فرهنگ خیام

عربی - فارسی

کتابفروشی خیام

فرهنگ خیام

عربی - فارسی

شامل ۲۵ هزار واژ مصطلح

فارسی، عربی، ترکی بضمیمهٔ فرهنگ لغات پذیرفته شدهٔ اروپائی

وواژه های نو فرهنگستان

تألیف: م. ع. ت

چاپ نهم - ۱۳۵۹



ناشر: کتابفروشی خیام

مقدمهٔ ناشر

اکنون که در کشور عزیز ما ایران توجه خاصی بانتشار کتاب و توسعه ادبیات شده و بیش از پیش در بالا بردن سطح معلومات افراد این مملکت کوشش میشود توجه واعتنای بتکمیل زبان بهر طریقی که میسر باشد در کمال اهمیت است وشك نیست که تنظیم فرهنگ جامعی که بتواند همه گونه رفع احتیاج محصلین وافراد مختلف این کشور را بنماید از خدمات شایان توجه است

تمدن روز افزون و اختراعات واکتشافات شگرفی که در دنیای امروز پدید آمده وهمه روزه روبتکامل است ملتهای جهان را با هرزبان و تمدنی که دارند بسرعت بهم نزدیك میکند پیدایش هر اختراع جدید ناگزیر واژه‌های جدیدی هم بهمراه دارد که این واژه‌ها در فرهنگ تمدن جهانی ضبط میشود بدینمعنی که هر لغت علمی وفنی که در جهان امروز وضع میشود ملل دیگر جهان بعلت همبستگی ونیاز علمی وآموزشی که دارند ناگزیرند آنرا بپذیرند زبان فارسی که یکی از زبانهای باستانی وزندهٔ جهان است نیز ازاینگونه اقتباس وپذیرش بی‌بهره نبوده و تعداد زیادی از این لغات را بمناسبت احتیاجات خود پذیرفته است ، ولی متأسفانه با اینکه برای زبان فارسی صدها لغت‌نامه وفرهنگهای کوچك وبزرگ تألیف شده وعدهٔ کثیری نویسنده سالهای سال از عمر خود را صرف جمع‌آوری لغت ولغت‌نامه کرده‌اند - تابحال فرهنگی تألیف نشده بود که از لغات جدید و پذیرفته شده‌ای که رفته رفته در حکم لغات اصلی این زبان محسوب میشود در آن نامی برده شود - با درنظر گرفتن نیاز محصلین و احتیاجات همگانی مردم کتابفروشی خیام که از قدیمترین مراکز انتشار لغت ولغت نامه است و بتمام زبانهای زندهٔ جهان فرهنگنامه‌هائی طبع ونشر کرده است اقدام بچاپ این فرهنگ که شامل کلیهٔ لغات فارسی ، عربی ترکی وواژه‌های پذیرفته شده از زبانهای فرانسه ، انگلیسی ، روسی و آلمانی بوده نموده وبخاطر سهولت در تلفظ که باعث گمراهی مراجعین نشود وهمه کس بآسانی بتواند تلفظ صحیح هرواژه‌ای را پیدا کند با صرف مخارج گزاف لغات این فرهنگ را با إعراب و زیر و زبر مشخص کرده واز طریقه‌ایکه درسایر لغت‌نامه ها برای تعیین تلفظ مثل (بفَتح اَول - و کسرِ ثانی - و ضَم ثالث) انتخاب کرده‌اند چشم پوشی کرده ونیز لغات وواژه‌های نو فرهنگستان را هم بآخر کتاب افزوده امید است که انتشار این فرهنگ هم نظیر سایر فرهنگهای خیام گره گشای مشکلات و راهنمای محصلین و گروه مختلف طبقات دانش پژوه این مرزوبوم قرار بگیرد

فرهنگ خیام

فارسی

اختصارات

(ع) ـ عربی
(ف) ـ فارسی
(ت) ـ ترکی
(فرا) ـ لغات فرانسه یا اروپائی که داخل زبان فارسی شده است
(هـ) ـ هندی
(ی) ـ یونانی
(فع) ـ لغات مشتق بین فارسی و عربی
(مج) ـ لغاتیکه ریشه آن مجهول است
(جم) ـ جمع
(مع) ـ معرب

مآخذ کتاب

فرهنگ آنندراج ـ فرهنگ جهانگیری
فرهنگ برهان قاطع ـ فرهنگ کانوزیان
فرهنگ بهار عجم ـ فرهنگ غیاث اللغه
فرهنگ نظام ـ فرهنگ منتهی الارب

الف

ا - ع . درترتیب حروف عربیّه حرف نخستین است در زیج وحساب دلالت بواحد مینماید نامخدای یگانه است
آ - ف . مخفّف از بیا،اسم درختی‌است
اَبُ - ع . پدر ، والد بابا
آبُ - ف. م. لطافت،خوشگلی،رونق، قدر ، اعتبار ، ناموس ، وقار ، تیزی ، جیوه، نفس کلّ، عقل کلّ، نفس ملهمه، اسم ماهاغتوس رومی
اَبا - ع. آش، شوربا، جوجه‌با
آباءُ - ع. جم. اَبُ، پدران، اجداد
اِباء - ع. دوری جستن، اکراه نمودن
آبِ آتِشْ رَنْكْ - ف. شراب ، باده، اشك خونین
اِباتَه - ع . شب رادرجائی گذراندن شب درجائی ماندن، شب خوابیدن
اِباحَة - ع. مباح کردن، حلال کردن، مرخّص نمودن
آبادُ - ع. جم. اَبَد، جاودانیها،عمران
آبادْ - ف. معموره، نام شهر یست
آباذانْ - ف. جای‌معمور،نام‌شهریست
آباذانی - ف. معموریّت
آبادی - ف. معموره‌اسم نوعی‌ازکاغذ
آبِ‌آذَرْسا - ف. شراب، خمر، باده
آبارْ - ف. باندیدن،مدّ حساب ودفتر
آبار - ع. جم. بِئْرْ، چاهها
اَبّارْ - ع . سوزنساز، سوزنفروش
آبِ اَرْغَوانی-ف. شراب،اشك‌خونین
آبازیر - ع. جه، ادویه‌جات، داروها
اَباریقْ - ع. جم. اِبْریقْ، آبتابه ها
اَباطیلْ - ع. جم. باطِلْ، چیز های پوچ وبی اصل ،مهمل وبی نتیجه
اَبْطالُ ع. جم. شجاعان ‌وپهلوانان
اِبانَه - ع. گریختن بنده ازآقای‌خود بی‌آنکه سببی داشته باشد
اَبالِسَة - ع. ابلیس، شیطانها
اَبالیس - ع. مثل ابالسة
آبانْ - ف . اسم ماه فارسیان ، اسم يك فرشته،نام شخص وشهری‌بوده
آبْ بزیر کَرْدَنْ - ف. فریب دادن
آبْپاش - ف. م. ابزارآبدادن گلها
آبتابه - ف. ابریق؛ افتابه، لولهنك
آبْتینْ - ف. اسم پدر فریدون
اِبْتِحاثْ - بحث کردن، مذاکره کردن
اِبْتِداء - ع . آغاز،آغازیدن، شروع نمودن، تقطعه نخستین مصراع ، ثانی بیت .اوّل،اوّل‌هر کار وهر کلام
اِبْتِداءً - ع. اوّلا، دراوّل امر
اِبْتِدارْ - ع . بسرعت باجراء امری شروع کردن ،انجام‌دادن
اِبْتِداعْ - ع . وابداع چیزی از عدم بوجودآوردن، آفریدن، اوّل‌هر کار
اِبْتِذالْ - ع.چیزی‌راهمیشه بکارداشتن
اَبْتَرْ - ع. دم‌بریده، بی فرزند، منقطع الذّکر والحسنات، بی‌نسل
اِبْتِراغْ - ع. تمام کردن، افزایش‌دادن

اِبْتِسامْ ـ ع. تبسّم کردن، نرم خندیدن
اِبْتِغاءْ ـ ع. خواستن ،آرزو کردن
اِبْتِلاءْ ـ ع . آزمودن ، در بلاء ورنج افکندن؛ مبتلاشدن
اِبْتِلالْ ـ ع. ترشدن
اِبْتِناءْ ـ ع. بنا گذاشتن، پایهٔ بناریختن
اِبْتِناءْ ـ ع. بنا گذارده شدن
اِبْتِهاجْ ـ ع. شاد شدن، فرحناك‌شدن
اِبْتِهالْ ـ ع. لابه کردن، تضرّع نمودن
اِبْتِیاعْ ـ ع. خریدن: معامله کردن
اِبْجالْ ـع. کفایت کردن
اَبْحاثْ ـ ع. جم. بَحْثْ، بحثها
اَبْحارْ ـ ع. جم. بَحْرْ، بحار،دریاها
آبِ حَیاتْ ـ فم.م.شراب، کهر بای بَلادی
اِبْخالْ ـ ع. بخیل یافتن
اَبْخُرْ ـ ع. جم. بُخارْ، بخارسماور
آبِ خَراباتْ ـ ف. شراب، باده
اَبْخَلْ ـ ع. بخیل‌تر، تنك چشم‌تر
اَبَدْ ـ ع. زمان بی‌انجام
اَبَدَاللّٰهُ ـ ع. خدا جاوید نمایاد
اِبْداءْ ـ ع. آفریدن ،ابراز کردن ، اظهار کردن، بوجودآوردن
اَبَدًا ـ ع. الی‌الابد، همیشه، همه‌آن
آبْدارْ ـ ف. لطیف، تمیز صیقلی
اِبْداعْ ـ ع. ایجاد کردن، آفریدن
اَبْدالْ ـ ع. هفتاد نفر از بندگان خدا میباشند که درعالم همیشه میگردند ، درویش ازدنیا دست کشیده
اِبْدالْ ـ ع. تغییر دادن، بدل‌کردن
اَبْدانْ ـ ع. جم. بَدَنْ، بدنها

آبْدانْ . ع. ظرف آب، مثانه ،بدنه
آبْ دَرْ هاوَنْ سُودَنْ ـ ف ، کار بیهوده کردن،زحمت عبث کشیدن
اَبْدَعْ ـ ع. رعناتر، زیباتر
اَبَدِیْ ـ ع. جاویدی، جاودانی، همیشه
اَبَدِیَّتْ ـ ع. جاویدی،مقام‌پروردگار
اَبْرْ ـ ف. سحاب
اِبْراءْ ـ ع . از درد مصیبت رهائیدن، بری الذّمّه کردن،ا داء دین کردن
اَبْراجْ ـ ع. جم. بُرْجْ،باروها، برجها
اِبْرادْ ـ ع. خنك کردن، سرد ساختن
اَبْرارْ ـ ع. صاحبان‌برّ و تقوی،مقدّسان
اِبْرازْ ـ ع.آشکار نمودن، پدید کردن
اِبْراقْ ـ ع. برك آوردن‌درخت، برق افتادن، روشنی و نوری که‌موقّتا بتابد
اِبْرامْ ـ ع.اصرار کردن،بیزار کردن، استوار نمودن
اَبْرَه ـ ع. سوزن، ابزارخیّاطی
اَبْرَهٔ سَیّالَه ـ ع. شعاع آفتاب
اَبْرَدْ ـ ع. سردتر، خنك‌تر
اَبْرِشْ ـ ع. اسبیکه بر اعضای او نقطه‌ها باشدمخالف برنك اصلی‌اعضا
اَبْرِیشَمْ ـ ف. م. حریر، پرنیان
اَبْرَصْ ـ ع. پیسی، ناخوشی پیس
اَبْرَقْ ع.خاك‌باسنك‌وریك‌وگل آمیخته
آبْرُو ـ ف. حیا، ناموس عصمت
اَبْرُو ـ ف . حاجب‌العین، بالای‌چشم
اَبْرُو ـ ف. اسم کاغذ منقش
اَبْرُوانْ ـ ف. جمع اَبْرُو
اَبْرُودْ ـ ف. سنبل. نیلوفر

اَبْرُوِیِ صَنَمْ - ع. گیاهی است از ادویه متروکه
اِبْرِیز-اِبْرِیزَ -ع. زرخالص، طلای بیغش
آبْرِیخْتَنْ - ف. ادرار کردن، شاشیدن
اَبْرِیسَمْ - ع. معرّب ازابریشم، حریر
اَبْرِیشَمْ - ف. مفرد، قز، پرنیان
اِبْرِیقْ - ع. کوزهٔ لوله دار، آفتابه
اَبْزَارْ - ع. جم. بَزّ جامه‌هاومتاع‌خانه
اِبْسَالْ - ع. بخواری گذ شتن، گرد کردن، گرودادن
ابسنت - فر، عرق مختر افسنتین
آبْسَوَازْ - ف. شناگر، سابح
آبْشَارْ - ف. شلاله، ریزش آب‌ازبلندی
اَبْشَارْ - ع. جمع بشارَتْ، مژده‌ها
اِبْشَارْ - ع. مژده دادن، بشارت دادن
آب شَنْگَرْفِی - ف. شراب، باده،خمر
اَبْصَارْ - ع. جمع بَصَرْ. دیدها،چشمها
اِبْضَاعْ - ع. چیزیرا سرمایه کردن
اِبْطَاءْ - ع. درنك کردن،توقّف کردن
اِبْطَاخْ - ع. بسیارشدن‌خربزه‌درزمین
اَبْطَالْ - ع. دلیران، بهادران
اِبْطَالْ - ع. ناچیز کردن،ضایع کردن
اَبْعَادْ - ع. جمع بُعْد ،دوریها،مسافتها
اَبْعَادثَلاثَه -ع.عرض‌وطول وعمق‌جسم
اِبْعَادْ - ع. دور کردن، فاصله گرفتن
اَبْعَدْ - ع. دورتر، بعید، فاصله‌دارتر
اَبْعَاضْ - ع. بهره،بهر های هرچیزی وپاره پاره‌ها، خورده های دم‌قیچی
اِبْغَاضْ - ع. دشمن داشتن،
اَبْغَضْ - ع. دشمن‌تر، کینه‌ورزیدن

آبِقْ - ع. بندهٔ که بیجهت ازآقای‌خود میگریزد
اِبْقَاءْ - ع. باقی داشتن، برقرار کردن
اِبْکَاءْ - ع. گریانیدن، بگریه انداختن
اِبْکَارْ - ع. بصبح‌رساندن
اَبْکَمْ - ع. لال. بی‌زبان، بی‌صدا
آبْگُونَه ف. اسم نهری وهرچیزی که همرنك باشد،شیشه،ظرف آب
آبْگِیرْ - ف. زمین منخفض، گودال
آبْگِینَه - ف. بلور، آینه، شیشه، باده، الماس، ظرف بلورین، استکان
اِبِلْ - ع. شتر
اِبْلاسْ - ع. ناامید شدن‌وغمگین‌شدن
اِبْلاغْ - ع. چیزی را درحلق کسی فروبردن،مطلبی بفکر دیگری‌رساندن
اِبْلاغْ -ع.رسانیدن‌حکم‌پادشاه‌وغیره
اَبْلَغْ - ع. تیز زبان تر. بحد کمال نزدیکتر، بلیغ تر،گویا وفصیح
اَبْلَغْ - ع. بلیغ‌تر، کلام رسا
اَبْلَقْ - ع. سیاه وسفید بهم‌آمیخته
اَبْلُوکَه - ف. شهر دشمن را از هر طرف محاصره کردن- اصل این کلمه بلوکه است؛ نفوذدرشهردیگر
اَبْلَه - ع. نادان، احمق، بی‌عقل
آبْلَه - ف. جدری، آبله‌رو
اَبْلَهَانَه - عف. مثل ابله، دیوانه‌وار
آبْلَه کُوبِی - ف. تلقیح جدری
اَبْلَهِی - ع. منسوب اَبْلَهْ، دیوانکی
اَبْلَهِیَّتْ - ع. احمقی ونادانی
اِبْلِیسْ - ع. شیطان، اهرمن

اِبْنْ - ع. فرزند، زاده، پور
اَبْناء - ع. جمع اِبْنْ، فرزندان
آبْنُوسْ - ش. اسم درختی است که چوب سخت سیاه دارد، چوب قیمتی
آبْنُوسِيَّة - ش. آن درختها که یا مثل آبنوس هستند ویا نسبت‌طبیعی با آبنوس دارند واز آن‌چوب سیگارومیز میسازند
آبْنُوسْ شاخْ‌ف. سرنا، نام‌سازی‌است
اُبْنَه - ع. مرضی است معلوم
اَبْنِيه - ع. جمع بِنا، ساختمانها
اَبُو واَبُوء - ع. پدر، اب، والد
اَبُواء - ع. جمع اَبُو، پدران
اَبْوابْ - ع. جمع باب، دربها،فصول کتاب، درهای‌خانه ومنازل‌وغیره
اَبْوالْ - ع. جمع بَوْلْ، شاشها
اَبْوِبَه - ع. مثل ابواب، بابهای کتاب
اُبُوَّة - ع. پدری، پدرشدن، صفت
اُبُودْ - ع. جمع اَبَدْ، زمانهای‌بی‌انجام
اُبُولْ - ع. شمشیر بالان، مرغ
آبُونِهِ - فر. اجاره کردن چیزی راقبل ازوقت. وجه چیزی زا داده و مشتری شدن، مشتری روزنامه ومطبوعات
اِبْهاجْ - ع. شاد گردانیدن، فرحناك گردانیدن، مسرورساختن‌دیگران
اِبْهامْ - ع. شبهه ناك کردن، انگشت بزرك، نامعلوم، مبهم
اُبْهَتْ -ع. بزرگی، مهابت، خوبی
اُبْهَتْلُو - ت. القاب معزولین صدر اعظمهای دولت عثمانی
اَبْهی - ع. زیباتر. روشن‌تر

اَبِي - ع. پدرمن، بابای‌من
اَبْیاتْ - ع. جمع بُيُوتْ، اشعار
آبْیارْ - ف. آب‌دهنده، مشروب کننده زمین، متصدیان توزیع آب
آبْیاري - ف.اروااسقا، مشروب کردن
اَیْبَدْ - ع. جاویدتر. بی‌زبان‌تر
اَیبُدْ - ع. شرارهٔ آتش. سرشك
اَبْیالْ - ع.ابابیل،جمعیّت،شمشیر،بالها
اَبْیَضْ - ع. سفید، شمشیر
اَبِیضاضْ - ع. سفیدشدن
اَبِیلْ - ع. مرغ‌ابابیل، مرغ‌شمشیر بال
اِبُولِتْ -فر. چیزی است از ماهوت و یاحریر ویاملیله دوخته وصاحبمنصبان نظامی درروز سلام بردوش خودنصب میکنند، یراق‌لباس رسمی سلام

حرف الف وت

آتا - ت. پدربزرك، جدّ، رئیس
اَتابَكْ - ت. رئیس قبیله و تاتار را میگفتند. درزمان خلفای عباسی‌وزرای ترك را باین لقب ملقّب کرده بودند رفته رفته لقب صدراعظمها شد
اَتابَكْ اَعْظَمْ - صدراعظم
اَتْباعْ - ع. جمع تَبِع پیروان، نوکرها
اِتْباعْ - ع. تابع شدن، پیروی کردن
اِتِّباعْ - ع. تبعیّت راپذیرفتن
اَتْبالْ - ع. جم. تَبْلْ ناخوشیها
اِتِّحادْ - ع. یگانگی، یکرای شدن
اِتْحافْ - ع. تحفه‌دادن. هدیه‌دادن
اَتْحَفْ - ع. تحفه‌تر
اِتِّخاذْ - ع. گرفتن، یافتن، بهم بستن

اَتْرابُ - ع. جمع تِرْب، همسران
اَتْرانُ - ع. اسم گیاهی است که بتر کی قارین توزلقی گویند
اِتْرافُ - ع. نعمت بسیار دادن
اَتْراكُ - ع جمع تُرْكُ؛ یعنی ترکان
اِتْراكُ - ع. گذشتن، ترك نمودن
اَتْرِبَه - ع. جمع تُرابُ. خاکها
اُتْرُجُ - ع. پتاوی که از مرکباتست
اَتْرَكُ - ش. اسم رودخانه ایست در ترکستان و گرگان
اِتِّساعُ - ع. وسعت یافتن؛ فراخی جستن
اِتِّسافُ - ع. منظم شدن، نظم یافتن
آتِشُ - ف. نار، آذر، اود
آتِشْ اَفْرُوزُ - ف. روشن کننده آتش
آتِشْ اَفْرُوزَنْ - ف. کنایه ازخبرچین
آتِشْ بِجانُ - ف. غم آتش عشق محبت
آتِشْ بَهارُ - ف. گل سرخ، لاله
آتِشْ بِیدادُ - ف. شراب، ظلم، تعدی
آتِشْ پارِهْ - ف. شراره، زرنك
آتِشْتابُ - ف. روشن کنندهٔ آتش؛ آتش گردان، آتشگیر
آتِشْ تَرُ - ف. بادهٔ لعل پرور لب محبوب، نازکتر، سوزان تر
آتِشْ خاطِرُ - عف. عاشق
آتِشْخانِه - ف. معبد مجوسان
آتِشْدانُ - ف. منقل، بخاری
آتِشْ زَبانُ - ف. تندزبان
آتِشْ سُرْخ کُنُ - ف. آلتی است برای سرخ کردن آتش
آتِشْگاهُ - ف. محراب، معبد مجوس
آتِشْکَدَهُ - ف. منقل؛ محراب معبد مجوس
آتِشْناكُ - ف. متصف بآتش
آتَشِهُ - فر. مامور کشوری بسته بسفارت
آتِشِهُ میلِیتَر - فر. صاحب منصب نظامی بسته بسفارت، کشور های دیگر
آتِشِهِ نَوالُ - فر. صاحب منصب بحری بسته بسفارت، کشور های دیگر
آتِشْ هِنْدی - ف. تیغ هندی، شمشیر
آتِشی - ف. زبانی ملك عذاب دوزخی
آتِشِیانُ - ف. زبانیان دوزخیان
آتِشِینُ - ف. آتشدار قرمز رنك
اِتِّصافُ - ع. صفت کردن، صاحب صفت شدن؛ موصوف شدن
اِتِّصالُ - ع. پیوسته ومتصل شدن
اِتِّضاحُ - ع. روشن و عیان شدن،
اِتِّضاعُ - ع. تواضع، عدم تکبر؛ لابه کردن، فروتنی کردن
اِتِّطانُ - ع. درمملکتی مسکون شدن
اِتْعابُ - ع. خسته کردن، بیزار کردن، زحمت دادن، تعب رساندن
اِتِّعادُ - ع. وعده گرفتن، بیکدیگر وعده دادن
اِتْعانُ - ع شوخ وبستن دستها
اِتِّعاظُ - ع. گوش بپندو موعظه دادن
اِتِّفاقُ - ع. متفق شدن، همرای شدن؛ دریك راه حرکت نمودن با کسی
اِتِّفاقاً - ع. بدون تدبیر واقع موافقت کردن، تصادف واتفاق افتادن
اِتِّفاقاتُ - ع. جمع اتفاق، اتفاق پذیر
اِتِّفاقِی - ع. منسوب باتفاق

اِتِّقاءُ - ع. ازخداترسیدن، پرهیز کردن
اِیقانُ - ع. یقین داشتن
اِتْقانُ - ع. محکم، استوارکردن
اَتْقِیاءُ - ع. جمع تَقی، پرهیز کاران
اِتِّکاءُ - ع. تکیه کردن، پشتیبان‌داشتن
اِتِّکالُ - ع. اعتماد کردن، متوکّل‌شدن
اَتْلادُ - ع. خانه‌زادازقبیل بنده‌ودوابّ
اِتْلافُ - ع. تلف کردن،ضایع کردن
اَتَمُّ - ع. تمام‌تر، بی نقصان، کامل
اِتْمامُ - ع. تمام کردن، بانجام‌رسانیدن
اَتَمُ - فر. ذره غیرقابل تجزیه
اِتْواءُ - ع. هلاك کردن، نابود کردن
اَتْهامُ - ع. جمع تهمتها، نسبتها
اِتِّهامُ ع. تهمت، نسبت بی‌جاو بی‌مورد
آتِی - ع. چیزی که بعد واقع میشود
اِتْیانُ اِتْیانَه ع. آمدن، رسیدن، ثبوت رساندن، مذکور ساختن، مقرشدن
اَتْیا - ف. درلغت‌زند تیر و کمان
حرف الف وث
اِثابُ - ع. اجر دادن، ثواب دادن
اِثابَه - ع. ایضاً، پاداش بخشیدن
اَثاثُ - ع. اثاث خانه‌است
آثارَ - ع. جمع اَثَرُ، نشانه ها، چیز هائیست که یادگار میماند مثل کتاب، ابنیه مساجد ومدارس وغیره
اِثارَة - ع. گردو غبار برخیزانیدن
اَثالَة - ع. بزرگی ونجیبی
آثامْ - ع. جمع اِثْمُ، گناه‌ها، خطاها
اِثْباتُ - ع. استوار کردن، پایدار کردن اقرار نمودن بادلّه، ثابت کردن، دلیل، برهان، شاهد
اَثْجَرُ - ع. ضخیم وپهن شدن، غلیظ
اَثَه - ع. قدم بجای قدم کسی گذاردن
اَثَرُ ع. هرعملی که‌از سببی پدیدآمده نشانه، آثار اشخاصی ازابنیه وافکار
اَثَرْ طَراز - ع. وقایع نگار، وقایع،
اِثْغارُ - ع. روئیدن‌وافتادن دندان‌بچه
اَثْغارُ - ع. دندانها، سرحدّ، گردنها
اِثْفارُ - ع. بجهت زین وپالان قشقون ورانکی ساختن
اَثْقابُ - ع. جمع ثُقْبَه، سوزنها
اِثْقابُ - ع. سوراخ کردن
اَثْقالُ الاَرْضِ - ع. گنجهای زمین واجساد مردگان، مقبره‌ها
اِثْقال - ع. گران کردن
اَثْقالُ - ع. جمع ثِقَل، اسباب ورختها وبارهای گران
اَثْقَلُ - ع. گران تر، سرسنگین، ترش‌رو، کریه‌المنظر، سنگین‌تر
اَثْلاثُ - ع. جمع ثُلْثُ، یك‌سوم
آثِمُ - ع. گناهکار، صاحب جرم معنوی
اِثْمُ - گناه، جرم معنوی، شراب قمار
آثَمُ - ع. گناه‌کارتر
اَثْمارُ ع. جمع ثَمَرُ، میوه‌جات
اَثْمانُ - ع. جمع ثَمَنُ، ۸یکها، قیمتها
اَثْمَنُ - ع. قیمت دارتر، گرانتر
اَثْناءُ - ع. وقت‌زمان، هنگام، گاه
اِثْناءُ - ع. ستودن مدح کردن
اِثْنا عَشَرُ - ع. عدد دوازده
اِثْناعَشَرِی -ع. شیعی اثناعشری‌ازاسلام

اِثْنانِ و اِثْنَيْنِ - ع. عدددو (۲)
اِثْنَيْنِيَّتْ - ع . عبارت از دور شدن ، دوگانگی، اختلاف نظر
اَثْنِيَه - ع. جمع ثَنا، مدحها، ستایشها
اَثْوابْ - ع. جمع ثَوْبْ،رختها،لباسها
اِثْئارْ - ع. اخذثار انتقام گرفتن
اَثيرْ - ع . در اعتقـاد بعض حکمای متقدمین جسم‌لطیف سیّالی‌است‌فیما‌بین آسمان و کره ناریّه
اَثيمْ - ع. گنه کار صاحب گناه

الف و ج

اِجابَتْ - ع. جواب‌سائل رادادن، نیاز کسی راپذیرفتن، به‌مهمانی رفتن
اُجاجْ - ع. تلخ،بالکسر گرمای‌سخت
اِجادَتْ - ع. خوب کار کردن
آجارْ -ع.جمع اَجْرْ، پاداشها وثوابها
اِجارَهْ - ع. اجرت‌عمله، کرایه‌اوقاف
اِجازَهْ - ع. جواز، اذن مرخصی
آجاصْ - ع. زردالو، مشمشه
آجالْ - ع. جمع‌اجل، وقتها، مرگها
اِجالَهْ - ع.بر گردانیدن،بجولان‌دادن
آجامْ - ع. جمع اَجَمَه نیزارها،جنگلها
اَجامِرَهْ - ع. مردمان رذل، اوباش
اَجانِبْ - ع. غیربومی، غیروطنی
اِجْبارْ - ع. زور گفتن، جبر نمودن
اَجْبالْ - ع. جمع جَبَلْ جبال، کوهها
اِجْتِباءْ - ع. گزیدن ، انتخاب کردن، اختیار نمودن
اِجْتِراءْ - ع . جرات کردن ، جسارت نمودن، شهامت بخرج دادن

اِجْتِراحْ - ع. کسب کردن، مداخل کردن‌به‌ایار
اِجْتِرارْ - ع. کشیده‌شدن، درازشدن
اِجْتِرامْ - ع. گناه کردن، جرم کردن
اِجْتِسارْ - ع. جسارت‌کردن، دلیری نمودن، صراحت لهجه داشتن
اِجْتِساسْ - ع، تجسّس وتفحّص‌نمودن
اِجْتِفاءْ ع. جفا کردن، زحمت دادن
اِجْتِماعْ - ع. گردآمدن، جمع‌شدن
اِجْتِناءْ - ع. چیدن، یك‌یك جمع کردن
اِجْتِنابْ - ع . احتراز نمـودن ، دور شدن، جنب‌شدن، پرهیز کردن
اِجْتِناحْ - ع.دودست‌رابزمین گذاشتن وزانوها را مانندشتر بزمین گذاردن
اِجْتِرارْ - ع. کشیدن ، از زمین برداشتن چیزی‌درنماز وقیام درنماز
اِجْتِهادْ - ع. جهد کردن،صرف‌مقدور نمودن، کسب وقوف بمزایای آیات‌و احادیث شریفه ، سعی باحداث طریقه صحیح نمودن، استنباط ورای دادن
اِجْتِهارْ - ع. پدیدی، دیده‌شدن
اِجْتِوالْ -ع.جولان کردن،دور کردن
اِجْحافْ - ع. زیادتی‌وظلم نمودن
اَجْداثْ ع. جمع‌جَدَثْ،قبرها،گورها
اَجْدادْ - ع. جمع جَدّ ، پدران ، پدر و مادر، پدرپدر وسلسله‌نسب
اَجْدَعْ - ع. گوش‌بریدن
اَجْذالْ- ع.جمع‌جِذْلْ،ریشها،اساسها
اِجْذالْ - ع. شادمان نمودن فرحناك نمودن، خوشحال کردن مسرورساختن

اَجْذَم - ع. مقطوع الید، بریده‌دست
اِجْذام - ع. بریدن عزم بیت ، تصوّر کردن، قصد حتمی برعمل کردن
اَجْر - ع. مقابله جزا، مکافات
آجُر - ع. خشت پخته
اِجْراء- ع. جاری کردن ، نگریدن بحصول آوردن، بعمل گذاشتن فرمان
اَجْراح - ع. جمع جَرْح، زخمها
اِجْرار - ع. مهلت‌دادن، وقت معیّن‌را افزودن، فرصت‌دادن
اَجْراز ع. جمع جُرُز، گرزها،چماقها
اَجْراس - ع.جمع جَرَس، زنگوله‌ها
اَجْرام - ع . جمع جِرْم . جسمها ، سبعه سیّاره، مادّه درمقابل معنی
اُجْرَة ع . چیزی که بعوض عمل داده میشود، اجرة المثل، حقوق
اَجْرَد - ع. بی‌مو، بی گیس؛ بی ریش
اَجْزاء - ع . جمع جُزْو، پاره‌ها، چیز هائی که داخل ترکیب چیزی میشود
اِجْزاع - ع.زاری، جزع کردن
اِجْزال - ع. جوانمردی نمودن،مروت کردن، انصاف دادن
اِجْزام - ع. بریده شده، پاره‌شدن
اَجْزَم - ع. مقطوع‌الانف، بریده‌بینی
اَجْساد - ع. جمع جَسَد، بدنها
اَجْسام - ع. جمع جِسْم ، که دارای ابعاد ثلاثه است،
اَجْسَم - ع. تناور وتنومند ،چاق
اِجْفال - ع. ترک‌عادت نمودن
آجْفان - ع.جمع جَفْن؛پلکهای‌مژگان

آجِل - ع . چیزیستکه منوط بموعد و بتاخیر انداختن است، مهلت
اَجَل - ع. نهایت، وقت موعود؛مرگ
اَجْل - ع. سبب، علّت، جهت
آجِیل - ف. بادام پسته‌فندق که باترشی بومیدهند، آجیل‌انواع حبوبات بوداده
اَجَلّ - ع. جلیل‌القدر؛ بزرگتر
اَجْلی - ع. جلی‌تر؛ روشن‌تر
آجِلا - ع. منتظر بروعدهٔ آینده شدن
اِجْلاء - ع. خارج بلد، تبعید کردن
اَجِلّاء- جمع‌اجلّ، بزرگترها
اَجْلاد - ع. جمع‌جِلْد، جُلُود، پوستها وجلد های پاکت و کتاب
اِجْلاس - ع. نشاندن ، اجلاس کردن
اَجْلاف - ع. جمع‌جلف،اراذل ناس
اِجْلال - ع. عظمت، بزرگی، مهابت
اَجِلَّة - ع. بزرگان، صاحبان عظمت
اَجْلی - ع. روشن‌تر، آشکارتر
اَجَمَه- ع. نیزار، نیستان، مرغزار
اِجْمام - ع. آسایش دادن
اِجْماع - ع.جمع کردن،اتفاق نمودن مجتمع‌شدن، یکقول ویکزبان گشتن
اِجْماع اُمّت - ع.اتفاق امت‌درامردین
اَجْمال - ع. جمع جَمَل، شترها
اِجْمال - ع. کوتاه کردن؛ اختصار نمودن ،خلاصه کردن، فهرست گفتن
اِجْمالاً - ع. بطور مختصر
اِجْمالی - ع. مختصر، کوتاه، زیباتر
اَجْمَل- ع. خوشگل‌تر، زیباتر
اَجَمَة - ع . حیوانیست وحشی در

انگلستان
اَجْنابْ - ع. جمع **جَنْبْ**، پهلوها، طرفها
اَجْنادْ - **جُنُود** ع . جمع **جُنْدْ**، دسته های قشون، اژدها، لشگر
اَجْناسْ-ع.جمع **جِنْسْ**، گونه‌ها، نوعها
اِجْنانْ - ع . دلیرانه‌شدن، بجنون‌زدن
اَجْنَبِيّ - **اَجْنَبِيَّه**- ع. غیر بومی، مسافر تابع کشور دیگر
اَجْنِحَه - ع. جمِ جناح ، بال ها، پرها
اَجِنَّه - ع. جمع **جَنِين**، ناپیدا، مخلوقی که پنهان باشد : بچه هائی که‌درشکم مادر هستند
اِجْناءْ - ع . رسیدن میوه
اَجْوَدْ - ع . جوانمردتر ، بخشنده‌تر
اَجْوارْ - ع. جمع **جار** ، همسایه ها وسطها
اَجْوامْ - ع. جمع **جام**، قدحها، پیالها
اَجْوَبْ - ع . خوشگل تر ،مناسب‌تر
اَجْوِبَه - ع. جمع **جَوابْ** ، پاسخها ،
اَجْوَدْ - ع. بسیارخوب تر، بخشنده‌تر
اُجُورْ- ع.جمع **اَجْرْ** کیفرها، ثوابها
اَجْوَفْ - ع. میان خالی مانند دهل
اَجْوَفِ یائی -ع. لفظی که عین‌الفعلش یاء باشد
اَجْوَفِ واوِي - ع. لفظی کـه عین الفعلش واو باشد
اِجْهادْ - ع. اقدام‌وغیرت کردن، جهد و کوشش ، رنجوری کشیدن
اِجْهارْ - ع. بلند حرف زدن
اِجْهازْ - ع. جهیـزیّه عروس درست کردن
اَجْهِزَه - ع.جهازها، کابینها، جهاز شتر
اَجْهَلْ - ع. جاهل تر، نادان تر
اَجْيادْ - ع. جمع **جِيدْ** ، گردنها
اَجْيافْ - جمع **جِيفَه**، لاشه ها
اَجْيالْ - ع.جمع **جِيلْ**، طوایف واقوام
اَجِيرْ - ع. خادمی موظف ومسئول
آجِيلْ - ف.حبوبات‌و میوه‌های‌بوداده
اَجِيلْ - ع. پس‌مانده،عقب افتاده کسی که کارخودرا بتاخیر انداخته
آچارْ - ف. ابزار، پسته وبادام دهان وا کرده، آجیل ترش‌مزه
اَحابِشْ - جمع **حَبَشَه**، حبشی ها.
اَحاجِی - ع.جمِ اُحْجُوَّة، معماها
آحادْ - ع. جمع **اَحَدْ** ، یکی یکی ها
اُحادَ واُحادَ - ع. یکایك
اَحادِیثْ - ع. جمِ حَدِیثْ خبرها، تازه ها
اَحاسِنْ - ع. جمِ اَحْسَنْ نیکوترها
اِحاطَه - ع. فرو گرفتن، دانستن
اِحاکَه - ع. تأثیر کردن، بریدن.
اِحالَه - ع. حواله کردن ، کار بکسی سپردن
اِحانَه - ع. کشتن، هلاك کردن
اَحَبْ - ع. محبوب تر ، خواهان تر
اَحِبّاءْ - ع. مقرّبان، ندماء پادشاهان
اَحِبّاءْ - ع. جمع **حِبّْ** ، دوستان
اَحْبابْ - ع. دوستان ، رفیقان
اَحْبارْ -ع علمای یهود،مرکب‌های‌خط
اَحْباسْ - ع. اراضی و ابنیه وقفیّه ـ مجلس ها، زندانی ها

اَجْباسی - ع. وقف اراضی و ابنیه
اِخْباط - ع. ابطال کردن، پوچ کردن
اِحْبال - ع . آبستن کردن
اِحْتِباس - ع . محبوس شدن ، نفس خودرا در اختیار گرفتن
اِحْتِجاب - ع. پرده پوش کردن
اِحْتِجاج - ع. معارضه کردن ، دعوت کردن، مناظره کردن برای احقاق‌حق
اِحْتِجار - حجره‌ساختن، اطاق گرفتن
اِحْتِجاز - ع. بحجاز رفتن،فوته ولنك بکمر بستن
اِحْتِجام-ع.حجامت کردن‌خون گرفتن
اِحْتِداد- ع.بخشم آمدن، بستوه آمدن
اِحْتِراب-ع .جنگیدن،در جنك کوشش کردن
اِحْتِراث - ع. برزگری کردن
اِحْتِراز - ع. خود داری‌نمودن
اِحْتِراس - ع. خود داری کردن
اِحْتِراض - ع.حریص شدن
اِحْتِراف - ع.درکسب مهارت نمودن
اِحْتِراق - ع. سوختن، سوخته شدن
اِحْتِرام - ع. احترام وگرامی داشتن
اِحْتِساب - ع . مأمورشهرداری
اِحْتِسابِیَّه - ع.مالیات وعوارضی است که برای شهرداری میگیرند
اِحْتِشار - ع. دریك مجلس جمع‌شدن
اِحْتِشاش - ع. گردآوردن ، بدست آوردن گیاه
اِحْتِشام - شرم‌داشتن، خداوندوحساب خدم و حشم

اِحْتِضار - ع. داخل شدن، حضوربهم رساندن، حالت نزع وجانکندن
اِحْتِظاء - ع. بهره‌مند شدن
اِحْتِفاظ-ع.شادی، فرحناکی
اِحْتِفاظ - ع. حذر کردن ، خود داری نمودن، محافظت کردن
اِحْتِفان - ع. ازبیخ بر کندن درخت
اِحْتِکار- ع. برای گرانفروختن‌اجناس را انبار کردن و نگاهداشتن
اِحْتِکاك - ع. حك کردن ، مهر کندن خودرا بچیزی مالیدن
اِحْتِلاق - ع. تراشیده شدن
اِحْتِلام - ع. محتلم شدن درخواب
اِحْتِماش - ع. برافروختن از خشم، جنگیدن خروس
اِحْتِمال-ع. پذیرفتن،نزدیك بعقل‌شدن
اِحْتِماء - ع. پرهیز کاری کردن
اِحْتِواء - ع. گرو گرفتن، جمع کردن
اِحْتِیاج - ع. محتاج شدن ، نیازمندی
اِحْتِیاز - جمع کردن ، گرد آوردن، تصرف کردن
اِحْتِیاط - ع. قبل از وقوع خودداری کردن
اِحْتِیاطاً - ع. بطریق احتیاط رفتن
اِحْتِیال - ع.حیله کردن، مکرورزیدن
اَحْجاب - ع . جمع **حِجاب** پرده ها روبند ها
اَحْجار - ع. سنگها، ابنیه از سنك
اِحْجام - ترسیدن، واماندن، گریختن
اِحْجَوا حُجُبَه-ع. معمّا،نامعلوم،ناپیدا

اَحَدْ - عدد يك(۱)
اَحْداثْ - ع. جمع حَدَثْ، مبطل طهارت، تازه ها
اِحْداثْ-ع. ظاهر کردن، ایجاد کردن
اَحْداقْ - ع. جمع حدقه، مردمکهای چشم، سیاهیهای چشم
اِحْداقْ - گرد چیزی در آمدن
اَحْدَبْ - ع. آدم قوز دار
اَحَدّْ - ع. تیزتر، خشمناك‌تر
اِحْدیٰ -ع .عدد يك(۱)
اِحْدیٰ عَشَرْ - ع. عدد یازده (۱۱)
اَحَدِیَّتْ - ع. خدای‌یگانه ازغیرمنزّه
اَحَرّْ - ع. گرمتر، آتشین‌تر
اَحْریٰ - ع. سزاوارتر، مستحقّ‌سزا
اِحْرابْ - ع. بجنك فرستادن
اَحْرارْ - ع . جمع حُرّْ آزادگان
اِحْرازْ - ع. کسب کردن، نائل‌شدن
اِحْراسْ - ع. در جائی مقیم بودن زندگی طولانی
اِحْراشْ - ع. لاغر کردن ستور،مال بسیار
اِحْراقْ - درآتش سوزاندن
اِحْرامْ - ع. دوپارچهٔ که حاجیان در میقات بدوش‌و کمر میگیرند،روفرشی زین پوش
اَحْرامْ - ع. جمع حَریمْ حرمخانه .
اَحْرَصْ - ع. تنك چشم
اِحْراضْ - ع.بیمار ولاغر ،دیگری را بیمار کردن
اِحْرِنْجامْ - ع. انبوهی کردن ، جمع شدن مردم

اَحْزابْ - ع- جمع حِزْبْ، طایفه، حزب ها،دسته های مردم که بمنظوری جمع میشوند
اَحْزانْ- ع. جمع حُزْنْ،غم ها،غصّه‌ها
اَحْزَمْ -ع . شخص باحزم و احتیاط
اِحْساسْ - ع. دیدن، یافتن، دانستن
اِحْسانْ- ع.خوبی،حسن معامله با خلق، خوشرفتاری
اَحْسَبْ - ع. مناسب تر، سزاوارتر
اَحْسَنْ - ع. خوشکلتر، زیباتر
اَحْشارْ - ع. جمع حَشْرْ، محلّ‌جمعیّتها
اَحْشامْ - ع. نوکرها، وابستگان
اِحْصاءْ - ع. شمردن، آمار گرفتن
اِحْصاصْ - ع.بهره‌دادن،بهره گرفتن
اِحْضارْ - ع. بحضور آوردن دربیش انداختن
اَحَظّْ -ع . بخشوده تر، بیمارتر
اِحْظاظْ - ع.صاحب اقبال،خوشبخت، بخت یار
اَحْفادْ - ع. نوه‌ها، ذرّیه ها
اَحَقّْ - ع. مستحق‌تر،صحیح‌تر،موافق تر،نیازمند بعدل‌و احسان
اَحْقابْ - ع. سالهای دراز، پیاپی
اَحْقادْ - ع. جمع حِقْدْ، کینه ها، خشمها، بددلی ها
اِحْقارْ - ع. رسوا کردن، رذل کردن
اَحْقافْ - ع. جم حِقْفْ پشتهای ریك
اِحْقاقْ - ع. بحق رسیدن طلب حق کردن، حق مظلوم راازظالم گرفتن
اَحْقَرْ - ع. حقیرتر، بی اعتبارتر

اَحْکامُ - ع . جمع حُکْمْ ، حکمها، فرمانها
اِحْکامُ - ع. استوار کردن، منع فساد نمودن
اَحْکَمْ - حکیم‌تر، خرسندتر،عاقل‌تر
اِحْلاءُ -ع.شیرین کردن
اِحْلالُ - ع.فرودآوردن،حلال کردن، ازحرام بیرون‌آوردن
اَحْلامُ - ع. جمع حُلْمْ ، خوابهای شیطانی،عقلها، بردباریها
اَحْلیٰ اَحْلا -ع.شیرین‌تر، مطبوع‌تر
اِحْلیلُ - ع . سوراخ قضیب ، سوراخ پستان
اَحْمالُ - بار کردن،حمل کردن،بارها
اِحْمامُ -ع . گرم‌کردن،غمناك کردن نزدیك‌شدن،حاضر شدن، بی آرام کردن
اَحْمَدْ - ع. سزاوارتر بمدح‌وثنا،اَحْمَدْ نام پیغمبر اسلام ص است
اَحْمَرْ - ع. سرخ رنك، قرمز
اِحْمِرارُ -ع.سرخی، کلگون
اَحْمَشْ - ع. باریك ساق
اَحْمَقْ - ع. شخصیکه ازعقل وفراست بی بهره باشد
اِحْمیرارُ - م. بسیارسرخترشدن
اَحْناءُ - ع جم حِنْوُ ناحیه‌ها. طرفها.اعضاء
اِحْناقُ - ع . بخشم آوردن . بستوه‌آوردن
اِحْناثُ- ع . سوگندرادروغ کردن
اَحْنَفْ -ع . کج پای
اِحْنِیاكُ -ع . گردانیدن روزکارمردم ر
اِحْواجُ - ع. نیازمند کردن

اَحْواضُ - ع. جمع حَوْضْ، حوضها
اَحْوالُ - ع. جمع حالْ، اعراض غیر ثابت، کینونة
اَحْوَجْ - ع. محتاج تر، نیازمندتر
اَحْوَرْ - ع. آنکه سفیدی وسیاهی چشمش بسیارباشد
اَحْوَسْ - ع.انکه‌ازهیچکس‌نترسد . دلیر
اَحْوَطْ -ع.شاملتر، حاوی‌تر،محیط‌تر
اَحْوَلْ - ع.حیله گر، کج‌چشم
اَحْیاءُ - ع. جمع حَیّْ زندگان
اِحْیاءُ - ع. زنده کـردن،پریشانی را آسوده کردن
اَحْیازُ - جمع حَیِّزْ ، میدانها، خانها، اطراف
اَحْیانُ - ع. جمع حِینْ، وقتها،زمانها
اَحْیاناً - ع. گاهگاه، گاهگاهی
اَخْ - ع. برادر
اَخْ اَخْ - ع . کلمه تحسین مثل بَهْ بَهْ درفارسی، بَهْ بَهْ درترکی
اَخا - ع. برادر، رفیق، دوست
اِخاءُ - ع. با کسی برادری کردن
اَخابیرُ - ع. جمع خَبَرْ، پیغامها
اِخْباءُ - ع.خاموش کردن آتش
اَخْبارُ- ع جمع خَبَرْ، خبردادن
اَخْباری - ع . خبر دهندگان دستهٔ از علماٰخبر که بموجب‌اخبارعمل میکنند
اِخْباطُ - ع. بخبط انداختن
اَخْبِیَه-ع.جمع خَباءُ چادرها،خرگاهها
اُخْتُ - ع. خواهر، همشیره
اِخْتِبارُ - ع. خبر گرفتن، پیغام گرفتن

اِخْتِبازْ ـ ع. نان پختن، سخت‌راندن
اِخْتِباطْ ـ ع. خواستن چیزی از کسی
اِخْتِبالْ ـ ع. تباه‌شدن‌عقل‌ازخیال وغصّه
اِخْتِتامْ ـ ع. تمام شدن، خاتمه یافتن انجام گرفتن
اِخْتِتانْ ـ ع. ختنه شدن
اِخْتِداعْ ـ ع. فریب خوردن، گول‌زدن
اَخْتَرْ ـ ع. کوکب، نجم، ستاره
اِخْتِراطْ ـ ع. آهیختن شمشیر
اِخْتِراعْ ـ ع. ایجاد کردن ، ساختن چیزی بیسابقه، بوجودآوردن
اَخْتَرْسِیاهْ ـ ف. سیاه بخت، تیره‌بخت
اِخْتِزاعْ ـ ع. بریدن، قطع کردن
اِخْتِزانْ ـ ع. مال بخزانه نهادن
اِخْتِشاعْ ـ ع. فروتنی کردن
اِخْتِصارْ ـ ع. کوتاه کردن مطلب، مختصر گفتن سخن
اِخْتِصاصْ ـ ع.مخصوص شدن، وابسته شدن
اِخْتِصامْ ـ ع.دشمنی کردن، خصومت ورزیدن
اِخْتِضارْ ـ ع. رنك سبز کردن
اِخْتِضاعْ ـ ع.فروتنی وتواضع نمودن
اِخْتِطابْ ـ ع . خطبه خواندن خواستگاری کردن
اِخْتِطاطْ ـ ع. تعین حدود کردن،تعین عدد وتعیین مرز کردن
اِخْتِطافْ ـ ع. ربودن، بردن پنهانی
اِخْتِفاءْ ـ ع.نهفته شدن، عزلت گزیدن
اِخْتِفاءِ حَشَراتْ ـ ع. پنهان شدن حشرات زمین درزمستان
اِخْتِلاءْ ـ ع . عزلت گرفتن ، خلوت گزیدن
اِخْتِلاجْ ـ ع. لرزیدن، حرکت، رعشه گرفتن
اِخْتِلاسْ ـ ع.ربودن،رباگرفتن،دزدی کردن،ربوه بچنك آوردن
اِخْتِلاطْ ـ ع. آمیزش ، صحبت
اِخْتِلاعْ ـ ع. خلع نکاح کردن ،طلاق گرفتن
اِخْتِلافْ ـ مخالفت کردن ، نظرخلاف دادن
اِخْتِلاقْ ـ متخلّق شدن بچیزی
اِخْتِلالْ ـ ع. شورش، فتنه، فساد
اِخْتِناقْ ـ ع. خفه شدن، گلوگرفتن
اِخْتِیارْ ـ ع. انتخاب کردن،برگزیدن
اِخْتِیاراتْ ـ ع. توقیعات، تقاویم منتخبات آثارواشعار
اِخْتِیاری ـ ع. مطبوع، قابل‌الدّفع، برغبت کاری انجام دادن بدون اجبار
اِخْتِیالْ ـ تفرعن،تکبّر کردن، نخوت، غرور،جهالت
اِخْتِیانْ ـ ع.خیانت کردن، دزدی کردن
اِخْجالْ ـ ع . شرمنده شدن،خجالت کشیدن وکردن (لازم ومتعدّی جایز)
اِخْدامْ ـ ع. بکارواداشتن
اَخْدانْ ـ ع. جمع **خِدْنْ**، دوشیزگان، دختران باکره
اَخْدَعْ ـ ع. بسیار مکّار،حیله‌گر،قوی
اُخْدُودْ ـ ع. اثرضربت تازیانه،نگاه

های تند
آخِذْ - ع. گیرنده، اخذکننده
اَخْذ - ع. گرفتن، قبض نمودن
آخَرْ - ع. غیر، دیگر، سایر
آخُر - ف. مخفف آخور، جای علوفه
آخِرْ - ع. نهایت، انجام، پسین
اِخْرابْ - ع. خراب کردن، پریشان نمودن
اِخْراجْ - ع. درآوردن، دریافتن، بیرون کردن، درازکشیدن، درازی دادن
اَخْراسْ - ع. گنگها، بی زبانها، لال‌ها
اِخْراسْ - ع. گنگ کردن
اِخْراقْ - ع. چاک زدن، پاره کردن
اَخْرَبْ - ع. خراب تر، پریشان تر
آخِرْیانْ - ف. امتعه، اقمشه، پارچه
آخِرْبینْ - ف. دوربین، مآل‌اندیش
آخِرْچَرْبْ - ف. عیش وطرب، زیادی اطعمه
آخِرَتْ - ع. عالم عقل، دنیای دیگر روزقیامت، روزحساب
اَخْرَسْ - ع. گنگ، لال
اُخْرَوِی - ع. چیزی که متعلق بعالم آخرت باشد
اُخْرِیٰ - ع. آخَرْ، غیر، سایر، دیگر
اِخْریطْ - ع. سیرصحرائی
آخِرِینْ - ع. جمع آخِرْ، واپسیان
اِخْزاءْ - ع. رسوا کردن، مفتضح نمودن
اَخْزَمْ - ع. مارنر، نام جدّحاتم، نام کوهی بنجد
اَخَسّْ - ع. خسیس تر، طماع تر
اِخْباسْ - ع. طمع کاری کردن، خسیسی کردن
اَخْسُمَه - ف. شراب ارزن، بوزه (ازبرغ)
اَخْشابْ - ع. جمع خَشَبْ، چوبها، تیرها، الوار، چوب‌های بریده
اِخْشاعْ - خاشع نمودن، متواضع کردن
اَخْشَبْ - ع. کوه بلند وبزرگ
اَخْشَعْ - ع. بسیارخاشع و متواضع
اَخْشَنْ - ع. درشت تر، خشن تر
اخشی - ع. هولناک، جای خوفناک
آخَشیجْ - ع. عنصر، مواد اول طبیعی
آخَشیجانْ - ع. عناصراربعه، تمامی عنصر
اَخَصّْ - ع. خصوصیّت بسیار دادن
اِخْضاعْ - ع. بفروتنی وتواضع آوردن
اَخْضَرْ - ع. سبزرنگ
اَخْضَعْ - ع. متواضع تر، فروتنی کردن
اِخْطاءْ - ع. بخطاانداختن، گمراه کردن، بضلالت انداختن
اَخْطارْ - ع. جمع خَطَرْ، محل ترس
اِخْطارْ - ع. بخطرآوردن، یادآوری کردن
اَخْطَبْ - ع. خطیب تر، کسی که قدرت خطابه آن کامل باشد
اِخْفاءْ - ع. پنهان کردن، نهفتن
اَخْفَشْ - ع. خورد چشم، ضعیف البصر
اَخْفِیَه - ع. جمع خِفا، پنهانی‌ها، پرده ها، پوشیده ها
اَخْگَرْ - ع، شراره، زغال سوخته، جرقه
اِخْلاءْ - ع. خالی کردن، تهی کردن
اَخِلّاءْ - ع. جمع خَلیلْ، دوستها
اَخْلابْ - ع. جمع خِلَبْ، چنگال مرغان

اِخْلاص ـ ع . خالص و پاك شدن ، دوستی ازدل، بی ریاداشتن
اِخْلاص کیش ـ ع ف. دائم الاخلاص
اِخْلاص مَنْد ـ ع ف. دوست بی ریا
اَخْلاط ـ ع. جمع **خِلْط** ، بهم آمیخته ها خون، بلغم، سوداء، صفرا، مزاجهای اربعه
اَخْلاف ـ ع. **خَلَف** جانشین، ازپس آیندگان
اِخْلاف ـ ع. وعده دروغ کردن، تغیّربوی دهن
اَخْلاق ـ ع . صفات ذهنیه و روحانیه بنی آدم، خوش خوی
اِخْلال ـ ع . اخلالکردن ، گرفتار نمودن، محتاج کردن
اَخْلَص ـ ع. خالصتر، پاکتر، بی ریاتر
اِخْماد ـ ع. خاموش کردن آتش
اِخْمار ـ ستر کردن، پوشیدن، نهفتن
اَخْماس ـ ع. پنج یکها، یکپنجمها
اَخْمَص ـ ع. میان کف پاکه بزمین نمیرسد
اَخْناس ـ ع. واپس روندگان
اَخْنَس ـ ع. دماغ پهن، شیر، بوزینه
اِخْوان ـ ع. جمع **اَخ**، برادران
اُخُوَّت ـ ع. برادری
آخُور ـ ف . محل علوفه چهارپایان
اَخْوَف ـ ع . ترسناك تر
اَخْیار ـ جمع **خَیِّر**، خیّرها (نیکوها)
اَخْیال ـ ع. جمع **خَیْل**، ایلخی ها، سپاه دسته جمع
اَخْیَر ـ ع. نیکوتر، بهتر
اَخیر ـ ع. آنچه در اخراست
اَخْیَل خالدار، اسم مرغ خالدار است که استقراة نیز گویند

اَداء ـ ع سپردن، ردّکردن، ساختن اجراء نمودن ـ نمازرا بوقتخواندن
اَدا ـ ف. ناز، شیوه، استغناء، عشوه
آداب ـع. جمع **اَدَب**، اطوار، معاملات نیکو، مدنیّت ، دانش ، قواعد
اِداب ـ ع. درتعب ورنج انداختن
اَدات ـع . آلت، سبب، کلمه که غیر ازاسم وفعل است
اِدارَه ـ ع. دوران آوردن، گردانیدن امر معاش، اقتصاد کردن وپولی جمع کردن، ادارهٔ امور، ادارهٔ خانه، ادارهٔ مملکت، اظهار کفایت کردن درکار
اِدار ـ ع. نشترك زن
آداك ـ ف. جزیره
اِداله ـ ع. بتداول آوردن وبردشمن غالب شدن
اَدامَ اللّه ـ ع. خدا پاینده نماید
اِدامَه ـ پاینده کردن، دنباله دادن
اِدانَه ـ ع. قرض دادن، جزادادن
اَدانی ـ ع. جمع **اَدْنی**، پست تران
اَداوَه ـ ع. آفتابه، مِطْهَرَه
اَداوی ـجمع **اَداوَه** ،آفتابها
اَدَب ـ ع. حسن رفتار، طریقه پسندیده، دانش وفرهنگ
اُدَباء ـ ع . جمع **اَدیب** صاحبان علم و ادب
اِدْبار ـ ع . بدبختی ، پریشان قلب افتادن
اَدَبانه ـ ع. آنچه سزاوار ادیب است
اَدَبی ـ ع. منسوب ومتعلّق باهل ادب

اَدَبِيّاتْ ـ ع. هرچه ازعلوم وفنون كه منسوب بادب است
اِدْحاقْ ـ ع. دور كردن وانداختن چيزى
آدَخْ ـ ف. بلند بالا.خوب شكل،مبارك
اِدْخارْ ـع.تحقير كردن، تذليل نمودن
اِدِّخارْ ـع. گردآوردن، آماده كردن
اِدْخالْ ـ ع . گذاشتن، نهادن، داخل كردن ،درآوردن
اِدْخالْ ـ ع. داخل كردن
اِدْخانْ ـ ع. استعمال دخانيّات كردن
اَدْخِنَه ـ ع. جمع دُخانْ، دودها
آذَرْ ـ ف. نار،آتش
اِدْراءْ ـ ع. فهميدن، بحيله فهمانيدن
اِدْراجْ ـع. درج كردن، پيچيده كردن
اِدْرارْ ـ ع . شاش كردن ، بحركت آوردن، تحريك كردن
اِدْراكْ ـ ع. تعقّل كردن،فهميدن ،فهم
اِدْراكْ ـ ع. جفت شدن، رسيدن
اِدِّعاءْ ـ ع.دعوا كردن،عناد كردن،خود نمائى كردن،آرزو كردن
اِدِّعاكارْ ـ ع ف. خودنما، خودپسند
اَدْعِيَه ـ ع. جمع دُعا،خواندن
اِدْغامْ و اَدْغَمْ ـ ع. مشدّد كردن، از بينى سخن گفتن
اِدْغامْ ـ ع. ادخال حروف و مشدّد كردن آن
اِدْغامْ بِلاغُنَّه ـ ع. مقارنت تنوين ويا نون ساكن بحرف لام ويا دال
اِدْغامِ مُتَجانِسَيْنِ ـ ع. مقارنت دو حرف متفق المزاج و مختلف الصفت بيكديگر
اِدْغامِ مُتَقارِبَيْنِ ـ ع.مقارنت دوحرف متحد المزاج والصّفت بيكديگر
اِدْغامِ مِثْلَيْنِ ـ ع.مقارنت حرفين يك صدا بيكديگر
اِدْغامِ مَعَ الْغُنَّهِ ـ ع.مقارنت آخر كلمه بكلمه كه دراول آن يكى ازحروف يا وميم ونون وواو واقع شود
اِدْغامِ شَمْسِيَّه ـ ع. مقارنت لام تعريف بيكى ازحروف شمسيّه كه حروف مزبوره ازقرارذيل است ، ت، ث، د، ذ، ر، ز ، س، ش، ص، ض،ط، ظ، ل، ن ،هرگاه لام تعريف دراول كلمه مقارن بحروف مذكوره شود بى صدا ميماند مثل اَلنّاسْ كه صداى آنّاسْ را ميدهد
اَدْغَرْ ـ ع . باد ، بادگيرهاى خانه
اَدْفانْ ـ ع.جمع دَفِينَه خزانه هاى مدفونه
اَدْفَعْ ـ ع. دفع كننده تر
اَدَقّ ـ ع. دقيق تر
اِدْقاقْ ـ ع . كوبيدن ، خورد كردن بيادآوردن
اِدِّكارْ ـ ع. خاطرنشان كردن
اِدْلاءْ ـ ع. ثابت كردن ، نازخركى كردن، دليل نشان دادن
اِدْلالْ ـ ع. نازوكرشمه كردن
اَدِلَّه ـ ع.جمع دَلِيلْ، اشارتها،برهانها
اِدْلِيمامْ ـ ع. ظلمت، لخت
آدَمْ ـ ع. نوع بنى بشر
اِدْماجْ ـ ع.بجائى داخل شدن و بروجه مطلوب جا گرفتن

اِدْماقْ - ع فرو بردن
اُدْمانْ - ع. جمع آدَمْ، مردمان
اِدْمانْ-ع.درکاری کسب مهارت کردن
اَدْمِعْ-ع.جمع دَمْعْ، اشکها،سرشکها
اَدْمِغَة - ع. جمع دَماغْ، مغز ها
آدَمی - ع. منسوب ومتعلق بآدم
آدَمِیانْ - ف. مردمان
آدَمِیَّتْ - ع. مردمی
اَدْنا -ع.پست تر، پست فطرت‌تر، کمتر
اَدْناسْ - ع. جمع دَنَسْ، گلخنیان
اراذل واو باش،پلیدی‌ها
اَدْنیٰ - ع. مثل اَدْنا، دنی،پست
اَدْواءْ - ع. جمع داءْ ،رنجوریها
اَدَواتْ - ع. جمع اَداتْ، ابزار
اَدْوارْ - ع . جمع دَوْرْ ، گردشها ،
دورانها، زمانها
اَدْوَنْ - پست فطرت تر
اَدْوِیَه-ع.جمع‌دَواْ، درمانها، داروها
اَدْوِیَه‌جاتْ - ع. ف. دواجات
اَدْهٰا - ع. فطن تر، زیر کتر ، دشوارتر
اَدْهانْ - ع. جمع دُهْنْ، روغنها
اِدْهانْ - ع.روغن مالیدن، خوش‌آمد
گوئی
اِدِّهانْ - ع. روغن‌مال شدن
اَدْهِرْ - ع. جمع دَهْرْ، روزگارها
اَدْهَمْ - ع. اسب سیاه
اَدْهیٰ - ع . مثل اَدْهٰا
اَدْهِیَه - ع. زیرکان، مکروه‌ترها
اَدْیانْ - ع. جمع دینْ، کیشها
اِدِّیانْ- ع.قرض‌دارشدن ، وام‌دارشدن

اَدیبْ - ع. صاحب‌ادب، منشی کامل
اَدیشَه- ف. قوس وقزح
اَدیمْ - ع. زمین هموار
ادیون - عف . دونده‌تر
اِذْ - ع. چون آن،ازبرای ماضی
اِذا - ع . هرگاه
اَذا - ف. ظلم، جور، اذیت
اِذابَه - ع. گداختن
آذَرْ - ف. اسم ماه فارسی
اِذاعَه - ع. فاش کردن
اِذاقَه - ع.چشانیدن
آذانْ - ع. جمع اُذُنْ، گوشها
اَذانْ - ع . بانك نماز
اَذْخارْ - ع. جمع‌ذُخْرْ، ذخیره ها
اِذْخارْ - ع. ذخیره کردن
اَدْخالْ - ع. جمع دَخْلْ، دشمنیها
آذَرْ -ف.آتش
اِذْراعْ - ع. ذراع کردن، ذرع کردن
آذَرْاَفْروزْ- ف.آتش افروز
آذَرْاَفْزا - ف. ایضاً
آذَرْبَرْزینْ -ف. نام‌آتشکده
آذَرْبو-ف.گل‌چوبك که رخت‌میشویند
آذَرْپَرَسْتْ - ف. آتش‌پرست، مجوس
آذَرْخَشْ - ف. بوران، طوفان،رعد
وبرق
آذَرْشینْ - ف. ربّ‌النوع‌آتش،اسم‌یك
ملك
آذَرْفُروغْ -ف.آتش رخ، رخ‌گلرنك
آذَرْکَدَه - ف. مثل‌آتشکده
آذَرْگونْ - ف. گل آفتاب مهتاب

آذَرْ کیش - ف. آفتاب پرست
آذَرْ کیوانْ - ف. ازپیغمبران واپسین گبران درماه دهم‌هجری درهندوستان ظاهر شده مذهب آتش پرستی رابیودا ممزوج نمود
اِذْغاغْ - ع. زورکردن جبر نمودن
اِذْعانْ - ع. پذیرفتن،مطیع شدن،یقین
اَذْقانْ - ع. جم ذَقَنْ ، زنخدانها
اَذْکا - ع. زیر کتر ، بافراست
اَذْکارْ - ع. جم ذِکْرْ،مردان،ذِکْرها
اِذْکارْ - ع. یادآوری کردن
اَذْکیٰ - ع. مثل اَذْکا
اَذْکِیاءْ - ع. جم ذَکی ، زیرکان
اَذَلْ - ع. ذلیل‌تر، پست‌تر ، رسواتر
اَذِلاءْ - ع. ذلیل تران
اِذْلالْ - ع . بی اعتبار کردن ، ذلیل کردن
اَذِلَّه - ع. جمع‌ذَلیلْ،رسوایان،ذلیلان
اِذْنْ - ع. اجازه، مرخصی
اُذُنْ - ع. گوش، صماخ
اَذْنابْ - ع. جم ذَنَبْ، دُمها، دنباله‌ها
اَذْواقْ - ع. جم ذَوْقْ، چشیدنیها
اِذْهابْ - ع. فرستادن، ارسال داشتن
اِذْهالْ - ع.ازنظردرآوردن‌فراموش نمودن
اَذْهانْ - ع. جم ذِهْنْ، یادها
اَذِی - ع. رنجیده شده
اَذائی - ع. رنجش
اَذْیالْ - ع. جم ذَیْلْ ، دامنها، ضمیمه های کتاب،اواخرقوم

اَذِیَّت - ع.آزار
آدینَه و آدِینَه - ف. روزجمعه
اَرْ - ف. مخفف اگر
آرْ - ف. مخف‌بیار
آرا - ف. زینت دهنده، مَشّاطَه
آراءْ-ع. جم رَأْیْ ، حکمها و قیاسهای ذهنی
اِرائَه - ع . نشان دادن ، نمودن،پیش چشم آوردن
اِرابَة - ع. ذکاوت ،زیرکی
اَرایِحْ - ع. وسیع، گشاده، زیاده
اَرایِحِیَّتْ - ع.ارزانی،فراوانی
اَرابَه - ت. عراده
اَراجیفْ - ع. اقوال‌کاذبه ، خبر های دروغ
اِراحَه - آسوده کردن ، آسودگی یافتن‌متعفن شدن، مردن
اَراخْ - ف. آدمی، آهو
اِرادَه - ع . خواستن ، آرزو داشتن آرزوی دل، حکم حاکم
اِرادِی - ع . منسوب و متعلق‌بارادت
اَراذِلْ - ع. جم اَرْذَلْ، رسواتران
آراسْتَه - ف. منظم، موقر، متین
اَرارِسَه - ع. جم اِرِیسْ، بزرگران
آرازِشْ - ع. بر وزن آسایش بمعنی خبرات
آراسْ - ع . جم رئیس ، رهبران ، بزرگان قوم
آراسْتَگی - ف. مزین شده
آراسْتَه - ف. مزین

اَراضِ - ع. زمینها (درحالت رفع وجر)
اِراضَ - ع. بساط بزرك كه‌ازابریشم یا موبافند
اَراضی - ع. جم اَرْضْ، زمینها
اِراغَه - ع. طلبیدن
اِراقَه - ع. ریختن، جاری کردن
اَراقِمْ - ع. جم‌اَرْقامْ، امضاها، عددها
اَراکینْ - ع. جم‌اَرْکانْ ستونها
اَرْآمْ - ع. آهوان سفید
آرامْ - ف. راحت، حضور
آرامِشْ - ف. راحتی
آرامْگاهْ - ف. محل راحت، مقبره
اَرامِلْ - ع. جم اَرْمِلْ، بیوه گان
اَرامِلَه - ع. ایضا
اَرامُوبی - ع. شقایق، ناله، آفتاب مهتاب
آرامی - ف. آرامش، حضور
آرامیده - ف. راحت یافته
آرایِشْ - ف. زینت
اَرائِكْ - ع. جم‌اَرِیکَه تختهای پادشاهان
آرایَنْدَه - ف. زینت‌دهنده، زینت بخش
آرایی - ف. زینت دادن
اَرْبْ - ع. عقل، ذکا، ذهن، فراست
اَرْبْ - ع. حاجت، نیاز
اِرْباءْ - ع. تنزیل گرفتن، جمع مال نمودن
اَرْبابْ - جم رَبْ، صاحبان، آقایان
اُرْبَه - ع. عقده، بند، پیچ
اَرْباعْ - ع. رُبعها، چاریکها
اَرْبَعْ - ع. عددچهار
اَرْبَعاءْ - ع. روز چهارشنبه
اَرْبَعَة - ع. عددچهار
اَرْبَعَةَ عَشَرَ - عدد چهارده
اَرْبَعینَ - ع. چهلم که‌ازایام‌معدوده‌است
اَرْبُوخْنا - ف. درلغت زند خربزه
اَرْبِنْآ - ف. درلغت زندبالای پشت‌بام وسطح بام راگویند
اِرْتاعْ - ع. چراندن، چرانیدن
اِرْتامْ - ع. بجهت یاد آوری چیزی بانگشت بستن
اِرْتِباطْ - ع. بسته شدن دوستی
اِرْتِباعْ - ع. درموسم بهار در جائی بودن
اِرْتِجاءْ - ع. مامول کردن، امید کردن پرسیدن
اِرْتِجاجْ - ع. مضطرب شدن، ناراحت شدن
اِرْتِجالْ - ع. حاضرجوابی کردن، بی تأمل جواب گفتن
اِرْتِحاضْ - ع. رسوا شدن
اِرْتِحالْ - ع. کوچ کردن، مردن
اِرْتِخاصْ - ع. ارزانی
اِرْتِداءْ - ع. سرخودرا پوشیدن
اِرْتِدادْ - ع. دریك فکر نماندن، مرتد شدن
اِرْتِداعْ - ع آسوده شدن، ازکاری‌باز ایستادن
اِرْتِدافْ - ع. همراه شدن
اِرْتِزاقْ - ع. کسب رزق نمودن، گذران کردن

اِرْتِیاءٌ - ع. بابصیرت حرکت کردن
اِرْتِیاشْ - ع . معروف شدن ، فاش شدن
اِرْتِیامْ - ع. نشانه دارشدن، معروف شدن، وصف کرده شدن، طاقت بامور دین کردن، التجابخدابردن
اِرْتِشآءٌ - ع. رشوه پذیرفتن
اَرْتِشْدارْ - ف. سپاه نیزه دار
آرْتِشْ دارْ - فرمانده‌ارتش،پادشاه، بزرك ارتشداران
اِرْتِضآءٌ -ع. پسندیدن،راضی شدن ، اختیار کردن
اِرْتِضاعٌ - ع. شیر مکیدن ازپستان
اِرْتِعاءٌ - ع. چریدن
اِرْتِعاجْ - ع. ترسیدن
اِرْتِعادْ -ع.لرزیدن،ترسیدن،مضطرب شدن
اِرْتِعاشْ - ع. موبریدن، راست شدن
اِرْتِعاشْ -ع. ایضا مرتعش‌شدن‌آرزو کردن
اِرْتِغابْ - ع. رغبت کردن، خواستن
اِرْتِفادْ - ع. کار کردن کسب کردن ، نفع کردن
اِرْتِفاضْ - ع. گران شدن نرخ
اِرْتِفـاعٌ - ع. بلندی، بلندشدن
اِرْتِفاقْ -ع. بزانوتکیه کردن
اِرْتِقآءٌ - .ع ترقی کردن، بالارفتن
اِرْتِقابْ -ع . امید کردن منتظر شدن
اِرْتِکاءٌ -ع. اتکاء کردن، اعتمادنمودن
اِرْتِکابْ - ع. ازخدا وقانون نترسیده تقصیر کردن
اِرْتِکازْ - ع. مانند نبض زدن ، محکم کردن،ایستادن
اِرْتِکاضْ- ع.جنبیدن‌بچه درشکم‌مادر مضطرب شدن
اِرْتِمآءٌ -ع .انداختن چیزی بیکدیگر
اِرْتِمازْ- ع. پریشان حال شدن اززخم
اِرْتِماسْ - ع. دفعتاً باب فرو رفتن
اِرْتِماضْ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزیرا از جای خود برداشتن ، جهاندن، نگاهداشتن
اِرْتِوآءٌ-ع. سیرابشدن،مفاصل‌اعضاء قوت یافتن
اِرْتِهاءٌ - ع . بهم خوردن اخلاط
اِرْتِهاشْ - ع. ترسیدن لرزیدن
اِرْتِهانْ - ع. گروگرفتن
اِرْتِیابْ - ع.شك کردن، شبهه‌نمودن
اِرْتِیاحْ - ع.انبساط یافتن، فرح‌یافتن
اِرْتِیاشْ - ع. نیکوشدن
اِرْتِیاضْ - ع. ریاضت کشیدن ، نفس خودرا تعلیم دادن
اِرْتِیاعٌ - ع. ترسیدن، خوف کردن
اِرْثٌ - ع. چیزی که ازترکه و اموال بوارث میرسد
اِرْثاثْ- ع. کهنه کردن، سائیده کردن
اِرْثی - ع. منسوب ومتعلق بمیراث
اَرْجْ - ف. قدر واعتبار ، معرّب اَرْكْ فارسی
اَرْجْ - ف. مرغ بوبو
اِرْجآءٌ- ع. جمِ رَجاء اطراف،اکناف

نواحی
اِرْجَآءْ - ع. واپس داشتن، حبس کردن
اِرْجاعْ - ع. پس دادن، رجوع کردن
اِرْجافْ - ع. فتنه انگیختن، خبردروغ شایع کردن
اَرْجالُونْ - ع. نیلوفر سفید، عشقه سفید
اَرْجانْ - ف. پسته صنوبری
اَرْجَحْ - ع. رجحان‌تر
اَرْجَلْ - ع. مردبزرك پا، اسبی که یکپاش سفید باشد
اَرْجُمَنْد - ف. معزز، محترم، صاحب‌قدر واعتبار
اَرْجَوانْ - ع. ارغوان معروف‌شراب سرخ رنك
اَرْجَوانی - ع. چیزیکه‌رنك ارغوانی داشته باشد
اَرْحَآءْ - ع. سنگهای آسیا
اَرْحامْ - ع. جم رَحِمْ، بچه‌دانها، اقوام
اَرْحَمْ - ع. مهربان تر، بخشنده‌تر
اِرْخَآءْ - ع. سست کردن، چیزی ول کردن
اِرْخاصْ - ع. ارزان کردن
اَرْخَصْ - ف. ارزان‌تر
آرْدْ - ف. دقیق
آرْدْ - ف. مخفف آورده، مرفق
اِرْدافْ - ع. باهم فرستادن
اَرْدَبْ - ع. وزن‌هزاروقیه که درمصر مستعمل‌است
اُرْدُو - ت. جمعیت قشون
اَرْدِیَه - ع. جم رِدا، نوعی‌پوشاك

اَرْذالْ - ع. جم رَذْلْ، رسوایان
اَرْذَلْ - ع. رسواتر
اَرَه - ف. منشار
اَرْزاقْ - ع. جم رِزْقْ، روزیها
اَرْزانْ - ف. رخیص
اَرْزانی - ف. رخاصت
اَرْزَنْ - ف. دخن
اَرْزَنین - ف. چیزیکه عبارت ازارزن باشد
اَرْزَنْكْ - ف. مثل کارخانه مانی نقاش
آرِزُو - ف. خواهش، طلب
آرِزُوکِشْ - ف. خواهشمند، طالب
آرِزُومَنْد - ف. ایضاً
اَرْزیدَنْ - ف. ت دگمك
اَرْزَنْ - ف. چوبی است معروف
اِرْساءْ - ع. لنگرانداز، ثبوت، متانت
اِرْساخْ - ع. متانت‌دادن، درجای‌خود ثابت شدن
اِرْسالْ - ع. فرستادن
اَرْسَی‌اللّٰهُ - ع. خدا جاوید نما یاد
اَرَشْ - ف. ذراع، اندازه
اِرْشَآءْ - ع. رشوت دادن
اِرْشادْ - ع. بدین‌آوردن، راه نمودن
اِرْشاشْ - ع. خورد باریدن باران، چکانیدن اشك وخون
اِرْشاقْ - ع. تیرنك زدن‌گردن درازکردن‌آهو
اَرْشَدْ - ع. نزدیك تربطریق‌حق
اَرْصادْ - ع. جم رَصَد، بادقت نگاه کردن

اِرْصادْ - ع. آماده کردن
اِرْصاعْ - ع. باشدت بنیزه زدن
اِرْصانْ - قوت ومتانت دادن
اَرْضْ - ع. زمین،خاك
اِرْضا- ع.راضی کردن، دلراخوشنود نمودن
اَرْضاتْ - ع.جم اَرْضْ،خاکها،اتربه
اِرْضاعْ - ع. شیربچه دادن از پستان
اَرْضَه - ع. کرم درخت
اَرْضِی - چیزی که منسوب و متعلق بخاکست
اَرْضِیَه -ع. حق‌الارض گرفتن ازامتعه تجار
اَرْضِیُونَ - ع . علمای جغرافیا و علم طبقات الارض
اِرْطاءْ - ع. بوقت شوهررسیدن‌دختر
اَرْعاءْ - ع . جم رَعْی ، چراگاهها . مراتع
اِرْعاءْ - چراندن
اِرْعافْ- ع. خون ازبینی درآوردن
اِرْغابْ - ع. ترغیب کردن، رغبت و آرزونمودن
اِرْغامْ - ع. خوار کردن
اَرْغَبْ - ع. مرعوب تر، پسندیده‌تر
اَرْغَوانْ - ف. مثل ارجوان
اَرْغَوانی - ف. مثل ارجوانی
اِرْفاشْ - ع . همیشه کوشش‌بخوردن و جماع کردن
اَرْفاقْ-ع. جمرَفاقَتْ جمعیت‌همراهان
اِرْفاقْ- ع. نفع رسانیدن، بکارآمدن

اِرْفاهْ - بآسودگی رسانیدن
اَرْفَعْ - ع. بلندتر، رفیع‌تر
اُرْغْ - ف. مخفف آروغ
اَرَقْ - ع. بیخواب شدن،بیخوابی
اَرَقْ - ع. رقیق‌تر، باریك تر
اَرِقّاءْ - ع.جم رَقیقْ، اسران
اِرْقاءْ - ع . نزدیك‌گردانیدن‌کشتی بکنارهٔ دریاوپناه‌گرفتن
اِرْقاصْ-ع. برجهانیدن‌وبیازی‌آوردر کودك
اِرْقاقْ - ع.باریك کردن، رنجانیدن.
اَرْقامْ - جم رَقَمْ، اشارات، عددها
اَرْقَمْ - ع. ماربیشه
اَرْكْ - ف. عمارت حکومتی
اِرْكابْ - ع. سوار کردن
اِرْكاضْ - ع. مثل ارتکاض
اَرْكانْ - ع . جم رُكْن‌ستونها، رسو دولت، سرداران اردو ، وزرای دول
اِرَمْ - ع. باغ بهشت‌آسا
اُرامْ - ف. سکون
اُرامی - ف. سکونت
اُرامیدَنْ - ف. ساکن شدن
اِرْماءْ - ع. انداختن
اَرْماحْ - ع. جم رُمْح، نیزه ها
اِرْمادْ - ع. چشم را بدردآوردن، گ شدن،فلاکت‌پس ازمالداری
اَرْمَغانْ - ف. پیشکش، هدیه
اَرْمَلْ -ف. بیوه، فقیره
اَرْنَبْ - ع. خرگوش
اُرَنْدَه - ف. مخفف‌آورنده

اَرَنْكْ ـ ف مرفق، رنج،محنت،مکر حیله،تزویر
اِرْوٰاءٌ ـ ع مشروب ساختن ، روایت کردن
اَرْوٰاحْ ـ ع. جم رُوحْ، جانها
اَرْوٰامْ ـ ع. جم رُومْ، ملت روم
اُرُوضْ ـ ع. جم اَرْضْ خاکها،زمینها
اِرْوٰاعْ ـ ع . بشگفت آوردن کسی از جانب حسن وجمال
آرُوغْ ـ ف. ککرمه ترکی ، آروغ زدن
اُرُوغْ زَدَنْ ـ ف. ککرمك
اُرُومْ ـ ع. جم اَرُمِیَه، نشانهاوعلتها
اَرَّه ـ ، ف. منشار
اَرَه ـ ف. ایضا
اَرْهٰاءْ ـ ع. جمع رَهٰا، معامله ازروی لطفها ، تخمها
اِرْهٰاءْ ـ ع .معامله کردن ازروی لطف
اِرْهٰابْ ـ ع. ترسانیدن
اِرْهٰاصْ ـ ع . کسی را معدن خیر حساب نمودن
اِرْهٰاصٰاتْ ـ ع.خوارق عادات که قبل از مبعث پیغمبران از آنها ظاهر میشود
اِرْهٰافْ ـ ع. سنك زدن، باریك وتیز کردن دم تیغ
اِرْهٰاقْ ـ ع . تکلیف شاق کردن ، ملحق بتعدی وطغیان کردن کسی را ، نمازرا بتاخیر انداختن
اِرْهٰانْ ـ ع. رهن دادن

اَرَّه خٰانَه ـ ف. جائیکه تخته اره میکنند
اَرَّه کَرْدَنْ ـ ف . منشار کردن، نفاق انداختن
اَرَّه کِشْ ـ ف. اره کننده، منافق
اَرْیٰاحْ ـ ع. جم، رِیحْ، بادها
آرِي ـ ف. بلی، نَعَمْ
اَرْیٰالْ ـ ع . پول فرنگی ، پنجهزار دینارات
اَرِیبْ ـ ع. صاحب ذکاوت، زیرك
اَرِیسْ ـ ع. برزگر
اَرِیكْ ـ ع. درخت مسواك
اَرِیکَه ـ ع. تخت پادشاهی
اَرِیکَه نِشِینْ ـ ع ف. پادشاه، سلطان
آزْ ـ ف. حرص، خواهش؛آرزو
اَزْ ـ ف. اصل مبدأ، ابتدای، نهایت،مِنْ
آزٰادْ ـ ف. مردرهاشده ازعلائق دنیا
آزٰادْ کَرْدَنْ ـ ف. ازقیدرهائیدن
آزٰادَگِی ـ ف.فارغ ازقید وبند
آزٰادَگٰانْ ـ ف. احرار
آزٰادِی ـ ف. حریّت، آزادگی
آزٰارْ ـ ف. کدر، رنجش، اذیت، لنك
آزٰارْدِیدَه ـ ف . رنجش واذیت دیده
آزٰارْ رَسٰانْ ـ ف . چیزیکه موجب کدورت میشود
آزٰارِشْ ـ ف. درد، رنجش، اذیت
آزٰارْمَنْد ـ ف. مکدر، ستمدیده
آزٰارَنْدَه ـ ف . مکدر کننده ؛ درد رساننده، موذی
اِزٰالَه ـ ع. نابود کردن، ازبین بردن
آزٰالْ ـ ع. جم اَزَلْ، زمانهای آغازی

اَزآنْ ـ ف. مِنْهُ
اَزآنْ جُمْلَه ـ ع ف. مِنْ جُمْلَه
اَزاهیرْ ـ ع. جم زَهْرْ؛ شکوفها
اِزْبارْ ـ ع. نوشتن، ثبت کردن
اَزْبَرْ ـ ف. چیزیرا درقلب حفظ کردن
اِزْدِجارْ ـ ع. منع ونهی کردن
اِزْدِحامْ ـ ع. انبوهی، جمعیت بسیار
اِزْدِراءْ ـ ع . حقیر شمردن ، بجائی نگذاشتن
اِزْدِراعْ ـ ع. کاشتن
اِزْدِلافْ ـ ع. نزدیك شدن، پیش شدن، گردآمدن
اِزْدِواجْ ـ ع . متاهل شدن ، جفت شدن
اِزْدِیادْ ـ ع. زیادشدن ، افزون شدن
اِزْدِیارْ ـ ع. زیارت کردن، بدیدن رفتن
اِزْدِیالْ ـ ع. نابود یازایل شدن
اِزْدِیانْ ـ ع. آراسته وپیراسته شدن
آزَرْ ـ ف. آتش، نار
اِزْراعْ ـ ع. اززمین بالاآمدن مزروع
آزُرْدَگانْ ـ ف. جمع، آزرده، کدورت
آزُرْدَه ـ ف. رنجیده شده، مکدر
اَزْرَقْ ـ ع. نیلگون، کبود، آبیرنك
آزَرْگُونْ ـ ف. آتش رنك
آزَرْمْ ـ ف. شرم، حیا، وقار
آزَرْمیدُخْتْ ـ ف. نام دختر خسرو پرویز
اِزْعاجْ ـ ع. برداشتن چیزی ازجایش
اَزْقَدیمْ ـ ف. ازسابق ، ازپیش
اَزِقَّه ـ ع. جم زُقاقْ، کوچها
اَزْکا ـ ع. زکی تر، زیرك تر
اِزْکامْ ـ ع. گرفتارزکام شدن

اِزْکانْ ـ ع. بیکاریا تنبل
اِزْکانْ ـ ع. چیزیرا فهمیده دانستن
اَزْکیٰ ـ ع. پرهیزکار، دیندار، زیرك
اِزْکِیا ـ ع. جم زَکِی، پاکدامنها
اَزَلْ ـ ع. زمان بی ابتداء
آزالْ ع. جم اَزَلْ، زمانهای اولی
اِزْلا ـ ع. برابر شدن چیزی با چیزی
اِزْلافْ ـ ع. نزدیك یا فراهم آوردن
اِزْلافْ ـ ع. افزانیدن
اِزْلالْ ـ ع بخطا انداختن، لغزاندن
اَزْلامْ ـ ع. جم زَلَمْ، تیرهای قمار بازی که درزمان جاهلیت معمول بوده
اَزَلِی ـ ع. قائم بذاته، بلا ابتدا
اَزَلِیَّتْ ـ ع. ازلی، بدون آغاز
آزُمْ ـ ف. فرزند
آزِما ـ ف. دانشور، اموزیده، عارف
آزِمایِشْ ـ ف. تجربه
آزْمَل ـ ف. آواز، فراوان، مجموع
اَزْمِنْ ـ ع. جم زَمَنْ، زمانها
اَزْمِنَه ـ ع. ایضا
آزْمَنْدْ ـ ف. طمع کار، حریص
آزْمُودَگی ـ ف. آزمودیدگی
آزْمُودَهْ ـ ف. اموزدیده، تجربه کرده
آزْمُونْ ـ ف. امتحان کردن ، تجربه نمودن
اَزِمَّه ـ ع. جم زِمامْ افسارها، بندها
آزْنَبْ ـ ف. زحمت، مشقت
اَزُو ـ ف. مخفف ازاو
اَزُوَیْ ـ ف. مثل ازاو
اَزْواجْ ـ ع. جم زَوْجْ جفتها، همخوابها

اَزْهٰارْ ـ ع. جم **زَهْرْ**، شکوفها
اِزْهٰاقْ ـ ع. هلاك کردن
اَزْهَرْ ـ ع. خوشگل تر، براق تر، روشن‌تر، شکفته‌تر
اَزْهَرٰانِ ـ ع. آفتاب، ماه
اَزِينْ ـ ف. مِنْ هٰذا، ازاين
اِزْيٰانْ ـ ع. آرائیدن، پیراستن
اَزِيدَنْ ـف. خبر کردن، آماده کردن
اَزِيرْ ـ ف. رنج، محنت، فریاد، داد
اَزِيرٰا ـ ف. مخفف زیرا، ادات‌تقلیل
اَزِيَنْشْ ـ ف. مثل ازو، ازوی
آژَنْدْ ـ ف. خاك سیاه رنك
آژَنْدِيدَنْ ـ ف. هوشیار، بانك زدن
آژَنْكْ ـ ف. چینی که برچهره میافتد
اَژِيرْ ـ ف. آماده کردن، اصطخر، ازدحام،فریاد، پرهیز
اَژِيرْ ـ ف. عاقل، عارف، متقی
اَژِيرٰاكْ ـ ف.داد کشیدن،فریاد کردن
آسْ ـف.آسیا،آلت قمار
آسْ ـ ع. درخت مرسین
اُسْ ـ ع. بنیاد، بیخ، هرعددی که بجهت حساب گذاشته شود
اَسٰا ـ ف. مثل، مانند
اِسٰابْ ـ ع. جمع موهای زهار ومقعد
اَسٰابِيعْ ـ ع. جم **اُسْبُوعْ**، هفته ها
اَسٰاتِذَه ـ ع. جم **اُسْتٰاذْ**، استاد
اَسٰاتِيدْ ـ ع. جم **اُسْتٰادْ**، صاحبان‌هنر
اَسٰاجِيعْ ـ ع. جم **سَجْعْ** کلام‌مقفای ومسجع، آواز کبوتران وشتران
اَسٰادْ ـ ع. جم **اَسَدْ** شیرها

اَسٰارَتْ ـ ع. اسیری
اَسٰارُونْ ـ ف.نام داروئی است
اِسٰارَه ـ ع. راندن‌آزاد
اِسٰارَه ـ ع. اسیرکردن، اسیری
اَسٰارَه ـ ف. شمردن، حسابکردن
اُسٰارىٰ ـ ع. جم **اَسِيرْ**،زندانی،بنده
اَسٰارىٰ ـ ع. جم **اَسِيرْ**، اسیران، گرفتاران
اَسٰارِيرْ ـ ع.خطوطیکه برپیشانی است
اَسٰاسْ ـ ع. بنیاد، حقیقت، ماهیت
آسٰاسْ ـ ع. جم **اَسٰاسْ**، بنیادها
آسٰاسْ ـ ع. همیشگی، و اول زمانه
اَسٰاطِيرْ ـ ع. جم **اُسْطُورْ** افسانه حکایتها، نوشته‌ها، سخنها
اَسٰاطِينْ ـ ع. جم **اُسْطُوٰانَه**، ستونها
اَسٰافِلْ ـ ع. جم **اَسْفَلْ**، پائین‌تران
اَسٰافِيلْ ـ ع. ایضاً بمعنی بالا
اِسٰاقَه ـ ع. ازعقب هی کردن دوال
اَسٰالْ ـ ع. شمایل، اخلاق، علامات
اِسٰالَه ـ جاری کردن
اَسٰالِيبْ ـ ع. جم **اُسْلُوبْ**، طورها، جبهه ها، سبك‌ها
اَسٰالِيُونْ ـ ف. تخم کرفس بیابانی
اِسٰائَه ـ ع. بدی‌کردن
اسامی ـ ع. جم **اسم**، نامها
اَسٰانْ ـ ف سهل، یسیر
آسٰانِى ـ ف. سهولت،
اَسٰانِيدْ ـ ع.جم **اَسْنٰادْ**، حملها، بارها
اَسٰایْ ـ ف. مثل‌آسا
اِسٰائَه ـ ع. بدی کردن، بدی

آسایِدَه- ع.جم **سَیِّدْ**،امیران ، آقایان
آسایِشْ - ف.راحت حضور،آسودگی
اَسْبْ - ف. فَرَسْ
اِسْبْ - ف. موهای زهارومقعد
اَسْبْ اَفْکَنْ - ف. دلاور، بهادر
اَسْبْ اَنْگیزْ - ف. کسی که درسواری خیلی ماهراست
اَسْبْ تازْ - ف. اسب دوانزمین صاف
اَسْبْ دَوْ - ف. عرصه میدان
اَسْبابْ- ع. جم **سَبَبْ**،واسطه هاوَسیلَها آلتها - مهمات، لوازم
اَسْباطْ-ع.جم **سِبْطْ** ،قبایل بنی اسرائیل
اَسْباقْ - ع. جم، **سِباقْ** هر کاری که پیش ظاهر شده
اِسْبالْ - ع. براه انداختن، فرستادن
اَسْبانْ - ف. جم **اسبها**،اسب
اَسْبَقْ - ع. پیش ترازپیش ، مقدم‌تر
اُسْبُوعْ - ع. هفته ، مدت هفت روز
اَسْپارْ - ف. دوهزار کرور
اِسْپانَجْ ف. اسفناج معروف
اِسْپانَكْ - ف. ایضاً
اِسْپَخُولْ - ف. فضله مرغ
اِسْپرائینْ - ف. اسم شهراسپراین
اِسْپَرْنَبْ - ف. گل ریحان
اِسْپَرْیِنْ - ف. عرصه میدان
اِسْپَرْغَمْ-ف. گل وریحان
اِسْپَرَكْ - ف. رنك زرد، بوته‌های هندوانه ومثله
اِسْپَرْلُوسْ - ف . عمارت پادشاهی و وزراء

اِسْپَرَمْ - ف .گلها وریاحین
اِسْپَرَمْ آبْ - ف. پودنه‌آبی
اِسْپَرَنْكْ-ف. اسم‌شهریست درسمرقند
اِسْپَرُوزْ - ف. کوههای بلندتر
اِسْپَرْهَمْ - ف. هرگلی که بوی گل یا ریحان دارد
اِسْپَرِیزْ - ف عرصه میدان
اِسْپَرِیسْ - ف. مانند اسپریز جلالیه
اِسْپَسْ - ف. شپش
اِسْپِشْ -ایضاً حیوانی که‌حامل‌مکروب امراض است
اِسْپَنْدارْمُزْ - ف. اسم ماه‌دلـو، اسم فرشته درزمین
اِسْپَنْدانْ - ف. خردل
اِسْپَنْدِیارْ - ف. پسر گشتاسب
اِسْپُوئِیْ-ف. اسم کنیزاوسام که‌پهلوان ودامادافراسیاب بود
اِسْپُوشْ - ف. شوره
اِسْپُونِینْ - ف.دریکجا ملاقات شدن ، دویدن اسب
اِسْپَهْبُدْ - ف. سپهسالار، اسم ملوك طبرستان، سردار،سپهبد
اِسْپیجابْ - ف . اسم ولایتی‌است در ماوراء النهر بترکی شیران گویند
اُسْتاءْ - ف. شرح کتاب زند
اُسْتاذْ - ع. بمعنی استاد، کارآزموده
اَسْتارْ - ع. جم **سَتْرْ**برده ها
اِسْتِباحَهْ - ع. مباح وحلال‌شمردن
اِسْتِباعَهْ- سعی نماید که چیزی رابخود بفروشد، پیروی کردن

اِسْتِبٰاقْ - ع. مسابقه کردن با کسی
اِسْتِبٰانَة - ع. واضح و عیان کردن
اِسْتِبْدٰادْ - ع. مستقل شدن درامور
اِسْتِبْدٰاعْ - ع . نادیده شمردن، بدیع شمردن
اِسْتِبْدٰالْ - ع. عوض کردن بدل شدن
اِسْتِبْرٰاءْ - ع. بعدازادرارفشردن‌حشفه برای تطهیر کردن ، مقاربت نکردن بازن خود یازن دیگر که‌تزویج کرده تاوقت حیض بمحض اینکه بداندحامله است یانه
اِسْتِبْرٰارْ -ع. ظاهر نمودن نهفته غیررا
اِسْتَبْرَقْ - ع.یکنوع دیباج ضخیم
اِسْتِبْشٰارْ -ع. مژده‌دادن،فرحناك شدن
اِسْتِبْصٰارْ ع . واضح و عیان‌کردن، واضح وعیان شدن، بینا شدن
اِسْتِبْطٰاءْ دیر کردن، سستی درحرکت
اِسْتِبْطٰانْ -ع. ازعین‌کاراطلاع یافتن
اِسْتِبْعٰادْ - ع. از یکدیگر دور شدن ، بعید شمردن، دوری‌جستن
اِسْتِبْعٰالْ - ع. زنی‌رابنکاح در آوردن
اِسْتِبْغٰاءْ - ع . محض محصول مقصود یاری گرفتن
اِسْتِبْقٰاءْ -ع. ابقا کردن، دائم باقی نمودن
اِسْتِبْکٰاءْ - ع. گریستن‌وگریانیدن
اِسْتِبْهٰاجْ-ع.فرحناك‌شدن،ازفرحناکی خندان‌شدن
اِسْتِبْهٰالْ - ع.ازقید بندحکومت آزاد شدن وآزاد کردن

اِسْتِبْهٰامْ - ع. مشکل شدن ، دشوار، شدن،مغلق شدن ، خاموش‌شدن
اِسْتِتٰابَة - ع. تکلیف توبه کردن
اِسْتِتٰارَة - ع.پوشیده‌شدن ،خفتن،نهفته شدن
اِسْتِتْبٰاعْ - ع . تبعیت کردن یاتابع گردانیدن
اِسْتِتْمٰامْ - ع. سعی با تمام نمودن
اِسْتِثٰارَة - ع. گرد وغبارویا فتنه را پاشیدن
اِسْتِثْبٰاتْ - ع.درکارعجله نکردن،تانی نمودن
اِسْتِثْقٰالْ - ع . کسی را ثقیل و کریه شمردن
اِسْتِثْنٰاءْ - ع. خارج ازقاعده شمردن
اِسْتِجٰابَة - ع. جواب دادن، التماس‌را پذیرفتن
اِسْتِجٰادَة - ع. از کسی جوانمردی خواستن، انعام خواستن
اِسْتِجٰارَة - ع.امان‌داده شدن،حمایت را طلبیدن،اجاره را پذیرفتن
اِسْتِجٰازَة - ع. اذن خواستن
اِسْتِجْبٰارْ - ع. جبر کردن ، جبر کرده شدن، اکراه درکارداشتن
اِسْتِجْدٰادْ - ع . از نوساختن ، تجدید کردن
اِسْتِجْلاٰبْ - ع. بنزدخوددرآوردن
اِسْتِجْهٰالْ - ع . نادان شمردن،حقیر و بی اعتبارشمردن
اِسْتِحٰارَة - ع . حیران شدن ، تعجب

کردن متحیرانه جواب خواستن
اِسْتِحٰاضَة- ع. پیش ازمدت حیض‌خون دیدن
اِسْتِحٰالَة- ع. حیله کردن،محال‌شمردن
اِسْتِحْبٰابْ - ع. مقبول‌افتادن
اِسْتِحْدٰاثْ - ع.چیزی را نوبرای‌خود تملك کردن
اِسْتِحْسٰانْ-ع. پسندیده‌شمردن،پسندیدن
اِسْتِحْصٰالْ-ع. تحصیل کردن،دریافتن
اِسْتِحْصٰانْ ـ ع. پناه بقلعه‌بردن، خود را محصورداشتن
اِسْتِحْضٰارْ - ع. بحضور خواستن
اِسْتِحْفٰاظْ-ع. حفظ کردن، حفظ‌چیزی را از کسی‌خواستن، یادگرفتن
اِسْتِحْقٰارْ ـ ع. حقیرشمردن
اِسْتِحْقٰاقْ -ع.حق ورتبه لایق خودرا خواستن، سزاوارشدن
اِسْتِحْقٰانْ -ع. خودرا حقنه کردن
اِسْتِحْکٰامْ - ع. مستحکم‌نمودن
اِسْتِحْکٰامٰاتْ ـ ع.قلعه باستیان
اِسْتِحْلٰاءْ ـ ع. شیرین‌آمدن بذائقه
اِسْتِحْلٰالْ - ع. طلب حلال کردن،حلال داشتن وخواستن
اِسْتِحْمٰاقْ ـ ع. حمق کردن ، خود را احمق قلم دادن
اِسْتِحْمٰالْ ـ ع.امرخودرا واگذاربغیر کردن، بار کردن ،برداشتن
اِسْتِحْمٰامْ ـ ع. باآب‌گرم شسته شدن
اِسْتِحْوٰاضْ ـ ع . جمع شدن آب در حوض

اِسْتِحْیٰاءْ - ع. حیا کردن، شرم داشتن زندگی‌خواستن
اِسْتِخٰارَة - ع. طلب خیر کردن بجهت فهمیدن انجام کار ، رجوع بکلام الله ویا باشعار شعرا ویا بکلام عرفا نمودن
اِسْتِخْبٰارْ - ع. پرسیدن خبر
اِسْتِخْذٰاعْ-بحیله‌خودرامتواضع کردن
اِسْتِخْدٰامْ ـ ع. بخدمت واداشتن
اِسْتِخْرٰاجْ - ع.خارج‌ساختن،استدلال نمودن، بیرون آوردن
اِسْتِخْفٰاءْ ـ ع. نهفته‌شدن
اِسْتِخْفٰافْ ـ ع.کسی‌را تحقیر کردن خفت دادن،سبك شمردن
اِسْتِخْلٰاصْ ـع.رهانیدن،خلاص کردن خالص کردن، رهائی‌جستن
اُسْتُخْوٰانْ- ف. تخم‌خرماوانگوروانار
اِسْتِخْلٰافْ- ع. کسی را بجای خود نائب وخلیفه‌نمودن
اِسْتِدٰارَة - ع. گردشدن، بگردچیزی گردیدن
اِسْتِدٰامَة - ع. جاویدی، بی‌زوالی
اِسْتِدٰانَة ـ ع. وام‌کردن، وام دادن
اِسْتِدْبٰارْ-ع. پشت کردن،روگردانیدن
اِسْتِدْرٰاجْ- ع.آهسته‌آهسته‌بحرکت آوردن یا تبدیل کردن یا بکثرت نعمت مظهرشدن یا بجهت کثرت نعمت اقدام بعصیان کردن
اِسْتِدْرٰاكْ ـ ع. فهم کردن ، رسیدن ، درك حضور نمودن
اِسْتِدْعٰاءْ ـ ع. طلبیدن ، بحق دعوت

کردن،دریافت کردن
اِسْتِدْقاقْ - ع. باریك شدن
اِسْتِدْلالْ - ع. بواسطه ادلّهو برهان فهمیدن، دلیل آوردن
اِسْتِدْهانْ - ع. روغن مال‌شدن،طلب روغن مالی کردن
اِسْتِذْکارْ - ع. بخاطر آوردن، ازحفظ نمودن،متذکّر شدن
اِسْتِذْلالْ - ع. خوار، ذلیل، حقیردیدن تحقیر کردن
اِسْتِذْمامْ -ع. کارمذموم وقبیح کردن
اِسْتِذْهانْ - ع. بذهن آوردن ، تعقل نمودن
اَسْتَرْ -ف. قاطر، بَغْل
اِسْتِرْابَة - ع. شبهه کردن، شكّ نمودن
اِسْتِراقْ- ع.دزدیدن، دزدیدن حوادث
اِسْتِرْجاعْ - ع. درهنگام بلااظهار توکل کردن، پس گرفتن
اِسْتِرْجالْ - ع. پیاده،شدن، خواستن
اِسْتِراحَة - ع. آسوده کردن،آسوده شدن، استراحت نمودن
اِسْتِرْحامْ - ع . لابه کردن ، التماس نمودن
اِسْتِرْحامْ - ع . مرخصی خواستن ، مهربانی طلبیدن
اِسْتِرْخاءْ - ع. سست شدن
اِسْتِرْخاصْ- ع.رخصت طلبیدن،ارزان شمردن،ارزان خریدن
اِسْتِرْدادْ - ع. طلب پس گرفتن
اِسْتِرْدافْ - ع. همراهی طلبیدن

اِسْتِرْذالْ - ع. رذیل و کمتر شمردن
اِسْتِرْزاقْ - ع. سعی وجدّ در تحصیل رزق‌و نفقه کردن
اِسْتِرْسالْ - ع. گستاخ شدن و کردن
اِسْتِرْشاءْ - ع.رشوه خواستن
اِسْتِرْشادْ-ع. هدایت‌طلبیدن،زندگانی خواستن
اِسْتِرْضاءْ - ع. خوشنودی طلبیدن
اِسْتِرْضاعْ - ع. شیرده خواستن
اِسْتِرْعاءْ-ع.حمایت از کسی خواستن
اِسْتِرْفادْ-ع.مددخواستن؛یاری‌خواستن
اِسْتِرْفاعْ -برداشتن چیزیرا طلبیدن
اِسْتِرْفاقْ - ع. همراهی طلبیدن، اشنا گیری
اِسْتِرْفاهْ-ع.آسودگی‌ودررفاه‌زندگی کردن، برآسودن
اِسْتِرْقاقْ - ع . نیك شدن ، بیندگی گرفتن،فرورفتن آبدرزمین
اِسْتِرْکالْ - ع. ضعیف ورکیك‌شمردن
اِسْتِرْواحْ - ع. آسایش‌جستن، راحت یافتن،بوی گرفتن
اِسْتِرْهابْ -ع. ترسیدن ، بوهم‌افتادن
اِسْتِرْهانْ -ع. چیزیرا برهن گرفتن، یا دادن، بگروستاندن
اِسْتِزادَة - ع . افزائیدن چیزی را خواستن، مقصر شمردن
اِسْتِزْلالْ- ع. افتادن،لغزیدن،خواستن
اِسْتِسْخارْ-ع. کسی‌رامسخره‌واستهزا نمودن
اِسْتِسْدادْ - ع. درست‌کاری کردن

اِسْتِسْعَادُ -ع. مسعود و مبارك شمردن
اِسْتِسْقَآءُ - ع. جمع شدن آب در شکم و یا سایر اعضای انسان ، آب خواستن بجهت باریدن، دعا کردن
اِسْتِسْلالُ -ع. چیزیرا ازجاش کشیده و بیرون آوردن
اِسْتِسْلامُ - ع . مسلمان شدن ،ازوسط راه راست رفتن، طلب سلامتی کردن
اِسْتِسْمَانُ - ع. فربه شدن را خواستن
اِسْتِسْنَادُ - ع.استناد کردن، تکیه دادن
اِسْتِسْهَالُ -ع. نرم وآسان شمردن
اِسْتِسْئَالُ - ع. پرسیدن سؤال کردن
اِسْتِشَارَة - ع. کنکاش کردن ،مشورت نمودن، صلاح پرستی
اِسْتِشْرَافُ - سر برداشتن از برای نگریستن چیزی
اِسْتِشْرَاق- ع. دست خود را مانند آفتاب گردان در پیشانی گذاردن
اِسْتِشْعَارُ -ع. طلب خبر،دستورالعمل، پرسیدن امری
اِسْتِشْفَآءُ - ع. شفا و بهبودی خواستن
اِسْتِشْفَاعُ ع.شفاعت خواستن
اِسْتِشْفَافُ - ع. شفاف شدن ، مانع از اذیت نمودن، ماورای چیزیرا دیدن
اِسْتِشْمَامُ - ع. بوئیدن
اِسْتِشْهَادُ-ع.شهید شدن، شهادت دادن
اِسْتِشْهَارُ - ع. شهرت یافتن
اِسْتِصْحَابُ - ع . تملك کردن، یافتن، کسی را با خود رفیق کردن ، تدارك نمودن

اِسْتِصْحَاحُ - ع. صحیح شمردن، سعی در تصحیح کردن ،صحت یافتن
اِسْتِصْعَابُ - ع . دشواری کشیدن ، دشوار شمردن
اِسْتِصْوَابُ-ع. پسندیدن،صواب شمردن وظیفه ازدیوان دولت تصویب نامه گرفتن
اِسْتِحْصَالُ - ع . دریافتن ، دریافت نمودن، بدست آوردن
اِسْتِضْحَاكُ - ع. خندیدن
اِسْتِضْعَافُ - ع. ضعیف شمردن
اِسْتِضْلالُ سعی در گمراهی انداختن وکسی را منحرف ساختن
اِسْتِطَابَه ع. پسندیدن، ازاله نمودن نجاسات
اِسْتِطَارُ -ع. تطیّر نمودن،
اِسْتِطَاعَة - ع. قدرت، زور، توانائی
اِسْتِطْرَادُ- ع. جمله معترضه مترجم یا شارح ، نوعی ازمَکرُ وحیله
اِسْتِطْرَافُ - ع . چیزیرا مجدداً بهم بستن
اِسْتِطْعَامُ - ع. طعام خواستن
اِسْتِطْلاعُ - ع. خواستن خبر واطلاع
اِسْتِطْلاقُ - ع . شکم روش، رهائی زن طلبیدن
اِسْتِظْلالُ - ع. درسایه کسی نشستن و حمایت از کسی طلبیدن
اِسْتِظْهَارُ - ع. طلبیدن، خواستن
اِسْتِعَادَة - ع. عادت کردن برای خود
اِسْتِعَاذَة - ع. اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیمِ خواندن، بداروغه پناه خواستن

اِسْتِعٰارَة - ع. عاریه خواستن چیزی، استعمال معانی مجازیّه
اِسْتِعٰاضَة - ع. عوض خواستن
اِسْتِعٰانَة - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِعْبٰاد - ع. برده خریدن، صاحب برده شدن، غلام‌خریدن
اِسْتِعْبٰار -ع. تعبیرخواب‌خواستن،عبرت گرفتن
اِسْتِعْتٰاب -ع. کسی را از خود خوشنود کردن و آرزو نمودن (مشتق از عُتْبیٰ بمعنی رضا)
اِسْتِعْجٰاب - ع.متعجّب شدن، کسی را بحیله مفتون‌نمودن
اِسْتِعْجٰال- ع. شتافتن، عجله نمودن درکار ،شتاب زدگی
اِسْتِعْجٰام - ع. عاجزشدن درسخن
اِسْتِعْدٰآء - ع. مدد خواستن، دادرس خواستن
اِسْتِعْدٰاد - ع. زیرکی،فراست،آماده شدن
اِسْتِعْذٰار - ع. عذربیان کردن
اِسْتِعْشٰآء-ع.بروشنائی چراغ‌راه رفتن
اِسْتِعْصٰآء - ع. عصیان کردن، عاصی شدن
اِسْتِعْصٰام - ع. ازگناه‌پاك شدن
اِسْتِعْطٰاء - انعام‌خواستن
اِسْتِعْطٰاف - ع- مهربانی خواستن
اِسْتِعْظٰام - ع. کبر و اظهار عظمت کردن
اِسْتِعْفٰآء - ع. عزل خودرا طلبیدن
اِسْتِعْفٰاف - ع. پرهیز کردن ازمعاصی
اِسْتِعْکٰاف - ع. التجا کردن، پناه آوردن
اِسْتِعْکٰار - ع. بمعنی بالا
اِسْتِعْلٰاء - ع. بالا رفتن، بلندی جستن
اِسْتِعْلٰاج - ع. طلب دوا نمودن
اِسْتِعْلٰاق - ع.منوطومتعلّق‌گردانیدن
اِسْتِعْلٰام - ع. طلب‌آگاهی نمودن
اِسْتِعْلٰان - ع.اعلان چیزی راخواستن
اِسْتِعْمٰار - ع. آبادگردانیدن
اِسْتِعْمٰال - ع. بکاربردن
اِسْتِعْنٰاد - ع. لجاجت نمودن
اِسْتِغٰاثَة - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِغْرٰاب - ع. متحیّرانه تعجب نمودن
اِسْتِغْرٰاق - ع. شمول کلی
اِسْتِغْشٰاش - ع. غوغا بپا کردن
اِسْتِغْفٰار - ع طلب‌مغفرت نمودن
اِسْتِغْلٰاب - ع. نموّ کرده وبکمال رسیدن
اِسْتِغْلٰاظ - طلب شدت کردن
اِسْتِغْلٰاق - ع. طی معامله کردن، خود را ملزم بکلام شخصی نمودن
اِسْتِغْلٰال - ع. اجاره املاك را رهن گذاردن‌نزدطلبکار
اِسْتِغْنٰآء - ع.عدم‌احتیاج،دولتمندشدن، اظهار‌بی احتیاجی کردن
اِسْتِغْنٰام - ع. تجسّس تاراج کردن
اِسْتِفٰادَة - ع. دریافت نمودن، سعی در تحصیل فائده‌کردن
اِسْتِفٰاضَة - ع. گسترده شدن، شایع

شدن، طلب نمودن ،ازسر رفتن
اِسْتِفاقَة - ع . از مرض صحت یافتن هوش آمدن
اِسْتِفْتاء - ع. طلب فتوی نمودن
اِسْتِفْتاحٌ - ع. سعی درباز کردن، فتح لمعه نمودن
اِسْتِفْرادُ - ع. تنهائی ، سوار کردن ، فریق کردن
اِسْتِفْرارُ - ع. گریختن، پنهان رفتن
اِسْتِفْرارُ - ع. طلب فرار کردن
اِسْتِفْراغ-ع.شروع نمودن، مدد کردن
اِسْتِفْراغُ -ع. قی کردن، بالاآوردن
اِسْتِفْسادُ - ع.سعی بفساد کردن
اِسْتِفْسارُ - ع. پرسیدن، جویاشدن
اِسْتِفْلاحُ - ع. ظفر یافتن، فائزشدن
اِسْتِفْنانُ -ع.جنس سوا کردن
اِسْتِفْهامُ -ع. طلب فهم کردن چیزی
اِسْتِقاءُ - ع . آبخواستن، طلب کردن آب خوردن
اِسْتِقاتَة - طلب قوت، خوراكخواستن
اِسْتِقادَة - ع . قصاص قاتلرا خواستن
اِسْتِقامَة - ع. درستی طلبیدن، درستی
اِسْتِقْباحُ - ع. قبیح شمردن
اِسْتِقْبالُ- ع.پیشواز کردن،زمان آینده
اِسْتِقْتالُ - ع . ازکشتن نترسیده خود را بمهلکه انداختن
اِسْتِقْدارُ - ع. ازخدا خواستن نصیبو مقدورشدن چیزیرا که برای خود نافع است خواستن
اِسْتِقْدامُ - ع. پیشی گرفتن ، اقدام و غیرت وشجاعت خودرا افزودن
اِسْتِقْراءُ. ع. کیفیّتی که دراغلب افراد یك جنس زنده میشود همان کیفیّت را بتمام افرادآنجنس ثابتومقرّر کردن
اِسْتِقْرارُ - ع. ثابت کردن،مقرّرشدن ، قـرار گرفتن
اِسْتِقْراضُ - ع . قرض کـردن ، وام گرفتن
اِسْتِقْسامُ -ع.بهرخواستن ،تکلیفقَسَمْ کردن
اِسْتِقْصاءُ - ع . سعی بلیغ در گرفتن نمودن ، جویـا شدن ، بکنه مطلب رسیدن ،
اِسْتِقْصاصُ -ع.قصاصقاتل راطلبیدن، کشتن قاتل را خواستن
اِسْتِقْضاءُ - ع. حکم و فصل طلبیدن، قاضی معین شدن
اِسْتِقْطارُ- ع.سعیدر نظر،قطرهقطره چکاندن چیزی
اِسْتِمْساكُ - ع. کنایه ازبخل وامساك نمودن است
اِسْتِقْلالُ - ع. مستقل شدن
اِسْتِقْلالی - ع . امور راجعه باستقلال
اِسْتِقْواسُ - ع. مثل کمان دوتاشدن
اِسْتِقْیاءُ - ع. قی کردن، بالاآوردن
اِسْتِکانَة - ع.خضوع وتواضعوفروتنی
اِسْتِکْبارُ - ع. گردن کشی کردن
اِسْتِکْتابُ- ع. طلب نویسندگیو کتابت کردن
اِسْتِخْفاءُ- ع.سعیدرپنهان کردننمودن

اِسْتِیجٰارْ- ع. کرایه‌دادن،اجاره کردن
اِسْتِجْوٰادْ- ع.طلب‌جودو کرم ، کریمی
اِسْتِکْرٰاهْ- ع. کریه‌شمردن
اِسْتِکْسٰابْ -ع. کسب کردن
اِسْتِکْشٰافْ-ع. کشف‌و اظهارچیزی را طلبیدن
اِسْتِکْفٰاءْ- ع. کافی شمردن،قناعت نمودن
اِسْتِدْعٰا - ع. مثل‌سائل خواستن
اِسْتِقْرٰاضْ - ع .قرض کردن ، نسیه
اِسْتِکْمٰالْ- ع . تمام و کامل شدن ، در صدد اکمال بر آمدن
اِسْتِخْفٰاءْ - ع. پنهان شدن
اِسْتِلاٰبْ - ع. ربودن ، سلب نمودن
اِسْتِلاٰلْ - ع .آهیختن ، کشیدن‌چیزیرا ازچیزی
اِسْتِلاٰمْ - ع . بوسیدن، استلام حَجَرُالْاَسْوَدْ نمودن
اِسْتِیلاٰمْ - ع . ذمّ یافتن، ملامت‌دیدن
اِسْتِقْدٰامْ - ع.سعی‌بانجام‌چیزی نمودن
اِسْتِلْذٰاذْ- ع . گوارا یافتن ، گوارا شمردن
اِسْتِلْزٰامْ - ع. لازم شمردن
اِسْتِزٰارَةْ- ع.قصدوتوجه‌زیارت‌نمودن وازکسی‌توجه‌و نشانهٔ‌خیر تفحص کردن
اِسْتِقْطٰارْ - ع.تقشیر کردن،شیرهٔ‌چیزی را گرفتن
اِسْتِثْنٰاءْ - ع. ممتاز کردن، گزیدن
اِسْتِمٰاعْ - ع .گوش دادن، شنویدن
اِسْتِمٰالَةْ - ع. میل بطرفی نمون، کسی رابخود مایل نمودن، سخن‌خوشی گفتن

اِسْتِفٰادَةْ - ع. فائده دیدن ، نفع‌دیدن
اِسْتِعٰانَةْ - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِهْنٰاءْ - ع .گواراشدن
اِسْتِبْقٰاءْ-ع.باقی‌شدن، دائم شدن
اِسْتِدٰامَةْ - ع. دوام یافتن و بقا یافتن
اِسْتٰارْ - ع. حالت کسی را فهمیدن بعد از او ستر کردن ، رازداری
اِسْتِعْفٰافْ - ع.پرهیز کاری، نفس خود را ضبط کردن
اِسْتِمْطٰارْ - ع. منتظر باران یابارش بودن
اِسْتِنْسٰاخْ - ع . از روی نوشته ای پاکنویس کردن وخواستن آن
اِسْتِیقٰاظْ - ع. بیدار شدن
اِسْتِمْنٰاءْ - ع . طلب منی نمودن ازخود با دست
اِسْتِحْسٰانْ - ع. خوش آمدن چیزی
اِسْتِمْهٰالْ- ع.مهلت خواستن
اِسْتِنٰادْ - ع. تکیه بچیزی نمودن
اِسْتِضٰاءَةْ - ع . روشن و باضیا شدن طلب ضیا
اِسْتِنٰامَةْ - ع . راحت شدن ، خود را بخواب زدن
اِسْتِخْبٰارْ - ع. پرسیدن ، خبرخواستن
اِسْتِدْرٰاكْ- ع.بدلالت‌عقل‌معنای‌چیزی را فهمیدن
اِسْتِنْتٰاجْ - ع. نتیجه درآوردن،بانجام کارها درك کردن
اِسْتِنْجٰاءْ -ع.بعدازقضای‌حاجت‌طهارت گرفتن باآب

اِسْتِنْصٰارْ - ع . رواج حاجت‌خود را از کسی طلبیدن
اِسْتِعٰانَة - ع. یاری‌و معاونت‌خواستن
اِسْتِنْطٰاقْ - ع. تفتیش وتفحّص وتدقیق
اِسْتِیٰاقْ - ع. راندن، هی کردن
اِسْتِیٰاكْ - ع. مسواك استعمال نمودن
اِسْتِبٰا - ع. اختلال هوا
اِسْتِئْثٰارْ - ع . بهمّت خود چیزی را انتخاب وتخصیص نمودن
اِسْتِیثٰارْ - ع . در زیاد خریدن چیزی آرزو داشتن
اِسْتِیثٰاقْ - ع . ضامن گرفتن وتمسّك گرفتن
اِسْتِیجٰابْ - ع. واجب وحق شمردن
اِسْتِیجٰارْ - ع. باجاره دادن، اجاره نمودن
اِسْتِیجٰالْ - ع. مهلت خواستن
اِسْتِیخٰارْ-ع.عقب ماندن، عقب گذاشتن
اِسْتِیدٰاعْ- بطریق امانت تسلیم‌نمودن
اِسْتِیذٰانْ - ع. اذن ومرخّصی خواستن
اِسْتِیرٰادْ - ع . بمحل ورود ایصال ، احضار کردن
اِسْتِیسٰارْ -ع.اسیر شدن،اسیر کردن
اِسْتِیسٰارْ -ع. سهل‌شدن ،سهل کردن کسب نمودن‌اداره کردن
اِسْتِیسٰاعْ - ع. فراخی ، فراخ شدن
اِسْتِیصٰالْ - ع. ازبیخ کندن
اِسْتِیضٰاحْ - ع. شرح وبیان چیزی را خواستن
اِسْتِیضٰاعْ - سعی در کسر نمودن‌قیمت چیزی نمودن
اِسْتِیطٰانْ - ع. توطّن نمودن، برای‌خود وطن قراردادن
اِسْتِیعٰابْ - ع. گرفتن،ضبط نمودن
اِسْتِیفٰاءْ - ع. بتمامه گرفتن، قبض روح کردن، قرض خود را تمامًا ادا نمودن
اِسْتِیفٰاقْ - ع. توفیق،هدایت خواستن
اِسْتِیقٰادْ - ع . آتش گرفتن ، آتش سوزاندن، بقیداندا‌ختن
اِسْتِیقٰاظْ - ع. ازخواب بیدارشدن
اِسْتِیلاٰ - ع . مستولی شدن ، بزور و قهرضبط نمودن
اِسْتِیلاٰدْ - ع. بچهٔ جاریهٔ خودرا بولد حقوقی قبول کردن
اِسْتِیمٰارْ - ع. امر خواستن ، مصلحت کردن
اِسْتِیمٰانْ - ع. امین کردن ، امان دادن امان وحمایت طلبیدن
اِسْتَهیدَنْ- ف.لجاجت وستیزه کردن
اِسْتِینَه - ف. تخم مرغ
اِسْتِینٰاسْ- ع. مانوس شدن، ازوحشت درامدن
اِسْتِینٰافْ - ع . شروع نمودن ، بعد از حکم مرافعهٔ خود را بمحکمه بزرگتر رجوع کردن
اِسْتِیهٰابْ - ع . هدیه خواستن، بخشش خواستن
اِسْتِیهٰالْ - ع.اهل شدن، مستحق‌شدن
اِسْجٰادْ - ع . سررا مثل سجده فرود آوردن

اَسْجاعُ - ع. جم **سَجْعُ** سخن موزون گفتن

اِسْجالُ - ع. بی مبالاتی در کار، فراموش کردن

اِسْجامُ - ع. روان کردن اشك ،گریه کردن

اَسْحارُ - ع. جم **سَحَرُ** صبحگاهها

اِسْحقُ - ع. سائیدن و اسم حضرت اسحق پسر حضرت یعقوب ع

اَسْحِیَه - ع. جم **سَحا**، بر چسب کاغذ از تراشه

اِسْخاطُ - ع. غضب کردن، بخشم آوردن

اِسْخانُ - ع. گرم کردن چیزی را بوسیله آتش

اِسْخانِ عَیْنُ - ع. گریانیدن

اَسْخیٰ - ع. سخی تر، بخشنده تر

اَسْخِیاءُ - ع. جم **سَخِی**، جوانمردان

اَسَدُ - ع. شیر، غضنفر، اسم برجی است که فیمابین سرطان وسنبله واقعست درتحویل آفتاب ببرج مذکور شدّت گرما خواهد بود

اِسْدادُ - ع . موافق صدق و صواب افتادن

اَسْدالُ - ع. جم **سُدْلُ** ، پرده ، طوق مروارید

اِسْدالُ - ع .مثل پرده چیزی راآویختن

اَسِدَّه - ع. جم **سَدّ**، عیبها، نقصانها

اَسْرُ - ع. اسیری و اسیر شدن ، بسته شدن

اُسْرُ - ع. حبس البول

اِسْرا - ع. رفتن درشب

اُسَرا - ع.جم، **اَسیرُ** که گذشت

اَسْرارُ - جم **سِرُّ**، پنهانی ها

اِسْرارُ - ع.مخفی کردن، پنهان نمودن

اِسْراعُ - ع. شتاب دادن، سرعت دادن

اِسْرافُ - ع. درمحلّ بیجا صرف مال کردن . زیاده روی درخوردن واشامیدن

اُسْرَة - ع. طایفه وخویش نزدیك

اَسْرَعُ - ع. سریعتر، چست وچالاكتر بودن

اِسْطارُ - ع. سطر کردن، نوشتن

اِسْطارَه - ع. حکایت، فقره، افسانه

اِسْطَبْلُ - ع. طویله، محل حیوانات

اُسْطُرُ - ف. ترازو

اُسْطُرلابُ - ف. آلت قدیمه ومترو که رصدیّه است که بجهت اخذ ارتفاع آفتاب وطلوع وغروب کواکب استعمال میکنند

اُسْطُوانُ - ع. بلند قد

اُسْطُوانَه - ع. ستون وجسمی که مانند ستون باشد

اُسْطُو خُودُوسْ - ف. نام دوا، استو قدّوس استو نیز بمعنی ارسطو یکی ازفلاسفه یونان است

اُسْطُونُ - ف. زردك، (حویج ترکی)

اِسْعاءُ - ع. حاجت کسی را برآوردن

اِسْعادُ - ع. سادتمند کردن، راهنمائی کردن

اَسْعارُ - ع. جم **سِعْرُ** قیمتها

اِسْعافُ - کار کسی رابانجام رسانیدن

اَسْعَدْ - ع. سعیدتر، خوش بخت تر
اُسْغُر - ف. خارپشت
اَسَفْ - ع. حزن، کدروتأسف
اَسِفَّاءْ -ع.جم **اَسِیفْ** افسوس‌خورنده‌ها
اَسْفَارْ - ع. جم، **سِفْرْ** کتب، جلدهای کتب ، بارها ، ابواب کتاب
اِسْفَارْ - ع. ظهور، ، بـروشنی نماز صبح کردن ومنّت کردن
اَسْفَلْ - ع. پست تر ، افتاده تر
اِسْفَهْسَالَارْ - ع. مُعَرَّب سپهسالار
اِسْفِیدَاجْ - ع. مُعَرَّب سفیداب
اِسْقَاءْ - ع. نوشانیدن
اِسْقَاطْ - ع. ساقط کردن ، در کلام خطا کردن، ابطال
اَسْقَامْ - ع. جم سُقْم، بیماریها،امراض
اِسْقِیلْ - ع. پیازصحرائی
اِسْکَاتْ - ع . سکوت دادن ، ساکت کردن
اِسْکَارْ - ع. مست گردانیدن
اِسْکَانْ - ع . مسکن دادن،مسکن گرفتن
اَسْکَرْ - ع. مست تر
اَسْکَنْ - ع. آدم هوشیار وسنگین
اِسْکَنْجْ - ع. بوی بد دهان
اِسْکَنْجَه - ع . شکنجـه ، اذی که بمجرمین دهند
اُسْکُوفْ-ف.موزه گر، موزه(آبگیر)
اِسْلَاءْ - ع. تسلّی دادن
اِسْلَابْ - ع. سلب کردن، ربوده بردن
اَسْلَافْ - ع. جم **سَلَفْ** پیشینیان

اِسْلَافْ - ع. چیزی را پیش خریدن
اِسْلَاکْ - ع . ادخال کردن ، سلوك دادن، هدایت نمودن
اِسْلَالْ - ع. آمیختن، کشیدن شمشیر
اِسْلَامْ - ع. دین اسلام
اِسْلَامِی - ع . چیزیکه تعلّق بدین دارد ویاء نسبت داخل شده است
اَسْلِحَه - ع. جم **سِلَاحْ** آلات جنك
اَسْلَمْ - ع. سلیم ترو مطیع تر
اُسْلُوبْ - ع. منوال، طرز، طریق
اَسْلِی - ع. وصف حـروفی است کـه نوك زبان تشکیل مینماید
اِسْمْ - ع. نام هرلفظی است که دلالت باشیاء محسوسه وغیرمحسوسه مینماید
اِسْمِ آلَتْ - ع.نام‌آلات واسباب مانند مِفْتَاحْ که‌آلت باز کردن قفل است
اِسْمِ تَصْغِیرْ-ع. اسمی‌است که کوچکی اشیـا را بیـان میکند مثل رُجَیْلٌ یعنی مرد کوچك
اِسْمِ جِنْسْ - ع.اسمی است که دلالت برجنس مینماید مثل‌آدم واسب وغیره
اِسْمِ خَاصْ - ع. علم است برای چیز مخصوص مثل طِهْرَانْ وحُسَیْنْ
اِسْمِ زَمَانْ - ع. اسمی است که دلالت بزمان فعلی نماید مثل مَقْتَلْ ومَوْعِدْ که زمان قتل و وعده را میرساند
اِسْمِ عَلَمْ - ع. مثل اسم خاص است که بیان‌شد
اِسْمِ فَاعِلْ - ع. اسمی است کـه‌دلالت بر کنندهٔ کار کند مثل نَاصِرْ(یاری کننده)

اِسْمِ مَفْعُولْ - ع. اسمی تکـه دلالت بر کرده شده کند مثل مَنْصُورٌ (یاری کرده شده)
اِسْمِ مَکَانْ - ع. مکان فعلی را دلالت می نماید مثل مَرْتَعٌ (چراگاه)
اِسْمِ مَنْسُوبْ-ع. نام شخص ویاچیزی که باو نسبت داده‌میشود مثل طِهْرانِیْ، بَغْدادِیْ
اَسْمٰاءُ - ع. جم **اِسْمْ**، که بیان شد
اِسْمٰاءْ - ع. اسم گذاران، بلند کردن
اِسْمٰاحْ - ع . جـوانمرد شدن ، رام و مطیع کردن
اَسْمٰارْ - ع . جم **سَمَرْ**، مصاحبت شبانه قصه گفتن
اِسْمٰارْ - ع. میخ زدن
اِسْمٰاعْ - ع.شنواندن بدیگری
آسِمٰانَکْ - ف. سقف اطاق
اَسْمَحْ - ع. جوانمردتر ، ملایم تر
اَسْمَرْ - ع. سفید مـایـل بسیاه وزرد گندم گون
اَسْمَنْ - ع. فربه
اَسْمیٰ - ع. بلندتر، رفیع تر
اِسْمِیرٰارْ - ع. دررنك اسمر شدن،سبز شدن
اَسْنٰادْ - ع. جم **سَنَدْ** تمسکات،حجّت ها
اِسْنٰادْ - ع . اتّکاء کـردن، نسبت‌دادن فعل به فاعل یامبتداء (درعلم نحو) و مطلق نسبت دادن درلغت
اَسْنَعْ - ع. طویلتر،بلندتر
اَسْنٰانْ - ع. جم **سِنّ** دندانها، نیزه‌ها، سنین عمر
اَسْوٰاطْ - ع. جم **سَوْطْ**، تازیانه‌ها
اَسْوٰاقْ - ع. جم **سُوقْ** بازارها، کوچه ها
اَسْوَدْ - ع. سیاه رنك
اِسْوِدٰادْ - ع. سیاهی شدن
اَسُوفْ - ع. شخص غمناك، محزون
اُسُونْ - ع. گندیدن‌آب ورنك کردن
اُسْوَةْ - ع. مقتدا، پیشوا
اِسْوِیدٰادْ - ع.سیاهی، سیاه شدن‌زیاد
اِسْهٰابْ - ع. پر گفتن، درحرص‌وطمع افراط کردن
اِسْهٰالْ - ع . داروی شکم راندن ، بزمین نرم رسیدن ، نرم شدن شکم وطبیعت
اَسْهٰامْ - ع. جم **سَهْمْ** نصیب و بهره ، تیرها ، وقرعهٔ قمار
اَسْهَبْ - ع. تندرو
اَسْهَلْ - ع- سهل تر،آسان‌تر
آسِی - ع. غمگین، پشیمان، طبیب
آسِیٰا - مش.یکی از قطعات پنجگانه کرهٔ زمین
آسِیٰابْ -طاحونه، مطحن
آسِیٰابٰانْ - ف. طاحن،کسی که آسیاب را اداره میکند)
اَسْیٰافْ - ع . جم **سَیْفْ** ، شمشیر ها ، تیغ ها
آسِیبْ - ف. تصادم، صدمه،رنج
آسِیسْ - ع. اصل، مبنی، عوض
اَسِیفْ - ع . متأسف ، مکدر،غمناك ،

محزون
آسِیلْ -ع. چیز نرم وموی دراز که‌فرو هشته شده باشد
اَسْلَمْ - ع. رگی است درمیان‌انگشت
آسِیمَه - ف. دیوانه، مغشوش،مجنون
آسِیَه - ع. زن فرعون وطبیبه (بانوی دکتر)

آشْ - ف. طعام، غذا، قوت
اِشٰادَه -ع. بلند کردن ونام برافراشتن وبآواز بلند خواندن
اِشٰارَه - ع . فـرمودن وعلامتی است بجهت تعیین‌وتفریق یا بیرق وچیزدیگر کـه جهته عـلامت استعمال میشود ، امر نمودن
اَشٰاشْ - ع. شادی کردن
اِشٰاعَه - ع. شایع وفاش نمودن
اَشٰافِی - ع . جـم **اَشْفٰا** درفشهـای کفشگران
اَشْاَمْ - ع. شوم تر، بی میمنت تر
اَشٰائِمْ - ع . جم **اَشْاَمُ** ، شومترها،بی یُمْن ترها
اَشْبْ - ع. علامت کردن
اَشْبٰاحْ - ع. جم **شَبَحْ**، جسمها،جسدها
اِشْبٰاعْ - ع. سیر کردن ، امتداد دادن (فتح ، ضمة ، کسره) بطوریکه الف و او، یا، ازآنها حاصل شود
اَشْبٰاهْ - ع. جم **شِبْهْ**، مثلها، مانند ها
اَشْبَهْ - ع. شبه تر، مانند تر،
اِشْتِبٰاكْ - ع . بپچیده شدن ، بهم در رفتن
اِشْتِبٰاهْ - ع . مثل ارتیاب شك و شبهه کردن، زیاد مشابه شدن
اِشْتٰاتْ - ع. پراکنده کردن
اِشْتِدٰادْ -ع. شدت، سختی، سخت‌شدن
اَشْتَرْ - ع . آنکه پلك چشم از پائین دریده‌باشد ولقب مالك بن حارث‌نخعی ازخواصّ حضرت امیرالمومنین(ع) که دربعضی جنگها شمشیری به پلك‌چشم اورسیده بود
اُشْتُرْ - ف. بمعنی شتر
اِشْتِرٰاءْ - ع. ابتیاع نمودن، خریدن ، خریدارشدن
اِشْرٰاطْ - ع. مشروط ساختن
اِشْتِرٰاكْ - ع. شراکت نمودن،مشترك شدن
اُشْتُرْگٰاوْ، اُشْتُرْگٰاوْپَلَنْكْ -ف . نام حیوانیست بعربی زرافه مینامند
اِشْتِعٰالْ - ع.شعله‌ورشدن، مشتعل‌شدن
اِشْتِغٰالْ - ع. مشغول شدن،کارکردن
اِشْتِفٰاءْ - ع. شفا یـافـتن ، تندرستی یافتن
اِشْتِقٰاق - ع. دوشاخه شدن ، از کلمه کلمهٔ دیگر گرفتن، مادّهٔ کلمه ازکلمهٔ گرفتن ، فیمابین دولفظ تناسب لفظی یا معنوی شدن
اِشْتِقٰاقِ اَکْبَرْ - ع. فیمـابین دولـفظ نسبت مخرجی بودن مثل نَعِقَ ، نَهِقَ
اِشْتِقٰاقِ صَغِیرْ - ع. فیمابین‌دولفظ‌نسبت وتناسب حرفی بودن مثل‌ضَرَبَ ضَرْبْ
اِشْتِقٰاقِ کَبِیرْ - ع.فیمابین دولفظ بسون

ترتیب مناسب لفظی بودن مثل جَبَذَ،جَذَبَ
اِشْتِکاء - ع. شکوه کردن، اظهار حزن وغصه نمودن
اِشْتِمال - ع. شامل شدن، دربرداشتن
اِشْتِمام - ع. بو کردن، بوئیدن
اِشْتِهاء - ع. میل،خواهش ،حظ،آرزو
اِشْتِهاب - ع. سفید شدن، رو بسفیدی گذاشتن
اِشْتِهار - ع . شهرت یافتن ، مشهور شدن
اِشْتِیاق - ع. ازدل آرزومند شدن
اِشْتِیاقِیّه - ع. قوهٔ اشتیاقیه را گویند
اِشْجاء - ع.اندوهگین کردن ودر گلو کرائیدن
اَشْجار - ع. جم **شَجَر**، درختان
اَشْجان - ع. جم **شَجَن**، هموم،غموم
اَشْجَر - ع.جای درخت آور، درختدار
اَشْجَع - ع. شجاعت مند اسم تفضیل است ازمادهٔ شَجُعَ
اَشْجِعَه-ع.شجاعان، دلیران، پهلوانان
اِشْخاص - ع. ذم کردن، کلام ناگوار گفتن
اَشْخاص - ع. جم **شَخْص** ، کسان
اَشَدّ - ع. شدیدتر، قوی‌تر، سخت‌تر
اَشِدّاء - ع. جم **شَدِید**، قویها،سختها
اَشْدَق - ع. فراخ دهن
اَشْر - ع. چوب بریدن بارّه
اَشَرّ - ع. شریرتر
اَشِرّاء . ع. جم**شَرّ**، شریران، بدمنشان
اِشْراب - ع. نوشانیدن، تقلید و بیان نمودن
اَشْرار - ع. جم **شَرِیر**، **شَرّ**،شریرهاو شرّها
اَشْراط- ع. جم**شَرْط**،نشانها،علامتها
اَشْراف - ع. جم **شَرِیف** محترمان پیغمبران ، سادات ، کنگره ها، دسته های مناره
اِشْراق - ع. روشن ومنور گردانیدن، روشن شدن، داخل‌محلّ تابش آفتاب شدن
اَشْراك - ع . جم **مُشْرِك** ، و **شَرِيك** مشرکین که بخداوندشریك قرارداده‌اند وشریکان که با مردم در یك معامله شرکت نمایند
اِشْراك- ع. بخدای واحد شریك‌قرار دادن مثل قول به یزدان واهریمن که افعال‌خیر ازیزدان و افعال‌شرّازاهریمن صادرمیشود
اَشْرِبَه - جم **شَراب**،آشامیدنها
اَشْرَج - ع. آنکه یك خایه‌اش بزرگتر ازخایهٔ دیگرش باشد یایك خایه نداشته باشد
اَشْرِعَه - ع. جم **شِراع**، بادبانهای کشتی
اَشْرَف - ع. شریف تر، محترم تر
اِشْطاط - ع . نقض عدالت در حکم کردن
اِشْعاب - ع. مردن ومفارقت دائمی
اَشْعار - ع. جم **شِعْر**، کلمات منظومه وموزونه

اِشْعاعْ ـ ع. پراکنده شدن شعاع آفتاب وتیغ وخار برآوردن خوشه
اِشْعالْ ـ ع . شعله ور کردن ، آتش افروختن
اَشْعَبْ ـ ع. اسم شخصی طمّاع‌معروف
اَشْعَثْ ـ ع. آشفته موی و گرد آلوده موی
اَشِعَّه ـ ع. جم **شُعاعْ**، پرتوها
اَشْعَرْ ـ ع. با شعورتر، پرموتر
اَشْغالْ ـ ع. جم **شُغْلْ**، شغلها، کارها
اِشْغالْ ـ ع . برای خود کار فراهم نمودن، مشغول ساختن، کسی رابکار واداشتن
اَشْغَلْ ـ ع. پرکارتر، مشغول‌تر
اِشْفاءْ ـ ع. دوا دادن بمریض‌ونزدیك شدن بکسی ویا چیزی وددادن یك‌چیز
اَشْفاقْ ـ ع. جم **شَفَقْ**، مهربانی ها ، سرخی‌آفتاب وقت غروب
اِشْفاقْ ـ ع. ترسیدن ، مهربانی کردن
آشُفْتَنْ ـ ف. واله وپریشان شدن
اَشْفیٰ ـ ع.آنچه نافع‌تر بدفع بیماری است
اَشْفِیَه ـ ع. جم **شَفا** دواها ، درمانها
اِشْقاءْـ ع. بدبخت‌گردانیدن و برنج آوردن
اَشْقِیا ـ ع. جم شَقی، بدبختان
اِشْقاقْ ـ ع. شکافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی ازحرفی و نیمه چیزی ستاندن
اَشْقَرْ ـ ع. اسب سرخ وسفید

اِشْکاءْ ـ ع. شکوه داشتن
آشِکارا ـ ف. جلی، عیان، روشن
اِشْکاعْ ـ ع. درغضب أفکندن و ملول گردانیدن
اَشْکالْـع. جم **شَکْلْ**، صورتها، طورها
اِشْکالْـع.دشوارشدن چیزی ورسیدن خرما وانگور
اَشْکَلْ ـ ع.سرخ چشم و سرخ بسفیدی آمیخته‌ودرخت کنار و گوسفند تهیگاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر ، پوشیده تر، دشوارتر
اَشْکَلْ ـ ف . اسبی که دست راست و چپش سفید باشد ، حیله وتزویر
اِشْکَنْجَه ـ ف. اذیتی‌که بمجرمین داده شود
اَشَلْ ـ ع. آنکه دستش چلاق باشد
اِشْمامْ ـ ع . بویانیدن ، حرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن بطرزیکه شنیده نشود وحرکت لب دیده شود بچپ وراست بر کشتن و سر را بلند کرده رفتن
اِشْمامُ بِالطُّولِ ـ ع. انضمام الشّفیتن بعد السکون بالطول(تجوید)
اِشْمامُ بِالْقَصْرِ ـ ع . انضمام الشّفیتن بعد السکون بالقصر (تجوید)
اِشْمامُ بِالْوَسَطِ ـ ع . انضمام الشّفیتن بعد السکون بالوسط
اَشْمَطْ ـ ع. مرد دوموی یعنی نیم پیر
اَشْمَلْ ـ ع. شاملتر وجامع تر
اِشْمِئْزازْـع.مشمئزّشدن، نفرت‌نمودن،

بدآمدن یك چیزی برطبع انسان
اُشْنانَ - ع. چوبك واشنان معروفست
اَشْنَبْ - ع. آنکه دندانهای سفید برّ قدار دارد
اَشْنَعْ - ع. شنیع تر، بدتر، قبیح تر
اَشْواطْ - ع. جم **شَوْطْ**، درزیارت بیت‌الله الحرام از حجر الاسود ابتداء نموده هفت مرتبه طواف کردن
اَشْواقْ - ع. جم **شَوْقْ**، آرزو ها،دل خواهها
اَشْواكْ - ع. جم **شَوْكْ**، خارها
اَشْهادْ-ع. جم **شاهِدْ**، شهود، گواهها
اِشْهادْ - ع. بگواهی واداشتن
اَشْهَبْ - ع. سفید وسیاه بهم آمیخته
اَشْهَرْ - ع. نامدارتر ، معروف تر
اَشْهُرْ - ع. جم **شَهْرْ**، ماه ها
اَشْهَلْ - ع. میش چشم
اَشْهیٰ - ع. دلچسب تر، دلخواه تر
اَشْیاءْ -ع. جم **شَیْءٌ** چیزها،موجودات
اَشْیاخْ - ع. جم **شَیْخْ** ، پیران،رؤسای قبایل، مرشدان طریقت
اَشْیاعْ - ع. جم **شُعاعْ**، اتباع،انصار
آشیبْ - ع. تصادم، آسیب
اِصابَتْ - ع . راست رفتن ، رسیدن ، راست ومناسب گفتن یاکار کردن
اَصابِعْ - ع. جم **اِصْبَعْ**، انگشتان انگشتهای دراع که دوازده اصبع یك قدم است
اَصاحِیبْ - ع. جم **صاحِبْ** صاحبان، مالکان، رفقا

اَصادِقْ - ع. جم **اَصْدَقْ**، صادقتران
اَصاغِرْ - ع . جم ، **اَصْغَرْ** خوردتران، بیقدرتران
اِصاغَه - ع. بقالب ریختن مذاب
اَصالْ - ع . جم **اَصیلْ** ، شبانگاه و آن بعد ازوقت عصراست تا فرو رفتن آفتاب وخداوند نسب، محکم،بیخ دار
اَصالَتْ - ع . ریشه دار،ثابت شدن وراسخ شدن،درفکرورای وملاحظه مصاب شدن، عامل حقوق خود یعنی در درحضور حاکم بدون تعیین و کیل آغازدعاوی کردن
اَصالَةً - ع. بحقوق خود عامل شدن
اَصْباحْ -ع.جم **صُبْحْ** بامداد ها ،صبح گاهها
اِصْباحْ - ع. ازحالی بحالی گشتن(در صورتیکه از افعال ناقصه باشد)مانند اَصْبَحَ زَیْدٌ اَمیرًا، درصباح رفتن،بامداد کردن
اِصْبارْ - ع. صبروتحمل کردن
اَصْباغْ - جم **صَبْغْ**، رنگها
اِصْبَعْ - ع. انگشت، انگشت ذراع که هرانگشتی عبارت ازشش جواست
اِصْبا - ع. صبرفرمودن وبازداشتن و برآمدن ستاره وبرآمدن دندان
اِصْبابْ ع . کینه در دل گرفتن و خاموش شدن
اَصْبُحْ - ع. جم **صُبْحْ**، بامدادها
اَصْداقْ - ع.کابین زن قراردادن
اَصَحْ - ع. صحیح تر

اَصِحّاءُ - ع. جم صَحِیحْ، سالم ازعذر ومرض
اَصِحَّه - ع. بمعناه ایضاً
اَصْحابُ - ع. جم صاحِبْ، یاران و خداوندان، اتباع وانصار
اِصْحاح - ع. تصحیح کردن ، از علت و مرض رهانیدن
اَصْداءُ - ع. جم صَدَیٰ، بوم نرو آواز کوه و گنبد وجز آن ومردلطیف تن
اِصْداءُ - ع. مردن
اَصْداغُ - ع. جم صُدْغْ، شقیقه ها که دراصطلاح اطبّا تولون گویند
اَصْدافُ - ع. جم صَدَف، گوش ماهی وآن خانهٔ مرواریداست و کرانهٔ کوه وچیزی بلند
اَصْداقُ - ع. جم صِدْقْ راستی ها
اَصْدَقُ - ع.راست تر، صادقتر،راسخ تر، ثابت‌تر
اَصْدِقاءُ -ع. جم صَدِیقْ رفقای راست گو،دوست،
اِصْرُ - ع. عهد وبارو گناه
اَصْرُ - ع. شکستن و میل دادن و پند کردن و بازداشتن
اِصْرارُ - ع. اقدام در بسط قلب ، در بر آمدن کار، پیوسته بر گناه بودن
اَصْرافُ - ع . جم صَرْفْ ، مخارج ، هزینه‌ها
اِصْرافُ -ع. درشعراعراب حرف‌روی را مختلف کردن، در درا هم اتفاق و خرج کردن

اِصْرامُ - ع . درویش شدن ، وقت بر آمدن خرما شدن
اَصْرامُ جم صِرامُ، پوستها وچرمها
اَصْرَة - ع. منت یا احسان ، رحم، قرابت وطناب کوچکی است که باآن پائین چادرها را محکم می‌بندند
اِصْطِباحُ -ع . صبوح، بادهٔ شب‌مانده راصبح خوردن
اِصْطِبارُ - ع. متحمّل‌صبر شدن، بیلایا شکیبائی کردن
اِصْطِباغُ - ع. رنك کرده شده ،غسل دادن باطفال نوزاد نصاری با آب ، علامت صلیب کشیدن‌بپیشانی اشخاصی که تازه تَنَصُّرمیکنند (وارد مذهب نصرانیّت میشوند) ، ردا از زیر بغل دست راست برآوردن و بردوش چپ انداختن
اِصْطَبْلُ - ع. آخورستور حالا طبیله وجای‌ایستادن دواب وپایگاه راگویند وقیلَ لَیْسَ بِعَرَبِیٍّ
اِصْحابُ-ع. بایکدیگرصحبت داشتن، همراهی، رفاقت
اِصْطَخْرُ-ع. جائیکه‌آب جمع‌میشود اسم پایتخت شیراز
اِصْطِدامُ - ع. صدمه ، آسیب دیدن بهم خوردن دوچیز
اِصْطِراخُ - ع. فریاد وفغان‌کردن
اِصْطَرَكْ - ف. کندرسیاه
اُصْطُرْلابْ - ع. اصطرلاب که بمعنی ترازوی‌آفتاب است و آن طاسی و

حلقه ایست که بدان موازنه ساعات معلوم میشود و آنرا ازسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر از جام کیخسرو استخراج نموده و بسین وصاد هردو آمده و در زبان یونانی اُسْطُرْ ترازو را گویند و لابْ بمعنی آفتاب و قیلَ لاب نام حکیمی واضع او و قیلَ نام پسر ارسطو و قیلَ نام پسر ادریس (ع) وصحیح آنست که واضع او ارسطواست

اِصْطِفاءُ - ع. برگزیدن، اختیار کردن تصفیه نمودن و حضرت محمد (ع) را بدان مناسبت مصطفی گویند که از عالَمِینْ برگزیده شده است

اِصْطِفافُ - ع. صف صف شدن، ماضی او اِصْطَفَّ میآید از باب افتعال ولی تاء او بطاء مؤلفه عوض شده است بمناسبت صاد که فاء الفعل باشد

اَصْطَفِی - ف. مثل کندر صمغی است

اِصْطَفِینْ -ف. هویج، زردك

اِصْطِکاكُ - ع. مثل اِصْطِدامُ تیق زدن بهم واگرفتن

اِصْطِلاحُ - ع. آشتی کردن ، الفاظی که درعلم و فنون بمعنای مخصوص استعمال میشود، چیزی قراردادن

اِصْطِلامُ - ع. ازبیخ بریدن ، بی اثر کردن، تمام کردن

اِصْطِناعُ- ع. شخصی را احیاکردن آماده کردن طعام برای ماراق، نکوئی کردن و بر گزیدن قوله تعالی وَ اصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِی

اِصْطِیادُ- ع. بشکار رفتن، شکار کردن

اِصْطِیافُ - ع. به ییلاق رفتن، اقامت نمودن

اِصْعابُ-ع. دشوارشدن، دشوار کردن

اِصْعادُ- ع. بمکه معظمه رفتن، ازانبیق کشیدن

اِصْعارُ -ع. روگردانیدن از مردم که بواسطه کبروغیره عادی شخص میشود دروقت مقابله

اِصْعاقُ- ع. بیهوش شدن، بیخود شدن

اَصْعَبُ - ع. دشوارتر

اَصْعَرُ - ع. خودبین‌تر، متکبّرتر

اِصْغاءُ - ع شنیدن، پذیرفتن

اِصْغارُ - ع. حقیر کردن، کوچك نمودن

اَصْغَرُ - ع. کوچك تر، کمتر

آصَفُ-ع. اسم وزیر حضرت سلیمان (ع) که بیك طرفة العین تخت بلقیس راازراه دوماه آورده واویکی ازعلمای بنی اسرائیل بودپدر او برخیا نام داشت وآصَفُ در فارسی نام داروئی است بخراسان و نیز گویند که میوه‌ایست آچارکرده تا بحد ملتان آرندش

اِصْفاءُ - ع. صاف و پاك کردن ، گوش نهادن ودوابرو بریده‌شدن وبرگزیدن

اَصْفارُ - ع. جم صِفْرٌ، صفرهای رقوم

اِصْفارُ - ع. تهیدست و محتاج شدن

اَصْفافُ -ع. جم صَفٌّ، صفها

اِصْفافُ - ع. صف بستن

اَصْفَرُ - ع. رنك زرد ، خالی تر، مرغ آوازکننده تر ونام پسر روم بن‌عیص

بن اسحق که رومیان از اولاد اویند
اِصْفِرارُ - ع. زردی، یرقان شدن
اَصْفیٰ - ع. پاکتر، صافی تر
اَصْفِیاءُ - ع. جمع صَفِی، که بـاولیاو انبیاء ومؤمنین باکدامن اطلاق میشود
اِصْفیرارُ - ع. زردشدن
اَصْقاعُ - ع. جم صِقْعُ، اطراف ونواحی
اَصْلُ - ع. ریشه . بیخ، بن، حسب، نسب، مبده ،بدو، هدایت، شبانگاه وآن بعد ازوقت عصراست
اَصْلاً - ع. قطعاً، درهیچوقت
اُصَلاءُ - ع. جم اَصِیلُ، کبراء ملّت
اَصْلابُ - ع. جم صُلْبُ، کمرگاهها، پشتها، درشت، سخت ، استخوان مرد ، محلّ نطفه
اِصْلاحُ - ع. رفع معایب کردن، نیك وپسندیده کردن
اَصْلَه - ع. مجموع، کل، همه، درخت
اَصْلَحُ - ع. نیکتر، پسندیده تر
اَصْلَحَ اَللّهُ - ع.خداوند نیك وپسندیده نما یاد
اَصْلَعُ - ع.آنکه موی پیش سر نداشته باشد وبضمّ و بفتح صاد مهملـه نوعی ازمار
اَصْلَمُ - ع. گوش از بیخ بریده
اَصْلِی - ع. منسوب ومتعلّق باصل
اَصَمُّ - ع . کر، گران گوش ، سنك سخت، ماری که دراوافسون اثرنکند، مردیکه از اوامیدبهی نباشدوازهوای نفس بازداشته نشود، شَهْرِاَصَمّ مـاه رجب استزیراکه دراوقتال حراماست
اِصْماتُ - ع. سکوت کردن و اسکات کردن ، پر کردن ، روزه گرفتن
اَصْماتُ ع. جم اَصَمّ خشمها و کینه‌ها
اِصْمامُ - ع. کر کردن، قوّه سامعه را ازاله نمودن، کریافتن کسی را
اِصْمَعُ - ع. خردگوش، تیزخاطر، دل آگاه، شمشیرتیز، رونده بلندترین جا ها وبالفتح خرگوش ولقب جدّا بوسعید عبدالملك مشهور بأَصْمَعِی
اِصْناعُ - ع. مدد کردن ، یاری‌نمودن تعلیم کردن
اِصْناعی - ع. حاذق وچیره دستان در صنعت خود
اَصْنافُ - ع. جم صِنْفُ، گونها، نوع ها، جنسها، رادّه ها، جوقها
اَصْنامُ - ع. جم صَنَمُ ، بتها ، صورت هـائیکه ستائیده میشوند
اِصْنانُ - ع. تکبّر کردن، پرشدن‌از خشم، گنده بغل شدن
اَصْواتُ - ع. جم صَوْتُ، آوازها
اَصْوَبُ - ع . صواب تـر، راست‌تـر
اَصْوَفُ - ع . حیوانات پرپشم
اُصُولُ - ع. جم اَصْلُ ، که معنی آن گذشت ونیزاصول عـلمی است که استنباط احکام خمسه (حـلال، حـرام واجب،مندوب، اباحـه) ازقـرآن و احادیث نبوی (٤) بدانستن آن عـلم موقوف است
اُصُولِ فاخْتَه - ف.نام صوتی، ضربی

از ضربهای فارسی است
اَصْهارُ - ع. جم، **صِهْرُ** پدرزنها، مادرزنها، خواهرزنها
اِصْهارُ - ع. دامادی
اَصْیافُ - ع. جم، **صَیْفُ**، تابستانها
اَصِیصُ - ع. دره و کوزه وخم شکسته یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پرکنند و ریاحین کارند و پیش نهند
اَصِیَّه - ع. داهیه و آفتیکه منفك نشود
اَصِیرُ - ع. قریب و متقارب، قرین متقارن
اَصِیلُ - ع. نجیب، بنیاد دار، هنگام مغرب

اَضَّ - ع. مضطر کردن، شکستن
اِضاءَه - ع. روشن کردن، روشنی روشن گردانیدن
اِضاعَة -ع. ضایع کردن، تلف کردن، ازبهره انداختن
اِضافَه - ع. علاقه نحویّه ایکه فیمابین دواسمیکه در عبارت واحد متعاقب یکدیگرواقع میشود، درعبارت دواسم را قریب یکدیگر کرده متعلق بیکدیگر نمودن مانند غُلامُ رَجُلٍ که اولی را مُضافٌ ودومی رامُضافٌ اِلَیْهِ میگویند. مشرف نمودن، مهمان کردن، تنگدست شدن (بیمال شدن)
اِضْباءُ - ع. خاموش شدن برچیزی و پنهان کردن آن و کینه در دل گرفتن
اِضْبارَة - ع. قباله
اِضْباطُ - ع. اعراب حرف را ظاهر کردن
اَضْبَطُ - ع. چپ و راست (آنکه بهر دودست کار کند)
اَضْجَمُ - ع. کج دهان
اَضْحاءُ - ع. جم **ضُحٰی**، قربانها
اِضْحا - ع. درچاشتگاه شدن، چاشت گاه کردن
اِضْحاكُ - ع. خندانیدن
اُضْحُوكَه -ع. چیزیکه سبب خنده میشود
اُضْحِیَه - ع. گوسفندیکه بروز عید اضحی قربان کرده شود
اِضْدادُ - ع. خشم گرفتن
اَضْدادُ - ع. جم **ضِدٌّ**، مقابلها، مخالفها
اَضَرُّ - ع. مضرّ تر
اِضْرابُ - ع. روگردانیدن، مقیم شدن، کسی را زدن فرمودن، سرفرو افکندن و نر برماده افکندن
اَضْرابُ - ع. جم، ضَرْبُ مانند اِضْرابُ که ذکر شد
اَضْراحُ - ع. جم، ضَرْحُ دور کردن قبر کندن، انداختن، لگد زدن چارپا، جرح کردن گواهی کسی
اَضْرارُ -ع. جم **ضَرَرُ**، خسارتها زیانها، گزندها، تنگی کرانه غار
اِضْرارُ - ع. گرفتار خسارت کردن زیان رسانیدن و سخت نزدیك شدن و بدندان گرفتن ولجام را خائیدن اسب وشتاب نمودن ودویدن
اِضْراعُ - ع. ذلیل و حقیر کردن، بذل کردن چیزی ودوشیدن شیر گوسفند

اِضْرامُ ـ ع. روشن کردن، آتش زدن درهیمه ، آتش فروزانیدن
اِضْطِارُ ـ ع . بجهة ولـد خود دایـه گرفتن
اِضْطِجاعُـ ع. بحالت سجده خوابیدن
اِضْطِرابُ ـ ع . پیچ وتـاب ، رنجش اذیّت، وسوسه، افسوس کردن، مکدّر شدن بخلجان افتادن، پریشان شدن
اِضْطِرارُ ـ ع. احتیاج ، محتـاجی ، مجبوریّت، ناچاری، عاجزی، شکستگی
اِضْطِرامُ ـ ع. مثل اِضْرامُ، زبانه‌زدن آتش ودویدن آب
اِضْطِلاعُ ـ ع . قوّت ، مکنت ، زور ، قدرت
اِضْطِمامُ ـ ع. ضمّ و علاوه شدن
اِضْطِباعُـع. خجالت کشیدن، منقبض شدن
اَضْعافُ ـ ع. جم، **ضِعْفُ**، علاوه هادو برابر ها ، مانند ها ، میانهای سطور کتاب
اِضْعافُ ـ ع. ناتوان کـردن، بیقدرت نمودن، ودو چند کـردن، وخـداونـد افزونی شدن
اَضْعَفُ ـ ع. ناتوان تر، بی قوت‌تر
اَضْغاثُ ـ ع. جم **ضِغْثُ** دستهای گیاه خشك وتر بهم آمیخته
اَضْغاثُ واَحْلامُـع. خوابهای پریشان که تعبیر ندارد بجهة خلط
اَضْغانُـع.جم،**ضِغْنُ**، کینه‌ها، عداوت‌ها
اَضَلُّـع. گمراه‌تر، ازدین‌حق‌دورشده‌تر
اَضْلاعُ ـ ع. جم، **ضِلْعُ** ، دنـده هـا خطوط هندسه که شکل را تحدید می نماید . استخوانهای پهلو
اِضْلاعُ ـ ع. میل کردن و گران پـا شدن
اِضْلالُ ـ ع. ازراه راست ودین حـق گمراه شدن ، گمراه گردانیدن ، گم کردن، هلاك کردن، دفن کردن مرده
اُضْلُولَه ـ ع. گمراهی، خطا، گناه
اِضْمارُ ـ ع. نهفتن، اخفا کـردن در ضمیر، لاغر کردن، ضمیر در کلام آوردن
اِضْمامُـ ع. ضمّ وعلاوه نمودن
اِضْمِحْلالُ ـ ع. نـابود شدن ، نیست کردن
اِضَمُ ـع. نام کوهیست وزمینیکه در مدینه معظمه واقع شده
اَضَمُ ـ ع. کینه وحسد وخشم
اِضْمِكاكُ ـ ع. گیاه بدرآوردن زمین وسیراب وسبز شدن گیاه
اِضْنا ـ ع. گران تن کـردن بیماری کسی راولاغرکردن
اَضْيافُ ـ ع. جم، **ضَيْفُ** ، مهمانان
اَضْيَقُ ـ ع. تنك تر

اِطْابَه ـ ع . خوشنود نمودن ، خوشبو گـردانیدن، تطییب نمودن ، استنجـا کردن
اِطاحَة ـ ع. هلاك‌کردن وانداختن
اِطارَة ـ ع. پراندن، بتعجیل فرستادن
اِطاعَة ـ ع. امتثال امری را کردن، رسیده شدن میوهٔ درخت
اِطافَة ـ ع. طواف نمودن، اطراف را

دوررزدن
اِطاقَه - ع. تـوانستن ، قـادرشدن ، توانائی
اِطالَه - ع. درازکردن، دراز شدن ، مذمت‌کردن
آطالُ - جم، اِطَل، تهیگاه وپهلو
اُطامُ - ع. بند شاش
اَطاوِلُ - ع. جم، اَطْوَلُ، درازتر
اَطایِبُ - ع. جم، اَطْیَبُ ، خوشتران
اَطْباء - ع. جم،طِبْیُ، پستانها
اِطْباءُ - ع . وعـده خـواستن دعوت نمودن اگر به الی استعمال شود مثل طَبَیْتُهُ اِلَیْهِ (دَعَوتُهُ) و اگر به‌عن استعمال شود بمعنی منصرف نمودن است مثل طَبَیْتُهُ عَنْهُ (او را از آنـکار منصرف نمودم)
اَطِبّاءُ - ع.جم، طَبِیبُ، پزشکان،آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد درکار
اِطْباخُ - ع. پختن، پخته شدن
اَطْباعُ - ع. مهرها، درصورتیکه‌جمع طَبَعْ بفتحتین بگیریم، سررشته ها، در صورتیکه مفردش طَبْعُ بفتح طا تنها باشد، جوها، چنانکه مفرد آن طِبْع بکسرطا باشد که بمعنی رودخانه‌است
اِطْباقُ - ع. اتفاق کردن وبرسرچیزی افکندن وچیزی پوشانیدن
اَطْبَعُ - ع.آنکه درهرچیز سلقیه‌خوب دارد
اَطْبَطْ - ع. بالفتح آوازکردن پالان شتروزین وآواز کردن شتراز گرانی باروآواز کردن شکم وآواز کردن درخت خرما
اِطْراءُ - ع . در ستایش مبالغه نمودن ستایش کردن
اِطْرابُ - ع. مسرور کردن و بطرب آوردن
اِطْراحُ - ع . خود را پرتاب کردن ، انداختن
اِطْرادُ - ع. بیرون کردن ، نفی بلـد نمودن
اِطِّرادُ - ع . راست شدن کار ، دنبال یکدیگر رفتن ، اسلوب واحد ترتیب دادن، بنظم‌آوردن
اَطْرارُ- ع. جم، طُرَّه،نوکها،کنارها ریشها، گیسو های تابدار، منگوله‌ها
اَطْراسُ - ع. جم طِرْسُ، هـرصفحه که روی‌آن بتوان خط نوشت،کاغذی که خطوط اورا پاک‌کرده‌و دو دفعه نوشته باشند
اَطْرافُ-ع.جم طَرَفُ،سویها، نگاهها
اِطْرافُ-ع. هدیه دادن، تعارف‌دادن
اِطْرامُ - ع. ملوّث شدن دندان وبو. گرفتن دهان
اَطْرِقَه - ع. جم، طَرِیقُ، راهها
اُطْرُوشُ -ع. کر، سنگین‌گوش
اَطْرِیَه - ع.آش رشته
اِطْعامُ - ع. خوراک دادن ، خـوراک خورانیدن
اَطْعامُ - ع. جم، طَعامُ، خوراکها

اِطْغاءٌ ـ ع . گمراه کردن ، بعصیان وا داشتن
اِطْفاءٌ ـ ع. خاموش کردن
اَطْفالٌ ـ ع. جم، **طِفْلٌ**، بچه ها
اِطْلاءٌ ـ ع. مالیدن ، مالیدن چیزی بچیزی ، مالیده شدن
اَطْلابٌ ـ ع.جم، **طَلَبٌ**، عاشقان، مایحتاج ها
اِطْلابٌ ـ ع.خواستن، ملجا گردانیدن خواستن چیزی را از کسی
اِطْلاعٌ ـ ع. واقف وآگاه گردانیدن وازافق طالع شدن
اِطْلاقٌ ـ ع. رهانیدن، بسته شده را رهانیدن ، طلاق دادن، موسوم ساختن دروجه عموم وتخصیص ننمودن
اِطْلاقٌ ـ ع. مسرور ومنشرح،منبسط شدن، لاقیدی
اَطْلالٌ ـ ع. جم **طَلّ** ، باران ریزه و ضعیف وچیزی خوب وشیر درنده ومرد کلان سال وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق کسی و سخت راندن شترو تر شدن زمین ازشبنم وباطل وهدر کردن خون
اَطْلَسْ ـ ع . کوکب ریزه ، موی ، قماش معلوم ، مجموعه ، نقشه و سایر تصاویر، صفحهٔ خالی از خط و اشکال فلك اطلس بمعنای فلك اعظم
اَطْلِيَه ـ ع. جم، **طِلاءٌ** قطران وهرچه آنرا بمالند و شراب ودشنام ورسن که بدان پای بریده بندند
اُطُمْ ـ ع. حصارشهر و حصارسنگین وقصر وخانه چهار گوشه مسطح
اَطُمْ ـ ع. خشم کردن
اَطْماطْ ـ ع . نام داروئی که هندش ستاور گویند(گرچك هندی) واطموط نیزضبط شده است
اَطْماعْ ـ ع.جم.طَمَعْ.شَرَهْ ها
اِطْماعْ ـ ع.بطمع انداختن وامیدوار کردن
اِطْمالٌ ـ ع . محو ونابود کردن چیزی مثل تصحیح دفتر و کتاب
اَطْميسا ـ ع. زلف عروسان
اِطْمينانْ ـ ع. اعتماد وربط قلب کرده آرام شدن
اِطْنابْ ـ ع . حرف را دراز کردن ، تطویل شعرو کلام
اَطْنابْ ـ ع. جم **طَنَابْ** طنابهای خیمه وغیره
اِطْنابه ـ ع.آفتاب گردون چترو خانهٔ موش بزرك ودوال سر کمان
اِطْنانْ ـ ع. بصدا آوردن ، صدا دادن صدا آوردن غارو کوه وغیرآن
اَطْوارْ ـ ع. جم، **طَوْرْ**،افعال،حرکات نوعها،حالها،بارها قَالَ اللهُ تَعَالَى خَلَقَكُمْ اَطْوارًا ای نُطْفَةً ثُمَّ عَلَقَةً ثُمَّ مُضْغَةً
اِطْوارْ ـ ع.بالکسر ناز کردن وروان شدن، غضب کردن درغیر محل
اَطْواسْ ـ ع . جم ، **طَاؤُسْ** ، وآن مرغی است معروف ومردخوب صاحب جمال وبلغت شلم نقره وزمین سبز که هرقسم گیاه داشته باشد

اَطْواقْ - ع. جم، طَوْقْ ، گردن بند ها، حلقه ها ، وسع وطاقت وتوانائی و هر چه مدوّر بوده و گرد چیزی درآمده باشد
اَطْوالْ - ع . جم ، طُولْ ، درازی و درازشدن، وبضمّ طاء مؤنثه منت نهادن وفروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن درفضل وفراخی وتوانگری وقدرت
اِطْوالْ - ع. دراز کردن
اَطْوَلْ - ع. درازتر
اِطْهاءْ - ع. درصنعت خود ماهر شدن
اَطْهارْ - ع . جم ، طُهْرْ ، پاکیزه ها وپاکی از حیض وجزآن
اِطْهارْ -ع. پاکیزه کردن، پاك کردن
اِطْهافْ - ع. دادن یك قسمت ازمال بدیگران وتخفیف در کلام
اَطْهَرْ - ع. پاکیزه تر
اَطْیابْ - ع . جم ، طِیبْ ، چیز های خوشبو، وحلال وبخشیدن
اَطْیارْ - ع. جم ، طَیْرْ، مرغان و فال های بد
اَطْیَبْ - ع. پاکیزه‌تر ، خوشتر
اَطْیَبانِ - ع .خواب جماع، اکل‌شرب، شباب نشاط،جوانی فربهی

اِظْئارْ - ع. شیر دادن بفرزند کسی دیگر،دایگی کردن ، دایه‌گرفتن
اَظافِیرْ - ع. جم اَظْفارْ، ناخنها
اِظْرافْ - ع. بظرف گذاشتن، پاکت کردن،پسران ظریف زادن ،
اَظْرَفْ-ع. ظریف ترخوب تر
اِظْطِلامْ - ع. تن بظلم دادن
اَظْفارْ - ع.جم، ظُفْرْ، ناخنها
اِظْفارْ - ع.ظفر یافتن،فیروزی‌یافتن، غلبه نمودن
اَظْفَرْ - ع. درازناخن
اَظْلافْ - ع. جم، ظُلْفْ، ناخنهای گاو و گوسفند وغیره
اَظْلالْ-ع. جم، ظِلّ، سایه‌هاوتاریکی وخیال وموج دریا وپارهٔ ازشب و اوّل جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب را بپوشد وپناه وتاریکی شب یاآنکه سایهٔ اوّل روز نی سایهٔ آخرروزوبمعنی بهشت نیزآمده
اِظْلالْ - ع. در سایه گذاشتن ، بسایه ادخال کردن
اِظْلامْ - ع. تاریك کردن، تاریکی
اَظْلَمْ - ع. بیدادتر،تاریك تر
اِظْنانْ - ع. تهمت بستن ، تهمت دار کردن
اِظْهارْ - ع. ظاهر گردانیدن، دقّت نکرده ترك واهمال نمودن
اَظْهَرْ-ع ظاهرتر، روشن‌ترآشکارتر
اِظْهِیْ - ع. سیه لب

اِعادَة- ع. بازگردانیدن،پس‌فرستادن
اَعادِی - ع. جم اَعْداءْ،دشمنان
اِعاذَة - ع. پناه بردن، ملتجی شدن
اِعارَة - ع. چیزی را عاریه دادن
آعازَه - ع. نوعی از ساز کفشگران
اَعابِدْ - ع. جم عَبْدْ، بندگان
اَعاجِمْ - ع. جم، اَعْجامْ، اقوام غیر

اعراب وحبّه ودانه خرما و انگور و هرچیز
اَعاجیب - ع. جم، **اُعجوبه**، چیزهای عجیب، کارعجب و نوباوه
اَعارِض - ع. جم، **عَروض**، هجاهای اوّل ویاآخر مصراع اشعار
اَعاریب - ع. جم، **اَعْراب**، اعراب بدوی (بادیه نشینان)
اِعارَة -ع.فقیرشدن، گدا شدن،محتاج شدن
اِعاشَة - ع . معیشت دادن ، گذران دادن
اَعاشیر - ع. جم، **اَعْشار** ، عُشرها،ده یکها
اَعاصِب - ع . جم ، **عَصَب** ، پی ها و رگهای مفاصل بدن
اِعاضَة - ع. عوض دادن
اَعاظِم - ع. جم، **اَعْظَم**، بزرگتران
اِعالَة - ع . عیال واولاد را نفقه دادن
اَعالی - ع . جم ، **اَعْلیٰ** ، بلند تر ها صاحبان مناصب عالیه
اِعانَة - ع. یاری کردن،معاونت نمودن
اَعْباء - ع. جم،عَبء،حملها،بارها، بُنِهها
اِعْبار - ع. پشم گوسفند وشتر وبز را نچیدن برای زیاد شدن آن
اِعْتاب-ع. از خود خشنود کردن،دفع کدورت نمودن
اِعْتاد - ع . آماده نمودن،مهیّا ساختن
اِعْتاق - ع. برده راآزاد کردن
اِعْتان - ع . بشدّت دریافت طلب خود ادّعا نمودن
اِعْتِبار - ع. شمردن ، چیزی را بجای چیزی گذاشتن ، عبرت گرفتن ، متنبّه شدن
اِعْتِباری - ع. چیزیکه‌منسوب باعتبار بوده وحقیقی نیست
اِعْتِباط - ع. جان جوان بی مرض ویا حیوان راگرفتن ودراصطلاح نحویّین حرف‌آخر کلمه را بدون سبب عادی حذف کردن
اِعْتِتاب -ع.مالك‌شدن، فارغ‌ومنصرف شدن
اِعْتِلاء - ع. بلندی نمودن وبلندمرتبه شدن
اِعْتِداد - ع. مهیّا، وآماده شدن
اِعْتِدار-ع.بواسطهٔ باران‌آب‌زیادشدن
اِعْتِدال - ع. کمیّت و کیفیّت حدّ وسط
اِعْتِذار - ع.عذروبهانه‌آوردن ، عفو تقصیرخواستن
اِعْتِراض - ع . بطریق معلومه‌مانع ومحذور بیان کردن
اِعْتِراضُ عَلَی الْحُکْم - ع . اعتراض بحکم حاکم کردن و تجدید دعوی خواستن
اِعْتِراضُ عَلَی الْغَیر- ع. یکی‌ازمدّعی ومدّعی علیه اعتراض به شخص ثالث نمودن
اِعْتِراف - ع . اقرار نمودن، حق‌را پذیرفتن
اِعْتِزاء - ع. خودرا بکسی نسبت‌دادن

اِعْتِزال -ع. عزلت کردن، ازگروه خوددورشدن
اِعْتِزام - ع. فتور و رخاوت نموده بقصد دائمی خود مُصِرّشدن، عزیمت کردن
اِعْتِسار - ع. دشواری، دشوار کردن، جور کردن، بظلم گرفتن
اِعْتِساف - ع.ظلم کردن، ازراه گمراه شدن
اِعْتِسام - ع .مطلوب کسی راادا کردن
اِعْتِشاش - ع . طعام اندك را برای عیال آوردن
اِعْتِشام - ع. هنگام مغرب براه‌افتادن
اِعْتِصاء - ع. عادی بعصا شدن، اتّکاء بعصا نمودن
اِعْتِصاب - ع. قناعت نمودن، اکتفا کردن
اِعْتِصار - ع. فشردن چیزی برای گرفتن آب و یا روغن آن
اِعْتِصام - خود داری از گناه نمودن پاك شدن، با دست چیزی را گرفتن خشکانیدن، پناه بردن
اِعْتِظام - ع.بزرگی رسیدن
اِعْتِفاء - ع. بخشش طلبیدن، یاری طلبیدن
اِعْتِفار - ع. بزمین‌زدن خودرا بروی چیزی انداخته بچنك آوردن،
اِعْتِقاب - ع. تا قیمت چیزی را از مشتری بتمامه نگرفته متاع را نداده‌و درنزد خود ضبط کردن
اِعْتِقاد - ع. دل‌بسته شدن، باور کردن تصدیق نمودن، درقلب معتقد شدن
اِعْتِکار - ع . بجهة در هم شدن چیزی که سرزنش غیرممکن باشد
اِعْتِکاف - ع. نفس خود را در جائی حبس نمودن، ماندن
اِعْتِلاء -ع.بلند شدن، بالارفتن،صاحب رفعت شدن
اِعْتِلاط- ع.نزاع نمودن، غوغانمودن
اِعْتِلاف - ع.علوفه خوردن،چینه‌چیدن
اِعْتِلاق - ع. گرفتارعشق‌ومحبّت‌شدن عاشق شدن
اِعْتِلال - ع. علیل‌شدن، خودرامنحصر بکاری کردن، تضییع‌وقت‌نمودن، بهانه کردن
اِعْتِلام - ع. دانستن، واقف شدن
اِعْتِلان - ع.آشکار شدن، خود بخود آشکارشدن
اِعْتِماد - ع. باور کردن، قوّت قلب داشتن بدرستی چیزی
اِعْتِمار - ع . زیارت کردن ، بدیدن کسی رفتن وقصد کردن
اِعْتِماق - ع. شدت خواب رفتن ،تعمّق نمودن
اِعْتِمام - ع. پیچیدن عمّامه بسر
اِعْتِناء - ع. صرف قدرت‌نمودن،اقدام کردن
اِعْتِناز - ع. بیکسوشدن، دورشدن ازجائی بجائی
اِعْتِناق - ع. جهیده و گردن کسی را

بقوّتِ گرفتن

اِعْتِنانْ - ع. سُست کردن عنان‌دوانیدن اسب

اِعْتِواءْ-ع. عوعو کردن .زوزه کشیدن پیچاندن

اُعْتُوبَه - ع. چیزیکه باعث لـوم و عتاب میشود

اِعْتِیادْ - ع. عادت کردن،آموخته‌شدن پس‌آمدن، عیادت نمودن مریض

اِعْتِیاضْ - ع. بطَلَبِ عوض‌آمدن

اِعْتِیاقْ - ع. پیش‌خود گذاشتن‌وبتعویق انداختن

اِعْتِیانْ - ع . یاری‌کردن، نگریستن منتظر شدن

اِعْثارْ - ع . پای کسی را لغزانیدن و بروی زمین زدن

اِعْجابْ - ع . تعجّب نمودن،متعجب کردن، بعجب وغرور وا داشتن

اِعْجازْ - ع. عاجز وفرومانده کردن، کسی را عاجزیافتن،ساختن شئی که دیگری برآن قادرنباشد

اِعْجالْ - ع . بعجله واداشتن،تعجیل کردن

اَعْجامْ - ع. جم، **عَجَمْ**، که گذشت

اِعْجامْ - ع. نقطه دار کردن حرف

اَعْجَزْ - ع. بزرك شکم، عاجزتر

اَعْجَفْ - ع. لاغر

اَعْجَمْ - ع. غیراز اولاد عرب

اَعْجَمِیْ - ع. درکاری نادان تر

اُعْجُوبَه - ع. چیزی که باعث‌تعجّب‌است

اَعَدّْ- ع.حاضر تر،آماده ، بااستعدادتر

اَعْداءْ - جم **عَدُوّ**،دشمنان

اَعْدادْ - جم، **عَدَدْ**، شماره ها

اِعْدادْ-ع.آماده کردن، تدارك‌نمودن

اِعْدالْ-ع. تعدیل‌وتسویه، صاف‌کردن

اِعْدامْ - ع. نابود کردن، کشتن

اَعْدَلْ- ع.عادل‌تر،ازحیثیّت کَمّ و کَیْف نزدیك باعتدال شدن

اِعْذابْ- ع. شکنجه دادن ، کیفردادن

اَعْذارْ - ع. جم،**عُذْرْ**،بهانه‌ها،موانع

اِعْذارْ - ع. عـذر و بهانـهٔ کسی را پذیرفتن، معذورداشتن

اَعْذَبْ - ع. شیرین تر،خوشگوارتر

اَعْرابْ - ع. عربان بادیه نشین

اِعْرابْ - ع. بقاعده نحویّه بسبب عمل عامل بآخر کلمه تغییردادن وصورتیکه از جهت همان سبب بآخر کلمه عارض می‌شود

اَعْراسْ - ع. جم، **عَرُوسْ** ، عروسان

اِعْراسْ -ع. ولیمهٔ کدخدائی را حاضر کردن، زفاف کردن

اَعْراشْ-ع. جم،**عَرْشْ**،تختها،سریرها

اَعْراصْ - ع. جم، **عَرْصَه**، میدانها

اَعْراضْ - ع. جم، **عَرَضْ**، کیفیتهاءو چیزهائیکه ذاتی نیست مثل اَلْوانْ

اَعْرافْ - ع. اسم سدّیست که مابین بهشت‌ودوزخ واقع است چنانچه‌سعدی گوید از دوزخیان پرس که اَعْرافْ بهشت است

اَعْرَجْ - ع. لنك، لنك مادر زاد

اَعْرَف - ع. داناتر، اسب گردن دراز
اَعَزّ - ع. عزیز تر، گرامی تر
اَعِزّاءُ - ع. جم، **عَزیز**، گرامیها
اِعْزاز - ع. عزیز داشتن
اَعَزَّاللهُ - ع. خدا گرامی بدارد
اَعْزَل - ع. بی سلاح، منفرد، سُتوری که دُمش کج باشد
اَعِزَّة - ع. مثل اعزاء
اِعْسار - ع. درهنگام نهایت تنگدستی بشدت مطالبه طلب نمودن، در نهایت فقر مقروض شدن، در فراهم آوردن معاش عیال عسرت کشیدن
اَعْسَر - ع. چپ، دشوارتر، عسیرتر
اَعْسَرْ - ع. بس چپ
اَعْسَم - ع. بند های دست خشک شده
اَعْشاب - ع. جم، **عَشَب**، گیاههای سبز وخرم
اَعْشار - ع. جم، **عُشْر**، ده یکها
اَعْشاری - ع. منسوب بعُشر و کسر اعشاری که عبارت ازعشر است وهمیشه بده قسمت منقسم میشود، زمینهائی است که دیوان از محصولاتش ده یك میگیرد
اَعْشیٰ - ع. شبکور، آنکه شب کم میبیند
اَعْصاءُ - ع. جم، **عَصا**، چوبهای دستی
اَعْصاب - ع. جم، **عَصَب**، پی ها و رگ ها
اَعْصار - ع. جم، **عَصْر**، زمانها، صد سال ها
اَعْصَل - ع. کج و کوژدندان
اَعْصَم - ع. آهوی دست و پا سفید و نیز بمعنی زاغی که نوك بالایش سفید باشد
اَعْضاءُ - ع. جم، **عُضْو**، اجزای بدن، اعضای مجلس
اِعْضال - ع. سخت و دشوار شدن، عاجز کردن
اِعْضاه - ع. تهمت بستن، افترا زدن
اَعْضَب - ع. زخمیست که اندرون رسیده
اِعْطاءُ - ع. دادن، بخشیدن
اِعْطاش - ع. تشنه گردانیدن
اَعْطاف - ع. جم، **عَطْف**، مهربانیها بخشندگی ها، ارتباط کلمه
اِعْظام - ع. بزرك کردن، بزرك دیدن
اَعْظَم - ع. بزرگتر
اِعْفاءُ - ع. عفو کردن، معاف داشتن
اِعْفاف - ع. پاکیزه گردانیدن، پاکدامنی
اَعْفَث - ع. سخت برده
اَعْقاب - ع. جم، **عَقَب**، اولاد و نوه
اِعْقاب - ع. جانشین شدن، کیفر واذیّت دادن
اِعْقاد - ع. بستن، گره کردن، نکاح نمودن، مطلق عَقْد
اِعْقار - ع. بچه دان زن را معلول کردن
اَعْقَل - ع. هشیارتر، باهوش
اِعْکاف - ع. دُرْدْوار کردن، تیره گردانیدن
اَعْکال - ع. جم، **عَکَل**، لئیم وفرومایه
اَعْلیٰ - ع. عالی تر، بلندتر
اِعْلاءُ - ع. بلند کردن، مرتفع ساختن

اَغلاف ـ ع. جم، عَلَف، کاه و یونجه و گیاهی که بحیوانات میدهند
اَعلال ـ ع. جم، عِلّت، ناخوشیها
اعلال ـ ع. ناخوش کردن، کلمه‌ای را ازاصل بقاعدهٔ صرفیه برتصرف آوردن
اِعلاق ـ ع. در چیزی آویختن، ناخن بچیزی فروبردن
اَعلام ـ ع. جم، عَلَم، بیدقها، رایات پرچم ها
اِعلام ـ ع. آگاهی دادن، قبض‌دادن
اَعلَم ـ ع. عالمتر، لب زیرین شکافته، دانشمند تر
اُعلومَه ـ ع. نشانه، اشارت
اَعلی ـ ع. چیزی که زیاده‌عالی‌ومرتفع باشد، عالی‌قدر تر، خوشتر، پسندیده‌تر مرغوب ترچیزی که شرکت عمومی‌در او باشد
اَعماء ـ ع. جم، عَمی، کورها، نابینا ها، نادانها
اِعماء ـ ع. کور کردن
اِعماد ـ ع. قائمه زدن، ستون بستن
اَعمار ـ ع. جم، عُمر، مدت زندگانی
اِعمار ـ ع. آباد نمودن، معمورساختن ازخرابی رهانیدن
اَعمال ـ ع. جم، عَمَل، کارها
اِعمال ـ ع. ساختن، بجاآوردن، استعمال نمودن، ضبط کردن
اَعمام ـ ع. جم، عَمّ، برادران پدر
اَعمِدَه ـ ع. جم، عَمود، ستونها
اَعمَش ـ ع. سست بینائیکه آب از چشمش ریزد
اَعمَل ـ ع. کار کن تر
اَعمی ـ ع. کور، جاهلتر، نادان تر
اِعناد ـ ع. جاری گردیدن عرق‌چندان که خشك نشودومعارضه کردن‌با کسی بوفاق یا بنفاق
اِعناف ـ ع. درشتی کردن و بدرشتی گرفتن کاری را
اَعناق ـ ع. جم، عُنُق، گردنها، و مردمان ومهتران
اِعناق ـ ع. گردن بند، بگردن سك انداختن، گردن بلند کرده نگریستن
اَعِنَّه ـ ع. جم، عِنان، دوال های لکام ستور
اَعنی ـ ع. قصد میکنم فلان معنی‌را
اِعوار ـ ع. کور گردانیدن
اَعواض ـ ع. جم، عِوَض، عوضها
اِعوال ـ ع. بسیارعیال گردیدن
اَعوام ـ ع. جم، عام، سالها
اَعوان ـ ع. جم، عَون، یاران، کمکها
اَعوَج ـ ع. کج، بد خوی و اسبی که دردو دستش کجی باشد
اِعوِجاج ـ ع. کج شدن
اَعوَد ـ ع. کسیکه مداخل و عایداتش بیشتر باشد
اَعوَر ـ ع. مرد یك چشم
اَعیاد ـ ع. جم، عید، جشنها
اَعیان ـ ع. جم، عَین، چشمه هاوارکان قوم یا ولایات
اَعیَن ـ ع. فراخ چشم

اَعْیُن - ع. جم، عَیْن، چشمه ها،چشمها
اِغابَة - ع . غائب گردیدن شوی زن
اِغاثَة - ع. فریاد رسیدن
اِغارَة - ع. تاخت و تاراج کردن
آغاز - ف. ابتداء شروع درهر کار
اِغاصَة - ع. کم کردن آب ، بزمین فرو رفتن آب
اَغالیط - ع. جم، اُغلوطَة، که معماو چستان گویند، شناختن های وجه صواب حساب وقول وغیره ودرماندن درچیزی
اَغانی - ع. جم،اَغنیَه، نوعی ازسرود
اَغْباء - ع. احمق و گول ونادان تر
اِغْباء - ع. اندك باریدن
اَغْبار - ع. جم،غُبْرَه: بقیه‌های هرچیزی
اِغْبار - ع . تیره رنـك گشتن و گرد برانگیختن
اِغْبِرار - ع. نیك غبارناك شدن روز وتیره رنك شدن
اِغْتِباط - ع. رشك و حسد ورزیدن با تفاوت در معنی باینکه در حسد یـك نفرشخص زوال نعمت دیگران را می خواهد ولی غبطـه یـا اغتباط آرزو کردن مثل نعمت دیگران است بـاین مناسبت حسدعقلاًمذموم ولیکن غبطه ممدوح وپسندیده است
اِغْتِداء - ع. بامداد کردن وبگاه شدن بجائی
اِغْتِراب-ع. ازدیارخویش دور گردیدن
اِغْتِرار - ع. فریفته گردیدن وغافل و بیخبر شدن
اِغْتِراز-ع. پادرر کاب آوردن و نزدیك آمدن سفرورفتن
اِغْتِرام - ع. قرض اداکردن،تاوان وجریمه دادن
اِغْتِزال - ع. ریشتن نخ
اِغْتِسال - ع. بآب شست وشو و غسل دادن وبخشبوی معطر گردیدن وعرق کردن اسب
اِغْتِصاب-ع. بستم گرفتن چیزی از کسی
اِغْتِضاب - ع. بخشم شدن
اِغْتِطاء - غ. پوشیدن
اِغْتِطاط - ع. خوابانیدن شتر ، پیشی گرفتن دردویدن باکسی (درمسابقه اسب دوانی جلوافتادن)
اِغْتِفار - ع. طلب آمرزش وعفو
اِغْتِلاء - ع. شتابیدن
اِغْتِلات -ع. برغفلت گرفتن کسی
اِغْتِلام - ع. تیزشدن شهوت جماع و لواط کردن
اِغْتِماد - ع. شب درآمدن
اِغْتِماز-طعن وسرزنش نمودن بر کسی با اشاره
اِغْتِماص - ع. خورد وخوارشمردن
اِغْتِمام - ع. اندوهگین شدن
اِغْتِنام - ع. غنیمت شمردن
اِغْتِیاب - ع . در غیبت افتادن و عیب کسی را گفتن پیش دیگران
اِغْتِیاظ - ع. درخشم شدن
اِغْتِیال-ع. هلاك کردن وبناگاه کشتن
اَغْدار - ع. جم،غَدْر،خیانتها،ظلمها،

بیوفائی‌ها، بیدادیها
اَغْذِیَه - ع. جم، غَذا، خوراکها
آغَر - ف. درّهٔ بی آب
اَغْراءُ - ع. جم، غَرْاءُ گوساله ها و نوزاد ازهرچه باشد (آدم وغیره)
اَغْرٰی - ع. نیکومنظر تر
اِغْراءُ - ع. فاسد ساختن، بشوق آوردن بیدی
اَغِرّاءُ - ع.جم، غَرِیرُ مغروران، اشخاصی که از بخت خود فریب خورند
اِغْرابُ - ع. سفر کردن، دور کردن
اِغْرادُ - ع. بآواز بلند دلکش سرودن
اَغْرارُ - ع.جم، غُرٌّ، اشخاص غیرمجرّد که زود فریب میخورند
اَغْراسُ - ع. جم، غَرْسُ، نهالهـای تازه نشانده
اَغْراضُ - جم، غَرَضُ، مقصودهـا مقصود هـای بد
اِغْراقُ - ع. غرق گردانیدن، زیاده‌از حدّ چیزی را وصف نمودن
اِغْرامُ - ع. بادای غرامات دَیْن ودِیَه واداشتن
اَغْرَبُ - ع. غریب‌تر، تعجّب آور
آغَرَسْطَسْ - ع .تخمی است معروف به بید گیاه
اَغْرَلُ - ع. مردبی ختنه
اَغْرٰی -ع. خوشتر، لطیف‌تر خوشگل‌تر
اِغْزاءُ - ع. بغزا (جنك) فرستادن
اِغْزالُ - ع. رسیدن، همیشه مصاحب با زنان شدن، شوخي کردن

اَغْزَلُ - ع. شاعری‌راگویند کـه در انشاء غزل ید طولی دارد
اِغْشاءُ - ع. پوشیدن، ستر نمودن
آغُشْتَنْ - ف. آلودن
اَغْصانُ - ع. جم ، غُصْنُ، شاخه هایِ درخت
اَغْضَبُ - ع. خشمناك تر
اَغْطَشُ - ع. تاریك چشم
اِغْفالُ - ع. غفلت نمودن، سهوو ترك نمودن، کسی‌را فریب داده اورا بسهو وخطا وقصور واداشتن
اَغْفَرُ -ع. خاك‌رنك، آهوی . رخ‌رنك، آمرزگارتر (کسی‌که‌زیـاده از تقصیر مردمان گذشت میکند)
اِغْلاءُ - ع. افزودن‌نرخ وقیمت‌یك کالا
اَغْلاطُ - ع.جم، غَلَطُ، اشتباه‌درهر کار
اِغْلاطُ - ع. بغلط انداختن
اِغْلافُ - ع . بغلاف گذاشتن شمشیر ومانندآن
اَغْلاقُ - ع. جم، غَلَقُ، کلید ها، موانع هرچیز
اِغْلاقُ - ع. مقصود را بطور نامعلوم بیان کردن
اَغْلالُ - ع . جـم ، غُلّ، زنجیرهـای محبوسین ومجانین
اِغْلالُ - ع. فریب‌دادن، خیانت کردن
اِغْلامُ - ع. بشهوت تشویق نمودن
اَغْلَبُ - ع. عالیتر، چیزیکه زیـادتر واقع میشود
اَغْلَظُ - ع. غلیظ تر

اَغْلَفْ ـ ع. ختنه نشده
اَغْلِمَه ـ ع. جم، غُلاٰمْ ، پسرها،غلام های زرخرید
اُغْلُوطَة ـ ع. چیزی که‌فکر آن‌دشوار است
اِغْماٰءْ ـ ع. بیهوش گردانیدن
اَغْماٰدْ ـ ع. جم، غِمْدْ ، غلاف شمشیر و دشنه
اِغْماٰزْ ـ ع. غمازی، بعیب انداختن ، بحقارت انداختن
اِغْماٰضْ ـ ع . پوشیدن چشم، صرف نظر نمودن ازتنبیه کسی
اَغْمَصْ ـ ع. بیش، زیاد
اَغَنّ ـ ع. کسیکه ازدماغ حرف میزنند
اَغْنیٰ ـ ع. دولت مندتر
اِغْناٰءْ ـ ع. دولتمند کردن
اَغْناٰمْ ـ ع. جم، غَنَمْ، گوسفندان
اَغْنِیاٰءْ ـ ع. جم، غَنِی، اشخاص دارا ودولتمند
اَغْنِیَه ـ ع. جم،غِناٰ، تصنیف ها، اشعار عاشقانه سرودن
اِغْواٰءْ ـ ع. گمراه کردن، ازراه‌راست بر گرداندن
اَغْواٰلْ ـ ع. جم، غُولْ (معروف) وهرچه ناگاه فرا گیرد و هلاك کند
اَغْیاٰرْ ـ ع. جم ، غیر ، دیگران ، بیگانگان ومحافظان محبوب
اَغیجْ ـ ف. درختی است که گل‌میدارد و باندك زمانی خشك و پوسیده میشود وچون باد بر آن میوزد از هم بپاشد ونابود شود مولوی گوید

هیچ این هیچ هیچ هیچم من
راست چون بوتهٔ اغیجم من

اَغیسْ ـ ف. اسب واشتر تیره رنك و شب‌گرد ناك بیمهتاب ورنك خاکستر گون بود
آغیلْ ـ ف. بگوشهٔ چشم نگریستن‌از التفات ، ودر بعضی‌کتب از سر غضب نگریستن است

آفْ ـ ف. مخفف‌آفتاب، آهوی مسك
اُفْ ـ ع. بمعنای وای، (اُفٍ لَکُماٰ) وای بر شما، کلمه‌ایست‌که در وقت تنگدلی وزجر ودشوار گویند
اَفاٰئِكْ ـ ع. جم ، اِفْكْ، دورغها
آفاٰتْ ـ ع. جم، آفَةْ، بلاها، آفتها
اِفاٰتَهْ ـ ع . گذراندن ، از دست‌دادن، کشتن
اِفاٰحَهْ ـ ع. جوشانیدن، جاری کردن، جنك کردن با نفس
اَفاٰخِمْ ـ ع. جم، اَفْخَمْ، بزرگتران ، با شأن تران
اِفاٰدَهْ ـ ع. فهمانیدن ، بیان کردن ، مال دادن بکسی
اَفاٰدِیه ـ ع.مثل اَفاٰویه ادویه جات‌طعام
اِفاٰرَهْ ـ ع . ظفریاب‌شدن، بمقصود نایل شدن
اَفاٰضِلْ ـ ع. جم، اَفْضَلْ، فاضلتران ، اشخاص دانشمند
اِفاٰضَهْ ـ ع. جاری کردن چیزی‌زیاده ازحدّ ، باطراف تقسیم نمودن ، ریختن

چیزی بظرف تا پرشده ازسر برود
اَفاعی - ع. جم، **اَفعی**، مارها
آفاقْ - ع. جم، **اُفُقْ**، اطراف هامون از زمین
اِفاقَة - ع. تن درستی یافتن ازمرض
آفاقی - ع. چیزیست که درجمیع مکان جاری ومستعمل ومعلوم شود، کسیکه بمکه معظمه برود اقامت نکرده مراجعت نماید
اَفانینْ - ع. جم، **اَفنُونْ**، حالات، انواع گونها (هستی‌ها)
اَفاوِجُ-ع. جم، **فَوْجْ**، جماعتها، دسته‌ها
اَفاویهُ -ع. جم، **فُوهُ**، ادویه‌جات، دُهْنها
آفَتْ - ع. بلا، داهیه، محبوب
اِفْتاءْ - ع. فتوی دادن، حل اشکال نمودن
آفِتابْ - ف. نیراعظم، شمس، شراب انگور، دراصطلاح صوفیه روح
آفِتابْ پَرَسْتْ - ف. گل نیلوفر، گل آفتاب گردان، جانوریست مانند چلپاسه که آنرا بتازی حِرْبا گویند، طایفه گبران که آفتاب پرستند
آفِتابْ دُزْدَكْ - ف. چیزی است که اطفال برای بازی درست کنند
آفِتابْ سَوارْ-ف. مردمان سحرخیز
آفِتابْ گِرْدَكْ - ف. جانوریست دراز دم درغایت شهرت
اِفْتاحْ - ع. گشودن، فیروزی یافتن
اِفْتِتاحْ - ع. گشودن، ظفر یافتن، شروع کردن

اِفْتِتانْ - ع. گرفتار فتنه شدن، بـه فتنه افتادن
اِفْتِحاصْ -ع. جویای حقیقت حال شدن
اِفْتِخارْ - ع. بزرگی کردن بواسطه ازدیاد قدر واعتبار
اِفْتِداءْ - ع. عوض داده از اسیری مستخلص شدن
اِفْتِراءْ - ع. تهمت بستن، نسبت عقوبات دادن
اِفْتِراسْ -ع. استخوان گردن شکستن وکشتن، بنشان دریافتن چیزی، سوار شدن
اِفْتِراشْ-ع. برزمین گستردن، گسترده شدن، سپردن، جماع کردن، دو دست برزمین نهادن، زبان بسخن گوئی دراز کردن
اِفْتِراضْ - ع. فرصت یافتن، بچنگ آوردن، وقت چیزی را چشم داشتن
اِفْتِراضْ - ع. واجب گردانیدن
اِفْتِراعْ -ع. بکارت دوشیزه را برداشتن
اِفْتِراقْ - ع. ازیکدیگر جدا شدن
اِفْتِصادْ - ع. رگ زدن، فصد کردن
اِفْتِصاصْ - ع. جدا کردن چیزی از چیزی، بیرون کشیدن، شکار کردن، کسب کردن، فرصت کاری یافتن
اِفْتِصالْ- ع. بچه را ازشیر باز گرفتن چیزی را ازظرفش برآورده بظرف دیگر ریختن
اِفْتِضاحْ - ع. رذیل ورسوا شدن
اِفْتِضاضْ - ع. بکارت دختر برداشتن

بیوه ازعده ازماتم شوهر خارج شدن
اِفْتِقادُ - ع. گم کردن، نایافتن
اِفْتِقارُ - ع. گرفتارفقروفاقه شدن ، خودرا فقیرقلم داده تضرّع و تواضع نمودن، احتیاج
اِفْتِكاكُ - ع. جدا شدن، خلاص کردن
اِفْتِكالُ - ع. سعی بلیغ کردن، جدّ و جهد نمودن
اِفْتِلاتُ - ع. بالبدیهه شعر وکلامی گفتن
اِفْتِنانُ - ع. شروع بکلام گوناگون نمودن
اِفْتِهامُ - ع. فهمیدن ، دریافتن
اِفْتِیاقُ - ع. گرفتارفقر وفاقه شدن
اِفْتِیالُ - ع. تفأّل نمودن
اِفْجاءُ - ع. نفقه عیال را وسعت‌دان
اِفْجارُ - ع. دروقت صبح شدن
اِفْحاشُ - ع. حرفهای زیادتی زدن دشنام دادن
اَفْحَجُ -ع. آنکه پاشنهایش بیکدیگر نزدیك وساقهایش دورباشد
اِفْحامُ - ع. خاموش گردانیدن و نا شاعر یافتن، درمباحثه ومجادله‌اسکات والزام کردن
اِفْخامُ -ع. قدرشان کسی را افزودن
اَفْخَمُ - ع. باشأن تر، با قدرتر
اِفْداءُ - ع. ازاسیر فدیه قبول کردن
اَفْدَعُ - ع. مردیکه بند دستش کج باشد
اَفْدَرُ - ف. خواهرزاده، برادرزاده
اَفْدَسْتا -ف. نیکوترین ستایش خدا، ستایش شگفت ونیکو (زبان پهلوی‌و مرکب است ازافد بمعنی شگفت‌وستا بمعنی ستایش ، دقیقی گوید :
ای جز ایزد توأم خداوندی، زان کنم بر توازدل اَفْدَسْتا
اَفْدیدَنْ - ف. شگفتگی کردن
اِفْدامُ - ع. بسوراخ لوله یا ابریق پارچه پنبه نهادن تاآب صاف بیرون آید ، سبز کردن رنك سرخ جامه‌را
اِفْرا - ع. بریدن ، شکافتن، تباه کردن
اِفْراجُ - ع. گشادن راه
اَفْراخُ - ع. جم ، فَرْخ، شادیها
اِفْراحُ -ع. شاد کردن ، گران بار کردن قرض کسی را
اِفْراخُ - ع . زایل شدن ترس، جوجه آوردن مرغ
اَفْراخْتُ- ف. برپا کرد، استاده‌ساخت
اَفْراخْتَنْ- ف. بر آوردن، بلند کردن بر کشیدن، بنا کردن
اَفْرُ - ع. دویدن، بعدازلاغری تنومند شدن
اَفْرادُ - ع. جم، فَرْدُ، آحاد، یکان
اِفْرادُ- ع.جدا کردن، ایلچی فرستادن
اِفْرارُ - ع. گریزاندن، گریزدادن
اَفْرازُ - ف. مثل فراز بلند ، رفیع
اِفْرازُ - ع. جدا کردن، سوا کردن
اِفْرازی - ع. بلندی، ارتفاع ،رفعت
اَفْراسُ - ع. جم، فَرَسْ‌اسب ها
اَفْراشُ - ع. جم، فَرْشُ، فرش ها
اِفْراشُ - ع . گستردن ، ذمّ وتقبیح

نمودن
اِفْراصْ - ع. فرصت دادن، فرصت یافتن
اِفْراضْ - ع.عطا دادن، بسرانگشتان شستن چیزی را
اِفْراطْ-ع.ازحدّ اعتدال تجاوز کردن واز حدود گذرانیدن ، تاخیر کردن ، شتاب کردن
اَفْراطْ- ع. جم،**فَرَطْ**، زمین های بلند
اَفْرُطْ - ع. ریخته موی، ریخته پر
اِفْراغْ - ع. ازبالای کوه فرودآمدن و زمین گردیدن
اِفْراغْ - ع. ریختن آبو خون و جز آن ، ریختن حلقه آهن و طلا و نقره در قالب ، خالی کردن ظرف ، آگنده کردن چیز
اِفْراقْ - ع. ازبیماری به شدن
اَفْراقْ - ع. جم، **فِرْقَه**، جماعتها
اِفْرَسْپْ - ف. چوب بزرك بام خانه ، اورا شاه تیر نیز گویند :
ازگرانی اگرشوی بربام
بام اِفْرَسْپْ جمله خورد کنی
اَفْرَنْجَه - ف. نام شهر آبادکرده نوشیروان و بعضی منسوب بکسری کنند وقیل نام‌ولایتی‌ازز نگبار نظامی گوید:
زمصر وز اَفْرَنْجَه و روم روس
شدآراسته‌لشکری‌چون عروس
اَفْرَنْد - ف. بزبان پهلوی دجله
اَفْرَنْك - ف. فرنك مولوی گوید
خواهی برو صدّیق شو خواهی برو اَفْرَنْك شو،زیب وفر ، منصور شیرازی گوید :
زحسن رای توداردعروس ملك‌اَفْرَنْك
اَفْرَجْ - ع. ازمردو زن هرآنکه آلت تناسلش بزرك باشد
اَفْرَحْ - ع.اسبیکه پیشانی‌آن‌سپیدی داشته باشد
اَفْرَقْ - ع. شخصی استکه بمتن منیف ومعانی شریف قرآن عظیم الشأن کما ینبغی واقف ومطلع است
اَفْرَضْ - ع. بمعنای بالا
اَفْرِغَه - ع.جم، **فِراغْ**، وقتهای خالی
اِفْرِیتْ -ع . بمعنی عفریت،سیاه کارتر، جنّ، پیرزن
اَفْرِیدُونْ - ف . نام پادشاه ایران زمین ونیز بحذف همزه آمده
اَفْرُوخْتَنْ - ف. روشن کردن ، وبغیر همزه نیز آمد
اَفْرُوزْ - ف. روشن کننده
آفْرُوزَه - ف.فتیله باشدحکیم‌سوزنی گفته :
کُنم زآتش طبع خودآفْرُوزَه بلند
اَفْرُوشَه - ف. نوعی ازحلوا که از آرددرست میکنند(روغن درظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس از عسل در دیگچه بزند تا بقوام آید) رضی نیشابوری گوید :
همه جهان شکرلطف توگرفت هنوز،
بآفروشه درون میدهد عدوراشیر
اُفْرُوغْ - ف. روشنائی

آفَرِینْ - ف. مدح و ستایش وتحسین کردن کسی را
اَفزا - ف. امر افزودن
اِفزاشْ - ف. بدگوئی کردن وبا کسی درافتادن دربدی
اِفرازْ - ع. جدا کردن چیزی را از چیزی
اِفزاعْ - ع. ترسانیدن، بفریاد کسی رسیدن
اَفزاعْ - ع. جم، **فَزَعْ**، ترسها
اَفزَرْ - ع. قوزدار
اَفزُو - ف. ابرو
اَفزُولْ - ف. تقاضا، برانگیختن بکاری، دورکردن گرد که برجامه وجزآن باشد
اَفزُولیدَنْ - ف. برانگیختن
اَفسا - ع. فسونگر، جادو کننده
اِفساحْ - ع. پهن شدن، وسیع شدن
اِفساخْ -ع. فراموش کردن،فسخ کردن
اِفسادْ -ع. فاسد کردن، گرفتار فساد نمودن
اَفسانْ -ف. حکایت، بیهوده، سنگی که بدان کارد تیز کنند و آنرا فسان بخدف همزه‌نخوانند
اَفسانْدَنْ - ف. گره، سبوس وجزآن ازغله دور کردن
اَفسَدْ - ع. فاسد تر، شریرتر
اَفسَرْ - ف. تاج، اکلیل مرصع
اَفسَقْ - ع. فاسق تر، گمراه‌تر
اَفسُونْ - ف. سحر، ظلم، ستم، منتر، عزیمه، مَکْر، حیله وتزویر
اَفسَرِ اَعْظَمْ - ف. آفتاب
اَفسَرْخُدایْ - ع. خداوندتاج وپادشاه
اَفسُوسْ -ف. دریغ
اَفسُوسْ - ف. تمسخر
اِفشاءْ - ع. فاش کردن، شایع گردانیدن
اَفشارْ -ف. ریزنده، ریختن، نام‌قبیله ازترکان
اَفشاری - ف. پایمالی، بیفشانی، بجنبانی
اَفشانْ - ف. ریزان، ریزنده
اِفشایْ - ف. آشکارا حافظ فرماید:
افشای راز خلوتیان خواست کردشمع
شکرخدا که سوز دلش برزبان گرفت
اُفشُر - ف. سخت دویدن، خوشی نمودن درخدمت
اَفشَكْ - ف. شبنم
اِفشَنْكْ - ف. بمعنای بالا
اَفشُونْ - ف. آلتی‌است مانند پنجه که‌از چوب سازند خرمن بآن بباد دهند
اَفشَه - ف. غله که ازآسیابشکنندچنان چه‌آرد نشود اورا بلغور نیز گویند
اَفشِینْ - ف. صاحب همّت، نام امیری ازامرای‌خلفای‌عبّاسی که شجاع‌و کریم بود
اَفصا - ع. رفتن گرما، باز استادن باران
اِفصاحْ - ع. بفصاحت و بلاغت حرف زدن، آمدن عید ترسایان، روشن‌شدن

صبح ، خالص شدن شیر
اَفصَحْ ـ ع. سخن گوی تر، تیززبان
اِفصامْ ـ ع. انقطاع، خود بخود بریده تمام شدن
اِفضا ـ ع. بهردو طرف زن جماع کردن ، بازن خلوت نمودن، دروقت سجده زمین را بدو کف دست سودن ، بسوی فضا برآمدن ، رازرا باکسی در میان نهادن
اَفضالْ ـ ع. جم، **فَضْلْ**، اوصاف و اخلاق پسندیده ، هنرها
اَفضَلِیّتْ ـ ع. فاضلتری
اِفطارْ ـ ع. گشودن روزه
اَفطَسْ ـ ع. پهن بینی
اَفطَحْ ـ پهن سر
اَفعالْ ـ ع. جم، **فِعْلْ**، کارها ، الفاظی که دلالت بازمنه ثلاثه مینماید
اِفعامْ ـ ع. پر کردن
اَفعَسْ ـ ع. اسبیکه پس او بلندتراز پیش باشد ، شتریکه گردن وسر او مایل بسوی پشت باشد ، شب دراز ، و مردیکه پشتش درون رفته باشد،
اَفعیْ ـ ع. ماریکه بنظر بکشد امّا چون نظر او برزمرّد افتد دیده اش بتر کد و کور شود ، کمال گوید

شراب لعل مینوشم من ازجام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین کورش

اَفعی کَهَرَ باپَیکَرْ ـ ف. شعله آتش
اِفغاءْ ـ ع. شکوفه بیرون آوردن گل و گیاه
اَفغانْ ـ ف. ناله، زاری، دادخواهی نام قبیله ایست معروف
اَفقْ ـ ع. عطا کردن بمردم بعضی را کمتر از بعض، دباغت پوست کردن مرد بسیار واقف،
آفِقْ ـ ع. زیاد کریم شدن
اَفِقْ ـ ع. وحشی
اُفقْ ـ ع. کرانه آسمان ، گرداگرد گوش، نیك رفتار، چیزیکه درزمان ویا مکان واحد بنظر منکشف میشود
اِفقادْ ـ ع. گم گردانیدن
اِفقارْ ـ ع . فقیر کردن ، گرفتار فقر نمودن
اِفقاهْ ـع. دانشمند گردانیدن
اَفقَرْ ـ ع. فقیرتر، گداتر
اَفقَمْ ـ ع . آنکه بن دندانهای زیرین اولق باشد
اِفْكْ ـ ع. دروغ، کذب، افترا
اَفْكْ ـ ع. بر گردانیدن، بخیر و نیکی نا رسیدن
اَفکارْ ـ ع. جم، **فِکْرْ**، اندیشه ها
آفِلْ ـ ع. نابود شده ، فرو شونده
اِفلاءْ ع.ببیابان گریختن
اِفلاتْ ـ ع. گریختن ازچنك کسی، خودرا ازقید رهانیدن
اِفلاحْ ـ ع. درراحت دائم شدن، نجات ا یافتن
اِفلاسْـع. مفلس شدن، تهی دست ماندن
اَفلاكْ ـع. جم، **فَلَكْ** آسمانها

اَفْلاطُونْ ـ فَلاطُونْ، نام حکیمی که وزیر سلطان سکندر بود (ارغنون که سازیست ساخته اوست)
اَفْلَجْ - ع. گشاده دندان
اَفْلَجْ - ع. شکافته لب بالا، زرد دندان
اَفْلَسْ - ع. مفلس تر، تهی دست تر
اَفْنْ - ع. کم خرد گردانیدن، کم خورد گردانیدن
اَفِنْ - ع. تاختن
اِفْناءْ - ع. نابود کردن، معدوم ساختن
اَفْنانْ - ع. جم، فَنّ، شاخهای درخت، گونه ها، جنسها
اَفْتَحْ - ع. برافراز پیش سرزدن
اَفْنُونْ - ع. حال، نوع، گونه
اَفْواجْ - ع. جم، فَوْجْ، جماعتها
اَفْواهْ - ع. جم، فَمْ، دهانها
اُفُولْ - ع. فروشدن آفتاب وماه، ستاره نا پدید شدن
اِفْهامْ - ع. شنوانیدن
اَفْهامْ - ع. جم، فَهْمْ، فراستها
اِفْهامْ - ع. فهمانیدن
اَفْیالْ - ع. جم، فِیلْ، پیل ها
اَفْئِدَه - ع. جم، فُؤادْ، دلها، قلبها
اَفِیکَه - ع. کذب، دروغ، افتراء
اَفْیُونْ - ع. شیره خشخاش، تریاك
اَفْیُونِی - ع. چیزیکه منسوب بافیون باشد تریاکی

اِقائَه - ع. بقئ آوردن
اَقادِحْ - ع. جم، قَدَحْ، باده هاجامها
اَقادِیحْ - ع. بمعناه ایضا

اَقارِبْ - ع. قومها، خویشیها
اَقارِیبْ - ع. نزدیکان
اَقاصِی - ع. جم، اَقْصی، نهایتها، دورترها
اَقاصِیصْ - جم، قِصَّه، حکایتها
اِقاضَه - ع. مقتضی گردانیدن، باعث لزوم چیزی شدن
اِقالَه - ع. حرف نگفته کسی مدعی بگفتن او شدن
اَقالِیمْ - ع. جم، اِقْلِیمْ، قطعات کره زمین
اَقامَ - ع. راست کرد، فعل ماضی است از باب افعال
اِقامَه - ع. ایستادن، برخاستن، سکنی گرفتن، ایجاد و احداث نمودن برپا ایستادن، بوجود آوردن، بمیدان آوردن
اقانیم - ع. جم، اُقْنُومْ، اصلها، ذات ها
اَقانِیمِ ثَلٰثَه - ع. جم، اُقْنُومْ، دراعتقاد نصاری ذات احدیّت تعالی شانه راکه عبارت از آبْ و ابنْ وروح القدس میباشد اقانیم ثلثه گویند
اَقاوِیمْ - ع. جم، قَوْمْ، ملل واقوام
اَقاوِیلْ - جم، قَوْلْ، سخنها و کلامها
اَقاوِیلْ - ع. بمعناه، یاوه گوئیها
اِقْباحْ - ع. مرتکب عمل قبیح شدن
اِقْبارْ - ع. بخاك سپردن
اِقْباضْ - ع. قبض کردن، بگرفتن واداشتن
اِقْبالْ - ع. بخت، طالع، سعادت رد نکرده پذیرفتن

اَقْبَحْ - ع. قبیح تر، معیوب تر
اَقْبِیَه - ع. جم، قَبا لباس معروف
اَقْبارُ - ع. قبرها
اِقْتِباسْ - ع. اخذ چیزی ازغیر که خوددارای آن چیز نباشد، چیزی را ازاثر غیر استعاره نمودن
اِقْتِباضْ - ع. گرفتن ؛ اخذنمودن
اِقْتِتالْ - ع. جنك کردن
اِقْتِثاثْ - ع. کشیده کندن
اِقْتِحاشْ - ع. تفحّص نمودن ، جویا شدن، جستجو کردن
اِقْتِحامْ - ع. بدون ملاحظه خود را بکار انداختن ، حقیر شمردن ، هجوم بردن
اِقْتِداءْ - ع. پیروی نمودن، پیشواقرار دادن
اِقْتِداحْ - ع. باعمال فکرودوراندیشی رای وتدبیر کردن
اِقْتِدادْ - ع. تدبیر کردن ، در اجراء امور خود قدرت داشتن
اِقْتِدارْ - ع. توانائی ، زور
اِقْتِدامْ - ع. پیش بردن، پیش رفتن
اِقْتِراءْ - ع. تتبّع کردن، اقدام نمودن، رشتهٔ کار از دست ندادن
اِقْتِرابْ - ع. نزدیك شدن، بنزدیك آمدن
اِقْتِراحْ - ع. بالبدیهه حرف گفتن
اِقْتِراضْ - ع. قرض گرفتن ، ذمّ وغیبت کردن، قرعه انداختن
اِقْتِرافْ - ع. کسب کردن ، مداخل نمودن
اِقْتِرانْ - ع. نزدیك شدن، دریك طرف آسمان واقع شدن (این معنی در علم نجوم وستاره شناسی مورد استعمال واقع شده است که فیمابین کواکب قِرانْ و اقتران حاصل میشود اثرات آن نیزدرآن علم بیان شده است)
اِقْتِسارْ - ع. جبر کردن ، دور کردن مجبور گردانیدن
اِقْتِسامْ - ع. قسمت کردن چیزی فیما بین خود
اِقْتِصارْ - ع. قناعت کردن ، خودرا کوتاه گرفتن
اِقْتِصاصْ - ع. کیفرخواستن ، انتقام گرفتن ، روایت کردن
اِقْتِضاءْ - ع. لازم شدن ، بکارآمدن
اِقْتِضابْ - ع. بریدن، بریده اخذ کردن
اِقْتِضاضْ - ع. بکارت برداشتن
اِقْتِطابْ - ع. بمعنا اقتضاب
اِقْتِطافْ - ع. چیدن ، بار ور کردن
اِقْتِطاءْ - ع. پیروی کردن، اقتدا نمودن
اِقْتِفارْ - ع. بمعناه ایضا
اِقْتِلاعْ - ع. کندن ، کندهٔ شدن
اِقْتِناءْ - ع. اختیارملك کسی رانمودن
اِقْتِناصْ - ع. شکار کردن
اِقْتِنانْ - ع. ثابت ومستقر بودن
اِقْتِواءْ - ع. زورمند شدن
اِقْتِیادْ - ع. یدك کشیدن

اِقْتِیارْ ـ ع. متنفر گردانیدن ، جستجو کردن، بریدن چیزی از وسط بطور مدور ، ختنه کردن
اِقْتِیاسْ ـ ع. چیزی را بچیزی قیاس کردن
اِقْتِیافْ ـ باثرچیزی رفتن
اِقْحاطْ ـ ع. قحطی کشیدن ، تنگی دیدن
اِقْحامْ ـ ع. بدون ملاحظه خودرا بکار انداختن
اُقْحُوانْ ـ ع. گل بابونه، شکوفه
اَقْداحْ ـ ع. جم، قَدَحْ، جامهای شراب قمار، تیرهای بی پروبی پیکار
اِقْدارْ ـ ع. توانائی دادن
اِقْداعْ ـ ع. منع کردن، مانع شدن فحش گفتن ، کشتی را بادبان کردن
اَقْدامْ ـ ع. جم ، قَدَمْ ، پاها
اِقْدامْ ـ ع . ثابت‌شدن درکار، درکاری پیش‌آمدن ، دلیری‌کردن ، شجاعت نمودن ، .
اَقْدَسْ ـ ع. مبارك تر، فرخنده تر
اَقْدَمْ ـ ع. پیش تر
اِقْذاعْ ـ ع. فحش دادن
اَقْراءْ ـ ع. جم، قارِی ، اشخاصیکه درقرائت قرآن ماهر ند
اِقْراءْ ـ ع . حایض شدن زن، قرآن خواندن ، ازحیض پاك‌شدن، فرمودن
اِقْرارْ ـ ع. معترف‌شدن ، انکارنکردن تسلیم نمودن ، بقرارآوردن کار
اَقْراضْ ـ ع . جم ، قُرْصْ ، قرصهای معروف
اِقْراضْ ـ ع. قرض دادن ، بریده‌جدا کردن ، خودرا کنار کشیدن
اِقْراعْ ـ ع . قرعه انداختن ، بسوی راستی بازگشتن ، نرم شدن ، عنان کشیدن ـ ستور تا بازایستد
اَقْرانْ ـ ع. جم، قَرِینْ، همپایه‌ها
اَقْرَبْ ـ ع. نزدیکتر
اَقْرَباءْ ـ ع. جم، قَرِیبْ، خویشان
اَقْرَعْ ـ ع. کچل، کل، متین تر، باصلابت
اَقْرَنْ ـ ع. ابروی وسمه‌دار
اَقْزَلْ ـ ع. ع آنکه هم لنك هم زشت باشد
اِقْساءْ ـ ع. سخت دل گردانیدن
اَقْساطْ ـ ع. جم، قِسْطْ . سُهم‌معین
اِقْساطْ ـ ع. عدالت‌نمودن
اَقْسامْ ـ ع. جم، قِسْمْ، گونه ها، بخشها سوگند ها
اِقْسامْ ـ ع. قسمت کردن ، سوگند خوردن
اَقِسَّه ـ جم، قِسِّیسْ، کشیشان
اَقْسَطْ ـ ع. عادلتر
اَقْشَرْ ـ ع. سخت سرخ
اَقْصا ـ ع. در نهایت‌واقع شده، دورتر
اِقْصارْ ـ ع. کوتاهی کردن در کاری که قادراست
اَقْصَرْ ـ ع. کوتاه‌تر
اِقْصاصْ ـ ع. قصاص کردن قاتل و جارح
اَقْصٰی ـ ع. مثل اَقْصا

اِقْصاءُ - ع. بپایان چیزی رسیدن
اَقْضَی - ع. دندان بریده
اَقْضَی - ع. حکم دهنده تر، فصل کننده تر (حاکمی که درقضاوت و حکم خود بین متخاصمین طبق قانون وعدالت رفتار کند)
اَقْضِیَه - ع. جم، **قَضا**، احکامی که از طرف قاضی صادرمیشود
اِقْطاءُ - ع. تفضیل وترجیح دادن
اَقْطابُ - ع. جم، **قُطُب**، قطبها وقطب یك تن است وآنرا غوث نیزخوانندو بلند ترین مرتبه در میان جمله اولیا است ومظهر باطن نبوّت حضرت محمد است صلی الله علیه وآله
اَقْطارُ - ع. جم، **قُطْر**، اطراف، جوانب نواحی وخطوط مستقیمه که از مراکز دوائر میگذرد
اِقْطارُ -ع. چکانیدن، ازانبیق کشیدن
اَقْطاعُ - ع. بدلیل وبرهان اسکات کردن ، بریدن
اَقْطَعُ - ع. بریده دست
اِقْعاءُ - ع. مربع نشستن
اِقْعادُ - ع. نشانیدن
اِقْعارُ - ع. گودال کردن
اَقْعَسُ - ع. قوزداز
اَقْعَمُ - ع. بن بینی فرونشسته
اَقْفاصُ - ع. جم، **قَفَصُ**، قفسها
اَقْفالُ - ع. جم، **قُفْلُ**، قفلها
اَقَلُّ - ع. کمتر ، قلیل تر
اِقْلاعُ - ع. کندن، فارغ شدن ، بادبان کشودن
اِقْلاقُ - ع. بی آرام کردن
اِقْلالُ -ع. کم کردن، کم یافتن، لرزیدن یا لرزان شدن
اَقْلامُ - ع. جم، **قَلَمْ**، آلت خط نوشتن، دراصطلاح عثمانی طاقهای کتاب ، تیر های قمار
اَقْلَفُ - ع. ختنه نشده مثل اَغْلَفْ
اِقْلیدُ - ع. مفتاح قفل
اِقْلیمُ -ع. قطعات زمین که دریك اعتبار نصف کره بسی ودر یك اعتبار تمامی کره بهفت قسم منقسم گردیده بود
اِقْلیمیا - ع. جرم وسوخته طلاونقره، نام دخترحضرت آدم (ع)
اِقْماعُ - ذلیل ومقهور ساختن
اَقْمِشَه - ع. جم، **قُماش**، پارچه های حریر وغیره
اَقْمِصَه - ع. جم قَمیص، پیراهنها
اِقْناتُ - ع. دعا کردن درنماز، قیام را طول دادن، دائم الحج بودن ، بسیار غزا وجهاد کردن، متواضع شدن
اِقْناعُ - ع. خورسند گردانیدن ،قانع وراضی گردانیدن ، راست ایستادن ، بهیچ طرف نگاه نکردن
اُقْنُوُمُ - ع . اصل ، ذات ، جوهر
اَقْوا - ع. باقوت تر
اِقْواءُ - ع. تقویت دادن ، اعراب حروف روی رامختلف ساختن (درعلم عروض)
اَقْواتُ -ع. جم ،**قُوت**، غذاها، خوراکها
اَقْواسُ - ع. جم، **قَوْس**، کمانهای

تیر ، اجزای محیط دایره (در علم هندسه)
اَقْوَال - ع. جم، **قَوْل** ، سخنان
اَقْوَام - ع. جم، **قَوْم**، طایفه ها
اَقْوَم - ع. راست تر، مستقیم تر
اَقْوٰی - ع. قوی تر، زورمند تر
اَقْوِیٰاء - ع. جم، **قَوِی**، زورمندان
اِقْیٰاء - ع. بقی آوردن
اَقْیٰاد - ع. جم، **قَیْد**، بند ها ، قیدها
اِقْیٰانُوس - ع. بحرمحیط
اَكّ - ع. روزسخت گرم، سختی گرما
آك - ع. آفت وعیب
اَكٰابِر - ع. جم، **اَكْبَر**، بزرگترها در سنّ یا دررتبه
اِكٰاحَة - ع. چیره گردیدن در کارزار و غالب آمدن بر دشمن، کارگر شدن شمشیر ، عطا کردن،
اَكٰاذِیب - ع. جم ، **كِذْب**، دروغها
اَكّٰار - ع. مثل شدّاد زارع و دهقان ، چاه کن ، باغبان
اَكٰارِم - ع. جم، **اَكْرَم**، گرامیترها، بزرگواران
اَكٰاسِرَة -ع. جم، **كَسْرٰی**، لقب سلاطین عجم (نوشیروان واولاد او)
آكٰام - ع. جم، **اَكَم**، (ف) زمین و پشتهای بلند
اِكٰانَة - ع. حقیرو ذلیل گردانیدن
اِكْبٰاب - ع. برروی افکندن وبر روی درافتادن، اقبال نمودن ومداومت نمودن

اِكْتٰاب - ع. نوشتن ، آموختن نوشتن واملا کردن
اَكْتٰاف - ع. جم، **كَتِف**، شانه ها
اِكْتٰام - ع. واداشتن بکتمان
اِكْتِتٰاب - ع. نوشتن یا نوشتن از کتب یا نوشتن خواستن
اِكْتِتٰام - ع. پنهان داشتن، پنهان‌شدن
اِكْتِحٰال - ع. سرمه درچشم کردن
اِكْتِرٰاء - ع. بکرایه گرفتن
اِكْتِسٰاء - ع. لباس پوشیدن
اِكْتِسٰاب - ع. رزق جستن و کوشیدن وفراهم آوردن
اِكْتِسٰار - ع. شکستن
اِكْتِفٰاء - ع. پسند کردن
اَكْتَم -ع. مرد بزرك‌شکم، اسیرشکم، پوشیده تر
اِكْتِنٰاء- ع. کنیت کردن خود را بیك کنیه
اِكْتِنٰاف - ع. احاطه کردن
اِكْتِنٰان -ع.فروپوشیدن وپوشیده‌شدن
اِكْتِنٰاه - ع. باصل و حقیقت چیزی در رسیدن
اِكْثٰار -ع. افزودن وبسیارگردانیدن درهرچیز
اَكْثَراً - ع. در غالب
اُكْحُوٰان - ع. اُقْحُوٰان(بابونه)
اِكْدٰاء - ع . خست و بخل کردن بازگردانیدن کسی‌را ازچیزی
اَكْدٰار - ع.جم، **كُدْرَة**، تیرگی هرچه باشد

إِکْذَابْ - ع. دروغگو یافتن کسی را، بردروغ برانگیختن، آشکار کردن دروغ کسی
أُکْذُوبَه - ع. دروغ
إِکْرَاءْ - ع. کرایه دادن
إِکْرَابْ - ع. بیلا انداختن
إِکْرَامْ - ع. عطا و بخشش کردن
إِکْرَاهْ - ع. بنا خواه وستم بسر کاری داشتن
أَکْرَمْ -ع. گرامی‌تر ، زیاده بزرگوار با دهش تر (با سخاوت)
أُکْرُومَه - ع. بزرگی وجوانمردی و مردمی
إِکْسَادْ - ع. ناروا ج شدن بازار
إِکْسَالْ - ع. سست ساختن ، درکاهلی افکندن
أَکْسیٰ - ع. بیشتر درلباس پوشیدن و لباس بخشیدن از دیگران (کسیکه زیاد لباس میپوشد یا میبخشد)
إِکْسیرْ - ع. کیمیا که فلزات بوسیله آن تبدیل بطلا و نقره میشود و در صحت آن میان دانشمندان اختلاف است
أَکْظَامْ - ع. جم، **کَظْمْ**، کلوها، دهان ها یعنی مطلقاً جای برآمدن دم و نفس ایضاً جمع کَظْمْ فرو بردن خشم
إِکْفَارْ - ع. کافرخواندن کسی را
إِکْفَالْ - ع. پذیرفتار گردانیدن کسی را (کفیل کسوة ونفقه کسی شدن)
آکِلْ - ع. شخص خورنده
آکِلَه - ع. خارش ومرضی است

إِکْلیلْ - ع. تاج و عصابه مانند یست مرصّع بجواهر که سلاطین برسر نهند
إِکْمَالْ - ع. تمام گردانیدن و نیکو ساختن
أَکْمَامْ - ع. جم، **کُمْ**، غلافهای غورهٔ نخستین خرماوغلافهای مطلق شکوفه
إِکْمَامْ - ع. آستین ساختن پیراهن و غلاف غوره وشکوفه برآوردن درخت
أَکِمَّه - ع. جم، **کَمامَه**، غلافهای طلع
أَکْمَلْ - ع . تمام تر و نیکوتر
أَکْمَلِیَّه - ع. تمام‌تری ، نیکوتری و بی قصوری
إِکْنَاءْ - ع. کنیت نهادن
أَکْنَافْ -ع.جم، **کَنَفْ**، جانبها وطرفها
إِکْنَافْ - ع.اعانت وجانب داری کردن
أَکْنَانْ -ع. جم، **کِنْ**، پوششها و پردهها
إِکْنَانْ - ع.فرو پوشیدن و پنهان کردن
أَکِنَّه-ع.جم، **کِنَانْ**، پوششها ازهرچیزی
أَکْوَازْ - ع. جم، **کُوزْ**، قدحها و کاسه های آبخوری
أَکْوَانْ - ع. جم، **کَوْنْ**، هست شده‌ها. موجودات عموماً
أَکُولْ - ع. بسیارخوار
أَکْیاس-جم، **کیسه**، کیسه های سیم‌وزر
أَکْیالْ - ع. جم **کَیْلْ**، پیمانها
أَکیدْ - ع. محکم واستوار
أَکْیَسْ - ع.زیرك تر، خردمندتر
آکَنْدَنْ - ف . پر کردن

آلْ - ع. اهل خانه وعیال‌وفرزندان
إِلْ - ع. پیمان

اَلْ - ع. حرف تعریف که تعیین اسم و صفت میکند مثل الرَّجُلْ واَلنّاصِرْ
آلاءْ - ع. نعمتها وعطیّه ها
اِلّا - ع. حرف استثناء ،مگر
آلاتْ - ع.جمع آلَتْ،افزاردرهر کاری
آلافْ - ع. جم، اَلْفْ، هزارها
آلامْ - ع.جم، اَلَمْ، دردها و کدورتها
اِلامَة - ع. ملامت کردن بسیار
اَلْانْ - ع. اشاره بزمان حال
اِلانَه - ع . نرم گردانیدن
اِلٰهْ - ع. خداوند
اِلٰهَة - ع. بت مؤنث
اِلٰهی - ع . خدای من ،(مضاف بیاء متکلّم وحده است)
اِلَبْ - ف. دلاوروشجاع
اَلِبّاءْ - ع. عاقلها ، دانا ها
اَلْبابْ - ع . جم، لُبْ، عقلها، هوشها
اِلْباثْ - ع. درنك کردن
اَلْباسْ - عجم، لِباسْ، لباسها،رختها
اِلْباسْ - ع. پوشاندن
اَلْبانْ- ع.جم،لَبَنْ، شیرهائیکه‌دوشیده میشود
اَلْبُرْزْ - ف. نام کوهیست درهمدان
اَلْبِسَه - ع.جم،لِباسْ، جامه ها،لباسها
آلَة - ع.آلت صنعت وکار مثل تیشه
اِلْتِباسْ - ع. مشتبه شدن
اِلْتِئامْ - ع. بوسیدن
اِلْتِجاءْ - ع. پناه بردن
اِلْتِجاجْ - ع. شورش کردن
اِلْتِحاحْ - ع. اصرار کردن
اِلْتِحافْ - ع. پیچیده شدن
اِلْتِحاقْ - ع. بهم رسیدن
اِلْتِحامْ - ع. زیاد فربه شدن
اِلْتِدامْ - ع. مضطرب شدن
اِلْتِذاذْ - ع. لذت بردن
اِلْتِزامْ - ع. ملتزم شدن
اِلْتِساقْ - ع. بهم چسبیدن
اِلْتِصاقْ - ع. بمعنی بالا
اِلْتِطاطْ - ع . پوشاندن
اِلْتِطامْ - ع. بهم برزدن
اِلْتِظاءْ - ع. پاره کردن
اِلْتِعابْ - ع. لهو ولعب، بازی کردن
اِلْتِفاتْ - ع. توجّه کردن
اِلْتِفافْ - ع. پیچاندن کاغذ وعیره
اِلْتِقاءْ - ع. ملاقات کردن
اِلْتِقاصْ - ع. اخذ کردن، گرفتن
اِلْتِقاطْ - ع. برچیدن میوه وغیرآن
اِلْتِقاعْ - ع. رنك‌انداختن
اِلْتِقامْ - ع. لقمه فرو بردن ، خوردن
اِلْتِکاكْ - ع. جمع شدن
اِلْتِماءْ - ع. رنك پریدن
اِلْتِماسْ - ع. طلب کردن
اِلْتِماعْ - ع. قاپیدن ، اخذ کردن
اِلْتِواءْ - ع. پیچیده شدن
اِلْتِهابْ - ع. شعله کشیدن
اِلْتِیاثْ - ع. مشتبه شدن
اِلْتِیاعْ - ع. ازغم سوختن
اِلْتِیافْ - ع. نهایت دوستی کردن
اِلْتِئامْ - ع. به شدن زخم
اِلْتِطامْ - ع. قبول مذمت کردن

اِلْجاءْ - ع. ناچار کردن
اِلْجامْ - ع. جلو برای اسب زدن
اَلْجِمَه - ع.جم. لُجامْ، لگامها،جلوها
اِلْحاجْ - ع. جبر کردن
اِلْحاحْ - ع. اصرار کردن
اِلْحادْ - ع. ازحق برگشتن
اَلْحاصِلْ - ع. مختصر کلام
اِلْحاظْ -ع. بگوشه چشم نگاه کردن
اِلْحاقْ - ع. لاحق کردن
اَلْحالْ - ع. زمان حاضر
اَلْحالَه - ع. بمعناه
اِلْحامْ - ع. دشنام دادن
اَلْحانْ - ع. نغمه ها وآوازها
اِلْحانْ - ع. فهماندن
اَلْحَنْ - ع. خوش ذهن
اِلَخْ - ع. رمزازالی اخره
اَلَدْ - ع. شخص پرعناد
اَلدُّعاءْ - ع. خواندن
اَلَذّ - ع. خوشگوار
اِلْزاقْ - ع. چسبانیدن
اِلْزامْ - ع. ساکت کردن خصم
اَلْزَمْ - ع. بیشتر لازم شده
اِلْساقْ - ع. چسباندن
اِلْساغْ - ع. افساد کردن
اَلْسَنْ - ع. شخص پرفصاحت
اَلْسُنْ - ع. جم، لِسانْ ، زبانها
اَلْسِنَه - ع. بمعنای بالا
اَلْصاصْ - ع. جم، لِصّ، دزدها
اِلْصاصْ - ع. دزدی کردن
اِلْصاقْ - ع. چسباندن

اَلْطافْ - ع. جم، لُطْفْ، نوازشها
اِلْطافْ - ع. نوازش کردن
اَلْطَفْ - ع. پرنوازش، نازکتر
اِلْطاءْ - ع. سوزاندن
اِلْظاظْ - ع. همیشه ملازمت کردن
اِلْعاجْ - ع.آتش زدن
اِلْغاءْ - ع. آتش زدن ، لغو نمودن
اِلْغارْ - ع. دواندن
اَلْغازْ - ع.معمّا ها ، سخن های‌مشکل
اِلْغازْ - ع. پوشاندن مطلب
اَلْغَرَضْ - ع. مقصود از کلام
اَلْفْ - ع. هزار (عدد)
اَلِفْ - غ. ازحروف هجا است
اَلْفاظْ - ع. جم، لَفْظْ، لفظها
اَلْفافْ - ع. طائفه‌ها
اِلْفافْ -ع. پیچاندن
اُلْفَتْ - ع. آشنائی کردن
اُلْفَتْگَری - عف. دوستی کردن
آلُفْتَه - ف. آشفته وحیران
اِلْقاءْ - ع. انداختن
اَلْقابْ - ع. لقبها
اِلْقامْ - ع. لقمه فرو بردن
اِلْقانْ - ع. زود ازبر کردن
اَلْقِصَّه - ع. حاصل کلام
اَلْکَنْ - ع. کند حرف زننده
اَللّٰه - ع. اسم حق تعالی است
اَلَمْ ع. رنج ومحنت
اِلْماءْ - ع. دزدی کردن
اِلْماحْ - ع. جزئی عرض نمودن
اِلْماعْ - ع. اشاره کردن

اَلمَزدَه ـ ع‌ف. محنت کشیده
اَلمِعَه ـ ع. جم لُمعَه، روشنائیها
اَلوُ ـ ع. درسعی تصور کردن
اَلوُ ـ ع. بخشش واحسان
اِلواء ع. پرچم باز کردن
اَلواح ـ ع. جم لَوح، تخته‌ها
اَلوانْ ـ ع. جم لَون، رنك‌ها
اَلوُف ـ ع. زیاد انس گیرنده
اُلوُف ـ ع. جم اَلف، هزارها
اُلوُمَة ـ ع. کاریکه باعث سرزنش باشد
اُلوُهِیَّة ـ ع. خدائی
اَلوِیَه ـ ع. جم لِوا، بیرقها، پرچمها
اِلهٰ ـ ع. عبادت شده
اِلهاء ع. مشغول گردانیدن
اِلهاب ـ ع. ظلم کردن، شعله‌زدن
اِلهاد ـ ع. جور کردن
اِلهام ـ ع. بفیض تلقین کردن
آلِهَة ـ ع. جم اِلهٰ، عبادت شده‌هاقوله تعالی، قُل لَو کانَ فیهِما آلِهَةٌ اِلَّا اللهُ لَفَسَدَتا (بگوای پیغمبر اگر بود درآسمان و زمین خدایانی غیر از خدای یگانه هرآینه آنها فاسد شده بود)
اِلهَة ـ ع. بت مؤنث
اِلهی ـ ع. پروردگارمن
اِلهِیَّة ـ ع. خدائی
اِلیٰ ـ ع. تا (حرف جرّاست)
اَلیاف ـ ع. جم لیف، ریشه‌های درخت خرما، پوستهای درخت خرما،
اَلیَس ـ ع. دلاور و شجاع (ازلَیَس مأخوذ است که بمعنی شجاعت است)

اَلیَط ـ ع. بیشتر لیاقت دارنده
اَلیف ع. دوستی کننده
اَلیَق ـ ع. زیاد سزاوارشونده
اَلیَوم ـ ع. امروز
اَلیم ـ ع. دردناك
اُمّ ـ ع. مادر
اَمّابَعد ـ ع. بعداز فلان‌شی
اِماتَه ـ ع. کشتن
اَماثِل ـ ع. هم مثلها
آماج ـ ف نشانه
اَماجِد ـ ع. جم اَمجَد، بزرگترها
آماجگاه ـ ف. نشانگاه، هدف
اِمارَة ـ ع. حکومت کردن
اَمارَة ـ ع نشان وعلامت (دراصطلاح علمی اغلب بقرائن حالیّه یامقالیّه گفته میشود)
اَمّارَة ـ مایل‌شونده ببدی (صیغهٔ مبالغه است ازاَمر)
اَماردْ ـ ع. جم، اَمرَد، بی ریش ها، پسران ساده‌رخ
آماس ـ ف. ورم
اِماطَة ـ ع. دور کردن
اَماکِن ـ ع. جم مَکان، مکانها
آمال ـع. جم‌اَمَل، آرزوها
اِمالَة ـ ع. میل دادن
اِمام ـ ع. پیشوا
اَمام ـ ع. جلو هرچیز
اِمامَة ـ ع. پیشوائی کردن
اَمان ـع. زنهار، عفو، مرحمت
اَمانَت ـع راستی‌ودرستی

اَمَانِی - ع. ازعقوبت خلاص شدن
اَمَانِی - ع. جم **اُمْنِیَّه**، آرزوها
اُمَّهْ - ع. جماعت
اَمَهْ - ع. کنیز زرخرید
اِمْتِثَالْ - ع. فرمان برداری کردن، اطاعت نمودن
اِمْتِحَاءْ - ع. نابود کردن، نابود شدن
اِمْتِخَاضْ ع. ثابت شدن
اِمْتِحَاقْ - ع. محوشدن
اِمْتِحَانْ - ع. آزمودن
اِمْتِدَاحْ - ع. ستایش نمودن
اِمْتِدَادْ - ع. کشیده شدن
اِمْتِرَاءْ - ع. بیرون کردن
اِمْتِزَاجْ - ع.موافق‌شدن، مخلوط‌شدن
اَمْتِعَه - ع. جم **مَتَاعْ**، کالاها
اِمْتِکَارْ- ع. فریفته شدن(ازمَکْرْمشتق شده‌است)
اِمْتِلَاءْ - ع. پر شدن
اِمْتِلَالْ - ع. قبول ملّت کردن
اِمْتِنَانْ - ع. منّت گذاشتن، قبول‌منّت نمودن، (ممنون شدن)
اِمْتِیَازْ - ع. تمیزدادن
اِمْتِیَازِی - ع. منسوب بامتیاز
اَمْثَالْ - ع. جم**مِثْلْ** ، مانندها،نمونه‌ها
اَمْثَلْ - ع. زیاد شباهت دارنده
اَمْثِلَه - ع. جم**مِثَالْ**، مانندها
اَمْجَادْ-ع.جم**اَمْجَدْ** بزرگها،شریف‌ها
اَمْجَدْ - ع. بزرگتر
اِمْحَاءْ-ع. نابود کردن
اِمْحَاضْ - ع. خالص کردن

اِمْحَاقْ - ع. تلف کردن
اِمْحَاكْ ع. بمحك آوردن
اِمْحَالْ ع. محال نمودن
اَمَدْ - ع. انتها وآخر، مدت دراز
اِمْدَادْ - ع. یاری نمودن
آمِرْ - ع. امرکننده (اسم فاعل است ازاَمْرْ)
اَمَرّ - ع. زیاد تلخ‌شده
اَمْرْ - ع . فرمودن ، (اگر خطاب از طرف بزرك به کوچك شود)
اُمَرَاءْ - ع. جم**اَمِیرْ** بزرك‌ها
اِمْرَارْ - ع. گذراندن
اَمْرَاضْ - ع. جم**مَرَضْ**، ناخوشی ها
اِمْرَاضْ - ع. ناخوش کردن
اِمْرَانَه عف. مناسب امر کننده
آمُرْزِشْ - ف. بخشیدن
اَمْزِجَة - ع . جم **مِزَاجْ** ، مزاجها و طبیعتها
اِمْسَاءْ -ع. شام‌نمودن(شب واردشدن)
اِمْسَاسْ - ع. بهم خوردن ،مسّ نمودن
اِمْسَاكْ - ع. نگه‌داشتن .روزه‌گرفتن
اَمْصَارْ ع. شهرها
اِمْضَاءْ ع. گذراندن
اَمْضَی - ع. زیاد جاری شونده
اَمْطَارْ - ع. جم **مَطَرْ**، بارانها
اَمْعَاءْ ع. روده‌ها
اِمْکَانْ - ع. ممکن بودن
اَمْکِنَه - ع.جم **مَکَانْ**، جاها،مکانها
اَمَلْ - ع. آرزو
اِمْلَاءْ ع. نوشتن

اَمْلاكْ - ع. جم مُلْك، ملكها
اِمْلاكْ - ع. مالك کردن
اِمْلالْ - ع. غمگین کردن
اَمْلَسْ ع. صاف شونده
اُمَمْ ع. جم اُمَّة، امتها، جماعتها
اَمْنْ ع. خاطرجمع شدن
اُمَنَاءْ ع. امینها ومعتمدها
اَمْنَعْ - ع. زیادقوت دارنده
اَمْنِيَّه ع. ازخوف ایمن بودن
اُمْنِيَّه ع. آرزو
اَمْوَاتْ - ع. مردهها
اَمْوَاجْ - ع. موجها
اَمْوَالْ - ع. مالها
اَمْوَاهْ - ع. آبها
اُمُورْ - ع. کارها
اُمُورْ دیدَه - عف. کارآزموده
آمُوز - ف. دانا
اُمُومَة -ع. مادر شدن
اِمْهَاءْ - ع. برش دادن
اُمَّهَاتْ - ع. مادرها
اِمْهَالْ - ع. مهلتدادن
اِمْهَانْ - ع. ذلیل کردن
اَمْهَقْ -ع. سفید
اُمِّيّ - ع. کسیکهنوشتنیادنگرفته ، در قرآن بهحضرت پیغمبر نیزاین کلمهرا اطلاق فرموده است و حافظ در شعر خود اشاره میکند:
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
اَمْيَالْ - ع ، جم مَيْل ، خواهشها ، اراده‌ها
اَمِيرْ - ع. پادشاه
اَمِيرْاخُورْ - عف. سرپرستاراسبها
اَمِيرُ الْاُمَرَاءِ - ع. بیگلربیگی
اَمِيرُ الْجُيُوشِ - ع. سپهسالار
اَمِيرُ الْحَاجّ - ع . سرکرده و بزرك حاجیها
اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ - ع. سرور مؤمنان
اَمِيرانَه - عف. پادشاهانه
اَمْيَلْ - ع. زیاد مایل شونده
آمِينْ - ع. قبولکن (اسم فعل است یعنی مبنی وبمعنی فعل امراست)
اَمِينْ - ع. خاطر جمع، درستکار
اَمِينِي - عف. امین بودن

آنْ - ع. اندك زمان
آنِ - ع. دریابنده، بغایت کرم
اَنّ - ع. بودن ،ناله کردن
اِنَّ - اَنَّ - ع . حرف است که برای تحقیق کلام آرند
آنْ - ف. اشاره بچیزی دور، کیفیّتی است درمحبوب که بتقریر وبیاندرنیاید وبدون ذوق آنرا نتوان یافت خواجه حافظ این هردو معنی رانظم نموده:
شاهدآن نیست کهموئی ومیانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
آنَاءْ - ع. جم آن، زمانها
اِنَاءْ - ع. ظرف‌آب مثل کوزه وکاسه
اَنَاءَه - ع. مسامحه کردن
اِنَابَه - ع. پشیمان شدن، باز گردیدن بسوی خدا، بازگردیدن از کارهای بد

آنَاءْ ـع حلم، وقار
اُنَاثْ ع. جم اُنْثیٰ زنان
اَنَاثْ ـع. انتظار، آهستگی
اَنَاجِیرْ ـ ع. جم اَنْجِیرْ،میوه معروف
اَنَاجِیلْ ـ ع. جم اِنْجِیلْ، نام کتابیست که برعیسیٰ نازل شده‌بود
اِنَاخَة ـ ع. خوابانیدن شتر
اِنَادَة ـ ع . گرانبار گردانیدن، خام کردن گوشت، روشن کردن، روشن شدن، جامه‌را علم کردن
اَنَارْ ـ ف . میوهٔ معروف بفتح همزه وبحذف همزه (نار) نیزامده‌است وبامدّهمزه غلط است
اَنَارِفَرْهَادْ ـ ف ، درخت‌انار است درکوه بیستون
اَنَارْ گیرا ـ ف. غوزه خشخاش(وآن نافع است برای سرفه)
اَنَارَاللّٰهُ ـ ع. خدانورانی گرداند
اِنَارَة ـ ع. نورانی کردن
اُنَاسْ ـ ع. مردم
اَنَافَانَا ـ ع . یکزمان بعد از زمان دیگر
اِنَالَة ـ ع. بخشش کردن، دور کردن
اَنَامْ ـ ع. خلایق
اِنَامَة ـ ع. خواباندن
اَنَامِلْ ع. سرانگشتها
اُنَانْ ـ ع. ناله وناليدن
اَنَّانْ ـ ع. مردبسیار ناله کننده

اَنَانِیَّة ـ ع. منیّت نمودن، خودبینی
اِنْبَاءْ ـع. خبردادن
اِنْبْ ـ ع. ساماکجه (سینه بندزنان)
اِنْبَاتْ ـ ع. رویاندن، روئیدن(متعدّی ولازم آمده‌است)
اَنْبَازْ ـ ف. شریك
اِنْبَاطْ ـ ع. شادشدن
اِنْبِعَاثْ ـ ع. فرستادن
اِنْبِغَاءْ ـ ع.سزاوارشدن
اِنْبِکَاءْ ع. گریه کردن
اَنْبُوبْ ـ ف.نی
اَنْبِیَاءْ ـ ع. جم نَبِیْ، پیغمبران
اِنْبِیَاعْ ـ ع . رواج شدن کالا وخرید وفروش
اَنْبِیقْ ـ ع. آلت جوهر کشیدن
اِنْتَاجْ ع. نتیجه دادن
اِنْتِبَازْ ـ ع. بادکردن
اِنْتِبَاكْ ـ ع. مشهور شدن
اِنْتِبَاهْ ـع. بیدارشدن
اِنْتِتَامْ ـع. ناسزا گفتن
اِنْتِثَارْ ـ ع. پراکنده شدن، تر گفتن
اِنْتِجَاءْ ـ ع. بیخ گوش حرف‌زدن(از نجویٰ مشتق شده)
اِنْتِجَاسْ ـ ع. نجس شدن
اِنْتِجَامْ ـ ع. روان‌کردن‌اشك
اِنْتِحَاءْ ـ ع. میل کردن
اِنْتِحَارْ ـ ع. نحرکردن و کشتن خود کشی
اِنْتِحَالْ ـ کاری‌را بخود بستن ، نسبت دروغ

اِنْتِخاءُ - ع. غرور کردن
اِنْتِخابْ ع. بر گزیدن
اِنْتِذارْ ع. ترساندن
اِنْتِزاعْ - ع. کندن، جدا شدن
اِنْتِسابْ - ع. نسبت دادن
اِنْتِساجْ - ع. بافتن پارچه وامثال آن
اِنْتِساخْ - ع. کتاب یادفتر نسخه کردن
ونوشتن ازروی چیزی
اِنْتِساقْ - ع. نظام دادن، مرتب نمودن
اِنْتِشاءْ - ع. نشو نمودن
اِنْتِشارْ - ع. پراکنده شدن
اِنْتِشاقْ - بدماغ آب کشیدن
اِنْتِصابْ - ع. بهعملی یا شغلی پایدار
ومنصوب شدن
اِنْتِصاحْ - ع. قبول پند کردن
اِنْتِصارْ - ع. قبول یاری کردن
اِنْتِصافْ - ع. عدالت نمودن
اِنْتِظارْ - ع. چشم درراه بودن
اِنْتِظامْ - ع. نظام دادن
اِنْتِعاشْ - ع. تندرست شدن
اِنْتِفاءْ - ع. پاك شدن
اِنْتِفاخْ - ع. یاد کردن
اِنْتِفاشْ - ع. پراکنده شدن گیسو
اِنْتِفاعْ - ع. نفع بردن
اِنْتِفاءْ - ع. نیست شدن
اِنْتِقالْ - ع. نقل شدن
اِنْتِقابْ - ع. نقاب کردن
اِنْتِقاضْ - ع. شکستن
اِنْتِقاصْ - ع. کم شدن
اِنْتِقاظْ - ع. پرسیدن

اِنْتِفالْ - ع. نماز نافله کردن
اِنْتِقامْ - ع. دشمنی کردن، حق گرفتن
اِنْتِقاهْ - ع. تسلّی یافتن
اِنْتِکاسْ - ع. سرنگون شدن
اِنْتِماءْ ع. نسبت دادن
اِنْتِهاءْ ع. تمام شدن
اِنْتِهابْ - ع. غارت نمودن
اِنْتِهازْ - ع فرصت یافتن
اِنْتِهاجْ - ع. راه‌نشان دادن
اِنْتِهاضْ - ع. کوچ کردن
اِنْتِهاكْ - ع. باطل کردن
اِنْتِیاطْ - ع. موقوف شدن
اُنْثیٰ - ع. زن وماده
اِنْثِرامْ - ع. دندان کنده شدن
اِنْثِقامْ - ع. سوراخ کردن
اِنْجاءْ ع. رها کردن
اَنْجابْ - ع. پاك نسلها
اِنْجاحْ - ع. مراد برآوردن
اِنْجادْ - ع. بمرتبه بلندی رسیدن
اِنْجازْ - ع. بوعده وفا کردن
اَنْجاسْ - ع . جم نَجِسْ ، پلیدیها
نجاستها
اَنْجامْ - ف. آخر کار
اِنْجِذابْ - ع. کشیده شدن
اِنْجِذامْ - ع. بریده شدن
اِنْجِرادْ - ع. برهنه شدن
اِنْجِرارْ - ع. کشیده شدن وطول یافتن
اِنْجِزامْ - ع. گسسته شدن
اِنْجِلاءْ - ع. روشن شدن
اَنْجُمْ - ع. جم نَجْمْ ستارگان

اِنْجِمادْ ـ ع. سخت‌شدن، یخ‌بستن
اِنْجِماعْ ـ ع. جمع شدن
اَنْجُمَنْ ـ ف. مجلس
اَنْجِيرْ ـ ف. میوهٔ معروف
اِنْجِيلْ ـ ع. کتاب حضرت عیسی(ع)
اِنْجِيلي ـ ع. بانجیل نسبت داده‌شده
اَنْحاءْ ـ ع. جم نَحْوْ، اطراف
اِنْحاءْ ـ ع. توجّه ومیل کردن
اِنْحِدابْ ـ ع. پشت بالا برآمدن
اِنْحِدادْ ـ ع. پست کردن
اِنْحِرافْ ـ ع. بیك طرف میل کردن
اِنْحِرافِ خاطِرْ ـ ع. غضب کردن
اِنْحِرافِ مِزاجْ ـ ع. ناخوشی
اِنْحِسامْ ـ ع. بریده شدن
اِنْحِصارْ ـ ع. تجاوز نکردن‌ونگذشتن
اِنْحِطاطْ ـ ع. پست مرتبه شدن
اِنْحِطامْ ـ ع. گسیخته شدن
اِنْحِلالْ ـ ع. باز شدن
اِنْحِناءْ ـ ع. کج شدن
اِنْخِدارْ ـ ع. پس‌پرده شدن
اِنْخِداعْ ـ ع. فریفته‌شدن
اِنْخِزالْ ـ ع. قطع‌شدن
اِنْخِفاءْ ـ ع. پوشیده‌شدن
اِنْخِفاضْ ـ ع. پست شدن
اِنْخِلاعْ ـ ع. دفع شدن
اِنْخِناقْ ـ ع. گلوگیر شدن،خفه‌شدن
اَنْدادْ ـ ع. جم نِدّْ، مثلها ومانندها
اَنْدامْ ـ ف. بدن انسانی
اِنْدامْ ـ ع. پشیمان کردن
اِنْدِباغْ ـ ع. دباغی شدن.

اَنْدَرْ ـ ع. کمتر
اِنْدِراجْ ـ ع. نسل نماندن
اِنْدِراسْ ـ ع. کهنه شدن
اِنْدِعاضْ ـ ع. پراکنده شدن اجزاء
اِنْدِفاعْ ـ ع. دفع شدن
اِنْدِفانْ ـ ع. دفن‌شدن
اِنْدِقاقْ ـ ع. کوبیده شدن
اِنْدِماجْ ـ ع. تودرهم شدن
اِنْدِمالْ ـ ع. چاق‌شدن زخم
اَنْدُوخْتَه ـ ف. کسب‌شده، پس‌انداز
اِنْدِيالْ ـ ع. باسهال گرفتار شدن
اَنْدِيَه ـ ع. مجلسها
اَنْدِيشْ ـ ف. فکر کردن
اَنْدِيشَه ـ ف. فکر
اَنْدِيشِيدَه ـ ف. فکر شده
اِنْذارْ ـ ع. ترساندن
اِنْزالْ ـ ع. ریختن منی
اِنْزِعاجْ ـ ع. کنده شدن
اِنْزِمامْ ـ ع. بسته شدن
اِنْزِواءْ ـ ع. گوشه نشینی
اِنْزِيالْ ـ ع. جداشدن
اِنْسْ ـ ع. آدم
اُنْسْ ـ ع. الفت گرفتن
اَنْسابْ ـ ع. نسبها وخویشها
اِنْسانْ ـ ع. آدم، بشر کامل
اَنْسالْ ـ ع. جم نَسْلْ، نسلها
اِنْسانُ الْعَيْنِ ـ ع. مردمك چشم
اِنْسانِي ـ ع. نسبت داده‌شده بانسان
اِنْسانِيَّتْ ـ ع. آدمیت
اَنْسَبْ ـ ع. زیاد مناسب شونده

اِنْبِجَالُ -ع. جاری گشتن ،مسجّل شدن
اِنْبِجَامُ ع. بمعنای فوق
اِنْبِخَاقُ - ع. سوده شدن
اِنْبِخَالُ ع. پی‌درپی حرف زدن
اِنْبِدَادُ - ع. بسته شدن
اِنْبِدَالُ - ع. پیچیده شدن
اِنْبِعَابُ - ع. جریان کردن
اِنْبِعَارُ - ع. سوختن
اِنْبِلَاخُ - ع. آخرماه شدن
اِنْبِلَاكُ - ع. رفتار کردن
اِنْبِلَالُ - ع. پنهان رفتن
اِنْبِيَابُ - ع. جاری شدن
اِنْبِيَاعُ - ع. روان شدن
اِنْبِيَاقُ - ع. رانده شدن
اُنْسِيَّتُ - ع. انس گرفتن
اِنْشَاءُ - ع. مطلب نوشتن
اِنْشَاءَ اللّٰهُ - ع. اگرخدا بخواهد
اِنْشَادُ - ع. شعر گفتن
اِنْشَاقُ - ع. بدام گرفتار شدن
اِنْشَائِی - ع. چیزی که منسوب بانشاء است
اِنْشِبَابُ ع. جوان شدن
اِنْشِثَاثُ - ع. پراکندن
اِنْشِرَاحُ -ع. شادمان شدن، گشاده‌شدن
اِنْشِرَاقُ - ع. روشن شدن
اِنْشِرَامُ - ع. پاره پاره‌شدن
اِنْشِطَاءُ - ع. متفرق شدن
اِنْشِعَابُ ع. منشعب‌شدن
اِنْشِعَالُ - ع. آتش گرفتن
اِنْشِقَاقُ - ع. پاره شدن

اِنْشِلَالُ - ع. بشدت جاری شدن
اِنْشِيَامُ - ع. داخل شدن
اَنْصَابُ - ع. بت‌ها
اِنْصَابُ - ع. بی‌طاقت کردن
اَنْصَارُ - ع. طایفه‌ایست ازاهالی‌مدینه
اَنْصَافُ - ع. جم نِصْف، نصفها و نیمه‌ها
اِنْصَافُ - ع. عدل کردن
اِنْصِبَاغُ - ع. رنك گرفتن
اِنْصِرَاخُ - ع. آشکار شدن
اِنْصِرَافُ - ع. برگشتن
اِنْصِرَامُ - ع. بریده شدن
اَنْصَفُ - ع. زیاد عدالت دارنده
اِنْصِلَاحُ - ع، آشتی گرفتن
اِنْضَاجُ ع. پخته کردن
اِنْضِمَامُ - ع. بهم چسباندن
اِنْطِيَافُ - ع. نسبت بد دادن
اِنْطَاقُ -ع. حرف زدن
اِنْطِبَاخُ ع. پخته‌شدن
اِنْطِبَاقُ -ع. موافق‌شدن، منطبق‌شدن
اِنْطِبَاعُ - ع. قبول طبع نمودن
اِنْطِفَاءُ - ع. خاموش شدن
اِنْطِلَاقُ - ع. رهاشدن ، طلاق‌گرفتن
اِنْطِرَاءُ - ع. بهم‌پیچیده شدن
اِنْطِيَاعُ - ع. اطاعت کردن
اِنْظِلَامُ - ع. قبول ظلم نمودن
اِنْعَامُ - ع . احسان نمودن ، بخشش کردن
اَنْعَامُ - ع. چهار پایان
اِنْعِدَالُ - ع. ازراه راست برنگشتن
اِنْعِزَالُ - ع. گوشه نشینی کردن

اِنْعِصَامْ ـ ع. محفوظ شدن
اِنْعِطَافْ ـ ع. میل کردن
اِنْعِقَادْ ـ ع. بسته شدن
اِنْعِکَاسْ ـ ع. عکس انداختن
اِنْغِمَامْ ـ ع. بغم مبتلا شدن
اَنْفْ ـ ع. دماغ
آنِفْ ـ ع. پیش، گذشته
آنِفًا ـ ع. بمعنی بالا
اَنْفَارْ ـ ع. نفرها ومردها
اَنْفَاسْ ـ ع. نفسها
اِنْفَاقْ ـ ع. چیزی را بفقیری دادن ، هزینه زندگی
اَنْفَالْ ـ ع. غنیمت‌ها
اِنْفِرَادْ ـ ع. ازهم سوا شدن
اِنْفِرَاجْ ـ ع. ازغم رهائی یافتن
اِنْفِرَاقْ ـ ع. جداشدن
اَنْفَسْ ـ ع. بسیار مقبول شونده
اِنْفِسَاخْ ـ ع. قبول فسخ کردن
اِنْفِسَادْ ـ ع. بفساد افتادن
اِنْفِصَاصْ ـ ع. سوابودن
اِنْفِصَالْ ـ ع. جداشدن
اِنْفِصَامْ ـ ع. گسیخته شدن
اِنْفِضَاضْ ـ ع. پراکنده شدن
اِنْفِطَارْ ـ ع.ازهم واشدن
اَنْفَعْ ـ ع. زیاد فائده دهنده
اِنْ...لْ ـ ع. خجالت کشیدن
اِ... ـ ع. سواشدن
اِ... ـ ع. درك شدن
اَ... ع. شکستنها
اِنْقِبَاص ـ ع. بهم جمع‌شدن

اِنْقِحَامْ ـ ع. بی ملاحظه بامری داخل شدن
اِنْقِرَاضْ ـ ع. تمام‌شدن
اِنْقِسَامْ ع. قسمت نمودن
اَنْقَصْ ـ ع. زیادِ ناقص شونده
اِنْقِضَابْ ـ ع. بریده شدن
اِنْقِصَافْ ـ ع. دفع شدن
اِنْقِصَامْ ـ ع. گسسته شدن
اِنْقِضَاءْ ـ ع. بآخررسیدن
اِنْقِضَاضْ ـ ع. پاره شدن
اِنْقِطَاعْ ـ ع. قطع شدن
اِنْقِلَابْ ـ ع. برگشتن، بهم ریختن
اِنْقِیَادْ ـ ع. فرمان‌بردن
اِنْکَاحْ ـ ع. عقد بستن، زن گرفتن
اَنْکِحَه ـ ع . جم **نِکَاحْ** ، عقد هـا زناشوئیها
اِنْکَارْ ـ ع. حاشازدن
اَنْکَرْ ـ ع. چیزیکه بسیار بدباشد
اِنْکِسَارْ ـ ع. شکسته شدن
اِنْکِسَافْ ـ ع. گرفته شدن آفتاب
اِنْکِشَافْ ـ ع. آشکار شدن
اَنْگَبِینْ ـ ف. عسل
اِنْمَاءْ ـ ع. نسبت دادن
اِنْمِحَاءْ ـ ع. نابود شدن
اَنْمُلَه ـ ع. بندهای انگشتان
اُنْمُوزَجْ ـ ع. نمونه
اُنْمُوذَجْ ـ م.ع. نمونه
اُنْمُودَجْ ـ م.ع. نمونه
اَنْوْ ـ ع. زمان وساعت
اَنْوَارْ ـ ع. روشنائیها
اَنْوَاعْ ـ ع. نوعها

اَنْوَرْ - ع. بسیار نورانی
اُنُوفْ - ع. جمِ اَنْفْ، دماغها
اِنْهٰاءْ - ع. خبردادن
اِنْهٰاجْ - ع. آشکار کردن
اَنْهٰارْ - ع. جمِ نَهْرْ، جویها ونهرها
اِنْهِبٰاطْ -ع. پائین شدن، تنزل کردن
اِنْهِتٰاكْ - ع. پاره کردن
اِنْهِدٰامْ - ع. خرابشدن
اِنْهِزٰامْ - ع. شکستهشدن قشون
اِنْهِضٰامْ - ع. درمعده هضم شدنطعام
اِنْهِلٰاكْ - ع. هلاك شدن
اِنْهِمٰاكْ - ع. فرورفتن
اِنْهِمٰالْ - ع. جاری شدناشك
اِنْهِمٰامْ - ع. پیرشدن
اِنِی - ع. بوقت رسیدن
آنِیَه - ع. ظرف
اَنِیسْ - ع. دوستی کننده
اَنِیقْ - ع. خوب ومرغوب
اَنِینْ - ع. ناله کردن

اَوٰا - ف. صدا
اَوٰاخْ - ف. افسوس
اَوٰاخِرْ - ع. جمِ آخِرْ، پایان ها
آوٰارَه - ف. سر گردان
اَوٰاسِطْ - ع. میانها
اَوٰاصِرْ - ع. احسانها
اَوٰالِی - ع. بهترها
اَوٰامِرْ - ع. امرها
اَوٰانْ - ع. وقت
اَوٰائِلْ - ع. اوّلها
اَوْبٰاءْ - ع. وباها وطاعونها

اُوَهْ - ع. بلاورنج
اَوْتٰادْ - ع. میخها
اَوْتٰارْ - ع. زه کمانها
اَوْثٰانْ - ع. بتها
اَوْجْ - ع. بلندی
اَوْجٰاعْ -ع.جمِوَجَعْ، دردها.مرضها
اَوْجٰالْ - ع.جمِوَجَلْ،ترسها،خوفها
اَوْجَبْ - ع. لازمتر وواجبتر
اَوْجَهْ - ع. لایقتر
آوُخْ - ف. دریغ وافسوس که بعربی حسرت خوانند
اَوْدْ - ع. برنج آوردن وانبار کردن
اَوِدّٰاءْ -ع.جمِوَدُودْ، دوستانورفیقان
اَوْدِیَه - ع . جمِ وٰادِی ، بیابان ها، صحراها
اَوْدٰاجْ - ع. جمِ وَدَجْ، رگها، پیها
آوُدَرْ - ف.برادر،پدر،رگها،سلاحها
آوَرْ- ف. آرندهوامر آورندودارنده چیزی چون نام آور وجنك آور
اَوُرْ - ف. حصار
اَوْرٰادْ - ع. جمِ وِرْدْ ، کار دائمی ، خبرها ، دعا های دائم که بوقت خود خوانند
آوُرَه - ف. علّتی است که در خایه پیدا شود بواسطهٔ نزول ماء ورطوبت درکیسهٔ خایه
آوَرَخْشْ - ف. آتشی که از آسمان افتد عرب صاعِقَه خواند
آوَرْدْ - ف. معروف ، کارزار، حمله، کوشش

آوَرْدْگاهْ - ف . جنك گاه ، عرب معرکه گوید
اَوَرَشْ - ف. جنك
اَوَرَنْكْ - ف. تخت پادشان
اَوَرَنْگی - منسوب باورنك، نام نوعی ولحنی
آوُرَه- ف. آبره توی بالای قباو کلاه، رهگذر آب
اَوْرَاقْ - ع. جم وَرَقْ ، برك هـای درختان، برك های کاغذ
اَوْرَامْ- ع.جم وَرَمْ، آماس، آماسیدن
اَوْزْ - ف. بط ومرغ آبی
اَوْزَارْ - ع. جم وِزْرْ وبالها، گناهها
اَوْزَارْ - ف. سلاحها
اَوْزَاعْ - ع. گروههای آدمیان، نام طایفه ازقبیله همدان
اَوْزَاغْ - ع. جم وَزَغْ ، جانوریست مانند گربه (آفتاب پرست)
آوُزْگانْ - ف آویخته ، آویزان
اَوْژِمْ - ف. بوزن موسم، انگور
اَوْژَنْ - ف. افگنده، امر بافگندن
اَوْژَه -ف. زنچست وسبك، بطمرغابی
اَوْسْ - ف. گرك، پدر، قبیله ازیمن، عطا وعوض دادن از چیزی
اَوْسَاخْ - ع. جم وَسَخْ، چرکها
اَوْسَاطْ - ع میانه‌ها
اَوْسَطْ - ع. میانه‌تر
اَوْسَعْ - ع. گشادتر
اُوسْتَاذْ- ف. اوستاد
اُسْتَاذْ - م.ع. دانا، دانش آموز
اُوسْتَامْ - ع. معتمد
اُوسُمَرْ - ف. نمینماید
اُوسُو - ف. ربودن، ربایش
اُوسَه - ف. ربایش
اُوشَه - ف. گیاهی است که کمان گران بکاربرند وآن‌را کزغ خوانند وبعربی استو گویند
اَوْشْ - ف. نام شهریست میان‌ماوراء النهر وترکستان
اَوْشَغْ - ع. جانوریست که‌آنرا عجم سور گویند
اَوْشَقْ - ع. دشوارتر
اَوْشَنْكْ - ف. اورنك (تخت)
اَوْصَافْ - ع. جم‌وَصْفْ، صفتها
اَوْضَاعْ - ع. جم وَضْعْ چگونگی‌ها
اَوْضَحْ - ع. آشکارتر
اَوْطَانْ - ع. وطنها
اَوْظَفَه - ع. باریك ساق
اَوْظَفْ- آنکه بسیارموی مژه براودارد
اَوْعِیَه - ع.جم وِعَاءْ ظرف ها
اَوْفَرْ - ع. بیشتر، فراوان‌تر
اَوْفَقْ - ع. موافق تر
اُوفْ - ع. زحمت رسیدن
اَوْفَاضْ - ع. شتاب، گردهای مردم، درآمیخته هرطایفه
اُوفْتَانْ - ف. قابل افتادن
اَوْفی - ع. وفا کننده‌تر
اَوْقْ - ع. گران شدن بوزن
اَوْقَاتْ - ع.جم وَقْتْ
اَوْقَافْ - ع. ملکها .که برفقراءمساجد

ومزارات وقف کرده باشند
اَوْقَارْ - ع. خبردارها، دانایان
اَوْقَازْ - ع. شتابها
اُوقِیَه - ع. چهل درم سنك
اَوْکَارْ - ع. آشیانه‌ها
اَوْکَدْ - ع. لازم‌تر
اَوْکَنْجْ - ف. پیشمانی، ندامت
اَوْکَعْ - ع. بخیل و ناکس ، احمق، شمشیر
اَوْلْ - ع. برگشتن
اَوَّلْ - ع. نخستین
اَوْلا - ع. اولی، سزاوارتر
اَوْلیٰ - ع. سزاوارتر
اَوْلادْ - ع. فرزندها
اُولُو - ع. صاحبها (درحالت رفع)
اَوْلَوِیَّة - ع. سزاوار بودن
اُولیٰ - ع. مؤنث اول
اَوْلِیاءْ - ع. اقربا و دوستان
اَوَّلِینْ حَرْفْ - ع. الف علم‌لدنی
اَوَّلِینْ قَشْ - ع. قضای‌ازلی
اَوْنْ - ف، تن آسانی،آرام ، نرمی ، آهسته رفتن
اَوَنْد - ف دلیل و برهان - ریسمان که‌خوشه های انگور ازآن بیاویزند، ظرف (دراین معنی آوند نیز خوانند) تخت ومسندشطرنج، نخست
اَوْهَنْ - ع. سست‌تر
اَوْیْ - ع. منزل گرفتن

اَهْ - ع. مختصر لفظ جلاله (الله)
اُهْ - ف. برای‌اظهارافسوس
اَهالی - ع. اهل‌ها
اَهارْ - ف. خورش، پولادجوهردار
اِهافَه - ع. تشنه شدن
اِهالَه - ع. ریختن
اَهانْ - ع. تنه درخت‌بریده، شاخهای درخت
اِهانَة - ع. خوار کردن
اِهْباطْ - ع. فروفرستادن
اِهْتالْ - ع. ترسیدن
اِهْتِجاءْ - ع. ذمّ وهجو نمودن
اِهْتِداءْ - ع. راه راست رفتن
اِهْتِزاعْ - غ. لرزیدن وشتابیدن
اِهْتِزازْ - ع. حرکت‌نمودن
اِهْتِزامْ -ع. بصداشکافته‌شدن، گوسپند کشتن
اِهْتِضاضْ- ع. گسیخته شدن
اِهْتِضامْ - ع. ستم کردن درحق کسی
اِهْتِلاكْ - ع. خودرابهلاك‌انداختن
اِهْتِمامْ - ع. اندوهگین شدن، اندوه خوردن، غمخواری کردن، همّت داشتن
اِهْتِیافْ - ع. تشنه شدن
اِهْتِیالْ - ع. ترسیدن
اِهْجاءْ - ع. هجو کردن
آهیخْتَه - ف. تیغ کشیده شده
اِهْداءْ - ع. راهنمائی کـردن ، هدیه دادن، هدیه فرستادن
اِهْدارْ - ع. باطل کردن، مباح کردن خون
اَهْدامْ - ع. جامه های کهنه
اِهْذابْ - ع. شتافتن درریك

اِهْذاقْ - ع. بسیارخندیدن
اَهَرْ - ع. محلی است که قتل خواجه شمس الدین نزدیك آن واقع شده ، درختی است که تخم آنرا زبان گنجشك گویند
اِهْرارْ - ع. بفریادآوردن سگ
اَهْراعْ - ع. آخرین تیر که در ترکش مانده باشد
اِهْراقْ - ع. ریختن
اِهْرامْ - ع. سخت بو کردن
اَهْرامْ - ع. جم هَرَمْ بناهای قدیم
اَهْرامُ -ع. جم هِرَمْ نوعی شکل هندسی است
اَهْرانْ - ع. تیشه
اِهْرِباغْ - ع. سبك رفتن وسبك دویدن آب چشم وقت گریه
آهِرُمَنْ - ف. نام دیو بست معروف و گویند اهرمن راهنمای بدیها باشد چنانچه یزدان رهنمای نیکیهااست
اَهْرَنْ - ف. آهِرُمَنْ
اَهْرُونْ - ف. نام حکیمی است ازیهود که درجمیع علوم مهارت داشت خصوصاً علم طب
اَهْرِیمَنْ -ف. ابلیس و بمطلق شیطان نیز گویند
اَهْرِیمَه - ف. بمعنی بالا
اِهْزابْ - ع. کوشش کردن دررفتار
اِهْزاقْ - ع. بسیارخنده کردن
اِهْزالْ - ع. لغز گوئی کردن
اَهْلْ - ع. خویش ، مأنوس

اِهْلاكْ - ع. هلاك کردن
اِهْلالْ - ع. ماه نودیدن ونمایاندن
اَهِلَّة - ع جم هِلالْ ماه های نو
اَهْلِیَّة - ع. ماهرو دانا بودن
اَهْلاً - ع. آسان : عرب درمراجعت از سفر گوید اَهْلاً وَ سَهْلاً : یعنی خوب آسان آمدی بیمحنت
اِهْلاسْ - ع. سست شدن دست، خندیدن دراز گفتن
اَهْلِیسْ - ف. دلیر
اَهَمّ - ع. کارسخت، مشکل تر، ضرورتر
اِهْماكْ - ع. غضب وخشم کردن
اِهْمالْ - ع. سهل انکاری کردن، فرو گذاشتن
اِهْمامْ - ع. غمناك کردن، اندوهگین و بی آرام کردن کسی را
آهَنْ - ف. دومعنی داردیکی معروف دوّم شمشیر، نظامی گوید:
سخنهای بدش تعلیم کردن
بزروعده بآهَنْ نرم کردن
آهَنْجِیدَنْ - ف. کشیدن
آهَنْخایْ - ف. اسب پر زور وپولاد خای وپولادرك نیز گویند
آهَنْرُبا - ف. سنگی است که آهن را بخود جذب میکند عرب آنرا مِقْناطِیسْ گوید
آهَنِ سَرْدْ کُوفْتَنْ - ف. کار بی فائده کردن
آهَنْكْ - ف. موزون، قصد، سعدی(چو آهنگ رفتن کند جان پاك، چه برتخت

مردن چه برروی خاك) خمیدگی طاق ایوان وغیره ، کنارصفه وحوض ، طرز وروش، کشیدن، خانه
آهَنی کُرسِی - ف. سندان
آهَنینْ جانْ -ف. سخت‌جان، سختی کش مرد دلاور
آهَنینْ جِگَرْ - ف. سخت مبارز
آهُو - ف. جانورمعروف،عیب،فریاد وآوازبلند،چشم، جامی گفته :
دوست آهوی خودرا تاسحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آنماه
مرضی است که عارض‌آدم و حیوانات میشود ونفس تنگی کند
اِهْوٰاءْ - قصد کردن، انداختن،اشارت کردن، دوست داشتن
اَهْوٰاءْ - ع. جم **هَوٰی** خواهشها
اِهْوٰارْ - ع. هلاك کردن
اَهْوٰازْ - ف. نام شهری
اَهْوٰالْ - ع. ترسهاوخوفها
آهْوٰالِ بَزْمْ - ف. شاهدان، ساقیان ستارگان
اَهْوَلْ - ع. ترسناك‌تر
آهُوپٰا - ف. خانه شش پهلو ، تیز دویدن
آهُوبَرَّهٔ فَلَكْ - ف.آفتاب،برج‌حمل
آهُوتَه - ف . میان آسمانها و زمین‌ها
اَهْوَجْ - ع. احمق، شتاب‌کار
اَهْوَسْ - ع. هراسناك
آهُومٰانْدَه گِرِفْتَنْ - ف. نا انصافی گرفتن
آهُونْ - ف. بره معروف ، آفتاب ، معشوقه
آهُوِی چینْ - ف. آفتاب
آهُوِی حَرَمْ - ف. آن‌آهو که گرد مکّه معظّمه‌است وصیدآن حرام‌است
آهُوِی سیمینْ - ف. محبوب وساقی
آهُوِی شیرْ اَفْکَنْ - ف. چشم محبوب
آیْ - ف. کلمهٔ ندامت
آیٰا - ف. تعجب واستفهام
آیٰا - ع. کلمه ندامت بمعنای‌آیْ
اِیٰابْ - ع. برگشتن ازسفر
آیٰاتْ - ع. نشانه هاوآیات قران
اَیٰادَتْ - ع. کمك کردن
اَیٰادِی - ع. دستها، نکوئیها ، نعمتها
آیٰارْ - ف.جنسی‌ازسرب که‌آنراسرب سوخته‌گویند
اَیٰارْدَه - ف. کتابیست دردین‌مجوس درشرح زند، سرود ویاذکرمجوسی‌ها
اَیٰارَه - ف. معرّب ایارج نام معجونی است
آیٰازْ - ف. غلام سلطان محمود وبغیر مدّ مشهورشده‌است .
اِیٰاسَهٔ - ع. ناامید کردن
اَیٰاغْ - ع. پیاله شراب
اَیٰاقْ - ف. بمعنی بلا
اَیٰالَهْ - ع. علم پادشاهی
اِیٰالَهْ - ع‌حکومت کردن،رعایت کردن بصبح‌آوردن
اَیّٰامْ - ع. روزها، زمانه

اِیام ـ ع . دود کردن در کندوی مکس برای عسل گرفتن
اَیّام اُلعَجوز ـ ع . هفت روز است سه روز آخر ماه شباط وچهارروز اول آذر
اَیامِن ـ ع . دستهای راست، مبارکها خجسته ها
اِبان ـ ع . هنگام ، وقت
اَیّانَ ـ ع . کی ، کدام وقت
آیِبٌ ـ ع . برگشته
ایباسٌ ـ ع . نگهداشتن ، خشکانیدن
ایباصٌ ـ ع . درخشیدن زمین و پیدا شدن گیاه و درخشیدن آتش
اَیتام ـ ع . جم . یَتیم یتیمها
ایتسار ـ ع . قمار بازی کردن
ایتاء ـ ع . دادن‌وآوردن
ایتْ ـ ف . گوشت ، سرخاب
ایتزار ـ ع . ازار پوشیدن
ایتمار ـ ف . بایکدیگرمشورت کردن کار سازی کردن.فرمان بردن
اَیتوكْ ـ ف . مژده
ایتساعٌ ـ ع . فراخ شدن .
ایتساق ـ ع بانظام شدن
ایتسام ـ ع . با نشانه شدن
ایتصاف ـ ع . متصف شدن
ایتصال ـ ع . بهم وصل شدن
ایتضاح ـ ع . آشکار شدن
ایتلاف ـ ع . الفت کردن
ایتمام ـ ع . اقتداء کردن
ایتمان ـ ع . امین شدن

ایثار ـ ع . بخشش کردن ، بر گزیدن
ایثاقـع . استوار بستن،استوار کردن
ایثام ـ ع . گناه کردن
ایچ ـ ف . هیچ
ایجاب ـ ع . لازم کردن
ایجاد ـ ع . موجود کردن ،توانگر گردانیدن
ایجار ـ ع کرایه دادن
ایجاز ـ ع . وعده راست کردن، نام ولایتی از ترکستان ، مختصر کردن
ایجاس ـ ع . ترس در دل گرفتن و اندیشه قوله تعالی‌واوجس‌فی‌نفسه خیفة موسی (ترسید موسی درنفس خود)
ایجاشـع . فرومایه‌وزبون گردانیدن
ایجاع ـ ع . بدرد آوردن
ایجال ـ ع . ترسانیدن
ایجاه ـ ع . خداوندجاه وقدرکردن کسی را
ایحاء ـ ع . وحی کردن(واوحی‌ربك الی النحل) (وحی‌فرمود پروردگارتو بسوی زنبور عسل)
ایخاشـع.رهانیدن،خالی‌یافتن‌جای، گرسنه شدن
ایحال ـ ع . ببلا گرفتار شدن
ایخاش ـ ع . زبون شدن
اَیَّدهُ‌الله ـ ع . خدا یاری کند او را
اَیْدٌ ـ ع سخت شدن،قوت(تأییدازاین کلمه است)
ایداء ـ ع . کمك کردن

ایذاخ - ع. فروتنی کردن
ایذاش - ع. سست خندیدن ، سست شدن، بیشتر سخن گفتن
ایذاغ - ع. امانت گذاشتن
اَیْدِی - ع. دستها، نعمتها
ایذاء - ع. آزردن، اذیت کردن
ایذان - ع. خبردادن، آگاه کردن
اَیْرْ - ف. قضیب ،آلت تناسل
ایراء - ع . چخماق زدن و آتش بر آوردن
ایراث - ع. میراث دادن
ایراد - ع. فرود آوردن ، بآب در آوردن
ایرمان - ف. مهمان
ایرمانسرا - ف. مهمانسرای
ایزاغ - ع. دردل انداختن، بازداشتن درقید نگاه داشتن
اَیْزِدْ - ف. نام حق تعالی گفته اند وجه تسمیه باین لفظ آنست که مدار احوال عالم براوتاد اربعه است (طالع وعاشر وسابع ورابع) واین لفظ شامل آنهااست فتامّل
اَیْسْ - ف. نام مردی بطّال و بدکار که ضرب المثل بوده
اَیْسْ - ع . ناامید شدن ، بودن (ضدّ لَیْسَ)
ایسا - ف. اکنون
ایساخ - ع. چرکین گردانیدن، چرك آوردن
ایسار - ع. توانگرشدن
ایساغ - ع. توانگروتوانا شدن
ایساف - ع. اندوهگین کردن و بخشم آوردن
ایساق - ع. شتررابار کردن،بسیار بار شدن درخت خرما
ایسال - ع. خودرا بهلاکت رسوا داشتن
ایسته - ف. جاسوس،چاپلوسی
ایستَنَه - بمعنی بالا
اَیْسَرْ - ع. آسان تر ، طرف چپ
ایشاع - ع. شکوفه کردن درخت
ایشاغ - ع. کم کردن بخشش
ایشِی - ف. اسمی است که مدح زنان گویند چون بی بی
ایشه - ف. چاپلوسی، جاسوس کردار
ایصاء - ع. وصیت کردن
ایصاد - ع. پرده برروی چیزی افکندن ودربستن قوله تعالی اِنَّها عَلَیْهِمْ مُوصَدَةٌ
ایصال - ع. رسانیدن
ایصال - ع. درشبگاه رفتن
اَیْصَرْ - ع. رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند، خرگاه ،گیاه خشك
اَیْضاً - ع. نیز
ایضاب - ع. ریخته شدن
ایضاح - ع. روشن وآشکار کردن
ایضاع - ع. تیرراندن،زبون گردانیدن شتابانیدن ، زبان زده شدن مردم در تجارت
ایضاف - ع. سخت گردانیدن
ایطاء - ع. مکرّر کردن قافیه درشعر

پایمال کردن کسی را
ایطانْ - ع. وطن گرفتن
ایعادْ - ع. وعـده دادن، تـرسیدن ، ترسانیدن
ایعازْ - ع.اشارت کردن، فرمان دادن
ایغارُ - ع. گرم نگریستن (از لحاظ محبت یاعداوت) جوشانیدن شیر و آب ، ضامن شدن خراج ، تمام ستاندن خراج ، زمین دادن پادشاه بکسی بیخراج
ایغَدَهْ - ف. بیهوده گوی، سبکسار
اَیْغو - ع. خواب
ایفاءْ -ع. گذاردن حق کسی تمام
ایفادْ - ع. فرستادن
ایفارْ - زیاد کردن
ایفاضْ - ع. شتابانیدن ، برخیزانیدن
ایقادْ - ع. سوزاندن
ایقاظْ - ع. بیدار کردن
اَیْقاظْ - ع. بیداران
ایقاعْ - ع. واقع کردن
ایقافْ - ع. مال وقف کردن
ایقانْ - ع. یقین کردن
اَیْكْ - ع. بیشه پردرخت
ایكاءْ - ع. تکیه کردن
ایكادْ - ع. محکم کردن
ایكالْ - ع. خورانیـدن و سخن چینی کردن
ایلْ - ع. نام خدای تعالی و از اینجا است جبرئیل و میکائیل (بندگان خدا)
ایلاءْ - ع. سوگند خوردن و بیزار شدن از فراش زن
ایلاجْ - ع. داخل کردن
ایلادْ - ع. زائیدن
ایلافْ - ع. درست گردانیدن
ایلامْ - ع. دردمند کردن
ایلخانْ - ف. فرمانده ، نام ممـدوح شیخ سعدی
ایلولْ - ف. یکی از ماههای رومیـّه است که عبارت از مدت ماندن آفتاب در برج سنبله باشد
ایلیا - ف. قبله پیشینیان و آن مسجدی است درشام و آنرا بیت المقدّس خوانند استاد گفته:
بدا آنکه ضحاك شد پادشا
همیخواند این خانه را ایلیا
نام حضرت علی ع ، ایلیا بن ملکا ، نام خضر ع
اَیْمْ - ع. بیزن شدن مرد و بیمرد شدن زن
ایماءْ - ع. اشاره کردن
ایماضْ - ع. نرم جستن برف ، دزدی نگریستن زن بکسی
اَیْمانْ - ع جم **یَمِینْ** سوگندها، پیمان ها ، دست راست
ایمانْ - ع. اقرار بر شریعت، گرویدن، بی‌هم گردانیدن
اَئِمَّه - ع.جم **اِمامْ**، پیشوایان
اَیْمَد - ف. آهنی کـه بدان زمین را کنند
اَیْمَذْ - ف. چوبیکه بر گردن گاو نهند و آنرا خیش نیز گویند

اَیمَنْ - ع. مبارکتر، شخص بسیار صاحب یُمن
اَیمُنْ - ع. سوگند ها، دستهای راست
اَیمَنْ آبادْ - ف. جای امن، اسکندر نامه :
خردمند را خوبی ازداد اوست
پناه خدا ایمن آباد او است
اَیمَهْ - ف. بیهوده، یاوه
آیمَهْ - ف. اینچنین مخفف اینهمه
ایناسْ - ع. انس دادن
اَینَ - ع. کجا، هر کجا
اَینْ - ع. رنج وماندگی
ایناءْ - ع. رنجانیدن، ضعیف گردانیدن
ایناعْ - ع. رسیده شدن
اَینَمٰا - ع. هر کجاوهرجا
ایواءْ - ع. منزل دادن
ایهابْ - ع. بخشش کردن
ایهامْ - ع. توهم انداختن
ایهانْ - ع. سست گردانیدن
آیینْ - ف. دین، مذهب
آیِنَهْ سِکَنْدَرِی - ف. عبارت ازآینه حکمت وطلسم بود که ارسطو برای دفع شرّ فرنگیان درکناره دریا درفرنگ ساخته بود و درآن آینه خیر وشرّو استعداد آمدن فرنگیان معاینه میشد(از شمس اللغة)
آیِنَه اَفْرُوزْ - ف. کسی که آینه وفولاد را جلادهد وبعربی صیقل گویند
آیِنَهْ چَرْخْ - ف. آفتاب ومهتاب
آیِنَهْ خاکِیانْ - ف. ذات پیغمبر (ص)، دل آدمیان
آیِنَهْ هَفْتْ جُوشْ - ف. آینه که از زر ونقره ومس وآهن ورصاص قلعی واسرب سازند
ایوَرَهْ - ف. آراسته
ایوَزَهْ - ف. بمعنای بالا
ایهْ - ع. کلمه که وقت باز داشتن از چیزی گویند (بس کن)

ب

ب - ع. حرف جرّ چون بِسْمِ اللّهِ
ب - ف. مانند ماست با، یا کدو با، مخفف باد نیز میشود
باءَ - ع. فعل ماضی (یاروهمتا شد)، اقرار کرد درقصاص
باوُشْ - ف. خوشه انگور که خورده بود، خیار بزرک که برای تخم نگاهدارند
بابْ - ع. در، شهری است بحلب ودر کتاب نهایت چیزی وابتدای چیزی
بابا - ف. پدر، بزرگ وسرآمده در کاری
بابْ زَنْ - ف. سیخ کباب
بابِ سَما - ع. کهکشان
بابَکْ - ف. نام پادشاه پارس(اردشیر بابك)
بابِلْ - ع. اسم شهریست درمیان عراق که سحر وشراب رابدان نسبت کنند
بانُو - ف. بزرگ قلندران وپیشوای

آنها
بابوس - ع. کافور
بابونج - ع. نام گیاهیست
بابیزبان‌ساز - ف. ازبیفایده‌خاموش کن
بابلخانه - عف. کارخانهٔ فواحش
باتره - ف. دف ودایره
باتش - ف. ترنج
باتنکان - ف. بادنجان
باج - ف. مال و اشیاء که پادشاهان قوی ازدولت مغلوب میگیرند
باجل - ع. مردبسیارپیر
باحه - ع. جای گشادوفراخ
باحور - ع. بخاریست که‌اززمین‌خیزد، سختی گرما وآن پانزده روز است از تموز
باختر - ف. مغرب
باخع - ع. کشنده خودراازاندوه
باخل - ع. نابخشیده‌ونابخشنده‌وشوم
باخه - ف سنک پشت
باد - ف. هوا ، رنج ، تکبّر، بمعنی بوده‌هیچ (چنانچه بادبدست)
بادا - ف. درمحلّ دعااستعمال‌مینمایند
باداورد - ف. یکی‌ازگنجهای‌پرویز
بادپا - ف. سخت سیر
بادبان‌اخضر - فع. آسمان
بادبدست - ف. بیمایه
بادره - ع. حرفیکه بی تأمّل زده شود
بادی - ع. آشکار شونده

بادیه - ع. صحراو بیابان
باذل - ع. احسان کننده
بار - ع. راستگو
بارد ع. سرد
بارقه - ع. روشنائی
بارك الله - ع. خدا مبارك كند
بارو - ف. دیوار قلعه، حصار
باره - ف. بمعنی بالا
بارئ - ع. خلق کننده
بازخیز - ف. روزقیامت
بأس - ع. بیم وترس، زیان
بأسره - ع. تمام آنچیز } مضاف بسوی
بأسرهم - ع. تمام ایشان } ضمیرغائب
باسط - ع. مجرّد وتنها
باسر - ع. اسم‌یك‌ناخوشی است‌درمقعد
باشه - ف . مرغ شکاری است باشق معرّب آن
باصر - ع. بینا
باصره - ع. قوّت بینائی
باضع - ع. شمشیر برنده، نام جزیره
باطل - ع. بی فایده وبی‌نتیجه
باطن - ع. اندرون چیزی، چیز پنهان نامی است ازاسماء حقّ تعالی
باطنی - ع . چیزیکه منسوب بباطن است (یاءنسبت)
باع - ع. ذراع
باعث - ع . بر انگیزنده ، فرستنده، راست ایستادنده، سبب، علّت
باغی - ع. ظلم کننده
باقی - ع. همیشه‌بوده وزائل نشونده

باكْ - ف. ترس
باكِرَه - ع. دختر (دوشیزه)
باكُورَه - ع. میوه زودرسیده
باكِی - ع. گریه کننده
بالْ - ع. دل
بِالاِتِّفاقِ - ع. همگی
بِالْبَدَاهَةِ - ع. آشکار
بِالتَّمامِ - ع. همگی
بِالْجُمْلَةِ - ع. مختصر
بِالْخَیْرِ - ع. برستگاری
بِالدَّفَعَاتِ - ع. چند دفعه
بِالضَّرُورَةِ - ع. ناچار، لابدّ
بالِغْ - ع. رسیده، جوان بحدّ مردی رسیده
بِالْفِعْلِ - ع. الان
بِالْکُلِّیَةِ - ع. تمامی
بِاللّٰهِ - ع. قسم بخدا (باء قسم است)
بِالْمُشافَهَةِ - ع. درمجلس حرف شنیدن
بِالْمَعْنیٰ - ع. بالحقیقه
بِالْمُواجَهَةِ - ع. روبرو شدن
بالِی - ع. کهنه شده
بالِینْ پَرَسْتْ - ف. تنبل
بانِی - ع. بنا کننده
باهْ - ع. جماع
باهِرْ - ع. روشن
باهِلْ - ع. خودسر
بِاَیِّ حالٍ - ع. بهرحال
بائِضْ - ع. تخم گذارنده
بائِعْ - ع. فروشنده
بائِنْ - ع. جداشونده
بَبْغاءْ - ع. مرغیست طوطی و کذا ببغا به

بَتَرْ - ف. بدتر
بَتْراءْ - ع. دم بریده و ناقص
بِتَمامِهِ - ع. همه‌اش
بَتُولْ - ع. زنیکه میل بمرد نکند
بَثْ - ع. پراکنده کردن
بَثِیرْ - ع. بسیار
بِجِدْ - ع. سعی کردن
بَجِیلْ - ع. تعظیم شده
بِحارْ - ع. دریاها
بَحْتْ - ع. خالص
بَحْرْ - ع. دریا
بُحْرانْ - ع. وقت شدت کردن ناخوشی
بَحْرِی - ع. دریائی
بَحْرَیْنِ - ع. دودریا (تثنیه)
بِحَسْبِ - ع. بخواهش
بُحُورْ - ع. جم بَحْرْ، دریاها
بُحَیْرَة - ع. دریاچه (مصغّر)
بُخْرْ - ع. بوی‌دهن
بَخْسْ - کم و ناقص
بُخْلْ - ع. ناکسی
بُخَلاْ - ع. جم بَخِیلْ، ناکسها
بِخِلافْ - ع. بعکس
بَخِیلْ - ع. ناکسی و راضی نشدن به فضل و هنر و یانعمت کسی دیگر
بَدْءْ - ع. آغاز کردن
بَداوَةْ - ع. صحرا نشینی
بَدَوِی - ع. صحرانشین
بَداهَة - ع. آشکار بودن
بِدایَة - ع. ابتدا کردن
بَدایِعْ - ع. جم بَدِیعْ، نودرآمده‌ها

بَدْخِصَالْ - ف ع. بدخو
بَدْرٌ - ع. ماه چهارده شبه
بَدْرَه - ع. چشم بزرك، كيسه پول
بَدْرِقَه ع. مشايعت كردن
بِدَعٌ - ع. جم بِدْعَتْ، چيزهائى كه مردم بارأى خود احداث كنند كه در دين نبوده
بِدْعَتْ - ع. ازخود درآوردن
بَدَلٌ - ع. عوض
بَدَنٌ - ع. تن
بَدَنِي - ع. تنى
بَدَنِيَّه - ع. اعمالى كه ببدن نسبتداده ميشود
بَدَوِي - ع. صحرانشين
بَدِيعٌ - ع. خوب
بَدِيعَه - ع. (مؤنث) چيزخوب
بَدِيهَة - ع. آشكار شدن
بَدِيهِي - ع. آشكار
بَدِيهِيَّاتْ - ع . آشكار هـا، منظور چيزهائى كهاثبات وثبوت آنها احتياج باستدلال ندارد مثل اَلْكُلُّ اَعْظَمُ مِنَ الْجُزْءِ
بَذْرٌ - ع. تخم ودانه هائى كه درزمين ميكارند
بَذْلٌ - ع. بخشش وعطا
بَذُولٌ - ع . بسيار احسان و بخشش كننده
بِرُّهُ عَمِيمٌ - ع. جمله است (شخصى كه نعمتش بهمه شامل باشد)
بِرٌّ - ع. احسان كردن

بُرْءٌ - ع. رهاشدن ازمرض وامثال آن
بَرَاءٌ - ع. معاف شده
بَرَاتْ - ع . شب برات كه عبارت از شب نيمه شعبان است وعرب لَيْلَةُ الْبَرَاتْ ميكويد
بَرَارِي - ع. بيابانها
بَرَاطِيلٌ - ع. رشوتها
بَرَاعَة - ع. خوش‌رو بودن
بَرَاعَةُ الْاِسْتِهْلَالِ - ع. ذكر چيزى دراوّل كتاب كه اشاره بمطالب مربوطه باشد مانند اينكه شيخ بهائى دركتاب صمديّه ميكويد اَحْسَنُ كَلِمَةٍ يُبْتَدَاءُ بِهَا اَلْكَلَامُ وَ خَيْرُ خَبَرٍ يُخْتَتَمُ بِهِ الْمَرَامُ كه‌اشاره‌نموده بابنكه ازكلمه‌ومبتداء وخبر بحث خواهدكرد
بَرَاهِمَنْ - ع . يك نوع ازبت پرستها است
بَرَاهِمَة - ع. بت پرستهاى هند
بَرَاهِينُ - ع. جم بُرْهَانٌ، دليلها كه دراصطلاح منطقيّون‌مشتمل برصغرى‌و كبرى و نتيجه ميباشد مانند: اَلْعَالَمُ مُتَغَيِّرٌ و كُلُّ مُتَغَيِّرٍ حَادِثٌ فَالْعَالَمُ حَادِثٌ
بَرَايَا - ع . جم بَرِيَّة، خلايق اعمّ از ذى‌روح وغيرآن
بَرَائَة - ع. عارى شدن
بَرْبَرِيَّة- ع.وحشيّت وعدم‌تربيت‌وتمدّن
بُرْجٌ - ع. قلعه
پَرْخَاشْ - ف. غوغا، خشم
بَرْدٌ - ع. سرد
بُرْدٌ - ع. قماش

بُرْدَه - ع. يك نوع لباس است
بَرْدَگانْ - ف. جم بَرْدَه اسيرها
بَرْدَوامْ - ف ع. هميشه
بَرْدَه - ف. اسير، غلام زرخريد
بَرْدِي - ع. يك نوع سازى است
بَرَرَة - ع. راستگويان
بَرْزَخْ - عالم بعدازموت‌است بمناسبت اينكه واسطه ميان عالم دنيا وآخرت است
بَرْسْ - ع. پوست درونى، گياه‌حصير
بَرَصْ - ع. ابلق - يك نوع از مرض
بَرْطِيلْ - ع. رشوه
بُرْغُوثْ - ع. كيك
بَرْغُولْ - ع. بلغور
بَرْقْ - ع. روشنى‌زدن
بَرَقانْ - ع. بمعناى بالا
بَرَغانْ - اسم محلى كه نزديك تهران است
بَرْقْ اَنْدازْ - ع‌ف. تفنگچى
بُرْقَعْ - ع. نقاب كه‌زنها بصورت‌خود ميانداز ند
بَرَكاتْ- ع.جم بَرَكَه، احسانها،خوبيها
بِرْكَه - ع‌ف. حوض‌آب
بَرْكْ وَنَوا - ف. (مركّب معطوف)، مال ومنال
بُرْنُسْ - ع. يك‌نوع لباسى است
بَرْنِيقْ- ع. حيوانى است
بَرَواتْ ع. براتها
بُرُوجْ - ع. قلعه‌ها وبرجهاى دوازده گانه (حَمَلْ وثَوْرْ وجَوْزا الى‌آخرها)

بُرُودَتْ - ع. سردى هواوغيرآن
بُرُوزْ - ع. ظاهرشدن
بَرُومَنْد - ف مالدار وغنى
بُرْهانْ - ع. دليل كه گذشت
بُرْهانِى - ع.(ياء نسبت است) ببرهان منسوب‌شده
بُرْهَة - ع. زمان‌بسيار
بَرَهْمَنْ - ف. بت‌پرست
بَرِى - ع. عارى
بَرِّى - ع. بيابانى
بَرِّيَّه ع. صحرائى
بَرِيَّه - ع. مخلوق
بَرِّى نِشِينْ - ع‌ف. صحرانشين
بَرِيدْ -ع قاصد، پيك
بَرِيصْ - ع. ابلق
بَرِيقْ - ع. برق زننده
بَزْبازْ - ف.پوست گردوى هندوستان
بَزْرْ - ع. تخم
بُزُورْ - ع. تخمها
بَزَهْ - ف. گناه، معصيت
بَساتِينْ - ع. بستانها
بُساطْ - ع. فرش
بَسالَتْ - ع. بى‌باك بودن
بَسائِطْ -ع. بسيطها (موادّاوّليه‌اشياء)
بَسْباسَة - ع. كوچك
بَسْطْ - ع. گشودن
بَسْطَة - ع. فضيلت
بِسْمِ - ع. مخفف باسم كه همزه اسم حذف شده
بِسْمِلْ - ع. بريده شده

بَسْمَلَه - ع. بِسْمِ اللهِ گفتن
بَسْمَلْگاه - ف. سلاخ‌خانه
بَسُولْ- ع. جسور
بَسِیجْ - ف. تدارك‌راه دیدن
بَسِیطْ - ع. وسیع ودراصطلاح حکما بسیط چیزغیر مرکّب را گویند
بَسِیطَه - ع. آلت ساعت دیدن
بَسِیمْ - ع. خنده‌رو
بَشَارَة - ع. مژده دادن
بِشَارَة - ع. مژده
بَشَاشَة - ع شادی
بِشْرْ - ع. بمعنای بالا
بَشَرْ - ع. انسان
بَشَرَة - ع. پوست بدن
بَشَرِی - ع. انسانی
بَشَرِیَّتْ - ع. انسانیت
بَشِیرْ - ع. مژده‌ده
بَشِیرِی - ع. مژده دهی
بَشِیعْ - ع. ناپسند
بَصَارَتْ - ع. دیدن، بینائی‌دل، حجّت
بَصَائِر - ع. برهانهای روشن
بَصَرْ - ع. چشم،سخت‌سفید، داناشدن، دانش
بُصْرْ - ع. جانب، کناره،سبزی،سنك
بَصْرْ - ع. پوست درختی
بَصْرَه - غ. نام شهری، سنك‌سپیدنرم
بَصِیرْ - ع. بینا
بَصِیرَه - ع. بینائی
بُصَرَا - ع. بینندگان
بَصْعْ - ع. فراهم آوردن، روان‌شدن آب‌سوراخ مشك که‌آب ازآنجابیرون رود، فاصله میان سبّابه ووسطی
بِضْعْ- ع. پاره ازشب
بَصَقْ - ع. خَبُون افکندن (آب‌دهان)
بَصَلْ - ع.پیاز، خود اهن
بَصَلُ الْفَارْ - ع. پیازدشتی
بَصْمْ - ع. میان انگشت خنصر و بنصر
بَصِیصْ - ع. درخشنده ولرزنده
بَضّ- ع. شخصی باریك‌پوست وفربه، مرد نازك‌وآکنده گوشت، اندك‌اندك رفتن آب
بِضَاعَة - ع. پاره کالا که بفروختن بدست دیگری فرستد (سرمایه)
بَضِیضْ - ع. رفتن آب
بَضْعْ - ع. پاره‌های گوشت
بُضْعْ - ع . پاره کردن گوشت ، شکافتن جراحت، سیراب شدن، بریدن جماع، عقد ونکاح وکابین، فرج‌زن
بِضْعْ - ع. پاره ازشب
بَضِیعْ - ع. جزیره که در بحر باشد ، شریك گوشت و خون روان شده از آدمی وستور
بَطّ - ع. اوردك (مرغ‌آبی)، شکافتن جراحت
بُطْؤْ - ع. درنك نمودن
بُطَائَه - ع. بواش حرکت کردن
بَطَّالْ - ع. مرد بیکار وبیهوده
بَطَالَة - ع. تنبلی
بَطَلْ - ع. قهرمان
بِطَانَة - ع. دوست‌خالص، آسترجامه،

دوستی نهانی
بِطْبِقِهِ - ع. مطابق او (مضاف بطرف هاء ضمیر مذکر)
بِالطَّرِيقِ - ع . براه (باء حرف جر داخل شده)
بِطْرِيقٌ - ع. زاهدترسایان، سرهنك، مرد مبارز
بَطْشٌ - ع. شدت وسطوت
بَطْشَه - ع. سخت گرفتن، حمله بردن (بطشة کبری که‌در قرآن آمده است مراد از آن روزجنك بدر است‌وبعضی گفته‌اند روز قیامت است)
بُطْلَانٌ - ع. باطل بودن
بَطْنٌ - ع. شکم
بَطَنٌ - ع. بندهٔ شکم‌شدن، بزرك‌شدن از پرخوردن
بَطِنٌ - ع. زین، پشت فرونشسته
بَطْنُ الْوَادِی - ع. اندرون کوه
بِطْنَه - ع. علتی است در جسم آدمی که‌عارض شود ازپرخوردن
بُطْنَانٌ - ع. اندرون
بُطُولَه - ع. جسارت کردن
بُطُولٌ - ع. ناچیز شدن
بَطِیّ - ع. سهل‌انگار، کاهل
بَطِیشٌ - ع. سخت گیرنده
بِطِّیخٌ - ع. خربزه
بَطِیطٌ - ع. عیب ودروغ
بَطِینٌ - ع. دورو بزرك شکم
بُطَینٌ - ع. منزلی ازمنازل قمر
بُظَاهِرَه - ع. گوشت پاره که‌برپیش لب بالای بینی برآمده ، گوشت پاره که‌در میان فرج‌باشد
بَظَرٌ - ع. ختنه ناکرده شدن
بَظْرٌ - ع. گوشت پاره که‌در فرج زن باشد
بَظْرَاءُ - ع. بمعنای بالا
بَعْثٌ - ع. فرستادن، برانگیختن، بیدار کردن لشکر
بُعُثٌ - ع. فرستادن
بُعَاثٌ - ع. اسم‌محلی است نزدیك‌مدینه که‌در آنجا میان اوس وخزرج جنگی عظیم واقع شده‌بود
بَعْدُ - ع. پس
بِعَادٌ - ع. از کسی دورشدن، کسی را ازخود دور کردن
بُعْدٌ - ع. دوری
بِعَاقٌ - ع. باران سخت و ابری که باران سخت ببارد
بِعَالٌ - ع. نیك زیستن ، بازی کردن زن وشوهر باهم، جماع کردن
بَعْلٌ -ع. شوهر، گیاهی که باب‌حاجت ندارد
بَعْلَه - ع. زوجه
بُعُولَة - ع. شوهران
بَعْثَرَه - ع. برانگیختن، بیرون‌آوردن، ویران کردن چیزی، زیر و زبر کردن
بُعْدَانٌ - ع. جمع بُعْدُ، دوران
بَعْرٌ - ع. سرکین شتر و گوسفند و افکندن‌آن
بَعْرَه - ع. بمعنی بالا

بَعَزْ ـ ع. زدن بپای و عصا ، نشانه ، بازی کردن شتر
بَعْضْ ـ ع. پاره ازچیزی
بَعُوضْ ـ بَعُوضَه ـ ع. پشه
بَعِجْ ـ ع. شکاف شکم ، شکمی که [illegible] شده باشد
[illegible] ـ ع. دور
[illegible] ـ ع . شترخواه نر باشد یا ماده
بَعْرُضَامِرِی ـ ع . شتر باریك میان
بِعَیْنِهِ ـ ع . خودش (مضاف بضمیر غائب)
بُغْ ـ ع . آنچه در وی جامه ورخت بندند
بِغَا ـ ع . زنا کردن
بُغَا ـ ع . طلبیدن
بَغَایَا ـ ع . کنیزکان فاحشه ، پیشروان لشکر
بُغَاةْ ـ ع . ظلم کننده ها
بُغَاثْ ـ ع . مرغیست تیره رنك که شکار نکند ، مرغ ضعیف و زبون که مردار میخورد
بِغَازْ ـ ف . چوبی که نجاران درمیان چوب نهند برای شکافتن
بِغَالْ ـ ع . قاطرها
بَغَاوَةْ ـ ع . ظلم کردن
بِغَایَتْ ـ ع . نهایت
بَغْتَةً ـ ع . ناگهان
بُغَامْ ـ ع . بز کوهی ،آهو، شترماده، سخن غیرواضح گفتن
بَغَامَه ـ ع . غول بیابانی
بَغَانَه ـ ع . بمعنی بالا
بَغْدَادْ ـ ع . نام شهری عظیم ، خطی از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گویند وآن درعهد کیخسرو شاه بن سیاوش بود و در وقت معاینه از هفت اقلیم معاینه کردی وآن ساخته حکما بود
بَغْدَادْ خَالِی ـ ع . کنایه از شکم خالی و ساغر خالی از شراب
بَغْدَادْ خَرَابْ ـ ع . بمثله
بَغْدَادْ مَعْمُورْ ـ ع . شکم پر، ساغر پر
بَغْدِیدَنْ ـ ف . ساخته شدن
بَغْدِی ـ ف . گندم
بَغَرْ ـ ع . علتی است که شتررا پیدا میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود
بَغْرْ ـ ع . نرم گردانیدن باران زمین را گویند
بَغِرْ ـ ع . جگر
بَغْرَا ـ ع . شتر نر
بَغْزَه ـ ع . باز ماندن از چیزی
بَغْشْ ـ ع . باران ضعیف
بُغْضْ ـ ع . دشمن شدن
بَغْضَه ـ ع . ستائیدن ، بانك کردن
بَغْلْ ـ ع . قاطر
بَغَلْ ـ ع . حیران شدن
بَغَّالْ ـ ع . اشتربان ، قاطرچی
بَغَلْ زَدَنْ ـ ف . شماتت کردن
بَغَلْ گُشَادَنْ ـ ف . وداع کردن
بَغَلْ تَرِی ـ ف . خجالت
بَغْوْ ـ ع. خیانت کردن
بَغْیْ ـ ع . ستم کردن ، بزرك شدن ، از حق برگشتن ، گردن کشی کردن، دروغ گفتن

بَغِيّ - ع . ستمكار
بُغْيَانٌ - ع . ستم كردن
بِغَيْرِ - ع . بجز
بَغِيضٌ - ع . دشمن (صفة مشبّهه است از بغض)
بُغْيَة - ع . حاجت و مراد
بَفْتَرِي - ف . كارگاه جولاهه و آن چوبیست که بافندگان بهنگام بافتن بر جامه زنند
بَفْخ - ع . آن چیز که هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد
بَفَرْتَاش - ف . زدن
بَقْشَاءُ - ع . گروهی از قوم متفرق ، عامه خلایق و گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد
بَقِمْ - ع . نیست
بَقّ - ع . مرد بسیار گوی ، بسیار گفتن باران سخت باریدن ، پشه ، پشه های بزرگ
بُقُوقٌ - ع . جم بَقّ که گذشت
بَقَاءُ - ع . ماندن
بَقَارُ - ع . نام بیابانی است
بِقَاعُ - ع . جم بُقْعَه جا و پاره زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد
بَقَايَا - ع . جم بَقِيَّه - باقی مانده ها
بَقَرٌ - ع . گاو
بَقَرَه - ع . ماده گاو
بُقْعَه - ع . بنای عالی، زمینی که محدود باشد
بَقْلَه - ع . تره
بَقَّالٌ - ع . تره و دانه فروش و عاما غله فروش را گویند
بُقُولٌ - ع . جم بَقْلٌ تره ها
بَاقِي - بَقِيَّه - ع . مانده
بَقِيَّةُ السَّيْفِ - ع . از شمشیر گریزنده
بَقْبَقٌ - ع . دبدبه وآواز کبوتر
بُقْتَلِقٌ - ع . بتخانه
بَقْعَلٌ - ع . تره و سبزی
بَقْلَةُ الْحَمْقَاءِ - ع . سبزهایست ترش
بَقْلَقَارٌ - ع . گیاهی است که در تداوی بکار برند ، جانوریست بزرگ فربا گوشت او بغایت لطیف میشود
بَقَّمْ - ع . چوبیست سرخ که رنگ ریزان جامه بدان رنگ کنند
بَكْ - ف . کوفتن و دریدن ، انبوهی کردن
بَكْ - ع . امیر و صاحب ، خیاردشتی
بُكَا - ع . گریه و اشک ریختن
بَكَارَة - ع . دوشیزگی
بَكَارَه - ع . دختران نوزاد
بِكَاغَذْ بَرَنْد - ف . بعزت تمام برند
بِكَالْ - ع . پدر قبیله ایست از حمیر
بِكَالِي - ع . منسوب بقبیله بکاله ، نا دربان حضرت امیرالمومنین ع
بُكَاوُل - ع . چاشنی گیر و باورچی
بَكَاه - ف. وقت بامداد (بیاء پارسی نیز خوانده شده)
بِكْبَك - ف . بندانگشت ، پاشنه پاک بتازیش عقب نامند
بُكَاةٌ - ع . جم بَاكِي گریه کننده ها

بَكَامَة - ع . بی زبانی، لال شدن
بِكْرٌ - ع . تازه - دست نخورده ، دختر نا رسیده
بَكُورِی - ع . نخست زاده
بَكُورِیَّة - ع . نخست زاده بودن
بَكِیٌّ - ع . اشک ریز
بَكَا - ف . بجا
بِكْرَانِ بِهِشْتُ - ف . حوران
بِكْرَانِ چَرْخْ - ف. حوران و ستارگان
بِكْرِ پُوشِیدَه رُوِی - ف . معروف ، شرابی که ازاو کسی نچشیده باشد و بمعنی صورت پوشیده بود
بُكْرَة - ع . بامداد
بَكْرَه - ع . چوب کرد که درمیان‌چرخ دولاب میباشد ، حلقه و دوال شمشیر
بِكْزٌ - ع . زن سبز رنگ
بَكْسَلْ - ف . تری ونم وخبر نیکی
بَكْعٌ - ع . تمام بخشیدن و رفتن، بپای زدن کسی را ، بملامت خاموش کردن
بِكَفْ آوَرْدْ - ف . قابض شد
بَكْلُ - ع - آشفته سخن ، آمیختن
بِكِلِ آفِتابْ اَنْدُوْدَنْ - ف. چیزی که غایت شهرت داشته باشد او را پنهان کردن و خسپوش نمودن
بِكْمَازْ - ف . مهمانی
بِكْمَالْ - ف. آهن چرم دوزان که بدان خط کشند
بَكَنْگْ - ف . حیوان دم بریده
بِكْنُوسْ - ف . نام مردی
بَكْنَه - ف . روغن بدوغ آمیخته و دارویست بروغن سرشته ،آمیختن سخن
بُكُورْ - ع . بگاه برخاستن ، بامداد کردن ، بامداد رفتن
بَكُوسْ - ع . فریب
بَكَّه - ع . مکه معظمه
بُكْهَانْ - ف . نام دوغ
بَكِیمُ - ع . گنگ
بَلْ - ع بلکه
بَلَا - ع . آفت ، بدی ، تعنّت ، نیکی، آزمایش
بِلَا - ع . کهنه ، پوسیده شدن
بَلَابَه - ف . زن نابکار و دشنام ده
بَلَابَه قَزْ - ف . نوعی ازابریشم کمینه که اورا پوشه گویند
بِلَادْ - ع . شهرها
بَلَادُرْ - ف . نام درختی‌است مشهور، زرینه که عروسان بر سر بندند ، نام شرابی
بَلَادُرِی - ف . معجونی و شرابی که از بلادر سازند
بَلَادَة - ع . بی‌فهم بودن، بدکاری
بَلَاطْ - ع .نام شهری، سنگهاوخشت های پخته که در صحن سرای گسترده باشند
بَلَاغْ -ع.رسانیدن ورساندن،رسانیده، کافی شدن
بَلَاغَة - ع . تیززبانی ورسیدن‌بمرتبه کمال در ایراد کلام
بَلَاقْ - ف . ازار پارچه ، ریش فرج (بکسر با نیزآمده)

بُلاقْ ـ ف . شاخ درخت
بِلالْ ـ ف . آب و شیر و هرچه حلق را تر کند ، نام مؤذن حضرت رسول ص
بَلانَه ـ ع . کول و کم عقل شدن در امور دنیاوی
بَلاهَة ـ ع . نادانی و نادان بودن
بَلْبالْ ـ ع . اندوه و ناله و وسواس
بُلْبُلْ ـ ف . هزار دستان
بَلْبَلانی ـ ف . نام حلوائی (این مثل است حلوائی بلبلانی تا نخوری ندانی)
بُلْبُلَه ـ ف . کوزه ، اندوه
بَلْبَلَه ـ ف . روغن پاچك و خوش مزه ، مشورت ، ساغر
بَلَجْ ـ ع . روشن صبح بودن ، میان دو ابرو، اندازه و قدر چیزی
بَلَحْ ـ ع . خشک شدن ، غوره خرما
بُلْحَه ـ ع . روشنی
بَلَخْ ـ ف . آوند شراب چون صراحی و قرابه ، شهریست مشهور
بَلَخْ ـ ع. تکبر و بزرگ منشی کردن
بَلَخْجْ ـ ف. زاك سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند
بَلَدْ ـ ع . شهر ، نشانه، شترمرغ
بَلْدَمْ ـ ف . نغمهٔ حلقوم است آنجا که بپچند
بَلْدَه ـ ع . شهر ،زمین، سینه ،منزلی ازمنازل قمر ،گشادگی میان دوابروی
بَلْدَبَه ـ ع . ترسیدن و بعد از ترس خاموش شدن
بِلِرْزَنْكْ ـ ف .آنکه درجامه وازار بند کره زنند و فلرزنك نیز گویند
بُلُسْ ـ ف . عدس
بَلَسانْ ـ ع . درخت کوچکی است
بَلْطاوَنْ ـ ف . نام گیاهی است
بُلْطَنَه ـ ف . ناگاه ، پشته زمین
بَلْعْ ـ ع . فروبردن ، منزلی ازمنازل ماه ، زمین بی روئیدگی
بُلْعُدِرَه ـ ع . بیضهٔ گنده و تباه شده
بَلْعَكْ ـ ع . شترماده ، نوعی ازخرما
بَلْعَمْ ـ ع .نام ولی که سلب ایمان شده، مرد بسیار خورنده و سخت فروبرنده
بُلْعُمْ ـ ع . مجرای طعام ،شهری است بنواحی روم ، قبیله
بُلْعُنْدَه ـ ف .گنج برهم نهاده ، بقچه دارنده
بَلْعَنَه ـ ع . زن
بُلْعُنَه ـ ع . سوراخ آسیا و بکر
بُلَغاءْ ـ ع . جم **بَلیغْ** بلیغ ها
بُلْغارْ ـ ف . شهری بزرگ ، نام ولایتی از تبرستان و پوست مخصوص آنجا رنگین وخوشبو باشد که ملوکان ازآن موزه نطع سازند
بِلْغَجَه ـ ف . بگلو فروبردن لقمه
بَلْغَرْ ـ ع . بنوالغیر (پسران غیر)
بُلْغَرْ ـ ع . شهریست بسیار سرد سیر درناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند
بَلْغَمْ ـ ع . خلطی است از اخلاط اربعة
بَلُوعْ ـ ع . پرخور
بُلُوغْ ـ ع . رسیدن
بالِغْ-بالِغَة ـع. مکلف (پسرودختری

که بحد تکلیف رسیده باشد)
بَلَقْ - ع . ابلق ، سرا پـرده ، تمام گشادن ، سیاه و سپید بودن ستور
بَلْقَعْ - ع . بیابان وزمین خالی
بِلْقِیْسْ -ع. نام زنی که ملکه شهرسبا وزوجه حضرت سلیمان ع بود
بِلَكْ - ف . نوباوه و طرفه که بچشم خوش آید
بَلْکِفَه - ع . بلا کیفیت بودن
بَلْکَکْ - ف . آب شیر گرم
بَلْکَنْ - ف . نام گیاهی است
بَلْکَه -ف . لفظ مبالغه است
بَلَنْجْ - ف . قدر و اندازه چیزی
بُلَنْدْ - ف . معروف ، مرتبه ، آسمان
بَلَنْدَخْ - ف . فربه و کوته
بُلَنْدِی گَرَائِیْ -ف. کسی که میل بزرگی و عظمت کند
بَلْوْ - ع . آزمودن
بَلُوْچْ - ف . چیزیکه بر سر طاق و ایوان ومانند آن راست کنند ونام ولایتی است از ایران زمین
بُلُوْحْ - ع . درخشیدن و روشن شدن
بُلُوْحْ - ع . مانده شدن
بَلُوْسْ - ف . باز آمده باشد
بَلُوْطْ - ع . میوه ایست مغزدار که آنرا آس کرده نان می پزند و قیل داروئیست
بَلُوْطْ - ع . ناگاه ، نام درختی است که یکسال مازون بار آورد و سال دیگر غیر آن
بَلُوْنَكْ - ف . شمشیر چوبین
بَلُوْنَه - ف . چوبین (عربی مخراقه)
بَلْوٰی - ع . زحمت و بلا
بَلَه - ع . بیابان ، ترشدن
بِلَّه - ع . تری ونمناکی و یکجاشدن
بَلَهْ - ع . نادان شدن
بَلْهَ-ع. بگذار (بدینمعنی اسم فعل است)
بُلْهٌ - ع . ابلهان و کم عقلان
بَلْهَاءُ - ع . زنی کم عقل
بَلٰی - ع . آری
بِلِیْنَاسْ - ف . نام حکیمی است که انیس سلطان سکندر بود
بِلِیلَه - ع . باد نمناك
بَمْ - ع . تار کنده از تارهـای ساز ، قلعه ایست از توابع کرمان
بِمَعْنَاهُ - ع . بمعنای او
بِمِهْرْ - ف . با محبت
بُنْ - ف . برگ گیاه نوخاسته ، پایان کار ، بیخ درخت
بِنْ - ع . پسر
بِنَاءُ - ع . ساختن
بَنَاتْ - ع . دختران، لعبتان که بـآن دختران بازی کنند
بَنَاتُ الْاَرْضِ-ع. گیاهان که اززمین رویند و نیز جویهای خورد
بَنَاتُ الدَّهْرِ - ع . حوادث زمانه
بَنَاتُ النَّحْرِ -ع . ابر های سفید و نیك
بَنَاتُ النَّعْشِ - ع. سه ستاره اندمتصل بنعش (هفت کوکب اند که چهار برمثال نعش اندوسه دیگر تابع آنها بجای بنات)

بَنَاتُ اللَّهْوِ - ع . رود های ساز که میزنند
بَنَادِرْ - ع . بندر ها
بَنَادِكْ - ف . پیراهن ها
بَنَازِقْ - ع . گردشها و جماعت مردم
بِنَازَمْ - ف . مفاخرت کنم
بَنَاقْ - ع . گریبانها
بِناگُوش - ف . متصل گوش آنکه بتازی عذار گویند
بِنَامْ - ف . نامدار
بِنَاءً عَلَيْهِ - ع. بنا براو
بَنَانْ - ع . انگشت ها
بَنَانَه - ع . انگشت
بَنَاوَرْ - ف. دنبل که بتازیش دمل خوانند
بِنْتْ - ع . دختر
بَنْدَرْ - ف . قلعه‌ای که کناردریاباشد
بُنْدُقْ - ع . فندق و تفنگ
بَنْشْ - ع . سستی نمودن
بِنْصُرْ - ع . انگشت کوچك
بِنَفْسِهِ - ع . خودش
بُنْگَاهْ - ف . چادر باری
بَنُو - ع . پسران (درحالت رفع واضافه)
بُنُوَّتْ - ع . پسری
بَنُونَ - ع . پسران (درحالت رفع باواو تلفظ میشود)
بُنْيَانْ - ع . بنیاد
بُوفْ - ف . پوپو ، هدهد
بَوّا - ع . گردوی هندوستان
بَوّابْ - ع . دربان
بَوَائِقْ - ع . سختی و بدی

بَوَادِی - ع . جم بَادِيَه بیابانها
بَوَارْ - ع . هلاك و فاسد شدن متاع و میوه، گوشتها که میان دوش و گردن باشد
بَوَارِحْ - ع . باد های گرم شمالی
بَوَارِدْ - ع . چیزهای سرد
بَوَارِقْ - ع . روشنیها
بَوَارِی - ع . حصیرها
بَوَازِخْ - ع . کوههای بلند
بَوَاعْ - ع . پیمودن بباع (بمقدار کشش هردودست پیمودن) کام فراخ نهادن در دویدن
بَوَاعِثْ - ع . برانگیزندگان
بَوَاسِيرْ - ع . دردی است معروف
بُوَالْ - ع . مرضی است که شاش بسیار میآید
بُوالْعَجَبْ - ع . عجیب
بُوالْفُضُولْ - ع . فضولی
بُوالْهَوَسْ - ع . نادان
بَوَاكِی - ع. زنان گرینده
بَوَانْ - ع . نام ولایتی است که مویز و ناروان درآنجا بسیار باشد
بِوَانْ - ع . ستون خیمه
بَوَايِجْ - ع . کارهای سخت و سختیها
بَوَايِقْ - ع . ستمها
بُوبْ - ف . بساط و فرش
بُوْبُوْ - ع . مردمك چشم
بُوْبُرُو - ف. بلبل باشد مولوی گوید :
نمیدانی که سیمرغم که درآفاق میگردم
نمیدانی که بوبروم که در گلزار میگردم

بُوبَكْ - ف . دوشیزه ، هدهد
بُوتَه - ف . فنجان گلی که درآن نقره آب کنند
بُوبُو - ف . هدهد
بُوبِيمُودَنْ - ف . کنیت شهد
بُوتَمَامْ - ع . ابوتمیم انصاری که حرز او معروف است ، نام شاعر
بُوتُه خَاكْ - ف . قالب مردم
بُوتِيمَارْ - ف . نام مرغیست که آنرا غم خوراك نیز خوانند که برلب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کمی پذیرد وخود بغایت تشنگی آب نخورد
بُوثَاقْ - ع . شاخ
بُوجْ - ف . نام شهریست
بَوْجْ - ف . خودنمائی و کرّو فر
بَوْحْ - ع . آشکارا کردن راز
بُوخْ -ف . آمیختگی وآشفتگی کار، ساکت‌شدن گرما وغضب وآش،مانده شدن مرد ، تغییر یافتن گوشت
بُوخْتْ - ف . پسر
بُوخْشَكْ - ف . بوسه مجرد بی‌جماع
بُوخِلَافَه - ع . کنیت شیطان
بُوخِلَافِي -.ع . بمثله
بُودَرْدَا - ع . نام صحابیست که دایم بدرد دین مشغول بودی
بَوْدَقْ - ع . پیوسته
بُوذَرْ - ع . نام صحابه‌حضرت‌رسول ۳
بُورْ - ع . آرد
بُوراجِي - ع . ویران کننده
بُورانِي - ف. نام طعامی‌است معروف آنرا بوراك نیز گویند
بُورُو - ف . میان تهی و ساز
بُورَه - ف . یکی از معدنیات است
بُورِيَاء - ع . حصیر
بُورِيَابَافْ - ع . ف حصیرباف
بُوزَه - ف . یك نوع از شربتهااست
بُوسَگَاهْ - ف . محل بوسه
بُوسَه -ف قبله (عربی)
بُوسَه جَا - ف . مثل بوسگاه
بُوسِي - ف . بوسیدن
بُوسِيدَه ف . بوسیده شده
بُوشْ - ع. جمعیت ، ازدحام
بُوقْ - ع . بوق حمامیها
بُوقَلَمُونْ - ف . نوعی ازدیبای‌رومی که هر لحظه بـرنگ دیگر نماید ، نام مرغی
بَوْلْ - ع . شاش ، آب شاش
بُومْ - ف. مرغیست خرابه نشین وطن ،مسقط الراس
بُومِي - ف . شخص شوم،وطنی،اهلی
بُوهْ - ع . مثل بوم بایقوش نر
بُوهَه - ع . بایقوش ماده
بُوِي - ف . رائحه ، بو ، شمّ
بِهِ -ف . حرف الصاق بمفعول ، میوه
بِهْ -. ف خوب ، حسن

پ

پَايَنْدَه - ف. باقی، دائم، همیشه
پَايْوَرْ - ف. بمعنا پابند

پایَه - ف. درجه، منزلت ، جاه
پَتیل - ف. نوعی دیك است
پَتیلَه - ف. دیك
پَچْواك - ف. ترجمان، مترجم، ترجمه
پُخْتَه ف. مطبوخ، درکار خود کامل
پُخْتی - ف . هر چیز که مثل زنجیر بهمّت بسته شود
پِدَر - ف. اب، والد
پَدید - ف. آشکار، ظاهر، باهر
پَدیدار - ف. بمعناه ایضا
پَذیر - ف. قبول کننده
پَذیرا - ف. بمعناه ایضا
پَرْقُوش - ف. معروف است
پُر - ف. مملو
پَراکَنْدَه - ف. پریشان شده
پَران - ف. مرغ پرنده
پُرْبار - ف. حمل زیاد، درخت پربار
پَرْتاب - ف . انداختن، دور انداختن
پَرْتاو ف. بمعناه ایضا
پَرْتَو - ف - ضوء، عکس، روشنائی
پَرْتَو اَفْشان - ف . فروغ افشان ، عکس انداز
پَرْتَو اَنْداز - ف. مینا پاش، منیر
پَرْچَم - ف. کاکل، نوع نیزه وعلم
پُرْچین - ف. چین‌دار، لباسی که زیاد چین‌دارد
پُرْخاش - ف. جنك، نزاع، جدال
پُرْخاشْجُو - ف.جنك‌جو، جدالخواه
پُرْخاشْخُوَر - ف. بمعناه ایضا
پَرْداخ - ف. ترتیب، صاف، تسویه
پَرْداخْت - ف. بمعناه ایضا
پَرْداخْتَه - ف. تسویه شده، صاف‌شده
پَرْداز - ف. بمعنی پرداخت
پَرْدازی - ف. منسوب ومتعلق بپرداز
پَرْدَه بَرانْداز - ف. بردارندهٔ پرده
پَرْدَه‌دار - ف. حاجب، قپوچی
پَرْدَه‌دِر - هتاك، بی‌عار
پَرْدَه سَرا - ف. سازنده، رامشگر
پَرْدَه سَرای - ف . خیمه ، خرگاه، چادر
پَرْدَه شُناس - ف. موسیقی دان
پَرْدَه کَش - ف. ساتر، پنهان کننده
پَرْدَه‌کار - ف. محلّ مستور وممنوع الدّخول
پَرْدَه نِشین - ف . عاصم ، مستور ، عفیف
پُرْسالَه - ف. پیر، مُعمّر، مُسنّ
پُرْسان - ف. متفحص، سؤال کن
پَرَسْت - ف. عابد، ساجد
پَرَسْتار - ف. خادم، بنده دست انداز هر کار
پَرَسْتاری - ف. خادمی، بندگی‌دست اندازی
پَرَسْتان - ف. جم پَرَسْت
پَرَسْتِش - ف. عبادت، سجده کردن
پَرَسْتَنْدَه - ف. بمعناه ایضا
پُرْسِش - ف. تفقد، جویاشدن
پُرْسوز - ف. ازسرتاپا آتش‌شدن
پَرْگار - ف. آلت دایره کشیدن
پَرْکَنْدَه - ف. پراکنده، عاجز، درمانده

پَرَنْدَه ـ ف. طایر، طیر
پَرَنْداوَرْ ـ ف. شمشیر جوهر دار
پَرَنْدْوارْ ـ ف. شمشیروار
پَرَنْدَه- ف.ازریسمان بریسمانجهیدن
پَرْنَوْ ـ ف. پارچه حریر منقّش نازك
پَرْنِیانْ ـ ف. بمعناه ایضا
پَرْوا ـ ف. اضطراب، واهمه، وسوسه
پَرْوازْ ـ ف. طیران، نوعی بازی، زور بازی
پَرْوانَه ـ ف. حیوان پرنده معروف
پَرْوَرْ ـ ف. نگاهدارنده
پَرْوَرْدْ ـ ف. بمعناه ایضا
پَرْوَرْدِگارْ ـ ف. ربّ‌العالمین
پَرْوَرْدَه ـ ف. تربیت‌شده
پَرْوَرِشْ ـ ف. تربیت، ادب
پَرْوَرَنْدَه ـ ف. تربیت‌دهنده
پَرْوَرِی ـ ف. ربوبیّت، رازقیّت
پَرْوِیزْ ـ ف. مظفّر، لقب خسرو
پَرْهِیزْ ـ ف. اجتناب وحذر
پَرْهِیزْکارْ ـ ف. مقدّس، زاهد، عابد
پَرِی ـ ف. طایفه جنّ که دروجودآنها میان‌دانشمندان اختلاف است
پَرِی‌پَیکَرْ ـ ف. محبوبه که مشابه‌پری باشد
پَرِی‌رُخْ ـ ف. خوشگل، لاله رخ
پَرِیرُخْسارْ ف. بمعناه ایضا
پَرِیرُو ـ ف. بمعناه ایضا
پَرِی نِژادْ ـ ف. زاده پری
پَرِیشانْ ـ ف. پراکنده احوال،خراب
پَرِیشانِی ـ ف. بمعناه ایضا

پَژْمُرْدَه ـ ف.افسرده، غمگین،متحیر
پَژُوهْ ـ ف. جستجو. تجسس، تفحص
پَسْ ـ ف. ازادات تاخیراست بعدعقب
پَسْتْ ـ ف. دنی، پائین، حقیر
پِسْتانْ ـ ف. ثَدْیْ، اَمْجَكْ
پِسْتَه ـ ف. میوه
پِسَرْ ـ ف. ولدشابّ، اَمْرَدْ وبی‌مو
پَسْ‌رَوْ ـ ف. اتباع، اصحاب
پَسْ ماندَه ـ ف. عقب مانده
پَسَنْدْ ـ ف. مطبوع، مقبول
پَسَنْدِیدَه ـ ف. موافق طبع
پَسِینْ ـ ف. آخر، اخیر، بعد
پُشْتْ ـ ف. دوش، ظهر
پُشْتْ‌پا ـ ف. پاشنه
پُشْتْ پازَنْ ـ ف. لگدکوب، گریزان
پُشْتْ مالْ ـ ف. لنك
پُشْتْوارَه ـ ف. باریکنفری که پشت گیرد
پُشْتَه ـ ف. تپه، تپه‌کوچك
پَشْرَوْ ـ ف. بقهقری رونده
پَشْمْ ـ ف. صوف، موی گوسفند
پَشْمِینَه ـ ف. آنچه ازپشم بافته‌شده
پَشَه ـ ف. ذُبابْ
پَشِیمانْ ـ ف. نادم
پَشِیمانِی ـ ف. ندامت
پُفْ ـ ف. ادات تأسّف وخاموشی
پُفْ کَرْدَه ـ ف. خاموش گردانیده
پَکْسُماتْ ـ ف. پس کماج
پُلْ ـ ف. قنطره، جسر
پَلادَه ـ ف. مفسد، فتنه انگیز

پَلاسْ - ف. پارچه، سطبر، غلیظ
پِلاوْ - ف. طعام برنجی معروف
پَلاوْزَدَه- ف. شخصی که میل بلو نکند
پَلَنْكْ - ف. نَبِرْ، درّنده معروف
پَلَنْگینْ - ف. مخصوص ومنسوب بپلنك
پَلَنْگینَه - ف. بمعناه ایضا
پَلیدْ - ف. ناپاك، لئیم، دنی
پَناگیرْ - ف. بازار عمومی موقّت
پَناهْ - ف. ملجاء، ملاذ، معاذ
پَناهگاهْ - ف. محلّ التجاء وملاذ
پَنْبَه - ف. قُطْن
پَنْبَه زارْ -ف. خارچین، پنبه کار
پَنْجْ - ف. خَمْسْ، بِشْ(ترکی)
پَنْجاهْ - ف. خمسین، خمسون
پَنْجْروزْ - ف. ایّام زندگانی دنیا
پَنْجَرَه - ف. روزنهٔ بزرك
پَنْجْشَنْبَه - ف. خَمیس
پَنْجْگاهْ -ف. درموسیقی آوازیاست
پَنْجْگوشَه ف. مخمّس
پَنْجُمْ - ف. خامِسًا
پَنْجَه - ف. چنك، دست، ناخن‌دار
پِنْدارْ - ف. ظنّ، خیال، تصوّر
پَنْدْنامَه - ف. وصیّت سلاطین وغیرهٔ
پُنْگاهْ - ف. بنگاه، پایه
پِنْهانْ - ف. خَفِیّ
پَنیرْ - ف. خورش معروف که ازشیر ساخته میشود
پوپا - ف. بستر ازپرقو
پوتَه - ف. بمعنا بوطه ظرف اذابهٔ معدنیّات

پُودْ- ف. مقابل تاراست که قماش بافند
پُوزِشْ - ف. معذرت خواستن
پُوزینَه - ف. بمعنی بوزینه
پُوسْتْ - ف. معروف
پُوسْتْ پُوشْ- ف. کرك پوش،وحشی
پُوسْتینْ - ف. کرك ازپوست گوسفند
پُوسیدَه - ف. محوشده، خراب شده
پُوشْ - ف. پوشنده لباس
پُوشِشْ - ف.پوشیدن، دربر کردن
پُوشَنْدَه ف. ملبس
پُوشَه - ف. روپوش
پُوشیدَنی - ف. لباسی که بپوشند
پُوشیدَه - ف. آنکه لباس پوشیده
پُولْ - ف. فلوس، رایج
پُولادْ - ف. آهن خالص، فولاد
پُویا - ف. دوان، گریزان
پُویانْ - ف. بمعناه ایضا
پَهْرَه - ف. کشیك، کشیك کشیدن
پَهْرَه دار - ف. کشیکچی
پَهْلُو - ف. معلوم؛ بمعنی پهله هم آمده است
پَهْلَوانْ - ف. دلیر، بهادر، کشتی گیر، فرمانده
پَهْنْ - ف. عرض، عریض، وسعت، بسیط
پَهْنا - ف. بمعناه ایضا
پَهْناوَرْ -ف.وسیعتر، بسیطتر،عریضتر
پَهنْ - ف. میدان
پِی - ف. عقب، پا، قدم، اثر
پِیاپِی - ف. متعاقب یکدیگر

پیادَه ـ ف. ضدّسواره
پیاله ـ ف. قدح، کاسه
پیامْ ـ ف. پیغام، خبر
پیامْ‌آوَرْ ـ ف. خبرآورنده، پیغام‌بر
پیامْبَرْ ـ ف. آنکه از جانب خدا خبر آورد
پِیْ بَنْدْ ـ ف. پشت‌بند
پیچْ ـ ف. عُقْدَه، مخلوط بیکدیگر، پیچ آهنی
پیچاپیچْ ـ ف. عقده دار
پیچانْ ـ ف. بمعناه ایضا
پیچْ دارْ ـ ف. بمعناه ایضا
پیچِشْ ـ ف. عقده، گره.
پیخْ ـ ف. آب چشم که دراطراف چشم میخشکد
پَیْدا ـ ف. حاصل، موجود، هستی
پِیْ دَرْپِیْ ـف. عقب یکدیگر، آهسته آهسته
پیرْ ـ ف. مُسِنّ، سالخورده
پیرا ـ ف. چیزی رااز جیب برآوردن
پیراسْتَه ـ ف. منظّم، مزیّن گردیده
پیرامَنْ ـ ف. اطراف، حول، کنار
پیرامَنْ گَرْدْ ـ ف. احاطه کننده
پیرامُونْ ـ ف. اطراف، حوالی، کنار
پیراهَنْ ـ ف. قَمیصْ (عربی)
پیرایْ ـ ف. مزیّن، منظّم
پیرایِشْ ـ ف. زینت، زیبائی
پیرایَنْدَه ـ ف. زینت دهنـده ، نظم دهنده
پیرایَه ـ ف. بزك، زینت، نظم

پیرَه‌زَنْ ـ ف.عجوزه ، زن‌سالخورده
پیرَوْ ـ ف. تابع، دنبـاله رو
پیرُوزَه ـ ف. فیروزه
پیراهانْ ـ ف. پیراهن
پیری ـ ف. سالخوردگی
پیشْ ـ ف. نخست، سابق، قبل
پیشْ‌اَنْدازْ ـ ف. معروض، هدایا
پیشانی ـ ف. جبهه مابین ابرووزلف
پیشْبارْ ـ ف. ماما ، قابله
پیشْبارَه ـ ف. بمعناه ایضا
پیشْبازْ ـ ف. پیشواز، استقبال
پیشْبینْ ـ ف. بصیر، عاقبت اندیش
پیشْ تَخْتَه ـ ف. تختهٔ کار خیاطان ، نطع صرافان
پیشْتَرْ ـ ف. زمان قدیم، خیلی پیش
پیشْخانَه ـ ف. تالار، بنه مسافر
پیشْخوانْ ـ ف.سرسفره ، دست‌بالای سفره
پیشْ خَیْمَه ـ ف. چادر پادشاه باوزراء
پیشْدادْ ـ ف. اعدل، عادل‌اوّل
پیشْرَوْ ـ ف. سردار، رهبر
پیشْ طاقْ ـ ف‌ع. پیش خانه ، هشتی دالان
پیشْکارْ ـ ف. کارگذار، مأمور، تسویه امور
پیشْکَشْ ـ ف. تحفه‌وهدیه که بیزرکان تقدیم میشود
پیشْگاهْ ـ ف. پیش‌تخت سلاطین
پیشْگَرْ ـ ف. بمعنی پیشکار
پیشْگیرْ ـ ف. پـارچه کـه کسبه پیش

خود بندند
پیشنهاد - ف. بنیاد، قانون، موضوع
پیشوا - ف. پیغمبر، امام، حاکم، رئیس
پیشه - ف. شغل، کار، صنعت، عادت
پیشه کار - ف. اهل صنعت، اهل حرفت
پیشه گاه - ف. محل کار، محل صنعت
پیشه گر - ف. بمعنی پیشه کار
پیشه وار - ف. بمعنی پیشه ور
پیشه ور - ف. بمعناه ایضا
پیشی - ف. سبقت، مقدم شدن
پیشیاب - ف. درك کننده، واقعه قبل از وقوع
پیشین - ف. مقدم، قدیم، سابق
پیشینه - ف. بمعناه ایضا،
پیشینیان - ف. اشخاصی که پیش از این بوده اند
پیغاره - ف. طعنه، سرزنش
پیغاله - ف. پیاله، ظرف شراب
پیغام - ف. پیام وخبر، خبر تقریری
پیغامبر - ف. خبر آورده از طرف خدا
پیغامبری - ف. رسالت
پیغام گذار - ف. خبررسان
پیغمبر - ف. بمعنا پیغامبر
پیغوله - ف. کنج، گوشه، چشم، تنگنا
پیغون - ف عهد و پیمان
پیك - ف. قاصد، چاپار، رسول
پیکار - ف. جنگ، قصد، اراده
پیکان - ف. نوك تیز، نوك نیزه
پیکر - ف. کالبد، صورت، بت

پیك فلك - ف ع. ماه، قمر
پیل - ف. فیل معروف
پیلبان - ف. محافظ ودارنده پیل
پیلتن - ف. عظیم الجثه، لقب رستم
پیلزور - ف. زوردار بمانند پیل
پیلاسته - ف. بمعنی عاج ومتاع عاجی
پیل - فر. آلتی است که از آن تولید برق می کند
پیما - ف. مقیاس، مکیال
پیمان - ف. شرط، عهد
پیمانه - ف. ظرف شراب، کیل
پیمای - ف. پیمانده، کیل کننده
پیوست - ف. متصل، همیشه، واصل
پیوسته - ف. بمعناه دائم، همیشه
پیوند - ف. بمعناه ایضاً، قوم خویش

ت

ت - ع. حرف بیست ودوم ابجد عددش چهارصد
تا - ف. ادات غایت، غرض، شرط، ابتدا، انتها
تاء - ع. اسم حرف تا
تائب - ع. توبه کننده
تاب - ف. پیچ وتاب وطبقه
تاب - ف. درجه کمال واعتدال
تابان - ف. ضیاء دارو منور
تاب آور - ف. مقتدر، متحمل
تابخانه - ف. مریضخانه، منزل زمستانی که در آن آتش کنند

تابداده - ف. تاب دادن،سوزانیدن
تابدار - ف. گرم ومحرور
تابدان - ف. گرمخانه ، بخاری
تابستان - ف. فصل صیف
تابش - ف. روشنائی وفروغ
تابع - ع. چاکروفرمان بر، پیرو
تابعون - ع. اصحاب حضرت رسول ص
تابناك - ف. روشن ، منوّر
تابنده - ف. پر نور
تابوت - ع. صندوق حمل میّت
تابه - ف. روغن داغ کن
تأبّه - ع. بزرگی کردن
تأبید - ع. مؤبد وپایدار گردانیدن
تأثّر - ع. پیروی کردن، محزون‌شدن
تأثیر - ع. نشانه کردن وپی کردن
تاج - ف. اکلیل وافسرشاهان
تاج بخش -ف. شاهنشاه
تأجّج - ع. آتش گرفتن
تاجر - ع. بازرگان
تاجریزی - ف نوعی دوا
تأجیل - ع. مدت معین نمودن
تاخت - ف. نهیب وغارت
تأدّب - ع. باادب شدن
تأدّم - ع. نان باخورش‌خوردن
تأدّی - ع. ادای قرض کردن
تأدیب - ع. ادب کردن ، تعلیم نمودن
تأدیه - ع. قرض را پرداختن
تأذّی - ع. زحمت کشیدن
تأذین - ع. بصوت بلند اعلان کردن
تار - ف. نقیض‌پود، تارابریشم، تیره

تارعنکبوت - ف‌ع. لانه عنکبوت
تارات - ف. تاراج و غارت
تاراج - ف. غارت
تاراج گر - ف. غارت کن
تاراش - ف. تاراج
تاران - ف. تاریك ، ظلمات
تأرّب - ع. گردن کشی ومکلف
تارة - ع. وقت، هنگام ، دفعه
تارك - ف. فرق‌سر، مفرق، جمجمه
تارك -ع. ترك کننده‌کار
تارم - ف. قبه چارطاق ، بام‌بلند
تاروماز - ف. پراکنده ، پاشیده
تاروپود - ف. نخهای طول وعرض پارچه
تأریب - ع. متین ومحکم ساختن
تاریخ - ع. برای چیزی تعیین وقت کودن، سرگذشت پیشینیان
تاریك - ف. ظلمت، سیاهی، تار
تاز - ف. معشوق، تازنده
تازگی - ف. جدید ،کهنه نشده
تازنده - ف. تازنده ، شتابنده.
تازه - ف. نوضدّ کهنه
تازی - ف. عرب، سگ‌شکاری
تازیانه - ف. آلتی است که باآن حیوانات رامی‌زنند
تاسع - ع . عدد نهم
تأسّف - ع . افسوس خوردن
تاسه - ف. کدر، غم ، اندوه
تأسّی - ع. متابعت وصبر کردن
تأسیه - ع. تسلّی وارشادبصبر

تَأْسِيسْ ـ ع. بنانهادن
تَافْتَه ـ ف. پارچه ابریشمین
تَأْفِيفْ ـ ع. اف گفتن ، نفرت نمودن
تَاكْ ـ ف. درخت مووانگور
تَأَكُّدْ ـ ع. قوت وشدت یافتن
تَأَكُّلْ ـ ع. خورده وتمام گشتن آن
تَأْكِيدْ ـ ع. قوت‌دادن ومحکم کردن
تَالاَجْ ـ ف. هایهوی،دادوفریاد
تَالاَشْ ـ ف. جدّوجهد بی‌فائده
تَالاَنْ ـ ف. غارت وغنیمت
تَالِدْ ـ ع. مال قدیمی ومیراث
تَالَسَانْ ـ ف. طیلسان
تَأَلُّفْ ـ ع. آمیزش، محبت کردن
تَأَلُّمْ ـ ع. دردمند ومکدرشدن
تَالِي ـ ع. ثانی وعقب درآینده
تَأْلِيفْ ـ ع. ترکیب،دوستی‌دادن
تَأْلِيفْ كَرْدَه ـ عف. کتاب مرکّب‌از اقوال غیر
تَامّ ـ ع. غیرناقص
تَأَمُّلْ ـ ع. نظروفکر نمودن
تَأَمُّنْ ـ ع. اطمینان یافتن
تَأْمِيمْ ـ ع. قصدکردن ومصمّم شدن
تَأْمِينْ ـ ع. امان دادن ، اطمینان‌دادن
تَأَنُّسْ ـ ع. انس گرفته ، آموخته شدن
تَأَنِّي ـ ع. تعجیل‌نکردن‌وملایمت
تَأْنِيثْ ـ ع. صفت رامؤنث ساختن
تَاوْ ـ ف. بمعنی‌تابه‌است
تَأَوُّلْ ـ ع. تفسیرشدن کلام
تَاوَه ـ ف. تابه‌است

تَأَوِّي ـ ع. منزل کردن
تَأْوِيَه ـ ع. جادادن
تَأْوِيلْ ـ ع. معنی‌وتوجیه نمودن
تَأْوِيلِي ـ ع. منسوب بتاویل
تَأَهُّلْ ـ ع. زن‌گرفتن
تَائِبْ ـ ع. توبه‌کننده ازگناه
تَأَيُّدْ ـ ع. قوت‌یافتن
تَائِقْ ـ ع. کسیکه‌صحت‌تمام‌ازناخوشی نیافته
تَأْيِيدْ ـ ع. قوّت دادن،استوارنمودن
تَأْيِيدَاتْ ـ ع. جم تأیید
تَأْيِيسْ ـ ع. ناامید کردن
تَبْ ـ ف. حِمّیٰ، ناخوشی، بیتابی
تَبَادُلْ ـ ع. بیکدیگرعوض شدن
تَبَارْ ـ ع. هلاك شدن
تَبَارْ ـ ع. قوم وقبیله
تَبَارَكْ ـ ع. مبارك ومعزّزباشد
تَبَاشِيرْ ـ ف. نوعی ازآهك نباتی و معدنی، دارو
تَبَاشِيرْ ـ ع. جم **تَبْشِيرْ** بمعنی مـژده دادن
تِبَاعْ ـ ع. پیروان‌وتابعین
تِبَاعْ ـ ع. از عقب کسی رفتن ، تابع شدن
تِبَاعَه ـ ع. پیروی‌کردن ، از عقب رفتن
تَبَاعُدْ ـ ع. دورشدن ازیکدیگر
تَبَاهْ ـ ف. ضایع، باطل
تَبَايُنْ ـ ع. جدّا ازیکدیگرشدن
تَبَتُّلْ ـ ع. عزلت و عبادت کردن قوله

تعالی وَتَبَتَّلْ إِلَیْهِ تَبْتِیلاً
تَبْتِیلْ - ع. بهمان معنی که گفته شد
تَبْجِیلْ - ع. کسی را بزرك داشتن
تَبَحُّرْ - ع. عالم وزیاددانا شدن
تَبْخَالْ - ف. ثبور ودانه سیاه برلب
تَبْخَالَه - ف. بهمان معنی
تَبَخْتُرْ - ع. خرامان رفتن وتکبر
تَبْخِیرْ - ع. بخور کردن درمجمرکه بخار آید ومعطّر کند مانندعودسوختن
تَبَدُّلْ - ع. عوض شدن ، تغییر یافتن
تَبْدِیدْ - ع. پراکنده نمودن
تَبْدِیعْ - ع. ایجادچیزی تازه کردن
تَبْدِیلْ - ع. عوض کردن
تَبْذِیرْ - ع. اسراف ومال را درحرام صرف کردن
تِبْرْ - ع. طلا ونقره که اصاغه نشده باشد
تَبَرُّرْ - ع. مطیع خدا شدن و نیکی کردن
تَبَرُّزْ - ع. ظاهر وآشکارشدن
تَبَرْزِینْ - ف. آلتی از آلات جنك
تَبَرْطُمْ - ع. بغیظ وخشم آمدن
تَبَرُّعْ - ع. بدون غرض وامید بخشیدن
تَبَرُّعاً - ع. برغبت بخشیدن
تَبَرُّكْ - ع. بابرکت وخیرخواه شدن
تَبَرُّؤْ - ع. پاك وبری الذّمه گردانیدن
تَبْرِئَه - ع. بهمان معنی
تَبْرِیدْ - ع. خنك کردن، سردشدن
تَبْرِیرْ - ع. بی تقصیردرآوردن
تَبْرِیكْ - ع. تهنیت دادن

تَبْزَدَه - ف. شخصی تب دار
تَبَسُّمْ - ع. بظراقت خندیدن
تَبَشْشُ - ع. اظهارخنده وبشاشت
تَبْشِیرْ - ع. مژده دادن
تَبَصْبُصْ - ع. تملّق بطوردنائت
تَبَصُّرْ - ع. بدقت نگریستن و فکر کردن
تَبْصِرَه - ع. بینا کردن
تَبْصِیرْ - ع. نشان دادن، یاددادن
تَبَطُّنْ - ع. ازباطن خبردارشدن
تَبْطِئَه - ع. درحرکت سستی کردن و تاخیر نمودن
تَبَعَه - ع. پیروان ورعایای دولت
تَبَعِیَّه - ع. تابع شدن
تَبْعِیدْ - ع. دورساختن
تَبْعِیضْ - ع. بهره بهره نمودن
تَبَقُّرْ - دانشمند شدن
تَبْقِیَه - ع. ازچیزی باقی گذاشتن
تَبْکِیَه - ع. مرثیه خواندن، گریاندن
تَبَلُّدْ - ع. کند ذهن وناقص فکرشدن
تَبْلِیغْ - ع. رساندن
تَبَنِّی - ع. طفلی رابفرزندی گرفتن
تَبَوُّلْ - ع. شاشیدن
تَبْوِیبْ - ع . کتاب را باب باب قرار دادن
تَبَهْ - ف. مخفف ازتباه
تَبَهْ کارْ - ف. گنه کار
تَبَهُّلْ - ع. رنج وزحمت کشیدن
تَبَهُّمْ - ع. مبهم ونامعلوم شدن
تَبْهِیجْ - ع. شاد کردن

تِبْیانٌ - ع. آشکارشدن
تَبیعٌ - ع. فرمانبردار
تَبَیُّنٌ - ع. واضحوآشکارشدن
تَبْیِیضٌ - ع. سفید کردن
تَبْیِینٌ - آشکار کردن
تَتابُعٌ - ع. بلافاصله درعقب کسی بودن
تَتارُکٌ - ع. ازدوجانب متروک‌شدن
تَتالِی - ع. درعقب یکدیگر بودن
تَتَبُّعٌ - ع. عقب چیزی راازدست ندادن جستجوی زیاد
تَتْبِیبٌ - ع. ضرررسانیدن
تَتْبِیرٌ - ع. شکستن، پاره شدن
تَتَبُّعٌ - ع. جستجو کردن، تابع‌شدن
تَتَرُّبٌ - ع. گردآلوده شدن
تَتْرِیبٌ - ع. خاك ریختن بچیزی
تُتُقٌ - ع. حجاب، پرده
تَتَلُّعٌ - ع. مثل شتر گردن دراز کردن
تَتَلِّی - ع. عقب‌چیزی‌افتاده جویاشدن
تَتْلِیَه - ع. نـذر کردن و بعد ازواجب نافله خواندن
تَتِمَّه - ع. هرچیز که بر ناقصی علاوه شود ،باقی‌مانده چیزی
تَتْمِیمٌ - ع. ناقصی رااتمام کردن
تَتْوِبَه - ع. توبه از گناه دادن
تَتَوُّجٌ - ع. تاج داشتن
تَتْوِیجٌ - ع. تاجدار کردن
تَثاؤُبٌ - ع. خمیازه کشیدن
تَثَبُّتٌ - ع. ثابت قدم وباصبرشدن
تَثْبِیتٌ - ع. ثابت وپایدارنمودن
تَثَتُّمٌ - ع. حرفهای ناسزا و گریه گفتن
تَثْجِیرٌ - ع. پهن‌وفراخ کردن
تَثْرِیبٌ - ع. سرزنش وملامت کردن
تَثْقِیبٌ - ع. سوراخ نمودن
تَثْقِیفٌ - ع. نیزه راراست داشتن
تَثْقِیلٌ - ع. گران ساختن
تَثَلُّمٌ - ع. خط خط کردن
تَثْلِیثٌ - ع. چیزی راسه قسمت کردن
تَثْلِیخٌ - ع. چیزی رابچیزی مالیدن
تَثْلِیمٌ - ع. سوراخ یاخط خط کردن
تَثْمِیمٌ - ع. پامال کردن
تَثْمِینٌ - ع. قیمت گذاردن، هشت‌قسمت کردن
تَثَنِّی - ع. کج‌شدن، دوتاشدن
تَثْنِیَه - ع. هرچیزی که‌دوتاباشد
تَثَوُّبٌ - ع. لباس‌پوشیدن
تَثْوِیرٌ-ع. گردوغباراانگیختن
تَجادُلٌ - ع. جدال ونزاع کردن
تَجارِبٌ - ع. امتحان وتجربه
تِجارَة - ع. خریدوفروش‌نمودن
تَجاسُرٌ - ع. سر کشی وخود بینـی و جسارت بمافوق
تَجافِیفٌ - ع. جم تِجْفافٌ زره اسب
تَجالُدٌ - ع. جنگیدن
تَجالُسٌ - ع. جهـت مشورت بـا هم نشستن
تَجامُلٌ - ع. باخوشروئی‌معاشر کردن
تَجانُبٌ - ع. دوری و اجتناب کردن
تَجاوُبٌ - ع. جواب بیکدیگر دادن
تَجاوُرٌ - ع. درجوارهم بودن

تَجاوُزْ - ع. ازحد گذشتن وظلم کردن
تَجاوُلْ - ع. دوریکدیگر جولان زدن
تِجاهْ - ع مقابل ، پیشگاه فراز
تَجاهُل - ع. خودرا بنادانی زدن
تَجَبُّرْ - ع. کبریائی وجبروتی نمودن
تَجَبُّنْ - ع. اظهارترس کردن
تَجْبِیرْ - ع. استخوان شکسته رابستن
تَجْبِینْ - ع. کسی راترسان داشتن
تَجَدُّدْ - ع. تازه شدن
تَجْدِیدْ - ع. تازه کردن
تَجْدِیرْ - ع. آبله کوبیدن
تَجْدِیعْ - ع. بریدن عضوی ازبدن
تَجْدِیفْ - ع. نمکحرامی، کفران نعمت
تَجْدِیلْ - ع. بزمین انداختن
تَحْذِیرْ - ع. چیزی را ازبیخ کندن
تَجْذِیمْ - ع. بریدن، قطع کردن
تَجْرْ - ع. تجارت ، دادوستد
تَجْرِبَه - ع. آزمایش وامتحان
تَجَرُّدْ - ع. ازماسوی‌الله قطع علاقه کردن، برهنه شدن
تَجَرُّعْ - ع. جرعه‌جرعه نوشیدن
تَجَرُّمْ - ع. گذشتن ، عفو کردن
تَجَزُّؤْ - ع. جرئت وجسارت کردن
تَجَرّی -ع. دلیری نمودن
تَجْرِیحْ - ع. زخمدار کردن
تَجْرِیدْ - ع. برهنه کردن
تَجْرِیعْ - ع. نوشاندن
تَجْرِیمْ - ع. جریمه گرفتن
تَجْزِئَه - ع. جزوجزوساختن
تَجْزِیَه - ع. جزاوپاداش دادن

تَجَسُّدْ - ع . جسد دار شدن و تجسم نمودن
تَجَسُّسْ - ع. جستجووجاسوسی کردن
تَجَسُّمْ - ع. مجسم شدن
تَجَعُّدْ - ع. شکن شکن وپیچیده شدن
تَجْعِیدْ - ع. زلف راشکن دادن
تِجْفافْ - ع. زره اسب، جل ونمد
تَجَفُّلْ - ع. سر گرفتن خروس درمقابل خروس دیگر
تَجْفِیَه - ع. زحمت دادن، جفانمودن
تَجْفِیفْ - ع. پوشانیدن زره،خشکانیدن
تَجْفِینْ - ع. بسیار بغل خوابی کردن
تَجَلُّبْ - ع. نزاع و جدال کردن
تَجَلُّدْ - ع. عناد وسرکشی و اظهار بردلی کردن ، چابک شدن
تَجَلُّسْ - ع. انعقاد مجلس کردن و با هم نشستن
تَجَلّی - ع. گشوده وروشن ومنکشف شدن روشن وآشکار شدن
تَجْلِیدْ - ع. کتاب و غیره راجلد پوشانیدن
تَجَمُّدْ - ع. منجمد شدن
تَجَمُّعْ -ع. جمع شدن مردم دورهم،جمع شدن جانوران
تَجَمُّلْ - ع. زینت وزیوربستن ، کسب جمال کردن(آرایش)
تَجَمُّلاتْ - ع. جم تَجَمُّلْ زینتها
تَجْمِیرْ - ع. در جائی جمع کردن و فراهم آوردن
تَجْمِیلْ - ع. نیکو کردن

تَجَنُّبْ - ع. دورشدن و یك سوشدن
تَجَنُّسْ - ع. بـا یکدیگـر هم جنس گردیدن
تَجَنُّنْ - ع. دیوانه شدن
تَجَنّی - ع. تهمت بستن
تَجْنیدْ - ع. آماده کردن قشون
تَجْنیزْ - ع. مرده را بتابوت گذاردن
تَجْنیسْ - ع. دوچیزرا مانندهم کردن و نام صنعتی است درشعرواصطلاحیست درحساب
تَجَوُّزْ - ع. جایز دانستن ومجاز گفتن
تَجَوُّعْ - ع. عمدا گرسنگی خوردن
تَجْویدْ - ع. خوب ساختن وحرف را ازمخرج ادانمودن
تَجْویزْ - ع. اجازه دادن و ازحد در گذشتن ،جایزدانستن
تَجَهُّزْ - ع. آراسته شدن و با زینت آمدن
تَجْهیزْ - ع. آراسته کـردن ، آماده شدن، لشکر کشیدن، مهیاشدن
تَجْهیلْ - ع. جهالت کسی را آشکار ساختن
تَجْییشْ - ع.جمع شدنعسا کر درارد و
تَجَیُّفْ - ع. پوسیده ومانند جیفه متعفن شدن
تَجْییضْ - ع. میل و عدول کـردن و متصرّف شدن
تَجْییفْ - ع. ترسانیدن ، حقیرساختن، بوی گرفتن مردار
تَحاجی - ع. ازیکدیگر لغز پرسیدن

تَحادُثْ - ع. باهم‌حدیث گفتن‌وحوادث راشنیدن،باهم‌خبر دادن
تَحاشی - ع. بیکسو شدن‌ابا داشتن
تَحامُقْ - ع. از برای مصلحتی خودرا احمق قراردادن
تَحامی - ع. ازیکدیگرحمایت کردن
تَحائِفْ - ع. تحفه هاوهدایا
تَحَبُّسْ - ع. خودرا حبس‌ساختن
تَحْتْ - ع. زیر (مقابل‌فوق‌است)
تَحْتانی - ع. طبقه پائین وحرف‌نقطه دارازز یر
تَحَتُّمْ - ع. واجب ولازم شمردن
تَحَجُّرْ - ع. سنك شدن
تَحَجّی - ع. ثابت شدن و از جـا بر نخواستن
تَحَدُّبْ - ع. قوزدارشدن،خمیدن
تَحَدُّثْ - ع. ازعدم‌بظهورآمدن
تَحَدّی - ع. مجادلـه و همدیگـر را کشیدن
تَحْدیبْ - ع. چیزی راخم کردن
تَحْدیثْ - ع. نقل وروایت،آشکار و مکرّر کردن
تَحْدیدْ - ع. حدوسد غایت هرچیزی رامعین کردن
تَحَذُّرْ - ع . ترسیدن ، بدقت حرکت کردن
تَحْذیر - ع. ترسانیدن و کسی راز کاری منع کردن
تَحَرُّزْ - ع. خودداری کردن و بکنار کشیدن

تَحَرِّی - ع. درنگ ومکث کردن
تَحْرِیرْ - ع. نوشتن
تَحْرِیرْکِشْ - عف. نویسنده و ثبات اصطلاحاً
تَحْرِیصْ - ع. بطورمذموم کسی را بکارواداشتن، برانگیختن
تَحْرِیضْ - ع. بشوق‌آوردن، دلیر نمودن
تَحْرِیفْ - ع. تبدیل‌نمودن
تَحْرِیكْ - ع. حرکت دادن
تَحْرِیمْ - ع. احرام‌ساختن،منع کردن
تَحْرِیمَه - ع. ایستادن حجّاج از برای بستن‌احرام
تَحْرِیمِی - ع. منسوب ومتعلق بتحریم
تَحَزُّبْ - ع. دسته دسته جمع‌شدن
تَحْزِیبْ - ع. لشکریا جماعتی‌را دسته دسته کردن
تَحْزِینْ - ع. کسی رامحزون ساختن
تَحَسُّرْ - ع. حسرت وافسوس‌خوردن
تَحَسُّسْ - ع. گوش بنجوای کسی دادن
تَحْسِینْ - ع. پسندیدن وبحسن وجمال آوردن
تَحَشُّدْ - ع. درجائی‌جمع شدن
تَحَشُّرْ - ع. ازقبرزنده شدن
تَحْشِیَه - ع. حاشیه نوشتن
تَحْشِیمْ - ع. دل تنگ کردن، بغضب درآوردن
تَحَصُّنْ - ع. درحصاری‌پناه بردن
تَحْصِیلْ -ع. آموختن‌وچیزی‌رابتصرف آوردن، آماده کردن
تَحْصِیلْدارْ - عف.دریافت کننده‌مالیات
تَحْصِینْ - ع. استوار کردن،قوت‌دادن
تَحْطِیمْ - ع. شکستن وپاره پاره ساختن
تُحَفْ - ع. جم تُحْفَه ارمغانها
تُحْفَه - ع. سوقات، ارمغان
تَحَفُّظْ - ع. حفظ کردن
تَحَقُّقْ - ع. بوقوع‌رسیدن
تَحْقِیرْ - ع. کوچك کردن، حقیر داشتن
تَحْقِیقْ - ع. حقیقت‌حال‌رامعلوم کردن
تَحْقِیقًا - ع. بدون‌خطاوشبهه
تَحَكُّكْ - ع. شرخری کردن، عقب خسارت مردم رفتن
تَحَكُّمْ - ع. بدون سزاواری حکم کردن
تَحْکِیمْ - ع.حاکم نصب کردن‌استوار کردن
تَحِلَّه - ع. کفاره قسم دادن
تَحَلُّلْ - ع. بشرط قسم خوردن
تَحَلُّمْ - ع. خواب دیدن، خودرا حلیم نشان دادن
تَحَلِّی - ع. بزیور و زینت آرایش دادن
تَحْلِیَه - ع.بزیورآراستن نمودن
تَحْلِیفْ - ع. قسم‌دادن
تَحْلِیقْ - ع. سرتراشیدن
تَحْلِیلْ - ع. حلال کردن، ماذون

ساختن ، بخشیدن
تَحْلِیمْ - ع. کسی رابحلم آوردن
تَحَمُّسْ - ع. ثابت ومقدم و غیور گردانیدن
تَحَمُّلْ - ع. بار کشیدن، پذیرفتن
تَحْمِیدْ - ع. ستایش وحمد کردن
تَحْمِیسْ - ع. دلتنك کردن و بغضب آوردن
تَحْمِیصْ - ع. بودادن، خشکانیدن
تَحْمِیقْ - ع. شخصی را احمق قرار دادن
تَحْمِیلْ - ع. بار کردن وبکسی تکلیف نمودن
تَحْمِیمْ - ع. گرم کردن، جوشانیدن
تَحَنُّثْ - ع. ازارتکاب ضرر نمودن
تَحَوُّلْ - ع. منقلب شدن
تَحَنُّفْ - ع. بمذهب حنیف بودن
تَحَنُّنْ - ع. میل ومحبت کردن
تَحْنِیطْ - ع. بمعنای تحنط ، خشك کردن کفن
تَحَوُّلْ - ع. عوض وجابجاشدن
تَحْوِیلْ - ع. عوض وتغییردادن
تَحِیَّاتْ - ع. سلامها ودرودها
تَحِیَّه - ع. سلام . دعای خیر
تَحَیُّرْ - ع. حیران وداله شدن
تَحَیُّزْ - ع. جمع شدن
تَحَیُّضْ - ع. نماز نخواندن زن بجهت حیض
تَخَاذُلْ - ع. از جنك ترسیدن ، عقب نشستن

تَخَاشِی - ع. ترسیدن
تَخَاوِیفْ - ع. چیزهائیکه باعث ترس میشود
تَخْتْ - ف. اورنك، سریر، عرش
تَخْتْگَاهْ - ف. جای تخت، مَقَرِّ سلطنت
تَخْتْ نِشَانْ - ف. کسیکه ولیعهد رابر تخت نشاند
تَخْتْ نِشِینْ - ف. پادشاه ، حکمدار
تَخْتَه - ف. هرجسم مسطحی ازچوب
تَخْتِیمْ - ع. مهر کردن
تَخْجِیلْ - ع. خجالت دادن
تَخَدُّرْ - ع. بچه خودرا شناخته در حجاب رود
تَخْدِیدْ - ع. گوشت راخشکانیدن
تَخْدِیرْ - ع . خواب رفتن دست وپا
تَخْدِیشْ - ع. خراشیدن
تَخْدِیعْ - ع. فریب دادن
تَخْذِیعْ - ع. بریدن، پاره پاره کردن
تَخْذِیلْ - ع. خوار نمودن
تَخَرُّجْ - ع. تفنن، کسب مال وعلم
تَخَرُّدْ - ع. ساکت شدن باکرهازحیا
تَخَرُّقْ - ع. پاره شدن، کنده شدن
تَخْرِیبْ - ع. خراب کردن
تَخْرِیجْ - ع. خارج ساختن
تَخْسِیرْ - ع. ضرروخسارت رسانیدن
تَخَشُّعْ - ع. فروتنی وزاری کردن
تَخَتُّلْ - ع.خوارشدن، بخواری گرفتار آمدن
تَخَشُّنْ - ع. کسب خشونت و تندی نمودن

تَخَشّی - ع. ازخداترسیدن
تَخشِیَه - ع. بعذاب ترسانیدن
تَخَصُّص - ع. منسوب ومختص‌شدن
تَخصِیص -ع. بچیزی‌مخصوص‌شدن
تَخَضُّع - ع. خودرا حقیرشمردن
تَخَطّی - ع. تجاوز کردن،خطا کردن سهو نمودن،ازدایره قدم بیرون‌نهادن
تَخطِئَه - ع . بخطانسبت‌دادن
تَخطِیط - ع. نوشتن،چیزی‌راخط خط کردن
تَخطِیف - ع. ربودن وبردن
تَخَفُّج- ع. بطرف کج شده میل‌نمودن
تَخفِیف - ع. سنگین‌راسبك‌ساختن
تَخَلُّد - ع. همیشه ودائم‌بودن
تَخَلُّص - ع. صاف شدن ونجات‌یافتن
تَخَلُّط - ع. آمیخته شدن و ترکیب یافتن، مخلوط وقاتی‌شدن
تَخَلُّع - ع. قدرت ایستادگی‌نداشتن
تَخَلُّف - ع. ازقرارداد نکول کردن عقب ماندن ، مخالفت کردن
تَخَلُّق - ع. بچیزی عادت کردن
تَخَلخُل - ع . پراکنده شدن ، از هم واشدن ، رخنه‌پیدا کردن
تَخَلّی - ع . خلوت کـردن ، منزوی شدن ، خالی کردن
تَخلِیَه - ع. خالی کردن‌ظرف
تَخلِیص - ع. رهانیدن، نجات دادن
تَخلِیط - ع. آمیختن مانندتخلط
تَخلِیع - ع. درآوردن، کندن وطلاق خلعی که شوهرحق رجوع ندارد

تَخلِیف - ع. جانشین کردن
تَخلِیل - ع. ازهم‌واشدن، خلال کردن دندان، سرگردانیدن
تُخم - ف. بذر، بزر، بیضه
تُخمَه - ف. امتلاء معده
تَخَمُّد - ع. خاموش شدن‌آتش
تَخَمُّر - ع. بروانداختن‌مقنعه
تَخمِیر - ع.خمیر کردن،مایه‌دارنمودن
تَخمِیس - ع.پنج‌قسمت‌وپنج‌طبقه بودن
تَخمِین - ع. چیزی را بنظر و گمـان سنجیدن، بگمان‌سخن گفتن
تَخمِیناً - ع. بدلیل ضعیف‌حکم‌وقیاس کردن
تَخَوُّف - ع. ترسیدن‌ازچیزی‌ویا کسی
تَخُوم و تَخُومَه - ع. سرحد،مرز
تَخَوُّن - ع.خائن‌شدن، برخلاف‌درستی رفتار نمودن
تَخوِیَه - ع. خالی‌وخراب ماندن
تَخوِیف - ع. ترسانیدن
تَخوِیق - ع. فراخ کردن،وسعت‌دادن
تَخَیُّل - ع. خیال کردن،دروهم گرفتن
تَخیِیب - ع. ناامید ومایوس داشتن
تَخیِیر - ع. کسی را دریکی ازدوچیز مخیرنمودن
تَخیِیل - ع . در خیال کـسی چیزی را انداختن
تَدابِیر - ع. تدبیرها، افکار
تَداخُل - ع.داخل‌یکدیگرشدن
تَدارُس - ع. مشغول‌بدرس‌شدن
تَدارُك - ع. ملزومات‌رامهیاساختن

تَدافُع - ع. دشمن رادفع نمودن
تَدافُعی - ع. چیزهای متعلق بدفاع ارتش
تَداوُر - ع. چیزی رابیکدیگر دورو حواله کردن
تَداوُل - ع. گذرانیدن ایّام، ازدست بدستی دادن
تَداوِیر - ع. جم تَدْوِیر بمعنی چرخانیدن
تَدَبُّر - ع. آگاه بودن، دانائی درامور
تَدْبِیر - ع. درکاری فکر نیکو بکار بردن، عاقبت اندیشی
تَدْبِیر - ع. آشیانه ساختن مرغ
تَدْخِیل - ع. چیزی رابچیزی پوشانیدن
تَدَخُّن - ع. دود کردن، دوددادن
تَدْخِین - ع. چیزی رادُردود گذاردن
تَدَرُّب - ع. آموختن، یاد گرفتن
تَدَرُّج - ع. بتدریج کاری کردن
تَدَرُّس - ع. درس خواندن
تَدْرِیب - ع. آموخته کردن، بالفت آوردن
تَدْرِیج - ع. مرتبه مرتبه ساختن
تَدْرِیجاً - ع. آهسته آهسته، درجه درجه
تَدْرِیس - درس دادن بکسی
تَدْسِیَه - ع. گمراه کردن مردم
تَدْفِیع - ع. دفع نمودن، دور کردن
تَدْفِین - ع. درخاك کردن مرده
تَدْقِیق - ع. باریك و نازك کردن و کوبیدن
تَدَلُّك - ع. مالیده شدن ومالیدن
تَدَلُّل - ع. نازوعشوه کردن

تَدَلِّی - ع. بمعنای بالا
تَدْلِیَه - ع. آویختن، دلیل آماده کردن
تَدْلِیس - ع. عیب مال را از مشتری پنهان کردن
تَدْلِیك - ع. روغن وغیره ببدن مالیدن
تَدْلِیل - ع. شوخی ونازوعشوه کردن
تَدْلِیَه - ع. بیهوش ساختن
تَدَمُّع - ع. گریستن، اشك ریختن
تَدَمُّل - ع. زمین راقوت دارنمودن
تَدْمِیَه - ع. زخم زدن، خون ریختن
تَدْمِیج - ع. چیزیرا در روی چیزی گذاشتن وجابجا کردن
تَدْمِیر - ع. هلاك کردن، تارومار کردن
تَدْمِیغ - ع. بطوری زخم زدن که خون ظاهر شود
تَدْمِیق - ع. درآوردن، ادخال نمودن
تَدَنُّس - ع. چرك آلود و رنك دار شدن
تَدَنِّی - ع. آهسته بچیزی نزدیك شدن
تَدْنِیَه - ع. نزدیك ساختن
تَدْنِیس - ع. چرك آلود یازنگ دار نمودن
تَدْوِیر - ع. چرخانیدن، گرد کردن
تَدْوِیض - ع. بواسطه صنعت خودرا بائین آوردن
تَدْوِیم - ع. پایدار کردن، چرخانیدن
تَدْوِین - ع. ترتیب بکتاب، کتابچه دیوانی نوشتن
تَدْهِیش - ع. بدهشت وخوف انداختن

تَدْهِینْ - ع. روغن مالیدن
تَدَیُّنْ - ع. قرض دارشدن، دیندار شدن
تَذَبْذُبْ - ع. خودرا گاهی باین طرف وآنطرف بستن، دودل بودن
تَذْبِیبْ - ع. منع وزجر کردن
تَذْبِیحْ - ع. ذبح کردن گوسفند ومانند آن
تَذَرُّعْ - ع. ذرع کردن پارچه وامثال آن
تَذَرْوْ - ف. قرقاول مرغیست صحرائی مثل خروس
تِذْکَارْ - ع. یاد کردن یاد آور شدن
تَذَکُّرْ - ع. یاد کردن، بیاد آوردن
تَذْکِرَه - ع. یاد کردن ، یاد آوری ، شرح حال ، نوشته جواز سفر
تَذْکِیرْ - ع. یاد آوردن، آگاه ساختن
تَذَلُّلْ - ع. خودرا حقیر شمردن
تَذْلِیلْ - ع. ذلیل وخوار نمودن
تَذَمُّمْ - ع. کاری را بجهت ننگ صورت دادن ، قبول مذمت وسرزنش
تَذْمِیمْ - ع. مذمت وآزار کردن
تَذَنُّبْ - ع. چیزیرا مانند دنباله آویختن
تَذْنِیبْ - ع. دنباله دادن، درآخر چیزی آوردن
تَذَوُّقْ - ع. چشیدن
تَذْهِیبْ - ع. فلزی را باطلا ساختن
تَذْهِینْ - ع. حاذق وبا فراست کردن
تَذْیِیلْ - ع. دامن دار کردن
تُرَابْ - ع. خاك
تُرَابِی - ع. خاکی (یاء نسبت)
تَرَاجُعْ - ع. عقب رفتن، بر گشتن
تَرَاجِمْ - ع. ترجمه ها ، شرح احوال رجال وتاریخ مردان بزرك
تَرَاخِی - ع. سست شدن

تَرَادُفْ - ع. همراه وهمعنان شدن
تَرَارَه - ع. شخص قطور
تَرَازُو - ف. میزان (آلت سنجش)
تَرَّاسْ - ع. تیرساز، زمین سخت
تَرَاشَه - ف. خورد وریزهٔ تراش
تَرَاصُفْ - ع. مانند سنگ فرش جفت کردن وترتیب دادن
تَرَاضِی - ع. ازدوجانب راضی شدن.
تَرَافُعْ - ع. ازبرای محاکمه پیش حاکم رفتن ودادخواهی نمودن
تَرَافُقْ - ع. باهم رفیق شدن
تَرَاقُصْ - ع. باهم رقصیدن
تَرَاكْ - ف. صدائیکه از ترکیدن بر آید
تَرَاکِیبْ - ع. جمع ترکیب
تَرَنْگَبِینْ - ف. ترنجبین
تَرَانَه - ف. نغمه وخوانندگی
تَرَانَه پَرْدَازْ - ع. ترتیب کننده نغمه وآواز
تَرَاوِیحْ - ع. بیست رکعت نماز اهل سنت که درمذهب شیعه نیست
تِرْبْ - ع. همسن وهمسال راگویند
تِرْبَانِ - ع. دونفر همسال (تثنیه است)
تُرْبَه - ع. قبر بزرگان ومعاریف
تَرْبَه - ع. سرانگشت
تَرَبُّتْ - ع. درنك کردن
تَرَبُّصْ - ع. چشم داشتن انتظار کشیدن
تُرْبَه - ف. قراقروت
تَرْبِی - ع. پرورش دادن، تربیت نمودن
تَرْبِیَه - ع. کسی را صفات وکمالات آموختن

تَرْبِیع - ع. چهار گوش کردن
تَرْنُم - ع. آهسته آواز خواندن
تَرْتِیب - ع. چیزیرا بنظم در آوردن
تَرْتِیل - ع. چیزیرا نیکو خواندن
تَرْثِیه - ع. بر کسی گریه کردن
تَرْجُح - ع. فائق شدن، برتری
تَرْجُمان - ع. زبانی رابزبانی معلوم کردن وشرح حال مردان
تَرْجُمانی - ع. آنچیزیکه در جریمه میدهند (این معنی درعرف آمده است)
تَرْجَمَه - ع. تفسیر کلامی کردن
تَرَجِّی - ع. امید داشتن (از رَجا است)
تَرْجِیب - ع. تکریم وتعظیم نمودن
تَرْجِیَه - ع. امیدوار کردن بچیزی
تَرْجِیح - ع. کسی رابردیگری برتر داشتن ومزیّت دادن
تَرْجِیع - ع. باز گردانیدن شعروخوان
تَرْجِیع بَنْد - عف. نوعی از شعر
تَرْجِیم - ع. سنکسار ودور کردن
تَرَح - ع. اندوه وغم وغصّه
تِرْحاب - ع. مرحبا گفتن وتحسین نمودن
تِرْحال - ع. کوچ کردن ازجائی بجائی
تَرَحُّل - ع. بهمان معنی، سفر کردن
تَرَحُّم - ع. مهربانی کردن بدیگری
تَرْحِیب - ع. مرحبا گفتن، آفرین
تَرْحِیل - ع. کوچانیدن دیگرکس
تَرَخُّص - ع. قیمت چیزی ارزان شدن
تَرْخِیص - ع. رخصت دادن بزرگان
تَرْخِیم - ع. حرف آخر راحذف کردن
تَرْدامان - ف. فاحشه وبدکردار
تَرَدُّد - ع. ردّ شدن وشك درکاری
تَرْدَسْت - ف. تندکار، طرّار
تَرْدَسْتی - ف. فعل شعبده وطرّاری
تَرْدِیَه - ع. ردا بدوش کسی افکندن
تَرْدِید - ع. پس دادن، ردّ کردن، شك کردن ودودله کردن
تَرْدِیف - ع. بهمراهی واداشتن
تَرْدِیم - ع. تکمیل کردن، بستن
تَرْذِیل - ع. رسوا شدن ورسوا کردن
تَرْزَبان - ف. سریع الکلام
تَرْزِین - ع. صاف یامحکم کردن
تَرْزِیق - ع. روزی دادن
تُرْس - ع. سپر (معروف است)
تَرْسا - ع. عیسوی مذهب، ترسنده
تَرَسُّل - ع. نوشتن رساله فرستادن
تَرَسُّم - ع. رسم شدن چیزی
تَرْسِیل - ع. فرستادن نامه
تَرْسِیم - ع. نوشتن، خط کشیدن
تَرَشُّح - ع. چکیدن قطرات آب
تَرْشِیح - ع. پاشیدن وچکانیدن
تَرَصُّد - ع. منتظر شدن، بدقت نگریستن
تَرَصُّع - ع. باابتهاج ومسرت بودن
تَرْصِیص - ع. وصل کردن چسبانیدن
تَرْصِیع - ع. چیزیرا بجواهر مزین نمودن
تَرْصِیف - ع. سنك چین نمودن
تَرْصِین - ع. استوار داشتن
تَرْضِیَه - ع. خشنود کردن
تَرْطِیب - ع. خیسانیدن، تر کردن

تَرْطِيلْ - ع. سنجیدن،وزن نمودن
تَرَعِّي - ع. چریدن، بمرعی رفتن
تَرْعِيبْ - ع. ترسانیدن
تَرْغِيبْ - ع . کسی را بچیزی مایل نمودن (از رَغْبَتْ مشتق است)
تَرَفُّهْ - ع. نازکی نعمت، ارمغان
تَرَفُّعْ - ع. بلند مرتبه شدن
تَرَفُّقْ - ع. مدارا وملایمت کردن
تَرْفِئَه - ع. دامادرا تهنیت گفتن
تَرْفِيدْ - ع. تعظیم نمودن
تَرْفِيعْ - ع. کسی رابلند قدر کردن
تَرْفِيقْ - ع. رفاقت وهمراهی کردن
تَرْفِيه - ع. آسوده‌حال کردن
تَرَقُّبْ - ع. منتظر شدن
تَرَقُّصْ - ع. طرب ورقص کردن
تَرَقُّعْ - ع. مال رابرنج تحصیل نمودن
تَرَقُّقْ - ع. مهربان و نرم دل شدن
تَرَقِّي - ع. رفعت‌یافتن، بالارفتن
تَرْقِيَه - ع. کسی رابلند رتبه کردن
تَرْقِيشْ - ع. کلام رانیکو کردن
تَرْقِيصْ - ع. رقصانیدن
تَرْقِيعْ - ع. وصله بلباس زدن‌واصلاح کردن
تَرْقِيقْ - ع. باریك ساختن
تَرْقِيمْ - ع. نوشتن
تَرْقِينْ - ع. خط بطلان بچیزی کشیدن
تَرْكْ - ع. واگذاشتن
تَرَكُّبْ - ع. ترکیب یافتن
تَرِكَه - ع. مالیکه ازمیّت ماند
تُرْكْتازْ - ف. هجوم آوردن

تُرْكْسَوار - ف. چابك سوار کامل
تَرْكِشْ - ف. جعبهٔ تیر که کمان گویند
تَرَكُّنْ - ع. باقوت شدن، باوقار بودن
تَرْكِيبْ - ع. اجزائی راجمع ساختن
تَرْكِيبْ بَنْدْ - عف. نوعی ازشعر است
تَرْكِيبِي - ع. منسوب ومتعلق بترکیب
تَرْكِيزْ - ع. میخ فروبردن
تَرْكِيكْ - ع. نازك ولاغر ساختن
تَرَمُّلْ - ع. بی شوهر یابیوه ماندن
تَرْمِيدْ - ع. خاکستر نمودن
تَرْمِيغْ - ع. سخن رامسلسل کردن
تَرْمِيق - ع. کلام راتالیف کردن
تَرْمِيمْ - ع. اصلاح ومرمت نمودن
تَرَنْجَبِينْ - ع. معرّب ترنگبین بعربی مَنْ گویند
تُرُنْجِي - ع. تصویر واشکالی که بشکل ترنج باشد
تَرَنُّمْ - ع. آهسته آوازخواندن
تُرُوسْ - ع. سپرها
تَرَؤُسْ - ع. رئیس شدن
تَرَوُّعْ - ع. ترشیدن
تُرُومَه - ع. صدای دماغ که گاهی در حرف زدن پیداشود
تَرَؤُفْ - ع. مهربانی کردن
تَرَوُّمْ - ع.استهزاء کردن، دریغ‌داشتن
تَرْوِيدْ - ع. سیراب کردن
تَرْوِيجْ - ع. رواج واعتبار دادن
تَرْوِيحْ - ع. خوشبوساختن،راحت‌دادن
تَرَاوِيحَه - ع. هرچهار رکعت درنماز تراویح سنیان

تَزْوِیض - ع. زمینی را باغ کردن و ترتیب نمودن
تَزْوِیع - ع. ترسانیدن
تَزْوِیق - ع. صاف و برّاق نمودن، تعجب آوردن
تَرَه - ف. گیاه معلومست که سبزی گویند
تُرَّهَات - ع. جم تُرَّهَه کلامهای بیمعنی است، چیزهای باطل وبیفایده
تُرَّهَه - ع. باطل، سخن بیهوده و بیراهه
تَرَهُّب - ع. ترسیدن، راهب شدن
تَرْهِیب - ع. ترسانیدن
تِرْیَاق - ع. پازهر، معجون معروف
تِرْیَاك - ف. افیون
تَرِید - ع. غلط از ثَرِید است که آبگوشت است
تَرِیكَه - ع. چیز متروك و گذاشته شده
تَزَاحُف - ع. جنگیدن درلشکر

تَزَاحُم - ع. ازخجلت بزحمت افتادن
تَزَائُد - ع. افزوده شدن
تَزْبِیر - ع. نوشتن (از زُبُر است)
تَزْبِیل - ع. رشوه بزمین دادن یعنی کوت دادن
تَزْد - ع. شپشه گندم
تَزَرُّق - ع. قرقاول که تندرو باشد
تَزْغِیف - ع. بکلام دروغ افزودن
تَزْفِیت - ع. قیر بظرف مالیدن که آبش نرود
تَزْکِیَه - ع. خودرا از معایب رهانیدن
تَزَلْزُل - ع. در اضطراب و بی‌قراری شدن (مزیدفیه رباعی است)
تَزْمِیم - ع. بافسار بستن (از زمام)
تَزَنْدُق - ع. زندیق وملحد شدن
تَزْنِیَه - ع. اسنادزنادادن وزنا کردن
تَزْنِید - ع. بچخماق آتش زدن
تَزَوُّج - ع. زن یا شوهر گرفتن (زناشوئی)
تَزَوُّد - ع. توشه وتدارك لوازم سفر
تَزْوِیج - ع. کسی را بدیگری بنکاح درآوردن
تَزْوِید - ع. بمعنای تَزَوُّد
تَزْوِیر - ع. حیله کردن، دروغ گفتن
تَزْوِیق - ع. زینت دادن وفلزی را با طلا ساختن
تَزَهُّد - ع. پرهیزکار شدن
تَزْیِید - ع. زیاد کردن
تَزْیِیف - ع. جعل سکه تقلبی، لوم
تَزْیِیل - ع. پراکنده وجداساختن
تَزْیِین - ع. آرایش کردن
تَسَاؤُل - ع. ازیکدیگر پرسیدن
تَسَابّ - ع. یکدیگر رالعن وسبّ نمودن
تَسَابُق - ع. درسواری از هم سبقت گرفتن
تَسَاقُط - ع. درپی یکدیگر افتادن
تَسَامُح - ع. ازعیوب هم اغماض کردن
تَسَاوِی - ع. باهم برابر شدن
تَسَاهُل - ع. باهم بسهولت مدارات کردن
تَسْبِیح - ع. ذکر خداو سبحان الله گفتن

تَسْبِيحَاتْ - ع. جمع تسبیح، پاکیزگی خدا
تَسْبِيقْ - ع. پیش انداختن در اسب دوانی
تَسْبِيكْ - ع. معدنیّات را آب کرده بقالب ریختن
تَسْبِيلْ - ع. فی سبیل الله وقف و مباح نمودن
تَسَتُّرْ - ع. عورات خودرا پوشانیدن
تَسْتِيرْ - ع. پوشاندن عیوب وغیره
تَسَجُّدْ - ع. سجده کردن، پیشانی بخاك نهادن
تَسْجِيعْ - ع. مسجّع گفتن و خواندن کبوتر
تَسْجِيلْ - ع. در کتابچه دیوان ثبت کردن، قباله نوشتن
تَسْجِينْ - ع. محبوس و در زندان کردن
تَسَحُّرْ - ع. سحری خوردن برای روزه گرفتن
تَسْحِيَه - ع. در تراشه مکتوب نوشتن ومهر کردن کاغذ
تَسَخُّرْ - ع. استهزاء ومسخره کردن
تَسْخِيرْ - ع. کسی را رام وتابع ساختن
تَسْخِينْ - ع. گرم کردن، کوفتن کفش
تَسَدُّخْ - ع. ازعمد دروغ گفتن
تَسْدِيدْ- ع. استوار کردن، راست نمودن
تَسْدِيسْ - ع. شش قسمت کردن
تَسَرِّي - ع. کنیز را همخوابه قرار دادن
تَسْرِيبْ - ع. فرستاده شدن ، روانه داشتن
تَسْرِيحْ - ع. رها کردن، سهل کردن، شانه کردن، طلاق دادن
تَسْرِيخْ - ع. شمع رافروزان کردن
تَسْرِيدْ - ع. بافتن پارچه ، کلام را روان گفتن
تَسْرِيقْ - ع. اسناددزدی دادن
تَسَطُّرْ - ع. کلام بیهوده گفتن
تَسْطِيحْ - ع. زمین راهموار نمودن
تَسْطِيرْ - ع. نوشتن، بسطر آوردن
تُسْعْ - ع. يك قسمت ازنه قسمت
تِسْعَة - ع. عددنه (۹)
تِسْعَةَ عَشَرَ - ع. عدد نوزده
تَسْفِيرْ - ع. بسفر فرستادن ، روبراه کردن
تَسْفِيلْ - ع. بکار پستی وسفالت واداشتن
تَسْفِيهْ - ع. نسبت سفاهت بکسی دادن
تَسْقِيَه - ع. نوشانیدن، سقاك الله گفتن
تَسْقِيفْ - ع. خانه راسقف دادن، راست کردن تیر
تَسْقِيمْ - ع. رنجور ومریض ساختن
تَسَكُّنْ - ع. مسکین وگدا شدن
تَسْكِيتْ - ع. کسی رابسکوت واداشتن
تَسْكِيرْ - ع. کسی را به سکر ومستی انداختن
تَسْكِينْ - ع. آسوده وساکن نمودن
تَسَلُّبْ - ع. ازلباس مزین عور شدن
تَسَلُّتْ - ع. بیخبر از همراهان براه افتادن
تَسَلُّحْ - ع. سلاح پوشیدن، بجنك آراسته شدن
تَسَلْسُلْ - ع. مانند زنجیر عبارت بهم

پیوستن ، پیوسته روان شدن و جاری شدن آب
تَسَلُّطُ - ع. زبانه‌درازشدن‌واقتدارپیدا نمودن
تَسَلُّفُ - ع. قرض کردن
تَسَلُّمُ - ع. گردن نهادن
تَسَلّی - ع. خاطری راخورسند ساختن
تَسْلیخ - ف. سجاده وجانماز
تَسْلِیَتُ - ع. تسلی دادن
تَسْلیط - ع. مسلط کردن
تَسْلیمُ - ع. گردن‌نهادن
تَسَمُّعْ - ع. شنیدن
تَسْمِیط - ع. شعررامسمط گفتن
تَسَمُّنُ - ع. فربه شدن
تَسْمَه - ف. پاره‌باریکی ازپوست گاو وماننداآن که بجای‌طناب استعمال کنند
تَسْمِیَه - ع. نام نهادن
تَسَنُّنُ - ع. قبول سنة وطریقه کردن
تَسَوُّدُ - ع. قبول‌سیاهی‌نمودن
تَسْوِیدُ - ع. سیاه کردن
تَسْوِیفُ - ع. مماطله کردن‌درکار
تَسْوِیلُ - ع.آراستن
تَسْوِیَه - ع. برابر کردن
تَسَهُّلُ - ع.آسان شدن
تَسَهُّمُ - ع. سهم‌سهم‌شدن
تَسْهِیلُ - ع. آسان کردن
تَسْهِیمُ - ع. جزء جزء کردن

تَش - ف. آتش، تیشه
تَشابُهْ - ع. مانندیکدیگر بودن
تَشاجُرْ - ع. باهم نزاع کردن
تَشارُكْ - ع. باهم‌شریك شدن
تَشاعُرْ - ع. شعر گفتن بتکلف
تَشاغُلْ - ع. مشغول بکاری شدن
تَشافُهْ - ع. مقابل وروبرو سخن گفتن
تَشاهُرْ - ع. کاررا آشکارا کردن
تَشَأمْ - ع. فال‌بدادن
تَشَبُّثْ - ع. متوسل‌شدن‌ازراه‌غیرقانون
تَشَبُّهْ - ع. مانند شدن
تَشْبِیبْ - ع. ازعشق وجمال باکسی سخن گفتن
تَشْبِیه - ع. چیزیراب‌چیزی مانندنمودن
تَشَتُّتْ - ع. پریشان شدن
تَشَنْ - ف. زغن
تَشْجیع - ع. دلیر کردن
تَشْحِیذْ - ع. تیز کردن
تَشَخُّصْ- ع. امتیازداشتن
تَشْخیص - ع. امتیازدادن
تَشَدُّدْ - ع. سخت گرفتن
تَشْدیدْ - ع. سنگین کردن ، علامتی است که بالای‌حرف‌متصل‌مکرر گذارند
تَشَرْ - ف . تغیر کردن وتهدید نمودن
تَشَرُّفْ - ع. بلندی‌جستن
تَشْریحْ - ع. شرح دادن
تَشْریفْ - ع. بلند کردن
تَشْریقْ - ع. روشن کردن
تَشْریكْ - ع. شریك قراردادن
تَشَعُّبْ -ع. شعبه شعبه‌شدن
تَشَعْشُعْ - ع. پرتوانداختن
تَشْعِیبْ - ع. شعبه شعبه کردن

تَشَفُّعْ - ع. جفت شدن
تَشَفِّی - ع. تسکین خاطر دادن
تَشْفِیعْ - شفاعت نمودن
تَشْفِیقْ - ع. مهربانی کردن
تَشْقِیقْ - ع. تجزیه وشکافتن
تَشَکُّرْ - ع. سپاس داشتن
تَشَکِّی - ع. شکایت کردن
تَشْکِیكْ - ع. بگمان انداختن
تَشْکِیلْ - ع. بچیزی صورت دادن
تَشْلِیخْ - ف. سجاده وجانماز
تَشَنُّجْ - ع.درهم کشیده شدن
تَشَنُّعْ - ع. زشت شدن
تِشْنَكْ - ف. جوجه مرغ
تَشْنِیعْ - ع. بکسی زشت گفتن
تَشْوِیرْ - ع. گرفتن وبیرون آوردن ، خجالت دادن، اشاره کردن
تَشْوِیشْ - ع. شوراندن کار
تَشْوِیقْ - ع. آرزومند گردانیدن
تَشَهُّدْ - ع. شهادت دادن در نماز، شاهد خواستن
تَشَهِّی - ع. میل ورغبت داشتن
تَشَهُّرْ -ع. مشهور ومعروف کردن
تَشِی -ف. خارپشت
تَشَیُّخْ - ع. خودرا پیر نشاندادن
تَشَیُّدْ - ع. بلند شدن
تَشَیُّعْ - ع. پیروی کردن ، مذهب شیعه اختیار کردن
تَشْیِیدْ - ع.بلند گردانیدن
تَشْیِیعْ - ع. مشایعت کـردن ، دلیـر گردانیدن، سوزاندن

تَصَاحُبْ - ع. ملازم ومالك بودن
تَصَادُفْ - ع. مقابل هم واقعشدن
تَصَادُقْ - ع. باهم دوستی کردن
تَصَادُمْ - ع. کوفته شدن دوچیز باهم
تَصَادِیفْ - ع. انقلابها، تبدیلها
تَصَاعُدْ - ع. بالا رفتن
تَصَافُحْ - ع. دست یکدیگررا گرفتن
تَصَالُحْ - ع. باهم سازش کردن
تَصَامُمْ - ع. خودرا بکری زدن
تَصَانِیفْ - ع. تصنیفها ، کتابها
تَصْحِیحْ - ع. درست وصحیح کردن
تَصْحِیفْ - ع. خطادر نوشتن
تَصَدُّرْ - ع. بالا نشستن
تَصَدُّقْ - ع. درراه خدادادن
تَصَدِّی - ع. مباشرت کردن
تَصْدِیرْ - ع. درپیشگاه نشاندن
تَصْدِیعْ - ع . دردسر دادن
تَصْدِیقْ - ع. قبول کردن
تَصَرُّفْ - ع. دست درکاری زدن
تَصْرِیحْ - ع. آشکارا کردن
تَصْرِیفْ - ع. بر گرداندن
تَصْعِیبْ - ع. چیزیرا سخت نمودن
تَصْعِیدْ - ع. بالا رفتن بکوه، نظر کردن بالا وپائین
تَصْغِیرْ - ع. کوچك کردن، اصطلاحی است درنحو
تَصَفُّحْ - ع. جستجو کردن
تَصْفِیَه - ع. روشن کردن
تَصَلُّبْ - ع. سخت گردیدن
تَصْمِیمْ - ع. عزم درکار نمودن

تَصَنُّعْ - ع. بخود چیزیرا بستن
تَصْنِیفْ - ع. گونه گونه ساختن، نوشتن کتاب علمی
تَصْنِیعْ - ع. روش نیکو قراردادن
تَصَوُّرْ - ع. اندیشه کردن
تَصَوُّفْ - ع. راه حق پیمودن، صوفی خودرا نشا ندادن
تَصَوُّنْ - ع. خودراازعیب و نقص نگاه داشتن
تَصْوِیبْ - ع. حکم بصواب کردن
تَصْوِیتْ - ع. بصدادر آوردن
تَصْوِیرْ - صورتگری کردن

تَضَاحُكْ - ع. خندیدن
تَضَادُّ - ع. مخالف یکدیگر بودن
تَضَارُبْ - ع. کتك کاری کردن
تَضَارِیسْ - ع. دندانه ها
تَضَاعُفْ - ع.دوچندان کردن
تَضَافُرْ - ع. باهم یاری کردن
تَضَامُنْ - ع. هریك کفیل و ضامن یکدیگر شدن
تَضَایُفْ - ع. باهم شتاب داشتن
تَضْجِیعْ - ع. میل بغروب کردن، بپهلو خوابا ندن
تَضَرُّرْ - ع. زیان بردن
تَضَرُّعْ - ع. زاری کردن
تَضْرِیسْ - ع. دندانه دندانه کردن
تَضْعِیفْ - ع. دوچندان کردن
تَضْلِیلْ - ع. بضلالت و گمراهی نسبت دادن
تَضَمُّنْ - ع. دربرداشتن
تَضْمِینْ - ع. تاوان دادن
تَضْیِیعْ - ع. هلاك کردن ،مهمل نمودن مفقود کردن
تَضْیِیفْ - ع. مهمانی کردن ، عدول کردن
تَضْیِیقْ - ع.تنگ گرفتن، تنگ کردن

تَطَابُقْ - ع. برابر کردن
تَطَاوُلْ - ع. گردنکشی کردن
تَطَبُّبْ - ع. خودراطبیب نمایش دادن قبول طبابت کردن
تَطْبِیخْ - ع. پختن و بریان کردن
تَطْبِیقْ - ع. برابر ساختن
تَطَرُّقْ - ع. دوچیز برهم خوردن وصدا کردن، بشب آمدن
تَطْرِیبْ - ع. آوازه خواندن
تَطْرِیدْ - ع. دور کردن
تَطَفُّلْ - ع. طفیلی شدن
تَطْلِیعْ - ع. بیرون آمدن شکوفه خرما
تَطْلِیقْ - ع. رها کردن، طلاق دادن
تَطْمِیعْ - ع. بطمع انداختن
تَطَوُّرْ - ع. نمایش حالت دادن
تَطَوُّعْ - ع. قبول کردن ومنقادشدن، عمل مستحبی کردن
تَطَوُّلْ - ع. منت نهادن وافزون کردن
تَطْوِیلْ - ع. دراز کردن
تَطْهِیرْ - ع. پاکیزه کردن
تَطَیُّرْ - ع. فال بد زدن
تَظَافُرْ - ع. فیروز آمدن

تَظاهُر - ع. با هم یاری کردن ، پس پشت انداختن
تَظَلُّم - ع. داوری خواستن
تَظْلیم - ع. نسبت ظلم دادن

تَعاتُب - ع. یکدیگر خشمگین شدن
تَعادُل - ع. باهم مساوی شدن
تَعارُض - ع. باهم معارضه و خلاف یکدیگر کردن
تَعارُف - ع. همدیگر را شناختن و اظهار آشنائی کردن
تَعاسُر - ع. سخت واستوار شدن و باهم دشواری کردن
تَعاشُق - ع. باهم عشقبازی کردن
تَعاضُد - ع. یاری نمودن
تَعاطُف - ع. باهم مهربانی کردن
تَعاظُم - ع. بزرك شدن
تَعاقُب - ع. پیروی کردن
تَعاقُد - ع. باهم پیمان بستن
تَعالی - ع. بلند شدن درقدر
تَعالی - ع. قدر او بلنداست
تَعانُد - ع. باهم عناد ورزیدن
تَعانُق - ع. دست بگردن یکدیگر کردن
تَعاوُن - ع. یکدیگر را یاری کردن
تَعاهُد - ع. باهم پیمان نهادن
تَعَب - ع. مانده شدن
تَعَبُّد - ع. پرستش کردن ، بنده خود ساختن
تَعَبُّس - ع. ترش روشدن
تَعَبُّد - ع. بنده گرفتن

تَعْبیر - ع. بیان خواب کردن، گذشتن سخن ازدل کسی
تَعْبِیَه - ع. آماده کردن
تَعَجُّب - ع. بشگفت آمدن
تَعْجیب - ع. بشگفت آوردن
تَعْجیز - ع. نسبت بعجز دادن
تَعْجیل - ع. شتافتن
تَعْجین - ع. سرشتن وخمیر کردن
تِعْداد - ع. شماره
تَعَدُّد - ع. زیاد شدن عدد
تَعَدّی - ع. ستم کردن، درگذشتن
تَعْدیل - ع. برابر کردن دوچیز شایسته گواهی کردن
تَعْدِیَه - ع. نافذ گردانیدن
تَعَذُّر - ع. عذر آوردن
تَعْذیب - ع. شکنجه کردن
تَعْذیر - ع. تقصیر کردن در کار، عذر ثابت نشدن
تَعَرُّب - ع. بعرب خود را شبیه کردن
تَعَرُّض - ع. از چیزی روی گردانیدن
تَعْریب - ع. سخن فصیح گفتن
تَعْریس - ع. درآخر شب فرود آمدن
تَعْریض - ع. بکنایه سخن گفتن
تَعْریف - ع. شناساندن
تَعْریق - ع. خوی و عرق آوردن، مخلوط کردن شراب را
تَعَزُّز - ع. ارجمند شدن، کمیاب گشتن
تَعْزِیَت - ع. تسلیت دادن درمصیبت
تَعَسُّر - ع. دشوار شدن
تَعْسیر - ع: دشوار کردن

تَعَشُّق - ع. عشق پیدا کردن
تَعَصُّب - ع. طرفداری از کسی یا چیزی باسختی نمودن
تَعَصّی - ع. دشوارشدن کار
تَعَطُّر - ع. خوشبو وعطر آلودن
تَعَطُّف - ع. مهربانی نمودن
تَعْطِیر - ع. عطر مالیدن
تَعْطِیل - ع. بیکار کردن
تَعَظُّم - ع. بزرك منشی کردن
تَعْظِیم - ع. بزرك کردن
تَعَفُّف - ع. از کار ناشایسته اجتناب کردن
تَعَفُّن - ع. بوی بد دادن
تَعْفِین -ع. بر گردانیدن بوومزه گوشت
تَعَقُّب - ع. مواخذه نمودن بر گناه، دو باره پرسیدن خبر
تَعَقُّد - ع. سخت شدن ،گره افتادن ، سطبر شدن
تَعَقُّل - ع. دریافتن
تَعْقِیب - ع. کسی را دنبال کردن، پس از نماز نشستن برای دعاخواندن
تَعْقِید - ع. گره انداختن
تَعَکُّف - ع. خودرا بند کردن
تَعَلُّق - ع. بچیزی در آویختن
تَعَلُّل - ع. بهانه کردن وخودرامشغول بکاری داشتن
تَعَلُّم - ع. آموختن
تَعْلِیف - ع. بستورعلف دادن
تَعْلِیق - ع. درآویختن چیزیرا بچیزی ومعلق گردانیدن
تَعْلِیل - ع. دلیل وبرهان آوردن
تَعْلِیم - ع. آگاه کردن
تَعَمُّد - ع. ازروی اختیار کاری کردن
تَعَمُّق - ع. دور اندیشیدن در سخن و عمق سخن رسیدن
تَعَمُّل - ع. کاری گرفتن
تَعَمُّم - ع. عمامه برسر نهادن
تَعَمّی - ع. خودرا بکوری زدن
تَعْمِید - ع. غسل تعمید دادن
تَعْمِیر - ع. آباد کردن
تَعْمِیم - ع. همه راشامل کردن
تَعْمِیه - ع. سخن پوشیده گفتن
تَعَنُّت - ع. دررنج افتادن
تَعْنِیف - ع. درشتی نمودن
تَعَوُّد - ع. بچیزی عادت کردن
تَعْوِیذ - ع. پناه خواستن
تَعْوِیض - ع. عوض وبدل کردن
تَعْوِیق - ع. کارراعقب انداختن
تَعْوِیل - ع. بلند گریه کردن
تَعَهُّد - ع. عهدوپیمان نهادن
تَعَیُّش - ع. زندگی خوش کردن
تَعَیُّن - ع. شخصیت پیدا کردن
تَعْیِیب - ع. معیوب کردن
تَعْیِیر - ع. سرزنش نمودن
تَعْیِین - ع. مخصوص کردن بچیزی

تَغَابُن -ع. زیان کردن دوطرف درخرید وفروش، مغبون شدن
تَغَار - ف. طشت گلین، خوردنی وآذوقه مقرری وجیره
تَغَافُل - ع. خودرا به بیخبری زدن ،

غفلت کردن
تَغامُز - ع. بچشم وابرواشاره کردن، غمزه آمدن
تَغایُر - ع. باهم اختلاف داشتن
تَغتَغ - ع. پیمانه بزرك
تَغَذّی - ع. غذاخوردن
تَغذِیَه - ع. غذا دادن
تَغریر - ع. خدعه کردن و گول زدن
تَغَزُّل - ع. اشعارعاشقانه خواندن
تَغسیل - ع. شستن وغسل دادن
تَغلیب - ع. چیره شدن
تَغلیط - ع. بغلط انداختن
تَغلیظ - ع. غلیظ وسطبر کردن
تَغَمُّز - ع. ناز کردن
تَغَنُّج - ع. کرشمه کردن
تَغَنّی - ع. آوازه خواندن
تَغَوُّط - ع. قضاء حاجت نمودن
تَغَیُّر - ع. حالی بحالی شدن
تَغییر - ع. دگرگون کردن

تَف - ف. روشنی وپرتوحرارت وگرمی
تُف - ف. آب دهان انداختن
تُفّاح - ع. سیب
تَفاحُش - ع. ازحد گذشتن بدی
تَفاخُر - ع. نازتکبر نمودن
تَفاریق - ع. جداجدا
تَفاسُخ - ع. ازطرفین معامله رابرهم زدن
تَفاسیر - ع. تفسیرهاوتوضیحها
تَفاصُح - ع. خودرابتکلف فصیح قرار دادن
تَفاضُل - ع. تفاوت بین دوعدد پیدا کردن
تُفالَه - ف. باقی مانده چیزی پس از فشردن
تَفاوُت - ع. دورشدن دوچیز
تَفَأُّل - ع. فال نیك گرفتن
تَفت - ف. گرما وحرارت
تَفتَن - ف. تافتن
تَفتیح - ع. گشادن وباز کردن
تَفتیدَن - ف. گرم کردن
تَفتیش - ع. تفحص کردن
تَفتین - ع. آشوب کردن
تَفَحُّش - ع. بدیرا ازحد گذراندن
تَفَحُّص - ع. جستجو کردن
تَفَخُّر - ع. تکبر نمودن
تَفخید - ع. بران مالیدن
تَفخیم - ع. بزرك گردانیدن
تَفَرُّج - ع. گشایش ورفع اندوه کردن گردش کردن
تَفَرُّد - ع. یگانه شدن
تَفَرُّس - ع. بنشانی یافتن
تَفَرُّع - ع. منشعب شدن
تَفَرعُن - ع. خودنمائی کردن
تَفَرُّغ - ع. بذل جهد کردن
تَفَرُّق - ع. جداشدن
تَفرِقَه - ع. جدا کردن
تَفریح - ع. شادمان کردن
تَفریج - ع. گشایش دادن
تَفرید - ع. کناره گیری کردن

تَفْرِیط - ع. ازحد درگذشتن
تَفْرِیغ - ع. فارغ کردن
تَفْرِیق - ع. جدا کردن،قاعده ایست در حساب
تَفَزُّع - ع. بیمناك شدن
تَفْزِیع - ع. ترساندن
تَفْس - ع. گرمی وحرارت
تَفْسانِیدَن - ف. گرم کردن
تَفَسُّخ - ع. برهمخوردن
تَفْسِیدَن - ع. گرم شدن
تَفْسِیر - ع. معنی سخن را بیانکردن
تَفْش - ع. سرزنش
تَفِش - ع. تپش و گرمی
تَفْشَل - ف. نفرین ؛ سرزنش
تَفْشَه - ف. سرزنش کردن
تَفْشِیلَه - ف. تَفْشِلَه
تَفَصِّی - ع. رهائی یافتن
تَفْصِیل - ع. جدا جدا کردن سخن و طول دادن
تَفَضُّل - ع. نیکی کردن
تَفْضِیح - ع. رسوا کردن
تَفْضِیض - ع. سیم اندود کردن
تَفَطُّن - ع. فهمیدن
تَفَظُّع - ع. زشتی چیزیرا یافتن
تَفْظِیع - ع. چیزیرا ازشت معرفی نمودن
تَفَعُّل - ع. قبول فعلی نمودن
تَفْعِلَه - ع. بجا آوردن کاری
تَفْعِیل - ع. کاریرا بجا آوردن
تَفَقُّد - ع. مهربانی کردن
تَفَقُّه - ع. اظهاردانائی کردن ، فقه خواندن، فهمیدن
تَفَکُّر - ف. اندیشه کردن
تَفْکِیك - ع. جدا کردن
تَفَنُّن - ع. ازحالی بحالی شدن
تَفَنُود - ف.استواری نفس هنگام خوف
تَفْنَه - ف. تنیده عنکبوت
تُفُو - ف. آب دهان انداختن
تَفُوز - ف. گل ولای
تَفَوُّق - ع. برتری جستن
تَفَوُّه - ع. سخن گفتن
تَفْوِیض - ع. کاررا بکسی باز گذاشتن
تَفَهُّم - ع. دانستن
تَفْهِیم - ع. فهماندن

تَقابُل - ع. روی درروی شدن
تَقامُر - ع. یکدیگررا فریفتن
تَقاتُل - ع. یکدیگررا کشتن
تَقادِیر - ع. فرضها واندازه کردنها
تَقارُب - ع. نزدیك بهم شدن
تَقارُن - ع. باهم پیوستن
تَقاصّ - ع. برداشتن و گرفتن مال کسی باندازه که پیش بآنکس داده
تَقاضا - ع. درخواست کردن
تَقاطُع - ع. دوخط بهم متصل شدن
تَقاعُد - ع. حق از کسی خارج نگشتن
تَقاعُس - ع. سرکش شدن اسب
تَقاوِی - ع. بذر را برعیت مساعده دادن تا ازتنگی آسایش یابد
تَقاوِیم - ع. تقویمها
تَقَبُّل - ع. قبول کردن

تَقْبِیحْ - ع. زشت شمردن
تَقْبِیضْ - ع. جمع کردن ، درتصرف دادن
تَقْبِیلْ - ع. بوسیدن
تَقَدُّسْ-ع. پاکیزه بودن،اظهار تقدس نمودن
تَقَدُّمْ - ع. پیش افتادن
تَقْدِیرْ- ع. اندازه گرفتن،تمجید کردن سرنوشت هر کس از طرف خدا معین شدن
تَقْدِیسْ - ع. کسیرامنزه دانستن
تَقْدِیمْ - ع. پیشکش نمودن
تَقَرُّبْ - ع. نزدیك شدن
تَقَرُّرْ- قرار گرفتن
تَقْرِیبْ - ع . نزدیك کردن
تَقْرِیرْ - ع. تکراردرس استاد نمودن
تَقْرِیضْ - ع. بریدن وقطع کردن ، مدح یاذم کردن
تَقْرِیظْ - ع. مدح و ثنا کردن زنده بحق یاباطل
تَقْرِیعْ - ع. کوفتن ، سرزنش کردن
تَقْسِیطْ - ع. جدا کردن، باجزارمعینی تقسیم نمودن
تَقْسِیمْ - ع. بخش کردن
تَقْشِیرْ - ع. مغز را ازپوست جدا کردن
تَقْصِیرْ - ع. کوتاه آوردن
تَقْطِیرْ - ع. چکانیدن
تَقْطِیعْ - ع. قطعه قطعه کردن
تَقَعُّرْ - ع. گودی پیداکردن ، مقابل تحدب

تَقْعِیرْ - ع. گود کردن، صیحه زدن
تَقَفُّلْ - ع. دربسته شدن
تَقَلّا - ع. در پی کاری زحمت کشیدن
تَقَلُّبْ - ع. بر گشتن، دست‌اندا‌ختن در کاربخواست خود
تَقَلُّدْ - ع. قلاده در گردن افتادن
تَقَلُّصْ - ع. درهم کشیده شدن
تَقْلِیبْ - ع. بر گردانیدن
تَقْلِیدْ - ع. کاردرعهده کسی انداختن ، پیروی کردن بدون تامل وفکر
تَقْلِیعْ - ع. ازریشه کندن
تَقْلِیلْ - ع. کم کردن
تَقْلِیمْ - ع. ناخن چیدن وتراشیدن
تَقْنِیعْ - ع. راضی کردن
تَقْنِینْ - ع. وضع قانون نمودن
تَقَوُّتْ - ع. خورش ساختن
تَقَوُّمْ - ع. معتدل شدن
تَقْوَی - ع. پرهیز
تَقْوِیَتْ - ع. قوه دادن
تَقْوِیمْ - ع. قیمت کردن متاع ، راست گردانیدن ،گاهنامه سال
تُقیٰ - ع. پرهیز
تَقِیّ - ع. پرهیزکار
تَقَیُّدْ - ع. بند شدن
تَقِیَّه - ع. پرهیزکاری
تَقْیِیدْ - ع. بند کردن

تَكْ - ف. تنها،اندك ، نامتناهی
تُكْ - ف. منقارمرغان ، نوك نیزه و خنجرومانندآن

تَکاپُوی - ف. جستجو وتفحص
تَکاتُبْ - ع. ازدوطرف برای یکدیگر نوشتن، فیمابین مکاتبه کردن
تَکاتُمْ -ع. خبررا بین خودمکتوم داشتن
تَکاثُرْ -ع. زیاد شدن
تَکاثُفْ - ع. زیادشدن وغلیظ گشتن
تَکادُمْ - ع. منزه بودن
تَکاسُبْ - ع. ازهم کسب کردن
تَکاسُلْ - ع. باهم کسل گشتن
تَکافُؤْ - ع. برابرشدن، برابرایستادن
تَکالِیفْ - ع. تکلیفها
تَکامُلْ - کامل وتمام گردیدن
تَکانْ - ف. حرکت، ترسیدن ازحادثه ناگهانی
تَکاوَر - ف. دویدن وتاختن
تَکاهُلْ - ع. سهل‌انگاری کردن
تَکَبُّرْ - ع. خودبینی کردن
تَکْبِیرْ - ع. الله اکبر گفتن ، بزرگ شمردن
تَکَتُّبْ - ع. نوشتن، تحریر کردن
تِکْتِکْ - ف. صدای ساعت
تَکَثُّرْ - ع. زیادشدن، زیاد گرفتن
تَکْثِیرْ - ع. زیاد کردن
تَکَحُّلْ - ع. سرمه کشیدن
تَکَدُّرْ - ع. تیره شدن
تَکَدِّی - ع. گدائی کردن
تَکْدِیرْ - ع. تیره کردن
تَکْذِیبْ - ع. نسبت بدروغ‌دادن
تِکْرارْ - ع. بازگردانیدن،حمله کردن ومیل نمودن

تَکَرُّرْ - ع. دوباره شدن
تَکَرُّهْ - ع. ناپسند داشتن
تَکْرِیمْ - ع. نیک گرامی کردن وتنزیه نمودن
تَکْرِیهْ - ع. ناپسند داشتن
تَکَزْ - ف. دانه انگور
تَکَسُّرْ - ع. شکسته شدن
تَکَسُّفْ - ع. گرفتن آفتاب
تَکْسِیفْ - ع. پاره کردن
تَکَفُّلْ - ع. ضمانت کردن
تَکْفِیرْ - ع. نسبت بکفردادن،پوشاندن
تَکْفِینْ - ع. کفن میت کردن
تَکَلْ - ف. گوسفند شاخدار
تَکَلُّسْ - ع. آهك شدن یامانندآهك شدن
تَکَلُّفْ - ع. رنج بردن
تَکْلِیسْ - ع. آهك مالی کردن
تَکَلُّمْ - ع. سخن گفتن
تَکْلِیفْ - ع. فرمان‌بکاری دادن
تَکْمِیلْ - ف. کامل کردن
تِکَنْد - ف. آشیانه مرغان
تِکْنِیك - فر. عملی ، فنی
تَکَوُّنْ - ع. موجودشدن
تَکَه - ف. بزنرینه
تِکَه - ف. لقمه ، پاره
تَکِیدَنْ - ف. لاغرشدن، دویدن
تَکَزْك - ف. تگر

تَلْ - ف. پشته بلند
تَلائُوق - ف. شوروغوغا ، آلوده و

آمیخته
تَلاجْ - ف. شوروغوغا
تَلاحُقْ - ع. بهم ملحق شدن
تَلاحُمْ - ع. دوچیز بهم چسبانیدن
تَلازُمْ - ع. لازم‌ملزوم یکدیگر بودن
تَلاش - ف. رنج بردن‌وزحمت کشیدن
تَلاشِی - ع. پراکنده شدن و نیست گردیدن
تَلاصُقْ - ع. دوچیز بهم‌چسبیدن
تَلاطُفْ - ع. باهم‌مداراومهربانی کردن
تَلاطُمْ - ع. موج برهم‌خوردن
تَلافِی - ع. رسیدن ودریافتن
تَلاقِی - ع. ملاقات ورسیدن دوچیز باهم
تِلالْ - ع. تلها
تَلالا - ف. صوت خوانندگی و گویندگی
تَلامِذَه - ع. شاگردان
تَلانْ - ف. فربه بانشاط وخرم
تِلاوَتْ - ع. خواندن
تَلألُؤْ - ع. برق زدن، درخشیدن
تَلَبُّثْ - ع. درنك كردن
تَلَبُّسْ - ع.لباس پوشیدن، اشتباه‌شدن
تَلْبِیسْ - ع. پنهانداشتن عیب
تَلَثُّمْ - ع. دهان بندزدن
تَلْخْ - ف. یکی‌ازمزه‌های‌اصلی‌مقابل شوروشیرین
تَلْخْچَكُوكْ - ف. کاسنی صحرائی
تَلْخَه - ف. حبه‌ایست که‌یکدانه‌آن‌یك بارآردگندم راتلخ کند

تَلْخِیصْ - ع. خلاصه کردن
تَلَذُّذْ - ع. خوش‌مزه یافتن
تِلِسْکُوبْ - فر. دوربین‌بزرك
تَلَطُّخْ - ع. آلوده شدن
تَلَطُّفْ - ع. مهربانی‌ومدارا کردن
تَلْطِیفْ - ع. لطیف کردن
تَلَعُّبْ - ع. بازی کردن
تَلَعْثُمْ - ع. درنك کردن
تَلْعِیبْ - ع. لعاب دادن، بازی کردن
تَلْغِینْ - ع. خذاب کردن
تَلَفْ - ع. نیست ونابودشدن
تَلَفُّظْ - ع. سخن گفتن
تَلْفِیفْ - ع. درپیچیدن
تَلْفِیقْ - ع. درهم‌آوردن‌وآنرادوختن
تِلْقَاءْ - ع. برابر، مقابل
تَلَقُّمْ - ع. بسرعت خوردن
تَلَقِّی - ع. پیش‌آمدن
تَلْقِیحْ - ع.آبله وسوزن‌زدن
تَلْقِینْ - ع. فهماندن
تَلَكْ - ف. سنك‌سفیدبراقیست که‌اگر هرچیزی مالندآتش‌آنرا نسوزاند و معرب‌آن طلق‌است
تَلَکَه - ف. کلاه برداری وگوش‌بری
تِلِمْبَارْ- ف. خانه که برای کرم‌ابریشم چوب بندی کنند تاپیله حاصل‌شود
تَلَمْبَارْ - ف. روی‌هم ریخته
تَلَمُّذْ - ع. شاگردشدن
تَلَمَنْ - ف. بینی
تِلْمِیذْ - ع. شاگرد
تَلَنْكْ - ف. میوه‌ایست‌شبیه شفتالو

تلنگر - ف. زدن انگشت بردف
تلو - ف. حرکت بی نظام که آنرا تلو تلو نیز گویند
تلو - ع. پس رو، جوف
تلواسه - ف. بی آرامی، اندوه، غلاف تیشه نجاران
تلوث - ع. پلیدشدن، کثیف شدن
تلوك - ف. طبق بزرك
تلون - ع. رنگ برنگ شدن
تلویح - ع. اشاره ازدور کردن
تلوین - ع. لذت بردن از خوراك ، اسلوب کلام راتغییر دادن
تله - ف. آنچه بدان جانوران راصید کنند
تلهف - ع. دریغ وافسوس خوردن
تلی - ف. طلا
تلیسه - ف. ماده گاوجوان که هنوز نزائیده است
تلین - ع. نرم شدن، روانشدن
تلیین - ع. نرم کردن

تم - ف. پرده که درچشم کشیده شود که بعربی غشاوة گویند
تم - ف. مخفف تیم که کاروانسرای بزرگست
تماته - ف. گوجه فرنگی
تماثل - ع. مانند ومثل هم بودن
تماثیل - ع. پیکرهای نکاشته
تماخره - ف. مسخرگی وظرافت
تمادی - ع. تاپایان گذشتن
تمار - ع. خرمافروش
تمارض - ع. خودرامریض نشاندادن
تماس - ع. دوچیزبهم سودن
تماسك - ع. نگاهداشتن
تماشی - ع. باهم راه رفتن
تمالك - ع. خودرانگاهداشتن
تمام - ع. پایان، همه، انتها
تمایل - ع. آرزوومیل کردن
تمبلیت - ف. بارکوچکی که بربار بزرك بندند
تمت - ع. خاتمه یافت
تمتراق - ع. خودنمائی باط هم نویسند
تمتع - ع. فائده بردن
تمتم - ف. پرچم، بیرق ، علم
تمتیم - ف. سماق
تمثال - ف. پیکرنکاشته
تمثل - ف. مثل زدن
تمثیل - ف. مثل زدن، پیکرنگاشتن
تمجمج - ع. سخن ناپیدا گفتن
تمجس - ع. آئین زرتشت گزیدن
تمجید - ع. ببزرگی نسبت دادن
تمحض - ع. مخصوص وخالص بودن
تمحل - ع. چاره جوئی کردن
تمحی - ع. محوونیست شدن
تمحیص - ع. پاکیزه کردن، امتحان کردن
تمحیض - ع. خالص کردن
تمدد - ع. کشیدن
تمدن - ع. خوی شهری گزیدن
تمدید - ع. کشیدن، گستردن

تَمْرْ - ع. خرما
تِمْرْ - ف. مرضی است درچشم که آنرا آب مروارید گویند
تَمَرُّدْ - ع. سرکشی نمودن
تَمَرُّضْ - ع. درکارناتوان بوذن
تَمَرْكُزْ - ع. در یکنقطه جمع کردن
تَمَرُّنْ - ع. عادت بچیزی کردن
تَمْرِينْ - ع. عادت دادن
تِمْسَاحْ - ع. نهنك
تَمَسْخُرْ - ع. مسخره کردن
تَمَسُّكْ - ع. تعلق وچنگ زدن
تَمِشْكْ - ف. میوهٔ که شبیه شاه توت وترش‌مزه است
تَمَشِّي - ع. همراهی کردن
تَمْشِيَه - ع. وادار بکار نمودن وتنظیم دادن
تَمَضْمُضْ - ع. مضمضه کردن
تَمْغَا - ف. نشانه وعلامت
تَمَكُّنْ - ع. صاحب منزلت وثروت‌شدن
تَمْكِينْ - ع. قدرت دادن، قبول کردن
تَمَلُّقْ - ع. چاپلوسی کردن
تَمَلُّكْ - ع. مالك شدن
تَمْلِيكْ - ع. مالی رابخشیدن
تَمَنْدَه - ف. مردم زبان گرفته
تَمَنِّي - ع. آرزو کردن
تَمْنِيَه - ع. تمنی کردن
تَمَوُّجْ - ع. گره کردن آب
تَمُوزْ - ف. گرمای‌سخت، ماه هفتم‌از سال ترکی‌شمسی‌است
تَمَوُّلْ - ع. مال ومکنت داشتن
تَمْوِيهْ - ع. مطلا کردن، آب‌درمکانی انداختن ، تزویر کردن‌وصورت سازی نمودن
تَمْهِيدْ - ع. نیکووهموارنمودن
تَمِيزْ - ف. پاك وپاکیزه
تَمَيُّزْ - ع. جداشدن
تَمِيمْ - ع. کامل عیار
تَمِيمَه - ع. نظربند، چشم‌بند
تَمْيِيزْ - ع. جداکردن قوه نفسانی که خوب‌وبدراتشخیص دهد، بابی‌است درنحووآنراتمییزنیز گویند

تَنْ - ف. بدن، جسم
تُنْ - فر. ۳خروارونیم تقریبا
تَنَاثُرْ - ع. متفرق افتادن
تَنَازُعْ - ع. بایکدیگر نزاع کردن
تَنَاسُبْ - ع. متشابه بودن، باهم‌نسبت داشتن، قرین‌هم‌بودن
تَنَاسُخْ - ع. صورت زشتی گرفتن ، اصطلاحی‌است درفلسفه
تَنَاسُلْ - ع. فرزند زادن
تَنَاظُرْ - ع. بهم نگریستن، باهم‌مجادله کردن
تَنَافِي - ع. باهم مخالف بودن
تَنَاقُضْ - ع. واژگون بودن‌اصطلاحی است درعلم منطق
تَنَانِي - ف. آنچه منسوب بتن باشد مانند حواس ظاهره که آنرا **تنانی دریابنده** گویند
تَنَاوُبْ - ع. هریك بجای یکدیگر

قرار گرفتن
تَنَاوَرْ - ف. قوی‌الجثه که آنرا تنومند نیز گویند
تَنَاوُلْ - ع. خوردن
تَنَادُمْ - ع. خوابیدن خواستن
تَنَاهُزْ - ع. قیام کردن برای اخذ غنیمت
تَنَاهِی - ع. بآخر رسیدن
تَنْبَاکُو- ف. برگی‌است که آنرا خشك نموده ودرقلیان کشند
تُنْبَانْ - ف. زیرجامه وشلوار
تَنْبَدْ - ف. مضارع ازتنبیدن
تَنْبُدْ - ف. نفس کل
تَنْبَه - ف. فرش وقالی
تَنْبَلْ - ف. کاهل وبیکار
تُنْبُلْ - ف. مکروحیله
تَنْبُورْ - ف. یکنوع سازیست
تَنْبُوشَه - ف. لوله‌ایست سفالین برای جریان‌آب
تَنْبُوكْ - ف. کباده ، جناغ‌زین
تَنَبُّهْ - ع. آگاه شدن
تَنْبِیدَنْ - ف. خاموش‌شدن
تَنْتَنَه - ف. غوغای‌جنك
تَنَجُّجْ -ع. درخواستن‌از کسی که‌وعده داده است حاجت‌اورارواسازد
تَنَجُّزْ - ع. اصرارو‌انجام دادن
تَنَجُّسْ - ع. پلید شدن
تَنْجِیدَنْ - ف. چین‌خوردن
تَنْجِیسْ - ع. پلید کردن
تَنْجِیمْ -ع. وقت وستاره شناسی کردن

تَنَحْنُحْ - ع. صداروشن کردن
تَنْخَواهْ - ف. وجه وپول‌نقد
تُنُدْ - ف. تیز، خشم
تُنْدُرْ- ف. رعد
تَنْدِسْ - ف. تمثال وپیکـروهمچنین است تندسه
تَنَزُّلْ - ع. فرودآمدن
تَنَزُّهْ - ع. پاك بودن
تَنْزِیلْ - ع. افزودن درفـارسی نفعی است که بپولی که قرض کرده‌اند تعلق گیرد
تَنْزِیهْ - ع. پاك کردن
تَنْسُخْ - ف. نادرو کمیاب
تَنَسُّكْ - ع. پارساشدن
تَنْسِیقْ - ع. بریك سیاق قراردادن
تَنْشِیفْ - ع. خشك کردن چیزی خشك شدن شیردرپستان
تَنَضُّرْ - ع. ترساشدن
تَنْصِیصْ - ع. نیك‌دقت کردن درسخن تامعنی واضح و روشن باشد و محتاج تفسیر نگردد
تَنْصِیفْ - ع. دوقسمت متساوی کردن
تَنَطُّقْ - ع. سخن گفتن
تَنْظِیرْ - ع. مانند قراردادن
تَنْظِیفْ - ع. پاکیزه کردن
تَنْظِیمْ - ع. بریك نسق قراردادن
تَنَعُّمْ - ع. مال ونعمت داشتن
تَنَغُّصْ - ع. مکدرشدن عیش
تَنْغِیصْ - ع. عیش رامکدر کردن
تَنَفُّخْ - ع. اماس کردن

تَنَفُّز - ع. رسیدن
تَنَفُّسْ - ع. نفس کشیدن
تَنْفِیذْ - ع. امضا کردن، گذراندن
تَنَقُّلْ - ع. نقل ومزه خوردن، ازجائی بجائی رفتن
تَنْقِیحْ - ع. پاکیزه کردن
تَنْقِیدْ - ع. تمیزدادن و بـد وخوب و صرافی کردن
تَنْقِیصْ - ع. کم کردن
تَنْقِیَه - ع. پاکیزه کردن وپاك نمودن
تَنُكْ - ف. نازك، پراکنده
تَنْكْ بِیزْ - ع. الك موئی‌است
تَنَكُّرْ - ع. ناشناس‌بودن
تَنْكِیرْ - ع. ناشناسی کردن
تَنْكِیلْ - ع. عقوبت نمودن
تَنْگَارْ - ف. داروئی‌است که طلاونقره ومس رابدان پیوند کنند
تَنْگِسْ - ف. درختی‌است پرخار
تَنْگُوزْ - ت. خوك وتنگوزئیـل سال دوازدهم ازسالهای‌دوازده‌گانه‌ترکی
تَنْگَه - ف. دره مابین دو کوه
تَنَمُّرْ - ع. پلنگی‌نمودن
تَنْمِیَه - ع. نمودادن
تَنَنْدْ - ف. عنکبوت
تَنُوتَاسْ - ف. عالم‌عامل
تَنُورْ - ف. محل‌طبخ نان
تَنُوْرْ - ف. روشن شدن
تَنُورَه - ف. لوله‌آهنی که روی هیزم یاذغالی گذارند تادودآنرا ببالا بکشد
تَنُوزْ - ف. چاك وشكاف

تَنُومَنْدْ - ف. تن‌آوروزورمند
تَنْوِیرْ - ع. نورانی کردن،نوره کشیدن
تَنْوِیمْ - ع. خوابا‌ندن
تَنْوِینْ - ع. نونیکه درآخر کلمه‌عربی لفظا درآید ودر کتب نوشته نشود
تَنْوِیهْ - ع. مدح وثنا گفتن،بلند کردن باصدای بلندخواندن
تَنَه - ف. جثه ، تن
تَنْهَا - ف. تك ومفرد، جمع‌تن
تَنِیدَنْ - ف. خاموش کردن ، فـریب دادن، بهم بافتن موی ومانندآن
تَنِیزَه - ف. دامنه وطرف
تِنِّینْ - ع. ماهی، ماربزرك،اژدها

تُو - ف. ضمیرمنفصل مفرد مخاطب
تَوْ - ف. تاب
تُو - ف. تو ودرون
تَوَا - ف. ضایع وخراب
تَوَّابْ - ع. بسیاربخشنده
تَوَابِعْ - ع. پیروان
تَوَاتُرْ - ع. پیاپی آمدن
تَوَارُثْ - ع. ازهم ارث بردن
تَوَارُدْ - ع. دونفر باهم وارد شدن ، ساختن دوشاعریك شعررامانند هم
تَوَارَه - ف. خانه که ازنی‌سازند
تَوَارِی - ع. پنهانشدن، پوشیدن
تَوَارِیخْ - ع. تاریخها
تَوَازُدْ - ع. معاونت کردن هریك دیگری را
تَوَازُنْ - ع. معادل یکدیگر بودن

تَوازِى - ع. مقابل يكديگر بودن
تَواسِى - ف. گليم وفرش منقش
تَواضُع - ع. فروتنى كردن
تَواطُؤ - ع. موافقت كردن
تَواعُد - ع. باهم وعده كردن
تَوافُر - زياد شدن
تَوافُق - ع. باهم موافقت كردن
تَوافِى - ع. ازدوطرف وفا بعهد نمودن
تَوالُد - ع. زادن
تَوالِى - ع. پيايى كارى كردن
تَوانْ - ف. توانائى ، ابر
تَوانا - ف. قادر
تَوانائِى - ف. قدرت
تَوانِستَنْ - ف. قدرت بر كارداشتن
تَوانِكَنْ - ف. كسيكه توانا باشد هر چه خواهد بكند
تَوانْگَرْ - ف. صاحب قدرت
تَوانِى - ع. سستى كردن
تَوْأَمْ - ع. دوقولو
تُوبَرْتُو - ف. لابلا
تُوبَرَه - ف. بيخ وبن وساق ، بوته خربزه
تُوبَك - ف. گنجينه و مخزن
تَوْبَه - ع. بازگشت
تَوْبِيخ - ع. سرزنش كردن
تُوپالْ - ف. مس ونقره ، براده مس وامثال آن
تُوپِيدَنْ - ف. درشتى كردن
تُوتُونْ - ع. برگيست كه خشك كرده ومى كشند (سيكار)

تُوتِيا - ف. سنك سرمه، چيز بسيار نرم
تَوْثِيق - ع. محكم كردن
تَوَجُّع - ع. شكوه كردن ازدرد
تَوَجُّه - ع. روى آوردن
تَوْجِيه - ع. بطرف اورفتن، فرستادن بزرك كردن
تَوَحُّد - ع. تنها ويگانه بودن
تَوَحُّش - ع. بصورت وحشى درآمدن ترسيدن
تَوْحِيد - ع. خدارايگانه دانستن ، يكى قرار دادن
تُودَه - ف. پشته وتل، خرمن ، غله ، ريك بسيار
تَوْدِيع - ع. وداع كردن
تُورْ - ف. تبر
تَوْرَاة - ع. نام كتاب آسمانى موسى پيغمبر (عهد عتيق)
تُورانْ - ف. ماوراء النهر
تَوَرُّع - ع. پرهيز كردن
تَوَرُّك - ع. ببالاى استخوان ران تكيه دادن
تُورُك - ف. آبله وجوششى كه بر سفيدى چشم افتد
تَوَرُّم - ع. آماس كردن
تُورَنْك - ف. قرقاول
تُورِى - ف. پارچه ايست لطيف و مشبك كه بجامه ولباس دوزند
تُورِيدَنْ - ف. رميدن و دور شدن ، شرمنده شدن درحضورخصم
تَوْرِيَه - ع . پوشيدن حقيقت و ظاهر

کردن غیرآن
تَوَزُّع - ع. متفرق شدن، قسمت شدن
تُوزِیدَن - ف. تاخت وتاراج کردن و اندوختن، کشیدن و گذاردن
تَوْزِیع - ع. تقسیم کردن، پراکنده نمودن
تُوس - ف. نام پسر نوذر
تُوسُرُخ - ف. یکی ازاقسام میوه مرکبات وازفامیل نارنج است
تَوَسُّط - ع. میانجی گری کردن
تَوَسُّع - ع. گشاده شدن
توسك - ف. قناعت
تَوَسُّل - ع. بچیزی نزدیکی جستن
تَوَسَن - ف. اسب سر کش
تُوَسَنك - ف. قناعت
تَوْسِیع - ع. گشاده کردن
تُوش - ف. تاب وطاقت، تن وبدن و جثه، توشه، گرمی
تَوشْقَان - ف. خرگوش
تُوشَك - ف. بسترخواب
تُوشْکَان - ف. گلخن حمام
تُوشَه - ف. خوراك راه مسافر
تَوْشِیح - ع. حمایل افکندن، کنایه ازنوشتن بزرگان برحاشیه فرمان و مانندآن
تَوَصُّل - ع. پیوستن
تَوْصِیف - ع. وصف کردن
تَوْصِیَه - ع. اندرز کردن، وصی قرار دادن
تَوَضُّؤ -ع. پاکیزه کردن،وضو گرفتن
تَوْضِیح - ع. روشن وواضح ساختن
تَوْطِئَه - ع. آماده نمودن
تَوَطُّن - ع. وطن اختیار کردن
تَوْطِین - ع. دل برچیزی نهادن
تَوَعُّد - ع. ترسانیدن وتهدیدنمودن
تَوَغُّل - ع. دورشدن ورفتن، مبالغه کردن
تُوفَال - ف. تخته های نازکی است که بتیرطاق کوبندوروی آنراسفید کنند
تُوفَان - ف. شورش دریا، باران سخت شورروغوغا
تَوْفِیر - ع. زیاد کردن، تمام حق اورا دادن
تَوْفِیق - ع. بکاری کسیرادست دادن
تَوْفِیَه - ع. وفابتمام حق نمودن
تَوَقُّع - ع. چشم، چشم داشتن بوقوع چیزی
تَوَقُّف - ع. درنك کردن
تَوْقِیت - ع. هنگام پیدا کردن
تَوْقِیر - غ. بزرك شمردن،آزمودن
تَوْقِیع - ع. نشانکردن برنامه، گمان بردن
تَوْقِیف - ع. حبس کردن
تُوك - ف. چشم
تَوَکُّل - ع. اعتماد بغیر کردن
تَوْکِید - ع. محکم کردن
تَوْکِیل - ع. وکیل کردن، کسیرا بر چیزی گماشتن
تُول - ف. جنك وپرخاش
تُوَل - ف. تاول آبله ایست که ازسوختن

کارزیادحادث شود
تَوَلُّدْ ـ ع. فرزند داشتن ، پیدا شدن چیزی ازچیزی
تُولَه ـ ع. بچه سگ، سگ شکاری، گل آفتاب گردان
تَوَلُّهْ ـ ع. اندوهگین شدن
تَوَلِّی ـ ع. بگردن گرفتن کار
تَوْلِیَتْ ـ ع. والی گردانیدن
تَوْلِیدْ ـ فرزند زادن
تَوْلِیدَنْ ـ ف. پرخاش کردن، شورش کردن، فرو کردن
تُونْ ـ ف. گلخن‌حمام، زندان
تَوَنُّسْ ـ ع. انس گرفتن
تُونِلْ ـ فر. راهی که درزیر کوه کند
تُوَهْ ـ ف. لای، پرده
تُوَه ـ ف. تابه، یك قطعه بزرك مخصوصا از یخ
تَوَهُّمْ ـ ع. گمان کردن
تَوْهِینْ ـ ع. سست کردن
تُوِیْ ـ ف. درون، ته ولای
تُوِیكْ ـ ف. گنجینه
تَوِیلْ ـ ف. پیشانی
تُوِیَه ـ ف. قوس وقزح

تَهْ ـ ف. پائین ، منتهاالیه
تَهاتُرْ ـ ع. دعوی کردن دونفر بباطل ودعوی ازطرفین ساقط شدن
تَهاجُمْ ـ ع. حمله کردن یکی بسر دیگری
تَهافُتْ ـ ع. پاره پاره افتادن، هردو ساقط شدن ومردن
تَهالْ ـ ف. غار کوه
تَهالُكْ ـ ع. بر بستر افتادن
تَهاوُنْ ـ ع. استهزاء کردن
تهبج ـ ع. آماس کردن
تَهْجا ـ ف. شیره کردن انگور
تَهَجُّدْ ـ ع. شب بیدار بودن
تَهَجّی ـ ع. حروف راباسم شمردن
تَهْجِیَه ـ ع. حروف شماری کردن
تَهَدّی ـ ع. راهنمائی شدن
تَهْدِیدْ ـ ع. ترسانیدن
تَهْدِیَه ـ ع. هدیه دادن
تَهَذُّبْ ـ ع. پاکیزه شدن
تَهْذِیبْ ـ ع. پاکیزه کردن
تَهَكْ ـ ف. خاك، عریان
تَهَكُّمْ ـ ع. غضب بر کسی کردن
تَهْلُكَه ـ ع. هلاك شدن
تَهْلِیلْ ـ ع. تسبیح کردن
تَهَمْ ـ ف. دلاوروقوی‌جثه
تُهْمَتْ ـ ف. افترازدن
تَهْنِیَتْ ـ ع. مبارکباد گفتن
تَهَوُّعْ ـ ع. قی کردن
تُهی ـ ف. خالی وتهیدن مصدر آنست وتهی دست محتاج وفقیر
تَهَیُّجْ ـ ع. برانگیخته شدن
تُهیگاهْ ـ ف. مابین پهلووشکم
تَهَیُّؤْ ـ ع. آماده شدن کار
تَهْیِئَه ـ ع. مهیا کردن
تَهْیِیجْ ـ ع. برانگیختن

تِی - ف. تهی
تَیَاسُر - ع. میل بچپ کردن
تَیَامُن - ع. میل براست کردن
تِیَانْ - ف. دیك بزرك سر گشاده
تیبْ - ف. شیفته وسرگردان
تیبا - ف. آهو، عشوه خوبان
تیپْ - ف. یکدسته مرتب ومنظم
تیپا - ف. باته پازدن
تیپالْ - ق. فریب وچاپلوسی
تی‌تی - ف. چیزهائیکه بصورت مرغ ودیگر جانوران سازند
تیجْ - ف. نخ ابریشم ، پنبه که بدست آنرا کشانید
تیجانْ - ع. تاج
تیخْ - ف. هرچیز سرتیز و آنرا تیغ نیز گویند
تیذاكْ - ف. یهود وتیذاکی یهودی است
تیرْ - ف. تیر کمان، هرچوب راست
تیراژه - ف. قوس وقزح
تیرَسْتْ - ف. عدد سیصد
تیرَكْ - ف. مصغر تیر ، تیریکه بان خمیر پهن کنند ، تیری که برآن چادر زنند
تیرگانْ - ف. روزسیزدهم ازماه تیر
تیرَگی - ف. تاریکی
تیرَم - ف. بانوی بزرك حرم
تیرَه - ف. تاریك ، سیاه فام ، آب گل انده
تیزْ - ف. تند مقابل کند، برنده

تیزابْ - ف. دوائی‌است روان که هر چه درآن اندازند بگدازد
تیزویز - ف. تیزهوش
تیسفونْ - ف. نام قدیم
تَیْسیرْ - ع. آسان کردن
تیغْ - ف. شمشیر ، بلندی سر کوه ، فروغ وروشنی، خار درخت ، جوهر فولاد
تیفْ - ف. خاروخس
تیف‌گنجْ - ف. نوائیست ازموسیقی
تَیَقُّظْ - ع. بیدارشدن
تَیَقُّنْ - ع. یقین وقطع داشتن
تیکوزْ - ف. کشك
تیلْ - ف. نقطه وخال
تیلا - ف. چنبررسن تابی
تیلیكْ - ف. جامه پیش باز
تیمْ - ف. کاروانسرای بزرك ، حجره خانه
تیمْ - فر. دسته
تیما - ف. بیابان ودشت
تیماجْ - ف. پوست‌بزدباغی‌شده
تیمارْ - ف. غمخواری واندیشه کردن
تیماسْ - ف. بیشه و نیستان‌وجنگل
تیماوْ - ف. کودنی وبلاهت
تیمچه - ف. کاروانسرای کوچك
تیمسارْ - ف. جناب وحضرت
تَیَمُّمْ - ع. بعوض وضو وغسل دست با زمین‌زدن‌وبصورت وپشت‌دست کشیدن
تَیَمُّنْ - ع. تبرك جستن
تَیْمُوكْ - ف. ترش روئی

تینْ ـ ف. انجیر و بعربی همین معنی دارد
تینا ـ ف. گل وطین
تینَه ـ ف. آب دهان
تَیْو ـ ف. تاب وطاقت
تیوازْ ـ ف. کسب مال ازراه غیرمشروع
تیوائی ـ ف. تهور و بی پروائی
تِیورْ ـ ف. مرغی است مانندطاوس
تَیوَرَكْ ـ ف. رشك وحسد
تَیوسولْ ـ ف. شاد شدن ازغم مردم
تیُول ـ ع. ملکی که دولت عوایدمالیاتی اورا واگذار بکسی نموده است
تیهْ ـ ع. وادی که سر گردانی آرد
تَیْهو ـ ف. مرغیست شبیه کبك، گودال که در آن آب جمع شود

ث

ثا ـ ع. نام یکی ازحروف تهجی
ثابِتْ ـ ع. پابرجا
ثاقِبْ ـ ع. نافذ وسوراخ کن
ثاقِلْ ـ ع. خوراکی که ثقل دارد
ثالِثْ ـ ع. سومی
ثالِثَه ـ ع. یك قسمت ازشصت قسمت ثانیه، سومی
ثامِنْ ـ ع. هشتمی
ثانی ـ ع. دومی
ثانِیَه ـ ع. یك ششم دقیقه
ثارْ ـ ع. خونخواهی کردن
ثَبّاتْ ـ ع. ثبت کننده
ثَباتْ ـ ع. برقرار بودن
ثِباتْ ـ ع. مرض زمین گیری، مرد شجاع
ثَبْتْ ـ ع. حجت ودلیل، برقرار وثابت بودن
ثُبْتْ ـ ع. پابرجا
ثُبوتْ ـ ع. پابرجا بودن
ثِخَنْ ـ ع. سطبری
ثَدْیْ ـ ع. پستان
ثَخینْ ـ ع. سطبر، بزرك
ثَرْوَتْ ـ ع. مال بسیارداشتن
ثَرِیْ ـ ع. تری زمین
ثُرَیّا ـ ع. هفت ستاره است که در گردن ثوروا قعست وفارسی آن پروین است
ثُعْبانْ ـ ع. اژدها
ثَعْلَبْ ـ ع. روباه، داءالثعلب مرضی است که ریزش موآورد
ثَغْرْ ـ ع. دندان، رخنه بستن، رخنه زدن
ثُغورْ ـ ع. حدود مملکت
ثَغْلْ ـ ع. دردی
ثِقاتْ ـ ع. مردمانیکه محل اعتمادند
ثُقْبَه ـ ع. سوراخ
ثَقَفی ـ ع. نام قبیله ایست
ثِقْلْ ـ ع. سنگینی، سنگینی طعام در معده
ثِقْلانِ ـ ع. جن وانس
ثِقْلَیْنِ ـ ع. ثقلان
ثِقَه ـ ع. کسی که محل وثوق و اعتماد است
ثَقیلْ ـ ع. سنگین
ثَکْلی ـ ع. زن بچه مرده
ثَلاثْ ـ ع. سه تاسه تا

ثلاثي - ع. سه حرفی
ثلج - ع. برف
ثلمه - ع. رخنه
ثمانين-ع. هشتادوهمچنین است ثمانون
ثمر - ع. میوه
ثمره - ع. نتیجه وفائده
ثمن - ع. بهاوقیمت
ثمن - ع. هشت یك
ثمين - ع. چیزقیمتی وبزرك
ثناء - ع. مدح وستایش
ثنائی - ع. دوحرفی
ثنايا - ع. هشت دندان پیش‌رو
ثواب - ع. باداش‌خوب
ثوابت - ع. کواکب غیرسیاره
ثوانی - ع. ثانیه ها
ثوب - ع. جامه
ثور - ع. گاو،برج دوم‌ازدوازده برج منطقة‌البروج که یکی‌ازدوائرعظیمه است
ثياب - ع. جامه ها
ثيب - ع. زن مرد دیده وهمچنین‌است **ثيبه**

ج

جا - ف. مکان و **جاكش** ملحف را گویند و**جاكشی** قوّادی‌است
جائی - ف. کنایه ازمبال ، نام گلیست درهند
جابر - ع. ظالم
جابلسا - ع. شهریست عظیم کـه در لسان اخبارآمده است
جاتاغ - ف. گلیچه خیمه
جاثليق - ع. رئیس روحانی نصاری
جاحت - ع. ازبیراهه حرکت کردن
جاخسوك - ف. داس
جادو - ف. ساحر
جاده - ع. شاه راه
جادی - ف. زعفران
جاذب - ع. کشاننده و همچنین است **جاذبه**
جار - ع. همسایه
جارح - ع. جراحت زننده
جارحه - ع. اندام آدمی، دست
جارف - ع. طاعون، چیزی که مانند سیل همه را ببرد
جاروب - ف. چیزیکه بآن زمین یا فرش ومانندآنراپاك کنند
جاری - ع. رونده مانندآب
جاريه - ع. دختر کوچك
جاسوس - ع. کسی که درمیان‌مردم اخبارنهانی‌راگرفته وبدیگران‌رساند
جاسونتن - ف. دارندگی ، داشتن
جاش - ف. غله پاك کرده درخرمن
جاعل - ع. صنعت کننده ، خلق کننده
جاغر - ف. چینه دان مرغ
جاف - ع. خشك کننده
جافی - جفاکار که انس نگیرد
جاكی - ف. نام درخت‌اراك که‌ازآن مسواك گیرند

جالُ ـ ف. دام وتله ، جاکی
جالِبُ ـ ع. کشنده بطرف خود
جالِسُ ـع. نشیننده
جالِشُ ـ ف. مباشرت، حریص بجماع، خرامنده بناز
جالیزُ ـ ف. کشتزارهندوانه وخربزه وخیارومانندآن
جالینُوسُ ـع. نام یکی ازفلاسفه یونان
جامُ ـ ف. پیاله، شیشه که بدروپنجره بکاربرند،آئینه که ازشیشه است
جاماسُبُ ـ ف. بزرگترین حکمادر عهدگشتاسب
جامِدُ ـ ع. ضد مایع وبخار،ضدمشتق خشك، یخ بسته
جامِعُ ـ ع. گردآورنده ، مسجدیکه درآن روزآدینه گردآیند
جامِعَه ـ ع. جائیکه درآن گردآیند
جامُغُولُ ـ ف . حرامزاده وآنرا **دامغُولُ** نیزگویند
جامَکِی ـ ف. وظیفه ومستمری
جامُوسُ ـ ع. معرب گاومیش
جامَه ـ ف. رخت ولباس پوشیدنی
جانُ ـ ف. روح حیوانی
جانانُ ـ ف. معشوق، جمع جان
جانانَه ـ ف. جانان ومعشوق
جانِبُ ـ ع. طرف ، سو
جانْدارُ ـ ف. سلاحدار، قوت
جانَوَرُ ـ ف. جاندار
جانَه ـ ف. شاخه کوچکی که ازدرخت رویدواصل آن جوانه است

جانِی ـ ف. معشوق که منسوب بجان است
جانِی ـ ع. جنایتکاروگناهکار
جاوُدانُـف. همیشه وبرقراروهمچنین است جاویدان
جاوُدانَه ـ ف. جاوید وهمچنین است جاویدانه
جاوَرُ ـ ف. حال شخص ، خداوند جاه ومکان
جاوَرْسُ ـ ع. گاورس
جاوَرْگَرْدُ ـ ف. ازحالی بحالی شدن
جاوِیدُ ـ ف. دائم وهمیشه و همچنین است **جاوِیدانُ وجاوِیدانَه**
جاوِیدَنُ ـ ف. بدندان نرم کردن
جاهُ ـ ع. جلال وشان
جاهِدُ ـ ع. جدوجهد کننده
جاهِلُ ـ ع. نادان
جاهِیدَنُ ـ ف. سردشدن بدن
جایُ ـ ف. محل ومکان، شان ومرتبه جایگاه ، منزل وخانه
جایِرُ ـ ع. ظالم
جایِزُ ـ ع. غیرممنوع،گذرا،نافذ
جایِزَه ـ ع. بخششی که بزرگان برای کارخوب دهند
جایِعُ ـ ع. گرسنه

جَبُّ ـ ع. قطع کردن
جَبابِرَه ـ ع. جور کنندگان
جَبّارُ ـ ع. نام خدا کـه بمعنی شکسته بنداست، سرکش وبیرحم

جِبالُ - ع. کوهها
جَبانُ - ع. خائف وترسناك
جِباهُ - ع. پیشانیها
جِبايَتْ - ع. خراج گرفتن
جَبْرُ - ع. مقابل اختیار . یکی ازعلوم ریاضی
جِبْرائِیلْ - ع. یکی ازفرشتگان مقرب که حامل وحی الهی است
جَبَرُوتْ - ع. عظمت الهی
جَبِیرِي - ع. کسی که قائل باختیار بشر نیست
جَبَلْ - ع. کوه
جِبِلَّتْ - ع. اصل وطبیعت وذات
جُبْنْ - ع. ترس وبی دل
جُبَّه - ع. جامه گشادی که بروی جامها پوشند
جَبَّه -ف. زره آهن وجَبَّه خانَه جائیست که درآن سلاح جنك نگاهدارندوآنرا جَبّاخانَه نیز گویند
جَبْهَه - ع. پیشانی، محل جنك
جَبِیرَه - ف. مستعد شدن مردم بجهت کار
جَبِیرَه - ع. چوبها که برشکسته بندند
جَبِینْ - ع. پیشانی

جَتّْ - ع. نام قومی فرومایه و صحرا نشین درهند
جُثْمانْ - ع. جسم
جُثَّه - ع. شخص انسان
جَحْدْ - ع. منکرشدن، تکذیب کردن
جَحْرْ - ع. غاری که قعرآن دورباشد
جُحْرْ - ع. لانه درندگان وهوام
جُحُودْ - ع. منکرشدن حق باعلم

جَخْ - ف. ستیزه
جَخْجُ - ف. جانوریست ازجنس شب پره گویند فضله خودرامیخورد
جَخْشْ - ف. مرضی است که مانند بادنجان ازگلوبرآید ودردنکند
جَخِیدَنْ - ف. ستیزه کردن

جَدّْ - ع. پدرپدر یاپدرمادر
جِدّْ - ع. کوشش کردن
جُدا - ف. منفصل وممتاز و جُدائِی مفارقت وجُداگانَه علیحده
جِدارْ - ع. دیوار
جُدارَكْ - ف. بازی ایست کـه آنرا کوزه گردان گویند
جُداسْتَه -ف. آنچه مجردازماده باشد
جِدالْ - ع. خصومت کردن
جَداوِلْ - ع. نهرهای کوچك
جَداوِي- ف. علوفه ومرسوم ملازمان
جَدُبْ - ف. مغزدرخت خرما که مانند مغزبادام است
جُدْرانْ - ع. دیوارها
جَدْعْ - ع. قطع کردن
جَدْکارَه - ف. روشهای مختلف
جَدَلْ - ع. خصومت
جِدَوْ - ف. حیوانی که از زیادتی کار ازکارافتد

جَذْوا - ع. بخشش
جَذْوار - ع. ترياق بيش، ماه و پروين
جَدْوَلْ - ع. نهر كوچك، شكل مشتمل برهمه مطالب مانند جدول ضرب
جَدَّه - ع. مادر پدر يا مادر مادر
جَدْیْ - ع. بزغاله ، يكى از بروج دوازده گانه منطقه البروج
جُدَیْ - ع. ستاره ايست نزديك قطب شمالى واصل آن جَدْیْ است
جِدِّی - ع. پشت كاردار و ثابت قدم
جَدِيدْ - ع. تازه
جَدِيرْ - ع. سزاوار

جَذّ - ع. قطع كردن و بريدن
جَذّابْ - ع. بسيار كشنده بطرف خود
جُذامْ - مرض خوره
جَذْبْ - ع. كشيدن
جَذْرْ - ع. قطع و بريدن ، عددى كه درخود ضرب شود چون ده كه جذر صد است
جَذْلْ - ع. فرح آوردن
جَذْمْ - ع. قطع كردن
جَذْوَه - ع. پاره آتش

جِرْ - ف. شكاف، زمين شكافته جرجر پاره پاره
جَرّ - ع. كشيدن ، كسره باتنوين
جِرابْ - ع. شمشير، ظرفيكه از پوست درست كنند
جُرابْ - ع. كشتى كه شحنه ندارد

جَرائِمْ - ع. خانهاى مورچه، امليها
جَرّاحْ - ع . كسى كه معالجه جراحت وزخم را مينمايد
جَراحَتْ - ع. پاره كردن بعضى از بدن
جُرادْ - ع. ملخ
جَرّارْ - ع. بسيار كشنده ، بسيار
جَرّارَه - ع. عقرب زرد مخصوصا عقربى كه نيش خودرا درموقع حركت بزمين ميكشاند
جِرانْ - ع. جلو كردن شتر
جَرايِرْ - ع. گناهان
جَرايِمْ - ع. جريمه ها ومالهائيكه ازمجرم گيرند
جُرْأَتْ - ع. دليرى
جُرْبْ - ف. دراج وقرقاول
جَرَبْ - ف. مرض گرى
جُرْبُزَه - ف. تيزى هوش وذكاوت
جِرْتقُوزْ - ف. شخص سبك
جُرْثُومَه - ع. خانه مورچه، اصل هرچيز
جِرْجِيسْ - ع. نام يكى از پيمبران بنى اسرائيل
جَرْحْ - ع. زخم كردن، بدگفتن
جَرَدْ - ف. زخمدار
جَرْدْ - ف. اورنك
جُرْدْ - ع. برهنه
جَرْدَه - ف. اسبى كه رنك اوزرد است
جُرْدَه - ف. اسبى كه پدرش عربى و مادرش غيرعربى است
جَرْرا - ف. بخش وحصه
جَرْزْ - ف. پرنده ايست كه بعربى حبارى

گویند

جِرْزْ - ف. ستونی که از سنك وآجر یاخشت وگل درست کنند

جَرَسْ - ع. زنك که آنرا زنند وصدا کند ومحتملستمعرب چِرَّسْ باشد

جَرْشَفْتْ - ف. بدگوئی وهجو

جُرْعَه - ع. یکدمآب خوردن

جَرْغَنْد - ف. چراغ، چراغدان

جَرْغُولْ - ف. داروئیست که آنرا زبان بره گویند

جِرْقَه - ف. جزء کوچکی از آتش که بجهد

جَرْگَه - ف. دورهم جمعشدن

جُرْگَه - ف. جلگه وبیابان وسیع

جُرْمْ - ع. گناه

جِرْمْ - جسم وتن

جَرْمَزَه - ف. سفر کردن

جِرُنْكْ - ف. آواززنك، صدای شمشیر وگرز ومانندآن

جِرِنْگِیدَنْ - ف. صدا کردن زنك و مانندآن

جَرْوَاسَكْ - ف. جانوریست شبیه ملخ که پیوسته درشب آواز کند

جُرَّه - ف. جانورنر. بازنرومجازابر شجاع گفته شود

جَرَّه - ع. سبوی بزرك دودسته

جَرْیْ - ع. رفتن

جَرِیْ - ع. دلیر

جِرِیْ - ع. ماهی بی پولك

جَرَیَانْ - ع. رفتنآب ومانندآن

جَرِیبْ - ف. مقداری اززمین از ۵۷۶ تاهزار گز

جَرِیحَه - ع. جرح وارد کردن

جَرِیدَه - ع. نوشته روشن

جَرِیرَه - ع. گناه

جَرِیمَه - ع. مالیکه ازمجرم گیرند

جُزْ - ف. مگر

جَزْ - ع. گز که درختیاست

جَزَاءْ - ع. پاداش

جَزَائِرْ - ع. جزیره هاوآنرا جَزَایِرْ نیز گویند

جَزَافْ - ع. فروختن یا خریدن بدون تعیین مقداروورزن

جَزَالَتْ - ع. رای نیکوداشتن

جَزَانِی - ف. هرچه متغیرومتبدل شود

جُزْءْ - ع. پاره ازچیز

جَزْدْ - ف. پرندهایست که آنراتودره گویند

جَزْرْ - ع. برگشتنآب دریا

جَزَرْ - ع. گرز وهویج

جَزِشْ - ف. تغییروتبدیل

جَزَعْ - ع. ناشکیبائی

جَزْمْ - ع. لازم وواجب کردن

جَزُوعْ - ع. ناشکیبا

جُزْوَه - ع. یکدسته کاغذ نوشته

جَزِیرَه - ع. خشکی میان دریا

جَزِیلْ - ع. بزرك، بسیار

جِزْیَه - ع. مالیاتی که برعهده بیگانه نهند

جِسادْ ـ ف. زعفران
جِسادْ ـ ف. جساد
جَسارَتْ ـ ع. دلیری کردن
جَسامَتْ ـ ع. ضخیم بودن
جُسْتَنْ ـ ف. یافتن، تفتیش کردن .
جَسْتَنْ ـ ف. خیز کردن، گریختن
جَسَدْ ـ ع. تن
جِسْرْ ـ ع. پل
جَسَكْ ـ ف. بلاو رنج
جِسْمْ ـ ع. تن، هرچه فضارا بگیرد
جِسْمانِی منسوب بآنست
جَسُورْ ـ ع. دلیر
جَسِیمْ ـ ع. تنومند

جَشْ ـ ف. مهره شیشه کبودرنك
جَشَنْ ـ ف. تب
جَشْنْ ـ ف. مجلس شادی وسرور
جَشِیرْ ـ ف. جولاهه
جَصْ ـ ع. گچ
جَصّاصْ ـ ع. گچ کوب

جَعّالْ ـ ع. کسی که بسیارجعل کند و دروغ گوید
جُعالَه ـ ع. مزد عمل
جَعْبَه ـ ع. جای تیر، صندوقچه
جَعْدْ ـ ع. موی پیچیده
جَعْفَرْ ـ ع. لقب امام پنجم ٤
جَعْلْ ـ ع. صنعت کردن، وضع کردن
جُعَلْ ـ ع. گه غلطان

جُعَلَّقْ ـ ع. فضول سبك بیسروپاجلف وآنرا جُعَلْنَقْ نیز گویند

جُغْ ـ ف. چوبیکه بر گردن گاوزراعت هنگام شخم اندازند، چوب آبنوسی
جِغْ ـ ف. خانه چوبین تر کمان
جَغازْ ـ ف. سرخاب صورت، نان ارزن ناف حیوانات، غوك، فریادوناله
جَغالَه ـ ف. گروه مرغان
جِغْجِغْ ـ ف. صدائی که ازشکستن یا اصطکاك دوچیز پدید آید
جُغْدْ ـ ف. نام پرنده ایست
جُغْرَاتْ ـ ف. ماست
جُغْرافِیا ـ یْ. علم چگونگی زمین و احوالات آنست
جَغَشْ وجغشت ـ ف. تره که دربهار پیش ازسبزیها بر آید
جِغَلَه ـ ف. بچه کوچك وضعیف
جَغْنَه ـ ف. مرغیست فراخ چشم
جِغَه ـ ف. پری که مانند تاج برسر نهند وآنرا جِقَه نیز گویند و گاهی باقاف نویسند

جَفْ ـ ع. خشك کردن
جَفاء ـ ف. ستم کردن وظالم
جُفا ـ ف. چرك زرونقره
جُفاءْ ـ ع. خس وخاشاك، باطل
جِفانْ ـ ع. خمره های کوچك
جُفْتْ ـ ع. زوج مقابل فرد
جَفْتْ ـ ف. دوائیست که هنگام گرمی

هوا در گرمسیرات زیر بغل و کش ران زنند
جُفْتَكْ - ف. لگد زدن ستور
جُفْتَه - ف. سرین، لگداسب
جَفْر - ع. علمی است که از ترکیب حروف مقطع پی بپاره مطالب آینده برند، چاه گشاد
جَفْن - ف. پلك چشم
جَفَنْگ - ف. سخن بیمعنی ویاوه

جَكْ - ف. جنبانیدن ماست باچوب
جَكَارْ - ف تیهو
جَكَارَه - ف. راههای مختلف
جَكَاسَه - ف. خاربشت بزرك
جَگَارَه - ف. چکاره
جِگَرْ - ف. کبد ، غم وغصه
جَگَنْ - ف. نی‌سستی‌است پرمغز

جَلْ - ف. مرغیست خوش آواز که آنراچکاوك گویند
جُلْ - ع. جامه چهارپایان
جَلّ - ع. بزرك است
جَلاءْ - ع. روشن شدن، سیقل‌دادن ، ازوطن رفتن
جُلَابْ - ع. گلاب ، عسلی که در آن گلاب ریزند
جَلَابِيبْ - ع. جامهای گشاد
جَلَاجِلْ - ع. زنگها وحرسها
جَلَادْ - ع. کسی که شمشیرزند
جَلَادَتْ - ع. صاحب قوه وسخن

جَلَالْ - ع. بزرگی
جَلَالْ - ع. نجاست‌خوار
جَلَالَتْ - ع. بزرك وبزرگواری
جَلْبْ - ع. کشیدن
جَلَبْ - ف. هرچیزیکه نمایش اصلی را دارد واصل‌نیست
جِلْبَابْ - ع. لباس گشاد
جَلْبُوْ - ف. سبزی‌شبیه نعناع
جُلْبِزْ - ف. غمازومفسد
جُلَتْ - ف. کسی که پشت هم‌اندازو دورو ومتقلب باشد
جَلْدْ - ع. چابك
جِلْدْ - ع. بوست
جُلَسَاءْ - ع. همنشینان
جَلْسَه - ع. یکمرتبه نشستن
جِلْفْ - ع. میانه تهی و کم عقل
جَلْقْ - ع. اعمال شهوت نمودن
جُلْگَه - ف. مرغزار، فضای وسیع
جُلْمُبْرْ - ف. شخص بیسروپاودرویش وآنرا **جُلُنْبُرْ** نیز گویند
جِلِنْكْ - ف. نوعی ازقماش ابریشمی صدای زنك، بوته هندوانه وخربزه و مانندآن
جِلَوْ - ف. پیشرو، نام طایفه ایست
جَلَوْ - ف. مردم شوخ ، سیخ کباب
جَلَوْ - ف. عنان‌اسب، اسب کتل
جَلْواو - سرشت وخوی
جُلُوسْ - ع. نشستن
جَلْوَنْد - ف. چراغ
جَلْوَه - ع. نمایش،رونمائی که داماد

بعروس دهد
جَلْوِيزْ - ف. سخن‌چین ومفسد
جَلِيَتْ - ف آنچه‌ازحقیقت‌چیزی‌ظاهر گردد
جَلِيدَه - ع. پوست کنده
جَلِيلْ - ع. جل‌اسب ، چادر، کجاوه، نقاب چیزی
جَلِيلْ - ع. بزرگوار
جَلِيَّه - ع. بسیارروشن وواضح

جَمْ - ف. نـام یکی از پادشاهـان پیشدادیست
جَمّ - ع زیاد ازهرچیز
جَمادْ - ع. مقابل‌حیوان‌ونبات‌وجمادات جمع آنست
جَمازَه - ع. شترتندرو
جِماعْ - ع. باهم جمعشدن
جَماعَتْ - ع. گروه
جَمالْ - ع. نیکوئی
جِمالْ - ع شتران
جَمّالْ - ع. شتربان
جَمامْ - ع. اسب کاهل
جُمْجُمَه - ع. کله سر
جَمَدْ - ع. یخ ، برف
جَمْدَرْ - ف. سلاحی‌است برنده
جِمْرِي - ف مردم فرومایه
جَمْشُكْ - ف. کفش
جَمْعْ - ع. گردآوردن، همه
جُمْعَه - ع روزآدینه
جَمْعِيَّة - ع اجتماع

جَمَلْ - ع. شتر
جُمَلْ - ع. سخنها وجمله ها
جُمْلَه - ع. سخنی که مفید معنی باشد
جَمَنْ - ف. چوبهائیکـه برشاخهـای باریك اندازند وتاك برآن کشند
جَمَنْدْ - ف. اسب کاهل
جُمَنْدَه - ف. جنبنده
جُمُوحْ - ع. سرکشی کردن اسب
جَمْهَلُوْ - ف. یکی ازحبوبات مابین عدس وماش
جُمْهُورْ - ع. توده ، همه مردم
جَمِيلْ - ع. نیکو

جِنّ - ع. پری، دیو، جن
جَنائِزْ - ع. جنازه ها
جَنابْ - ع. درگاه
جُنابْ - ف. گرو ، بازی‌جناغ
جَنابَتْ - ع. پلید شدن
جَنّاتْ - ع. باغهاوبهشت ها
جَناحْ - ع. بال
جُناحْ - ع. گناه
جَنازَه - ع. نعش‌مرده
جِناسْ - ع. دوکلمه مانند هم‌بودن
جَناغْ - ف. استخوان سینه مرغ
جَنانْ - ع. قلب
جِنايَتْ - ع. گناه کردن
جَنْبْ - ع. پهلو، کناروطرف
جُنْبانِيدَنْ - ف. حرکت دادن
جُنْبِشْ - ف. حرکت
جَنْبَه - ع. پهلووطرف

جُنبیدَن - ف. جست وخیز کـردن ، حرکت کردن و جُنبَندَه اسم فاعل و جُنبیدَه اسم مفعول آنست
جَنَّت - ع. باغ وبهشت
جُنحَه - ع. گناه کوچك
جِنتیانا - ف. نام دوائیست
جَنجال - ف. غوغا ، آشوب
جُند - ع. لشکر، شهر
جَندَر - ف. رخوت خانه
جِندِر - ف لباس پاره و کهنه
جِندَه - ف. زن بدعمل
جِنس - ع . صنف ، اصطلاحی است در منطق
جِنسیَّت - ع. ماهیت جنس
جَنغولَك - ف حساب سازی
جَنك - ف نزاع وقتال
جُنك- ف. کشتی بزرك، دفترچه بزرك که اشعار گوناگون دارد
جَنکار - ف. خرچنك
جَنگَل - ف. بیشه وزمین پردرخت
جَنوب - ع. نقطه مقابل شمال
جُنود - ع. لشکرها
جُنون - ع. دیوانگی
جُنَّه - ع. سپر
جَنیبَت - ع. اسب یدك
جَنیود - ف. پل صراط
جَنین - ع. بچه درشکم

جَو - ف. حبه‌ایست شبیه گندم
جُو - ف. جوی، امر بجستن

جَوّ - ع. فضاء
جَوائِر - ع. جور کنندگان
جَوائِز - ع. جایزه ها
جَواب - ع. پاسخ
جَواد - ع. بخشنده ، دهنده
جَواذِب - ع. جاذبه ها
جِوار - ع. همسایگی
جَوارِح - ع. اعضاء
جَواری - ع. کنیزان ودختران
جَواز - ع. گذشتن، مباح
جُواز - ف. هاون چوبین
جَواسیس - ع. جاسوسها
جَوالِق - ع. خورجینها
جَوّالَه - ع. آتشگردان ، چیزی که زیاد جولان دارد
جَوامِع - ع. محلی که همه چیز رادر بردارد- معابد مسلمانان
جَوان - ف. کسی کـه ازخوردسالی گذشته وبهارعمراوست
جَوانِب - ع. اطراف
جَوانَه - ف. شاخهٔ که تازه از درخت روئیده است
جِوانِی-ف. زنیان که برروی‌نان‌باشند
جَواهِر - ع. گوهر
جُوجَم - ف. شاخ اصل درخت
جُوجَه - ف. بچه ماکیان
جُوجی - ف. مسخره
جُود - ع. بخشیدن
جَودان - ف. یك نوع کافور خوشبو که آنرا بخورند

جَوْدانَه ـ ف. جودان
جَوْدَتْ ـ ع. نیکوشدن، ذکاوت ، ذکاوت داشتن
جَوْدَرْ ـ ف. گاو
جَوْذَرْ ـ ع. جودر که اصل آن گودر است
جَوْرْ ـ ع. ظلم درحکم، ازراه راست منحرف شدن
جَوْزْ ـ ع. گردو، جوزهندی نارگیل است
جَوْزا ـ دوپیکر که برج سوم بهاراست
جَوْزَقْ ـ ع. گوزه وغلاف پنبه است
جَوْسَقْ ـ ع. معرب جوسه که کوشك وبالاخانه است
جَوْسَكْ ـ ف. تکمه گریبان
جَوْسَنْكْ ـ ف. مقداریك جودروزن
جُوسَه ـ ف. کوشك وبالاخانه
جُوشْ ـ ف. نام دوائیست، بثوراتی که ببدن میزنند، حلقه های زره ومانند آن ، غلیان
جَوْشَنْ ـ ع. زره
جُوشِیدَنْ ـ ف غلیان آمدن ، بیرون آمدن آب ازچشمه
جُوعْ ـ ع. گرسنگی مفرط
جُوغْ ـ ف. گردن بند گاوزراعت
جَوْفْ ـ ع. میان همه چیز
جُوقْ ـ ع. گروه ودسته وهمچنین است جُوقَه وسَرْجُوقَه سردسته است واصل جوق چوخ است
جُوکی ـ ه . یکی از مذاهب هند ، شخص پست فطرت ، ریاضت کش
جَوَلانْ ـ ع. حرکت وروآوردن
جُولَخْ ـ ف. نوعی ازبافت پشمینه که ازآن خورجین سازند
جَوْلَقی ـ ع. قلندر شال پوش واصل آن جولخی است
جَوْلَه ـ ف. جولاهه ، عنکبوت
جَوْهَرْ ـع. معرب گوهر، رنك آبدار، مقابل عرض، اصل و نژاد
جُویْ ـ ف. نهر، جوینده و جویبار جائیست که نهرزیاددارد
جَوِیدَنْ ـ ف. چیزیرادردهان خائیدن
جُوییدَنْ ـ ف. جستن وتفحص کردن

جَهاتْ ـ ع. اطراف وجوانب
جَهادْ ـ ع. جنك کردن درراه حق
جِهارْ ـ ع. آشکار کردن، کوشش کردن
جَهازْ ـ ع. رخت عروس، آنچه انسان باواحتیاج دارد مانند جهاز هاضمه و جهازتنفس، کشتی جنگی
جَهانْ ـ ف. گیتی، دنیا، عالم
جَهانِیدَنْ ـ ف. چیزی راحرکت دادن جستن وجهیدن، خیز کردن
جَهَتْ ـ ع. علت وسبب ، طرف
جَهْدْ ـ ع. کوشش کردن، سعی
جَهْرْ ـ ع. آشکار نمودن
جَهْلْ ـ ع. نادانی، احمقی
جَهَنَّمْ ـ ع. دوزخ ، سقر
جَهُودْ ـ ع. کسیکه زیاد کوشش کند
جُهُودْ ـ ع. یهودی، کلیمی

جَهُولْ - ع. نادان، احمق
جَهِیدَنْ - ف. پریدن، جستن

جی - ف. پاك وپاكیزه
جَیبْ - ع. گریبان، بغه
جیدْ - ع. گردن
جَیِّدْ - ع. بسیار نیك وخوب
جیرانْ - ع. همسایگان، نزدیکان
جیرَه - ف. مقرری سربازان
جَیْشْ - ع. لشکر، قشون
جیفَتْ - ف. لیف خرما
جیغُوتْ - ف. توبره ، سبد
جیغَه - ف. جقه وتاج مکلل
جیفَه - ع. مردار بو گرفته وعفن
جیلْ - ع. گروه مردم ، جمعیت
جیلانْ - ع. معرب گیلان
جیمْ - ف. نام یکی ازحروف تهجی
جیوَه - ف. سیماب وزیبق

چ

چالیدن- ف. سردشدن چاکَش مصدر آنست وآنرا چاییدَنْ نیز گویند
چابُكْ - ف. چست وچالاك
چاپْ - ف. باسمه وچاپچی باسمه‌چی است، دروغ که اصل آن چاوباشد
چاپارْ- ف. پیك ، قاصد، نامه رسان
چاپلوسْ - ف. محیل ومزوروومتملق
چاپیدَنْ - ف. یغما کردن، غارتکردن
چاتْمَه - ف. سرسه تفنك رامتصل و قنداق آنرا ازهم منفصل گذاردن
چاچُلَه - ف. کفش چرمی مخصوص
چاچُولْ - ف. تزویر و دو روئی و
چاچُولْ بازْ مزوّر ومحیل ودورو
چاخانْ - ف. کسی که بازبان چرب وشیرین آمیخته بتملق سخن گوید و حقیقت نداشته باشد
چادُرْ - ف. جامه ایست که زنان برسر اندازند
چارتَنقُوشْ - ف. گیاهیست که حبه آن مانندعدس سبزاست که آنراترشی اندازند واصل آن چَتْلاقوچْ است که بعربی حبه الخضرا گویند
چارُقْ - ف. کفشی که ته آن چرم و روی آن ریسمانست وشمل گویند
چارَكْ - ف. مخفف چاریك
چاروا - ف. ستور و چارپایان و
چاروادارْ کسی است که چاروا را میراند
چارَه - ف. علاج ورفع فساد
چاشْتْ - ف . میانهٔ روز ، غذائیست که درآن وقت‌خورند
چاشْنی- ف. مزه ، ترشی که بخوراك شیرین زنند ، ساچمه تفنك
چاغالَه - ف. میوه نورس و کال
چاقْ - ف. فربه ،گوشت دار
چاقُچُورْ - ف. چاخچور
چاكْ - ف. باز، شکاف، دریچه که میان درگذارند، سفیده صبح ، صدای زدن شمشیر ، قباله

چاکانیدَن - ف. خالی کردن
چاکَر - ف. بنده فرمانبردار
چاکسُو - ف. دوای چشم
چال - ف. اسب، گودال، چاه کوچك وبراین دومعنی اخیر **چاله** نیز گویند ، پرنده ایست شکار کننده
چالاك - ف. جلد و چابك
چالِش -ف. رفتار بتکبرونازدر برابر حریف کارزار وآنرا **چالِشگَر** و**چالیش** نیز گویند
چالمَه - ف. شالی که بسر پیچند
چالَه - ف. گودال، چاه کوچك
چالیش - ف. چالش
چام - ف. چم وخم ونازوغمزه و **چامیدن** و **چمیدن** مصدرآنست ، گردونی که بدان غلّه رااز کاه جدا کنند
چامُوش - ف. چموش وسر کش
چامَه -ف. شعروغزل وقصیده و**چامَه سُرای** و**چامَه گوی** شاعرو بخواننده غزل نیز مجازا گویند
چامیدَن - ف. چمیدن
چامین - ف. بول وغایط ، سر کین
چانَه - ف. فك اسفل و**چانَه زَدَن** بر گفتن ومخصوصاً درموقع معامله کـه قیمت کم شود، گلوله خمیر که برای نان درست کنند
چاوُچاو -ف. آواز گنجشك موقعیکه جانوری قصداویابچه او کند
چاوُك - ف. مخفف چکاوك
چاوُلی - ف. غله برافشان

چاه - ف. گودال عمیقی است عمودی که مدوراست و**چاه جو**و**چاه یوز** قلابی چنداست که بدان دلو را ازچاه کشند و**چاهَك** چاه کوچك است
چاهیدَن - ف. چائیدن
چای - ف. برك گیاهیست که درچین کارند وآنرا لوله کرده بو دهند ودم کرده ونوشند ودر بعضی نقاط گیلان ایران هم دراینزمان کارندوعمل آورند
چاییدَن - ف. چایش وسرماخوردن

چَبتَن - ف. انبانچه
چَبقَت - ف. لحاف ومانندآن که پنبه دارد و کهنه شده باشد
چَبیرَه - ف. اجتماع مردم در کاری
چَبین - ف. طبق چوبین
چَپ - ف. مقابل راست
چَپار - ف. چپ دورنك ، کبوتری که خال سیاه دارد، اسبی که خالهای سیاه دارد
چَپاغ - ف. نوعی ازماهی
چَپاوُل - ف. غارت ، یغما
چَپچاپ - ف. آواز بوسه پی در پی
چَپَر - ف. چپر، حلقه ودایره
چَپِش - ف. بزیکساله ، بره یکساله
چَپَو - ف. چپاول وغارت
چَپَه - ف. واژگونه ، بر گشت
چَپیدَن - ف. درهم فرورفتن

چَت- ف. خفیف شدن واین لغت اصطلاح

قلندر آنست
چَتْر - ف. سایبان که برسر نگاهدارند
چَتْلاقُوچْ - ع. چارتنقوش
چَتُو - ف. پرده ، سایبان
چَتْوَارْ - فر. ربع گیروانکه که یکسیر وچهار مثقال است وآنرا چتور نیز گویند

چَچَكْ - ف. گل وریحان
چَچْلَه - ف. زمین باتلاق
چُچُولَه - ف. گوشت زاید درفرج وآنرا چُچْلَه نیز گویند
چَخْ - ف. غلاف کاردو شمشیر
چَخَاچَخْ - ف. صدای زدن شمشیر
چَخَكْ - ف. خال ونقطه
چَخْمَاخْ - ف. آتش‌زنه وتبرکی آنرا چَخْمَاغْ گویند، جای‌شانه وسوزن وسَنْگِ‌چَخْمَاخْ ، آلت آتش زنه تفنك
چَخِي - ف. ستیزه کنی و مصدرآن چَخِيدَنْ است که بمعنی ستیزه کردنست
چِدَارْ - ف. ریسمانیکه بدان‌پای‌اسب واستررا بندندو آنرا اشکیل نیز گویند
چِدَنْ - ف. مخفف چیدن است
چُدَنْ - ف. آهن غیرمصفی

چُرْ - ف. آلت تناسل
چِرَا - ف. برای‌چه ، بچه جهت
چَرَا - ف. چریدن وچَرَاخُورْ و چَرَاگَاهْ و چَرَاگَهْ محل چریدن حیوانات وچَرَامِينْ کاه وعلفست که بستوردهند
چَرَامِينْ - ف. کاه وعلف‌حیوانات
چَرَانْدَنْ - ف. حیوانات رابچرا بردن
چَرْبْ زَبَانْ - ف. چاپلوس، شارلاتان
چَرْبَانْدَنْ - ف. یکطرف را افزون نمودن
چَرْبَه - ف. چربك، چربی
چُرْبَه - ف. دروغ‌راست‌نما ، سخریه خجلت
چَرْبِيدَنْ - ف. افزون‌شدن یکی بر دیگری، چـرب شدن وچَرْبِش اسم مصدرآنست
چُرْتْ - ف . پینکی که خواب سبکی است
چُرْتَه - ف. چرده ، پوست‌سیاهرنك
چُرْلِيزَه - ف. بوی‌شاش
چَرْخْ - ف. آنچه حرکت دوری کند مانند چرخ کالسکه ،آسمان ،گریبان، طاق ایوان ، تیرکمان، تفنك
چَرْخُشْتْ - ف. چرخی که بدان‌شیره انگور گیرند، حوضی که درآن‌انگور ریزند وبپای مالند تاشیره‌آن گـرفته شود
چِرِّدْ - ف. عربده ، فریاد
چَرْدَه - ف.چهره ورنك‌مایل‌بسیاهی
چَرْسْ - ف. گردبرك درخت‌شاهدانه که‌آنرا گلوله کرده و درغلیان نهاده بکشند و سکرمفرط‌آورد
چَرْشْ - ف. بندوشکنجه ، چراگاه
چَرْغْ - ف. مرغی‌است شکار کننده
چَرْغَانْ - ف. مهری که برفرمان‌زنند

چَرْغَنْدْ - ف. چراغ ، روده گوسفند که بگوشت پخته پر شده باشد
چَرْغُولْ - ف. گیاه زبان بره
چَرْغُونْ - ف. چرغون
چِرْكْ - ف. کثافت، ناپاك
چَرَكْ - ف. زخم، جراحت
چُرْكَرْ - ف. مفتی یا پیغمبر و مقنن
چَرْكَسْ - ف. طایفه‌ایست درقفقاز
چُرْكَه - ف. آلتی است که بوسیله آن حساب وجمع خود را مینمایند
چِرْكِينْ - ف. کثیف، پلید
چَرْمْ - ف. پوست گاو دباغی شده
چَرْمَه - ف. اسب خنك
چَرَنْدْ - سخن بیمعنی، حرف مفت
چَرَنْدُو - ف. استخوان نرمه
چَرَنْدَه - ف. حیوانی که چرا میکند
چُرُوكْ - ف. چین و شکنج
چَرُوَنْدَه - ف. چراغپایه
چَرُوِيدَنْ - ف. چاره جستن
چَرَه - ف. پسر ساده ، بچه ابله
چَرِيدَنْ - ف. چرا کردن حیوانات
چَرِيكْ - ف. دسته ازسپاهیان ایلات که علم نظام نیاموخته‌اند

چَزْ - ف. میمون که جانوریست
چَزانْدَنْ - ف. آزار کـردن ، اذیت کردن
چَزْدَرَه - ف. جزغاله، دنبه‌سرخشده
چِزْغْ - ف. خاربشت، جزغاله
چَزِيدَنْ - ف. آزارشدن، درهم‌رفتن

چُسْ - ف. بادیصدا که‌ازمقعددرآید
چِسانْ - ف. مانند
چَسْبْ - ف. چیزیست که بتوسط آن دوچیز را باهم متصل کنند، سریش
چَسْبِيدَنْ - ف. چیزی بچیزی متصل شدن
چُسْتْ - ف. زیرك و چالاك
چَسْتَه - ف. نغمه و آواز، صدا
چَسَنْگْ - ف. مردم کچل،داغ پیشانی

چَشامْ - ف . داروئیست برای چشم
چَشانْ - ف. گرز . امر ازچشاندن
چَشانْدَنْ - ف . مزهٔ چیزیرا بکسی فهماندن وهمچنین‌است چَشانِيدَنْ
چَشْپَرْ - ف. جای پای آدم وحیوان
چَشْتَه - ف. مخفف چاشْتَه چشته وخود کسی‌است که بواسطهٔ بخششی که باو شده دیگر دست‌ازطمع‌خویش‌برندارد
چِشَكْ - ف. افزون‌شدن . پزشك
چَشْمْ - ف . عضویست بیننده ، امید ، و چَشْمِ چَراغْ خوبی و روشنائی و معشوق‌خوبرو وچَشْمْ‌دِرِيدَه کنایه از آدم بیحیا و چَشْمِ‌خُرُوسْ ثمردرخت بقم‌وشراب‌سرخ‌وچَشْمْ‌رَوْشَنِي ارمغانی است که برای مسافر پس از ورود او میدهند وچَشْمِ‌زَخْمْ آسیبی که ازنگاه و گفتن بد کسی بکسی‌رسد وچَشْمْ‌زَدَنْ چشم زخم رساندن
چَشْمَكْ - ف . مصغر چشم ، عینك و

چِشْمَكْ زَدَنْ اشاره باچشم نمودن‌است
چِشْمِ گاوْ- ف. نام گلی‌است
چِشْمَه- ف. جائیکه آب از آن بجوشد سوراخ سوزن و **چِشْمَه سارْ** جائیکه چشمه بسیار دارد و **چِشْمَه نُوش** دهان معشوق
چَشِیدَنْ- ف. امتحان کردن خوردنی
چَشِنَه- ف. رنگ اسب واستر سفیدمو که آنرا خنگ گویند

چِغْ- ف. خانهٔ چوبین تر کمانان
چُغْ- ف. چوب دوغزنی
چَغازْ- ف. زن بدزبان وبدگفتار
چَغالَه- ف. میوه نارس و کال
چَغامَه- ف. قصیده وشعر
چَغانَه - ف. ترانه سازیست منسوب بچغان، پرده ایست ازموسیقی
چَغْبُوتْ- ف. پنبه یاپشمی که میانه‌ابره وآستر نهند
چَغْدَلْ- ف. جماعتیکه پس لشکرروند وآنانرا برانند
چَغَرْ-ف. آنچه سخت شده،بوتهٔ گیاهی است مانند درمنه شبیه بجاروب
چَغَزْ- ف. غوك ووزغ ، غورباغه
چَغْرِیدَنْ- ف . ناله و زاری کردن ، التفات کردن ، توجه داشتن
چُغَكْ- ف. گنجشك
چَغَلْ- ف. چین‌وشکنج، ظرف‌چرمین که ازآن آب خورند
چِغِلْ- ف. لای و گل

چُغُلْ- ف. شخص سخن چین که پیش مردم بیدی سعایت کند
چُغُلِی- ف. سخن‌چینی کردن ببدی
چُغَنْد-ف موئیکه دربس سر گره کنند
چُغَنْدَرْ- ف. رستنی‌است که بیخ آن‌در زمین بزرگ شود وشیرین‌است‌واقسام زیادی‌دارد ازسرخ‌وزرد .
چَغْنَه- ف. چغانه
چُغُو- ف. گنجشك ، نوعی ازمرغابی
چَغِیدَنْ - ف. سعی و کوشش کردن

چَفالَه- ف. چغاله ومیوهٔ نارس.
چِفْتْ- ف. زنجیریکه دررا بندند
چَفْتْ- ف. تالار ، سقف خمیده
چُفْتْ- ف. تنك و چسبان
چَفْتَه- ف. چوب بندی زیردرخت ، خمیدگی عمارت، گله گوسفند، برابر
چَفْتَدَه- ف. چفتهٔ زیردرخت
چَفْسانِیدَنْ- فعل‌متعدی چسبیدن‌است

چَكْ- ف. برات، قباله خانه، چکانیده، فلك اسفل ، مشته حلاجان ، نابود،دست بصورت کسی زدن.
چَكاچاكْ- ف. آوازه گرز و شمشیر وهمچنین‌است **چَكاچَكْ**
چَكادْ- ف. تارك سر
چَكاسَه- ف. خارپشت ، جوجه تیغی
چَكامَه- ف. شعر وقصیده
چَكانْدَنْ- ف. قطره‌قطره انداختن و همچنین‌است **چَكانِیدَنْ**

چِك چِك - ف. قطره قطره ، صدای چکیدن آب وهمچنین است چِكَّه
چَكَرَه - ف. قطره ریزه که از آب چکد
چَكَس - ف. نشیمنگاه چرغ و شاهین وباز وهمچنین است چَكَسَه
چَكُسیدَن - ف. خجلت وشرمندگی
چَكُش - ف . افزار آهنگران و سنگتراشان که با آن آهن را پهن یا باریك کنند وسنك را بتراشند
چُكُك - ف. گنجشك ، بندطناب
چَكُلَه - ف. قطره ، چکه
چَكُمَه - مح. کفشی که ساق پا را گیرد
چَكُمیرَك - ف . حبس البول، قطره قطره وپی درپی آمدن بول است
چَكِن - ف. زرکش دوزی
چَكَه - ف کسی را گویند که کارهای خوش ومضحك نماید
چَكیدَن - ف. قطره قطره آمدن
چَكیدَه - ف. قطره قطره آمده
چَكین - ف. چکن

چَگال - ف. هرچیز گران وسنگین که برهم نشسته
چَگامَه - ف. شعر خاصه قصیده
چَگانی - ف. نوعی ازخربزهٔ شیرین
چَگُنَه - ف. هرچیز که چسبنده باشد

چِل - ف. مخفف چهل، مردم کمعقل
چُل - ف. آلت تناسل
چِلاندَن - ف. فشردن
چُلانَك - ف. بازی ایست که آنرا کوزه گردانك گویند ، جعل
چَلَب - ف. سنج وچنگ
چَلَبْلَه - ف. شتابزده، چیزی که برسم انعام دهند ، وحشت زده
چَلپاسَه - ف. نوعی ازسوسمار
چَلپَك - ف. نان تنکی که درروغن پزند
چَلتوك - ف. شلتوك ، بوست برنج
چُلچُلَه - ف. لاك پشت
چِلچِلَه - ف. پرنده ایست کوچك
چَلغوز - ف. فضلهٔ کبوتر وپرندگان دیگر که باندازهٔ آن باشد
چَلغوزَه - ف. باردرخت صنوبر
چِلك - ف. طناب وکلاف ابریشمی
چَلمَلَه - ف. مفت ورایگان
چَلمَن - ف. کمعقل وبله ، شخص احمق
چَلَنجو - ف . مردم چرکین وکثیف
چِلنگَر - ف . قفل ساز ومانند آنها
چِلَو - ف . برنجی که آنرا پخته اند
چِلوزَه - ف . خوشه کوچکی ازانگور
چَلوك - ف . ریسمان که بر گردن اسب اندازند
چُلَه - ف . ریسمان چله ، باطل
چَلیپا - ف . صلیب که معرب آنست
چِلیدَن - ف . فشرده شدن

چَم - ف . خرامیدن ازروی ناز
چُم - ف . حیوان ، لاف و تفاخر ، ثقل انگور ، سرما
چَماچَم - ف . ناصیه وپیشانی
چُماق - ف . چوب دستی ضخیم که

سر آن بزرگتر از ضخامت آنست
چَمانْ ـ ف . راه رونده بناز
چَمانَه ـ ف . پیمانه وظرف شراب
چَمانِي ـ ف . ساقی شراب
چُمباتمَه ـ ف . چهارزانو نشستن
چَمْتاكْ ـ ف . کفش و پا افزار
چَمْچاخ ـ ف . منحنی وخمیده
چمْچارَه ـ ف . نفس آخرین حیات
چُمْچُمْ ـ ف . رفتار وخرام
چَمْچَه ـ ف . آواز پای وقت حرکت
چَمَدانْ ـ ف . جامه‌دان
چُمْچه ـ ف . کفگیر ، قاشق
چَمْشَه ـ ف . مقلوب چشمه
چَمْلَتْ ـ ف . قدرت و افزونی
چَمَنْ ـ ف . زمین مرغزاروسبز
چَمَنْدْ ـ ف . اسب و آدم کند
چَمُوشْ ـ ف . اسب واستر لگدانداز
چَمِي ـ ف . معنوی
چَمیدَنْ ـ ف . خرامیدن بناز
چَمِینْ ـ ف . محل کثافت وسرگین

چَنابْ ـ ف . تخته سوراخ که ستون خیمه‌را بدان گذرانند
چَناچَنْ ـ ف . آواز پی درپی تیر
چَنانْ ـ ف . مخفف چونان
چَنانْچِه ـ ف . اگر ، در صورتیکه
چَنانِینْ ـ ف . کلمه تحسین زیاد و آفرین ، چنان‌است
چَنَتْ ـ ف . مستحب مقابل‌واجب
چَنْبَرْ ـ ف . محیط دائره ، چرخ‌زدن کنایه ازتقید و گرفتار و چَنْبَر گَرْدَنْ استخوان گردا گرآنست و چَنْبَرِ مِینا آسمان است
چُنْبُكْ ـ ف . جست وخیز کردن
چَنْپا ـ ف . نام گلی است شبیه بزنبق که آنرا یاس چنپا گویند
چَنْبُورْ ـ ف . پالهنك که اسب‌رابدان جنیبت کنند
چَنْتَه ـ ف. کیسه‌درویشان وشکارچیان
چِنْخْ ـ ف . کسی که آب چشمش جاری است و مژگان او ریخته است
چَنْدْ ـ ف . مقدار چیز معین ، تا چه وقت ، چه اندازه ، مقدار
چَنْدانْ ـ ف . آن‌مقدار ، تا آن‌زمان مقدار خیلی بسیار
چُنْدَكْ ـ ف . يك‌نوع نشستن که دو زانورا دربغل گیرد
چِنْدِرَه ـ ف . رگهای گوشت که‌پس از کوبیدن ازگوشت‌جدا کنند
چِنْدِشْ ـ ف . حرکت ناگهانی ، قشعریره
چَنْدَلْ ـ ف . چوبی است رنگین که بتازی صندل گویند
چَنْدَنْ ـ ف . صندل
چَنْدِینْ ـ ف . این‌مقدار ، خیلی‌زیاد
چَنْكْ ـ ف . منقار مرغان
چَنْكْ ـ ف . خمیده ، پنجه مردم و جانور ، نام سازیست ، قلاب وچنگال
چَنْگالْ ـ ف . پنجه مردم وجانوران
چَنْگَرْ ـ ف . یکنوع مرغ آبی است

چَنْگَكْ - ف . قلاب
چَنْگَلْ - ف . چنگال ، چغندر
چَنْگَله - ف . موی مجعد
چُنْبِيدَنْ -ف .سخن گفتن، گفتار آمده
چَنْگِيزْ - ف.لقب يكی از سلاطين مغول
چُنُو - ف . مخفف چون او
چِنَه - ف . مخفف چينه
چُنَه - ف . يكمقدار خمير كه گرد
كرده تا پس از رسيدن بتنور بـهـند
وآنرا چانه وچونه نيز گويند ، چانه
چَنِيدَه - ف . چيده ، بر گزيده
چَنِينْ - ف . مخفف چون اين

چُو - ف . مخفف چون
چُوَالْكْ - ف . نانی كه با روغن پزند
چُوبَكْ - ف . چوب كوچكی كه
پاسبان برطبل زند وطبال را چوبكی
گويند
چُوبَه - ف . چوبيكه خمير نان را
بآن پهن كنند ، تير خدنك ، زخمه و
چوب دستی ، علفی است خشك كه با
آن لباس شويند وآنرا اشنان گويند
چُوبِينْ - ف . دستمال سرخ رنك كه
برسر بندند
چُوپَانْ - ف . حافظ و نگاهدار گله
چُوچْ - ف . درخت اراك
چُوخَا - ف . جامه پشمين كه پوشند
چُوخِيدَنْ - ف . لغزيدن ، تبديل
چخيدن
چُورْ - ف . مرغيست كه آنرا تذرو
گويند
چُوزْ - ف . فرج زن ، نام گياهی
چُوزَه - ف . جوجه ، شكاف
چُوشِيدَنْ - ف . مكيدن
چُوغْ - ف . مرغيست كه خود را از
شاخ درخت بياويزد و حق حق كند و
آنرا مرغ حق گويند ، آلت مردی
و با واو مجهول زانو زدن شتراست
چَوْگَانْ - ف . چوب سر كج كه با آن
گوی زنند ، كنايه اززلف كج
چُولْ - ف . بيابان ريك زار
چَوْلَگَانْ - ف . چوگان و صولجان
معرب آنست
چَوْلَه - ف . كج وخميده ، معيوب
چُولَه - ف . خارپشت
چُونْ - ف . هنگام ، چگونه ، چرا

چَهْ - ف . چاه ، علامت تصغير
چه - ف . بعلت ، علامت سئوال ،
علامت كثرت ، علامت تعجب ، پنير
چَهَادْ - ف . سر كوه . تارك آدمی
چَهْچَهْ - ف . آواز بلبل كه آنرا
چَهْچَهَه گويند
چِهْرَه - ف . روی ورخسار و**چِهْرَه**
شدن رو آمدن وخورسند شدنست
چِهِلْ - ف سی بعلاوه ده و **چِهِلُمْ**
عدد آخر چهل است
چَهِيدَنْ - ف . چكيدن ، مكيدن

چِی - ف . چه‌چيز

چیتْ - ف . پارچه ایست نخی که بالوان مختلف آنرا آراسته اند

چیدَنْ - ف . علف از زمین بوسیله آلتی قطع کردن، کندن میوه‌ازدرخت روی هم انباشتن

چیرْ - ف . غلبه یافتن

چیرَه - ف . چیره دست غالب‌وقاهر

چیزْ- ف. مطلق اشیاء و **چیزْ وَلیزْ** متاع اندك‌را گویند

چیسْتانْ - ف . پرسیدنی که بتازی‌لغز ومعما گویند

چیغْ - ف . خانه چوبین ، پرده حصیری

چیلانْ - ف عناب

چینْ - ف . شکنج ، چیدن ، امر بچیدن ، نام یکی از ممالك آسیا

چینَه - ف . دانه مرغان ،دیواری که از گل روی‌هم گذارند یا هر مرتبه از گل‌دیوار و**چینَه‌دانْ** حوصله‌مرغانست

ح

حاءْ - ع . نام یکی ازحروف‌هجا

حائِرْ - ع . سرگردان ، مزار حسین ابن علی علیه‌السلام و حائری منسوب بآنجا است

حابِسْ - ع . حبس کننده و نگاه دارنده

حابِطْ - ع . برنده ثواب وعمل

حاتِمْ - ع . حکم کننده وقاضی

حاجّ - ع . حج گذارنده

حاجاتْ - ع . حاجتها ، احتیاجات

حاجِبْ - ع . دربان ، مانع

حاجَتْ - ع . احتیاج داشتن

حاجِزْ - ع . مانع

حاجی - ع . همان حاج است و در فارسی تحریف شده وصحیح است

حادّ - ع . تیز ، اندازه گیر

حادِثْ - ع . تازه‌ونوو همچنین‌است **حادِثَه**

حاذِقْ - ع . تیز هوش

حاذِمْ - ع . سبك‌رفتار

حارّ - ع . گرم ، سوزان

حارِبْ - ع . خشمگین ، رزمجو

حارِثْ ع . برزگر ، زارع

حارِسْ - ع . پاسبان ، نگهبان

حارِصْ - ع . شخص حریص

حارِقْ - ع . سوزان ، گرم

حازِمْ - ع . آگاه در کار

حازِنْ - ع . اندوه آور ، محزون

حاسِدْ - ع . حسود وخواهنده زوال نعمت از دیگری

حاسِرْ - ع . دریغ وافسوس‌خورنده

حاسِمْ - ع . برنده ، تیز

حاشا - ع . هرگز ، محال

حاشِرْ - ع . برانگیزنده ، محرك

حاشِیَه - ع . طرف . مردم فرومایه

حاصِدْ - ع . دروگر

حاصِرْ - ع . احاطه کننده

حاصِلْ - ع . باقیمانده چیزی

حَاضِرْ - ف . مقابل غایب
حَاضِنَه - ف . مادری که طفل‌خودرا نگاهدارد
حَافِدْ - ع . شتابکار ، عجول
حَافِرْ - ع . مقنی ، سم ستور
حَافِظْ - ع . نگاهبان ، یاد گیرنده
حَافِظَه - ع . قوه‌ایست‌برای‌نفس که صورت اشیاء را درخود نگاه‌میدارد
حَاقْ - ع . وسط چیز ، میانه‌شیئی
حَاقِدْ - ع . کینه ور ، حسود
حَاقَّه - ع . قیامت ، رستاخیز
حَاکِمْ - ع . فرمانفرما ، قاضی
حَاکِی - ع . نقل وحکایت کننده
حَالْ - ع . اکنون ، کیفیتی که آدم برآنست وحَالاً بمعنی اکنون است ، حَالِی بِحَالِی شدن تغییر حال دادن
حَالْ - ع . فرود آمده ، مقابل مرجل
حَالِبْ - ع . دوشنده
حَالَتْ - ع . کیفیتی که آدم‌برآنست
حَالِفْ - ع . سوگند وقسم‌خورنده
حَالِقْ - ع . کوبنده در ، کسی که موی بسترد ، پستان پرشیر
حَامِدْ - ع . سپاسگذار، شکر گذار
حَامِضْ - ع . چیز ترش ، ترش‌مزه
حَامِلْ - ع . باربردار ، آبستن
حَامِی - ع . نگاهدار ، حمایت کننده
حَانُوتْ - ع . دکان می فروش
حَاوِی - ع جامع ، دارای
حَایِرْ - ع . سرگشته ، حیران
حَائِزْ - ع . جامع ، کامل
حَائِضْ - ع . زنیکه عادت شود
حَایِطْ - ع . دیوار
حَایِلْ - ع . حیوان نازای ، حاجب

حَبّْ - ع . دانه ، نیم طسوج
حُبّْ - ع . دوستی ، محبت
حُبَارٰی - ع . نوعی از طیور
حِبَالْ - ع ریسمانها ، رباطها
حِبَالَه - ع . دام ، تله ، بند
حَبَّذَا - ع . چه‌نیکوست
حِبْرْ - ع . مرکب سیاه ، نشان
حَبْرْ - ع . دانشمند، آراستن
حَبْسْ - ع باز داشت زندانی
حَبْطْ - ع . باطل شدن ثواب وعمل
حَبْلْ - ع . ریسمان . طناب
حَبَلْ - آبستنی . بارداری
حُبْلٰی - ع. زن‌آبستن
حَبْوَه - ع. بهره ونفع‌دادن
حَبَّه - ع. یك دانه ، نصف طسوج
حَبِیبْ - ع. دوست ، رفیق ، یار

حَتْفْ - ع. مرگ
حَثْكْ - ع. بشتاب وسرعت رفتن
حَتْمْ - ع.محکم کردن‌کار، حکم کردن
حَتّٰی - ع. تا ، بحد امکان

حَثّْ - ع. برانگیختن ، تحریك کردن

حَجّْ - ع. عمل حج بجاآوردن ، قصد کردن ، بادلیل غلبه کردن

حَجاءٌ ـ ع. شادشدن
حُجّابٌ ـ ع. دربانان ، ابرو
حِجابٌ ـ ع. پرده ، شب
حِجارٌ ـ ع. جمع حَجَرٌ سنگها
حَجّارٌ ـ ع. سنگتراش
حِجارَه ـ ع. سنگریزه ها
حَجّامٌ ـ ع. حجامت کن ، خونکش
حَجامَتٌ ـ ع. تیغ به‌پشت زدن پس از بادکش نمودن
حَجْبٌ ـ ع. بازداشتن
حُجُبٌ ـ ع. پرده‌ها
حُجَّتٌ ـ ع. دلیل وبرهان
حُجَجٌ ـ ع. ادله وبراهین
حَجَرٌ ـ ع. سنگ
حَجْرٌ ـ ع. منع کردن قاضی کسی‌راازتصرف درمال ، کنار مردم
حُجْرَه ـ ع. جای سکنی واطاق
حِجْلَه ـ ع. خانه وپرده عروس
حَجْمٌ ـ ع. بیرون‌آمدگی‌هرچیز،مقدار عرض وطول وعمق چیزها
حَجیمٌ ـ ع. قطور، کلفت

حَدٌّ ـ ع. نهایت هرچیز ، بازداشتن ، مجازات کردن، معرف ذات
حَدا ـ ع. نغمه جهت راندن شتر
حَداثَتٌ ـ ع. نو وتازه شدن
حَدّادٌ ـ ع. آهنگر، دربان
حَدائِقٌ ـ ع. باغها وبستانها
حُدْبَه ـ ع. بالاآمدگی، برآمدگی
حِدَّه ـ ع. تیزی آهن
حَدَثٌ ـ ع. نو ، ناقض وضوء
حَدْسٌ ـ ع. بگمان سخن گفتن
حَدَقَه ـ ع. سیاهی چشم
حَدْو ـ ع. راندن‌شتربآواز،زجر کردن تابع کردن
حُدوثٌ ـ ع. تازه پیدا شدن
حُدُودٌ ـ ع. نهایتها ، معرف ها ، مجازاتهای شرعی ، جمع حَدٌّ
حَدیثٌ ـ ع. چیزتازه ، خبر ، نو
حَدیدٌ ـ ع. آهن ، تند وتیز
حَدیقَه ـ ع. باغ ، بستان

حِذاءٌ ـ ع. نعل وسم حیوانات
حَذّاءٌ ـ ع. تند رو که کسی باو نرسد
حَذافیرٌ ـ ع. اطراف، حوالی
حَذاقَتٌ ـ ع. زیرکی، دانائی
حَذَرٌ ـ ع. پرهیز کردن ، ترسیدن
حَذْفٌ ـ ع. انداختن‌چیزی
حَذْمٌ ـ ع. بریدن چیزی‌را

حَرٌّ ـ ع. گرما ، گرم‌شدن
حُرٌّ ـ ع. آزاد ، جوانمرد کریم
حُرّاثٌ ـ ع. زارعین وکشاورزان
حِراجٌ ـ ع . گناه ، طنابیکه برای خشکاندن لباس می‌بندند
حَرارَة ـ ع. گرمی ، حرارت
حَرّازٌ ـ ع. بسیار نگاهدارنده
حُرّاسٌ ـ ع. نگاهبانان ، پاسبان
حَراسَة ـ ع. نگاهبانی کردن
حَرّاقٌ ـ ع. بسیارسوزاننده

حَرّاقه ـ ع . شمشیر بسیار برنده
حَرّاقَة ـ ع . کشتی جنگی که از آن آتش جهنده بخارج اندازند ، سوخته
حَرام ـ ع . ممنوع مقابل جایز و واجب و **حَرام‌زاده** ولدالزّنا و **حَرامی** دزد را گویند ، احرام بسته
حَرْب ـ ع . کارزار و **حَرْبی** کافری را گویند که با آنان باید جنك نمود
حِرْباء ـ ع . یك نوع خزنده که به گردش آفتاب رنك او میگردد، سرمیخ
حَرْبه ـ ع . آلت کارزار مانند تازیانه وچوب و گرز ومانند آن
حَرْث ـ ع . برزگری کردن، سوزانیدن
حَرَج ـ ع . تنگی ، پرهیز ، گناه
حِرْز ـ ع . جای محکم
حَرْس ـ ع . روزگار ، زمانه
حِرْص ـ ع . آز وشره ، آرزو
حَرْص ـ ع . پاره کردن کازر جامه را ، در کوفتن ، سرشکستن
حَرْف ـ ع . طرف ، سرمه کشیدن ، مقابل اسم و فعل ، یکی از حروف هجا ، کسب کردن
حِرْفه ـ ع . صنعت و کسب وپیشه
حَرْق ـ ع . سوختن ، جهیدن برق
حُرْقَت ـ ع . سوزش دهن
حَرَکات ـ ع . جنبشها ، مقابل سکنات
حَرَکَت ـ ع . جنبش ، مقابل سکون
حَرَم ـ ع . اطراف کعبه ، جای محفوظ و **حَرَم‌سَرا** اندرون
حِرْمان ـ ع . محروم شدن از رزق
حُرْمَت ـ ع . ممنوع و حرام بودن ، چیزی که حفظ آن واجب است
حُرُوب ـ ع . کارزار ها
حَرُور ـ ع . باحرارت و گرم
حُرُوف ـ ع . کلمات ، حرفها
حَرِیّ ـ ع . سزاوار ، بانك
حَرِیر ـ ع . جامه ابریشمی
حَریره ـ ع . غذای نرمیکه بمریض دهند
حَرِیص ـ ع . آزمند ، آرزو
حَرِیف ـ ع . طرف مقابل ، هم پیشه
حَرِیق ـ ع . سوخته ، سوزاننده
حَرِیم ـ ع . اطراف خانه و چاه و مانند آن ، دور حوض

حَزّار ـ ع . تخمین کننده ، سنبوسه
حَزّاره ـ ع . هوشیار درکاری
حَزْج ـ ع . گروه ، طایفه
حَزْم ـ ع . استواری ، هشیاری
حُزْن ـ ع . اندوه ، غصه‌دار
حَزِیران ـ ع . ماه نهم رومی
حَزِین ـ ع ، غمناك اندوهگین

حِسّ ـ ع . دریافتن ، آگاه شدن ، تنگدل نمودن بر کسی
حِساب ـ ع . شمردن ، علم حساب
حَسادَت ـ ع . **حَسَد** ، کینه
حَسّاس ـ ع . زیاد دریابنده
حُسام ـ ع . شمشیر تیز بران
حِسان ـ ع . نیکوها ، خوبیها
حَسَب ـ ع . اندازه و قدر ، بزرگی

مرد از روی نسب و مال و دین
حَسْبْ - ع. کافی . شمردن
حُسْبان - ع. حَسْب ، شمار کردن
حِسْبَه - ع . خرد ، امید ثواب
حَسَدْ - ع.خواستن زوال نعمت از کسی
حَسْرَتْ - ع . دریغ و پشیمانی
حُسْنْ - ع . نیکوئی جمال
حَسَنْ - ع . نیکو و نیک روی
حَسَنات - ع . کارهای خوب
حَسُودْ - ع . کسی که حسادت دارد
حَسُومْ - ع . بیلچه آهنی
حَسِیبْ - ع. کافی ، شمرنده، بزرگوار

حَشْ - ع. افروختن آتش ، درو کردن حشیش ، بستان
حُشاشْ - ع. بقیه جان بیمار و هم چنین است حُشاشَه
حَشْرْ - ع . جمع کردن ، برانگیختن
حَشَراتْ - ع . خزندگان
حَشَفَه - ع . سر ذکر تاختنه گاه
حِشَمْ- ع. چاکران مردو کسان وی
حِشْمَتْ - ع . شرم داشتن ، بخشم آوردن، گرفته شدن
حَشْوْ-ع . سخن زیاده ، مردم فرومایه
حَشیشْ - ع . گیاه ، گیاه شاهدانه که از آن ماده گرفته و آنرا چرس گویند

حَصاةْ - ع . سنگریزه
حَصادْ - ع . درو کردن ودرودن
حِصارْ - ع . پناه که از دشمن نگاه دارد ، قلعه ، بالش
حَصافَتْ - ع . استوار شدن خرد
حَصانَتْ - ع . استواری
حَصْبَه - ع . سرخجه یا آبله است
حَصْرْ - ع. تنك گرفتن بر کسی و احاطه کردن براو ، شمردن
حُصُونْ - ع . پناگاهها
حِصَّه - ع . بهره ، سهم
حَصِیدْ - ع . درو شده
حَصِیرْ - ع . بوریا ، زندان
حَصِینْ - ع . جای محکم و استوار

حُضّارْ - ع . اشخاص حاضر
حَضارَتْ - ع . حاضر شدن ، مقیم شدن بشهری
حَضانَتْ - ع . کنار گرفتن مادر بچه‌را ، دور کردن کسی‌را از کاری
حَضَرْ - ع . شهر و حَضَرِي شهری مقابل بدوی و بیابانی
حَضَراتْ - ع . حاضرین ، حَضَرَتُها
حَضْرَتْ - ع . درگاه ، نزدیکی
حُضُورْ - ع . نزدیکی دربرابر کس
حَضِیرَه - ع . چند نفر که بجنك روند ، جماعت ، قوم ، چرك زخم
حَضِیضْ - ع . بستی اصطلاحیست در هیئت ، دامنه کوه

حَطّ - ع . فرود آمدن
حُطامْ - ع . اندك از مال دنیا ، ریزه از هرچیز

حَطَبْ ـ ع . هیزم
حَطْمْ ـ ع . شکستن ، بیرحم
حُطَمَةْ ـ ع . دوزخ ، پرخوار
حُطِّی ـ ع . کلمه‌ایست مرکّب ازحا وطاء و یاء درردیف ابجد

حَظّْ ـ ع . بهره ، بخت
حَظْرْ ـ ع . باز داشتن ، جمع کردن
حَظْلْ ـ ع . جلو گیری‌ازحرکت‌وتصرف
حُظُوظْ ـ ع . بهره‌ها و نصیبها
حَظِیرَه ـ ع . جای شتر و گوسفند که از چوب سازند ، محل خشك کردن خرما

حِفَاظْ ـ ع . نگاهداری ومراقبت
حُفَّاظْ ـ ع نگاهبانان، یادگیرندگان
حَفَاوَتْ ـ ع . مهربانی ، نیکوئی
حَفَدَهْ ع . خدمتکاران، یاری کنندگان، نبیرگان
حَفْرْ ـ ع . کندن زمین، لاغر کردن
حُفْرَه ـ ع . . گودال ، قبر
حِفْظْ ـ ع . بر کردن ویاد گرفتن
حَفَظَه ـ ع . خدمتکاران ، یاری کنندگان ، دارندگان
حَفِیظَتْ ـ ع . نگاهبانی محارم

حَقّْ ـ ع . سزاوار ، درست ، نقیض باطل،راست ، یقین، یکی‌ازنامهای‌خدا
حَقَارَتْ ـ ع . خوار شمردن
حَقَایِقْ ـ ع . پیش‌آمدن وقایع راست و درست
حِقْدْ ـ ع . کینه ، حسد
حُقْنَه ـ ع . اماله ، دوائی که بدان اماله کنند ، داروی درد
حُقَّه ـ ع . ظرف کوچك ، و کیلی است وحُقّه‌بَازْ حیله گرومکار
حَقِیرْ ـ ع . خوار ، کوچك،خورد
حَقِیقْ ـ ع . سزاوار
حَقِیقَتْ ـ ع . خلاف مجاز ، آنچه واجب شود حمایت آن ، علم،واقع‌امر

حَكّْ ـ ع . خراشیدن . سائیدن
حَکَّاكْ ـ ع ، کننده مهر ومانند آن
حُکَّامْ ـ ع . فرمانروایان
حِکَایَتْ ع ـ . نقل کردن ، مانند کسی کار کردن ، داستان
حُکْمْ ـ ع . فرمان ، فرمودن
حُکَمَا ـ ع . دانشمندان
حِکْمَتْ ـ ع . دانستن حقیقت‌هرچیز
حُکُومَتْ ـ ع . فرماندادن
حِکَّه ـ ع . خارش ، علت خارش
حَکِیمْ ـ ع . دانشمند ، دانا

حَلّْ ـ ع . گشودن ، فرود آمدن
حِلّْ ـ ع . بیرون حرم کعبه ، حلال کردن ، ازاحرام بیرون آمدن
حَلَّاجْ ـ ع . پنبه‌زن ، نداف
حَلَّاقْ ـ ع . سر وریش تراش
حَلَالْ ـ ع. نقیض حرام وحَلَالْ‌زاده مقابل حرامزاده است

حَلَاوَة - ع . شیرینی . شیرین شدن
حِلِتّ - ع . شیر دوشیده ، نام فلزی است مرکب از آهن وقلع
حَلْب - دوشیدن شیر
حَلَبَه - ع . اسبها که برای اسب‌دوانی حاضر باشند ، یکمرتبه شیر دوشیدن
حُلْبَه - ع . یك دسته ازگوسفند که ازگله جدا شوند
حَلْف - ع . سوگند خوردن
حَلْق - ع . گلو ، موی ستردن
حَلْقَه - ع . هرچیزمدور بشکل‌دایره
حُلَل - ع . لباسهای نو ، حلیه
حِلْم - ع . بردباری ، خردمندی
حُلُم - ع . خواب که‌دیده میشود
حُلْو - ع . شیرینی،وحُلوِیّات انواع شیرینی‌جات
حُلُول - ع . گذشتن مدت قرض، فرود آمدن ، واجب شدن
حُلَّه - ع . برد یمانی ، لباس نو
حَلْی - ع . زیور، پیرایه زنان
حَلِیب - ع . دوشنده ، دوشیده
حِلْیَت - ع . زیور ، آرایش
حِلِّیَت - ع . حلال نمودن
حَلِیف - ع . همعهد و پیمان
حَلِیق - ع . سلمانی ، دلاك
حَلِیلَه - ع . زن منکوحه
حَلِیم - ع . بردبار وشتر فربه

حَمّ - ع . قصد ، چاره ، تافتن تنور بآتش ، گرم کردن آب

حِمَاء - ع . مدافعه از کسی نمودن ونگاه‌داشتن او ، گل سیاه
حُمَاة - ع . حمایت کنندگان
حِمَار - ع . خر، گوره‌خر
حَمَاسَه - ع . دلیر شدن درجنك
حَمَاقَت - ع . بیعقلی وگولی
حَمَّال - ع . بار بردار ، باربر
حِمَام - ع . تقدیر، مرك
حَمَام - ع . کبوتر ، قمری ، فاخته
حَمَّام - ع . گرمابه ، حَمَّام
حِمَایَت - ع. نگاهداری وحراست کردن
حَمَایِل - ع . دوالهای شمشیر
حَمْد - ع . ستودن ،شکر کردن
حَمْدُون - ع . آلت تناسل مرد
حَمْدُونَه - ع . جانور، میمون
حَمْرَاء - ع . زن سرخ رنك‌ورو
حُمْرَه - ع . سرخی ، بادسرخ
حَمْزَه - ع . شیر، نام‌عم‌رسول‌خدا ص
حِمَّص - ع . نخود اَحْمَص - ا ك شدن زمین
حُمُق - ع. گولی وبیعقلی ،شراب‌شور
حَمْل - ع . بار شکم ازبچه، بازکردن
حَمَل - ع . بره ، برج اول ازبروج دوازده گانه آفتاب
حَمْلَه - ع . یورش آوردن،نام‌مرضی است ، راندن
حُمُوضَت - ع . ترش مزه‌شدن
حَمُول - ع . بردبار ، متحمل
حِمَی - ع . قرقگاه
حُمَّی - ع . تب ، گرما

حَمِیَّة - ع . ننگ وعار
حِمْیَة - ع . پرهیز دادن
حَمِیدْ - ع . ستوده ، نام مرد
حَمِیرْ - ع . خر ، دوال
حُمَیْرَاءُ - . لقب عایشه زن پیغمبرصم
حَمِیمْ - ع . آب گرم ، گرما

حَنّ - ع . بخشودن
حَنَّاءُ - ع برگی است که سایند و
ازآن رنگ سرخ کنند ، خضاب
حَنَّاطْ - ع . گندم فروش
حُنَاقْ - ع . بغض گلو ، مرضی است
حَنَّانْ - ع . بسیار بخشنده
حَنَّانه - ع . بسیار ناله کننده
حِنْثْ - ع . خلاف درسوگند، گنهکار
شدن ، معصیت
حَنْجَرَه - ع . نای گلو
حِنْطَه - ع . گندم
حَنْظَلْ - ع . خربزه صحرائی که در
نهایت تلخی است وآنرا خربزه ابوجهل
نیز گویند
حُنَفَاءُ - ع . راست دینان ، مسلمانان
حَنَكْ - ع . چانه ، منقار مرغ
حَنْكْ - ع . فهمیدن ، آزموده کردن
استوار کردن ،رسن دردهان اسب کردن
حَنُوطْ - ع .بوی خوش برای مردگان
حَنِیفْ - ع . راست دین ،مایل بحق

حَوَّاءْ - ع . نام مادربنی نوع انسان
حَوَائِجْ - ع . حاجتها
حَوَادِثْ - ع . چیزهای تازه
حِوَارْ - ع . روبرو ، جوابدادن
حَوَاسّ - ع . مدرکات اعم از ظاهر
چونچشم گوش یا باطن چونحس مشترك
وقوه مدرکه یاواهمه
حَوَاشِی - ع . کنارهها و حاشیهها
حَوَاصِلْ - ع . چینهدانها،بسیار خوار
حَوَالَه - ع . برات وضمانت
حَوَالِی - ع . اطراف وجوانب
حَوَامِلْ - ع. زنهای بارور،اصطلاحی
است مخصوص درهیئت
حَوَائِلْ - ع . زنهای نازا
حُوتْ - ع . ماهی . نام برجدوازدهم
ازبروج آفتاب
حَوْزَه - ع . ناحیه و طرف ، میانه
ملك ، طبیعت ، اندام زن
حَوْشْ - ع . جمع آوردن ستور :
آغل ، اطراف خانه
حَوْصَلَه - ع . چینهدان مرغ ، همت
حَوْضْ - ع . جائیکه آب در آنجا
جمع شود
حَوْلْ - ع . سال ، توانائی
حِوَلْ - ع . ذکاوت وحذاقت ، زوال
برگشتگی
حَوْمَه - ع . معظم هر چیزی

حَیّ - ع . زنده ، جمع کردن
حَیَاءْ - ع . شرم داشتن ، باران
حَیَارَی - ع . سرگشتگان
حِیَازَتْ - ع . جمع کردن

حَيْثُ ـ ع. کجا ، جا ، هرجا
حَيْثِيَّة ـ ع . از اینجهت وبدین‌اعتبار
حَيْرانُ ـ ع . سر گردان ، فرو مانده
حَيْرَتْ ـ ع . سر گشته شدن
حَيِّز ـ ع . مکان و کناره چیزی
حَيْصْ ـ ع . بر گشتن و بیکسو شدن
حَيْضْ ـ ع . بی‌نمازی زنان
حيطه ـ ع . نگاه وپاسداشتن
حَيْفْ ـ ع . جور وستم کردن
حِيَلْ ـ ع . چاره جوئیها
حيله ـ ع . قدرت برتصرف و چاره جوئی ، حذاقت ، مکر
حِينْ ـ ع . هنگام ، مدت
حَيٰوةْ ـ ع . زندگی وزیست کردن‌و درفارسی باالف نیز نویسند
حَيْوانْ ـ ع . هرجنبنده که‌زنده‌است
حَيَّه ـ ع . افعی ، مار

خ

خاءْ ـ ع . نام یکی از حروف‌هجاء
خائِبْ ـ ع . ناامید
خائِفْ ـ ع . ترسناك ، بیمناك
خائِنْ ـ ع . خیانتکار،دزد
خاتِمْ ـ ع . آخرچیز ، مهر کننده
خاتَمْ ـ ع . مهر ، نگین انگشتری
خاتُونْ ـ ع . کدبانو ، خانم‌شریف
خاجْ ـ ع . چلیپا
خادِعْ ـ ع . فریبنده
خادِمْ ـ ع . چاکر ونوکر،خدمتکار
خاذِلْ ـ ع . هزیمت دهنده
خارْ ـ ف . تیغ درخت ، خاشاك ، خاریدن ، مطلق فلز ، ماه بدر
خَسَكْ ـ ع . تخم گیاهی است‌خاردار که‌در داروها بکار برند
خارا ـ ف . سنك سخت ، نوعی از بافته ابریشمی وحریر
خارِبْ ـ ع . ویران کننده
خارِجْ ـ ع . بیرون وبیرون رونده
خارِجَه ـ ع . مردمی را گویند که غیرملت خوداست‌وهمچنین‌است‌خارجی
خارِشْ ـ ف . خاریدن
خارِصْ ـ ع. کسی که گرسنه‌است
خارِطْ ـ ع . تراشنده چوب
خارِقْ ـع.تیری که‌بهدف رسیده‌باشد
خارَه ـ ف.پارچه موج‌دار،سنك‌خارا
خاری ـ ف . ذلت ، بدبختی
خازْ ـ ف . نوعی از جامه کتان
خازِنْ ـ ع خزینه دار ، نگهبان
خازِنَه ـ ف . خواهر زن باشد
خازَه ـف . گل سرشته وخمیر کرده
خاسِرْ ـ ع . زیانکار،ضرر کننده
خاشْ ـ ف . کسی که عاشق باشد ، مادر زن،مادرشوهر ، ریزه‌چوب
خاشاكْ ـ ف.چوب‌ریزه‌ها،خاروخس باخاك آمیخته
خاشِعْ ـ ع . فروتن ، دگر گون
خاصّ ـع . مخصوص‌بچیزی،بتنهائی
خاصِرَه ـ ع . تهیگاه
خاصِفْ ـ ع . وصله وپینه‌دوز

خاصّه ـ ع . مقابل عامّه ، اصطلاحی است درمنطق
خاصیّتْ ـ ع . صفت مخصوصی
خاضِعْ ـ ع . فروتن
خاطِرْ ـ ع . اندیشه ، فکر
خاطِفْ ـ ع . درخشندگی که چشم‌را خیره کند
خاطی ـ ع . گناهکار ، خطاکار
خافِضْ ـ ع . تن پرور ، نرم رونده ختنه کننده دختر،فرود آورنده،آواز، آسان کننده
خافِقانِ ـ ع . مشرق ومغرب
خافی ـ ع . ترساننده
خاكْ ـ ف .آنچه اززمین غیرازسنك و شن و معدن باشد و **خاكْ اَنْدازْ** ظرفی است که از آهن درست کنند که خاشاك‌را پس از روئیدن در آن ریزند وبردارند و**خاكْرُوبَه** کثافاتی است که‌پس ازپاك کردن جمع شود
خاگْ ـ ف. تخم‌مرغ و**خاگِ کَبْكْ** انگوریست درشیراز
خاگینَه ـ ف . خوراکی است که از تخم مرغ وروغن درست کنند
خالْ ـ ع . دائی ، برادر مادر
خالْ ـ ف . نقطه سیاهی که‌درصورت یا بدن وسایراعضاء حاصل آید
خالِدْ ـ ع . همیشه و جاودان
خالِصْ ـ ع . بدون غل‌وغش
خالِعْ ـ ع . خلعت دهنده
خالِفْ ـ ع . خلاف کننده
خالِقْ ـ ع .آفریدگار ، آفریننده
خالَه ـ ع . خواهر مادر
خالی ـ ع . تهی ، گذشته
خامْ ـ ف . مقابل پخته،شراب فروش
خامِدْ ـ ع . خاموش ، ساکت
خامُوتْ ـ ف . بستن یراق درشگه
خامَه ـ ع . قلم ، سرشیر ، توده عموماوتوده‌ریك‌خصوصا،ابریشم‌نتابیده
خانْچَه ـ ف . خوانچه وطبق
خانْقاهْ ـ مع . معرب خانگاه
خانْگاهْ ـ ف . مقام‌درویشان
خانْوادَه ـ ف . اهل‌البیت‌ونزدیکان شخص خاصه زن وفرزند
خاوَرْ ـ ف . مشرق ، مشرق زمین
خاوَشْ ـ ف . خیاری که برای تخم نگاه دارند .
خاوَنْد ـ ف . خداوند ، بزرك ،نام فلك نهم
خاوْیارْ ـ مح . تخم ماهی که آن را عمل آرند
خایْ ـ ف . خائیدن
خایَه ـ ف . تخم مرغ ، چکش ، تخم آدمی
خایَه‌دیسْ ـ ف . دنبلان که درجای نمناك روید
خایَه‌ریزْ ـ ف . خاگینه
خاییدَنْ ـ ف .جویدن و بدندان‌چیزی را نرم کردن

خَبْ ـ ف . خبه ، موج زدن

خَبائِث - ع . پلیدیها
خَبارَه - ف . چست وچابك وهشیار
خَبّاز -ع . نانوا وخَبّازی نانوائی است
خُبّازی - ع . نوعی از خطمی که بفارسی پنیرك گویند
خَباك - ف. چهار دیواری گشاده که شبانان گوسفندان خود درادران حفظ کنند
خَبایا - ع . چادر های دوتیر که از پشم یامو درست کنند
خُبث - ع . پلیدی ، بدجنسی
خَبَث -ع . پلیدی ، نجاست
خَبخَب - ف . آواز بوسه
خَبَر - ع . نقل وحدیث ، قصه
خُبرَه - ع . آگاه ، بااطلاع
خُبز - ع . نان
خَبزَرُوك - ف . جانوری است بدبو وسیاه معروف بخرچسنه
خَبط - ع . بیراه رفتن ، اشتباه
خَبك - ف . خفه کردن ، خفه
خَبل - ع . دیوانه کردن ، مشك
خَبورَه - ف . استوار و محکم
خَبُوك - ف . محکم واستوار
خَبیث - ع . پلید ، بدجنس
خَبیر - دانا و آگاه
خَبیز - ف . سامان ، جمع‌حساب،مهیا وآماده ، توده ریك

خَپ - ف . خفه ، امر بخفه شدن و خاموش شدن
خَپَه - ف . خفه
خَپیدَن - ف . خاموش شدن

خَتائی - ف . آجر پخته که پنج گره در پنج گره است ، منسوب بختا
خِتام - ع . نهایت و انتهای چیزی
خِتان - ع . ختنه کردن
خَتم - بنهایت رساندن
خَتَّبَر - ف . کسی که اظهار داشتن چیزی کند ونداشته باشد
خَتنَه - ع . بریدن غلاف نره کی
خَتو - ف . شاخ گاو
خَتوانَه - ف . لباس پشمینه درویشان

خَجارَه - ف . کم‌واندك
خَجالَت - ع . شرمگین شدن
خَجاو - ف . صدای هرچیز
خُجَستَه - ف . مبارك وخوب ، نام گلی است که‌همیشه بهار گویند
خَجَش - ف . آماس و غده که در گلو وگردن پیدا شود
خَجَك - ف . خال ونقطه سفیدکه در چشم افتد ، نقطه و خال
خَجکُول - ف . گدا ، کشکول
خَجِل - شرمگین ، باحیا
خُجَه - ف . کسی که آلت مردی اورا قطع کرده‌اند وآنرا خواجه‌نیز گویند
خَجیر - ف. پسندیده ، دانشمند

خَدّ - ع . رخسار ، چهره
خُدا-ف.نام ذات یکتای‌واجب‌الوجود مالك وصاحب و چون مطلق باشد در

غیر ذات باری اطلاق نشود ودرصورت قید : چون کدخدا خانه‌خدا برغیر حق تعالی گفته شود

خِداعْ ـ ع . مکر و حیله ، چیزیکه باو مکر کنند ، فریب دهنده

خُدّامْ ـ ع . چاکران ، غلامان

خُداوَنْدْ ـف . صاحب ومالك، بزرك ولیّنعمت ، خداوند

خَدَرْـ ع. سستی و کاهلی ، جای‌تاریك خواب رفتگی‌دست و پای

خُدُرَه ـ ف . خورده وریزه‌هرچیز

خَدْشَه ـ ع . خراش‌روی

خُدْعَه ـ ع . فریفتن ، فریب‌دادن

خُدَكْ - ف . پل وقنطره

خَدَمْ ـ ع. چاکران ، غلامان

خِدْمَتْ ـ ع . چاکری کردن

خَدَمَه ـ ع . چاکران، خدمتگذاران

خَدَنْكْ ـ ف . درختی محکم است که ازچوب آن تیر وزین سازند واز جنس درخت گز است کـه براستی موصوف است ، گاهی برخود تیر هم خدنك گویند

خَدُو ـ ف . آب دهان که از مزه چیزی پدید آید ، سست شدن

خَدُوكْ ـ ف . حسد ، غصه ، خشم

خَدِیجَه ـ ع . نام زوجه رسول‌عربؐ

خَدِیرْ ـ ع . دست و پا خواب رفته

خَدِیشْ ـ ف . کدبانوی خانه

خَدِیعَه ـ ع . حدعه و مکر

خَدِیوْ ـ مح . خداوند ، پادشاه

خِدْیَه ـ ف . مضاف مقابل مطلق

خَذْلْ ـ ف . هزیمت و جدا شدن

خِذْلانْـ ف. هزیمت‌دادن

خَرْ ـ ف .الاغ ، لای شراب، گل تیره وچسبنده که آنرا **خَرَه** نیز گویند چوبکی که برکاسه کمانچه ورباب نهند وتارها برآن کشندوآنرا خرك نیز گویند

خِرْ ـ ف . خوش‌و **خِرْگاهْ** بمعنی‌جای ومحل‌ومکان خوش است

خُرْ ـ ف . آفتاب ، صوتیکه ازگلوی مردم‌خفته بیرون آید که آنرا **خرخر** نیز گویند

خَرابْ ـ مست لایعقل

خَرابْ ـ ع . ویران ، فاسد

خَراباتْ ـ ف . میخانه، کوی نیستی

خَراتِینْ ف . کرمیست سرخ که‌در گل ولای‌تکوین‌شودومعرّب‌آن**خَراطِینْ**است

خِراجْ ـ ع . مالیات زمین

خَرّاجْ ـ ع . کسی که زیاد خرج کند

خَراخَرْ ـ ف . خرخر خواب

خَرّازْ ـ ع . کسی که مهره وآئینه و شانه‌و کمربندومانند آن‌بفروشدوآنرا خرازی فروش نیز گویند

خَراسْ ـ ف . آسیائی که بتوسط خر بگردد ، آسیای بزرك

خُراسانْ ـ ف . یکی از استـانهـای دوازده گانه ایران ، مشرق

خِراشْ ـ ف . با سر ناخن مالیدن و ریش کردن

خَرَاشانْدَنْ - ف. خراش دادن و همچنین است خَرَاشِیدَنْ
خَرَاشِیدَنْ - ف. خراشاندن
خَرَّاطْ - ع. نجاری که چوب را بتراشد
خَرَاطِینْ - مع. کرمیست سرخ رنگ، خراتین
خِرَافاتْ - ع. قصه‌های شب
خَرَامْ - ف. رفتار از روی کرشمه و ناز، خوب رو، مژده، شادمانی، مهمانی و خَرَامِیدَنْ مصدر آنست
خِرَانْ - ف. رام و مطیع
خَرَاسْتَرْ - ف. مطلق موذیات
خَرَانْبارْ - ف. جماعتی که در کاری اجتماع کنند
خَرَبْتْ - ف. ابله و بزرک جثه، کم عقل، مرغابی بزرک
خَرْبُزْ - ف. میوه ایست بزرک و شیرین که آنرا خَرْبُزَه و خَرْبُوزَه نیز گویند
خَرْبَنْدَه - ف. کسی که اجاره خر دهد یا خدمت خر کند، نوعی از بازی
خَرْبُوزْ - ف. خربیواز
خَرْبِیوازْ - ف. شب‌پره بزرک
خَرْپُشْتَه - ف. هرچیز که میانش بلند واطرافش پست مانند خیمه آسمان طاق ایوان جوشن وغیر آن
خَرْتَكْ - ف. مهره که برای دفع چشم زخم بندند
خَرْجْ - ف. مقابل دخل
خُرْجْ - ع. ظرفیست که هر یك از دوطرف آن مانند کیسه بزرگیست که برروی ستور اندازند
خُرْجِینْ - ف. خرج که در فارسی تحریف شده است
خَرْچالْ - ف. مرغیست ازجنس هوبره
خَرْچُکُوكْ - ف. دستنبو، خرفه
خَرْچَنْكْ - ف. حیوانی است ذوحیاتین که در آب و خاك هر دو زندگانی میکند و چنگال بزرگی دارد و بعربی سرطان گویند
خَرْخاکی - ف. یکی ازحشرات الارض
خَرْخَرْ - ف. دوتا شدن وخم گشتن طاق ایوان
خُرْخُرْ - ف. صدا و آوازی که از نای خفه شده یا سر بریده بیرون آید و آنرا خِرّخِرْ نیز گویند
خِرْخِرَه - ف. نای گلو
خَرْخیزْ - ت. شهریست درترکستان که مشك از آنجا آرند
خِرَدْ - ف. عقل و هوش و خِرَدْ پَذِیرْ باور کردنی و خِرَدِسْتانْ عالم عقول و خِرَدْسُوزْ نام آتشکده بوده درآذربایجان و خِرَدْمَنْدْ عاقل
خَرْدْ - ف. لای ولجن ته حوض
خُرْدْ - ف. کوچك مقابل بزرك و خُرْدْنِگَرِشْ خرده بین
خُرْدْنا - ف. مرغیست خوش آواز
خُرْدَه - ف. ریزه هر چیز، نکته گرفتن ازگفتار و کردار کسی و خُرْدَه بِینْ عیبجو و خُرْدَه گِیرِی عیبجوئی
خُرْزْ - ف. قضیب وآلت مرد
خَرَزْ - ع. اسباب خورده فروشی

خَرْزَن - ف . تازیانه
خَرْزَه - ف . آلت مردی
خَرْزَهْرَه - ف . درختی است که برك تلخی دارد که اگر خر خورد بتر کد و گل سرخی دارد
خَرْزِین - ف . زین بزرك ، چوبیکه در طویلهها کوبندو زین بر آن اندازند
خَرَس - ف . کنگی
خِرْس - ف . یکی از حیوانات سبع که خیلی فربه وباهوش است
خَرَسْت - ف . مست و مدهوش
خِرْسَك - ف . بازی تر نابازی،قالی بر کرك وپشم
خَرْسَلاك - ف . خربنده
خُرْسَنْد - ف . خوش وخرم وبا واو معدوله نیز نویسند
خَرْسُول - ف . خر بدیمن ومشئوم
خَرَش - ف . خنده بر کسی ازروی مسخره و آنرا **خَرِیش** و **خَنْدَه خَرِیش** نیز گویند
خَرْشا - ف . نام خورشید
خَرْشَتَه - ف . رفتن از روی ناز
خَرْشِین - ف . خرشته
خِرْطال - ف . یك پوست گاو ازرز که بعربی قنطار گویند و اصل آن بتاء منقوط است ومعرب شده
خُرْطُوم - ع.بینی ، بینیفیلخصوصاً
خَرْغُول - ف . بارتنك که دردواها خورند وآنرا **خَرْغُولَه** نیز گویند
خَرِف - ع . پیری که عقل او کمشده

خُرْفَه - ف . روئیدنی است که تخم آنرا درداروها بکار برند و برك او ترش مزه است
خَرْق - ع . درانیدن ، پاره کردن
خُرْق - ع . نادانی ، بیشعوری
خِرْق - ع . جوانمرد
خَرْقاء - ع . میشی که گوش او شکاف دارد
خِرْقَه - ع . پاره ، جامه درویشان، جامهایست فراخ که آستین درازیدارد
خَرَك - ف . خر کوچك ، چوبکی است که بر کاسه رباب و کمانچه نهندو تارها را بر آن کشند ، چوب بندی بنا ونقاش که بر آن بالا روند
خَرْكَمان - ف . کمان بزرك
خَرْكوف - ف . نوعی جغد بزرك
خَرْگاه - ف . عمارت ، خیمهبزرك،و **خَرْگاهِ ماه** هالهدور ماه
خَرْگوش - ف . حیوان کوچکی است وحشی که گوشآن درازوبباغها رود وپوست درختراکنده وخورد
خَرْگَه - ف . خرگاه
خُرَّم - ف . شادمان ، نام ماه دی نام روز هشتم ازهرماه شمسی
خُرَّمْدَرَه-قریهایستدرحوالیشهرتبریز
خُرَم - مخففخُرَّم
خَرُم - ف . مهره شیشه سفیدو کبود وسیاه که باطفال برای چشمزخم بندند
خُرْما - ف . میوهایست شیرین و خوشطعم که در گرمسیرات بعمل آید

خُرْمالُو ـ ف . میوه ایست شبیه پرتقال وپوست نازکی دارد وشیرین است در اواخر پائیز میرسد
خَرْمَنْ ـ ف . هرتوده خصوصاً توده غله که هنوز نکوبیده اند ، هاله ماه
خَرْمُنْج ـ ف . خرمگس ، مفلوج
خَرْمُهْرَه ـ ف . سفید مهره باشد که در حمامها بجای بوق نوازند ، مهره های بزرك کم بها که بخر بندند
خُرْنَاسْ ـ ف . خرخر خوابیده
خَرَنْدْ ـ ف . حاشیه باغچه
خُرْنِشْ ـ ف . تملق ، صدائی که گربه هنگام دست مالیدن بپشت او میکند
خَرْنُوبْ ـ ف . رستنی است خاردار که باسر که پرورده کنند و خورند و آنرا **کُوْرْ نیز** گویندو اقسام زیادی دارد
خُرُوْ ـ ف . خروس
خَرُوارْ ـ ف . یکصد من تبریز
خُرُوجْ ـ ع . بیرون شدن
خُرُوسْ ـ ف . نر ماکیان و مرغ
خُرُوشْ ـ ف . بانك و فریاد ورعد
خُرُوهَكْ ـ ف . مرجان
خَرْوِیلَه ـ ف . صداو آواز بلند گریه
خَرَه ـ ف . لجن ، لای شراب، هرچه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب
خَرَهْ ـ ف . نور ، نور معنوی که از طرف پروردگار باشخاص افاضه میشود که مقام نبوت وولایت وسلطنت پیدا خواهد نمود
خُرَهْ ـ نوری که بفرمان الهی افاضه میشود ، حصه وقسمت ، جانوریست که هرچه برزمین افتد بخوردو آنراچوب خوره گویند و بتازی **ارضه** خوانند ، مرض جذام که آنرا خوره نیز گویند، مرضی است که موی را می ریزاند
خَرَه ـ ف. لای ولجن شراب
خِرِي ـ ف . گل همیشه بهاراست
خَرِیدَنْ ـ ف . مقابل فروختن و
خَرِیدارْ ـ اسم فاعل آنست
خَرِیشْ ـ ف . ریشخند ، تمسخر
خَرِیطَه ـ ع . جلد کتاب و کارتن ، نقشه جغرافیا
خَرِیفْ ـ ع . خزان ، ضعیف

خَزْ ـ ف . بلندی بیرون ران ، نشسته راه رفتن وخزیدن، پارچه که از کرك و پشم میبافندودستار میکردند، جانوری است سیاه رنك مانندسمور که ازپوست آن پوشش کنند
خَزائِنْ ـ ع. خزانه و گنج ها
خَزّازْ ـ ع . خز فروش
خَزانْ ـ ف . فصل پائیز، خزنده نام ماه هشتم ازسال ملکی ، نام روز هیجدهم شهریور ، ریخته
خُزّانْ ـ ع. خزانه دارها
خَزانَه ـ ع. گنجینه و آنرا در فارسی خزینه نیز گویند
خَزْدُو ـ ف . خرچسنه، سوسك
خَزْرانْ ـ ف . خیزران ، ولایات و اطراف مازندران

خَزَرْوانْ ـ ف . دریای مازندران
خَزَفْ ـ ف . سبو وسفال
خَزَنْدَه ـ هریك از جانورانی که بر زمین راه روند ودرسوراخهای زمین پنهان کردند و آنرا بعربی **حَشَرات** گویند وجمع آن خزندگانست
خَزَه ـ ف . سبزی که اطراف حوض و دریاچه بندد و مانند ابریشم ریش است ، سبزی که روی آب پدید آید
خِزْیْ ـ ع . خواری و رسوائی
خَزیدَنْ ـ ف . بکنجی درآمدن ، برزمین راه رفتن ودر سوراخ پنهان شدن ، نشسته راه رفتن
خَزیزْ ـ ف . خاکستر سودن که در آن خوردههای آتش باشد
خَزینَه ـ ف . آتش سرخ که زیر خاکستر پنهان کنند تا سرخ بماند ، گرمابه حمام

خَسْ ـ ف . خار و خاشاك ، مردم دون ، جانوری کوچك که برروی آب رود
خَسارَتْ ـ ع . زیان کردن
خِسارَة ـ ف . پیراستن
خَساسَتْ ـ ع . رزالت وپستی ، کمی وزن ومقدار
خَسانیدَنْ ـ ف . بدندان ریش کردن
خَسایِسْ ـ ع . کموزنها ، دونهمتان
خُسْبی ـ ع . ستارهٔ مشتری
خُسْبیدَنْ ـ ف . خوابیدن

خِسَّتْ ـ ع . دون همتی وپستفطرتی
خَسْتَرْ ـ ف . خزندگان چون مار و موش ومور وغیره
خَسْتَنْ ـ ف . آزردن ، صدمهرساندن
خَسْتو ـ ف . معترف ، دانه میوه ها مانند زردآلو وخرما
خَسْتوانَه ـ ف . پشمینه درویشان که موهای آن آویخته باشد
خَسْتَه ـ ف . کسی که ازکثرت کار آزرده شده
خُسْتَه ـ ف . پی وبنیاد دیوار
خُسُرْ ـ ف . پدرزن ، خسره
خُسْرْ ـ ع . زیان ، خسارت
خَسْفْ ـ ع . کمی ، رفتن نور ماه
خَسَكْ ـ ف . ریزه خس . آهنی که بشکل سهپهلو ساخته در میدان جنك ریزند ، نام گیاهی خاردار
خُسُكْ ـ ف . تأخیر ودرنك
خِسْمْ ـ ف . جراحت زخم اعضا
خُسُوفْ ـ ف . گرفتن ماه یاآفتاب بزمین فرو شدن
خَسیسْ ـ ف . فرومایه ، پست

خَشْ ـ ف . مادرزن ، مادر شوهر ، بغل ، خوب وخش
خِشْ ـ ف . صدای کاغذ وجامه که آنرا خِشخِش گویند
خُشارْ ـ ف . پیراسته و آنراخشاره نیز گویند وخش
خَشامَنْ ـ ف . مادر زن

خَشَبْ - ع . چوب
خِشْتْ - ف . قطعه ایست ازخاك‌خشك شده که در قالب مربع ریزند ، حربه ایست بشکل نیزه که بردشمن اندازند نام سك دوازدهم از کتاب زند
خَشْتامَنْ - ف . مادرزن
خِشْتَكْ - ف . پارچه مربع زیر بغل جامه ومیان شلوار وتنبان
خَشْتُوكْ - ف . حرامزاده و مکاره و همچنین است خَشُوكْ
خَشْتَه - ف . مفلس ، فقیر
خَشْخاشْ - ف . دانه‌های کوکنار که بسیار کوچك و روی نان پاشند
خُشْكْ - ف . مقابل‌تر ، بخیل‌وناکس و خشك ریا و تزویر و خُشْكْ نانْ نان بیخورش
خُشْكاندَنْ - ف . هرچیزیرا خشك کردن وهمچنین است خُشْكانیدَنْ
خُشْكَه - ف . بعوض خوراك‌وپوشاك بنوکر یاکارگر فقط پول دادن
خُشْكی - ف . زمین مقابل دریا
خُشْكیدَنْ - ف . خشك شدن و از تری افتادن
خُشْكَه - ف.آهن آب گرفته که‌سخت میشود ولی زودتر قابل شکستن‌است

خِصاءْ - ف . خایه کشیدن
خَصاصَه - ع . درویشی ، صوفی
خِصالْ - ع . صفات ذاتی نفس
خَصایِصْ - ع . مختصات
خَصایِلْ - ع . صفات‌نیکووپسندیده
خَصْبْ - ع . فراخی سال
خَصْفْ - ع . کفش وصله زدن
خِصْلَتْ - ع . صفت ذاتی نفس
خَصْمْ - ع . دشمن خُصَما جمع
خُصُوصْ - ع . مخصوص بودن و منفرد بودن ، اختصاص
خُصُوصِیَّة - ع . اختصاص داشتن
خُصُومَتْ - ع . دشمنی کردن
خَصِیْ - ع.خایه‌وهمچنین است‌خُصْیَه وخُصْیَتَیْنْ تثنیه آن است
خَصِیصَة - ع . صفت خاصه
خَصِیمْ - ع . طرف مقابل ودشمن

خِضابْ - ع . رنك ، آنچه بدان رنك کنند
خَضارَتْ - ع . سبزی، سبزیجات
خِضْرْ - ع . نام یکی از پیمبران که مصاحب باموسی کلیم بوده است
خَضِرْ - ع . سبز
خَضْراءْ - ع . سیاهی و سواد قوم ، سبزی مانند تره
خُضْرَتْ - ع . سبزی ورنك سبز
خُضْرَواتْ - ع . سبزیجات
خُضُوعْ - ع . فروتنی
خَضِیبْ - ع . رنك کننده

خَطّ - ع . نبشته ، فاصله بین‌دونقطه راه باریك
خَطاءْ - ع . نقیض صواب

خِطَابُ ـ ع . سخن درروی گفتن
خَطّابُ ـ ع . متصرف درخطبه
خِطَابَه ـ ع نطق عمومی که مخاطب جمعیت باشد
خَطّاطُ ـ ع . نویسنده خوشنویس
خُطّافُ ـ ع . پرستوك
خَطّافُ ـ ع. دیو،اهریمن
خِطَامُ ـ ع . ریسمانیکه بگردن شتر اندازند وبآن پای او را بیندند
خَطَایَا ـ ع. خطا ولغزشها
خُطَبَاءُ ـ ع. گویندگان درمجالس
خُطْبَه ـ ع. موعظه وپند
خِطْبَه ـ ع. خواستگاری زن
خَطَرُ ـ ع . بهلاك وخطر نزدیك شدن
خُطَطُ ـ ع. راهها،جاده‌ها
خَطْفُ ـ ع. ربودن،بردن
خَطْفَه ـ ع. اختلاس وربودن
خَطَلُ ـ ع. سستی، تباه گفتن
خَطْمُ ـ ع . منقار ، دماغه کوه، مهار کردن.شتروسایرچهار پایان
خِطْمِی ـ ع. گیاهیست دوائی که گل‌و ریشه‌آنرا دردواها بکاربرند
خُطُوطُ ـ ع. نوشته‌جات
خُطُورُ ـ ع. بیاد آمدن‌پس‌ازفراموشی
خَطْوَه ـ ع. گام ،گام زدن
خِطّه ـ ع . زمینی که گرد او خط کشیده اند
خُطّه ـ ع. مقصد،کار وحاجت
خَطِیئَه ـ ع. گناه،معصیت
خَطِیبُ ـ ع. نطق کننده در مجامع
خَطِیرُ ـ ع. بزرك ، عظیم

خَفُ ـ ف. گیاهیست که آتش در آن زود گیرد،پنهان شد ن وباین معنی از لغت عوام‌است وازخفاء مأخوذ است
خُفُّ ـ ع. موزه،سم‌شتر
خِفَاءُ ـ ع. پوشیدگی‌اثر ، نهان شدن، مخفی‌داشتن
خُفَّاشُ ـ ع. شب‌پره،شبکور
خَفَایَا ـ ع.چیز های مخفی
خِفَّتُ ـ ع. سبکی ، شرمندگی
خِفْتُ ـ ف. گره وحلقه
خِفْتَانُ ـ ف. نوعی ازجبه‌وجوشن که‌در جنك پوشند
خُفْتَنُ ـ ف . خوابیدن و خُفْتَه اسم مفعول است
خَفْجُ ـ ف.سنگینی که‌در خواب گیرد
خَفْجَه ـ ف. دسته‌موی سر وزلف که برروی دلبرافتد،شاخ‌راست
خَفْجَه ـ ف.درختی است پرخار ومیوه
خَفْرُ ـ ف.نام قصبه‌ایست درفارس
خَفْضُ ـ ف. تن‌پروری ، فرود آوردن آواز،آسان کردن کار
خَفَقَانُ ـ ع. طپیدن دل
خَفِیّ ـ ع. پنهان
خِفیدن ـ ف.خفه‌وعطسه کردن
خَفیدَن ـ ف.سرفه کردن
خَفِیفُ ـ ع.سبك ، جلف
خُفْیَه ـ ع. پنهانی،یواشکی

خَلْ ـ ف. آمدن ، امر بآمدن

خُلْ ـ ف . دیوانـه ، سوراخ ، آب بینی که غلیظ شده واز بینی بر آید ، خمیده ، سوراخ
خَلْ ـ ع سر که ، لاغر شدن، سوراخ کردن
خِلْ ـ ف. دوست ورفیق
خَلاٰءْ ـ ع. مبرز و مبال
خِلاٰبْ ـ ع. خدعه کردن بسخن نرم
خَلاّٰبْ ـ ع. کسی که بسخن نیکو خدعه ومکر کند
خَلاٰشْ ـ ف. شور وغلغله، خلاشه
خَلاٰشَمَه ـ ف. علتی که درمیان گلو و بینی که ازتخمه حاصل شود
خَلاٰشَه ـ ف. خاروخاشاك
خِلاٰصْ ـ ع. رهائی ، خلاصی
خُلاٰصَه ـ ع. نتیجه ، مختصر
خِلاٰفْ ـ ع. دروغ، مخالفت وعده، بید
خِلاٰفَتْ ـ ع. بجای کسی بودن
خَلاّٰقْ ـ ع. آفریننده، سازنده
خِلاٰلْ ـ ع . دندان پاك کن ، دوستی کردن ، گشادگیها
خَلاٰلْ ـ ع. غوره خرما
خَلاٰلُوشْ ـ ف. بانك و مشغله
خُلاّٰنْ ـ ع. دوستان ،محبان
خَلاٰوَه ـ ف. سرگشته و حیران
خَلاٰیِقْ ـ ع. گروه موجودات
خَلاٰءْ ـ ع. جای ومکان خالی
خُلَّتْ ـ ع. دوستی ، دوست
خَلَجٰانْ ـ ع. آمدن فکری بطریق شك وتردید، پریدن چشم واعضاء
خَلْخٰالْ ـ ع. زینتی است بپا بندند

خُلْدْ ـ ع. همیشگی ، بهشت
خُلَّرْ ـ ف. نام غله ایست شبیه باقلا که اغلب بگاو دهند
خُلْسَه ـ ع. حالت برهنگی، فرصت، مناسب
خُلَّصْ ـ ع. خالص، پاکیزه
خُلْصَه ـ ع. حالت خلوص و صفا
خَلْطْ ـ ع. آمیختن ، پیوستن
خِلْطْ ـ ع. یکی ازاخلاط چهارگانه
خُلْطَه ـ ع. آمیزش
خَلْعْ ـ ع. بیرون کردن ، طلاق دادن
خُلْعْ ـ ع. طلاق بعوض
خَلْعَتْ ـ ع. انعام وبخشش چیزی
خَلْفْ ـ ع. عقب وپشت
خُلْفْ ـ ع. دروغ، خلاف وعده
خَلَفْ ـ ع. فرزند، آنکه بعداز کسی آید
خَلْقْ ـ ع. آفریدن، آفریده
خُلْقْ ـ ف. خوی، رفتار
خِلْقَتْ ـ ع. آفرینش، آفریدگار
خَلَلْ ـ ع. گشادگی ، رخنه
خِلْمْ ـ ع. غضب، آب بینی
خِلْنْ ـ ف. آب غلیظ بینی
خَلَنْجْ ـ ف. گرفتن اعضا بناخن چنانکه درد آید
خَلَنْكْ ـ ف. دورنك وابلق
خُلُوْ ـ ف. آلوی سیاه بزرك
خُلُوّْ ـ ع. خالی بودن
خَلْوَتْ ـ ع. تنهائی ، گرد آمدن در پنهانی باکسی
خُلُودْ ـ ع. همیشگی ، دائمی
خُلُوصْ ـ ع. ساده شدن، پیوستن بچیزی

خَلَتْ ـف. چوب درازیکه بآن کشتی رانند ، هرچیز سرتیز مانند درفش
خلهـف. آب غلیظ بینی
خَلِیجْـع. دروررفتگی آب‌دریا درخاک
خَلِیدَنْ.خاریدن،چیزی‌درچیزی‌فرورفتن
خَلِیشْ ـف. دو چیز بهم آمیخته
خَلِیشْـف. گل چسبنده
خَلِیطْ ـع. گاه واسرس بهم‌آمیخته ، شراب خرما و کشمش باهم آمیخته
خَلِیعْ ـ ع. معزول ازکار
خَلِیفَه ـ ع. جانشین
خَلِیقْ ـع. خوشخو
خَلِیلْـع. دوست،لقب ابراهیم‌پیغمبر

خَمْـف. خمیده ، خمیدگی‌طاق، گریز، خموش، کم غربال
خُمْـف. ظرف بزرگیست که در آن شراب و سرکه اندازند
خُمارْـع. دردسرو کسالت‌شراب
خِمارْـع. معجر زنان
خَمّارْـع . می‌فروش،شرابفروش
خُماسِیـع. پنج حرفی
خَمانْ ـف. کمان
خَمانْدَنْـف. تمسخر وخم کردن
خُمْپارَه ـف. آلتی‌است آتشین‌مانند توپ ودهان فراخی دارد
خَمْرْـع . می
خُمْرَهـ ف . خم
خُمْسْـع. پنج یك
خَمْسِینَ و **خَمْسُونَ** ـ ع. پنجاه
خُمُودْ ـ ع. خاموش شدن آتش
خَمُوشْ ـف. خاموش ،ساکت
خُمُولْـع. گمنام شدن
خَمْیازَه ـ ف . کشش دستها و سینه هنگام خستگی و کسالت یا بیخوابی
خَمِیدَنْ ـ ف . کج شدن
خَمِیرْ ـ ع . آردی که مخلوط باآب کنند ودرهم نمایند
خَمِیسْـع. پنجشنبه
خَمِینَه ـف. باران تند در غیر موقع

خَنْ ـف. خانه چه در نشیب وچه در فراز مانند گلخن وبادخن، خانه زیر کشتی، سوراخ
خَنازِیرْ ـ ع . مرضی است در گلو پیدا شود
خَنّاسْ ـ ع . شیطان ، عزازیل
خِناقْ ـ مع . مرضی‌است که نفس را تنك کند و معرب **خُناكْ**است
خَنْبامْـف. ناخوشی دام
خَنانِیدَنْ ـ ف. مسخره کردن
خُنْبَكْ ـ ف . دف کوچك که آنرا امروز تنبك گویند، اظهار فرح، جامه خشن درویشان
خُنْثی ـ ع. کسی که‌آلت مردی وزنی هردو دارد
خَنْجْ ـف. نفع‌وسود ، ضایع
خَنْجَرْ ـع. حربه‌ایست برنده که‌بجای شمشیر استعمال کنند
خَنْجَكْ ـف خارخسك
خِنْجِیرْ ـف. بوی‌تندی‌که ازابریشم و

استخوان سوخته ومانند آن بر آید
خَنْدَقْ ـ مه . معرب کنده یا **خندك** که گودالی است دور شهر
خَنْدَكْ ـ ف. خندق
خَنْدَه ـف. تبسم و **خَنْدا خَنْدْ** خندان خندان و **خَنْدانْ** اسم فاعل ازخندیدن
خِنْزِیرْ ـ ع . خوك ، گراز
خِنْشْ ـ ع . خارش
خُنْشانْ ـ ف . فرخنده
خِنْصِرْ ـ ع . انگشت کوچك
خُنْفُسْ ـ ع . جعل وسر کین
خِنْكْ ـ ف . اسب سفید ، موی سفید
خُنُكْ ـ ف . خوشا . سرد
خُنَكْ ـ ف . چیز سرد
خِنْگْ ـ ف . مردم گول و کم ادراك
خِنْگالْ ـ ف . سوراخ که هدف تیر سازند .
خَنْگَكْ ـ ف . جوشن
خُنُودْ ـ ف . هرظرفیرا گویند
خُنْیا ـ ف . سرود وساز و نغمه و **خُنْیاگَرْ**ـمطرب وسازنده و نوازنده
خَنیدَنْ ـ ف . برگشتن صدا درحمام و کوه ومانندآن ،آوازی که از طاسی آید ، پسندیدن و گزیدن
خَنیسْ ـ ف . یکنوع پودینه که در مازندران اوجی گویند
خِنیكْ ـ ف . نوعی ازلباس خشن که درویشان پوشند
خُنیُودْ ـ ف . پل صراط

خَوْ ـ ف . چوب بندی بنائی و نقاشی، گیاهیست خورد که درباغ و کشت زار مانع روئیدن است برای نمار آنرا بکنند، کندن ، کف دست ، کفل اسب ، عشقه که بردرخت بپیچد
خُو ـ ف . طبیعت وخووعادت
خَوا ـ ف .گوشت
خوابْ ـ ف . ضد بیداری و خواب خرگوشی غفلت است
خوابانْدَنْـ ف . خواب کردن وهم چنین است **خوابانیدَنْ**
خوابیدَنْ ـ ف . خواب رفتن
خَواتیمْ ـ ع . مهرها وخاتمها
خَواتینْ ـ ف . بانوان واین کلمه از جموعیست که در فارسی بعربی جمع بسته شده
خواجَه ـف. کدخدا ورئیس وبزرگ و **خواجه تاشْ** بنده را گویند که با بندهٔ دیگر ازیك خواجه باشند، خداوند
خوارْ ـ ف. حقیروذلیل،آسان ، هر چیزخوب ، ماه ، یکی ازقصبات طهران و **خوارْبارْ** غله که برای قوت عیال ازجائی آورند و **خوارْگاهْ** دشنام دهنده
خُوارْ ـ ع . صدای گاو
خوارَزْمْ ـف. یکی ازولایات خراسان که دارای چند شهر است
خَوارِقْ ـ ع . پاره کننده ها
خُوارَه ـ ف . خوردنی
خوارَه ـ ف .آفتاب
خوازْ ـ ف. حجله که در عروسی

درست کنند و همچنین است خوازْ و
خوازَه وخوازَه
خوانَشْ - ف . خواهش و اراده
خواستَنْ - ف . طلبیدن
خواسَته - ف . اسباب ومتاع
خَواسَه - ف . مترس سرزراعت
خَواصْ - ع . مخصوصین
خَواضِعْ - ع . خاضع ها
خَواطِرْ - ع - واردات قلبی
خَواطِی - ع . خطاها
خَوافْ - ف . شهریست بخراسان
خَوافِی-ع .پرهای غیر درشت پرندگان
که هنگام برزدن آشکار میشوند و هنگام
جمع کردن بال مخفی میگردند
خوالِكْ - ع . مرغ خانگی
خوالْ - ف . طعام وخوردنی، دوده
چراغ که ازآن مرکب میسازند
خوالَستَه - ف . دوات مرکب سیاه
خوالگَر - ف . طباخ
خوالِی - ف . طعام خوردنی
خوانْ - ف . سفره گسترده ، طبق
که برآن طعام خورند . خواننده، خار
وخس که از کشت بر کنند وخوانْچَه
طبق طعام وخوانْسالارْ بزرگ طباخ و
آنرا خوانْسارْ نیز گویند
خوانْدَنْ - ف . قرائت کردن نوشته
خوانْدَگارْ-ف. لقب پادشاهان عثمانی
خَوانِینَ - ف . خانها وسرکردهها و
اینهم کلمه مانند الوار وخواتین بصورت
جمع عربی جمع بسته شده است

خوادْ - ف . خواب
خواهْ - ف . خواستن
خواهَرْ- ف . دختر مادر یا پدر
خواهِشْ - ف .طلب وخواستَنِی مال
و متاع
خُوبْ - ف . نیکو مقابل بد
خُوبانِی- ف. زردالوی خشك که بجای
مغز آن مغز بادام مقشر نهند
خُوبْ کَلانْ - ف .گیاه خاکی، گیاه
بارتنک
خَوْبَلَه - ف . ابله و نادان
خُوچْ - ف . تاج خروس .کل تاج
خروس وهمچنین است خُوچَه
خَوْخْ - ع . درخت شفتالو
خُودْ - ف . کلاه آهنین که بکلاه‌خود
معروفست ودرجنگها بسر میگذاشتند
وخُودِخُرُوسْ تاج خروس است
خُودْ - ف . خویش ، اووخُودْرَأیْ
مقابل بیگانه وخُودْسَرْ کسیکه بادیگری
مشورت نکند و خُودْسُوزْ آتشکده
بوده درآذربایجان‌وممکنست اینکلمه
برچراغ برق گفته شود
خُورْ - ف . روشنائی زیاد ، فرشته
موکل بر آفتاب ، موکل روز خور ،
نام‌آفتاب ، نام‌یازدهم‌ازهرماه‌شمسی،
خوردنی، مزه‌ولذت، مخفف خورنگاه
که بعربی خُورْنَقْ گویند
خُوراكْ - ف . طعامی که برای
خوردن مهیاشده است
خُوراکِی - ف . خوردنی

خُوراٰنْ - مح . نام یکی از مبارزین کیخسرو

خُوراٰنْدَنْ- ف. وادار بخوردن کردن

خُورْدْ - ف . ریزه ریزه . مقابل بزرگ . ماضی ازخوردن و **خوردپز** خوراك پز

خُورْدِسْتاٰنْ - ف . شاخه نازکی که تازه رسته خصوصا شاخه درخت رزك بجهت ترش‌مزگی آنرا خورند

خُورْدَنْ - ف . چیزیرا جویدن‌وفرو دادن مقابل آشامیدن

خُورْسَنْدْ-ف.خوشحال‌و**خُورْسَنْدِی** خوشحالی است وبی‌واومعدوله نیز نویسند

خُورِشْ- ف . مطلق‌خوراك،خوراك لطیفی که بانان یابرنج خورند

خُورْشِیدْ - ف . قرص آفتاب ، روشنی آفتاب

خُورْمِهْرْ - ف . نام شمشیر سلیمان یامسعود غزنوی

خُورَنْدْ - ف . زیبنده و سزاوار ، جمع‌ماضی‌غایب خوردن ،روزدوازدهم یایازدهم ازهرماه شمسی

خُوَرْنَقْ - معرب خورند وخورنگاه

خُوَرْنَگاٰهْ - ف . قصراول بهرام گور که جای‌خوراک بهرام‌بوده درآنجا آفتاب میتابیده است وبرای خوراک معین شده بود و آن را **خُوَرْنَگَهْ** نیز گویند

خَوَرْنَه - ف . خورنگاه

خُورَه - ف . نور،نوری که ازطرف پروردگار بپاره مردم افاضه میشود که پیغمبریاپادشاه‌شوند ، مرضی‌است اغلب‌بلب وبینی‌توجه کند وآنراخورد وبعربی‌جذام گویند،قسمت قسمت‌تقسیم آب ، یکحصه از پنج حصه مملکت فارس که بخوره اردشیر و خوره استخر وخوره داراب وخوره شاپور وخوره قبادتقسیم کرده‌اند

خُوزْ - ف . نیشکر، ولایتی‌است در جنوب ایران که آن را **خُوزِسْتاٰنْ** نیز گویند

خُوزاٰنْ - ف . نام پهلوانی است که خوزان اصفهان را بنانهاد ، شهریست درخوزستان

خُوزِسْتاٰنْ - ف . ولایتی است در جنوب ایران

خَوْسْتَنْ - ف . خستن ومالیدن

خُوشْ- ف . خوب . خشک‌و**خُوشْ نِشِینْ** کسی‌راگویند که هرفصلی‌جائیرا برای زندگانی‌اختیار کند

خُوشْ - ف. خوب ، نیکو، بوسه ، مادرزن

خُوشاٰبْ - ف . آبدار که بر در و یاقوت ولعل ومانندآن گویند ، شربت آلوبالو

خُوشْنَوٰازْ- ف.نام‌پادشاه گرجستان بود که بافیروزدهرمخالفت وغدرنمود

خُوشْنُودْ-ف . خوشحال‌و**خُوشْنُودِی**

خوشحالی است
خُوشَه ـ ف . میوه گیاه گندم قبل از آنکه دانه را جدا کنند وهمچنین است خرماوانگور ومانندآن ، برج سنبله ، نام مرغیست
خُوشیِدَن ـ ف . خشکیدن
خَوْض ـ ف .فرورفتن در آب، آمیختن شراب . بکاری مشغول شدن
خَوْف ـ ع . ترسیدن
خُوك ـ ف . یکی ازحیوانات گوشتی که درمذهب اسلام گوشت آن حرامست، مرض خنازیر
خُوکارَه ـ ف . عادت کننده
خُوگَرْ ـ ف . خوکاه
خُولْ ـ ف . مرغیست خوش آواز تیزپروبلندآواز
خُولَنْجانْ ـ ف . بیخی است دوائی
خُولَه ـ ف . تهی وخالی
خُولِیا ـ ی . چیزیکه مانع تصرف نداشته باشد وهر کس خواهد در آن تصرف کند
خُونْ ـ ف . مایع قرمز رنگی است که مایه حیات حیوانی است و **خُونْ آبَه** آبیکه اززخم بیرون آید و مایل بقرمزیست وغم وغصه رانیز گویند **خُونِ جِگَرْ** و **خُونِ دِلْ** اندوه وغم و **خُونِ سِیاوُشْ** نام دوائیست و **خُونِی** کسی راگویند که کسی را کشته باشد
خُونْدـ ف.خداوند ،تیزوتند ومحتمل است آخوند ازخوندمشتق باشدو **خُونْد** **اَمیرْ** و **اَمیرْخُونْد** کلمه تنظیم است و **خُونْدَگارْ** بمعنی خداوندگار است
خُونْسارْ ـ ف . قصبه ایست ازمضافات اصفهان
خَوَه ـ ف . خواه
خَوْهَل،خوحلد ـ ف . کج ومعوج
خَوِیْ ـ ع . عرق بدن وصورت
خُوِیْ ـ ف . عادت وطبیعت
خَوِی ـ ف . آب دهان
خَوِیدْ ـ ف . علف سبز جو که باسبان دهند
خَوِیدَنْ ـ ف . خائیدن
خَوِیسَه ـ ف . مباحثه و مناقشه
خویشْ ـ ف . خود ، خودی مقابل بیگانه و **خویشْتَنْ** خود و خویش و **خویشتن‌دار** کسی که خودرااز زحمت فارغ دارد و **خویشی** بمعنی قرابت است
خُویَه ـ ف . پارو

خَهْ ـ ف . خوش که کلمه تحسین است و **خَهْ‌خَهْ** بمعنی خوشا وخوشا است که تأکید خوش است
خُهُرْ ـ ف . وطن ، منزل
خَهِی ـ ف . بسیار خوب ، پسندیده

خِی ـ ف . خیك
خِیابانْـ ف . راه وسیع وپرعرض و طول، گذرگاهها که درمیان باغها و چمنها ترتیب دهند
خِیارْ ـ ف . یکی ازبقولات واقسام

متعدد دارد از قبیل خیار سبز و چنبر
خِیارُ - ع . اختیار داشتن
خِیارِزَه - ف . خیار چنبر و کج
خِیارَكْ - ف . دملی است که بن ران پیدا شود
خِیاطْ - ع . سوزن
خَیّاطْ - ع . جامه دوزو درزی
خِیاطَتْ - ع . جامه دوختن
خِیالْ - ع . پندار و گمان ولی در فارسی بکسر خاء تلفظ کنند
خِیامْ - ع . چادرها و خیمه‌ها
خَیّامْ - ع . خیمه دوز ، تخلص یکی از شعرا
خِیانَتْ - ع . ناراستی کردن
خَیْبَرْ - ع . قصبه ایست در حجاز که یکی ازجنگهای صدر اسلام در آنجا واقع شده است
خَیْبَتْ - ع . نا امیدی
خِیتْ-ف. سرشکسته و بطریق مترادف باپیت استعمال کنند
خیتالْ - ف . دروغ ، مزاح
خیدَنْ-ف . خمیدن ، پشم باپنبه زدن
خِیرْ - ف . خیره
خَیْرْ- ع. خوبی، خوب، مال و **خیرات** اعمالی است که بنفع عموم برای قرب پرورد گار بجا آورده شود
خَیِّرْ- ع . نیکوکار
خَیْرُو - ف. گل‌خطمی
خِیرَه - ف . بیحیا وهرزه ، سرکشته بیهوده و بیجهت ،تاریك و تیره ،نگاه تند و **خِیرَه‌سَرْ** بیباك
خِیرِی - ف . گل همیشه بهار ، گل خوش‌بوئیست ،ایوان‌خانه
خِیزْ - ف . برخاستن وجستن
خیزْابْ - ف. موج آب که از کنارها بگذرد
خیزْبُگِرْ - ف . بازی خرسك وترنا
خَیْزُرانْ - ع . نی مخصوصی است که مغز آن پر است ، درخت ، بیخ درخت
خیزْگیرْ- ف .بازی خرسك وهمچنین است **خیزْگیرَه**
خیزَنْدَه - ف . جهنده ، لغزنده ، زمین کنار دریا که لغزنده باشد
خیزیدَنْ - ف . لغزیدن ، جهیدن ، برخاستن وآهسته بجائی رفتن
خیسْ - ف . چیز تر
خیسارْ - ف . یکی از قلاع محکم خراسان که تابع هرات است
خیسانْدَنْ - ف . تر کردن
خیسیدَنْ -ف .ترشدن که آب درجسم آن رفته باشد
خیشْ - ف . چوبیکه برگردن گاو بندند که آنرا گاوآهن گویند ، خار سبز که درگرمسیرات برخانهای چوبین نهند و برآن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد ، کتانیکه تارهای آن درشت باشد و درگرما پوشند و گاهی ازآن خانه سازند وآنرا **خیشْ خانَه** گویند
خَیْشُومْ - ع . آخر بینی

خیط - ع . کشیدن ، رشته
خیفه - ع . ترس ، ترسیدن
خیك - ف . مشك که در آن آب و روغن ومانندآن‌ریزند و**خیکی** کنایه ازمهملی وبیفایده‌ایست
خَیل - ع . گروه مردم و**خَیل تاش** گروه‌غلامان‌ونوکرانست و**خَیل خانه** دودمان‌است
خَیلاء - ع . خودپسندی
خَیلی- ف . بسیار
خیم - ع . صفت وعادت
خیم - ف. جوالی که ریسمان‌آن از پنبه کهنه باشد
خِیَم- ع . خیمه‌ها
خَیمه - ع . چادر که درجائی‌زنند و زیرسایه‌آن نشینند
خَینا - ف . خواننده‌و**خَیناگر** آوازه خوان‌است
خینه‌وَر - ف . پل‌صراط
خَیو - ف . آب دهان
خُیوط - ع . رشته‌ها
خیوه - ف . شهریست درخوارزم

د

داء - ع . بیماری
دَأب - ف . کروفروخودنمائی
دابر - ع . عقب رونده
دابّه -ع. جنبنده ، متحرك
داثر-ع. مندرس و کهنه شده
داچك - ف. گوشواره
داختن - ف. دانستن ، فهمیدن
داخُل - ف . صفه که برای نشستن‌بر در خانه پادشاهان سازند
داخِل - ع. ورود کننده درجائی
داخیدن - ف . بازی کردن چشم ، نظر کردن ، پراکنده کردن
داد - ف. عدل و راستی ، انصاف و مروت،نصیب وقسمت و**دادار** و **داد آفرین** نام یزدانست
و**دادار** حاکم بحق و**دادخواه** کسی که تظلم پیش حاکم برد و**دادرَس** حاکمی که حق‌را بصاحب حق دهد و **دادگر** حاکم بحق ونیز یکی‌ازجشن های جلالی است‌و**دادگستر** عادلی که عدالت را در میان مردم میگستراند و **دادوَر** دادگر و**دادوستد** خرید و فروش
دادبالا - ف. موزونی قدوقامت
دادبین - ف. نام حکیمی از حکماء پارس زمان پیشدادیان
دادَر - ف . برادر
دادك - ف . پیر غلام قدیمی
دادی -ف. دانه ایست باندام جو و باریکتر و بسیار تلخست که آنرا جو جادو گویند
دار - ع . خانه ، سرای سیاست
دار - ف . مطلق درخت،چوب‌بلندی که برای آویختن مجرمان برپا کنند وبر آن کشند

دارا ـ ف . دارنده ، لقب پارهٔ از سلاطین قدیم ایران
دارائی ـ ف. پارچه ایست ابریشمی یاپشمی لطیف ، داشتن مال ومکنت
دارات ـ ف. شأن‌وشوکت وکروفر
دارای ـ ف. پروردگار، پرورنده و
دارای گونه بمعنی رب النوعست
داراشگنه ـ ف . سمی‌است‌مرکب‌از زیبق وسم‌الفار ، خرمای سفید
دار آفرینـ ف. دارفرین
داربویـچوب‌عودکه‌برای‌بخورسوزند
دارچین ـ ف . پوست درختی است قرمز ومعطرکه درهندوستان روید ، که‌آنرا دم‌کرده ومیخورند یاکوبیده روی طعام ریزند و آنرا **دارچینی** نیز گویند
دارخال ـ ف . نهال نونشانده
داززرد ـف. زرد چوبه
دارساس ـ ف . حیوانی است که‌آن را بترکی الاکلنك گویند
دارش ـف . داشتن‌ومحافظت‌کردن
دارفزین ـ ف . تکیه گاه ، محجر تخت وصفه و بام وایوان
دارکوب ـ ف . مرغیست که بمنقار خود درخت‌را سوراخ کند
دارگوش ـ ف . نگهدار وحافظ
دارگیر ـ ف . کیسه مانندیست که ثمره پاره درختها است و در آن پشه پر است
دارمك ـ ف . نام یکی از ریاحین
دارنهال ـ ف . چوب بقم
دارو ـ ف . دوا،ادویه
داروون ـ ف . درخت سفیدار
دارین ـ ع. دنیاوآخرت
دارك ـ ف . داس کوچك
داس ـ ف آلتی است آهنی‌دسته‌دار مانند هلال‌که بدان علف برند ودرو کنندو**داس ولوس**مردم‌فرومایه‌واحمق
داسار ـ ف . سمسار ودلال
داستان ـ ف . قصه وسرگذشت
داستخاله ـ ف . داس کوچك و هم چنین است **داستغاله** و **داستکاله** و **داسخاله** و **داسغاله** و **داسکاله**
داش ـ ف.جائیکه خشت وکاسه‌پزند
داشاب ـ ف عطائیکه پارسیان روز عید بمردم میدادند
داشتن ـ ف . مالك چیزی بودن ، فرسوده شدن
داشخار ـ ف . چرك آهن
داشن ـ ف . داشاب،ریم آهن
داعی ـ ع . خواستار،دعا گوینده و همچنین است **داعیه**
داغ ـ ف . نشان ، آهنی که بدان اسبرا نشان‌کنند ، سوزش وحرارت زیاد و **داغ کردن** سوختن‌وگداختن
داغان ـ ف . متفرق وبراکنده‌واین ازلغات عوام است
داغستان ـ محـ . ایالتی است نزدیك قفقاز که در تصرف ایران بوده است
داغول ـ ف.محیل ومکار،حرامزاده

داغِینَه ـ ف. کهنه ومندرس
دافِقْ ـ ع. آب رونده
دافِعْ ـ ع. مدافعه کننده
دالْ ـ ف. نام یکی ازحروف هجاء نام مرغ‌عقاب که‌پر آن‌را برتیرخدنك گذارند وپرنده‌ایست شکاری
دالّ ـ ع. راهنما
دالانْ ـ ف. دهلیز
دالانْ ـ ف. دهلیزخانه کوچه‌پوشیده
دالبُرْ ـ ف پیش پرده که کنگره دار است
دالبُزْ ـ ف. پرستوك وهمچنین است **دالبُزَه** و **دالبُوزْ**
دامْ ـ ف. تله، ضد درنده
دامادْ ـ ف. مردیکه زن اختیار کند
دامانْ ـ ف. اطراف پیش جامه
دامْغانْ ـ ف.یکی از شهرهای قدیم ایران بین سمنان و شاهرود و اصل آن ده‌مغان بوده چه‌مغان بنای آن را نهاده اند
دامْغُولْ ـ ف. غول ، غده بزرگی که درگلو واعضای دیگر درآوردو درد نکند وآنرا بعربی سلعه گویند
دامَنْ ـ ف. اطراف وکنار هر چیز ازجامه‌وکوه وصحراو**دامَنْ‌اَفْشانْدَنْ** اعراض کردن ونازنمودن
دامَنَه ـ ف.دامن ، حسبه
دامَنی ـ ف. چارقد زنان
دامْیارْ ـ ف. صیاد
دامیدَنْ ـ ف. بر بالا رفتن ، برابر چیزی شدن ، از بیخ بر کندن ، تخم افشاندن
دانْ ـ ف. دانه ، ظرف چیزی‌مانند نمکدان ، فلفل دان
دانا ـ ف.داننده ، آگاه
دانِسْتَنْ ـ ف. علم و معرفت داشتن
دانِشْ ـ ف. اسم مصدر دانستن و **دانِشْ‌پِژُوهْ** طالب علم و**دانِشْ‌سازْ** و **دانِشْ گاهْ** مدرسه و **دانِشْوَرْ** و **دانِشْ‌مَنْد** عالم ودانا
دانَقْ ـ مع. معرب‌دانگ
دانْكْ ـ ف. شش‌یك
دانْگُو ـ ف. آشی که همه حبوبات درآن ریزند
دانْگی ـ ف. **دانْگانَه** ، سهمیه
دانَه ـ ف. حبه و تخم هرچیز ، عدد چنانکه‌گویند یك دانه و دودانه
دانْیالْـ ع. یکی‌از انبیاءبنی‌اسرائیل
داوْ ـ ف. نوبت بازی نردیاشطرنج زیادکردن قمار، دشنام ، دعوی
داوْطَلَبْ ـ ف. کسی که خواستار چیزیست
داوَرْ ـ ف. نام پروردگار ،حاکم عادل
داوُدْـع.نام‌یکی‌ازپیغمبران‌بنی‌اسرائیل که پادشاه هم بوده است
داهْ ـ ف. خادم و پرستار ، عدد‌ده
داهادْـ ف. دره وغار
داهِرْ ـ ع. همیشه و **دَهْرِ داهِرْ** روزگارسخت

داهُل - ف . علامتی که درصحرا برای رمیدن مرغان سازند
داهیم - ف . تاج ودیهم
داهِیَه - ف . شخص فوق العاده و اعجوبه
دایْ - ف . هرمرتبه ازمراتب دیوار که ازگل سازند
دایِرَه - ف . یکخط منحنی که سرو ته آن متصل است و نسبت مرکز بهر نقطه آنخط مساویست
دایِمْ - ع . همیشه ، تمام اوقات
دایِنْ - ع . قرض دهنده وطلبکار
دایَه - ف . زن بیگانه که کودك دیگری را با اجرت شیر دهد
دایِی - ف . برادرمادر
دَأبْ - ع . عادت ، رسم

دَبّ - ع . نرم ، آهسته راه رفتن
دُبّ - ع . خرس ، چند ستاره که تشبیه بدب نموده یك دسته را دب اکبر ودسته دیگررا دب اصغر نامیده اند
دَبّاغ - ع . پیراینده پوست
دِباغَتْ - ع . پیراستن پوست
دَبْدَبَه - ع . نوعی از آواز
دُبُرْ - ع . پشت آخرهرچیز
دَبَرانْ - ع . یکی از منازل ماه
دِبْسْ - ع . دوشاب ، آب انگور
دَبِسْتانْ - ف . مکتب خانه واصل آن دبیرستان یادبستان است
دِبْشْ - ف . مزه که دهانرا جمع کند
دَبَنگْ - ف . مردم پست فطرت
دَبْلْ - ع . پیاپی زدن کسیرا
دَبُورْ - ع . بادپس وپیش
دَبُوسْ - ف . گرز، کنایه از آلت مردی
دَبّوسْ - مع . معرب دبوس
دَبُوسَه - ف . خانه پس کشی
دَبیبْ - ع . نرم راه رفتن
دَبیتْ - ف . پارچه ایست پشمی ویانخی که یکطرف آن براق است ولباس و آستر لباس وجامه کنند
دَبَّه - ع . کدو ، ظرف روغنی و**دَبَّه**
دَرّازْ کسیرا گویند که بس از گرفتن حق خود بازتقاضای بیموقع نماید
دَبیرْ - ع .نویسنده وممکنست اصل آن دودیرباشد و بنابراین معرب است و **دَبیرِسْتانْ** مدرسه متوسطه است

دَپْ - ف . دایره که معرب آن دف است
دَپُوچَه - ف . چوبك

دِثارْ - ع . جامه که زیرجامه پوشند
دَثْرْ - ع . مال بسیار
دُثُورْ - ع . ناپدید شدن نشان

دُجْ - ف . هرچیز که در آن شیروعسل ومانند آن مالیده شده و بردست وپا بچسبه
دُجاجْ و دُجاجَه - ع . مرغ خانگی
دَجّالْ - ع . گویند کسی است که در آخرزمان آید ومردمان را فریب دهد
دَجْرْ - ف . لوبیا
دَجْلَه - مع . معرب دیله که نهر بزرگی

است که از بغداد گذرد و بخلیج فارس ریزد
دُجی - . تاریکی، پوشیدن
دُچار - ف . گرفتار و دوچار نیز نویسند
دَحرَجه - ع. گرد کردن ، غلطاندن
دُخ - ف . مخفف دختر، تیر که آتش بهوا افکند ، خوب
دَخ - نیکو، گیاهی است که از آن حصیر بافند . فوج وصف
دَخّال - ع . کسی که زیاد دخل کند
دُخان - ع . دود اَدخِنه جمع
دُخت - ف . دختر
دَخش - ف . اول وابتداء ، تیره و تاریك ، فرخنده
دَخل - ع . درآمد ، عیب ، تهمت ، ربط
دَخمه - ف . سردابه که فارسیان مرده خودرا درآن نهند ، چیزیکه درمستی ازدهان شتر برآید
دَخو - ف . کد خدا ، ده خدا
دُخول - ع . داخل شدن
دَخیل - ع. آنکه درکار کسی مداخله کند ، خارج وبیگانه

دَد - ف . جانوران درنده مانند شیر وپلنگ،دیو،دد
دَدَه - ف . خدمتکار پیر، کنیز زرخرید ، پیرمرشد

دَر - ف . مخفف دره ومرتبه ونوبت راه ، ظرف زمان یامکان ، درونخانه نوع وجنس ، امربدریدن
دَرّ - ع . خیرزیاد
دُرّ - ع مروارید وعزیز دُردانه کسی راگویند که ازخود خیلی راضی است
دُرّاج - ع . مرغیست رنگین
دِراز - ف. مقابل کوتاه ودِرازخوان سفره بلند ودِرازدُم میمون وسگ
دُرّاعه - ع . نام جبه ایست
دَرّاك - ع . بسیارچیزفهم
دَرآمَد - ف . مقدمه سازیا آواز
دَراندَن - ف . پاره کردن
دَراهِم - ع . درهمها ، پولها
دَرای - ف . جرس ، امربدرون آمدن
دِرایَت - ع . دانستن ، فریب دادن
دَرایِیدَن - ف . سرودن وخواندن
دَرب - مع . دروازه ومعرب دراست
دَربار - ف . سرای سلطنت
دَربان - ف . حاجب ، پاسبان
دَربایَست - ف . مایحتاج وضروری وهمچنین است دَربایَسته
دُربَت - ع عادت وخو، دلیری
دَربَدَر - ف . آواره ، سرگردان
دَربَند - ف . قلعه ، شهری که بر گذرگاه دریا سازند و بندر مقلوب آنست
دَربَه - ف . پیوند، پینه ، وصله
دَرج - ع . پیچیدن نامه ،کاغذ نبشته
دُرج - ع . جای اسباب ، زینت زنان
دَرَج - ع . راه ، خط نقش آمیز

دَرَجه ـ ع . نردبان پایه ، یك قسمت ازسیصدوشصت قسمت دایره **ودرجات** جمع درجه است
دُرُخش ـ ف . برق وتابندگی ، نام آتشکده درشهر ارمنیه
دَرَخش ـ ف . درخش و**دُرَخُشیدَن** مصدر آنست و**دَرَخُشان** و**دَرَخُشَنده** و**دُرَخُشیده** ازمشتقات آنست
دُرخَف ـ ف . زنبور سیاه
دَرخواست ـ ف . تقاضا
دَرخور ـ ف . شایسته وسزاوار
دَرد ـ ف . الم ورنج ، درد
دُرد ـ ف . دردی ، ته نشین
دَردا ـ ف . دریغا ، حسرتا
دَرداب ـ ف . دستنبویه میوه ایست
دَرْدار ـ ف . درخت سفیدار ،دربان
دَردمَن ـ ف . صاحب درد
دَردَمه ـ ف . کواکب سبعه سیاره
دُردی ـ ع . ته نشین از مایعات و ممکنست این لغت پارسی معرب باشد
دُرَر ـ ع . دانهای درو گوهر
دَرز ـ ع . شکاف جامه که دوخته‌اند مطلق شکاف و این لغت را در لغات فارسی نیز بهمین معنی ضبط کرده‌اند
دَرزاده ـ ف . تخته که آسیابانان پیش آب گذارند تاآب بطرف دیگر نرود
دَرزَن ـ ف . سوزن ، درزننده
دَرزَنان ـ ف . رشته که در سوزن کنند
دَرزه ـ ف . توده خاك و خاشاك و ریك ، درز ، دختر
دَرزی ـ ف . خیاط
دَرس ـ ع . یاد دادن ، کهنه شدن جامه
دَرسار ـ ف . پرده پیش در،دیواری که پیش خانه کشند تادرون‌خانه نهان باشد وهمچنین‌است **دَرساره**
دُرُست ـ ف . صحیح و سالم مقابل شکسته ، زرمسکوك که نقصان‌دروزن مخصوصی خود ندارد ، فعل شخص تن‌درست
دَرَسته ـ ف . عفو ورحمت ، بخشایش
دُرُستی ـ ف . صحت عمل و کردار و گفتار
دَرَش ـ ف . خیار باریك و دراز و همچنین است **دَرَشی**
دَرش ـ ف . طویله اسبان ، اسطبل
دِرْع ـ ع . زره ، دامن پیراهن
دَرغ ـ ف . بندیکه پیش آب بندند تاآب تلف نشود
دَرغال ـ ف . ایمن‌وآسوده
دَرغاله ـ ف . راهی که ازمیان کوه بگذرد
دَرغَست ـ ف . هرزه، نامعقول
دَرغیش ـ ف . بسیار ، نوعی از زردالو
دِرَفش ـ ف . افزاریست که کفش دوزان‌بدان‌کار کنند ، فروغ‌وروشنی ، علم ورایت که روزجنك افرازند
دِرَفشی ـ ف . مشهور و انگشت‌نما

دِرَفْشِیدَنْ ـ ف. مشهور شدن، درخشیدن، ارزیدن
دَرْفَنْجَكْ ـ ف . بختك و کابوس
دَرْكْ ـ ع . دررسیدن ، دیدن
دَرْ گالَه ـ ف . یخ خصوصاً یخ زیر ناودان که عوام قندیل گویند
دَرْ گاهْ ـ ف. جلودروپیشگاه آن
دُرْ گَرْ ـ ف . دروگرو نجار
دِرْلِكْ ـ ف . جامه پیش باز آستین کوتاه وهمچنین است دِرْلیكْ
دِرَمْ ـ ي. دراهم ودِرَمْ سَرا ضرابخانه ودِرَمْ گُزینْ صرّاف
دَرْما ـ ف . خرگوش صحرائی
دَرْمانْ ـ ف . داروی بیماری
دُرْمُل ـ ف . غله که‌هنوزخوب نرسیده
دَرْمَنَه ـ ف . گیاهیست که سم کرم معده است وآنرا دِرْمَنَه نیز گویند
دَرَنْ ـ ف . زالو
دَرَنْدْ ـ ف .شکل‌ومانند
دَرَنْدَه ـ ف . مقابل‌چرنده چون‌شیر وببروپلنگ ، خیاط ، دارنده
دِرَنْگْ ـ ف . توقف‌ضدشتاب، رنج ، ساعت ، صدای ساز وگرز وزنگ و شمشیروشکستن‌شیشه‌وچینی ومانندآن
دِرَنْگیدَنْ ـ ف . آرام گزیدن
دِرْنَه ـ ف . شمشیر
دِرَوْ ـ ف . بریدن گیاه گندم وجو ومانندآن‌ودِرَوْ گَرْ فاعل آنست
دَرْوازْ ـ ف . سرگشته و حیران ، سرنگون ، دربایسته وضروری

دَرْواخْ ـ ف. محکم‌ومضبوط، نقاهت، دلیری ، درشتی
دَرْوازْ ـ ف . سرنگون ، ضروری
دَرْوانَه ـ ف . راه بام ، پله‌کان
دَرْواهْ ـ ف . دردا
دَرْوایَسْتْ ـ ف . ضروری‌و مایحتاج وآنرا دَرْوایَسْتَه نیز گویند
دُرُودْ ـف . صلوات ورحمت . چوب ودرخت وتخته ومانندآن
دِرُودَنْ ـ ف . درو کردن
دُرُوشْ ـ ف . نشترحجام که رگ زنند
دُرُوعْ ـ ع . زرهها
دُرُوغْ ـ ف. ناراستی،سخن‌برخلاف
دَرُونْ ـ ف . داخل‌چیز ضد برون
دُرُونْ ـ ف . پیمانه‌غله . نام‌سرودی است که مغان‌برخوردنیها دمیده وپس ازآن‌میخوردند
دَرْوَنْدْ ـ ف . فاسق وبی‌دیانت
دَرُونَه ـ ف . درون ، قوس وقزح کمان‌حلاجی، بیخ گیاهیست شبیه کژدم که دردارو بکارمیرود
دِرَوِیدَنْ ـ ف . درو کردن
دَرْوِیزَه ـ ف . در یوزه و گدائی
دَرْوِیشْ ـ ف . فقیر، وارسته
دَرَّه ـف . گودی‌بین دو کوه‌یا کتل ، شکمبه ودَرَّه‌ اسْمانْ کهکشان
دُرَّه ـ ف . آلت زدن مانند دوال
دَرْهِشْتَه ـ ف . عطاوجود
دِرْهَمْ ـ مع . زری مخصوص باوزنی

معین بوده است (دینارودرهم)
دَرّی ـ ف . منسوب بدره چون کبك دری ، زبان پارسی که در کوهپایه ها تکلم کنند
دَرْیا ـ ف . جائیکه آب غیرمحدوددر آنجا جمع شود وبعربی بحر گویند
دَرْیاب ـ ف . امر بدریافتن وفهمیدن
دَرِیچه ـ ف . جای در کوچك، در کوچك
دَرِیدَن ـ ف . پاره کردن
دَرِیغ ـ ف . افسوس وهمچنین است **دریغا**
دَرِیواس ـ ف . چارچوب در
دَرْیوزْ ـ ف . رفتن در خانها برای گدائی
دَرْیوزه ـ ف . دریوز ، تکدی

دِزْ ـ ف . قلعه و حصار ، قلعه بالای کوه دژهم گویند
دَزَرْ ـ ف . یك بسته ازمتاع
دَزَكْ ـ ف . دستار ، دستمال
دِزْهوخْ ـ ف . بیت المقدس

دُژْ ـ ف . زشت و بد و **دُژْاباد** و **دُژْاگاه** و **دُژْاکام** و **دُژْاکامه** و **دُژْاهَنك** زشت وسهمگین وخشم آور و **دُژْپَرام** زشت خوی ذاتی است و **دُژْبَرو** گره ابرو و**دُژْپَسَند** بدپسند
دِژْ ـ ف . قلعه وحصارو **دژبان** قلعه بانست محافظ قلعه
دُژْپه ـ ف . گرههائیست که درمیان گوشت وپوست بهم میرسد که آنرا بتازی غده گویندو بفارسی **دُشْپُلْ** نامند
دِژْخیم ـ ف . تند خو وبد مزاج ، مردم کش ومیرغضب وجلاد
دِژْكاك ـ ف . کرکس، پرنده ایست
دِژْکام ـ ف . خشمگین ، زاهد
دِژَمْ ـ ف . آشفته ، مخمور، رنجور
دِژْمان ـ ف . افسوس ودریغ
دِژْن ـ ف . پینه دست وپا برای زیادی کار
دِژْنْ ـ ف . تند وتیزوبد طعم
دُژْواخْ ـ ف . غفلت ودرشتی، تأسف وحسرت ، ازبیماری برخواستن
دُژْوان ـ ف . دژواخ
دُژْوَند ـ ف . فاسق ، عمل ناپسند
دِژْهُخْتْ ف . بیت المقدس

دَسْ ـ ف . شبیه ومانند
دَسّ ـ ع . پنهان داشتن
دَساتیر ـ ف . نام کتابی است که بعقیده پارسیان برمه آباداول پیغمبرایشان نازل شده ودرعربی جمع دستوراست که بمعنی وزرا و کتب قانون ودفاتر نظام است ودستورهم فارسی است
دَسائِس ـ ع . دسیسه ها وحیله ها
دَسْتْ ـ ف . یکی ازاعضاء اصلی بدن قدرت ، طرزوروش ، چیزتمام ، دفعه ، فرصت و **دَسْتْ آب** وضو **دَسْتادَسْت** نقد و **دَستاس** آسیای دستی و**دَسْتْ اَفْشار** طلای سفید که نرم است وآب لیموولیموی آب و**دَسْتْ اَفْشان** رقص و**دَسْتْ اَنْبو** گلوله مرکب ازعطریات وهرمیوه خوشبو ومخصوصاً میوه که

شبه خربزه کوچك است و دَسْتْ
اَنْدٰاخْتَنْ مسخره کردن ودَسْتْ اَنْدٰازْ
پستی و گودالی که در راه پیداشود و
موجب حرکت انیف اتومبیل گردد و
دَسْتْ بِرَنْجَنْ حلقه از طلا یا نقره که
بدست کنند ودَسْتْ بَسْتَه مردم بیچاره
وزبون ودَسْتْ بَنْدْ دستبند زنان ویك
نوع رقص است که دستهم رابگیرند
وبرقصند ودَسْتْ دٰادَنْ مصافحه کردن
وبیعت نمودن ودَسْتْ رَسْ توانگری و
دَسْتْ رَنْجْ پیشه وحرفت ودَسْتْ بِکٰارْ
زدن شروع بکار کردن ودَسْتْ زَدَنْ
مطرب و سازنده و دَسْتْ کَشْ جامه
دست که بردست کنند ، دَسْتَكْ چوب
نازك ودراز که زیر درخت میوه دار
زنند ، دَسْتْ کَشیدَنْ صرفنظر کردن
دَسْتْگٰاهْ یك لحن موسیقی کامل ، یك
کارخانه کامل، دَسْتْ گَزیدَنْ افسوس
خوردن ، دَسْتْ گُشٰادَنْ بذل وبخشش
کردن ، دَسْتْ گیرْ ، یار ، مددکار ،
دَسْتْ لاٰفْ بخشش روزعید و نخستین
معامله که دراول صبح یا اول شب که
سرچراغ گویند ، دَسْتْ مٰالْ پارچه‌ای
که بدست گیرند ، دَسْتْ مُزْدْ اجرت
عمل یاپاداش ،دَسْتْ نِشٰانْدَه زیردست
مطیع ودَسْتْ نَمٰازْ وضو گرفتن دَسْتْوٰارَه
عصا وچوبدستی شبان دَسْتْوٰانَه آنچه
ازآهن سازند وروزجنگ برسردست
کنند دَسْتْیٰارْ معاون ، همراه دَسْتْ
یٰافْتَنْ غلبه کردن

دَسْتٰارْ ـ ف . شال سر، روپاك کن
دَسْتٰارْچه ـ ف. سفره کوچك ودَسْتٰارْ
خوٰانْ سفره بزرگ
دَسْتٰانْ ـ ف . دستها ، مکر وحیله ،
آواز ونغمه
دَسْتُورْ ـ ف . وزیر وصاحب مسند
پیشوای ملت زرتشت ، طرز وروش
دَسْتُورِي ـ ف . رخصت ، اجازه
دَسْتَه ـ ف . چوب تبر وتیشه و مانند
آن گروهی ازمردم که اجتماع کنند
دَسْتینَه ـ ف. حکمی که ازجانب حاکم
نویسندو آنرا فرمان گویند ، دسته کارد
دِسِرْ ـ ف . میوه وشیرینی که بعد از
غذا خورند
دَسَكْ ـ ف . ریسمان یانخ تابیده
دَسْکَرَه ـ ف. شهر، قصبه،قلعه وحصار
دَسَمْ ـ ع . چربی، چرب شدن ، چرك
دَسْتَه ـ ف . نوعی ازغله وحبوبات
دُسُوكْ ـ ف . هیزم باریك
دَسیسَه ـ ع . پوشیده داشتن مکر
و حیله
دِسیمِتْرْ ـ فر . یکدهم متر
دُسینْ ـ ف . خم سر که ومانندآن

دَشْ ـ ف . خودآرائی، تزئین
دَشْتْ ـ ف. صحرا،شهری درخراسان
دُشْتْ ـ فه . زشت و بد دل
دَشْتٰانْ ـ ف . زن حایض
دَشْتیٰادْ ـ ف . بیدی وزشتی یاد کردن
که آنرا غیبت گویند

دِشْخوارْ ـ ف . دشوار، سخت ،مشکل
دَشْتَه ـ ف . هرچیز محسوس
دَشا ـ ف. رشته تابیده که بر سوزن کنند
دَشَمْ ـ ف . غله ایست مانند ماش
دُشْمَنْ ـ ف . مخالف ، ضد ودُشْمَنْ کامْ موافق دلخواه دشمن ودُشْمَنی عداوت کردن است
دَشْمِیرْ ـ ف .عناصرچهارگانه ،دشمنی
دَشَنْ ـ ف . معاملهٔ اول کاسب
دُشْنامْ ـ ف . فحش،ناسزا ، بدگوئی
دَشْنَگی ـ ف . گیتی، جهان ،روزگار
دَشْنَه ـ ف . یکقسم خنجر
دُشْوارْ ـ ف . سخت ، صعب ،مشکل

دُعا ـ ع . ازخدا خواستن ،خواندن
دَعائِمْ ـ ع . سادات وبزرگان
دَعابَه ـ ع . مزاح یاشوخی کردن
دِعامَه ـ ع . ستون ، بزرگ قوم
دَعاوِی ـ ع . جمع دَعْوی، ادعاها
دَعْتْ ـ ع . دفع کردن بسختی
دَعْدَعَه ع . جنباندن پیمانه تاپرشود پر کردن ظرف
دَعْوَتْ ـ ع . خواندن کسی را بطعام
دَعْویٰ ـ ع . بر کسی ادعا نمودن

دَغْ ـ ف . زمین بی علف ، سربیمو
دَغا ـ ع. بمعنی دغل ، مردم ناراست مکروحیله ، زروسیم قلب
دُغْتْ ـ ف . عروس
دَغْدَغَه ـ ف . وسوسهٔ خاطر،انگشت زیربغل کردن برای خنده آوردن
دَغَلْ ـ ف . حیله وناراستی، حیله گر
دَغَلی ـ ف . ناراستی، حیله گری،مکر
دَغُولْ ـ ف. مکار، حرامزاده

دَفْ ـ ع . ساز معروف که دب نیز گویند
دَفاتِرْ ـ ع . جمع دَفْتَرْ، دفترها
دِفاعْ ـ ع . دور کردن ، دفع کردن
دَفائِنْ ـ ع . جمع دَفِینَه ، دفینه‌ها
دَفْتَرْ ـ ف .مجموعه حساب،مجموعهٔ شعر
دَفْزَكْ ـ ف سطبر،فربه ،غلیظ ،ضخیم
دَفْعْ ـ ع . دور کردن ، بازداشتن
دَفْعَه ـ ع . یکبار ، یکمرتبه، ناگهان
دِفْقْ ـ ع . ریختن آب ، میراندن
دَفَكْ ـ ف . نشانه وهدف تیر
دِفْلی ـ ف . درخت خرزهره
دَفْنْ ـ ع . درخاك پنهان کردن
دَفْنوكْ ـ ف . غاشیه ، چماق
دَفَه ـ ع . کنارهرچیز وسطح آن
دَفِینَه ـ ع . گنج یا مالیکه در زمین پنهانکرده باشند پنهان ، پوشیده ، مستور

دِقْ ـ ع . نام مرضی است که آنرا سل گویند
دَقْ ـ ع . کوفتن ،آرد کردن
دُقاقْ ـ ع . ریزه وشکسته ازهرچیز
دَقایِقْ ـ ع . جمع دَقِیقَه،دقیقه‌ها
دِقَّتْ ـ ع . باریك شدن

دَقْدَقَه - ع . شور و غوغا ، صدای
سُم اسب
دَقِیقْ -ع . باریك ، باریك بین
دَقِیقَه-ع. نکته باریك، یك شصتم ساعت

دَكْ -ف. نصیب وتقدیر، گدائی،محکم
ومضبوط ، چیزساده ، صدمه وآسیب
دَكّ -ع . کوفتن ، ویران کردن
دَکَاکِینْ -ع . جمع دُکَّانْ، دکانها
دُکَّانْ -ع . محل کسب یادادوستد
دَکَلْ -ف . چوب بلند که برآن چادر
زنند وبتوسط باد کشتی را برانند
دَکَلانْ -ف . آلت تابیدن پشم
دُکْمَه -ف . تکمه
دَکَّه -ف . دکان کوچك
دَکَه -ف . آسیب وصدمه
دِگَرْگُونْ ف. سرنکون،روی گرداندن

دِلْ - ف . قلب ، محل تراوش خون
بتمام اعضاء ، وجدان، عاطفه ،شجاعت
ودِلْ آرَامْ معشوق،دِلْ آوَرْ شجاع و
دِلْ بَسْتَگی علاقه و دِلْخَوَاهْ هرچه
مطلوب است ودِلْ دَادَنْ مفتون شدن
ودلیر کردن ودِلْ دِلْ کَرْدَنْ مرددبودن
درکار ودِلْسُوزْ مشفق ودِلْ شَبْ نیمه
شب ودِلْ گَرْمْ کسیکه کردار او محل
توجه ودرمقابل آن باداش خواهد گرفت
دَلَّاكْ -ع . کسیکه درحمام چرك بدن
راگیرد ، مالنده خصوصی
دِلَالْ -ع . نازوغمزه کردن
دَلَّالْ-ع.واسطه بین خریدار وفروشنده
دِلَالَتْ -ع . راهنمائی کردن
دِلَامْ-ف .نیزه کوچکی که آنرازوبین
کویند ودرجنگ بدشمن اندازند
دُلْدُلْ -ع . نوعی خاربشت ،استر
دَلْقْ -ع . بیرون کردن شمشیراز غلاف،
لغزانیدن ، پوستین
دَلْقَكْ ف کسی را گویند که مسخره باشد
دَلْكْ - ع .بدست مالیدن
دَلْمَكْ - ف . رتیلا،دُلَمَه
دُلَمْ -ف . جوش سر که دارای دله
خارشی است وبوست بدن راسیاه کند
دَلَمَه -ف . شیریکه پنیرمایه بآن زنند
تاغلیظ شود
دُلْمَه -ف . خوراکیست که دربرگ
مو بیچند
دِلِنْگْ-ف .آویخته،آونگ ،آویزان
دَلَنْگْ -ف . بندی که از چوب وعلف
خاك درپیش آب بندند ، تیشه ، نیزه
دَلْوْ-برج یازدهم ازبروج آفتاب کشند
بوستی مانند کیسه که در چاه اندازند
آب یاخاك کشند
دِلَه - ف . صاحب دل، درون
دَلَه- ف. روباه سفید یاگربه صحرائی
معرب آن دَلْقْ است کسیکه خودرا در
خوردن نتواند نگاهداری کند
دَلَه - ف . زن محتاله وحیله گر
دِلْهُرَه - ف .وحشت وخوف ناگهانی
دَلِی- ف . دیوانه ، مجنون ، احمق
دِلِیجَانْ -ف . عرابه طاقدار بزرگی

که به چهاراسب بندند و مسافر حمل کنند ، قصبه‌ایست بین‌قم واصفهان
دَلِیدَه -ف . خورد یا بلغور شدن
دَلِیرْ-ف . شجاع ، متهور ، بیباك
دَلِیكْ - ف . ثمرهٔ گلی‌است صحرائی
دَلِیلْ-ع . راهنما وفارسی‌آنرا بمعنی حجت وبرهان استعمال نمایند

دُمْ -ف . دنبال وعقب و**دُمادُمْ** پی‌در پی‌و**دُمْ کَجْ** عقرب راگویند
دَمْ - ف . نفس ، افسون ، فریب ، نخوت ، بو، بعربی‌خون گویند
دَمْ بَسْتَنْ -ف . خاموش‌شدن
دَمْ زَدَنْ-ف .سخن گفتن‌ونفس کشیدن
دِما -ف . سرشت ، طبیعت ، خو
دِماءْ -ع . جمع **دَمْ** ، خونها
دَمارْ-ف . پوستی که‌ازگوشت‌راسته برمیدارند ، چوبهای برگ توتون
دِمارْ -ع . هلاکت
دِماغْ - مغزسر، بینی
دَمامَه -ع . بدمنظر بودن
دَمانْ- ف . وقت ، زمان،فریاد کننده ازروی غضب یاشادی ، تیزرفتن
دَمْ بَلیچَه -ف . استخوان دم گوسفند
دَمْدَمَه -ع . اندوهگین‌یاهلاك کردن
دَمْدَمَه - ف . فریب ،آواز، طبل
دَمَرْ بروخوابیده،بعربی‌معکوس گویند
دَمْسازْ-ف .همنشین ، همراز ،موافق
دِمَشْقْ -ع. شهرشام درآسیای صغیر
دَمْعْ -ع.اشک‌چشم‌از اندوه‌یاشادی

دَمَقْ -ع . بادوبرف ، معرب **دَمَه**
دَمْکَه -ف . کوره ،گلو، تون‌حمام
دُمَّلْ -ع . قرحه‌ایستکه منفجرشود و چرك ازآن‌آید
دَمَنْ -ع . سرگین ، زباله ، خاشاك
دَمَنْدانْ -ف . دوزخ ،آتش
دَمْنَه -ف . سوراخ تنور
دِمْنَه -ف . روباه ، محیل‌ومکار
دَمُورْ - ف .آوازآهسته و نرم
دَمَه - . باد بابرف وسرما
دَمِیدَنْ - ف . باد در چیزی کردن ، روئیدن ، طالع شدن ، حمله کردن ، لاف زدن
دَمِیكْ - ف . زمین‌وبوم
دَمِیمْ - ع . بدوزشت صورت

دَنْ - ف . فریاد و غوغا ، نشاط ، بنشاط رونده، امربنشاط
دَنائَتْ - ف . پست وفرومایه شدن
دُنْبْ - ف . دم مقابل‌سر. دنبال
دُنْبالْ - ف . مسخره ، لوده
دُنْبَرَه - ف . سازیست وطنبورمعرف آن است
دُنْبَكْ - ف . دهلی‌است که ازچوب یا سفال سازند ورویآن پوست کشند و آنرا نوازنده تنبك نیز گویند
دُنْبَلْ - ف . محرف‌دمل
دُنْبَلانْ - ف . خایه گوسفند،روئیدنی است مانند سیب زمینی‌ولی‌سیاه‌پوست که هنگام برق زدن اززمین‌های شن

داردر آید و آن را کباب کرده خورند و یا سرخ کرده خورش سازند
دُنبُوقَه ـ مح . موی آویخته از قفا
دُنبَه ـ ف . دم گوسفند که بزرگ و مغز آن سفید وچرب ست
دِنْخ ـ مح . نام روز ششم کانون دوم، عیدیست عیسویان را
دِنْجْ ـ ف . جای خالی ازاغیار
دُنْدْ ـ ف . زنبور، زنبورطلائی
دَنْدْ ـ ف . نادان وبیباك ، استخوان پهلو ودنده
دَنْدانْ ـ ف . استخوانهای طبیعی که دردهان بیرون آید وبا آن غذاراجوند **ودَنْدانْ بَرْجِگَرْ نِهادَنْ** جرأت برکار دشوار نمودن **دَنْدانْ تیزْ کَرْدَنْ** طمع کردن
دَنْدانَه ـ ف . کنگره عمارت وهرچیز
دَنْدانِی ـف . آشی است که ازگندم وبرنج و بنشند غیر باقلا برای دندان درآوردن طفل درست کنند
دَنْدِشْ ـ ف . آهسته حرف زدن
دَنْدَه ـ ف . استخوان پهلو
دَنَسْ ـ ع . چرکی،ناپاکی، کثافت
دَنِسْ ـ ع . چرك و کثیف
دَنْگْ ـ ف . گول واحمق ، صدائی که ازبرهمخوردن دوچیز برآید ، نقطه پرکار
دَنْگالْ ـ ف . اسب درازگردن ، بی اندام ، بزرگ بی‌تناسب
دَنْگالَه ـ . ف یخی که زیر ناودان بندد ، آبی که ازجای بلندی تا بزمین یخ بسته وآویخته باشد
دَنْگْدالَه ـ ف .دنگاله
دَنْگَلْ ـ ف . ابله و احمق گول
دَنْگَلْ ـ مح . روبرونشستن درمجلس
دَنْگِی. ف . کسی‌را گویند که‌ناگهانی کاری‌را اختیار کند و بیجهت نیز ترك نماید
دُنْگِی ـ ف.شرکت درخوراك یاچیز دیگر یکه هریك سهم خودرا دهند
دُنُوّ ـ ع . نزدیك شدن
دَنِیّ ـ ع . پست فطرت ، رذل
دُنْیا ـ ع . اینجهان ، گیتی
دَنیدَنْ ـ ف . بنشاط وخرمی دویدن
دُنْیَوِی ـ ع . منسوب بدنیا

دُو ـ ف . یك بعلاوه یك **ودُوبَیْتِی** رباعی **ودُوپَیْکَرْ** برج جوزا و **دُودِلْ** مترددو **دُورَنْگْ** منافق و **دُوشاخَه** چوب وپیکان وآلتی است که برگردن مجرمان نهاده وحبس کنند و چوبیکه طرف آن دو سر دارد و **دُوگانَه** نمازصبح
دَوْ ـ ف ـ اسم مصدردویدن
دَوَاءْ ـ ع . دارو، دواء
دَوَابْ ـ ع . چهارپایان
دَواتْ ـ ع . جای مرکب،مرکب‌سیاه
دَوارْـع. گشتن‌سر، سرگیجه
دَوّارْ ـ ع . زیاد گردنده
دَوارِسْ ـ ع . کهنه‌ها ، مندرس‌ها

دَوٰارِی - ف . زری بوده مسکوك معادل پنج وشانی
دَوٰازِدَهْ - ف . ده بعلاوه دو **دَوٰازِدَهْ بُرُجْ** حمل ، ثور ، جوزا ، سرطان ، اسد ، سنبله ، میزان ، عقرب ، قوس، جدی ، دلو ، حوت ، و **دَوٰازِدَهْ مَقٰامْ** پرده نغمات موسیقی، راست ، اصفهان بوسینك ، عشاق ، عراق ، حجاز ، نوا ، زنگوله، حسینی ، راهوار، بزرك کوچك
دَوٰاعِی - ع . موجبات و اسباب
دَوٰالْ - ف .تسمه از چرم حیوانات، حیله ومکر، شمشیروچاردوال
دَوٰالَه - ف . چیزی شبیه ریسمانهای باریك بهن بهم چسبیده که برشاخهای درخت صنوبروبلوط متکون شود
دَوٰامْ - ع . همیشه وجاوید
دَوٰانْ - ف . دونده ، باسرعت رونده
دَوٰانِی - ف . منسوب بدوان
دَوٰاوِینْ - ع . دفترها و کتابها
دَوٰاهِی - ع . اشخاص فوق العاده
دَوٰائِرْ - ع . دائره ها
دُوبَلْ - ف . بیوفا وبیحقیقت
دُوبْلْ - ف . دوچندان ،دوبرابر
دُوتٰائِی - ف . پوشیدنی مخصوصاً پوشش زیرقبا که ارخالق گویند
دُوجِینْ - فر. بسته دوازده تائی
دُوچٰارْ - ف .گرفتاری ناگهانی ، ملاقات وقعی دودشمن بایکدیگر
دِوَشْتْ - ع . مانند درخت ، درخت بزرگ سایه دار
دُوغْ - ف .گیاهی که ازآن حصیر بافند ، صحرای بیعلف وگیاه که آنرا **دُوغ چَکٰاوْ** گویند
دُوخْتَنْ- ف. پاره رابهم وصل کردن دوشیدن ، اندوختن
دُودْ - ف . بخاری که هنگام آتش زدن هیزم ومانندآن برخیزد ودو **دُودٰاهَنْكْ** دودکش و **دُودْ اَفْکَنْ** عودومقل و اسپندی است که ساحران براتش افکنند وبعقیده آنان جن حاضر گردد وسحری راکه بخواهند بجاآورند و **دَرُدِ دِلْ** آه وناله و **دُودْ کَشْ** سوراخی است که درمطبخ وحمام گذارند که دود از آن بالارود و **دُودْهَنْكْ** دودکش
دُودْ - ع . کرم
دُودِمٰانْ - ف . خانواده ، سلسله
دُودَه -ف .سیاهی که ازچراغ گیرند وازآن مرکب سیاه سازند دودمان ، اسب قوی هیکل
دُورْ -ف.مقابل نزدیك و **دُورَانْدِیشْ** عاقبت بین و **دُورْبٰاشْ** نیزه بوده دو شاخه مرصع که پیشاپیش شاهان میبردند تا مردم از دور دیده راهرا خالی می کردند
دَوْرْ - ع .گردیدن ، خانها
دَوْرْ - ف . مرور درسهای گذشته که آنرا دوره نیزگویند ، اخبار جاسوسی که بامرا نویسند ، پیاله شراب ومحتملست تمام اینمعانی ماخوذ ازدور

عربی باشد ودَوْرِقَمَری گویند هریك ازسیارات هفت هزارسال سلطنت کنند هزارسال مستقل ومابقی بشرکت وقمر هم یکی ازآن سیارات است

دُوْرَاغ - ف . دوغ و ماستی که شیر درآن مخلوط کرده اند

دَوْرَانْ - ف . جهان ، روزگار

دُوْرَايْ - ف . نائی است که مطربان نوازند وبعربی مزمار گویند

دُوْرُو - ف . گل رعنا

دُوْرُدْزِي - ف . صحت وتندرستی

دَوْرَه - ف . اطراف ، مراجعه بدروس سابق ، دوره کردن دروس

دُوْزْ - د . یکنوع بازی مخصوصی است که روی کاغذ مربع مخصوصی با مهره بازی نمایند و دَرْدُوْزَه کسی را گویند که ازهرطرف که رود برخلاف مراد باشد و دُوْزو کَلَكْ پشت هم اندازی وحقه بازی

دُوْزَخْ - ف . جای دردناك و دُوْدَرْدَه ، کنایه ازاخلاق زشت

دُوْزْکُوْمِي-ف. ظرف بزرگی است ازمس که درآن آب یاشربت ریزند

دَوْزَنَه - ف . نیش زنبور وپشه ،نوك سوزن ، مردی که دوزن دارد

دُوْزِيدَنْ - ف . دوختن ، بخیه زدن

دُوْژَلَه - ف . نیش زنبوروماننده آن

دُوْژَه - ف . گیاهی است که ثمرآن گرهی است خاردار که خارها برآن رسته وبردامن آویزاد

دُوْمَالِيدَنْ - ف . جنبانیدن

دُوْسْتْ - ف . یار ورفیق مهربان و **دوست بین** نام روز بیست و یکم از ماههای ملکی است

دُوْسِيدَنْ - ف . چسبیدن

دُوْشْ- ف . شب گذشته ،کتف آلتی است سوراخ که ازآن آب جاری شود ودرحمامها نصب کنند ، امر بدوشیدن

دُوْشَابْ - ف . آب انگور ترش که هنوزشیرین نشده آنرابجوشانند تاماننده سکنگبین شود ، شیره خرما یاانگور باخصوص آنچه یك روزنگاه دارند تا ترش شود

دُوْشَنَه-ف.ظرفی که درآن شیردوشند

دُوْشِيدَنْ - ف . شیر ازپستان گرفتن

دُوْشِينَه - ف . شب گذشته

دُوْغْ - ف . ماستی که در آن آب ریزند و حرکت دهند تا کره آن مجزی شود

دُوْغُو - ف. تقلی که درته پاتیل بماند پس ازگرفتن روغن شیری

دُوْكْ - ف. آلتی است که بدان ریسمان ریسند ودُوْكْدَانْ صندوقچه که میان گروهه ریسمان وپنبه وماننده آن گذارند ودُوْكْ رِشْتَه دوکی که بدان طناب بافند

دُوْكَاذَرْ - ف . قیچی

دُوْلْ - ف . دلو، برج یازدهم آفتاب ، مکارومحیل، کیسه، آلت رجولیت کودك آلتی است از چوب که بربالای آسیا نصب کنند ودرته آن سوراخی است که

آنرا پر از غله کنند و گندم از آن در آسیا رود و آرد شود
دَوَلْ - ف . عقب انداختن کار وسر پیچاندن واین ازلفت عوام است
دُوَلْ - ع . دولتها ، ممالك
دُولا - ف . دوتا ، خم شدن وبمعنی اخیر عوام **دلا** باتشدید گویند
دُولا - ف . سبوی آب، مخفف دولاب
دُولاب - ف. کوزه آب ، چرخ مخزن کوچك که آنرا **دُولابچه** گویند
دُولانَه - ف . میوه ایست شبیه بسیب وترش مزه
دَوْلَتْ - ع . غنیمت ومال، چیزی که دست بدست بگردد ، گردش ، کهنه شدن، حکومت بریك مملکت و**دَوْلَتْ خُدا** صاحب ثروت ومال
دَوَلَه-ف. گردباد،پیمانه‌مشروب، زلف
دُولَه - ف . پسته و بلندی ، مکر ، فریاد ، صدای سك وشغال،شکم‌دایره
دُوُمْ - ف . عدد آخردو وهمچنین است **دُوُمی** و**دُوّیمی**
دُومِهْ - ف . دوضِدْ و **دُومِهْ دشمن** دودشمن را گویند
دُونْ - ع . پست ، بی کفایت
دَوَنگْ - ف . مردم بیقابلیت ، دوزن وآنرا **دَبَنگْ** نیز گویند
دَوَنْدَه - ف . کسی که بدود
دَوِیدَنْ - ف . تند و سریع حرکت کردن انسان یاحیوان
دَوِیرْ - ف . دبیر
دُوِیلْ - ف . مکر وحیله ، ابریشم خام
دُوّیمْ -ف . **دُوُمْ**

دَهْ - ف . نه بعلاوه یك
دِهْ - ف. آبادی کوچك ، امر بدادن ، پشت هم وپیاپی و**دِهْادِهْ** صاحب ده و **دِهْچَرْ** دهقان و**دِهْخُدا** صاحب ده و **دِهْدار** بزرك ده
دِهاءْ - ع . زیرکی ودانائی وکاردانی
دِهاتْ - ع . داهیه‌ها
دَهافْ - ف . غاروشکاف کوه
دَهافْ-ف . فریاد ونعره
دَهاقِینْ - مع . دهقانها
دَهانْ - ف . مدخل خوراك انسان و حیوان و**دَهانْ دَرَه** گشاده‌شدن دهان بی اختیار بمعنی خمیازه گفته‌اند
دَهانَه - ف . هرچه مانند دهان باشد مانند دهانه کوه ودهانه مشك وغیر آن چه‌هاء در آخر کلمه بمعنی تشبیه است مانند چشم وچشمه وگوش وگوشه و زبان وزبانه
دَهْرْ -ع . روزگار، همیشه و**دَهْرِی** کسی را گویند که قائل بخدائی نیست ، طبیعی
دَهْرَكْ - ف . شجاع، متهور، بیباك
دَهْرَه - ف . حربه‌ایست اهالی دیلم و مازندران راکه سرش مانند داس ودر نهایت تیزیست ودسته آهن دارد
دِهِسْتانْ -ف .نام قدیم شهراستراباد
دِهِشْ - ع . بخشش وعطا

دَهِشْتْ ـ ف . یگانگی
دَهْشَتْ ـ ع. خائف‌شدن ومتحیر گشتن
دِهْقانْ ـ مع . معرب دهگان
دِهْگانْ ـف. زارع‌وبرزگر،محاسب ، بزرك ده ، کنایه ازمورخ
دُهُلْ ـ ف . طبل‌بزرك
دَهْلِیزْ ـ ف . مابین درواندرون خانه
دَهَنْ ـ ف . دهان
دُهْنْ ـ . چربی، روغن
دَهْناذْ ـ ف . نظام ونسق
دَهَنَه ـ ف . دهانه
دَهَنَه‌فِرَنْگی ـ ف . زنگاری که رنك آن‌سبزوتلخ باشد وازمعدن‌مس گیرند
دَهْ نَهْ ـ ف . زیوروآرایش
دُهُورْ ـ ع . روزگارها
دَهُونْ ـ ف . حفظ وازبر
دَهْهِزْارْ ـ ف . بازی چهارم ازهفت بازی نرد وهمچنین است **دَهْهِزْارانْ**
دَهَه ـ ف . هرده ازچندین ده
دَهْیا ـ ع . شدید
دَهِیدَنْ ـ ف . زدن
دَهِینْ ـ ف . آغوز

دَیْ ـ ف . ماه دهم ازماههای شمسی
دِی ـ ف . روزگذشته وياشب گذشته
دِیارْ ـع شهرها ، خانه‌ها
دَیّارْ ـ ع . کسی
دُیّانْ ـ ع . طلبکارها ، ارباب طلب
دَیّانْ ـ ع . قاضی، قهار
دِیبا ـ ف . حریر نازك
دِیباجْ ـ مع . معرب دیبا و **دِیباجی** دیبافروش وآنچه ازدیبایافته‌شده‌است
دِیباچَه ـ ف . جامه‌ایست نیم تنه از دیبای‌خسروانی مکمل‌بجواهر ، مقدمه تألیف کتاب
دِیباوِنْ ـ ف . نام فرشته‌ایست،یکی ازنامهای خدا ، نام روزبیست و سوم ازهرماه شمسی که‌آنرا عیدگیرند
دِیبازَرْ ـ ف . نام روزهشتم از هر ماه‌شمسی که‌آنراجشن گیرندوصدقه‌دهند
دِیباوَنْدْ ـ ف . لقب تهمورس‌دیوبند ومعنی‌آن تمام سلاح ساث
دِیبَدِینْ ـ ف . مخفف دیبادین
دِیبِمِهْرْ ـ ف . یکی ازنامهای الهی
دِیبَه ـ ف . دیبا و **دِیبَه‌خُسْرَوِی** نام گنج سیم ازگنجهای خسروپرویز
دِیپْلُمْ ـ فر . تصدیق‌نامه
دِیپْلُماتِیكْ ـ فر . سیاسی
دَیْجُورْ ـ ف . خیلی‌تاریك
دِیدْ ـ ف . قوه بینائی‌چشم
دِیدا ـ ف .پنهان وناپیدا
دِیدارْ بینش‌ودیدن روی. قوه‌بینائی
دِیدَنْ ـ ف . نظر کردن
دَیْدَنْ ـ ع . خووعادت
دِیدَهْ ـ ف . چشم ، بینش ، مشهود شده ، پاسبان ، جای بلندکه دیدبان برآن نشیند و نگاه کند و **دِیدَه‌بانْ** پاسبان و**دِیدَه‌گاهْ** و **دِیدَه‌گَهْ** جای نشستن‌دیده‌بان و**دِیدَه‌وَرْ** صاحب‌بینش وحقیقت بین

دَیْرْ - ع .کلیسیای ترسایان
دِیْرْ - ف . دورمقابل نزدیك ،زمان زیاد ودِیْرْبازْ مدت دراز و دِیرَوِیْ نام روزبیست وهفتم از ماههای ملکی ونیز بمعنی بسیارهمانست ودِیْرْگاهْ و دِیرِیانْ دیرباز
دِیرُوزْ - ف . روز گذشته
دِیرِیدَنْ - ف . پایدار بودن
دِیرِینْ - ف. کهنه و قدیم و همچنین است دِیرِینَه
دِیزْ - ف . قلعه و ده ، رنك سیاه و کبود، گرگ ، خر ، رنك‌خاکستری مایل بسیاهی که مخصوص‌اسب واستر وخروبعضی ازحیوانات است
دِیزْنانْ - ف . گوسفند چهارساله
دِیزَه - ف. ریزاطلاق بحیوانات
دِیزِینَه - ف . افزاریست که کفش دوزان بدان چرم را سوراخ کنند
دِیسْ - ف . شبیه ومانند
دِیسانْتِرِی -فر .اسهال ، مرضی‌است
دِیسْنادْ - ف . نام کتاب منهبی‌مزدك
دِیسَه - ف . دیس وشبیه‌آن
دِیشْلَمَه - ف . قند ریزه در دهان گرفتن وخوردن چای تلخ ومانندآن
دِیكْ - ع . خروس
دِیگْ-ف . ظرفی‌مسی که درآن‌آش و پلوپزند ودِیگْ‌اَفْزارْ ادویه حاره ازقبیل‌هل ودارچین که‌درطعامهاداخل کنند ودِیگْ‌پایَه سه‌پایه آهنین که دیك برسرآن نهند و آنرا دِیگْدانْ نیز گویند و دِیگْ رَخْشَنْدَه توپ قلعه‌کوب
دِیکْتاتُورْ - فر . حاکم مطلق
دِیکْسِیُونِرْ - فر .کتاب لغت
دِیکِینَه - ف . دیروز
دِیگَرْ - ف . تازه ومجدد .
دِیلاقْ - ف .کسی که قد او بلند و غیرمتناسب است ، شتریکه هنوز بار بردار نیست
دَیْلَمْ - ف . آلتی است آهنی مانند عصای‌بزرك که‌سرآن‌تیزاست‌وبتوسط آن زمین یاسنگرا اهرم کرده ازجای خود حرکت دهند
دَیْلَمْ - ف . نام شهری از ولایات گیلان که آنرا دِیلَمانْ نیز گویند و بادشاهان دیالمه ازآنجا برخواسته‌اند
دِیلْماجْ - فر . ترجمان ،مترجم
دَیْلَه - ف . نام اصلی دجله و دجله معرب‌آنست
دِیمْ - ف . رخسار و چهره ، مخفف ادیم تازی که‌آنرا چرم‌گویند
دَیْمْ - ع. باران پیوسته‌آمدن ودَیْمِی گندمی است که بتوسط باران نه‌آب دستی‌نمو کند دَیْمَه باران پیوسته‌است
دِیماسْ - ف . خانه زیر زمینی ، ترجمه توضیح
دِیماوَنْدْ - ف . دماوند
دِیمُومَتْ - ع . بیابان‌بی‌آب‌وعلف، همیشه وجاوید
دَیْنْ - ع . قرض،وام،بدهکاری

دِینْ ـ ف . آئین ، جزاء
دِینْ ـ ف. روزبیست وچهارازهرماه شمسی وروزپانزدهم ازهرماه ملکی و فرشته موکل برقلم
دِینامیتْ ـ ا . مخلوطی است که منفجر میگردد ودرجنك برای خراب نمودن قلاع وغیرج آن بکاربرند
دِینَوَرْ ـ ف . شهری بین همدان و بغداد
دِینَه ـ ف . دیروز
دِیوْ ـ ف. سرکش ومتمرد ، بدکردار، هرچیزکه ازجنس خود بزرگتر باشد، نفس اماره ودیوْبَنْدْ لقب تهمورس
دِیوارَه ـ ف . جدارچیزی که مانند دیوار است
دِیوانْ ـ ف . جمع دیو ، محاسبین وعمال مالیه
دِیوانْ ـ ع .محل اجتماع کتب نامه‌ها کتاب غزلیات واشعار ، دفتری که نام ارباب حقوق درآن ضبط است و باین معنی محتملست معرب باشد ، مجلسی که برای مصالح عامه منعقد است
دِیوانَه ـ ف . کم عقل ومجنون
دَیُّوثْ ـ ع . بیغیرت درحق زن خود
دُیُونْ ـ ع . قرضها ، بده ها
دِیوَه ـ ف . کرم پیله ابریشم
دِیوِزْیُونْ ـ فر .تقسیم ،مقدارمعینی از سپاه
دِیَهْ ـ ف . ده که خانه‌های چندی از رعایا است
دِیَه ـ ع . جزای نقدی
دَیْهِیمْ ـ ف . تاج شاهان

ذ

ذا ـ ع . اشاره بنزدیك ، صاحب
ذائِقَه ـ ع . قوهٔ چشیدن
ذاتْ ـ ع . مقابل عرض، جسم ، طبیعه وسجیه ، صاحب
ذارِیاتْ ـ ع . بادها . کنایه از پیش آمد بد
ذاکِرْ ـ ع . روضه خوان
ذاکِرَه ـ ع . یادکننده ، یکی ازقوای باطنی نفس
ذٰلِكَ ـ ع . این
ذاهِبْ ـ ع . رونده
ذاهِلْ ـ ع . فراموش کننده
ذِئْبْ ـ ع . گرك

ذُبابْ ـ ع . مگس ، پشه
ذِباحَه ـ ع . گلو بریدن
ذُبالَه ـ ع . فتیله چراغ
ذِبْحْ ـ ع . گلو بریدن
ذُبُولْ ـ ع . پژمردن
ذَبیحَه ـ ع . گلو بریده
ذَخایِرْ ـ ع . ذخیره ها، اندوخته‌ها
ذَخیرَه ـ ع . اندوخته
ذَرّ ـ ع . مورچه ، ریزه
ذَرّاتْ ـ ع . ریزه هائی که در روزن آفتاب دیده میشود ، اجزاء کوچك
ذِراعْ ـ ع . دست وآرنج

ذُرَتْ -ع . ارزن ، دانه‌های بلال
ذَرْغ - ع . یك گز ،گز کردن جامه
ذِرْوَه -ع . بالای هرچیز
ذَرَّه -ع . آنچه ازروزن آفتاب دیده میشود ، جزء کوچك
ذُرِّیَّه-ع . فرزندان، باز ماندگان
ذَرِیعَه -ع وسیله

ذَقَنْ-ع . زنخ و**ذَقَنَه** کسی راگویند که شکم خواره وهرجائی رود با بی آبروئی‌شکم پر کند

ذَکَاءْ -ع . تیزی خاطر ، هوش
ذُکَاءْ -ع . آفتاب
ذَکَاوَتْ- ع تیزی خاطر ، باهوشی
ذِکْرْ -ع . یادکردن
ذَکَرْ -ع . نر کی، مردیت
ذِکْرَی -ع . یاد کردن
ذَکَوةْ - ع . مالیاتی که در اسلام معین شده

ذُلّ -ع . خواری . خوارشدن
ذَلَاقَتْ - ف . فصاحت بیان
ذَلَّتْ -ع . لغزش
ذَلِقْ -ع . فصیح تیززبان
ذَلُولْ -ع رام ، ملایم
ذَلِیلْ - ع . خوار ، ذلیل
ذَمَائِمْ -ع .مکروهها

ذِمَّه -ع . امان ، عهد ، زینهاردادن و اهل ذمه یهود و ترسایان که آنان را نیز**ذِمِّی** گویند
ذَمِیمْ -ع . مکروه ، ناپسند

ذَنْبْ -ع . گناه ، تقصیر ، جرم
ذَنَبْ -ع . دم
ذُنُوبْ -ع . جمع ذنب گناهان

ذُوَابَه -ع . گیسو
ذَوَاتْ -ع . صاحبان
ذَوَاقْ - ع - اختیارطعم وچشیدن
ذَوْبْ -ع. آب شدن و وارفتن
ذَوْقْ -ع . چشیدن ، امتحان کردن
ذَوِی -ع . صاحبان

ذَهَابْ - ع . رفتن‌وگذشتن
ذَهَبْ -ع . زر ، طلا
ذِهْنْ -ع . تندی فهم ، یادداشتن
ذُهُولْ-ع . فراموش کردن
ذَیْلْ -ع . دامن ، دامن در کشیدن

ر

رَا - ف . علامت مفعول‌به
رَاءْ - ف . نام یکی ازحروف تهجی
رَائِی- ع . بیننده ، ناظر
رَابِحَه -ع . خریدوفروش باسود
رَابِضْ-ع .گوسفند یا اسب یاسگ یاگاو که‌بزانو درآمده ، مقیم‌بجائی ، شیری‌که برشکارخود سوارشده

رابِط - ع. واسطه بین دوچیز وهم چنین است **رابِطَه**
رابِعْ -ع . چهارم ، عدد چهار
رابُو -ف . نام گلی است خوشبو
راپِلْ- فر.مربوط بدیگروچسبنده بان
راپُورْت - فر. شرح و تفصیل چیزی
راتِبْ - ع . ثابت
راتِعْ -ع . چراننده ستور
راتِقْ -ع . بسته بکارونظم دهنده بآن
راجِحْ -ع . چربنده
راجِزْ -ع . خواننده رجز
راجِعْ -ع . بازگردنده
راجِلْ -ع . شخص مردد که ازکار میخواهد کناره وفاصله گیرد
راجِمْ -ع . سنگسار کننده
راجِی-ع .امیدوار
راحَتْ - ع . گشادگی و آسایش ، کف دست
راحِلْ - ع .کوچ کننده
راحِلَه -ع . ستوربار کش
راحِمْ -ع . بخشنده ، مهربان
راد -ع سخیوجوانمرد و **رادُبادَه** صمغ درخت انجدان یا باده اسیران و بزرگان و**رادبُو**چوب‌عود و**رادمَرْدْ** و**رادمَنِشْ** جوانمرد
رادّ -ع . رد کننده وبر گرداننده
رادِعْ -ع . مانع
رادَّه -ع . بر گرداننده و علامتی که درمتن کتاب‌میگذارند که‌حاشیه‌مربوط بآنست‌آن علامت را **رادَّه** گویند

رادِه - فر. گوهرشفاف گرانبهائیست که‌بتازگی کشف شده
رادیاتُرْ - فر . جای‌آب اتومبیل
رادیکالْ - فر. ریشه ، نام حزبیست از احزاب سیاسی ، علامتی است در علم حساب
رادیکانْ -ف. قریه‌ایست درخراسان
رادیُومْ - فر . فلزیست درخشان
رازْ -ف .پوشیده ، رنگ، امر برنگ کردن،نام بانی‌شهرری که ازشهرهای قدیم ایران و نزدیك طهرانست و **رازِی** منسوب بآن شهراست
رازِقْ - ع . روزی دهنده
رازِقِی- محـ .گلی‌است سفید ومعطر وپرپرشبیه یاس ، زنبق ، تخم کتان
رازِیامْ - ف . رازیانه
رازِیانَه - ف . تخم گیاهیست معطر شبیه ریزه که وبنان نیزباشند ومعرب آن **رازِیانَجْ** است
راسْ - ف. راه
راسِبْ - ع . ته‌نشیننده ،رسوب کننده
راسْتْ - ف . ضدکج ، ضد دروغ ، نام نوائیست‌ازموسیقی‌و**راسْتادْ**وظیفه و**راسْتْ‌بالا** درخت‌سرد و**راسْتْ‌بُودْ** وجود حقتعالی
راسِخْ -ع . محکم واستوار
راسُخْتْ - ف . روی یا مس سوخته
راسِمْ -ع . نقشه کش ونشانه گذار ، آب روان
راسَنْ - ف . درخت پیلگوش که

دوائی است
رٰاسِن -ع . رسن باف
رٰاسُو - ف . جانوریست که آنرا موش‌خرما گویند
رٰاش - ف . توده وانبارغله که پاك کرده اند
رٰاشِح -ع. تراوش کننده
رٰاشِدْ - ع . رشد دارنده
رٰاشِی-ع . رشوه دهنده
رٰاصِدْ -ع . نظر کننده
رٰاضِعَه - ع . شیرخواره
رٰاضِی -ع . خوشنود ، مایل
رٰاطِبْ -ع . تازه وتر کننده
رٰاعِبْ -ع . ترساننده
رٰاعِفْ - ع . خون‌آلوده کننده
رٰاعِی-ع . چراننده
رٰاغِبْ -ع . خواهنده
رٰافِضْ - ع . ترك کننده و **رٰافِضِی** شیعه امامی را گویند
رٰافِعْ -ع . بلند کننده
رٰافِقْ -ع . مدارا کننده
رٰاقَه - ع . گیاهیست مانند سیر که آنرا بریان کرده خورند
رٰاقِدْ -ع . خواب
رٰاقِعْ -ع . نویسنده هرخبر
رٰاقِمْ -ع. نویسنده، محرر
رٰاقِی -ع . بالارونده
رٰاكْ - ف . قوچ جنگی،کاسه چوبین وشته سوزن ، نام نغمه‌ایست
رٰاكٰادَه -ف . زن‌فاحشه

رٰاكِبْ -ع . سوار ، اسب سواری
رٰاكِدْ -ع ایستاده
رٰاكِزْ -ع . پنهان کننده
رٰاكِضْ -ع . جنباننده
رٰاكُو - فر . یکنوع خوراکیست
رٰامْ - ف . نرم‌وآرام مقابل‌سرکش نام بیست و یکم از ماه فارسی‌و**رٰامْ بَرْزِینْ** نام آتشکده و پهلوانی بوده است و **رٰامْ هُرْمُزْ** نام شهریست در فارس که‌آنرا **رٰامُزْ** نیز گویند
رٰامِزْ - ع . اشاره کننده‌بلب و ابرو
رٰامِشْ - ف . شادی وطرب ، مخفف آرامش و **رٰامِشْ جٰانْ**‌نام نواعی از مصنفات‌باربدو**رٰامِشْ خٰوارْ**نام‌نوائیست ازموسیقی و**رٰامِشْگَرْ**و**رٰامِشِی**سازنده و گوینده ومطرب
رٰامِشْتْ -ف . رامش ، نام‌روزچهارم خمسه مسترقه
رٰامِشْكْ - ف . رامش
رٰامُوزْ - ف . نوعی‌ازماهی که‌بسیار قوی است
رٰامُوزْ -ع . دریا ، اصل ، نمونه
رٰامِی -ع . تیرانداز
رٰامِیٰارْ- ف . شبان
رٰامِیتَنْ-ف.قصبه‌ایست‌دربخارا ،رامین
رٰامِینْ -ف . عاشق ویس که مخترع سازَوچنك بوده
رٰانْ - ف . گوشت بالای پا ، امر براندن ، درخت انگدان
رٰانْدَنْ - ف . حرکت دادن ستور

رانَکی-ف . یکی ازاسباب پالان که پشتران وزیردم گذارند وآنراپاردم نیز گویند
رانین - ف . شلوار
راوُچه - ف . نوعی‌ازانگور
راوَد - ف زمین پست و بلندی که
راوَر - ف . بلده ایست در کرمان
راوَرا - ف . خرپشت ، جوجه تیغی
راوَش - ف . ستارهٔ مشتری
راوَك - ف . صاف وروان
راوُمادَه - ف . انبوزه
راوَند - ف . ریسمانیکه جامه یا خوشه انگور در آن آویزند ، نام قصبه ایست
راوُوق - ف . صاف کن، تنك‌شراب
راوِی -ع . نقل وحکایت کننده
راوِیَه - ع . شترابکش
راهْ - ف . روش ، طریق ، پردهٔ موسیقی، نوبت و**راهْ آوَرْد** سوقات‌و **راهْ اِفْتادَن**طی‌راه کردن‌و**راهْ انْجام** اسباب سفروقاصد و**راهْ بُر**دزدوقاطع الطریق و**راهْدار** و**راهْدان**حافظ راه و**راهْزَن** دزد راه و**راهِ شَبْدیز** نام لحن سیزدهم از مصنفات باربدو **راهْگان** رایگان و**راهْگُذَر** کسی که ازراهی بگذرد
راهِن -ع گرو ورهن‌دهنده
راهُوی -ف . نام نوائیست‌ازموسیقی
رایْ - ه . لقب پادشاه هند
رایْ - ع . رای و عقیده و اصل آن **رَأْیْ** است‌و**رایْزَن** کسی‌است که‌طرف مشورت‌است
رایات -ع . بیدق‌ها،علم‌ها
رایَت - ع . علم و بیدق، پرچم
رایِج -ع . رواج چیزیکه رواج‌است
رایِحَه -ع . نسیم خوش
رایِد -ع . دستهٔ دستاس
رایِق - ع . صفا دهنده ، خیلی‌خوب
رایِگا- ف . معشوق ومردم‌مازندران
رایِگان - ف . هرچیز مفت وبی‌بدل وبیمایه ، دونفرکه باهم تناسب دارند
رایَه - ف . جوششی است که برسر وروی اطفال‌درآید

رَئّاس -ع . کله پز
رِءاکْسیُون -فر. عکس‌العمل
رَأْس- ع . سر ، سرور
رُؤُس -ع . سرها ، سروران
رَؤُف -ع .مهربان
رُؤیَة -ع . دیدن بچشم ، دانستن
رُؤیا -ع. خواب‌دیدن
رَأْیْ -ع . عقیده
رَئیس - ع . سر، سرور و بزرگ

رَبّ -ع . پروردگار، مربی
رُبّ -ع . شیره هرچیز
رُبَّ -ع . بسا
رُبا - ف . ربا‌ینده ، ربودن
رِباء - ع . زیادتی
رَبائِب -ع . فرزندان زن

رُبائِیدَنْ ـ ف . ربودن
رُبابْ ـ ع . نام سازی است ، نام زنی است و درفارسی بضم راگویند و شبیه ساز تاراست
رَباحْ ـع . منفعت درتجارت
رُباعْ ـع . چهارچهار
رُباعِی ـع. چهار مصرع بوزن مخصوص که سه قافیه اول ودوم وچهارم یکی باشد
رَباعِی ـع . حیوانی که دندان رباعیه آن بیفتد
رَباعِیَة ـع . چهار دندان بین ثنایا و انیاب
رَبّانْ ـع . رئیس ناخداها
رَبّانِی ـع . عالم خدا پرست
رَبائِبْ ـع. فرزندان زن ازشوهر دیگر
رِبْحْ ـ ع . سود ، منفعت
رَبَضْ ـع . رسن پالان
رَبْطْ ـ ع . بستن چیزی
رَبْعْ ـ ع . منزل ، محله
رِبْقْ ـ ع . ریسمانیست که صاحب حلقه‌ها است که بآن بره و بزغاله بسته میشود
رِبْقَه ـع . حلقه‌ایست ازحلقه‌های ربق
رُبُوبِیَّتْ ـع . خداوندی
رَبُوخَه ـ ف . کسی که بغایت لذت جماع برسد
رُبُودَنْ ـف . از کسی چیزیرا گرفتن
رُبُوسَه ـ ف . چادر وروبند
رَبُونْ ـ ف . زریکه پیش از معامله دهند که آنرا بیعانه گویند، زری پیش ازآنچه باید بمزدوردهند
رَبِّی ـع . ایخدای من
رَبِیبْ ـ ع . اولاد ذکور زن
رَبِیبَه ـع . دختر زن از شوهر دیگر
رَبِیعْ ـع . باران بهاری ، بهار، نام ماه سوم وچهارم ازدوازده ماه قمری
رُبِیُّونْ ـع . هزارهزار

رَتْ ـ ف . برهنه ، عریان
رُتْبَه ـع . پایه ، مرتبه ، درجه
رَتْقْ ـع . بستن ، بسته
رِتُوشَه ـفر. بزك کردن
رُتَیْلاءْ ـع. جانوریست ازجنس عنکبوت که آنرا رتیل گویند

رِثاءْ ـع . گریستن برمیت و ستایش درقسمت او شعرونثر

رَجْ ـ ف . صف ، صف بستن
رَجاءْ ـ ع . امیدداشتن
رَجاحَتْ ـ ع . لاغری
رَجافْ ـ ف . آوازکوس ونقاره
رَجالْ ـ ف . عنکبوت
رِجالْ ـع. مردان بزرك
رَجالَه ـ ع . مردم پست ودون
رَجَبْ ـع . ماه هفتم ازماههای عربی
رُجْحانْ ـ ع . چربیدن، برتری، تفوق
رِجْزْ ـ ع . پلیدی ، عذاب
رَجَزْ ـ ع . نوعی از اوزان شعر ، خودرا ستودن وشعرخواندن درهنگا

جنگ ومبارزه
رِجْسٌ - ع . پلیدی
رَجْعَتٌ -ع . رجوع بدنیا پس‌ازمرك
رَجْفٌ - ع . جنبیدن زمین
رِجْلٌ - ع . پای
رَجُلٌ -ع . مرد ، رَجُلَه زن
رَجْمٌ -ع . سنگسار کردن
رُجُوعٌ -ع . بازگشت نمودن
رُجُولِیَّه -ع . مردی ،آلت مردی
رُجُومٌ -ع . دوستان ، احبا
رَجَه-ف .طنابیکه برآن‌جامه ولباس
و غیر آن پهن کنند و آنرا **رژه**
نیز گویند
رَجِیمٌ -ع . مطرود ، رانده

رَچَهْ -ف . آروغ

رِحَالٌ - ع . زینهای شتر ، منزلها ،
چیزهائیکه مسافر باخود برمیدارد
رَحَّالَه - ع . کسیکه زیاد سفر کند
رُحْبَه -ع فراخی، گشادی
رَحْلٌ -ع. کوچ کردن، رخت
رِحْلَتٌ -ع . کوچ کردن
رَحْمٌ -ع. مهربانی کردن
رَحِمٌ -ع . زهدان ، بچه‌دان
رَحْمَتٌ-ع. بخشیدن ، مهربانی کردن-
بخشش کردن
رَحْمٰنٌ-ع. بخشاینده،مهربان
رَحیٰ -ع . سنك آسیا
رَحِیقٌ -ع . شراب خالص

رَحِیلٌ - ع . کوچ کننده
رَحِیمٌ - ع . بخشاینده ، رحم کننده

رُخٌ - ف . روی وچهره ، نام مهره
ازشطرنج ، نام مرغی‌موهوم ، شکاف
ورخنه ، غم وغصه ، عنان اسب
رَخٌ - ف . شکاف،غصه واندوه،رخت
رَخَاءٌ -ع . سستی‌ونرمی
رُخَامٌ -ع . سنك سفید
رِخْبِینٌ - ف . چیزیست سیاه رنگ
شبیه‌قراقودت‌که ازشیر وآردگیرند ،
کشك ، قراقودت
رَخْتٌ -ف . اسباب خانه ، لباس ،راه
راست ، ستورعموماً واسب خصوصاً ،
طعام یکنفر مرد و **رَخْتْ اَفْکَنْدَنْ**
اقامت کردن‌وعاجزبودن‌و**رَخْتْ بَرْبَسْتَنْ**
سفر کردن و**رَخْتْدَانْ** جای رخت که
بخدان‌نیز گویند
رُخْسَارٌ-ف . روی وچهره و همچنین
است **رُخْسَارَه**
رَخْشٌ - ف . رنك سرخ و سفیدبهم
آمیخته ، سرخ خالص ، فرخنده ،
قوس وقزح .
رُخْشٌ - ف. روشنی، تابنده آفتاب،
وهمچنین‌است **رُخْشَانْ**
رُخْصٌ -ع . ارزانی، اجازه
رُخْصَةٌ -ع . آسانی، دستور دادن
رَخْ گِیرَه-ف . دستینه که النگوباشد
که چهارتاه‌بافته باشند
رُخْنَه -ف . کاغذ

رَخْنَه ـ ف . شکاف ، سوراخ
رِخْوَتْ ـع . سستی، بیحالی
رَخِیدَنْ ـ ف . نفس‌زدن بواسطه بار گران کشیدن یاتند راه رفتن

رَدْ ـف . دانا ، شجاع
رَدّ ـع. بازگردانیدن ، قبول‌نکردن
رِدٰاءْ ـع . پوشش‌قدیمی
رَدْعْ ـع . بازایستادن ازچیزی
رَدَه ـ ف . چینه دیوار
رَدَه ـع . زشتی‌وکراهت روی
رِدَّه ـع . برگشتگی‌ازدین‌وغیر آن
رَدِیّ و **رَدِیَّه** ـع. پست
رَدِیفْ ـ ع . سوار پشت سر سوار ، هرچیزیکه پشت سرچیزی باشد
رَدِّیَه ـع. مهلك ، اندازنده

رَذٰالَتْ ـع . ناکسی کردن
رَذٰایِلْ ـ ع . صفات بد و فرومایه ، رفتار ناپسند
رَذْلْ ـع . ناکس وفرومایه ، تباه
رَذِیلَتْ ـع. صفت بدوفرو مایگی

رَزْ ـ ف . انگور، رنك کننده ، امر بزرك کردن ، باغ ، زهر، و **رزبان** پرورنده تاك وانگور
رُزّ ـع . برنج
رَزّٰازْ ـ ع . برنج فروش
رَزّٰاقْـ ع.روزی ده ، خدا
رَزٰانَتْ ـع. آهستگی، متانت

رَزْدْ ـ ف . شکم خواره
رَزْدَه ـف . پنهان مانده
رِزْرُوْ ـ فر. ذخیره ، اندوخته
رِزْقْ ـع . روزی
رَزْمْ ـ ف. جنگ و **رَزْمگِیرْ** روز یازدهم ازماههای ملکی
رَزْمْ ـع . جمع کردن ، غایب شدن
رَزْمَه ـ ف. یك بسته ازقماش
رَزْوٰانْ ـ ف . نام جرم فلك زهره
رِزُومَه ـ فر. باطله
رَزَه ـ ف .آلتی است که چفت را در آن کنند وبر آن‌قفل زنند وآنرا **رِزَه** نیز گویند، طنابیکه بر آن‌رخت‌آویزند ریسمانیکه از لیف خرما تابند ، ریسمان بنایان
رَزِیدَنْ ـف . رنك کردن ،آزرده و کوفته گشتن
رَزِینْ ـع . سنگین ، صاحب وقار
رِزِینْ ـ فر. لاستیك اتومبیل وغیره

رَژْ ـف . خشم ، غضب
رِژِیمْ ـ فر . روش ، قاعده

رَسْ ـ ف. رسیدن ، امر برسیدن ، رودارس ، گلوبند زنان ، کمند
رُسْ ـف . حریص ، محکم وسخت . پرخوار ، پرطمع ، مخفف رست
رَسّ ـع . ابتداء هرچیز
رَسٰا ـ ف . کامل ، کمال ، واصل وصال، بالغ، بلوغ‌وهمچنین‌است **رَسٰائی**

رَسائِلُ ـ ع .جمع رساله،رسالهها
رِسالَتْ ـ ع . پیغام ، پیغامبری
رِسالَه ـ ع . کتاب ، جزوه
رَسّامْ ـ ع . نقشه کش
رَسانْدَنْ ـ ع. پروراندن ،کامل کردن دادن مال بصاحب آن ، بذل کردن ، متصل کردن
رَسانَه ـ ف . افسون،سحر ، جادو
رَسانِیدَنْ ـ ف . رساندن
رُسْتْ ـ ف . مفعول ازرستن ،قسمتی ازخاكزمین کهدرآن گیاه زراعتشود
رَسْتْ ـ ف . راست ، ماضیازرستن
رَسْتاخِیزْ ـ ف . روزقیامت وهمچنین است **رُسْتاخَزْ ورَسْتَخِیزْ**
رَسْتارْ ـ ف . وظیفه وراتبه
رُسْتاقْ ـ مع . معرب روستا
رُسْتاكْ ـ ف . شاخ تازه که از بیخ درخت برآید
رَسْتَگارْ ـ ف . نجات یابنده
رُسْتَنْ ـف . روئیدن و **رُسْتَنِی** آنچه روئیدنیاست
رَسْتَنْ ـف .نجات یافتن ، صف کشیدن قطاربستن
رَسْتَه ـ ف. صف کشیده ، نجاتیافته
رَسْتِی ـف چیرگی ودلیری ،خوردنی نان وحلوا ، راحت وآسایش
رَسَدْ ـ ف . حصه وقسمت ،رسیدن و غور کردن ،سزاواربودن،اختیارداشتن
رُسُلْ ـع . پیغمبران
رَسْمْ ـع . آئین ، نشان ، محو کردن ونشان باقی گذاشتن
رَسْمُو ـ ف . مگس‌عسل
رَسَنْ ـ ع . طناب ، رشته
رِسْوااورِسْوائِی ـف . مفتضح
رُسُوبْ ـع.ته نشستن
رَسُولْ ـع . پیغمبر
رُسُومْ ـع . آئینها ، علامت
رَسِیدَنْ ـ ف . خاتمه‌یافتن،پخته شدن نزدیك شدن
رَسِینْ ـف . نیزه

رَشْ ـف . نام روزیازدهم از هرماه شمسی ، قسمی از جامهٔ ابریشمی که گرانمایه است،ازسرانگشتان‌تاآرنج، زمین‌پشته پشته، نوعی ازانجیر،سیماب
رُشْ ـف.گردانیدن‌چشم ازروی‌غضب
رَشْ ـع .چکیدن‌آب
رِشاءُ ـع . رشوه دادن
رَشادْ ـع . براه وطریق‌بودن
رَشادَتْ ـع . شجاعت ، تهور
رَشاقَتْ ـع . باریك ، نیکوشدن
رَشْتْ ـف . چیزیکه ازهم فروریزد، دیواری که مشرف بر افتادن است ، گرد وخاك ، گچ ، خاکروبه ، رنك
رُشْتْ ـف. روشن،نام‌مردی کیمیاگر که زراوخالص بوده
رِشْتْ ـ ف . رشته ، ریسیدن
رِشْتَنْـف . ریسیدن ، بافتن
رِشْتَه ـف . ریسیده و بافته ،کمربند درویشان ،کمند عیاران ، ابریشمی که

جواهر بدو کشند ، شیرینی است که از لعاب برنج ریزند و آنرا **رِشْتَه بِرِشْتَه** نیز گویند، نشاسته که از پالادان و آبکش که سوراخهای ریز دارد گذرانند و پالوده کنند سوب که در آبگوشت ریزند
رَشْح -ع . تراوش کردن
رَشَحَاتْ - ع . جمع رشح تراوشها
رُشْدْ -ع . براه بودن
رَشْفْ - ع . مکیدن، مك زدن
رَشْكْ - ع . غبطه ، حسد
رَشْكْ - ع . عقرب ، کژدم
رِشْكْ - ف . تخم شپش ، راست ایستاده ، مردبزرگ ریش، ژولیدگی
رِشْكَا - ف .جوشهای ریزیست که در چهره و گوش کودکان در آید
رَشْكِنْ -ف . رشکین
رَشْكِينْ -ف. مردم غیورو رشک کین
رَشْمَه -ف . رشته و کمربند درویشان
رَشْمِيزْ -ف .کرم چوبخوار
رَشْنْ- ف. نام روزهیجدهم ازماههای پارسی، گزیدن و گزندگی
رَشِيدَه - ف . بول و غایط
رِشْوَه - ع . مزد ، پارهٔ ازچیزی
رَشَه -ف . پوست برنج که پس از کوبیدن در آید
رَشِيدْ-ع. کسی که راه را ازچاه بشناسد
رَشِيقْ - ع .نیکوقد، خوش قباره

رَصَّادْ -ع. کسی که مراقبت دائم دارد
رَصَاصْ -ع . قلعی، ارزیز
رَصَّاعْ -ع . مرصع کار

رَصَدْ -ع .چشم داشتن ، گیاه و باران اندك ، نظر کنندگان
رَضْعْ -ع . چسبیدن بچیزی
رِضَا -ع . خوشنود ، لقب امام هشتم شیعه حضرت امامرضا (ع)
رِضَاءْ -ع . خوشنودی
رَضَاعَتْ - ع. مکیدن شیر
رِضْوَانْ-ع . خوشنودشدن ،پسندیدن
رِضَى - ع . مرضی و پسندیده
رَضِيعْ -ع . بچه شیرخواره

رَطْبْ - ع. تروتازه ازاصل خود
رُطَبْ -ع . خرمای تازه
رَطْلْ-ع . وزن چهارصدوهشتاددرهم، پیاله شراب
رُطُوبَتْ -ع . تری و رطوبتیکه در اعضای بدن است

رُعَاةْ -ع . چرانده ها ، حکام وفرماندهان
رَعَاعْ -ع . مردمان پست وفرومایه
رُعَافْ -ع . خون دماغ شدن
رَعَايَا - ع . رعیتها ، برزگرها
رَعَايَتْ -ع. پاس رعیت داشتن،حرمت کسی نگاهداشتن
رُعْبْ - ع. ترسانیدن، بخوف انداختن
رَعْدْ - ع . بانگ ابر، جنگ
رِعْدَه -ع . لرزه ، تکان

رَعْشَه ـ . لرزیدن ، تکانخوردن
رَعْنا ـ ع . زیبا ، قشنگ
رُعُونْ ـع . احمقی، سستی
رَعْیْ ـع . چریدن ، چشم داشتن
رُعُونَتْ ـع . رعون ، احمقی
رَعِیَّتْ ـع . عامه مردم ، هرچیز که رعایت اولازم است

رُغْ ـف . مخفف آروغ
رَغائِبْ ـع . کارهای خوب ومرغوب
رَغادَتْ ـع . فراخی عیش
رَغْبَتْ ـع . خواستن، بسیار خوردن
رَغْمْ ـ ع . خاك آلوده شدن بینی
رَغِیفْ ـ ع . گرده نان

رَفْ ـف . سکوئی که درخانه‌هاسازند برآمدگی یافرورفتگی که در دیوار اطاق برای گذاشتن اسباب گذارند
رَفاءْ ـع . رفو کردن
رِفاءْ ـ ع . آرام دادن ، صلح دادن
رُفاتْ ـع . خورش ، چیزی که کهنه وشکسته شده
رَفاقَتْ ـع . مصاحب و دوست شدن
رَفاهْ ـع . آسایش درزندگانی
رَفْتَنْ ـف . مقابل آمدن
رَفْرَفْ ـ ف . جامه های سبز
رَفْضْ ـ ع . ترك کردن ، گذاشتن
رَفْعْ ـع . برداشتن ، معزولکردن
رِفْعَتْ ـع . بلندی قدر ومنزلت
رِفْقْ ـ ع . نرمی،ملاطفت ،سود
رُفَقاءْ ـ ع . دوستان ومصاحبان
رَفْقَه ـع . گروه همسفر
رُفُوءْ ـع. پیوستن بریدنیها، نکو کردن دریدگیها
رِفُورْمْ ـفر . تغییرشکل با اصلاح
رِفُوزَه ـ فر . ردشده ، مردود
رِفُوشَه ـف . پی بردن ،دریافتن
رَفِیدَه ـف . بالشی است که خمیر بر بالای آن نهاده بدرون تنور برند
رَفِیعْ ـ ع . بلند مرتبه ، مقام شامخ
رَفِیقْ ـع . مصاحب ودوست

رِقّْ ـ ع . بندگی، غلامی
رِقابْ ـع . بندگان ، کنیزان
رَقابَتْ ـع. چشم داشت بچیزی‌مقابل دیگری ، همکاری
رُقادْ ـع . خواب ، خفتن
رِقاعْ ـع . نوشته جات
رُقاعْ ـع . یکنوع‌خطی‌است بین‌ثلث و کوفی‌مخترع آن خواجه اختیار
رَقاقْ ـ ع . زمین نرمی که زیر او سخت است
رُقاقْ ـ ع . سبك رفتن . رقیق
رُقَباءْ ـع . رقیبها ، نگهبان
رِقْبَه ـع . حراست وچشم داشتن .
رَقَبَه ـع . گردن‌یاپشت گردن، بنده،عبد
رِقَّتْ ـ ع . نرمی، ملایمت ،گریه
رَقْصْ ـع . بلند شدن وپائین آمدن ، حرکت کردن بیك شکل مخصوص
رُقْعَه ـع . نبشته ، وصله وپاره

رَقَمْ -ع . امضاء و مهر ، نوشته
رُقُودْ - ع . خواب شدن ، خفتن
رَقِيبْ-ع. ناظر بکار دیگری تادرمقابل اقدام مخالفت کند
رِقِيَّتْ - ع. بندگی، غلامی
رَقِيقْ - ع. نازك ، رحم کننده
رَقِيمْ ، رَقِيمَه -ع. نوشته

رَكْ -ف .باخود باخشم وآهسته سخن گفتن ، ضعیف یالاغر شدن
رُكْ - ف . کسی که بی‌پرده و عریان وبدون ملاحظه سخن گوید
رِكَابْ - ف . شتران سواری ، حلقهٔ آهنی که برزین بندند وبرای سواری شدن پادرآن نهند ، پیاله دراز، هشت پهلو، اسب سواری خاصه ،کشتی و سفینه و رِكَابِی شمشیریست که سابق بر پهلوی استمی بستند وفراش وشاطران رانیز گویند
رَكَاكَتْ - ع. بیغیرت و سست شدن
رَكَانَتْ - ع . آرمیدن
رُكْبَانْ -ع . سواران
رُكْبَه -ع . زانو
رَكْضْ - ع . پای جنبانیدن ، اسب تاختن ، لگد زدن
رَكْعْ - ع .خمشدن و سرحرکت‌دادن فروتنی کردن
رَكْعَتْ - ع . یك قسمت ازنماز
رُكْنْ- ع.جرزقوی ورُكْنِی زر خالص منسوب بر کن الدین که زر خالص را رایج نموده است
رُكُوبْ - ع. سوارشدن
رُكُودْ - ع. ایستادن باد یا آب یا کشتی ومانندآن
رُكُوعْ - ع . خمشدن درنماز
رُكُونْ- ع. میل کردن، اعتماد کردن
رَكِيبْ - ع . سوار، سوارکار
رَكِيكْ - ع . بد وسست ، بیغیرت
رَگْ - ف .لوله‌ایست دربدن که‌خون درآن جاریست
رِگْلِمَانْ - فر . سند قبولی
رَگَه -ف . طبقه از طبقات زمین از شن یاخاك

رُمْ - ف. موی‌زهار ، پایتخت‌ایطالیا
رَمْ - ف .فرارودوری ، امربرمیدن مخفف‌رمه، گوشت‌بیرون‌واندرون‌دهان
رُمَاتِيسْمْ - فر . مرض عصبانی
رِمَاحْ - ع . جمع رُمْحْ نیزه ها
رَمَادْ - ع. خاکستر
رَمَارَمْ - ف . برابرومقابل
رَمَاشْ - ف . مصطکی
رَمَّالْ - ع . رمل‌انداز ، ریگ انداز
رُمَانْ - فر.قصه وافسانه
رُمَّانْ - ع . یکنوع بخیه دوزی با ابریشم ، نوار
رُمْحْ - ع . نیزه
رَمَدْ - ع . دردچشم ، دردآمدن
رَمْزْ - ع. بلب و ابرو اشاره کردن قرارداد بین دوطرف که ازفلان کلمه

فلان معنی مراد است
رَمْزَك -ف . لغزیدن وازجائی افتادن
رَمْسْ - ع . سر بـآب فرو بردن ، خاك گور
رَمَقْ - ع . باقی جان ، آخرین نفس
رَمْلْ -ع . ریگ، علمی است بتوسط دو مهره که باعتقاد پاره از متقدمین میتوان بتوسط آن پیشگوئی نمود
رَمَلْ -ع . شتافتن و جنبانیدن هردو دوش ، یکی ازبحور شعر
رُمُوزْ- ع . جمع **رَمْزْ** رمزها
رَمُوكْ - ف. استری که رم کند
رَمَه -ف . گله گاو یا گوسفند یا سایر چارپایان و **رَمْیارْ** و **رَمَه یارْ** رمه بان وشبان است
رِمَّه -ع . پوسیدن ، استخوان پوسیده
رَمْیْ -ع . انداختن و تیرانداختن و شماردادن
رَمیدَنْ -ف .دورشدن ووحشت نمودن
رَمیمْ - ع . پوسیده

رُنَاسْ - ف . نام گیاهیست که رنگ سرخ گیرند
رَنْبْ و رَنْبَه- ف . موی زهار
رَنْجْ -ف . بیماری، آزردگی ،خشم، رنگ و **رَنْجَه** بمعنی آزردگی است
رَنْجانْدَنْ -ف . آزرده کردن
رَنْجیدَنْ -ف. آزرده شدن و **رَنْجِشْ** اسم مصدر آنست
رَنْخْ - ع . سست وضعیف شدن
رَنْدْ -ف .آنچه ازچوب وقت رندیدن فرو ریزد ، رنده کننده ، امر برنده کردن ، خرامان ، بوی خوش، گردی که ازخاك برخیزد ، چیززمخت مانند هلیله ومازو ، سخن‌وحرف
رِنْدْ - ف . زیرك ، محیل وبیباك
رَنْدَه -ف .گیاه بهاری که حیوانات خصوصاً گوسفند ازخوردن آن‌فربه‌شود آلتی که نجاران بدان چوبرا تراشند صفحه‌ایست ازحلبی که سوراخ زیادی دارد که بآن ترب وخیاروسیب راریز ریز کنند
رَنْدیدَنْ - ف . تراشیدن
رَنْگْ - ف . چیزیکه بآن اجسام‌دیده میشودوبعربی **لَوْنْ** گویند ، مکروحیله بز کوهی، قوت،توانائی، عیب ، رنج و محنت ، جان ، شتری که برای نتاج نگاهدارند ، زنده ، روئیدن ، حاکم خجالت ، خون ، رونق ، روش‌وآئین مایه اندك ، سیم و زر دزدی ، قمار ، خال و نقطه ، ابریشم ،مکار و **رَنْگْ آمیزْ** نقاش و **رَنْگْ بَرْ آبْ زَدَنْ** نقشه تازه و فکرتازه آوردن و **رَنْگْرَزْ** صباغ و **رَنْگْ ریخْتَنْ** طرح عمارت افکندن ونقاشی کردن و **رَنْگْ کَرْدَنْ** فریب‌دادن و **رَنْگْ و بُوئی** کروفرواستعداد
رِنْگْ - ف . آوازوتصنیف ، رقص
رَنْگیدَنْ -ف. روئیدن ، رنگ کردن حیله کردن ، قمار کردن
رَنْگینْ - ف . صاحب رنگ

رُنُودْ -ف. رندها، محیلها ، زیرکها

رَوْ - ف . رفتن ، امر برفتن
رُو -ف . روی روجه ، سبب ، رونده روزی و**رُونَما** پولیست که داماد شب عروسی بعروس ازبرای دیدن روی او میدهد
رَوٰا -ف . جایز، رایج
رَوٰانِی-ف . مجازی مقابل حقیقی
رَوٰابِطْ -ف . جمع **رٰابِطَه** رابطه ها
رُوٰاةْ - ع . مخبرین و نقل کنندگان
رَوٰاتِبْ - ع . رابته‌ها و مستمریها ، مستحباتی که پشت سر واجبات بجا آورند
رَوٰاجْ -مع . روا ورایج
رَوٰافِضْ- ع . رافضی ها
رِوٰاقْ -ع . پیش‌خانه
رَوٰانْ - ف . مایع و رونده ، روح وجان ، ازبر بودن و **رَوٰانْبَخْشْ** روح القدس و**رَوٰانْبُدْ** و**رَوٰانْسٰالارْ** نفس کل و **رَوٰانْشٰانْ** افلاك هفتگانه و **رَوٰانْگَرْدْ** افلاك وعالم ملکوت
رَوٰارَه -ف . آواز ، صدایخوب
رَوٰایَتْ -ع . خبر نقل کردن
رُوئِیدَنْ-ف . چیزی اززمین نمو کردن
رُوبٰانْ - فر. نواریست نازك ابریشمی
رُوبٰاهْ -ف . یکی از حیوانات وحشی که بسیار مزوراست و **رُوبٰاهِ تَرْبَكْ** تاجر یزی را گویند
رُوبَنْدْ - ف . روبنده که بآن روی رازنها بوشانند
رُوبِیٰانْ - ف . میگو ، ملخ دریائی

رُوپُوشْ - ف . پرده ، مطلا
رُوحْ - ع . جان ، جبرئیل
رَوْحْ - ع . آسایش ، نسیم خوش ، پاکیزه ، رحمت ، راحتی
رَوْحٰانِی - ع . فرشته ، پری
رُوحٰانِی -ع . منسوب بروح
رُوخْ -ف . گیاهیست که در آب روید وازآن حصیر و بوریا بافند و**رُوخْچَکٰادْ** کسی است که میان سرش موی نداشته باشد
رُودْ ف .آب زیاد، جوئیکه آب زیاد ازآن بگذرد ، نام سازی است ، پسر نابالغ و**رُودْسٰازْ** نوازنده رود و**رُودَكْ** نام ساقی است که کودك باشد وقریه‌ای است دربخارا و **رُودُلاخْ** جائیکه در آن چشمه ورود بسیار باشد
رَوْدْ -ف . روان ودرجریان
رَوْدَنْكْ - ف . روناس
رُودَه -ف . لوله‌هائیست درشکم که آنرابتازی معاء گویند ، گوسفند ومرغ که بآب نیم گرم پروموی آن جدا سازند و آنرا **اَوْرُودْ** گویند و **رُودْگٰانِی** جمع روده و بمعنی روده است
رَوْرَوَهْ -ف . سلسله وزنجیر، تسلسل
رُوزْ-ف .مقابل شب ، آفتاب، روزگار هنگام و**رُوزٰانَه** قسمت ونصیب هرروز و**رُوزِبٰازْخوٰاسْتْ** روزقیامت و**رُوزْبٰارْ** کسی است که هرروز بردرگاه پادشاه نشیند وحکم سلطانرا اجرا کند و**رَوْزِبَه** به روز ونام سلمان فارسی که یکی از اصحاب بزرگ پیغمبر عربست و**رُوزْبِهٰارْ**

نام یکی ازشیوخ پارس است ورُوزِبِهی روزسعادت ورُوزْخُنُبْ شخص کاهل و رُوزِخُوشْ جوانی ورُوزفراخ صبح صادق ورُوزِگَارْ زمانه وایام عمر و مدت وفرصت وایام عهدوزمان ورُوزْمَاهْ ورُوزْمَهْ ترجمه تاریخست و اعراب آنرا موروخ کرده و مصدرانراتوریخ قرارداده‌اند و بعدها درتاریخ گفته‌اند
رُوزِي قسمت ونصیب روزاست
رَوْزَنْ -ف . سوراخ ، ثقبه
رَوْزَنَه -ف . روزن ، راه باریك
رُوزَه -ف . امساك از خوردن
رُوسْ -ف . روباه
رُوسْپِی -ف . مخفف روسپید که بر زنان فاجره وقحبه گویند برسبیل طعنه
رُوسْتَا -ف . قریه وده ، دهقان
رُوسْتَه -ف . مس سوخته
رَوِشْ -ف . طریقه و طرز
رَوْشَنْ -ف . ضد تاریك ورَوْشَنَائِي روشنی است و رَوْشَنَانْ ستارگان درخشنده ورَوْشَنْ چَرَاغْ نام نوائیست ازموسیقی ورَوْشَنْ دَانْ روزنیست در اطاقها برای روشنائی آفتاب ورَوْشَنْگَرْ واضح کننده بیان و رَوْشَنْ گَرْزِينَه برهان مسلم است که در فلسفه راجع بعدم امکان بعدغیر متناهی استدلال کنند
رَوْضَه -ع . باغ وبستان ، نام کتابی است در مرثیه و مرثیه خوانان از آن اقتباس کرده و در مجالس میخوانند لهذااینطایفه بروضه خوان معروف شدند

رَوْعْ -ع . ترسیدن ، خونکردن
رُوعْ -ع . عقل ، دل
رَوْغَنْ -ف . چربیست که ازشیرونباتات گیرند ورَوْغَنِی منسوب بروغن است ورَوْغَنِ كَمَانْ روغن سند روس است
رُوفَانِيدَنْ -ف . روبیدن
رَوَنْ -ف . امتحان وآزمایش
رُونْ -ف . باعث وسبب
رُونَاسْ -ف . گیاهیست بدان رنگ قرمز کنند
رَوَنْدْ -ف . روش وراه ، طریقه
رَوَنْدَه -ف . چاپار ، هرچیزروان
رَوْنَقْ -ع . آب کار ، آب تیغ
رُوهَنْدَه -ف . کشت بالیده پرقوت
رُوهِينَا -ف . آهن وفولادجوهردار که ازآن شمشیرسازند
رُوِیْ -ف . مس آمیخته باقلع که فلزیست زرد رنگ شبیه برنج ، امر بروئیدن امید ، سبب
رَوِيّْ -ع . حرف قافیه درشعر ، ابر زیاد بارنده
رُوِيَا -ف . روینده
رُوِيَانِيدَنْ -ف . نمودادن ، رشددادن وهمچنین است رُوِيَانِيدَنْ
رُوئِيدَنْ -ف . سبزه از زمین بیرون آمدن ، نمو کردن ، رشد کردن
رَوِيَّه -ع . راه وروش ، طرز
رُوِينْ -ف . هرچه ازروی سازند و رُوِينْ تَنْ لقب اسفندیار پسر گشتاسب است ورُوِينْ دِژْ قلعه ایست که ازروی

ساخته اند

رَهْ -ف . راه وره آوَرْد ارمغان و **رَهْبَرْ** راهنما و **رَهْ گُوی** مطرب و **رَهْوارْ** راهوار وملایم درراه رفتن

رَهٰا - ف . یله وآزاد ، بی‌قید

رِهٰانْ -ع . گروی جم **رَهْنْ**

رَهٰانْدَنْ -ف . آزاد کردن

رُهْبٰانْ -ع . پارسا ، زاهد

رُهْبٰانِیَّتْ -ع . پارسائی، زهد

رُهْبَه -ع . آستین

رَهْطْ -ع. گروه مردان کمتر ازده، قوم وخویش ،اقوام

رَهْنْ -ع . گروی ،گرو گذاشتن

رَهْوْ - ع . جای بلند یا پست ، سکونت دریا

رَهی - ف . بنده وغلام

رَهیدَنْ -ف .آزاد وخلاص‌شدن

رَهیقْ -ف . شراب

رَهینْ -ع . مرهون وگرو وهمچنین است **رَهینَه**

رَیْ -ف . شهری بوده‌نزدیك‌طهران که درزمان منول خراب شده ، چهار من تبریز

رِیٰاءْ - ع . ظاهرسازی

رِیٰاحْ -ع . جمع **ریحْ**، بادها

رِیٰاسَتْ -ع . بزرگی و سرپرستی

رِیٰاضْ -ع . باغها ، مرغزارها

رِیٰاضَتْ -ع . بخود سخت گرفتن و رام کردن نفس

رِیٰاضی -ع . کسی که علوم ریاضی ازقبیل حساب و هیئت وهندسه و جبر بداند ، علوم ریاضی

رَیّٰانْ -ع . کسی که‌شوردل‌بسیاردارد کسی که درکاری واقعشده که بیرون آمدن‌نتواند

رَیْبْ - ع . شك ، تهمت ، حاجت

ریباسْ-ف . گیاهی‌است ترش‌مزه که ازآن خورش وشربت سازند

رَیْبَتْ -ع . ریب ، تردید ، دودلی

رَیْبَدْ -ف . نام‌کوهیست درخراسان

ریحْ - ع . باد

رَیْحٰانْ -ع . گل و سبزه ، یك نوع سبزی خوردنی

ریخْ -ف . فضله‌رقیق کسی که‌اسهال گرفته باشد

ریخْتْ -ف . شکل ، قیافه ، فرم

ریخْتَنْ - ف . پاشیدن و انداختن ، ساختن بشکلی، پریشان کردن

ریخْتَه -ف . چدنی که بشکلی‌ریخته باشند و**ریخْتَه گَرْ** کسی‌است که فلزی مخصوصاً چدن و برنج را بصورت چیزی سازد

ریخْنْ -ف .آنچه برنج آلوده شده

ریدَكْ -ف . غلام بچه ترك

ریدَنْ - ف . تغوت کردن

ریزْ-ف. امر بریختن، ریزنده ، ریزه

ریزانْدَنْ -ف . ریزه کردن، ریختن

ریزَه -ف.چیز کوچك ، پاره‌ازچیزی

و**ریزه خوانی** نغمه سرائی و نیز تنقید و کنایه گفتن
ریژ -ف. کام ، آرزو ، هوا وهوس
ریس - ف . هلم و هریسه ، طعام نا پخته
ریستن -ف . فرورفتن بچاه ، توجه کردن ، نوحه کردن ، تابیدن ، ریدن
ریسمان -ف. تابیده ازپشم یاپنبه
ریسیدن -ف . تابیدن وریستن
ریش -ف. قهروخشم ، زخم وجراحت موی صورت که آنرا بعربی **لحیه** گویند
و**ریش بابا** نوعی ازانگوراست
ریش -ع . پرمرغ
ریشتن -ف . رشتن، جراحت کردن
ریشخند -ف. مسخره و استهزاء
ریشه -ف . بیخ وبن درخت یانباتات
ریشچه -ف . چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد
ریشیدن -ف .رخشیدن ، زخم خوردن زخم زدن ، درنگ کردن
ریشیده -ف . رنك کرده ، رخشنده پرنیان منقش
ریع -ع .افزون شدن، نیکوبرآمدن نان ازتنور
ریعان - ع . اول هرچیز و بهترآن
ریغ - ف . دامن صحراو کوه ، فضله رقیق شخص اسهالی
ریغال -ف . قدح
ریق -ع .آب دهان ، بقیه جان
ریگ - ف . سنگریزه ، شن

ریلو -ف . قلیا اشخاررا گویند
ریم -ف . چرك ، جراحت ، فسد
ریماد -ف . نام جامه ایست
ریمن -ف. سرکش وظالم واهریمن
ریمه -ف . ریم وچرك ، جراحت
ریو -ف . مکر و حیله ، پسرزاده کیکاوس
ریوان -ف . عدالت ، دادخواهی
ریواس -ف . ریباس(گیاهی است)
ریوجام -ف . بطلان شهوت
ریونجو -ف . کرم چوب خوار
ریوند -ف . بیخ ریباس(داروئیست)
ریوه -ف . دیو، بیچارگی
ریه -ف . خاك شوریده وشورافتادگی و بیچارگی
ریه -ع . شش و جگرسفید
ریهانیدن -ف.ویران کردن و**ریهیده** اسم مفعول آنست

ز

زاب -ف.صفت وجمع آن **صفات** باشد
زابل -ف .نام طایفه ایست ،شعبه ایست از موسیقی و **زابلستان** همان ایالت زابل است
زابیدن - ف. وصف کردن
زاخ - ف . معرب زاك ، زن نوزاد
زاجر -ع. زجر کننده ، برانگیزنده برکاری منع کننده
زاخر -ع . موج ، دریای پر ازآب

جوشنده ، فربه
زاخِل ـ ف . درخت زقوم
زاد ـ ف . مخفف آزاد ، فرزند ، سن وسال ، زائیده و **زادخو** پیر سالخورده و **زادمرد** آزادمرد و **زادوبود** هست وبود مولد و مسکن و **زادورود** فرزندان وفرزند زادگان
زاد ـ ع . توشه ، خوراك راه مسافر
زادَن ـ ف . زائیدن ، بعربی ولادت
زاده ـ ف . زاد ، حاصل ونتیجه
زار ـ ف. مکان، نالان و **زارخورش** مردم کم خور
زارتشت ـ ف . زردشت ، زرتشت
زارِج ـ ف . زرشك
زارِع ـ ع . دهقان ، زراعت کننده
زاری ـ ف . ناله ، گریه ، اندوه ، غم
زاریانه ـ ف . علت زاری .
زاریدَن ـ ف . ناله و گریه کردن
زازال ـ ف . مرغیست سیاه شبیه پرستو که چون برزمین نشیند نتواند برخاست
زازَل ـ ف . کفگیر پر سوراخ ، آلت صاف کردن هرچیزی
زاستَر ـ ف . مخفف زانسو تریا زانستر
زاغ ـ ف . مرغ سیاهی که منقار سرخ دارد ، قولی است ازموسیقی و **زاغ پا** سرزنش و **زاغ چشم** سیاه چشم و **زاغ کمان** گوشه کمان و **زاغنول** تیری است سرتیز باریك مانند زاغ
زاغِچ ـ ف . زاغ ، مخفف زاغچه یا زاغیچه که بمعنی بچه زاغ است
زاغه ـ ف . جائیست درکوه یا تپه که برای گوسفند سازند که در زمستان گوسفندان را در آن کنند تا ازسرما محفوظ بمانند
زافه ـ ف . خارپشت ، موش
زاق ـ مح . بچه هرچیز ، مردمك چشم که بسبزی مایل است و **زاق وزوق** و **زاق و زیق** طفلان کوچك ، شور و غوغا
زاك ـ ف . یکی از معدنیات شبیه نمك که سفیدوزرد وسبز وسیاه میباشد که چیزهارا بدان رنگ کنند
زاکیه ـع . پاکیزه کننده ، پاك
زال ـ ف . پیری که سراوسفیدشده و اکثر برزنان پیر گویند
زالو ـف . بمعنی زلوباشد و آن کرمی است که چون بر بدن چسبانند خون فاسد را بمکد
زالوکه ـ . گلوله کمان که از گل سازند
زام ـف . جام نیشابور ، دره ایست درهندوستان
زامهران ـف . داروئی است در نوشدارو
زامیاذ ـ ف. روز بیست و هشتم از ماههای شمسی
زانستر ـف . مخفف زانسوتر
زانو ـ ف . قسمت استخوان بالای پا و **زانوزدن** کنایه ازاحترام کردن
زانی ـع . مرد زنا کننده ، زناکار
زانیج ـف . وطن ، میهن

زَانِيَه - ع . زن زناکار
زَاوْ -ف . زبردست وپرزور ، استاد بنا ، کنده کار ، نیمه خشت شکسته
زَاوَرْ - ف. . خادم . ستاره زهره قدرت ، حیوان سواری
زَاوْلانَه - ف.بندیست که برپای ستور وپای مجرم ودیوار نهند
زَاوَمَهْ -ف . بناو گلکار
زَاوِيَه -ع . گوشه ، کنج ، کنار
زَاهِدْ -ع . پارسا ، پرهیزکار ، متقی
زَاهِرِي - ف. بوی خوشی است که مرکب ازعنبروچیزدیگر است
زَاهِقْ -ع . تیری که‌از هدف بگذرد ، حیوان‌سواری چاق
زَاهِلْ -ع .مطمئن‌القلب ، ثابت دل
زَايِجَه - مع . اصل حساب نجوم که حرکات و قرب وبعد ثوابت و سیارات را سنجند
زَايِدْ -ع . افزودن ، زیاد کردن
زَايِرْ -ع . زیارت کننده
زَايِشْ -ف . زائیدن ، افزون شدن، زاده‌ونتیجه وزَايِشْگَاهْ‌مریضخانه‌ایست مخصوص زائیدن زنان
زَايِلْ -ع . دورشونده ، بفارسی‌دور کردن یادورشدن نیز گویند
زَائِيدَنْ- ف .پیدایش ازمادر ،افزون شدن و زَائِيدَه اسم فاعل و زَايَنْدَه رُودْ نام رودیست دراصفهان

زُبْ -ع . رایگان ، مفت ،آسان

زَبَادْ -ع .گربه‌دشتی، ماده‌خوشبوئی که ازگربه دشتی گرفته میشود
زُبَالَه -ع . آشخالی که مورچه‌میبرد چیز اندك ، سرگین
زَبَانْ -ف .آلت گفتار ، لغت طایفه وزَبَانْ‌بَازْ کسی که زبان‌نرم وشیرینی داردوطرف راگول‌میزند و زَبَانْ‌بَرَه نام‌گیاهیست ونام شیرینی‌است که شبیه بزبان‌بره است وزَبَانْ‌بَسْتَنْ‌خاموش بودن‌وزَبَانْ‌تُوتِي گیاهیست‌وزَبَانْدَانْ کسی‌است که عده از زبانهای زنده را بداند وزَبَانْ سَنْگِينْ کسی‌است که زبان اولکنت‌داشته باشد وزَبَانِ‌گَاوْ نوعی از پیکان تیر وگل گاوزبان و زَبَانْگِيرْ جاسوس وپرحرف وپیك
زَبَانَه -ف.آنچه‌میان شاهین‌ترازوست شعله‌آتش و مانند آن ، هرچه مانند زبانست
زَبَانِيَه -ع . مالکان دوزخ ، اوباش
زَبَدْ -ع . سرشیر، کف شیر
زُبْدَه -ع . خلاصه ونتیجه، برگزیده
زِبْرْ -ف .درشت، مقابل‌نرم ، زرنگ
زَبَرْ-ف . فتحه ، بالاوزَبَرْپُوشْ بالا پوش است
زُبُرْ -ع .کتب ها ، مقابل بینات
زِبْرِجْ -ع . آرایش ، ابر نازك
زَبَرْجَدْ -ف .گوهری است سبزرنك مایل بزردی و معرب آن زمرد است
زَبَرْبُوفْ -ف . دشنام ، فحش
زِبَعْرِي -ع . مرد پرمو، بدخلق،غلیظ

زَبُودَه-ف . گندنا، بی توقف، بی قائل
زَبُور - ع .نوشته ، کتاب داودپیغمبر
زَبُون -ف . عاجزوضعیف وخوار
زَبُون -ع . احمق ، حریف بد
زَبِيب -ع . مویز وانجیر
زَبِيل -ع . زباله ،کدوی خشك میان خالی، سرگین ،که
زِپِرْت -ف .قوت وقدرت که باقمصور استعمال کنند وگویند **زِپِرْتَش شده قمصور** اینستکه قوت و قدرت و توانائی او تمام شده و **زِپِرْتی** مردم بیقدرت راگویند

زُج -ف . تیر پرتاب کوتاه‌ترازتیرهای دیگر که پیکان آن‌ازدندان پیل است
زَج -ف . زاج ، معرب زاك
زُجاج -ع . آبگینه وشیشه
زَجّاج - ع . شیشه گر، آئینه ساز
زُجاجَه -ع . گیاهیست که بآن‌شیشه را پاك کنند
زَجْر-ع . بازداشتن ، بافریاد بیرون کردن ، ترساندن
زَجّه -ع . ناله ، گریه وزاری

زِحام -ع . ازدحام ، ازدحام کردن
زَحْف -ع .لشگررونده بطرف‌دشمن
زُحَل -ع . یکی ازسیارات‌شمسی که بفارسی کیوان گویند
زَحْمَت -ع . سختی، زجر ، مشقت
زَحِير -ع . آواز شکم ، روانشدن شکم که موجب خون آمدن شود

زَخ -ف . زخم ، آواز حزین
زَخّار -ع . دریای‌پرازآب ، مالامال
زَخارِف -ع .چیزهای خوب ، نقشها
زَخاك -ف . ابر بارنده
زَخارَه -ف . شاخهای درخت
زُخْرُف - ع . خوبی‌چیزی ، نقش
زَخْم - ف . زدن ، ریش وجراحت ، مضراب وهمچنین است **زَخْمَه**
زَخْم -ع . تباه شدن گوشت که ملازم باجراحت است

زَدْ -ف . صمغ ، ماضی‌زدن
زِدائی - ف . پاکیزه کننده زدودنده
زَدائیدَن -ف . زدودن ، تمیز کردن
زَدَن - ف . چیزی بر چیزی بسختی نواختن‌که بتازی‌آنرا ضرب گویند، خوردن، بریدن ، حرف‌راساکن کردن
زِدُودَن.-ف . صاف وپاکیزه نمودن ازکثافت وزنگ و غم وغصه
زِدُودَن -ف . خزیدن

زَرّ-ف . زر
زَرْ -ف . طلا ، پیرو **زَرُبَفْت** زربافت و **زَرِتْلی** زرپاك و **زَرُخَرِيد** بنده و غلام و**زَرْدَهی** زر تمام عیار وخالص و**زَرُفِشان** نام‌روزنهم‌ازماههای‌ملکی است و**زَرِمُشْت آفْشار** زردست افشار است که طلای سفید باشد ونام کتابی

است ازحکیم داوبویه
زَرابِي -ع . بساطها ، گستردنی‌ها
زَراتُشْت- ف . لقب براهام زرتشت که پیغمبر پارسیان است
زَرّادْ -ع . زره ساز، زره گر
زِرادْ-ع. ریسمانیکه بگلوی شتر بندند
زُرّاعْ -ع . برزگران ، کشت کاران
زِراعَتْ -ع . کشت کردن ، کاشتن
زَراغَنْ - ف . زمین ریگناك وسخت
زَرّافَه - ع .شتر گاوپلنگ ،جماعت مردم ، نابینائی
زَراهْ -ف . دریا **وزَراهْ اَكفُودَه** نام دریای مازندان
زُرَّتْ - ف. نام‌غله‌ایست واقسام‌زیادی دارد که یك قسم آنرا بلال گویند
زَرْتُشْتْ - ف .آفریده‌اول ، نفس‌کل نورمجرد، عقل‌فعال ، راستگو ،رب - النوع انسان ؛ نام پیشوای پارسیان
زَرْجْ -ف . کبك (دری یاغیردری)
زَرْچُوبَه - ف . زرد چوبه (ادویه معروف)
زَرْدْ - ف . یکی از رنگهای اصلی مانند طلا
زَرْداب- ف. یکی ازاخلاط که بعربی صفرا گویند
زَرْدالُو -ف . میوه‌ایست زرد رنگ وشیرین وخوش‌طعم
زَرْدْ چُوبَه - ف . بیخ نباتی است زردرنگ که‌ازهند آرندو آنرا کوبیده داخل طعام کنند
زَرْدَكْ - ف . هویج وگرز ، مصغر زرد ، جامه‌خود رنگ ،آب زعفران
زَرْدَه-ف . زردی تخم ماکیان ،صفرا آب اول که ازگل‌کاچیره گیرند ، نام کوهیست که‌معدن زرونقره‌است‌نزدیك شیراز ، جامه خود رنگ **وزَرْدْكُوهْ** کوهیست درلرستان که ازکنار آن‌آب کرنك میگذرد
زِرِشْكْ - ف . باردرختی‌است سرخ وترش مزه وچندین نوعست
زَرْعْ - ع . کشت ، فرزند ، اولاد
زَرْنانْ - ف . پیرفرفوت کهن سال
زَرْفِينْ -ف . رزه چفت که چفت‌دررا برآن اندازند
زَرْقْ-ع.زدن‌بزراق که نیزه کوچکی است **وزَرَقْ وبَرَقْ**برلباس‌گوناگون وظاهررنگارنگ گویند
زَرْقْ - ف . ریا ، نفاق ، دروغ
زَرَكْ -ع . بدخلق گردیدن
زَرْگَرْ -ف.سازنده طلا ،فروشنده‌زر
زَرْنا - ف . سرنا ، یکنوع نای
زَرَنْبادْ -ف .دوائی‌است تلخ ومعطر وتند ، نام مرغیست
زِرِنْج -ف .نوعی ازصمغ درخت‌است
زِرَنْكْ - ف . نام شهری بوده از سیستان ، نو ، درختی است کوهی که ازچوبش گوی وچوگان و تیر وجناغ اسب سازند
زَرَنْكْ -ف. کله‌ورمه اسبان،زردچوبه زرشك ، خردل

زِرَنْكْ ـ ف . كسی كه جلد وچابك و زكی باشد ، بافراست ، باهوش
زَرْنیخْ ـ ف . سنكی است معدنی و زرنیخ سفید سم الفار و مرگ موش است
زَرْنیلَه ـف . ریباس ، ریواس
زَرْوْ ـ ف . زالو ، نام دوائیست برای چشم
زَرْواسْ ـف . سخاوت بی‌سئوال و درخواست
زَرْوَرَقْ ـ ع . صفحه ایست نازك از زرو برنج ، زرك
زَروغْ ـف . آروغ
زِرِه ـ ف . پوششی است آهنی برای حفظ بدن ازتیروشمشیر
زَرِی ـف . پارچه ایست طلا باف و گاهی بانقره‌وسیم‌هم‌بافند وزری گویند
زَرِیرْ ـ ف اسپرك كه بدان زرد كنند
زَرِینْ ـ ف . طلائی و زَرِینَه رُودْ رودی است نزدیك شهرمراغه
زَرِیوْ ـف . وقار، آهستگی‌وبردباری
زَرْیُونْ ـ ف . زرگون ، سبز وخرم شقایق

زِسْتَنْ ـف . زیستن ، زندگی كردن

زَشْ ـف . چه
زِشْتْ ف ،بدنما، بدتركیب ، بدریخت
زَشْتْ ـف دیدن ، دویدن
زَعَامَه ـ ع . مشاوره كردن، تسلط پیدا كردن ، تفوق و برتری جستن
زَعْفَرانْ ـع . گلی‌است معطروخوشبوی كه آنرا گیرند و درخوراكها زنند
زَعْمْ ـع .طمع داشتن ، عقیده‌داشتن
زُعْمْ ـع . گفتن ، ضامن‌شدن
زُعَماءْ ـ ع . بزرگان وپیشوایان
زَعِیرْ ـع.تخم كتان كه‌از آن‌روغن گیرند
زَعْوْ ـع . دادستانی كردن
زَعِیمْ ـ ع . بزرك ، برجسته ، پیشوا

زَغارْ ـ ف . زمین نمناك ، چیز زنك زده ، سختی، محنت ، مشقت
زَغارُو ـف . قحبه خانه، فاحشه‌خانه
زَغارَه ـف . گادرس ،گلگونه
زَغالْ ـ ف . شاخ‌درخت انگور
زُغالْ ـ ف. اخگر كشته و غیر افروخته
زَغَرْ ـ ف . بانك هولناك كه ناگاه برآید چه ازبیم چه ازغضب
زُغلولْ ـع . مردسبك ،كودك
زَغَنْ ـ ف . غلیواج ، گنجشك سیاه
زَغَنْدْ ـف . از جای برجستن مانند آهو ، بانگ بلندكه درندگان كنند خصوصاً بانك یوز
زَغیدَنْ ـف . افشردن وزَغیدَه اسم مفعول آنست

زِفافْ ـع . بردن عروس‌بخانه‌شوهر
زَفاكْ ـ ف . ابربارنده
زَفانْ ـف.زبان (بیشتردراشعارفارسی)
زَفانَه ـ ف .زبانه

زَفْتْ ـ ف . فربه ، محکم وقوی‌جثه پرومالامال
زُفْتْ ـ ف . بخیل،چیزیکه درخوردن آن گلورا بگیرد ودرهم کشد وبعربی عفص گویند مانند مازووهلیله ، صمغ سیاه چسبنده که‌ازدرخت صنوبر گیرند وباینمعنی زِفْتْ نیز گویند
زِفْتْ ـ ع . قیر (که برسرچسبانند)
زَفَرْ ـ ف . دهان بعربی ستون‌درخت
زَفْرِینْ ـ ف . زرفین که چفت دراست که‌بررزه اندازند
زَفْنْ ـ ع. پای کوفتن ورقص‌نمودن
زَفُوْ ـ ف . دهان ، بمعنی‌زفر
زَفِیدَنْ - ف. ترشدن وخیسیدن
زَفِیرْ ـ ع : بگلورفتن آوازازسختی

زِقْ ـ ع . مشك یاخیك شراب
زَقْقَه ـ ع . کبوتران طوقی که‌بچه‌های خودرا طعام دهند
زَقُّوْمْ ـ ع . طعامی که درآن خرما وشیرباشد ، درختی‌است دردوزخ
زُقَّه ـ ع . یکی ازپرندگان آبی که درنگ کند وگمان رود که صید شود ولی‌فوراً درآب فرورود وجای دوری بیرون‌آید

زَكْ ـ ف . زاج ، زن‌نوزاد
زُكْ ـ ف . خود بخود حرف‌زدن
زَكَاءْ ـ ع . افزون شدن ، نیکوشدن
زَكَابْ ـ ف . مرکب که بدان نویسند
زُكَامْ ـ ع . بیماری سردماغ
زُكَانْ ـ ف . خودبخود حرف زدن
زَكَرِیَّا ـ ع . نام یکی از پیمبران بنی‌اسرائیل
زَكَنْجْ ـف. کاسه‌سفالین، آبخوری گلی
زَكْوَةْ ـ ع . خلاصه ، پاره از مال ، پاکیزگی، نمو
زَكِیْ ـ ع. پاکیزه وهمچنین‌است زَكِیَّه
زَكِیَاـ ف. کارد که‌بعربی سِکِّینْ گویند

زُگَالْ ـ ف .ذغال که اخگر کشته‌باشد
زُگَالَابْ ـ ف . مرکب دوات
زِگِیلْ ـ ف . دکمه هائیست ریشه دار که بدست وپا درآید

زُلَّاتْ ـ ع . خطاها و لغزشها
زَلَازِلْ ـ ع . زلزله ها
زُلَالْ ـ ع . آب خوش ، صاف
زَلَّتْ ـ ع . لغزش ،گناه ، تقصیر
زَلْزَلَه ـ ع . جنبیدن زمین
زُلْفْ ـ ف . موئی که برسررویید
زُلْفِینْ ـ ف . چفت ورزه
زَلَقْ ـ ع . لغزش ، جای لغزش
زَلَلْ ـ ع . لغزیدن ، سرخوردن
زَلُو ـ ف . زالو که کرمیست‌خونخوار
زَلِیفْ ـ ف . بیم ، تهدید ، انتقام
زَلِیفَنْ ـ ف . ترسیدن ، ترساندن
زَلِیلْ ـ ع . لغزیدن پای درگل
زَلِیمْ ـ ع .خطاکار ،گنه‌کار

زَمارُوغ - ف . قارچ ، خاك شور
زِماغ -ع . شتابزدگی، درستی،ثبات
زِمامْ - ع . مهار، عنان (اسب)
زَمانْ -ع.وقت،هنگام‌موت ، روزگار
زَمانَه -ف . اینزمان ، محیط
زَمَجْ -ف . زاج ، خشم گرفتن
زَمْجَرَه- ع .غریدن‌شیر،صورت‌هر چیز
زُمُخْت- ف طعمی‌است دبش که بعربی عَفِصْ گویند ودهن‌را جمع کند ، چیز کلفت ناتراشیده ، مردم بخیل وممسك مردم تند
زَمَخْشَرْ -ف . قلعه‌ایست در خوارزم
زُمُخْك -ف . زمخت ، کلفت
زُمُرُّدْ - مه . معرب زبرجد
زَمْرُوشْتَنْ-ف . سرائیدن‌وخواندگی
زَمْزَمْ - ف . ترنم آهسته ، کلماتی است که مغان در ستایش ایزدوشستن بدن وخوردن غذا آهسته گویند . نام کتابی‌است از مصنفات زرتشت
زَمْزَمْ - ع . آب بسیار ، چاهیست درمکه
زَمْزَمَه -ع . صدای بانگی‌است که از دور آید
زَمَعانْ -ع . آهسته ودیررفتن
زَمْكْ -ع . برانگیختن کسی‌را تا بر کسی خشمگین شود ، پر کردن مشک
زَمَكانْ - ع . موی زهار راگویند
زَمَنْ -ع . زمان ،وقت، روزگار
زَمِنْ -ع . برجای مانده
زَمُو - ف . سقفی که از چوب درمنه باگل سازند بعربی عَمَزْ گویند
زَمُو-ف . گل‌تر، گل‌خشك
زُمُورْ- ف . زفت خشك
زَمْهَرِیرْ - ف . منتهای هوای محیط که بسیار سرد است واصل آن زَمْ که بمعنی‌سرد وهَرِیرْ که بمعنی کننده‌است استواعراب ازپارسی‌اقتباس کرده‌اند
زَمِی - ف . مخفف زمین‌است
زَمِیدَنْ - ف. جائیدن وخائیدن
زَمِینْ -ف . کره خاك مقابل آسمان
زَمِینَه -ف . پایه وبنیاد ، اساس

زَنْ -ف.مقابل مرد،امرفاعل‌از زدن
زِناءْ - ع . با زن حرام نزدیك شدن
زَنادِقَه- ع.جمع زِنْدِیقْ ، زندیق‌ها
زُنّارْ -ع. آنچه ترساومجوس‌بر کمر بندند یابر گردن اندازند
زَنْبا -ف . نام گیاهیست
زَنْبَرْ - ف .تخته‌یاپارچه و گلیمی که دو طرف آن چوب تعبیه نموده خاك بدان کشند ، منقل،چیزفرورفته ، مرد حاضرجواب ، شیربیشه .
زَنْبَرِی -ف . کشتی‌بزرك
زَنْبَقْ- ف . نام‌گلی‌است که ریشه‌آن پیازبست و الوان مختلف دارد
زَنْبُورَكْ -ف . توپ کوچکی است ، نوعی ازپیکان سرتیز ، سازیست
زَنْبُورِی -ف . پرده شبکه دار
زَنْبَه -ف . زنبر ، زنبق
زَنْبِیلْ -ف . ظرفیست ازنی‌بوریا

زَنْجْ - ف . صمغ درخت ، نوحه ، گریه ، سخره
زِنْجْ - ف. زاج سفید
زَانْجْ- ف . چانه وزنخ
زَنْجْ - مه . معرب زنگ که طایفه‌از مردم سیاه هستند
زَنْجَبِيلْ - مه . میوه ایست معطر و هندی
زَنْجَرَه -ف جانور کی‌است شبیه‌ملخ که صدای طولانی‌شبها از اوبرآید
زَنْجَه - ف . زجه و مویه و نوحه ، درد درون
زَنْجِي- مه .معرب زنگی، سیاه‌حبشی
زَنْجِيرْ - ف . حلقه های در هم شده از فلز
زَنْجِيرَه - ف . خطوطی که اطراف پول مسکوك و مانندآنست
زَنْچَه - ف . زن فاحشه ، تسلسل و آنرا **زَنْچَكْ** نیز گویند
زَنَخْ - ف. چانه ،بیفائده ،مطلق‌سخن
زَنْدْ - ف . کتاب زرتشت ، بزرگ
زَنْدْ -ع . بند دست ، چوب آتش‌زنه
زِنْدَانْ - ف . محبس ، توقیفگاه
زَنْدِشْ - ف . درود و تحنیت ، سلام
زَنْدَقْ - ع . مردسخت وبخیل
زَنْدَقَه -ع . کفرو ناسزا ، بیحرمتی
زِنْدَه -ف. حیّ‌مقابل‌مرده و**زِنْدَگِي** حیوة وبقاء است
زِنْدِيقْ - مه . زندیك ،کافر، ملحد
زَنْقْ-ع بستن قاطر بپای بند و**ذُو زَنَقَه** شکلی‌است مانند بند قاطر
زَنْگْ - ف . ولایت زنگبار، چرکی که برروی‌آهن‌ومس وامثال آن‌نشیند .شعاع‌آفتاب وماه ، افقی‌است که بغله نشیند . چرك گوشه چشم ، زنگ کوچکی‌است که رقاصان زنند ،جامی است از آهن یابرنج که در وسط یا طرف‌آن چکشی‌است که بآن میزنند یابآن میخورد وصدا میکند ماننذزنك ناقوس‌وزنگ‌حمام وزنگ زیرگردن شتر ومانند آن
زَنْگَارْ - ف . چرک مس وآهن و مانند آن
زَنْگَالْ -ف . روغن کمی که برروی آب ایستد ، مچ پیچ که بپا پیچند تا پیاده روی‌آسان شود
زَنْگْبَارْ - ف . نام ولایتی است در افریقا ، دوات ، صمغ درخت صنوبر
زَنْگَلْ- ف . زنگ کوچك، مقامیست ازموسیقی
زَنْگَنَه - ف . نام ایلی‌است
زَنْگُولَه - ف . زنگ کوچکی است که بگردن خر یا پای کبوتر وامثال آن بندند
زَنْگَه - ف . نام مبارزیست ، زنگبار
زَنْگِي - زنگباری، کسی که سیاه‌است
زَنُونِيدَنْ-ف . مویه وناله کردن‌سك
زِنْهَارْ - ف . امان دادن ، پیمان ، تأکید درفعل یاترك تبرس ، بشتاب
زَنْيَانْ -ف . زنیان ونان‌خواه

زَوْ- ف. مخفف زوزن ، صدای ممتد که ازدهان آید ، مخفف زود
زَوَاجِرْ -ع . زجر کنندگان
زَوَارْ - ف . سرپرست زندان
زِوَارْ - ف . رسن که میان پاردم و سینه بند شتر کنند ، هرچیز که صلاح چیزی باشد
زُوَّارْ - ع . زیارت کنندگان
زَوَالْ -ع . دورشدن از جائی ، بالا آمدن آفتاب ، نیست شدن
زَوَالَه - ف . گلوله آرد که برای آش وپختن نان مهیا کنند
زَوَانْ و زَوَانَه - ف . زبان
زَوَاهِرْ -ع . روشن‌ها ، بلندها
زَوَايَا -ع . گوشه ها ، جمع زاویه
زَوَائِدْ -ع . زیادیها ، افزودنیها
زَوَائِلْ -ع . شکار ، ستارگان
زُوبِينْ - ف . حربه‌ایست مانند نیزه کوچك که سنان آن زره را بشکافد و مخصوص دیالمه بوده
زَوْجْ -ع . جفت ، شوهریازن
زَوَجَاتْ - ع . زنان شوهردار
زَوْجَه -ع . زن شوهردار
زُودْ - ف . تند وجلد ، سریع ، وقت نزدیک وزُودْاَنْدَازْ سخن بدیهه
زُورْ - ف . قوت وزُورْمَنْدْ قوی
زُورْ -ع . دروغ ، شرك بخدا ،لذت باطل ، نرمی
زَوْرَاءْ -ع . دجله بغداد،قدح ،کمان
زَوْرَانَه - ف . بند آهن که بر پای مجرمان اندازند
زَوْرَقْ -ع . کشتی کوچك ، قایق
زَوْرَه - ف . باب وسوره وفصل،نیرو وقوت ، فقرات ، پشت ،کلمات نثر
زُوزْ -ف . ناله سك ، ناله شغال
زُوزَه - ف . زوز ،آواز نوحه گر
زُوشْ - ف . تند خو، دلیر، متهور
زُوفَرِينْ -ف . جفت رزه
زُولْ -ف . حصه ورسله ،گیاهی که کتیرا ازآن گیرندوزُولْزَدْ صمغ کتیرا
زُونْ -ف . حصه و نصیب ، سهم
زُونِي- ف . بمعنی‌زانواست.
زَوِيْ -ع . دور کردن ، پوشیدن راز را از کسی ،فراهم‌آوردن‌چیزیرا

زِهْ - ف.کلمه تحسین وخوش،ریسمان وکمان که دوگوشه کمان بسته شد، وتیررا دروسط آن گذارند وبکشند تا بهدف زنند، خوب وخوش وزِهْدَانْ بچه دان وزِهْ زَدَنْ ازکارشانه خالی کردن و شیرازه زدن و زِهْ وزَادْ بچه واولاد
زِهَابْ - ف . جای خوش ، چشمه . تراویدن‌آب ازکنارچشمه
زُهَّادْ - ع . جمع زَاهِدْ پارسایان
زِهَارْ - ف . شرمگاه که آنرا باید پوشید مخصوصاً جائیکه مودرآورد
زِهَارْ - ف . بانگ وفریاد
زِهَازِهْ - ف .تحسین بی‌دربی

زِهاق -ع . اندازه ومقدار
زُهد -ع. پارسائی، تقوی، پرهیزکاری
زِهدان - رحم که قرارگاه نطفه باشد
زَهر - ف . سم ، قهروغضب، غم و غصه ، ظلم وستم وزَهراب آبی که پاره‌ازفواکه‌ونباتات‌رادرآن‌خیسانیده تاتلخی‌وشوری آنرا ببرد ، کنایه از پیش‌آب‌وزَهرخَند خنده ازروی‌خشم وزَهرداروپازَهر که دافع سم است وزَهرمُهرَه سنگ زهر کش
زَهر -ع . شکوفه گل ، سپید ونیکو گردیدن
زَهراءُ -ع . لقب فاطمه دختر رسول خدا (ص) ، زن درخشنده روی
زَهَراتُ -ع . جمع زهرشکوفه ها
زُهَرَه -ع . ستاره ایست درخشنده
زَهرَه-ع. گیاه، شکوفه، نازکی، سفیدی
زَهرَه -ف . پوستی‌است پر آب که‌بر جگرآدمی وحیوانات چسبیده
زَهش -ف آب چشمه ، زه ،نفس
زِهشت -ف .آب چشمه ، دم ونفس
زَهَك -ف . آغوز ، شیرزنان
زَهوق -ع . باطل ، چاه عمیق
زِهی -ف . آفرین،احسنت ، خوشا
زَهیدَن -ف . زائیدن ، تراویدن
زَهیر -ع . درخشنده ، دارای‌شکوفه

زِی -ف . سووجانب ، یمان
زَی -ف . جان وزندگانی
زِی -ع پوشش وشکل‌لباس

زِیاد -ف.نام بازی‌ازبازیهای‌شطرنج زنده ماناد
زِیاد وزِیادَه -ع افزودنی
زِیارَت -ع - بشرف ملاقات بزرگی رسیدن ، زیارت کردن کسی را
زِیان -ف .نقصان ، ضرر ، زندگانی کننده ، زندگانی
زَیب- ف . زینت وخوبی‌وآرایش
زیبا -ف . خوب رو ، زیبنده ولایق
زَیبَق -ع . جیوه ، سیماب
زیبَن -ف .کسیکه تارك دنیا است
زیبَندَه -ف . لایق وسزاوار
زیبیدَن -ف . زینت ، خوبی،آراستن سزاواربودن
زَیت -ع . روغن زیتون
زَیتون -مع .درختی‌استکه درجنگلها روید وازثمره‌آن روغن گیرند
زیج - مع . حساب نجوم ، رشته بناء ومعرب زیك است
زیچ-ف.خوش‌طبع وظریف ،مسخره راه نفس ، نوعی‌ازانگور ، کشیدن ، خوش وضع ، چست وچالاك
زیچَك ف . رودهٔ بره گوسفند که خشك کنند وبریان کرده وخورند
زَید -ع . افزونی ، نام مردی بوده
زیر -ف .باریك وضعیف ، تارباریك ساز ، پسائین مقابل بالا ، پنهان و پوشیده ، برف ریزه ، مقابل زبر و کسره باشد وزیرازمیانه کمتر ازحد وسط وزیرافکن توشك وزیر چاق

مسلط وزیرگاه سندل و کرسی و زیربالا کنایه از سخن غیرراست و ممزوج و کنایه از دوامرد که روبهم روند وزیروزار آواز حزین
زیرا - ف . بعلت آنکه ، چونکه ، برای آنکه
زیراك -ف .زیرا ، زیراکه،چونکه
زیرك -ف . باهوش و زیرك ساز خداوند دانش‌وفهم
زیره - ف .آستر مقابل رویه ، تخم گیاهیست که معطراست ودرآش‌وپلو ریزند ودر کرمان زیاد بدست‌آید
زیست -ف . توقف ، ایست ،زندگی
زیستن - ف . زندگانی کردن
زیغ - ف . بساط باقی ازقبیل‌فرش‌و حصیروزیغباف وزیغگر عامل آنست
زیغ -ع . شك ، میل کردن
زیك - ف . رشته که بنایان بآن طرح عمارت کنند ،علمی که تقویم از آن استخراج کنند ، مرغی کوچکترازگنجشک که زیردوبال‌آن سرخ‌است
زیگیل - ف . دکمه هائیست ریشه‌دار که بپشت دست وپادرمیآید
زیلو-ف . پلاس‌وگلیم که ازنخ بافند
زیمله -ف . بار صندوق ، میوهٔ که بارحیوان کنند وبرای‌فروش‌بشهر برند
زیمور - ف. فاش کردن سرمردم
زین - ف . چیزیکه براسب نهند و برآن‌سوارشوند وزین‌گوهه‌قرپوس زین وبلندی پیش‌زین است

زین -ع . آراستن ، زینت دادن
زینت -ع . آرایش، تزئین
زینهار -ف . زنهار
زیبیان -ف . تخم گیاهیست معطر بنان زنندوآنرا نانخواه گویند
زیوار-ف . مقداری معین ازمساحت اراضی که درپاره ازجاهامعمول است، برابری وعدالت
زیور -ف . زینت وآرایش،چیزیکه بآن زینت کنند

ژ

ژاء -ف . یکی‌ازحروف تهجی
ژائیز -ف .بومادران ، شراره‌آتش
ژاژ -ف .گیاه سفیدیست ماننددرمنه درنهایت بیمزگی که هرچند شترآنرا بخاید نرم نشود و ژاژخائیدن کنایه ازحرف بیمعنی زدنست وکار بیحاصل کردن
ژاغر -ف . چینه‌دان مرغ
ژاکت - فر. لباسی‌استکه زنان‌روی جامه پوشند وآنرا جاکت نیز گویند
ژاله - ف . تگرگ ، شبنم ، باران مشك‌بادکرده که چوبهابرآن‌اندازند وبرآن نشینند وبرآب رودگذرند
ژاندارم -فر. مأمورامنیّه
ژانویه -فر. اول‌ماه فرنگی مطابق اواخردی واوائل‌بهمن
ژاو -ف. خلاصه هرچیز

ژَخْ -ف . آژْخْ که بعربی ثولُولْ گویند
ژَخارْ -ف . بانك وفریاد

ژَدْ -ف . صمغ
ژَدْوارْ-ف . جد وار

ژُرْدْ -ف . پرخوری ، زیادخوری
ژَرْفْ -ف . عمیق ،دورودراز،بیابان، تعمق در امور
ژَرْفا - ف. ژرف ، عمق

ژِسْتْ-فر. شکل مخصوصی بخود گرفتن

ژَغارْ -ف . سختی‌ومحنت ، سرخاب و کلگونه
ژَغارَهْ - ف. نان ارزن
ژَغْژَغْ-ف صدای‌دندان موقع‌خوردن یا ازکثرت سرما یاقهروغضب
ژَغَنْدْ -ف . آواز مهیبی که ددان کنند، بانک یوز

ژِفْ -ف . تر ضد خشك ، خیس
ژِفْرَه -ف . پیرامن دهان
ژَفْكْ -ف . چرك گوشه چشم

ژَكْ -ف. سخنی که ازروی غضب‌زیر لب گویند ، غرغر، لندلند
ژِكِرْ -فر. مقلد مضحك
ژَكیدَنْ -ف. گفتن سخن زیرلب از روی غضب ، غرغر کردن

ژُغالْ -ف. زغال

ژَنْدْ -ف . خرقه کهنه ،آتش زنه ؛ کتاب زرتشت
ژَنْدَه -ف .ژند، کهنه، خرقه‌درویشان؛ هرچیز بزرك ومهیب
ژِنْدَه -ف . پاره پاره ، کهنه
ژَنْگْ -ف . چین که از پیری برروی مردمی‌افتد ، قطره باران
ژُنْگا - ف . سم شکافته گاو و آهو و غیره
ژَنْگَه - ف . آفتی است که بغله رسد وخوشه را دانه‌خالی کند وآنراژنگ نیز گویند
ژَنَهْ -ف . نیش‌جانوران ، نیش‌سوزن
ژِنِی - فر . مردم فوق‌العاده
ژِنیانْ - ف . نانخواه وزینان

ژُوئِنْ -فر. یکی از ماههای فرنگی مطابق اواخرخرداد واوائل مرداد
ژُوئِیه -فر. یکی از ماههای فرنگی اواخرتیر واوائل مرداد
ژُوْرَكْ -ف . پرنده‌ایست سرخ رنك
ژُورِی -فر. هیئت ممتحنین
ژُوژْ وژُوژَهْ -ف . خارپشت
ژُولْ -ف . چین و شکنج ، درهم و پریشان شدن وژولیدَه مصدر آنست
ژُولیدَنْ -ف . درهم و پریشان شدن

وژُولِیدَه اسم مفعول آنست
ژُونْ -ف . بت وصنم
ژُوهِیدَنْ- ف . چکیدن آب ازسقف

ژَیْ -ف . آبگیر، جوی
ژِیَانْ -ف . خشمناك وتندی
ژِیژْ-ف. خارپشت وهمچنین است ژیژا
ژِیكْ -ف . قطره باران خارپشت
ژِیكَاسَه -ف . خارپشت ، جوجه تیغی
ژِیوَه -ف .سیماب وجیوه

س

سَا - ف . باج وخراج ، مانند،آسا، سائیدن ، امر بسائیدن ، سائیده ،نوعی از قماش
سَائِرْ -ع . باقی،تتمه، همه
سَائِلْ -ع . سئوال كننده
سَائِمْ وسَائِمَه -ع . چرنده
سَابْ - ف . نام پسرادریس پیغمبر كه مردی دانا و حكیم بوده است بعقیده بعضی مخترع طریقه صائبین كه پرستش آفتاب وماه بوده است
سَابَاطْ - ع . پوشش بالای رهگذر
سَابِحْ -ع . شناگر ، شناور
سَابِعْ -ع . هفتمی
سَابِقْ -ع . پیش ومقدم
سَابِكْ -ع . گدازنده زروسیم
سَابُودْ -ف، . هاله وخرمن ماه ، تابی كه بدرخت اندازندودر آن بهوا روند

سَابُودَه - ف . هیز ومخنث
سَابُوئْ - مح . شهریست در سمرقند
سَابِی -ع . اسیر كننده
سَایِیدَنْ - ف . سائیدن
سات - ف . خوابیدن ، خوابائدن
سَاتِرْ -ع . پوشش ، پوشنده
سَاتْرَابْ - مح . شهربان وحاكم و
سَاتْگِینْ محبوب ومعشوق وآنرا ساتُگنِی و سَاتَگینِی گویندواصل آن تركیست
سَاجْ-ف .مرغیست كنجد خوار،معرب درخت ساك ،آلتی است كه زیر آن آتش نموده روی آن نان وشیرینی وغیره پزند ونان آنرا نان ساجی نیز گویند
سَاجِدْ -ع . سجده كننده ، خم شونده
سَاجِعْ - ع . قافیه گو ، راست رو درسخن
سَاجِعَه -ع . كبوتر بابانگ
سَاچِی - ف . بمعنی سفید یا سپید آمده است
سَاحَتْ -ع .گشادگی میان خانه
سَاحِرْ -ع.سحروشعبده باز ،جادوگر
سَاحِلْ -ع .كنار دریا
سَاخْتَنْ -ف . درست كردن ،بنا كردن آماده كردن ،آراستن وساخْتُ ماضی واسم مفعول آنست
سَاخْتَه -ف . اسم مفعول ازساختن و مخصوصاً برعمارت وبرزین اطلاق شود
سَاخِطْ -ع . خشمگین وغضب آلود
سَاخْلَوْ - مح . گذاشتن عده سپاهی درمحلی برای حراست آن محل

ساخِنْ ـ ع. گرم کننده ، بفارسی ساروج شد که درحوض و حمام بکار برند
ساذْ ـ ف . ساده ، استاد ، گراز ، شت وصحرا
ساداتْ ـ ع . بزرگان ، اولاد پیغمبر
سادِسْ ـ ع . ششمی
سادَه ـ ع .جمع سید ، بمعنی کهتر
سادِنْ ـ ع . دربان ، خادم کعبه
سادَه ـ ف . صاف و بی نقش ونگار ، ی گیاه ، بی ریش ، ابله و نادان که آنرا سادَه دِلْ وسادَه لَوْحْ گویند
سادَجْ ـ مع . معرب ساده
سارْ ـ ف . مرغیست سیاه کوچك خوش آواز ،مکان بسیار ، مانند،سر،شتر ، رنج، نی وکلك میان تهی و سارِبانْ شتربان
سارا ـ ف . خالص وبرزروعنبرومشك گفته میشود
سارانْ.ف.سر که بعربی رأس گویند
سارْخَكْ -ف . پشه وسارْخَكْ دارْ درخت پشه غال که درختی استکه ثمره آن پشه است
سارْدِینْ ـ فر. ماهی که درروغن زیت اندازند وبریان کرده وخورند
سارُغْ ـ ف . بغچه باقاف نیز نویسند
سارِقْ ـ ع . دزد ، راهزن
سارَكْ ـ ف . هزار دستان که سار کوچکست
سارَنْگْ ـ ف. عالم ناسوت ، نام سازیست ، مرغکی است سیاه وضعیف

سارُو ـ ف . ساروج وبا داومجهول مرغکی است سیاه رنگ در هند که مانند طوطی سخن گوید
سارْوانْ ـ ف . ساربان وشتردار
سارُوجْ ـ مع . معرب چارو که آهك مخلوط باخاکستر است
سارُوغْ ـ ف . قریه ایست ازقراء عراق سلطان آباد که قالی خوب بافند و باقاف نیز نویسند
سارُوكْ - ف . ساروج ،سارو که مرغکی است سخنگو
سارُونَه ـ ف . درخت تاك وانگور
سارَه ـ ف. نوعی ازلنگ وچادرشالی استکه هندوان یکسر آنرا بر کمر بندند وسردیگررا برسر اندازند
سارِی ـ ف . نام شهری ازشهرهای مازندران،نام پرنده ایست سیاه خالدار
سارِی ـ ع سرایت کننده ، مسری
سازْ ـ ف . آلتی استکه بدان نوازند ساختگی کاروسلاح جنگ ، یراق اسب سازنده چیز، امر بساختن ، سازگاری وتحمل،سامان،مهمانی، کم وسازْگارِی تحمل وموافقت درمزاج ، عید نوروز وسازْوارْ سازگار وسازْوَرْ صاحب سامان
سازِشْ ـ ف . اسم مصدرسازیدن
سازُو ـ ف . ریسمان محکم که ازلیف خرما بافند ، ریسمان بازوبند
سازِیدَنْ ـ ف . ساختن، مساعدوهمراه بودن ، راست کردن ودرخور آمدن و

سازگار سازش کننده است
ساسـف. لطیف وپاکیزه، جانوریست سیاه ولاغر وبدبو وگزنده
ساسان ـف. نام پسر بهمن بن اسفندیار جدّ اردشیر بابکان وسلاطین ساسانیان که درلباس درویشی بسیاحت مشغول بودند ازاینجهت درویش وتارك دنیا را ساسان وساسانی وساسی گویند
ساشر ـف . قلم میان تهی که نویسند
ساسم ـف . نانخواه که تخمی استکه برروی نان پاشند
ساسیـف . گدائی، گدا وسائل
ساطورـع . کاردبزرك وخنجر
ساطع ـع . نورمنتشر، بلند
ساعتـع . زمان ووقت ،آلتی که بآن وقت شناسند
ساعد ـع . بازو ، بال مرغ
ساعی ـ ع شتاب کننده درکار
ساغ ـف . جانوریست مانند سار
ساغب ـع . گرسنه باتاب و مقاومت
ساغر ـف . پیاله شراب
ساغری ـف . منسوب بساغر ، کفل حیوانات و مخصوصاً پوست خر راکه دباغی نموده چرم ساغری گویند
سافر ـع . مسافر وفعل آن نیامده
سافلـع . پائین مقابل عالی
ساق ـع . ما بین کعب و زانو و **ساق دوش** کسی استکه باداماد شب زفاف حرکت کند
ساقط ـع . افتاده ، فرورفته

ساقه ـع . عقب لشکر، شاخ درخت باینمعنی ازساق گرفته شده
ساقی ـع .آب دهنده ، باده گردان
سالك ـ ف . سیخ دانت بعقیده برخی تنزل روح است ازمرتبه انسانی بمرتبه جماد ودرفلسفه بطلان آن ثابت شده است درختی است بلند که چوبش سیاه است و ساج معرب آنست
ساکت ـع . خاموش ، بیصدا
ساکع ـع . مرد دور ازوطن خود
ساکن ـع . ایستاده مقابل متحرك
ساکوت ـع . مردبسیارخاموش
ساکیز ـف . نمد
سال ـف . حرکت زمین بدور آفتاب و آنرا سال شمسی گویند ، دوازده دوره حرکت ماه بدور زمین و آنرا سال قمری گویند و**سال افزون** نام ماه دوازدهم سال ملکی است و **سال بر** درختی استکه یکسال بارآوردویکسال نیاورد و**سالخورده** پیرو کهن سال و**سالمه** حساب ماه وسال نگاهداشتن است وآنرا روزمه نیز گویند که بمعنی تاریخ است و**سالنامه** تقویم وایّام هرسال است و**سالیانه** مستمری هرسال است
سالاد ـفر. خوراکیست که باروغن و زیتون سرکه وغیرآن درست کنند
سالارـف .بزرك ، سردار، ریش سفید پیر ، سالدار، مسن
سالبه ـع . نیست کننده ودر اصطلاح منطق موجبه ایست که قضیه سلبیه باشد

سالِفْ -ع . پیش ومقدم
سالِكْ -ف . قرحه ایست که درپاره از امکنه و شهرها بصورت و گاهی بیا ودست درآید و نزدیك بیکسال التیام نمی پذیرد
سالِكْ - ع . راه رونده ، باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی
سالِمْ -ع . صحیح ودرست ، بی گزند
سالُنْ -فر. اطاق بزرك
سالُوسْ -ف . ظاهرساز ومزور
سالِی - ف. هرچیز کهنه وسالخورده
سالیون -ف . تخم کرفس کوهی
سامْ -ف . نام پسر نوح پیغمبر ، پدر زال که بدستان معروف است ، مرض ورم ،آتش وسامْ اَزْهامْ نام جرم فلك الافلاك وسامْ اَنْدَرْ سمندر
سامْ-ع . بادسموم ، مرگ
ساماکَچَه -ف . سینه بند لزنان
سامانْ - ف . دولت وثروت، آرام و رأحت ، نظام و تربیت ، اندازه کار ، نشانگاه ، حد سرزمین که آنرا مرز گویند، قصبه ، نام جد اعلای سلاطین سامانی
سامِرْ-ع .افسانه گوی وسامِرِیّ کسی استکه مردم را درزمان موسی ازحق منحرف گردانید
سامْسامْ - مح . نقطه ایست درترکیّه که توتون آن ممتازاست
سامِعْ -ع . شنونده
سامِعَه -ع . قوه شنوائی
سامَه -ف . نامه ، پیوند ، سوگند ، پناه ، امان نامه، جای پناه
سامِی -ع . بلند ، مرتفع
سامیزْ -ف . بمعنی فسان که سنگی است بدان کارد تیز کنند
سانْ - ف . فسان ، رسم وعادت ، سوهان ، پاره پاره ، سامان ، نمایش
سانِحَه -ع . صیدی که از طرف چپ درآید ، سخن سربسته ، رأی وتدبیر جدید واغلب در فارسی برحادثه غیر مترقبه گفته میشود
سانْسُورْ -فر. ممیزی وتفتیش
ساوْ-ف .باج وخراج، زرخردوریزه، ساینده ، امربسائیدن ،سودن ،سونش فلزات
ساوَجْ - مع . معرب ساده
ساویدَنْ -ف . سودن ، بمعنی ساوج
ساویزْ -ف . مردم خوش خلق
ساویسْ -ف . چیز گرانمایه ، جامه پنبه آکنده که .روزجنگ پوشند
ساوینْ - ف . سبدی که در آن پنبه برای ریسیدن گذارند
ساهُویه -ف .نام معبری بوده بینظیر
ساهِی -ع . سهو کننده ، غافل
سایِرْ-ع . رونده ، سیر کننده
سایِسْ -ع. رعیت دار، نگاهدارنده هرچیز ، نگهبان ، سیاستمدار
سایِغْ -ع . جایز ،گوارنده
سایِلْ -ع آب روان ومانندآن

سَایَه -ف . ظل ونمایش و تابش ضد تاریکی ، دیووجن و**سَایَه بَانْ** چترو هرچه مانع تابش آفتابست و**سَایَه پَرَسْتْ** مردم متکون و**سَایَه پَرْوَرْ** کسیکه راحت طلب واز زیر بار کار بگریزد و **سَایَه خُوشْ** درخت نارون

سَایِدَنْ و**سَائِیدَنْ** -ف . سودن

سُؤالْ ع . پرسش

سَئَامَتْ -ع . بستوه آمدن

سُؤْرُ -ع . پس‌خورده ، بقیه چیزی

سُؤْلْ -ع . حاجت

سَئَامْ -ع . بستوه آمدن

سِئْزْ -ف . لوازم واثاثیه اصطبل

سَبْ -ف . بمعنی صدف آمده است

سَبْ -ع . دشنام دادن

سَبَا -ع . طایفه ایست دریمن

سِبَاءْ -ع . اسیر کردن ، خرید شراب برای خوردن

سَبَّابَه -ع . انگشت شهادت

سِبَاحَتْ -ع . شناوری کردن

سَبَارُوكْ -ف . کبوتررا گویند

سَبَارِی -ف . ساق خوشه گندم وجو

سِبَاعْ -ع . درندگان ،بیکدیگر دشنام دادن ، جماع وفخر نمودن

سُبَاعِی -ع . هفت حرفی ، هفت‌سیاره

سِبَاقْ -ع . پیشی یاسبقت جستن

سَبَایَا -ع . اسیران ، بردگان

سَبَبْ -ع . علت ، خویشی

سَبْتْ -ع . روزشنبه ،آسایش

سَبْحْ -ع . شناوری کردن ، آرمیدن

سَبَحَاتْ -ع . انوارجلالت

سُبْحَانْ -ع. پاك کردن خدارا از بدی وبپاکی خواندن حق‌تعالی را

سُبْحَه-ع.مهره که‌عددتسبیح‌بدوشمارند

سَبْزْ -ف . یکی از رنگهای اصلی و **سَبْزْ بَهَارْ** نوائیست از موسیقی و**سَبْزْ شدن** بمعنی روئیدنست و **سَبْزْ قَبْ** زاغ دشتی

سَبْزَارْ-ف .مخفف اسفزار که‌ازتوابع هرات است

سَبْزْ ارَنْكْ -نام لحنی‌ازمصنفات باربد

سَبْزَكْ -ف .مصغرسبز ، صراحی‌شراب ازآبگینه سبز، زاغ دشتی، بنك

سَبْزِوَارُ-ف .یکی‌ازشهرهای‌خراسان

سَبْزَه -ف . علف وگیاه سبز

سَبْزِی -ف. علفی که چیده شده‌خاص خاصه سبزی که خوردنیست مانند تره ترب، جعفری ، نعناع ، ریحان ،پیازچه وغیره که‌آنراسبزی‌خوردنی‌نیز گویند

سِبْطْ -ع . فرزندفرزند ، قبیله

سَبْعْ و**سَبْعَه** -ع . هفت

سُبْعْ -ع . هفت یك

سَبُعْ -ع.دد، درنده،وحشی

سَبْعُونَ و**سَبْعِینَ** -ع . هفتاد

سَبَقْ-ع .پیشی،آنچه باودراسب‌دوانی پیشی گیرند

سَبْقْ -ع. پیشی یا سبقت‌جستن

سَبْقَتْ -ع . پیشی گرفتن

سَبُكْ -ف . روش و شاید عربی باشد
سَبْكْ -ع . گداختن زروسیم
سُبُكْ - ف . مقابل سنگین ، زود و
سَبُكْبارْ فارغ و آسوده و سُبُكْ پایْ
اسب یامردم تندرو یا گریزپای و سُبُكْ
خِیزْ سبك پای وسُبُكْرَفْتارْ کوکب
سیار وسُبُكْسَرْ بیمغز و کم مایه و
سُبُكْ وَزْنْ بیوزن ونالایق
سُبُكْتَكِينْ - ت . لقب سلطان محمود
غـزنوی
سُبْلْ -ف . زیرپای شتر
سَبَلْ-ع. رگ سرخ که درچشم پدید آید
سُبُلْ -ع. راهها ، زیرپای شتر
سَبَلانْ - ف . کوه بلندیست حوالی
اردبیل که مرتاضین در آنجا ریاضت
کشند
سِبْلِتْ -ف. سریشم که ازچرم خام پزند
سِبْلَتْ -ع . موی پشت لب ، سبیل
سَبُو -ف . کوزه ایست دسته‌دار
سُبُوحْ -ع . منزه ومبراه ، ثنا کننده
سَبُورَه - ف . هیز ومخنث مرادف
سابوره
سُبُوسْ -ف .پوست گندم یا جو
سَبُوسَه-ف . خشکی است که در پوست
سر پیدا شود . خاك اره
سُبَّه -ع . کسی که اورا زیاد دشنام ،
ناسزا دهند ، عار ، ننگ
سَبْیْ - ع . اسیر کردن ، اسیر ، دل
بردن معشوق ازعاشق
سَبِیكَه -ع . یك قطعه ازنقره ومانند
آن که درقالب ریخته شده است
سِبِیلْ - ف . سبلت وبردت ، نام آلتی
است که درآن توتون کشند
سَبِیلْ -ع . راه ، طریق ، روش
سَبِیُوشْ - ف . تخم اسبغول

سُپارْ -ف . آهن جفت که بآن زمین
شیار کنند
سِپارْ -ف . اسباب خانه ، چرخی که
ازآن شیرهٔ انگور گیرند ، امر بسپردن
سُپارِشْ -ف . سفارش ، مصدرسپردن
سَپارُوكْ یا سَبارُوكْ - ف . کبوتر
سِپاسْ-ف. بمعنی حمدوشکرونعمت است
سِپاسَه -ف .سپاس ، حمد وشکر
سِپاسی-ف . کنایه‌از گدائی ،متشکر ،
سپاسیان
سِپاسِیانْ- ف . گروهی هستند که تابع
راباد پیغمبر باستان ایرانست
سِپاناخْ -ف . بمعنی اسفناج است
سِپانْلُو -ف . یکی ازایلات ترك
سِپاهْ - ف . لشکر، گروه نظامی
سِپاهانْ -ف . جمع سپاه ، اصفهان
سِپِیتالُكْ-ف. سفیدآب که بصورت‌مالند
سِپَنْدارْمَذْ -فر. یکی ازماههای فرنگی
که مطابق با اواخرشهریور و اوائل
مهراست
سِپَخْمَه - ت . راست زدن
سِپَنْدْ -ف . موکل زمین ، ماه‌دوازدهم
ازسال‌شمسی ،روزپنجم‌ازماههای‌شمسی
سِپَرْ- ف . آلتی که ازآهن سازند که

موقع جنگ بر سر میگرفتند تا از شمشیر آسیبی نرسد ، رونده ، امر برفتن
سِپُرْدَنْ - ف . گوشه نشینی وقناعت ، رفتن ، پایمال کردن ، سفارش کردن، بکسی چیزی امانت دادن و**سِپُرْدُ** ماضی و**سِپُرْدَه** اسم مفعول آنست
سِپَرْغَمْ - ف . ریحان
سِپَرَكْ - ف. زرد زخم ، چیزی که بدان رنك زرد کنند
سِپَرْكِی - ف . سختی، رنج ، محنت
سِپَرْلُوْس - ف . خانه شاهان
سُپَرْنَكْ - ف . شهریست در سمرقند
سِپَرِی - ف. نیست ونابودشدن، منتهی شدن وبآخر رسیدن
سِپْرِیْش - ف . میدان اسب دوانی
سَپْرِیغْ - ف . خوشه انگور نارسیده خوشه انگور بزرك که شاخه را بخوابانند
سِپَس - ف. بمعنی پس از
سِپَارْ - ف . فارسی سمسار
سُپُسْتْ - ف . بوهای بد ، یونجه
سِپِسْتَانْ - ف .تخم گیاهیست که دم کرده برای معالجه سینه خورند وشبیه پستان سک است
سَپْكَادْ - ف .میان وسروقله کوه
سَپَلْ - ف . سم فیل و شتر ومانندآن
سِپِلِشْكْ - ف . درهم وبرهم ، مقدر و این ازلغت عوام است
سِپَنْجْ - ف . منزل عاریتی، پالیزبان خانه وشبستان، خانه و شبستان
سِپَنْجَابْ - ف. ولایتی استدرترکستان

که آنرا سیرام وسیرم گویند
سِپَنْدْ - ف .اسپند، نام کوهی درسیستان
سِپَنْدَارْ - ف. شمع که برافروزند
سِپَنْدَارُمَذْ - ف . نام ماه دوازدهم از ماههای شمسی، روزپنجم از ماههای شمسی، زمین
سِپَنْدَانْ - ف . خَرْدَلْ ، تخم ترتیزك
سِپَنْدُوَرْ - ف . کماج ستون خیمه
سِپُوخْتَنْ - ف. چیزیرا درچیزی بعنف فروبردن ، درکارها تأخیر کردن ، از روی قوت آسیب رساندن و**سِپُوخْتْ** ماضی آنست
سُپُوزْ - ت. جاروب کش
سُپُوزِیدَنْ - ف . سپوختن و**سُپُوزْ** امر آن و**سُپُوزِیدْ** ماضی آست
سِپَهْ - ف . سپاه و **سِپَهْسَالَارْ** سالار سپاه ووزیر جنك
سِپَهْبُدْ - ف . اسپهبد و **سِپَهْبُدَانْ** نام پرده ایست ازموسیقی
سِپِهْرْ - ف .آسمان و**سِپِهْرِاخْشِیجَانْ** فلك ماه و**سِپِهْرِبَرِیْنْ** فلكَ الافلاك و **سِپِهْرْبَنْدْ** طلسم وجادو وعمل عجیب
سِپِهْرَارْ - ف . کره آتش یا کره آثیر
سِپِهْرَانْ - ف . جمع سپهر و**سِپِهْرَانِ سِپِهْرْ** فلك اطلس و**سِپِهْرَانِ هُمَانِی** کلیه افلاك
سَپِی - ف . سپید ، سفید
سَپِی تَاكْ - ف . سفیداب ، مخفف سپید تاك که بوته ایست
سُپِیچَه - ف .آنچه برروی شراب و

سر که بندد که آنرا بچه سر که گویند، کف شراب
سَپِیدْ -ف . یکی ازرنگهای اصلی **سَپِیداٰبْ** که از قلع و سرب و روی ساخته شده که نقاشان استعمال کنند و زنان برصورت مالند و**سَپِیدْپا** مبارک قدم و**سَپِیدْپَرْ** بشه و**سَپِیدْبَرْگْ** تره ایست سفید و**سَپِیدْخاٰرْ** گیاهیست و**سَپِیدْرُوْدْ** رودیست که از کوههای ارمنیه خیزد و بیحرخزر ریزد و**سَپِیدْ رُوْیْ** قلع و کنایه ازمردم نیك و **سَپِیدِمُهْرَ** جوهر عرق و **سَپِیدِیوْ** دیوسفید است
سَپِیدَه -ف . سفید ، روشنائی صبح ، سفیده چشم، سفیده تخم مرغ و**سَپِیدَه باٰلاٰ** و**سَپِیدَه دَمْ** سفیده صبح است
سَپِیلْ -ف . صدای انسان وپرنده که بعربی صفیر گویند

سِتْ -ع . شش وهمچنیناست ستة
سَتاٰ -ف . استا که کتاب زرتشتاست
سِتاٰ -ف .ستایش ، امرستایش ،لحن از موسیقی ، ستار که یکی از آلات موسیقیاست
سِتاٰخْ -ف . شاخ نازکی که ازشاخ دیگربجهد ، شاخ درخت
سِتاٰدْ -ف . ایستاد ، ستاند ،ایستاده، ستاندن
سِتاٰدَنْ -ف . ایستادن
سَتّاٰرْ-ع . پوشنده اسرار که یکی از نامهای الهیاست
سِتاٰرْ -ف . یکیاز آلات موسیقی
سِتاٰرَه - ف . کوکب و کره معلقه در جو ، نوعیازخیمه و چادر ، پشه‌دان ، آلتی‌است از چوب وآهن که بدان جدول کشندو**سِتاٰرَه بی رَوِشْ** کوکب ثابت و**سِتاٰرَه تاٰبْ** نام منجمی بوده‌در زمان جمشید و**سِتاٰرَه شُمَرْ** ستاره‌شناس ومنجم و**سِتاٰرَه زَدَنْ** قبه وخیمه برپا کردن و**سِتاٰرَهْ سَحَرْ** ستاره زهره که درآخرشب طلوع کند
سِتاٰغْ -ف . عقیم ونازا ، کره اسب نازین کرده‌وشیرخوار ، اسب بزرگ
سِتاٰكْ -ف. شاخ درخت تازه رسته
سِتاٰمْ -ف . لجام و یراق زینست که بزروزیورآراسته شده است
سِتاٰنْ -ف . آستان ، بستان،ستاننده جای انبوهی، چیزها چون گلستان و ملستان و نیستان ، پشت باز افتاده و معلق
سِتاٰنْدَنْ -ف گرفتن ، خزیدن
سِتاٰنَه -ف . مخففآستانه‌است
سِتاٰنِیدَنْ -ف . ستاندن
سِتاٰوَنْدْ -ف . حلقه‌بلند که سقفآنرا بستون افراشته‌اند ، بالاخانه،منظری که پیش‌آن گشاده باشد
سِتاٰوَه -ف . مکروحیله ، نیرنگ
سِتاٰیِشْ -ف . دعا و ثنا و ستودن و **سِتاٰیِشْگاٰهْ** عبادتگاه‌است ونیز گریز گاه شعراست ازتغزل بمدح وقصیده
سِتاٰیِدَنْ -ف . ستودن

سِتَبْرْ ـ ف . کنده وغلیظ وسِطَبْرْ معرب آنست وسِتَبْرْنائی کندگی وغلیظی است
سِتَخْرْ ـ ف . استخرو تالاب ، قلعه ایست درفارس که جمشید ساخته
سُتُخوانْ ـ ف . استخوان
سِتَدَنْ ـ ف . گرفتن ، خریدن
سَتْرْ ـ ع . پوشیدن
سِتْرْ ـ ع . پرده ، پوشش
سُتُرْدَنْ ـ ف . پاك کردن وتراشیدن
سَتَرْسا ـ ف . حس . وسَتَرْسائی حسی و وجدانیست
سُتُرْکِشْ ـ ف . صفت جلال وقهر
سُتُرْگْ ـ ف . بزرگ ، مرد قوی و تنومند ، لجوج وستیزه کار
سَتْرَنْگْ ـ ف . شطرنج که معرب سترنك است ، نباتیست شبیه آدمی در ولایات چین
سِتْرُونْ ـ ف . عقیم و نازا ، بی ثمر
سِتْرَه ـ مح . جامه ایست نیم تنه که بشت آن چاك داراست وممکنست اصل آن صدره باشد که بمعنی سینه بند است وتحریف شده
سُتْرَه ـ ف . تیغ سلمانی ، خانه و دکان
سِتَمْ ـ ف . ظلم ، دیده ودانسته وعمداً وسِتَمْگَرْ ظالم است
سِتَنْبَه ـ ف . صورت زشت و مکروه
سِتَنْجْ ـ ف . یخنی ، ذخیره ، چوبیکه درزیر آن غلطکها نصب کرده وبر گردن گاو بسته وبر بالای غله بگردانند
سِتَوْ ـ ف . زر قلب روکش . ساز سه تار
سُتُوارْ ـ ف . محکم ومضبوط ، امین و معتمد
سُتُودانْ ـ ف . گورستان مغان وگبرا[ن] که استخوان مردگان در آنجا نهند
سُتُودَنْ ـ ف . ستایش کردن وستور اسم مفعول آنست
سُتُورْ ـ ف . چارپایان خصوصاً اسـ[ب]
سُتُونْ ـ ف . استوانه ، ارکان دولت
سِتُّونْ ـ ع . عدد شصت
سِتُونَه ـ ف . حمله و انداز کردن شاهین و عقاب بسوی شکار ، گریز ، فرار ، موج آب
سُتُوهْ ـ ف . خسته ودرمانده وملو[ل] ورنجور وبِسُتُوهْ آمَدَنْ دلتنگ شد[ن] وملول گشتن
سَتَه ـ ف . انگور ، چیز شب مانده ک[ه] شب بر آن گذشته
سِتَّه ـ ع . شش
سِتِهِیدَنْ ـ ف . ستیزه کردن وسِتِهِشْ ستیزه است
سِتی ـ ف . آهن وفولاد . آهنی که بر سر نیزه وداس کنند
سِتِیخْ ـ ف . هرچیز راست وبلند
سِتِیرْ ـ ف . چهارمثقال ونیم یایکسیر
سَتِیرْ ـ ع . مستوروپنهان ، مخفی
سِتِیزْ و سِتِیزَه ـ ف . جنگ و خصومت وسرکشی ، لجاجت
سِتِیزِیدَنْ ـ ف . جنك وخصومت کرد[ن] لجاجت وسرکشی کردن

سِتیغْ ـ ف . راست وبلند
سِتیمْ ـف. خون وچرك که درجراحت جمع شودوبانیشتر التیام یابد، جراحتی که ازسر بازشده باشد
سِتیهیدَنْ ـ ف . ستیزه وشور وغوغا کردن ونافرمانی نمودن

سَجْ ـ ف . بمعنی رخساره آمده است
سَجْ ـع . رقیق وتنگ شدن
سَجا ـ ف . کتابت و نامه ، چیزیکه بر نامه بپیچند
سَجائیدَنْ ـف . سرد کردن
سَجاحَتْ ـع. نرم وتابان شدن رخسار
سَجّادْ ـع . کسی که زیاد سجده خدا کند ، لقب امام زین العابدین(ع)
سَجّادَه ـع . جای نماز ونشان سجده در پیشانی
سَجّاعْ ـع . کسی که در سخن سجع زیاد دارد ، سخن مقفی گوی
سِجافْ ـ ف آنچه ازدرز جامه نمایان گردد ، آنچه براطراف جامه دوزند
سِجافْ ـع . آنچه ازدورجامه مرکب ودولا باشد، ساتر
سَجاکَندَه ـف . مساح ومکمل
سِجالْ ـع . مفاخرت کردن
سَجاهَرْ ـف . قرین ومثل ومانند
سَجایا ـع . طبیعت ها ، عادت ها
سَجْدَه ـ ع . فروتنی کردن ، سر بر زمین گذاشتن ، سجده کردن
سَجِسْتانْ ـمع . معرب سیستان

سَجْعْ ـع . سخن باقافیه گفتن
سَجُكْ ـف . فواق وبرجستن گلو
سِجِلْ ـع. قباله وبرات بامهر وسِجِلّات جمع آنست
سِجُلاتْ ـف . گل یاسمن
سَجیدَنْ ـ ف . سخت سرما شدن
سِجّیلْ ـع . سنگ گل
سِجّینْ ـع . سخت ، موضعی که در آن کتاب فجارو کفار بود
سَجِیَّه ـع . خو وطبیعت ، عادت

سَحائِبْ ـ ع . جمع سَحابْ ، ابرها
سَحابْ ـع. ابروسَحابُ البَحْراسفنج است
سَحّارْ ـع . جادو گر، سحر کننده
سحافْ ـع . بیماری سل
سُحْتْ ـع . حرام ، ازبیخ کندن
سُحْتا ـع . زمین بی گیاه
سِحْرْ ـع . افسون وجادوئی
سَحَرْ ـع . نزدیك صبح ، طعام
سَحَرَه ـع . جادو گران ، ساحران
سُحُقْ ـ ع . سائیدن ، ریزه ریزه کردن ، کوفتن ، محو ونابدید کردن
سَحْطْ ـع . گلوبریدن کسیرا بعجله
سُحْقْ ـع . دوری ، دورشدن
سُحُورْ ـع . طعام وقت سحر

سُخْ ـف . بمعنی خوب و خوش است
سَخاءْ ـع . جود وجوانمردی کردن
سَخافَتْ ـع . سبك عقلی ، لاغری
سَخانَتْ ـع . حار و گرم بودن

سَخاوَتْ -ع .جوانمردی ، جود، کرم
سَخْتْ -ف . محکم مقابل سست،وزن کردن‌وسنجیدن ،بسیار و **سَخْتْ بازُو** توانا و **سَخْتَه** سنجیده
سُخْتْ -ف . سوخت ، سنجیده
سَخْتانَه - ف . سخن‌سختی که روبرو گفته شود ، درحضور کسی‌دشنام دادن
سَخْتِی- ف . تنگی‌زندگی ومعیشت ، سخت بودن ، مقابل سستی
سُخْرْ -ع . فسون کردن با کسی
سُخْرَه - ف . کار بیمـزد فرمودن ، زبون بعربی ، استهزار ، آنکه اورا استهزا کنند
سَخَطْ -ع .غضب ، خشم ، تندی
سُخَنْ- ف.جمله را ادا کردن و**سُخَنْ آراءْ** و**سُخَنْ پِژُوهْ** و**سُخَنْ تَراشْ** و **سُخَنْدانْ** و**سُخَنْ سَنْجْ** و**سُخَنْ آراءْ سُخَنْ گُذارْ** و**سُخَنْ گُویْ** و **سُخَنْوَرْ** شاعروگوینده وبرمنشی وخطیب نیز گـویند
سُخُونْ -ف . سخن ، حرف ، ادا
سُخُونَتْ -ع . گرم شدن یابودن
سَخِی -ع . جوانمرد ، باسخاوت
سَخِیدَنْ -ف . وزن کردن‌وسنجیدن
سَخِیفْ -ع . سبك عقل ، بیشعور

سَدّْ -ع .حائل بین دوچیز، بازداشتن مانع شدن
سِدادْ-ع . درستی دررفتار و گفتار
سَدارَتْ -ع . سراسیمه گردیدن
سُداسِی -ع . شش حرفی
سَدانَتْ -ع . خدمت خانه کعبه یا بتخانه کردن،پرده یاجامه بائین‌انداختن
سِدانِیَهف . قریه‌ایست ازقراء بلخ که ازروزگار منوچهر وقف بر آتشکده نوبهار بوده که‌متولی آنرابرمك گویند وطائفه برامکه ازآن‌طایفه ودودمانند
سَدْیا -ع . هزارپا
سِدْرْ -ع . درخت کنار که برك آنرا سائیده بدن ولباس بآن میشویند
سِدْرَه -ع . منتها الیه اجسام سماوی
سُدْسْ -ع . شش‌یك
سَدْگاهْ -ف . درگاه ، درخانه
سَدْگِیسْ -ف . قوس‌وقزح
سَدَنَه -ع . حافظین خانه کعبه
سَدَه - ف . دهم روز بهمن که‌روز، عید پارسیان است وفاصله‌آن روز تا عید نوروز پنجاه شب‌وپنجاه روزاست آتش برافروخته
سُدَّه -ع . درخانه ، درگاه

سَرْ -ف . عضو بالای گردن وبدن ، اول هر چیز ، بالای چیزی ، جانب ، میل و **سَراپا** همه و **سَراسِیمَه** آشفته، سرد و**سَراغُوجْ** و **سَراغُوشْ** کیسه درازیست که‌بالای آن مانند کلاهیست که برسر‌بندند تا گرد وغبار برزلف ننشیندو**سَراکُوفْتْ**سرزنش‌و**سَراماجْ** چوب‌گاوآهن و**سَراهَنْكْ** پیش رو و سردارقوم که‌آنرا**سَرْهَنْكْ** نیز گویند

و بمعنی عس و میر شب نیز آمده و تار گنده که بر سر سازها کشند و **سَرْبارِی** بار اندك که بالای بار بزرك نهند و گرز و **سَرْبازْ** سپاهی و **سَرْباشْ** سردار و بزرك و **سَرْبابانْ** دستاری که زیبنده سر است و **سَرْبَخْشْ** نصیب و حصه و **سَرْبَرْغْ** جائیکه آب چشمه در آن جمع شود و **سَرْبَرْگِریبانْ بُرْدَنْ** فکر کردن و **سَرْبِگِریبانْ** متفکر که آزا راو بکس نرسد و **سَرْپَرَسْتْ** مهماندار و پرستار بیمار و **سَرْپَنْجَه** قوت و مردم آزار و **سَرْپُوشْ** مقنعه و سرپوش خوراك و **سَرْپیچْ** آلتی است که روی چراغ لامپ گذارند و **سَرْپیچیدَنْ** نافرمانی کردن و **سَرْجُوشْ** آشی که اول جوش از دیگ برآورده خورند و **سَرْخارَه** سوزن زرین که زنان برمقنعه زنند و **سَرْخارِیدَنْ** مکروحیله وبهانه کردن و **سَرْخَرْ** کسی که مخل آسایش باشد و **سَرْخُودْ** زن یامردی که چند شوهر یا چند زن گرفته و درحیات او بمیرد و **سَرِخویشْ گِرِفْتَنْ** ازکار کناره گیری کردن وبدررفتن و **سَرْدارْ** بزرگ و پیشوای لشگرهمراه سپاه است و **سَرْداری** یکنوع جامه بوده که روی جامه هامیپوشیدند **سَرْدَسْتی** کار فوری وسهل و **سَرْزَدَنْ** ملاقات کردن و بیخبر وارد شدن و **سَرْزَنِشْ کَرْدَنْ** مذمت ونکوهش کردن و **سَرْزیرَه** گیاهیست خوشبو و **سَرْسامْ** مرضی است دماغی و **سَرْسَری**

سست گرفتن کار و مردم فرومایه و **سَرْشارْ** لب ریزوسرریز و **سَرْشُورِی** سرتراش ودلاك و **سَرْشیرْ** رویه شیر که میبندد و **سَرْفَرازْ** بلندی، جاه و شخص سربلند ووظیفه انجام ده و **سَرَكْ** اضافه بار ومخفف پسرك و **سَرْكِشْ** نافرمان و **سَرْكُوبْ** بلندی که برخانها وقلاع مشرف است وسرزنش و طعنه و **سَرْكُوبَه** گرز گران و **سَرْكُوفْتْ** طعنه و سرزنش و **سَرْگِرانْ** خشمگین و **سَرْگَرْدانْ** متحیر و **سَرْگَرْمْ** مست و مشغول و **سَرْگیجَه** دوار سر و **سَرْمامَكْ** و **سَرْماهی** ماهیانه و **سَرْمایَه** پول یا جنسی که بآن کسب یاتجارت کنند

سِرْ ـ ف . گیوه ، کفش ، لغزش ، ناودان، نوعی ازرقص و **سرْگَرْ** کفشگر

سِرُّ ـع . رازپوشیده وپنهان

سَرا ـ ف . خانه و **سَراپَرْدَه** خیمه شاهان که اطراف را پرده کشند و **سَراچَه** خانه کوچك و **سَرایْدارْ** خانه پا که نگاهداری خانه با اوست

سَرّاءْ ـع .نیکوئی، جوانمردی، سخاوت

سَرایِیدَنْ ـف. خواندن ،سرودخواندن و **سَرایِشْ** اسم مصدر آنست

سَرابْ ـف . زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و عرب سراب را از فارسی گرفته است

سَرابیلْ ـع . جامه‌ها ، لباسها

سِراجْ ـع . چراغ ، آفتاب

سَرّاجْ ـع . زینگر ، چرم فروش

سَراجَه -ف مرضی‌است که براسب واسترعارض شود
سُرادِقْ - ع . چادریکه روی خانه زنند ، خیمه ، دودبلند ، مرتفع
سَرازیرْ -ف . پائین ، بطرف زیر
سَراشیبْ -ف . ازبالا بطرف پائین
سُراغْ -ف . پرسش ، سئوال ، خبر
سَراوِیلْ -ع . زیرجامه‌ها واصل‌آن فارسی‌است
سَرایْ-ف . خانه ، منزل
سِرایَتْ -ع. درگذشتن چیزی ازاجزاء چیزی ، انداختن جامه
سَرانْدیبْ -ف. جزیره ایست درهند
سُرْبْ - ف . فلزی‌است نرم وسنگین ومایل‌بسیاهی‌وباطناً سرخ است
سِرْبالْ -ع . پیراهن ومانندآن
سَرْجْ -ع . زین که برپشت اسب نهند
سُرْخْ -ف . یکی‌از رنگهای اصلی‌و **سُرْخالْ**تیهو که ازکبك کوچکتراست و**سُرْخ بَنْدْ** نوعی‌ازدرخت بیدو**سُرْخجه** مرضی است که کودکان گیرند و**سُرْخ سَرَكْ** مرغیست که سرآن سرخ باشد و**سُرْخ شَبانْ** لقب‌موسی‌پیغمبرو**سُرْخَكْ** نام مرض سرخجه و نیز حیوانیست کوچك سرخ رنك که گزندگی دارد
سَرْدْ -ف. خنك، مقابل‌گرم‌و**سَرْداب** و**سَرْدابَه** عمارت زیر زمین
سَرْداسْنْ - ف . حکیم آلهی که با برهان خدارا شناسد
سَرْدَمْ-ف. ساقی،سرحلقه‌می‌خوارگان، قدح شراب
سَرْدَه -ف . میوه که پس ازمیوه‌پیش رس باشد
سَرْزَنِشْ -ف . ملامت ومذمت
سِرِشْتْ -ف . طینت ، خلقت ، خو
سِرِشْتَنْ -ف . خمیر کردن و **سِرِشْتَه** خمیر کرده
سَرْشَفْ - ف . غله ایست شبیه خردل که روغن تلخ ازآن گیرند
سِرِشْكْ - ف . قطره باران ، اشك چشم ، شراره‌آتش ، زرشك
سَرْشُكِفْتَه -ف .تخم علفی‌است‌باریك سیاه رنك که باگندم درآید وآردرا تلخ کند
سِرِشْکْوانْ -ف . پرده که شب زفاف پیش‌عروس بیاویزند
سَرَطانْ -ع . خرچنك ، نام برج‌اول ازبروج تابستان
سُرْعَتْ -ع . شتاب ، عجله ، تندی
سَرْغَجْ -ف . کاسه چوبین
سَرْغینْ -ف . سرنا ، نای سرغینه
سُرْفْ -ف . سرفه ، درد گلو که از سرفه پیداشود و**سُرفیدَنْ**مصدرآنست
سُرْفَه -ف . صدائی که ازسینه موقع تنفس طبیعة پدیدآورد وبسبب‌آن‌خلط ازریه وقصبة‌الریه خارج گردد
سُرْفیدَنْ -ف . سرفه کردن
سِرْقَتْ ع . دزدی ، راهزنی
سَرْکِشْ -ف . مرغیست خوش آواز
سِرْکَنْگَبینْ - ف . سکنجبین که

مخلوطی ازسر که وعسل است
سِرکه -ف . آب انگوریاخرماومانند
که ترش شود
سَرگیس -ف . قوس وقزح
سَرگین -ف . فضله و مدفوع چهار
پایان و**سَرگین گَردان** جعل است
سَرلاز -ف . رده بالای دیوار
سَرما -ف . هوای سرد مقابل گرما
و**سَرمافَزای** نام نهم ماه جلالی
سَرمَد -ع . همیشه ، دائم
سِرمِش -ف . زردآلوی خشك
سُرمَه -ف . سوده سنگی است سیاه
که درچشم کنند ، قریه‌ایست درفارس
سُرنا -ف . مخفف سورنای که نائی
است درعروسی‌وجنك نوازند
سُرنَج -ف . قلع و سرب سوخته که
نقاشان بدان رنك سرخ کنند
سِرِند -ف.جل وزغ ، تاب که بدرخت
آویزندوباآن بهوا روندوبازی کنند،
لبلاب ، یکی ازفنون کشتی گیری
سَرَند -ف . غربالی است که خاك با
آن بیزند وسوراخهای آن درشت‌است
سَرَندیب -ف . جزیره‌ایست درهند
سَرو-ف . درختی‌است خوش‌اندام که
همیشه سبز و خرم است و **سَروِستان**
جائیکه سرو بسیار باشد و **سَروِستاه**
نام لحنی ازالحان باربد و **سَروِسَهی**
نام سروی است دو شاخ که شاخهای
آن‌راست‌رفته باشد ونام لحن‌یازدهم
از سی‌لحن باربد و **سَروِسیاه** درخت
صنوبر و**سَروِناز**سرویست که‌شاخهای
آن متمایل است
سُرو -ف . شاخ حیوان
سَروادو**سَروادَه** -ف .شعررا گویند
سِروال -ف . زیرجامه
سُرواله-ف . گیاهیست که برسرآن
خارهاباشد وبجامه درآویزدوبآسانی
جدا نشود
سُروب -ف . سخن و کلام
سُرود -ف . نغمه و آواز ، جملاتی
منظم ومفیدکه بانغمه‌وآواز خوانند،
رقص وسماع
سُرودَن -ف .آوازخواندن، خواندن
سُرور -ع . شادی ، تفریح
سُروش -ف . ملك وحی که آنرا
جبرئیل گویند ،فرشته ،نام روزهفدهم
ازماههای شمسی،آوازدهنده ، آواز
خوش و نغمه **سُروشان** آواز ها و
فرشتگان و **سُروش بُد** و **سُروش
سالار** و **سُروش.سُتُرك** عقل اول و
خرد نخستین و **سُروشِستان** افلاك و
آسمانها و**سُروشی‌پایه** مرتبه ملکی
و فرشته ایست
سَرول -ف . حقد و حسد ،کینه
سُرون -ف . شاخ حیوان ، پیرهن و
سُرونگاه موضعی که ازآن‌شاخ روید
سَرَه -ف . پاك و بیغش ، خالص ،
شقه سفید ازحریر و**ناسَرَه** سیم و زر
قلب راگویند
سُرَّه -ع . ناف

سَرْهَالُ -ع . سرگشته ، سرگردان
سَرْهَبْ -ع . احمق وپرخور
سَرْهَنْكُ -ف. سرداروپیش رولشکر
سَرَي -ف. سردریسرورداری ،سرای،
چیزی از آهن که روز جنك براسب
بندند تا اززخم حربه محفوظ ماند ،
نام یکی ازعرفا
سِرَي -فر. دوره ومجموعه
سَرَيَانُ - ع . رفتن چیزی در اجرای
چیز دیکر
سِرْيَانِي -مح . لغتی‌است حامی
سَرِيچَه -ف . مرغ سقا
سَرِيدُ - ف . بمعنی‌درفش‌آمده
سُرِيدَنُ -ف . لغزیدن
سَرِيرُ - ف . تخت ، نعمت ،قلعه ایست
که‌تخت وجام کیخسرو آنجا بوده‌است
سِرِيشُ - ف . بیخی است که آنرا
کوبیده وچسبندگی‌زیاد دارد ، ناله و
افغان ، بد وزبون
سِرِيشُمُ - . چیزیست که ازپوست گاو
وازماهی‌وازنشاسته‌سازند وچسبندگی
زیاد دارد
سَرِيعُ -ع تند وشتابنده ، چابك
سَرِيغُ - ف . خوشه انکور پردا
سُرِينُ -ف . کفل‌وسرینگاه ،نشیمنگاه
ومحل بارعام
سَرِينُ - ف . بالشی که زیرسرنهند
سُرِيَّه -ع . کنیزهمخوابه
سَرِيَّه -ع . پارهٔ یاقسمتی‌ازلشکر

سَزْا - ف . پاداش نیکی یابدی
سَزْاوَارُ - ف . شایسته و در خو
پاداش نیك
سَزَدُ -ف . سزاواراست
سَزْكِي -ف . رنج وسختی‌وآزار
سُسُ -فر. رب یاشیره چیزی
سُسْتُ -ف . مقابل سخت ، بیدوام
سُسْتِي-ف . مقابل سختی ، بیدوامی

سَطَاءُ -ع . حمله یامغلوب کردن
سَطْحُ-ع.بالای‌هرچیز، بام ،باصطلا
هندسه هرچیزطول و عرض دار
سَطْرُ - ع . رشته از هرچیز ، خط
نوشتن و سطر کتاب
سَطْعُ - ع . برآمدن صبح ، درازی
کردن
سَطْلُ -ع . ظرفیست دسته دارکه‌در
آن‌آب پر کنند
سَطْوُ -ع . حمله یامغلوب نمودن
سَطْوَتُ-ع. شوکت‌وجلال،حمله کردو
سخت‌گرفتن ، قهروغضب
سُطُوعُ - ع .بلندشدن

سَعَاءُ -ع . زناکردن
سُعَاةُ -ع . جمع‌ساعی سخن‌چینان
سَعَادَتُ - ع . نیکبختی
نیك بخت شدن ، سعادتمند شدن
سِعَالُ -ع . سرفه ، سرفه کردن
سِعَايَتُ -ع . سخن‌چینی وبدی کردن
باج وخراج گرفتن

سَعِیرْ ـع . چاه بسیار آب
سَعْدْ ـع . نیکبختی و **سَعْدِی** تخلص یکی ازشعرای بزرگ ایرانست
سِعْرْ ـع . نرخ وجمع آن **اَسْعارْ**
سَعَفْ ـ ع . شاخ درخت خرما
سَعْفْ ـع . روا کردن حاجت کسیرا
سُعُودْ ـع . ستارگان مشهورمثل زهره
سِعَةْ ـع . گشایش ، افتتاح
سَعْیْ ـع . کوشش کردن
سَعِیدْ ـع . نیکبخت ، نیك خوی
سَعِیرْ ـ ع . آتش افروخته زبانهٔ آتش سوزان

سَغْ ـ ف . سطح فك بالای دهان
سُغْبه ـف . فریفته ، خوار وذلیل
سُغْدِیانَه ـف . پیمانه شراب
سُغُرْ ـف . جوجه تیغی، خارپشت
سَغْرِی ـف . کفل اسب وساغری
سَغْزْ ـف . صمغی است جویدنی که آنرا قندران گویند
سَغَوْ ـف. آوازطاس وطشت ومانند آن
سُغُوبْ ـع . مشقت ، گرسنه ماندن
سُغُودْ ـف . مرغ سنگخواره را گویند

سِفاحْ ـع . زنا کردن ، خون ریختن
سَفّاحْ ـع. قادربرسخن ، لقب نخستین خلفای عباسی، خونریز ، بخشنده
سِفادْ ـع . برجستن نر برماده ،جماع حیوانات
سِفارَتْ ـع . میانجی گری وصلح دادن میان قوم ، رسالت
سُفارِشْ ـف . توصیه ، فرمان
سِفارِی ـف . ساق خوشه گندم
سَفّاكْ ـع . خونریز ، بلیغ درسخن
سُفال ـف .کوزه شکسته وپوست گردکان وپسته وبادام ، اسلحه
سَفالَتْ ـع . ناکسی ، فرودی وپستی
سُفالَه ـ ع . پستی و فرودی ، آنچه دردی در ته ظرف نشیند ،آنچه را بفشرند ودیگرقابل فشردن نباشد
سُفالَه ـف . سفال ، نوعی از نیل که زبونتر باشد
سُفالِینْ ـ ف .کوزه و کاسه که از گل سازند
سَفاهَتْ ـع . بیعقلی وسبکی ونادانی
سَفاهَنْ ـف . شانه زلف
سَفائِنْ ـع . جمع **سَفِینَه** ،کشتی ها
سُفُتْ ـف. دوش و کتف ، ماضی سفتن سوراخ سوزن
سِفْتْ ـف .سطبر وغلیظو محکم
سُفْتَنْ ـف . سوراخ کردن
سُفْتَه ـف . سوراخ کرده ، تیری که سرآنرا بسوهان تیز کنند ، ارمغانی که دوستی برای دوست خود بفرستد چیزخوب ، سخن تازه
سِفْتَه ـف . چیز سطبروبزرگ،زمینی که بکنند وبسفت رسیده باشد
سَفْتَه ـف . گرفتن قرض و مانند آن درشهری که درشهردیگر بازپس دهد
سَفْتَجْ ـ ف . کالك خربزه ، شراب

جوشیده
سِفَنْد -ف . زمین،فرشته ، موکل زمین ماه اسفند ، روزپنجم از سال و ماه
سَفَرْ -ع . بریدن مسافت ، روشن شدن صبح ، پشت دادن درجنگ
سِفْرْ -ع. نوشته و**سَفَرَة** نویسندگان
سُفَرَاءْ -ع . جمع **سَفِيرْ** ، سفیرها .
سَفَرْنَكْ -ف . شرح وتفسیر کلام
سَفَرُودْ -ف . مرغ سنگخواره
سُفْرَه -ع . پارچه و ظرفی که در آن طعام گذارند ، توشه‌دان مسافر
سَفَرْجَلْ -ع . آبی ومیوهٔ بهی مقوی است ومدر ومسکن تشنگی است
سَفْسَارْ -ف . دلال ، سمسار
سَفْسَطَه-ع.انکارمحسوسات وبدیهیات و**سُوفَسْطَائِی**منکرمحسوسات‌وحقایق را گویند
سَفْكْ -ع . خون ریختن
سِفْلْ -ع . پستی ، دزدی
سُفْلَتْ -ع . مردم فرومایه وپست
سُفْلی -ع . بمعنی پست
سُفُنْ -ع . جمع **سَفِينَه** ،کشتیها
سِفَنْدَارْ -ف . ماه دوازدهم سال و **سِفَنْدَارْمُذْ** ماه اسفند و روزپنجم از سال شمسی
سَفُوفْ -ع . داروی کوفته و بیخته
سَفَه -ع . بیعقلی‌وسبکی
سَفِيدْ -ف . سپید که یکی ازرنگهای اسلی است و **سَفِيدَابْ** داروی نرمی است که‌زنهابصورت‌مالند و**سَفِيدْرُودْ** یکی ازرودهای آذربایجانست
سَفِيرْ -ع . نماینده مملکتی‌درمملکت دیگر ، رسول، میانجی
سَفِينَه -ع . کشتی
سَفِيهْ -ع . سبك و بیعقل ، نادان

سَقَّاءْ -ع . آب دهنده
سِقَايَتْ -ع . سیراب کردن، ظرف آب خوری ، پیمانه شراب
سِقَاطْ -ع . خطا درنوشتن و گفتن
سَقَبْ -ع . نزدیکی‌ونزدیك شدن
سَقَرْ -ع . دوزخ ،کوهی است درمکه
سُقْرَاطْ - مع . نام حکیمی‌است‌یونانی که طرفدارتعالی ملت یونان بوده
سَقْرَاقْ - مح . کاسه و کوزه لوله‌دار که درآن شراب خورند
سِقْطْ -ع . متاع پست‌وناروا ، سهو ، غلط درحساب ونوشتن،فضیحت .چیزی که درآن نفعی‌نیست‌وسقط را بزپاره نیز اطلاق کنند چون پاره آجروپاره قند چون سقط فروش که برقندفروش گویند
سَقَطْ -ع.بچه نارسیده که ازمادرمرده بیفتد ، دامن خیمه
سَقْطَه -ع . لغزش وخطا ،گناه
سُقْعْ -ع . ناحیه وطرف ، سست
سَقْفْ -ع .طاق‌سرپوشیده ، آسمان
سُقْلَاتْ - مح . مشت بپهلو زدن
سُقْمْ -ع . بیماری، مرض
سُقُوطْ -ع . افتادن روی زمین

سَقْیْ ـع . آب‌دادن ، مبتلاشدن بمرض استسقاء ، جمع شدن آب در شکم
سَقِیفَه ـع. صفحه پوشیده ، تخته کشتی، تخته که بدان استخوان شکسته‌را بندند
سَقِیم ـع . مریض و بیمار ، چیز ناقص
سُكْ ـف . سیخ زدن بحیوان باری یا سواری برای حرکت، نکبت وفلاکت
سِكْ ـف . سرکه وسِكْبا آش‌سرکه
سَكْ ـع . بندآهن ومیخ آن
سَكَاچَه ـف. بجنك ،کابوس ،خارپشت، ستیز کننده
سَكَادْ ـف. تارك سر،تبدیل چَكَادْ است
سِكَارْ ـ ف . ذغال افروخته . چیزی که روی ذغال‌پزند
سُكَارَیٰ ـ ع . جمع سَكْرَانْ مستها
سَكَاسَه ـف . خارپشت تیرانداز
سَكَّاكْ ـع . سکه زننده و سَكَّاكی نام یکی‌ازبزرگان علماء نحواست
سُكَاشَتَه ـف . خارپشت ، جوجه‌تیغی
سِكَالْ ـ ف . اندیشه وفکر،خواهنده پرسش ، امر بپرسش
سِكَالِشْ ـف . اندیشه ، پرسش
سَكَالَه ـف . فضله سگ
سِكَالِیدَنْ ـف. سکالش،دشمنی کردن، سخن بدگفتن
سُكَّانْ ـع . دنباله کشتی، اشخاص‌مقیم
سِكْبَا ـ ف . آشی است از سرکه و گوشت‌وبلغوروميوه پزند
سَكْتَه ـع . مرضی‌است که دفعتاً حس وحرکت وادراك را میبرد

سَكِیجْ ـف . مویز را گویند
سُكْرْ ـع . مستی‌وآنچه مست گرداند
سَكَرَاتْ ـ ع . بیهوشی و بیشعوری‌و غشوهائی که درحین مرگ دست دهد
سُكْرَتْ ـع .ضلالت و گمراهی‌ومستی
سَكَرْفِیدَنْ ـف . سکندری خوردن
سُكُرَه ـ ع . پیاله که ازگل سازندو باآن کیل کنند و آنرا سَكُورَه نیز گویند
سَكْرَه ـع . گمراهی ، ضلالت
سِكْرَة ـع . پنهان ، مستور،پوشیده
سَكِزْ ـ ع . علك‌استکه‌مصطکی گویند
سَكِزْ ـت . هشت وسَكِزْیِلْدُوزْ هشت ستاره اند
سَكَرْنْ ـف . نوعی ازتیراست که‌پیکان آن بغایت تیزاست
سُكِسْتَنْ ـف . پاره‌کردن و گسیختن
سُكُسُكْ ـف.اسب کندرو،زمین‌ناهموار
سِكِسِكَه ـ ف. مرضی‌است که ازتخمه معده پدید آید وآنرا فواق گویند و محتملست اصل آن سکیله باشد و محرف شده
سُكُسْكی ـف . طپش‌دل یا قلب
سُكُنْجْ ـف . گنده دهان
سِكُنْجْ ـف . سرفه ، تراش،گزیدگی
سِكَنْجَبِینْ ـ مع . معرب سرکنگبین
سِكُنْجِیدَنْ ـف . تراشیدن ، گزیدن سرفیدن‌وسِكُنْجِیدَه اسم مفعول‌آنست
سَكَنْدْ ـف . جماع و مباشرت
سِكَنْدَرِی ـف . بردآمدن اسب

سِکَنْگَبِینْ-ف. سرکه وانگبین مخلوط نموده وجوشانده و دراین ایّام بجای انگبین شکر ریزند
سَکَنَاتْ -ع . مقابل حرکات
سُکْنیٰ -ع . مقیم درجائی بودن
سِکُو -ف . آلتی است که دسته وپنجه دارد که غله کوفته را بتوسط آن بـر باد دهند
سُکُو -ف . تختگاه که دوطرف در کوچه ومیان باغها وپای درخت های سایه‌دارزنند
سَکُوْ - ف . سکو وتختگاه
سُکُوتْ -ع . خاموش شدن
سَکُورَه -ف .کاسهٔ گلین
سُکُونْ -ع . آرمیدن ، محتاج شدن درخانه نشستن ، مقابل اعراب که آنرا جزم گویند
سُکُوهَنْجْ -ف . خارخسك
سِکّه -ع . راه صاف ، آهن منقوش که بر آن پول ضرب زنند
سُکّه-ف. طرزوروش وسیرت وناموس لباس
سَکْزِیدَنْ -ف . جست و خیز کردن ، جفته انداختن ستور
سَکِیلَه -ف . بمعنی فواق باشد

سَگْ-ف. حیوانیست مانوس وپاسبان خانه وگله وبستان وبتوسط آن شکار هم میکنندوسَگِ آبی حیوانیست دریائی وشبیه بسگ وسَگِ آنْگُور تاجریزی
وسَگْ پِسْتَانْ سپستان وسَگْ‌دَنْدَانْ نیش سگ و سَگْسَارْ بی قـرار و مانند سگ
سُگَالْ -ف . اندیشه وفکر ، سخن، دشمنی وخصومت، گوینده
سُگَالِشْ -ف. دشمنی وخصومت کردن اندیشه وفکر ، بدگفتن
سُگَالِیدَنْ -ف . اندیشه وفکر کردن سخن نوشتن ، خواستن ، بدگفتن
سِگِرْمَه-ف . سخت ومحکم که بزودی اجزاء آن ازهم جدا نشود
سَگَكْ - ف . نرومادهایست که بآن شلوار یاجامه دیگریرا میبندند ، نام خاریست که درجامه آویزد
سَگْلاٰبِی -ف . بیدستروسگ آبی
سَگَنْگُورْ-ف .سگ انگوروتاجریزی

سَلْ -ع . بر کشیدن شمشیر یا کارد
سِلْ-ع. مرضی استکه درشش حادث شود
سَلْ-ف . کشتی ، چوبی چند که برهم بنهند برای گذشتن ازآب
سَلاٰ -ف . نام خیناگریست
سَلاٰبْ - مخفف وبمعنی اسطرلاب است
سُلاٰبَه -ف . میخی است سر کج که در دکان قصابی بآن گوشت گوسفند زنند ومحتمل است اصل آن صلابه باشد
سَلاٰحْ -ع . آلات واسباب جنك
سَلاٰحِفْ -ع . سنک پشتها
سَلاٰخْ -ع . کسی که کشنده بزومیش است وپوست آنهارا درمیآورد

سَلاس -ع . بیهوشی ورفتگی عقل
سَلاوَت -ع .نرمی ، روانی،همواری
سَلاسِل -ع . زنجیرها وسلسله‌ها
سَلاطِح -ع . پهناور ووسیع
سَلاطِین -ع .پادشاهان ، حکمرانان
سَلاق -ع . سرخ شدن پلك چشم
سَلاك -ف. شوشه‌طلا ونقره وبمعنی کرایه نیز آمده است
سُلاکَه -ف . فرزند ، آنچه ازچیزی بیرون کشیده شده
سَلام -ع . سلامت، تحنیت ، پاکی‌از عیوب وسَلامٌ عَلَیکُم بمعنی‌شادی‌است
سَلامَت -ع . بیعیب شدن ، بی گزند شدن ، رهائی‌یافتن
سَلاق -ف فربه وخوش‌اندام
سَلانَه -ف . آهسته وباتفنن حرکت کردن ، قدم زدن
سَلب -ع . ربودن وربوده‌شده ،جامه عزا پوشیدن
سَلَب -ع . جامه ولباس
سَلجُوق -ت . نام پدرطایفه ازترکان که مدتی درایران حکومت کردند
سُلَحفاة -ع . سنك پشت
سَلَحشُور -ف . سلاح شو و جنگی
سَلخ -ع . آخرماه ، پوست کندن
سَلَس -ع . نرمی‌وآسانی
سَلسال -ع . آب روشن وصاف
سَلسَبِیل - ع . نرم از هرچیز ، می ، چشمه ایست دربهشت
سِلسِلَه -ع . دائره از آهن و زنجیر که حلقه‌های آن‌باهم‌متصل‌است،اسنادو پیوسته ، برقی که در پهنای ابر پیدا شود ، رشته
سُلطان -ع . پادشاه ، حجت
سَلطَنَت -ع . پادشاهی، حکمرانی
سَلطَه -ع . چیره شدن
سَلعَه -ع . غده ، سرشکستگی
سَلَف -ع . پدران گذشته ، اجداد ، پیش رفتن ، جلورفتن
سِلف -ف . باجناق که دونفر مرد دو خواهررا زن قراردهند
سُلفیدَن -ف . سرفه کردن
سَلك -ف . ناودان راگویند
سِلك -ع . رشته مروارید وغیره
سِلم -ع . صلح وآشتی، سلامت
سُلَّم - ع .نردبان چوبین
سَلَم -ع . پیش‌فروش
سَلم -ف . نام پسربزرگ فریدون
سَلمانی -ف . سرتراش وریش‌تراش
سَلمَك -ف. نام آوازیست
سَلمَه -ف . نام تخم خاریست که بآن چرم را دباغت کنند
سَلو -ع . خورسند شدن ، زایل‌شدن اندوه وغم ، فراموش کردن
سَلوَت - ع . خورسندی ، بشاشتر ، بی‌غمی
سُلوك -ع .همراهی، درکشیدن چیزی درچیزی ، پامال کردن مکان
سَلوکید - ی . دسته از سلاطین یونانی که قبل از اشکانیان و پس از

اسکندر سلطنت کردند و پایتخت آنان
شام بود
سَلْوَی -ع . شهد ، حلوا ، هرچیز که
تسلیت دهد
سَلَه -ف . زنبیل ، سبد پهن بزرگ
سَلِیبْ -ع . کنده شده و سلب شده ،
درختی که برگ آن ریخته شده
سَلِیسْ-ف . سنك پا که متخلخل است
سَلِیسْ -ع . روان ونرم وهموار
سَلِیطَه -ع . زن بیحیا و هرزه
سَلِیقَه -ع . رسم وطبیعت وسرشت
سَلِیلْ -ع . بچه وفرزند ، نوزاد
سَلِیمْ -ع . سالم ، درست ، بی گزند
سُلَیْمَانْ -ع . نام یکی از پیغمبران
بنی‌اسرائیل که پادشاه هم بود

سُمْ -ف . کفشك اسب واستر و گوسفند
وگاو ومانند آن
سَمّ -ع زهردادن ، زهروسَمُّ الْخِیاطِ
سوراخ ته سوزن
سَمٰاءْ -ع . آسمان ، سقف وسَمٰاوِی
منسوب بسماء است
سَمٰاجَتْ -ع . زشتی ، اصرار بیموقع
وزشت شدن وعیبناکی
سَمٰاحَتْ -ع.بخشیدن ، جوانمردشدن
سِمٰاچَه -ف . سینه بند زنان
سِمٰاخْ -ع . چیزیست درباطن گوش
که بتوسط آن شنیده میشود
سِمٰاطْ-ع .رسته ، وصف‌ودستارخوان
سَمٰارُوكْ -ف . کبوتر
سُمٰارِی -ف . کشتی و سفینه
سِمٰاعْ-ع . شنیدن وسِمٰاعِی چیزیست
که ازراه شنیدن باید ثابت شود نه‌از
روی قیاس
سُمٰاقْ و سُمٰاكْ -ف . حبه‌ایست‌ترش
مزه ودرآش کنند
سَمٰاکٰارْ -ف . خدمتکار ، سبوکش
میخانه وهمچنین است سَمٰاکٰارَه
سَمٰانْ -ف . آسمان ، نام بیست‌وهفتم
ماه شمسی ، مرغ سلوا که آنرا
کرك گویند
سَمٰاوٰاتْ -ع . جمع سَمٰاءْ ، آسمانها
سُمْبٰاتَه وسُمْبٰادَه -ف . سنباده
سَمْتْ -ع . راه وروش نیکو ، بحدس
وگمان‌رفتن ، براستی‌ومیانه راه‌رفتن
سِمَتْ -ع . عنوان ، رتبه ، مقام
سُمُجْ -ف . سردابه ، زیر زمین که
زندان دزدان است و در بالای کوه
نیز برای زندان سازند وهمچنین است
سُمُجَه
سِمَجْ -ع . زشت ،کریه‌المنظر
سَمُحَه -ع . آسان ، سهل
سَمَرْ -ع . شب وافسانه شب
سَمُرٰادْ -ف . وهم واندیشه
سَمُرُوزْ -ف . ازمعلول پی بعلت‌بردن
که یکی ازمراتب خداشناسی‌است
سُمْرَه -ع . گندم گونی
سِمْسٰارْ-مع.دلال ومیانجی‌بین‌فروشنده
و خریدار
سِمْسِمْ -ع . دانه کشنیز ، کنجد

سَمْعْ ع. قوه شنوائی، گوش
سُمْعَه ـ ع. آلتی که بگوش برای شنیدن گذارند
سُمْك ـ ف. سقف خانه، قامت، بلندی
سَمَك ـ ع. ماهی
سَمَنْ ـ ف. نام گلی است معطر و سفید که آنرا یاسمن و یاس نیز گویند
سِمَنْ ـ ع. فربه شدن
سَمَنْد ـ ف. تیر پیکان زهی است نزدیك بزردی مایل
سَمَنْدَر ـ ف. گویند ...نوریست که درآتش نسوزد و آنرا سامندر نیز گویند
سَمَنْقُرْ ـ مح. یکنوع پارچه
سَمَنْگان ـ ف. نام قدیم شهر رامهرمز
سَمَنُو ـ ف. شیرینی است ترکه آنرا از شیره ریشه گندم سبز شده و آرد میپزند
سَمَنُون ـ ف. نام یکی ازعرفا است
سُمُوّ ـ ع. علو ورفعت وبلندی
سَمُوت ـ ف. دوالی است چرمی که از زین اسب آویزند وفتراك نیز گویند
سَمُور ـ ف. جانوریست صحرائی که ازپوست آن پوستین سازند
سُمُوم ـ ع. جمع سَمّ، زهرها
سَمُوم ـ ع. بادگرم وجمع آن سَمائِم
سَمَه ـ ف. سبزی که روی آب راکد بایستد، پوسیده وپنهان
سَمِیج ـ ع. زشت، شیربد طعم
سَمِیر ـ ع. روزگار
سَمِیرا ـ ع شاخ. حجامت
سَمِیرَه ـ ع. خطی است که بکشند و بمعنی نوشته هم آمده است
سَمِیز ـ ف. دعا مقابل نفرین
سَمِیع ـ ع. شنوا، شنونده
سَمِین ـ ع. فربه، چاق
سِیمَنَه ـ ف. پارچه نازك وباریك

سَن ـ ف. عشقه، سان که بمعنی طرز و روش است
سِنّ ـ ع. دندان، سال، عمر
سِن ـ ف. یکنوع پرنده کوچکی است بدبو که آفت جو و گندم است مانند ملخ
سِن ـ فر. محل نمایش
سَنا ـ ف. چوب مسواك
سِنا ـ فر. مجلس اعیان و پیرمردان
سَناء ـ ع. روشنی، درخشندگی
سَنا ـ ع. گیاهیست مسهل
سَناد ـ ف. بسیار، یکی ازعیوب قافیه که ازاختلاف ردیف اصلی باشد چون داد ودید وباینمعنی عربی است
سَنار ـ ف. محلی است در دریا که آبش تنك درته آن گل بوده و بیم آن باشدکه کشتی در آن بند شود، عاشق و گرفتار
سَنام ـ ع. کوهان، رکن هرچیزی
سِنان ـ ع. سرنیزه وسرعصا و تیزی هر چیز
سُنْب ـ ف. سم ستور، سوراخ کننده امربسوراخ کردن، زیرزمین و آنرا سُنْبَچَه نیز گویند

سُنبات -ف . نمو وبی‌بو وساختگی
سَنباذ -ف . قوه فکریه
سُنبادَه -ف . سنگی‌است که بآن کارد وشمشیر تیز کنند ونگین بآن تراشند وجلا دهند وآنرا سُمباته و سُمبادَه نیز گویند
سَنبالو -ف . نوعی ازبوزینه
سُنبُك -ف . کشتی کوچك
سُنبُل -ف . گیاهی‌است که گل آن خوشبو است
سَنبَل -ف . بکارسر وصورت دادن و این از لغت عوام است
سُنبُلَه -ع .خوشه، نام برج پنجم‌آفتاب
سَنبوسَه -ف . شکل مثلث در لباس وسجاف جامه عموماً ولچك زنان که دستمالی‌است سه گوشه
سُنبَه -ف . آلتی است که بدان اشیا را تیز کنند ، زنبور سیاه ، میل‌تفنگ وآنرا سُمبَه نیز گویند
سَنبهاری -ف . پودنه‌لب جوی
سُنبیدَن -ف . سفتن وسوراخ کردن
سُنَّت -ع . روش وطریقه ، طرز
سَنج -ف . وزن کننده‌چون سخن‌سنج امر بوزن کردن ، دف ودایره
سَنجاب -ف. جانوریست که ازپوست آن پوستین سازند ، نام رودیست نزدیك هرات
سَنجار -ف . نام قلعه ایست نزدیك موصل که سلطان سنجر در آنجا متولد شده
سَنجاق - مح . سوزنی استکه بعوض سوراخ ته‌آن تکمه دارد
سِنجِد -ف .میوه‌ایست شبیه عناب که پوست آنرابرداشته‌وازآن‌آردی گیرند که شیرین است است و سِنجِدبو نام گلی‌است
سَنجَر-ف. نام یکی‌ازسلاطین‌سلجوقی که درسنجارمتولد شده یامعرب سنقر استکه بمعنی‌بازشکاریست، مردم‌صاحب حال وسَنجَرستان بمعنی‌خانقاه است
سَنجَرف - مه . معرب شنجرف
سَنجَق - مح . امیر بر بیدق ، ولایت منسوب بامیر ، سَنجاق ، کمربند
سَنجوق - مح . علم وبیدق، کمربند
سَنجه -ف .سنگ که‌بدان وزن کنند، نام دیوها
سَنجیدَن -ف . وزن کردن ، چیزبرا باچیزی مقایسه کردن ، امتحان کردن وسَنجیدَه اسم مفعول‌آنست
سَنخ -ف . نمك طعام ، چرك وریم
سِنخ - . بیخ واصل
سَنخَج - ف .تنگ‌نفس که‌مرضی‌است
سِند - مح . یکی‌ازممالك آسیامتصل بهند ، حرامزاده
سَنَد -ع آنکه‌ازوی‌حدیث‌بردارند، قباله
سِندان - ف . آهنی‌استکه‌آهنگران ومس‌گران بدان‌آهن و مس کوبند ، آهنی‌استکه بردرب خانه کوبند
سَندباد -ف . نام پسر گشتاسب که کتابی‌دربندیات وحکمت‌عملی بنام‌خود

تألیف نموده است
سَنْدَرُ ـ ف. صمغی است زرد شبیه کاهربا
سَنْدَرُوسْ ـ ف . سندر که از آن روغن کمان گیرند، زرد ، سرخ
سُنْدُسْ ـ ع . نوعی ازدیبا
سَنْدَلْ ـ ه . درختی است بقدر درخت گردو و چوب آن خوشبو است در هندوستان روید ومعرب آن **صَنْدَلْ** است
سُنْدَلْ ـ ف . کفش ، بیعقل و احمق ، کشتی کوچکی که از کنار دریا آب شیرین کنند وبکشتی دیگر برند
سَنْدَلَه ـ ف . کفش وپای افزار
سَنْدَلِی ـ ف . کرسی کوچکی بوده که کفش دار سلطان کفش را بر آن میگذاشته تاسلطان خودرا بپوشد ، در اینزمان سندلی را بر کرسی که پشتی وپایه دارد گویند وآنرا اقسام متعدد است
سِنْدَه ـ ف . فضله و غایط آدمی ، سندان آهنگران
سَنْسَانْ ـ ف. سخن غیرفصیح وناشمرده
سَنْسُورْ ـ ف . خرطوم خواه مربوط بفیل باشد یا پشه
سُنْقُرْ ـ ع . بازشکاری
سُنْقُرْ ـ مح . سنگ آسیا که بتوسط تیشه سنگتراشی زبر نمودن پس از آنکه صاف ونرم شده
سَنْگْ ـ ف . یکی از اجزاء زمین که بسیارسخت است، تمکین ووقار ،وزن وگرانی و**سَنْگِ آتَشْ** سنگ آتش زنه و**سَنْگْ اَنْدازْ** کنگره شهروقلعه و**سَنْگْ آنَه** نام مرغیست و**سَنْگْ آهَنْ کِشْ** آهن ربا و**سَنْگْ پُشْتُ** لاك پشت ونوعی ازماهی فلس دارو**سَنْگْچَه** تگرك که آنرا ژاله نیز گویند و**سَنْگْ خوارْ** مرغیست که سنگ میخورد و**سَنْگدِلْ** بیرحم و**سَنْگْ دِلَه** گردباد و**سَنْگْسارْ** مجازاتیست که بعربی رجم گویند و **سَنْگلاخْ** زمین نا هموار که دارای سنگهای درشت وراه رفتن در آنجا بصعوبت است
سَنْگارْ ـ ف . رفیق وهمراه
سَنْگاشْ ـ ف . رشك وحسد
سَنْگَرْ ـ ف . قلعه جنگی برای مدافعه
سَنْگَكْ ـ ف . نان نازکی که روی ریگ پزند ، نام غله ایست
سَنْگَنَكْ ـ ف . نام غله ایست شبیه باقلی
سَنْگِینْ ـ ف. صاحب وزن موقر
سَنَواتْ ـ ع . جمع **سَنَه** ، سالها
سُنُوحْ ـ ع . سخن سربسته و بتعریض گفتن ، پیچیده بیان کردن
سَنَه ـ ع . سال ، قحط
سَنِیّ ـ ع . بلند ، رفیع ، روشن
سُنّی ـ ع . یکی از دو مذهب اسلام مقابل شیعی
سِنِینْ ـ ع . جمع **سَنَه** ، سالها
سَنِیَّه ـ ع . روشن وبلند

سُو ـ ف . جانب و طرف ، روشنی ، مانند ، کتاب

سَوٰاءٌ ـ ع . برابر ، میانه چیزی ، خبر قصد ، زشت شدن
سَوٰائِمْ ـ ع . چرنده ها
سَوٰابْ ـ ف . چکیدن چیزی ازچیزی مانند ماستی که در کیسه اندازند
سَوٰابِقْ ـ ع . سابقه‌ها ، گذشته ها
سَوٰاحِلْ ـ ع . کنار های دریا
سَوٰادْ ـ ع . سیاهی ، دانش ، نوشته مطابق بانوشته دیگر وسَوٰادِ اَعْظَمْ شهر بزرگ
سِوٰارْ ـ ع . دست برنجن
سَوٰارْ ـ ف . کسی که برچارپا است
سَوٰاعِدْ ـ ع . جمع سٰاعِدْ بازوها
سُوٰاكْ ـ ف. زنگ غله ، زردی کشت
سِوٰاكْ ـ ع . چوب مسواك را گویند
سَوٰالِفْ ـ ع . پشتیبان ، گذشته‌ها
سَوٰامْ ـ ع . شترچرنده ، ستور
سَوٰانِحْ ـ ع . سانحه‌ها ، روی دادها
سُوءْ ـ ع . بدی ، پیش‌اندام
سُؤٰالْ ـ ع . پرسش ، پرسش کردن
سُؤْرْ ـ ع . نیمخورده ، دهن‌زده
سُوتْ ـ ف . صفیروصدائی که ازجمع کردن دولب ونفس بیرون دادن‌پدید آید ، مفقود وگم‌شدن چیزی‌دربلندی که ازپرتاب کردن‌آدم پدیدآید
سُوتٰامْ ـ ف . ناقص ، کم اندك ،
سُوجْ ـ ف . سوز وسُوجِشْ سوزش است
سُوخْ ـ ف . پیاز که بعربی بصل گویند
سُوخْتْ ـ ف . آنچه نانوا بسوزاند
سُوخْتَنْ ـ ف . ازآتش مشتعل شدن
سُوخْتَه ـ ف . اسم مفعول سوختن لته‌ایست که آتش‌در آن گیرد ، افیونی‌را که کشیده‌اند وجرم آنکه درسروافور بماند، نام گنجی‌است‌ازهفت گنج‌خسرو پرویز ، کسی که عاشق و درسوز و گدازباشد
سُودْ ـ ف . نفع‌مقابل زیان ، ربا ، جشن و شادمانی
سَوْدٰا ـ ف. معامله کردن وسَوْدٰاگَرْ تاجر ومعامله گر
سَوْدٰاء ـ ف . یکی‌ازاخلاط چهارگانه (بلغم ، سوداء ، صفراء ، خون)
سُوذٰابَه ـ ف . نام دخترپادشاه‌مادران که زن کیکاوس باشد
سُودَنْ ـ ف . ساییدن ، مالیدن
سُورْ ـ ف . جشن ، مهمانی، بزم ایام عید ، عروسی ، رنگ سرخ
سِورْ ـ فر. محکم وسخت ، جدی
سُورْ ـ ع . باره شهر
سُورٰاخْ ـ ف . روزنه وشکاف
سُورَجْ ـ ف . نوعی از کف دریا مانند نمك وازآن لطیف تر
سُورْنٰایْ ـ ف . نائی که در جشن و عروسی‌نوازند و آنراسُرْنٰا نیز گویند
سَوْرَتْ ـ ع . تیزی و تندی هرچیز ، شدت تب ، خشم پادشاه
سُورَه ـ ع . شرف ومنزلت ، یکمقدار از قرآن
سُورِی ـ ف . عروسی ، گل سرخ ،

شراب، سرخ ، نام اصلی شام وسُورِیَه بلاد شام است
سُوزْ -ف . سوزش ، سوزنده
سُوزَاكْ - ف . مرضی است تناسلی
سُوزَانْدَنْ - ف . چیزیرا سوختن و همچنین است سُوزَانِیدَنْ
سُوزِشْ -ف . اسم مصدر از سوختن
سُوزْمَانِی -ف . نام طایفه ایست که کولی گویند ، زنیکه سوزاك دارد و فاحشه است
سُوزَنْ -ف . آلتی است کوچك آهنی نوك تیز که بدان جامه دوزند
سُوزَه -ف.تیر نرجامه ،جوشی کوچك تر ازودمل
سُوزِیَانْ-ف . سرمایه ،مال،سخن،راز چیز پنهان وپوشیده
سُوزِیدَنْ -ف . سوخته شدن
سُوژَه -ف . خشتك پیراهن و جامه که آنرا بغلك گویند ، سبزیست مانند اسفناج که در آش کنند و خراسانیها برغست گویند
سُوژِه -فر. موضوع وعنوان مطلب
سُوسْ -ف . مخفف سوسمار
سُوسْ -ف . گیاه شیرین بیان ، اصل
سُوسْبَادْ -ف . بمعنی اسب آمده است
سُوسَكْ -ف . تیهوراگویند
سُوسُكْ -ف . پرنده کوچك سیاه و قرمز رنگی است که درجاهای مرطوب وحمامها یافت میشود
سُوسْمَارْ - ف . یکنوع حیوانیست شبیه راسو وازآن بزرگتر
سُوسَنْ -ف . نام گلی است بوستانی و صحرائی وچهارقسم است
سُوسَنْبَرْ - ف . نام سبزی استکه برگ آن بسیارمعطر است
سُوسَنَه -ف . گل سوسن
سُوسَه - ف . کرمی است که در گندم اوفتد
سَوْطْ -ع . تازیانه زدن ،آمیختن
سَوْغْ -ع . آسان فروبردن ، جایز و روان شدن چیزی
سَوْغَاتْ - مح. راه آورد وارمغان و باقاف نیز نویسند
سَوْغَانْ-مح .ورزش اسب برای دواندن
سُوفَارْ -ف . ظرف گلین چون کوزه و کاسه
سُوفَالْ -ف . سوفارو سُفَالْ نیز گویند
سُوفْچَه -ف . شوشه زروسیم ،ریزه هر چیز
سُوفَسْطَائِی -مع. منکر بدیهیات
سُوقْ -ع . بازار ، ساقها
سَوْقْ -ع راندن وروانی دست
سَوْقَاتْ -ع . سوغات ، ارمغان
سُوقَه -ع . رعیت ، مردم فرومایه
سُوكْ -ف . غم وسُوگْوَارْ ماتم زده
سَوْگُلِی-ف . مورد توجه مخصوص
سَوْگَنْدْ -ف . قسم ویمین
سُولْ - ف . رنگ خاکستری مایل بسیاهی که دراسب و استر نامبارکست
سُولَانْ -ف . نام داروئیست ، بلندی

سُولَه -ف . سوراخ ، سوراخ قبل و دبر ، حانه زادی که یکطرف آن بنده باشد

سَوْمْ -ع . چریدن ، بها وبها کردن متاع ، گذشتن ، وزیدن

سِوَّمْ -ف . عدد آخر سه

سُومِنَاتْ -ه . بتخانه که در کجرات هند بوده وسلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد

سُومَه -ف . انتها وحد وطرف

سُونْ -ف . سووطرف

سُونَاكْ-ف . نفسی که هنگام دویدن یاجواب دادن باصدا از بینی بیرون آید

سُونَخْ-مح .شهری بوده درماوراءالنهر

سُونِشْ -ف . ریزه آهن که باسیم و زر بسوهان سوده شود

سَوْهَانْ-ف .آلتی است آهنی وفولادی که سطح آن زبروبآن آهن یاتخته را میسایند ، یکنوع شیرینی

سُوئِی - ف جانب وطرف ، روشنائی کنایه ازمثل ومانند

سُوِيتْ -فر. حکومت اجتماعی

سَوِيَّتْ -ع . مساوی بودن

سُوَيْدَاءْ -ع . سودار مقابل صفرا که یکی ازاخلاط چهارگانه است

سَوِيسْ -ف . غفلت وآگاه نبودن

سُوَيْسْ - مح . شهریست درافریقا

سُوِيسْ -فر. یکی ازممالك اروپا

سَوِيَه -ف . قوس وقزح

سَوِيقْ -ف . آرد جو و گندم وغیره

سَوِينْ -ف . ظرف خصوصاً ظرفی که سك درآن آب خورد

سِهْ - ف . دو باضافه یك **وسِه پَايَه** آلتی است آهنین که دارای سه پایه است که دیك طعام بربالای آن گذارند و **سِه خوْانْ**اب وابن وروح‌القدس **وسِه خوْاهَرَانْ** ستارگان نبات‌النعش**وسِه دَيْرْ** یکی از عمارات بهرام گور که سه گنبد داخل هم داشته ومحلی است درشهرساری که درهرگنبدی یکی از سلم وتوروایرج پسران فریدون‌درآن مدفونند و **سِه گُنْبَدَانْ** قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است وقلعه شکسته وقلعه استخراست که از بناهای جمشیداست **وسِه كُوهَكْ**شکار گاهیست‌نزدیك‌شیراز که سه کوه‌است وبمعنی‌خارخسك نیز آمده‌است

سُهْا -ع . ستاره‌ایست ریزوباریك در نبات‌النعش

سَهْارْ-ع . بمعنی بیخوابی

سَهْالَتْ -ع . نرم وآسان شدن

سَهْالَه -ف . خورده ریز ، سونش

سِهْامْ -ع . تیرها ، قسمتها

سُهْرابْ -ف . نام پسررستم زال

سِهَرَه -ف . پرنده‌ایست مانند بلبل

سَهَكْ -ع . بوی بد عرق کسی

سَهْلْ -ع .آسان ، زمین‌هموار

سَهْمْ -ع . تیر ، قسمت

سَهْمْ -ف . خوف وبیم ، ترسانیدنو

سُهْمگینْ بمعنی خوفناک است
سَهْمَتْ -ع . خویشی وقرابت ونصیب
سَهَنْدْ -ف . کوهیست در آذربایجان نام رودیست در آنجا
سَهْوْ -ع . غفلت وفراموشی، اشتباه
سَهْوَانْ -ع . غافل ، فراموش کار
سَهُوجْ - ع . بمعنی بادسخت
سُهُولَتْ -ع . بمعنی آسانی است
سَهِی -ف . راست و درست **وسَهِی** دین **وسَهِی کیشْ** یزدانیان وپارسیان ایران
سُهَیْلْ -ع . نام ستاره ایست
سَهِیمْ -ع. شریك و صاحب سهم

سی ف . بیست و نه بعلاوه یك
سَیْ-ف . سنك، شیر جمع شده در پستان
سِیا -ف . مخفف سیاه ، حیات
سِیابْ -ف . امر بآراستن ، حیات
سَیَّاحْ -ع . کسیکه سیاحت کند
سِیاحَتْ -ع . رفتن و گشتن درزمین
سِیادَتْ -ع . بزرگی وسرداری
سِیارْ- ف . نانیکه از جو و باقلا و گاورس پزند
سَیَّارَه - ع . قافله متحرك و **سَیَّارَه سَبْعَه** هفت کوکبی است متحـرك مقابل ثوابت
سِیاسارْ-ف . کنایه ازقلم کاتب
سِیاسَتْ -ع.رعیت داری، نگاهداشتن حد هرچیزی **وسِیاسی** منسوب بآنست
سِیاطْ -ع . تازیانه ، سرود گوئی
سِیاقْ - ع . روش ، علم ، یك نوع محاسبه مخصوصی که باعلامات معین نوشته شود
سَیالْ - ف. یاسمن سفید وزرد
سَیَّالْ ع . بسیارروان ورقیق
سَیالِخْ ف -. خار وخسك مانند بست که ازآهن سازند وروزجنك بپای قلعه ومیدان ریزند
سِیامْ - ف . نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع ازحوالی آن طلوع میکرد وبین سمرقند وتاشکند است
سِیامَكْ -ف . نام پسر کیومرث
سَیانْ -.گیاهی استکه بر درخت پیچد
سِیّانْ -ع . هردو متساوی
سِیاوُشْ -ف . نام پسر کیکاوس است
سِیاهْ -ف، . یکی از رنگهای اصلی و **سِیاهْ پُوشْ** شب گرد وعسس ومیرشب که آنرا حاجب گویند **وسِیاهْ پُوشانْ** نام ولایتی وطایفه ایستکه آنرا کافرستان گویند **وسِیاهْ چُرْدَه** سیاه رنك **وسِیاهْ خانَه** خیمه صحرانشینان و **سِیاهْ زَخْمْ** زخمی وقرحه ایست مهلك که آنرا ببرند و **سِیاهْ کاهْ** گناهکار و **سِیاهْ گُوشْ** جانوریست که گوش آن سیاه است و بشاطر نیز معروفست
سِیاهَه -ف .صورت ونوشته ، اسباب ولباس ورخوت وغیره ، زن فاحشه
سَیِّئَی - ع . عمل بـد و **سَیِّئاتْ** جمع آنست و **سَیِّئَه** یك گناه است
سیبْ -ف . سرگشته ومدهوش ، تیب

میوه‌ایست معطر و **سیب زمینی** گونه‌ایست
که زیر خاك نمو میکند و غذائیت دارد
سَیْبا ـف . موی ، تمرهندی
سیبُوَیه ـف . بوی سیب ، لقب یکی
از علماء بزرك نحو که ایرانی بوده است
واعراب اورا **سیبوَیه** گویند
سِیبَه ـف . بستن سر کوچه و محله و
محافظت آن هنگام هجوم دشمن تا
نتواند وارد آنجا شود
سَیْج ـف . مویز که انگور خشك است
سیج ـف . رنج وبلا ، ساز وسامان و
سیجیدن مصدر آنست
سَیْجُون ـف . رود سیحون
سیچیدن ـف . مهیا و آماده ساختن
سَیْحان ـمح . بمعنی سیحون مشهور است
سَیْحُون ـ مح . رودخانه ایست نزدیك
حجند وبعضی گویند آب سند است
سیخ ـف . آلتی است آهنی که گوشت
در آن کشند و کباب کنند ، آلتی است
که با آن ستور را رانند
سیخُول ـف . جوجه تیغی را گویند
سَیِّد ـ ع . بزرك ، پیشوا ، مهتر ،
منسوبین ومحمد رسول عربی
سَیْر ـع . رفتن ، راندن و **سیرَه** بمعنی
روش وطریقه است
سیر ـف . مقابل گرسنه مستغنی ، برادر
پیاز ، شانزده مثقال و **سیر آمَدَن**
ملول شدن
سیراف ـ ف . شهری بوده در خلیج
عمان فارس ودر اوائل اسلام بغایت آباد
بوده است
سیرکان ـف . نام شهریست در کرمان
سیرم ـف . تسمه که از آن بند شمشیر
درست کنند ، تسمه ایست که بر پای مرغ
شکاریست
سیرمان ـف . یاقوت ، حریر ملون
سیرنگ ـف . سیمرغ را گویند
سیروس ـف . نام کیخسرو بزرگترین
سلاطین ایرانی که ملقب بکبیر است
سیره ـف . مرغکی است خوش رنك
وخوش آواز ومعروف است
سیره ـع . روش وطریقه
سیز ـ ف. تند ، تیز ضد کند
سیس ـف . اسب تند وتیز ، جست و
خیز ، ظرف شراب
سیستان ـف . نام ولایتی است نزدیك
کرمان و کوه آنرا **سکز** نامند
سیستم ـفر. روش ، نوع ، طریقه
سیستن ـف . برجستن وبرخاستن
سیسرو ـف . کرم گندم خوار
سیسك ـف . کرم گندم خوار
سیسنبر ـف. نوعی از سبزی بین نعناع
وبودنه وآنرا **سوسنمبر** نیز گویند ،
کنایه اززلف وگیسو
سَیْطَره ـع . نظارت وتسلط دراعمال
وافعال داشتن
سیغ ـف . خوب ونغز ونیکو
سیغور ـف . شهامت ، ریاست مجلس
سَیْف ـع . شمشیر
سیفور ـف : بافته ایست ابریشمی مانند

دیبا واطلس
سیك -ف . زردی وزنگی که برروی کشت زار پیدا شود
سیکی -ف . شرابی است که آنرا جوشانده تا ثلث آن بخار و یك ثلث آن بماند
سیگار -فر. بسته ایست ازتوتون در کاغذ که آنرا تدخین کنند و آن را **سیگارت** نیز گویند
سَیْل -ع . لای گل ، رفتن آب وخون زیاد ، بی پروا ، بیتاب
سَیَلان -ع . جاری شدن
سیلانه -ف . عناب را گویند
سی لحن- ف ع. سی نوائی استکه باربد درمجلس خسروپرویز مینواخته
سیلرام -ف . رب النوع ابرونور
سیله - ف . گله گاو و گوسفند و مانند آن
سیلی -ف. بصورت کسی باچهار انگشت و کف دست زدن
سیم -ف . ماهی درم دار ، نقره،سرما مفتول آهن و**سیم بر** سفید بدن و **سیم کش** مفتول کش است
سیما -ع . چهره ، صورت ، نشان
سیّما -ع . بالخصوص
سیماب -ف . جیوه ، بیحیا
سیمباز -ف . رمزگوی وکنایه گوی
سیمراخ -ف . ازخدا خبری خواستن
سیمرغ - ف . نام حکیمی بوده نام مرغی که بعربی **عنقاء** گویند
سیم گل -ف . آبی که بنایان بالای بام یادیوارریزند بعد کاه گل کنند یا سفید نمایند
سیمیا -ع . زربزی ، علم طلسم
سین-ف . لیلاب ، نام یکی ازحروف تهجی وبعربی چین راگویند
سینا -ف . نام پدرشیخ الرئیس حکیم شرق ، نام کوهی است درشام
سینجر -ف . آجروشراره آتش
سیندخت -ف . نام مادر رودابه
سینه -ف. استخوان بندی بالای شکم
سینی -ف. خوان ازطلا یانقره یامس وبرنج وسایرفلزات
سیوازتیز -ف . نام نوائی ازموسیقی
سیورسات -ت . مهیا کردن آذوقه
سیه -ف.مخفف سیاه و**سیه سار** نهنك را گویند

ش

ش -ف . ضمیر متصل غایب ، علامت اسم مصدر

شا -ف . مخفف وبمعنی شاد
شاب -ع . مخفف وبمعنی مردجوان
شاباش -ف . مخفف شادباش ،پولی که برسرعروس یا داماد شب زفاف ریزند
شابران- ف. ولایتی است درشیروان

شابُوذْ -ف . هاله وخرمن ماه
شابَهارْ -ف . نام چمنی‌است در کابل که محل عرض لشگر سلطان محمود بوده است
شاپُورْ -ف . نام چند نفراز سلاطین ساسانیان
شاةْ -ع . گوسفند
شاتِمْ -ع . دشنام دهنده
شاتِنْ -ع . بمعنی بافنده
شاخْ -ف . شاخ درخت که ازتنه آن درآمده‌است، شاخ‌حیوان که‌استخوانی است در سرحیوان ،پیشانی ،چاك ، پاره ، پیمانه شراب ، باده آمیخته با گلاب ، پیاله دراز ، جوی کوچك که ازنهر بزرگ‌جداشود، ازسردوش‌مردم تانوك انگشتان و**شاخابَه** خلیج را گویند و**شاخْسارْ**جای انبوهی‌درختان و**شاخ شانَه کَشیدَنْ** کنایه از حمایت دیگری نمودن است
شاخِصْ -ع . مرد تناور ، علامتی که دردائره هندسیه برای تشخیص‌ظهر و نصف النهار کنند
شاخِلْ - نوعی از غله که از آن نان بزنند
شاذْ - ف . خوش و خرم ، بسیار ، شراب و**شاذابْ** تروتازه و**شادارامْ** نام عقل‌فلك‌چهارم و**شاذبادْ**برده‌ایست ازموسیقی‌و**شاذبَهرْ**خوشی‌وخوشحالی و**شاذخوارْ** شادمان وخوردن شراب ازروی خوشی **شاذخواست** اشتیاق وشرابخور و **شاذْزِی** سلام علیکم و **شاذْکامْ** کام شاد ونام برادرفریدون و**شاذْگونَه** توشك و زنان مطربه و **شاذُوَرْدْ**هاله ماه ،فرش و**شاذهُرْمُزْ** ناحیه‌ایست دربغداد و **شادپچه** بستر خواب
شادِخَه - ع . دختر جوان ، سفیدی فراخ درروی
شادِرْوانْ-ف. بساط وفرش گرانمایه که در بارگاه ملوك گسترند ، زیر کنگره وپرده عمارت عالی ، سایبان، سردرخانه
شادِنَه -ف . سنگی استکه در مرض چشم بکاربرند
شادِی -ف . مقابل غم ، خوشحالی
شادِیاخْ -ف . نام قدیم شهرنیشابور
شاذْ -ع . کم ونادرومنفرد
شارْ-ف . شهر، شغال ، شال‌نازکی است که ازآن زنان لباس کنند.مرغی است خوش آواز مانند طوطی ، راه گشاده وفراخ که‌آنرا شاه‌راه‌گویند، فروریختن‌آب وشراب
شارِبْ-ع . نوشنده وآشامنده،سبلت
شارَتْ وشُورَتْ - ف . هووجنجال
شارِحْ -ع . شرح وتوضیح دهنده
شارِسْتانْ -ف . شهرستان
شارِطْ -ع . الزام‌کننده
شارِعْ -ع . راه بزرگ،قانون‌گذار، هادی راه ، صاحب شرع
شارِقْ -ع . روشن کننده

شارلاتان -فر. چاخان ، حقه باز
شارویه -ف . تبدیل نام
شاره -ف . مرغی‌است خوش آواز ، شالی‌است لطیف که بآن لباس کنند
شاریدن -ف . فروریختن آب‌ومانند آن ، شرشر کردن
شاسپرم -ف . نوعی ازریحان‌است
شاسمان -ف . قریه‌ایست باستراباد
شاسی -فر. گلخانه های زیرزمینی ، دستگاه اتومبیل‌بی‌اطاق ، آلتی‌استکه فشارمیدهند برای زنگ اخبار
شاش -ف . بول وپیش‌آب
شاشو -ف . طفلی که درخـواب بول کند ، گیاهی‌است که تخمش دواست
شاشیدن-ف . فروریختن آب‌وشراب، بول کردن
شاطر-ع. پیك وقاصد ، شوخ ،چست وچالاك ، نان پز ، عده از مردم چالاك که با لباس مخصوص پیشاپیش سلاطین حرکت میکنند
شاطی -ع .کناره رودخانه ودریا
شاعر ع .آگاه . سازنده نظم
شاعل -ع .آتش افروز
شاغل -ع . صاحب کار و مشغله
شاغوله -ف . طره دستار که تحت الحنك است
شافع - . خواهش کننده و **شافعی** یکی ازمذاهب چهارگانه تسنن است
شافی -ع . شفادهنده
شاق -ع . مشکل‌ودشوار ، شکافنده

شاقول -ع . آلتی‌استکه بتوسط آن بنایان موازنه میکنند راستی بنارا
شاك -ف . سینه بند زنان
شاك -ع . شك کننده
شاکر -ع . سپاس گذار، خادم
شاکله -ع . روش وراه ،جهت،عقل، صورت و کرانه ونیت
شاکمند -ف . نمدی که ازپشم بافند
شاکی -ع .گله کننده ، بیماری‌اندك
شاگرد-ف . مقابل‌استادو**شاگردانه** پولی استکه خریدار بعنوان انعام به شاگرد میدهد
شال - ف . کمر بند پشمی یـاپنبهٔ ، بافته‌ایست ازپشم یاکرك یا ابریشم ، مخفف شغال ، وسمه
شالخ - مح . نام پدر هودپیغمبر
شالگی -ف.جانخانی‌را گویند
شالنگی-ف . ریسمان‌تاب را گویند
شالوده -ف . پایه وطرح ونقشه
شالهنگی - ف . گرو وگروگان ، مرهون، مکر وحیله ، ستم
شالی-ف. برنج ازپوست‌بیرون‌نیامده
شام -ف .هنگام غروب ، شب،غذای شب ، شهریست درآسیای صغیر
شامت -ع . خورسند بغم دشمن
شامخ -ع . بمعنی‌بلند ورفیع
شامل -ع. محیط ، کاربهمه رساننده وفراگیرنده چیزیرا
شامه -ف . چارقد ودستمال که آنرا سرپوشه گویند

شامّه ـع . قوه که ادراك بو کند
شامیـف.یك نوع چارقد،منسوب بشام
شانْ ـف . خانه زنبور عسل ، مخفف ایشان ، قدر وعظمت و مرتبه ، ضمیر جمع متصل غایب
شانْدَنْ ـ ف . شانه کردن موی ، مخفف نشاندن، کاشتن
شانْزَدَهْ ـ ف . ده بعلاوه شش
شانُكْ ـف . سنگدان مرغ
شانْکرْ ـفر. جوشی‌است که در ابتدا بروزسفلیس ظاهرشود
شانَه ـف . آلتی‌است دندانه دار که موی وزلفرا باآن صاف کنند،جست وخیز ، کتف ، شانهٔ عسل و **شانَه سَرْ** هدهد را گویند
شاوْنیـف . گاهواره پوش
شاوُورْ ـ ف . محیل و مکار ، نام مردی‌سیاه‌وحیله گر که‌شیرین‌رابخسرو رسانیده است
شاهْ .فـ خداوند رعیت ، اصل ، مهره ایست از شطرنج ، پادشاه و سلطان ، هرچیزبزرگ و**شاهْ اِسْپَرَمْ** ریحان و**شاهْ آلُو** آلوی‌سبزو**شاهْبازْ** بازسفید بزرگی‌است که شاهان باآن شکار کنند و **شاهْبُوی** عنبر است و **شاهْتَرَه** سبزه ایست خرم واندك تلخ که دردوا بکاربرند و**شاهْتُوتْ** توتی است‌سیاه رنگ‌وترش‌مزه،**شاهْدارُو** شراب‌و**شاهْدانَه**تخم بنگ‌و**شاهْراهْ** راه‌بزرگ و**شاهْ زابُلْ**سلطان‌محمود غزنوی‌است و**شاهْکارْ**خوب‌وپسندیده ومهم است و **شاهْکالْ** لوچ چشم و **شاهِ گَوْهَرانْ** گوهریست که خسرو پرویزداشته‌و**شاهْنایْ**سرناو**شاهْنامَه** کتاب فردوسی و **شاهَنْدَه** پرهیزکار و**شاهَنْشاه**شاه‌شاهان‌و**شاهْ‌نِشینْ**محلی است در عمارت که نشیمنگاه شاهان است**شاهْ وَرْدُ** هاله‌و**شاهی**پادشاهی ونام سبزی‌است خوردنی که تره‌تیزك گویند و**شاهیدَنْ** پادشاهی کردنست و**شاهیدَه** پرهیزکار
شاهِدْـع. شهادت‌دهنده ،گواه حاضر کنایه ازمعشوق
شاهِقْ ـع . سختی‌خشم ،کوه بلند
شاهِینْ ـ ف .آلتی است که دوکپه ترازورا ازآن آویزندوبآن وزن‌معین کنند ، پرنده‌ایست شکاری
شایانْ ـف. سزاوارولایق‌و درخور، شایسته ، ممکن‌الوجود
شایِبَه ـع .آمیزش وآلودگی
شایَدْ ـف . ممکنست ، سزاواراست، گمان میرود
شایِسْتَه ـف . سزاوارودرخور
شایِشْـف . امکان وجایزبودن
شایِعْ ـع . فاش وآشکار
شایِقْ ـع . مایل ،آزمند ، معشوق
شایْ‌گیلیو ـف . نام حکیمی است که پارسیان‌آن را پیمبر دوم دانند
شایْگانْ ـف . چیزی را گویند که درخوروسزاوارشاه باشد

شایه -ف . میوه وثمررا گویند
شآمَتْ -ع. فال بد زدن
شأنْ -ع. کارو حال، خور
شُئُونْ -ع. کارها وحالتها

شَبْ -ف . ازهنگام غروب آفتاب تا طلوع آن و**شَبْ اَفْرُوزْ** ماه و نام ماه دهم ازماههای ملکی و**شَبْ آویز** مرغ حق و**شَبْ آهَنْگْ** مرغ سحرخوان که بلبل است و**شَبْ بُویْ** گلی است معطر که بوی شب آن ازروز بیشتراست و **شَبْ پَرَه** پرنده ایست کوچك و**شَبْ پُوشْ** جامه و کلاه شب خاصه شب کلاه و **شَبْ تابْ** کرم شب افروزو نیزچراغ و گوهر آبدار و**شَبْ تازْ** شبیخون که در شب بدشمن حمله کنند و**شَبْ چَراغْ** گویند گاویست دردریا برآید و گوهری از دهان بر آرد بروشنائی چراغ و**شَبْ چَرَه** چریدن حیوانات درشب و نیزدر اواخر شب نشینی از قبیل نقل ومیوه خورند و**شَبْ خانَه** شبستان و**شَبْ خوانْ** بلبل و**شَبْ خُوشْ** وداع آخرشب که آنرا شب بخیر گویند و **شَبِسْتانْ** خانه که در شب درآنجا باشند تا عبادت کنند و**شَبْ سَدَه** شب دهم بهمن ماه که درآنشب جشن گیرند و **شَبْغا** جائیکه شب گاو و گوسفند و کاروان در آنجا بخوابند و **شَبْ گَرْدْ** عسس و **شَبْ رَوْ** و**شَبْ کُورْ** موش پردار و کسی که شب بیند و**شَبْ گیرْ** حرکت درشب و**شَبی** جامه شب و**شَبْ یازَه** شب پره و**شَبینَه** هرچیز که شب مانده باشد

شَبابْ -ع . جوانی، افروخته شدن
شَبا لَنْكْ -ف . نخجیررا گویند
شَبانْ -ف. چوبان ، جمع شب
شُبانْ -ع. جمع **شابْ** جوانان
شَباهَتْ -ع. مانند بودن
شَباهَنْكْ -ف . ستاره شعری، بلبل
شَبایِكْ -ع. شبکه‌ها
شِبْتْ -ف . دالان ودهلیز کوچك
شَبَحْ -ع. قالب ،کالبد
شَبْدَرْ -ف . نباتیست ازجنس یونجه
شَبْدِیزْ -ف. نام اسب شیرین که بخسرو داده بود، نام لحنی ازسی لحن باربد، نام موضعی است
شِبْرْ -ع. یکوجب
شَبَرْ -ع. نیکوئی، عطیه وخیر
شِبْرَمْ -ف . گیاهی است کنار جویها درآید وخوردن آن گوسفندرازیان آرد
شِبْرَوْ -فر. چرم نازکی است که برای کفش عمل آرند
شِبْشتْ -ف . زشت ، کریه
شَبَعْ و**شَبْعانْ** -ع. سیری
شَبَقْ -ع . آرزوی زیاد بجماع داشتن
شَبْكْ -ع . درآمیختن بیکدیگر
شَبَکَه -ع . دام ، چیزیکه سوراخ داشته باشد
شِبْلْ -ع . بچه شیر
شِبْلی -ع . نام یکی ازعرفا است که دردماوند مدفون است

شَبَه -ف . سنگی است سیاه وبراق و کم بهاء در نرمی و سبکی مانند کهربا است
شِبْه -ع . مانند وشبیه بودن
شَبْهَرْ ف . منقارچرغ که مرغی است
شُبْهَه -ع . پوشیدگی وپنهانی کار
شَبیبْ -ع . جوان ، نشاط کردن اسب وآن برداشتن هردودست باشد
شَبِیه -ع. مانند ، مثل

شَپْ -ف . جهنده وجست وخیز کننده
شِپَّكْ -ف . لگد زدن
شَپَرْ - مح . خوب ونیکو
شِپِشْ -ف . حیوانی استکه از چرك بدن درلباس پیداشود
شِپِشَه -ف . کرمی است که در گندم و برنج وجوافتد وآنرا تباه کند
شِپِلْ -ف . بمعنی پایه ومرتبه باشد
شِپِلَتْ -ف . پایه ومرتبه
شِپِلِیدَنْ -ف. صفیرزدن وآواز کردن، فشردن ، شیفته شدن
شَپَنْدانْ -ف . انارشیرین
شَپُورُ -ف . شب پره
شَپُوشْ -ف . پوشش شب
شَپیخْتَنْ -ف . پاشیدن آب وغیره
شَپِیلْ-ف .شیفتگی، دیوانگی،فشردن و**شَپِیلِیدَنْ** مصدرآنست

شَتْ -ف . کلمه تعظیم وبمعنی حضرت مخفف شتل

شِتَا -ف . نهار ، ناشتا
شِتَاءْ -ع . زمستان ، سرما
شِتَابْ -ف . تندی وعجله درکار
شِتَابِیدَنْ -ف. عجله درکار کردن
شَتَاتْ -ع . پراکندگی
شِتَاغْ -ف . مار ،حیوانی که شیردهد
شِتَافْتَنْ - ف . شتابیدن
شِتَالَنْگْ -ف . استخوانیا که بعربی کعب گویند ، پایه وعراده ، قاب‌بازی
شُتَانْ -ف . سالها بعربی سنین گویند
شَتَّانَ -ع . دورافتاده ، عقب‌افتاده
شُتُرْ-ف . حیوانی است بزرگ وصبور وبارکش که‌چهارزانوروی زمین‌نشیند و**شُتُرْخَارْ** نوعی از خار که شتر مایل بخوردن آنست و**شُتُرْدِلْ** خائف و**شُتُرْدَنْدانْ** نوعی‌ازازاج‌مصری و**شُتُرْگاوْ پَلَنْگْ** حیوانی است‌شبیه شتروگاو و پلنگ وبعربی**زُرَّافَه** گویند و**شُتُرْگُرْبَه** هرچیز ناموافق و نامناسب و **شُتُرْمُرْغْ**حیوانی‌است که سرآن بشتر وبرآن بمرغ ماند
شَتْرَبَه -ف . نام گاوی که درکلیله و دمنه آمده است
شُتُرَكْ -ف . موج آب ، مصغرشتر
شَتْرَنْجْ -ف . اقسام غله بهم‌آمیخته
شِتَكْ -ف . ترشح
شَتَلْ - ف . دستخوشی که قمارباز موقع بردن بناظرین دهد وآنرا**شَتَلی** نیز گویند
شَتْمْ -ع . دشنام و دشنام دادن

شَتْنْ -ع . بمعنی بافتن آمده است
شَتْوِی -ع . حاصل زمستانی
شَتَه -ف . حیواناتی است ذره بینی که بواسطه باران یاچیزهای دیگر در درخت تولید میشود و گیاه ودرخت را ازثمر میاندازد و آنرا **شِتَّه** نیز گویند

شِجاجْ -ع . سرهم را شکستن
شُجاعْ -ع . دلیر ، متهور ، بیباك
شَجاعَتْ -ع .دلیری ، تهور، بیباکی
شَجامْ -ف . سرمای سخت که درخت را بخشکاند و **شَجانِیدَنْ** مصدر آن
شَجَتْ -ع . بمعنی سرشکستگی است
شَجَرْ -ع . درخت ، نبات
شَجَرُكْ -ف . تر تیزك (یکی از سبزیجات)
شَجَرَه -ع . کیفیت انتساب اولاد باجداد بطور تصاعد ، نسب نامه
شَجْعاءْ -ع . زن پردل ودلاور
شُجْعانْ -ع . دلیران ، دلاوران
شَجُكْ -ف . آواز اسب و استر در هنگام رفتن ، فواق
شَجْلِیزْ -ف . سرمای سخت
شَجْوْ -ع . اندوهگین کردن کسیرا
شَجَّه -ع . سرشکستگی
شَجِیعْ -ع . شجاع ، دلاور، متهور

شَحّْ -ع . حریص ، آزمند
شَحْمْ -ع . پیه
شَحْمَه -ع . بزمه گوش ، پیه چشم
شَحْنْ -ع . پر کردن کشتی را
شَحْناء -ع . بمعنی دشمنی آمده است
شَحْنَه -ع .پلیس و گزمه ، رئیس نظمیه
شُحُوطْ -ع. بمعنی دور شدن
شُحُومْ -ع . جمع **شَحْمْ** پیه‌ها
شَحِیمْ -ع - فربه ، چاق

شَخْ -ف .کوه ودامنه کوه ، سخت و بلند ، ساحل دریا ، دهنه کوه
شَخا -ف . خراشیدن وخلیدن
شَخائِیدَنْ -ف . خراش دادن وریش کردن و **شَخارانْ** مجروح کننده ، بناخن کننده
شَخانْ -ف . ریش وخراش
شَخْبْ -ع . روان شدن
شَخْسارْ -ف . زمین سخت ودامنه کوه که کمتر گل شود ،مخفف شاخسار
شَخْشْ - ف . خزیدگی و افتادن ، پوستین ، جامه کهنه
شِخُشْ -ف . مرغی است خوش آواز و کوچك که آنرا **شَخِیشْ** نیز گویند
شَخِیدَنْ -ف . لغزیدن وافتادن
شَخْصْ -ع . تن و کالبد مردم
شَخْکاسَه -ف . ژاله ، تگرك
شُخْمْ -ف . شیار وشیار کردن
شَخَنْ -ف . خراشیدگی، خلیدگی
شَخْنارْ -ف . مرغی است دریائی
شَخُودَنْ -ف . خراشیدن وریش کردن
شَخُولْ - ف . صدائی که وقت آب خوردن اسبان کنند

شَخِیدَنْ ـ ف . لغزیدن و فرو افتادن ازجائی
شَخِیشْ ـ ف . گنجشکی است کوچك وخوش آواز
شَخِیصْ ـ ع . مردم با اهمیت

شُدْ ـ ف . رفت ، گذشت و شدن مصدر آنست
شَدّ ـ ع . سخت شدن ، دویدن
شَدّادْ ـ ع . نام پادشاهی سفاك ازعرب که دعوی خدائی کرد
شَدائِدْ ـ ع . سختیها ، مشقت ها
شِدَّتْ ـ ع . سخت شدن
شُدَنْ ـ ف . موجود گردیدن ، رفتن، گذشتن وشُدَه نِگارْ وقایع نگار پادشاه
شَدِیدْ ـ ع . سخت ، توانا
شَذّ و نَدَرَ ـ ع . کم است ، نادراست
شُذُوذْ ـ ع . کم ونادربودن

شَرّ ـ ع . بدی مقابل خیر، بد
شَرا ـ ف . جوششی است که دربدن بدیدآید وآنرا ماشرا نیز گویند
شَراءْ ـ ع . خریدن وفروختن
شَرابْ ـ ع . چیز نوشیدنی، می
شَرابَه ـ ع . ریشه‌هائی است که بزین اسب وغیرآن متصل کنند
شِرارْ ـ ع . مردمان شر، آتشپاره
شَرارَتْ ـ ع . شروبدی کردن
شَرارَه ـ ع . پاره آتش که بجهد
شَراسَتْ ـ ع . بدخوئی ونزاع
شَراشِرْ ـ ع . تمامت تن ، نفس وبدن
شِراعْ ـ ع . بادبان کشتی، گردن شتر
شَرافَتْ ـ ع بلندی قدر، بزرگی
شَراکَتْ ـ ع . شرکت واین ازمصادر جعلی است نه سماعی، انبازی
شَرایِطْ ـ ع . شرطها ، پیمان ها
شَرایِعْ ـ ع . قانونها ، نام کتابیست درفقه
شَرایِینْ ـ ع . رگها وشریانها
شَرْبْ ـ ف . کتان نازك که برسر بندند وپیراهن کنند
شُرْبْ ـ ع . آشامیدن ، نوشیدن
شِرْبْ ـ ع بهره آب ، جای آبخوردن وهنگام آن
شَرْبَتْ ـ ع . آب قند ، مایع شیرین
شَرْحْ ـ ع . پیدا ونمایان کردن
شَرْحَه ـ ع . پاره کردن
شَرْخْ ـ ع . جوان شدن ، اصل ، اول جوانی، مانند
شَرَرْ ـ ع . پاره آتش که بجهد
شِرْزِمَه ع . گروه کمی‌ازمردم
شَرْزَه ـ ف . شیرخشمناك و تیزدندان
شَرْطْ ـ ع . لازم گردانیدن چیزرا ، پیمان وعهد ، تعلیق بچیزی
شُرْطَه ـ ع . نگاهبان قلعه و شهر
شَرْعْ ـ ع. راه‌پیدا کردن برای کسی، بریك طریقه و روش رفتن ، قانون و مذهب
شِرْعَتْ ـ ع. راه روشن و طریقه ، راهی که خداوند برای بندگان معین

نموده برای عبادت
شَرَفْ - ع . بلندی ، بلند قدرشدن ، بزرگی، جای بلند و **شَرَفْیابی** یافتن شرف است
شُرُفْ -ف . شرابهای کهنه .شترهای پیر ، بلندیها
شُرَفاءْ . بزرگان ، اعیان واشراف
شَرَفاكْ -ف .آوازخصوصاً آوازپا
شُرْفَه -ع .کنگره ، فضل
شَرْقْ - ع . جای برآمدن آفتاب ، برآمدن آفتاب و**شَرْقِی** منسوب بشرق
شَرَقَه - مح . قدرت وتوانائی و**شَرَقَه دَسْتْ** قدرت وتوانائی شخصی
شَرَكْ -ف . مرض شرار، خرقه که در آن دارو بندند
شِرْكْ - ع . کفر، شرکت
شُرَكاءْ - ع . جمع **شَرِيكْ** ، شریکها
شِرْكَتْ -ع - مخلوط کردن سرمایه چند نفرباهم ،انباری
شَرْمْ-ف .حیا ، آلت تناسل و**شَرْمْگاهْ** عورت را گویند
شَرْمْ -ع . شکافتن
شَرَنْدْ -ف . نام یکی از کتب مغان
شَرَنْكْ -ف . حنظل ، زهر
شِرْوانْ-ف.مخفف شیروان، درخت سرو
شَرُورْ -ع . کسیکه صاحب شر و بدی است
شُرُوعْ -ع . بکاری داخل شدن
شِرُوكْ -ف . زیبا وصاحب جمال
شَرْوِينْ-ف . نام قلعه شیروان،مخفف انوشیروان،نام یکی ازملوك واسپهبدان طبرستان جد ملوك باوند
شَرَهْ -ع . حریص شدن ، نشاط
شِرْیٰ -ع . خریدن ، ابتیاع کردن
شَرْیانْ -ع . رك جهنده
شُرْيِدَنْ -ف .بپایی ریختن آب ازناودان وغیر آن
شَرِيرْ -ع . بد وصاحب شر
شَرِيعَتْ-ع. راهی که خدا برای بندگان دربندگی معین نموده
شَرِيفْ -ع . بزرك ، اصیل ،کسی که مادر او سید باشد
شَرِيكْ -ع . انباز

شَسَبْ -ف . جهنده ، مخفف کشب
شَسْتْ -ف . مخفف نشست ، شش ده تا وبصا دهم نویسند ،آهنی سر کج که با آن ماهی گیرند ، انگشت ابهام ، زنار گیران که برمیان بندند ، مطرب ساز ، ابریشم چنك ومانندآن ، حلقه کمند در سن و زلف ، نیش فصاد ، فصد کردن
شُسْتَنْ-ف .بآب یاچیزدیگرپاك کردن
شِسْتَنْ -ف . مخفف وبمعنی نشستن
شُسْتَه - ف. دستارچه را گویند
شَسَنْ - ف. هرچه نمو کند ، صدف

شِشْ - ف.پنج بعلاوه یك و**شِشْ خانْ** و**شِشْ خانَه** چادر گرد ومدور که آنرا چادرقلندری گویند و**شِشْ سَرِي** زر

خالص وشِشْ کاکُلْ زردك
شُشْ -ف . جگر
شِشْتَرَه - ف. روناس
شَصَتْ -ف . پنجاه و نه بعلاوه یك

شِعَابْ -ع . راههای کوه وشکاف آن وشاخهای درخت
شِعَارْ -ع . صدائیست بلندکه بتوسط آن بعضی بعضی‌راخبردار کنندو بشناسند مانند صدائی که برای جنك بلند شود
شُعَاعْ -ع . روشنائی آفتاب
شَعَایِرْ -ع . جمع شِعَارْ ، شعارها
شُعَبْ -ع . قبایل، قبیلهٔ بزرك
شَعْبَانْ -ع .ماه هشتم ازماههای‌قمری
شُعْبَه -ع . شاخ ، گروهی‌ازهرچیز، تفرقه میان دوشاخ یادوچیز
شَعْرْ-ع . موی
شِعْرْ -ع . سخن موزون ، دانستن
شُعَرَاءْ -ع . گویندگان شعر
شِعْرىٰ -ع. ستاره ایست روشن که بعد ازجوزا بیرون آید
شَعْشَعَه - ع . بآب آمیختن شراب ، روشنائی‌وپرتو آفتاب که منتشرمیشود
شَعَفْ - ع . شیفته گردانیدن
شُعْلَه -ع . زبانه آتش ،شوخ سرکش،
شُعُوبْ -ع . جمع شُعَبْ ، طوایف
شُعُورْ - ع . ادراك ، فهم ، دانائی
شُعَيْبْ - ع . نام پیغمبری است از بنی‌اسرائیل
شَعِيرْ -ع . جو و شَعِيرَه یك جواست

شُغْ -ف . شاخ گاوکه خالی کرده بدان شراب خورند ، مطلق شاخ
شَغْ -ع . شاخ گاو ، شاخ درخت
شَغَا .ف . تیردان وترکش
شُغَالْ-ف.جانوریست‌بین‌گرك وروباه
شَغِبْ -ع . مرد فتنه انگیز
شُغْلْ -ع .کار،حرفه،ناپروائی

شَفْ -ع . بمعنی شب‌آمده است
شِفَاءْ - ع . تندرستی، بهبودی پس‌از مرض وشِفَاءِ دَارُو پادزهر
شَفَاعَتْ -ع.خواهش ،آمرزش،چیزی برچیزی زیادنمودن
شَفَّافْ -ع . چیزی‌که روشن‌باشد که هرچیز درزیر آن پیدا شود
شِفَاهِی - ع . لب بلب سخن گفتن مقابل یکدیگر
شُفُتْ - ع . بخیل ، حسود
شَفْتْ -ع .چیزکم بها ، قریه‌دکلان، دهی‌است درگیلان
شِفْتْ -ف . تراویدن چرك وخون از جراحت، چیزکم وناهموار، مردنادان
شَفْتَالُو-ف . میوه ایست مانندزردالو ولی پوست‌آن صاف وهسته‌آن مانند هلواست ، کنایه ازبوسه
شِفْتَرَكْ -ف . گیاهیست‌که شترخورد
شِفْتَرَنْكْ - ف . نوعی از شفتالو که شلیل است
شِفْتَه - ف.گل ولای سختی که قبل‌از

اندود بام روی تیر سقف ریزند ، گلی که با آهك وریك مخلوط نموده جای پی ریزند
شِفْرَه -ف . آلت وجین
شَفْشَه -ع . شوشه زر
شَفْعْ -ع. جفت ، جفت کردن، شفاعت نمودن ، زیاده کردن چیزیرا
شُفَعاءْ -ع. شفیعان ، شفاعت کنندگان
شُفْعَه -ع . حقی که یکی ازدو شریك بر شریك دیگردرمال غیرمنقول دارد
شَفَقْ -ع . سرخی افق بعد ازغروب
شَفَقَه -ع . مهربانی،عطوفت
شَفَكْ -ف . بیهنروجلف ، نادان
شُفْلِیدَنْ -ف . صفیرزدن راگویند
شَفِنْ -ع.زیرك ، دانا ، دارنده میراث
شُفُودَه -ف . بمعنی هفته آمده است
شُفُونْ -ع . بگوشه چشم نگریستن
شَفَهْ -ع . لب واصل آن شفوة
شَفِیعْ -ع . شفاعت کننده
شَفِیقْ -ع . مهربان، نصیحت کن

شَقْ -ع . ترکیدگی ، شکافتن،دشوار آمدن کار ، راست کردن
شِقْ -ع . همه چیز و**شِقَّه کَرْدَنْ** دونیمه کردن است
شَقاحَتْ -ع . زشت گردیدن
شِقاقْ -ع . پاره ها ، نیمه ماه،دشمنی
شَقاوَتْ -ع . بدبختی مقابل سعادت
شَقایِقْ -ع . نام گلی است خوش رنك
شَقَبْ -ع . شکاف بین دو کوه
شِقْشِقَه -ع. بانك شتر نر،صدای گنجشك
شُقُوقْ -ع . پاره ها وحصه ها
شَقَّه -ع . پاره ازچوب و مانند آن
شُقَّه -ع . جامه شکافته ، مسفردوز
شَقِیطْ -ع . سبو یا هرچیز سفالین
شَقِیقَه -ع . درد نصف سر، گیجگاه

شَكْ -ف . مرك موش ، سم الفار
شَكْ -ع . حالت تردید
شِكارْ -ف . صید از پرنده وچرنده
شِكافْ -ف . چاك ورخنه ،مضراب
شِكافْتَنْ -ف . چاك کردن ، شکاف دادن ، نقب زدن
شِكافَه -ف . آلتی که بدان ساززنند
شَكّاكْ -ع . کسی که زیاد شك کند
شِكالْ -ع . ریسمانی که بدست وپای شتر بندند
شِكانَتْ -ف . چینه زدن مرغ
شِكاوَنْدَه -ف . نقب‌زننده، کفن دزد
شِكايَتْ -ع .گله کردن
شِكَرْ -ف . شکار ، شکننده ، چیزی که ازآن قند سازند و**شِكَرابْ** رنجش کم و**شِكَرْبَرْكْ** شکرپاره و **شِكَرْخَنْدْ** تبسم دل‌پسندو **شِكَرْرِيزْ** نثاری که بر عروس وداماد کنند و گفتار نرم وشیرین ومردم شیرین سخن ومطرب خوش آواز و**شِكَرْسَنْكْ** سنگی است که سودهٔ آن سفید وشیرین است و**شِكَرْلَبْ** لب معشوق وکسیکه لب اوشکافته است و**شِكَرِي رَنْكْ** رنگی است بین زردی و سرخی

شُكْرْ ـ ع . سپاس داشتن و ثنا گفتن کسیرا که احسان‌نموده است وهمچنین است **شُكْرانْ** و **شُكْرانَه**
شِكَرْدَنْ ـ ف . شكار كردن
شِكَرَه ـ ف . مرغی است شکاری از جنس باشه لیکن از او کوچکتراست
شِكَرِيدَنْ ـ ف . شكار كردن، شكست دادن دشمن
شِكَرِينَه ـ ف . نوعی‌ازشیرینی
شِكَسْتَنْ ـ ف . مقابل درست بودن ، اعراض کردن ، تند شدن ، خوردن و جاویدن و **شِكَسْتَه** اسم مفعول آنست
شِكِفْتْ ـ ف . تعجب ، عجیب
شَكَفْتْ ـ ف . خار، کج و ناهموار
شِكُفْتَنْ ـ ف . بازشدن گل ومانندآن خوشحال شدن
شِكِفْتِيدَنْ ـ ف . تعجب کردن
شَكَكْ ـ ف . خاری که بدامن آویزد
شَكْلْ ـ ع . مانند ، ناز کردن
شِكْلا ـ فر. يك نوع شيرينی‌است
شَكْلَه ـ ف . آنچه ازجامه برمیخ یا شاخ درخت بندد پاره شود
شِكَمْ ـ ف . جائی ازبدن که معده و وجکر و کلیه و روده درآنجا است و **شِكَمْبَه** پوست کلفتی‌است که برآن‌محیط است و **شِكَمُو** و **شِكَمِی** پرخواررا گویند
شِكَنْ ـ ف . چینی که برروی و جامه وغیر آن‌افتد ، امر بشکستن ، خورنده وخاینده، اعراض وتندی ،امر باعراض لحن‌وسرود ، هزیمت وشکست لشکر مکروحیله وتزویر
شِكَنْبَه ـ ف . شکمبه
شِكَنْجْ ـ ف . شکن و تاب ریسمان و کره وچین‌زلف ومانندآن ، مارپست سرخ رنك ، اصول ، صدا و آواز ، مکروحیله ، مرض خيارك
شِكَنْجَه ـ ف . ایذار واذیت مقصرین
شِكَنْدْ ـ ف . کرم زمین که سرخ‌رنك است وبعربی‌خراطین گویند
شِكُوخِيدَنْ ـ ف.لغزیدن‌و بسر درآمدن، ترسیدن وهیبت زده شدن
شَكُورْ ـ ع . بسيارسپاس گذار
شُكُوفْ ـ ف . شكاف دهنده
شُكُوفَه ـ ف . گل درخت که شکفته میشود ، قی‌واستفراغ
شُكُوفِيدَنْ ـ ف . شكفته شدن
شُكُوكْ ـ ع . جمع **شَكْ** ،کمانها
شُكُولْ ـ ف . چابکی، جلدی
شُكُولِيدَنْ ـ ف . پریشان کردن
شُكُوه ـ ف . بزرگی وشأن و جلال با جلالت جلوه کردن و **شُكُوهِيدَنْ** مصدر آنست
شَكْوَه ـ ف . بمعنی‌شکایت‌آمده است
شِكْوَه ـ ف.خوف وبیم و **شِكُوهِيدَنْ** مصدر آنست
شَكْوَىٰ و **شِكْوَه** ـ ع . شكايت كردن
شُكُهِيدَنْ ـ ف . شکوهیدن
شِكَهِيدَنْـ ف . مضطرب وبیقرارشدن
شَكِيبْ ـ ف . صبر و **شَكِيبا** صبورو **شَكِيبائِى** صبوری و **شَكِيبِيدَنْ** مصدر

آنست
شَكِيلْ-ع . پای‌بند اسب ، خوش‌اندام صاحب ناز
شَكِينَه -ف . خمی که درآن غله کنند

شُغَا وشُغَاذ وشُغَالْ ـ ف . شغال
شَغَا ـف . جعبه وتیردان
شُغَال ـف .ذغال ، نشخار ، انگشت
شِغَالْ ـف . ریسمانیکه بپا و دست استربندند
شَغَالَه ـ ف .بمعنی تمام‌وهمه باشد
شَغَالِيوْـ ف . هرچه روی ذغال‌پزند
شِگِرْدْ ـف . روش وطریقه
شِگِفْتْ ـف . تعجب وحیرت
شِگُفْتَنْ ـف . بازشدن و **شِگُفْتَه** اسم مفعول آنست
شُگُونْ ـف . بفال‌نیك گرفتن

شِلْ ـف . نیزه کوچك که سرآن دو پره است وچند عدد در دست گیرند و یك بیك بجانب‌خصم اندازند ،میوه‌ای است مانندبه، ران‌مخصوصاً ران‌آدمی
شَلْ ـ ف .کسی که یك پای او کوتاه باآسیبی دیده که‌درست نمیتواندراه‌روی
شُلْ ـف . سست ونرم
شَلّْ ـع . دوختن‌جامه، فلج شدن‌دست
شَلّاقْ ـع . تازیانه که دسته دارد و باسب برای راندن زنند
شِلّالْ ـع. زیردوزی کردن
شَلّالْـف.حرکت‌دادن‌دست‌وگرداندن
آن ، ریشه های آویخته ، تازیهائیکه گوش های پهن وآویخته دارد
شَلّالْ ـع . قوم پراکنده
شَلّايِينْ ـف . شخص مبرم
شِلْتَاقْ ـ مح . تجاوز ازحق‌خودنمودن
شَلْتُوكْ ـف.برنجی که هنوز ازپوست در نیامده
شِلْتَه ـ ف . جای ذباله و خاکروبه
شِلَخْتَه ـ ف . کسی راگویندکه در جمع‌آوری وانتظام‌کار بیمبالات باشد
شَلْغَمْ ـف .گونه‌ایست مانند ترب
شَلْفْ ـ ف . زن بدکاره وهرزه
شَلْفِينَه ـف . فرج زنان
شَلْفِيَّه ـف . زن بدکاره وبا الفیه‌ای که گویند مراد دوزن بدکاره بوده است که کمال شهوت را داشته‌اند
شَلْكْ ـف . زالو را گویند
شِلْكْ ـف . گل تیره سیاه چسبنده
شِلْكَكْ ـف.ناودان، ممرآبهای کثیف
شَلَلْ گُوشْ ـف. سگان‌شکاری،تازی
شَلَمْ ـف . بمعنی‌صمغ است
شَلْمَكْ ـف . نام داروئی‌است
شَلْمِيزْ ـف . شنبلیله ، حلبه
شَلَنْكْـف. برجستن‌وفرونشستن‌بجهت ورزش ومشق راه رفتن
شَلْوْ ـ ف. کسی که پای او شل‌است
شُلُوغْ ـ ف . درهم و برهم کردن و فریاد وغوغاکردن بی‌محل و با قاف نویسند
شَلُوكْ ـ ف. زالو راگویند

شَلوُنْ ـف. جانوریست ازجنس شغال
شُلَه ـف . نام آشی است که آنرا **شُلَه قَلَمکار** گویند
شَلَه ـ ف . بمعنی قصاص است
شَلَه ـف . بت ، بت پرست ، جای تنك
شُلَه ـ ف . سرگین دان ، جای پلید و کثیف
شِلَه ـف . پارچه‌ایست نخی وسرخ
شَلیتَه ـف. تنبانی است گشاد وچین‌دار وکوتاه که زنها پوشند
شَلیخ ـف . صوت وآواز
شَلیخا ـ مح . نام یکی از حواریون عیسی(ع)
شِلیكْ ـف . در کردن توپ وتفنك و مانند آن
شَلیلْ ـف . نوعی ازشفتالو

شَمْ ـ ف . مخفف بشوم که بمعنی بروم است
شَمّْ ـع . بوئیدن ، تکبر کردن
شُما ـ ف . ضمیر جمع مخاطب در موقع تعظیم
شَماتَتْ ـع . شادشدن بغم دشمن
شَماخ ـف . سینه بند زنان
شُمارْ ـ ف . شماره ، شبیه
شُمارَهـف . حساب وعدد
شَمّاسْـف . نام شخصی است که کیش آتش‌پرستی را وضع نموده
شَمّاسی ـف . نام ترسایان
شَمّاعْ ـ ع . کسی که شمع ریزد و فروشد ، نام طایفه‌ایست
شَماغَنْدَه ـف . هرچیز بدبو خصوصاً زن بدبو
شِمالْ ـع . طرف دست چپ‌وقتی که رو بمشرق بایستند
شَمالْـع . بادی که‌ازطرف شمال آید
شَمالَه ـف . شمع ، نوعی ازبرنج
شَمامَه ـف . دستنبو ، نوعی‌ازخربزه
شِمامَه ـف . بوی خوش
شَمانْ ـف . اسم فاعل ازشماندن
شَمانْدَنْ ـ ف . رسیدن ، آشفتن و پریشان شدن ، بیهوش‌شدن ،ترسیدن و**شَمانیدَنْ** فعل متعدی آنست
شَمایِلْ ـع . طبایع نیکو و پر شکل وصورت نیز گفته شود
شَمْبَلیلَه ـ ف . سبزیست خوردنی و معطر که روی نان پاشند و **شَنْبَلیلَه** نیز گویند
شَمَدْ ـ ف. روپوش نازکی است که هنگام گرما بجای لحاف در موقع خواب اندازند
شَمْدانیـف . گلی‌است قرمز وخوش رنك وگاهی‌پشت‌گلی وسفید است
شَمَرْ ـف . آبگیر کوچك
شُمُرْ ـع . خرامیدن دررفتن
شِمْرْ ـع . مرد با تجربه نام یکی از اشقیاء عرب
شُمُرْدَنْ ـف . حساب کردن
شَمَرِشْ ـف . بالفرض وبرتقدیر
شَمْسْ ـع . آفتاب ،گلوبند

شَمْسا ـف . نورمعنوی ، پرتو آفتاب وماه وچراغ وآتش ومانندآن
شَمْسَه ـف . دوختهایست از گلابتون که بلباسها وجامه ها دوزند
شَمْسِیَّه ـع . نام کتابیست درمنطق ، چترآفتاب گردان
شِمْش ـ ع ، قطعه باریك و دراز از طلا و نقره گداخته
شِمْشاد ـف . درختی است که برگهای نرم دارد ودرزمستان خشك نمیشود ، ریحان ، مرزنجوش
شِمْشَه ـف . آلتی است چوبی دراز که بنایان بآن کجی و راستی عمارت را تشخیص میدهند
شَمْشِیر ـف . آلتی است آهنی تیز و برنده وکج که با آن جنگ کنند ، روشنائی صبح ، آفتاب
شَمْع ـ ع . پیه ، آنچه از پیه یاموم سازند و روشن کنند
شَمْغُنْد ـ ف . متعفن مخصوصاً زن بد بـو
شَمَل ـف . پا افزاریرا گویند کهزیر آن چرم باشد و رویش از ریسمان ، **باباشَمَل** کسی را گویند که شرافتی ندارد وخودرا همه کاره داند و درهر غوغائی وارد و مداخله نماید
شمله ـع .شالی است که بردوش اندازند یاچادریست کوچك که برخود پیچد
شَمَن ـف . بت ، بت پرست
شَمَنان ـ ف . بت پرستان کسی که بواسطه تندحرکت کردن یابار برداشتن نفس بتنگی زند
شَمَنْد ـ ف . بیهوش ، نوحه وافغان
شُمُوس ـع . جمع **شَمْس** آفتابها
شُمُوع ـع . جمع **شَمْع** ، چراغها
شَمُول ـع . جمعیت وسامان
شُمُول ـع . احاطه کردن
شَمَه ـع . مقدارکمی ازهرچیز
شَمیدَنـف . رمیدن وترسیدن ،مکر وحیله کردن ، افغان و نوحه کردن ، شجاع بودن ، خشمناك شدن ، بوئیدن
شَمیدَه ـف . شیرشرزه ، اسم مفعول از **شَمیدَن**
شَمیر ـ ف . زارع ، زمینی که برای زراعت مهیا است
شُمیز ـفر. لفافه نوشتهجات
شَمِیم ـع . بوی ورایحه خوش

شِن ـف . سنگهای ریزه
شَن ـف . باغ وچمن ، نازوکرشمه
شِنا ـف . حرکت درآب وورزش
شِناخْتَن ـف . دانستن از راه حواس
شِنار ـف. شناوری ، شناور،نامبارك و شوم ، شاخه نو درخت ، دیاری که خراب وخالی ازسکنه باشد
شَناسانْدَن ـف . آموختن ، یاد دادن **وشَناسائی**دانستن چیزیست
شَناعَت ـع . زشتی، زشت گفتن کسی
شَنایِع ـع . کارهای بد وزشت
شُنْب ف . گنبد و **شُنْب غازان** گنبد

غازان خان است درتبریز
شَنْبَه -ف . روزاول هفته وشنبه
شَنْبَلِیلَه -ف . سبزی است که آنرا در خورش کنند وخشك آنرا بنان زنند
شَنَبَه -ف . گنبد ، روز اول هفته
شَنُبَه -ف . روزاول هفته، شبهه‌اسب
شَنَتْ -ف . سال وسنه
شَنَجْ - ف . دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیاردارد
شِنْجْ -ف . سرین و کفل
شُنْجْ -ف نوعی از صدف
شَنَجْ -ع . درهم کشید گی‌پوست
شِنْدِرْ-ف . پاره پاره ، چیز کم
شَنَدَفْ -ف . دهل وطبل ونقاره
شَنْزَبَه -ف . نام گاویست که درکلیله دمنه آورده است
شَنَعَتْ -ع . زشت گفتن بکسی
شِنُفْتَنْ -ف . شنودن ، بو کردن
شَنْكْ - ف . شوخ بیحیا ، راه زن ، خرطوم فیل ، تیزوتند ، مکابره
شُنُكْ - ف . درخت سرو یادرختی که ازچوب آن کمان سازند که تنه‌اش سفید وراست وسر آن چترزنند
شِنْگْ -ف. غله‌ایست ازباقلا کوچکتر درغلاف طولانی‌متکون شود که آنرا **خُلَرْ** گویند
شَنْگارْ-ف . گیاهیست خارداروبزمین چسبنده که بیخ آن سرخ است وآنرا بعربی‌شنجار گویند
شَنْگْ بِیزْ-ف . شراب خرما وهمچنین است **شَنْگ بِیل**
شَنْگَرْفْ -ف. سرنج که درنقاشی‌بکار برند ، نام کرمی گندم خوار که غله را خراب کند
شَنْگَزَنْ-ف . کرمی که کشت‌وزراعت را خورد
شَنْگُلْ -ف . خلر، دزد ، راهزن
شَنْگُولْ -ف . شوخ وشنك ، دزد و راهزن ، خرطوم فیل و همچنین است **شَنْگُولَه**
شَنْگَه - ف . آلت مردی ، مزبله ، لته حیض
شَنْگِیارْ -ف . خیارچنبرراگویند
شَنَوانْدَنْ -ف . وادار کردن بشنیدن
شُنُودَنْ -ف . شنیدن
شَنُوسَه وشَنُوشَه ف . عطسه
شَنَّه -ف . آواز عموماً و آواز اسب خصوصاً که‌آنرا شیهه گویند
شَنِیدَنْ - ف. گوش دادن ، بوئیدن ، بوی کردن
شَنِیزْ-ف . چوب‌آبنوس ، کمان‌تیر
شَنِیعْ -ع زشت ، بد

شَوْ -ف . امربشدن ورفتن ، شب
شُوْ-ف . شوهر ، امربشستن
شَوَا -ف . کروناشنوا
شِوَا -ف . پینهٔ که دردست ویا ازکار کردن پیداشود ، شبت
شِوَاءْ -ع . بریانی راگویند
شَوَائِبْ -ع . آمیزش‌ها

شَوَاتْ ـف . نوعی ازمرغابی که آنرا سرخاب گویند ، بوقلمون ، مرغ چرز
شِوَارْ ـ ع . رمنـده هـا ، نوادر و چیزهای کمیاب
شَوَارِبْ ـع . جمع **شَارِبْ** ، سبلت
شَوَارِعْ ـع . راههای بزرك
شَوَارِقْ ـع . روشنی‌دهنده ها
شَوَاغِلْ ـع . چیزهای مشغول کننده
شَوَالْ ـف . شلوار ، کار وصنعت
شَوّالْ ـع . ماه دهم ازسال‌قمری
شَوَاهِدْ ـع .چیزهائیکه بآن‌استشهاد کنند
شَوَاهِقْ ـع . کوههای بلند
شَوَایِی ـف . کری وناشنوائی
شُوبْ ـف . مندیل ودستمال
شَوْبْ ـع . بمعنی آمیختن است
شُوبَنْتْ ـف . افسون‌را گویند
شُوخْ ـف . بیباك ودلیر، عیار و دزد و راهزن ، فضول وشریر ، معشوق ، چرك جامه ، چرك‌جراحت ، پینه دست وپا ، درختی که یك شاخش ببرند و **شُوخْ چَشْمْ** معشوق طرار و**شُوخْگِنْ** چر کین
شُوخِی ـف . ظرافت ومزاح
شُوخِیدَنْ ـف . چر کین شدن
شُودْ ـف . رفت وگذشت
شِوِدْ ـ ف . شبت که سبزی است خوردنی
شُودَنْ ـف . گذشتن ورفتن
شُورْ ـف .چیزپر نمك ، آشوب وغوغا امر بنشستن،شوم ونحس، سعی وکوشش نام‌آوازیست و**شُورْبَا** و **شُورْوَا** آش نمکدارو **شُورْ مُورْ** نحس‌وضعیف و **شُورْگَزْ** نوعی از درخت گز که در شوره زاربدید آید
شِوِرْ ـف .کسی که جامه اوباره باشد
شَوْرْ ـع . مشورت کردن
شُورَمْ ـف . بمعنی کوه باشد
شُورَه ـف . سفیدی‌سر کچل ،سفیدی که بدیوار آجر نمناك و**شُورَه‌زَارْ** زمینی که نمك‌دارد
شُورِی ـف . مزه نمکین
شَوْرَی ـع . مشورت کردن
شُورِیدَنْ ـف . شور وغوغا کردن ، برانگیختن ،پریشان کردن ،در غضب شدن ، نفرین کردن
شُورِیزْ ـف . زارع و برزگر
شُوسَه ـ ف . راهی که آنرا صاف و شسته وقابل عبور کرده باشند
شُوشْ ـف . خوب ، مخفف شوشتر
شَوْشْ ـف . شاخهای درخت انگور
شُوشَكْ ـف . ساز چهارتار ، تیهو ، شمش زروسیم
شُوشُو ـ ف. گادرس ، ارزن
شُوشَه ـف . شمش‌طلا ونقره و مانند آن ، پشته ریك ، هرچیز بلندو کوتاه مانند لوح مزار ومحراب
شَوْطْ ـع . یکمرتبه رفتن تا آخر
شُوغْ ـ ف . آبله وپینه دست ، چرك بدن وجامه ، شوخ

شُوغا ـف . حصاریکه شب گاوان در آنجا باشند
شَوْكْ ـع . بمعنی خار آمده است
شُوكا ـف . نوعی از گاو کوهی سیاه رنك که بقدر گاومیش است
شَوْكَتْ ـع . بزرگی، قوت وقدرت
شَوْكَرانْ ـف . گیاهیست که خوردن بیخ آن جنون آورد
شُولْ ـف . شولیدن ، امر بشولیدن
شَوْلا ـف .جامه ایست پشمین که قلندران پوشند
شُولاتْ ـف . زمین رخوه وسست که چاه قنات درآنجا ریزش کند
شُولانْ ـف . کمند نردبام
شَوْلَكْ ـ ف . اسب تیزرو ، بادریسه دوك
شُولُمَنْ ـف . دوزخ را گویند
شَوْلَه ـف جای زباله و خاکروبه
شُولیدَنْ ـف . دیدن ودانستن ، چین خوردن ، پریشان وآشفته و پراکنده شدن و نمودن و **شُولیدَه** اسم مفعول آنست
شَوَمْ ـ ف. باشم
شُومْ ـف نامبارك ، بدفال
شُومَنْ ـف . بلغت زند پیشانی
شُومِزْ ـ ف. زمینی که برای شیار و تخم ریزی درست کرده باشند
شُومِزیدَنْ ـف. شیار وزراعت کردن
شَوَنْدْ ـف .باعث وسبب ومادههرچیز
شَوَنْدا ـف . شنوا
شَوَنْدانْ ـف . باعث ها وسبب ها
شُونِشْتْ ـف . فسون وعلاج
شُونیزْ ـف . سیاهدانه که برنان پاشند
شَوَه ـف .سنگی است سیاه وسبك و شفاف ، سبب وباعث وماده
شَوْهاءْ ـع . زن خوبرو وزیبا ، اسب نیکومنظر
شَوی ـف . پیراهن ، روی
شُویْـف. شوهر ، امر نشستن،شوینده شوربا
شُویانیدَنْ ـف . شستن وپاك کردن
شَویشْتْ ـف . پراکندگی

شَهْ ـ ف . مخفف شاه ، داماد ، چیز بزرك ازهمجنس خود و**شَهْبازْ** مخفف شاهباز و**شَهْجانْ** شهرمرو است
شُهْ ـف .کلمهایکه موقع نفرت گویند
شِهابْ ـع . ستاره ، شعله آتش ، پاره آتش ، درخش آتش و**تیرِ شِهابْ** شعله ممتدیست که شب درآسمان پدیدآید و زود خاموش شود
شَهادَتْـع .گواهیدادن ، کشتهشدن درراه خدا وحق
شَهامَتْ ـ ع. تند فهم و چالاك شدن بزرگی ، توانائی، شادمانی
شُهُبْ ـع . تیرهای شهاب ، شعلهها
شَهْپَرْ ـف . اولین پربلند پرندگان
شَهْدْ ـع . عسل یا انگبین باموم
شَهْرْ ـع . ماه و**شَهْرِیَّه** ماهانه
شَهْرْ ـ ف . بلد و **شَهْرآیینْ** حاکم

شهر وشَهْرِبانْ بزرك وحاكم شهرو
شَهْرِسْتانْ حصاريست كه بر گرداگرد
شهر بزرك نهند ونيز نام چند شهر بوده
وشارْسانْ مخفف آنست
شَهْرْوانْ ـ ف . نام شهری برلب دجله
بغداد بوده است
شَهْرُودْ ـ ف . رودخانه بزرك ، شهر
شاهرود ، نام سازيست بزرك
شَهْرِيارْ ـ ف . نام شاهی كه از همه
سلاطين بزرگتر باشد ، كلانتروبزرك
شهر، نام بلوكی است اطراف طهران
شَهْرِيدَه ـ ف . پراكنده وپريشان شده
شَهْرِيرْ ـ ف . شهريورماه راگويند
شَهْرِيوَرْ ـ ف . ماه آخر تابستان ،
روزچهارم ازماه پارسی ،ملكی كه موكل
آتش است وفلزات وتدبيرمصالح كه در
هرماه شهريور واقعشود با اوست و
شَهْرِيوَرْگانْ نام روزچهارم ازماههای
شمسی كه اينروزرا مانند مهرگان
جشن گيرند
شَهْقَه ـ ع . نعره وفرياد زدن
شَهْلا ـ ف . يك نوع ازاقسام نرگس ،
چشم سياهی كه مايل بسرخی باشد و
فريبندگی داشته باشد و محتمل است
بامعنی عربی باشد
شَهْلَنْك ـ ف . ريسمان تاب
شَهْلَه ـ ف .گوشت چرب ياچربی كه
بر گوشت احاطه كرده است
شَهْنازْ ـ ف . نام نوائيست
شَهْنایْ ـ ف . سرنا ، يكنوع نای

شَهَنْدْ ـ ف . بهبودی ونيكی
شَهَنْشاهْ ـ ف . لقب سلاطين ايران
شَهَنْگانَه ـ ف . ژاله وتگرك
شَهَواتْ ـ ع. جمع شَهْوَتْ ، شهوتها
شَهْوارْ ـ ف . لايق وسزاوار شاهان
شَهْوَتْ ـ ع . خواهش تن ونفس
شُهُودْ ـ ع . جمع شاهِدْ ،گواهان
شُهُورْ ـ ع . جمع شَهْرْ ، ماهها
شَهی ـ ف . پادشاهی ، دامادی ،
هرچيز شيرين
شَهِيدْ ـ ع . شاهد، كسيكه درراه خدا
جان داده است
شَهِيرْ ـ ع . بمعنی مشهوراست
شَهِيقْ ـ ع . آخرصدای خر

شَيّادْ ـ . ع كسيكه كار او اندود كردن
خواه از گچ وخواه از گل ولی در
فارسی كنايه از مـردم مكار وپشت
هم انداز است
شِيارْ ـ ف . زراعت ، زمينی كه باگاو
آهن برای زراعت بشكافند
شِيارِيدَنْ ـ ف . شكافتن زمين برای
زراعت ، زراعت كردن
شَياطِينْ ـ ع. جمع شَيْطانْ، اهريمنان
شِياعْ ـ . فاش شدن خبر، آتش گيره ،
بانگ نای
شِيافْ ـ ع . داروئی است برای چشم
شِيانْ ـ ف . جزاء و مكافات نيكی
يا بدی
شَیْ ـ ف . چيز

شَیْبْ ـع . پیری ، سفید موی
شیبْ ـ ف . نشیب ضد فراز ، شیفته وپریشان ، رشته که برسر تازیانه است
شیبا ـ ف . افعی ، شیفته و دیوانه که افسون نپذیرد
شیبانْ ـف . آمیخته و درهم کرده ، لرزان و**شیبانیدَنْ** مصدر آنست
شَیْبانْ ـع.دوماه سرمای سخت زمستان
شیپُورْ ـف . نای رومی که در جنگ نوازند
شیثْ ـع . نام یکی از پیمبران
شیخ ـف . درمنه راگویند
شَیْخ ـ ع . پیر ، بزرگ ، دانشمند ، صاحب رأی
شَیْخَه ـع . زن پیر
شیدْ ـع . اندود کردن
شیدْ ـف . خورشید ، نور و روشنی ذاتی نه کسبی و**شیدْاسْپَهْبُد** روح القدس و**شیدْانِ شیدْ** نور الانوار و**شیدْاهْرَمَنْ** نور شیطانی وخیالات زشت و**شیدَکِی** نور قاهر
شَیْدا ـف . آشفته ودیوانه ، مبهوت
شیدْانْ ـف . خوان نعمت
شیدَه ـف. خورشید ،نام پسر افراسیاب نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت
شیذَرْ ـف . یکی از اسماء الهی
شیرْ ـ ف . مایعی است سفید رنك که ازپستان برآید و کودك وبچه ازآن خورد . حیوانی است درنده که آنرا سلطان درندگان گویند ، برج اسد و **شیرْاَفْکَنْ** و**شیرْاَوْژَنْ** مردم رشید و **شیرْبانْ** نگاهدارنده شیر و**شیرْبَهْا** نقد وجنسی است که داماد برای عروس میفرستد و**شیرِ خُدْا** علی بن ابیطالب ع و**شیرْخِشْتْ** شبنمی است که بر نوعی ازدرخت نشیند یاصمغ درختی است و **شیرْدانْ** یکی ازاعضاء شکم که درآن شیر جمع میشود و**شیرْدِلْ** شجاع ودلیر و**شیرْزا** دوائی است که زنان برای زیاد کردن شیر نوشند و **شیرْزَنَه** چوبی است که بتوسط آن کره ازماست جدا کنند و **شیرْسِپِهْرْ** برج اسد و**شیرْقُلّابْ** آهنی است که قلندران برسر دوال کمر بندند و **شیرْ گُنْجُشْكْ** مرغی است که شکار مرغ کند وآنرا انجیر خور گویند و **شیرْماهی** نوعی ازماهی که سفیداست و**شیرْمَگَسْ** عنکبوت است
شیرابَه ـف. خشخاش یاشیرهٔ خشخاش
شیرازَه ـف.یکنوع دوخت مخصوصی است که باوراق کتاب زنند تا ازهم نپاشد
شیرْجَه ـف . یك نوع فرورفتن در آبست که اول سررود بعد پا
شیرَكْ ـف . دلیری کردن
شیرُویَه ـف . نام پسر خسرو پرویز ، نام پهلوانی است ایرانی
شیرَه ـ ف . شربت قند ومانند آن ، شراب که سکر آورد ومخصوصاً بوزه که ننك داخل آن کنند ، آب انگور

که بجوشانند و غلیظ شود ، شیره تریاك که پس از کشیدن درمحفظه که بآن تریاك را میچسبانند جمع شود
شیرین -ف . یکی ازطعمهای اصلی، نام زن پرویز ، شیرینه
شیرینه -ف . جوششی است که براندام کودکان در آمد ، چوب دوغ زنی
شیرینی - ف . حالت وصفت شیرین، چیزهائیکه ازقند وشکر درست کنند
شیز - ف.چوبیکه ازآن کمان سازند، کمان تیراندازی
شیشك -ف . برهازشش ماهه تا یکساله وآنرا **شیشاك** نیز گویند
شیشك -ف . تیهورا گویند
شیشله -ف . دست وپای سست
شیشم -ف . نام سازی است ، صفیر
شیشو -ف . بمعنی تیهو باشد
شیشه -ف . آبگینه
شیطان -ع . اهریمن ، اندیشه بد
شیطنت -ع . کاربا اندیشه بد کردن
شیعه -ع .پیروان، گروهی ازمسلمانان مقابل سنی
شیك -فر . قشنگ ومقبول
شیلات-ف . گشادگی هائی که ازدریا درخاك پیدا شود
شیلان-ف . عناب ، سفره وطعامی که بزرگان تهیه کرده اند
شیلونه -ف . سنك پشت
شیم -ع . ماهی کوچکی است که بر پشت نقاط سفید دارد
شیم -ع . عادت ها ، طبیعت ها
شیمت -ع . طبیعت وخوی
شیمی -فر. علم تجزیه وترکیب
شین -ف . نام یکی ازحروف هجا ، بنشین ، نشیننده
شین -ع . بمعنی زشتی است
شیوا -ف . فصیح وبلیغ
شیوانیدن -ف . آمیختن وبرهمزدن و لرزانیدن
شیوخ -ع . بزرگان ، پیران
شیوع -ع . فاش شدن خبر
شیون -ف . گریه وزاری کردن
شیوه -ف . راه وروش ، طریق ، نازوعشوه ، حقه بازی وپشت هم اندازی خودنمائی
شیهه -ف . صدای اسب

ص

صائب - ع . بهدف رسیده ، صواب کار
صائم - ع . شخص روزه دار
صابر -ع . شکیبا ، بردبار
صابغ -ع . رنگرز
صابون - مح . چیزیکه از تیزاب و پیه درست کنند وجامه باآن شویند
صاحب -ع . یار، مالك ، همراه
صاد - ع . نام یکی ازحروف تهجی
صادر -ع . بازگشت مقابل خارج
صادق -ع . راستگو ، راست

ضادِمْ -ع . بمعنی کوبنده میباشد
ضارِخْ -ع . فریادرس وفریاد خواه
ضارِفْ-ع. بر گرداننده ، زیاد کننده
ضارِمْ -ع . شمشیر ، مرد دلاور
ضارُوجْ - مع . معرب ساروج
ضاغْ -ع . زمین پست ، پیمانه
ضاعِدْ -ع . بلند وصعود کننده
ضاعِقَه -ع . آتش که ازآسمان آید
ضاغِرْ -ع . کوچك وپست
ضافْ -ع . صافی بدون دردی، نرم، راست واین لغت ماخوذ ازصافی است ودرلغت فارسی یاءآنرا حذف کنند
ضافْ - ع . صف کشنده و **ضافاتْ** جمع آنست ، در فارسی بمعنی شراب صاف
ضافِی -ع . پارچه که مایع را درآن بخته تاصافی آن برطرف دیگررود و دری آن بماند ، روشن مقابل کدر
ضالِحْ -ع . نیك ونیکوکار
ضامِتْ -ع . خاموش ، شیرخفته
ضانِعْ -ع . صنعتگر، آفریننده
ضایِتْ -ع . آوازیافریاد کننده
ضایِحْ -ع . صیحه زننده
ضایِغْ -ع . زرگر، آفریننده
ضایِنْ -ع . نگاهدار

صَبُّ -ع . ریختن وریخته شدن
صَبا -ع.بادشرقی که بادبهار گویند
صَباءْ -ع . بازی کردن با کودك
صَبابَتْ-ع . سوزش عشق ، نرمی دل
صَباحْ -ع . بامداد ، خوب ، جمیل
صَبّاحْ - ع . لقب حسن صباح رئیس فرقه اسمعیلیه درایران
صَباحَتْ -ع . زیبائی، خوبروئی
صَبّاغْ -ع . رنگرز ، دروغگوی
صُبْحْ -ع . اول طلوع آفتاب
صَبْرْ -ع . شکیبائی، بردباری
صِبَرْ -ع . دوائیست تلخ وزننده
صَبْصابْ -ع . سطبرودرشت وسخت
صُبْرَه ع . انبار گندم وزن نکرده
صَبْغْ -ع . رنك کردن
صَبُوحْ -ع . خوراکی درصبح ازشیر وشراب وغیرآن که درفارسی **صُبُحانَه** گویند
صَبْوَتْ -ع . میل بجوانی کردن
صَبُورْ -ع . شکیبا ، بردبار
صَبِیّ - ع . کودك و **صَبِیّه** مونث آنست
صِبْیانْ -ع . کودکان، اطفال

صَحابَتْ -ع . یاری کردن
صَحاحْ - ع . تندرست شدن ، پاك شدن ازعیب ، مطابقه خبرباواقع
صَحّافْ -ع . سازنده جلد کتاب
صَحائِفْ -ع .کتاب ها ، نامه‌ها
صُحْبَتْ -ع. یاری‌نمودن ، سخن گفتن
صِحَّتْ-ع . تندرست بودن، پاك‌شدن ازعیب ، سلامتی
صَحْراءْ -ع . دشت‌هموار
صُحُفْ- ع .کتابها ، نامه ها

صَحْنْ ـع . میان سرا یاحیاط
صَحْوْ ـع . هوشیاری ، هوشیارشدن
صَحِیحْ ـع . تندرست ، درست
صَحِیفَه ـع . نامه ، کتاب
صَخْرَه ـع . سنك بزرگ سخت

صَدْ ـف . سد که ده ده تا است
صَدّ ـع . بازداشتن ، مانع شدن
صَدا ـع . زنگ آهن را گویند
صِدا ـف . آواز وصوت وصدابکسر صاد در لغت عرب بمعنی آواز وصوت دیده نشده ودرلغت عرب بمعنی آواز صدی بفتح صاد و ناقص یائی مشاهده شده است وبمعنی مطلق آوازهم نیست بلکه آواز منعکس است نه مطلق آواز بنابراین صدابکسر صاد که مختوم بالف باشد فارسی است وبودن صادهم جزء کلمه فارسی منافاتی ندارد چنانکه در صد چنین است ومحتملست صدی عربی بمعنی آواز منعکس درفارسی لفظاً و معنی تحریف شده باشد ولی این احتمال بعید است
صَدارَتْ ـع . مقدم،شغل رئیس دولت و صدراعظم
صُداعْ ـع . دردسر . شکافتن
صَداقْ ـع . مهروکابین زن
صَداقَتْ ـع . دوستی،محبت ، راستی
صَدَدْ ـع . قصد ، میل ، نزدیکی
صَدْرْ ـع . سینه ، اول هـر چیز ، بازگشتن ، دردکردن سینه
صُدْرَه ـع . سینه بند ، سرسینه
صَدْعْ ـع .دردگرفتن سر، قطع کردن بیابان ، فرقه و گروه ازهرچیزی
صُدْغْ ـع. مابین چشم وگوش که آنرا شقیقه گویند،دسته موی بافته
صَدَفْ ـف . غلاف مروارید
صِدْقْ ـع. راستی‌ها، درستی،نیکوئی
صَدَقاتْ ـع . آنچیزهائی که بفقراء داده میشود و**صَدَقَه** مفرد آنست
صَدْمْ ـع . کوفتن ، راندن
صَدْمَه ـع . مصیبت ،آسیب رساندن
صُدُورْ ـع . خارج کردن
صَدُوقْ ـع . راستگو،امین،نیکوکار
صَدیٰ ـع . آوازیکه ازکوه یاحمام منعکس شود ، بوم نر، تشنه شدن
صَدِیقْ ـع . رفیق ، راستگو
صِدِّیقْ ـع . مردبسیار راستگو
صِدِّیقَه ـع . زن بسیار راستگو، لقب فاطمه زهرا دختر پیغمبرعرب (ص)

صُراحْ ـع . صریح وواضح وخالص
صَراحَتْ ـع. خالص‌شدن ،واضح‌بودن
صُراحِی ـع . شراب خالص یاظرف شراب
صِراطْ ـع . راه،پلی‌است روی‌دوزخ
صَرّافْ ـع . کسیکه پول‌معامله کند
صَرامَتْ ـع . عزیمت برکار
صَرْحْ ـع . کوشك وهربنای بلند
صَرْحَه ـع ، زمین استوار وهموار
صُرَدْ ـع . مرغی‌است بزرك سر که

شکار گنجشك کند
صَرْصَرْ -ع . باد تند وسخت
صَرْعْ -ع . برزمین افکندن کسیرا
صَرْفْ - ع . توبه ، حیله ، زیادتی ، بر گردانیدن ، علم اشتقاق
صِرْفْ -ع . خالص ازهرچیز
صَرْفَه -ع . زیادتی، افزونی، فرصت
صُرَّه -ع . همیان را گویند
صَرِیحْ -ع . روشن و گشاده
صَرِیرْ -ع . بانگ ، آوازنعلین
صَرِیمَتْ -ع . عزیمت ، پاره ازشب

صَعْبْ -ع . دشوار، مشکل، سخت
صُعَدٰاءْ -ع -نفس سردوبلند
صَعْفَه -ع . لرزش کردن
صَعَقْ - ع . بیهوش شدن ، فریاد کردن رعد
صَعْلُوكْ -ع . درویش‌فقیرومفلوك
صُعُوبَتْ -ع . دشوار ومشکل‌شدن
صَعُودْ -ع . بلندی ، عقبهٔ دشوار
صُعُودْ - ع . بالارفتن ازبلندی
صَعْوَه -ع . نام مرغی‌است
صِغٰارْ -ع . کوچك ها ، صغیرها
صَغٰارَتْ -ع . کوچك شدن
صُغْرٰی -ع. زن کوچك وصغیر
صَغْوْ -ع. میل کردن ، مایل‌شدن
صَغْی-ع. شنیدن
صَغِیرْ-ع . کوچك ، خرد ، نابالغ

صَفّ -ع. درردیف ایستادن‌وصَفْدَرْ پاره کننده‌صف که کنایه‌ازشجاعت‌است
صَفٰا -ع . سنك‌سخت‌ولغت‌سریانیست، جائیست درمکه
صَفٰاءْ -ع . بمعنی‌روشنی‌باشد
صِفٰاتْ -ع . خویها وعادتها
صَفّٰارْ-ع . روی‌گر، مسگر
صِفَتْ -ع . بیان کردن حال
صَفْحْ -ع . رخسار، پهنای هرچیز
صَفْحَه -ع . رخسار، روی کاغذ
صفر -ع . میان‌خالی، روی که یکی ازفلزات است
صَفَرْ-ع . ماه دوم ازماههای قمری
صَفْرٰاءْ -ع . یکی از اخلاط اربعه ، تلخـه
صُفْرَه -ع. زردی
صَفْصَفْ -ع. راست ومستقیم
صَفْقْ -ع. دست‌بهم زدن چنانکه‌آواز آید ، لنگه در
صَفْقَه -ع . صفق، عقد بیع
صَفْوْ-ع. اخلاص دردوستی ورفاقت
صُفْوَه - ع . روشنی ، بر گـزیده هر چیزی
صَفَوِیّ - ع . نام فامیل یکدسته از سلاطین ایران که ازاولاد شاه صفی بـوده اند
صُفَّه -ع . پیش زین ، پیش دالان و اَصْحٰابِ صُفَّه مهمانان نبی در پیش مسجـدی
صَفِی و صَفِیَّه -ع . دوست خالص
صَفِیرْ -ع . بانگ مرغان ، خواندن

وصوت زدن برای خرتا آب خورد
صَفِیق -ع . بیحیا ، بارچه بدباف

صَقْر -ع . چرغ و هرمرغ شکاری
صُقْع -ع . کناره وگوشه زمین
صَقْع -ع . زدن ، بانك خروس
صُقْل -ع . پهلو، اسب دراز، تهیگاه
صَقْل -ع. زدودن وصیقلی کردن
صَكّ -ع . کوفتن ، زدن ، معرب چك

صَلا - مح . برافروختن آتش برای سرما ، فریادبرای اطعام بفقرایافروش چیزی ، میانه پشت
صَلابَتْ -ع . سخت ومحکم شدن
صَلّابَهْ - مح . قناره دکان قصابی که دارای قلاب وسیخ است وباینمعنی در لغت عربی دیده نشده است وممکنست مشتق از صلب که بمعنی در آویختن است باشد
صَلاحْ -ع .نیکی، ضدق وصَلاحِیَتْ داشتن صلاح است
صِلاحْ -ع . مصالحه وسازش کردن
صَلّایَهْ -ع. چیزیکه عطریات وادویه را بآن نرم کنند وبسایند
صُلْبْ -ع . رست ، استخوانهای پشت دوش‌تاسرین، جای سنگ زار ، کسب بدری، توانائی
صَلْبْ -ع . بردار کشیدن، دارزدن
صُلْحْ -ع . موافقت وآشتی کردن
صُلَحاءْ -ع. خوبان ، نیکان

صَلْصالْ -ع. گلی که باریگ آمیخته است
صُلْصُلْ -ف. فاخته، موی پیشانی اسب
صَلْصَلَهْ -ع . آواز کردن
صُلْصُلَهْ -ع. باقی‌مانده‌آب درته‌حوض
صَلَعْ -ع . پیش‌سر بیموشدن
صَلوةْ -ع . دعا ازبنده ، رحمت از خدا ، درود بر رسول و فرشتگان ، نماز
صَلَواتْ -ع . کنایس‌یهودان، نمازها
صُلُوحْ -ع . موافقت واحسان کردن
صِلَهْ -ع . عطیه وبخشش وجایزه
صَلِیبْ - ع . چلیپای ترسایان ، بر دار کشیده ، محکم وسخت

صُمّ -ع . کر وناشنوا
صَمّ -ع . کرشدن ، نشنیدن
صَمّاءْ -ع . سختی‌زمانه ، سنك‌سخت فتنه که بغایت سخت باشد
صِماخْ -ع . گوش ، سوراخ گوش
خاموشی
صَمْتْ -ع خاموش شدن
صَمَدْ -ع . مرجع مهمات ، مهتر
صَمْصامْ -ع . تیغ یاشمشیربران
صَمْغْ -ع . لعابیست که‌ازدرخت‌بیرون آید وسخت چسبنده است
صَمَمْ -ع . کرشدن ، نشنیدن
صُمُوتْ -ع . ساکت وصامت شدن
صَمِیمْ -ع . خالص ، مرد ناشنوا

صَنادِيد -ع . مهتران و بزرگان قوم
صَنّاغ -ع . بسيارصنعتگر
صَناعَت -ع . پيشه و كاروشغل
صَنايِع -ع . كارها وصنعتها
صَنْج -مع . معرب چنك كه سازيست
صَنْدَل -مع . معرب سندل كه درختی است هندی شبيه درخت گردو ومعطر وصَنْدَلی معرب سندل است
صُنْدُوق -ع. محفظه كه ازآهن ياچوب سازند ودرآن نفايس گذارندودرآنرا قفل كنند
صُنْع -ع .نيكوئی كردن ، بدی كردن خلق كردن ، آفريدن
صَنْعَت -ع . كار و پيشه قرار دادن ، مهارت درعمل بدی داشتن
صِنْف -ع . گونه و نوع ، پاره از هرچيز
صَنَم -ع . بت ، طاقت
صَنَوبَر -ع . درخت نارون‌را گويند
صَنيع -ع . صنعتگرومخترع

صَواب -ع . ضد خطا ، سزاوار
صَوادِر -ع . بمعنی صادرات ميباشد
صَوارِف - ع . چيزهائيكه انسان را برميگرداند ازكاری
صَوارِم - ع . شجاعان ، شمشيران ، شمشيرهای برنده ، شيران
صَواعِق - ع . بانگهای شديد و صاعقه ها
صَوامِع -ع. صومعه‌ها وعبادتخانهای ترسايان
صَوّان - ع . سنگهای سخت ومحكم
صَوْب - ع . جهت و طرف ، آمدن باران
صَوْت -ف . آواز ،آواز كردن
صُور -ع .شاخ ،آنچه‌اسرافيل بدودمد
صُوَر -ع . جمع صُورَت ، صورتها
صُورَت -ع . پيكر، صفت
صَوْغ -ع .دركالبد ريختن‌چيز گداخته را ، آفرين، جايزشدن شراب وآسان بگلوشدن
صُوف -ع . پشم گوسفند وصُوفِی بر عارف گفته شود
صَوْل -ع . برجستن و حمله كردن و همچنين است صَوْلَت
صَوْم -ع . روزه گرفتن
صَوْمَعَة -ع . عبادتگاه ترسايان
صَوْن -ع . نگاهداشتن ونگهبانی

صَهارَت -ع .گداخته ازهرچيزی
صَهْباء -ع . می وفشارده انگور
صِهْر -ع . خويشی وقرابت ، داماد
صَهَل -ع . سختی‌وگرفتگی‌صدا
صَهْو -ع . جراحت رسيدن
صَهَوات -ع . نشيمنگاههای‌سواران بر اسب
صَهيل -ع . بانگ كردن اسب

صَيّاد -ع . شكارچی، شيربيشه
صَيّاغ -ع . بمعنی‌زرگرميباشد

صِياغَة - ع. زرگری کردن
صِيامْ -ع . روزه گرفتن
صِيانَتْ -ع . نگاهداری کردن
صِيتْ -ع .آوازه وذکرخیر
صَيْحَه -ع . آواز کردن ، عذاب
صَيْدْ -ع . شکاری ، شکار کردن ،دام محکم ، رها کردن ، سردادن
صَيْدانَه -ع . غول و زن بدخوی
صَيْرْ -ع . باز گردیدن ، میل کردن بسوی کسی
صَيْرَفِي-ع . مرد چاره گر، صرافی
صِيْرُورَة -ع . بمعنی گردیدن وشدن
صَيْطَرَه -ع .کاشته‌شدن ، تعهد کردن
صِيَغْ -ع . صیغه‌ها ، گزاف گوی
صِيغَه - ع . ریخته چیزی ، اوزان و اسماء وافعال ، خلقت ، طریقه ،اصل
صَيْفْ -ع . تابستان و صَيْفِيْ میوه و زراعتهای تابستانی
صَيْقَلْ -ع . چیزیکه بآن‌شمشیر و کارد وخنجرومانندآنرا جلا دهند وصَيْقَلِي جلاداده شده

ض

ضابْ -ع. درختی‌است تلخ مثل‌حنظل
ضابِطْ -ع . قوی ، باعزم ، هشیار ، حاکم ، شیردرنده ، سخت
ضابِطَه - ع . قانون کلی ، قاعده و دستور
ضاجِرْ -ع . ملول‌ودلتنگ کننده
ضاجِعْ -ع . کسی که برپهلوخوابیده
ضاحِكْ -ع . خندان ، مردخندان
ضاحِكَه -ع . دندانی که هنگام خنده پیدا شود
ضادْ -ع . نام‌یکی ازحروف تهجی
ضارّْ -ع . کسی که زیان رساند
ضارِبْ -ع . زننده وروننده وامین
ضارِعْ -ع . فروتن وخواروضعیف
ضارُورْ -ع . نیازوحاجت وتنگی
ضاغِطْ -ع . فشاردهنده ، نگهبان
ضالّْ -ع . کسیکه گمراه کند
ضالَّه -ع .گم کرده یاگمشده
ضامِنْ -ع . پذیرفتاروکفیل
ضايِرْ-ع . ضرررساننده ، گرسنه
ضايِعْ -ع . بی تیماروبیمصرف
ضانِي-ع . زن بسیارفرزند

ضَبّْ -ع . بمعنی‌سوسمار میباشد
ضَبابْ -ع . ابرنازك ، مه
ضَباطْ -ع.نگاهدارنده ، ضبط کننده
ضِباعْ ع . جمع ضِبَعْ ،کفتارها
ضَبْطْ -ع . نگاهداشتن ، ضبط کردن
ضَبْعْ -ع . کفتارمونث است

ضَجاجْ -ع . بانك.وفریاد
ضَجّاجْ -ع . بسیارفریاد کننده
ضَجْرْ -ع . نالیدن ، طپیدن
ضَجْعْ -ع . کنار یابرپهلو خفتن
ضَجَّه -ع . بانك وفریاد وجیغ
ضَجِيعْ وضَجِيعَه -ع . همخوابه

ضُحْ -ع . آفتاب وروشنی آن
ضُحاءُ -ع. وقت قریب بظهر یاچاشت فراخ ، طعام چاشت ،آفتاب
ضَحاءُ -ع .آمدن درآفتاب
ضَحّاكْ -ع . بسیارخندان ، نام یکی زسلاطین کلده که در ایران مدتی حکومت کرد و بواسطه قیام کاوه آهنگر مغلوب وفریدون بسلطنت گزیده شده واصل آن اژی دَهاك است که معرب آن ضحاك شده است
ضِحْكْ -ع . خندیدن
ضُحَكَهْ -ع .آنکه بروی خندند
ضَحُوْ -ع . نیمچاشت که ظهر است
ضَحِي -ع . خوی وعرق آوردن
ضُحيٰ -ع . بمعنی چاشتگاه است
ضَحِيَهْ -ع .گوسفند قربانی را گویند
ضَخامَتْ -ع . فربه وچاق شدن
ضَخِمْ -ع . فربه ، چاق
ضَخَمَهْ ع- . فربه وچاق شدن
ضَخِيمْ -ع . فربه ، چاق
ضِدّْ -ع . همتا ، ناهمتا

ضَرّ -ع . گزند وزیان رساندن
ضُرّ -ع . زن برزن خواستن
ضَرّاءُ - ع. شدت، نقص درمال وجان
ضَرائِبْ - ع. اعداد مضروبه ، حاصل ضربها
ضِرابْ - ع. جستن نربرماده
ضَرّابْ -ع. بسیارزننده وضرابخانه جائیست که سکه پول میزنند
ضِرارْ - ع. گزند رسانیدن یکدیگررا
ضَراعَتْ - ع. خواری، فروتنی نمودن
ضَراغِمْ - ع. شیران درنده وسبع
ضَرْبْ - ع. زدن ، مثل آوردن ، سکه زدن ، عملی است درحساب ، دبنك و
ضَرْبَتْ یکمرتبه زدن است
ضَرَبْ - ع . عسل سفید ، هلاکت در سرما
ضَرَبانْ - ع. جستن رك وشریان
ضَرَرْ - ع. گزند وزیان رساندن
ضِرْسْ - ع. بمعنی دندان است
ضَرْسْ - ع . گزیدن سخت ، بدندان آزمودن چیزیرا بنرمی
ضِرْطْ وضِرْطَهْ - ع تیزدادن
ضَرْعْ - ع. پستان گاووگوسفند
ضِرْغامْ - ع. شیربیشه راگویند
ضَرُورَهْ - ع. احتیاج وبیچارگی
ضَرَهْ - ع. هوو، زنیکه برزنی آورده شود
ضَرِيبْ - ع. نوع ازهرچیز ، مانند ، اصطلاحی است درحساب
ضَرِيبَهْ - ع. خوی وطبیعت وعادت
ضَرِيحْ -ع . قبر یادورقبرراگویند
ضَرِيرْ -ع . نابینا ،کور
ضَرِيمَهْ -ع . محرق وآتش زننده

ضِعافْ -ع . جمع ضَعِيفْ ، ضعیفان
ضَعْفْ -ع . سست گردیدن
ضِعْفْ - دوچندان وزیاده

ضُعَفاءُ -ع . جمع ضَعِیفٌ ، ضعیفها
ضَعِیفٌ - ع . لاغر و سست ، ناتوان
وضَعِیفَةٌ مونث آنست
ضِغْثٌ -ع . اشتباه ، درهم کردن
ضَغْطٌ -ع . فشردن وانبوهی نمودن
ضَغْمٌ -ع . گزیدن بدندان کسیرا
ضِغْنٌ -ع . کینه ، ناحیه
ضَغِینَةٌ -ع . حقد و کینه ، حسد
ضِفْدَعٌ -ع . غوك ، وزغ ، قورباغه
ضَفْرٌ -ع. وطی کردن ، دویدن،جهیدن
زدن بدست یاپیا

ضَلٌّ -ع . گمراهی وهلاکی
ضَلالٌ-ع .گمراهی، گمشدن ،ضایع
شدن ، هلاك گردیدن
ضَلالَتٌ -ع . بمعنی ضلال است
ضِلْعٌ -ع. استخوان پهلو ، کناره چیزی
ضَمٌّ -ع . جمع نمودن ومتصل کردن
چیزی بچیزی ، نام حرکت که آن را
پیش گویند
ضِمادٌ -ع .چیزیکه برجراحت بندند،
بستن جراحت
ضَمانٌ -ع . پذیرفتن و کفیل شدن
ضِمانَتٌ -ع . بمعنی ضمان است
ضِمْنٌ -ع . طی ، برجا ماندگی
ضَمَنٌ -ع . مرض ملایم ودایم ، عاشق
ضَمَّه -ع . پیش را گویند
ضَمِیرٌ -ع . باطن و نهان ، کنایه از
شخص مانند او من تو ایشان ما شما
که در علم نحو و صرف اصطلاح
نموده اند
ضَمِیمَةٌ -ع . چیزی متصل بچیزدیگر
ضِنٌّ و ضَنَّتٌ -ع . بخل کردن
ضَنْكٌ -ع . تنگ وسخت شدن

ضَوابِطُ -ع . قانونهای کلی
ضَواحِكُ -ع. دندانهائی که درموقع
خنده آشکار شود
ضَواحِی -ع . آسمانها، گوشه های
زمین که آشکار باشد
ضَوایِرُ-ع. گرسنگان،ضرررسانندگان
ضَوارِی -ع . درندگان مانند شیر
و پلنگ
ضَوْءٌ -ع . روشنائی، روشن شدن
ضَوْرٌ- ع . گرسنگی ، گزند رساندن
ضَوْضاء -ع . شوروغوغا درجنگ
ضَوْعٌ -ع . منتشرشدن
ضِیاءٌ-ع . روشن شدن
ضِیافَتٌ -ع. مهمانی ومهمان شدن
ضَیْرٌ -ع . زیان وضرر وخسارت
ضَیْعَتٌ -ع . هلاك شدن
ضَیْغَمٌ -ع . شیردرنده وسبع
ضَیْفٌ -ع . بمعنی مهمان میباشد
ضَیْفَنٌ -ع . طفیلی ، جیره خوار
ضِیقٌ -ع . تنگ ، تنگ شدن
ضَیِّقٌ -ع . بمعنی تنك است
ضِیقَةٌ -ع . تنگدستی و درویشی
ضَیْمَرانٌ -ع . نوعی ازگل وریحان
ضَیْمٌ- ع . ظلم وستم و اذیت
ضُیُوجٌ -ع . خمیدن ، میل کردن

ضُیُوف ـ ع . جمع **ضَیْف** ، مهمانان

ط

طاءَ ـ ع . نام یکی ازحروف تهجی
طائِف ـ ع . عسس ، طواف کننده
طائِع ـ ع . بمعنی خواهان میباشد
طائِل ـ ع . سود وفایده وخیر
طائی ـ ع . منسوب **بطیِّئ** بر وزن ثغذکه بمعنی پدر بطن یا بمعنی رونده وبر گردنده است وازالقاب حاتم طائی است
طائِب ـ ع . بوی خوش وپاك
طابِخ ـ ع . پرنده ،طبخ کننده
طابِع ـ ع . مهر کننده ،طبع کننده
طاحِن ـ ع . نرم وآسیا کننده
طاحُونَه ـ ع . آسیارا گویند
طاحَك ـ ف. نوعی ازدرخت که آنرا درخت طاق گویند
طارِح ـ ع . بمعنی اندازنده است
طارِد ـ ع . راننده
طارِق ـ ع . آینده درشب ودرفارسی بمعنی در ونیز بمعنی ستاره است
طارُم ـ ف . خانه چوبین مانند خرگاه وسراپرده وگنبد ومحجری که ازچوب و غیره سازند ، چوب بندی که برای انگورویاس وکدوی صراحی کنند و داربند را نیز گویند
طاس ـ ف . کاسه وظرف آبخوری و ظرفی که ازمس بطرزی مخصوص سازند ودرحمام بکاربرند ، آلتی است مکعب که درشش طرف نقطه هائی ازیك تاشش دارد واغلب ازعاج درست نموده و با آن نردبازی کنند ، سری که موی آن بواسطه کچلی یامرض دیگرریخته شده
طاع ـ ع . فرمانبردار، مطیع
طاعات ـ ع . جمع **طاعَت** ، بندگیها
طاعَت ـ ع . بندگی، فرمان بردن
طاعِن ـ ع . کنایه زننده
طاعُون ـ ع . مرگ وبا ، مرگ عام
طاغُوت ـ ع . دیو ، هرچه سزاوار بدی باشد ، جادوگر، کاهن
طاغی ـ ع . کسی که ازحد خودتجاوز کند ، طغیان کن ، شرور
طاق ـ ف . ضد جفت نوعی از جامه که آنرا **طاقَه** گویند
طاقَت ـ ع. توانائی، یکتار ازریسمان
طاقْدِیس ـ ف . طاق مانند ، نام تخت خسروپرویز که از فریدون بود، ایوان شاهان
طاقی ـ ف . نوعی ازکلاه باشد
طالِب ـ ع.خواستار ، مایل ، خواهان
طالِح ـ ع . مرد فاسد وبدکردار
طالِع ـ ع . ظاهر شونده ، برآینده ، صبح کاذب ، چیزیکه بآن تفأل زنند بطلوع کواکب
طالِق ـ ع . رها کننده از قید نکاح
طالُوت ـ ع . نام پادشاهی از بنی اسرائیل بوده که سقا بود
طامات ـ مح . اقوال پراکنده و

هذیان ، زبان غیرفصیح
طامِث -ع . زن حایض را گویند
طامِع -ع . حریص ، امیدوار طمعکار
طاوُس - مح . پرنده ایست خوش شکل واندام
طاهِر -ع . پاك وپاکیزه
طایِر -ع . بمعنی پرنده میباشد
طایِع -ع . فرمانبردار، مطیع
طایِفه - ع . قبیله و گروه ، از یك بیالا

طِبّ - ع . پزشکی و معالجه مرضی نمودن
طَبابَت -ع . معالجه ومداوا کردن
طَبّاخ -ع . پزنده ،آشپز
طِبارْ-ف . انجیریاست سرخ وبزرك
طَباشیر - ف . نام دوائی است شبیه استخوان سوخته که از میان نی‌هندی بیرون‌آورند و**طَباشیرِصُبح** کنایه از سفیدی صبح صادق است
طَباطَبا -ع . لقب اسمعیل پسرابراهیم فرزندحسن‌بن‌علی‌ع وسادات طباطبائی منسوب باو ست
طِباع -ع . سجیّه وطینت وخو
طِباعَت -ع . چاپ زدن ، طبع کردن و**دارُ الطِباعَه**چاپخانه
طِباق -ع . چیزی بربالای چیزی
طَبّال-ع . طبل زن ، نوازنده طبل
طَبایِع - ع . طبیعت ها ، عادت ها
طَبْخ -ع . پختن ، طبخ کردن

طَبَرْ -ف . تبر ، ولایت طبرستان
طَبَرْزَد -ف . تبرزد که شکراست
طَبَرْخون -ف . بید سرخ که آنرابید طبری گویند ، رنك سرخ ، عناب
طَبَطو -ف . نوعی ازمرغابی
طَبْع-ع .سرشت وسجیت، مهر نهادن برجامه ، چاپ کردن
طَبَق -ع. سرپوش ظرف ، ظرفی که ازتخته سازند ومدوراست ، ظرفی که برآن طعام خورند ، تاه چیزی، مانند ومساوی ، گروه
طِبْق -غ .گروه مردم ، هرچه‌چیزی را بدان چسبانند
طَبَقْچه -ع . طبقچه را گویند وبمعنی کت ودامن ، جائی‌ومقامی‌غیرمعلوم
طَبَقَه -ع . یکنوع ازمردم ، حال
طَبْل -ع . غولك که درآن زر وسیم گذارند ، دهل
طَبْلَه -ع . طبل کوچك
طَبیب -ع . پزشك ومعالج
طَبیخ - ع . پخته شده ، شراب نیم جوشیده
طَبیعَة -ع . سرشت وسجیت آدمی
طَبیعی-ع . منسوب بطبیعت
طَپانْچه -ف. تپانچه که‌سیلی‌زدن‌است، آلتی‌است آتشین
طَپیدَن -ف . بی‌آرام شدن
طَحال - ع . اول بیماری اسپرز
طَحْث -ع . راندن ودفع نمودن
طِحْطاح-ع .شکستن ، پریشان‌نمودن

طَحْنُ -ع .آرد کردن غله وغیره
طِحْنُ -ع . آرد حبوبات وغیره
طَحْوُ -ع .گستردن و بدرازا کشیدن
طِخْیَة -ع . ابرپاره راگویند
طَخْنُ -ع . بن وبیخ هرچیزی
طَخْشُ -ع . تاریك شدن چشم
طَخْمُ -ع . بزرك منشیو تکبرنمودن
طُرُّ-ع . همه ، نیك راندن
طَرائِقُ - ع. جمع **طَرِیقَه** ، راهها
طَرّاحُ - ع .طرح کننده ونقشه کش
طَرّازُ -ع . جیب بروکیسه بر
طَرازُ- ف . نگار جامه ، جای بافتن جامه ، زینت وآرایش،طبیعت ، شهری است در حدود چین که خوبان طراز معروفست ومشك خوب ازآنجا آرند یکی از ولایات بدخشـان ، نیشکر خـوزستان ، مقسم آب ، آراستن و پیراستن وساختن چیز ، طرزوروش و وقاعده ، متساوی ومستقیم بودن
طِرازُ - مع . معرب طـراز که بمعنی نگارخانه وزینتوطبیعت وسجافجامه گفته شود
طَرازَنْدَه -ف . آرایشدهنده
طَراقُ -ع . نام صدا وآوازی که از کوفتن وشکستن چیزها پدید آید
طَراوَتُ -ع . تری وتازگی
طَرائِفُ -ع . شگفتیهاراگویند
طَرَبُ -ع . شادمانی ، سبکی ، نشاط
طَرْحُ -ع . انداختن و دورگردانیدی
طَرْخانُ -ف . شخصی که قلم تکلیف از اوبرداشته شده ، معرب ترخان که سبزیست
طَرْخُونُ - ف . ترخان که سبزیست خوردنی ، نام علفیاست که ریشه آن دوائیاست
طَرْدُ -ع . راندن ودورکردن
طَرْزُ -ع . هیبت وشکل چیزی
طَرَسُتُوجُ -ف . نوعی ازماهیدریائی
طَرَفُ -ع . کرانه و ناحیه ، پاره از چیزی ، کمربند ، جوانمرد
طَرْفُ - ع . چشم ، چشم برهمزدن
طُرَفُ -ع . طرفهها چونطرف کلاه
طُرْفَه -ع . نو ، شگفت وعجیب
طَرْقُ - ع . زدن بچکش ، کوفتن ، پشم زدن ، هرآواز یانغمهٔ رباب
طُرُقُ -ع . جمع **طَرِیقُ** ، راهها
طُرْقَه -ع . راه وروش ، چیزیبرهم وتوبرتونهادن ، نام پرنده ایست
طُرُنْبُ - مح . تمتراق وخودنمائی
طُرَّه - ع . موی پیشانی اسب . علاقهٔ دستار و کمربند
طَرِی -ف. تری وتازگی
طَرِیدَنُ -ف . ناگاه پدیدآمدن
طَرِیدُ -ع . رانده و دور کرده
طَرِیقُ و **طَرِیقَه** -ع . راه وروش
طُوجُ - مع . چهاریك دانكواصلآن تسو است
طَشْتُ -ف . بمعنیتشت است
طَعامُ -ع . خوردنی، غذا ،گندم
طَعّانُ - ع بسیارنیزه زننده ، بسیار

کنایه وطعنه زن
طَعْم -ع . مزه واشتهای طعام
طَعْم -ع . چشیدن ، مزه مزه کردن
طُعْمَه -ع . خورش ، راه کسب
طَعْن -ع . نیزه زدن ، طعنه زدن
طُغْرا - مح . القابی بر سر فرامین پادشاهان نویسند، نام خطی است منحنی که بر سر احکام ملوك نویسند مانند دونعل یاشکوفه خرما
طُغْرُل- مح . نوعی ازمرغ شکاریست
طُغْرِل - ف . نام یکی از سلاطین سلجوقی
طُغْیان -ع . تجاوز ازحد خود کردن

طَف - ع . سر زمین بلند ، جائیست بکربلا ، پری پیمانه
طَفْرَه -ع . برجستن ، بازجستن
طِفْل -ع . نوزاد و کودك
طُفَیلی -ع. کسی که نخوانده بادیگری بمهمانی یاضیافت آید
طَقْطَقَه - ع . آواز سم اسب برجای سخت

طَلا -ف . زرخالص ، تلا
طَلاء -ع . قطران وهرچه آنرا بجائی مالند
طُلّاب - ع . محصلین وجویندگان
طَلاق -ع . رهاشدن ازقید نکاح
طَلاقَت -ع. خندان وگشاده روشدن
طَلایِع - ع . کسانی که برای اطلاع اوضاع دشمن پیش‌روند
طَلایَه - مح . طلیعه لشکر واین کلمه درلغت‌عرب دیده نشده وممکنست‌اصل آن طلیعه یاطلاوه که بمعنی‌چشم‌داشتن و درنك کردن است و محتمل است فارسی باشد
طَلَب -ع . جستن وخواستن
طَلَبَه -ع . جویندگان ومحصلین
طَلَبیدَن -ف.خواستن واین ازمصادر جعلی‌است که ازلغت عرب اقتباس‌شده
طِلِسْم- مع . خطوط یانوشته‌ایست که کَهَنَه وسَحَره مینویسند وباعتقاد آنها هرآزاریرا دفع کند و**طِلِسْمات** جمع آنست
طَلْع -ع . آنچه از بن‌خرما برآمده مانند شکوفه خرما
طَلْعَت - ع. دیدار ودیدن روی
طَلَف -ع . باطل ، دهشت ، بخشش
طِلْق -ع . خارج وبری ، خالص‌جلال
طَلْق - ع. معرب تلك که سنك سفید براقی‌است که بهرچه بمالند برآن آتش اثر نکند
طَلِق -ع . کسیکه فصیح زبانست
طَلَل - ع. اثرسرای خراب
طُلُوع - ع. برآمدن ستاره و آفتاب
طَلیعَه -ع . مقدمه یاپیش رولشکر

طَمّاع -ع . حریص ، طمع کننده
طُمَأنینَه -ع . قراروآرام گرفتن
طَمْث -ع . دختر کی‌را بردن، حیض

طَمْرا -ف . دانه ایست که ازآن روغن گیرند
طَمْسْ -ع . ناپدید شدن راه
طُمْطُراقْ - مه . خودنمائی و کروفر
طَمَعْ -ع. امید وحرص وآز
طَنابْ - ع. ریسمانی چند که بهم بافته شده
طَنّازْ -ع .بسیارفسوس کننده
طُنْبَكْ - ف . نام دهلی است که آنرا تنبك ودنبك نیز گویند
طَنْبُورْ -ف . تنبور که نام سازیست
طَنْزْ -ع. فسوس کردن ونازو سخریه وسخن برموز گفتن
طَنْطُورْ -فر . عصاره ومایع
طَنْطَنَه -ع. آواز ،خصوصاً آوازرباب وبربط ورودومانندآن
طَنِینْ -ع. آواز مگس وبانگ طشت و غیر آن

طَواحِنْ-ع .دندانهای بزرك ،آسیاها
طَوارِقْ -ع .داهیه‌هاوکارهای سخت، خویشان مرد ،تختهای کوچك
طَواغی -ع . کسانی که طغیان کنند
طَواغیتْ -ع. جمع **طاغُوتْ** چیزهائی که سزاواربدی است
طَوافْ -ع . گرد چیزی گشتن
طَوّافْ -ع . کسی که متاع خود را دوره گرداند ، دست فروش
طُوبی -ع. پاك وپاکیزه، نام درختی است در بهشت

طَوْرْ -ع . حد و مقدار ، نهایت نوع وصنف ، راه وروش
طُورْ -ع . نام کوهی است درسینا ، وحشی وباینمعنی باواو مجهول است
طُوری -ف . رمیدگی ، بافته ایست مشبك
طُوطْ -ف . پینه ، مردم قد دراز
طُوطی - مح . نام مرغیست زبان آموزکه ازهندآورند وآنرا **طُوطَكْ** نیز گویند
طَوْعْ - ع. طاعت وفرمانبری
طَوْفْ - ع. گردچیزی گشتن
طُوفانْ -ف .آب که اززمین بیاید یا باران زیاد آید یا هرچه که بسیار غلبه کند
طَوْقْ -ع. گردن‌بند ، طاقت وتوانائی
طَوْلْ - ع. فزونی کردن، منت‌نهادن قصد کردن ، غالب آمدن
طُولْ - ع. درازی ومدت
طُومارْ -ع . نامه ودفتررا گویند
طَوِیَّتْ - ع. نیت ورازٰ، چاه ازسنك ومثل آن برآورده
طَوِیلْ -ع . بمعنی‌دراز میباشد
طَوِیلَه - ع . رسن درازکه ستور را بآن بندند ، محل ستور

طَهارَتْ -ع . پاکی‌وپاك شدن
طُهْرْ - ع. پاکی ، پاکی‌ازحیض
طَهَفْ -ف . ذرت که یکی از غله ها است ، مکان‌محکم

طَهْمَاسِبْ - ف . یکی از سلاطین صفوی
طَهُورْ -ع . پاك كننده ، آب دستی

طَیّ -ع . درنوردیدن ، درضمن
طَیَّارْ -ع . زیاد پرنده ، اسب تندرو
طَیَّارَه -ع . هواپیما
طَیَّارَه - مح . کشتی تیزرو وسریع
طَیَّانْ - مح . یاسمن صحرائی
طَیِّبْ -ع . پاك و پاکیزه ، حلال
طیبْ - ع . بوی خوش ، حلال وپاك خوشی بی اکراه ، پاك شدن
طَیِّبَاتْ -ع . جمع طَیِّبْ ، پاکیزها
طیبَتْ -ع . کاربی مکروفریب
طَیِّبَه -ع . پاکیزه ، مدینه رسول ص
طَیْرْ -ع . پرنده ، مرغ ومرغان
طَیَرَانْ -ع . بمعنی پریدن اسب
طِیَرَه -ع . فال بد ، خشم ، غضب
طِیرَه - مح . خجلت ، آزردگی
طَیْشْ -ع . سبکی وسبك شدن ، رفتن عقل ، خطا کردن تیر ازنشانه
طَیْفْ -ع . وسوسه ، گرد چیزی گردیدن
طَیْفُورْ - مح . جانوریست ، نام بایزید بسطامی
طِینْ -ع . گل ولای را گویند
طُیُورْ -ع . جمع طَیْرْ ، پرندگان
طِینَتْ -ع . سرشت وطبیعت وخو

ظ

ظَاءْ -ع نام یکی ازحروف تهجی
ظَافِرْ -ع . پیروز ، ناخن دار
ظَالِمْ -ع . ستمکار ، ظلم کننده
ظَانّ -ع . گمان کننده ، ظنین
ظَاهِرْ -ع . هویدا ، آشکار ، معلوم
ظِئْرْ -ع . بمعنی دایه است
ظَئْرْ -ع . دایه شدن
ظَبْیْ -ع . آهو ، اسب فربه
ظَرَّافْ -ع . کسی که بسیارظریف است
ظَرَافَتْ -ع . زیرکی ، زیبائی ، خوش طبعی
ظَرَائِفْ - ع . خوش طبعیها ، زیباها
ظَرْفْ -ع . آنچه درآن چیزی نهند ، زیرکی وباهوشی
ظُرُوفْ -ع . جمع ظَرْفْ ، ظرفها
ظَرِیفْ -ع . خوش طبع ، دانا ، زیبا
ظَفَرْ -ع . فیروزی ، تفوق ، برتری
ظُفْرْ -ع . بمعنی ناخن است
ظِلّ - ع . سایه ، پناه ، تاریکی شب
ظِلَالْ -ع . سایه ابر ، سایبان
ظَلَامْ -ع . تاریکی اول شب
ظُلَّامْ -ع . ستمکاران ، ظلم کنندگان
ظَلَّامْ -ع . بغایت ستمکاروظالم
ظِلْفْ -ع . سم شکافته مانند گوسفند
ظُلْمْ -ع . ستم کردن ، ستم ، تاریکی
ظُلُمَاتْ - . ظلمت ها ، تاریکی ها
ظُلُمَانِی -ع . جای تاریك را گویند
ظُلْمَتْ -ع . تاریکی ، عذاب وشدت
ظَلُومْ -ع . سخت ستمکاروظالم
ظَلِیلْ -ع . سایه طولانی ، جای باسایه
ظَلِیمْ -ع . بغایت ستمکاروظالم

ظَلِیم ـ مح . شترمرغ را گویند
ظَلِیمَه ـع . بمعنی دادخواهی میباشد
ظَمَاءُ ـ ع . سخت تشنه شدن
ظَنّ ـع . گمان ، گمان بردن ، دانستن
ظَنَّة ـع . تهمت ، افترا
ظَنُون ـع . مردبد گمان وظنین
ظُنُون ـع . گمانها ، ظنها
ظَنِین ـع . تهمت زده شده
ظَوَاهِر ـع . ظاهرها ، بلندیها
ظِهَار ـع. گفتن مردبزن خود که پشت تومانند پشت مادرمن است
ظَهْر ـع . ستور که سوارشوند ، پشت
ظُهْر ـع . وقت زوال آفتاب
ظَهِیر ـع . پشت ویاری کننده

ع

عَابِث ـع . بازیگر و بازیکن
عَابِد ـع . بنده ، مطیع خدا
عَابِر ـع . راه گذر ، تعبیر کن
عَابِس ـع . ترش روی ، عبوس
عَاتِب ـع . باخشم وغضب
عَاتِق ـع . آزاد کننده ، می کهنه
عَاج ـع . استخوان فیل را گویند
عَاجِز ـع . ناتوان ، علیل، رنجور
عَاجِل ـ ع . شتابان ، بی مهلت ، این جهان
عَاجِم ـ ع . بر خط نقطه گذار ، شناسا
عَاجِن ـع . بمعنی خمیر گیر است
عَاد ـع . قومی بوده‌اند درقدیم که قبیله هودنبی میباشند
عَادّ ـع . نیست کننده عدد دیگررا ، شمارنده
عَادَت ـع . خوی عرضی
عَادِل ـع . دادگر، دادخواه
عَادِم ـع . نیست ومعدوم کننده
عَارـع . بمعنی ننگ است
عَارِب ـع . عرب اصلی وهمچنین است
عَارِبَه کسی که سخن عجمی را عربی کند
عَارِج ـع . بمعنی بالا رونده میباشد
عَارِض ـع . پهن کننده، عرضه کننده چیزیرا بر کسی ، پیدا شونده متظلم نامه نویس ، چیزیکه بردیگری قائم است ، رخسار، ابر پراکنده ، کنار دندان بعد ازثنایا ، بخشش
عَارِضَه ـع . حادثه ، بالارو ، حاجت
عَارِف ـ ع . شناسا ، مرد شکیبا ، خداشناس
عَارِی ع . بمعنی برهنه باشد
عَارِیَهـع . چیزیکه بکسی برای انتفاع داده‌شده بدون‌تملیك که هروقت‌دهنده بخواهد پس بگیرد
عَازِل ـع . جدا کننده ، کسی که منی خودرا بازدارد ازآنکه فرزند شود
عَازِم ـع . آهنك کننده ، عزم کننده دل برچیزی نهاده
عَاشِرـع . دهم ، ده یك گیرنده
عَاشِق ـع . کسی که دوستی‌او ازحد

گذرد ، بسیاردوست دارنده
عاشورا -ع . روزدهم محرم
عاصر -ع . فشاردهنده
عاصف -ع . بادی که سخت وزد
عاصم- ع . بازدارنده ، نگاهدارنده کسیرا ازخوف یا گناه
عاصی -ع .گناهکار،نافرمان،عصیان کننده ، رگ خون که بایستد
عاضد -ع . بمعنی یارمیباشد
عاطس -ع . عطسه زننده یا کننده
عاطفه - ع . مهربان ، مایل ، ربط دهنده سخنی را بسخنی، مهر خویشی وقرابت
عاطل -ع . خالی ازهرچیز، بی پیرایه
عافی -ع . خواهنده رزق ، خواهنده احسان ، بخشنده گناه
عافیت -ع . دور کردن خدا بدی را ازبنده ، سلامتی ازبدی وبیماری
عاق -ع . آزرده کردن پدرومادر
عاقب -ع . شکنجه کننده ، قائم مقام
عاقد -ع .گره زننده ،عهد کننده
عاقر-ع . مجروح کننده ، زن نازا ، مردیکه فرزند اونشود
عاقل -ع . دانشمند ودانا وفهیم
عاقله - ع . خویشان قاتل که دیه برایشان قسمت شود
عاقول - مع . درخت ساج را گویند
عاکف -ع . بجائی مستقیم شدن
عالج -ع . مداوا وعلاج کننده
عالم -ع . دانا ، عاقل ، فهیم

عالَم -ع . گیتی، دنیا ، جهان
عالی -ع .بزرك ، بلند ، رفیع ،بالا وهمچنین است **عالیه**
عام -ع . بمعنی سال است
عام -ع . شامل
عامد -ع . آهنك كننده
عامر -ع . آبادکن ، زیست کننده
عامره -ع . آباد، برقرار، معمور
عامل -ع . خدمتکار، کارگر
عامه -ع . عموم مقابل خاصه
عاند -ع . ستیزه کار، سرکش
عانف -ع . درشتی کننده
عانه -ع . موی زهاررا گویند
عاهت -ع . بمعنی آفت میباشد
عاهد -ع . سوگند خورنده
عاهر -ع . بمعنی زناکار میباشد
عایب-ع.عیب کن، خرابشو
عاید - ع . بازگشت کننده ، عیادت کن ، منفعت و سود و همچنین است **عایده**
عایشه -ع . عیش کننده ، نام یکی از زوجات پیغمبرص که دختر ابوبکر است
عایق -ع . مانع وبازدارنده
عایله -ع . زن و فرزند و هر که در نفقه مرد باشد

عبا -ع . نوعی ازلباس که رویجامه پوشند
عباء -ع. گلیمخطدار،آمیختنوساختن

عِبادْ -ع . جمع عَبْدْ ، بندگان خدا
عُبّادْ -ع . عبادت کنندگان
عِبادَتْ - ع. بندگی کردن
عِبارَتْ -ع تفسیر و بیان سخن
عَبّاسْ -ع . شیر بیشه ، زیادعبوس
عَبَثْ -ع . بازی ، بازیکردن
عَبْدْ -ع . بنده ، غلام ، برده
عَبَدَه -ع .جمع عابِدْ ، بندگان
عِبْرَتْ - ع. بمعنی پند است
عَبْرَه -ع . اشك باریدن ازچشم
عَبْرِی -ع . لغت جهودان
عَبْقَرْ -ع . جائی است که عربها هرچه خوبست بدانجا نسبت دهند مانند جامه وغیر آن
عُبُودِیَّتْ -ع . بندگی کردن
عُبُورْ -ع. گذشتن ازجائی
عَبُوسْ -ع . ترش روی ، بدخلق
عَبْهَرْ -ع . گل بستان افروز، نرگس
عَبِیدْ -ع . بنده ، غلام ، زرخرید
عُبَیْدْ - ع. بنده کوچك وحقیر
عَبِیرْ - ع. بوی زعفران ، بوی خوش آمیخته بزعفران

عِتابْ -ع . ناز کردن ، خشم گرفتن
عِتاقْ -ع . آزاد ورها کردن
عَتاقَه -ع . کهنه شدن
عَتایِقْ - ع. عتیقه جات
عَتَباتْ -ع . آستانها ، اماکن مقدسه
عَتَبَه -ع . بمعنی آستانه دراست
عِتْرَتْ - ع . خویشان ونزدیکان
عِتْقْ -ع . آزاد ورها کردن
عُتُلْ -ع . درشت خوی ، سخت گوی سخت آزار
عَتُوْ -ع . سرکشی کردن
عَتَّه - ع. اصرار وسرزنش کردن
عَتِیدْ -ع . بمعنی آماده وحاضر میباشد
عَتِیقْ وعَتِیقَه - ع. کهنه ، گرامی
عِثارْ -ع . لغزش وخطا
عَثَراتْ -ع . لغزشها ، خطاها
عُثْمانْ -ع . جوجه شوات که مرغی است ، نام خلیفه سوم پیغمبر عرب ص وعُثْمانی دولت سابق ترکیه راگویند که سلاطین آن ازاولادعثمان نامی است
عَثُورْ -ع . لغزنده ، خطاکننده

عُجابْ - ع. کارنیك شگفت آور
عَجاجْ -ع . گردومدور ، کروی
عِجالَه -ع . آنچه میسر وحاضر میشود
عَجایِبْ-ع. جمع عَجِیبْ شگفت آورها
عَجایِزْ -ع . پیره زنها ، بیچاره ها ، عجوزه ها
عُجْبْ -ع . خودبینی ،خودخواهی
عَجَبْ -ع . بشگفت آوردن
عِجْزْ -ع. ناتوانی، بیچارگی، درماندگی
عَجُزْ -ع . سرین وبیخ هرچیز
عَجَزَه -ع . ناتوان ، عاجزان
عِجْلْ -ع . بمعنی گوساله است
عَجَلَه -ع . شتافتن ، تعجیل کردن
عَجَمْ -ع . نقطه گذاشتن برحرف و اعراب حروف امتحان کردن

عَجَمْ - ع. غیرعرب ازمردم
عُجْمْ - ع . بمعنی لکنت ها میباشد
عُجْمَه - ع . لکنت زبان را گویند
عَجْنْ - ع . خمیر کردن وسرشتن
عَجُوزْ و عَجُوزَه - ع . بمعنی پیره زن است
عُجُوبَه - ع . چیزیکه شگفت آورد واصل آن اُعْجُوبَه است
عَجُولْ - ع . شتابنده ، عجله کننده
عَجِيبْ - ع . شگفت آور، خارق العاده
عَجِينْ - ع . خمیر، سرشته

عَدّْ - ع . بمعنی شمردن است
عِدا - ع . جمع عَدُوّ که بمعنی دشمن است
عِدادْ - ع . شماره ، بخشش
عَدالَتْ - ع . پسند گواهی وراستی، عادل بودن ودادستدن
عَداوَتْ - ع . دشمنی، خصومت
عَدَدْ - ع . چیزیکه بتوسط آن شمرده شود مقابل معدود
عَدَسْ - ع . یکی ازحبوبات وعَدَسی چیزیرا گویندکه گرد و دوطرف آن محدب است و نیزپخته عدس را گویند
عَدْلْ - ع . داد ضد ستم ، دادگر ، شایسته گواهی ، برابر کردن چیزی بچیزی، بارقماش
عَدَمْ - ع . نیستی ، [illegible]
عَدْنْ - ع . اقامت کردن بجائی همیشه بودن ، رحل افکندن

عَدْوْ - ع . تجاوز وتخطی کردن
عَدُوّ - ع . دشمن و در فارسی عدو نیز گویند
عَدْواءُ - ع. زمین خشك سخت،دوری کاریکه منصرف کند
عُدُولْ - ع . برگشتن ومیل کردن
عُدْوىٰ - ع . دشمنی، خصومت
عِدَّه - ع شمارش ، زمانیکه پس از طلاق یا فوت شوهر باید زن شوهر دیگری نکند
عُدَّه - ع . بمعنی سازوسامان است
عَدِيدَه - ع . شمرده شده ، کنایه از زیادت وبسیاراست
عَدِيلْ - ع . همسنك و عَدِيلَه دعائی است که موقع احتضارخوانند
عَدِيمْ - ع . نابود ونیست
عَذابْ - ع . شکنجه ، اذیت ،آزار
عِذارْ - ع. خط ریش ، رخسار
عَذْبْ - ع . خوشگوار، بازداشتن
عُذْبَه - مح . میوه وثمره، چوب گز
عُذْرْ - ع . بهانه ، معذورداشتن
عَذْراءُ - ع . دوشیزه ، دختر باکره ، گوهری که سوراخ نشده
عَذِرَه - ع . غایط وپلیدی
عُذْرَه - ع . درد گلو از غلبه خون ، موی پیشانی اسب ، نوك مو، ستارگان ریزه در کهکشان

عُرّْ - ف . اسم صوت صدای خر که آنرا عَرْعَرْ نیز گویند

عِرابْ -ع . اسبان وشتران تازی
عُراتْ -ع . جمع **عاری** برهنگان
عَرّادَه -ع . آلت جنك کوچکتر از ازمنجنیق را گویند
عَرارْ-ع . گل گاوچشم وبابونه
عَراهیتْ- ع. ازحد خارج شدن،فاسد شدن
عَرایِسْ -ع . جمع**عَرُوسْ** ، عروسها
عَرَبْ-ع . مردم تازی شهری ، فاسد شدن معدهو**عَرَبی**منسوب بتازیان‌است
عَرَبانَه -عف . دلیجان ، دف ودایره
عَرْبَدَه - ع . فریاد و جنگجوئی و بد خوئی
عَرْعَرْ -ع درخت سرورا گویند
عِرْسْ -ع . زن باشوهر
عَرْسْ -ع . ریسمان ، ستون خیمه
عُرْسْ -ع . زفاف و عروسی ، طعام زفاف
عَرْشْ - ع . تخت ، جاه ، سقف خانه
عَرَصاتْ -ع . جمع **عَرْصَه** ، عرصه‌ها
عَرْصَفْ -ع. حشیشی‌است که بشیرازی ماش دارو گویند
عَرْصَه -ع . گشادگی میان سرای هر بقعه که بنانداردِ ، محوطه
عَرْضْ -ع . پهنا ، نمایش‌دادن چیزیرا برای‌فروش ، پیدا ، پیش داشتن نامه ، سخن‌خودرا اظهار کردن، هرمتاع غیر اززروسیم
عِرْضْ -ع . از هام نفس‌وذات ،حسب و آبرو
عَرْضَه -ع . آشکار کرده ، نمایش چیزی برای فروش
عُرْضَه -ع . همت وتوانائی
عُرْفْ -ع .شناختگی،نیکوئی،اعتراف
عَرْفْ -ع . کاکل اسب بریدن ، بوی خوش و ناخوش ، ریش بسر آوردن کف دست
عُرَفاءْ -ع . دانایان ، شناسندگان
عَرَفاتْ -ع . جای وقوف حاجیان‌در روزنهم ذیحجه
عَرَقْ - ع . خوی ، خوی کردن و **عَرَقْچینْ** نام کلاهیست نازك که برسر گذارند وهرچه عرق بدن و مانندآنرا گیرند ونیزعرقچین گویندو**عَرَقْ کَرْدَنْ** کنایه ازخجل شدن است
عِرْقْ -ع . رك ، بیخ ریشه
عُرْقُوبْ -ع . پی، باشنه ، پای ستور ساق ، خم رودبار
عَرْقُوبْ -ع . نام شخصی‌درعرب‌بوده که بوعده خود هیچ وفا نمیکرد
عَرِمْ - مح . نوعی ازماهی‌است
عَرْمَضْ - مح . نوعی از درخت کنار که آنراخارهامانند قلاب‌باشد وهرگز بارندهد وبعربی‌جامه غوك راگویند
عُرُوجْ -ع . بالارفتن ازبلندی
عَرُوضْ - ع . علم میزان شعر ، جزء آخرمصراع اول شعر
عُرْوَه -ع .تکمه پیراهن ، دسته‌کوزه درختی‌است که برك‌آن درسرمانریزد حلقه که بآن باربندند

عَرِیّ -ع . برهنه وعریان
عُرْیَانْ -ع . برهنه ، لخت
عَرِیضْ - ع . پهن ، بزغاله یکساله
عَرِیضَه -ع . نوشته که عرض کنند
عَرِیکَه -ع . طبیعت ،کوهان شتر

عِزّ -ع . ارجمندی مقابل‌ذلت
عَزّ -ع . غلبه کردن ، تفوق‌جستن
عَزَاء -ع . بزرگ آمدن غم بر کسی ، صبروشکیبائی، شکایت کردن
عَزَائِمْ -ع . جمع عَزِیمَة ، افسونها
عُزَّابْ -ع . مردهای بیزن
عَزَبْ -ع . غایب شدن شوهرزن
عَزَبْ -ع . مرد بیزن راگویند
عِزَّتْ -ع . ارجمندشدن ،گرامی‌شدن نایاب شدن
عَزْلْ-ع . بیکاری کردن ، جدا کردن دورشدن اززن وبازداشتن‌آب منی را تافرزند نشود
عِزْلَتْ - ع . گوشه نشینی و دوری
عَزْمْ -ع . آهنك وقصد کردن ، دل نهادن برچیزی
عَزَمَاتْ -ع . حقها وواجب ها
عُزُوبَتْ -ع . بیزنی ، بیشوهری
عَزِیزْ -ع . ارجمند ، گرامی
عَزِیمَتْ - ع . عزم نمودن ، کوشش کردن‌وعَزَائِمْ افزون‌خواندن

عَسَاکِرْ - ع. جمع عَسْکَرْ ، لشکرها

عُسْرْ -ع . بمعنی‌دشواریست
عَسْجَدْ -ع . زر، گوهر، یاقوت
عُسْرَتْ- ع.پریشانی‌وسختی‌وتنگدستی
عَسَسْ -ع . شبگرد وپلیس
عَسْکَرْ -ع . بمعنی‌لشکراست
عَسَلْ -ع . انگبین را گویند
عَسَلِی -ع . وصله و علامتی است که یهود بایدبجامه خودبزنند تا ازمسلمین امتیاز پیدا کند ، میزهای کوچکی که مقابل صندلی گذارند
عَسَی -ع . امید است ، یقین
عَسِیرْ -ع . سخت ومشکل‌ودشوار

عَشَا -ع . شبکردی
عَشَاءْ - ع . طعام شب راگویند
عِشَاءْ -ع . اول تاریکی شبانگاه تا نصف شب
عَشَّارْ -ع . باج بستان‌ومالیات بگیر
عُشَّاقْ -ع . عاشقین
عُشْبَه -ع .گیاه تر، نام‌گیاهیست
عُشْرْ-ع . بمعنی‌ده یك است
عَشْرْ -ع . ده ده‌آیه ازقرآن
عَشْرْ - مح . نباتی که موقع شکستن شاخ شیری ازآن برآید
عَشَرَاتْ -ع . جمع عَشْرْ ده ها
عِشْرَتْ -ع . خوش‌دلی ، آمیزش
عِشْرُونَ وعِشْرِینْ - ع . بیست
عِشْقْ -ع . ازحد گذشتن دردوستی
عَشَقَه -ع . بمعنی‌لبلاب است
عُشُورْ -ع . ده یك‌ها

عِشْوَه -ع . آتش شب که از دوردیده میشود ، امررا مشتبه کردن ، کنایه از ناز
عَشِیرَه -ع . طایفه وقبیله

عَصَا -ع . چوب ، چوب دستی
عَصَابَه -ع. برسربستن، نوعی ازچادر، نورد سخت پیچیده
عِصَابَه -ع. سربند ودستارسر
عُصَاةُ -ع . جمع **عَاصِی** گناهکاران
عَصَّارُ -ع . روغن کش
عُصَارَه -ع آنچه بفشردن بیرون آید آنچه ماندازسفل
عَصَافِیرُ-ع . جمع **عُصْفُورُ** گنجشکها
عِصَامُ -ع. ریسمانی که بآن خیك آب را بندند وبآن حمل کنند ، رسن محمل که برتنك شتربندند
عَصَبُ - ع . پی ، خویشان نرینه از پدر
عُصْبَه -ع . پی ، پی ازده تاچهل از مرغ واسب وغیر آن
عَصْرُ - ع . روز ، شب ، زمان حاضر آخرروزتاسرخ شدن آفتاب ،شبانگاه فشردن
عُصْعُصْ -ع .گوشت باطن الیه ودنبه گوسفند ، استخوان حلقهٔ بالای دبرو استخوان بیخ دم
عُصْفُورُ -ع . گنجشك راگویند
عِصْمَتُ -ع . بازداشتن ، نگاهداشتن کسیرا ازگناه یاخوف
عِصْیَانُ -ع . نافرمانی کردن ، گناه
عَصِیرُ -ع . شیروفشرده چیزی

عَضُدُ -ع . بمعنی بازو باشد
عَضَلَاتُ -ع . جمع **عَضَلَه** عضله ها
عَضَلَه - ع . پی ، گوشت درشت و گوشت باز و وساق وهر گوشت که برومجتمع باشد دربی
عُضْلَه -ع . بلا وسختی راگویند
عُضْوُ -ع . اندام ،گوشت پیچیده

عَطَاءُ -ع. بخشش وآنچه بخشیده شود
عَطَّارُ -ع. عطرفروش ، سقطفروش که جزئی فروش کند، دواگیاهی فروش ودرفارسی براین معنی گفته شود
عُطَارِدُ - ع . ستاره ایست روشن و سیار دورآفتاب واز تمام سیارات غیر ماه بزمین نزدیکتراست وبفارسی آنرا تیر گویند
عُطَاسُ -ع . عطسه زدن، دمیدن صبح
عُطَاشُ -ع . ناخوشی تشنگی وعطش
عَطَایَا -ع . جمع **عَطَاءُ** بخششها
عُطْبُ -ع . پنبه ، نرمی وناز کی
عَطَبُ -ع . هلاکت ، عجز، ناتوانی
عِطْرُ -ع . بوی خوش
عَطِرُ-ع . خوشبوشدن
عَطْسَه -ع . بادی که درسر پیچد وبا صدا ازبینی برآید
عَطَشُ - ع. تشنگی، تشنه شدن
عَطْشَانُ - ع . تشنه ، حالت تشنگی

عَطْفٌ - ع. میل کردن ، سخن را بسخن باز گردانیدن ، باز گشتن بر چیزی خم کردن چوب، حمله کردن ،مهربانی کردن
عَطَفٌ -ع . طول مژگان ، لبلاب
عِطْفٌ -ع . کنار وجانب
عَطْفَه -ع. مهره ایست که زنان افسون کنندو بآن مردانرا بند کنند ازز نان دیگر
عَطَفَه - ع . زیرجامه ها
عُطْلَه -ع . بیکاری بی پیرایگی زن
عَطَنٌ - ع . بندیده شدن پوست ، در پیراستن ، خوابگاه شتر
عَطُوفٌ -ع . مهربان ، باعاطفه
عَطِيفَه -ع . بمعنی کمان است
عَطِيَّه -ع . بخشش ودهش وهدیه
عِظَامٌ-ع . بزرگان، استخوانها
عِظَتٌ -ع . اندرزدادن کسیرا
عَظْمٌ -ع . استخوان راگویند
عُظَمَاءُ -ع . جمع **عَظِيمٌ** بزرگان
عَظَمَتٌ - ع . بزرگی، قدر، نخوت
عُظْمىٰ -ع . بزرك یابزرگتر
عَظِيمٌ -ع . وبزرك کلان وفربه

عَفٌّ -ع . پارسائی و اجتناب ازحرام
عَفَارِيتٌ -ع . جمع **عِفْرِيتٌ** عفریتها
عِفَاتٌ - ع . جمع **عِفَّتٌ** عفیفه‌ها
عُفَاتٌ - ع. بخشندگان
عَفَافٌ - ع. پارسائی وبازایستادن از حرام
عُفَّانٌ -ع . نام پدرعثمان خلیفه سوم

عِفَّتٌ -ع پارسائی،تقوی، پرهیزکاری
عَفْرٌ -ع . خاك آلوده کردن ودرخاك غلطانیدن
عِفْرِيتٌ -ع . دیو، بغایت رسانده
عَفْصٌ - . مازو ، بستن برظرف
عَفِصٌ - ع . بمعنی تندمزه میباشد
عَفِنٌ - ع . تباه وبد بوو فاسد
عَفْوٌ -ع . نیکوئی وبخشش
عَفُوٌّ -ع . بخشنده ومهربان
عَفُوصَه تلخی وتندی مزه
عُفُونَتٌ - ع . پوشیده شدن و تباه گردیدن ، بر گشتن رنك ومزه
عَفِيفٌ وعَفِيفَه -ع . پارسا ومتقی

عَقٌّ-ع . بمعنی تلخی باشد
عُقٌّ -ع . شکافتن ، قربانی کردن در هفته اول مولود، موی اول بچه ستردن، تیرسوی آسمان انداختن
عِقَابٌ -ع . شکنجه واذیت کردن
عُقَابٌ -ع . نام مرغی است صیاد
عَقَارٌ -ع .آب وزمین ، گیاه
عَقَارِبٌ -ع . جمع **عَقْرَبٌ** ، کژدمها
عَقَاقِيرٌ -ع . گیاهها ، رستنی‌ها
عُقَالٌ -ع . لنگی ستور
عِقَالٌ -ع . رسنی که بآن پای شتررا بندند تانتواند راه رود
عَقَايِدٌ -ع . جمع **عَقِيدَه** عقیده ها
عَقِبٌ -ع . پاشنه ، پسر، پسر پسر
عُقْبٌ -ع . پایان وانتهای کار
عَقْبٌ -ع . جانشین شدن

عِقْبانْ - ع . جمع **عِقابْ** عقابها ، شکنجه ها
عَقَباتُ -ع . عقبه‌ها ، راههای دشوار
عَقَبَه -ع . جای دشوار از کوه برای برآمدن ومراد از امر سخت است
عُقْبیٰ -ع. آخرچیز ، روز واپسین و آخـرت
عَقْدُ -ع . بستن پیمان ، رأی ، صیغه معامله
عِقْدْ -ع . گردن بند ، رشته مروارید
عُقْدَه -ع . بمعنی گره میباشد
عَقْرَبْ -ع . بمعنی کژدم است
عَقْعَقْ -ع . پرنده ایست شکل کلاغ یاخود کلاغ است
عَقْلْ -ع . خرد و دانش ، دریافتن و دانستن ، ترك قصاص کردن برای‌دیه، بستن ذراع و ساق شتررا باهم . بند کردن دواشکم را
عُقَلاءُ -ع . دانشمندان ، اشخاص‌فهیم
عُقْلَه - ع . بندی از بندهای کشتی ، شکلی ازرمل
عُقْمْ -ع . نازایندگی، بیثمری
عُقُوبَتْ -ع . شکنجه وعذاب کردن
عُقُودْ - ع . جمع **عَقْدْ** ، عقدها
عَقُورْ -ع . سگ گزنده راگویند
عُقُوقْ -ع . پدرومادررا آزردن
عُقُولْ -ع . خردمندان ، خردها
عَقْوَه -ع . گردا گرد سرای
عِقْیانْ -ع . بمعنی‌زروطلا میباشد
عَقیبْ -ع . جانشین ، پیرو ، بازمانده

عَقیدَه -ع . یقین ، دین‌ومذهب
عَقیقْ -ع . نگینی که کان آن در یمن بهترین معدنها است ، یکنوع جواهر
عَقیقَه -ع . گوسفند که برای مولود قربانی کنند
عَقیلْ - ع . مرد گرامی ، نام برادر علی(ع)
عَقیمْ -ع . مردی که فرزند او نشود
عَقیمَه -ع . زنیکه فرزند نزاید

عَکّا -ع . شدت حرارت بانیامدن باد مسامحه در تأدیه حق ، غلبه کردن بدلیل ، عَکَّه
عَکّارْ -ع . کشت کننده وبرزگر
عَکّاسْ -ع . عکس‌انداز
عُکاظْ -ع . بازار عرب نزدیك مکه که اعراب قبل ازاسلام‌آنجا جمع‌شده وخرید و فروش نموده و تفاخر کرده واشعار انشاء میکردند
عَکَرَه -ع . کشت‌کارها
عَکْسْ-ع بازگونه کردن‌وگردانیدن
عَکْفْ - ع . بازداشتن ، گرد چیزی گردیدن
عَکَّه - ع . نام شهریست در آسیای صغیر که آنرا **عکا** نیز گویند

عَلاءُ -ع . بلندی‌قدرومنزلت و**عَلائی** منسوب بآنست
عِلاجْ - ع . مداوا کردن بیمار
عَلافْ -ع.علف وجوو گندم وحبوبات

فـروش
عَلاقَه -ع . آویزش ورابطه وعَلاقَه بَنْد کسی را گویند که ابریشم و نخ تابیده وقیطان فروشد
عَلاقَه - ع. علاقه کمان تازیانه
عَلّام وعَلّامَه -ع . بسیار دانشمند
عَلامَتْ -ع . بمعنی نشانه باشد
عَلّامَه -ع . نیك ودانا وعارف
عَلانِیَه - ع. آشکارا ، هویدا
عَلاوَه -ع . سرباری ، اعلای کردن
عَلایِقْ -ع . جمع عَلاقَه ، علقه‌ها
عَلایِمْ - ع. جمع عَلامَتْ ، نشانه ها
عِلَّتْ -ع . بیماری ، آنچه بدان بهانه کنند ، سبب ، نیاز ، حاجت
عِلْثْ - مح . نوعی ازکاسنی صحرائی
عَلْفْ -ع . علف دادن ستور
عَلَفْ -ع . خورش ستورراگویند
عِلْقْ -ع . گرانمایه ازهرچیزی
عَلَقْ -ع . خون بسته ، کرم سیاه
عَلْقَمْ -ع . هرچیزتلخ یادرخت حنظل
عَلَقَه -ع . بمعنی علق است
عُلْقَه -ع . آمیزش ، قوت یکروزه ، چیزی
عَلْكْ -ع . هرصمغی که بتوان‌خائید
عِلَلْ - ع. علت ها و دلیلها وسببها
عِلْمْ -ع . دانستن وآگاه شدن
عَلَمْ -ع . نشانه ، درفش ، نامی که آدمی باو معروف است ، کوه
عُلَماءْ -ع . جمع عَلیمْ ، دانشمندان
عَلَنْ - ع. آشکارا ، آشکار شدن ، پیدا کردن وعَلَنی منسوب بآنست
عُلُوّ -ع . بربلندی آمدن ، بزرگی و تکبر کردن ، مطلع شدن
عِلْوْ -ع . بمعنی بالا و بلندی میباشد
عَلُوفَه -ع . خورش ستور وغیر آن
عُلُومْ -ع . جمع عِلْمْ ، دانشها
عَلَوِی -ع . فرزند علیع راگویند
عُلْوِی - ع نام هز چیز منسوب ببالا مخصوصاً کواکب وستارگان
عَلیٰ -ع . بر ، هرجای بلندی
عَلِی - ع. بلند مرتبه و همچنین است عَلِیّه ، نام علیّ ابن ابیطالب امام اول شیعه وخلیفه چهارم رسول‌عرب‌ص
عُلْیا -ع . هرچیز بلند راگویند
عَلِیقْ -ع . جو اسب ، پوست سفیدی که بر آن چیزنویسند
عَلَیْكَ - ع. بـرتوباد
عَلیمْ -ع . دانا ، فهیم ، باعلم
عَلَیْهِ -ع . برضرروزیان او

عَمّْ -ع .برادرپدر که آنراعَمُو گویند
گروهی ازمردم
عَماءْ -ع. ابرزیادیابلند که باران‌دهد
عَمائِمْ -ع . دستارهای سر
عِمادْ -ع . بناهای بلند ورفیع ،آنچه بآن تکیه واعتماد شود
عَمّارْ-ع . زیادآباد کننده ، لقب‌یکی ازاصحاب پیغمبرعرب وعلیع ، قوی‌در ایمان وقور
عَمارْ- ع. آس یامورویاگیاه‌دیگری

که چون بسوزند بوی خوش دهد
عِمارَتْ -ع . آبادانی، آباد کردن
عَمارَتْ -ع . هرچه برسر نهند چون دستارو کلاه ومانند آن
عَمارِی -ع . هودج ، صندوقی که میت را در آن گذارند وبقبرستان برند وچون موقع حرکت دادن آن برشانه و سر گذارند محتملست که منسوب به عمارت باشد و بعقیده بعضی عمار نام مخترع آن بوده باین جهت عماری گفته اند
عُمّالْ -ع . جمع **عامِلْ** ، کارگرها
عَمالِقَه -ع . پادشاهان مصر
عِمالَه -ع . شغل وکسب کارگر ودر تنقیه نیز استعمال کنند وباین معنی در لغت عرب دیده نشده وبا همزه بمعنی تنقیه صحیح است
عِمامَه -ع . دستار سر را گویند
عُمانْ -ع . شهری است نزدیك دریای عمان که آن دریا بنام آن شهر معروف شده
عَمایِمْ -ع . جهات پراکنده
عَمْدْ -ع . قصد کردن ، جدو یقین ، ستون نهادن
عُمْدَه -ع . آنچه برآن اعتماد کنند
عُمْرْ -ع . زندگانی، زیست کردن
عِمْرانْ -ع . آبادی وآبادانی
عُمْرَه -ع . یکی ازارکان حج
عُمْریٰ - ع . چیزیکه باتو تا عمر تو باشد

عَمَشْ -ع . ضعف بینائی وبصر
عُمْقْ - ع. گودی چاه ومانندآن
عَمَلْ - ع. کار و کار کردن
عَمَلَه - ع. جمع **عامِلْ** ،کارگران
عَمُو -ف . بمعنی عم است
عَمُودْ -ع ، بمعنی ستون است
عُمُومْ-ع .فرا گرفتن همه راو**عُمُومی** منسوب بآنست
عَمَّه -ع . خواهر پدر را گویند
عَمیٰ - ع. کوری، نابینائی
عَمْیاء-ع . کور، نابینا ، بی بصر
عَمیدْ - ع . سردار قوم ، دلشکسته از عشق
عَمیقْ - ع . گود ، ژوف ، دور
عَمیمْ -ع . شامل ، مرد برگزیده

عَنْ -ع . از ،جانب ، بر ودر فارسی برفضله آدمی وغیرآن گویند
عَنا -ع . رنج دیدن ، شکار کردن ، اسیر شدن
عُنّابْ - ع . میوه ایست شبیه بسنجد
عِنادْ -ع . ستیزه کردن
عَناصِرْ -ع . اصلها وعنصرها
عَناقْ - ع . بزغاله ماده ، سختی ، نا امیدی ، جانوریست
عِنانْ -ع . دهنه اسب ولگام
عِنایَتْ -ع . فروتنی نمودن ، اسیر شدن ، قصد کردن ، آشکار کردن ، رنج دیدن
عِنَبْ -ع . انگوررا گویند

عَنْبَرُ -ع . نوعی از بوی خوش وعنبرچه نوعی ازز بور است که پرازعنبر کنند وبر گردن اندازند وعنبرین چیزیکه بعنبر آلوده کرده اندتابوی خوش گیرد
عَنْتَرُ -ع . خرمگس راگویند
عَنْجَدُ -ع . مویز یا انگورخشك شده
عِنْدُ -ع . بمعنی نزد است
عَنْدَلِيبُ -ع . بلبل راگویند
عَنْزَه -ع . نوعی از نیزه راگویند
عُنْصُرُ -ع . اصل وبن ، حب ، همت ، حاجت
عُنْفُ -ع . درشتی ، ضد مدارا
عُنْفُوَانُ - ع. اول هرچیز وخوبی آن
عُنُقُ -ع . بمعنی گردن است
عَنْقَا -ع . دراز گردن ، سختی ، نام مرغی مجهول که آنرا سیمرغ گویند
عَنْكَبُوتُ -ع . حیوانی است تننده
عَنَنُ -ع . پیش آمدن ، ظاهر شدن ، پیش گرفتن کسیرا ، اعراض کردن ، عریضه وکاغذنوشتن ، بعنان بازداشتن
عُنْوَانُ -ع . سرنامه ، مطلع
عَنُودُ - ع . ستیزه کار ، بر گردیدن از راه
عُنَّه -ع . فرمانده‌ی قاضی بنامردی کسی ، نامردی بسبب سحر
عَنِيدُ -ع . ستیزه کننده
عُنَيْزَه -ع . قبیله ایست ازاعراب
عَنِينُ -ع . نامرد که نتواند جماع کند
عَنِينُ - ع . کسیکه قادر برضبط باد شکم نباشد وعَنِينَه مونث آنست

عَوْ -ع. آوازوبانك سگ
عُوَارْ -ف . عیب وننك وعار
عَوَارِضْ -ع . عارضه ها ، مالیاتهای بلـدی
عَوَاصِفْ -ع . بادهای سخت و زنده تیرهائی که ازنشانه میل کند
عَوَاصِمْ-ع .نگاهدارنده هاوحافظین
عَوَاطِفْ -ع . عاطفه‌ها ومحبت های قلبی
عَوَاقِبْ -ع. عاقبت ها ، پس آینده گان
عَوَالِمْ-ع.عالم ها که بمعنی جهان باشد
عَوَامُ -ع . توده مردم ، نادانان
عَوَامِلْ - ع. گاوهای کاری که بتوسط آنها کشت کنند ،کارگران
عَوَانُ -ع . بمعنی یاران است
عَوَايِدْ -ع منافع وسودها
عَوَايِقْ -ع . موانع وعایقها
عَوَجْ -ع . کجی، انحراف
عَوْدُ - ع . بازگشتن ، عود کردن
عُودُ - ع . چوب ، رباب ، چوبیکه بوی آن بوی خوش دارد
عَوْدَتْ-ع . برگشتن، مراجعت کردن
عَوْذُ - ع . پناه جستن ، پناه دادن
عُورْ -ع . برهنه ، لخت
عَوْرَتْ -ع . هرچه ازدیدن و نمودن آن شرم آید ، یك چشمی
عِوَضْ -ع . آنچه بجای دیگری آید
عَوْلْ -ع . آوازبلند کردن درگریه عیالداری کردن ،بالابردن سهام ورثه

که صاحب فرضند
عَوْنْ -ع . یاری و کمك کردن
عَوِیصْ -ع . سخن وشعردشوار
عَوِیلْ -ع . بمعنیصدای گربه باشد

عَهْدْ -ع . پیمان ، زمان ، سوگند ، شناختن،اندرز،مودت،امان،نگاهداشتن حق کسی، ملاقات
عُهْدَه - ع . تاوان ، نوشته خرید و فروش ، سستی
عِهْنْ -ع . پشم راگویند
عُهُودْ -ع . زمانهای قدیم ، میثاقها
عَهْرْ -ع . زنا کردن
عَهِیدْ -ع . قدیم ،هم پیمان، هم‌عصر
عَیَّابْ -ع . زیاد عیب گیرنده
عِیَادَتْ -ع . پرسش حال بیمار
عِیَاذْ -ع . پناه بردن بجائی
عِیَارْ -ع . مقایسه کردن چیزی بچیزی دیگرتاصحت وسقم‌آن معلوم شود
عَیَّارْ -ع . تیزفهم ، باهوش، کسی که زیادآمد وشد کند
عَیَّاشْ -ع. کسیکه زیاد خوش گذران است ، ولگرد، هرزة
عِیَافَتْ -ع . ننك داشتن ، کراهت داشتن ازطعام ، تفأل زدن بمرغ
عِیَالْ -ع . زن وفرزند و هر که نفقه خوردیگریست
عِیَانْ - ع . آشکارا ، معلوم ، هویدا
عَیْبْ -ع . بمعنی نقص است
عَیْثَامْ - مح . درخت خیار یامیوه آن
عِیدْ -ع . روزجشن راگویند
عَیْشْ -ع . زیست وزندگانی،خوش گذرانی
عَیْنْ -ع . چشم ، چشمه ، شخص ونفس حرفی ازحروف هجا ،دیدبان، جاسوس، منظرمردم، چشم زدن، روان‌شدن‌آب
عَیْنَكْ -ف .آلتی است که بچشم برای دیدن زنند
عُیُوبْ -ع . عیبها ونقصها
عَیُّوقْ -ع . نام ستاره ایست
عُیُونْ-ع. چشمها، چشمه‌ها،جاسوسها، دیده بانها

غ

غَائِلَه -ع . حادثه فوق‌العاده بد
غَابْ -ع . سخن بیهوده ، بازمانده ، خوردنی
غَابِنْ -ع . مغبون کننده
غَادِثْ -ع . زنیکه نرم استونازك
غَادِرْ -ع . خیانتکار، خائن
غَاذِیَه -ع . خورش دهنده ، پرورش دهنده
غَارْ -ع . شکاف کوه وزمین
غَارْ -ف . گیاهی است که اگر آنرا بسوزانند بوی خوش دهد
غَارِبْ -ع . غروب کننده
غَارَتْ -ع . چپاول وتاراج
غَارِجْ -ف. صبوحی که شرابیست که وقت صبح خورند

غارْجِي ـف . صبوحي، ساقی
غارَه ـف . شراب صبوحی بمعنی پیچ وتاب ریسمان هم آمده است
غارْ ـع . مرغابی بزرك ، پنبه محلوج پینه و وصله که فقرا برجامه دوزند ، شکاف ،حاجت ، قحط ، خوردن طعام ازروی لذت،حلاجی کردن **وغارْ کَرْدَنْ** دانه را ازپنبه جدا کردن وپشم امهیای ریستن کردن و کنایه ازخجلت کشیدن است
غازَه ـف . گلگونه وسرخاب که زنان بروی خود مالند ، صدا وندا ، بیخ دم حیوانات که آنرا دمغازه نیز گویند
غازِی ـع . جنگجورا گویند
غاشْـف . کسی که کبرا بغایت دوست دارد ،گنده دهان وپلید طبع ، شور وغوغای سخت ، خوشه غوره ، خیار بزرك تخمی، کج سلیقه
غاشِمْ ـع . ستم کننده ، غاصب
غاشِیَه ـع . پوشش زین ، قیامت
غاصِبْ ـ ع . کسیکه مال دیگریرا بستم گیرد
غاطِیـع. افزون ، تاریك ،پوشاننده
غافِرْ ـع . آمرزنده ، بخشنده
غافِلْ ـع . بیخبر، بی اطلاع
غاكْ ـف . فتنه وآشوب ،آواز کلاغ
غالْ ـف . شکاف کوه ، مغاکی که حیوانات درآن شب بخوابند ، غار ، غلطانیدن
غالِبْ ـع . مسلط وچیره
غالِدْ ـف . غلطاندن عموما وغلطاندن عاشق ومعشوق خصوصاً
غالُوكْ ـف . مهره وگلوله کمان
غالِی ـع . ازحد گذرنده
غالِیدَنْ ـ ع . غلطانیدن خصوصاً از راه فرح وعشرت ازطرفی بطرفی
غالِیَه ـع . بوی خوشی است مرکب از مشك وعنبر وغیرآن
غامِضْ ـع . مشکل ، سخت ،دشوار
غامِی ـع . ناتوان ، عاجز، درمانده
غانِمْ ـع . منفعت بر، سودبر
غاوْـف . آغنی که برای گاو وگوسفند و زیرزمین کنند ،گاو
غاوْشَنْكْ ـف . چوبیکه بآن گاوررانند
غاوْشُو ـف . غاوش، عاشقی که عشق اوبحد کمال رسیده باشد
غایِبْ ـع . آنکه حاضر نیست
غایَتْ ـع . غرض ، نهایت
غائِی ـع . نهانی، غیرمرئی

غِتْ ـ یکروز درمیان ، عاقبت
غُبادْ ـف چیزنو آوردن، سایس عادل
غُبارْ ـع . گرد وذرات هوا
غَباوَتْ ـع . احمقی وکولی
غَبْراء ـع . گردآلود ، خاك آلود
غِبْطَه ـع . آرزوبردن بحال کسی بی آنکه زوال آن بخواهد
غَبْغَبْ ـع .گوشت زیرزنخ وچانه
غُتْ ـع . گول وناودان

غُتْفَرْ -ف . ابله و نادان
غُتْفَرَه -ف . غتفر، زناکننده وپلید و همچنین است غُتْفَلْ
غِثّ -ع . لاغر، ضعیف
غَثَيَانْ -ع . شوریدن دل

غَدْ -ع . فردا
غَدّارْ -ع . بسیاربی‌وفا وبی‌مهر
غَدّارَه -ف. پیکان‌تیر بزرك که بتر کیب بیل است ، وته برنجین
غَدّارَه -ف . آلتی‌است که برنده و پولادین که ازدوطرف‌میبردوممکنست اصل‌آن غَدّارَه باشد
غَدَائِرْ -ع . جمع غَدِيرْ، آبگینه‌ها
غُدَدْ -ع . جمع غُدَّه ، غده‌ها
غَدَرْ -ف . جبه جامه وسلاح جنك
غَدْرْ -ع . بیوفائی‌وبیوفائی کردن
غَدَغَنْ-ف . تأکید وشتاب ،اضطراب
غُدْوَه-ع . مابین طلوع فجروآفتاب
غُدَّه -ع . گره گوشت ، گره اندام
غَدِيرْ -ع . آبگیر، رودیست درمصر
غَدِيرَه-ع. گیسوی بافته،شترو گوسفند پس‌مانده
غَذّ -ع . چرك کردن جراحت
غَذَاءْ -ع . خورش خوردنی،پرورش

غَرْ -ف . زن فاحشه ، مردم بددل
غُرّ -ع . کسی که خصیه‌اش بزرك‌شده باشد ، بر آمدگی در اعضاء مانند گلوله درگردن
غِرْ -ف . چرخاندن ورقص کردن و آنرا باقاف نیزنویسند
غَرّ -ع . شکن جامه‌ورو،مغروربودن
غَرَائِبْ-ع . چیزهای غریب وعجیب
غُرَابْ - ف. کسی که بیجهت بخود مغروراست
غُرَابْ -ع . زاغ را گویند
غَرَابَتْ -ع . دور ودوربودن
غَرّابَه-ف . شیشه‌بزرك که دهان آن کوچك وشکم‌آن‌بزرگست‌ومحتملست باقاف باشد
غَرَاچِه - ف . هیز و مخنث ، مردم دیوث
غَرَارَه -ف . نوعی ازسلاح جنك
غَرَاشِيدَنْ - ف . خراشیدن، قهر و غضب کردن ، خشمگین شدن
غَرَامَتْ -ع . تاوان ، تاوان‌دادن
غَرْاَوْرَنْگْ -ف . تخت بزرك
غَرْبْ -ع . جائیکه آفتاب غروب کند وغربی‌منسوب بآنست
غُرَبَاءْ . دوران ازوطن ، بی کسان
غِرْبَالْ - مه . چیزیکه بآن میبیزند
غَرْبَانُوشْ -ف . ترخون راگویند
غَرْبَدْ -ف . دختری که بشوهردهند و معلوم شود که بکارت نداشته
غَرْبِيبْ -ف . نوعی ازانگورسیاه
غَرْبِيلَه -ف . حرکات و سکنات زنها وغنج ودلال آنهاراگویند
غُرْتْ - ف . دفعة بگلو فروبردن ، دعوی بیجا و غُرْتْ غُرْتْ پی در پی

بگلوفرو بردن است وغرته خروش و بانك را گویند
غِرُتْ -ف . مردم لوس وپست‌فطرت و نادان
غَرْچه -ف. مخنث ونامرد وبی‌حمیت
غَرْدْ -ف . خانه تابستانی یاییلاقی
غَرَرْ -ع . فریفتن ، خطر
غُرَرْ - ع . سفیدیهای پیشانی اسب ، سه شب اول‌ماه ، شرفاء.ماههای نو ، چیزهای برگزیده
غَرَسْ وغِرَسْ-ف . قهروغضب خراش وآنرا غَرَشْ نیزگویند
غَرْسْ -ع . نشاندن درخت
غُرِشْ -ف . صدای کوه
غَرِشْ -ف . خشم‌آلود ، صدای‌مهیب
غُرِشْتْ -ف . غرش، آوازصیحه‌آب
غَرَضْ -ع . نشانه تیر، اراده وقصد ، شوق
غَرْغَرْ - ف . کبکه بادفتق آورده سخنی که زیرلب‌ازروی خشم گفته‌شود
غِرْغِرَه -ف .چوبیکه برآن نخ‌پیچده باشند که با آن نخ با چرخ خیاطی جامه دوزند
غَرْغَرَه -ع . آمد وشد کردن آواز درگلو وجان درحلق
غُرْفَه -ع.یك‌مشت‌آب ، اطاق‌کوچك
غَرَقْ .ع‌آب ازسرگذشتن، غرق‌شدن مبالغه کردن
غُرْمْ -ف .گوسفند ماده کوهی
غُرْمْ -ع . تاوان ، وام ، قرض
غَرْمْ - ع. بمعنی‌خشم وکینه است
غُرَمَاءْ ع . طلب‌کاران مدیون ، بده کاران
غَرْمَانْ -ف . خشمناك وغضبناك
غُرْمَه - ف . پختنی که از گوشت و روغن وچیزهای دیگرمانند سبزی و بادمجان و سیب وبه و غیرآن درست کنند،گوسفند فربهی‌راکه درزمستان پخته واستخوان‌آنرا کشیده ودرظرف ریزند که‌هروقت محتاج شوندمقداری برداشته بمصرف رسانند
غَرَنْ -ف . ناله وگریستن که درگلو بپچد
غُرُنْبْ وغُرُنْبَه - ف . غرش وصدای مدهش ، چوب دستی
غُرُنْبِیدَنْ -ف . شوروغوغا کردن ، صدای مدهش نمودن
غَرَنْدَه -ف . شیروگرك خشم‌آلود و سایر درندگان که از غایت خشم فریاد کنند
غَرْنِیچِی -ف . سرما .وزمستان‌سخت
غَرْوَاشَه -ف . غرواش ، قهروغضب
غُرُوبْ - ع. فرورفتن آفتاب یا ماه وستاره مقابل طلوع
غَرُودْ -ف. دختریراکه بعنوان‌بکارت شوهردهنده وباکره نباشد
غَرُورْ -ع . دنیا ، شیطان
غُرُورْ - ع . فریفتن ، فریب خوردن
غَرْوِیزَنْ -ف . پرویزن وغربال
غَرَّه -ف . مغرور ومتکبرشدن

غُرّه -ع . ماه‌نو، شب اول‌ماه،سفیدی پیشانی‌اسب را نیز گویند
غَرِیبْ -ع دور ازوطن ، بیکسی
غُرِیدَنْ -ف . خروشیدن و بالیدن ، فریادزدن‌ازروی غضب بانك بر کسی زدن ، آواز درگلوپیچیدن
غَرِیزَه -ع. سرشت وطبیعت وغَرِیزِی جبلی‌وطبیعی است
غَرِیژَنْ -ف . لجن ولای ته حوض
غَرِیقْ -ع . کسی که غرق شده
غَرِیمْ -ع . طلبکار، بدهکار
غَرِیوْ -ف . بانگ و فریاد ، صدای مهیب
غَرِیوِیدَنْ -ف . بانگ وفریاد کردن

غَزارَتْ -ع . بسیاری ، بسیارشدن
غَزالْ -ع . آهوبره راگویند
غَزّالْ -ع .غزل خوان، ریسمان‌فروش
غَزالَه -ع . آهوبره ماده ، آفتاب
غَزْغَنْ -ف . دیك طعام ، پوستی که ازآن کفش دوزند
غَزْلْ -ع . رشته ، رشتن
غَزَلْ - ع . سخن گفتن با زبان و عشقبازی ، یك دسته از شعرونظم که معنی‌عشق دهد و کمتر ازهفت بیت و زیاده ازپانزده بیت نباشد
غُزُمْ -ف . هیبت وخشم وغضب
غَزَه -ف . بیخ دم حیوانات

غَژْ -ف . کژو ابریشم ، امژر بغیدن
غُژْبْ -ف .دانه انگور ، خوشه‌خرما قهروغضب
غَژَكْ -ف . کمانچه راگویند
غُژْمْ -ف . بمعنی‌دانه انگوراست
غَژِیدَنْ -ف . برهم نشستن وخزیدن برانو ودست وسرین رفتن کودك

غَسا ف . غوره خرماراگویند
غَساكْ -ف . عشقه ولبلاب
غَسّالْ و غَسّالَه -ع . زیاد شوینده
غُسالَه -ع . آب روی و دست شسته
غَسَكْ -ف .بمعنی ساس گزنده‌میباشد
غَسْلْ -ع . شستشوی تمام بدن کردن
غُسْلْ -ع . حالتی که پس ازشستن‌بدن حاصل شود
غَسَلْ -ف . بومنی گل خطمی‌میباشد
غَسِیلْ -ع . شسته وتطهیرشده
غَشْ -ع . خیانت کردن ، کینه
غَشْ -ف . بیهوش‌شدن واگرازغشی باباراماخوذ باشد عربی‌خواهد بود
غِشاءُ - ع . پوشش ، پرده ، حاجب
غَشاكْ -ف.بمعنی‌بوی بد وزننده‌است
غَشاوَتْ -ع . پوشاندن ،پنهان کردن
غَشْتَه-ع . بمعنی‌آمیخته وآغشته‌است
غَشَمْشَمْ - ع. خود رأی ودلیر
غَشْوَه -ع . آمدن نزدیك پرده
غَغَه -ف . دواسب را باهم دواندن‌تا معلوم شود کدام بهتر حرکت میکنند وتند ترمیروند
غَغَه رَسَه - ف . مردم کولی‌وغوغا

کننده و ازمترادفاتست
غَشْیْ - ع . بیهوش شدن و بیهوش گردانیدن وجماع کردن

غَصْبْ -ع .بزوروستم گرفتن‌و**غَصْبِی** منسوب بآنست
غُصْنْ -ع . شاخ درخت‌که بر شاخ دیگر برآید
غُصَّه -ع . اندوه ، گلوگیر غم
غَضّْ - ع . چشم فرو خوابانیدن
غَضَارَتْ -ع . گل خوشبوی ، نعمت ، خوشی‌زندگانی، مرغ سنگخوار
غَضَاضَتْ -ع . نقصان شدن‌قدر کسی
غَضَبْ -ع . خشمگین وغضبناك‌شدن
غَضْبَانْ و **غَضْبَاءْ** -ع . خشمگین
غَضْبَانْ - مح . سنگی که درمنجنیق گذارند و بجانب خصم اندازند ، منجنیق
غُضْرُوفْ -ع. استخوان‌نرمه‌راگویند
غَضَنْفَرْ -ع . شیر بیشه راگویند
غِطَاءْ -ع . بمعنی‌پوشش است

غَفْ -ف . موی درهم پیچیده
غَفَّارْ -ع.بخشنده ازصفات پروردگار
غُفُجْ -ف . چاه عمیق ، آبگیر،سندان آهنگری ، شمشیر آبدار ، هرچیز راست ودراز وسطبر
غُفْرَانْ -ع . بخشیدن گناه ، آمرزش
غَفْلَتْ -ع. فراموشی،ناآگاه بودن
غَفُورْ -ع.بخشنده گناه ، ازصفات‌خدا

غُفَّه -ع . پوستین بره بسیارنرم
غَفِیرْ -ع. بمعنی‌بسیارآمده است
غَلْ -ع .جوشش آب‌وماننداآن،مخفف غل که زنجیریست که بگردن مجرمین اندازند
غُلْ-ع . گردن بند ، هرچیز که گرد چیزیراگیرد مانند طوق‌آهنی
غَلَاءْ - ع .گران شدن نرخ
غُلَاةْ -ع . کسانی که درموضوعی از حد بگذرند
غِلَاظْ -ع . سطبرها وضخیم ها
غَلَافْ -ع . بمعنی‌پوشش است
غُلَالَه -ع . زلف معشوق راگویند
غِلَالَه -ع . جامه که زیرزره پوشند
غُلَامْ -ع . کودك ، بنده ، برده
غَلَبَاتْ -ع . بمعنی‌غلبه کردن ها
غُلْبَه -ف . کلاغ دشتی ، سوراخ
غَلَبَه -ع . چیره ومسلط شدن
غَلْبَتَانْ -ف . سنك بام غلطان ، مرد دیوث وبیغیرت
غَلْتَكْ -ف . چوبیکه برسرآن‌رسن بگردد مثل‌چرخ آبکش‌وچاه وعرابه و**غَلْتَنْكْ** نیزگویند
غَلْتِیدَنْ -ف . دور خود روی زمین چرخیدن وآنرا **غَلْطِیدَنْ** نیزگویند
غَلَجْ -ع . آنچه دررا بان بندند
غِلَجْ -ف . گرهی که به‌آسانی باز نشود ، دوگره روی هم
غَلَطْ -ع . اشتباه درسخن وگفتار
غَلْطَانْ -ف . غلطیده ، لغزان

غَلْطِیدَنْ ـف . بمعنی غلتیدن است
غِلْظَتْ ـع . درشتی وسطبری
غِلِغْ ـف . خوی وطبیعت وعادت
غُلْغُلْ ـ ع . شوریدن بلبلان و مرغان درحالت مستی، صدا وآواز بسیار از یکجا که معلوم نشود
غُلْغُلَكْ ـف . کوزه دهان تنك
غِلِغِلَكْ ـف . بانوك انگشتان زیر بغل وکش ران حرکت دادن
غُلْغُلَه ـع . شوروغوغا وفریاد
غَلْغَلَه ـع . بشتاب وعجله رفتن
غِلِفتی ـف . پوست را یکپارچه ازحیوان کندن ، تقلب کردن
غَلَفَجْ ـف . زنبورسرخ را گویند
غَلَقْ ـع . کلید در که بآن دربندند
غَلِقْ ـع . سخن نامفهوم ومشکل
غُلُكْ ـف . غولك که کوزه کوچکی است که درآن پول ریزند
غِلْمَانْ ـع . پسران وکودکان
غُلْمُبَه ـف . چیزهای درهم کوبیده و سخت ودرشت ، سخن مبهم یا عبارت مغلق واین ازلغت عوام است
غُلُوّ ـع . ازحد خود تجاوز کردن
غُلُولَه ـف . بمعنی گلوله است
غَلَّه ـف . اضطراب وبیقراری
غُلَّه ـ ف . کوزه کوچك سرتنك ، زمین وگورستان ، کوزه که قماربازان درآن پول اندازند
غَلَّه ـع . در آمد هرچیزی مخصوصاً حاصل گندم وجو وحبوبات

غَلَیَانْ ـع . جوشیدن دیك
غَلْیَانْ ـ ع . جوشیدن ، آلتی که بآن تنباکو وتریاك کشند
غَلِیژَنْ ـف . لای ولجن راگویند
غَلِیظْ ـع . سطبرودرشت
غَلِیغَرْ ـف . استاد بنا وگل کار
غَلِیلْ ـع . سوزش تشنگی ، کینه
غَلِیوْ ـف. سرگشته وحیران، حماقت
غَلِیوَاژْ ـف . زغن که آن مرغی است گوشت ربا وموش گیر
غَلْیَه ـع . جوشیده وغلیه بادمجان و غلیه کدوجوشانده بادنجان وکدوست وگاه باشد باقاف نویسند وصحیح است

غَمّْ ـع . اندوه وغم وغَمْگُسَارْ غمزدا ورفیق وغَمِینْ غمناکست
غَمَّازْ ـع . کسی که بسیار با چشم و ابرو اشاره کند ، خبرچین ونمام
غَمَّاضْ ـع . کسی است که چشم از چیزی بپوشاند وصرفنظر کند
غَمَامْ ـع . بمعنی ابرباران است
غَمْزَه ـع . باچشم وابرو اشاره کردن
غَمْسْ ـع . فرورفتن درآب
غَمْضْ ـع . چشم را فروخوابانیدن

غَنْ ـف . سنك عصاری ، تیرعصاری
غَنَا ـع . فائده وسود ونفع
غِنَاءْ ـع . سرود وآواز
غَنَائِمْ ـع . فائده ها وسودها
غَنَادَه ـف . نام سازی است

غُنْبَه -ف . تشنیع کردن و بانگ زدن
غُنْج -ف . خورجین ، آغشته ، گلگونه ، سرین و کفل را نیز گویند
غُنْج -ف . گردشده و بهم برآمده و غُنْجَه و غُنْچَه نیز گویند
غَنْج و غَنْجَه -ع . کرشمه و ناز
غَنْجَارْ -ف . سرخاب صورت ، غمزه و آنرا غَنْجَارَه نیز گویند
غَنْجَالْ -ف . میوه ایست ترشمزه
غَنْجَرِشْ -ف . غوك ووزغ
غُنْجَه -ف . جمع کردن ، غنچه گل
غُنْچَه -ف . گلی که هنوز شکفته نشده است
غُنْدْ -ف . گرفته وجمع شده وگرد ، پنبه گرد کرده برای ریسیدن ، عنکبوت سیاه زهردار
غُنْدَه رُودْ -ف . نفیری بوده که کوچکتر از کرنا است ودرزمان پیشین آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یاسوار شدندی ومعنی ترکیبی آن اینست که سبب گردشدنست
غَنْگْ -ف . تیر عصاری که سنك گران بدان بندند تاروغن از کنجد و مانند آن گیرند
غُنْمْ -ع . نفع وسودبردن
غَنَمْ -ع . بمعنی گوسفند است
غُنُودَنْ -ف . خوابیدن غُنُو امر آنست وغُنُودَه اسم مفعول آنست
غُنُوَنْدْ -ف . بمعنی عهد وشرط است
غُنَّه -ع . آواز دربینی

غِنىٰ -ع . بینیازی وتوانگری
غَنِيّ -ع . بینیاز ، توانگر ، ثروتمند
غَنِيمْ -ع . سود برنده ، فایده برنده
غَنِيمَتْ -ع . سود ونفع بردن
غَنِيَه -ف . جای زنبور ومگس عسل
غُنْيَه -ع . بینیازی وتوانگری

غَوْ -ف . صدا و آواز ، نعرهٔ روز جنك ، آتش زنه وبا ینمعنی باقاف نیز نویسند
غُو -ف . پرنده ایست که پر آن بسیار نرم است وبقاف نیز نویسند
غَوَارِبْ -ع . غروب کنندگان
غَوَّاصْ -ع . شناکننده ، شناگر
غَوَامِضْ -ع . مشکلات ، سختیها
غَوَانِي -ع جم غَانِيَه ، زنان خواننده
غَوَايَتْ -ع . گمراهی ، ضلالت
غَوَايِلْ -ع . مهلکه ها ، فسادها ، شرها
غَوْثْ -ع . فریاد ، فریاد رس
غُوچْ -ف . غوج ، گوسفند شاخدار
غُوچِي -ف . گودال وچاه عمیق
غُورْ -ع . ته هرچیزی ، فرورفتن آب وآفتاب ، بغور رسیدن ، نفع رساندن
غُورْبَاغَه -ف . وزغ که حیوانی است آبی وخاکی ودرآب میخواند
غُورْتْ -ف . چیزیرا بگلو فروبردن دعوی بی اصل
غُورْوَاشَه -ف . لیف جولاهان
غُورَه -ف . میوه نارس خصوصاً انگور

موقع ترشی آن
غُوزْ ـ ف. گوژ وغوزی گوژپشت و باقاف نیز نویسند
غُوزَه ـ ف. پوست بالای پنبه و خشخاش
غُوشْ ـ ف. غوج، چوبیست سخت که از آن زخمه رباب وتیرسازند، اسب یدك، سرگین حیوانات، گوش، نگاه وتفرج، برهنه مادرزاد
غُوشا ـ ف. سرگین حیوانات خشك شده، خوشه خشك شده از گندم وجو وانگور وخرما، آغل حیوانات
غُوشادْ ـ ف. جای فرود آمدن مسافرین
غُوشْتْ ـ ف. برهنه وعور
غُوشَه ـ ف. دواسب باهم دوانیدن
غَوْصْ ـ ع. درآب فروشدن
غُوطَه ـ مع. معرب غوته که درآب فروشدن است
غَوْغا ـ ف. فریاد وفغان که ازازدحام وبلابرآید، جای فریادها، انجمن و جمعیت
غُوغُو ـ ف. خروس، کبوتر، کوکو قمری، صدای خروس
غُوكْ ـ ف. غورباغه، وزغ
غُولْ ـ ف. آغل گاو وگوسفندومانند آن، غار ومغاك، گوش کر و ناشنوا، حرامزاده، دوطفل که باهم زاده شده‌اند، گیاه اسبغول
غُوْلْ ـ ع. جن ودیو که بعقیده برخی درشعب کوهها ودور ازآبادانی هستند و بهر شکل در آیند و مردم را از راه برند
غُولْتاشْ ـ ف. خودی ازآهن که روز جنك برسر گذارند
غُولَكْ ـ ف. کوزه سرتنگی که راه داران وقماربازان درآن پول اندازند وآنرا **غُلَّكْ** نیز گویند
غُولُو ـ ف. دوهمزاد که باهم زائیده شده‌اند چنانکه گویند دوقلو
غُولَه ـ ف. مردم بیعقل ونادان
غُولَه ـ ف. غولك انبارغله
غُولِینْ ـ ف. سبوی دهن فراخ

غِیابْ ـ ع. ناپدید ومفقودشدن
غِیاثْ ـ ع. بمعنی فریاد رس است
غِیارْ ـ ع. وصله که جهودان بردوش خود برای امتیاز دوزند
غَیْبْ ـ ع. ناپدید ومخفی ومفقود
غَیْبَتْ ـ ع پشت سر کسی ازاوبدگوئی کردن، غیبت کردن
غَیْثْ ـ ع. بمعنی باران میباشد
غَیْرْ ـ ع. جز، مغایر
غِیرْ ـ ف مرض شراراگویند
غَیْرَتْ ـ ع. بارآوردن، تحمل ناگوار کردن، رشك وحسد بردن
غِیژْ ف. خزیدن کودك بسرین
غیشْ ـ ف. غم واندوه بسیار، انبوه بودن چیزی مانند بیشه وجنگل
غیشَه ـ ف. بیشه وجنگل، نیستان
غَیْظْ ـ ع. خشم پنهان ازعجز

غیلَتْ -ع . خدعه ومکروفریب
غَیْمْ -ع . ابروتشنگی وگرمی درون
غَینْ -ف . یکی ازحروف هجا
غیوْ -ف . آواز وصدای بلند
غُیُوبْ -ع . جمع غیب ، پنهانیها
غَیُورْ - ع . مردم با غیرت ، رشک برنده
غِیَه -ف . صدا وفریاد بلند

ف

فا - یکی ازحروف هجا
فاتَ -ع . نیست شد
فاتِحْ -ع . گشاینده ، ناصر، حاکم
فاتِحَه -ع . اول چیزی ، سوره‌الحمد
فاتِنْ -ع . گمراه کننده ، فتنه انگیز
فاجِرْ -ع . نافرمان ، تباه ، زانی
فاجِعَه -ع . حادثه مولمه
فاحِشْ -ع . ازحد درگذشته دربدی
فاحِشَه -ع . زن زناکار، زنا
فاخْتَه-ف . نام مرغی‌است خاکستری رنك که طوق سیاهی دارد و آنرا کوکو گویند
فاخِرْ-ع . گرانمایه ونیکو ازهرحیث
فاراٰبْ -ف . ولایتی‌است ازترکستان نام شهریست در آن ولایت که مولد ابونصرمعلم ثانی‌بوده ، زمینی که‌بآب رود مشروب شود
فارِدْ -ع . یگانه ، درخت تك
فارِسْ - ع. سوار وصاحب اسب،دانا
فارِغْ -ع .آسوده ، راحت ، پرداخته
فارِقْ -ع . جداکننده
فارُوقْ -ع . جدا کننده حق وباطل
فارَه -ع . موش راگویند
فاژَه - ف . خمیازه و همچنین است فاژَه وفاژِیدَنْ مصدرآنست
فاسِخْ -ع . برهمزننده معامله
فاسِدْ -ع . تباه ، خراب ، بیمصرف
فاسِقْ -ع . بنده نافرمان
فاشْ-ف. آشکارا ، معلوم ،پرا کنده
فاصِلْ -ع . جدا ومنفصل کننده
فاصِلَه-ع. آخر شئی که ازچیزدیگر جداست
فاضِلْ -ف . افزون ، دانشمند
فاطِرْ -ع . آفریننده ، آغاز کننده ، شکافنده ، بازکننده
فاطِمَه -ع . زنیکه عادت نشود وپاك باشد ، نام دختررسول‌خدا
فاعِلْ -ع .کننده وبجاآورنده
فاغِرْ -ف . گلی است خوشبوی زرد رنك مانند زنبق ، دانه ایست مانند نخوددهان شکافته وسخت
فاغِیَه -ع .گل‌یاشکوفه یاشاخ حنا
فافا -ف . بمعنی‌نیکو وبدیع است
فاقْ -ف . شکستگی‌سرقلم ، شکاف
فاقِدْ -ع .گم ومفقودکننده
فاقَه -ع . درویشی‌وفقر و بی‌چیزی
فاکِهَه -ع . بمعنی‌میوه است
فالْ- ع. تفأل بخیروخوبی‌وفالْگبازْ فالگیر وفالْگُوشْ گوش کردن کلمات

عابرین شب چهارشنبه آخرسال تا از آن تفأل بخیر وخوبی زنند و **فالگیر** کسی را گویند که کتابی بازنموده و ازآن تفال زند
فالج-ع. کسی که مرض برجای ماند گی دارد بفارسی مظفرومنصوراست
فالیز -ف . بمعنی جالیزاست
فام -ف . رنك ، گونه ، قرض
فامیل -فر. طایفه وقبیله
فانوس - ف . چیزیکه درآن چراغ گذارند وموقع شب همراه خود برند
فانه -ف . پایه ، چوبیکه میان شکاف چوب گذارند
فانی-ع . نابود ونیست شده
فانید -ف . پاینده ، نوعی ازحلوا
فاوا -ف . رسوا ومفتضح و شرمنده
فایت -ع .گذشته وفوت شده
فایح -ع بوی خوش که بدمد ، دیك که بجوشد ، زخم که خون برآورد
فاید -ف . تاکه کلمه انتها است
فایده -ع . آنچه داده یاگرفته‌شود زدانش ومال وغیرآن ، زیادتی که حاصل شود
فایز -ع . فیروز ومظفر
فایض -ع . واگذارنده کاربدیگری
فایق -ع. بالاومسلط برکار، برگزیده، بهترین ازهرچیزی
فؤاد -ع . قلب ، عقل
فئه -ع . بمعنی گروه میباشد

فتاء - ع. جوان ، جوانمرد شدن
فتاة - ع. زن جوان راگویند
فتاح -ع . بسیار کارگشا ، داور
فتادن -ف . بمعنی افتادن است
فتال -ف . شکاف ورخنه و شکافته
فتان - ع. بسیاردلربا وفتنه کن
فتاوی -ع . بمعنی احکام فقهاء است
فتح - ع. گشادن ، نصرت ، گشایش
فتحه -ع . زبرراگویند
فتراك -ف . تسمه و دوالی باشد که ازپس وپیش زین آویزند وآنرا ترك وترك بند گویند
فترت -ع . سستی، زمان دوپیغمبر
فتردن -ف . دریدن وپراکنده کردن
فتش -ع . کاویدن ، جستجو کردن
فتق -ع . شکافتن ، بادی که در خصیه افتد ، جای باران نارسیده
فتك -ع . ناگاه گرفتن ، ربودن
فتل -ع . بمعنی تاب دادن است
فتن -ف. شکل وشمایل، حال وگونه
فتنه - ع. گناه وعذاب وآزمایش
فتو-ع . جوانان وجوانمردان
فتوت -ع . جوانمردی ومروت
فتوح -ع . جمع **فتح** ، گشایش‌ها
فتور -ع . سستی‌ها ، سست شدن
فتون -ع . فتنه‌ها ، درفتنه انداختن
فتوی -ع . حکم دادن فقیه
فتیله - ع. ریسمان تابیده

فج ف . راه گشاده ، میان دو کوه

فُجّارْ ـع . فاجره ها ودروغگوها
فُجاَه ـع . ناگاه (درآمدن بر کسی)
فَجْرْ ـع . سفیدی آخر شب
فَجَرَه ـع . جمع **فاجِرْ**، دروغگوها
فُجْلْ ـع . ترب را گویند
فُجُورْ ـع . دروغ گفتن ، نافرمانی
فَجیعْ ـع . دردآورنده
فَحّاشْ ـع . کسی که زیاد ناسزا گوید
فُحْشْـع . ازحد گذشتن بدی، ناسزا گفتن ، فحش‌دادن
فَحْشاءْ ـع .کاربد ، زنا کردن
فَحْصْ ـع . کاویدن وجستجو کردن
فَحْلْ ـع . نر که ضد ماده باشد
فَحْمْ ـع . بمعنی‌ذغال است
فُحُولْ ـع . جمع **فَحْلْ** نرها
فَحْوی ـع . روش سخن

فَخّْ ـع . بمعنی دام شکاری است
فَخّارْ ـع . سفالین و کوزه‌گر
فِخامْ ـع . بمعنی‌بزرگان است
فَخامَتْ ـع . درشت و بزرك شدن ، سخن درست ومستحکم
فَخِذْ ـع . بمعنی‌ران است
فَخْرْ ـع . نازیدن وفخر کردن
فَخْفَرَهـف . سبوس آرد گندم وجو، جو برادر گندم
فَخَلَه ـف . مشته حلاجان
فَخْمْ ـ ف . چادریکه زیر درخت نگاهدارند ودرخت را تکان دهند تا میوه درچادرریزد

فَخْمیدَنْ ـف . دانه ازپنبه جدا کردن
فَخَنْ ـف . بمعنی‌میان باغ است
فَخیزْ ـف . مهمیز اسب را گویند
فَخیمْ ـع . بمعنی‌بزرك قدراست

فِداءْ ـ ع . چیزی برای رهائی دادن کسی‌و **فِدائی** کسی که برغبت‌از خود برای‌دیگری سلب حیات کند
فَدْرَنْكْ ـ ف . چوبیکه پس دروازه برای بستن استوار کنند ، چوبیکه کازران بدان رخت کوبند
فَدْرُوَنْكْـف . سنگی که برای‌دفع دشمن بیالای کنگره حصار گذارند
فَدْرَه ـف . حصیر نی که بالای سقف اندازند
فِدْیَهـع . چیزیکه برای رهائی کسی داده شود
فَذْلَکَه ـع .پرداختن‌حساب‌وبدهکاری وفارغ شدن ازآن .

فَرّْ ـ ف . شأن و شوکت ، زیبائی ، نوروز روشنی ، پر و**فَرّپارَه** شان و شوکت و**فَرّْدانِش**حکمت
فَرّْ ـع . گریختن ،گریزنده
فِرْ ـف .آلتی‌است که درآن چیزپزند و محتمل است اصل آن **فرن** باشد بنابراین عربی‌است ، مجعد کردن‌موی بتوسط آلتی
فَرا ـف . نزدیك ، بالا ، پیش، اخذ کردن ، دور ، کنج ، میان ، سوی ،

بر ودر آمده و فَرَاپیش طرف پیش و
فَرَاخُور سزاوار و فـرا گرفتن یاد
گرفتن وفَرَاهَم جمع ومهیا
فَرَابُوش -ف . بمعنی بیهوشی است
فُرَاتَه -ف. باسلق که باسدق هم گویند
فَرَاپِین -ف . سخن و گفتار آسمانی
فَرَاخ - ف . گشاد زیاد و فَرَاخَا و
فَرَاخنا محل فراخ است وفَرَاخ‌دَسْت
فراخ آستین وجوانمرد
فِرَاخ -ع . جمع فَرْخ ، جوجه‌ها
فَرَاخْتَن -ف . بلند ساختن وافراختن
فَرَاخُور -ف . سزاوار، شایسته
فَرَاخیتَن -ف . تنها وبگانه
فِرَار -ع . گریختن وفِرَاری گریزان
فَرَازْجَام -ف. نام روان سپهر ثوابت
فَرَاوِش -ف . فرشته رب النوع
فَرَارُون -ف. چیزیکه بازپس رود ،
خمسه متحیره که عطارد، زهره ،مریخ
مشتری ، زحل است
فَرَاز - ف . باز ، نزدیك ، زیاده ،
آلت تناسل ، بالا وبلند ، پوشیده و
بسته ، جمع ، نزدیك ، خون
فِرَاز - مح . جمله و کلام را گویند
فِرَاسَت -ع . دانائی بنشان و نظر
فَرَاسِخ -ع . جمع فَرْسَخ ، فرسخها
فَرَاسْتُوك -ف . بمعنی پرستو میباشد
فَرَاسْیَاب -ف . حباب آب موقع باران
فَرَاسْیُون -ف . کندنا وتره کوهی
فِرَاش -ع . افکندگی ، بستر
فَرَّاش -ع . کسی که مامور گستردن
فرش است واز طرف حکومت مامور
شود
فَرَاشَا -ف . لرزیکه قبل‌ازتب حاصل
شود
فِرَاشْتَن -ف . افراشتن وبالابردن
فَرَاشیدَن -ف . لرزیدن
فِرَاغ -ف . بادسرد تابستان، فراغت
فَرَاغ -ع . پرداختن ازکاری‌وآسوده
شدن ، فراغت یافتن
فَرَاغَت -ع . پرداختن از کار
فِرَاق -ع . جدائی، دوری
فُرَاك -ف . پشت مقابل رو ، پلیه
فِرَاکسیُون -فر. یکدسته متحدالعقیده
ازوکلاء مجلس
فِرَامَاسُیُون - فر. هیئت فراموشخانه
فَرَامُش -ف . بمعنی فراموش است
فَرَامُشْت - ف. فراموش
فَرَامُوش -ف . ازخاطر رفتن
فَرَامِین - ع . جمع فَرْمَان و این از
جمعهائی است که درفارسی بعربی بسته
شده
فَرَاوَان -ف . بسیاروزیاد، خیلی
فَرَاوَز -ف . بمعنی چوب پس در را
گویند
فَرَاوِیز -ف . بمعنی سجاف جامه‌است
فَرَاهَت -ف . زیبائی‌وفروشوکت
فَرَاهَم -ف . مهیا ،آماده ، جمع
فَرَاهیخْتَن -ف. برکشیدن وادب کردن
فَرَایِد -ع . اثرها ، یگانه ها
فَرَایِض - ع . واجبات ، قسمت های

ارث
فَرْبارَه - ف . شان وشوكت
فَرْبالْ - ف . بالاخانه تابستانی که اطراف آن دروپنجره باشد
فَرْبُودْ -ف . راست ودرست
فَربِهْ -ف . چاق مقابل لاغر
فَرْبي -ف . فربه ، چاق ، تنومند
فَرْتْ -ف . تارجامه ضد پود
فُرْتابْ -ف . وحیوالهام
فَرْتاشْ -ف . وجود وهستی
فَرْتُوتْ -ف . پیرسالخورده
فَرْتُورْ - ف . فرتوت ، مجاهده و ریاضت وپرستش یزدان
فَرْجْ -ع . شكافتن ، عورت
فَرَجْ -ع . بمعنی گشایش است
فَرْجادْ -ف . دانشمند ، فاضل
فَرْجامْ-ف. انجام وآخر كار و **فَرْجامگاهْ** قبرو گوررا گویند
فَرْجمَنْد -فع . صاحب قدر وزیبائی
فَرْجُودْ -ف . معجزه واعجاز
فُرْجَه -ع . شكاف ،گشادگی
فِرْچَه - ف . قلم موئی برای صابون زدن
فَرَحْ -ع . شادمانی، انبساط
فَرُّخْ - ف . زیبا روی ، نام روز دوم خمسه مسترقه و**فَرُّخْ رُوزْ** پرده‌ایست ازموسیقی و**فَرُّخْ زادْ** مبار کزاداست
فَرْخْ -ع . جوجه را گویند
فَرْخاشْ -ف . برخاش وجنك
فَرْخاكْ -ف . موی فروهشته که از درازی گویا برخاك افتاده
فَرْخْتارْ -ف . بمعنی فروشنده است
فَرْخَجْ -ف . كفل‌اسب ، زشت وزبون
فَرْخْتَه -ف . مبارك وخجسته
فَرْخَشْ -ف . كفل اسب وغیرآن
فَرْخَشْتَه -ف . برزمین كشیده
فَرَخْشُورْ -ف . پیغمبرورسول
فَرَخْمیدَنْ -ف .پنبه زدن، پنبه را از دانه جدا كردن
فَرْخَنْجْ -ف . نصیب و بهره ، نفع و سود ، نازوطرب وعیش
فَرْخُنْدَه -ف . مبارك ومیمون
فَرْخُوِی - ف . خوی خوش وبلند
فَرْدْ -ع . یكی، یگانه وبی‌نظیر،تنها
فَرْدا -ف . روزپس ازروزحاضر
فَرْدَرْ - ف. چوب پس‌دررا گویند
فَرْدِفَرْ -ف . رب‌النوع انسان
فِرْدَوْسْ -ف . باغ ، بهشت
فَرْدینْ -ف . ماه فروردین
فَرْزْ -ف . بزرك و**فَرْزیودْ** کنایه از حكمت و**فَرْزَرْمیادْ** نمازبزرك وسجده پروردگار
فِرْزْ -ف. چابك، سبزه‌ایست درغایت خرمی، نام مهره ازمهره های‌شطرنج
فُرْزْ -ف . سبزه تروتازه ، كنارهای دریا ورودخانه که کشتی‌درآنجا‌بایستد
فَرْزامْ -ف . سزاوار، شایسته
فَرْزانْ -ف . دانش وحكمت
فَرْزانَه -ف . دانشمند وحكیم
۱ **فَرْزَدْ** - ف . سبزه ایست که درآب

پیدا شده و زمستان هم سبز است ، سبزه که آنرا مرغ گویند
فَرْزَنْدْ -ف . زاده شخص ، اولاد
فَرْزَنْشادْ - ف . سر بجیب تفکر فرو بردن
فَرْزَه -ف . بمعنی سبزه
فَرْزِینْ-ف . وزیر، نام یکی ازمهرهای شطرنج که بمنزله وزیراست
فُرْژْ -ف . ریوند حسینی
فَرَسْ - مه . اسب را گویند
فُرْسْ - مه . فارسیان
فَرْسادْ - ف . دانشمند وحکیم
فَرْسارْ - ف . بمعنی قوت عقل است
فَرْسانْ -ف . جانوریست که ازپوست اوپوستین دوزند
فُرْسانْ -ف . سواران راگویند
فَرْساندَنْ و **فَرْسانیدَنْ** -ف . کهنه کردن وازهم ریزاندن
فَرْسایْ-ف. کهنه کننده ،امر بفرسودن
فَرْسَبْ -ف . تیرسقف خانه
فِرِسْتادَنْ -ف . چیزی یا کسیرابرای دیگری روانه کردن
فِرِسْتادَه - بمعنی پیغمبر است
فِرِسْتافْ -ف. شب عید نوروز
فَرَسْتُونْ -ف . بمعنی قپان است
فَرْسَخْ - مه . معرب فرسنك
فِرِسْكْ -ف . بمعنی شفتالو است
فِرِسْتاكْ -ف . شب نوروز
فَرْسَنْكْ - ف . دوازده هزار گز و
فَرْسَنْگْسارْ علامتی است که برسر فرسنگها گذارند
فَرْسُودَنْ -ف . کهنه واز هم ریخته شدن ، ناتوان شدن و بر گشتن و
فَرْسُودَه اسم مفعول آنست
فَرْشْ -ع . بساط ،گستردن
فُرْشْ -ف . آغوزرا گویند
فِرِشْتَه -ف . ملك عقل ونفس
فُرْشَه -ف .آغوز که شیر نوزاد است
فَرْشِیمْ -ف . بمعنی جزء است
فَرْصادْ - مح . توت سفید را گویند
فُرْصَتْ - ع . پروای کار ، دقت برای چیزی داشتن
فَرْضْ -ف . امرخدا ، مرسوم کردن
فُرْضَه -ع دهانه جوی ، بند
فَرْطْ -ع . درگذشتن ازکاری
فَرْعْ -ع . شاخ درخت ، طرف بالای هرچیز
فَرْعَنَه -ع . زیرکی، باهوشی
فِرْعَوْنْ -ع . لقب پادشاهان مصر ، ستمکار
فَرْغْ -ف . جوجه مرغ خانگی
فَرْغارْ - ف . خیسانیده و نیك ترش شده وسرشته گردیده
فَرْغارِیدَنْ -ف . خیسانیدن
فَرْغَرْ -ف . جوی کوچك آب که از آن رفته واندکی مانده است
فَرْغُوزْ -ف .تیهو ، که پرنده ایست کاکل دار وازگنجشك بزرگتر،غوك ، بینوا ، بیخبر ، قراقروت ، گوسفند فربه

فَرْغُوكْ -ف . کاهلی وتکاسل ودرنك
فِرْغُوِیْ -ف . مرغی است شکاری
فَرْغِیشْ - ف . کهنه و فرسوده ، پوستین که از کهنگی موی گریبان و دامن وسرهای آستین آن ریخته باشد
فَرْفَارْ - ف . درخت بلندیست مانند چنار برك آن مانند بادام وگل سرخی دارد
فَرْفَتْ -ف . گیاه شاهتره
فَرْفَجِیرْ -ف . تخم خرفه
فَرْفَرْ -ف . زودزود خواندن ونوشتن
فِرْفِرَه - ف . هر چیزیکه دور خود چرخد ، شتاب
فَرْفُورْ -ف . تیهو ، قراقروت
فَرْقْ - ع . جدا کردن ، تار سر که جاهیست میان موی سر
فِرَقْ -ع . گروهها ، دسته‌ها
فُرْقَانْ - ع . قرآن ، آنچه باو حق از باطل جدا کند
فَرْقَدَانِ - ع . نام دو ستاره است نزدیك قطب
فِرْقَه -ع . گروه مردم را گویند
فَرْگَاهْ -ف . تخت بزرك بافر
فَرْگَنْدْ -ف. زمینی که آب وسیل آنرا تراشیده باشد ،جوئیکه تازه کنندو آب درآن روان کنند ، چیز پوشیده واز هم ریخته
فَرْگَنْدَه ف- . فرسوده و کهنه‌شده
فَرْگَوْهَرْ -ف . ذات را گویند
فَرْلَاسْ ف- . نام نفس فلك عطارد

فَرَمْ -ف . بمعنی غم ودلتنگی باشد
فَرْمَانْ -ف. امردادن ، نامه‌ایست که درآن شغل یاکاری برای کسی معین و بامضاء پادشاه یاوزیر یا حاکم رسیده است
فَرْمَایِشْ -ف . فرمودن ،گفتن
فَرَمُشْ -ف . بمعنی فراموش باشد
فَرْمِگَنْ وفَرْمِگِینْ -ف . اندوهناك
فَرْمُودَنْ --ف . امر کردن ، گفتن
فَرَمُوشْ -ف . بمعنی فراموش باشد
فَرْمَه-ف . دربرهان بمعنی بنفشه‌است
فَرْمِینْ -ف . بمعنی فرمان باشد
فُرْنْ -ع . تابه سفالین که درآن نان پزند
فَرْنَادْ -ف پایاب ، پایان
فَرْنَاسْ -ف.خواب غفلت، خواب‌آلود
فُرُنْجْ -ف . پیرامون دهان ،کابوس
فَرَنْجَكْ -ف . کابوس و بختك
فَرَنْجِمِشْكْ -ف . بالنگوی صحرائی
فَرَنْدْ -ف . جوهرتیغ وشمشیر
فِرَنْكْ -ف . بازی فرفره باشد
فَرَنْكْ -ف . اروپا ومخصوصاً فرانسه
فَرَنْگِیسْ -ف . ستاره زهره
فَرْنُودْ .ف . دلیل وبرهان
فَرْنُوشْ -ف . نام عقل فلك قمر
فَرْنَه -ف . بمعنی لعن ونفرین باشد
فَرْوْ -ف . پوستین را گویند
فُرُو-ف. پست وفرودوفُرُوتَنْ متواضع وفُرُوتَنْدَه فشرده وفُرُوكِشْ كَرْدَنْ توقف کردن و بزمین فرو رفتن و

فُرُومالِيدَنْ عاجز شدن و فُرُومایَه مردم فقیر و فُرُوهِشْتَنْ گذاشتن، افکندن آویختن ، سرازیر کردن
فُرُوتْ -ف . بمعنی بسیار است
فُرُوجْ -ع . سوراخها ، شکافها
فُرُوخْتَنْ -ف . مقابل خریدن
فُرُودْ - ف . زیر و نشیب ، نام پسر سیاوش وفُرُودِی مایَه عالم عناصر
فُرُودَه -ف . خست ودنائت
فُرُودِینْ - ف . زیرین ، عتبه ، باد دَبُور
فَرْوَرْدِینْ - ف . بمعنی ماه فروردین است
فَرُوَرْ-ف . جدائی، فراق، یکتا
فَرُوَرْدَگانْ-ف. پنج دزدیده ازآخر سال یاده روز که پنجروز ازآخراسفند وپنج دزدیده که دراین ده روز پارسیان بذل و احسان برای مردگان به فقرا کنند تاپرورده شوند
فَرْوَرْدَنْ - ف . پروردن ، پرورش دادن
فَرْوَرْدِینْ -ف . نام ماه اول بهار ، نام روز نوزدهم ماه پارسی ، نام فرشته خازن بهشت
فُرُوزْ -ف . فروزنده ، تابش وفروغ
فُرُوزانِیدَنْ - ف . روشن کردن و فُرُوزِشْ نوروروشنائی وفُرُوزْگانْ صفات و فُرُوزَنْدَه روشن شده و فُرُوزِینَه آتش زنه
فُرُوشْ -ف . مقابل خرید وفُرُوخْتَنْ وفُرُوشِیدَنْ مصدر آنست
فُرُوشَكْ -ف . بمعنی بلغور است
فُرُوعْ -ع . شاخه ها ، علم فقه
فُرُوغْ -ف . روشنی وتابش
فَرُوكْ -ف . مرغ جوان تخم نا کرده
فَرْوَنْدْ و فَرْوَنْدَه - ف . یکدست کشتی، چوبیکه پس در گذارند
فُرُوهَرْ -ف . جوهر مقابل عرض ، ملائکه وفرشته
فُرُوهَلْ -ف . نام پهلوانی است
فُرُوهَنْدَه -ف . فرشته وملائکه
فُرُوهِیدَنْ - ف . فهمیدن و خردمند شدن ، باشکوه وجلال شدن
فَرُویِشْ -ف . تقصیر، بیکاری ،تنبلی خشونت ودرشتی
فَرَه -ف . شکوه وجلال وعظمت
فَرَهْ -ف . بسیار، خوب ، نیکو
فَرْهادْ -ف . نام سنگتراشی است که دراینصنعت ماهر بوده و زمان خسرو پرویز کوه بیستون را حجازی نموده
فَرْهانْجْ -ف . شاخ بزرك که بشاخ دیگر پیوند کنند ، شاخی که ببرند تا شاخ دیگرخوب برآید ، شاخ تاك که درزمین کنند وسرش از موضع دیگر برآید ، پیرامون دهان ازجانب بیرون ، کابوس وبختك
فَرْهَخْتَنْ -ف . ترتیب کردن
فَرْهَسْتْ -ف . جادوئی وسحر
فَرْهَمَنْد- ف. خردمندودانا ،نزدیك، نورانی وباشکوه

فَرْهَنج ـف . بمعنی فرهنك است
فَرْهَنجَه ـ ف . مردم با ادب و نیك سیرت
فَرْهَنجِیدَنْ ـ ف . ادب کردن
فَرْهَنگْ ـف . ادب ، اندازه ، ادب کننده ، کتاب لغت که ازمعنی کلمه و لغت وقواعدآن‌دارا باشد و**فَرْهَنگی** ادیب ودانا
فَرْهَنگاخْ ـف . حد وسط ، میانه کار
فَرْهَنگسارْ ـف . بمعنی تناسخ است
فَرْهُودِی ـف. کسی که درمذهب خود مستقیم باشد
فَرْهُومَنْدْ ـف . مرد نورانی پاکیزه روزگار
فَرَهی ـف . جلال وعظمت ودبدبه
فَرْهِیخْتَنْ ـف . ادب کردن
فَرِی ـف .آفرین ، خوبی‌وخوشی
فَرْیادْ ـف ، صدای بلند ، داووبیداد
فَرِیبْ ـف . مکر وحیله و **فَرِیبْگاهْ** دنیا ، جای گرفتاری‌و**فَرِیبْگَرْ** عشوه گر وجادو گر
فَرِیبا ـف . فریفته ، فریبنده
فَرِیبِیدَنْ ـف . مکروخدعه کردن
فَرِیدْ ـع .یکه‌وتنها ومنفرد و**فَرِیدَه** دُرّیتیم راگویند
فِرِیدُونْ ـ ف . نام عقل فلك هشتم ، بادشاهی ازشاهان ایران
فَرِیدَه ـف . خود رأی ومغرور
فَرِیرْ ـ ف. گل‌گاوزبان میباشد
فَرِیزْ ـف . سبزه‌ایست که آنرا فرزد گویند ، سجاف ، ستردن مو، گوشت خشك شده
فَرِیسَه ـع . بمعنی شکاری میباشد
فَرِیشْ ـف . تاخت وتاراج ،آفرین
فَرِیضَه ـع . واجب ، فرموده خدا
فَرِیفْتَنْ ـف . مکروحیله کردن
فَرِیقْ ـع .گروه مردم بیشتر ازفرقه
فَرِیوَرْ ـف . راست و درست دردین
فَرِیوَرْدِینْ ـف . بمعنی درست مذهب است
فَرِیوَكْ ـف . خربزه راگویند
فَرْیَه ـف . بمعنی نفرین و لعنت باشد
فِرْیَه ـع . دروغ وبهتان

فِژْ ـف . یال اسب راگویند
فَژْ ـف. آلت تناسل‌مرد
فَژا ـف . بمعنی‌زیاد وکثیراست
فَژارْ ـف . افزاربیشه وران
فِژاكْ ـف . فرق سر ، پلید ومردار
فَژائیدَنْ ـف . زیاد کردن‌و**فَژائیدَه** زیاد کننده
فِژُوتی ـف .کسی که‌کارآمد و لایق و شایسته امری نیست و این از لغت عوام است
فَزَغْ ـغ . ترس وبیم وخوف
فُژُودَنْ ـف . زیاد کردن
فَژُونْ ـف . بمعنی‌زیاد وافزون است
فَژَه ـف . پلید وزشت ، چیز بدبو
فَژْ ـف . چرك وریم ووشح
فَژاكْ ف ـ . چرکین وآنرا **فَژاکِنْ**

وفَراکینْ نیز گویند
فَرْغَنْدْ ف . چرکین و آنرا فَرْغَنْدَه وفَرْکَنْدْ نیز گویند
فَرُولیدَنْ ـ ف . برانگیختن ، تقاضا کردن ، دور کردن

فَسادْ ـع . تباه شدن ، خلاف صلح
فَسارْ ـف. مخفف وبمعنی افسار،رسن
فُسّاقْ ـع . جمع فاسِقْ ناراستان
فَسانْ ـ ف . سنگی که کارد وشمشیر بدان تیز کنند وفَسَنْ مخفف آنست
فِسانَه ـف . بمعنی قصه وحکایت است
فَسانیدَنْ ـ ف . مالیدن ، فسونگری کردن ، رام کردن
فُسْحَه ـف . فراخی وگشادی
فَسْخْ ـع . برهم زدن معامله
فَسُرْدَنْ ـف . بسته و منجمد شدن و یخ بستن وفَسُرْدَه اسم مفعول آنست
فِسْفِسْ ـف . نفس باصدا پی درپی ، مماطله درکار کردن
فَسْفَسَه ـف . بمعنی یونجه است
فُسْفُرْ ـ فر. یکی ازبسایط که ازاستخوان اغلب گیرند
فِسْقْ ـع . بیرون رفتن ازفرمان آقا
فِسْکِلْ ـع . اسبی که درگروبندی از عقب ترسد ، مرد فرومایه
فُسُوسْ ـف . بمعنی افسوس است
فُسُوسیدَنْ ـ ف . دریغ خوردن ، مسخرگی کردن ، ارذگی کردن
فَسُونْ ـف . بمعنی افسون است

فَسیحْ ـع . جای فراخ وگشاد
فَسیلْ ـع . شاخهائی که قطع کنند برای غرس درزمین
فَسیلَه ـف . گله اسب واستروخر

فَشْ ـف . مانند ، طره و دستار که یکوجب یا کمتر گذارند ، یال اسب
فِشارْ ـف . فشردن ، هرزه وفحش
فِشارْدَنْ ـف . فشردن و خلاییدن و فروبردن چیزیرا
فِشانْدَنْ ـف . پاشیدن و پراکندن ، شاباش کردن ، تخم بر زمین افکندن فرش رابرای‌بیرون کردن غبارحرکت دادن وهمچنین است فَشانیدَنْ
فِشُرْدَنْ ـف . افشردن
فِشَنْگْ ـ ف . چیزیکه درآن گلوله وباروت است ودرتفنك نهند تابهدف رسد ، بادست وپنجه‌آب ترشح کردن بچیزی
فَصّْ ـع . نگین ، پیوندکار
فَصاحَتْ ـع . زبان‌آورشدن
فَصّادْ ـع . رك زن ، خون‌گیر
فِصالْ ـع . ازشیرگرفتن کودك
فِصْحْ ـ ع . عید ترسایان
فُصَحاءْ ـع . زبان‌آوران، نطاقان
فَصْدْ ـع . رك زدن ، خون گرفتن
فَصْلْ ـ ع . جدا کردن ، مانع میان دوچیز ، جدا شدن ،یکقسمت ازچهار قسمت سال
فُصُوص ـع . جمع فَصّْ ، نگینها

فُصُولْ - ع . جدائیها ، چند قسمت سال
فَصِیحْ . ع . زبان‌آور، بلیغ
فَصِیلْ -ع . جدا ومنفصل

فَضْ -ع . شکستن مهر نامه را
فَضَاء - ع . چیزی آمیخته
فَضَا -ع . گشادگی زمین، جای فراخ
فَضَّاحْ -ع. کسی که بسیار افتضاح کند
فُضَالَه -ع . زیاد ماندن هرچیز
فَضَایِحْ -ع . جمع **فَضِیحْ** فضیحت‌ها
فَضْلْ -ع . فزونی وزیادتی
فُضَلاءْ -ع . جمع **فَاضِلْ** دانشمندان
فُضْلَه -ع . زیادمانده هرچیز
فُضُولْ -ع . زیاده ها و**فُضُولِی** کار بیفایده ومداخله کردن درکاری
فِضَّه -ع . بمعنی نقره است
فَضِیحَتْ- ع . رسوائی وننك
فَضِیلَتْ -ع . زیادتی ، داشتن هرنوع کمال

فِطَامْ -ع . از شیر باز گرفتن کودك، بازایستادن از عادت
فَطَانَتْ -ع . دانا وبزرك شدن
فِطْرْ-ع . گشایش وشکستن روزه
فِطْرَتْ -ع . سرشت وطبیعت و خوی
فَطِنْ -ع . زیرك ، باهوش
فَطُورْ - ع . چیزهائیکه بآن افطار کنند
فَطُورَه- مح.جنس ذرعی و**فَطُورَه‌چِی** جنس ذرعی‌فروشی‌را گویند
فَطِیرْ -ع . بمعنی‌خمیرورنیامده است
فَظْ -ع . مرددرشت خوی وسنگدل

فَعَّالْ -ع . کسیکه زیادکاری باشد
فِعْلْ -ع . کردن و **فَعْلَه** عمله است
فِعْلْ -ع . کردار و**فِعْلِی**و**فِعْلاً** چیزی که موجود است

فُغْ -ف . بمعنی‌معشوق وبت باشد
فُغَاكْ -ف .ابله ونادان ، محووحیران
فِغَانْ -ف . بمعنی‌افغان است
فَغْسْتَانْ - ف بتخانه ، حرمسرا ، کنایه ازخوبرویان ،گاهی معشوق را گویند
فَغَنْدَنْ -ف . جست وخیز کردن
فُغْوَارَه -ف. کسیکه‌ازکثرت وحشت خاموش نشیند ومانند نقش دیوار است
فَغْیَازْ -ف . عطا وبخشش و کرم
فِقَارْ -ف . مهرهای پشت
فُقَّاعْ -ع . شراب که از جو و مویز گیرند
فَقَاهَتْ -ع . دانستن ، فقیه شدن
فَقْدْ -ع .گم کردن وگم شدن
فُقْدَانْ -ع . گم کردن‌یاشدن
فَقْرْ -ع . درویشی‌وبیخبری ومحتاجی
فُقَرَاءْ -ع درویشان ، بیخبران
فِقْرَه -ع استخوان ومهره پشت
فَقَطْ -ع . .پس‌بس ومنحصر ، همین
فُقُودْ -ع . بمعنی‌فقدان است

فِقْهْ ـ ع . دانستن ، دانش،علم باحکام دین‌ازروی دلیل
فُقَهَا ـ ع . جمع فَقِیهْ دانشمندان
فَقِیدْ ـ ع . مفقود و نیست
فَقِیرْ ـ ع . بیچیزودرویش ومحتاج
فَقِیهْ ـ ع . دانشمند وفاضل

فَكْ ـ ع . جدا کردن دوچیز در هم رفته ، خلاص کردن ، از گرو بیرون آوردن ، آزاد کردن ، یکی ازدوزنخ
فِكَارْ ـ ف . افکار، ملالت و کسالت عضوی ، آزرده
فَكَاكْ ـ ع. آنچه گروی را باآن‌بیرون آورند ، آزادکردن محبوس
فَكَامَه و فَكَانَه ف . بچه که پیش‌از موقع ولادت سقط شود
فَكَاهَتْ ـ ع . خوش طبعی و ظرافت کردن وفَكَاهِی‌منسوب بآنست
فِكْرْ وفِكْرَتْ ـ ع . اندیشه
فَكَزْ ـ ف . دودکش ، بخاری
فَكَسَنِی ـ ف. پست‌ودون‌وغیرقابل‌استفاده
فِكَنْدَنْ ـ ف . افکندن ، انداختن
فَكُورْ ـ ع . بمعنی‌اندیشناك است

فُلْ ـ ف. بیخ‌نیلوفر، چوب درخت‌بهی
فَلاَ ـ ع . پس‌نه ، تباه گردیدن
فَلاَتْ ـ ع . دشت وبیابان
فَلاَتْ ـ ف . تارهائی که بافندگان برای بافندگی‌مهیا ساخته‌اند
فَلاَحْ ـ ع . برزگر، زارع ، کشاورز
فَلاَحْ ـ ع . رستگاری ، طعام سحری
فَلاَحَتْ ـ ع . برزیگری ، زراعت
فَلاَخَنْ ـ ف . قلاب سنك اندازی که بتوسط‌آن ازجائی‌بجائی‌سنك اندازند و نشانه کنند
فَلاَدْ ـ ف . بیهوده وساقط از اعتبار
فَلاَسِفَه ـ مع . حکما ودانشمندان
فَلاَكَتْ ـ ف . بیچارگی‌وفلك‌زدگی
فُلاَنْ ـ ع . اشاره بیك نفرمجهول
فَلاَوَه ـ ف . سرگشته وحیران
فَلَجْ ـ ع . بمعنی بر جای ماندگی می‌باشد
فَلَخْ ـ ف . ابتداءکار ، پنبه که ازدانه جدا کنند
فَلَخَمْ ـ ف . آلتی که بآن پنبه ازدانه جدا کنند وبرزه کمان زنند
فَلَخُودْ ـ ف . بمعنی‌پنبه دانه است
فَلَخُودَنْ ـ ف . حلاجی کردن وپنبه‌از دانه جدا کردن
فَلَخِیدَنْ ـ ف . حلاجی کردن
فَلَرْزْ ـ ف. خوردنیکه دردستمال‌بندند
فِلِزْ ـ ع . هرچه گداخته‌شود ازمعدنیات
فَلْسْ ـ ع . پشیز که ریزه ایست‌نازك پوست های ریزه ماهی
فَلْسَفَه ـ ع . بمعنی‌علم حکمت است
فَلَغَنْدْ ـ ف . خاری که برسر دیوارها نهند ، پرچین ،جای خطرناك ازدریا، خاری که برگرد زراعت وباغ نهند
فِلْفِلْ ـ ف . دانه‌ایست سیاه وتندمزه
فَلَقْ ـ ع . شکافتن ، شکاف دهن

فَلَقْ ـع . سفیده دم
فُلْكْ ـع . بمعنی کشتی است
فَلَكْ ـع . گردون وسپهروفَلَكْزَدَه مردم بیچاره ، فلکه و فَلَكَه چوبیکه وسط آنرا دوسوراخ کرده و ریسمانی در آن کنند وبتوسط آن پای مجرمین را بسته و کتك زنند
فَلَكَه ـ ع . چرخه ریسمان ، پاره زمین گرد
فَلْمٰاخَنْ ـف . فلاخن ، قلاب سنك
فَلَنْجِیدَنْ ف . جمع کردن واندوختن
فَلَوٰاتْ ـع . بیابانها وصحراها
فُلُوتْ ـفر. یك نوع نی که مینوازند
فُلُوسْ ـع . فلسها ، نام دوائی است مسهل که سیاه رنك است وازهندآرند
فَلَهْ ـف . آغوز ، ماست تازه
فَلِیوْ و فَلِیوَه ـف . بیفایده

فَنْ ـع . راندن، حال وگونه ، زینت دادن ، سرود وآواز
فَنْ ـف . مخفف فند ، حیله
فَنٰاءْ ـع . فانی وپیرشدن
فِنٰاء ـع . بمعنی گرداگرد است
فَنْجْ ـف . مرد غر، زشت ، قشعریره
فَنْجٰا ـف . برف ، قشعریره
فَنْجَرْ ـف . مردیکه آلت رجولیت آن بزرگست
فَنْجِیدَنْ ـف . خمیازه کشیدن قبل از تب یادرحالت خماری
فَنْدْ ـف . دروغ ، نقطه وخال
فَنْدُقْ ـ مع . میوه ایست گرد و از حبوبات است
فَنَرْ ـف ـ چیزی که قوه ارتجاعی دارد
فَنَكْ ـ ف . جانوریست که از پوست آن پوستین سازند ، همان پوستین
فِنْگِلِی ـف . بچه گاو که تازه زائیده شود
فُنُودَنْ ـف . فریفته شدن ، ایستادن دررفتارو کردار ،غره شدن، آرامیدن، درپناه رفتن
فُنُورْ ـف . بمعنی جدائی است
فُنُونْ ـع . فنها وگونه ها ونوعها

فَوٰائِدْ ـ ع . فایده ها وبهره ها
فَوٰاتْ ـع . بمعنی درگذشتن است
فَوٰاتِحْ ـع . جمع فٰاتِحَه ، فاتحه‌ها
فُؤٰادْ ـع . دل وقلب راگویند
فُوٰارْ ـع. سرجوش دیك
فَوّٰارَه ـع . بسیارجوشنده
فَوٰاصِلْ ـع . جدائیها وفاصله‌ها
فُوٰاقْ ـع .سکسکه کردن وجستن گلو مرض آن گرفتن
فَوٰایِحْ ـع . چیزهائی که بوی خوش دهد
فُوتْ ـف . بادی که ازدهان برای روشن کردن آتش یاخاموش کردن چراغ برآید
فَوْتْ ـع . درگذشتن ، مردن
فُوتَه ـف . کمربند ، جامه ندوخته ، لنك حمام ، دستار ، زری که داخل

خزانه کنند
فَوْجْ ـع . گروه مردم ، دسته لشکر
فَوْرْ ـع . اکنون ، طرف سر، مردن
فَوَرَانْ ـع . جوشش چشمه وآب
فُورْدَگَانْ ـف . خمسه مسرقه که بر پنجروزآخر آبانماه افزایند
فُورْمُولـفر. روش وطریقه ودستور
فَوْزْـع . رستن ، فیروزی یافتن
فَوْرْ ـف . قهروغلبه
فُوزَانْ ـ ف . نام یکی از محلات استرآباد
فُوزَه ـف . قهر وغلبه و استیلا
فُوژَانْ ـف . بانك وصدای عظیم
فُوفِلْ ـف . نام درختی‌است که‌چوب آن سیاه رنك است
فَوْقْ ـع . بالا ، برترشدن
فُوکَانْ ـف . فقاع وآب جو
فُولْ ـف . بمعنی‌باقلا است
فُولادْـف . یکنوع فلزیست که‌ازآهن درست کنندواز آهن‌سخت‌تروشکننده‌تر است
فُومْ ـع . نخود ، سیربرادرپیاز
فُوهْ ـف . نام بیخی است که آنرا روناس گویند
فُوهْ ـع . سخن گفتن ، حرف زدن
فُوَهَاتْ ـع . اوائل هرچیز،دهانهای کوهها ، غیبت های مردم

فَهْ ـف . چوبیکه کشتی‌را بدان‌رانند
فِهْ ـف . پاروب کشتی‌بانان ،آهنی که بیل مانند است که درمیان آن چوبی وبردوطرف‌آن ریسمان‌بندند یك کس سرچوب و دو کس دیگر هر یکسر ریسمانرا گرفته وزمین شیار کرده را هموارسازند
فَهَّامْ ـع . کسی که زیاد فهم دارد
فَهَانَه ـف . پانه که چوب پشت در و چوبیکه درشکاف چوب بریده گذارند
فِهْرِسْتْ ـف . مختصری از فصول و ابوآب ومطالب کتاب که دراول نگارند
فَهَلْ ـف . فراخ وگشاد
فَهْمْ ـ ع . دانستن و فهمیدن ، بمعنی دانستن است که مرکب از عربی و فارسی‌است
فِهَهْ ـف . چوب کشتی‌رانی
فَهِیمْ ـع . دانشمند ودانا ، بافهم

فِی ـع . بمعنی درمیآید برای ظرف مکان وظرف زمان
فَیَّارْ ـف : پیشه وصنعت وشغل
فَیَّاضْ ـع . بسیاربخشنده وجوانمرد
فَیَافِی ـع . بیابانهائی که‌آب ندارد ، مکانهای مستوی وصاف
فَیَاوَارْ ـف . صنعت وشغل وپیشه
فَیْئْ ـع . غنیمت ، خراج و باج،سایه زوال ظهر
فَیْدْ ـف .خرام وخرامیدن، زیادوزیاد شدن ، نفع وفائده ، موی اسب
فِیرْـف . بمعنی‌تأسف وافسوس‌میباشد
فِیرُوزْ ـف . مظفر و منصور ، نام

چندین نفر از پادشاهان ایـران ، نام روز سیم ازخمسه مسترقه
فیرُوزَه ـف . گوهری است سبز رنك ومعدنی که درنیشابور بدست آید
فیریدَنْـف. خرامیدن،افسوس‌خوردن استهزا کردن، مشتبه شدن امر بر کسی
فیزِیكْـفر.علم‌باجسام واحوال طبیعی
فیزْیُولُوژِیـفر. علم‌ومعرفت باعمال هریك ازاعضا وجهازهای‌بدن
فیزْیُونُومِی ـ فر. قیافه و آنچه از ظاهر فهمیده میشود علم‌قیافه‌شناسی
فیسْ ـف . خود نمائی‌وغرور
فیسا ـف . بمعنی‌طاوس است
فیسیدَنْ ـف . بددل شدن
فَیْصَلْ ـع . حاکم ، حکمی که میان حق و باطل جدا کند ، شمشیر بران و
فَیْصَلَه فیصل است
فَیْضْ ـع . بخشایش ، فاش شدن خبر بسیارشدن آب ، بسیارشدن مردم
فیلْ ـ مع . معرب و بمعنی‌پیل
فیلَسُوفْ ـی. محب حکمت
فیلَكْ ـ ف . تیریست که پیکانش از دندان فیل بوده
فیلْگُوشْ ـف . نوعی ازشیرینی، نام گلی‌است ازجنس سوسن ، نام‌داروئی
فیمانْ ـف - محبت نفس بتکمیل‌خود درخوبی فعل وقول
فینالْ ف . زمینی که اول کشت وزرع آنست

فینَكْ ـف . نوعی از کف دریا که مانند سنگی‌سفید ومجوف است

ق

قاءانْ ـت. لقب سلاطین ترك مغول و**قاءانی** تخلص یکی‌ازشعرای‌متأخرین است
قائِدْ ـع . پیشوا، بزرك ، فرمانفرما
قائِمْـع. بمعنی‌ایستاده وراست میباشد
قائِمَه ـع . یکی ازچهاردست و پای ستوروزاویه قائمه زاویه ایست که از عمودشدن خطی برخطی پدیدآید
قابْـ مح . ظرف لب تخت،شتالنك ، جای‌آئینه وعکس
قابِضْ ـع . گیرنده ، خشك کننده
قابِلْ ـع . لایق‌وسزاوار
قابِلَه ـع. بمعنی‌ماما است
قابِلِیَّتْ ـ ع . استعداد ولیاقت
قابُوقْ ـ مح .محازجه‌عمارت،ناودانی که‌بر کنارهای بام سازند تاآب‌باران بدان سیلان کند
قاپْ ـ مح . قاب ، امر بقاپیدن
قاپاشْ ـ مح . پس گردنی‌زدن
قاپُو ـ ت . درخانه راگویند
قاپُوچی ـ ت . کسی که در خانهای رجال واعیان حافظ ونگاه بانست
قاپیدَنْ ـف . چیزیرا از دست کسی ناگهان ربودن
قاتْ ـمح . بمعنی‌آواز مرغ است

قاتِقْ ـ مح . خورش غذا و اصل آن کتخ است وفارسی است
قاتِلْ ـع . بمعنی کشنده است
قاتِمَه ـ ت . نخ‌پشمی‌درشت
قاچْ ـ مح . برآمدگی‌زین، یکقسمت ازخربزه ومانندآن درصورتیکه بچند قسمت تقسیم شود ، شکاف
قاچاقْ ـ ت . دزدی بتردستی‌علانیه
قادِحْ ـع . طعنه ،کنایه زننده
قادِرْ ـع . بمعنی‌توانا میباشد
قادِمْ ـع . رونده ، پیش‌رو، مسافری که وارد شود
قاذِفْ ـ ع . دشنام دهنده ، بفاحشه نسبت دهنده
قاذُوراتْ ـع . پلیدیها و نجاسات
قارْ ـع . قیر، دهی‌است بمدینه
قارّْ ـع . ثابت ، خنك
قارْ ـف . سفید ، سیاه ، برف
قارْپُوزْ ـ ت . هندوانه ، سرزین
قارِضْ ـع.قرض دهنده ، قطع کننده
قارِعْ ـع . قرعه زننده ، فال نیك‌زن
قارِعَه ـع . قیامت ، سختی روزگار
قارِنْ ـع . جمع و اندوخته کننده
قارُورَه ـع . بمعنی‌شیشه است
قارُونْ ـع . نام یکی از ثروتمندان قدیم که صاحب گنجی‌عظیم بود
قارَّه ـ ع . خنك ، ثابت ، در صفحه آسیا واروپا وامریکا وافریقا نیز گفته می‌شود
قارِی ـع . بمعنی خواننده باشد

قازْقانْ ـ ت . دیك بزرك راگویند
قاسِطْ ـع . داد ، جابروستمگر
قاسِمْ ـع . تقسیم کننده ، بخشنده
قاسی ـع . سخت دل ، قسیّ‌القلب
قاصّْ ـع . بمعنی کشنده قاتل است
قاصِدْ ـع . آهنك کننده ، چاپار
قاصِرْ ـ ع . کوتاه کننده ، کوتاه ، گازر
قاصِلْ ـع . بمعنی‌شمشیر بران است
قاضی ـع . حکم وروا کننده حاجت
قاطِبَه ـع . همه ، تمام ،کلیه
قاطِرْ ـ مح . چهارپائی که پدر او خر ومادر او مادیان است
قاطِرْ ـع . شتریکه بول اوچکان‌باشد
قاطِعْ ـع . برنده ، غالب
قاعْ ـع . زمین پست هموارنرم
قاعِدْ ـع . نشسته ، زنیکه ازحیض و شوهر وبچه باز ایستاده
قاعِدَه ـع . قانون وروش
قافْ ـ ت . نام‌کوه قفقاز ، نام یکی ازحروف تهجی
قافِلَه ـع . مسافریکه ازسفرباز گردد ودرفارسی برمسافرین گفته شود
قافِیَه ـع . کلمه که درردیف کلمه‌دیگر است که از جهت وزن شبیه است
قاقْ ـف. خشك ، مردم درازوباریك ومعرب‌کاك است
قاقُلی ـف . یکنوع شوره گیاهیست که آنرا فقرا خورند وآنرا کا کل و شاهك‌گویند .

قاقُمْ -ف . پوست سفیدی‌است بغایت گرم که اکابر پوشند ، سفید کنایه از روز
قالْ -ع . گفتگو وقالْ وقیلْ گفتگوی درهم وبرهم
قالِبْ -ف . چیزی که بآن فلزرا کوبند تاشبیه صورت مخصوص گردد ، آلتی است که در کفش کنند تاآنراشبیه بآن خوش‌ساخت نمایند ،کالبد واصل قالب کالب و کالبداست
قالِعْ -ع . بیخ بر کننده
قالی -مح . فرشی‌است که یکطرف آن کرك وپشم دارد واقسام آن‌مختلف است وقالیچه مضعر آنست
قامَتْ -ع . برخواستن ، راست شدن کار، قد واندازه شخص
قامِرْ -ع . قمارباز است
قامِعْ -ع . خوار کننده ، عمود زننده
قامُوسْ -ع . میانه دریا ، یکی‌از لغات عربی
قانِتْ -ع . مطیع ، ساکت، متواضع برای خدا ، دعا خواننده درنماز
قانِطْ -ع . بمعنی نومید است
قانِعْ -ع . نیازمند ، راضی
قانُونْ -ع . اصل هرچیز ، نام کتابی است درطب ، نام سازی است
قاهِرْ -ع . بمعنی چیره وغالب‌است
قاهِرَه -ع . یکی از شهرهای مصر
قاهْقاهْ -ف . صدای آواز خنده
قایِقْ -ع . کشتی کوچك ،کرجی

قایِمْ -ف . مخفی، سخت وقایِمْ‌اَنْداز شطرنج باز ونردباز بی‌نظیر

قَبا -ف. کبا که جامه ایست‌پوشیدنی
قَبابْ -ع . نوعی ازماهی را گویند
قَباحَتْ -ع.. زشت وقبیح شدن
قِبالْ -ع . درمقابل ، میان انگشتان
قَبالَه -ع .نوشته معامله ، ضمانت نامه
قَبایِحْ -ع . چیزهای قبیح و زشت
قَبایِلْ -ع . جمع قَبیلَه طایفه ها
قُبْحْ -ع . زشتی‌ضد حسن
قَبْرْ -ع . معرب وبمعنی گور است
قِبْراقْ -مح .چابك ، زرنك ،چالاك
قَبُرْغَه -ف .گبرگه که ورزشکاران بدست گرفته و بدان ورزش کنند
قُبَّرَه -ع . چکاوك که گنجشگی‌است
قَبَسْ -ع . بمعنی‌پاره آتش است
قَبْضْ -ع . گرفتن به پنجه ، نوشته و سند ، یبوست
قَبْضَه -ع . دسته شمشیر ، یك مشت ازهرچیز
قِبْطْ -ع . مردم بومی مصر و قبطی منسوب باو است
قَبْلْ -ع . پیش مقابل‌بعد ، جلو
قِبْلْ -ع . بمعنی‌جهت است
قَبْلْ‌مَنْقَلْ آبداری که درمسافرت پیش می‌فرستند
قُبْلَه -ع . بمعنی‌بوسه است
قِبْلَه -ع . خانه مکه که بدان جهت نماز کنندوقِبْلَه‌نِما آلتی‌است که بتوسط

آن شمال وجنوب ومشرق ومغرب تشخیص داده شود
قُبُورْ -ع . جمع قَبْرْ ، گورها
قُبُوضْ -ع . نوشته جات
قَبُولْ - ع . مقابل ایجـاب ، امضاء کردن کاری ، راضی شدن
قُبَه -ع . گنبد راگویند
قَبِیحْ -ع . ناپسند ، زشت
قَبِیلْ -ع . ظاهر ، ازسه ببالا ، مانند
قَبِیلَه -ع . طایفه وجمع آن قَبَایِلْ
قَپَانْ -ف . ترازوئیکه بدان میزان کنند واصل آن کپان است
قُپْ - مح . گونه صورت ولپ

قِتَالْ -ع . جنك كردن ، کشتن
قَتَّالْ -ع . بسیار کشنده وقتل کننده
قَتِیرْ -ع . کسی که بسیار کم خرج کند
قَتِیلْ -ع . کشته شده ، مقتول
قُحْ -ع . خالص وساده است
قُحَافَه -ع . سیل که همه را ببرد
قَحْبَه -ع . زناکار، تباه ، زن بدکار
قَحْطْ -ع . خشك سال وضرب سخت
قَدْ -ع . اندازه قامت ، دراز
قَدَّاحْ -ع . خورده گیر ، آهن چخماق
قُدَّامْ -ع . پیش رو ، پادشاه
قَدْحْ -ع . طعن زدن ، چقماق زدن
قَدَحْ -ع . بمعنی کاسه است
قَدْرْ -ع . اندازه ، نوشتن
قِدْرْ -ع . دیك راگویند
قَدَرْ -ع . فرمان خدای برنده
قُدْرَتْ -ع . توانائی داشتن
قُدْسْ -ع . پاك بودن ورُوحُ الْقُدُسْ جبرئیل راگویند
قَدَغَنْ -ف. که بمعنی تأکید وشتابست
قَدَمْ -ع . پیش پا ، پی ، اثر
قِدَمْ و قِدْمَتْ -ع. دیرینه شدن
قِدَم -ع . مقابل حادث است
قُدُّوسْ -ع. منزه ازمعایب ، نام خدا
قُدُومْ -ع . ازسفرباز آمدن
قُدُومَه- مح . دانه‌ایست که لعاب دهد
قُدْوَه -ع. پیشوا ، بزرك
قَدِیدْ -ع .گوشت خشك شده ، جامه کهنه ومندرس
قَدِیرْ -ع . توانا وپخته دردیگ
قَدِیسْ -ع . بسیارپارسا ومنزه
قِدِّیسْ -ع . پاك ومنزه
قَدِیمْ -ع . پیش ودیرینه
قَذِرْ -ع . بمعنی پلید است
قَذْفْ -ع . دشنام وفحش دادن
قُرْ - ف . غرکسی است که بیضه او ورم کرده ، فرورفته گی درظروف که دراثر آسیبی حادث شده
قَرْ -ع . ثابت بودن ، بانك باز
قَرْ -ع . جای آرام وساکت
قُرَّاءْ - ع . خوانندگان خاصه ، قران
قَرَائَتْ -ع . بمعنی خواندن است
قَرَابَتْ -ع . نزدیکی
قَرَاحْ -ع . خالص ازهرچیز
قُرَاضَه-ع. ریزه‌های زروسیم ،چیزی شکسته ، وغیرقابل استفاده

قِرانْ -ع . نزدیك شدن دوستاره با هم دربرجی‌ازبروج
قَراوُلْ - مح . دربان ، نگاهبان ، قلا دوز
قَرائِنْ -ع . آثار وعلامات
قُرْءْ -ع . حیض ، پاکی ازحیض
قُرْآنْ -ع. جمع کردن ، آخرین کتب آسمانی که بررسول‌عرب‌محمدص‌نازل شده است
قُرْبْ -ع . نزدیك ، نزدیك شدن
قُرْبانْ-ع . چیزیکه بنده‌رابخدانزدیك کند ، همنشین
قُرْبَتْ -ع . بمعنی نزدیکی و خویشی است
قِرْبَه -ع . مشك‌آب راگویند
قَرْبُوسْ -ع . کوهه زین است
قُرْحَه -ع . آبله ریزه‌که بر اندام برآید
قِرْدَه -ع . یك نوع بوزینه
قُرْصْ -ع . گردی آفتاب ، محکم و باین‌معنی درلغت عرب نیامده است
قَرْضْ- ع.پاداش ، بکسی چیزی‌دادن که بازبستانند ، بریدن ، شعر گفتن
قِرْطْ -ف . غرت‌که کار وعمل بیرویه وناشایست‌است،گندنا وقِرْطی‌منسوب باوست
قُرْطْ -ف . صدای‌فروبردن‌آب‌در گلو که باغین نیزنویسند ، صبروتحمل
قَرْعْ -ع . درکوفتن ، زدن
قُرْعَه -ع . سهم ونصیب ، فال زدن

قِرْغُویْ - ف . پرنده ایست شکاری
قِرْفَه - ف . پوست هرچیز بخصوص درخت
قَرْقارْ -ف .کبوتر بغدادی را گویند
قَرْقاوُلْ -ف . خروس صحرائی‌است
قُرْقُرْ -ف . زیرلب سخن گفتن
قِرْقِرْ -ف . آوازچیزی که دور خود میگردد وازقبیل درشکه وکالسکه و سایرچرخهاوباغین نیزنویسند
قِرْقِی -ف . قرغوی که پرنده ایست شکاری وازباز کوچکتر
قَرْکَنْ - ف . زمینی که آنرا سیلاب کنده و هر جائی از آن آب ایستاده باشد ، جوی نو کنده
قِرْمِزْ -ف . یکی ازرنگها ، سرخ
قُرْمَه - ف . گوشتهای ریزه دان و قوُرْمَه نیزگویند
قَرْنْ - ع . شاخ ، گیسو ، سن وسال هشتاد یاصد یاسی سال ، غنج زن که استخوانی‌است‌که ازفرج بیرون‌آید ، پیوستن‌چیزی‌بچیزی،مردمان‌یکروزگار
قَرَنْ -ع . پیوسته ابرو شدن ، تیر با پیکان ، شمشیر ، شتربسته بادیگری ، موضعی که میقات‌اهل‌نجداست،رسن که شتررا باهم بندند
قَرَنْطِینْ - مح . توقفگاه صحی
قَرَنْفُلْ-مح . گلی که‌آنرامیخك گویند
قَرَنِیَه -ع . یکی ازاعضاء درونی‌چشم
قُرُوحْ -ع . جمع قُرْحْ ، جراحتها
قُرُوضْ -ع . جمع قَرْضْ ، قرضها

قُرُونْ -ع . عهد ها ، قرنها
قُرَّه -ع . آنچه بآن خنکی چشم و روشنائی آن دست دهد
قُرَیٰ -ع . دهات وقصبات را گویند
قَرِیبْ -ع . نزدیك ، قوم وخویش
قَرِیحَه -ع . ادراك طبیعی، طبیعت
قُرَیْشْ -ع . طایفه ازاعراب مکه
قَرِیضْ -ع . بمعنی شعراست
قَرِینْ -ع . یار، شبیه ، نزدیك
قَرِینَه -ع . علامت ، دلیل مقابل‌وشبیه
قَرْیَه -ع . بمعنی‌ده وقصبه است
قَزْ -ع . کج ابریشم راگویند
قَزّازْ -ع . ابریشم باف ، پیله ور
قَزاوَه -مح . محمل و کجاوه است
قَزْقانْ -ت . دیك وپاتیل
قَزْاوَه -مح . کجاوه را گویند
قَسّامْ -ع . قسمت کننده
قَسامَه-ع . سوگند هائی که براولیای خون تقسیم میشود، جماعتی که برچیزی سوگند خورند وگیرند
قَساوَتْ -ع . بمعنی‌سختی‌دل است
قِسْرْ -ع . بستم بکاری داشتن
قِسِرْ -ف . گوسفند نازا را گویند
قِسْراقْ -مح . مادیان جوان
قِسْطْ -ع . عدل وداد ، بهره، ترازو ، جور وبیداد
قِسْطاسْ -مع . قبان ، ترازو
قَسَمْ -ع . سوگند و سوگند خوردن
قَسْمْ -ع . بخش واندازه کردن
قِسْمْ -ع . جزء ، بهره و نصیب و همچنین است قسمت
قَسِی -ع . آدم سخت دل وشقی
قَسِیمْ -ع . مقابل وطرف که صاحب بهره وسود است
قِشْرْ-ع . بمعنی‌پوست‌است
قُشَعْرِیرَه -ع . موی در بدن راست شدن ازدیدن یاتصور کردن
قِشْغِرِقْ -مح . هیاهو وفریاد
قَشْقَه -مح . رنك سفید وقرمز
قِشْلاقْ -ت . گرمسیر
قَشَنْگْ -ف . خوش ومقبول وزیبا
قَشْه -مح . بی‌پروا وبی آبرو
قَصّْ -ع . سینه یا استخوان سینه
قَصّابْ -ع . گوشت فروش
قِصارْ -ع . جمع قَصِیرَة کوتاهها
قَصَبْ -ع . نی‌وهرچه میان خالی‌باشد آنچه ازنقره وبرنج باشد، کتان‌نازك، مرواریدآبدارو قَصَبَةُ الرِّیَه نام‌گلو که مجرای نفس کشیدن است
قَصْبْ -ع . بمعنی‌بریدن است
قَصْباءُ -ع . نای زنها ، قصابها
قَصَبَه -ع. دهکده ، نای
قَصْدْ -ع . آهنك‌کردن ، میانه روی در هرچیز ، راستی وعدل
قَصْرْ -ع . کوشك ، بازداشتن ، کوتاه کردن ، جامه راگازری کردن،نهایت و پایان
قِصَرْ -ع . کوتاهی و کوتاه شدن
قَصْعْ -ع . کاسه بزرك ، رفع عطش
قِصَصْ -ع . جمع قِصَّه، قصه ها

قُصُواءُ -ع.دور، اطراف گوش بریده
قُصُورُ -ع . کوتاهی ، باز ایستادن در کار
قُصُوی -ع . دورشدن ، انتها ،پایان
قِصَّه - ع . سخن ، کار ، خبر آنچه نوشته شود وحکایت گردد
قُصَّه -ع . بمعنی موی پیشانی است
قَصِیدَه -ع . پاره‌ازشعر، مقابل‌غزل
قَصِیرُ -ع . بمعنی کوتاه است
قَصِیلُ -ع . آنچه سبزه بریده شوداز کشت وجماعت وگروه
قَضاءُ - ع . حکم کردن ، پرداختن ، روا کردن حاجت ، قرض را دادن
قُضاتُ -ع . حکم کنندگان، حاکمان
قَضاوَتُ -ع . حکم کردن بین دو یا بیشتر
قَضایا -ع . فرمانها ، جمله‌های مفید
قَضَبُ-ع .شاخ درخت، نرکی،تازیانه
قَضِیَّه -ع . فرمان ، جمله مفید معنی
قَطُّ - ع . بر پهنا بریدن و قط زن استخوان کوچکی است که بر آن قلم قط زنند
قِطارُ - ع. یك رشته شتر ، ردیف
قِطاعُ - ع. پاره ها ، انگوروخرما، بریدن
قُطّاعُ -ع . آنانکه راه را بندند
قُطْبُ -ع . دونقطه که دوطرف محور کره واقعست ، ستاره نزدیك‌فرقدان، مهتر وسردار قوم ،شیخ‌یگانه ،ستون، چرخ وآسیا

قُطْرُ - . کلفتی چیزی ، خطی که از سطح کره بمرکز رسیده وبسطح مقابل رسد
قَطْرُ -. باران ، چکیدن ، چکانیدن
قَطْرَه -ع . یکدانه باران
قَطْرانُ -ع . روغنی است که ازسرو کوهی گیرند واصل آن کتران است
قَطْعُ -ع . بریدن وجدا کردن
قِطْعُ -ع . پیکان خورد وپهن که در تیر نشانند ، تاریکی آخر شب
قِطْعَه -ع . پاره ازهرچیز ، دوبیتی
قِطْمِیرُ-ع . شکاف‌هسته خرما وپوست دانه خرما راگویند
قُطْنُ -ع . بمعنی‌پنبه است
قَطُورُ -ع . درشت وفربه وچاق
قَطِیعُ -ع . رمه گوسفندو گاو،تازیانه، برنده وقطع کننده
قَطِیفَه -ع . چادرپیچیده
قُعُودُ -ع . نشستن ، مصاحب وهمنشین
قَعْرُ -ع . پایان ، بپایان رسیدن
قُعُودُ -ع . نشستن ، برخاستن
قَعِیرُ -ع . پایان ، انتها ، آخر
قَفا -ع . پس‌سر، پس گردن
قِفارُ -ع . بیابانهای بی‌آب وعلف
قَفْرُ -ع . بیابان بی‌آب و گیاه،درپی کسی‌رفتن
قَفَسُ -ف . صندوقچه مشبك که‌پرنده یا درنده را درآن اندازند
قَفَسَه -ف . صندوقچه سینه ، صندوق کتابخانه ، صندوق بزرگی که درآن

سوراخهائی تعبیه کرده و در هرکدام چیزی گذارند
قَفَصْ -ع . قفس ، پنجره ، آلتی است کار کشت را که در آن گندم کرده و بخرمن آرند
قُفْل -ع . آلتی است که بآن در بندند
قُفَه - ع . زمین بلند ، درخت خشك پوسیده ، کدوی خشك میان خالی ، کلك که برروی آب گذارند و بر آن سوار شوند
قَفْی -ع . از قفا بریدن سر گوسفند
قَفِیز - ع بمعنی پیمانه
قَلّ -ع . کم است ، کم میباشد
قُلا - مح . فلاخن ، قلیا وزاج سیاه
قُلا -ف. راحت و آرام و **ناقُلا** ناراحت و ناآرام ، مخفی شدن و ناگهان حمله نمودن
قُلّاب -ف . آهنی است دسته دار که سر آن را بازگونه کرده اند و **قُلّاب دُوزِی** یکنوع دوخته ایست که از ابریشم گل و بوته روی پارچه دوزند و **قُلّابَه** نرومادہ ایست که زنان پشت روبند زنند و **قُلّابِی** چیزیرا گویند که صورت آن دلرباست و تقلبی است و حقیقتی ندارد و عربی است و اصل آن **قَلْبِی** است
قُلّاج - ف . دمیدن بآتش تا مشتعل گردد ، نفس زدن بقلیان وچپق که توتون وتنباکوی آن مشتعل گردد
قِلادَه -ع . بمعنی گردن بند است

قَلّادُون -ف . نقیبان لشکر ،
قَلّادَه -ع . زنجیری که بگردن جنایت کاران اندازند یا بگردن حیوانات سبع ودرنده برای نگاهداری آنها و اصل آن قلاده است و عربی است
قَلاسَنْك -ف . فلاخن یاسنك قلاب
قَلّاش -ف . مرد بینام و ننك ولوند ومفلس ومجرد و **قَلّاشِی** صفت قلاش است
قِلاع -ع . جمع **قَلْعَه** ، قلعه‌ها
قُلامَه -ع . بمعنی چیدگی ناخن است
قِلال -ع . بلندیها وقلعه های کوه
قَلاوُوز - مح . سوارانی را گویند که بجهت محافظت لشکر بیرون لشکر می باشند
قَلایِد -ع . جمع **قَلّادَه** گردن بندها
قَلْب -ع . دل ، عقل ، میانه لشکر ، برگرداندن ، واژگون گردانیدن سخن
قَلْبَه -ف . چوبیکه گاوآهن را بدان نصب کنند وشیار نمایند
قِلَّت -ع . کم شدن ، کمی
قَلْتَبان -ف. غلطبان که سنك بام غلطان ودیوث وبیغیرت است
قُلْتَشَن -مح . مردمی که ازحد انسانیت خارج وموجب زحمت خلق فراهم کنند
قُلْچاق - مح . عمله و کارگر پرقوت و آنرا **قُچاق** نیز گویند
قُلْچُماق -ف . کسیکه بزوراراده خود را تحمیل کند ، پرزوروقوت
قُلْدُر - مح . کسی که بحرف حسابی گوش نکند وهرچه خواهد کند

قَلْعٌ ـ ع کندن ، نام معدنی که ازآن ارزیز خالص گیرند و ارزیز را بزبان تازی **قَلْعِی** گویند ولی درفارسی خود ارزیزرا قلع گویند

قَلْعَه ـ ع . حصار

قَلَقْ ـ ع . بی آرام شدن وجنبیدن

قُلُقْ ـ ت . پولی که مأموراز گناهکار گیرد پارشوه که مامورعلنی برای خود گیرد ونام آن را خدمتانه گذارد

قُلْقُلْ ـ ف . آوازصراحی وقتیکه شراب یاآب ازآن بیرون آید وباغین باینمعنی نیز نویسند وبتازی بمعنی سنك است

قُلْقُلَكْ ـ ف . کوزه دهان تنك است

قَلْقَلَه ـ ع . بانك کردن ، جنبانیدن

قَلَمْ ـ ع . خامه تراشیدن، کارد ، نی نازك قرمز رنك و **قَلَمتَراشْ** چاقوی کوچك و **قَلَمِسْتانْ** جائیکه نهال درخت درآنجا کاشته اند و **قَلَمْکارْ** پارچه ایست که بالوان مختلف و نقشه های گوناگون بتوسط چوبهای منبت بزرك آنرا سازند ورنك آمیزی کنند

قَلْما ـ ف . بمعنی فلاخن است

قَلْماشْ ـ ف . هرزه نامعقول

قُلُمْبَه ـ ف. غلنبه که چیزهای درهم کوبیده ودرشت است ، سخن نامعلوم ومغلق واصل آن کلنبه است

قَلَمُونْ ـ ع . جامه رنگارنك وهمچنین است **بُوقَلَمُونْ**

قَلَمَه ـ ع . شاخهای درخت که برزمین فرو کنند تاریشه دهد

قَلَنْدَرْ ـ ف . از دنیا گذشته وصوفی صافی بیقید واصل آن کلندر است

قَلَنْسُوَه ـ ع . بمعنی کلاه است

قَلُوزْ ـ مح . راه برودزد ، قلادوز

قُلْوَه ـ ف . سنك گرد درشت ، کلیه

قُلَّه ـ ع . بالای کوه ، بالای هرچیز

قَلْیْ ـ ع . بریان کردن گوشت و **قَلْیَه** گوشت بریان است وباغین نیز صحیح است

قَلْیا ـ ف . بمعنی زاج سیاه است

قَلْیانْ ـ ف . آلتی است که بتوسط آن تنبا کو کشند وظاهراً از غلیان مأخوذ باشد

قُمْ ـ ع . امر بایستادن

قِمارْ ـ ف . بگروچیزی باختن

قُماشْ ـ ع . متاع ازهرجنس

قَمْچِیلْ ـ مح . تازیانه کوچك

قَمَرْ ـ ع . ماه وسنه قمری ازمحرم تا محرم است

قُمْرِی ـ ع . پرنده ایست ازجنس فاخته

قَمْسْ ـ ع . غوطه در آب خوردن

قَمْصَرْ ـ ع . قریه ایست ازقراء کاشان که گلاب آن معروفست

قَمْصُور ـ ف . ازهم پاشیده شده

قَمْعْ ـ ع. بیهودزدن وخوار گردانیدن، محو کردن

قُمْقُمْعْ ـ مح . خودرا گرفتن ودر کتب لغت عرب چنین لغتی مشاهده نشده است ولی درالسنه معروف است

قَمْقامْ ـ ع . دریا ، عدد بسیار، مهمتر

قُمْقُمَه ـ ع . کاسه چوبین ، ظرفی که

درآن آب کنند ودهان آنرا محکم بسته درسفر باخود همراه برند
قَمْلْ -ع . بمعنی شپش است
قُمَّلْ -ع . کنه ، مورچه وملخ بی پر.
قَمِیشْ-ع.علفی است که هر گاه گوسفند خورد شکم اوباد کرده وبمیرد
قَمِیصْ -ع . پیرهن ، ستوریکه سوار را حرکت دهد
قَنَاتْ-ع . چاه کنده شده برای جریان آب که آنرا کاریز گویند
قَنَّادْ -ع . شیرینی فروش
قَنَادِیلْ -ع . جمع **قَنْدِیلْ** ، قندیلها
قَنَارَه -ف . چوبیست که بآن سیخ و قلاب زنند ودردکان قصابی نصب کنند تاگوشت بدان آویزند و اورا قناری نیز گویند ، جوالهای بزرك که درآن برنج یا حبوبات دیگر از قبیل نخود و لوبیا ریزند
قَنَارِی-ف.پرنده ایست مانند گنجشك که الوان مختلف دارد و شبیه بلبل بخواندواصل آن کاناریست وآنرا قناره نیز گویند
قِنَاسْ -ف . کج ، عمارت یا دیواری که یکطرف آن بزرگترو طرف دیگر آن کوچکتر است
قِنَاعْ -ع . پرده که برمقنعه اندازند
قَنَاعَتْ-ع .خورسند بقسمت خودبودن
قَنْبَرَكْ -ع . گردن کج کردن وخودرا ذلیل نمودن است
قُنْبُلْ - ع . مرد درشت عظیم الجثه ، کودك سبك روح گرمسر
قُنْبُلْ -ف. گرد ومدورومحتملست باین معنی ازقنبل عربی منقول باشد و باین معنی ازلغت عوام است
قُنْبُزْ - مح . تکبر و افاده
قَنْدْ -ف. شکرمصفی که درقالب ریزند واصل آن کند است و **قَنْدْ دَاغْ** آب جوشیده ایست که در آن قند ریزند و **قَنْدْ دَانْ** ظرف قنداست
قُنْدَاقْ - مح . پارچه که درآن چیزی بپچند مخصوصاً کودك شیرخوار
قُنْدَاقَه -ف . دسته وته تفنك
قَنْدَرُونْ -ف . یکنوع صمغی استکه برای سفید کردن دندان بجوند
قَنْدِیلْ -ف . جای چراغ که آویزان نمایند و درآن شمع زنند خواه بلور وخواه فلزچون طلا ونقره ،یخهائیکه ببرك درخت وشاخه و ناودان پس از جریان آب بسته میشود ودراز میگردد
قِنْطَارْ-ع . یك پوست گاو از طلا یا نقره یاصدرطل اززروسیم
قَنْطَرَه -ع . پل بزرك بربنای بلند
قُنْفُذْ -ع . خارپشت ، موش
قِنْقِنْ -ف . صورت را به بینی انداختن ولکنت درسخن ازخوف وخشیت وبعربی یکنوع موش دشتی است
قُنُوتْ -ع .تواضع برای خدا ، درنماز ایستادن ، دعائیکه پس ازر کعت حمد وسوره در رکعت ودم نمازخوانند
قُنُودَه- مح . کسی که درگفتاررفتار

غره ودلیر گردد
قُنُوط -ع . نومید ومأیوس شدن
قَنُوعْ -ع . مرد قانع وراضی
قَوْ -ف . چیزیکه زود آتش گیرد
قُوٰاءْ -ع . توانائیها وقوه ها و**قُوٰایِ ظٰاهِرَه** پنج حس ظاهره است (باصره، سامعه ، لامسه ، شامه ، ذائقه و**قُوٰاءِ بٰاطِنَه** پنج حس باطن حس مشترك ، خیال ، وهم ، حافظه ، متصرفه
قَوٰائِمْ -ع . دست وپای ستور، قائمه ها
قَوّٰادْ -ع . جاکش وزن جلب
قَوٰادِحْ -ع . طعنه زنندگان
قَوٰادِمْ -ع. روندگان ، مسافرین وارد
قُوٰارَه - ع . چیزیکه از جامه بریده شده ، چیزیکه از اطراف چیزی قطع شود
قَوٰاصِفْ - ع . باد هائیکه کشتی را بشکنند وغرق کنند
قَوٰاصِی-ع . نواحی دور، گوسفندهائی که از گله دور افتاده اند
قَوٰاطِعْ - ع . قطع کننده ها
قَوٰافِلْ -ع . جمع **قٰافِلَه** قافله ها
قَوٰافِی - ع . جمع **قٰافِیَه** قافیه ها
قَوّٰالْ- .ع پرحرف . خوش سخن . آوازخوان
قَوٰالِبْ -ع . جمع **قٰالَبْ** قالبها
قَوٰانِینْ -ع . قانونها وقاعده ها
قُوبٰاءْ -ع . مرضی است جلدی
قُوتْ - ع. خورش باندازه قوام بدن، خورش دادن

قُوَّتْ - ع . زورمندی وتوانائی
قُوچْ - ع . گوسفند شاخدار جنگی باز که پرنده ایست شکاری
قُورْ - مح . اسلحه جنگ **قُورْخٰانَه** جائیست که اسلحه جنگ در آنجا سازند. پنبه ، گره و برآمدگی در اعضاء ، خصیه .آواز وزغ
قُورْبٰاغَه - ف . وزغ که حیوانیست ذوحیاتین وباغین نیز نویسند
قُورْمَه-ف . گوشت بخته، گوشت ریزه کرده وآنرا **قُرْمَه** نیز گویند وباغین نیز نویسند
قُورِی - مح . ظرفی است دسته ولوله دار که درآن چای خورند
قُوزْ- ف .گوژ که برآمدگی چیزیست خاصه در پشت آدمی و **قُوزِی** کسی است که گوژپشت است
قُوزَكْ - ف . استخوان برآمده کعب پا است وباغین نیز نویسند
قَوْسْ - خ .کمان . یکی از بروج که ماه سوم خزانست. اندازه گرفتن چیزی بچیزی وی درحکم
قُوشْ - ف . باز شکاری **قُوشْچِی** کسی است که نگاهبان آنست
قُوطِی - مح .صندوقچه مقوائی یاچوبی
قُوقُو -ف .مرغ کوکو . تکه پیراهن
قَوْلْ - ع . گفتن ، بیان کردن
قُولْتَشَنْ - مح . کسی که متعدی مال وناموس مردم است
قَوْلُقْ - ف . پارچه که مانند پاکت

ازنخ یاپوست درست کنند ودرآن نخ وسوزن واسباب دوزندگی گذارند
قُولَنج - مع.درد دل سخت باشد
قَوْم - ع . گروه ازمردان . خویشان نزدیك
قُونسُل-فر . یک رتبه از نمایندگی دولت‌خارج واصل‌آن کنسول‌است
قُوَّه - ع . مادّه که مستعدّ ازبرای صورتی وکاری‌وآن کاربآن محوّل‌است
قُوئی - ت . گوسفند وقُوئی ئیل‌سالی است که بعقیده ترکان روی گوسفند گردش کند
قَوِی - ع . زورمند، توانا ، پهلوان
قَوِیم - ع . صاحب قوام ، عادل
قَهّار -ع یکی ازنامهای‌خدا . چیره
قَهْر - ع . غلبه کردن وچیره شدن
قَهْرَمان - ف .کار فرما ، حکم‌با قهر
قُهِسْتان.مع . معرب کوهستان
قَهْقَرِیٰ - ع . بر گشتن ازپشت
قَهْقَهه - ع . صدای خنده شدید
قَهْوَه - ع. یکی‌ازحبوبات که‌آن‌رابو داده وسائیده ودم کرده وخورند
قَیْ - ع . استفراغ کردن که‌آنرا **قَیْ** بدون همزه درفارسی گویند
قِیاد - ع . رسن که‌شتررا با آن کشند
قِیاس -ع . اندازه کردن‌چیزی‌بچیزی مانند وی درحکم . اصطلاحی است در منطق
قَیاصِرَه - مع . قیصرها وپادشاهان
قِیافَه - ع . پی شناختن وعلم قیافه یکی ازعلوم غریبه است
قِیام - ع . ایستادن وبرخواستن
قِیامَت -ع. روزرستاخیز است
قَیْچی - مح . بمعنی مقراض است
قَیْد - ع . بند . دوال
قِیر - ع . چیزسیاهی است که از نفط سیاه گیرند یازفت یاصمغ‌سر کوهی که بر شتر و کشتی‌طلایه کنند
قیراط - ع . نیم دانك . یك بیستم دینار . یك بیست وششم دینار
قَیرَوان - ف . سپاه .اطراف‌معموره زمین . معرب کاروان
قَیْس - ع. قیاس کردن.بنازخرامیدن
قَیْسی - ف .میوه‌ایست مانند زردآلو که آنرا مانند برگه زردآلو خشك میکنند
قَیْصَر - مع . لقب سلاطین رم است
قَیْطان - مح . بافته‌ایست مانند رسن بطرز مخصوص ازابریشم وگاه با نخ پنبه نیزدرست کنند
قَیْطَران - مع . داروئی‌است گیاهی
قیف - ف . آلتی است که دهان‌کشاد و ته‌آن تنگست وسرظرف وشیشه‌ها گذارده وبتوسط آن مایعات را که دهان‌آن‌تنگ وته‌آن گشاداست ریزند
قیفال - مع . رگی است‌دربازو
قَیْقاج - ف . تیرانداختن ونشانه‌زدن سوارا زپشت‌سرخویش
قیل - ع . گفتن‌وبیان کردن
قَیْلوله -ع. خوابیدن نیم‌روز

قَيِّمْ ـ ع . متولی امر. بزرك صغير و مجنون
قِيَمْ ـ ع . جمع **قيمَتْ** ،قيمتها
قَيْماقْ ـ ف . سرشير كه كره باشد
قِيمَتْ ـ ع . ارزش ، بهاء
قَيْمُومَتْ ـ ع . تسلط داشتن بر صغير ومجنونواموال آن ياوقفومتعلقات آن
قيمَه ـ ف . كوشت ريزه كرده و **خُورِشْ قيمَه** خورشی است كه با كوشت ولپه درست كنند
قَيُّومْ ـع . اصلومايه زيستوزندكانی

ك

كائُوچُو ـ فر . شيره نباتی است كه بسيار چيزها را از آن سازند مانند لثه دندان وغيرآن از رزينوشانه
كابُكْ ـ ف .آشيانه مرغان .
كابِلِجْ ـ ف . انكشت كوچك دست
كابِنَه ـف . بمعنی چشم است
كابُوسْ ـ ع . آنچه بشب مردمخفته راكيرد كه آنرا بختك كويند
كابِيدَنْ ـف . كندن وشكافتن،كاويدن
كابِينَه ـ ف . هرچيز كه درآن غله بكوبند ، هاون سنكی عطاران
كابِينْ ـ ف . بمعنی مهر زنان باشد
كابِينَه ـ فر. هيئت دولت
كاتْ ـ ف . برنجی است كه درشوشتر كارند وچند سال حاصل كيرند .قطره ، **كاتِ كَبُودْ** سمّی است كه ازمس كيرند

كاتِبْ ـ ع . نويسنده ،كتابت كننده
كاتُورَه ـ ف . سركشته و حيران . صداع ودرد سر ،مخبروكارآكاه
كاتُوزِی ـ ف . پارسا وخدا پرست و **كاتُوزِيانْ** جمع آنست
كاتُولِيكْ ـ فر . يك شعبه ازمذهب مسيحی كه معتقدند پاپ قائم مقام عيسی است
كاجْ ـ ف . لوچ چشم،آبكينه ،سيلی وپس كردنی ، درخت صنوبر
كاجِی ـ ف . خشت وظرف كلی كه برآن آبكينه ريخته اند واكنون معروف بكاشی است
كاچارْ ـ ف . اسباب واثاثيه خانه
كاچَه ـ ف . چانه وزنخراكويند
كاچِی ـ ف.حلوا وشيرينی روانيست مانندآش كه ازروغن وآردوزردچوبه وپاره ادويه حاره پزند
كاخْ ـ ف . عمارت وقصر ، باران
كاخَه ـ ف . باران ، مرض يرقان زنك زردی زراعت
كاذْ ـ ف . بمعنی حرص وآز است
كاذِی ـ ف . نباتی است خوشبوی كه از درختی مانند درخت خرما حاصل شود
كارْ ـ ف . صنعت وهنر وپيشه،كشت و زراعت ، جنك ، شكار ، همكار ، امربكاشتن .سخنو **كارْآگاهْ** هوشيار و **كارْدارْ** و **كارْدانْ** و **كارْبانْ** وزير وپيشكار و **كارْشُناسْ** كارآكاه

و کارگر کارکن و پشت و پنـاه و کارفرماو کاری جنگجوو کاروژول
شخصیکه کار ازاوبرآید
کاراب ـ ف . شراب بافراطخوردن
کاراهی ـ ف . جانوری است که آواز حزین دارد . دانای بهر کار
کاربان ـ ف . قطار شتر و استرو الاغ . قافله و کاروان
کارپیچ ـ ف. لفافه ایست که زردوزان برای قماش سازند
کارت ـ ف. کاغذ مخصوصاً کاغذی که اسم صاحب آن براو نوشته است
کارتن ـ ف. عنکبوت و آنرا کارتنك و کارتنه نیز گویند
کارتنه ـ ف . بمعنی شنبلیله است
کارد ـ ف . چاقوی بزرك دسته‌دار
کارزار ـ ف .جنك، پیکار، زدوخورد
کارکیا ـ ف . بزرك وحاکم وپیشوا
کارگاه ـ ف . کار خانه ، معرکه جنك ، اسباب کارقالی بافی‌ومانند آن
کارنامه ـ ف . تاریخ ، نامه که در آن هنر وصنعتی‌را که برای همه ممکن نباشد جمع کنند ، جنك نامه
کاروان ـ ف . بمعنی قافله است
کاروانك ـ ف . مرغی است دراز گردن که برلب آب نشیند
کارون ـ ف . نام رود عظیمی‌است درجنوب ایران
کاره ـ ف . بمعنی پشتواره است
کاره ـ ع . کراهت دارنده

کاری ـ ف . زخمی که مهلك است ، کارکن ، جنگجو ، اهل حرفه‌وصنعت
کاریان ـ ف. نام‌یکی ازقلاع مشهور فارس‌بوده که برفراز کوهی‌وآتشکدهٔ در آنجا بوده که از آنجا باطراف آتش میبردند
کاریدن ـ ف. کاشتن وکار کردن
کاریز ـ ف.راه‌آب روان بزیرزمین که بعربی‌قنات گویند
کاز ـ ف . خانه خرگـاهی کـه از چوب ونی و علف سازند برای حفظ زراعت‌یابرای صید . جائی که‌دربیابان برای گوسفند سازند ، صومعه بر کوه ، احول ، درخت کاج
کاس ـ ف . خوك . کوس که در حرب‌نوازند
کاسانه ـ ف . مرغی است سبزرنك و پرخوار و پرشهوت که آنرا سبزك نیز گویند
کاسب ـ ع . سوداگر وکسب کننده
کاستن ـ ف . کم کـردن ، کاهیـده شدن ، کج بودن
کاسج ـ ف.خارپشت ، جوجه تیغی
کاسجوك ـف . بمعنی خارپشت‌است
کاسد ـع.ناروا‌ج ، مطاع کم‌مشتری
کاسر ـ ع.بمعنی شکننده است
کاسف ـ ع . گیرنده ، برنده
کاسنی ـ ف . سبزیست تلخ شبیه کاهو وگل قشنگی دارد
کاسه ـ ف . قدح . کوس و طبل و

کاسه پُشت سنك پشت و کاسه دَرویشان هشت ستاره است از دو برج میزان وعقرب و کاسه سیاه بخیل و کاسه گاه تقاره‌خانه و کاسه گردان گداو کاسه لیس فقیرو گرسنه ومتملق
کاسِیا ـ ف . دوائی است بسیار تلخ
کاش ـ ف. آرزو دارم . آبگینه و شیشه . نام شهر کاشان چه در آنجا شیشه خوب میساختند و خشت آنجا که برروی آن آبگینه وشیشه بالوان مختلف میریزند خیلی معروف و آبگینه‌را کاج وکاش میگویند
کاشانَه ـ ف . خانه کوچك محقر ، آشیانه طیور ، خانهای زمستانی که درهای شیشه دارد
کاشتن ـ ف . زراعت کردن . درخت نشاندن . بر گشتن وبر گردانیدن
کاشِف ـ ع . برهنه کننده ، آشکار کننده، کشف کننده
کاشکل ـ فر. شال گردن
کاشکی ـ ف . آرزو میکنم
کاشمَر ـ ف . دهی است در ترشیز خراسان . شهریست درترکستان
کاشَه ـ ف . یخ تنك ونازك چه بشیشه شفاف مانند است
کاشِه ـ فر . دوظرف لعابی کوچکی است که زود ازهم بگسلد درآن‌دارو ریزند وبهم متصل کنند و محتملست به این معنی مشترك بین فارسی وفرانسه باشد
کاشِی ـ ف . منسوب بکاشان و هم چنین است کاشانی ، خزف و آجری که روی آن آبگینه نقاشی کرده و شیشهٔ باشد
کاظِم ـ ع . فروخورنده خشم. لقب امام موسی پسر امام جعفر صادق ٤
کاغَذ ـ ف . صفحه ایست که از پنبه و کهنه و کاه وابریشم وغیر آن سازند و بر آن نویسند و کاغَذِزَر کاغذی است که درآن برات مبلغی زر باشدو بانعام کسی دهند
کاغَك ـ ف . خوشی و خوشحالی
کاغِنو ـ ف. کرمی است سیاه‌وسرخ زهر دار که نقطه‌های سیاه دارد ودر پائیز ها بیشتر است و آنرا کاغِنَه نیز گویند
کاف ـ ف . یکی از حروف تهجی، شکاف،شکافنده ، امر بشکافتن
کافِر ـ ع . غیر مسلمان . ناسپاس
کافِل ـ ع . بدرفتار . دائم روزه‌دار
کافور ـ ع. شکوفه خرما . گیاهی است خوشبو . صمغ درختی‌استمعطر
کافّه ـ ع . بمعنی همه است
کافِه ـ فر. قهوه خانه‌را گویند
کافِی ـ ع . کارگذار ، پیشکار
کاك ـ ف . مردمك چشم ، هر چیز خشك خاصه گوشت ونان ، مردم لاغر ضعیف‌اندام ، نان تنك ، قرص ماه که دوهفته تمام باشد
کاکا - ف . برادربزرك ، غلامی که درخانه پیر شده باشد

كاكائو - فر. میوه درختی است که آنرا بو داده و نرم کرده و با قند مخلوط نموده و با آب جوش دم کرده و خورند
كاكُل - ف . موی سر خاصه وسط سر پسر ومرد ، نوعی از گندم ، یکی از اقسام شوره گیاه که آنرا شابانك گویند و آنرا **كاكول** نیز گویند
كاكَل - ف . نی میان تهی که در وسط آب روید . کلك وقلم
كاكوتی - ف . علفی است که آنرا در ماست ودوغ ریزند
كاكوش - ف . بمعنی بنفشه باشد
كاكويه-ف . بمعنی برادرمادر باشد
كال - ف . خم و خمیده ، میان ، شکافته ، ژولیده ، هر چیز خام مانند خربزه نرسیده که آنرا **كالك** نیز گویند ، نوعی از گل ، گندنا
كالا - ف . متاع ولباس واسباب
كالار - ف . آبکند عمیق که اسب و سوار از آن عبور نتواند کرد
كالب - ف . کلیه قالبها
كالبُد - ف . قالب هرچیز خصوصاً بدن انسانی که قالب روح است و **كالبدِ رُويَنده** بدن نباتی و **كالبدِ كانی** قالب جمادی است
كالپوی-ف.سرگشته وحیران ،نادان
كالِج -فر . مدرسه عالی ، دارالفنون
كالسكه - مح . آلتی است نقاله که بتوسط اسب حرکت کندوشبیه اطاق مربعی است
كالُفتن - ف . آشفته وشیدا شدن
كالك -ف.خربزه وهندوانه نارسیده، یك نوع خربزه ایست گرد و شیرین که در ییلاقات تهران بعمل آید، کدو، شیشه حجام که آنرا کاله نیز گویند
كالَم - ف . زن بیوه وپیر و آن را **كالَمه** نیز گویند
كالَنج - ف . بمعنی آهوی کوهیست
كالَنجار - ف . کارزار ، برنج زار، باصطلاح مردم طبرستان مالك آب و زمین
كالِنجه - ف . بمعنی فاخته است
كالو - ف . گندنا را گویند
كالوج - ف . بمعنی کبوتر است
كالوس - ف.احمق ونادان
كالوسك - ف. باقلارا گویند
كالوش - ف . دیك طعام پزی ، نام آشی است
كاله - ف.شیشه حجام است
كالی-ف . نگاهبان و محافظ
كالی - ع. معامله ایست که ثمن ومثمن هردو موجود نباشند
كالیدن - ف.درهم وآشفته شدن
كاليو و كاليوه - ف.سرگشته وبیعقل
كام - ف . دلخواه و **كام فروز** . نام شهری درشیراز بوده
كامران و كامروا-ف.مقابل کام کش
كامكار - ف .کامروا وکامران
كامل - ع . تمام مقابل ناقص

کَامِنْ - ع . مخفی وپنهان وپوشیده
کَامُودْ - ف . بسیط مقابل مرکب
کَامْیُونْ - فر. اتومبیل بزرك‌بارکش
کَانْ - ف . معدن ، کندن
کَانَازْ - ف . بن خوشه خرما
کَانُونْ - ف. آتشدان ، نام دوماه از ماههای رومی
کَانُونْ - فر. بمعنی مجمع میباشد
کَانَه - ف . برابری‌کردن در رتبه
کَاوْ - ف . جستجو . امر بکاویدن
کَاوَاكْ - ف . پوچ و میان تهی ، آشیانه مرغان وزنبیلی که کبوتران‌در آن تخم گذارند
کَاوِشْ - ف . تفحص وجستجو کردن
کَاوُوسْ - ف . پاك ولطیف،اصیل و نجیب .
کَاوِیدَنْ - ف . کندن زمین برای برون‌آوردن گنج،فحص‌وتجسس کردن
کَاهْ - ف . علف خشك‌شده گندم و جووماش‌ومانند آن ، کاستن‌و کَاهْرُبَا سنگی است زرد که کاه‌را برباید
کَاهِشْ-ف. کم‌شدن ونقصان پذیرفتن
کَاهِلْ -ع.پیر وناتوان ،سست وتنبل
کَاهِنْ - ع . فال‌گو وغیب‌گو
کَاهُو - ف . نوعی سبزی که آنرا خام خورند
کَاهِیدَنْ - ف . کاستن ، کم کردن
کَائِدْ - ع . فریبنده ومکار و زیرك
کَائِنْ - ع . موجود و کَائِنَاتْ‌بمعنی موجودات است

کَئِبِرْ - ف. مرضی است که از کثافت خون تولید شود وآنرا کهیر نیز گویند

کَبْ - ف . گرد دهان ازجانب درون
کَبَا - ف . بمعنی قبا است
کَبَابْ - ع .گوشت بریان‌شده
کَبَادَه - ف. بمعنی کمان است
کِبَارْ - ف . سبدی که در آن میوه ریزند وبشهر آورند وفروشند
کِبَارْ - ع . بزرگان ، پیشوایان
کُبَارْ - ع . بزرك قوم یاقبیله
کُبَارْ - ع . بمعنی بزرك است
کُبَارَه-ع . بمعنی‌بزرگی‌و کبیری‌است
کَبَائِرْ -ع .گناهان بزرك
کَبَائِسْ -ع . جمع کَبِیسَه ،کبیسه‌ها
کَبْتْ -ف . مگس عسل راگویند
کَبْچَه-ف .آلتی‌است‌که صیادان‌بدان نوازند واو آواز بدبده ماده کند و بدبدگان بیایند وآنرا صید کنند
کَبْدْ -ف . فربه وچاق
کَبِدْ -ع . جگر ، شکم ، پهلو
کَبْدَا -ف . لحیم ظروف مس وروی
کَبْرْ -ف . بمعنی‌خفتان
کِبَرْ-ع .بزرگی‌درسن ، معظم چیزی
کِبْرْ - ع . خود خواهی، گناه بزرك چیز بزرك ، شرف وبزرگی، کفر
کَبَرَه - ف . پوست که از شدت کار ضخیم شده وآنرا پینه گویند ، پوست ضخیمی که روی زخم ازقبیل کچلی و مانند آن بسته شده است

کُبْرٰی -ع . زن بزرك را گویند
کِبْرِیَاءُ -ع . عظمت وبزرگی وجلال
کِبْرِیتْ -ع . گوگرد ، چوبکی که سر آن گوگرد وفسفر وچیزهای دیگر دارد که بکشیدن آن بچیز دیگر مشتعل گــردد
کَبْزْ -ف . بمعنی گنده وسطبر است
کَبَسْتْ-ف. حنظل که هندوانه ابوجهلست
کَبْشْ -ع . قوچ ، گوسفند نر
کَبْكْ -ف . نام مرغی است، کف دست و کَبْكِ دَرِی کبکی است که دردره و کوه است وخاکستری رنك وبزرگتر از کبکهای معمولی و نیز نام نوائی است
کَبْکَبَه- ع . گروه ، بروی افکندن، کنایه ازعظمت وبزرگی
کَبْلْ -ف . تن پوشه های بزرك که برای قنات درست کنند ودر جرای قنات گذارند تا واریز نکند و بعربی جامه کوتاه است
کَبُوتَرْ - ف . پرنده ایست اهلی باقسام مختلف
کَبُودْ - ف . نام رنگی است شبیه رنك آسمان
کَبُودَه-ف. درختی است مانند تبریزی بلند شود که آنرا پشه غال گویند
کَبُودِی - ف . خال کوبی زنان و مردان
کَبُورْ -ف . بمعنی کافور است
کَبُوسْ -ف . چوب کج وناراست
کَبُوكْ -ف . نام مرغی است کبود

کَبِیتْ - ف . نام حلوائی است که از مغز بادام وپسته وگردو و کنجد وامثال آن درست کنند
کَبِیتَكْ -ف . سنبه که بآن آسیا تیز کنند
کَبِیدَنْ -ف . کوبیدن ، کوفته خاطر شدن ،ازراه صداقت برگشتن و کَبِیدَه آرد جو و گندم بریان کرده است
کَبِیرْ -ف .کویر وشوره زار است
کَبِیرْ - ع . بزرك و کَبِیرَه اغلب در کنار بزرك استعمال شود
کَبِیسَه -ع . کم آمد آخر سال

کَپْ -ف . طرف درون دهان ، لب
کُپْ - ف . ظرف شیشه بزرك که اطراف آنرا با بوریا بافند تا اگر بجائی خورد نشکند
کَپَانْ -ف . ترازوی بزرگی است که بقپان معروف است
کَپْچَه -ف . چمچه و کفگیر را گویند
کَپَرْ - ف . خانه چوبی و نی که در تابستان برای خنکی هوا بآن آب پاشند
کَپَرَكْ -ف . کثافتی که پشت دست و پا بواسطه عدم تنظیف پدید آید
کَپَكْ - ف . زنك سفید و سبزی که روی نان مانده و مانند آن زند
کَپَنَكْ -ف. پوشش پشمینه که شترداران یادرویشان پوشند وتا کمر پوشاند و آستین ندارد
کَپُوكْ -ف . نام مرغی است

كَپَلْ -ف . كفل وسرين است
كَپَهْ -ف . كفه ترازو كه درآن جنس ريخته‌ودريك ديگرسنك وزنه گذارند وكشند ، ظرفيست كه از چوب ياغير آن سازند وبنايان درآن گل يا خاك ريخته كار كنند
كُپَه - ف . مرضى است سودائى كه آنرا كربون گويند، چيزهائى كه روى هم ريخته و جمع شده است
كُپَه - ف . شيشه حجام ، كدوئى كه بآن حجامت كنند ، چيزهائيكه يكجا جمع شده وروى هم ريخته شده است
كَپِى -ف . بمعنى بوزينه است
كَپيدَن - ف . ربودن ، خوابيدن با حقارت

كَتْ -ف . تخت سلاطين هند، بلنك، مخفف كه تورا ، استخوان پهن كه در شانه پشت‌است ، خانه ،كَتْ بانُو خانم خانه ونيم كَتْ نيم تخت است
كَتْ -ف . گفتن وراز درميان نهادن
كِتْ -ف . مخفف كه تورا
كُتْ -فر . نيم تنه آستين دار
كِتَابْ-ع . اوراقى كه درلف جلداست ودرآن چيزها ومطالب مربوطه باهم نوشته‌اند خواه علمى و خواه غير آن چون تاريخ وصنعت
كُتَّابْ -ع . نويسندگان ، محرران
كِتَابَتْ -ع . نوشتن ، تحرير كردن
كِتَابِى -ع . ملل غيرمسلمان كه داراى كتب‌آسمانى هستند
كَتَامْ -ف . تالارى كه ازچوب وتخته سازند
كَتَّانْ -ع . پارچه‌ايست نباتى
كَتَائِبْ -ع . جمع كَتيبَه ، كتيبه‌ها
كَتْبْ -ع . نوشتن ، تحرير كردن
كُتُبْ -ع . جمع كِتَابْ ، كتابها
كَتْخْ -ف . كشك ، هرچه ازترشى و شيرينى كه باغذا خورند
كَتْخشِيرْ -ف . ماستينه كه از كشك و شيروروغن پزند وخورند
كِتْرْ -ف . ظرفى است مسين لوله‌دار و دسته آن بالاى دهانه اوست مانند سطل وهمچنين است كِتْرِى
كُتْرُمْ -ف . لاف وگزاف
كِتْرِى -ف . بمعنى كته است
كَتْغْ -ف . بمعنى قاتق است
كِتْفْ -ع . استخوان‌شانه‌وكِتْفِ‌سَادَه جاى پيش زين از پشت
كُتَكْ -ف . چوبدست قلندران ،زدن
كَتَكْ -ف . گوسفند كوتاه‌دست وپا، كته چلوئى كه آب كش نكرده و روغن ندارد
كَتْكَارْوكَتْكَرْ - ف . درودگرونجار
كُتَلْ وكُوتَلْ -ف . اسب يدك ، عقبه بلند دره كوه
كَتْمْ -ع . پنهان ومخفى كردن
كِتْمَانْ -ع . پنهان داشتن ، نگفتن
كَتَنْبَرْ -ف . تنبل وبيكاره و پرخور
كُتُو-ف.غوزه‌وبالفتح مرغ‌سنگخواره

كَتَوْ ـف . سرما خوردگی اسب
كُتُولَه ـف . كسيكه از خلقت اصلی وطبيعی كوچكتر باشد ، زيادتی كه در موقع خريد بار گرفته ميشود
كَتَهْ ـ ف . برنج پخته كه آب آنرا نگيرند وروغن بآن نزنند ، جای‌خاكه وذغال كه‌دردكان يامطبخ درست كنند
كَتِيبَهـع . نوشته مخصوصاً نوشته كه برسرعمارت و كوشك نويسند، لشكر
كَتِيرْ ـف . زمين سراب وشوره زار
كَتِيرَه و كَتِيرْ ـف .صمغ، بوته ايست خار دار
كَتِيمْ ـف . مشكی وخيكی كه آب از آن تراوش كند

كَثَافَتْ ـف . سطبر وبزرك شدن ، كنايه ازپليدی
كَثْرَتْ ـع . بسياری ، زيادی
كَثِيرْ ـع . زياد ، بسيار ، خيلی
كَثِيفْ ـع . سطبر ، پليد وچرك

كُجْ ـف . نام صمغی‌است
كَجْ ـف . مقابل راست ، منحرف ، ابريشم‌خام ونتابيده‌و **كَجْ‌دَارْوَمَرِيزْ** موقعی گويند كه احتياط لازم است
كُجَا ـف . جای ، كه ، كی ، كدام
كِجَارْ ـف . اسباب وآلات آهنين
كَجَاوَه ـف . هودجی استكه دوتای آنرا برشتر ياقاطر بندند و برهريك يكنفر سوار شود وآنرا **كژاوه** نيز گويند
كَجَكْ ـ ف . آهنی‌است سر كج كه پيلبانان برسرپيل زنند
كَجْكُولْ ـف . بمعنی كشكول است
كَجْلَه ـ ف . نام مرغی استكه آنرا **زَرَنْبَادْ** گويند
كُجُولَكْ ـف . مرض عرق‌النساء
كَجِيمْ ـف . جامه‌ايستكه درون‌آنرا به پنبه‌آكنده كنند وروزجنك پوشند و آنرا **كَجِينْ وكَژِيمْ و كَژِينْ** نيز گويند

كُچْ ـف . فلوس ماهی
كَچَكْ ـف . بمعنی كبك است
كَچَكْ ـ ف . جانوری استكه مشك آب راپاره كند ،آهن سر كج‌پيلبانان
كِچَلْ ـف . كسيكه سرش موی‌ندارد كسيكه سراو زخم است ، جانوريكه پای او كجست
كُچْلَه ـف. كچوله كه ستی‌است
كَچُولْـ ف. جنبانيدن سرين‌دررقص
كُچُولْ ـ ف . هر چيز كوچك را گويند
كُچُولُو ـف . بچه كوچك ، هرچيز كوچك
كُچُولَه ـف . بيخ‌درختی‌استكه‌سم‌است
كَچَهْ ـف . انگشتری بی‌نگين‌كه با آن بازی‌كنند ،زنخ و چانه ، قاشق، كسيكه فصيح نيست

كَچِيرْ -ف . پیشوا و بزرك قوم یاقبیله
كَحّالْ -ع . طبیب چشم، سرمه کش
كُحْلْ - ع . سرمه ، مال بسیار
كَحْلْ - ع . سال قحط ، آسمان ، سرمه کشیدن بالضم سنك سرمه را گویند
كَخْ -ف . گیاهیکه ازدرون آب روید وازآن حصیر بافند ، نام شهریست
كِخْ - ف . تلخ و بیمزه ، گرمی و حرارت

كَدْ - ف . خانه ، محله و آنرا **كَتْ** نیز گویند و **كَدْبانُو** و **كَتْبانُو** بزرك خانه و **كَدْ خُدا** بزرك ده ومحله ونیز پادشاه راگویند
كَدّ - ع . درتعب انداختن ، شدت و سختی
كُدامْ -ف. سؤال ازیکی یاازچند چیز یاچند کس مانند کدام مرد
كَدَرْ -ف . رستنی است خوشبوی
كَدِرْ -ع. تیره، ناصاف ، تیرگی
كُدْرُمْ - ف . غله ایست مانند ارزن که میان گندم درآید
كَدْفْتْ -ف . کاسه سر را گویند
كدنْكْ -ف . چوبیکه کازران بدان جامه کوبند
كَدُو.ف . یکی ازبقولات مانند خیار ولی بزرگتر ، کوزه شراب ، پیاله و **كَدُوداَنَه** کرم کدو
كَدُواَدَه -ف . بنای خانه وعمارت
كُدُوخْ -ف . حمام و گرمابه ، جام
كُدُورَتْ -ع . تیرگی مقابل صفا
كُدُوهْ -ف . خراش وخراشیدن
كَدَه -ف . خانه ، مکان ومحل
كُدَه -ف . چوبیکه میان قفل چوبین افتد تابی کلید در وانشود ، خراش
كُدِينْ و **كُدِنَيه** -ف. چوبیکه کازران بدان جامه کوبند
كَدِيوَرْ -ف . کد خدا ، روزگار ، زارع ودهقان ، باغبان
كَدْيَه -ع . سؤال کردن ، تباه شدن
كَذا -ع . بمعنی چنین یاچنان است
كَذّابْ -ع بسیار دروغگوو کاذب
كِذْبْ -ع . دروغ ، دروغ گفتن
كَذٰلِكَ -ع . اینچنین است
كَذُوبْ -ع . بمعنی دروغگو میباشد

كَرْ -ف . ناشنوا ، توانائی وقدرت
كُرْ -ف . کوه ، نام رودیست نزدیك گنجه ونزدیك فارس
كُرّ -ع . مقدارآبی بمساحت چهل وسه وجب تقریباً ، پیمانه ایست قریب صدو بیست وهشت من تبریز
كَرّ -ع . بمعنی حمله باشد
كِراءْ -ع . بمزد دادن ، کرایه دادن
كُراتْ -ع . جمع **كُرَه** ، گویها
كَرّاتْ -ع . چندین مرتبه ، بارها
كَراجِيدَنْ -ف. بانگ وفریاد کردن مرغ پس ازبیضه نهادن
كُرادْ - ف. جامه کهنه و پاره پاره

کِرارآ -ع . مکرر، چندین بار گفتن
کِرارا - ف . چوب زیرین در را
گـویند
کُراز -ف . کوزه آب که تنگ گویند
کُراش -ف . لقمه ؛ دم جنبانك
کُراسَه - ف . مرغ کـرانه که تیز
به پرد
کَراسَه - ف . کتاب ودفتر خصوصاً
کتاب آسمانی وبالاخص قرآن
کَراشیدَن -ف . پریشان شدن
کِرافِیت -ف . یکنوع ذغال سنك
کَراك وکَراکا - ف . مرغ ترترك
که بعربی آنرا صعوه گویند
کُراکَر -ف . زاغ و کلاغ راگویند
کَرامَت - ع . بزرگی و ارجمندی و
مـروت
کِران -ع . رباب یاچنك را گویند
کِران وکِرانَه ف . کنار ، کناره
کِرانی - ف . هرچیز که انتها پذیر
است
کِرانیدَن -ف . تراشیدن وتمام شدن
وبنهایت رسیدن
کَراهَت -ف. ناپسند داشتن ، سختی
کِرایَه -ع . مزدواجرت
کَرَب -ع . اندوهگین وملول شدن
کَرباس -ف . پارچه ایست که ازنخ
پنبه بافند ، وزغه وچلپاسه
کُربُز -ف . خیار درازراگویند
کَربَسو -ف . چلپاسه ووزغ
کُرپَه -ف . گیاه و علفی که دیر تر
کاشته شده وحاصل آن دیرتر بدست آید
کُرت -ف . شبدر راگویند
کَرَّت -ع . یك حمله ویك بار
کُرتَه -ف . بمعنی پیراهن است
کِرتَه -ف. علفی استکه ازآن جاروب
سازند ، درخت خار شترخوار
کَرتَه -ف . قطعه زمین زراعت‌شده
کَرَج - ف . گوی گریبان ، پارچه
مدوّر که از گریبان پیراهن بیرون
آورند ، قاچ هندوانه وخربزه
کَرجَفو -ف . مرغ وشم یا تیهو
کَرجَن - ف . بمعنی استخوان نرمه
است
کَرَجی- ف . کلك کوچکی که برروی
آب اندازند وسوار شوند ومحتملست
که اصل آن کرجی باگاف فارسی و
سکون راباشد که یك نوع کشتی‌است
کُرچ -ف . مرغ خانگی که ازتخم
کـردن افتاده و میخواهد روی تخم
نشیند برای جوجه درآوردن
کَرچَك -ف . حبه رستنی‌است که از
آن روغن گیرند
کُرچَه -ف . خانه کوچك زارعان
کَرَخت -ف . عضو بیحس ، سست ،
کم ادراك
کُرد-ف . یکی ازطوایف قدیم‌ایران
کَرد -ف .کار، کردو ماضی‌از کردن
کِردار -ف. طرز وروش، کاروشغل
عادت و طبیعت وخوی
کَردَك -ف . معمی وپرخیده

کِرْدِگار ـف . یکی از نامهای خدا ، خداوند ، دانسته وعمداً ، ازروی قصد
کَرْدَنْ ـف . بجاآوردن کار
کَرْدَنْك و اَلْدَنْك ـ ف . دیوث و احمق
کَرْدُو ـف . قطعهٔ زمینی که اطراف آنرا فروبسته ومیان آن زرع کنند ، شاخهای بریده درخت
کُرْدَه ـف . کلیه
کَرْدَه ـف . اسم مفعول ازکردن و **کَرْدَه کار** خودکار و مجرب و **کَرْدَه نَخُسْت** مخلوق اول
کَرْزَمان ـف . بمعنی عرش است
کَرْزَنْ ـف. تاج مرصع که ایام پیشین بالای سرشان می آویختند
کَرْزَه ـف . بمعنی گردو است
کُرْس ـف . چرك ، موی مجعد
کَرْسان ـف . چاشت دادن
کَرْسُ ـف . بمعنی کرفس است
کَرْسْتان و کَرَسْتُون ـف . قپان
کَرْسُف ـف . بمعنی کرفس است
کِرِسْتَه ـف . ریم وچرك که برروی جراحت بسته وخشکیده
کُرُسْنَه ـ ف . غله ایست تیره رنگ طعمش مابین ماش وعدس
کُرُسَه ـف . موی مجعد ، چرك
کُرْسِی ـع . تخت ، تختی که چهار پایه دارد و زیر آنرا آتش کرده و روی آن لحاف انداخته ودرمستان دور آن نشینند و گرم شوند

کَرْش ـف . چاپلوس را گویند
کُرْش ـ ف. ریسمانیکه ازموی بافند
کِرِشْتَه ـف خس وخاشاك
کَرْشمان ـف . عرش و آسمان است
کِرِشْمَه ـف . نازوغمزه
کِرِشْنَهـف . ریم وچرك روی جراحت که بسته شده
کَرْشَهـف . خدعه وفریب وچاپلوسی
کَرْشیدَنْ ـ ف . فریب دادن و حیله کردن درکار ، گول زدن
کَرْعَسْتْ ـ ف . گیاهیست که گل زرد دارد وبچهار پایان دهند
کَرَفْسـ مه . معرب کرسف و کرسب وآن سبزیست شبیه جعفری ولی ساقه وبرك آن پهن تراست
کِرِفْسْتُ ـف. چرکین و کثیف ، کسی که چرکت وخودرا پاك نکند
کِرْفَه ـ ف. کارنیك وثواب
کَرْكُ ـف . مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و آنرا کرچ گویند ، پشم نرمی که ازبن بز روید وآنرا باشانه برارند
کَرْكْ ـف .بدبده وبلد پرچین، سقف خانه
کُرْكْ ـف . بمعنی کچل است
کَرْکاشـف. دانه ایست ازجو باریکتر
کَرْکَرْ ـف . نامی ازنامهای خدا
کِرْکِرْ ـف .کار بی اهمیت کردن
کَرْکَرانْك ـف . استخوان نرمه
کِرِکْرَه ـف . ماش وعدس وباقلا و

مانند آن را زیر آسیا ریختن تاپوست
ازدانه جدا شود
کَرْکَرِي -ف . استخوان نرمه، غضروف
کَرْکُزْ -ف . علامت ودلیل
کَرْکَسْ -ف . مرغ مردارخوار
کَرْکَمْ -ف . قوس وقزح راگویند
کَرْکُمانْ -ف . یك قسم ازینجه
کَرْکَنْ -ف قله نارس که بریان
کنند
کَرْکَنْدْ -ف . سنگی است شبیه یاقوت
سرخ که بعقیده بعضی لعل است
کَرْکُو -ف بمعنی کالك است
کَرْگَدَنْ -ف . جانوریست مهیب و
پرقوت وپوست آن سیاه وچین دار و
بزرگتر از گاو میش شبیه خوك و
گراز
کَرَمْ -ع . جوانمردی وبخشش
کَرْمْ -ع . درخت رز وانگور
کِرْمْ -ف . حیوانیست خزنده و
بی‌دست وپاوگاهی برحیوانات دیگر
نیز گفته شود مانند کرم ابریشم و
کرم پیله
کِرِمْ -ف . رنك سفید مایل بزردی
کِرْمِسْ -ف . چیزیکه بدان رنگ
قرمز کنند
کِرْمَكْ -ف. مصغر کرم،اشنان که بدان
رخت شویند ، مرضی استکه اطفال در
ضد مافوق گیرند
کَرْمَنْدْ -ف . پرزور ، شتاب و عجله
کَرَنْبْ -ف . سبزه ایست برلب جوی
روید
کِرَنْجْ -ف . سیاه دانه را گویند
کَرَنْجُو -ف . مرض کابوس وبختك
کِرِنْدْ -ف. رنگی است نزدیك بزردی،
محل صف بستن ، دیك که درآن رنك
جوشانند
کُرْنِشْ -ف . اظهار کوچکی وتملق
کردن
کِرْنَه -ف . خاریست که اشترخوار
گویند
کَرْوُ -ف . دندان میان تهی ، رتیل
کِرَوْ -ف . کشتی کوچك ، قایق
کَرُو -ف . بمعنی عنکبوت است
کَرُوبِي -ع . بمعنی فرشتگان است
کُرُوخْ -ف . حمام ، قریه ایست در
حرات
کَرُودْ -ف . چاه کم آب
کُرُورْ -ف . پانصد هزار
کَرُوزْ -ف . شادی و خوشحالی و
انبساط
کُرُوشْ -ف . بمعنی شکنبه است
کَرَوَگَرَه -ف . زنگاری که برروی
نان نشیند
کُرُوهْ -ف . ثلث فرسنگ که چهار
هزار گز است ، آرامگاه وآشیانه
کَرُویزْ -ف . بمعنی نطق است
کَرَه -ف . چربی که ازماست و شیر
گیرنـد
کُرَه -ع . گوی ، هرچیز گردومدور
کُرْهْ -ع . بمعنی سختی ومشقت میباشد

کُرْهْ ـع . ناپسند داشتن ،نپسندیدن
کُرَّه ـف . بچه خصوصاً بچه الاغ
کَرَّه ـع . یك حمله ، صبح ، شاه
کَرِیْ ـف . چرك جامه ، موی پیچیده
کُرِیْجْ ـف . خانه که زراعت کاران بر کنار زراعت سازند ، پیرمنحنی
کُرِیْزْ ـف . پرریختن جانوران شکاری
کَرِیْسْ ـف . بمعنی چاپلوسی وتملق است
کَرِیْشَكْ ـ ف . مرد جنگی ، جوزه مرغ
کَرِیْمْ ـع . بخشنده ،سخی، جوانمرد
کَرِیْهْ ـع . مکروه وزشت ونازیبا

کِزْ ـ ف . جمع شدن پوست بواسطه نزدیکی بآتش
کَزْ ـع . ترنجیدن ازسرما
کَزَاذْ ـ ف . جامه کهنه و مندرس
کِزَایِشْ ـف . سزاواورولایق وشایسته
کَزْبَا ـف . یکقسم ازریواس
کُزَزْ ـف . علاج و گریز
کَزَفْ ـ ف . قیر ، سیم سیاه سوخته
کُزَلْ ـف . گندم وجو که درخرمن نیم کوب شده و هنوز دانه از پوست بیرون نیامده
کَزْمْ ـ ف . سبزه ایست در کنار جوی روید
کَزْنَا ـف. شهری بوده درکنارمراغه ازبناهای کیخسرو که درآنجاآتشکده عظیمی است

کَزْنَه ـف . مرغیست سیاه وسفید
کَزْوَا ـف. نوعی ازریواس را گویند
کَزُوغْ ـ ف. مهره گردن
کُزِیزْ ـف . علاج وچاره و باگاف نیز نویسند

کَژْ ـ ف. نقیض راست، منحرف ،کج
کَژَاژْ ـف . چینه دان مرغ
کَژَاغَنْدْ ـف . جامه که برای حفظ تن زیر زره پوشند تا اسلحه کارگر نباشد
کَژْدُمْ ـف . بمعنیعقرب است
کَژْدَمَه ـف . ریشه های بن ناخن
کَژْرَفْ ـف . نام گیاهیست بد بو و زننده
کَژْغَارْ ـف. پرچم وختا که برگردن اسب اندازند
کَژَفْ ـف . بمعنیقیراست
کَژَكْ ـف . آهنی استکه فیلبانان بر سر فیل زنند ، چوبیکه بآ آن طبل زنند
کَژْنَه ـف . وصلهایکه برجامه زنند

کَسْ ـف . مردم ، فرستاده وکسی بمعنی شخصیّت و درستی و جوانمردی است چنانکه ناکسی عکسآن است
کُسْ ـف . آلت انوثیّت زنان
کِسَاءْ ـع . بمعنی گلیم است
کُسَّابْ ـع . جمع کَاسِبْ ، کاسب ها
کَسَادْ ـع . نارواجیمتاع وجنس

كَسَالَتْ -ع . سستی وتنبلی وکاهلی
كَسْبْ -ع . ورزیدن وجمع کردن
كَسْبَرْنجْ -ف . مروارید ولؤلؤ
كَسْبَه -ف. ثفل ، چیزیکه روغن آن گرفته شده است ،قریه‌ایست در نخشب
كَسَبَه -ف . جمع كَاسِبْ ،کاسب ها
كُسْتَرْ -ف . خاریست سیاه که آنرا بسوزانند
كُسْتَنْ -ف . بمعنی کوفتن است
كُسْتَه -ف .غله که کوبیده و پاك نشده
كَسْتِيمَه -ف . خارشتررا گویند
كَسْرْ -ع . بمعنی شکستن است
كَسْرَه -ع . زیرمقابل زبر وفتحه
كَسْفْ -ع. بریدن ، پاره کردن جامه، آفتاب یاماه گرفتن
كَسَكْ -ف. مرغ کلاژه ، غلیه گوشت
كَسْكَرْ -ف . شهر بزرك راگویند
كَسِيلْ -ع . بمعنی مست باشد
كَسْمَه -ف . موی چندیست که زنان ازسرزلف بزنند و سرآن را خم کرده برای زینت بررخسار نهند ، نان کلیچه
كَسَنْدَرْ -ف . ناکس وناواهل
كِسْنَكْ - ف . غله ایست بین ماش و عدس
كَسْنِي -ف . صمغی است بدبووزننده
كُسُورْ -ع . جمع كَسْرْ ، شکسته‌ها
كُسُوفْ -ع . گرفتن آفتاب
كَسُونْ -ف . نام یکی ازعلماء پارسی است که اصل موجودات راآب وآتش وخاك میداند وقائل بتناسخ است

كَسَه -ف . بمعنی آسانی وسهولت است
كِسْوَه -ف . جامه پوشیدنی
كَسِي -ف . شخصیت وتعیین آدمی
كَسِيرْ -ع . بمعنی شکسته است

كَشْ -ف.هر گوشه وبیغوله، گوشه ران و زیر بغل ، سینه ، امر بکشیدن ، کشیده ، خطی که برای بطلان بنوشته کشند ، خوش خرامی وناز در رفتار وكَشْ رَفْتَنْ بتردستی چیزیرا ربودن وسرقت کردن وكَشْ مَكَشْ نزاع و کشاکش راگویند
كِشْ - ف . چیزیکه هنگام کشیدن بسط پیدا نموده وپس از زوال فشار بحالت اصلی عودت کند
كُشْ - ف . امربکشتن ، بکش
كَشَاخَلْ -ف . جنسی ازغله که ازآن نان پزند
كَشَّافْ -ع . زیادآشکار کننده
كَشَاكْ - ف . اندیشه ، ضمایر متصله در کلام
كَشَاكَشْ -ف . ازهرطرف کشیدن
كَشَالَه -ف . نظر بطرف کسی بعنوان حمله
كَشَانْ - ف . ضیمه که بریك ستون برپای باشد که آنرا قلندری گویند ، امر بکشانیدن
كَشَانْدَنْ و كَشَانِيدَنْ -ف . چیزیرا کشیدن
كَشَاوَرْزْ-ف. زارع ودهقان وبرزگر

کَشْتُ ـ ف . حك كردن ، زدودن
کِشْتُ ـ ف . زراعت و کِشْتْ زارْ
مـزرعه
کُشْتارَه ـ ف . گوسفند کشتن قصابان
کِشْتِلَه ـ ف . چوبهای غوزه وپنبه
کُشْتَنْ ـ ف . جانداری‌را بی‌جان کردن
کِشْتَنْ ـ ف . زراعت وبرزگری کردن
کَشْتُو ـ ف . انگورنیم پخته
کَشْتُولْ ـ ف . لاك پشت راگویند
کِشْتَه ـ ف . برگه هلو و زردآلو و
مانند آن که خشك کرده‌اند وتخم آن
راپس ازدونیمه کردن برداشته‌اند
کِشْتَه ـ ف . کاشته شده ، مرکبی از
عطریات
کُشْتِی ـ ف . گلاویزشدن دونفر باهم
تازور وقوت هم را بیازمایند
کَشْتِی ـ ف . بحرپیما ، قایق بزرك
کَشْخانْ ـ ف . دیوث وغلطبان
کَشْدْ ـ ف . خط که برکاغذ و غیره
کشند
کَشِشْ ـ ف . بمعنی میل ورغبت است
کَشَفْ ـ ف.سنگ پشت ، برج‌سرطان
کَشْفْ ـ ع . برهنه وعریان کردن
کَشَفْتَنْ ـ ف . نابود و پراکنده کردن
کَشْكْ ـ ف. دردی دوغ که خشك شده
کَشْکانْ ـ ف . آش جوراگویند
کَشْکَرَكْ ـ ف . نام مرغیست
کَشْکُولْ ـ ف .کاسه گدایان ، ظرفی
است که ازپوست میوه که درهندرویند
درست کنند

کِشْمانْ ـ ف . برزگر ، زارع ،دهقان
کُشْنَه ـ ف . بمعنی گرسنه است
کِشْوَرْ ـ ف. بخش‌وقسمت ، بهره‌ایست
ازهفت قسمت زمین
کَشَه ـ ف . بیخ ران ، خط بطلان
بر نوشته
کَشِیدَنْ ـ ف .وزن کردن،دراز کردن،
جماع کردن ، چیزیرا درروی زمین‌با
خود بردن
کَشِیدَه ـ ف . سیلی‌بصورت کسی‌زدن
کَشِیشْ ـ ف . پیشوای عیسوی‌مذهب
کِشِیكْ ـ ف . مراقبت کردن درکاری
و کِشِیکْچِی مراقب راگویند خصوصا
مراقب درشب

کَظْمْ ـ ع . غیظ خودرا فرو خوردن
کَظِیمْ ـ ع . بمعنی‌خورنده غیظ است
کِعابْ ـ ع . استخوانهای بند
کَعْبْ ـ ع. هربنداستخوان ، استخوان
بلند ، پشت‌پای ، ضرب عددی‌درخود
وحاصل‌آن درآن عدد
کَعْبَتَیْنْ ـ ع . دوطاس نرد
کَعْبَه ـ ع . نام خانه مکه است

کَفْ ـ ف . پنجه دست یا پا از طرف
درون ، چیزسفیدی که برروی‌جوششی
آب وآبگوشت‌ومانندآن وآب‌صابون
نشیند و کَفْگِیرْ آلتی است مسینه و
سوراخ سوراخ که بتوسط آن کف
خوراك راگیرند

كَفّ -ع . باز ایستادن ، پنجه وباین معنی ممکنست اقتباس ازفارسی شده باشد
كَفا -ف . محنت ورنج و زحمت
كَفائَتْ -ع . مانند و همتا شدن
كُفاةْ -ع . كفایت كنندگان
كِفاحْ -ع . روبروشدن
كُفّارْ -ع . جمع كافِرْ ،كافرها
كَفّارَه-ع. ناچیز كردن گناه وسوگند
كِفافْ -ع . فرازگرفتن هرچیزی
كَفافْ-ع . مانند واندازه ،روزگذار
كَفالَتْ -ع . پذیرفتاری ، قبول
كَفانیدَنْ -ف . شكافتن وتركانیدن
كَفایَتْ -ع .كارگذاری كردن
كَفتارْ -ف . حیوانی است درنده
كَفتَرْ -ف . بمعنی كبوتراست
كَفچ -ف . كفگیر ، كف شیروصابون وآب ودهان ومانند آن
كَفچَكْ -ف . دامن زین راگویند
كَفچَلیزْ -ف . جانوریست مانند وزغ
كَفچَه -ف . كفگیر ، تاب وپیچش سر زلف ، یكنوع ماریست
كَفْرْ -ع . پوشیدن ، پنهان كردن
كُفْرْ -ع . ناسپاسی وناشكری كردن
كُفْرانْ -ع . ناگردیدن ، ناشكری
كَفَرَه -ع . جمع كافِرْ ، كفار
كَفْشْ -ف . جامه پاكه از پوست یا غیرآن درست كنند وپا نموده راه روند
كَفْشیرْ -ف . لحیم فلزات وپیوندآن
كَفَلْ -ف . سرین انسان وحیوان
كِفْلْ -ع . بمعنی بهره است

كَفْنْ -ع . صوف رشتن ،كفن كردن
كَفَنْ -ع . جامه مرده راگویند
كَفُورْ -ع . ناسپاس ، ناشكر
كَفَه -ف . دف و دایره ، خوشه غله كه خورد نشده وبعد ازپاك كردن غله باز بكوبند
كِفَّه -ع . پله ترازو ، هرچیز گرد
كَفیزْ-ع . بمعنی پیمانه است
كَفیلْ -ع . كفالت كننده
كَفینْ -ف . امر وكاروشغل

كَكْ -ف . نان تنك خشك كه مخفف كاك است ، كیك
كُكْ -ف . مرغ كرج ، یكنوع ذغال سنك مصفی، مهیا كردن ساعت ومانند آن برای كار كردن وقلیان برای كشیدن گشاد گشاد دوختن جامه تاصاف شده پس ازآن بدوزند
كَكُجَه -ف . بمعنی پنبه دانه است
كَكْمَكْ - ف . كلف كه بـر رسورت پدید آید
كُكُمُكْ -ف . بمعنی مرغ كرج باشد
كَكَه -ف . سركین وفضله آدمی

كَلْ-ف. كچل، بهائم خصوصاً گاومیش نر ، شاخ كج وخمیده وكَلْمَرْغْ نوعی ازكركس كه سرآن بیمو است
كُلْ -ف . بمعنی كوتاه و كج است
كَلْ -ع . عیال مرد ، گرانی ، یتیم ، پسران عم ، كند شدن شمشیر

كُلّ -ع . بمعنی همه وتمام میباشد
كَلا -ف. سبوی بزرك ، محله ،غوك، آفتابه ، قریه وده
كَلّا -ع . هرگز ، ابداً ، محال است
كَلاء - ع . گیاه ، روئیدن گیاه در زمین
كِلائت -ع . نگاهداری کردن ، زدن
كِلاب -ع . بمعنی سگها است
كَلاپُشت-ف. جامه که ازپشم گوسفند بافند وآن دورنك است غالب سبز و سیاه که تا کمر گیرد
كَلاپیسه -ف . سفیدی وسیاهی چشم زیروبالاشدن که ازغلبه خشم یالذت بدیدآید خاصه موقع انزال حالجماع
كَلات و **كَلاته** -ف . هرشهروحصار که بر بالای پشته و کوه بلند ساخته شده و کلات متعدداست ومشهورترین آنها کلات خراسانو کلاتقندهاراست
كَلاج -ف . نانی است بسیار نازك که ازنشاسته وتخم مرغ پخته وباشیر وقند وشکرخورند
كَلاچه .ف . یکنوع انگوریست
كَلاژ -ف . کلاغ دورنك ، احول و لوچ چشم وهمچنین است **كَلاژه**
كِلاس - فر . اطاق درس
كِلاسه -فر . نمره ایست پشت دوسیه
كَلاسه .ف . جانوری است
كَلاش -ف . بمعنی عنکبوت است
كَلّاش -ف . شکم پرستی کههر کجا مجلس سوریاسرور وعزا باشدبیوعده واردوشکم خودرابابیشرافتی سیر کند، کسیکه ازروی‌بررویی ازمردم‌اخاذی نماید و **كَلّاشی** حرفه‌چنین مردمان‌است
كَلاشَكَن -ف . فلاخن ، سنك قلاب
كَلاشَنك -ف . بمعنی شیرینی‌است
كَلاغ -ف . زاغ وغراب
كَلاف -ف .نخ وابریشم که دورفلکه پیچند وپس ازپیچیدن بردارند
كَلافه -ف . کلاف ،گرم شدن‌درون بدن که طاقت تحمل‌آن نباشد وموجب طپیدن دل گردد
كَلاك -ف . صحرائی که در آن‌مطلقا زراعت نباشد ، تارك سر
كُلاك -ف . خالی وتهی، موج‌بزرك دریا وآنرا نیز **كُولاك** گویند
كِلاك -ف . چوب دراز سر کج که بهرمیوه که دست نرسد چوکان‌آنرابر شاخه انداخته بزیر کشند و میوه آن را چینند
كَلاك مُوش -ف . موش دشتی
كَلال -ف . کوزه گرراگویند
كَلال -ع . مانده شده ، ماندن
كُلالك-ف.بمعنی کلاله‌است
كُلاله-ف. زلف مجعد ،کاکل‌وپرچم
كَلاله - ع مانده شدن ، بیفرزند و بدر گردیدن ، پسران عم ودورتر
كَلالُو -ف . غوك ووزغه
كَلام -ع . بمعنی سخن است
كَلان -ف . بزرك ومهتر و **كَلانتر** بمعنی‌بزرگتر است

کَلاوَه -ف . وزغ ، غوك ، قورباغه
کُلاه- ف . پوشش سر وهمچنین است
کُلَه و کُلاه بَرسَر گُذاشتَن و کُلاه وَرداشتَن کنایه ازمکر وخدعه کردن ومال دیگریرا گرفتن وخوردن است
کَلاهُو -ف . نوعی آهوی بی شاخ
کَلاهُور -ف .نام پهلوانی مازندرانی
کَلب -ع . سك را گویند
کَلبَتَین -ع . بمعنی گاز انبر باشد
کُلبَه -ف . خانه ودکان کوچك تنك وتاريك ، حجره
کَلب -ف . منقارمرغان
کَلبَتَرَه -ف . سخن بیمعنی وبوچ
کَلتَه -ف . دم بریده ، هرچیز ناقص
کُلثُوم -ع. مردپر گوشت نیکورخسار
کَلج -ف . مزبله وسبد کناس
کُلچ -ف . چین وشکنج زلف
کَلخَچ -ف . بمعنی چرك است
کَلَد -ف . پاره از زمین سخت
کَلدَه - مح . نام مملکتی بوده که فعلا عراق عرب است و پایتخت آن بابل بوده است
کِلِس -ف . بمعنی آهك است
کَلَش -ف . اخاذی کردن ازدیگران
کُلَش -ف . دسته دسته ازساقه گندم وجو که درو کرده وهنوز کوبا نکرده ویا کوبا کرده و دسته دسته از آن بردارند و بکوبند و که را از دانه جدا کنند
کَلَف -ع . بمعنی خال است

کَلفَت -ف . منقارمرغان
کُلفُت -ف .درشت وناهموار
کُلفَت -ع . رنج وسختی، زن خدمت کاررا درفارسی نیز گویند
کَلَك - ف . نیش ، نیشتر ، علف و چوب ونی که بهم بندند وبآب اندازند وبتوسط آن از آب گذرند ، دردسر، نا مبارك ، بوم ، کالك ، غوزه پنبه ناشکفته ، گاومیش جوان، ظرف گلین که در آن آتش روشن کنند ، عمل نامشروع ، تقلب
کَلَك -ف . بمعنی بغل است
کِلَك -ف . منقل آتش ، صمغی است تلخ ، نی، قلم ، نیزه ، خامه
کِلِك - ف . احول و لوچ ، انگشت کوچك
کَلکَل -ف . هرزه گوئی، یاوه گوئی
کَلکَم -ف . بمعنی منجنیق است
کُلکُم -ف . قوس وقزح راگویند
کَلَل -ف . پریکه دلیران بر کلاه زنند وآنرا جقه گویند
کَلَم -ف . یکی ازبقولاتست واقسام مختلف داردازقبیل کلم پیچ وکلم قمری
کَلَمَن -ع . یکی از مرکبات حروف ابجدی
کَلِمَه - ع . لفظی که دلالت بر یك معنی کند
کُلَن -ف .گلوله که درگلو وگردن بهمرسد ،پنبه زده که گلوله کرده باشد
کُلُنبَه - ف. کلیچه که درون آنرا از

مغز بادام وقند ومانند آن پر کرده باشند،
گلوله ازهرچیز ناتراشیده ونامناسب
است وآنرا **غُلُنبَه** گویند
کِلِنْجارْ ـف . بمعنی سرطان است
کُلَنْدْ ـف . آلت کندن زمین که
بکلنگ معروف است ، قفل چوبین که
آنرا **کِلیدانْ** گویند ، چوبیکه درقلاده
سك بندند
کَلَنْدَرْ ـف . چوب کنده که درپس
در افکنند تا باز شود ، کندهٔ پای
مجرمین ، قلندر
کَلَنْدَه ـف ، فلکه آسیا
کُلَنْگْ ـف . آلتی است آهنی که زمین
را باآن کنند ، مرغی است بلند پرواز
که باحالت اجتماع ومرتب پرواز کنند
کُلُنِلْ ـ فر . بمعنی سرهنك است
کُلَنْه ـف . منقار مرغابی باشد
کُلُو ـف . کلانتر و رئیس ، بیحیا
و دیوانه
کُلُوبَنْدَه ـف . بزرك غلامان
کُلْوارَه ـف . پنهان کردن آتش زیر
خاکستر
کُلُوتَه ـف . کلاه پنبه دار که گوش
اطفال را بپوشانند وپاره درویشان نیز
برسر گذارند ، کلاه سرزنان
کُلُوچْ ـف. عوض وبدل، کلیجه بزرك
کُلُوچَه و**کَلیچَه** ـف . يك نوع نان
شیرینی
کُلُوخْ ـف. پاره ازخشت خام و **کُلُوخ**
اَنْدازْ سوراخی است که در کنگره
قلعه‌ها سازند که از آن بردشمن تیر
اندازند و **کُلُوخْ اَنْدازانْ** روز آخر
شعبان که طعام نیکوسازند وخورند تا
روز بعد روزه گیرند .
کُلُوخَه ـف .پاره سنك،آهك پخته
کُلُوزَه ـف . غوزه پنبه که شکفته باشد
کُلُوسْ ـف . اسبی که چشم وروی
وپوزه ودهان او سفید باشد
کُلُوكْ ـف . دیوانه وبیحیا ، ظرفی
مانند کوزه گلین
کُلُونْ ـف . بندی که پشت در گذارند
وباآن دررا بندند
کُلَهْ ـف. کوتاه و ناقص ، مخفف کلاه
کَلَهْ ـف . گودی که گاه خنده خوب
رویان برچهره و رخسار ایشان افتد،
شهری بوده درمیان جزیره ، هرمرتبه
که سوزن برجامه برندوبیرون آرند،
دیکدان ، گرزوعمود
کَلَّه ـف . سرانسان وحیوان ، کسی
که مستبد است وزود عصبانی میشود،
چیز فهم
کِلَّه ـف . بمعنی پشه بند میباشد
کَلی ـف . کچلی ، علت جذام
کُلی ـف . روستائی، دف ، قسمی از
ماهی ریزه که مقوی باه است
کُلّی ـف .زیاد ، مفهومی که درخارج
مصداق زیاد دارد یا ممکنست زیاد
باشد مقابل جزئی
کَلْیا ـف . قلیا که يك جزء صابون
است ، گوسفند

كِلْیٰاسْ وكِرْیٰاسْ-ف . فضای درخانه، مبال بالاخانه که بعربی کریاس گویند
کُلیجْ -ف . بمعنی کلیجه کوچك است
کِلیجْ-ف. چراغ، کنایه از آفتاب و ماه
کَلیجْ -ف.خودپسند ،چرکین و کثیف
کُلیجَه - ف. جامه پنبه دار آجیده، کماج خیمه ، نان کماج ، نان کوچك شیرین که باروغن پزند و آنرا کُلوُچَه وکُلیچَه گویند
کَلیدْ -ف .آلتی که بآن قفل باز کنند
کَلیدٰانْ -ف . کنده که بپای مجرمین یادیوانگان گذارند ،کلید
کَلیزْ -ف.زنبور وکَلیزْ دٰانْ خانه زنبور
کَلیزَه -ف . بمعنی کوزه آب است
کَلیسٰا -ف . عبادتخانه ترسایان
کَلیشَه - ف . زمینه کارت وپلاك و مانند آنها
کَلیكْ -ف . بمعنی تخم گل است
کِلیكْ -ف . بوم وجغد ، احول ولوچ
کَلیکٰانْ -ف . گیاهیست بدبو
کَلیلَه -ف . نام یکی از دوروباهی است که در کتاب کلیله ودمنه آورده است
کَلیمْ-ع. سخنگو ،لقب موسی پیغمبر ص
کِلینَه -ف . فریب ، مکر، خدعه
کُلَیَّه -ع . کروه که آنرا قُلْوَه نیز گویند بفرانسه گردن بند است

کَمْ -ف . اندك، چوبیکه ماننددایره دور غربال است
کَمْ -ف . ریگستان ،پایه دروتخته در دکان که ازچوبست وآنرا کنده اند و تخته دردکان را درآن کنند ودردکان را بندند، مرضی است که اسب درموقع جو دادن اسب دیگری بآن اسب جو ندهند حادث شود
کَمْ -ع . پوشیدن ، پنهان کردن
کَمْ -ع . چند ، بسیار، خیلی
کُمّ -ع . بمعنی آستین است
کَمٰا -ع . چنانکه ، با اینکه ، در صورتی که
کُمٰاتْ -ف .علفی است خوشبو ومعطر که درکوههای ییلاقی روید ودرزمستان گاو وگوسفند را بدان تعلیف کنند و آنرا کَمٰا نیز گویند
کُمٰاجْ -ف . نانی است که ازآردنان پخته باآب نخود خمیرنموده وپزند و پوك شود، سوراخی است که برسرتیرك چادر زنند
کَمٰاشْ -ف. کوزه پهن وگردو کوتاه گردن ، کجگول ، کاریزگر، کم و کاست ، شاهد ، قحبه ، خنثی
کَمٰانْ - ف . هرچیز خمیده ، آلتی خمیده که بآن تیراندازند ، برج قوس وکَمٰان چُولَه جائی که در آن کمان گذارند وکَمٰانْچَه کمان کوچك ونام سازیست وکَمٰانِ رُسْتَمْ قوس و قزح
کَمٰانَه -ف . کمانی که ازچوب سازند ونجاران بدان مته را بگردانند ،پیاله تیر کمانچه ، کاریز و چشمه ، چاه که برای پیدا کردن آب زنند و باینمعنی

كُمانَه نیز گویند
كُمائی -ف. علفی است بدبو
كُمایُوكْ -ف . بالشتکی که بر آن خمیر اندازند وبتنور زنند
كَمبارْ - ریسمانیکه ازلیف خرما سازند
كُمبُزَه - ف . خربزه نارسیده وکال
كُمپُتْ - فر . میوه های پخته که پس از خوردن غذا خورند
كَمپیرْ -ف . پیر فرتوت خصوصاً زن پیر واصل آن کنده پیر است
كَمْخا -ف . جامه که بالوان مختلف بافته‌شده وخاب آن کم است وهمچنین است **كَمْخابْ**
كَمْچَه -ف . کفگیر، قاشق بزرك
كِمْدِی - فر . مضحك ، خنده‌آور
كَمَرْ -ف . آنچه ازچرم و مانند آن زینت‌دهند وبر کمر بندند ، میان وآن را کمرگاه نیز گویند، تنگهای کوه و بلندی آن که‌رفتن بالای آن‌مشکل باشد، سنك بزرگی که سیل از کوه آرد ، میان هرچیز و **كَمَرْبَسْتَه** نوکر مهیای کارومطیع و **كَمَرْبَنْدْ** شال ومانندآن که برمیان بندند
كَمَرا -ف . محوطه که‌شبها چارپایان را در آنجا نگاهدارند تا از دزد و گرك محفوظ باشد ، طاق و ایوان درگاه پادشاهان‌وامرا که غالب محرابی وخمیده است ، چنبر ، حلقه ، زنار
كِمَسْتْ -ف . نوعی ازگوهر کم بها که رنگش بسرخی‌مایل است

كُمُشْ -ف . شاگرد مقنی و چاه کن
كُمَكْ و **كُومَكْ**-ف.همراهی‌ومساعدت
كَمْكامْ -ف . نام داروئی است
كُمْكُمْ - ف . آواز شکافتن زمین و نقب زدن، صدای شمردن‌زر،زعفران ریك روان
كُمَّلْ -ع . بسیارکامل وبزرك
كَمَلْكانْ-ف. جوی خورد ،قطره‌آب
كَمْلِی-ف .پشمینه خشن که فقراپوشند
كَمَنْدْ-ف.طناب‌ومانندآن که‌دوطرف آنرابادودسته گرفته‌بر کسی‌اندازند و اوراپیش کشند ، هفت اسب یا قاطر
كُمُونْ -ع . پنهان ومخفی‌شدن
كُمَیْتْ -ف اسب یامطلق چاروا
كَمِیَّتْ -ع . اندازه ومقدار
كُمَیتَه - فر . یك دسته برگزیده از جمعیتی برای انجام‌کاری
كَمیچِی-ف . کمانچه ، جانورشب‌تاب
كمیز - ف شاش و **كَمیزِیدَنْ**مصدر آنست
كُمیكْ - فر . خنده‌آور ، مضحك
كُمَیْلْ -ع . مصغر کامل ، لقب یکی‌از اصحاب علی ع
كَمِینْ -ف . پنهان شدن‌بقصد محاربا وناگاه بیرون‌آمدن وجائی که درآن پنهان شوند **كَمِینْ‌گاهْ** گویند ، کم کمترین ، فرومایه
كُمِینْ-ف.شکنبه گوسفند ،شکم‌بزرك
كَمینَه -ف . فرومایه ، کمترین

كَنا -ف . بمعنى زمين وآبادانى است
كَنارْ -ف.دورى جستن، در بر گرفتن، طرف مقابل وسط
كُنارْ -ف . درخت سدر ، ميوه سدر كه مانند عناب وبزرگتر است
كَنارَه -ف . كنار ، تخته قالى كه كنار اطاق اندازند ، قناره دكان قصابى
كَنارْ -ف . بيخ وبن خوشه خرما
كَنّاسْ -ع . زباله كش را گويند
كُناسَه -ع . بمعنى زباله و آشغال است
كِناغْ -ف . كنار ، تار ابريشم ، كرم پيله
كَنالْ -ف . پيچش شكم ودرد شكم
كُنامْ -ف . محل وآرامگاه انسان و حيوان وآشيانه مرغان
كَنانَه -ف . كهنه ومندرس شدن
كَنايِسْ -ع . جمع كَنيسَه ، كنيسه‌ها
كِنايَه -ع . سخن و لفظى كه غير از معنى موضوع كه مقصود باشد
كُنْبْ -ف . بمعنى خيارچنبر است
كَنَبْ -ف . گياه شاهدانه ،ريسمانى كه ازعلف كتان بافند
كِنِبْتْ -ف . زنبورعسل را گويند
كَنبُوزْ -ف . گفتگو و غوغا وتندى مكروحيله و كَنبُوريدَنْ مصدر آنست
كُنبيدَنْ -ف . جنبيدن ، تكانخوردن
كَنبيدَنْ -ف.چيزى را ازجائى كشيدن ودر آوردن
كُنبزَه -ف . خربزه نارس وكال
كُنتْرُلْ - فر . مميز ، بازرس

كُنُجْ -ف . گوشه ، مردم پشت‌خميده، شكنج جامه ولباس
كَنُجْ -ف . ملاذ كه زبان كوچكست
كُنُجِدْ - ف. تخم بوته‌ايست كه‌روغن آن را گيرند
كُنْجَدَه -ف . صمغى است كه بعربى غَنْدَرُوتْ گويند ، حال ، پازهر
كَنُجَكْ -ف . درخت پشه خال
كُنُجَكْ -ف . بسيار بديع كه آدميرا خوش آيد
كَنُجُلَكْ -ف . چين وشكنج وتاب
كِنُجَه - ف . فيل بزرك جنگى، يك نوع كبابى است
كُنْجيدَه -ف . صمغ غَنْدَرُوتْ كه بسيارتلخ است
كَنَخْتْ -ف . بمعنى جوهر شمشير است
كَنْد - ف . قند و كَنْدابَه شربت و نوشابه ، شهرتاشكند
كُنْدْ -ف . مقابل تيزوتند ، پهلوان جنگى كه حريف‌را عاجز كند ، قيدى كه ازچوب وآهن درست كنند وپاى مجرم يا ديوانه را در آن گذارند وقفل كنند تافرار نكند
كُنْدا -ف. دانا وحكيم، شجاع‌ودلير
كَنْدامُويَه -ف . موئيكه طفل‌زائيده بر بدن دارد
كُنْدُرْ -ف .صمغى است مانند مصطكى
كَنْدَرْ -ف . عموماً نام شهر است
كُنْدُرُو - مح . نام وزيرضحاك
كَنْدَرُوشْ -ف . زمين پشته

كُنْدِزْ - ف . كهن دژ و قلعه قديم ، نام شهري بود بتركستان كه جمشيد آن را آباد نموده
كُنْدِشْ -ف . گلوله پنبه كه حلاجي شده
كُنْدَكْ -ف . فارسي خندق است
كُنْدَكْ -ف. ريزه ريزه نان راگويند
كُنْدَلاَنْ - ف . خيمه بزرك كه پيش درگاه ملوك برپاي دارند
كَنْدَنْ -ف . برآوردن چيزيكه بچيز ديگر چسبيده باشد مانند خاك اززمين بتوسط كلنك يا پوست از حيوان يا از پرنده
كَنْدُو -ف . خانه زنبور عسل وآنرا **كَنْتُولْ** و **كَنْدُولْ** نيز گويند ، ظرف بزرك گلين كه درآن غله كنند وآنرا تابو گويند
كُنْدُوالَه -ف . مرد بلند بالا وقوي هيكل، امرد قوي جثه
كُنْدَه -ف . غول بياباني ، كند ، تنه درخت كه سطبر است ، امرد قوي جثه درشت
كَنْدَه -ف . خندق ، خانهٔ زيرزميني درزمين يابن كوه
كُنْدِي -ف . دليري وشجاعت
كَنْزْ -ف . بن خوشه خرما
كَنْزْ - مع . بمعني گنج است
كَنِسْ -ف . مردم دون‌همت وخسيس ومحتمل است عربي باشد كه بمعني خاكروبه كش است ومنقول بمعني مزبور شده است

كِنِشْتْ -ف . بمعني كنشت است
كُنِشْ -ف . عمل و كردار ، يكنوع رنده‌ايست نجارانرا و **كُنِشْ كَارْ** عامل وكاركر و **كُنِشْمَنْد** خداوند كردار
كِنِشْتْ -ف. آتشكده ومعبدپارسيان، معبد يهودان
كِنِشْكْ -ف. زدن اعضاء بواسطه‌درد
كَنْشُو -ف . بمعني‌غوره انگور است
كَنْعَانْ -ع . شهريست درآسياي صغير
كَنْعَالْ -ف . امردبازي، خواستكاري كردن ، بخيل
كَنَفْ - ف . ريسماني ازپوست كتان است، درختي كه ازالياف آن كتان بافند
كِنِفْتْ -ف . خفيف وخجلت زده‌شدن
كَنْقَبِيلْ -ف . ريش بزرك‌ودراز
كِنْكْ -ف . ازسر انگشتان تابازو وكتف ،بال مرغان ، امرد قوي‌جثه، خوشه خرما ، بيحيا وزبان‌آور
كَنْكَاشْ -ف . مشورت وشور كردن
كَنْكَاشِسْتَانْ -ف . مجلس شورايملي
كَنْكَرْ -ف . رستني‌است كه تيغ زياد دارد وآن را بزند وخورش كنند
كُنْكُرَه -ف. بلنديهاي‌هرچيزخصوصاً بلنديهائي كه برسرديوار قلعه وحصار وبا روي شهرسازند
كَنَوْ -ف .بنك وتخم آن را **كَنَوْدَانَه** كه شاهدانه باشد گويند
كَنُوْدْ -ع .كافرنعمت ،بخيل، گناهكار
كُنُوَرْ -ف . بمعني‌فاعل و كننده‌است
كَنُوْرْ -ف . رعد وبرق راگويند

كَنُورِيدَنْ -ف . نيرنك وفريب‌دادن
كُنُوزْ -ع . گنجها و دفينه‌ها
كُنُوزَه و كُنُوزْ -ف . پنبه نرم وزده
كُنُونْ -ف . كندو ، اكنون ، حالا
كُنْهْ -ع . نهايت ، گوهر هرچيز
كَنَه -ف . جانوركى است كه اغلب دربروبال مرغان افتد وزندگى كندو گزنده است
كَنِيزْ -ف . خادمه مخصوصاً خادمه كه آن را خريده‌اند وآنرا كَنِيزَكْ بتصغير نيز گويند وبر دختربكر نيز گويند
كَنِيسَه -ع . كليساى ترسايان
كَنِيفْ -ع . پوشش، جاى خلا ، جاى دست ورو شستن
كُنْيَه -ع . لفظى كه بدان شخص را خوانند

كُو -ف . كجا
كَوْ -ف . زيرك و خردمند ، جوان
كَوَاِرشْ -ع . اصول ، خانهاى‌مجتمع
كَوَارَه -ف . سبدى كه درآن ميوه ريخته بجائى برند ، كندوى عسل ، ابرى كه شبهاى تابستان در هوا پديد آيد
كُوَارَه -ف ظرف سفالين است
كَوَارَه -ف. كوزه ايست سرتنك كه مسافرين باخود بردارند ، كشكول
كُوَازْ -ف طعنه وسرزنش
كُوَاسْ -ف . گونه وروش وطريق
كَوَاسِرْ -ع . شكننده ها ، عقابها
كَوَاسِنَه و كَوَاسِيَنَه -ف . آسانى
كَوَاشِفْ -ع . بمعنى كاشف ها است
كَوَاكِبْ -ع . جمع كَوْكَبْ ستارگان
كَوَالِيدَنْ -ف . جمع كردن
كُوَامْ -ف . گياهيست خوشبو
كُوبْ -ف . ضربى كه‌از كوفتن بكسى رسد ، قسمى ازبوريا كه گياه آن نرم وكنده باشد ، آهنى كه برسرفيل‌زنند وكج است ، امربكوبيدن
كُوبَنْ -ف . چكش درازى است
كُوبَه -ف. آلت كوبيدن ، گياهيست شيرين ، مشك‌ماست
كُوبِينْ -ف . ظرفيست مانند ترازو كه ازبرك خرما بافند وعصاران تخم آن راكوفته درآن كنند ودرتنك‌نهند تافشرده شود
كُوپَالْ -ف . گرزوعمود ، بروبازو وگردن كلفت
كُوپِلْ -ف . بمعنى گل‌بابونه است
كُوپَلَه -ف . قبه كه درايام جشن بپا كنند ومستحكم نيست ، حباب ، قفلى كه برصندوق زنند
كُوتْ -ف . كودكه بزراعت دهند ، توده ازچيزى
كُوتَارْ -ف . كوچه سرپوشيده
كُوتَاهْ -ف .مقابل دراز و كُوتَاهْ‌پَا جانوريست مانندگوزن خالهاى‌درشت دارد وشاخ‌آن مانند شاخ‌گوزن‌است و كُوتَاهْ‌دَسْتْ خرگوش‌است و كُوتَاهْ نَظَرْ مردم دون همت وبى‌تدبير

كُوتَرْ -ف . بمعنی کبوتر است
كُوتُوالْ - ف . قلعه بـان ، محافظ
كُوتُولَه-ف. کوتاه اندام ، قد کوتاه
كُوتَه -ف . بچه‌سك ، مخفف کوتاه
كَوْثَرْ-ع. مردم باخیر، نهریست در بهشت
كُوچْ - ف .لوچ که یکی را دو بیند، ازمنزلی بمنزلی نقل کردن
كُوچْ -ف .ازجائی بجائی نقل کردن با عائله واثاثیه ومصدر آن كُوچِيدَنْ است
كُوچَانْدَنْ - ف . حـرکت دادن از جائی بجائی
كُوچِكْ -ف . مقابل بزرك
كُوچُولُو -ف . خیلی کوچك وآنرا كُوچُولْ نیز گویند
كُوچَه -ف . راه و معبر باریك در شهر وده
كُوخْ -ف . خانه خرپشته که ازچوب ونی وعلف سازند بخلاف کاخ که‌خانه عالی است و كُوخَكْ مصغر آنست
كُوخَكْ -ف. بمعنی‌خوشه‌انکوراست
كُودْ -ف . خرمن ، خاکروبه و پهن مانند آن که بـرای قوت زراعت در زمین ریزند
كُودَابْ -ف . بمعنی‌دوشاب است
كُودِتَا - فر . چیره شدن بروضعیت
كُودَرَه -ف . نوعی از مرغابی که میل بلجن دارد و گوشت‌آن بدبواست
كُودَكْ -ف . طفل نابالغ و کم سن
كَوْدَنْ -ف. مرد کم فهم، اسب‌پالانی
كُورْ -ف .نابینا ، ناقص وخرده‌ریزه وباین معنی کوره نیز گویند
كَوْرْ -ف . جای خراب که‌شکستکی بسیاردارد وقابل زرع نیست
كُوَرْ -ع . جمع كُورَه ، شهرها
كَوْرْ -ع . گشتن ، افزونی‌شتافتن
كُورَابْ -ف. سراب‌وزمین‌شوره‌زار
كُورَانْ -فر . جریان هرچیز
كُورَوِي -ف . جامه پشمینه
كَوَرْزْ-ف. میوه ، بار کور که‌رستنی است پرخار وبرك وگل ومیوه آنرا درسر که اندازند ودر دوا بکاربرند
كُورْزَكْ - ف . جـوشی است از دمل کوچکتر که دربدن بیرون‌آید
كَوْرْزَكْ - ف . کورز ، گروهی از کفارهند
كُورْكُورْ -ف . کلاغ غلیواج
كُورَه -ف. آتشدان زرگروآهنگر، خوردوناقص مانندکوره راه
كُورَه -ع . بمعنی‌شهرآمده است
كُورِي -ف . نابینائی، نام غله ایست که غالب خود روی است
كَوْزَرْ -ف. کزل که خوشه گندمیست که پس از پاك کردن گندم خرمن هنوز پاك نشده
كُوزَه -ف . ظرفیست که ازگل‌پخته که حجم دهان آن ازمیان‌کمتر است واقسام زیادی دارد
كُوژْ -ف . پشت خمیده و كُوژْپُشْتْ کنایه ازآسمان است
كُوژَه -ف . خرسفید رنك

كُوسْ -ف. كوفت و آسیب وصدمه، نقاره بزرك ، شانه کوفتن دو کس با هم ، بازیست شبیه نرد ، کوشه جامه و گلیم که از گوشه جامه دیگر زیاد شده باشد

كَوَسْتْ -ف . بمعنی حنظل است

كُوسْتَنْ -ف . بهم برخوردن دوچیز بایکدیگر، دوش بدوش زدن دو کس باهم، کوفتن، صف کشیدن

كَوَسِكْ - ف. باقلا ، جرجیر که گیاهیست درآب درآید وآنراخورند

كُوسَه - ف . کسی که موی ریش او درچانه درآید ، شکلی ازاشکال رمل، حیوانی است آبی وصیادو **كُوسَه بَرْنِشِينْ** نام جشنی بوده درمیان پارسیان که در اول ماه آذر کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم مالیده و طعام های گرم باوخورانیده واوهم بادبیزنی بدست گرفته خودراباد زده واز گرما شکایت مینمود ومردم ازاطراف برف و یخ برروی او وبدن اومیزدند وباو چیزی میدادند و پارسیان اینروز را گرامی داشتند گویند جمشید دراین روز مروارید ازدریا بیرون آورد وسعادت و شقاوت مردمان دراین روز بتقدیر ایزدی معین میگردد

كُوسِيدَنْ -ف . کوستن

كُوشْ -ف . کوشش ، امر بکوشیدن

كُوشا -ف . کوشنده ، ساعی

كُوشِشْ -ف . کوشیدن، جنك وجدل

كُوشُكْ -ف . عمارت عالی وقصر

كُوشِيدَنْ -ف . جد وجهد کردن

كُوغْ -ف . درون شدن

كُوفْ -ف . بمعنی بوم است

كُوفْجانْ -ف . قفس را گویند

كُوفْتْ -ف . آسیب وآزار ، چیزی که ازسنك وچوب ولگد ومانند آن بکسی رسد ، مرضی است سودائی و بر مرض سفلیس نیز گویند

كُوفْتَنْ .ف - آسیب رساندن، کوبیدن

كُوفْتَه -ف . آسیب رسیده، کوبیده، گلوله که ازکوبیده گوشت وغیر آن ساخته و درآش ریزند

كُوفِشانَه -ف . جولاهه وبافنده

كُوفَه - ف . شهری است در عراق عرب که شهری بوده در زمان خلیفه ثانی عمر برای سکنای لشگر اسلام آباد کرده

كُوكْ -ف . آواز بلند ، هم آهنك ساختن ساز، مهیاساختن ساعت ومانند آن برای کار وقلیان برای کشیدن و باین معنی کلك نیز گویندو **كُوكْ كَرْدَنْ** بمو زیروآوازهای سازرا باهم هم آهنك ساختن وفنرساعت یا لنگرانرامیزان کردن برای کار کردن

كُوكْ -ف . کاهو، سرفه ، دوپارچه جامه را بهم پیوند کردن و بخیه‌های دور ودراز زدن تاوقت دوختن صاف دوخته شود ، سبزه که تازه میخواهد دربهار روید

كَوْكَا -ف . غوغا ، آواز بلند
كُوكَانْ -ف . دست افزاريست براى كازران
كَوْكَبْ -ع . بمعنى ستاره است
كَوْكَبَه - ع . ستاره بزرك ، كروه از مردم
كُوكَلَكْ -ف . غوزه پنبه ناشكفته
كَوْكَلَه -ف . مرغ شانه سرك
كَوْكَنْ - ف . جغد ، غله نيمرس بريان كرده
كُوكْنَارْ -ف . غلاف غوزه خشخاش دانه خشخاش و **كُوكْنَارِى** افيونى و وافوريرا كويند
كُوكُو -ف . فاخته كه پرنده ايست خاكسترى رنك و طوق دار ، آواز فاخته ، خوراكى‌است ازسبزى ياسيب زمينى‌ومانند آن كه ريز كرده باروغن وخاكينه بزند وسرخ كنند
كُوكَه -ف . بمعنى جغد است
كُوكِيدَنْ -ف . كوك كردن
كَوَلْ-ف . پوستين پشم درازى‌است كه فقرا پوشند ، تنبوشه بزرك كه دهانه آن بيضى شكلست ودر مجراى كاريز وقنات گذارند تا واريز نكند
كُولْ-ف . دوش‌و كتف ،آبگير،جغد
كُولَابْ -ف . آبگير واستخر
كُولَاكْ -ف. موج بزرك دريا،طوفان
كَوَلَانْ -ف. گياهيست كه‌درآب رويد
كُولَنْجْ -ف . مرضى استكه درامعاء پديدآيد وقولنج معرّب آنست
كُولَنْكْ -ف . هيز ومخنث
كُولَه -ف . كمينگاه صيادان كه در آن نشينند تاصيد ايشان را نبيند
كُولَه -ف . بار دوش ، خميريكه به تنور زده هنوز پخته نشده و در تنور سرازبرشود
كَوْلَه - ف . كج چنانكه گويند كج و كوله
كَوْلِى - ف . نام ايلى استكه مكان مخصوصى‌ندارند وهمه جا گردش كنند
كُولِى-ف .پشت ديگرى سوارشدن
كُولِيدَنْ -ف . بمعنى كندن است
كُومْ - ف . گياهى است خوشبو و خود رو
كُومَه-ف. خرگاهى كه‌ازعلف‌وچوب در صحرا سازند و پاليز بانان درآن نشينند وحفظ‌پاليز كنند وهمچنين‌است صيّادان درآن كمين كنند
كَوْنْ -ع . بمعنى هستى و وجوداست
كُونْ -ف . سوراخ مقعد ، سرين
كُونِى -ف . بمعنى‌هيز ومخنث است
كُونِجْ -ف . سياهدانه راگويند
كَوَنْدَه -ف .كالك، چيزيكه ازگياه بافند شبكه داركه درآن‌كاه پر كنند
كُونَسْتَه -ف . بمعنى‌سرين است
كُونَه -ف .مانند سرين‌كه برچغندر وترب وشلغم ومانند آن‌كه زير خاك نمو كنند گويند
كُوه - ف . برآمدگى هاى زمين
كُوهْسَارْ جائيكه كوه بسيار باشد و

کُوهِسْتَانْ مقابل دشت و آن را **قُهِسْتَانْ** نیز گویند و **کُوهْکَنْ** لقب فرهاداست
کُوَّه -ف .غوزه پنبه ، غوزه کو کنار پیله ابریشم ، شیشهٔ حجام ، کیسه
کَوْهَانْ-ف. زین اسب ، برآمدگی شتر و گاو ، نام گیاهی
کُوهَنْكْ -ف . جستن وخزیدن
کُوهَه - ف . زین اسب عموماً ، قله کوه ، موجه آب ، حمله جن واهریمن
کُوِیْ -ف . سرمحله ، کوچه ،درخانه
کُوِیچْ -ف . آلوی بستانی
کَوِیرْ-ف . زمین شوره زار وسرآب
کَوِیزْ -ف . بمعنی گوشه خانه است
کَوِیژْ -ف . بمعنی پیمانه است
کَوِیْسْتَنْ-ف . کوفته شدن ، کوفتن غله
کَوِیْسْتَه -ف . دوطرف سرین

کَهْ - .ف مخفف و بمعنی کاه است
کِهْ -ف . کوچك و از فروع آنست
کِهْتَرْ و **کِهِینْ** و **کِهْ** و **مِهْ** و **کِهَانْ** و **کِهِینَه**
کِه -ف. بعلت آنکه ، چه کس، یکی از حروف ربط وهاء آن باخفات است
کَهَابْ -ف . داروی گرم جوشیده که برمحل درد ورم گذارند
کَهَانَتْ -ع . فال گوئی کردن
کُهْبُدْ -ف . کوه نشین وپارسا
کُهْبَدْ -ف . ملازم کوه بودن
کُهْبَلْ و **کُهْبَلَه** -ف . ابله واحمق
کَهَرْ -ف . رنگی است اسب راکه قرمز متمایل بسیاهی است
کَهْرُبَا -ف . بمعنی کاه ربا میباشد
کَهَرَه -ف . بزغاله شیرمست
کَهْرِیزْ -ف . کاریز وقنات
کَهْزَلْ -ف . داروئی است مسهل
کُهْسَتَه -ف . بمعنی کوزه پر آب است
کَهْفْ -ع . غار، پناه ، سوراخ
کُهْکَانْ -ف . آلتی که بآن کوه کنند
کَهْکَشَانْ - ف . سفیدیکه بطریق راهست وشب درآسمان پدید است و آن ازبسیاری ستاره های خرد وبزرك و دور از زمین که نزدیك بهم است چنان بنظر آید
کُهَنْ -ف . کهنه ، بزرك و عظیم
کُهْنَا -ف . خانه کهنه وقدیمی
کُهْنَه -ف . مقابل نو، مندرس
کَهَنَه -ف . کاهن‌ها وفالگیرها
کِهْنِی -ف . بمعنی خانه زمستانی است
کَهْوَه -ف . قهوه که معرب آنست
کَهِیرْ -ف . سیب صحرائی، مرضیکه از کثافت خون تولید شود و بدن را قرمز نموده ومانندغده‌هائی آماس کند وآن را **کَنِیرْ** نیز گویند
کَهِیرَكْ -ف . بمعنی بادمجان است

کَیْ -ف . چه وقت ، اصل وحقیقت ، زبده وخلاصه ، شاهنشاه
کِی -ف . چه کس ، چه شخص
کَیّْ -ع . داغ کردن
کِیَا - ف . پادشاه بزرك ، عناصر

چهار گانه
کَیاباذ-ف . عالم جبروت
کَیاجُور -ف . دانا وعاقل
کَیاخُرَه-ف . جانوریست که ازجانب خدا بر پادشاهان وارد شود که بدان بزرگی وعدالت وقدرت ورزند
کَیاخَنْ -ف . نرمی و آهستگی
کِیادَه -ف . بمعنی رسوائی میباشد
کیارَنك -ف . رنك پاکیزه ولطیف
کَیازَنْد -ف . پادشاه بزرك
کِیاسَت -ع . زیرکی وفطانت
کَیاکُن -ف . ناهموار ودرشت
کَیّال -ع . پیمانه کن
کَیان -ف . جمع کی، منسوب بکی،
کُیان - ف . خیمه گرد مدور
کَیانا -ف . عناصرچهارگانه
کَیانِسْتان-ف.عالم‌جبروت‌و **کَیانِستِیان** فرشتگان عالم جبروت
کَیاپِش -ف . قهاری وجباری
کیپیدَن -ف . بیکسو رفتن وتحاشی کردن
کیخ -ف . چرکی که درکنج چشم جمع شود
کَیْد -ع . مکروحیله ، آهنك کردن
کیر - ف . آلت رجولیت ومردی
کیز-ف. نمدکه ازپشم مالند ، قالی
کیس -ف . برآمدگی‌قالی وپارچه که چروك گویند وهنگام دور کردن زنبور نیز کیس گویند
کَیّس -ع . زیرك وفطن
کَیسانِیَّه -ع.طایفه ازشیعه که‌منسوب به مختار پسرابی‌عبیده ثقفی‌است
کیش -ف . آئین ، ترکش وتیردان جانوریست که ازپوست‌آن پوستین سازند ، نوعی ازبافته که‌ازکتان‌بافند پری که بـر تیر نصب نمایند ، درخت شمشاد ، درموقع بازی وحرکت یکی ازمهرهای شطرنج نیز کیش گویند و همچنین موقع راندن مرغ ، تحریك کردن و **کیش کیش** درهنگام‌تحریك سك گویند
کیشْمَنْد -ف . جبار وستمگر
کیغ -ف . چرك‌گوشه چشم
کَیْف-ع.چگونه‌و **کَیْفِیَّة**چگونگی‌است
کیف -ف . ظرفی است چرمی که در آن پول یاچیز دیگر گذارند
کَیْفَر- ف. جزاومکافات بدی ،سنگی که بر حصار و کنگره قلعه نهند که چون دشمن حمله کند بر سر اوزنند ، پشیمانی ومحبت
کَیك - ف . جانور کوچکی است گزنده‌که جستن زیاد دارو
کِیك -ف . میوه ایست زرد رنك و معطر ، کریه ، شخص بی‌نام و نشان
کیك -ف. مرد مك چشم
کیکَن -ف . بمعنی‌تاریکی است
کیکو -ف . تالاب راگویند
کیل -ف . خمیده و کج ، آرزومند
کَیْل -ع . پیمانه واندازه
کِیَل-ف . میوه ایست زرد وسرخ

كيلانْ -ف. قصبه ايست نزديك دماوند
كيلوُ - فر . هزار گرم كه تقريباً معادل باسيزده سير و نيم است
كيلَه ف . اندازه و پيمانه چيزى و محتملست از كيل عربى مشتق باشد
كيمالْ-ف. جانوريست كه از پوست آن پوستين دوزند و از طرف شيروان آورند
كيمُخْتْ -ف. چرمى است كه از ساغر اسب و خر گيرند و دباغى كنند
كيميا -ع . گويند اكسيرى است كه مس را طلا كند ، مكر و حيله
كينْ - ف . دشمنى و عداوت دردل داشتن و **كينِ ايرَجْ** و **كينِ سِياوَشْ** نام دولحن ازالحان باربداست
كَيِنْدَه -ف . غالب وچيره ، سبب
كَينُونَتْ -ع . بمعنى هستى است
كينَه -ع . كين وعداوت
كَيوْ -ف . كى
كَيْوانْ-ف . ستاره زحل، كمان قوس
كِيُوسْكْ -فر . آلاچيقى كه اطراف آن شيشه باشد ومحتمل است اصل آن فارسى و كوشك باشد
كَيُوغْ -ف. گلى كه كاه ندارد
كِيَهْ -ف . مصطكى ، كندر رومى
كَيْهانْ -ف . عالم و گيتى وجهان
كيهَه -ف. گياهيست بردرخت پيچده
كَيِشْ -ف . جبار وقهار

گ ى

گابارَه -ف . دوست دارنده
گادَنْ -ف . بمعنى گائيدن است
گارْ -ف . لفظى است كه افاده معنى فاعليت كند چون آموزگار
گارازْ - فر . محل محافظت اتومبيل
گارِي -ف . باركش بزرگى است
گازْ-ف . دندان آلتى است كه بآن ميخ وچيزهاى ديگررا ازتخته كشند و آنرا **گازْ اَنبُرْ** گويند ، مقراض ، دندان ناب ، دندان بچيزى فروبردن
گازْ - فر . بخار مخصوصى است
گازُرْ -ف . شوينده جامه ولباس
گازُرَكْ -ف . مرغ سقا ودم بشكنك كه بر لب آب نشيند و دم خود را حركت دهد
گازَه-ف .تاب درخت كه برآن نشينند وبآن طرف واينطرف حركت كنند
گازِي -ف . نام گلى است
گاشْتْ -ف . گردانيدن وبرگشتن
گافْ -ف . نام يكى ازحروف تهجى
گالْ -ف . دور، غله ايست كه آن را گاورس گويند، شغال، قريب ، سرگين گوسفند كه بپشم ودنبه آويخته باشد، رتيلا
گالْ - فر . مرضى است جلدى ومسرى
گالْبَنْكْ -ف . علفى است ميان گندم وجو رويد وغوزه كند مانند غوزه لاله وچند دانه درآن باشد
گالِشْ -ف. كفشى است كه ازلاستيك سازند و آب پس ندهد وموقع گل و باران

کفش‌را در آن کنند تا از رطوبت محفوظ ماند واصل آن کلوش است
گاله ـف . جوالی که برخر واستر نهند و **گاله‌دان** سوزن دان زنان است
گالیدنـف. دورشدن و گوشه گرفتن، فریاد بلند کردن ، فریبیدن
گام ـ ف . قدم ، مابین قدم ، ده و روستا و **گامزن** قاصد سریع السیر واسب تیزرفتار
گامیش ـف . بمعنی گاومیش است
گان ـف . لایق و سزاوار ، علامت جمع در کلمات مختوم بهاء چون بندگان وپیوستگان
گانهـف .مانندوگونه ، مثل بچگانه ودوگانه وپنجگانه
گاو ـف. یکی ازچهارپایان فربه که شیر دهد وزمین شیار کند و پرقوت و صاحب وقار است ، نام برج دوم بهار، شجاع ودلیر ، مقدار یك فرسخ و **گاو آهن** آهنی است که بتوسط آن زمین را شیار کنند و **گاو پیکر** نام گرز فریدون است دروقت خروج برضحاك بصورت سرگاوی یا دوشاخ برای او ازآهن ساخته بودند و **گاو بازی** غلبه بردشمنان وترساندن آنان است و **گاو چشم** نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند و **گاودم** نفیر که درجنك نوازند و مانند دم گاو بوده و **گاو دوش** ظرفیست که درآن شیرگاو دوشند و **گاو زبان** گیاهیست که برك آن شبیه بزبان گاو است و **گاو گردون** برج ثور است که ستاره دبران بجای چشم آنست و **گاو مشنك** نام غله ایست که گاورا فربه کند وپوست کنده آن شبیه عدس است
گاورس ـ ف . ریزه ارزن که به کبوتران دهند
گاوه ـف . نام یکی ازوطن پرستان قدیم ایرانست که مبدء قیام ملی گردید و دست تعدی ضحاکیان را از ایران کوتاه گردانید وموجبات سلطنت فریدون فرخ‌را فراهم ساخت و **گاو یانی درفش** و **درفش گاویانی** درفش وعلمی است که کاوه درموقع قیام ملی برافراشت و درهرجنگی ایرانیان برای فیروزی خود آنرا میافراشتند وهمه جافتح با آنان بود تا در زمان عمر خلیفه دوم بدست غازیان اسلام افتاد
گاه ـف . وقت وزمان ، تخت شاهان، بوته‌زرگران، هنگام صبح ، در آخر کلمات افاده معنی مکان کندچون آرامگاه ومخفف آن **گه** است و **گاه** ، **گاه** بمعنی گاهی است
گاهو ـف . تخته و تابوت
گاهواره ـف . تخت کودك استکه درآن کودك را بخوابانند و حرکت دهند تاخوابش گیرد
گاهوکت ـف . تخت روان
گاهنبار ـف . پارسیان گویند ایزد تعالی هر دوگیتی را بشش روز یعنی

شش گاه آفرید وهر باری گونه آفرید
چون آسمان و زمین وگیاه وهریك از
این باره ها پنج روز است نامشان
گاهَنبارو گَهَنبار و گَهَنبَد و گَهَبار
و **گاهُبار** میباشد
گاهَنگان -ف. کهکشان است
گاهِی -ف . زمانی، وقتی
گاییدَن -ف . جماع کردن

گَبْ -ف. لاف و گزاف ، پرگوئی
گَبْرْ -ف . مغ که پیرو زرتشت است
گَبَرْ -ف . خیمه که بریك ستون بر پا
کنند ، سنگی که از آن کاسه ودیك
سازند
گَبَرگِی -ف . هرچه منسوب بگبران
است ، ظرفی که درآن شراب کنند
گَبُرگَه -ف . آلتی است سنگین که
ورزشکاران بدودست دو طرف آنرا
گرفته وبربالای سرخود برندوحرکت
دهند
گَبْزْ -ف . سطبر و گنده ، عظیم
گَبَسْتْ -ف. حنظل ، زهرمار
گَبْگَبُو -ف . خرچنك دریائی
گَپْ -ف. سخن لاف و گزاف ،افسانه
پرگوئی ، زیاد گوئی
گُپْتَن -ف . گفتن ، بیان کردن
گُتْ -ف . مخفف گفت
گَتْ -ف . بمعنی بزرك است
گُتْرُمْ -ف . لاف و گزاف
گُتْرَه -ف . لاف و گزاف

گَتیزْ -ف . بمعنی سراب است
گَچْ -ف . سنگی است سفید رنك که
آنرا پخته ونرم کنند وبدان عمارت را
اندود وسفید کنند
گَچَكْ -ف. سازیست مشهور بکمانچه،
شخص غیر فصیح

گَدا -ف .فقیر و نادار سائل و **گَدائی**
سؤال ازجهت بینوائی است
گُداخْتَن -ف . فلز را بآتش نرم ومذاب
کردن، بحرارت متلاشی یامذاب کردن
و **گُداخْتَه** اسم مفعول آنست
گَدارْ -ف . جائی که دررودخانه آب
نغلطانند وبتوان از آنجا گذشت
گُدارَه -ف. بالاخانه تابستانی تخته هائی
که بدان بام خانه پوشند
گُدازْ -ف . سوزش ، گداختن
گُدازیدَن -ف. گداختن و **گُدازَندَه**
اسم فاعل آنست
گَداغازِی -ف . لولی وریسمان باز
گَدَرَكْ -ف . سلاح جنك
گَدَسْتْ -ف . بمعنی وجب است
گَدَكْ -ف . قدك ، گیای کوچك
که در آن برنج و روغن و گوشت
کرده پزند
گَدُوكْ -ف . جائی ازکوه که موقع
زمستان برف زیاد گیرد ومانع عبور
ومرور گردد
گَدَه -ف . مکان وخانه، دندانه کلید

گُذارْدَنْ ـ ف . نهادن ،عبور کردن، گذرانیدن و گُذارْ اسم فاعل آنست
گُذارَه ـ ف. بیجدو کاهل، مست طافح
گُذاشْتَنْ ـ ف . گذاردن ، نهادن
گُذَرْ ـ ف . امر بگذشتن ، جائی که محل گذشتن وعبوراست واغلب دکاکین درآنجا است ، علاج وچاره و گُذَرا رونده و گُذَرْگاهْ محل گذر و گُذَرْنامَه جواز عبور است
گُذَرانْدَنْ ـ ف . کاررا انجام دادن ، از جائی بجائی کسی یاچیزیرا عبور دادن وهمچنین است گُذَرانِیدَنْ
گُذَشْتْ ـ ف . بخشش ، پس ، ماضی ازگذشتن
گُذَشْتَنْ ـ ف . عفو کردن گناه ،عبور کردن ، تمام شدن

گَرْ ـ ف. مرضی استکه موی رابریزاند وبدن را خارش آورد تامجروح گردد وآنرا بعربی جرب گویند ،کوه وپشته مقصودومراد،علامت فاعل مانند کوزه گر وشیشه گر، حرف شك وتردید ، اگر
گَرّا ـ ف . حجام ، سرتراش ، بنده وغلام سیاه
گَرارُونْ ـ ف . علت ومرض جرب
گُرازْ ـف . خوك نر، کنایه ازمردم جنگی، بیلی بزرك که دوحلقه آهنین در دوطرف آن تعبیه کنند ، ریسمانی که زراعت گران بدان زمین را راست کنند
گُرازَه ـف. نام پهلوانی ایرانی بوده
گُرازِیدَنْ ـ ف. خرامیدن
گُراشْ ـف.تکه ولقمه ، عزیز ومکرم
گَراشِیدَنْ ـف . خراشیدن ، پریشان شدن وپریشان کردن
گِرامْ ـف . بزرك ومحترم وعزیز و همچنین است گِرامِی
گِرامِرْ - فر . دستورزبان
گِرانْ - ف . مقابل ارزان ، سنگین شخص نامطبوع وناگوار و باینمعنی گِرانْجانْ نیز گویند ،زیادتی و کثرت و گِرانْجانِی سخت جانی و گِرانْمایَه مالدار وصاحب مکنت
گُرانْ ـف. دسته جوو گندم درو کرده
گِراوُرْ - فر. حك خط یاپیکر برفلز
گِرایِشْ ـ ف . میل ورغبت وتمایل
گِرایِیدَنْ ـف . میل ورغبت کردن ، حمله بردن وهمچنین است گِرِیسْتَنْ
گَرْبا ـف . نام گیاهیست دوائی
گِرْبالْ ـف . بمعنی غربال است
گُرْبانْ ـف . فدا وقربان معرب آنست
گُرْبُزْ ـف . محیل ومکار
گُرْبَکُو ـف . بید مشك
گُرْبَه ـف. حیوانی است کوچك وصیاد و گُرْبَه بِیدْ بید مشك راگویند
گُرْجِسْتانْ ـف. ایالتی است در آسیا که اکثر اوقات تحت الحمایه دولت ایران بوده و گُرْجِی منسوب بآنست
گَرْجِی ـ ف . نوعی ازکشتی بارکش و محتملست کَرَجِی که بمعنی کشتی کوچك است ازاین لغت اقتباس شده باشد

گُرْدْ -ف . پهلوان ودلیر وشجاع
گُرْدانْ -ف . سه گروهان یاثلث‌عده نفرات یك فوج
گِرْدْ -ف . هرچیز مدور، خیمه مدور و دور و اطراف چیزی ، شهر مانند بروگرد، بادیست که خاك و آب را مانند ستون بهوا بلند کند
گَرْدْ -ف . غبار ، کدورت دلوگَرْدْ نامَه کاغذ دعائی استکه درآن برای بازگشت گریخته آیات ودعانویسند
گَرْدا -ف . گردان وگردنده
گُرْداسْ -ف . ستمگروجابر
گَرْدانْ -ف . نوعی از کبابست که آنرا گردانیده نیز گویند
گَرْدانیدَنْ وگَرْداندَنْ -ف .چیزیرا مدورحرکت دادن
گَرْدِشْ -ف . تفرج کردن ،دورزدن
گِرْدَكْ-ف. خیمه مخصوص‌پادشاهان، حجله عروس وشَبْ گِرْدَكْ کنایه از شب زفاف است ، کلیچه که در آن قند ومغزبادام کنند
گِرْدَكانْ -ف . بمعنی گردومیباشد
گَرْدَنْ -ف . عضومخصوصی‌است‌بین سروبدن،قوی وسر کش وگَرْدَنْ کُلُفْتْ کسی‌را گویند که بزورو بیحساب‌مقصود خودرا اجرا کند
گِرْدِنا -ف . بمعنی گل سرخ است
گَرْدُنا -ف . سیخ کباب ، پیرامون چیزی ، سیخ خواه چوبی خواه‌آهن
گَرْدَنَه -ف . چوبیکه‌بآن نان پهن کنند وآنرا دردنه گویند ،گردن کوه وهاءآن هاء تشبیه است وُدُزْدِ گَرْدَنَه دزدی استکه دربین راه کوه مردم‌را لخت کند
گِرْدُو - ف . میوه ایست دارای سه پوست
گَرْدُونْ -ف . هرچه دورخودبچرخد آسمان ، چرخ
گِرْدَه - ف . قرص نان، تنه درخت، همه ، کره درخت
گَرْدَه -ف . طرح نقاشی، مدل
گُرْدَه -ف . بین دو کتف
گَرْدیدَنْ -ف . دورزدن ، چرخیدن
گُرْزْ -ف . عمودآهنین ، دسته هاون
گَرْزِشْ -ف . تظلم وزاری کردن
گَرْزَمانْ -ف . عرش وآسمان
گَرْزَنْ - ف . تاج‌مرصع که بالای‌سر پادشاهان‌آویزند گَرْزَنِ دانِشْ نام کتابی بوده است
گُرْزَه-ف . ماری که‌سرش چون گرز بزرگست یا کفچه مار
گُرُسْ -ف . بمعنی گرسنه است
گَرُسْتْ -ف . مست وبیهوش
گَرُسْتانْ -ف . بمعنی‌قپان است
گُرُسْنَه-ف .مقابل‌سیر که‌طبیعت طالب خوراك باشد
گَرْشاسْبْ -ف .. نام یکی ازاجداد رستم‌زال که‌پدرنریمانست وگَرْشاسِبْ نامَه منظومه تاریخی اسدی طوسی است که شرح فتوحات گرشاسب راقبل

از فردوسی برشته تحریر و نظم در آورده است
گُرشال -ف . جانوری که از گرك و شغال متولد شود
گرفتار شدن -ف . در رنج ومحنت افتادن، دستگیرشدن و **گرفتاری** نیز بهمین معنی است
گرفتن -ف . ستدن مقابل دادن ، خیال مشوش شدن ، سرزنش کردن ، خود را جمع کردن ، بستن و **گرفته** بمعنی درهم وسرزنش است
گرگ -ف . حیوانی است وحشی و درنده از فامیل سك و **گرك باران دیده** کسی را گویند که صدمات روزگار چشیده وهر نوع تحمل شدائد کرده است
گرگان -ف. شهری بوده درصحرای ترکمان که محل سلطنت قابوس وشمگیر است وا کنون ویرانست
گرگاو -ف. نوعی از کفش که شاطران بپا کنند وازچرم است
گرگر -ف . غرغر که سخن زیرلب است درخشم ، صدای آب رودخانه
گرگر -ف . باقلا یا غله ایست که از نخود کوچکتر وسیاه است
گرگر -ف . قدرت ،یکی از نامهای خدا ، تخت پادشاهان
گرگین -ف . نام پهلوانی ایرانی
گرگینه -ف نوعی از پوستین
گرم - ف . مقابل سرد و **گرمابه** حمام است و **گرمسیر** جائی که دارای گرما است مقابل سردسیر و **گرم کردن** حرارت دادنست
گُرم -ف . اندوه وگرفتگی، بین گردن و سینه ، منتهی الیه استخوان پا و کمر ، گرفتن اندك ازطلب بسیار و **گرم گیر** کسی که درمعامله سختی کند
گرم - فر . یك پنجم مثقال
گرما -ف . مقابل سرما و **گرما فزای** ماه سوم ازماههای جلالی است
گرمب -ف.صدای مهیب وگوشخراش
گرمك -ف . میوه ایست از خربزه نرمتر وقبل ازخربزه رسد
گرمه -ف . باقلای پخته
گرنج-ف. برنج و **گرنجار**،شالیزار
گرو -ف . وثیقه قرض و معامله
گرو - فر . اعتصاب کردن
گروگان-ف . گرو ، آلت رجوایت
گروگر -ف . نام خدا ، قاهروقادر
گروه -ف . جماعت انسان و حیوان
گروهان - فر . ازصد وچهل نظامی تاصد وهفتاد
گروهه -ف . گلوله خمیر، آنچه بر دوك ریسند
گرویدن - ف . سر بـاطاعت فرود آوردن ، ایمان آوردن
گره -ف. بسته چیزی بخود آن مانند دوسر طناب یانخ و ابریشم که باهم بندند یایکسر آنرا درهم نمایند، مشت جمع شده ، غده
گریبان -ف . یقه جامه و لباس

گَرَیْ ـ ف . پیمانه ، گریه ، امر بگریستن ، اندازه از زمین که جریب معرب آنست ، گردن ، مرض جرب ، گره

گَرْیالْ ـف . تخته از فلزهفت جوش که چون زمانی از وقت وساعت میگذشته چوبی بر آن فلز میزدند تا صدا کند و مردمان بشنوند که بمنزله زنك ساعت اینزمان بوده است

گِرْیانْ ـف . گریه کننده

گُرْیانْ ـف . کلخن حمام ، فداوعوض

گَرِیبانْ ـف . بمعنی یقه جامه است

گِرِیپْ ـ فر . یکنوع مرض زکام

گُرِیخْتَنْ ـف . فرار کردن

گُرِیزْ ـف. فرار، امر بفرار، و **گُرِیزِیدَنْ** مصدر آنست

گُرِیزانْدَنْ و **گُرِیزانیدَنْ** ـف اسباب فرار کسی را فراهم آوردن

گَرِیسْ ـف . مکروحیله وخدعه

گَرِیسْتَنْ ـف . گریه کردن

گَرِیشْكْ ـف . انگشت بزرك

گَرِیوارَه ـف . گردن بند وزینتی که لایق بستن گردن است

گَرِیوَه ـف . بمعنی تل و پشته است

گَرْیَه ـف . آبیکه از سوزش دل از چشم بیرون آید و **گَرْیَه کَرْدَنْ** گریستن ست

گَرْییدَنْ ـ ف . گریه کردن

گَزْ ـف . اندازه معین ومقداری معین ومعلوم از آهن وچوب که بدان زمین یا پارچه را ازروی آن معین کنند که چقدر است ومقدار آن شانزده گره است امر بگزیدن ، نام درختی استکه که آن را بسوزانند ، شیره ایستکه از بوته مخصوصی گیرند و باقند مخلوط نموده واز آن شیرینی درست کنند و آن شیرینی را نیز گز گویند ، گزنده ، مخفف گاز و **گَزْآنْگَبِینْ** شیره ایست که آن را ازبوته گیرند و بعد از آن مصفی کنند و **گَزْمارْ** مار گزنده وزهر دار است

گِزادْ ـف . جامه کهنه ومندرس

گُزارْ ـف . نشترحجام ، گرده نقاشان، گذاردن ، نهادن

گُزارْدَنْ ـف . عبور وتجاوز نمودن وترك کردن ، تعبیر خواب کردن، ادای قرض و نماز و **گُزارِشْ** مصدر آنست

گِزافْ ـف . تخمین وگزاف، بیحساب وباین معنی را بالاف ردیف کنند

گُزاوُنْگانْ ـف. شتاب وعجله

گِزایانْ ـف . تلخ و گزنده

گَزایِشْ ـ ف . سزاوار ، گزندگی

گَزاییدَنْ ـف . گزند رساندن

گَزَرْ ـف . بمعنی هویج است

گُزُرْ ـف . چاره و گریز

گَزَكْ ـف . مزه وطعم شراب

گِزْگِزْ ـف . غلیان وجوشش آب ، لرزشی که درا ثرخواب رفتگی عضوی حادث شود ، حالت لرز قبل ازتب

گَزْلِكْ -ف . كزليك وقلمتراش
گَزْمَه -ف . شب گرد وعسس
گَزَنْدْ -ف . آسيب ورنج و صدمه
گَزَنْدَه -ف . حيواناتی که ميگزندو يکنوع سمی‌دارا هستند مانند افعی
گَزْنَه -ف. علفی استکه تيغهای‌خيلی نازك دارد و بمجرد رسيدن بپوست بدن بدنرا ميگزد
گَزَه -ف . نوعی ازشمشير وپيكان ، چوبيکه بدان نقاره کوبند
گَزِيتْ -ف . باج وخراج که ازرعايا گيرند ، جزيه که ازکفار گيرند
گُزِيدَنْ -ف. انتخاب کردن وگُزِيدَه اسم مفعول آنست
گَزِيدَنْ -ف . بدندان يانيش آسيب وگزند رسانيدن
گُزِيرْ -ف . تحمل وصبر کردن،چاره
گَزِيرْ -ف . عسس وداروغه
گُزِيرْدَنْ -ف . چاره کردن
گُزِيدَه -ف. برگزيده‌ومنتخب ، امر بگزيدن
گَزِينَه -ع . چکش دراز که بآن مس کوبند که ميان ظروف را عميق کنند ، گنجينه ومخزن ، کرباس‌سطبر که ازآن چادرسازند
گُزِينَه -ف . بمعنی برگزيده است

گُژْاژْ -ف . چينه دان مرغ
گَژْدُمْ -ف . بمعنی‌عقرب است
گَژْدَهَمْ -ف . نام پهلوانی ايرانی، عقرب
گُژْدَهَمْ -ف . درخت پشه غال

گَسْ -ف . مزه ايست بد که دهان را جمع کند
گَسَاژْ -ف . سنگی استکه درسواحل دريا پيدا ميشود وسرتاسر آن مانند خارنوك دار است
گُسَارْدَنْ -ف . می‌دادن ،می‌خوردن، گذاشتن وگُسَارْ فاعل وامر آنست و همچنين است گُسَارِيدَنْ
گُسْبَه -ف . دردی شراب، نخاله‌آنچه روغن‌آن کشيده شده مانندکنجد
گَسْپَرْجْ -ف . مرواريد راگويند
گَسْتْ -ف . زبون و زشت وپست
گُسْتَاخْ -ف . جسور وبی‌ادب وهتاك
گَسْتَرْ -ف . خاريستکه ميسوزانند
گُسْتَرَانِيدَنْ -ف . گستردن
گُسْتَرْدَنْ-ف. فرش کردن، پهن کردن فاش نمودن و گُسْتَرْدَه اسم مفعول آنست
گُسْتَنْ -ف . بمعنی کوفتن است
گَسْتَه -ف . بمعنی سرگين است
گَسْتِی -ف . بدی ونازيبائی و زشتی
گُسِسْتَنْ -ف . پاره کردن ، بريدن ، شکستن وگُسِسْتَه اسم مفعول آنست
گُسَلِيدَنْ -ف . گسستن وپاره کردن
گَسْمَه -ف . سرزلف بريده که زنان بعاريت برروی نهند
گُسْنْ -ف. گرسنه وهمچنين‌است گُسْنَه

وگُسنامار نهایت گرسنگی است
گَسَندَر -ف . ناکس ونا اهل
گَسَنَك -ف . حبه که گاورا فربه کند
گُسنی -ف بمعنی کشتی است
گُسی -ف . بمعنی گسیل است
گُسیختَن -ف . گسستن
گُسیل -ف . فرستادن وردانه کردن
گَسیلا -ف . نام داروئی است

گَش -ف . خوب وخوش وگَش نِشین روزچهارم ازماههای ملکی
گِش - ف . دل ، چرك ، بلغم ، سنگ پشت
گُشاد -ف. فراخ ، بازگرد ، خوشی وخوبی، گشادن وگُشادنامه طلاق نامه وحکم ومنشور پادشاهان
گُشادَن -ف. بازکردن ، تیر ازدست رها کردن ، خندیدن وخوشرو بودن ، رها کردن وخلاص نمودن
گُشادَه -ف. باز وفراخ وگُشادَه دِل وگُشادَه رُو وگُشادَه زَبان خوشروئی ونناگوئی وسخنوری است
گُشایِش - ف . بازشدن و آسایش بیدا کردن
گِشت -ف. همه واین ازلغت عوام است
گَشت - ف . خربزه ، جای خربزه
گَشتاسب -ف . نام یکی از سلاطین ایران پسرلهراسب وپدر اسفندیار که آئین زرتشت را پسندید
گَشتَن - ف . گردیدن و دورزدن و تماشا کردن ، تفحص کردن ، پیچیدن وگَشتَه مفعول آنست
گِشتَه -ف . مرکبی است از عطریات که بعربی غالیه گویند ومجمری که در آن میسوزانند گِشتَه سوز گویند
گَشتی -ف . کسیکه شبگرد است در کوچه وبازار برای حراست اموال مردم
گَشَسب -ف . جهنده ،گشتاسب
گَشَن -ف . بمعنی انبوه است
گُشَن -ف . بارورشدن نخل خرما ، طالب نرشدن ماده ، طالب شدن ماده نر را
گُشنَه -ف . بمعنی گرسنه است
گُشنی- ف. زنار ، جفت شدن حیوانات
گَشنیز- ف. یکی اقسام سبزیست که درآش کنند ، تخم گشنیز
گُشودَن -ف . گشادن ، بازکردن
گَشَه -ف . اعلان واعلام
گَشی -ف . خوبی وخوشی

گُفتَن -ف . ادا کردن سخن وگُفتار اسم مصدر است وگُفتگو باهم سخن گفتن
گُل -ف . غنچه بازشده وبرهمه گلها گفته شودمنتها باضافه چون گل سوسن ونرگس وخیری ویاس وغیره ولی در گل نارنج بهار نارنج گویند ، آتش ، کنایه از برگزیده وگُلاب عرق گل و گُلابَتون گلهای برجسته که روی پارچه یراق که ازنقره یاطلا است و

گُلْبانْ و **گُلْبانْگ** آواز بلندیست که شاطران وقلندران و طبالان کشند و **گُلْبُنْ** درخت گل وشیشه گل را گویند و **گُلِ پارْسْ** گلی است خوشرنك وسرخ که آن را گل صد برك گویند و **گُلِ چائِی** گلیاست مانند گلسرخ ولی بزردی مایل و قدری بزرگتر و **گُلْچِینْ** کسی که گل چنید ونیزهرچیز ممتاز است و **گُلْخَنْ** تون وآتشخانه حمام و **گُلْخوارانْ** دهیاست نزدیك اردبیل و **گُلْدانْ** ظرف سفالینیاستکه درآن خاك ریزند ودرخت گل درآن نشانند و نیز ظرفیست که از بلوریا بارفتن یاچینیدرست کنندوآب ریزند وشاخه گلدرآن گذارندو **گُلِ داوُدی** گلی است شبیه بگلنسرین وبرك آن مانند پنبه وچند نوع دارد از زرد و سفید وبنفشو **گُلْدَسْتَه** دسته گل ونیز مناره بلند راگویند و **گُل دُورُوئی** گلی استکهیك روی آن سرخ ودیگر رویآن زرد است وهمچنین است **گُلِ رَعْنا** و **گُلْزارْ** جائیکهدرخت گل بسیار دارد که آنرا **گُلِسْتانْ** گویند و **گُلْشَکَرْ** گل قند است و **گُلْ قَنْدْ** معجونیاست ازگل ریز کرده وشکر و **گُلْشَنْ** باغ گل است و **گُلْغُونْ** و **گُلْغُونَه** مانند گلست و **گُلْ کُوبِی** سیاحت اول بهار استکه گل زرد شکفته گردد و **گُلِ گُلابْ** بهترین گلابها وباصطلاح باده نوشانمیاست و **گُلِ گَنْدُمْ** بیخ گیاهی است شبیه بـه بیخ شش گنـدم بهم متصل **گُلِ گَنْدَه** گیاهیست بسیار بد بو و **گُلْگُونْ** رنگیاست شبیه گل سرخ وهمچنین است **گُلْگُونَه** که بمعنی سرخاب نیز استعمال کنند و **گُلْگیرْ** آلتی استکه بتوسط آن زبانه زیادی شمع را گیـرند شبیه مقراض و **گُلِ مِشْگِینْ** نوعی ازنسرین است و **گُلْنارْ** گل انار ونیز گلی دیگر است شبیه بگل انار ولیپرپر که آنرا گلصدپر نیز گویند و **گُلَنْگَبِینْ** معجونیست از گل و انگبین مانند گلقند

گِلْ-ف . خاك مخلوط باآب که خاك اوغالب باشد و **گِلْ آلوُدَه** آب تیره راگویند و **گِلْگیرْ** پوشش روی چرخ اتومبیل ودرشگه و کالسکه و مانند آنست

گُلابِی-ف. میوه ایست شیرینومعطر که آن را **آبِی** نیز گویند

گُلالَكْ ـ ف .زلفوکاکلمجعدپیچیده وآن را **گُلالَه** نیز گویند

گُلانْ-ف . قسمتی ازنان شیرینی که درروغن بریان کنند و دوپوست شود ودرشیر اندازند وشیررابخود کشد و لذیذ گردد

گُلاه ـف . بمعنیسیاه است

گَلْبَتْ ـف . کشتیبزرك

گُلْشاهْ ـ ف . لقب آدم ابوالبشر که پارسیان کیومرث و کیومرزیعنیمزدك زمین گویند

گُلْشاهْ - ف . نام معشوقه ورقه بوده مانند لیلی ومجنون معروف شده است
گُلْغَنْدَه -ف . پنبه زده و گلوله کرده
گُلْغِجَه -ف . بمعنی غلغنك است
گُلْغَهْشَنْكْ -ف . آبی استکه درفرو ریختن ازبلندی یخ بسته باشد وآنرا قَنْدیل نیز گویند
گُلَكْ - ف . سخنی استکه از روی طعنه وسرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه جبون را شیردل گویند ،نوعی ازصمغست
گُلْكَجَهْ -ف . رسوم و آدابی استکه از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره رعایت کنند
گَلْگَلْ -ف . نوعی ازلیموترشی است که اگر سوزنی بدان خلانند بعد از اندك زمانی گداخته شود
گُلْهَرْ -ف . نوعی ازپیکان تیر ، گلی است خوشبو
گُلْنالْ -ف . باروی قلعه
گَلُو -ف . حلق ، بزرك وگَلُو بَنْدَه مردم پرخوار وشکم دوست وگَلُوتَه کلاهی است گوشه دار که برای اطفال دوخته و گوشه های آنرا زیر گلوبشان بندند وگَلُوسُوزْ خوش آیند وشیرین
گَلُوِي آسِيا سوراخ وسط آسیا و
گَلُوِي سُرْخْ روده سرخ که گذرگاه غذاست
گَلُوزْ -ف . بادام یافندق
گُلُولَه - ف . هرچیز گرد و مدور مخصوصاً سربی که در توپ و تفنك بکارمیبرند
گِلَهْ -ف . شکایت ، شکوه
گَلَّهْ -ف. رمه اسب و گاوو گوسفند وسایرچهارپایان وهمچنین است گَلَه
گُلَهْ -ف . دانهٔ انگور از خوشه جدا شده و افتاده ، دره و میان دو کوه ، غوزه پنبه ، موی مجعد درهم پیچیده
گُلی -ف سرخ نیمرنك
گَلیچَهْ -ف . فواق ، تخته سوراخ که ستون خیمه رابدان گذارند
گَلیزْ -ف . آب دهان
گِلیگَرْ -ف . بنا وگلکار
گَلیمْ -ف . فرش پشمینه
گِلینْ - ف . منسوب بخاك و گل و
گِلینْ كُوی کنایه ازدنیا وعالم است

گُمْ -ف . پنهان وگم شده چیزی که مخفی شده ومعلوم نیست کجا است و
گُمْ كَرْدَنْ پنهان کردن چیزی از جائی یاازحافظه است
گُمارْ -ف . امر ازگماشتن
گُماریدَنْ -ف . گماشتن
گُماشْتَنْ -ف . کسی را بکاری واداشتن وگُماشْتَهْ نوکر وخادم را گویند
گُمانْ -ف .ظن وحدس که یقینی نباشد
گُمانْدَنْ -ف . گمان کردن
گَمانَهْ -ف . اول چاهیکه برای قنات کنند تابگمان و حدس دوری آن را سنجند ، هر عملی که موجب حدس و

کمان شود
گُمْرُكْ -ف . مالیاتی که از وارده و صادره مملکت در سرحد ستانند و **گُمْرُکْچی** مباشر این عمل را گویند
گُمَشْتْ - ف . گوهری است فرومایه وسرخ رنك
گِمَهْ -ف . نباتی است خوشبوی شبیه رازیانه
گُمِیزْ -ف . پیش آب وشاش

گَنْ-ف. گین که افاده معنی صاحب کند
گُنْ -ف . بمعنی بیضه وخایه است
گُناهْ -ف . بمعنی معصیت است
گُنْبَدْ -ف .عمارتی که سقف آن محدب باشد وخود عمارت مدور ، غنچه گل و **گُنْبَدِ دَوّارْ** و **گُنْبَدِ مُقَرْنَسْ** آسمان را گویند و **گُنْبَدی** منسوب بگنبد است
گَنْجْ -ف. خزینه زروسیم و **گَنْجْ بادْ آوَرْ** گنجی استکه قیصر روم از بیم خسروپرویزدر کشتیها نهاد وباد کشتی را بساحلی کـه خسرو در آنجا بود آورد وخسروآنرا ضبط نمود و **گَنْجِ شایِگانْ** همان گنج بادآور است و **گَنْجِ فِرِیدُونْ** و **گَنْجِ عَرُوسْ** نام دو نوائیست ازموسیقی و **گَنْجِ قارُونْ** گویند گنجی است از قارون که بزمین فرورفته و باینجهت آنرا **گَنْجِ رَوانْ** گویند و **گَنْجِ گاوْ** گویند دو گاومیش زرین بودند که چشمهای آنها از یاقوت و شکمهاشان پرازناروسیب وبهی زرین ودر درون هریك کـه مجوف بودند مروارید های بزرك خوشاب پربوده ودرآخورها جواهر از زمرد ولعل و یاقوت ریخته و برآن گاومیشها نام جمشیدمنقوربودهودراطراف گاومیشان جانوران پرنده و چرنده زرین که چشمها وسینه هاشان از لعل مروارید بوده بسیارساخته بودند وآنرا گنج گاو گفتندیخسروامر کرد که آنرافروخته بدرویشان‌دهندو **گَنْجْوَرْ** خزانه‌داراست
گُنْجْ -ف . بمعنی گنجایش است
گُنْجانْدَنْ -ف . چیزی را درضمن چیزی جادادن ، چیزی را سزاوار و درخور کردن و **گُنْجایِشْ** اسم مصدر آنست
گُنْجِدَه -ف . صمغی است داروئی
گُنْجِشْكْ -ف . پرنده ایست کوچك
گَنْجَفَه -ف . اوراقیست خالدار که با آن بازی کنند
گَنْجُورْ -ف . خزانه دار واصل آن گنج ور بود مانند رنجوروزنجور
گُنْدْ -ف . بمعنی بیضه وخایه است
گَنْدْ -ف . قند ، بدبو
گَنْدا -ف . بدبوی و **گَنْدابْ** ، چاه حمام که آب حمام درآن ریزد
گَنْدَكْ -ف . گوگرد بارود
گُنْدَلْ -ف . غوزه پنبه که شکفته
گَنْدُمْ -ف . یکی ازحبوبات که آنرا آرد کرده وخمیرنموده نان کنند
گَنْدُمَه -ف . گرهی است سخت که بر

بدن‌بیرون‌آید که بفارسی آژخ وبعربی ثولول گویند
گَنْدَنا -ف.سبزی‌تره که خوردنی‌است
گَنْدَنا گُوْهَرُ -ف . حنظل یابوته‌آن
گُنْدَه -ف . هرچیز بزرك ، هرچیز گردوخصوصاً کوفته‌بزرك که‌ازگوشت وغیره پزند ، امردقوی اندام
گَنْدَه -ف . هرچیزبدبو و **گَنْدَه‌پیرْ** زن‌سالخورده و **گَنْدَه مَغْزْ** مردم‌متکبر وهرزه درای
گَنْدِیدَنْ -ف . بدبو ومتعفن شدن ، ضایع‌شدن‌و **گَنْدِیدَه** اسم مفعول‌آنست
گُنْگْ - ف . مردم‌لال‌وبیزبان ، لوله سفالین که در زیر زمین کنند برای جریان‌آب
گَنْكْ - مح . بتخانه ایست در چین ، شهریست نزدیك ختا،کوهیست بسیار بلند ، رودخانه بزرگیست در هند ، ‌‌بادیست‌سوداوی که تاموبرانکنند‌آرام نگیرد ، امرد قوی جثه ، خمیده
گَنْگاجْ -ف . بمعنی کنکاش است
گَنْگارْ -ف. ماریکه‌تازه‌پوست‌افکنده
گَنْگَلْ -ف . شوخی وظرافت
گُنْگَلاجْ -ف . مردم زبان‌گرفته
گُنْوَرَه -ف . سازنده چیزی
گُنَهْ -ف . بمعنی گناه است
گَنَه‌گَنَه -ف . درختی‌است که‌جوهران راگیرند وتلخست برای رفع تب‌دهند

گُو -ف . امر بگفتن ، گوی ،تکمه جامه ،گریبان
گَوْ -ف . گاو ، محلی استکه‌گاوها را درآنجا جمع کنند واصل آن گله گاو است
گَوْ -ف. گاو، شجاع، مغاك وگودال و **گَوانْ** بمعنی دلیرانست
گُوا -ف . بمعنی گواه وشاهد است
گُوارْ -ف . چیزی که ذائقه راخوش آید و زود هضم شود و همچنین است **گُوارا**
گُوارْ-ف . خوش و **ناگُوارْ** ناخوش
گُوارِشْ -ف . چیزیست که ترکیب کنند برای هضم و گواریدن غذا
گُوارُونْ -ف . جوششی است که از سودا برتن ظاهر شود و بعربی قوبا گویند
گَوارَه -ف . گهواره ،گله گاو
گُوارِیدَنْ -ف . خوش آمدن ذائقه وزود هضم شدن غذا
گَوازْ -ف . چوب دستی که‌بدان گاو وخررانند ، میخی که بدان خررانند ، هاون چوبی
گَوازْ و **گَوازَه**-ف . سرزنش‌وطعنه
گُواشْ-ف. گونه‌وصنف‌وطرزوروش
گُواشِمَهْ -ف . آسانی ،مقنعه زنان
گُوافْ-ف.نوعی‌ازماهی کوچك‌پرخار
گَوالِیدَنْ -ف . بالیدن ، نشو ونما کردن ، جمع شدن ، نشوونما شدن
گُواهْ -ف.شاهد ومطلع و **گَواهی** شهادت دادن است

گُوِیٰا ـف . شاید ، ممکن است
گَوْبٰارَه ـف . بمعنی گله گاو است
گَوْبٰانْ ـف . چوبان گاو است
گَوْجَه ـف . میوه ایست که غوره آن ترش وسبزاست وسفید یاقرمز یاسیاه میشود و گرد است
گَوْدْ ـف . گودال وعمیق
گَوْدْ ـف . مخفف گوید
گَوْدٰالْ ـ ف . فرو رفتگی خاصه در زمین
گَوْدَرْ ـف . مرغابی که گوشت آن بدبو است ، بچه گاو ، بچه گوزن ، نوعی ازغله‌خوزد و کوچك که‌در کشت زار جوو گندم پیداشود
گُوْدَرْزْ ـف. نام دوتن‌ازملوك‌اشكانی
گَوْدَرْزْ ـف . دلیرزاده
گَوْدَهْ ـف .تن‌وبدن، استعداد ولیاقت
گَوْدِی ـف . بمعنی‌عمق است
گُوْرْ ـف . گبر، شهریست در هند ، قومی ازاهالی‌هند
گُورْ ـف . قبر، دشت ، گورخر و گُوْرْخٰانْ لقب بهرام گورولقب‌پادشاهان ختاوتر کستان و گُوْرْخَرْ خروحشی که آنرا کور نیز گویند و گُوْرْشِكٰافْ كَفْتٰارْ و كفن دزد
گُورٰابْ ـف . گنبد بالای قبر
گُورٰا گُورْ ـف . زود زود ، تندتند
گُورَبْ ـف . نام اصلی‌جوراب‌است
گُورْگٰانْ ـ ت . لقب امیر تیمور چه کور کان بمعنی‌داماداست وامیر تیمور داماد امیرحسین که قبل‌ازتیمورامارت داشته بوده
گُورِی ـف . چاهیست دهان آن‌تنك وته‌آن گشاد است ودرصحرا کنند و درآن گندم ریزند ، نشاط وعشرت
گَوْزْ ـف . بمعنی گوزن است
گُوزْ ـف .زشت ، کـردو ، خمیده، بادیکه باصدا ازراه پائین بیرون‌آید و گُوزْگَنْدْ سخنان زشت
گَوْزْ ـف . جوزو گردو و گَوْزٰاقَنْدْ و گَوْزٰاگَنْدْ هلوی خشك که هسته‌آن را خارج نموده و درونش را ازقند و گردو پر کنند وآنراجَوْزْقَنْدْ گویند
گُوزٰارْ ـف. پرنده ایست‌خوش‌آواز
گُوزْبٰانْ ـف .پاردم که زیردم اسبان گذارنـد
گُوزَكْ ـف.غوزك، استخوان‌برآمده کـعب
گَوَزْنْ ـف . گاو کوهی که‌شاخهای بلند دارد وآب‌گوشه چشم‌آن تریاق است وچون ازمادر زائیده شودنقطه چند سیاهی برران‌آن باشد وهرسالی یکی ازآنها محو گردد
گَوْزِهِرْ ـ ف . محل تقاطع دودائره موهومی که‌دوعقده رأس‌ذنب ماه‌است
گُوزِینَه ـ ف . شیرینی است که از گردو درست کنند
گُوژْ ـف . قوز وخمیدگی
گُوژَدَهْ ـف . صمغی‌است تلخ وسرخ رنك که آنراکلك گویند

گُوسَالَه -ف. بچه گاو ، برج تور
گُوسَفَنْد -ف. حیوانی است اهلی شاخ دار که گوشت لذیذی دارد و خوراك گوشت اکثر ایرانیان ازاینحیوانست
گُوش -ف . یکی ازاعضای بدن که آلت شنیدنست ، گوشه ، نام فرشتهٔ که موکل مهمات خلق است ، نـام روز چهاردهم هرماه شمسی که در آن روزعید گیرندودر آن روزسیر خورندو **گُوشْبُرْ** کسی کـه بحیله نـان مردم را خورد و **گُوشْ دَادَنْ** شنیدن و **گُوشْ دَاشْتَنْ** انتظار کشیدن و **گُوشْ کَرْدَنْ** شنیدن و **گُوشْمَالِی** فشاردادن وتربیت کردن و **گُوشْمَاهِی** صدف و **گُوشْوَارْ** و **گُوشْوَارَه** زیوری که در گوش کنند واطاق کوچکی که متصل باطاق بزرگست
گُوشَادْ -ف . نام گیاهیست
گُوشَاسْبْ -ف .احتلام وخواب دیدن
گُوشَانْ -ف . بمعنی شیره انگوراست
گُوشَانَه -ف . گوشه و کمین
گُوشْتْ -ف.مقابل پوست واستخوان و **گُوشْتْ آهَنْكْ** قلابی است که بدان گوشت را از دیـك بیرون آورند و **گُوشْتْ کُوبْ** آلتی است چوبی که پس ازپخته شدن گوشت ونخودبتوسط آن گوشت ونخودرا باهم کوبند
گُوشَه -ف . کنار وزاویه
گُوكْ -ف . تکمه ، دانهائی است که زاعضاء آدمی مخصوصاً دست و پا بر آید که آنرا آزخ وزگیل گویند

گَوْغَا -ف . غوغا وفریاد
گَوْکَارْ -ف. جعل وسرگین گردانك
گوگرد -ف . جوهری است که آنرا کبریت گویند وزرد و سرخ وسفید و سیاه است و **گُوگِرْدِ اَحْمَرْ** و **سُرْخ** ازجواهرات بشمار است
گُولْ -ف . ابله ونادان و **گُولْ زَدَنْ** فریب دادن است
گُولَادْ -ف . نام پهلوانی است
گُولَانْجْ -ف . نانی است تنك ولا برلا
گُولَخْ و **گُولْخَنْ** -ف . گلخن حمام
گُولَه -ف . گلوله ، کوزه
گُولَه -ف . بمعنی گلوله است
گُومِشْتْ -ف . نام کتابی آسمانی که بریکی ازانبیاء عجم نازل شده و مجوسان آن پیغمبررا کشتند و کتاب را سوختند ونام آن پیغمبرجومست بوده
گَوَنْ -ف . درختی است خار دار که ساقش بیخاراست
گُونْ -ف . رنك ولون ، طرزوروش و **گُونَاگُونْ** رنك برنك واقسام مختلف
گُونَا -ف . سرخاب که بصورت مالند
گُونَه -ف . گون مانند چگونه
گُونِی -ف . پارچه ایست ضخیم که از الیاف نبات بافند و کیسه نمایند ودر آن متاع ریزند وازجائی بجائی حمل ونقل کنند
گُونْیَا -ف . تخته سه گوشه که بنایان راستی و کجی بنا را بـآن سنجند ، ریسمان معماران

گَوَهْ -ف . بمعنی گواه است
گُوَهْ -ف . چوبی استکه موقع اره کردن یاشکستن الوار یاهیزم درشکاف آن نهند
گَوْهَرْ -ف . لعل ومروارید ، اصل و نسب و ذات ، جواهر و گَوْهَرْزَایْ فصیح وعادل و گَوْهَرِ نیمْ سُفْتْ کلام سربسته و گَوْهَرِي جواهرفروش است
گُوْیْ -ف . گلوله مخصوصی که آن را باچوگان زنند وبازی کنند ، امر بگفتن،هرچیز مدور ، تکه گریبان که در حلقه اندازند تابسته شود و گُوی بُرْدَنْ پیشی گرفتن و فاتح شدن است و گُوِي زَرْ آفتاب و گُوِي سِیمِینْ ماه است
گُویَا -ف . گوینده ، شاید
گَوِیسْتْ -ف . غله کوفته ، صدمه و آسیبی که از کوفتن چیزی بربدن وارد آمده است
گَوِیشْ -ف . ظرف ماست وشیر
گُوْیَنْدَه - ف . صاحب قول ، قصه خوان وسخنگو ، شاعر، مطرب
گُویَه - ف . گفتن ،غار، ووَاگُویَه مکرر گفتن است
گُویِی-ف. منسوب بگوی ، گویا ، می گوئی

گَهْ -ف . گاه ، اسبی که تن بسواری ندهد و گَهْوَارَه مخفف گاهواره
گُهْ -ف . مدفوع آدمی وپاره حیوانات
گَهَانْ -ف .گیتی ودنیا وجهان
گَهَنْبَا -ف . شش روزیست که جمع موجودات درآن خلق شده‌اند
گُهَرْ -ف . بمعنی گوهر است

گَیْ -ف . جانوریست که پرآن ابلق است که برتیر نصب کنند
گِی -ف . لفظی استکه درآخر کلمه درآید وافاده معنی مصدر کندچون بندگی و خوانندگی
گِیَاغْ -ف . بمعنی گیاه است
گِیَاهْ -ف . علفی که اززمین روید
گِیپَا ف . نوعی از پلو است ، نوعی از خوراکست که روده گوسفند را پاك کرده دروسط آن گوشت وچیزهای دیگر پرنموده ودرروغن بریان کرده و خورند
گِیتِی -ف . دنیا وعالم ماده و گِیتِي آرَا و گِیتِی بَانْ و گِیتِی سِتَانْ و گِیتِي فُرُوزْ بادشاه و گِیتِي گَرْدْ و گِیتِي نَوَرْدْ جهانگرد و سیاح و گِیتِی نِمَا انسان کامل وفریطه جغرافیای عالم
گِیجْ -ف . کم هوش وسر گشته
گِیدْ -ف . غلیواج ونامرد وبیغیرت
گِیرْ -ف . گرفتاری ، امر بگرفتن و گِیرْ اُفْتَادَنْ و گِیرْ کَرْدَنْ گرفتار شدن است و گِیرُودَارْ گرفتاری و مشقت ونیز بمعنی فرماندهی وحکمرانی میباشد
گِیرَا -ف . گزنده ، سرمه ، گیرنده

گیرانْدَنْ -ف . آتش روشن کردن
گیرَخْ -ف رحل که بر آن کتاب نهند
گیرُو -ف . نام پهلوانی ایرانی است
گیرَهْ -ف. سبد کوچك که در آن میوه نهند ، آلتی که چیزی را بگیرد
گیرْوانْ - فر . وزنی بمقدار پنج سیر شانزده مثقال وآنرا **گیرْوانْکه** نیز گویند
گیسْ -ف . موی بلند سر خاصه سر زنان وآنرا **گیسُو** نیز گویند و **گیسُوداز** ستاره دنباله دار ونیز سید واصیل‌زاده نیز گویند
گیشَهْ - فر . میزهائیکه اطراف آن محفوظ و جای فروش و معامله است مخصوصاً در بانکها
گیكْ -ف . بمعنی کك است
گیلاسْ-ف. میوه‌ایست‌ازجنس آلبالو ولی شیرین تر و کم رنك تر، فنجان که پایه دار است و در آن مشروبات ریزند وخورند
گیلُو -ف . مردم گیلان ، پشته وتل
گیلُونِی -ف . بین سقف ودیوار
گیمُخْتْ -ف . کفش مخصوصاً گیوه
گینْ -ف . در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند مانند غمگین وشرمگین
گینَه -ف بمعنی شیشه است
گِیُوتِینْ -فر . آلتی است برای اعدام که درزمان لوئی شانزدهم اختراع و بنام مخترع آن نامیده شده است
گیوَرْ -ف.مرد سخنگو، حس‌مشترك
گِیُوکانْ -ف . نام پهلوانی ایرانی
گیوَهْ -ف . پاپوشی است که روی آن ازنخ یا ابریشم بافته و کف آن پارچه‌ایست که متصل بهم است
گِیَهْ -ف . مخفف وبمعنی گیاه است
گَیهانْ -ف.دنیای طبیعی‌وعالم‌عناصر

ل

لا -ع. نه و**لااُبالِی** بی‌باك وبی‌فکر و**لاجَرَمْ** ناچار و **لاسِیَّمَا** خصوصاً و **لاشَكَّ** یقین و**لاطائِلَ** مهمل وبیمعنی و **لایُحْصی** بدون انتهی و **لایُدْرَكْ** غیرمعلوم و**لایَزالْ**همیشه و**لایَنْفَكُّ**دائم
لا -ف . توی و**لابِلا** تو بر تو
لابَه -ف . سخنی که از روی عجز و تملق گفته شود، گریه وزاری
لابِیدَنْ -ف . لابه کردن
لاتْ -ف . فقیر وبیچیز و گدا
لاجْ -ف . سك ماده
لاجُوَرْدْ -ف . سنگی‌است کبودرنك و**لاجُوَرْدِی**منسوب‌بآنست و**لاجُوَرْدِی طاق** آسمان
لاچْ - ف . فریب وخدعه ونیرنگ
لاچِی -ف . بار درختی‌است هندی و خوشبوی‌وبا ادویه حاره درطعام کنند
لاحِقْ-ع. متصل وملحق‌درعقب‌چیزی
لاخْ -ف . بمعنی‌جای ومکان است و مرکبا گفته شود چون سنگلاخ
لاحِظْ -ف . نگاه کننده بگوشه‌چشم

لَاخِشْتَه -ف . بمعنی تیماج است
لَاخِیز -ف. سیل که از گل ولای خیزد
لَادْ -ف . بنای دیوار ، هرردہ از دیوار ، ذیبای تنك و نازك ، خاك ، لادن، شهرلار، گل وشکوفه ،آبادانی
لَادَنْ -ف . نام گلی است معطر
لَادِنَه -ف . گیاهیست که ازپوست آن ریسمان سازند
لَادَه -ف . نادان واحمق وبیشعور
لَارْکِی -ف . نام درختی است که به بزرگی درخت گردو است وگل آن زرد وطلائی است و دانهای آن شبیه باقلا است که بعربی خُرْنُوبْ گویند
لَازِقْ -ع . چسبنده و چسبناك
لَازِمْ -ع . واجب وحتمی، ضروری
لَاسْ - ف . ابریشم فرو مایه ، ماده هر حیوان مخصوصاً ماده سك ، نظر بصورت خوب ولَاسْ زَدَنْ ملاعبه با صاحب جمال نمودن
لَاسْتِیكْ -فر. شیره ایست که ازدرخت مخصوصی گیرند وباآن چرخ و سایر چیزها سازند
لَاشْ -ف . زبون وپست ، لاشه
لَاشَه -ف . مرده انسان یاحیوان
لَاعِبْ -ع . بازی کننده
لَاعِنْ -ع . لعن ونفرین کننده
لَاغْ -ف . بازی ، هزل و ظرافت ، نهر کودی که ازجریان آب وسیل عمیق شده است
لَاغِی -ع . بیهوده گو ، یاوه گو

لَافْ - ف . زیاده ازحد خود اظهار نمودن و باگزاف مترادفست
لَافِظْ -ع . گوینده ، ادا کننده
لَاقِطْ -ع . چیزیرا از بین بردارنده
لَاكْ -ف . تغار وکاسه چوبین،لاك پشت ، داروئی استکه بسبب برودت هوابرشاخ درخت کناروماننداآن نشیند ومنجمد گردد وآنرا کوبیده وپخته و ازآن رنك سرخی حاصل شود ولَاکِی رَنْكْ همان رنك لاکست
لَاكْ پُشْتْ -ف . سنگ پشت
لٰكِنْ -ع . لیکن ، جز آنکه
لَالْ -ف . گنك ، جوهریست گرانمایه که رنك آن سرخ است ومعرب آن لعل است
لَالَا -ف . بنده وخادم ، گیاهیست که ازمکه آورندولَالَاسَرَائی خواجه سرای است ونیز مرد پیری که مربی بزرگ زادگان است که آنرا لالانیز گویند و به لله معروف است
لَالَائِی - ف . بکودك هنگام خواب کردن او گویند
لَالَكْ -ف . کفش ، تاج ، تاج خروس
لَالَنْكْ -ف . نان پاره گدائی
لَالَه -ف. گل‌ای که‌هفت نوعست ، گوش وکنایه ازروی معشوق ،یکنوع‌چراغ بلور که‌درآن‌شمع گچی‌یامومی‌سوزند ولَالَه‌سَازْ مرغی است خوش‌آواز
لَامْ -ف . نام یکی ازحروف تهجی ، ژنده وخرقه درویشان ، عنبرومشك‌و

اسپند سوخته ولاجورد و نیل و مانند آنها که بجهت دفع چشم زخم برچهره وپیشانی اطفال کشند ، لاف و گزاف، زیور

لامانی -ف . چاپلوسی ولابه گری

لامجه -ف .عنبرومشك وسپندسوخته و مانندآن که برای دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال کشند

لامس -ع . بدست مالنده

لامشگر -ف . درخت سفید

لامع -ع . روشن کننده

لان -ف . بیوفائی ، امر ازلاندن ، محل انبوهی وبسیاری چیزی، گودال و مغاك

لانجین -ف .کاسه بزرك ، تغارگلین

لاندن -ف . جنباندن و افشاندن ، گودال وسوراخ وحفره

لانه -ف.آشیانه پرندگان وچرندگان کاهل وبیکاره

لاو -ف . خاکی است سفید که بدان خانه سفید کنند

لاوك -ف . ظرفی است بزرك که در آن خمیر کنند یا کشك ومانندآن سایند

لاهوت -ع . عالم ماوراء الطبیعه

لاهوره -ف . تاج خربزه وهندوانه

لاهی -ع . بازی وتفریح کننده

لاهیجان -ف. بلوکی است در گیلان و**لاهیجی** و**لاهیجانی** منسوب بآنست

لای -ف . امر از لائیدن ، نوعی از تافته ابریشمی ، لجن ولای گلی که در ته حوض یاجوی باشد ، دردی شراب، باران ، هرزد وچینه دیوار

لائح -ع . ظاهر وهویدا وآشکار

لائحه -ع .صفحه که برآن چیزنویسند

لائق -ع . سزاوار ومستوجب

لائینی -ف . جامهٔ که درویشان پوشند

لائی -ف . چیزی که بین رویه وآستر گذارند خواه پارچه باشد یا پنبه

لائیدن -ف . گفتن ، لیسیدن

لئالی -ع . جمع **لؤلؤ** ، مرواریدها

لئام -ع . مردمان فرومایه وپست

لؤلؤ -ع . بمعنی مروارید است

لؤم -ع . فرومایه وپست فطرت بودن

لئیم -ع . مردم فرومایه وپست

لب -ف . هریك ازدوطرف دهان که آنرا بعربی شفه گویند ، کناره هرچیز و**لبالب** پروروبرو و**لب پر زدن** ریختن مایع ازظرف هنگام حرکت دادن آن و**لب ترکردن** سخن گفتن و**لب چش** چشیدن برای دانستن مزه و**لبریز** پرشدن وریختن و **لب گزیدن** تأسف خوردن وخشمگین شدن وحیا کردن

لب -ع . میانه هرچیز ، مغز بادام و پسته وهرمغزی

لباب -ع. برگزیده وخالص ازهرچیز

لباده -ف . جامه بارانی وبلند

لباده -ع . بمعنی نمد است

لباده -ف. چوبیست که بر گردن گاو برای زراعت نهند

لِبَاسْ ـ ع . جامه ، پوشش
لَبْثْ ـ ع . درنك وتأمل كردن
لُبْسْ ـ ع . پوشیدن جامه ولباس
لَبْسْ ـ ع . پوشیدن كاررا بر كسی
لَبْلَابْ ـ ف . افسونگر، جادوگر
لِبْلَابْ ـ ف. پیچه كه بعربی عشقه گویند
لَبْلَبُوْ ـ ف . چغندر پخته است
لَبَنْ ـ ع . شیر و **لَبَنِيَاتْ** هرچیزی كه از شیرسازند مانند ماست و پنیر و دوغ و كره
لُبْنَانْ ـ ع . كوهی است دربرشامات
لَبْنَكْ ـ ف. نوعی كرم چوبخواراست
لِبْيَاتْ ـ ف . نام رودخانه‌ایست
لَبِيبْ ـ ع . عاقل وخردمند و دانا
لَبِيدَنْ ـ ف . لافیدن ، لابه كردن
لَبِيشَهْ ـ ف . بمعنی لواشه است
لَبَّيْكَ ـ ع . البته اجابت میكنم

لُپْ ـ ف. گوشت‌وپوست محیط بدهان
لُپْغُ ـ ف . باد انداختن درلپ وزدن بآن تا صدا كند
لَپَه ـ ف . یك پاره ازدوقسمت نخود وباقلا ومانند آن

لَتْ ـ ف . لخت لخت وپاره و پاره ، صدمه زدن ، پهلوزدن ، گرز گران ، توپ درست پاره نكرده‌ازجامه،شكم‌و **لَتْ و پَارْ** متفرق وپریشان
لَتْخْ ـ ع . آلودن ، مخلوط كردن
لِتْرْ ـ ف . ظرف شراب ، مقدار نیم‌من تبریز ، كهنه پاره پاره ،مردم فربه، كسی كه سخن پیش اومخفی نماندوهمه جا گوید
لَتَكْ ـ ف . نام بازی است
لُتْكَا ـ مح . كشتی كوچك باری
لَتَه ـ ف . كهنه وپاره ، فالیز خیار و خربزه و **لَتَه حَيْضْ** كهنه پاره‌ایست كه زنان حایض باخود بردارند
لِثَامْ ـ ع . بمعنی‌دهان بند است
لِثَهْ ـ ع . بن دندان است

لَجْ ـ ف . لگد
لَجْ ـ ع . ستیزه ولجاجت كردن
لَجَاءْ ـ ع . پناه گرفتن
لَجَاجْ ـ ع . ستیزه ولجاجت كردن
لُجَجْ ـ ع . میانه دریاها
لَجْلَاجْ ـ ف . نام واضع شطرنج یـ شطرنج بازی كه ندیم یكی از خلفاء عباسی بوده‌وماهر دربازی‌مزبوربوده، پهرومرشد قماربازان‌را **لَجْلَاجْ** گویند ودراینعصر **لَيْلَاجْ** خوانند
لَجَمْ ـ ف . بمعنی لجن است
لَجَنْ ـ ف . گل سیاه ته حوض‌وجوی
لَجُوجْ ـ ع . ستیزه ولجاجت كننده
لُجَّهْ ـ ع . میانه دریا

لَچْ ـ ف . بمعنی رخساره است
لُچْ ـ ف . برهنه ، لوچ ، احول
لَچَرْ ـ ف . مردم فرومایه ورذل
لَچَكْ ـ ف . پارچه‌ایكه‌زنان‌برسر كنند

لُچَنْ -ف . عریان و برهنه ، زن‌قحبه

لِحَاظ -ع . بمعنی‌دنبال است
لَحَاظ -ع . چیز برا بچشم نگاهداشتن
لِحَافْ -ع . پوشش ، پوشش‌خواب ، هرجامه که بالای جامه‌ها پوشند
لِحَاقْ -ع . دررسیدن باد
لَحَانْ -ع . آواز خوان ، خواننده
لَحَدْ -ع.شکافتن یکطرف گور،شکاف درعرض گور ، در گور کردن مرده
لَحَظْ -ع . بگوشه چشم نگریستن و **لَحْظَه** وقت کمی است که بگوشه چشم بنگرند
لُحُوقْ -ع . دررسیدن باد
لَحْمْ -ع.باز کردن گوشت‌ازاستخوان، گوشت
لُحْمَه -ع . بمعنی‌خویشی‌است
لَحْنْ- ع . خطا درخواندن ، آواز، باریك میان شدن
لُحُوقْ -ع . ملحق‌وباریك ،میان‌شدن
لَحِیمْ -ع . چسباننده دوچیز باهم
لِحْیَه -ع . ریش‌صورت مقابل‌شارب

لُخْ - ف . خمیده ، گیاهی که درون آب روید که ازآن حصیر بافند
لَخَا -ف .کفش که آنرا **اَلَکَا** نیز گویند
لَخْتْ - ف . گرز ، جزء و پاره و **لَخْتِ‌آسِمَانْهَا** افلاك موهومه صغیره که‌درضمن‌افلاك‌کلی‌برطریقه‌بطلیموس تصور کرده‌اند و**لَخْتْ دُوزْ** پاره‌دوز است و**لَخْتِ زَمِینْهَا** اراضی‌جزء است و**لَخْتْ لَخْتْ** پاره پاره و**لَخْتَه**پاره و **لَختِی** پاره ایست
لُخْتْ -ف . برهنه وعریان‌وبی‌پوشش
لُخْتِی -ف . برهنه گی وعریانی
لَخْجْ -ف . بمعنی‌زاج است
لَخْچَه -ف . شعله یازبانه آتش
لَخْچَكْ -ف . پریدن درآب‌ازبلندی بقسمیکه کف پا روی آب خورد و صدا کند
لَخْچَهْ -ف . بمعنی‌شعله آتش است
لَخْشْ -ف . لغزیدن ، زاج
لَخْشَانْ -ف . بمعنی‌لغزنده است
لَخْشَكْ -ف . زمینی که یخ روی‌آن بسته و کودکان‌وجوانان‌پای برآن‌زده و بلغزند
لَخْشِیدَنْ -ف . لغزیدن
لَخْلَخْ -ف. ضعیف ولاغر
لِخْلِخْ - ف . کاربرا ضعیف وآهسته انجام دادن ، صدای ضعیف وآهسته
لَخْلَخَه -ع . کوی عنبرینی است که ازمشك‌وعنبروکافورولادن‌وغیره‌سازند
لُخْمْ -ف . گوشت بی‌استخوان‌ودنبه
لُخْمْ-ف . نوعی ازماهی‌صیاد که‌آنرا بفارسی **کُوسَجْ** گویند

لَدُنْ -ع .نزد و**عِلْمِ لَدُنِّی**علم ودانش ذاتی‌بدون‌استاد
لَدَیَّ -ع . نزد من
لَذَائِذْ -ع. چیزهای لذید

لَذَّتْ ـع . خواب ، خوشمزه یافتن
لَذْغ ـع. سوختن آتش کسیرا، سوزاندن کسیرا بزبان
لَذِیذْ ـع . خوشمزه ، خوش‌طعم
لَرْ ـف . جوی آب ، نهر
لُرْ ـف . طایفه ازصحرانشینان ایران که میان اصفهان وخوزستان سکونت دارند و**لُرِسْتَانْ** اینحدود راگویند و چون‌لرها چادرنشینان بوده‌اند واغلب راهزنی مینمودند محض تمدن ایشان را ازصحراگردی‌منع نموده‌وخانه نشین دراینعصرمینمایند
لَرْدْ ـف . صحرا ومیدان
لِرْدْ ـف . ته‌نشین‌مایعات
لَرْزْ ـف . ازسرما حرکت کردن‌بدن
لَرْزَه ـف . حرکت وجنبش
لَرْزِیدَنْ ـف . لرز کردن
لَرْکِیمَاسْ ـف . بمعنی‌زعفران است

لَزْجْ ـع . چسبنده ، چسبناك
لَزْگِی ـ مح . طایفه‌ایست که درجبال البرزمسکن دارند
لُزُوجَتْ ـ ع . چسبندگی، چسبناکی
لُزُومْ ـع . بمعنی‌وجوب است
لُزُومْ ـف . کباده و کمان نرم که اول باآن مشق کمانداری کنند
لَزِیزْ ـف . عاقل وپرهیزکار
لُژْ ـ فر . مکان مخصوصی است در نمایشگاه
لَژَمْ و**لَژَنْ** ـ ف . بمعنی‌لجن است

لَسْ ـف . افتاده وشل‌ولمس
لِسَانْ ـع . بمعنی زبان است
لَسْتْ ـف . هرچیز نیکووقوی
لِسْتَنْ ـف . لیسیدن ، لیس‌زدن
لَسْغْ ـع .گزیدن مارو کژدم
لَشْ ـف . لاش ، مردم بیکار وتنبل و**لَشْ‌آبْ** جای‌گودی که آب سیل‌در آنجا مانده و**لَشْ‌ولُوشْ** مردم‌بیکاره وازمترادفات است
لَشْتَنْ ـف . تفرج وتفریح کردن
لِشْتَنْ ـف. لیسیدن، لیس زدن
لَشْكْ ـف . بمعنی‌پاره است
لَشْکَرْ ـف . سپاهیان و**لَشْکَرْشِکُوفْ** دلیر ولشکرشکن و **لَشْکَرِی** سپاهی مقابل‌کشوری
لَشَنْ ـف . هرچه هموارو بی‌نقش‌ونرم ولغزنده باشد

لِصّْ ـع . بمعنی دزد وسارق است
لُصُوقْ ـع . چسبیدن شش برتهیگاه ازتشنگی وعطش
لَطَائِفْ ـع . جمع **لَطِیفَه** ، لطیفه‌ها
لَطَافَتْ ـع . نرم وخوردشدن‌چیزی .
لَطْخْ ـع .آلودن ، اندودن
لُطْفْ ـع. نرمی‌درکارو کردار،توفیق
لَطْمَه ـع. طپانچه‌زدن‌بررخساروواندام
لَطِیفْ ـع. نرم ونازك‌و**لَطِیفَه**مضمون قابل توجه است

لُعَابْ ـع . آب‌دهان، آب‌غلیظ هرچیزی مانندآب به‌دانه وآب اسپرزه ، عسل وآنچه ازبالا فرودآید
لِعَانْ ـع . درمحضر حاکم شرع زن وشوهر همدیگررا لعن کردن بنحو مخصوصی پس از نسبت دادن شوهر بزن عمل شنیعی‌را در صورتیکه دلیل اثبات نداشته باشد
لَعِبْ ـع . بازی ، آب رفتن از دهان کودکان واطفال
لُعْبَتْ ـع . بازیچه وهرچیز که اسباب بازیچه باشد چون عروسك
لَعْلْ ـع . جواهریست سرخ رنك که اصل‌آن لال است و**لَعْلِ مُذَابْ** شراب ومی است
لَعْنْ ـع. دور کردن‌ازرحمت وهمچنین است لعنت
لَعِینْ ـ ع . دور از رحمت ، لعنت و نفرین شده ، دیو سر کش

لَغْ ـف . انفصال دوچیز بازیاده در صورتیکه باید متصل‌باشند چون‌اتصال اجزاء تخت ، ضایع و**دَهَانْ لَغْ** کسیرا گویندکه هرسخنی بشنود وا گو کند و**تُخْمِ لَغْ** تخمی‌است که سفیده وزرده آن باهم مخلوط شده و**لَغْ** را باقاف نیز نویسند
لُغَاتْ ـع . جمع **لُغَتْ** ، واژه ها
لُغَازْ ـف . بکنایه مضمون گفتن
لُغَتْ ـع. نوع سخن که بپارسی **نُوَادْ** و**نُوَلَه** و **وَاژَه** و**جَنْكْ** گویند
لُغَزْ ـع . معمّی و سخن سربسته که بفارسی‌چیستان گویند
لَغْزِشْ ـف. سریدن‌وافتادن‌و**لَغْزِیدَنْ** مصدرآنست
لَغْوْ ـع . بیهوده گفتن
لَغْوَنَه ـع . زیب وزینت وپیراسته

لَفّْ ـع . پیچیدن ، بستن
لَفَاتْ ـع . احمق ونادان ، بد خو
لِفَافَه ـ ع . جامه بیرونی که برپا و غیرآن پیچیده وآنرا**لِفَافْ** نیز گویند
لفت ـف . آب و تاب دادن بمطلبی وچیزی بمعنی‌شلغم نیزمیباشد
لِفْتْ ـ ف . لیسیدن وبا لیس بطریق مترادف گفته‌شود لفت ولیس کردیعنی از خوان نعمت دیگران شکم‌خود را سیر کرد
لَفْتَرَه ـف . سفله و فرومایه وپست
لَفْجْ ـف . پارچه گوشت بی‌استخوان لب سطبر و کلفت و **لَفْجْ اَنْدَاخْتَنْ** فروهشتن‌لب راگویند درموقع‌اعراض
لَفْجَه ـف . گوشت بی‌استخوان، لب درشت ، کله بریان کرده
لَفْظْ ـع . صوتیکه ازدهان‌بیرون‌آید، سخن بیرون کردن ازدهان
لَفِیفْ ـ ع . گروه مردم پراکنده ، اصطلاحی است درعلم صرف

لَقْ ـف. لغ ، کچل‌وبیموی، صحرای

بیملف ، فریب دادن
لُقْ -ف . فریب دادن ، گولزدن
لَقْ -ع . برچشم زدن
لِقَاءُ -ع . دیدار کردن ، دیدن
لَقَاحُ -ع . آنچه از درخت‌خرمارا کشن کنند
لُقَاطُ -ع . چیزیکه دربین راه افتاده وآنرا برمیدارند
لَقَبُ -ع . باژنامه ، مقابل کنیه واسم
لَقَحُ -ع . آبستن وبارورشدن
لَقْطُ -ع . اززمین برگرفتن
لَقْلَقْ - مع . معرب لك‌لك
لَقْلَقَه - ع . بانگی که باضطراب و حرکت باشد
لُقْمَانُ-ع . نام یکی‌ازحکماء اخلاق
لُقْمَه -ع . بمعنی‌نواله است
لَقْنُ -ع . تند فهمیدن ، زود دریافتن سریع الانتقال بودن
لَقْوَه -ع .بیماری ، کجی‌دهان‌وروی
لَقْیَه -ع . روبروشدن وملاقات کردن

لَكْ -ف . ابله ونادان ، صدهزار،نام طایفه وایلی است
لُكْ -ف . چیزگنده وسطبر، کعب پا که شتالنك گویند ، مخفف لوك که شتر است ، ریشی است که در شکم پیدا شود وشکم را پاره کند
لِكْ - ف . لاك ، طایفه از اکراد ، جامه پاره ، لباس پوشیدنی
لَكَا - ف . کفش ، لاك ، تیماج سرخ گل سرخ
لَكَاتْ -ف . پیره زن ، پست فطرت، ورقی‌ازاوراق‌بازی‌آس که برروی‌آن شکل‌پیره زالی کشیده اند که درمرتبه پست تر ازاوراق‌آس است
لَكَاتْ -ف . همه چیزضایع وزبون
لَكَاتَه -ف . پیره زن بدعمل
لَكَامْ - ف . امرد بیحیای قوی جثه ، نام کوهی‌است درشام
لَكَامَه - ف . کنایه ازآلت رجولیت
لَكْلَكْ -ف . پرنده ایست که گردن و پاهای‌آن دراز است وباکاف فارسی نیزنویسند ، سخنان یاوه
لُكْلُكْ -ف . راه رفتن اسب و یابو بطریقی که موجب حرکت سوارشود
لُكْلُكَه -ف . سخنان یاوه وهرزه
لَكَنْ-ف. طشتی که درآن دست‌شویند و باینمعنی با گاف فارسی‌اصح است، شمعدان وعود سوز
لُكْنَتْ -ع .ماندن‌درسخن، گرفتن‌زبان
لَكَنْتَه -ف . چیز وازده وشکسته
لَكْ وپَكْ -ف . اسباب خانه ،بیهنر، تکاپوی ، لکی که برصورت افتد
لُكْ وپُكْ -ف . گنده وناخراشیده
لِكْ ولِكْ -ف .کارهای کوچك کردن ودرتکاپوی‌کاربودن
لُكَّه -ف. رفتاراسب بطریقی که‌سوار خودرا حرکت داده و موجب آسیب سوارشود ، داغ ، پارچه
لَكَّه -ف .لك وکلف وخالی که‌بجامه

ومانند آن پدید آید ، قطعه از ابر ،
کنایه ازعیب وعار
لُکینٌ -ف . بمعنی نمد است

لَکّ -ف . هذیان وهرزه
لُگاریتْمْ - فر . شمارش اعدادمتناسبه
لُگامْ -ف . جلو و دهنه اسب ومانند
لَگَدْ -ف. باکف‌پاچیزی‌یاکسی‌رازدن
و**لَگَدْکوبْ** پامال است
لَگْزِی -ف .طایفه‌درجبال‌البرزسکنی
دارند وآنرا **لَزْگی** نیز گویند
لَگْ‌لَگْ -ف . بمعنی لك‌لك است
لَگَنْ -ف. طشتی که‌در آن دست‌وجامه
شویند ، شمعدان ، استخوانی است که
لَگَنِ خاصِرَه گویند

لَلَه -ف. مربّی بزرك زادگان که پیرو
جا افتاده باشد
لَمْ - ف . فراغت و آسایش ، دراز
کشیدن و**لَمیدَن** مصدر آنست
لَمْ -ع . ازادات نفی‌است بمعنی نه
لِمّ -ف . راه ودلیل‌وسبب وممکنست
مأخوذ از**لِمَ**باشد بنابراین عربی‌است
لِمَ -ع . چرا
لَمّا -ع . ازادات نفی‌است بمعنی نه
لَمالَمْ -ف . پرولبالب
لَمْتُرْ - ف . فربه و قوی ، ناهموار ،
مرد تنبل وبیغیرت
لَمْحَه -ع. یکدفعه نگریستن،درخشیدن
لَمْسْ - ع . بسودن ، تماس دادن

لَمْسْ -ف . شل وافتاده مقابل‌شق
لَمْشیرْ -ف . مردم کلاش ، نرکی
لَمَعانْ- ع . روشن ونورانی‌شدن
لُمْعَه -ع . پارهٔ نور
لِمِّیّ -ع . ازمعلول پی‌بعلت بردن
لَمیدَنْ - ف . آسایش پیدا نمودن و
استراحت کردن ، بخشیدن

لَنْ -ع . هرگزو**لَنْ‌تَرانِی** یعنی‌هرگز
مرا نخواهی‌دید ولی درفارسی‌درباوه
گوئی گفته شود
لُنْ -ف . آلت مردی ، آلت رجولیت
لُنْتْ -ف . بزرك وسنگین
لَنْبانْ -ف . زنیکه فاحشه‌گی راترك
ومشغول عبادت شده
لُنْبَرْ -ف . فربه وچاق خصوصاًسرین
وکفل بزرك راگویند
لَنْبَرْ- ف . موج زدن و مایع ریختن
آن‌ازسرظرف موقع حرکت‌آن‌ظرف
لُنْبَكْ -ف . نام سقائی درزمان بهرام
گوربوده که بسیار کریم بوده
لَنْبُو -ف چیزی که‌سفت‌است‌وبواسطه
فشارنرم میشود وباآب استعمال شود
چون انار که بواسطهٔ فشار نرم شده
گویند آب لنبوشده
لُنْبَه -ف . گرد ومدور ، چیزی که
هنوز تمام بسته نشده مانند خون که
خوب هنوز بسته نشده
لُنْبَه -ف . بمعنی‌سرین بزرك است
لَنْتَرْ- ف . لامپای چراغ بی‌پایه و

آویزان که باحبابست و بیالا آویخته‌اند
لُنجْ -ف. لب «درون دهان» مردم‌شل
لَنجَه -ف. خرام ورفتار ازروی ناز
لَنجِیدَنْ - ف. آمیختن و کشیدن و بیرون آوردن
لَنْدْ -ف. پسروبزبان هندی نریت
لُنْدْ -ف. سخن گفتن زیرلب ازغایت غضب و **لُنْدلُنْدْ** قرقر کردن زیر لب را گویند
لَنْدُوكْ -ف. بچه طیور که هنوزپرو بال آن نروئیده خاصه بچه گنجشك
لَنْدَهُورْ -ف. مردم بدهیکل، بلند قد بیشرف، نام پادشاهی درهند
لَنْگْ -ف واماندە ازرفتار بواسطه خستگی یا کوتاهی یکپای، آلت‌مردی
لِنْگْ-ف. پا ازبیخ ران‌تاسرانگشتان، نیم بار، یکتا از کفش‌وموزه که آنرا **لِنْگَه** نیز گویند
لُنْگْ -ف. فوته وپارچه که مردان هنگام رفتن درحمام بخود بندند
لَنْگَالْ -ف. سخن ناخوش
لَنْگَرْ - ف. زنجیر و آهنی که بدان کشتی‌را نگاهدارند و چون بر کشند کشتی‌روان‌شود، چوبیکه‌دست ریسمان بازان است و برریسمان راه روند، جائیکه بزرگان همه روزه‌بمردم طعام دهند تابخورند، آلتی که آهنی‌است وبتوسط زنجیر بساعت آویخته وموجب حرکت چرخ ساعت است و **لَنْگَرْگاهْ** جائیست که کشتی درآنجا توقف کند

لُنْگُوتَه -ف. لنگی است کوچك که فقرا بدان سترعورت کنند
لِنْگَه -ف. فردوتاك، لنك باروموزه
لَنْگِیدَنْ-ف. لنگ شدن‌وبی‌پا گشتن

لَوْ-ع. لب، حلوا، پشته بلند
لَوْ -ع. اگرچه
لُو -ف. بمعنی آغل گوسفند است
لِوَاءْ -ع. رایت وعلم کوچك
لَوَائِمْ -ع ملامت کنندگان
لَوَاحِقْ -ع. بمعنی ملحقات است
لَوَارْ -ف. زمینی که‌محل گذشتن‌سیل است، گلی که ازلای سیل‌پدیدآید
لَوَارَكْ - ف. اطراف رودخانه
لَوَازِمْ -ع. ضروریات چیزی
لَوَاشْ -ف. نان تنك نرم
لَوَاشَكْ -ف. افشرده آلوبالو که‌پزند وقوام‌آید وروی سینی‌مانند لواش‌پهن نموده تاخشك شود وبعد خورند
لَوَاشَه - ف. حلقه ریسمانیکه بدان لب بالای‌اسب بد نعل‌رابندند تاعاجز شده واورا نعل کنند، یکی از فنون کشتی گیری
لِوَاطْ -ف. عمل قوم لوط کردن
لَوَّامَه -ع. بسیارملامت کننده
لُوبِی -ف. گل جکن که شبیه پنبه ریزه است که داخل ساروج کنند
لُوبَرْ -ف. میش‌یا گاو دشتی
لُوبِیَا -ف. یکی‌ازحبوبات است
لُوتْ - ف. عریان، طعام خوشمزه

لُوتْرا ـف. جامه کهنه وپاره ، کسی که زبانش بند ندارد هرچه بشنود همه جا نقل کند ، مردم فربه
لَوْثُ ـف . آلوده شدن ، نیروقوت
لُوچ ـف .آنکه یکی رادو بیند، احول
لَوْحْ ـع . کف وهرچه پهن باشد از تخته واستخوان وغیره ، درخشیدن برق
لُوخْ ـف . خمیده وگوژ، گیاهیست که ازدرون آب روید وازآن حصیر بافند
لُوخَنْ ـف.ماه وآنرا **لُخَنْ** نیز گویند
لُودْـف. طایفه ازافغان که درمکران ساکن وملوك لودیه از آنان بوده‌اند وفارسی‌زبان بوده اند وبغیرت وفتوت معروف و**لُودِی** منسوب باین جماعت است وبلوطی معروف گردیده واصل لوطی لودی است و جمع آن الواد و الواط است
لَوْدَهـف . مردم خوش مزه‌وظریف، سبدی که درآن میوه ریزندو برحیوان بار کنند
لَوْذْ ـع . کرانه کوه ، پناه گرفتن
لَوْذَعِی ـع . مرد تیزخاطروظریف
لُورْ ـف . زمین لوارکه سیلاب آن را بگیرد ، روغن دمسکه ، شیری که ترش شده وآب آنرا بگیرند ، بیحیا
لُوزانُكْ ـ ف . دبه روغن ، ظرف برنجی که درآن روغن کنند
لُورْ گَنْدَه ـف . زمین سیلاب کنده
لَوْزْ ـع . بادام ، شیرینی‌است که از قند وبادام وپسته‌وگلاب سازندوبشکل معین ریزند وشکل **لَوْزِی** شکل‌معین است که دارای چهارضلع متوازی و دوزاویه متقابل حاده ودوزاویه‌متقابل منفرجه دارد و **لَوْزِینَه** همان شیرینی لوز است
لُوسْـف . فروتنی‌وچرب زبانی،غشی که درکافور کنند ، بیمزه‌گی و توقع بیمحل و**لُوسْ کَرْدَنْ** و **لُوسْ شُدَنْ** مصدر آنست
لُوشْـف . لجن‌ته حوض‌وجوی،مردم کج دهان ، صاحب مرض جذام
لُوشاكْ ـف . آب گل‌آلود و کثیف
لَوْشَه ـف . لب کلفت وبدریخت
لُوطْ ـف . نام یکی ازپیمبران
لُوطِیـف . لودی که دارای دومعنی متضاد است یکی مرد باغیرت وهمت‌و متعصب ودیگری مردبیغیرت و بی‌تعصب و ممکنست بمعنی دومی از باب تشبیه متضاد باشد ومعنی‌اصلی‌آن همان‌معنی اول باشد
لَوْعْ ـع . بد دل شدن
لُوغْ ـف . دوشیدن وآشامیدن
لُوغِیدَنْ ـف . دوشیدن ونوشیدن
لُوكْ ـف . شتر کم موی بارکش
لُوكْسْ ـفر.اشیاء تفننی‌وغیرضروری
لُوكَهـف . گندم نرم نکوبیده ،آواز ناله سك ، پنبه ازدانه جدا نشده
لُوكِیدَنْـف . درشت وناهموار‌رفتن ازضعف وسستی ، حقیر وزبون بودن
لُولْـف . بیشرم وبیحیا ، لولی،جنبش

با نشاط
لَوْلا -ف . گیره دروچهار چوب که بتوسط آن در و چهار چوب با هم متصل شود
لَوْلا -ع . اگر نه
لُولُو-ف . شکل موهومی که بتوسط آن اطفال را ترسانند
لُولَه -ف . هرچیزمدور ودراز که وسط آن خالی باشد چون تنبوشه و تنوره سماور ولوله آب ومانند آن
لُولَه هِنُك -ف . بمعنی لولیین است
لُولِی -ف . مردم جوان خوش اندام وسرمست وبانشاط ، قحبه وفاحشه
لُولِیِنْ و**لُولِئِنْ**-ف. ظرفیست سفالین دسته دارمانند آفتابه
لَوْنْ-ع. رنگ، پیکر، نوعی از خرما
لَوَنْدْ -ف . زن فاحشه ، مردم باعشوه وناز ، مردم کاهل
لَوْهَنِینْ - ف . آلتی است که بدان پنبه را ازپنبه دانه جدا کنند
لُوِیْ -ف . غلاف شمشیر وبتر کی به معنی نهنك است و**لُوِیْ ئیل** سال پنجم ازسالهای تر کی
لَوِیدْ -ف . بمعنی پاتیل است
لَوِیشَه -ف . لواشه راگویند

لَهْ -ف . شراب ، درخت ناز
لُهْ -ف . مرغ شکاری خصوصاً عقاب
لِهْ -ف. هرچیز از هم پاشیده
لَهُ-ع. بنفع اووبرای اوچون محکوم له
لَهاشُمْ -ف . هرچیز زشت وزبون
لَهّاكْ -ف . برادرپیران ویسه ، علت و ماده
لَهَبْ -ع . زبانه آتش ، تشنه شدن
لَهْبَلَه و**لَهْبَه** -ف . نادان واحمق
لَهْجَه -ف . بمعنی زبان است
لَهَرْ -ف . میخانه ، قحبه خانه
لُهْراسْبْ -ف. نام یکی ازسلاطین کیان
لَهْفْ -ع . اندوهگین و کسل شدن و تأسف خوردن ازچیزی
لَهْلَهْ -ف . حالت تشنگی سك در گرما که زبان خودرا پی درپی بیرون آورد
لَهْنَه -ف . سنگ ، نادان واحمق
لَهْوْ -ع . بازی کردن ، جماع کردن
لِهِی -ف . اذن ورخصت
لَهِیبْ -ع . زبانه آتش است
لِهِیدَنْ -ف . نرم وضایع شدن میوه
لَهِیفْ -ع . بیچاره واندوهگین

لِی -ع . برای من
لِیانْ -ف . بمعنی درخشان است
لَیْتَ -ع . کاشکی
لِیتَكْ -ف . مرد مفلس وبی چیز
لِیتَهْ - ف . بادمجان نرم کرده برای انداختن درسر که
لَیْثْ -ع . بمعنی شیردرنده است
لِیچْ -ف . آبیکه ازدهان کودك آید، زخمی که آب اندازد
لِیچارْ -ف . سخن هرزه وبیمعنی
لِیزْ -ف .آب غلیظی که ازدهان وگوشهٔ

لب آید
لیرُتْ و لیرُدْ -ف . خود آهنین، یك نوع سلاح جنك
لیرَه - فر . نام مسکوکی است طلا
لیزْ -ف . هرچیز نرم لغزاننده
لیزَه -ف . آمیخته ، هرچیز نرم
لیز یدَنْ-ف. سریدن ناگهانی، بی اراده لغزیدن ، آمیختن
لَیْسَ -ع . نیست ، نمیباشد
لیسا نْدَنْ-ف . بلیسیدن، واداشتن
لیسَهْ -ف . لوله وماسوره
لیسْتْ - فر . صورت اقلام حساب
لیسیدَنْ -ف . بازبان ظرفی که آلوده بخوراکی است پاك کردن و **کاسَه لیس** کسی را گویند که از فاضل رنج دست دیگران خورد وازخود استقلالی ندارد
لیطْرْ-فر . وزنی بمقدار ۱۲/۵ سیر تقریباً
لیفْ -ع . پوست درخت خرما
لیفْ - ف . کیسه صابون که پس ازحل صابون درآن ببدن زنند
لیقَهْ -ع . آنچه بر ذوات نهند
لَیْكْ -ع. مختصر لیکن، نام پرنده ایست که آنرا خرچال و **لیکَكْ** گویند
لیکَنْ -ف . لکن ، امّا
لَیْلْ و لَیْلَه -ع . بمعنی شب است
لَیْلاجْ -ف. نام شخصی که مرشدقمار بازان بوده واصل آن **لَجْلاجْ** است
لیلوْ -ف . استخروآبگیر
لیلوُپَرْ - ف . گلی است معروف به نیلوپر
لَیْلی -ف . نام زنی است
لیمُو -ف . میوه ایست معطرازجنس مرکبات وبردونوع است شیرین وترش
لینْ و لینَتْ -ع . نرمی وملایمت
لَیِّنْ -ع . بمعنی نرم و ملایم است
لیوْ -ف . آفتاب راگویند
لیوانْ -ف . ظرفیست بلورین که دهانه آن بزرگتر ازته آنست
لیوَكْ -ف . امردضخیم الجثه وکنده
لیوُ لَنْكْ - ف . برف یا برف خوره
لیوَه -ف . چالاك وفریبنده
لَیسیدَنْ - ف . جویدن وخائیدن

م

مٰا -ف. ضمیرمتکلم مع الغیر
مٰا -ع . چه ، چیست ، هرچه ، آنچه، چیزی ، نیست، آنکه ، **مٰا بَیْنَ** دروسط و **مٰاجَرٰا** آنچه واقعشده و **مٰاحَضَرَ** آنچه حاضروموجوداست و **مٰاعَدٰا** آنچه غیراز این و **مٰافٰاتَ** آنچه گذشته و **مٰا فَوْقَ** آنچه بالای آنست و **مٰالاٰیُطٰاقُ** آنچه فوق طاقت است و **مٰامَضٰی** آنچه گذشته و **مٰاوَقَعَ** آنچه شده است
مٰاءْ -ع . بمعنی آب است
مٰائِدَه -ع . طعام راگویند
مٰاتْ -ف . حیران وسرگردان
مٰاتَ - ع . مرد و **مٰاتَ** و **فٰاتَ** مردو نیست شد وازبین رفت
مٰاتَرَنْكْ -ف . بمعنی چلباسه است
مٰاتَمْ -ف . عزا ، عزاگرفتن

مٰاجْ -ف . ماه ، روایت کننده
مٰاجِدْ -ع . بمعنی جوانمرد است
مٰاچْ -ف . بوسه را گویند
مٰاچُوچَهْ -ف . ظرف لوله داری که بدان دوا درگلوی بچه کنند
مٰاچَهْ -ف. ماده واغلب برسك گویند
مٰاحِی -ع . محو ونابود کننده
مٰاخْ -ف . قلب و ناسره ، مرد پست و سفله
مٰاخُچِی -ف . اسب که ازجنس عربی نباشد
مٰاخَنْ -ف . بمعنی نفاق است
مٰاخُورْ -ف . خرابات ومیخانه
مٰادْ -ف . بمعنی مادر است
مٰادٰا -ف . نام قدیمی آذربایجان
مٰادٰامَ -ع . تازمانیکه ، درمدتیکه
مٰادِحْ -ع . مدح وثنا گو
مٰادَرْ -ف . زنیکه فرزند زائیده و **مٰادَرٰانْدَرْ** زن پدر غیر مادر و**مٰادَرْ بِخَطٰا** ولدالزنا و**مٰادَرْزٰادْ** اخلاق طبیعی وفطری و**مٰادَرْغَرْ** ولد الزنا
مٰادَگِی -ف . جائیکه درآن تکمه اندازند مقابل تکمه
مٰادَه -ف . ضد نر، مؤنث
مٰادَّه - ع . آنچه قوام چیزی بآنست وازآن مرکب میشود و **مٰادَّهٔ اُولٰی** موجود اول و **مٰادَّهٔ قٰانُونْ** جزئی از قانون که قوام قانون بآنست و**مٰادِّی** کسی راگویند که بغیرمادیات ومحسوسات بچیزدیگری معتقد نیست مقابل روحی

مٰادِیٰانْ -ف . اسب ماده
مٰارْ - ف . حیوانی است گزنده و جزنده وبردوقسم استزهرداروبیزهر زدن ، مار ، بیار ، آماره ، عنوان امراء گرجستان و **مٰارْ اِسْپَنْدْ** و**مٰارْ اِسْپَنْدٰانْ** نام پدرآذربادوروز بیست و نهم ماههای شمسیوفرشته ایست موکل برآب و مصالح آنروز و **مٰارْچُوبَه** گیاهیست شکل مار و**مٰارْخُوٰارْ** گاو کوهی که مارخورد و**مٰارْسٰا** لقب ضحاك و**مٰارْفَسٰا** افسونگرو**مٰارْگِیٰا** نباتیست قریب دوگز وبرگش شبیه برك بید و سرآن مانند مار است و **مٰارْ مٰاهِی** نوعی ازماهی بزرگی است سیاه رنك وبی فلس و**مٰارِ نُه سَرْ** کنایه ازنه فلکست
مٰارٰابْ -ف . تازه ، بخت ودولت
مٰارِدْ -ع. بمعنی سرکش ویاغی میباشد
مٰارَشْ -ف .آتشکده ایست دراصفهان
مٰارِقَه - ع . گروه خوارج راگویند
مٰارْكْ - فر . نشان و علامت . ناه بولیست که درآلمان رایج است
مٰارَهْ -ف . دفترحساب ، تفتیش
مٰارَّه -ع . بمعنی گذرنده است
مٰازْ -ف . مازو ، چین وشکن ، مازه شکاف ، مازن کوهی استدرطبرستان
مٰازِجْ -ع . آمیزنده ، ممزوج کننده
مٰازِحْ -ع . خوش طبع وظریف
مٰازَنْ -ف . استخوانهای پشت راستا
مٰازْنِیٰونْ -ف. مردی بوده که بهمراهی زنش حصار سنکویه را درهند ساخت

مازُو -ف . ثمردرختی است که پوست بدان دباغی کنند ، چوبیست که زمین را بدان هموار کنند
مازَه -ف . استخوانهای راسته پشت
مازْیارَه-ف . نوعی ازطعام وغذا
مازینَه -ف .نام زنی است که بهمراه شوهرش حصارسنکویه هند را ساخت
ماسْ - ف . آماس ، ماست ، الماس
ماسایْ-ف . میاسای ،آسوده مباش
ماسْتْ-ف.شیر که آنرا مایه زنند تا سفت شده وترش شود
ماسْتینَه -ف . ماستی که درآن روغن وشیر وکشك ریخته وپخته خورند
ماسِحْ -ع . مسح کننده ، مالنده
ماسِخْ -ع . صورت برگرداننده
ماسِكْ وماسِكَه -ع . نگاهدارنده
ماسُو -ف . بمعنی فرش وگلیم است
ماسُوچُه -ف . مرغیست مانند قمری
ماسُورْ -ف . چیز درهم آمیخته
ماسُورَه -ف . ماسور، آلتی است از چرخ خیاطی که نخ بدان پیچند ،آلتی است ازتفنك وتوپ
ماسیدَنْ -ف . منجمد شدن ، شیررا ماست کردن ، لیسیدن
ماشْ -ف . یکی از حبوبات است که هم سبز وهم سیاه است
ماشادْ -ف . جامه پشمین است
ماشَراءُ - ف . ورمی که ماده آن از خون است
ماشَرْزْ-ف .انبرآهنگران وزرگران
ماشِطَه -ع . زنیکه موی زن دیگری را شانه زند واورا زینت نماید
ماشُو -ف . غربال و کفگیر سوراخ دار ،پلاس و آنرا**ماشُوبْ** نیز گویند
ماشُورَه -ف. نی میان تهی که جولاهان ریسمان بدان پیچند ودرآن ماکو نهند، مطلق لوله ، هرچیز بهم آمیخته
ماشَهْ -ف . انبر، آلتی که فتیله تفنك درآن نهند وآتش دهند
ماشِی -ع . بمعنی رونده است
ماضِغْ -ع . بمعنی جونده است
ماضِی -ع . بمعنی گذشته است
ماطِلْ -ع . کسی که قرض ودین خود را دیر بدهد وتعلل کند
ماغْ -ف . نوعی ازمرغ آبی سیاه
ماكْ -ف . شیری که ازپستان پس از زائیدن چند روز غلیظ آید
ماکِرْ -ع . فریب دهنده ، مکار
ماکِرْ -ف ، پس فردا
ماکُو -ف . دست افزارجولاهان که ماشوره رادرآن کنند وبدان جامه بافند
ماکُولْ-ف . غلامی که بمرتبه بزرگی رسیده است ، پرخواروا کول
ماکِیانْ -ف . بمعنی مرغ خانگی است
مالْ -ع . خواسته وملك
مالانْكْ -ف . بمعنی شفتالو است
مالِحْ -ع . بمعنی شور کننده است
مالِكْ - ع . ملك دار ، نام یکی از اصحاب علی که به مالك اشتر معروف است
مالُوالِی -ف . نوعی ازچلپاسه

مَالَهْ -ف. افزاری است که بآن بنایان گل و گچ و ساروج را صاف کنند
مَالِشْ -ف. بمعنی مالیدن است
مَالِی -ف. بسیار وزیاد
مَالِیخُولِیَا -ی. خیال خام وفاسد، علل دماغی وسوداوی
مَالِیدَنْ -ف. مس کردن، درهم کردن بوسیله فشار و **مَالِیدَهْ** بمعنی صرف نظر شده
مَامْ -ف. بمعنی مادر است
مَامَا -. قابله و زنیکه بزایاند
مَامَكْ -ف. مادر، مصغر مام
مَامُونْ -ف. نوعی ازپودینه صحرائی
مَانْ -ف. خانه، اسباب خانه، امر بماندن، ماننده وباشنده، مانند
مَانَا -ف. مخفف بمانا، مانند
مَانْدَنْ -ف. باقی و برقرار بودن خسته بودن، کردنی را نکردن و گفتنی را نگفتن، تعطیل کردن
مَانِسْتَنْ -ف. شبیه ومانند شدن
مَانِعْ -ع. بمعنی بازدارنده است
مَانَكْ -ف. ماه، آفتاب
مَانَنْدْ ف. شبیه ونظیر و **مَانَنْدْ آبَادْ** عالم مثال وبرزخ
مَانُورْ - فر. نمایش سپاه و لشگر
مَانُورَكْ -ف. یکنوع مرغ آبی چکاوك
مَانَهْ -ف. اسباب وضروریات خانه
مَانِی - ف. نام نقاشی است معروف که دین زرتشت و مسیح را مخلوط نموده ودعوی نبوت کرد و کتابی چند آورد وسرآمد نقاشان دنیا بوده ودر زمان پادشاهی شاهپور بایران آمد، بمانی، نادر وبیهمتا
مَانِیدْ -ف. گذاشت ونهاد، گناه
مَانِیدَنْ -ف. بچیزی شبیه ومانندشدن
مَانِیسْتَارْ -ف. نفس ناطقه، فلك الافلاك
مَاهْ -ف. کره ایست که اکتساب نور ازآفتاب نموده وبدور زمین میگردد، مدت بودن آفتاب دریك برج که آن را **مَاهِ شَمْسِی** گویند و **مَاهِ قَمَرِی** از هلال تاهلال است که یك ماه ۲۹روز و یکماه ۳۰ روز است، نام فرشته موکل برجرم ماه وامور روز ۲۱ ماه شمسی و **مَاهْتَابْ** نورماه ویکی ازاسباب آتش بازی و **مَاهْ رُوزْ** تاریخ وحساب نگاهداشتن و **مَاهْ سِیمَابِی** ماه نخشب و **مَاهِ شِیدْ** نورماه و **مَاهِ کَاشْغَرْ** ماه نخشب و **مَاهِ کَنْعَانْ** یوسف نبی و **مَاهِ مُقَنَّعْ** و **مَاهِ نَخْشَبْ** ماهیست که حکیم بن عطا که مزور وبمقنع مشهوراست ازسیماب ساخته که تاچهارفرسخ پرتو می انداخت و **مَاهَانَهْ** و **مَاهِیَانَهْ** حقوقی که هرماه مستخدم وغیرمستخدم میگیرد
مَاهْچَهْ -ف. سرعلمی که بصورت ماه گرد ومدورساخته واززروسیم است، سنجاق
مَاهِرْ -ع. استاد و دانشمند درکاری
مَاهُو -ف. عصاوچوبدستی ساربانان، زیب وزینت
مَاهُو -ع. چه چیز است او

مَاهُوتْ-ف. پارچه‌ایست پشمی محکم ولطیف وبادوام
مَاهُورْ - ف . دستگاهی از موسیقی میباشد ، دره کوه
مَاهَهْ -ف . مته نجاران وحکاکان
مَاهِی -ف . حیوانی است آبی واقسام زیاد دارد ، برج حوت و**مَاهِی پَرَنْدَه** ماهیست شبیه شب‌پره و**مَاهِی خوارْ** حیوانیست که برلب در یاپرواز کرده ونشیند و صید ماهیان کند و **مَاهِی رُوبِیَانْ** ملخ دریائی است و**مَاهِی زَرّینْ** ریك‌ماهی و**مَاهِی سِپِهْرْ** برج حوت و **مَاهِی شیرْ** ماهی است که رنك آن سفید وگوشت لذیذ دارد و**مَاهِی گیرْ** مرغ ماهی خوار است
مَاهِيَتْ -ع . حقیقت شیئی
مَاهِیچَهْ -ف . عضله سردست وعضله پا که مانند ماهی است ورشته که ازآرد برند وآش کنند
مَایْ-ف . جانوران خزنده مانندمار میای ، و**مَایْ اَنْدَرْ** زن پدر
مَایِجْ -ع . موج زننده ، مضطرب
مَایِعْ -ع . چیزروان ، چیز گداخته
مَایِلْ -ع . برگردنده ، میل کننده
مَایَهْ - ف . مال التجاره ، مقدار و اندازه،حیوان‌ماده خصوصاًوشیر وناقه، بنیاد ، دستگاه وسامان و**مَایَهْ شَبْ** ، تاریکی شب

مَآبْ -ع. مرجع ، مقصد
مَآتْ -ع . جمع **مَئَةْ** ، صد ها
مَآثِرْ-ع.اثرهاوخبرها ،آثارخوب باقی
مَآخَذْ -ع.راهها برای پیدا کردن چیزی
مُؤاخَذَه -ع . پرسش وخورده گیری کردن ، عقاب نمودن
مَآرِبْ -ع . حاجتها
مُؤاکَلَتْ -ع . باهمخوردن
مَئَالْ -ع . مرجع وبازگشت
مُؤالِفْ -ع. باهم دوست‌مقابل‌مخالف
مَئَامِنْ -ع . جاهای امن
مَأْبُونْ -ع . کسی که مرض ابنه دارد
مَأْجُوجْ -ع . گویند ماجوج ویاجوج قومی هستند وحشی ومضطرب الخلقه که درآخر الزمان‌میآیندوبامردم قتال کنندوموجبات‌خرابی‌دنیارافراهم‌سازند
مَأْجُورْ -ع . کسی که مزد خود را دریافت میکرده ، گیرنده اجر
مَأْخَذْ -ع . محل گرفتن چیزی
مَأْخُوذْ -ع . بمعنی گرفتار است
مُؤَدَّبْ -ع . ادب‌آموخته ومتین
مُؤَدِّبْ -ع . آموزگار وادب‌آموز
مُؤَذِّنْ -ع . بمعنی‌اذان‌گو میباشد
مَأْذَنَه -ع . محل اذان گفتن
مَأْذُونْ -ع . مجاز واذن داده شده
مَأْسُوفْ -ع . کسی که برفقدان‌اودریغ وتاسّف خورند
مُؤَکِّدْ -ع . کسیکه برکاری تأکید کند
مُؤَکَّدْ -ع . محکم وشدید وسخت
مَأْکَلْ - ع . خوردن ، مکان خوردن

زمان خوردن
مَأْكُولُ -ع. خورده شده ، قابل خوردن
مَأْلَفُ -ع . جای دوستی والفت
مَأْلُوفُ -ع . خوگرفته شده
مَئْمَنُ -ع . محل وجای آسایش
مَأْمُورُ -ع . بمعنی فرمانبردار است
مَأْمُولُ -ع . آرزوشده وامیدداشته
مَأْمُومُ -ع. کسیکه بدیگری اقتدا کند
مَأْمُونُ -ع . بیخوف وخشیت
مَأْنُوسُ -ع . انس گرفته وخو کرده
مَؤُفُ -ف . آفت زده ومریض
مَؤُنَتُ -ع. بارو گرانی، قوت وخوراك
مُؤَنَّثُ -ع . بمعنی زن، ماده است
مَأْوَیٰ -ع . جای ومکان ومحل
مِأَةٌ -ع . بمعنی صد میباشد
مَأْيُوسُ -ع . بمعنی نومید است

مُبَاحُ -ع . جایز
مَبَاحِثُ -ع . جای گفتگو وبحث
مَبَادُ -ف . هرگز نشود
مَبَادَا -ف . هرگز نباید چنین شود
مُبَادَرَتُ -ع . سبقت بکار گرفتن
مُبَادَلَه -ع . عوض وبدل کردن
مَبَادِی -ع . اسباب وعلل اولیه چیزی
مُبَارَاتُ -ع . زن ازشوهر وشوهر از
زن بری شدن وطَلَاقِ مُبَارَاتُ نوعی
است ازطلاق
مُبَارِزُ -ع . کسیکه حاضر برای جنك
شده باشد
مُبَارَزَه -ع . حاضر شدن دونفر برای
جنك تن بتن
مُبَارَكُ -ع . نیکو وبابرکت ونمو
مَبَاسِمُ -ع . دندانهای پیشین، دهانها
مُبَاشِرُ -ع . مدیر کاروعامل
مُبَاشَرَتُ -ع .بخودی خود کار کردن
مُبَاعَدَتُ -ع . ازهم دورشدن
مُبَاعَضَتُ -ع . باهم تجزیه کردن
مَبَالُ -ع . جای شاش وبول
مُبَالَاتُ -ع . فکرواندیشه کردن
مَبَالِغُ -ع . اندازه‌ها ازپول
مُبَالَغَه -ع . ازحد واندازه گذشتن
مَبَانِی -ع . اصول وریشه‌ها
مُبَاهَاتُ -ع . افتخار کردن
مُبَاهَلَه -ع . نفرین کردن بیکدیگر
مُبَايَنَتُ -ع . باهم مخالف بودن
مُبْتَاعُ -ع . خریده شده
مُبْتَدَاء -ع. چیزی که دراوّل واقعشده
مُبْتَدِعُ -ع . چیزی که تازه پیداشده
مُبْتَدِی -ع . تازه بکارواداشته‌شده
مُبْتَذَلُ -ع. پیش پا افتاده که همه کس
آنرا دیده وبداند ، بی ارزش
مُبْتَسِمُ -ع . کسیکه بخنده درآید
مُبْتَكِرُ -ع . کسیکه چیزتازه آورد
مُبْتَلِعُ -ع . کسیکه ناگهان بلع کند
مُبْتَلیٰ -ع. کسیکه درصدمه وفشاراست
مُبْتَهِجُ -ع . کسیکه خوش وخرم است
مُبْتَهِلُ -ع . کسیکه دعا وتضرّع کند
مَبْثُوثُ -ع . منتشر ومتفرق
مَبْدَءُ -ع. علت اولی ومنشاء هرچیزی
مُبْدِعُ -ع . آنکه چیزی را انشاء کند

مُبْدَلْ -ع . بدل ازچیزی یاشیئی
مَبْدُوءٌ -ع . ابتدا بآن شده
مُبَذِّرْ -ع . کسی که بیجهت خرج کند
مَبْذُولْ -ع . بخشیده وبذل‌شده
مَبَرّاتْ -ع . خیرها وخوبیها
مُبَرَّحْ -ع . کسی که باو ازکاری‌صدمه رسیده باشد
مُبَرِّدْ -ع. خنك وسرد کننده
مُبْرَزْ -ع . نمایان وهویدا
مَبْرَزْ -ع . محل غایط وبول
مُبَرْسَمْ -ع . کسیکه سرسام دارد
مُبَرْقَشْ -ع . مزین برنگهای‌مختلف
مُبَرْقَعْ -ع . بمعنی‌نقابدار است
مُبْرَمْ -ع . ثابت ومدلل شده
مُبْرِمْ -ع . مصردرکاربرای‌انجام‌دادن
مُبَرْهَنْ -ع . چیزیکه دلیل دارد
مُبَرّیٰ -ع. کسی که پا کست‌از نسبتی که باوداده اند وتهمتی که زده اند
مَبْسِمْ -ع . دندانهای پیشین ، دهان
مَبْسُوطْ -ع. باز ومنفصل
مُبَشِّرْ -ع . مژده وخبرخوش دهنده
مُبْصِرْ -ع . بینا کننده
مِبْضَعْ -ع . آلتی که بآن پوست کنند
مَبْطُونْ-ع. کسی که‌شکم‌اودردنا کست
مُبْعِدْ -ع . دور وبر کنار کننده
مُبْعَدْ -ع . بمعنی‌دورشده است
مَبْعُوثْ -ع . برانگیخته شده
مُبَعَّضْ-ع. چیزی که پارهٔ ازآن گرفته وپارهٔ دیگرآن متروك مانده
مُبْغِی -ع . کسیکه بضلالت اندازد

مُبْقِی -ع . کسیکه چیز برا برقراردارد
مُبْکِی -ع . بمعنی گریه‌آوراست
مُبْلْ - فر . اثاث البیت خانه
مَبْنیٰ - ع . محل بناء وریشه چیزی
مَبْنِیّ -ع. بنانهاده‌شده ، مقابل‌معرب که اصطلاحی است درنحووصرف
مُبَوَّبْ -ع . باب باب شده
مُبْهِجْ -ع . سرورآور ،
مُبْهَجْ -ع . بمعنی‌مسروراست
مُبْهَمْ -ع . نامعلوم ومشتبه
مَبْهُوتْ -ع . متحیر وسرگردان
مُبْهِی -ع . چیزیکه آدمی را خوش کند
مَبِیتْ -ع . جای خواب وآسایش‌شب
مُبَیَّضْ -ع . سفید شده
مُبَیَّضَه -ع . پاکنویس ، مقابل‌مُسَوَّدَه
مَبِیعْ -ع . متاعی که خریده شده
مُبِینْ -ع . واضح وروشن‌کننده
مُبَیَّنْ -ع . واضح شده

مَتابْ -ع . توبه وبازگشتن ازگناه
مُتابِعْ -ع . بمعنی پیرو است
مُتابَعَتْ -ع . پیروی کردن
مَتاجِرْ-ع. تجارت وکسبها، چیزهائی که بآن‌کسب وتجارت کنند
مُتارَکَه -ع . واگذاشتن، ترك کردن
مَتارَه -ع . محرف مطهره که آلت تطهیراست چون‌آفتاب
مَتاعْ-ع . جنس‌ومال که‌بفروش‌میرسد

سودومنفعت، آنچه‌حوائج‌راسودمنداست
مَتَاعِبُ ـ ع. چیزهائی که آدمیرا بتعب وماندگی اندازد
مَتَانَتْ ـع . سخت ومحکم بودن
مُتَأَثِّر ـع . آزرده خاطر، قبول کننده نشان وشکل
مُتَأَخِّرْ ـع. چیزی یا کسیکه عقب چیزیست
مُتَأَخِمْ ـع. چیزیکه متصل بچیزی باشد
مُتَأَدِّبْ ـ ع . کسیکه بآداب دیگری مهذب ومؤدب شده است
مُتَأَسِّفْ ـع . کسی که ازحادثه دریغ وافسوس خورد
مُتَأَسِّی ـع . کسیکه قبول پیروی دیگری را کند
مُتَأَكِّدْ ـع. امریکه دراجراء آن تأکید وتشدید شده
مُتَأَلِّمْ ـع . کسی که ازپیش آمد امری دردناکست
مُتَأَلِّه ـع. کسی که بفلسفه عالی وماوراء الطبیعه دانا است
مُتَأَمِّلْ ـع . کسی که درموضوعی فکر واندیشه کند
مُتَأَنِّسْ ـع . متمدن وانس گیرنده
مُتَأَنِّفْ ـع . کسی که از حادثه عار و ننك دارد
مُتَأَنِّی ـع . کسی که درانجام کاری عجله نکند
مُتَأَهِّلْ ع . کسی که اهل وعیال دارد
مُتَبَادَرْ ـ ع . آن معنی که پس از تلفظ ناگهان بخاطر آید

مُتَبَادِلْ ـع . کسی که چیزیرا بدل چیزی گذارد
مُتَبَاعِدْ ـ ع . چیزیکه از چیز دیگر دورشود
مُتَبَاكِی ـع . کسی که‌خودراگریه کن وانمود کند
مُتَبَاهِی ـع . کسی که اظهارفخر کند
مُتَبَايِعْ ـع . کسی که بادیگری‌خرید وفروش کند
مُتَبَايِنْ ـع . چیزی که بادیگری دور ومخالف است
مُتَبَحِّرْ ـع . کسی که درامری محیط و اطلاعی عمیق دارد ، با اطلاع
مُتَبَدِّلْ ـع . کسیکه چیزی را عوض چیزی دهد
مُتَبَرِّعْ ـ ع . کسیکه بیعوض چیزی بدیگری‌دهد
مُتَبَرِّكْ ـع . کسی که خیر وبرکت از دیگری گرفته
مُتَبَرِّی ـع . کسیکه ازکاری‌بری باشد
مُتَبَسِّمْ ـع . کسیکه خنده بیصدا کند
مُتَبَصْبِصْ ـع . چاپلوس ومتملق
مُتَّبَعْ ـع . کسیکه پیروی او کنند
مُتَبَعِّضْ ـع . کسیکه پاره را قبول‌و پاره را رد کند
مُتَبَلْوِرْ ـع . چیزی که‌مانند بلور گردد
مُتَبَهِّجْ ـ ع . کسیکه خود را مسرور معرفی کند
مُتَبَيِّنْ ـع . واضح وهویدا وآشکار
مُتَتَابِعْ ـع . پی‌درپی

مُتَثاقِلْ -ع. کسی که اظهار سنگینی کند
مُتَشَبِّثْ -ع . کسی که باتانی ومشورت کاربرا انجام دهد
مُتَجاذِبْ -ع. چیزیکه مجذوب وجاذب دیگریست
مُتَجاسِرْ -ع . کسی که اظهار دلیری کند
مُتَجافِی -ع . کسی یاچیزی که جائی دارد قرار نگیرد ودور شود
مُتَجالِسْ- ع . کسی که با دیگری هم نشینی کند
مُتَجانِسْ-چیزیکه ازجنس دیگری باشد
مُتَجانِبْ - ع . چیزیکه پهلو بپهلوی دیگری باشد
مُتَجاوِرْ-ع. کسی که همسایه دیگریست
مُتَجاوِزْ -ع . کسی که ازاندازه خود جلوتر رود وافراط کند
مُتَجاهِدْ -ع. کسی که اظهار کوشش وتوانائی کند
مُتَجاهِرْ-ع . کسی که عمداً کارخودرا آشکار سازد
مُتَجاهِلْ-ع. کسی که خودرا بنادانی زند
مُتَجَبِّرْ -ع . کسی که خود را جابر معرفی کند
مَتْجَرْ -ع . تجارت و کسب ، آنچه باو کسب و تجارت شود
مُتَجَرِّدْ-ع . کسیکه خودرا برهنه سازد
مُتَجَرِّعْ -ع. کسی که جرعه جرعه خورد
مُتَجَزِّي -ع . کسی که جزئی را گیرد و وجزئیرا واگذارد
مُتَجَسِّسْ - ع. کسی که جستجو کند

مُتَجَسِّمْ - ع. کسی که چیزیرا بصورت جسمی نمایش دهد
مُتَجَشِّمْ - ع . کسی که بمشقت چیزی اختیار کند
مُتَجَعِّدْ -ع . کسی که موی خود را شکن شکن کند
مُتَجَلِّدْ-ع. کسی که اظهار چابکی نماید
مُتَجَلِّی- ع. کسی که خودرا آشکار کند
مُتَجَمِّعْ-ع . کسی که خودرا درجماعت داخل کند
مُتَجَنِّبْ -ع . کسی که دوری گزیند و بیگانه رانمود کند
مُتَجَنِّنْ-ع. کسی که خودرا بدیوانگی زند
مُتَجَوِّزْ -ع . کسیکه گناهیرا بخشد
مُتَّجِهْ -ع . چیزیکه واضح وبادلیلست
مُتَجَهِّزْ -ع . کسی که اسباب جنك یا سفر آماده سازد
مُتَحاثْ- کسی که بانشاط برانگیخته شده
مُتَحادِثْ -ع . کسیکه خبری گیرد و خبری دهد
مُتَحارِبْ-ع . کسیکه آتش جنك برافرازد
مُتَحاكِمْ -ع . کسیکه بادیگری نزد حاکم محاکمه کند
مُتَحالِفْ - کسیکه بادیگری همعهد شود
مُتَحامِقْ - ع . کسی که خودرا بگولی و حمق زند
مُتَحاوِرْ - ع. کسی که با کسی گوید و بشنود
مُتَحَتِّكْ-ع. کسیکه قدمهای تندبر دارد
مُتَحَتِّمْ -ع .چیزیکه حتمی وواجب است

مُتَحَجِّبْ ـ ع. کسی که خودرا مستور دارد
مُتَّحِدْ ـ ع. چیزیکه بادیگری یکی شده
مُتَحَدِّبْ ـ ع. پشت گوژوشکم برآمده
مُتَحَدِّثْ ـ ع. خبر دهنده
مُتَحَذِّرْ ـ ع. کسیکه دوری گزیند
مُتَحَرِّزْ ـ ع. کسی که نگاهداری کند
مُتَحَرِّسْ ـ ع. چیزیکه محفوظ نگاه داشته شده
مُتَحَرِّكْ ـ ع. حرکت داده شده
مُتَحَرِّفْ ـ ع. چیزیکه‌ازجانبی بطرف دیگر بر گشته
مُتَحَرِّقْ ـ ع. آتش گرفته
مُتَحَزِّنْ ـ ع. اندوهناك وغمین
مُتَحَسِّرْ ـ ع. افسوس‌خورنده
مُتَحَصِّنْ ـ ع. کسی که‌از برای‌خودحصاری تهیه کرده
مُتَحَفِّظْ ـ ع. کسیکه خود را ازچیزی نگاهداشته
مُتَحَقِّقْ ـ ع. چیزی‌وخبری که‌ثابت‌است
مُتَحَكِّمْ ـ ع. کسی که بی دلیل‌حکم کند
مُتَحَلِّلْ ـ ع. کسی که‌حلالیت‌ازغیرخواهد
مُتَحَلِّقْ ـ کسی که بادیگران‌حلقه‌وار نشیند
مُتَحَلِّی ـ ع. کسیکه خودرازینت‌دهد
مُتَحَمِّقْ ـ ع. کسیکه خودرابحماقت‌زند
مُتَحَمِّلْ ـ کسیکه بردباری‌در کاری کند
مُتَحَوِّجْ ـ ع کسیکه تقاضای‌حاجتی نماید
مُتَحَوِّلْ ـ ع. کسیکه از چیزی یا از حالی بحالی بر گردد
مُتَحَيِّرْ ـ ع. سر گردان و مردد
مُتَحَيِّزْ ـ ع. جسمی که‌مکانی‌رابالخصوص فرا گیرد
مُتَخَادِعْ ـ کسی که بادیگری‌خدعه کند
مُتَخَاذِلْ ـ ع. کسیکه‌دیگر براسر کوب کند وسر کوب دیگری گردد
مُتَخَاصِمْ ـ کسیکه بادیگری‌جدال کند
مُتَخَالِطْ ـ ع. چیزیکه با دیگری مخلوط گردد
مُتَخَالِفْ ـ ع. چیزی که با دیگری ناموافق باشد
مُتَّخِذْ ـ ع. کسیکه چیزیرابر گزیند
مُتَّخَذْ ـ ع. چیزیکه گرفته شده
مُتَخَشِّعْ ـ ع. کسیکه تضرع‌وزاری کند
مُتَخَصِّصْ ـ ع. کسیکه کاری‌ازخصایص اوست، استاد درهرصنعتی
مُتَخَضِّعْ ـ ع. کسیکه بخودخضوع‌رابندد
مُتَخَطِّی ـ ع. کسی که از حد خود تجاوز کند
مُتَخَلْخِلْ ـ ع. چیزیکه اجزاء آن متصل نیست
مُتَخَلِّصْ ـ ع. کسیکه نجات یافته
مُتَخَلِّفْ ـ ع. کسیکه خلاف پیمان کند، چیزیکه‌عقب افتاده
مُتَخَلِّقْ ـ ع. کسیکه بزحمت خوی‌خود را تغییردهد
مُتَخَلِّلْ ـ ع. چیزی یا کسی که دروسط چیزی‌یاجماعتی داخل‌شود، کسیکه‌دندان خودرا خلال کند
مُتَخَلِّی ـ ع. کسیکه خلوت گزیند
مُتُخِمْ ـ ع. کسیکه بمرض‌تخمه‌مبتلااست
مُتَخَوِّفْ ـ ع. کسیکه‌ازچیزی‌ترس‌دارد

مُتَخَیِّل ـ ع . کسیکه توهم و اندیشه چیزی کند
مِتُد ـ فر. طریقه وروش وطرز
مُتَداخِل ـ ع . چیزیکه باچیز دیگر مخلوط شود ، چیزیکه با چیز دیگر مشتبه است
مُتَدارِك ـ ع . کسیکه آخر را باول ملحق کند ، کسیکه بجای گذشته‌چیزی آورد واصلاح کند
مُتَداعِی ـ ع . کسی که بادیگری‌هردو باهم دعوی دارند
مُتَدافِع ـ ع . چیزی‌یا کسی که باچیز دیگری‌یاشخص‌دیگرهردوازهم‌دفاع کنند
مُتَدامِل ـ ع . کسیکه بادیگری‌هردو سازش کنند
مُتَداوِل ـ ع. چیزیکه‌دست‌بدست گردد
مُتَدایِن ـ ع . کسی که بکسی‌قرض‌داده وقرض کرده
مُتَدَبِّر ـ ع . کسیکه عاقبت‌اندیش‌است
مُتَدَرِّب ـ ع . کسیکه تجربه آموخته
مُتَدَرِّج ـ ع. کسیکه آهسته حرکت کند
مُتَدَلِّس ـ ع . کسی که کار وخیال‌خود را پنهان کند
مُتَدَمِّل ـ ع . کسی که زمین را برای قوت کود دهد
مُتَدَنِّس ـ ع . کسی‌باچیزیکه چرك‌شود
مُتَدَنِّی ـ ع . کسیکه آهسته نزدیك‌شود
مُتَدَهِّن ـ ع . کسیکه بخود عطر یا روغن مالد
مُتَدَیِّن ـ ع . کسیکه بآئینی‌ایمان‌آورد

مُتَذَعْذِع ـ ع . کسیکه قبول‌تجزیه و تفرقه کند
مُتَذَکِّر ـ ع. کسیکه‌چیزیرابخاطر آورد
مُتَذَلِّل ـ ع. کسیکه‌خاضع‌ومتواضع‌است
مِتْر ـ فر. واحد مقیاس که معادل۱٤ گره است
مُتَرائِی ـ ع . کسیکه‌خودرادرآئینه‌بیند
مُتَراجِع ـ ع. چیزیکه‌بجای‌خودبرگردد
مُتَراخِی ـ ع . چیزیکه عقب ودرپشت چیزی واقعشود
مُتَرادِف ـ ع . چیزیکه درردیف دیگر واقع گردد
مُتَراغِب ـ ع . کسیکه میل‌بچیزی‌دارد
مُتَرافِع ـ ع . کسی که بادیگری نزد حاکم مرافعه کند
مُتَرافِق ـ ع. کسیکه‌بادیگری‌رفیق‌شود
مَتْراك ـ ع . یکی ازمنازل‌قمر
مُتَرَبِّص ـ ع . منتظر، متوقف
مُتَرَبِّی ـ کسی که‌ازدیگری‌ترتیب گرفته
مُتَرَتِّب ـ ع . چیزیکه بجای خود برقرار است
مُتَرَجِّح ـ ع . چیزیکه فزونی‌دارد
مُتَرَجِّع ـ ع . کسی که إِنّا لِلّهِ وَإِنّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گوید ، کسی که رجوع کند
مُتَرْجِم ـ ع کسی که ازز بانی‌جملهٔ را ترجمه وتفسیر کند
مُتَرَدِّد ـ ع . کسی که امر براو مشتبه است ، کسی که تردید داشته‌باشد
مَتَرْس ـ ف . چوبیکه بر سر کنگره اندازند تادروقت آمدن دشمن برسرش

زنند ، چوب کنده که به پشت درنهندتا گشوده نشود، صورتیکه برای رهانیدن جانوران در کشتزار نصب کنند ، نهی از ترس

مِترِس - فر . زنیکه محبوبه مردی باشد ورسماً زن آن مرد نباشد

مُتَرَسِّل - ع . کسیکه رساله نویسد ، کسیکه مدعی پیمبری باشد ، کسیکه چهار زانو نشیند و جامه خودرا روی پای کشد

مُتَرَسِّم -ع . کسیکه نظر در رسم و نشان خانه نماید

مُتَرَصِّد -ع. کسیکه منتظر کسی باشد

مُتَرَفِّع - ع . چیزیکه بلند شده است

مُتَرَقِّب -ع . بمعنی منتظر است

مُتَرَبِّض-ع.چیزیکه بالارودوپائین آید

مُتَرَقِّی-ع . چیزیکه بلند شودتابنهایت درجه برسد

مُتَرَکِّب-ع . چیزیکه قبول ترکیب کند

مُتَرَنِّم -ع . کسیکه آوازنیکو سراید

مَتْرُوك -ع . واگذشته ، بایر

مُتَرَوِّی -ع . کسیکه متفکراست

مُتَزاحِم - ع . چیزیکه باچیز دیگر مزاحمت نماید

مُتَزاوِل-ع . کسیکه بکاری مشغولست

مُتَزایِد -ع. کسیکه بادیگری برقیمت چیزی بیفزاید

مُتَزایِل - ع . چیزیکه از دیگری جدا گردد

مُتَزَعْزِع-ع.چیزیکه حرکت شدید کند

مُتَزَلْزِل -ع . متحرك ومضطرب

مُتَزَهِّد -ع . کسیکه پارسا است

مُتَسابِق - ع . کسی که میخواهد از دیگری جلو افتد

مُتَسارِع -ع . کسیکه عجله در کار کند

مُتَساقِط -ع.چیزی که پی در پی پائین آید

مُتَسالِم-ع. کسیکه بادیگری سازش کند

مُتَسامِح -ع. کسیکه سهل انگاری کند

مُتَساوِم -ع . کسی که بادیگری خرید وفروش کند

مُتَساوِی -ع . اندازه گیری ، مساوی

مُتَساهِل -ع. کسیکه کاربرآسان گیرد

مُتَّسِع -ع . جائیکه فراخ وگشاداست

مُتَسَلِّف -ع . کسیکه قرض بخواهد

مُتَسَلْسِل -ع . چیزیکه پی‌درپی باشد

مُتَشابِك-ع.چیزیکه درهم ومشتبه باشد

مُتَشابِه -ع . چیزیکه مانندیگراست، کلامی که نص نیست ومورد شبهه است

مُتَشارِب-ع. کسی که بادیگری همدیگر را مشروب سازند

مُتَشائِم -ع . چیزیکه بآن فال بدزنند

مُتَشَبِّث -ع . کسی که چنك در چیزی زند وآویزد یا کمك خواهد

مُتَشَتِّت -ع . بمعنی پراکنده است

مُتَشَرِّع -ع . کسیکه بآئینی معتقد باشد

مُتَشَرِّف-ع. کسیکه بلندی وشرافتی گرفته

مُتَشَعِّب -ع . چیزیکه شعبه شعبه کند

مُتَشَكِّر -ع . سپاس گذار

مُتَشَكِّل -ع.چیزی که بصورتی در آمده

مُتَشَكِّی - ع . کسی که از ناملایمی

شکایت کند
مُتَشَمِّرْ ـ ع . کسیکه خودرا برای کاری مهیا سازد
مُتَشَمِّسْ ـ ع . کسیکه درآفتاب نشیند
مُتَشَمِّلْ ـ ع . کسیکه بخود جامه پیچد
مُتَشَمِّمْ ـ ع . کسیکه گاه گاه ببوید
مُتَشَنِّجْ ـ ع . کسی یاچیزیکه از سرما بیفتد وجمع شود یابلرزد
مُتَشَهِّدْ ـ ع . کسیکه تشهددر نماز بخواند
مُتَشَهِّی ـ ع . کسیکه زیادمایل بچیزیست
مُتَشَیِّخْ ـ ع . کسیکه پیری بخود بندد
مُتَشَیِّعْ ـ ع . کسیکه اظهار مذهب شیعه کند
مُتَصَاحِبْ ـ ع . کسیکه با دیگری یار باشد
مُتَصَارِفْ ـ کسیکه بادیگری مقابل شود
مُتَصَادِقْ ـ ع . کسی که با دیگری دوست باشد
مُتَصَادِمْ ـ کسیکه بادیگری همرا بکوبند
مُتَصَادِعْ ـ ع . کسی که با دیگری کشتی گیرد
مُتَصَاعِبْ ـ کسیکه بسیار سختگیر باشد
مُتَصَاعِدْ ـ ع . چیزی یا کسیکه بالارود
مُتَصَالِحْ ـ کسیکه بادیگری سازش کند
مُتَصَدِّرْ ـ ع . کسیکه بالای مجلس نشیند
مُتَصَدِّقْ ـ ع . کسیکه صدقه بفقیر دهد
مُتَصَدِّی ـ ع . کسیکه دست بکار چیز یست
مُتَصَرِّفْ ـ ع کسی که تصرف و چارهٔ کار کند
مُتَصَرِّمْ ـ ع . چیزیکه منقضی شود
مُتَصِّفْ ـ ع . کسی که دارای صنعتی و حالی است
مُتَصَفِّحْ ـ ع . کسی که تأمل وتفکر در کاری کند
مُتَّصِلْ ـ ع . چیزیکه چسبیده و وصل بدیگریست
مُتَصَلِّبْ ـ ع. چیزیکه بسیار سخت شود
مُتَصَلِّعْ ـ ع . آفتاب که از زیر ابر بیرون آید
مُتَصَلِّی ـ کسیکه حرارت آتش را بچشد
مُتَصَنِّعْ ـ ع . کسی که بخود صنعت و زینت بندد
مُتَصَوِّبْ ـ ع کسیکه ازبالاو پائین آید
مُتَصَوِّرْ ـ ع . کسی که اندیشه صورت چیزی کند
مُتَصَوِّفْ ـ ع کسیکه اظهار پارسائی کند
مُتَصَیِّدْ ـ ع . کسیکه همه روزه صید کند
مُتَضَادّ ـ ع . چیزی که با دیگری مخالف باشد
مُتَضَارِبْ ـ ع . کسیکه بادیگری زدو خورد کند
مُتَضَارِسْ ـ ع بنائی که ناهموار است
مُتَضَاعِفْ ـ ع. چیزیکه دوچندانست
مُتَضَافِرْ ـ ع . کسی که با دیگری مدد کار باشند
مُتَضَامِنْ ـ ع . کسی که بادیگری ضامن هم شوند
مُتَضَاهِی ـ ع . چیزیکه با دیگری مانند باشند
مُتَضَایِفْ ـ ع. چیزیکه بادیگری نسبت ومیل دارند

مُتَضَجِّعْ -ع. کسیکه از کارفرو ایستد
مُتَضَرِّعْ -ع. کسیکه زاری کند
مُتَضَعِّفْ -ع. کسیکه ضعیف شود
مُتَضَمِّنْ-ع. چیزیکه درخوددربر گیرد چیزی را
مُتَضَوِّءْ -ع. کسی که درتاریکی بایستد تاروشنائیرا ببیند
مُتَضَیِّفْ -ع. کسیکه مهمان‌شود
مُتَضَیِّقْ -ع. کسیکه براو تنك آید
مُتَطَابِقْ - ع. چیزی که با دیگری برابر باشد
مُتَطَاوِعْ -ع. چیزیکه قبول امری کند
مُتَطَاوِلْ -ع. کسی که گردن کشی کند
مُتَطَبِّبْ -ع. کسی که علم طب خواند
مُتَطَفِّلْ- کسیکه ناخوانده بمهمانی آید
مُتَطَوِّعْ -ع. کسی که توانائی دارد و آنچه براو واجب نیست بجا آورد
مُتَطَوِّفْ -ع. کسیکه گردچیزی بگردد
مُتَظَاهِرْ-ع. کسیکه بادیگری یار باشد
مُتَظَلِّلْ -ع. کسیکه درسایه نشیند
مُتَظَلِّمْ -ع کسیکه شکایت ازدیگری کند
مُتَعَادِلْ-چیزیکه بادیگری هم‌وزن باشد
مُتَعَارِضْ - ع. چیزیکه با دیگری مخالفت کند
مُتَعَارِفْ - ع. کسی که با دیگری همرا بشناسند
مُتَعَاضِدْ - ع. کسیکه بادیگری یار هم باشند
مُتَعَاطِفْ- کسیکه بادیگری مهربانی کند
مُتَعَاطِی -ع. کسیکه پیروی‌دیگری کند

مُتَعَاقِبْ -ع. کسیکه پیروی‌دیگری کند
مُتَعَاقِدْ -ع. کسیکه بادیگری پیمان بندد
مُتَعَاکِسْ- چیزیکه باژگونه‌دیگریست
مُتَعَالْ -ع. چیزی که بس بلند است
مُتَعَالِی -ع. چیزیکه بسیارعالی است
مُتَعَامِلْ-ع. کسیکه بادیگری‌معامله کند
مُتَعَانِدْ - ع. کسی که با دیگری عنادو دشمنی دارد
مُتَعَانِقْ -ع. کسیکه بادیگری دست درگردن باشند
مُتَعَاهِدْ - ع. کسی که با دیگری پیمان بندند
مُتَعَبِّدْ -ع. کسیکه پرستش کند، کسی که بزورعبادت نماید
مُتَعَثِّرْ-ع. کسی که‌مطلع بر کرسی گردد
مُتَعَجِّبْ -ع. کسیکه بشگفت آید
مُتَعَدِّدْ -ع. چیزیکه بسیار باشد
مُتَعَدِّی -ع. کسیکه براوستم رفته، اصطلاحی است درصرف که اگرفعل مفعول بگیرد متعدی گویند
مُتَعَذِّرْ-ع. کسیکه‌استوار نباشد، کسی که عذروحجت آورد
مُتَعَرِّبْ -ع. کسیکه خودراعرب‌نماید
مُتَعَرِّضْ -ع. کسیکه گرانه وناحیه را ظاهر گرداند
مُتَعَزِّقْ -ع. کسیکه ازچیزی‌نفع برد
مُتَعَزِّزْ -ع. کسیکه عزیزشود
مُتَعَسِّرْ-ع. چیزیکه دشوار شود
مُتَعَشِّی -ع. کسیکه‌شبانگاه‌طعام‌خورد
مُتَعَصِّبْ -ع. کسیکه درکاری عصبیت

خرج داده و بآن کار سخت بپوندد
مُتَعَطِّف -ع . کسیکه را ومهربانی شود
مُتَعَظ -ع . کسیکه قبول اندرز کند
مُتَعَفِّف-ع کسیکه ازکار بددوری گزیند
مُتَعَفِّن -ع . چیزیکه بوبناك گردد
مُتَعَفِّی -ع . کسیکه گناه او بخشیده شود
مُتَعَقِّب -ع. چیزی که ازپس چیزی در آید
مُتَعَقِّد-ع. چیزیکه گره افتدو مشکل شود
مُتَعَقِّل -ع . کسیکه چیزی را دریابد
مُتَعَقِّم -ع . کسیکه آمد وشد کند ، مردیکه اورا فرزند نشود
مُتَعَكِّش - ع . کسیکه برفتار مار حرکت کند
مُتَعَلِّق-ع . چیزی که بدیگری آویخته
مُتَعَلِّل -ع . چیزیکه بآن بهانه شود
مُتَعَلِّم - کسیکه ازدیگری دانش آموزد
مُتَعَلِّی -ع . چیزیکه بلند شود
مُتَعَمِّد .. ع . کسیکه از روی قصد کار کند
مُتَعَمِّق -ع . کسیکه دوراندیش باشد
مُتَعَمِّم -ع. کسیکه عمامه برسر گذارد
مُتَعَمِّی-ع . کسیکه خودرابکوری زند
مُتَعَنِّث-ع. کسیکه خواری کسیرا خواهد
مُتَعَنِّد -ع کسیکه ازراه حق بر گردد ونزاع باطل کند
مُتَعَوِّد-ع . کسیکه خوی بچیزی گیرد
مُتْعَه -ع .زنی که برای تمتع زناشوئی مدت معینی گرفته شود
مُتَعَهِّد -ع . کسیکه پیمانی بندد
مُتَعَيِّش- کسیکه بکلفت زندگانی کند
مُتَعَيِّن -ع . کسی که شخصیت پیدا کند
مُتَغَابِن -ع . کسیکه ازدیگری مغبون شود واورا نیز مغبون کند
مُتَغَازِل -ع . کسی که بادیگری غزل سرایند وباهم عشق ورزند
مُتَغَافِل -ع . کسیکه عمداً خود را به نادانی زند وچشم بوشی کند
مُتَغَايِر - ع . چیزیکه با دیگری دیگر گون باشد
مُتَغَذِّی -ع . کسیکه غذاخورد
مُتَغَلِّب -ع . کسیکه برچیزی چیره شود ودست یابد
مُتَغَمِّد -ع . کسیکه چیزی را بپوشاند وپنهان کند
مُتَغَمِّز - ع . کسیکه بچشم و ابرو اشاره کند
مُتَغَنِّی -ع. کسیکه آواز وسرودخواند
مُتَغَيِّر-چیزی یا کسیکه دیگر گون شود
مُتَفَاحِش-ع. چیزیکه ازاندازه در گذرد
مُتَفَاخِر ع. کسیکه اظهار بزرگی کند
مُتَفَارِق - ع . چیزیکه از دیگری جدا گردد
مُتَفَاوِت -ع . کسیکه ازدیگری دور وجدا باشد
مُتَفَتِّن -ع . کسیکه بزور خودرا در فتنه اندازد
مُتَفَحِّش -ع . کسیکه بیهوده گوید
مُتَفَحِّص -ع . کسیکه درجستجو باشد
مُتَفَرِّج -ع . کسیکه گشایش طلبد واز خود اندوه را دور کند

مُتَفَرِّدْ -ع . کسیکه تنهاویگانه باشد
مُتَفَرِّسْ -ع . کسیکه مطلب رادریابد
مُتَفَرِّعْ -ع . چیزیکه لازم چیزی باشد وازآن بیرون آید
مُتَفَرْعِنْ - ع . کسیکه تکبر و ستم پیشه کند
مُتَفَرِّقْ -ع . چیزیکه پراکنده شود
مُتَفَصِّی -ع . کسیکه رهائی یابد
مُتَفَقِّدْ -ع . کسیکه گمشدهٔ را جوید
مُتَفَقِّهْ -ع . کسیکه چیزی را بداند
مُتَفَنِّنْ-ع. کسیکه رفتار گوناگون کند
مُتَفَوِّقْ - کسیکه برترازدیگران بشود
مُتَفَوِّهْ -ع . کسیکه سخن بدهان آرد
مُتَفَهِّمْ -ع . کسیکه اندك اندك بفهمد
مُقَاتِلْ -ع . چیزیکه رو بروی باشد
مُتَقَابِلْ - ع . کسیکه با هم همدیگر را بکشند
مُتَقَادِمْ -ع . چیزی که قدیمی باشد
مُتَقَارِبْ-ع.چیزیکه بچیزدیگر نزدیك باشد ، یکی ازبحورعلم عروض
مُتَقَارِنْ - ع . چیزیکه با چیز دیگر نزدیك باشد
مُتَقَاصِرْ -ع . کسیکه ازکاری امساك باقدرت کند
مُتَقَاضِی- کسیکه ازدیگری خواهش کند
مُتَقَاطِرْ -ع . چیزیکه پی در پی باشد
مُتَقَاطِعْ -ع . چیزیکه دیگری را ببرد
مُتَقَاعِدْ -ع . کسیکه جای خود نشیند و بحق خود قانع باشد وخارج نشود
مِتْقَالْ -ف . پارچه ایست ازنخ پنبهٔ
مُتَقَامِرْ-ع . کسی که بادیگری قمار کند
مُتَقَاوِدْ -ع. کسیکه بادیگری باسرعت حرکت کند
مُتَقَاوِلْ -ع . کسیکه با دیگری گفت و شنود کند
مُتَقَاوِمْ- کسیکه درجنك ایستادگی کند
مُتَقَابِلْ -ع . کسیکه بادیگری معامله را برهمزنند
مُتَقَبِّلْ-ع. کسیکه کاری کند وضامن دهد
مُتَقَدِّسْ-ع. کسیکه مقدس ازگناه باشد
مُتَقَدِّمْ -ع . کسی که پیش آید
مُتَقَرِّبْ -ع . کسی که نزدیکی جوید
مُتَقَفِّلْ -ع . چیزی که قفل است
مُتَقَلِّدْ -ع. کسی که قلاده بر گردن دارد
مُتَقَمِّصْ -ع . کسیکه پیراهن پوشیده
مُتْقَنْ -ع . سخت ومحکم
مُتَّقِی -ع . بمعنی پرهیزکار است
مُتَّكَاءْ -خ. چیزی که بآن پشت داده شود
مُتَكَاثِرْ -ع . چیزیکه زیاد باشد
مُتَكَامِلْ -ع.چیزی که بحد کمال رسد
مُتَكَبِّرْ -ع . خودبین ومتفرعن
مُتَكَحِّلْ -ع . کسی که سرمه کشیده
مُتَكَرِّمْ-ع. کسیکه بزورجوانمردی کند
مُتَكَسِّبْ -ع . کسیکه درپی کسب رود
مُتَكَسِّرْ -ع . چیزیکه شکسته شود
مُتَكَفِّلْ -ع . کسی که دیگری را پذیرفته
مُتَّكِلْ -ع . کسیکه بچیزی اعتماد کند
مُتَكَلِّفْ -ع . کسی که بزحمت کاری انجام دهد
مُتَكَلِّمْ -ع . کسی که سخن گوید

مُتَکَوِّن -ع. چیزیکه خود بخود پدید آید
مُتَّکِی -ع . کسی که بپشتیبانی دیگری اعتماد کند
مُتَکَیِّف -ع. کسی که از چیزی خوش آید
مِتِل -ف . بمعنی بیه سوزاست
مُتَلائِم -ع. چیزیکه بادیگری ساز گار و پیوند شود
مُتَلاحِم- چیزیکه بادیگری پیوسته باشد
مُتَلازِم -ع. چیزی که باچیز دیگر لازم وملزوم باشند
مُتَلاشِی -ع . چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته باشد
مُتَلاقِی - ع . کسی که با دیگری دیدار کند
مُتَلَألِأ -ع . چیزی که روشن باشد
مُتَلَبِّس -ع . کسیکه جامه در بر کند
مُتَلَثِّم -ع . کسی که دهان بند دارد
مُتَلَجْلِج -ع . کسی که سخن در دهان او بگردد ودرهم آمیزد
مُتَلَحِّی -ع . کسی که عمامه زیر حنك در آورد
مُتَلَذِّذ -ع. کسی که چیزیرا خوشمزه یابد
مُتَلَطِّخ -ع . چیزیکه آلوده گردد
مُتَلَطِّف -ع . کسی که نرمی کند
مُتَلَعِّب - ع . کسی که زیاد مشغول بازی باشد
مُتْلِف -ع . کسی که چیزیرا نابود سازد
مُتَلَفِّظ -ع . کسی که لفظی گوید
مُتَلَفِّق -ع . کسیکه چیزیرا درهم کند
مُتَلَقِّن - ع . کسیکه زیاد از دیگری چیزی گیرد
مُتَلَقِّی -ع . کسی که ازبرای اوچیزی پیش آید
مَتَلَك -ف . مضمون گفتن که مخاطب را از آن نفرت آید
مُتَلَوِّث -ع . کسی که آلوده شده
مُتَلَوِّن -ع. کسیکه هرساعتی رنگی شود
مُتَلَهِّف -ع. کسی که اندوهگین گردد
مُتَلَهِّی -ع . کسی که بازی کند
مُتَمِّم - ع . چیزی که موجب تمامیت چیزی باشد
مُتَماثِل -ع. چیزیکه مانند چیز دیگر یست
مُتَمادِی -ع . چیزیکه دائمی باشد
مُتَمارِض- کسیکه خود را ناخوشی زند
مُتَماشِی -ع . کسیکه بادیگری آهسته راه رود
مُتَمایِز -ع. چیزیکه ازدیگری جداست
مُتَمایِل- کسیکه چیزیرا خواستار است
مُتَمَتِّع -ع . کسیکه ازچیزی سود برد
مُتَمَحِّض -ع. چیزیکه مخصوص چیزیست
مُتَمَدِّد -ع . چیزی که کشیده شود
مُتَمَدِّن -ع. شخص شهری وغیر وحشی
مُتَمَرِّد -ع . کسی که سر کش است
مُتَمَسِّك -ع . کسی که چنك بدامن کسی زند
مُتَمَشِّی -ع . کسی که آهسته راه رود
مُتَمَضْمِض -ع . کسی که آب در دهان بگرداند
مُتَمَکِّن -ع . کسی که توانائی دارد
مُتَمَلِّق -ع . کسی که چاپلوس است

مُتَمَلِّكْ -ع . کسی که ملك وعقار دارد
مُتَمِّمْ -ع. چیزی که علت تمامیت چیز یست
مُتَمَنِّی -ع . کسی که آرزوئی دارد
مُتَمَوِّجْ- چیزی که موج و اضطراب دارد
مُتَمَوِّلْ -ع . کسی که مال و مکنت دارد
مُتَمَهِّدْ -ع . کسی که قادر بر کاری است
مُتَمَیِّزْ -ع . چیزی که جدا و منفرد است
مَتْنْ - ع . زمین سخت بلند ، مقابل حاشیه
مُتَنَازِعْ - ع . کسی که با دیگری کشمکش و نزاع کند
مُتَنَازِلْ -ع . چیزیکه پائین آید
مُتَنَاسِبْ -ع . کسی که بادیگری هم نژاد ومانند باشد
مُتَنَافِرْ -ع. کسی که از دیگری رمیده باشد
مُتَنَافِی - ع . چیزی که با دیگری مخالف است
مُتَنَاوِبْ -ع. چیزی که بنوبه پشت سر چیز دیگر در آید
مُتَنَاوِلْ - ع . چیزی که شامل چیز دیگر باشد
مُتَنَاهِی -ع .چیزی که آخر داشته باشد
مُتَنَبِّهْ -ع . کسی که آگاه شود
مُتَنَبِّی -ع . کسیکه دعوی پیمبری کند
مُتَنَجِّسْ -ع . چیزیکه نجس گردد
مُتَنَدِّمْ -ع . کسی که پشیمان گردد
مُتَنَزِّلْ -ع . کسی که آهسته فرود آید
مُتَنَصِّرْ -ع . کسی که ترسا بشود
مُتَنَکِّرْ -ع کسیکه خود را بناشناسائی زند
مُتَنَمِّرْ -ع. کسی که بیخود درندگی کند

مُتَنَوِّعْ -ع . چیزیکه گوناگون شود
مُتَنَوِّمْ -ع . کسیکه خواب بیند یا در خواب محتلم شود
مُتَوَاتِرْ -ع . چیزی که پی در پی آید
مُتَوَارِدْ -ع . چیزی که بادیگری در یکجا بیایند
مُتَوَارِی - ع . چیزی که پنهان و پوشیده باشد
مُتَوَازِنْ- چیزیکه بادیگری سنجیده شود
مُتَوَاصِلْ - ع . کسی که بدیگری نزدیك ووصل شود
مُتَوَاضِعْ -ع . کسیکه فروتنی کند
مُتَوَاطِی -ع . چیزی که موافق چیز دیگر باشد
مُتَوَاعِدْ -ع. کسیکه بدیگری نوید دهد
مُتَوَافِقْ - ع . چیزیکه با دیگری یکی باشد
مُتَوَالِدْ -ع . کسیکه فرزند اوزیاد باشد
مُتَوَالِی -ع . چیزیکه پی در پی در آید
مُتَوَانِی -ع. کسی که مانده وسست شود
مُتَوَجِّعْ- کسیکه رنجور و دردمند شود
مُتَوَجِّهْ -ع. کسیکه روی بچیزی آورد
مُتَوَحِّشْ -ع . کسی که ترسناك گردد
مُتَوَدِّدْ -ع. کسی که با کسی دوستی کند
مُتَوَرِّطْ -ع. کسی که درجای هولناکی افتد که خلاصی ندارد
مُتَوَغِّلْ -ع. کسی که در دانش عمیق شود
مُتَوَفِّرْ -ع . کسیکه صرف همت کند
مُتَوَفِّی -ع. کسی که مرده باشد
مُتَوَقِّعْ- کسیکه چشم داشت داشته باشد

مُتَوَقِّف -ع. کسی که بر یکحالت بماند
مُتَوَلِّد -ع. کسی که از دیگری پدید آید
مُتُون -ع. جمع مَتْن ، هاشیه‌ها
مُتَوَهِّم -ع. کسیکه گمان برد
مَتّه -ف. افزار نجاران که بدان تخته سوراخ کنند
مُتَهافِت -ع. چیزی که مخالف دیگری باشد
مُتَهاوِن -ع. کسیکه در کاری سستی کرد
مُتَهَبِّج -ع. کسیکه آماس دارد
مُتَهَتِّك -ع. کسیکه پرده دری کند
مُتَهَجِّد -ع. کسیکه شب برای نماز بیداری کشد
مُتَّهَم -ع. کسیکه باو نسبتی داده شده
مُتَّهِم -ع. کسیکه بدیگری نسبت دهد
مُتَهَوِّر -ع. کسیکه بیباك باشد
مُتَهَوِّع -ع. چیزیکه قی آورد
مُتَهَيِّج -ع. کسیکه برانگیخته شود
مُتَیاسِر -ع. کسی که طرف چپ را گیرد
مُتَیامِن -ع. کسیکه طرف راست گیرد
مِتَیل -ف. لفافه متکا و بالش، پیه
مُتَيَمِّم -ع. کسیکه تیمم کند
مُتَيَمِّن -ع. کسیکه تبرك جوید
مَتِین -ع. کسیکه محکم و استوار است
مِتِینْك - فر. مجمعی که اظهار نفرت بتوسط خطابه کنند

مُثاب -ع. کسیکه پاداش دارد
مُثابَرَت -ع. باهم مبادرت نمودن و سبقت گرفتن
مِثال -ع. مانند، شبیه، کالبد
مَثالِب -ع. معایب کار
مَثانَه -ع. آبدان که جای بول است
مُثْبِت -ع. کسیکه چیز برا برقرار دارد
مُثْبَت -ع. چیزیکه قرار گرفته است
مُثْخِن -ع. چیزیکه سخت کند، چیزی که بزرك کند
مِثْقال -ع. وزنی بمقدار ۲۴ نخود
مِثْقَب -ع. آلتی که بآن نجاران چیزی سوراخ کنند
مِثْل -ع. مانند، شبیه
مَثَل -ع. داستان، شبه و مانند، سخن که درمیان مردم معروف ومثل است ومَثَلاً برای مثال آوردن چیزی گویند
مُثُل -ع. مانند ها ، مثل‌ها
مُثَلَّث -ع. سطحی که دارای سه‌ضلع وزاویه است
مُثْلَه -ع. آفت ، عقوبت ازقبیل بریدن گوش و بینی
مِثْلِی -ع. جنسی که قیمت هرجزء آن باجزء دیگر مساویست
مُثْمِر -ع. چیزی که بهره دهد، درختی که میوه دهد
مُثَمَّن -ع. سطح هشت گوشه
مَثْنَوِی -ع. شعرونظمی که قافیه هر بیتی از آن مشابه بیت دیگر است
مَثُوبَ -ع. پاداش داشته
مُثُول -ع. بخدمت ایستادن

مَج -ف. ماه، نام راوی اشعار رودکی

مُجاب -ع . کسیکه جواب شنیده
مُجادِل -ع . کسی که خصومت کند
مُجادَله -ع . خصومت کردن
مَجاری -ع . جمع **مَجری** ،مجری‌ها
مَجاز -ع . کلمه درمعنی که شباهت با معنی اصلی بجهتی دارد گفته شود،جائیکه از آنجا بگذرند
مُجاز -ع . کسی که باو اجازه کاری داده شده
مَجاعَه -ع . سالی که قحطی است
مَجال -ع . محل‌جولان
مَجالِس -ع . جمع **مَجْلِس**، مجلسها
مَجامِع-ع. جمع **مَجْمَع**، محل‌انجمنها
مُجامَعه -ع . جمع شدن باهم
مُجامَله -ع . خوش‌برخوردی
مَجاناً -ع . بدون‌عوض ، مفت
مُجانِب -ع . کسیکه بپهلوی دیگری حرکت کند
مُجانِس-ع چیزیکه‌همجنس‌دیگریست
مُجانَسَت -ع . همجنس‌بودن
مَجّانی -ع . بدون‌عوض
مَجانین-ع . جمع **مَجْنُون**،دیوانگان
مُجاوَبه -ع . سئوال وجواب دادن
مُجاوِر -ع . همسایه ، نزدیك
مُجاوَرَت -ع. همسایه شدن
مُجاوِز -ع . کسی که‌ازحدخودبگذرد
مُجاوَزه -ع . ازحد خود گذشتن
مُجادَلَت -ع . مدافعه ومجادله کردن
مُجاهِد -ع . کسیکه کوشش‌کند ، کسیکه بادشمن جنك نماید

مُجاهَدَه-ع. بقدرمقدور کوشش کردن
مَجْبُور-ع. کسیکه‌ازخود اختیارندارد
مَجْبُول -ع. چیزی که طبیعی‌شده‌است
مُجْتاز -ع . چیزی که گذشته باشد
مُجْتَبیٰ -ع . بر گزیده ، انتخاب‌شده
مُجْتَمِع -ع . گردهم آمده ، جمعشده
مُجْتَنِب -ع . دوری واجتناب کننده
مُجْتَهِد -ع . کوشنده درکار،توانائی دارنده ، کسیکه تمام بیرون آمده
مَجْد -ع . بزرگی وعظمت
مُجَدَّد -ع . چیزی که تازه‌پدیدآمده
مُجَدِّد -ع . تازه‌آور، نو
مُجَدَّر -ع . بمعنی‌آبله رومیباشد
مَجْذُوب -ع . کشیده و جذب شده
مَجْذُور -ع . کسیکه خوره دارد
مُجَرَّب -ع . تجربه آموخته
مُجَرَّد -ع. برهنه و**مُجَرَّدی** مستوفی است که بنایان از گچ وآجر و گل بنا کنند
مُجْرَك -ف . کاربیمزد واجرت
مُجْرِم -ع . بمعنی گناهکاراست
مَجْرُوح -ع . کسی که زخمی شده ، کسیکه‌ازعدالت خارج شده‌است
مَجْرُور-ع . کشیده شده
مَجَرَّه -ع . بمعنی کهکشان است
مَجْریٰ-ع . محل گذر ، جای‌عبورآب
مِجْری -ف . صندوقچه کوچك
مُجْری -ع . کسیکه کاری را بموقع اجرا گذارد ، اجرا کننده
مُجَزّاٰء -ع . قطعه قطعه وپاره‌پاره

مَجْزُوم -ع . قطعی ویقینی
مُجْزِی -ع . پاداش دهنده
مُجَسَّم-ع.چیزی که بصورت‌جسم‌در آید
مُجَسَّمَه -ع . چیزیست از گچ یا فلزات بصورت انسان یاحیوان درست کنند
مُجَعَّد -ع . موی پیچیده وحلقه‌دار
مَجْعُول - ع. چیز آورده شده وقرار داده شده
مُجَفَّف - ع. خشك شده
مَجْلَبَه - ع . چیزیکه چیز دیگررا جلب کند
مُجَلَّد -ع . چیزی که جلد شده
مَجْلِس -ع. نشیمنگاه ، جای نشستن
مُجَلَّل -ع . بزرك ، عظیم ، عالی
مَجْلُوب -ع . گرفتارو کشیده شده
مَجَلَّه-ع. کتاب بزرك،نامه‌های‌هفتگی یا ماهیانه
مُجَلِّی -ع . اسب اول گروبندی
مَجْلی -ع . محل جلوه
مَجْمَر -ع . بوی سوز ، عود
مُجَمِّع - ع .کسیکه پرا کندگان را جمع آورد
مَجْمَع -ع . محل جمع‌شدن و**مَجْمَعَه** ظرفیست بزرك که درآن انواع طعام گذارند وخورند
مُجْمَل -ع . چیز نامعلوم وسربسته
مُجَمِّل -ع . چیزی که سبب نیکوئی چیزی شود
مَجْمُوع و**مَجْمُوعَه** -ع .همه وکلیه
مُجَنِّب - ع. کسی که دوری گزیند
مُجَنَّد -ع . لشکر گرد آمده
مُجَنَّس -چیزی که‌ازجنس‌دیگری‌شده
مَجْنُون -ع . دیوانه ، شخص بیعقل
مَجْنِیّ-ع. کسیکه براوجنایت واردشده
مُجَوِّز-ع. کسیکه چیزیرا اجازه‌دهد
مُجَوَّز -ع . چیزمباح وجایز
مَجُوس -ع . گبروزرتشتی
مُجَوَّف -ع . میان‌تهی
مُجَهَّر -ع . چیزی که آشکارا شود
مُجَهَّز-ع. چیزیکه اسباب‌آن‌مهیاشده
مُجَهِّز -ع. کسیکه اسباب‌کارمهیا کند
مُجیب -ع . جواب دهنده
مُجیر -ع . پناه دهنده
مُجیز -ع . اجازه دهنده
مَجیز رف . سخنی که ازروی تملق‌و چاپلوسی گفته شود و ممکنست اصل آن‌مجازباشد بنابراین‌عربی‌خواهدبود

مُچ -ف . بند دست و**مُچ کَرْدَن**ورم کردن مچ دست بواسطهٔ برداشتن چیز سنگین
مُچاله -ف . چیزی که در کف دست جمع شده وفشار داده شده‌است مانند کوبیده بادام که بادست‌آنرافشاردهند تاروغن‌آن گرفته شود
مَچِرك -ف .کاربیمزد فرمودن
مُچَك -ع .کسی که کم فروش است موقع کشیدن‌متاع بادست‌چنان‌کشدکه قیمت‌متاع‌بچربدواینعمل‌را**مُچَك** گویند
مَچَك -ف . عدس یا بادام کوهی

مَچَلْکا -ف . عهد و پیمان گرفتن
مَچُولْ -ف . کسی که سبك عقلست
مُچُولْ -ف. بمعنی کوچك ومقبولست
مَچِیدَنْ -ف . چمیدن وخرامیدن

مُحٰابٰاتْ -ع . دهشت داشتن
مَحٰاجِرْ -ع . باغها ، حدقه های چشم
که در آن چشم دوزند
مَحٰاجّه -ع . خصومت کردن
مُحٰاذٰاتْ -ع . مقابل وبرابر بودن
مُحٰاذِی -ع . مقابل ، روبرو ، برابر
مَحٰاذِیرْ -ع. جمع **مَحْذُورْ**، محذورها
مَحٰارِبْ -ع. کسی که جنك وستیزه کند
مُحٰارَبه -ع . جنك وستیزه کردن
مُحٰارِسْ -ع . بمعنی نگاهبان است
مُحٰارَسَتْ -ع . نگاهبانی کردن
مَحٰارِمْ -ع . خویشان نزدیك
مُحٰاسِبْ -ع . کافی ، حساب کننده
مُحٰاسَبَه -ع . حساب وشماره کردن
مَحٰاسِنْ -ع . نیکوئیها ، ریش ولحیه
مُحٰاصِرْ -ع. تنگ گیرنده واحاطه کننده
مُحٰاصَرَه -ع احاطه کردن وتنگ گرفتن
مَحٰاضِرْ -ع . محضرها ، درگاهها
مُحٰاضَرَه -ع . گفتگو وسؤال وجواب
کردن
مُحٰاطْ -ع . چیزیکه اطراف آن
گرفته شده
مُحٰافِظْ -ع . بمعنی نگاهبان است
مَحٰافِلْ -ع . جمع **مَحْفِلْ** ، مجلسها
مُحٰاقْ -ع . سه شب آخر ماه قمری که
ماه دیده نمی‌شود
مَحٰاکِمْ -ع . جمع **مَحْکَمَه** ، محکمه‌ها
مُحٰاکَمَه -ع . باخصم نزد حاکم رفتن
مَحٰال -ع . نیست مقابل واجب وممکن
مُحٰالِفْ -ع . هم‌عهد وسوگند
مَحٰالَه -ع . چاره و**لامَحٰالَه** ناچار
مُحٰامٰاتْ -ع . مدافعه از کسی نمودن
مَحٰامِدْ -ع . جمع **حَمْدْ** ، نیکوئیها
مُحٰاوِرْ -ع. کسیکه بشنود وجواب دهد
مُحٰاوَرَه -ع . سخن گفتن با کسی
مُحٰاوِلْ -ع . حواله دهنده
مُحٰاوَلَه -ع . بیکدیگر حواله دادن
مُحِبّْ -ع . بمعنی دوستدار است
مَحَبَّتْ -ع . میل قلبی ودوستی
مَحْبَرَه -ع . جای لباس نفیس ، دوات
مَحْبَسْ -ع . زندان
مَحْبَلْ -ع . مدت آبستنی
مِحْبَلْ -ع بچه دان زن
مَحْبُوبْ -ع . دوست داشته
مَحْبُوسْ -ع . کسیکه در زندانست
مُحْتٰاجْ -ع . نیازمند ، فقیر
مُحْتٰالْ -ع . حیله گر وشیاد
مُحْتَبِسْ -ع. چیزی که نگاهداشته شده
مُحْتَجّْ -ع . چیزیکه برای آن دلیل
آورده شود
مُحْتَجِبْ -ع . پنهان ومخفی شده
مَحْتِدْ -ع . بمعنی اصل است
مُحْتَذِرْ -ع . کسیکه بترساند
مُحْتَرِثْ -ع . شخم کننده
مُحْتَرِزْ -ع . کسیکه بپرهیزد

مُحْتَرِس -ع. نگاهبان، حراست کننده
مُحْتَرِف -ع . کسیکه بخراشد چیزی
را ، کسیکه حرفه را پیشه کرده است
مُحْتَرِفه-ع. حرفه و پیشهٔ که اختیار شده
مُحْتَرِق -ع . سوزنده ،آتش گیرنده
مُحْتَرَق -ع . سوخته ، آتش گرفته
مُحْتَرَم -ع . کسی که احترام اولازم
است ، اشخاص نجیب زاده
مُحْتَسِب -ع. نگاهبان
مُحْتَشِم -ع . خشمگین ، شـرمنده ،
کسیکه چاکران زیاد دارد
مُحْتَضِر - ع . کسی که در حال جان
کندن است ،کسیکه شهری شده
مُحْتَقِن-کسیکه اورا حقنه واماله کنند
مُحْتَکِر -ع. انباردار ، احتکار کننده
مُحْتَلِم -ع. کسیکه درخواب جماع کند
مُحْتَمَل-ع .چیزیکه ممکنست واقعشود
مُحْتَوِی -ع . چیزیکه چیز دیگر را
در بردارد
مُحَجَّر-ع . چیزیکه ازسنك بسته شده
و برایوانی که طارمی ونرده دارد گفته
میشود چه بواسطه نرده وطارمی ایوان
بسته شده وازافتادن مانعست
مَحْجَر -ع . بوستان ، خانهٔ چشم
مَحْجُوب -ع . کسیکه بین او و چیز
دیگر پرده کشیده شده ، کسیکه با
حیا است
مَحْجُور -ع. کسیکه ازکاری منع شده
مَحْجُوج -ع . مغلوب بدلیل ، قصد
شده ، زیارت شده

مَحَجّه -ع . وسط راه وطریق
مُحَدَّب -ع. چیزیکه روی او گوژدارد
مُحْدَث -ع . چیزیکه تازه پیدا شده
مَحْدُود -ع . چیزیکه نهایت دارد
مَحْدُور-ع .آماس کرده ،ریخته شده.
مُحَذِّر -ع . کسیکه بترساند
مَحْذُوف -ع . چیزیکه افتاده
مِحْراب-پیشگاه مجلس‌واشرف‌مکان
مُحَرِّر-ع .نویسنده،تحریر کننده
مُحَرَّر -ع . پاك اززوائد
مُحْرِز -ع . جمع کننده وحافظ
مُحَرِّض -ع.ترغیب‌ونیست کننده فساد
مُحَرِّف-ع . خراشنده ،کسیکه کلامی
را تغییردهد
مُحَرَّف - ع . خراشیده ، کلامی که
تغییرداده شده
مُحْرِق-ع. سوزان و**مُحْرِقه** نام مرضی
مُحَرِّك -ع . جنباننده ، تحریك کننده
مَحْرَم -ع . کسیکه نکاح اوجایزنیست
از خویشان
مُحْرِم -ع . کسی که احرام حج بندد
مُحَرَّم -ع . ماه اول سال قمـری و
مُحَرَّمات پارچه های مخطط تیره رنك
چه این نوع پارچه ها را درماه محرم
پـوشند
مَحْرُور -ع .گرم شده
مَحْرُوس-ع.محفوظ و نگاهداشته شده
مَحْرُوق -ع .آتش گرفته
مَحْرُوم - ع . کسیکه بر او چیزی
نارواست

مُحَرّى -ع . چیزی که ازز وائد پاکست
مُحَزِّبْ -ع . کسیکه دسته دسته کند
مُحْسِنْ -ع . بمعنی نیکوکار است
مُحْسَنْ -ع . کارخوب و مُحْسَنَاتْ کارهای خوب وخوبیها
مَحْسُوبْ -ع . چیزیکه شماره شده
مَحْسُوسْ -ع . چیزیکه دیده میشود
مَحْشُوْ -ع . چیزمیان خالی
مَحْشُورْ -ع . برانگیخته شده
مُحَشّى -ع . کسیکه درطرف وحاشیهٔ کتاب چیز نویسد
مُحَشّیٰ -ع . کتابی که درطرف وحاشیهٔ آن نوشته شده
مُحَصِّلْ -ع . کسی که چیزی بدست آرد
مُحَصَّلْ -ع . حاصل ونتیجه
مُحْصِنْ -ع . مرد زندار
مُحْصِنَه -ع . زن شوهردار
مَحْصُورْ -ع . چیزیکه اطراف آن گرفته شده وغیرقابل عبور است
مَحْصُولْ -ع . آنچه یافت شده واغلب بر برداشت زراعت گفته شود
مَحْضْ -ع . بمعنی خالص است
مَحْضَرْ -ع . محل حضور ، سجل، قباله
مَحَطّ -ع . منزل ، خانه ، حیاط
مِحَطّ -ع . آلتی است از آهن یاچوب که بآن پوست را نقش کنند
مَحْظُورْ -ع . چیزی که ممنوعست
مَحْظُوظْ -ع . لذت برده وبا بهره
مِحْفَرَه -ع . آلتی که بتوسط آن گود کنند مانند کلنك

مِحْفَظَه -ع . آلتی یاچیزی که بتوسط آن چیزی راحفظ کنند
مَحْفِلْ -ع . جائیکه دوستان جمع شوند
مَحْفُوظْ -ع . نگاهداشته شده
مَحْفُوفْ -ع . چیزیراکه گرداگرد آن گرفته شده
مَحَفَّه -ع . کجاوه بی سرپوش
مُحِقّ -ع . کسیکه حق با اوست
مُحَقَّرْ -ع . بمعنی کوچك است
مُحَقَّقْ -ع . ثابت ودرست
مُحَقِّقْ -ع . کسی که بحقیقت چیزی رسد
مَحْقُونْ -ع . کسیکه حقنه وامااله شده
مِحَكّ -ع . سنگی که بآن طلا ونقره مالند وبآن آزمایش کنند ودرفارسی مَحَكْ معروف است
مُحْكَمْ -ع . بمعنی سخت ومتقن است
مُحَكَّمْ -ع . چیزی که درآن حکم داده شده است
مَحْكَمَه - جائیکه درآن دادخواهی شود
مَحْكُوكْ -ع . تراشیده شده
مَحْكُومْ -ع . کسی که برضرراوحکم صادر شده باشد
مَحَلّ -ع . بمعنی جا ومکان میباشد
مُحِلّ -ع . کسیکه درمکه از احرام بیرون آید
مَحَلّاتْ -ع . جمع مَحَلَّه ، محله‌ها
مَحْلَبْ -ع . جائی که شیردوشند
مُحَلِّفْ -ع . کسیکه سوگند دهد
مُحَلَّقْ -ع . سرتراشیده ، دور زده ، پر شده

مُحَلِّلْ -ع . کسیکه حلال کند ، شوهر دوم زن پس از طلاق دادن شوهر اول
مَحْلُوجْ -ع . چیزیکه زده شده مانند پنبه زده شده که تخم آنرا گرفته اند
مَحْلُولْ -ع . چیزی که در چیز دیگر فرورفته وحل شده
مَحَلَّه -ع. کوی و کوچه و مَحَلِّی اهل محل و کوچه است
مُحَلِّیٰ -ع . بزیور آراینده
مُحَلّیٰ -ع . بزیور آراسته شده
مُحَمَّدْ -ع . ستوده ، نام پیغمبر عرب که خاتم انبیاء است
مَحْمِلْ -ع . محلّ بار ، کجاوه
مَحْمُودْ -ع . ستایش شده، پسندیده
مَحْمُومْ -ع . بمعنی تب داراست
مُحْمیٰ -ع . گرم شده وتابیده
مِحَنْ -ع . جمع مِحْنَتْ ، اندوهها
مِحْنَتْ -ع . اندوه وغم
مُحَنّیٰ -ع . خضاب کرده
مَحْوْ -ع . نیست و نابودشدن
مِحْوَرْ -ع . تیری که چرخ بدان گردد
مُحَوِّلْ - ع . کسیکه بجای دیگر نقل دهد
مُحَوَّلْ -ع . حواله داده شده
مُحْیَاتْ -ع . زمینی که آباد شده
مُحِیطْ -ع . چیزیکه اطرافرا بگیرد
مُحِیلْ -ع . چاره گر ، حواله دهنده

مُخ -ف. لجام سنگینی که بر سر اسبان زنند ، درخت خرما

مَخْ -ع . بمعنی آتش است
مُخّ -ع . مغز استخوان
مُخَابَرَه -ع . خبردادن و گرفتن
مُخَاتَلَتْ -ع . باهم خدعه کردن
مَخَاتِیمْ - . مهر کرده‌ها
مُخَادَعَتْ -ع . خدعه کردن و پنهان کردن قصد خود و آشکار کردن چیز دیگر را
مَخَارِجْ -ع . خرجها ، مخرجها
مَخَارِیقْ -ع . سخاوتمندان، اجسام نیکو
مَخَازِنْ -ع . مخزنها وجاهای خزینه
مُخَازِی -ع . کسیکه درذلت اندازد
مُخَاصِمْ - کسیکه بادیگری دشمنی ورزد
مُخَاصَمَتْ -ع. دشمنی وخصومت کردن
مَخَاضْ -ع . جای فرورفتن درآب
مُخَاطْ -ع . رشته شده
مُخَاطِبْ -ع سخن گوینده
مُخَاطَبْ -ع. کسیکه بااو سخن گفته شود
مُخَاطَبَه -ع . باهم گفتگو کردن
مُخَاطَرَه -ع . بهلاکت نزدیك شدن
مَخَالِبْ -ع. ناخنها وبالخصوص ناخن درندگان
مُخَالِصْ- کسیکه دوستی او بیریا است
مُخَالَصَتْ -ع . دوستی خالص داشتن
مُخَالِفْ -ع . مغایر چیزی
مُخَالَفَتْ -ع . مغایرت باچیزی
مَخَاوِفْ -ع . چیزهائی که از آن ترسیده میشود
مَخَایِلْ -ع . ابرهائی که طلیعه باران آمدن است

مُخبِر -ع . خبر واطلاع دهنده
مُخَبَّط -ع. کسی که مرض دماغی دارد
مُخت -ف . امید درجاء
مُختار-ع . بر گزیده، اختیارداده شده
مُختَبِر -ع . کسیکه بیازماید
مُختَرِع -ع . کسی که چیزی بیافریند
مُختَصّ-ع چیزیکه مخصوص چیزی باشد
مُختَصَر -ع . کوتاه و بر گزیده شده
مُختَفِی -ع . پنهان ومخفی شده
مُختَلّ-ع. چیزیکه مانده وپیش نمیرود
مُختَلِس -ع . کسیکه چیز برا بر باید
مُختَلِط -ع . چیزیکه باچیزی آمیخته
مُختَنِق -ع . کسی که خفه شده است
مَختُوم -ع . مهر وختم شدن
مَختُون -ع . ختنه شده
مُخَدِّر -ع . سست کننده
مُخَدَّره -ع. زنیکه پشت پرده حجابست
ومُخَدَّرات جمع آنست
مَخدُوم -ع . آقائیکه نو کردارد
مِخَدّه -ع . بمعنی نازبالش است
مَخدُون -ع . دوست ومحبوب
مَخذُول -ع . هزیمت نشده
مَخرَج -ع . محل خروج وبیرون شدن
مُخرِج -ع . بیرون کننده
مُخرَج -ع . بیرون شده
مُخرَق ومُخرَقَه -ع . دهشت زده
مَخرُوبه -ع . ویران شده ، خرابه
مَخرُوط -ع. تراشیده شده،نام شکلی
است درهندسه
مَخزَن -ع . جای خزینه وجای مال

مُخَصِّص -ع. چیزی که چیز دیگررا
مخصوص چیزدیگری کند
مَخصُوص-ع . چیزیکه مختص دیگری
است ومَخصُوصاً جائی گفته میشود که
مورد توجه خاص باشد
مُخَضَّب -ع . رنك وخضاب شده
مُخَطَّط - چیزیکه دارای خطوطی است
مُخطِی -ع . کسیکه نقیض صواب کند
مُخَفِّف -ع . سبك وخفیف کننده
مُخَفَّف -ع . سبك وخفیف شده
مُخِلّ -ع . کسیکه مانع کاری شود
مِخلَب -ع . چنگال جوارح پرندگان
مُخَلخَل -ع. استخوانی که گوشت آن
گرفته شده
مُخَلَّد -ع . ثابت وپاینده
مَخلَص -ع . محل رهائی وخلاص
مُخلِص -ع . کسی که بیریاکار کند
مُخَلِّصَه -ع . نام گیاهیست دوائی
مُخَلَّع -ع . خلعت داده شده
مُخَلَّفات -ع . اموالی که ازمیت باقی
ماند ، خوراکهای گوناگون
مَخلُوط -ع . درهم ومخلوط شده
مَخلُوق -ع ایجاد وآفریده شده
مُخَلّی -ع . بمعنی جای خالی است
مُخَمَّر -ع . پوشانیده ، خمیرمایه
مُخَمَّس -ع. چیزی که پنج گوشه دارد،
شعری که پنج مصرع دارد
مَخمَصَه -ع . گرسنه شدن ، وبمعنی
زحمت و گرفتاری نیز گفته شود
مُخمَل -ع . بافته ایست که روی آن

کرك است ودرفارسی مَخْمَل گفته شود
مُخَنَّث -ع .خنثی شده کنایه ازامردیکه مفعول است
مُخْتَنَقَه -ع . خفه گشته
مَخْنُوق -ع . بمعنی خفه شده است
مَخُوف - ع . ترسیده شده ، ترسناك
مَخیدَن -ف . چسبیدن وعاشق شدن
مُخَیَّر -ع . برگزیده وانتخاب شده
مَخِیز -ف . نهی ازبرخواستن
مَخِیط -ع . دوخته وخیاطی شده
مُخَیَّلَه -ع . قوه خیال
مَخِیم-ع. جائیکه درآن خیمه زده‌اند

مُدّ - فر. چیزی که معمول شده
مَدّ -ع . کشیدن ،گستردن ، علامتی است کتبی
مُدّ -ع . پیمانه ایست مساوی ۱۸ لیتر
مُداجات -ع. مدارا کردن وپوشاندن دشمنی وعداوت
مَدّاح -ع . کسیکه مدیحه سرائی کند
مَداخِل -ع . جمع دَخْل درآمدها
مُداخَلَه -ع . داخل ودرهم کردن
مِداد -ع . سیاهی، چوبیست کوچك که درآن سرب و دوده کنند وبا آن نیز نویسند
مَدار -ع . محل گردش ودور
مُدارا -ع . نرمی وحسن خلق ،پیش هم آمدن
مَدارِج - ع . چیزهائی که علت بالا رفتن ومقامات عالیه میباشد
مَدارِس -ع . جمع مَدْرَسَه مدرسه‌ها
مَدارِك - ع . جمع مَدْرَك مدركها
مُداعَبَت - ع . ملاعبه وشوخی کردن
مُدافِع -ع . کسیکه چیزیرا دور کند
مُدافَعَه -ع . دور کردن دیگری را
مُداقّه -ع. دقت کردن درکاری
مِدال - فر . نشان مخصوصی است که برای امتیازعلمی یاعملی دهند
مُدام -ع . همیشه ، دائم
مُداوا -ع . درمان کردن
مُداوِم-ع. کسیکه کاری راهمیشه کند
مُداوَمَت -ع .کاریرا همیشه کردن
مُداوِی -ع . کسیکه درمان کسی کند
مُداهَنَه-ع.ظاهر کردن چیزی برخلاف باطن ، چرب زبانی
مَدایِح -ع. جمع مَدیحَه،ستایشها
مَدایِن -ع . شهرها ،نام شهری بزرك در بین النهرین بوده که پایتخت ساسانیانست
مُدایَنَه -ع . بهم قرض دادن
مُدْبِر -ع .آنکه بعقب وواپس رود
مُدْبَر -ع . آنکه عقب رانده شده
مُدَبِّر -ع . عاقبت اندیش
مُدَبَّر -ع . بندهٔ که پس از فوت آقا آزاد شود
مُدَّت -ع. پایان زمان
مَدْح -ع . ستایش ومدح کردن
مُدَّخَر -ع .کوچك وخوار کننده
مَدْخَل -ع . دخل ، محل داخل شدن
مُدْخِل-ع . کسی که چیزی رادرچیزی

داخل کند ، داخل کننده
مُدْخَلْ -ع . چیزی که در آن چیزی داخل شده
مُدْخِنْ -ع . کسیکه دود انگیزد
مَدْخُولْ -ع . چیزیکه در آن چیزی داخل شده
مَدَدْ -ع . یاری ومساعدت کردن
مَدَرْ -ع . کلوخ ، ده
مُدِرْ -ع. چیزیکه‌موجب زیادتی‌ادرار وشاش شود
مَدْرَسْ -ع . محل درس گفتن
مُدَرِّسْ - ع . آموزگار، معلم
مَدْرَسَه -ع . مکانی که در آن تعلیم داده می‌شود
مَدْرَكْ -ع. محل پیدایش‌چیزی،خرد وعقل ، دلیل وسند
مُدْرَكْ - ع . چیزی که فهمیده و دریافته شده
مُدْرِكْ -ع . کسی که چیزی را بیابد
مُدَّعا -ع . چیزیکه بآن دعوی شده
مَدْعُوْ -ع . خوانده ودعوت شده
مُدَّعِی-ع . کسیکه با کسی دعوی‌دارد
مُدْغَمْ-ع. حرفی که درحرفی‌درآمده
مَدْفَعْ -ع . محل دورودفع کردن
مُدْفِعْ -ع . کسی که دور کند چیزیرا
مَدْفُوعْ -ع . چیزیکه دفع و دور کرده‌شده، سرگین
مَدْفُوقْ -ع . آب ریخته شده
مَدْفُونْ -ع . چیزی که درخاك بنهان شده ، هرچیز دفن شده
مُدَقِّقْ- ع. کسی که درچیزی‌دقت کند
مُدِلْ - فر . بمعنی‌نمونه است
مُدِلّْ -ع . بمعنی‌راهنما میباشد
مُدَلِّسْ -ع . چاپلوس ومزور
مَدْلُولْ -ع . مفاد ، آنچه‌دلیل‌دارد
مُدْلَهِمّْ -ع . شب بسیارتاریك
مُدَمَّغْ -ع. کسیکه ضربت بسراووارد شده ، کنایه ازمتبکرخودخواه
مُدْمِنْ -ع . کسیکه‌پیوسته‌شراب‌خورد
مُدُنْ -ع . بمعنی‌شهرها است
مُدَنِّسْ -ع . کثافت کار
مَدَنْكْ -ف . جرس ودرای ،کلید ، اندوخته ، پره قفل،کلید دان
مُدُنِی -ع . منسوب بشهرها
مَدَنِی -ع . منسوب بشهر
مُدَوَّرْ -ع . چیز گرد ودایره‌ای
مُدْهِشْ -ع . چیزی که وحشت‌آورد
مُدْهِنْ -غ . بمعنی روغن مال است
مَدْهُوشْ -ع . دهشت زده و متحیر
مَدْهُونْ-ع . روغن مالیده ، پوست دباغی شده
مِدِی -ف . نام قدیم عـراق عجم و آذربایجان است
مَدِیحَه -ع . ستایش ومدح
مَدِیدْ -ع . کشیده وطویل ودراز
مُدِیرْ -ع . جمع کننده واداره کن
مَدْیَنْ -ع . نام شهرشعیب پیغمبر ص
مَدِینَه -ع. شهر، شهری درحجاز که مدفن رسول‌عرب‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌است

مَدْيُونْ -ع . كسى كه مقروض است

مُنْذُ -ع.دربارهٔ كلمات افاده معنى صاحب كند چون اسفندارمُذْ
مُذَابْ -ع .آب شده و گداخته
مَذَاقْ -ع . امتحان و آزمايش نمودن
مَذَامْ -ع . مذمت ها ونكوهش‌ها
مَذَاهِبْ -ع . راهها ، ديانتها
مَذْبَحْ -ع . محل كشتار وذبح
مَذْبُوحْ -ع .كشته وذبح شده
مُذَعْذَعْ -ع . پراكنده وپريشان
مَذْقْ -ع . آميختن شير باشراب
مُذَكَّرْ -ع . مرد مقابل زن
مُذَكِّرْ-چيزى كه آدمى‌را بخاطر آورد
مُذَكِّى -ع . تيز خاطر ،كسى كه سر گوسفند رابيرد بنحوى كه حرام‌نشود
مُذِلّْ -ع . خاروذليل كننده
مَذَلَّتْ -ع . خارى وذلت
مَذَمَّتْ -ع . نكوهش وبدگوئى
مَذْمُومْ -ع . بد ونكوهيده وزشت
مُذْنِبْ -ع . بمعنى گناهكار است
مَذُوبْ -ع . گداخته ، ذوب شده
مَذْهَبْ -ع . طريقه ، آئين ودين
مُذَهِّبْ -ع . شخص طلاكار
مُذَهَّبْ -ع . طلاكارى شده
مَذْىْ -ع .آب مرد كه بوقت ملاعبه آيد

مَرْ -ع ف . دراول كلمات مفيد حصر است وگاهى براى زينت كلام است ، عدد پنجاه باصد كه پس ازشمارش آن چيزى علامت گذارند وآنرا امر گويند
مَرّْ -ع .گذشتن
مُرّْ -ع . بمعنى تلخ است
مُرَابَحَه -ع . منفعت وربح دادن
مَرَابِضْ -ع . چراگاه شتران
مُرَابَطَه -ع . باهم ربط داشتن
مُرَاجَحَه - ع . ترجيح دادن هريك بر ديگرى
مَرَاجِعْ -ع . جمع مَرْجِعْ ، مرجعها
مُرَاجَعَه -ع . رجوع كردن
مَرَاحِلْ -ع . باراندازها ومنزلها
مَرَاحِمْ -ع . جمع رَحْمْ ، بخششها
مُرَادْ -ع . مقصود و مُرَادْبَگى لباس كوتاهى راگويند
مُرَادِفْ - ع . چيزيكه عقب چيزيست
مِرَاراً -ع . چند مرتبه گذشته
مَرَارَتْ -ع . تلخى وتلخ شدن
مُرَاسَلَه -ع .كاغذ نوشته ،نوشتن كاغذ پيغام فرستادن
مَرَاسِمْ -ع . جمع رَسْمْ نشانها،آئين‌ها
مَرَاصِدْ -ع . جاهائيكه رصد بندند
مُرَاضَعَه -ع . بچه بدايه دادن
مَرَاضِى -ع . پسنديده ها
مُرَاعَاتْ -ع . پايان كارديدن
مُرَاعِى-ع. چيزيكه بآن‌چشم‌داشته باشد
مُرَاعِى -ع .كسى كه بچيزى چشم‌دارد
مَرَاعِى -ع . چراگاهها
مُرَاغِبْ -ع . مايل وبارغبت بچيزى
مُرَاغِمْ - ع كسى كه دماغ كسى را بخاك مالد

مَرَاْفِض - ع . جاهائیکه مسیل است
مُرَاْفعَه -ع . شکایت پیش‌حاکم بردن
مَرَاْفِق - ع . جاهائیکه سود ازآن توان برد چون برف اندازها ونهرآب
مُرَاْفِق- کسی که بادیگری مدارا کند
مُرَاْقِبْ -ع . نظر کننده
مُرَاْقبَتْ -ع . دیگری را درتحت نظر درآوردن
مَرَاْقِدْ -ع. جمع مَرْقَدْ، خوابگاهها
مَرَاْقِمْ -ع. چیزهائیکه بآن رقم کنند
مَرَاْقِی -ع . آلاتیکه بآن بالاروند
مَرَاْکِبْ -ع. جمع مَرْکَبْ ، مرکوبها
مَرَاْکِشْ -ع . یکی ازممالك افریقا
مَرَاْمْ -ع . مقصد ومقصود
مُرَاْوَعَتْ - ع . همدیگر را بفزع یا شگفت آوردن
مُرَاْهِقْ-ع . کودکی که تازه بالغ‌شده
مُرَاْهِنْ -ع . کسی که گرو گذارد
مُرَاْهَنَه -ع . گرو گذاشتن
مَرَاْیَا -ع . چیزهائی که دیده میشود
مَرَاْیِرْ -ع . زهره دانها
مَرْءْ -ع . بمعنی‌مرد است
مِرْءَاتْ -ع . آئینه راگویند
مَرْئِی -ع . محل‌نظر وتماشا
مَرْئِی -ع . دیده شده ، نمایان
مَرْبَحْ -ع . تجارتخانه ومحل‌فروش
مَرْبَطْ -ع . جای بستن ورابطه‌دادن
مَرْبَعْ -ع . بمعنی‌مرتع وچراگاه‌است
مُرَبَّعْ -ع . هرچیز چهار گوش
مَرْبُوطْ - ع . بسته وربط داده شده
مُرَبِّی - ع. تربیت کننده
مُرَبَّی -ع . پرورده وتربیت شده
مَرْتْ -ف . بمعنی زنده وحس‌میباشد
مُرْتَاْبْ -ع . شك زده ومردد
مُرْتَاْضْ -ع . ریاضت کشیده
مُرَتَّبْ - چیزیکه بجای‌خود گذاشته‌شده
مَرْتَبَانْ -ف . بستوو کوزه ، کوزه و شیشه دهان‌گشاد ، یکی ازجزایرهند
مُرْتَبِطْ -ع.چیزیکه بادیگری‌بسته‌است
مُرْتَجِحْ - ع . چیزی که بر دیگری افزون است
مُرْتَجَلْ -ع . شعر بدیهه گفته شده
مُرْتَجِی -ع . بمعنی‌امیدوار است
مُرْتَدْ -ع . کسی که ازدین برگشته
مُرْتَدِعْ -ع . کسیکه ازکاری‌بازایستد
مُرْتَسِمْ -ع . نشان‌گذار
مُرْتَسَمْ -ع . چیزی که برآن نشان و رسم کشیده‌شده
مُرْتَشِی -ع . رشوه خوار
مُرْتَضِعْ -ع . طفل شیرخوار
مُرْتَضِی -ع . خوشنود وراضی
مَرْتَعْ -ع . محل چراگاه‌چهارپایان
مُرْتَعِشْ -ع . بمعنی لرزان است
مُرْتَفِعْ -ع . بلند ورفیع
مُرْتَقِبْ -ع . ناظر وبیننده
مُرْتَقِی -ع . کسیکه بالارود
مُرْتَکِبْ -ع. کسیکه بکاری‌سواراست ، گناهکار
مُرْتَکِزْ -ع . چیزی که ثابت است
مُرْتَمِسْ-ع . کسیکه‌درآب‌غوطه‌خورد

مُرْتَهِنْ -ع . کسیکه گرو میگیرد
مَرْثِیَه-ع. چیزی ازشعروغیر آن که از کردار میت حکایت کند
مَرْجْ -ع . چراگاه ، آمیختن
مُرْجَاتْ -ع . چیزیکه امید بدواست
مَرْجَانْ-ع . مروارید کوچك که شاخه مانند دردریا بشکل کف‌دست روید
مُرَجَّبْ -ع . معظم و بزرك
مُرَجِّحْ -ع . چیزی که فزونی‌دهد
مُرَجَّحْ -ع . فزونی‌وچربیده شده
مَرْجِعْ - ع . محل بازگشت ومراجعه
مَرْجُمَكْ -ف . بمعنی‌عدس است
مَرْجُوّْ -ع . امید داشته
مَرْجُوحْ -ع . چربیده شده
مَرْجُوعْ-ع. بازگشت‌شده‌وبازگشت
مَرْجُومْ -ع . سنگسارشده
مَرَخْ - بیرون آمدن‌خوشه، آمدن‌باران
مَرْحَبْ -ع . محل وسعت وفراخی و مَرْحَباً وَسَهْلاً یعنی‌بمقام خودرسیدی الفت گیر ووحشت مدار
مَرْحَلَه -ع . جای باش ومنزل
مَرْحَمَتْ -ع . بخشش وعفو کردن
مَرْحُومْ -ع . بمعنی‌بخشیده است
مَرْخَشَه -ع . نحس وشوم
مُرَخَّصْ -ع . دستورداده شده‌و آزاد گردیده ، ارزان شده
مُرَخِّصْ - دستوردهنده،ارزان کننده
مُرَخَّمْ -ع . کلمه که دنباله آن‌افتاده
مَرْدْ-ف. مقابل‌زن ، کنایه‌ازمردم‌دلیر انسان کامل‌ومَرْدْ گیرْ سلاحی‌است‌سر کج ومَرْدْ گیرانْ جشنی است که مغان در پنجروز آخر اسفندارمذ گیرند وزنان برمردان مسلط باشند وروز اول آن بجهت دفع عقرب رقعه کژدم نویسند ومَرْدِمَیْدَانْ‌حریف‌وطرف مقابل‌است
مُرْدْ -ع . پسرهای ساده زنخ
مُرْدَادْ -ع . ماه‌پنجم سال‌شمسی،روز هفتم ماههای شمسی ، نام فرشته‌ایست که موکل فصل زمستانی وتدبیرامور روزوماه مرداد است
مُرْدَارْ - ف . لاش و مرده حیوانات ومُرْدَارْخَانَه‌خانه کنارشطرنج‌یایکی ازخانه نرد است که‌مهره ازآن‌بیرون نتواند آمد وآنرا شش در گویند و مُرْدَارْ خوَارْ کرکس وغلیواج و مُرْدَارْ سَنْكْ ، مرده سنکست
مُرَدَّدْ -ع . مردم دودله و مشکوك
مُرْدِفْ -ع . بمعنی‌پی‌درپی‌آمده
مَرْدُمْ -ف. یك شخص واحد وگاهی برجمع اطلاق شود وجمع آن‌مَرْدُمَانْ است ومَرْدُمْ دَارْ کسیکه‌پاس‌مردمان را دارد ومَرْدُمْ زَادْ آدمیزاد است و مَرْدُمِ گِیَاهْ گیاهیست که بیخ آن بصورت آدمی است
مَرْدُمَكْ -ف سیاهی‌چشم که درموقع مواجهه عکس آدمی در آن افتد
مَرْدُمَه -ع . بمعنی‌مردمك است
مَرْدَنْگِی -ف . ظرف شیشهٔ یابلوری بزرك شبیه خمره کوچکی که سروته بازودرمیان آن‌چراغ‌ابرای نگاهداری

از باد گذارند
مَرْدُوْد -ع . باز گردیده وردشده ، قبول نشده ، هیچکاره
مُرْدَه-ف . حیوان یا انسانی که حیوة آن بآخر رسیده ومُرْدَه رُوْی ومُرْدَه رِیكْ ترکه ومیراث میت را گویند و بمعنی چیزهای زبون و کم بها نیز آمد است ومُرْدَه شُوْر ومُرْدَه شُو ومُرْدَه شُوْی غسال است
مَرَدَه ع . ارادتمندان ، مریدان
مَرْز -ف . کنارزمینی مربع که اطراف آنرا ازخاك بلند کنند ودرمیانش چیزی بکارند، هرزمین شکافته ، زمین سرحد وولایت وسامان و مَرْزْبَانْ حاکم و بادشاه ونگاهدارنده زمین
مُرْز-ف . مقعد ، موش ومُرْزَنْگُوش گیاهیست معطر شبیه گوش موش ونیز دوائی است
مَرْزُوْق - ع . کسیکه باو روزی داده شده .
مَرْزَه - ف . سبزیست که خورند ، ماله بنایان ، موش ، چراغدان
مَرْش- ف . نام میوه ایست ترش مزه
مُرْسَلْ -ع . فرستاده شده
مُرْسَمْ -ع . رسم شده ، خط دار
مَرْسُوْم -ع . آئین شده
مِرْسِي- فر. تشکر میکنم، سپاسگزارم
مُرْشَحْ -ع . چیزیکه تراوش شده
مُرْشِدْ -ع . بمعنی راهنما میباشد
مَرْصَدْ -ع. جائیکه درآنجا رصد کنند

مُرَصَّعْ -ع . جواهرنشان
مَرْصُوْد -ع . ستاره که برصددیده اند
مَرَضْ -ع . بیماری ونقاهت
مُرْضِعْ ومُرْضِعَه -ع شیرده
مَرْضَی -ع . جمع مریض ، بیمارها
مَرْضِی -ع . پسندیده ، راضی شده
مُرْطِبْ -ع . تروتازه کننده
مَرْطُوْبْ -ع . تروتازه ، نمور
مُرْعِبْ -ع . ترساننده ، رعب آور
مَرْعَشْ-ع. کبوتری که درهوادورزند
مَرْعُوْبْ - ع . خوف دار، ترسناك
مَرْعِی-ع . مراعات شده
مُرْغْ -ع . حیوانی است پرنده واهلی نوع پرنده ، آفتاب ومُرْغَابِی اردك ومرغهائی که نزدیك آب زندگی کنند ومُرْغِ آتَشْ خوَارْ سمندریا کبك و مُرْغِ آتَشْ فَرُوْز ققنس یا پروانه ومُرْغِ بَاغْ بلبل ومُرْغِ چَمَنْ ومُرْغِ حَقْ مرغی است که شبها بردرخت حق حق گوید ومُرْغِ دَانَا طوطی ومُرْغِ دِلْ عقل و روح ومُرْغِ رُوْز آفتاب ومُرْغِ زَبَانْ ومُرْغِ زَبَانَكْ زبان گنجشك ومُرْغِ زَرْوزَرِّین وزَرِّین بَالْ آفتاب وصراحی طلا وهم مرغی است شبیه دراج وپرو بالش مانند زردرخشان است ومُرْغِ زَنْدْ خوَانْ بلبل ومُرْغِ زِیرَكْ مردم هوشمند ومُرْغِ زِیرَكْ سَارْ مرغیست سیاه رنك که مانندطوطی سخن گوید ومُرْغِ سَبْزْوَارْ نوعی ازماکیان که زیر گلویش گوشت سرخ وپرهای الوان

دارد ومُرْغِ سَحَرْ ومُرْغِ سَحَرْخِيزْ
خروس وبلبل ومردمان شب خيزاست
و مُرْغِ سُلَيْمَانْ بوبو ومُرْغِ شَبَاهَنْكْ
ومُرْغِ شَبْخِوانْ ومُرْغِ شَبْخِيزْ بلبل
ومُرْغِ عِيسى شب پره ومُرْغِ غُصّه
خوارْ و مُرْغِ غَمْ خوارْ بوتيمار و
مُرْغِ فَلَكْ ملك وفرشته و مُرْغِ لَبْ
سُخَنْ ومُرْغِ مَسِيحَا شب پره ومُرْغِ
نامَه بر بوبو وپيك ونوعى از كبوتر
كه نامه را بربال او بسته از شهرى
بشهرى رودومُرْغِ ياقُوتْ آتش است

مَرْغْ ـف . نوعى ازسبزه كه حيوانات آنرا برغبت خورند و هر جا كه آن سبزه باشد **مَرْغْزارْ** گويند

مُرَغِّبْ ـع . كسيكه ديگرى را وادار بكارى كند

مَرْغَزَنْ ـف . بمعنى گورستان است

مَرْغَوا ـف . نفرين وفال بد

مَرْغُوبْ ـع . چيزى كه باوميل باشد

مَرْغُولْ ـف . موى مجعد ، آوازمرغان، نغمه مطربان كه درآن پيچ وتاب باشد

مِرْفَقْ ـع . بمعنى آرنج است

مَرْفَقْ ـع . جائى كه بتوان ازآن تمتع برد مانند راه آب وبرف اندازخانه

مَرْفُوعْ ـع . رفيع و بلند شده

مُرَفَّه ـع . كسيكه آسايش دارد

مِرْفِينْ ـ فر ـ جوهر ترياك

مَرَقْ ـع . بمعنى شوربا ميباشد

مِرْقاتْ ـع . بمعنى نردبان است

مَرْقَدْ ـع . خوابگاه ، محل خواب

مُرَقَّعْ ـع . جامه وصله زده ، كاغذى كه برآن خط رقاع نوشته ، كتابى كه درآن قطعات خط خوب داردو برصفحه كه درآن نقاشيهاى خوب داردنيز گويند

مِرْقَمْ ـع . چيزيكه بآن رقم كنند

مَرْكَبْ ـع. حيوانى كه برآن سوار شوند

مُرَكَّبْ ـع . چيزى كه از چند چيز تركيب شده ، سياهى دوات

مُرَكَّبَاتْ ـع. برليمو ونارنج ونارنگى وپرتقال ومانند آن گفته شود

مَرْكَزْ ـع . نقطه ميان دايره

مَرْكُوبْ ـ ع . حيوانى كه برآن سوار شوند

مِرْكُورْ ـ فر . بمعنى جيوه است

مَرْگْ ـف . مردن و **مَرْگِ مُوشْ** سمّى است كه بعربى آنرا سم الفار گويند

مُرْگْ ـف . بمعنى آب بينى است

مَرْگَامَرْكْ ـف. مرك عمومى خصوصاً وبا وطاعون

مُرْگُو ـف . بمعنى گنجشك است

مَرْگِى ـف . بمعنى وبا است

مَرَمَّتْ ـع . اصلاح وترميم كردن

مُرْمَدْ ع ـ . چشمى كه دردآمده

مَرْمَرْ ـع . سنگى است زخام وسفيد واقسام زياد دارد

مَرْمُوزْ ـع . چيزى كه بين دوطرف باشاره معين شده باشد

مَرْمُوقْ ـع . چيزى كه در آن نظر زياد شده

مَرْمِي ـع . انداخته شده

مَرَنْدْ -ف . قصبه‌ای در آذربایجان
مَرْوا -ف . فال نیك ، نام کسی است
مِرْوارِیدْ -ف . گوهری است که از صدف گیرند و گران قیمت است
مَرْوانْ -ع . نام یکی ازخلفای اُمَوِی
مُرَوِّجْ - ع. بمعنی ترویج کن است
مُرَوَّجْ -ع . رواج گرفته
مُرَوِّحْ -ع . چیزیکه روحانیت دارد، چیزیکه رفاه وآسایش دارد
مِرْوَحَه -ع . بمعنی بادبیزن است
مِرْوَدَه -ع . میل وسرمه دان
مَرُودْ -ف . بمعنی امرودو گلابی است
مُرُورْ -ع . گذشتن ، ردشدن
مَرْوَزْ -ف . شهرمَرْوْ است
مَرُوِیدَنْ -ف . رنج بردن وعادت کردن بکاری
مُرَوَّقْ -ع . خانه که رواق دارد ،چیز بسیارخوب
مَرْوَه -ف . گیاهی است خوشبو و بعربی سنك سخت است
مَرْوِی -ع . خبری که رسیده
مَرْهَمْ -ع . آنچه بر جراحت نهند
مَرْهُونْ -ع . چیز گروداده شده
مِرِی -ف . معارضه کردن باکسی و اصل آن مراء است وعربی میباشد
مَرِی -ع . بمعنی شیردان است
مَرِیْ - ع گلوسرخ که سرشکنبه است، گوارا
مُرِیبْ -ع . بمعنی شك وتردیدآور
مِرِّیخْ - ع. بمعنی ستاره بهرام است
مُرِیدْ -ع . کسیکه ارادت دارد
مَرِیضْ -ع . بیمار، ناخوش
مِرْیَه - ع. بمعنی شك وتردید است

مَزْ -ف . مکیدن ، امر بمکیدن ، طعم شیرین وترش که آنرامی خوش نیز گویند
مُزابَنَه -ع . مدافعه کردن
مِزاجْ ع . آنچه اندام بـآن سرشته شده ، آنچه بدان آمیزند شراب را
مِزاحْ -ن.خوش‌طبعی وظرافت وشوخی
مَزّاحْ -ع . کسیکه شوخ طبع است
مُزاحِمْ -ع. کسیکه زحمت ومشقت آورد
مُزاحَمَتْ -ع . تنك گرفتن بر کسی
مَزارْ -ع . زیارت ، محل زیارت
مُزارِعْ -ع . کشت زارها
مُزارَعَه -ع . کشت کاری کردن
مَزامِیرْ -ع . آلاتی که ازقبیل نی بان مینوازندومَزامِیرِ داوُدْ ادعیه وسرودی است که داود میخوانده
مُزاوَجَتْ -ع . جفت برگزیدن
مُزاوَلَتْ -ع . اشتغال بکاری داشتن
مُزاهَمَتْ -ع . باهم دشمنی کردن
مَزایا -ع . فضیلت ها ازعلم و کرم
مُزایَدَه -ع. چیزی درمعرض فروش گذاشتن
مُزایَلَه -ع . پراکنده شدن
مَزْبَلَه -ع . جای سرکین و کثافت
مَزْبُورْ -ع . نوشته شده
مَزْجْ -ع . آمیختن ، درهم کردن
مُزْجاتْ -ع چیز کم وقلیل

مَزْحْ ـ . شوخی ومزاح کردن
مُزَخْرَفْ ـ ع . آراسته در ظاهر و
مُزَخْرَفَاتْ جمع استوبر کلمات بیمعنی گفته شود
مُزْدْ ـف . بمعنی اجرت کار است
مُزْدَحِمْ ـع. جائیکه در آن انبوه باشد
مُزْدَكْ ـف. نام حکیمی نیشابوری بوده است ودرزمان قباد آئین اشتراکی آورده
مُزْدَوَجْ ـف . چیزیکه جفت گردیده
مُزْدُوَرْ ـف . مزدگیر و مزدبر
مَزْرَعَه ـ ع . محل کشت وزرع
مَزْرُوعْ ـف . کشت شده
مَزْرَه ـف . بمعنی چراغدان است
مُزْعِجْ ـع . ازجا کننده
مُزَعْفَرْ ـع. چیزیکه بآن زعفران زده اند
مُزْعِمْ ـع . طمعکار، گمان کننده
مَزْكُومْ ـع . ذکام گرفته
مُزَكِّی ـع . پاك وافزون کننده
مُزَكّیٰ ـع . پاك وافزون شده
مَزْكَتْ ـف . عبادتخانه ومسجد
مَزَلَّتْ ـع . ساقط و منحرف شدن
مُزَلَّفْ ـف . امردیکه زلف دارد و فارسی است بصورت عربی صیغه ریخته شده
مَزْلَقَه ـع. جائیکه محل لغزش است
مِزْمَارْ ـف . آلتی است که بدان نوازند
مُزَمِّلْ ـع . خودرا بجامه پیچیده
مُزَمَّلْ ـ مع . لوله ایست که ازمس یا آهن یابرنج درست کنند وبآب انبار گذارند چون آنرا بطرفی بپچند آب آید وبطرف دیگر بگردانند آب بایستد و چون آنرا مانند دهان شیر سازند دهان شیر گویند و کم کم تخفیف یافته وشیر گفته اند
مُزْمِنْ ـع . مرضی که مدتی بجامانده
مُزْنَا ـف . ترازو ومیزان
مَزَنْدَه ـف . کوزه آب خوری
مُزَوِّجْ ـع . زن وزوجه گیرنده
مُزَوَّجَه ـع . زن شده برای شوهر
مُزَوِّدْ ـع . کسیکه توشه بردارد
مُزَوِّرْ ـع . کسیکه دروغ بیآراید
مُزَوَّرْ ـ ع . دروغی راکه راست جلوه دهند
مَزَه ـف . بمعنی طعم است
مَزِیدْ ـع . افزونی وزیادتی
مَزِیدَنْ ـف. مکیدن ، مکزدن
مُزِیلْ ـع . دور کننده
مُزَیِّنْ ـع . زینت ده ،آرایش کن
مُزَیَّنْ ـع . زینت داده ، تزئین کرده

مَژْدَكْ ـف . مزدك وبازاء اصحاست
مُژْدَه ـف . خبرخوش ومُژْدَگَانْ و
مُژْدَگَانِی بخششی که در مقابل خبر خوش دهند
مُژْگَانْ ـ ف . جمع مُژَه واصل آن مُژْگَانست
مِژْمِژْ ـف . مگس سبز رنگی است که چون بر گوشت نشیند بدبویش کند
مُژَنْكْ ـف . ناخوشی، غم وغصه

مُژَه -ف . موی پلك چشم

مَسْ - ف . بندی که بپای مجرمان نهند ، بزرك ومهتر
مِسْ -ف . یکی ازفلزات که سرخ و تیره رنگست ومِسِ زَرْاَنْدُوْد دروغ راست نما است
مَسّْ -ع . سودن ، دیوانگی
مَسَاءْ -ع . شبانگاه ، هنگام شب
مَسَائَتْ -ع . بمعنی بد کردن
مَسَائِلْ -ع . جمع مَسْئَلَه ، مسئله‌ها
مَسَاِئِی -ع . کارهای بد وزشت
مُسَابَقَه -ع . پیش افتادن بردیگری
مَسَاجِدْ -ع . جمع مَسْجِدْ ، مسجدها
مَسَّاحْ -ع . کسیکه زمین را بپیماید ومَسَّاحِی پیمایش‌زمین است
مَسَاحَتْ -ع . زمین پیمودن
مَسَاخِطْ -ع . چیزهائی که موجب‌عدم رضایت باشد
مَسَارْ -ع . بمعنی گردشگاه است
مُسَارَعَتْ -ع . بایکدیگرشتاب گرفتن
مَسَارِی -ع جمع‌مَسَارْ گردشگاهها
مِسَاسْ -ع . سودن ، تماس‌دادن
مُسَاعِدْ - ع. بمعنی‌یارو کمك است
مُسَاعَدَتْ -ع . یاری و کمك کردن
مُسَاعَفَتْ -ع . یاری نمودن
مَسَاعِی -ع . جمع سَعْیْ، کوششها
مَسَاغْ -ع . مورد ومحل‌جواز
مَسَافَتْ -ع . دوری و بعد
مُسَافِرْ -ع . کسیکه راهی‌بپیماید
مُسَافَرَتْ -ع . سفر کردن
مُسَافَعَتْ -ع . زدوخورد کردن
مُسَاقَاتْ - ع . درخت نشاندن بشرط سود درنفع آن
مَسَاکِنْ -ع . منزلها وخانه‌ها
مَسَالِخْ -ع. جمع‌مَسْلَخْ، سلاخ‌خانه‌ها
مَسَالِكْ -ع . جمع مَسْلَكْ ، راهها
مُسَالَمَتْ -ع . بمعنی بی گزندی است
مَسَامّ -ع . سوراخهائیکه در پوست بدن است وازآن عرق بیرون میآید
مُسَامِحْ - کسی که کاررا بتأخیرانداژد
مُسَامَحَه -ع . بنرمی کار کردن
مُسَامَرَتْ -ع . درشب باهم خبر گفتن
مَسَامِعْ -ع . جمع سَمْعْ ، گوشها
مَسَانِدْ - ع . جاهای بلند که به آن پشت نهند
مُسَاوَاتْ -ع . برابری داشتن
مُسَاوَرَتْ -ع . حدت وسورت شراب درسر پیدا شدن
مُسَاوَقَه -ع . مفاخرت کردن
مُسَاوِی - ع . چیزیکه اندازه چیز دیگرباشد ، برابر
مَسَاوِی -ع . کارهای بد وزشت
مُسَاهَرَتْ-ع.باهم‌شب زنده داربودن
مُسَاهَلَه - ع.آسان وسهل گرفتن
مَسْئَلَه - ع. سؤال کردن ، جای‌سؤال
مُسَبِّبْ - ع. آورنده سبب وعلت
مُسَبَّبْ -ع. معلول که پیوند بعلت‌دارد
مُسَبِّحْ-ع . کسیکه تنزیه‌کند بپاکی
مُسَبَّحْ -ع . کسی که بپاکی‌تنزیه شده

مَسْت ـع . کسی که ازخوردن مسکر تغییرحال پیدا کند
مُسْت ـف . شکایت ، بیخ گیاهی است خوشبو که بعربی سعد گویند ، غم و اندوه
مَسْتار ـف . بمعنی مرزنگوش است
مُسْتَأثِر ـ ع . کسیکه چیزیرا بخود اختصاص دهد
مُسْتَأجِر ـ ع . کسی که جائی را اجاره کند
مُسْتَأخِر ـع . کسیکه عقب افتد
مُسْتَأدِب ـع . کسیکه ادب شود
مُسْتَأدِی ـع . کسیکه از کسی چیزی بخواهد
مُسْتَأذِن ـع . کسیکه اجازه خواهد
مُسْتَأصَل ـع . کسیکه پریشان شده
مُسْتَأمِن ـع . کسیکه آسایش خواهد
مُسْتَأمَن ـع . کسیکه باو امنیت داده
مُسْتَأنِس ـع. کسیکه بادیگری بخواهد انس گیرد
مُسْتَأنِف ـع . کسیکه چیزیرا ازسر گیرد
مُسْتَأنَف ـع . ازسر گرفته شده
مُسْتَأهِل ـ ع . کسیکه چیزی را سزاوار داند
مُسْتَبِد ـ ع. کسیکه خودسر باشد
مُسْتَبدِع ـع . کسیکه چیزی راعزیز بشدارد
مُسْتَبدِل ـ ع . کسیکه چیزی جای چیزی گذارد
مُسْتَبذِر ـع . کسیکه درمال اسراف کند
مُسْتَبرِد ـع . کسیکه چیزیراسرد نماید
مُسْتَبرِء ـع . کسیکه خودرا ازقرض بری کند
مُسْتَبشِر ـع . کسیکه خورسند گردد
مُسْتَبصِر ـ ع . کسیکه خواهد چیزیرا آشکار کند
مُسْتَبعِد ـع. کسیکه چیزیرا دورشمارد
مُسْتَبعَد ـع . چیزی که دورباشد
مُسْتَبغِی ـع . کسیکه چیزیرا بطلبد
مُسْتَبقِی ـع . کسیکه چیزیرا برقرار وباقی گذارد
مُسْتَبیح ـع. کسیکه چیزیرا مباح شمارد
مُسْتَبیع ـع. کسیکه میپرسد باو میفروشند
مُسْتَبین ـ کسیکه توضیح چیزی بخواهد
مُسْتَتِر ـع . کسیکه چیزیرا پنهان کند
مُسْتَتَر ـع . پنهان شده ومستور
مُسْتَثنِی ـع . کسیکه چیزی را بیرون و اختیار کند
مُسْتَثنیٰ ـع . خارج و بیرون‌شده
مُسْتَجاب ـع . قبول شده
مُسْتَجار ـع . پناه داده شده
مُسْتَجرِی ـ ع . کسیکه جریان چیزی خواهد
مُسْتَجلِب ـع . کسیکه بخواهد او را جلب کنند
مُسْتَجمِع ـع . کسیکه تمام مقصودخود را دارا شود
مُسْتَجمِل ـع. کسیکه چیزیرا نیکو بداند
مُسْتَجنِب ـع . کسی‌که جنب گردد
مُسْتَجیر ـع . کسیکه پناهنده شود

مُسْتَجِيزْ - ع . کسیکه اجازه خواهد
مُسْتَحَاضَه - ع . زنیکه عادت شده
مُسْتَحَبْ - ع . نیکو ومستحسن
مُسْتَحْدَثْ - ع . چیزی که تازه پیداشده
مُسْتَحْرِمْ - کسیکه چیزیرا حرام شمارد
مُسْتَحْسَنْ - ع . چیزی که خوب دانسته شده
مُسْتَحْضِرْ - ع . کسی که چیزی را حاضر باشد
مُسْتَحْفِظْ - ع . کسیکه چیزیرا نگاهدارد
مُسْتَحِقْ - ع . کسی که چیزی را شایسته است
مُسْتَحْکَمْ - ع . چیزیکه محکم است
مُسْتَحِلْ - ع . کسیکه چیزیرا حلال بداند
مُسْتَحْلِفْ - ع . کسی که دیگری را سوگند دهد
مُسْتَحِیلْ - ع . چیزی که از حالی بحال دیگر درآید
مُسْتَحْیِی - ع . کسی که از کاری شرم وحیا کند
مُسْتَخْبِرْ - ع . کسی که خبر بخواهد
مُسْتَخْدِمْ - ع . کسیکه خدمتی را قبول کند
مُسْتَخْرِجْ - ع . کسی که چیزی را بیرون آورده واستخراج کند
مُسْتَخْرَجْ - ع . چیز بیرون آورده و استخراج شده
مُسْتَخِفْ - ع . کسی که چیزیرا خفیف شمرد
مُسْتَخْفِی - ع کسیکه پنهان ومتواری شده
مُسْتَخْلِصْ ع - کسیکه رهائی خودخواهد
مُسْتَخْلَصْ - ع . کسی که رهاو آزادشده
مُسْتَخْلِفْ - ع . کسی که دیگری را جانشین خود کند
مُسْتَخْلَفْ - ع . کسی که جانشین دیگری شده
مُسْتَدَامْ - ع . برقرار وجاوید
مُسْتَدْبِرْ - ع . کسیکه بعقب برگردد
مُسْتَدْرِجْ - ع . کسی که از مرتبه به مرتبه بالارود
مُسْتَدْرِکْ - ع . کسیکه میخواهد چیزی را بداند
مُسْتَدْعِی - ع . کسیکه چیزیرا میخواهد
مُسْتَدْفِعْ - ع . کسی که بخواهد ازاو دفاع کنند
مُسْتَدِلْ - ع . کسیکه دلیل آورد
مُسْتَدِیرْ - ع . چیزیکه گرد است
مُسْتَرَاحْ - ع . جای آسایش، مبال
مُسْتَرْجِعْ - ع . کسیکه بدیگری چیزی داده بخواهد، کسی که إِنَّالِلّهِ وَإِنَّاإِلَیْهِ رَاجِعُونَ گوید
مُسْتَرْخِصْ - ع . کسیکه اجازه خواهد
مُسْتَرْخِی - ع . چیزیکه سست گردد
مُسْتَرِدْ - کسی که برگشت چیزی خواهد
مُسْتَرَدْ - ع . چیزی که برگشت کرده
مُسْتَرْسِلْ - ع . موی فرود آمده
مُسْتَرْشِدْ - ع کسیکه راهنمائی بخواهد
مُسْتَرْضِعْ - ع . کسیکه دایه بخواهد
مُسْتَرْهِنْ - ع . کسیکه گروی خواهد
مُسْتَرِیحْ - ع . کسیکه آسایش دارد
مُسْتَزِیدْ - ع . کسیکه افزونی خواهد

مُتَسْعِدْ ـ ع. کسیکه فال نیك بچیزی زند
مُتَسْقِی ـ ع. کسیکه طلب آب کند ، کسیکه مرض استسقا دارد
مُتَشَارْ ـ ع. کسی که با اومشورت شده
مُتَشْبِعْ ـ ع. کسیکه بخواهدسیر گردد
مُتَشْرِفْ ـ ع . کسیکه ازبالا بزیر نگرد
مُتَشْرِقْ ـ ع . کسیکه دانا بکفیات مشرق زمین است
مُتَشْعِرْ ـ ع . کسیکه چیز برا بداند
مُتَشْفِعْ ـ ع . کسیکه از دیگری شفاعت خواهد
مُتَشِیرْ ـ کسیکه ازدیگری مشورت کند
مُتَصْحِبْ ـ ع. کسیکه حکم سابق بر لاحق جاری کند
مُتَصْحَبْ ـ ع . چیزیکه اکنون حکم پیش براوجاریست
مُتَصْوِبْ ـ ع . کسیکه چیزی را تصویب کند
مُتَصْوَبْ ـ ع . چیزی که تصویب شده
مُتَضْعَفْ ـ ع . کسیکه چیزی را ضعیف شمارد
مُتَضْعِفْ ـ ع. کسیکه سبك عقلست
مُتَضِیْ ـ ع . کسیکه طالب روشنی است
مُتَطَابْ ـ ع . پاك و پاکیزه
مُتَطْرَدْ ـ ع . چیزیکه منهزم شده
مُتَطْرَفْ ـ ع . چیزیکه عجیب است
مُتَطْعِمْ ـ ع . کسیکه خوردنی خواهد
مُتَطْعَمْ ـ ع . کسیکه خورانده شده
مُتَطْلِعْ ـ ع . کسیکه بامری واقف خواهد شود

مُتَطِیلْ ـ ع . چیزی که دراز است
مُتَظْرَفْ ـ ع . چیزیکه بظرافت ساخته شود
مُتَظْهِرْ ـ غ . کسیکه یاری خواهد
مُتَظْهَرْ ـ ع . کسیکه پشتیبانی دیگری است
مُتَعَادْ ـ ع . چیزیکه برگشت نموده
مُتَعَارْ ـ ع. چیزیکه بعاریت گرفته شده
مُتَعْبِرْ ـ ع . کسیکه تعبیر خواب دهد
مُتَعْجِلْ ـ کسیکه عجله در کاری خواهد
مُتَعْجَلْ ـ ع. کاریکه در آن شتاب شده
مُتَعِدْ ـ ع . کسیکه مهیای کاری شده
مُتَعْذِبْ ـ ع. کسیکه آب گوارا خواهد، کسیکه امتناع کند
مُتَعْرَبْ ـ ع. چیزیکه عربی شده است
مُتَعْسَرْ ـ ع . چیزیکه مشکل شده
مُتَعْصِمْ ـ ع . کسیکه بدامن کسی چنك زند
مُتَعْصَمْ ـ ع . کسیکه بدامن اوچنك زده شده
مُتَعْطِفْ ـ ع . کسیکه میل کسی را بخود جلب کند
مُتَعْطِی ـ ع . کسیکه بخشش خواهد
مُتَعْظِمْ ـ ع . کسیکه بزرگی طلبد
مُتَعْفِی ـ ع . کسیکه طلب عفو کند
مُتَعْقِبْ ـ ع . کسیکه در پی کسی رود
مُتَعْقَبْ ـ ع . کسیکه ازپی او روند
مُتَعْلِجْ ـ ع . کسیکه در پی علاج رود
مُتَعْلِی ـ ع. کسیکه بخواهد برتری جوید
مُسْتَعْمَرْ ـ ع . جائیکه آبادانی شده و.

مُستَعمَرَه مملکتی است که دولت دیگر آن را بملکیت خود درآورده است
مُستَعمِل -ع . کسیکه تقاضای کاری کند
مُستَعمَل -ع . چیزی که عمل شده
مُستَعید -ع . کسیکه بخواهد چیزی را بر گرداند
مُستَعیذ -ع . کسی که پناه خواهد
مُستَعیر -ع. کسیکه چیزرا بعاریه خواهد
مُستَعین -ع . کسیکه یاری جوید
مُستَغاث -ع. کسیکه باو پناه برده باشد
مُستَغرَب -ع . چیزی که دور بنظر آید
مُستَغرِق -ع . چیزیکه فرا گیرد
مُستَغرَق -ع. چیزی که فرا گرفته شده
مُستَغفِر -ع . کسیکه آمرزش میخواهد
مُستَغنی -ع . کسی که بینیاز است
مُستَغیث -ع. کسی که فریادرس خواهد
مُستَفاد -ع . آنچه که معلوم شده
مُستَفتی -ع. کسیکه عقیدهٔ کسیرا بخواهد
مُستَفرِغ - ع . کسیکه بخواهد بذل طاقت کند
مُستَفهِم - کسیکه چیزیرا بخواهد بفهمد
مُستَفید -ع . کسیکه بهره بخواهد
مُستَفیض -ع . کسیکه بخشش جوید
مُستَقبَح -ع. زشت وقبیح
مُستَقبِل -ع . کسیکه رو بچیزی آورد
مُستَقبَل -ع. رو آورده شده، قبولشده، آینده ، اصطلاحی است درعلم صرف
مُستَقدِم - ع . کسیکه بخواهد پیش افتد که کسی بخواهد سبقت جوید
مُستَقدَم -ع ، چیزی که پیش افتاده

مُستَقِر - ع . چیزی که دیگری را برقرار دارد
مُستَقَر -ع . ثابت و برقرار
مُستَقرِء -ع . کسیکه تتبع در کارها کند
مُستَقرِع -ع. کسیکه بخواهد قرعه اندازد
مُستَقرَع -ع . قرعه کشیده
مُستَقصِی -ع . کسیکه اطراف چیزی جستجو کند
مُستَقصی -ع . چیزیکه جستجو شده
مُستَقضِی -ع . کسیکه حکم بخواهد
مُستَقطِر - ع . کسیکه بخواهد عرق گیری کند
مُستَقِل -ع . چیزیکه بخودی خود باشد
مُستَقیل - ع . کسیکه خواهد معامله را برهمزند
مُستَقیم -ع . چیز راست و معتدل
مُستَکبِر -ع . کسیکه بزرگست
مُستَکتِب -ع . کسیکه بخواهد برای او نویسند
مُستَکثِر -ع . کسیکه زیادتی خواهد
مُستَکرِم -ع. کسیکه جوانمردی خواهد
مُستَکشِف - کسیکه کشف چیزی کند
مُستَکمِل - کسیکه کمال چیزی بخواهد
مُستَکین -ع . کسی که اظهار فقر کند
مُستَلِذ -ع . کسی که از چیزی لذت جوید
مُستَلزِم - ع . چیزیکه دیگری را لازم دارد
مُستَلقی -ع . کسیکه بروخوابیده
مُستَمتِع -ع. کسیکه بخواهد نفع گیرد
مُستَمِد -ع . کسیکه یاری خواهد

مُسْتَمِرّ -ع . چیزی که جاوید است و
مُسْتَمِرّی حقوق دائمی‌را گویند
مُسْتَمْسَك -ع. چیزی که بآن‌چنك‌زنند
مُسْتَمِع -ع . کسی که بشنود، شنونده
مُسْتَمْکِن -ع . کسی که‌تمکین بخواهد
مُسْتَمَنْد -ف.محتاج ومهموم ،گله‌مند
مُسْتَمْهِل -ع . کسیکه مهلت بخواهد
مُسْتَمِیل -ع. کسیکه رغبت‌بچیزی‌دارد
مُسْتَنْبِط.ع. کسیکه‌چیزی‌رابیرون‌آورد
مُسْتَنْجِح -ع. کسی که فیروزی‌خواهد
مُسْتَنْجِی -ع . کسیکه ازچیزی‌خلاصی
یابد ،کسیکه محل‌غایط را بشوید
مُسْتَنَد -ع . دلیل که بآن‌استناد کنند
مُسْتَنْصِر -ع. کسیکه بخواهدقوی گردد
مُسْتَنْشِق -ع . کسی که آب‌بینی کشد
مُسْتَنْصِر -ع . کسیکه یاری جوید
مُسْتَنْطِق - ع . کسی که طرف را
بسخن‌آورد
مُسْتَنْقِذ -ع . کسیکه بخواهد دیگری
را برهاند
مُسْتَنْکِح -ع . کسی که بخواهد زنیرا
برای خودگیرد
مُسْتَنْکَر -ع . چیزیکه مجهول است
مُسْتَنِیر -ع . کسی که روشنائی‌طلبد
مُسْتَوْجِب -ع . کسی که چیزی را
سزاوار است
مُسْتَوْحِش -ع . کسیکه از چیزی در
وحشت است
مُسْتَوْدِع - ع . کسیکه نزد کسی
ودیعه گذارد

مَسْتُور -ع . پوشیده ومخفی
مُسْتَوْسِق - غ . کسیکه فراهم کند و
جمع‌آورد
مُسْتَوْضِع -ع. کسیکه فروتنی‌خواهد
مُسْتَوْطِن -ع . کسی که جائی‌را وطن
قرار دهد
مُسْتَوْعِب -ع . چیزیکه‌همه‌رافراگیرد
مُسْتَوْفِی-ع. کسیکه تمام حق‌رابگیرد
مُسْتَوْفَی-ع . حقی که‌تمام‌گذارده‌شده
مُسْتَوْقِد- کسیکه خواهدآتش‌افروزد
مُسْتَوْلِی-ع . کسیکه‌بر کسی‌دست‌یابد
مُسْتَوِی -غ . چیزیکه‌قرار گیرد
مُسْتَه -ع . بزرگ ، بند پای مجرم
مُسْتَهْجَن -ع . فرومایه وقبیح
مُسْتَهْدِف -ع . جائیکه نشانه باشد
مُسْتَهْزِء -ع . کسیکه ریشخند کند
مُسْتَهْزَء -ع . کسیکه ریشخند شده
مُسْتَهِلّ -ع . کسیکه بخواهد رویت
هلال کند ،کودکی که هنگام ولادت
گریه کند
مُسْتَهْلَك -ع . نیست وهلاك شده
مُسْتَیْقِظ -ع. کسیکه‌بخواهدبیدارباشد
مُسْتَیْقِن -ع . کسیکه یقین حاصل کند
مُسْتَیْئِس -ع . کسیکه مأیوس گردد
مَسْجِد -ع . محل عبادت وسجده
مُسَجَّع -ع . سخن باقافیه
مُسَجَّل -ع . قباله مهر کرده
مَسْجُود -ع . کسیکه براوسجده کنند
مَسْجُون ع . بند وزندان کرده
مَسْح -ع . بمعنی‌مالیدن است

مَسْحُورْ -ع . افسون شده
مَسْحُوقْ -ع . بمعنی سائیده است
مَسْخْ -ع . صورت بر گردانیدن
مُسَخَّرْ -ع . فرمانبردارشده
مُسَخِّرْ -ع. کسیکه دیگری را فرمانبردار کند ، تسخیر کننده
مَسْخَرَه -ع . استهزاء وفسوس
مُسَخِّنْ -ع . گرم کننده
مُسَدَّدْ -ع . راست ومحکم
مُسَدَّسْ -ع . چیزشش گوش
مَسْدُودْ -ع . بسته وبیروزن شده
مَسَرْ -ف. بمعنی یخ است
مَسَرَّتْ - ع . شادمانی وسرور
مُسَرَّجْ -ع . بمعنی زین شده است
مَسْرَجْ -غ . جایگاه چراغ
مُسْرِعْ -ع . شتابنده ، عجله کننده
مُسْرِفْ -ع . کسیکه زیاد خرج کند
مَسْرُودْ -ف . افسون ودعا
مَسْرُورْ -ع.شادمان وخوشحال
مَسْرُوقْ- ع . دزدیده شده وسرقت
مُسْرِي -ع . چیزیکه ازچیزی در گذرد
مُسَطَّحْ - چیزیکه روی آن هموار است
مِسْطَرَه -ع .آلتی که بآن سطر بندی کتاب کنند
مَسْطُورْ -ع . نوشته وتحریر شده
مُسَعَّرْ -ع . قیمت گذاشته شده
مَسْعُودْ -ع . نیکبخت ، سعادتمند
مُسَفّ -ع . دوای نرم شده
مَسْفُوحْ -ع . خون ریخته
مَسْفُورْ -ع . بمعنی نوشته است

مَسْقَطْ - ع . محل سقوط و افتادن و
مَسْقَطِی شیرینی است که ازنشاسته و روغن وقند بشکل لوزی سازند
مُسْقِطْ -ع . بمعنی اندازنده است
مُسَقَّفْ -ع . جائیکه سقف دارد
مُسْقِمْ -ع . چیزیکه بیماری آورد
مُسْكِتْ -ع . چیزیکه خاموشی آورد
مُسْكِرْ -ع . چیزی که مستی آورد
مَسْكَنْ -ع . نشیمنگاه ، محل سکنی
مُسَكِّنْ - . چیزیکه دردرا فرونشاند
مَسْكَنَتْ -ع . فقرودرویشی
مَسْكُوتْ -ع . ساکت شده
مَسْكُوكْ -ع . پول سکه دار
مَسْكُونْ -ع . جای سکنی شده
مُسْكَه -ع . خرد وعقل وخوبی
مَسْكَه -ف . زبده وروغن تازه وکره ازماست وشیر گرفته
مِسْكِينْ -ع . درویش وفقیر
مِسْگَرْ-ف . کسیکه مس درست کند
مِسْلاخْ -ع . پوستی که ماراندازد
مُسَلَّحْ -ع . کسیکه اسباب جنك دارد
مَسْلَخْ -ع . جای پوست کندن حیوان
مُسَلْسَلْ -ع . پیوسته وپی‌درپی
مُسَلَّطْ -ع . چیره شده و زبان دراز
مَسْلَكْ -ع . راه وروش وطریق
مُسْلِمْ -ع . کسیکه گردن‌نهد ، کسیکه پیش‌خرید کند، کسی که بی گزند است ، کسیکه آئین اسلام دارد
مُسَلَّمْ -ع . بمعنی یقین وحتمی است
مُسْلِمَانْ - ع . کسیکه اسلام آئین

اوست واصل آن مسلم یامسلمان بوده ودرفارسی تحریف شده ومسلمان‌شده
مَسْلُوبُ -ع . پوشیده ، ربوده
مَسْلُوخْ -ع . پوست کنده
مَسْلُوكْ -ع . بمعنی راه رفته است
مِسْمَارْ -ع . میخ وبندآهنی
مُسَمَّیٰ -ع . چیزی که اسم خدا برآن برده شده
مُسَمَّطْ -ع. شعری‌مرکب‌ازچندمصرع که قافیه آنها غیرقافیه روی است
مَسْمَعْ -ع .جای شنیدن‌وگوش کردن
مُسْمَنْ -ع . فربه وروغن‌دار
مَسْمُوعْ -ع . شنیده شده
مَسْمُومْ -ع. کسیکه‌سم‌باوخورانده‌اند
مِسَنْ -ف . سنك سبزیست که بدان کارد تیز کنند
مُسِنْ - ع . سال‌دار ، پیر
مُسْنَدْ -ع . جائیکه بآن پشت دهند
مُسْنَدْ -ع . جائیکه بآن نسبت داده شده ، حدیثی که باگوینده‌آن‌ازجائی برداشته شده ، اصطلاحی‌است درعلم نحو ومعانی
مَسْنُونْ -ع . آنچه روش است
مِسْوَارْ -ف . فلزیست مخلوط ازمس
مِسْوَاكْ -ع . آلتی که بآن دندان پاك کنند
مُسَوَّجَه -ع . پوستین گشاد مدور
مُسَوِّدْ -ع . سیاه کننده ونویسنده
مُسَوَّدَه-ع . چیزی که نوشته شده تا بعد پاك نویس شود

مَسْوَرْ -ع . جائیکه اطراف آن‌دیوار است ، کسیکه از سورت شراب سر او بدوران افتاده
مُسَوِّفْ -ع. کسیکه مماطله درکار کند
مُسَوِّلْ -ع . کسیکه اغواء کند
مُسْهِرْ-ع. چیزی که سبب بیخوابی‌شود
مُسْهِلْ - ع . چیزی که نرم وآسان کند ، دوائیکه شکم را از اخلاط پاك کند
مُسَهَّلْ -ع . آسان وسهل شده
مُسِیئِیْ-ع . بمعنی گناهکار است
مَسِیحْ-ع .نام یکی‌ازانبیاء اولوالعزم که اورا **مَسِیحَا** نیز گویند ، پاره از زر و نقره و **مَسِیحِی** پیروان مسیح را گویند
مَسِیزْ -ف . بمعنی یخ است
مَسِیرْ -ع . جای سیروگذشتن
مَسِیسْ -ع . جای سودن
مَسِیلْ-ع. جای ورود وسیل وهمچنین است **مَسِیلَه**

مَشَّاءْ-ع . کسیکه زیاد راه برود و **مَشَّائِیُنْ** طایفه ازفلاسفه هستندکه‌پیرو ارسطو میباشند
مُشَابِهْ - ع . چیزیکه شبیه چیزیست
مُشَابَهَتْ -ع . مانند وشبیه شدن
مُشَاجَّه -ع . نزاع کردن و سر هم را شکستن
مُشَاجَرَه -ع . نزاع کردن باهم
مُشَاحَنَتْ -ع . بادیگری بغض‌داشتن

مُشاحّه -ع . بخل کردن باهم
مُشار - ع. چیزی که بآن اشاره شده
مَشارِب - ع . راههای آب ، میلها و هوس‌ها
مُشارَبه -ع. یکدیگر را سیراب کردن
مَشارِع -ع . جاهائیکه آب در آنجا جمع شود
مُشارِف -ف . کسیکه بر بالای بلندیست
مَشارِق -ع . جمع مَشرِق ، جاهائیکه آفتاب در آن طلوع کند
مَشارِع - ع . جاهائیکه برای آب برداشتن روند
مُشارَکت -ع . باهم شرکت کردن
مَشّاطه -ع . کسی که حرفه او زینت دادن موورو باشد
مُشاع -ع . بمعنی جزء مشترك است
مَشاعِر -ع . ادراك وحواس بنجگانه
مُشاعَره-ع. باهم شعر ردو بدل کردن، شعر گفتن بتکلف وزحمت
مَشاعِل -ع . جمع مَشعَله ، مشعله‌ها
مَشاغِل-ع . جمع شُغل، شغلها و کارها
مَشافِر -ع . لبها خصوصاً لبهای شتر
مَشّاق -ع . نویسنده و مشق دهنده
مَشاق - ع. جمع مشقت ، زجرها
مُشاکَله - ع. هم شکل شدن
مَشام -ع.جاهائیکه محل بو کردن است
مُشاوِر -ع . کسیکه مشورت کند
مُشاوَره -ع . مشورت باهم کردن
مُشاهِد -ع . کسیکه حاضر و بینا است
مُشاهَده -ع . حاضر بودن ودیدن
مُشاهَره -ع . ماهیانه کردن
مَشاهیر-ع . چیزهای مشهور و معروف
مَشایِخ -ع . بزرگان ، پیران
مُشایِع -ع . کسیکه در پی کسی رود
مُشایَعت -ع. در پی کسی رفتن
مُشاوِم -ع.چیزیکه فال بدبدو زده شده
مَشاوُن -ع . کسیکه شأن دارد
مُشَبَّح -ع . قالب گرفته
مُشبِع -ع . سیرواشباع کننده
مُشتَبَك - ع . در آمیخته و بیکدیگر درآورده
مُشَبَّه -ع . مانند وشبیه شده
مُشَبِّه -ع . مانند کننده
مَشت -ف . پروانبوه ، ستبر وغلیظ
مِشت -ف . بمعنی جوی آب است
مُشت -ع . مالیده ، گروه ، اندك ، میان کف دست ، بنجه جمعشده و گره کرده ومُشتِ اَفشار طلای سفید ومُشتُوك کاغذیکه ته سیگار گذارند و مُشتَه آلتی که کفش دوزان روی چرم زنند تاصافی شود
مُشتاق -ع . کسیکه میل واشتیاق دارد
مُشتَبِه -ع . کاربوشیده ومخفی
مُشتَرِط -ع . کسیکه شرط وقید کند
مُشتَرَط -ع . چیزیکه شرط شده
مُشتَرَك -ع . چیزیکه مال چند نفر است
مُشتَری - ع . خریدار ، نام یکی از سیارات
مُشتَعِل -ع . آتشی که روشن شده .
مُشتَغِل - ع. کسیکه شغل و کاردارد

مُشْتَقّ -ع. چیزی که ازچیزی جدا شده
مُشْتَکی -کسیکه ازچیزی گله منداست
مُشْتُلُق -ت. جایزه که بآورنده خبر دهنده
مُشْتَمِل -ع. چیزیکه شامل چیزی است
مُشْتُو -ف . نام گلی است سرخ رنك
مُشْتُوارَه -ع . رنده درود گران
مُشْتَه - ف . دسته کارد و شمشیر ، آلتی است کفش دوزان را که بآن چرم را صافی کنند
مُشْتَهِر -ع . چیزیکه مشهور شده
مُشْتَهی -ع . کسیکه شهوت ومیل دارد
مَشْتی -ع . کسی را گویند که خودرا جوانمرد و باغیرت معرفی کند و برطبق گفتار کردار هم داشته باشد و آنرا مَشْدی نیز گویند و مخفف و محرف مَشْهَدی میباشد
مِشْتی -ف . نوعی ازحریر نازك
مُشَجَّر -ع . باغ وزمین درخت دار
مُشْتَجِع -ع .دلیر وشجاع کننده
مُشَجَّع - ع. دلیر وشجاع گشته
مَشْحُون - ع. پرشده ولبالب
مُشَخِّص -ع . تمیز دهنده
مُشَخَّص -ع. چیزیکه معین ومعلوم است
مُشَدِّد -ع . محکم وشدید کننده
مُشَدَّد -ع . محکم وسخت
مَشْرَب - ع. طریقه وراه، جای شراب
مَشْرَبَه -ع . ظرف آب خوری
مُشَرِّح - ع . جدا جدا کننده ، واضح کننده ، شرح دهنده
مُشْرِط -ع . کسیکه شرط کند
مُشْرِّع - ع. کسی که قانون آورد
مُشْرِف ع . کسیکه بر بلندی است
مُشَرَّف - ع. کسیکه بلند وبزرك شده
مَشْرِق -ع . جائیکه آفتاب طلوع کند
مُشْرِك - ع . کسیکه شریك برای خدا قائل است
مَشْرُوب -ع . چیزیکه آشامیده شود وبرمی نیز گفته شود
مَشْرُوح -ع . واضح وپیدا شده
مَشْرُوط -ع . چیزیکه مقید است
مُشَشْدَر -ف . کسیکه درششدر حیرت افتاده واین کلمه فارسی است که بصورت عربی درآمده
مُشَعَّب -ع . شعبه شعبه شده
مُشَعْبِد - ع. شعبده باز
مُشَعْبِذ - ع . شعبده باز تردست که کارهائی مانند سحر کند وبنظر آورد چیزیرا برخلاف واقع
مُشْعِر -ع .آگاه ومطلع کننده
مَشْعَر -ع . هریکی ازحواس پنجگانه
مُشَعْشَع -ع. شراب بآب آمیخته، روشن
مَشْعَل -ع . جای شعله که قندیل است و همچنین مَشْعَلَه و مَشْعَلَه خاوری آفتابست
مَشْعُور -ع . آگاه ومطلع شده
مَشْعُوف - ع. بمعنی شیفته است
مَشْغَلَه - ع. بکاری مشنول بودن
مَشْغُول -ع . کاروشغل دارنده
مِشَفّ -ع . چیز لطیفی که چیز دیگر برآن نمودار باشد چون شیشه

مُشَفِّعْ -ع . شفاعت کننده
مُشْفِقْ -ع . مهربان وشفيق
مَشْقْ -ع. نوشتن، شتاب زدن وخستن، موي را شانه کردن
مَشَقَّتْ -ع .سختي ودشواري
مَشْقُوقْ -ع . پاره وجدا شده
مُشَكِّكْ - ع . چيزيکه بشك اندازد
مُشْكِلْ -ع . اشکال ومشتبه کننده
مُشَكِّلْ -ع . شکل وصورت دهنده
مُشَكَّلْ-ع . چيزي که بصورتي درآمده
مِشْكَوٰةْ -ع . جائيکه سوراخ بخارج دارد ودرآن چراغ نهند
مَشْكُورْ -ع . سپاس گذاشته شده
مَشْكُوكْ -ع . چيزيکه درآن ترديد و شك پيدا شده .
مَشْكْ -ف . پوست بز يا گوسفند که قالبي کنده شده ودرآن دوغ يا آب کنند
مِشْكْ - ف . پاره خوني از يك نوع آهو که سياه ومعطر است ومِشْكِ دُمْ مرغکي است سياه رنك خوش آواز ومِشْكِ زَمِينْ گياهيست معطر که بعربي سعد گويند ومِشْكِ فُرُوشْ مردم خوشخو
مَشْكْ -ف . جانوري است که مشک وخيك را پاره کند
مِشْكَافَاتْ -ف. ناحيه ايست از شبانكاه
مُشْكَكْ -ف. سنك زمين که گياهيست معطر
مُشْكِلْ -ف . ضد آسان ، سخت
مَشْكُلْ -ف . دزد وراهزن
مِشْكَنَكْ - ف . مرغکي است که در کنار آبها نشيند
مُشْكُو -ف .بتخانه وحرمخانه پادشاهان
مُشْكُولْ -ف . مشك وخيك
مَشْكِيجَه -ف . مشك وخيك کوچك
مِشْكِيزَه -ف . شکيجه ، گل نسرين
مِشْكِينْ -ف . گل نسرين ، هرچيزسياه رنك ، هرچيزمشك آلود ، آنچه بوی مشك دهد ومِشْكِينْ چَه خال خوبرويان ومِشْكِينْ سِنَانْ مژگان معشوق ومِشْكِينْ كُلَاهْ زلف وگل نسرين
مُشْمَئِزْ-ع. کسيکه چيزيرا ناخوش دارد
مُشَمِّرْ -ع. کسيکه دامن بکمرزده ، کسي که عزيمت بکاري کند
مُشَمَّسْ -ع . چيزي که آفتاب خورده
مِشْمِشَه - مح . يکنوع زکامي است
مُشَمَّعْ -ع . چيزي که شمع وپيه باو زده شده
مَشْمُولْ -ع . چيزي که ديگري بآن پيچيده شده ، شامل بودن
مَشْمُومْ -ع . چيزبوشده
مُشَنَّجْ-ع . چيزيکه درهم کشد چيزيرا
مُشَنِّعْ - ع. کسي که زشت گويد
مُشِنِّفْ -ع . کسيکه سخن را زينت دهد و کسي که بگوشه چشم نگرد
مَشَنْكْ -ف . مرادف قشنك گفته ميشود وبمعني خوب است ، دزد راهزن،مژمژ
مُشَنْكْ -ف . چرك و ريم که برروي جراحت بسته شده وخشکيده
مِشَنْكَكْ - ف . دزد راهزن ، مگس سبز رنك بزرك که چون بر گوشت

نشیند بدبو کند
مُشُو -ف . غله‌ایست مانند عدس
مَشُوبٌ -ع . آمیخته ودرهم
مَشْوَرَتْ -ع . شوری کردن
مُشَوَّش -ع . کارشوریده ودرهم
مُشَوِّقْ -ع . آرزومند وتشویق کننده
مُشَوَّه -ع . بدصورت وبد قیافه
مَشْوِیّ -ع . بمعنی بریان است
مَشْهَدْ -ع . محل‌حضور، نام‌شهریست نزدیك طوس
مَشْهُودْ -ع . ظاهروهویدا
مُشْتَهِی -ع . چیزی که میل‌آورد
مَشْیٌ -ع . راه رفتن ، طریق
مَشِیبٌ -ع . بمعنی پیری است
مُشَیِّبْ -ع . بمعنی پیر کننده است
مَشِیَّتْ -ع . خواستن
مَشْیَخَه -ع . پیران وسالخوردگان
مُشَیَّدْ -ع . بلند قدرومنزلت
مُشَیِّعْ -ع . کسی که درپی کسی رود
مَشِیمَه -ع . پوستی که بچه دان‌دراو باشد دررحم که آنرا بچه‌دان گویند
مَشِیمَهٔ دُنْیَا آسمان

مَصَائِبْ -ع . مصیبت‌ها وسختیها
مُصَابٌ -ع. سختی‌دیده ،بهدف‌رسیده درست وراست ضد خطا
مُصَابَرَه -ع. غالب شدن‌بر کسی بصبر
مَصَابِیحْ -ع. جمع **مِصْبَاحْ** ، چراغها
مُصَاحِبْ -ع . یارو ملازم و همراه
مُصَاحَبَتْ -ع . همراهی‌ویاری کردن
مَصَاحِفْ -ع . جمع **صُحُفْ** ، نامه‌ها
مَصَادِرْ -ع . جاهای بازگشت
مُصَادَرَه -ع . مطالبه کردن بسختی
مُصَادِعْ -کسی که‌موجب دردسر شود
مُصَادِفْ -ع .کسیکه چیزیرا بیابد
مُصَادِقْ - ع . کسیکه با دیگری راست گوید
مُصَادَقَتْ -ع . باهم راست گفتن
مُصَادَمَه -ع . همدیگر را کوفتن
مُصَارَعَتْ -ع . کشتی گرفتن
مَصَارِفْ -ع .جاهائیکه‌مال صرف‌شود
مَصَاعِبْ -ع .کارهای دشوار
مَصَاعَدْ - ع . جاهائیکه از آن بالا روند
مُصَاعِدْ -ع .کسی که بالا رود
مَصَافْ -ع . محل تیراندازی
مُصَافَحَه -ع . دست یکدیگررا گرفتن
مَصَالِحْ -ع.چیزهائیکه‌موجب آسایش ونفع است
مُصَالِحْ -ع .کسیکه سازش کند
مُصَالَحَه -ع . باهم سازش کردن
مُصَالَوَتْ -ع . کمرهمرا گرفتن
مُصَانَعَه -ع. رشوه‌دادن .وخدعه کردن در کار
مُصَاوَكَتْ -ع . پریدن بطرف هم
مُصَاهَرَتْ -ع . داماد اختیار کردن
مَصَایِدْ -ع . صیدگاهها
مَصَبّ -ع . محل ریزش آب
مِصْبَاحْ -ع . بمعنی چراغ است
مُصَبَّحْ -ع .کسیکه بسیارخوشگلست

مُصَبِّغ -ع. رنك كننده
مُصَبَّغ -ع. رنك زده
مَصْبَغَه -ع. جائیکه در آنجا رنك کنند
مُصَحِّح -ع. کسیکه چیزی را صحیح کند
مُصَحَّح -ع. تصحیح شده
مُصْحَف -ع. بمعنی قرآن است
مُصَحَّف -ع. نوشته که تغییر در کلمات آن داده شده
مَصْحُوب -ع. همراه شده
مِصْداق -ع. فرد ومورد صدق چیزی
مَصْدَر -ع. مبدء مشتقات، محل باز گشت
مُصَدَّر -ع. بالا رفته
مُصَدِّع -ع. چیزی که دردسر آورد
مُصَدَّع -ع. دردسر گرفته
مُصَدِّق -ع راستگو وصدیق
مُصَدَّق -ع. راست ودرست
مَصْدُور -ع. بمعنی باز گشته است
مَصْدُوقَه -ع. چیزیکه مطلب بر آن راست آمده
مَصْدُوم -ع. کوفته وصدمه رسیده
مُصِرّ -ع. کسیکه مداومت بکاری کند
مِصْراع -ع. نیمه شعر، نیمه در
مُصَرِّح -ع. کسیکه واضح گوید
مُصَرَّح -ع. سخن روشن وصریح
مَصْرَف -ع. محل نقل وتحویل
مَصْرُوع -ع. کسیکه مرض صرع دارد
مَصْرُوف -ع. نقل وتحویل گشته
مَصْطَبَه -ع. دکان مانندی که برای نشستن سازند
مُصْطَفَوِی -ع. منسوب بمصطفی

مُصْطَفیٰ -ع. بر گزیده، یکی از القاب حضرت محمد رسول عربی ص
مُصْطَلَح -ع. کلمه که مخصوص دسته‌ای است که معنی خاص از آن منظور دارند
مُصْطَنَع -ع. بر گزیده شده، چیزی که برای کسی صنعتگری شده
مِصْعاد -ع. ریسمانی که بتوسط آن بالای درخت روند
مُصْعِد -ع. کسیکه بالا رود
مُصْعَد -ع. بالا رفته وصعود کرده
مُصَغَّر -ع. کوچك شده
مُصَفِّی -ع. کسی که چیزیرا از کدورت بیرون آورد
مُصَفّیٰ -ع. پاك وخالص و روشن
مُصْلِح -ع. اصلاح کننده
مَصْلَحَت -ع. بر گزیده برای اصلاح
مَصْلُوب -ع. بر دار کشیده
مُصَلِّی -ع. نام دوم اسب گردبندی، نماز گذار
مُصَلّیٰ -ع. جائی که نماز گذارند
مُصْمَت -ع. میان پر ومحکم
مُصَمِّم -ع. کسیکه رائی را بر گزیده واز آن بر نگردد
مُصَنِّع -ع. کسی که چیزیرا بصنعت وکار نیکو سازد
مُصَنَّع -ع. چیزیکه بصنعت وکار نیکو شده
مُصَنِّف -ع. کسیکه ترتیب و تألیف کتاب کند، کسیکه گونه گونه نماید
مَصْنُوع -ع. خلق شده، چیزیکه

بعمل نیکوشده
مُصَوِّبُ -ع . کسیکه کاریرا اجازه و تصویب نماید
مُصَوَّبُ -ع . قبول و تصویب شده
مُصَوِّرُ-ع . پیکرنگار ، صورت‌ساز
مُصَوَّرُ -ع . بمعنی پیکر است
مُصَوِّغُ - ع کسی که گداخته را در کالبد ریزد
مُصِیبُ -ع . کسیکه کار را درست و صواب کند
مُصِیبَتُ -ع . تعزیت ، سختی
مَصِیرُ -ع . محل بازگشت وپایان‌کار

مَضاجِعُ- خوابگاهها،محل‌های‌خواب
مُضاجَعَه -ع . باهم خوابیدن
مُضادَّه -ع. باهم ناهمتا
مَضارّ -ع . ضررها وزیانها
مُضارِبُ -ع . کسی که بادیگری زد وخورد کند
مُضارَبَه -ع . زد وخورد کردن
مُضارِعُ -ع . مانند ، فعلی که‌دلالت برزمان حال یا آینده کند
مُضارَعَه -ع . مانند شدن
مُضاعَفُ -ع . دوچندان
مُضافُ - ع . منسوب داده شده
مُضافاتُ -ع . تمایل‌هریك بدیگری
مُضافَرَتُ -ع . معاونت کردن
مُضاهاتُ -ع . مانند شدن
مَضایِقُ -ع . تنك گیرنده
مُضایَقَه -ع . تنك گرفتن
مَضْبَطَه -ع . محل نگاهداری‌وضبط
مَضْبُوطُ-ع.محفوظ ونگاهداشته شده
مُضْجِرُ -ع . بی‌قرار کننده
مَضْجَعُ -ع . بمعی‌خوابگاه است
مُضْحِكُ -ع . خنده‌آور
مَضْحَکَه -ع . محل وباعث خنده
مُضِرّ -ع . هرچیززیان‌آور
مِضْرابُ -ع . آلتی که بآن‌زنند،زخمه
مَضْرَبُ -ع . محل زدن
مُضْرِبُ -ع . زننده
مَضْرَبُ -ع . چادروخیمه بزرك
مَضَرَّتُ -ع . زیان مقابل‌سود
مُضَرَّسُ -ع . دندانه دار، جامه وغیر آن که درآن نگارمانند دندان‌باشد
مُضْطَجِعُ -ع . کسیکه بپهلوچسبد
مُضْطَرّ -ع . مجبور وبیچاره
مُضْطَرِبُ -ع . جنبنده ودودل
مُضْعِفُ -ع . سست کننده
مُضَعِّفُ -ع . زیاد وسست کننده
مُضَعَّفُ -ع . دوبرابرشده ، ضعیف
مُضْغَه -ع . پاره ازگوشت وغیرآن
مُضِلّ - . گمراه کننده ، سراب
مَضَلَّتُ -ع . زمینی که ازآن راه گم شود ،گمراهی وضلالت
مُضَلَّعُ -ع . چیزیکه‌اضلاع‌داشته‌باشد
مُضَلِّلُ-ع . کسیکه‌بگمراهی‌دیگریرا نسبت دهد
مِضْمارُ-ع.جای‌وسیع برای‌اسب‌دوانی
مُضْمَحِلّ -ع . متلاشی‌وپریشان
مُضْمَرُ -ع . مخفی وپنهان شده

مَضْمَضَه -ع .آب در دهان گرداندن
مُضَمَّنْ - ع . چیزی که درطی چیز دیگر یست
مَضْمُومْ -ع . جمع شده، کلمه ضمه دار
مَضْنُونْ -ع . بخل شده
مَضَنَّه -ع چیزیکه برای آن بخل میشود
مُضِيّ -ع . بمعنی گذشتن است
مُضَيِّعْ -ع . فاسدوضایع کننده
مُضِيفْ -ع . میزبان ، صاحبخانه
مَضِيقْ -ع . بمعنی تنك است

مَطَابِعْ -ع . جمع مَطْبَعَه ، مطبعه‌ها
مُطَابِقْ -ع . برابرومساوی
مُطَابَقَه -ع . برابروتطبیق نمودن
مَطَارْ -ع . پریدن درهوا .
مَطَارِحْ -ع . جاهائیکه محل انداختن چیزیست
مُطَارَحَه -ع . باهم سخن در گفتن
مُطَارَدَه -ع . حمله بیکدیگر کردن
مَطَارَه -ع . محرف مطهره که بتاء نیز نویسند
مُطَاعْ -ع . فرمانبرده شده
مَطَاعِمْ -ع . جمع طَعَامْ، خوردنیها
مَطَاعِنْ -ع . موارد سرزنش وطمنه
مَطَافْ -ع . جایگاه گردش
مَطَالِبْ -ع . جمع مَطْلَبْ ، مطلبها
مُطَالِبْ -ع . کسیکه میطلبد
مُطَالَبَه -ع . جستن وخواستن
مَطَامِحْ -ع.جاهائیکه محل نگاه است
مَطَامِعْ -ع . امیدها وطمعها

مُطَاوِعْ -ع . فرمانبردارومطیع
مُطَاوَعَه -ع . فرمانبرداری کردن
مُطَاوَلَتْ - ع . نبرد کردن بفضل و دانائی
مَطَاوِي -ع . حلقه‌های چیز
مُطَايَبَه -ع . شوخی کردن باهم
مَطْبَخْ -ع . محل پختن خوراك
مَطْبَعْ -ع . محل طبع ومهر کردن و
مَطْبَعَه محل چاپ کردن است
مُطْبِقْ -ع . پوشنده ، بالائی را روی زیرین گذارنده
مُطَبَّقْ -ع . پوشیده شده
مَطْبُوخْ -ع . پخته شده
مَطْبُوعْ -ع . طبع شده ومَطْبُوعَاتْ جمع است ، چیزهائی که طبیعت مایل آنست
مَطْحُونْ -ع . آرد شده
مَطَرْ -ع . بمعنی باران است
مُطَرَّاءْ -ع . تروتازه وشاداب، پرورده دربوی خوش
مُطْرِبْ -ع . رامشگررا گویند
مَطْرَحْ -ع . جای سخن گفتن
مُطَّرِدْ -ع . بمعنی شامل است
مُطَرَّزْ -ع . جامه و نقش ونگار
مُطْرِفْ - ع . چادر یاردای نقش و نگار دار
مُطْرَقَه -ع . پتك آهنگران
مَطْرُوحْ -ع . انداخته وطرح شده
مَطْعَمْ -ع خوردنگاه ، محل خوردن
مَطْعُومْ -ع . چشیده شده

مَطْعُونْ -ع . توبیخ وسرزنش شده
مُطْفِی -ع . خاموش کننده
مَطْلَبْ -ع . مقصد ، خواستن
مُطَلِّبْ - ع . خواستن چیزی بمهلت
مَطْلَعْ -ع. جایگاه طلوع ، شعر اول
غزل یاقصیده
مُطَّلِعْ -ع .آگاه ومسبوق
مُطْلَقْ-ع . آزاد وبیقید ومُطْلَقاً یعنی
بدون قید وشرط
مَطْلُوبْ -ع . خواسته وطلبیده
مُطَلّیٰ -ع . چیزیکه بطلا اندودشده
مُطْمَئِنْ-ع . کسیکه قراروآرام دارد
مُطْمَسْ -ع . ناپدید شده‌ومخفی
مَطْمَعْ -ع. جایگاه خواهش
مَطْمُورَه - ع . نهانخانه که در آن
طعام نهند
مَطْمُوسْ -ع . ناپدید ومخفی
مَطْمُوعْ -ع . خواسته وخواهش‌شده
مُطْنِبْ -ع . کسیکه‌زیاد سخن گوید
مِطْوٰاعْ -ع . مطیع وفرمانبردار
مُطَوِّعْ-ع . کسیکه فرمانبرداراست،
زیاده برمقدار واجب
مُطَوِّفْ -ع . کسیکه طواف دهد
مُطَوَّقْ -ع . گردن بنددار و مُطَوَّقَه
کبوتری است که گردن آن طوق
داشته باشد
مَطْوِیْ - ع پیچیده شده وحلقه‌حلقه
مانند مارورودِه درشکم
مُطَهِّرْ -ع . پاك وطاهر کننده
مِطْهَرَه -ع . آلت پاك کردن

مُطَیِّبْ -ع . چیزی که خوشبو کند
مُطَیَّبْ -ع . بمعنی‌خوشبو است
مُطِیعْ -ع . فرمانبردار یا فرمانبر
مَطِیَّه -ع . حیوان سواری

مَظٰالِمْ-ع. جمع مَظْلَمَه،دادخواهی‌ها
مَظٰاهِرْ -ع. جاهائیکه محل آشکارو
ظاهر شدن است
مُظٰاهَرَه -ع . یارمندی کردن
مُظَفَّرْ -ع نصرت وظفر یافته
مُظَلَّلْ -ع .جائیکه سایه افکنده‌شده
مُظْلِمْ -ع . تاریك کننده
مُظْلَمْ -ع . تاریك وظلمانی
مَظْلَمَه -ع . بمعنی‌دادخواهی‌است
مَظْلُومْ -ع . ستمدیده وظلم کشیده
مَظْنُونْ -ع . گمان وظن برده
مَظَنَّه -ع . بمعنی گمان و ظن‌است
مَظْهَرْ-ع .جایگاه آشکارشدن چیزی
مُظْهِرْ -ع .آشکارا کننده

مَعَ -ع . با ومَعاً باهم است
مِعٰاءْ -ع . روده ها وامعاء
مَعٰابِدْ -ع . جمع مَعْبَدْ ،عبادتگاهها
مَعٰابِرْ -ع . جایگاه گذشتن
مَعٰاتِبْ -ع . بمعنی‌خشمگیراست
مُعٰاقَبْ -ع . خشم گرفته شده
مُعٰاقَبَه -ع . خشم گرفتن
مَعٰاجِینْ -ع . جمع مَعْجُونْ معجونها
مَعٰادْ ع . بازگشت ورجعت
مُعٰادْ -ع . بمعنی‌بازگشته است

مُعٰادٰاتْ -ع . باهم دشمنی کردن
مُعٰادِلْ -ع . بمعنی اندازه است
مُعٰادَلَه -ع . اندازه گرفتن بین‌دوچیز
مَعٰادِنْ -ع .جمع مَعْدِنْ کانها ومعدنها
مَعٰاذْ -ع . پناه بردن
مَعٰاذِیرْ -ع . جمع عُذْرْ ، بهانه‌ها
مُعٰارْ -ع . عاریه شده ، برهنه
مَعٰارِجْ -ع . بالارفتن‌ها
مُعٰارِضْ -ع . مقابل مخالف
مُعٰارَضَه -ع .مقابله کردن ، دورشدن از کسی
مَعٰارِفْ -ع . دانشها ، شناخته‌ها
مَعٰارِكْ - ع . جاهای حرب وجنك
مَعٰارِیضْ -ع . تیرهائی که برندارد‌و بعرض اصابت کند، شهریه‌ها،توریه‌ها
مَعٰاشْ -ع . زیست وزندگانی
مُعٰاشِرْ -ع . آمیزش کننده
مُعٰاشَرَتْ -ع . آمیزش کردن باهم
مُعٰاصِرْ - ع . چیزیکه در زمان چیز دیگر باشد ، هم عصر
مَعٰاصِی -ع . جمع عِصْیٰانْ، گناهان
مُعٰاضِدْ -ع . یاروورفیق
مُعٰاضَدَتْ -ع .یاری‌ومساعدت کردن
مُعٰاطٰاتْ -ع . بهم بخشیدن ، معامله که بدون صیغه لفظی باشد
مُعٰاطِبْ -ع . هلاك کننده
مُعٰاطَبْ -ع . هلاك شده
مُعٰاطِفْ -ع . مهربان بادیگری
مُعٰافْ -ع . بخشیده شده
مُعٰاقِبْ -ع . شکنجه کننده
مُعٰاقَبْ -ع . شکنجه شده
مَعٰاقِدْ -ع . جمع عُقْدَه، گره‌ها
مُعٰاقَدَه -ع . پیمان بستن بایکدیگر
مُعٰالِجْ -ع . مداوا کننده
مُعٰالَجَه -ع . مداوا کردن‌بیمار
مَعٰالِفْ -ع . علفزارها
مَعٰالِمْ -ع . جمع عَلَمْ ، نشانها
مَعٰالِی -ع . جاهای بلند
مَعٰالِیلْ -ع . بمعنی‌معلول‌ها است
مُعٰامِلْ-ع. کسیکه خرید وفروش کند
مُعٰامَلَه -ع . خریدوفروش کردن ، با هم کار کردن
مُعٰانْ -ع . یاری و کمك شده
مُعٰانٰاتْ -ع . همدیگررا یاری کردن
مُعٰانِدْ -ع . کسیکه برخلاف کار کند ، ستیزه کننده
مُعٰانَدَتْ -ع . ستیزه کردن‌باهم
مُعٰانَقَه-دست‌در گردن‌یکدیگر افکندن
مَعٰانِی -ع . مقصودها ومعینها
مُعٰاوَدَتْ -ع. بازگشتن‌وعودت‌دادن
مُعٰاوَضَه -ع . عوض وبدل کردن
مُعٰاوِنْ -ع . یاروهمراه و کمك
مُعٰاوَنَتْ -ع . یاری و کمك کردن
مُعٰاوِیَه -ع . نام اولین خلفای اموی
مُعٰاهِدْ -ع . هم پیمان، همسو گند
مُعٰاهَدَه -ع.همسو گند،هم‌پیمان‌بودن
مَعٰایِبْ -ع . جمع عَیْبْ ، عیبها
مَعٰایِشْ -ع . زندگیها ، معیشتها
مُعٰایَنَه -ع . بچشم دیدن
مُعَبّٰا -غ . عبا بدوش

مَعْبَدْ -ع . پرستشگاه ، محل عبادت
مُعَبَّدْ -ع . پرستش‌شده ، راه کوفته
مَعْبَرْ -ع . گذر ازپل‌و کوچه
مُعَبِّرْ -ع . کسیکه تعبیرخواب کند
مُعَبَّرْ -ع . تعبیر وتفسیرشده
مَعْبُودْ -ع . کسیکه پرستش میشود
مُعْتَادْ -ع . کسیکه بچیزی خو کرده
مُعْتَبَرْ -ع . بمعنی‌سنجیده است
مُعْتَدّ -ع . شمرده ، چیزی که بآن اعتبارداده شده است
مُعْتَدِلْ -ع . میانه رو
مُعْتَذِرْ -ع . کسی که عذرآورد
مُعْتَرِضْ -ع . کسیکه اعتراض کند
مُعْتَرِفْ -ع . کسیکه اقرار کند
مُعْتَزِلْ -ع . کناره گیر
مُعْتَزِلَه -ع . طایفه ازحکماء اسلام که قائل باختیار محضند درمقابل‌جبری و بین‌الامرین
مُعْتَسِرْ -ع . بمعنی‌ستمگر است
مُعْتَصِمْ - ع . کسیکه خودرا ازگناه نگاهدارد ، لقب هشتمین خلفاء عباسی
مُعْتَصَمْ -ع . محفوظ از گناه
مُعْتَضِدْ -ع . داد خـواه لقب (١٦) خلفاء عباسی
مُعْتِقْ -ع . آزاد کننده
مُعْتَقْ -ع . آزاد شده
مُعْتَقِبْ-ع. کسیکه مبیع را نگاهدارد تاقیمتش را دریافت کند
مُعْتَقِدْ -ع . عقیده مند
مُعْتَكِفْ -ع. کسیکه درمسجدمقیم‌شود

مُعْتَلّ -ع . بیمار ودراصطلاح علماء صرف کامه که درآن الف یا واو یا یاء باشد
مُعْتَمَدْ -ع . کسیکه بدیگری تکیه و اعتماد کند
مُعْتَمِرْ -ع . کسیکه زیارت کند
مُعْتَنِقْ-ع. کسیکه‌دست‌درگردن‌اندازد
مُعْتَنِی -ع . کسیکه توجه بکاری کند و رنج برد
مُعْتَنَی -ع . چیزی که بآن توجه شده وبرای‌آن رنج برده شده
مُعْجِبْ -ع . شگفت وتعجب‌آور
مَعْجَرْ -ع . آنچه زنان بسر افکنند
مُعْجِزْ -ع.آنچه بآن‌خصم رادردعوی عاجز کنند
مُعَجِّلْ -ع . شتاب وعجله کننده
مُعَجَّلْ -ع . آنچه در آن شتاب شده و مُعَجَّلاً چیزیکه بعجله و شتاب باید انجام دهند
مُعْجَمْ -ع . دربسته ، چیز غیر عربی ، حرف نقطه دار
مَعْجُونْ -ع . سرشته وعجین
مَعَدّ -ع . بمعنی‌ربودن است
مُعِدّ -ع . مهیا کننده
مُعَدّ -ع . بمعنی‌مهیا وحاضراست
مُعَدِّلْ -ع . چیزی که هموزن کند ، کسیکه شهادت بعدالت دیگری دهد
مُعَدَّلْ - ع . چیزیکه موزون شده ، کسیکه شهادت بعدالت اوداده شده
مَعْدِلَتْ -ع . عدالت وداد خواهی

مُعْدِمْ -ع . نیست ومعدوم کننده
مَعْدِنْ-ع.مرکزهرچیز،کان،ومَعْدِنی چیزی که از کان ومرکز مخصوص در آورنـد
مَعْدُودْ -ع . هرچیزشمرده شده
مَعْدُومْ -ع . نیست ونابود شده
مِعْدَه -ع . بمعنی شکنبه است
مُعَذِّبْ -ع .شکنجه وعذاب کننده
مُعَذَّبْ -ع . شکنجه و عذاب شده
مَعْذِرَتْ -ع . بمعنی عذرخواهی است
مَعْذُورْ -ع . بهانه‌دار، عذردار
مِعْرَاجْ -ع . بمعنی نردبان است
مُعْرِبْ -ع . واضح کننده کسیکه کلمه عجمی‌را عربی کند
مُعْرَبْ -ع . واضح وآشکار، کلمه که قبول اعراب کند مقابل مبنی
مُعَرَّبْ -ع . کلمه عجمی که عربی‌شده
مَعَرَّتْ -ع. گناه، مکروه، برگشتن رنك ازروی غضب
مُعَرْبِدْ -کسیکه‌فریادوجنکجوئی کند
مَعْرَضْ -ع . بمعنی محل پیدایش‌است
مُعْرِضْ-ع. کسیکه‌ازکاری‌روبگرداند
مُعَرِّفْ -ع . شناساننده ،معرفی کننده
مُعَرَّفْ -ع .شناخته ومعرفی‌شده
مَعْرِفَتْ -ع . شناسائی
مُعَرِّقْ -ع . چیزیکه عرق آورد
مُعْرِقْ -ع . مردکم گوشت ، شرابی که رك رك آب دارد و درفارسی بر کاشیهای ریزریز که گل‌وبوته انداخته شده وبر صفحه هائی که دارای گل و بوته است گویند وممکنست اصل آن مرقم باشد وتحریف شده است
مَعْرَکَه -ع . جای جنك ودعوا
مَعْرُوضْ -ع. عرضه‌داشته وعرض‌شده
مَعْرُوفْ -ع . شناخته ومعرفی‌شده
مُعَرّیٰ -ع . بمعنی‌برهنه است
مُعِزّ -ع . کسیکه ارجمند کند
مُعَزّا -ع . کسیکه بصبر وشکیبائی تسلیت داده شده
مُعَزَّزْ -ع . ارجمند وعزیز ومحترم
مَعْزُولْ -ع . کسیکه بیکارشده
مَعْزِیّ -ع . کسیکه باوچیزی نسبت داده شده
مُعْسِرْ -ع . پریشان وتنگدست
مَعْسُورْ -ع . دشواروسخت
مِعْشَارْ -ع . بمعنی‌ده یك است
مَعْشَرْ -ع . گروه مردم راگویند
مَعْصَرْ-آنچه‌درآن‌شیره انگورفشارند
مُعَصْفَرْ-ع . جامه رنك‌شده‌برنك‌سرخ
مِعْصَمْ -ع . جای دست برنجن
مَعْصُومْ -ع. کسیکه ازگناه‌مبرا است
مَعْصِیّ -ع . کسیکه چوبدستی دارد
مَعْصِیَة -ع . گناه و عصیان
مُعْضِلْ -ع . دشوارکننده
مُعْضَلْ -ع . بمعنی‌دشوار است
مُعَطِّرْ -ع . چیزی که خوشبو کند
مُعَطَّرْ -ع . بمعنی‌خوشبو است
مُعَطِّشْ -ع . تشنگی‌وعطش‌آور
مُعَطِّلْ -ع . بیکار کننده
مُعَطَّلْ -ع . بمعنی‌بیکار است

مَعْطَنْ -ع. آغل گوسفند، خوابگاه شتر
مَعْطُوف -ع . مهربانی شده ، سخنی که برسخنی بر گردد
مُعْطِی -ع . بخشیده وعطا شده
مُعَظَّمْ -ع . بزرگ وعظیم
مُعْظَمْ -ع . بزرگ وعظیم
مَعْفُوّ -ع . بخشیده وعفوشده
مُعَقِّبْ -ع. کسیکه درپی کسی در آید
مُعَقَّدْ -ع . گره زن
مُعَقَّدْ -ع . کلام مشکل را گویند
مَعْقُودْ ومَعْقُودَه -ع . عقد بسته
مَعْقُولْ -ع . دانسته ودریافته
مَعْکُوسْ -ع . بازگونه وبرعکس
مِعْلاقْ -ع . هرچه ازوی چیزی در آویزند
مَعْلَفْ -ع . علف دان ، ظرف علف
مُعَلَّقْ -ع . آویخته ، چوبیکه بدان چرخ چاه آویزند ومُعَلَّقاتِ سَبْعْ هفت قصیده بود که درزمان جاهلیت قبل‌از ظهور اسلام بکعبه آویخته بودند
مُعَلَّلْ -ع . چیزیکه دلیل‌دارد
مُعَلِّمْ -ع . آموزنده و تعلیم دهنده
مُعَلَّمْ -ع . بمعنی آموخته است
مَعْلُوفْ -ع. ستوری که علف‌داده‌شده
مَعْلُولْ -ع. مریض، چیزیکه بادلیلست
مَعْلُومْ -ع . دانسته وواضح
مُعَلّیٰ -ع. بلند شده ، هفتم‌ازتیرقمار
مِعْمارْ -ع . آلتی که بآن آبادانی کنند ولی برفرمانده واستاد بنایان گفته‌شود
مُعْمِدْ -ع . کسیکه قاصد است
مُعَمَّرْ -ع . کسیکه عمردرازدارد
مُعَمَّمْ -ع . کسیکه دستاربرسردارد
مَعْمُورْ -ع . بمعنی آبادان است
مَعْمُولْ -ع . عمل وکارشده
مُعَمّیٰ -ع . سخن‌پوشیده ومخفی
مُعْنِبْ -ع . باغ انگوری
مُعَنْبَرْ -ع . چیزیکه بعنبر وبوی‌خوش آلوده شده
مُعَنْوَنْ -ع . چیزی که بعلامتی‌تعیین و پیدا نموده
مَعْنَوِیْ -ع . منسوب بمعنی
مَعْنِیْ -ع . مقصود وحقیقت
مُعَوَّجْ -ع . کج ومنحرف شده
مُعَوِّدْ -ع . بازگرداننده
مَعُودْ -ع . بازگشته و برگشته
مُعَوَّذْ -ع. پناه جسته‌ومُعَوَّذَتَیْنِ‌سوره ناس وفلق ازقرآن
مُعَوَّضْ -ع . عوض داده شده
مُعَوَّقْ -ع . بازداشته ، مشغول‌شده
مُعَوَّلْ -ع . یاری شده، میل کرده‌شده بار براو گذارده شده
مِعْوَلْ -ع . آلتی که بآن کوه کنند
مَعُونَتْ -ع . بهره ومساعدت
مَعْهَدْ -ع . مکان معهود ومعین شلا
مَعْهُودْ -ع . شناخته شده ،پیمان‌بسته
مِعْیارْ -ع. چیزی که‌بآن اندازه‌سنجند ، چاشنی کردن زروسیم
مَعِیبْ -ع . بمعنی‌معیوب است
مُعِیدْ -ع . بازگرداننده
مُعَیِّرْ -ع . سرزنش کننده ،کسیکه‌یك

یك پول را بسنجد
مَعِیشَتْ -ع . زندگانی
مُعِیلْ -ع . عیال‌دار، عائله‌دار
مُعِینْ -ع. بمعنی یار است
مَعِینْ -ع . آب چشمه که برروی‌زمین جاری شده
مُعَیَّنْ -ع. مشخص‌ومعلوم ، دراصطلاح هندسه شکلی است دارای چهار ضلع متساوی متوازی که دوزاویه‌آن حاده ودوزاویه‌منفرجه‌است که شکل لوزی گویند
مَعْیُوبْ -ع . بمعنی‌عیبناك است

مَغْ -ع . ژرف وعمیق ، رودخانه و **مَغ‌لاجْ** گودی است که گردوبازان گردکانرا درآن اندازند وآن‌شخص برنده است
مُغْ -ف . طایفه از پارسیان که پیرو زرتشت میباشند ، دانشمند مغان‌وموبد ایشان و**مُغْ بچَه** ترسازاده و **مُغکَدَه** میخانه وخانه مغ
مَغارْ-ع . سوراخهائیکه درکوه‌است
مَغارِبْ - جاهائی که‌آفتاب‌غروب کند
مَغارِسْ-ع. جاهائیکه درخت‌درآنجا غرس کنند
مُغازَلَه -ع . عشقبازی بازنان
مَغازَه - ع. جائیکه درآن متاع‌زیاد برای فروش است و اصل آن بعقیده بعضی‌مخزن‌بوده‌وتحریف شده‌بنابراین عربی‌خواهد بود
مُغازِی -ع. کسیکه بادیگری‌جنك کند
مُغافَصَه. بناگاه گرفتن‌وبرغفلت‌آمدن
مَغاكْ -ف . بمعنی گودال است
مُغالْ -ع . هلاك کردن
مُغالَبَه -ع . باهم چیرگی کردن
مُغالَطَه-ع .بغلط انداختن‌یکدیگر را
مُغانْ-جمع‌**مُغْ**،مکانیست‌درآذربایجان
مُغانَه -ف . رسم وروش‌زردشتی
مَغانِی -ع . منزلگاهها
مُغایِرْ -ع . بمعنی‌دیگر گون است
مُغایَرَتْ -ع . دیگر گونی ، معارضه درخرید وفروش
مُغَبّاتْ -ع . عاقبتها ونتیجه‌ها
مُغْبَرْ -ع . گرد وغبارآلود
مَغْبُونْ -ع. کسیکه براونقصان‌وضرر درمعامله وارد شود
مَغَبَّه -ع . عاقبت هرچیز
مُغْتابْ - ع . کسیکه در غیاب او غیبت شده
مُغْتَبِطْ -ع . کسیکه رشك خورد
مُغْتَرِفْ -ع . کسیکه بمشت برگیرد
مُغْتَسِلْ -ع . کسیکه خودرا بشوید
مُغْتَسَلْ -ع . شسته شده
مُغْتَفَرْ -ع . بخشیده شده
مُغْتَمِسْ -ع . کسیکه درآب‌فرورود
مُغْتَنِمْ -ع . کسیکه غنیمت شمارد
مُغْتَنَمْ -ع . غنیمت شمرده شده
مَغْدْ -ف . بادمجان
مَغْرِبْ - ع . جایگاه فرود ستارگان که بفارسی باختر گویند و**مَغْرِبِی**

منسوب باوست
مُغْرِضْ -ع . کسیکه بخواهد ، کسی که آرزوی چیزی دارد
مُغْرَقْ -ع . غرق شده
مَغْرَمْ -ع . بمعنی غرامت است
مُغْرِمْ -ع . غرامت گیرنده
مُغْرَمْ -ع . تاوان داده شده
مَغْرُورْ -کسیکه اورا غرور گرفته و فریفته شده
مَغْرُوسْ -ع . درخت نشانده
مَغْرُوقْ -ع . غرق شده
مَغْزْ -ف . آنچه درهسته است مخ
مَغْسَلْ -ع . شستنگاه
مَغْسُولْ -ع . بمعنی شسته است
مَغْشُوشْ -ع . آمیخته شده ، آنچه ظاهر آن مخالف باطن است
مَغْشِیّ -ع . بیهوش وغش کرده
مَغْصُوبْ -ع . آنچه بستم گرفته شده
مَغْضُوبْ -ع. آنکه براوخشمگین شده
مِغْفَرْ -ع. زره خود که زیر کلاه پوشند
مَغْفِرَتْ -ع. بمعنی آمرزش وعفواست
مُغْفِلْ -ع . کسیکه بیخبر وغافل کند
مَغْفُورْ -ع . آمرزیده وعفوشده
مُغَلَّظْ -ع . سطبرودرشت وغلیظ
مُغْلَقْ -ع . بسته شده ومشکل
مُغْمِزْ -ع . کسیکه بچشم وابرو بر آن اشاره شده
مَغْمُورْ -ع . مرد گمنام وبیقدر
مَغْمُومْ -ع . اندوهناك ، غمناك
مُغْمیٰ -ع . بیهوش شده

مُغَنْدَه -ف. گلوله وهرچیز گرد
مُغْنِی -ع . بینیاز کننده
مُغَنِّی -ع . سرود وآوازخواننده
مَغْیاز -ف . مژدگانی وشاگردانگی
مَغِیبْ -ع. ناپدید وغیب شده
مُغِیبْ -ع . ناپدید وغیب کننده
مَغِیثْ -ع . بمعنی فریادرس است
مُغَیِّرْ -ع . تغییردهنده
مُغَیْلانْ -ع . درختی است خاردار

مُفْ -ف . آب بینی است
مَفاتِحْ -ع . جمع فَتْحْ ، گشایشها
مَفاتِیحْ -ع . جمع مِفْتاحْ ، کلیدها
مُفاجاتْ -ع . ناگاه گرفتن
مُفاحَشَه -ع. قبح را ازحد گذراندن
مُفاخَرَه -ع . بخودنازیدن
مَفادْ -ع . محل فایده وبهره
مُفادْ -ع . آنچه فایده وبهره دادهشده
مَفارِشْ -ع .جمع مَفْرَشْ، گستردنیها
مَفارِقْ -ع . جائیکه از آن راههای دیگری جدا شود
مُفارِقْ -ع . جدا ومنفصل کننده
مُفارَقَتْ -ع . جداشدن ازهم
مَفاسِدْ -ع . جمع مَفْسَدَه ، تباهیها
مَفاصِلْ -ع . پیوندهای اندام
مُفاضَلَه -ع . زیادتی خواستن هریك از دیگری
مَفاضِحْ -ع . چیزهائی که سبب فضیحت است
مُفاکَهَه -ع . باهم شوخ طبعی کردن

مُفاعَلَه -ع . باهم کار کردن
مُفاوَضَه -ع . شراکت برابر ، باهم برابری کردن درسخن وکار
مُفتْ ومُفْتَه -ف . رایگان
مِفْتاح -ع . بمعنی کلید است
مُفْتَتَح -ع . گشاده وبازشده
مُفَتِّح -ع . بازکننده
مُفَتَّح -ع . بازشده
مُفْتَخِر -ع . بمعنی سرفراز است
مُفْتَرِس -ع . بمعنی درنده است
مُفْتَرِی -ع . دروغ وافترازدن
مُفَتِّش -ع .کاونده ، جستجو کننده
مُفْتَضِح-ع. رسوا وافتضاح کننده
مُفْتَقِر -ع . محتاج وفقیر
مُفَتِّن -ع . فتنه انگیز
مَفْتُوح -ع . باز وفتح شده
مَفْتُول-ع . تاب داده شده بسیم آهنی نازك چون مانند نخ تاب داده‌است نیز گویند
مَفْتُون -ع . بمعنی دل ربوده است
مُفْتِی -ع . فتوی دهنده
مَفْجُوع -ع . دردمند ومصیبت زده
مُفْحِش -ع . کسیکه از حد بگذراند
مُفْحَش -ع . ازحد گذشته
مَفْخَر -ع . محل افتخار
مَفْخَرَت -ع . چیزیکه بآن فخر کنند
مُفَخَّم -ع . مرد بزرك قدر
مَفَرّ-ع. گریزگاه، جای فرار
مُفَرِّج -ع . گشاینده
مُفَرِّح -ع.شاد کننده، دوای مقوی قلب
مُفَرَّح -ع . شادمان ، فرح انگیز
مُفْرَد -ع . جداشده ، تنها
مَفْرَش -ع . جایگاه فرش
مِفْرَش-ع . چیزی‌است که فرش کنند وبرآن بخوابند
مُفْرِط - ع . کسیکه از اندازه کار را بگذراند
مُفَرِّط -ع . کسیکه کوتاهی وتقصیردر کار کند
مُفْرَغ - ع . ریختگی مانند ظروف ریخته ازچدن وغیرآن
مُفَرَّغ -ع . خالی وفارغ کننده
مَفْرُوز -ع . هلاك شده
مَفْرُوز -ع . پاره جدا شده ازچیزی
مَفْرُوش - جائیکه‌فرش گسترده‌است
مَفْرُوض -ع . تصورشده
مَفْرُوق -ع . جدا وتفریق‌شده
مُفْسِد -ع . تباه وفساد کننده
مَفْسَدَه -ع . تباه کردن
مُفَسِّر - ع . کسیکه معنی سخن را بیان کند
مُفَسَّر -ع . سخن که بیان‌شده
مَفْسُوخ - ع . معامله که برهمخورده
مُفْصِح -ع .آشکار وواضح کننده
مِفْصَل -ع . بمعنی‌زبان است
مَفْصِل -ع . پیوند اندام راگویند
مُفَصِّل-ع. جدا جدا کننده
مُفَصَّل-ع جدا جدا شده،بیان‌واضح و هویدا ومُفَصَّلاً بمعنی واضح وجداجدا شده است

مُفَضَّضْ-ع. چیزیکه بنقره اندودشده
مَفْضُولُ -ع . فزونی‌داده شده
مُفْطِرْ -ع . چیزیکه روزه رابگشاید
مَفْطُورْ -ع . سرشت آفریده شده
مَفْطُومْ -ع .کودك ازشیر گرفته
مَفْعُولْ -ع . کرده شده
مَفْقُودْ -ع. گمشده
مُفَكِّرْ -ع . چیزی که اندیشه آورد و
مُفَكِّرَه یکی ازقوای باطنی‌دماغ‌است
مَفْكُوكْ -ع . جدا ومنفك شده
مُفْلِحْ -ع. رستگار کننده
مُفْلِسْ -ع .کسیکه بیچیز وفقیراست
مَفْلُوجْ -ع .کسیکه فلج شده
مَفْلُوكْ -ع .کسیکه با اوفلك‌وگیتی
خوش‌نتابد و کلمه ازمشتقات‌جعلی‌است
مُفْنِی -ع . چیزی که نابود کند
مُفَوِّضْ -ع .کسی که کار را بدیگری
واگذارد
مُفَوَّضْ - ع. بمعنی‌واگذاشته است
مَفْهُومْ -ع . معنی‌لفظ ، دانسته شده
مُفِيدْ -ع . چیزیکه فائده وبهره دهد
مُفِيضْ -ع . جوانمرد وبخشنده

مَقَابِحْ -ع . کارهای ناپسند
مَقَابِرْ -ع . جمع **قَبْرْ**،گورستانها
مُقَابِلْ -ع . روبرو وبرابر
مُقَابَلَه -ع . روی باروشدن
مَقَابِحْ -ع . کارهای ناپسند وزشت
مُقَاتَلَه -ع . همدیگررا کشتن
مَقَادِيرْ -ع . جمع **قَدْرْ**، اندازه ها
مَقَادِيمْ -ع . پیش‌روها وصورتها
مُقَارَبَتْ -ع . باهم نزدیك شدن
مُقَارَعَتْ -ع . پیش افتادن‌درقرعه
مُقَارَنَه - ع. نزدیك شدن دو ستاره
باهم ، نزدیك شدن چیزی بچیزی
مَقَارِيضْ-ع .جمع **مِقْرَاضْ** قیچیها
مُقَاسَمَه -ع . گرفتن‌هریك‌سهم خودرا
مَقَاشْ -ع . موچین واصل‌آن **مِنْقَاشْ**
است وعوام مقاش گویند
مَقَاصِدْ -ع . بمعنی‌مقصودها میباشد
مُقَاصَّه -ع . نگاهداشتن چیزی‌مانند
چیزدیگر که نزدکسی باشد
مَقَاطِعْ -ع . مقطع ها وجاهای‌قطع
مُقَاطَعَه -ع . باهم قطع کردن چیزی
را ازاجرت ومزدکار
مَقَاعِدْ -ع . جمع **مَقْعَدْ** نشیمنگاهها
مَقَالْ -ع . تلفظ ، بیان ، گفتن
مَقَالِدْ و**مَقَالِيدْ** -ع . کلیدها
مَقَالَه -ع . بمعنی‌مقال است
مَقَامْ -ع.موضع‌قدم، منزلت و**مَقَامَاتْ**
جمع آنست
مُقَامَرَه -ع . باهم قمار کردن
مَقَامَه - ع . مجلس ، خطابه ، وعظ
مُقَاوَلَه -ع . باهم گفتگو کردن
مُقَاوَمَتْ ع . ایستادگی کردن
مُقَايَسَه -ع . باهم اندازه نمودن
مُقَايَلَه -ع . باهم معامله رابرهمزدن
مَقْبَرَه -ع . بمعنی گورستان است
مَقْبَسْ-ع .جائیکه‌در آن آتش‌افروزند
مُقْبِلْ -ع . بمعنی‌روآورنده است

مَقبُوض -ع . چیزیکه بچنك گرفته شده
مُقتَبِس -ع . کسیکه فائده بر گیرد
مُقتَبَس -ع . فائده گرفته شده
مُقتَحِم -ع . کسیکه بقوت خودرا در بین چیزی افکند
مُقتَدِر -ع . بمعنی توانا وقادراست
مُقتَدِی -ع . پیرو ، اقتدا کننده
مُقتَدَا -ع . پیشروجماعت
مُقتَرِض -ع . قرضخواه ، وام خواه
مُقتَرِع -ع . کسیکه فال وقرعه‌زند
مُقتَرِن -ع . نزدیك وقرین
مُقتَسِم -ع . بخش وقسمت کننده
مُقتَسَم -ع . بخش وقسمت شده
مُقتَصِد -ع . میانه‌رو ، شخص اقتصادی
مُقتَضِی -ع . واجب کننده وسبب
مُقتَضَی -ع . مسبب ومعلول
مُقتَفِی -ع . بمعنی پیرو است
مَقتَل -ع . کشتن گاه ، محل کشتن
مُقتَلِع -ع . بمعنی کننده است
مَقتُول -ع . کشته شده
مِقدَام -ع . کسیکه زیاد مقدم در کار است
مُقَدِّر -ع . بمعنی اندازه گیر است
مُقَدَّر -ع . اندازه که بفرمان خدابرای بنده معین شده
مَقدِرَت -ع . توانائی وقدرت
مُقَدَّس -ع . پاك وطاهر
مُقَدِّم -ع . پیشرودر کار
مَقدَم -ع . ازسفر بازآمدن
مُقَدَّم -ع . پیش وجلو

مُقَدَّمَه -ع . چیزیکه پیش آورند
مَقدُور -ع . آنچه درتحت قدرت است
مَقَرّ -ع . آرامگاه وایستگاه
مُقِرّ -ع . اعتراف واقرار کننده
مِقرَاض -ع . قیچی ، کارد
مُقَرِّب -ع . نزدیك کننده
مُقَرَّب -ع . نزدیك شده
مُقَرَّر -ع . ثابت وقرارداده شده
مُقَرِّر -ع . کسیکه درس استاد را تکرار کند
مُقرِض -ع . قرض ووام دهنده
مُقرِع -ع . گوینده ، فال‌زننده
مُقَرِّن -ع . نزدیك کننده
مُقَرنَس -ع .سقفی که کنگره داراست
مَقرُوء -ع. خوانده وقرائت‌شده
مُقرُوض -ع . قرض دار، مدیون
مَقرُوع -ع . کنده شده ، بزرك
مَقرُون -ع . نزدیك شده
مَقَرَّه -ع . ایستگاه ،آلت سیم تلفون
مِقرِی -ع.جائی که آب باران‌جمع‌شود
مُقرِی -ع . ملازم قریه وده
مُقسِط -ع . تقسیم کننده
مُقسَط -ع تقسیم شده
مَقسَم -ع . چیزی که تقسیم شود
مُقسِم -ع . سوگند دهنده
مُقَسَّم -ع . تقسیم شده
مُقَشَّر -ع . پوست پوست شده
مَقصَد -ع . بمعنی مقصود است
مُقَصِّر -ع . کوتاهی کننده
مَقصُود -ع . خواسته وقصد شده

مَقْصُورْ -ع . کوتاه وقصیر
مَقْصُورَه - ع. زنیکه ممنوع است از بیرون آمدن ، خلوت سرا
مَقْضِی -ع . حکم شده ، رواشده
مُقَطَّرْ -ع . بمعنی چکیده است
مُقَطَّعْ -ع. شعر آخر غزل، جای بریده
مَقْطُوعْ -ع . بریده وقطع شده
مُقَطَّعَه - ع . پاره شده و مُقَطَّعَاتْ جمع آنست وپاره های قصایدرا گویند
مَقْعَدْ -ع . نشیمنگاه ، سرین
مُقْعِدْ -ع . نشاننده ، مانع ازکار
مُقَفَّعْ -ع . کسیکه دست اوتشنج دارد
مُقَفَّلْ -ع . بسته وقفل شده
مُقْلْ-ع. صمغی که بفارسی کِکل گویند
مُقِلْ -ع . کسیکه کم کند ، فقیر
مُقَلِّبْ - ع . برگرداننده ، کسی که سخن یاجامه رابرگرداند
مُقَلِّدْ-ع. کسیکه قلاده در گردن اندازد، کسیکه کاری را درعهده گیرد، کسیکه پیروعمل دیگری باشد
مُقَلَّدْ -ع . کسیکه تقلید اورا کنند
مُقَلِّصْ -ع . کسیکه دامن بکمرزند
مُقَلَّمْ -ع . قطع وقلم شده
مَقْلُوبْ -ع . برگشته وواژگون
مَقْلُوعْ -ع . کنده شده
مُقْلَه -ع . پیه درون چشم
مِقْناطِیسْ -ع . بمعنی آهن ربا است
مُقْنِعْ -ع . بینیاز کننده
مِقْنَعَه -ع . آنچه زنان برسرافکنند
مُقَنِّنْ -ع . قانون گذار

مُقَنِّی -ع . کسی که قنات و کاریز کند
مَقُولَه -ع . گفته شده
مُقَوِّمْ -ع . قیمت کننده
مُقَوَّمْ -ع . قیمت شده
مُقَوِّی -ع . توانا وقادر کننده
مُقَوّیٰ -ع.قوت داده شده وبرکاغذهائی که بهم چسبانیده شده وقوی شده است گفته شود وبا الف نیزنویسند
مِقْیاسْ -ع . بمعنی اندازه است
مُقَیَّدْ -ع . کسی که دربند است
مُقِیمْ -ع . کسی که جائی بایستد
مُقَیِّئْ -ع . چیزی که قی آورد

مُكْ -ف . زوبین ، مکیدن
مَكْ - ف . مکیدن ، امربان
مَكائِرْ -ع . مکرها وحیله‌ها
مُكابَرَه -ع . عناد کردن
مَكاتِبْ -ع . جمع مَکْتَبْ ، دبستانها
مُكاتَبْ -ع . بنده که بایدکار کند و ازمزد خود بآقا دهد تاآزاد شود
مُكاتَبَه -ع . باهم نوشتن
مُكاتَمَتْ -ع. کتمان سرازکسی کردن
مَكّارْ -ع . حیله گرو شیاد
مُكارِی ع . کرایه دهنده
مَكاتِیبْ -ع . نوشته جات
مَكاسِبْ -ع . کسبها وتجارتها
مَكاسِرْ - ع . جاهائیکه چیزی ازآن شکسته شود
مُكاشَحَتْ -ع . دشمنی کردن
مُكاشَفَه -ع . گشاده کردن

مُکاشَفَه -ع . مباشرت کردن درکار ، استقبال کردن بجنك
مُکافات -ع . کیفرو پاداش
مُکالَمَه -ع . باهم سخن گفتن
مَکان -ع . بمعنی جای است
مَکانَت -ع . منزلت ، موضع
مُکارَعَت -ع . مقاتله کردن
مُکایَدَه -ع . باهم حیله کردن
مُکَبِّر -ع . اذان گوینده
مَکتَب -ع . دبستان ، جای نوشتن
مُکتَحَل -ع . سرمه کشیده
مُکتَسَب -ع . چیزیکه از کسب و کار پیدا شده
مُکتَسِی -ع . کسیکه لباس پوشد
مُکتَشِف-ع. کسی که چیزیرا کشف کند
مُکتَنِف- کسیکه درحمایت دیگران است
مَکتُوب -ع . هرچیز نوشته نوشته
مَکتُوم -ع . پنهان و پوشیده
مَکث -ع . درنگ و تأمل
مِکثار -ع . بمعنی پر گو است
مُکثِر -ع . زیاد کننده
مُکثَّر -ع . زیادشده
مِکحَل -ع . بمعنی سرمه دان است
مَکحُول -ع . سرمه کشیده
مُکَدِّر -ع . تیره و کدر کننده
مُکَدَّر -ع . تیره و کدر
مُکَذِّب -ع . تکذیب کننده
مُکَذَّب -ع . تکذیب شده
مَکذُوب -ع . دروغ و کذب

مَکر -ع . حیله و کربزی
مِکرُب -فر. حیوان ذره بینی واصل آن میکرُب است
مِکرُسکُپ -فر. آلتی که بآن مکرب راببینند واصل آن میکرُوسکُپ است
مُکرَع -ع . اسب پر قوت
مُکَرَّم -ع . بمعنی عزیز است
مُکرِم -ع . عزت کننده
مِکَسْت -ع . مهمل شکست ، شکست
مَکفُوف -ع . کورشده ، بازایستاده
مُکَلَّس -ع . آهك شده
مُکَلِّف -ع . فرمان دهنده
مُکَلَّف -ع . کسیکه مأمور کاریست
مُکَلَّل -ع . تاج مرصع راگویند
مُکَمِّل -ع . کسیکه کامل کند
مُکَمَّل -ع . کامل شده
مَکمَن -ع . بمعنی کمینگاه است
مَکنُون -ع . پوشیده ومخفی
مَکُو -ف . دست افزارجولاهان که ماسوره را درمیان آن کرده وجامه را ببافند وهمچنین است مَکُوك
مُکَوَّر -ع . بمعنی پیچیده است
مُکَوکِب -ع . ستاره دار
مَکَّه -ع . پایتخت مملکت حجاز که شهر مقدس مسلمانان است
مِکیاز -ف . پسرامرد ، هیزومخنث
مَکیدَت -ع . خدعه ومکر
مَکیدَن -ف.چیزیرا بین دولب گذاشتن وباقوت دولب آنچه درآن چیزاست از آن خارج کردن مانند طفل که ازپستان

مادر شیر خورد
مَکِیلْ -ع . چیزی که پیمانه شده
مَکِینْ -ع . کسی که جائیرا اشغال کند

مَگَرْ -ف حرف استثناء و درمورد شك و کتمان و تمنی نیز گفته شود
مَگَسْ-ع. پرنده ایست کوچك و کثیف **وَمَگَسْ پَرانْدَنْ** کنایه از بیکاری و کسادی است **ومَگَسْ گِیرْ** عنکبوت یا جانوریست مثل آن وازجنس آن
مَگَلْ -ف . بمعنی غوك و وزغ است
مِگِلْ -ف . زالورا گویند

مُلْ-ف . شراب ، نوعی از امرود بیمزه
مُلّا -ف . دانشمند و محتملست اصل آن مولی باشد یا ازملاء مشتق باشد وبنابراین عربی خواهد بود
مَلاءُ -ع. توانگر شدن
مَلائِکَه -ع . بمعنی فرشته است
مَلابِسْ-ع . جمع **اَلْبِسَه** ، پوشیدنیها
مُلابَسَه -ع. درهم آمیختن کارودانستن آنچه درباطن کسی است
مَلّاحْ -ع . کشتیبان و ناخدا
مَلاحَتْ -ع . نمك داشتن، نیکو بودن
مَلاحِدَه -ع . کفار وملحدین
مُلاحَظَه -ع . بدنبال چشم نگریستن
مَلاذْ -ع . بمعنی پناه گاه است
مَلازْ - ف .گوشت پاره ایست شبیه زبان کوچك که ازآخر کام آویخته است وآنرا **مَلازَه** نیز گویند

مُلازِمْ - چیزیکه همیشه باچیزی باشد
مُلازَمَتْ-ع . چیزی ملازم چیزی نمودن
مَلاسَتْ -ع . نرمی وتابان شدن
مُلاصِقْ -ع . چسبنده وچسبناك
مُلاطِفْ -ع . لطف کننده
مُلاطَفَه-ع. باهم تلطف کردن
مُلاطَمَه -ع . لطمه زدن بعضی ببعضی
مُلاعَبَتْ -ع باهم بازی ومزاح کردن
مَلاعِینْ -ع . مطرود وملعونها
مَلافَه -ع . چیزیکه لفافه شده
مُلاقاتْ -ع . باهم دیدار کردن
مَلاقَه -ع. ظرفیست دسته دار وظاهراً اصل آن **مَلْقَمَه** است وپس ازتحریف ملاقه شده است
مُلاقِی -ع . دیدار وملاقات کننده
مِلاكْ - ع . سرمایه امر که بدان قایم باشد
مَلّاكْ -ع. کسیکه زمین زیاد مالکست
مُلّاكْ -ع . بمعنی مالکین است
مَلالْ -ع . بستوه آمدن
مَلالَتْ -ع . بمعنی ملال است
مَلامَتْ -ع . سرزنش و توبیخ کردن
مُلامَسَتْ -ع . باهم سودن ومالیدن
مَلاهِی -ع . بازیها
مُلایِمْ -ع . سازش کار و نرم
مُلایَمَتْ -ع . سازش و نرمی کردن
مَلاءْ -ع . پرمقابل خلاء
مِلاءْ -ع . بمعنی پری است
مُلْبَسْ -ع . لباس پوشیده
مَلْبَسْ -ع . لباس ، جای پوشش

مَلبُوس -ع . بمعنی پوشیده است
مِلَّت-ع . کیش وشریعت ، قومی که از یك نژاد و یك حکومت دارند و در اخلاق وعادات باهم شرکت دارند و دراغلب زبان وآئین ایشان یکی است
مُلتَئِم -ع . جراحتی که اصلاح شده و بهم پیوند گشته
مُلتَبَس -ع . مشتبه وغیرواضح
مُلتَثِم -ع . کسیکه دهان‌بند دارد
مُلتَجِی -ع . کسیکه پناه برد
مُلتَحِم -ع . جراحت بهم پیوند گشته واصلاح شده
مُلتَذّ -ع . کسیکه لذت برد
مُلتَزِق -ع . چیزچسبنده
مُلتَزِم - کسیکه براوچیزی‌واجب‌شود
مُلتَصِق -ع . چیزیکه بچسبد
مُلتَفِت ع- . کسیکه ملتفت باشد
مُلتَقِط - کسیکه‌چیزیرا اززمین‌بردارد
مُلتَقَی -ع . محل تلاقی‌دوچیز
مُلتَمِس -ع . کسیکه خواهش کند
مُلتَوِی -ع . بخود بپیچیده
مَلجَأ -ع . پناهگاه‌را گویند
مُلجَاء -ع . بیچاره ودرمانده
مُلجَم -ع . دهانه زده ولگام بسته
مِلچَخ -ف : سنگ ، قلاب سنك
مَلِچَکَا -ف . قصد واراده
مِلح -ع بمعنی نمك است
مُلِحّ -ع . اصرار کننده
مُلحِد -ع . کافر وبیدین
مُلحَق-ع .چیزیکه بدیگری‌متصل‌شود
مُلحَم -ع . جامه بافته ، شعر ساخته مقیم درمکانی ، مردگوشت خورده
مَلحُوظ -ع . چیزیکه ملاحظه‌شده
مَلحُوق -ع . چیزیکه دیگری بآن متصل والحاق شده
مَلحُون -ع . بخطاخوانده شده
مَلَخ-ف.پرنده کوچکی‌است که بسیار خورد وآفت جووگندم وسایر چیز است
مِلَخچ -ف . گیاهیست که خوردن‌آن چارپایان را مست کند
مُلَخَّص -ع . واضح وخلاصه شده
مُلزَم -ع . واجب شده
مُلزِم -ع . واجب کننده
مَلزُوم -ع . چیزیکه واجب شود
مَلَس -ف . طعمی‌بین ترش‌وشیرین
مُلصَق -ع . بمعنی‌چسبیده است
مَلطُوخ -ع . آلوده وملوث
مَلعَب -ع . جای بازی وتفریح
مَلعَبَه -ع . نوعی‌ازجامه بی‌آستین که کودکان باآن بازی کنند
مَلعَنَت -ع . سبب لعنت ، راه پلیدی
مَلعُون -ع . دور ازرحمت
مُلغَی -ع . باطل‌شده وبشمارنیامده
مُلَفَّق -ع .درز درهم بپیچیده ودوخته
مَلفُوف -ع . درلفافه پیچیده
مَلفُوظ -ع . سخن تلفظ شده
مَلِق -ع . چاپلوس وتملق‌گو
مُلقَاة - ع . افکنده شده
مُلَقَّب -ع .کسیکه لقب دارد

مِلْقَعَه ـع . کفچه آهن و ملاقه
مُلَقْلَق ـع . بانك مضطرب ، چشم‌تیز، کم حرکت
مُلْقِی ـع . کسیکه چیزی بیفکند
مُلْقیٰ ع ـ . افکنده شده
مُلْك ـع . عالم مادی ، پادشاهی
مَلْك ـع . توانا شدن
مِلْك ـع . آنچه درقبضه تصرف‌است مالك بودن
مَلِك ـع . بمعنی‌پادشاه است
مَلَك ـع . فرشته راگویند
مِلُك ـف . سفیدی در بن ناخن
مَلَكُوت ع . بزرگی،عالمی‌فوق‌عالم ناسوت ومادی
مَلْكُوك ـع . لکه دار وبمعنی‌فارسی معرب است ودرلغت تازی چیزیست که آنرا بسرخی‌رنك کرده‌اند
مَلِكَه ـع . زن پادشاه
مَلَكَه ـ ع . قوه ایست که بمزاولات شغل طبیعی گردد
مِلَل ـع . جمع مِلَّت ، ملتها
مُلَمَّع ـع . چیزروشن شده
مَلْمَل ـف . پارچه‌ایست نخی‌نازك
مَلْمُوس ـع . لمس و سوره شده
مَلَخِیدَن ـف . بر کشیدن
مَلَنك ـف . مست سرخوش
مُلَوَّث ـع . پلید و کثیف شده
مَلُوس ـف . نرم وقشنگ وتابان
مَلُوط ـع . مخنث وپسر بدکار
مُلُوك ـ ع . جمع مَلِك ، پادشاهان

ملالت دار
مَلُول ـع . گرم شده بخاکستر
مُلَوَّن ـ .ع رنك شده
مَلَه ـف.غریب گز که حیوانیست‌پوستی وضعیف مانند ساس که زهرناك است
مُلْهَم ـع . دردل افکنده شده
مَلْهُوف ـع . دریغ خورده
مُلْهِی ـع . بازی وتفریح کننده
مِلِّی ـع . منسوب بملت
مَلِیّ ـع . دارا ومکنت دار
مَلِیح ـع . نمکین ، ملح دار
مَلِیك ـع . بمعنی‌مالك است
مَلِیلَه ـ ف . دوخته مخصوص‌است‌از یراق نقره وغیره ودرعربی بمعنی تب باطنی‌است وشدت عطش
مُلَیِّن ـع . چیزی که نرم کند
مِلْیُون ـ فر . هزارهزار
مِلِّیُّون ـع . جماعت که انتساب بملت وجماعت‌دارند، صاحبان مذهب وآئین مقابل‌طبیعیّون

مَمات ـع . مردن مقابل‌حیات
مُماثِل ـع . چیزی که‌مانند دیگریست
مُماثَلَت ـ ع . مانند بودن دوچیز
مُماحَضَت ـ ع . ازطرفین دوستی خالص داشتن
مُماذَقَت ـع . ازطرفین دوستی‌ازروی طمع داشتن
مُمارِس ـع . کسیکه‌بچیزی عادت کند
مُمارَسَت ـع . عادت کردن بچیزی

مُبَارِقْ -ع . پیش گیرنده در دویدن
مُبَارَقَتْ -ع . پیشی گرفتن دردویدن
مُمَاسّ -ع . چیزسوده شده
مُمَاس -ف . گودی ومغاک
مُمَاشَاةْ -ع .باهم راه رفتن
مُمَاطِلْ - ع . کسیکه قرض خود را دیر دهد
مُمَاطَلَه -ع . قرض خودرا دیر دادن
مُمَاکَسَه -ع . تشویق کردن درخرید
مَمَالِكْ -ع . کشورها ومملکتها
مُمْتَازْ -ع . برگزیده وجدا شده
مُمْتَثِلْ -ع . فرمانبردار ومطیع
مُمْتَحِنْ - . آزماینده ، امتحان کننده
مُمْتَحَنْ - ع . آزموده و امتحان‌شده
مُمْتَدّْ -ع . کشیده شده
مُمْتَزِجْ -ع . درهم ومزوج کننده
مُمْتَزَجْ -ع . درهم شده ومخلوط
مُمْتَلِی -ع . بمعنی‌پراست
مُمْتَنِعْ -ع . محال‌مقابل‌واجب‌وممکن
مُمَثَّلْ -ع . بمعنی‌مثل زده است
مُمَجَّدْ -ع . جوانمرد وبزرك
مُمَحَّضْ -ع . بمعنی‌خالص است
مُمِدّْ - ع . یاری و کمك کن
مَمْدُوحْ -ع. ستایش‌شده
مَمَرّْ -ع . جای گذشتن
مِمْرَاضْ -ع . مردسخت بیمارغنج
مُمَرِّنْ-ع . کسی که دیگری‌را اعادت‌دهد
مُمَزِّقْ -ع . جامه پاره کن
مَمْزُوجْ -ع . آمیخته ودرهم
مُمْسِكْ -ع . نگاهدارنده وقید کننده
مَمْسُوحْ -ع . مالیده ولمس شده
مَمْسُوخْ -ع. صورت برگردانده‌شده
مَمْسُوسْ -ع . سوده شده
مَمْشَی -ع . جای راه ، راه وروش
مُمْضِی -ع . امضاء کننده
مُمْضَی -ع . امضاء شده
مُمْكِنْ -ع . جایزمقابل واجب
مُمُلْ -ف . عیب چشم
مَمْلَخَتْ -ع . بمعنی کفش است
مُمَلِّكْ ع. چیزی که موجب مالکیت شودیا کسی که‌چیزی‌رابدیگری بیخشد
مُمَلَّكْ -ع . چیزی که ملك کسی‌شده
مَمْلُوّْ -ع . پروانباشته
مَمْلُوكْ -ع . بنده خریده‌شده، ملك
مَمْنُوعْ -ع . بازداشته شده
مَمْنُونْ -ع . منت گذارده شده
مَمَهْ -ع . پستان ، شیرپستان
مُمَهِّدْ -ع . کسیکه کاررا هموار کند
مُمَهَّدْ -ع . هموارشده
مَمْهُورْ -ع . مهرشده
مُمَيِّزْ -ع . جداکننده وامتیازدهنده
مُمَيَّزْ -ع . جدا وسوا شده

مَنْ-ف . اشاره بمتکلم که شخص‌اول ازضمایر است ، من تبریز که‌چهل‌سیر است ، من شاه که هشتاد سیراست ، من‌ری که‌صدوشصت سیر است ، دل ، توده‌هرچیز،سوراخ‌وسط شاهین‌ترازو
مِنْ-ع . از
مَنْ -ع. کسیکه، کیست،آنکه ، هر که

مَنّ -ع . نعمت دادن ، منت نهادن ، ترنجبین
مَناب -ع . جای نیابت کردن وبجای دیگری ایستادن
مَنابِر -ع . جمع مِنْبَر ، منبرها
مَنابِع -ع . جمع مَنْبَع ، منبعها
مَنابِع -ع . بمعنی منبع است
مُناجات -ع . باهم راز گفتن
مَناجِج -ع . فیروزمندان
مُناجَزَت -ع . مقاتله کردن
مَناخ -ف . فراخ ، تنك
مُنادَمَت -ع . باهم مجلس شراب نشستن ، هم نشینی کردن
مُنادِی -ع . کسیکه مردم را برای چیزی حاضر کند
مِنارَه -ع . پایه چراغ ، ستون بلندی که بالای آن چراغ افروزند
مُنازِع -ع . کسیکه بادیگری خصومت و دشمنی کند
مُنازَعَه -ع . باهم نزاع کردن
مَنازِل -ع . جمع مَنْزِل ، منزلها
مُنازَلَت -ع . باهم کشتن و پیکار کردن
مَنازْگِرْد -ف . شهری درموصل بوده
مُناسِب -ع . مانند و نزدیك
مُناسَبَت -ع . همشکل شدن ، خویشی
مَناسِك -ع . پرستیدنیها ، جاهای قربانیها
مَناشِر -ع . بمعنی اره ها میباشد
مَناص -ع . بمعنی چاره است
مَناصِب -ع . جمع مَنْصَب ، منصبها
مُناصَفَه -ع . دوبخش کردن
مُناصَحَه -ع . باهم اندرزدادن
مُناضَلَت -ع . نبرد کردن در تیراندازی
مَناط -ع . جایگاه تعلق و آویزش
مُناطَحَت -ع . جنك کردن روی قوچ
مَناطِق -ع . منطقه‌ها ومیان بندها
مَناظِر -ع . جاهای نگریستن
مُناظَره -ع . مجادله کردن
مَناعَت -ع . عزیز شدن ، استوار شدن جای
مَناف -ع . نام بتی است
مُنافات -ع . باهم دور بودن و مخالفت داشتن
مُنافَثَت -ع . گفتن ومسرور کردن
مَنافِذ -ع . جمع مَنْفَذ ، سوراخها
مُنافِر -ع . بمعنی رمیده است
مُنافَرَت -ع . ازهم رمیدن
مُنافَسَت -ع . باهم تفاخر کردن
مَنافِع -ع . جمع نَفْع ، سودها
مُنافِق -ع . مردم دورو
مُنافَقَت -ع . دوروئی کردن
مَناقِب -ع . جمع مَنْقَبَت ، هنرها
مُناقَشَه -ع . باریکی کردن درحساب
مُناقَصَه -ع . کم کردن بهره
مُناقِض -ع . مخالف ومغایر
مُناقَلَه -ع . باهم سخن گفتن
مَناكِب -ع . بیخهای بازو کتف
مُناكَثَه -ع . باهم پیمان راشکستن
مُناكَحَه -ع . عقد زناشوئی کردن
مَنال -ع . جای بخشش ، بخشش
مَنام -ع . جای خواب ، خواب
مَنّان -ع . بسیار بخشش کننده

مُناوات -ع . دشمنی کردن
مُناوِب -ع. کسیکه‌جای‌دیگری‌بایستد
مُناوَبَه -ع . بجای دیگری ایستادن
مُناوَلَه -ع . بخشش کردن
مُناهَبَت -ع . برابردویدن دواسب ، بسخن گرفتن وغارت کردن
مَناهِج -ع . راههای گشاده
مُناهَنَت -ع. مقاومت وبرابری کردن
مَناهِل -ع . آب خورها
مَناهِی -ع . چیزهای نهی‌شده
مَنایا -ع . مرگها ومردنها
مَنایِح -ع .استخوانهای محکم‌وسخت
مُنبِت -ع . رویاننده نبات
مَنبَت -ع . جای روئیدن گیاه
مُنَبَّت -ع . درخت کاری شده، کنده کاری شده
مِنبَر -ع . جائیست بلند که آنجا جای خطیب وناطقست
مُنبَسِط -ع . بمعنی گسترده است
مُنبَسَط -ع . چاه‌آب بیرون آورده
مُنبَعِث -ع . بمعنی‌برانگیخته است
مُنبَک - ف . گیاهیست که از آن جارو سازند
مَنبَل -ف . تنبل وبیکار
مُنَبِّه -ع . آگاه کننده
مِنَّت -ع . بیان کردن‌نیکی‌خویش را برای کسی
مُنتَبِه -ع . آگاه شده
مُنتَج -ع . بمعنی‌زانیده است
مُنتَحِر -ع . کسی که خودرا بکشد
مُنتَخِز ع . سپوزنده ، گوینده
مُنتَحِل -ع . نسبت دارنده ، کسیکه بخودچیزی را بدروغ نسبت دهد
مُنتَخَب -ع . برگزیده‌و انتخاب‌شده
مُنتَخِب -ع . برگزیننده
مَنتَر -ع . جایگـاه ، سخن درشت ، جایگاه تباهی ودر فارسی بر افسون گفته شود که برای رفع درد ومرض خوانده شود و برشته که درویشان بگردن اندازند گفته شود و ممکنست بتناسبی ازمعنی عربی باین معانی نقل شده باشد
مُنتَزِع -ع . کننده چیزیرا ازجائی
مُنتَزَع -ع . کنده شده ازجائی
مُنتَسَب -ع. چیزیکه ازنژاددیگریست ومنسوب باوست
مَن‌تَشاء -ع. چوب بزرگی‌است پراز گره که قلندران دردست گیرند
مُنتَشِر -ع . گسترده ، هرچیز شایع
مُنتَصَب -ع . نصب وبرپاشده
مُنتَصِح -ع . کسیکه اندرزپذیرفته
مُنتَصِر -ع . کسی که برخصم غلبه کند
مُنتَصَف -ع . میان و نیمه هرچیزی
مُنتَظِر -ع . کسیکه چشم براه است
مُنتَظِم -ع . کسیکه نظم وترتیب دهد
مُنتَظَم -ع . مرتب ومنظم شده
مُنتَعِش -ع. کسیکه‌ازبیماری‌رهائی‌یابد
مُنتَفِع -ع. سودونفع برنده
مُنتَفی -ع . نیست شده
مُنتَقِح -ع . پاکیزه کننده

مُنتَقِد -ع . صرافی کننده
مُنتَقَد -ع . صرافی شده
مُنتَقِش -ع . نقش‌ونگار کننده
مُنتَقَش -ع . نگارین شده
مُنتَقِص -ع . کم وناقص شده
مُنتَقِض -ع . پیمان‌شکن
مُنتَقَض -ع. شکسته شده
مُنتَقِل -ع . کسیکه چیزی را ازجائی بجائی برد
مُنتَقَل -ع . نقل داده شده
مُنتَقِم -ع . کینه وانتقام‌کش
مُنتَکِس -ع . بمعنی نکونساراست
مُنتَمِی - ع . منسوب کردن بکسی ، پریدن باز ازجائی بجائی
مُنتَن -ع . بدبو وعفن
مُنتَوِی -ع . مقیم درجائی،قاصد
مُنتَهِز -ع . کسیکه فرصت یابد
مُنتَهِض -ع . برخواسته
مُنتَهِی -ع . بپایان رساننده
مُنتَهیٰ -ع . پایان و انتهای چیز
مَنثُور -ع . پراکنده ومتشتت
مَنج -ف . ریوند که داروئیست
مَنج -ف . ریوند ، زنبور ، خرمگس لاشه خرزبون ولاغر
مُنجَبِر-ع .درست‌شده پس‌ازشکستن
مُنجِح- ع .نجات‌دهنده
مُنجَز-ع . رانده شده
مُنجِز -ع . روا کننده حاجت ، وفا کننده بوعده
مُنجِد-ع. کسیکه بلندبخواند
مُنجَز -ع . حاجت رواشده
مُنجِس -ع . پلید ونجس کننده
مُنجِع -ع . سخن که مؤثراست
مَنجَك -ف . بمعنی برجستن است
مَنجَل -ع . جای زه‌آب زمین
مَنجِلاب -ع . جائیکه‌آب درآن‌جمع شده وبو گرفته
مُنجَلِی -ع . واضح وروشن
مُنجِم -ع . وقت وستاره شناس
مُنجَمِد -ع . خشك شده
مَنجَنِیق -ع . معرب منجنیك
مَنجَنِیك -ف. آلتی‌است که برای‌سنك اندازی درموقع محاصره درست کنند
مَنجُوق- مح . ماهچه علم ، چتر
مِنجُوق -ف . دانه‌های کوچکی‌است ازشیشه که دررشته کنند
مُنجِی - ع . نجات دهنده
مَنجیٰ -ع . جایگاه نجات ،جای‌باند
مُنحَدِر -ع . فرودآینده
مُنحَصِر -ع . تنك گرفته و محصور
مُنحَط -ع . بمعنی پائین‌آمده است
مُنحَنِی -ع . کج ونیم دایره‌ای
مَنحُوت -ع . تراشیده شده
مَنحُور -ع . شتری که نحر کرده اند
مَنحُوس -ع . بد اختروبد طالع
مَنحُول -ع. لاغر وضعیف
مُنخَدِع -ع . فریفته ومفتون
مُنخَذِل-ع.هزیمت‌شده
مُنخَرِط -ع .تراشیده شده
مُنخَرِق -ع .پاره‌پاره شده

مُنْخَرِمْ -ع . منشق وتر کیده
مِنْخَرَه -ع . بمعنی سوراخ بینی است
مُنْخَسِفْ -ع . گرفته شده
مُنْخَضِعْ -ع . کسیکه خاضع شده
مُنْخَفِضْ -ع . فرودآمده وپست شده
مَنْدْ -ف . نوعی عنبر سیاه ، درآخر کلمات افاده معنی صاحب کند چون خداوند وخردمند ودردمند
مَنْداب -ف . تخمی که از آن روغن گیرند
مَنْدپُور -ف . پریشان حال
مُنْدَرِجْ -ع . داخل ودرج شده
مُنْدَرِسْ -ع . کهنه شده
مَنْدِشْ -ف . فرش وبساط
مُنْدَفِعْ -ع . دوروررفع شده
مَنْدَكْ -ف . کسادی متاع
مُنْدَكْ -ع . کوبیده شده وویران
مِنْدَلْ -ع . مقدارشش گز ، نوعی از قماش که ازآن سایبان سازند
مَنْدَلْ -ع . عود، دایره خصوصاخطی که عزایم خوانان دورخود کشیده و درمیان آن نشسته دعا وعزائم خوانند
مُنْدَمِلْ - ع . جراحت اصلاح شده
مَنْدُو -ف . قامه بلندیست بالای کوهی
مَنْدُوحَه -ع . وسعت وگشادگی
مَنْدَه -ف . مندك ، کوزه بی‌دسته و گردن شکسته
مَنْدِیشْ -ف . فرش وبساط
مِنْدِیلْ -ف . دستمال ، دستار
مُنْذِرْ -ع . بمعنی ترساننده است
مَنْذُورْ -ع . بنذرواجب شده

مُنْزِجْ -ع . پای کوبنده ورقص کنان
مُنْزَجِرْ -ع . کسیکه ازچیزی بدش آید
مَنْزِلْ -ع . جای فرودآمدن ،آب خور
مُنْزَلْ -ع . فرودآمده
مُنْزِلْ -ع . فرودآورنده
مُنَزَّلْ -ع . فرودآمده
مَنْزِلَتْ -ع . قدرومرتبه وشأن
مُنَزِّهْ -ع کسیکه از کارهای بدپاك کند
مُنَزَّهْ -ع . پاك وپرهیزکار
مُنْسَدْ -ع . بسته ومسدود شده
مُنَسَّقْ -ع . سخن مرتب وبریك نسق
مَنْسَكْ -ع . جای قربانی ، پرستیدن
مُنْسَلِخْ -ع . برهنه شده
مُنْسَلِكْ -ع . کسیکه داخل چیزیست
مُنْسِمْ -ع . زنده کننده مردم
مَنْسُوبْ -ع . نسبت داده شده
مَنْسُوجْ -ع . بافته ونساجی شده
مَنْسُوخْ -ع . ازبین رفته
مَنْشْ - ف . بزرگی ، نیك ذاتی ، همت وجوانمردی، خوی وطبیعت سرشت
مِنْشَارْ -ع بمعنی اره است
مَنْشَاءْ -ع . محل آفرینش ، محل نمو
مُنْشَاءْ -ع . پروریده ،آفریده ، بلند
مُنْشِدْ -ع . خواننده شعر
مُنْشَرِحْ -ع . واضح وهویداومشروح
مُنَشِّطْ -ع . نشاط وانبساط آور
مُنْشَعِبْ -ع . شعبه شعبه شده
مُنَشِّفْ -ع . چیزیکه بخودآب کشد
مُنْشَقْ -ع . بمعنی ترکیده است
مَنْشُورْ -ع . نوشته بیمهر ، گسترده

اصطلاحی است درهندسه وفیزیك
مُنْشِی ـ ع . پرورنده . کسیکه از عهده نوشتن مطلب با فصاحت برآید
مَنْصَبْ ـ ع . مقامی که‌ازطرف‌دولت اشغال کنند
مُنْصِحْ ـ ع . آنکه پندواندرز دهد
مُنْصَرِفْ ـ ع . آنکه از قصد خود بر گردد . اصطلاحی است درعلم‌صرف
مُنْصَرِمْ ـ ع . قطع شده و گذشته
مُنْصِفْ ـ ع . داد و انصاف دهنده
مُنَصِّفْ ـ ع . نیمه و نصف کننده
مُنَصَّفْ ـ ع . دو نیمه‌شده
مَنْصُوبْ ـ ع . برپا شده‌برای کاری، نصب شده ، اصطلاحی است در علم نحو و صرف
مَنْصُورْ ـ ع . یاری‌ومساعدت شده
مَنْصُوصْ ـ ع . تصریح شده
مَنَصَّه ـ ع.خانه آراسته برای‌عروس
مُنْضِجْ ـ ع . پزنده وسازنده
مُنْضَدْ ـ ع.برهم‌نهاده شده‌ومحکم‌شده
مُنْضَمْ ـ ع . جمع وفراهم‌شده‌بچیزی
مَنْضُودْ ـ ع . (درخت) برهم نهاده
مُنْطَبِعْ ـ ع . مهرشده ، نقش شده
مُنْطَبِقْ ـ ع . موافق وبرابر
مَنْظَرْ ـ ع . جای مترس که در باغ‌و زراعت نصب کنند
مُنْطَفِی ـ ع . خاموش شده
مَنْطِقْ ـ ع . سخن گفتن که‌معنی ازآن مفهوم گردد ، نام علمی است
مَنْطِقَه ـ ع . بمعنی کمربند است
مُنْطَلِقْ ـ ع . گشاده‌روی
مُنْطَمِسْ ـ ع . پوشیده وناپدید
مَنْطُوقْ ـ ع . سخن گفته شده
مَنْظَرْ ـ ع . جای نگریستن ودیدن
مُنَظَّمْ ـ ع . بانظم و ترتیب
مَنْفَذْ ـ ع . محل گذشتن ورفتن
مَنْفَذْ ـ ع . محل‌نفوذ ، سوراخ
مُنْفَكْ ـ ع . جدا،سوا
مُنْفَلِقْ ـ ع شکافته شده
مَنْفُوخْ ـ ع . بمعنی دمیده شده
مَنْفُورْ ـ ع . رمیده ، دور شده
مَنْفِی ـ ع . نیست و نابود شده
مُنْقَادْ ـ ع . بمعنی مطیع است
مِنْقَارْ ـ ع . نوك مرغ وپرندگان
مِنْقَاشْ ـ ع . موکن که‌مقاش گویند
مَنْقَبَتْ ـ ع . هنر ومایه بزرگی
مُنَقِّحْ ـ ع . پاکیزه کننده کلام را ازرکاکت
مُنَقَّحْ ـ ع . کلام پاکیزه
مُنْقِذْ ـ ع . رهاننده کسی‌را ازدست دیگری
مُنْقَرِضْ ـ ع . درگذشته وازبین‌رفته
مُنْقَسِمْ ـ ع . بخش‌بخش شده
مُنَقِّشْ ـ ع . نگارکن ونقاش
مُنَقَّشْ ـع.نگاشته ومنقوش شده
مَنْقَصَتْ ـ ع . کمی و ناقصی .
مُنَقَّصْ ـ ع . معیوب وبد وناقص
مُنْقَضِی ـ ع .گذشته‌وسپری شده
مُنْقَطِعْ ـع .بریده وگسسته‌وقطع‌شده
مُنْقَفِلْ ـ ع . در بسته وقفل شده

مِنْقَلْ و مِنْقَلَه ـ ع. آلت نقل و بر آتشدان نیز گویند
مُنْقِلْ ـ ع . کسیکه زیاد نقل و تحویل کند، کسیکه نقل و مزه میدهد
مُنْقَلِبْ ـ ع . بمعنی بر گشته است
مُنْقَلِعْ ـ ع . بر کنده شده
مُنْقَمِسْ ـ ع . ستاره که غروب کند ، غوطه‌خور در آب
مَنْقُورْ ـ ع . کنده شده ، دمیده
مَنْقُوشْ ـ ع. بمعنی نگاشته شده‌است
مَنْقُوصْ ـ ع کم و ناقص شده
مَنْقُوضْ ـ ع . بمعنی شکسته است
مَنْقُوطْ ـ ع . حرف نقطه‌دار
مَنْقُولْ ـ ع . بمعنی نقل شده است
مُنْقِی ـ ع . پاك شده
مِنْكَبْ ـ ع . بازو و کتف
مُنْكَدِرْ ـ ع . تیره، شتافته، فروریخته
مُنْكِرْ ـ ع . ناشناسنده
مُنْكَرْ ـ ع . نا شناخته ، کار زشت ، زیرك ، **مُنْكَر و نَكِيرْ** دو فرشته‌پرسنده در گورند
مُنْكَرْ ـ ع . بمعنی ناشناس‌است
مُنْكِسْ ـ ع . نگونسار کن
مُنْكَسْ ـ ع . بمعنی نگونساراست
مُنْكَسِرْ ـ ع . هر چیز شکسته شده
مُنْكَسِفْ ـ ع . آفتاب یاماه هنگامی که گرفته شده
مُنْكَشِفْ ـ ع . آشکارا وظاهر
مُنْكَرِبْ ـ ع . رنج ومشقت دیده
مَنْكُوثْ ـ ع . عهد شکسته
مَنْكُوحَه ـ ع . زن عقد شده
مَنْكُوسْ ـ ع . بمعنی نگونسار است
مَنْكْ ـ ف . گول و احمق ، قمار ، دانه ایست که اگر خورده شود عقل مختل گردد ، گیاه ، دهان دره ، دزد راهزن ، لاف و گزاف ، روش و قاعده ، ریوند
مُنْگْ ـ ف . ماش سبز، کنگ آب
مَنْگَلْ ـ ف . دزد راهزن ، نهری که زیر نهری بسازند، نهر زیر زمینی که ازلوله با آجر و آهك بین‌دوزمین‌مسطح که‌میان آن‌دوزمین گود است‌وآب از طرفی بطرف دیگر سوار نشود سازند تا بواسطه پرشدن آن نهر از طرفی بطرف دیگر آب سوار شود
مَنْگُلَه ـ ف . علاقه ابریشمی که‌آنرا **مَنْگُولَه** نیز گویند
مَنْگَنَه ـ ف .آلت فشار که‌بوسیله‌آن سکه نیز زنند
مَنْگُولَه ـ ف . بمعنی منگله است
مَنْگِیَا ـ ف . بازی قمار را گویند
مَنْگِیدَنْ ـ ف . آهسته آهسته‌ازروی غضب زیر لب سخن گفتن
مُنْمَحِی ـ ع . سوده وپاك شده
مُنَمَّرْ ـ ع . بدخو وپلنك طبیعت
مِنَنْ ـ ع . جمع من، نیکوئیها
مِنْوَالْ ـ ع روش واسلوب
مَنُوبْ ـ ع . جانشین شده
مَنُوچِهْرْ ـ ف . نام یکی ازسلاطین پیشدادی ، بهشت رو

مُنَوَّر - ع . روشن شده
مُنَوِّر - ع . روشنی ده
مَنُوط - ع . بمعنی آویخته است
مُنَوِّع - ع . نوع نوع کننده
مُنَوِّم - ع . چیزی که خواب آورد
مَنْوِی - ع . قصد و نیت شده
مِنْهَا - ع. ازاو ، تفریق عددی ازعددی
مِنْهَاج - ع . بمعنی راه گشاده‌است
مِنْهَال - ع. مردی که بسیار بخشش دارد
مُنْهَبِط - ع . فرود آینده
مُنْهَتِك - ع . مرد بی پروا
مَنْهَج - ع . راه گشاده
مُنْهَدِم - ع . ویران وخراب‌شده
مُنْهَزِم - ع . شکست خورده
مُنْهَمِك - ع . کوشش کننده
مُنْهِی - ع . قاصد وپیغامبر
مَنْهِی - ع . عمل منکر و مَنْهِیَات جمع آن
مُنَی - ع . آرزوها وتخیلات
مَنِی - ع . آب مرد وزن
مَنِیَّت - ف . خودبینی واین ازمصادر جعلی فارسی است وبعربی بمعنی مرگ است
مُنِیر - ع . درخشنده ونورانی
مَنِیع - ع . عزیز واستوار

مَو - ف . درخت انگور،صدای گربه
مُو - ف . بمعنی موی است
مَوَائِد - ع . سختیها وبلاها
مَوَات - ع.چیز بیجان،زمین بی‌مالك
مُوَاثِق - ع . کسیکه بـا دیگری عهد بسته.
مُوَافَقَت - ع . باهم عهدوپیمان‌بستن
مَوَّاج - ع . آب بسیار مضطرب
مَوَاجِب - ع . مقرریهای روزانه یا ماهانه یا سالانه که واجب شده و بنا بر این جمع موجب است بروزن‌موجز ومواجب درلغت عربی جمع موجب بر وزن مسجد بمعنی مرگها است
مُوَاجِه - ع . روبرو مقابل
مُوَاجَهَه - ع . روبرو ومقابل‌شدن
مُوَاخَات - ع . باهم برادری کردن
مُؤَاخَذَه - ع. سرزنش‌وتوبیخ کردن
مَوَادّ - ع جمع مَادَّه ، ماده‌ها
مُوَادَّت - ع . باهم دوستی کردن
مُوَادَعَت - ع . باهم آشتی کردن
مُوَارَبَه - ع . باهم مکر کردن
مَوَارِد - ع . جمع مَوْرِد، مورد ها
مُوَارَدَه - ع.بایکدیگر برآب‌آمدن
مَوَارِیث - ع . جمع‌اِرْث ، ارثها
مُوَازَنَه - ع.باهم سنجیدن،پاداشدادن
مُوَازِی - ع . مقابل و محاذی
مَوَازِین - ع . بمعنی ترازوها است
مُوَاسَات - ع . باهم یاری کردن
مَوَاشِی - ع . چهارپایان ازقبیل‌اسب والاغ واستر وشتر وگوسفند وگاو
مُوَاصَلَت - ع . پیوستن،وصلت‌نمودن ، دوستی کردن بیغرض
مَوَاضِع - ع . جاها وموضع‌ها
مُوَاضَعَه - ع . با هم قرارداد کردن
مُوَاطَات - ع . موافقت کردن

مُوَاطِی - ع . بمعنی موافق است
مُوَاظِبْ - ع. کسیکه پیوسته تیمار کند
مُوَاظَبَتْ - ع . پیوسته برکاری بودن و تیمار کردن و لازم گرفتن
مَوَاعِدْ - ع . جاهای عهد و پیمان
مُوَاعَدَه - ع . باهم نوید دادن ، باهم وعده دادن
مَوَاعِیدْ - ع . جاهای عهد وپیمان ، مواعده ها
مُوَافِقْ - ع . بمعنی سازگار است
مُوَافَقَتْ - ع . سازگاری کردن
مَوَاقِعْ - ع . موقعها وجاهای افتادن
مُوَاقَعَه - ع . مخالطت بازن کردن
مَوَاقِفْ-ع.جاهای توقف وایستگاهها
مَوَاقِیتْ - م . موضعهائیکه احرام در حج وعمره آنجا واقعشود، قرارگاهها برای کار
مُوَالَاتْ - ع . پیاپی ودوستی کردن
مُوَالِفْ-ع.الفت دارنده مقابل مخالف
مُوَالَفَتْ - ع . انس گرفتن باهم
مَوَالِدْ - ع. جمع **مَوْلِدْ** زایشگاهها
مُوَالِی - ع . یار ، تابع
مَوَالِی - ع .آقایان ، بندگان ، آزاد کنندگان ، آزاد شدگان ،دوستان، نزدیکان
مَوَالِیدْ -ع. کودکان و**مَوَالِیدِ ثَلَاثْ** جمادات و نباتات و حیوانات است که بفارسی بربسته وبررسته وجنبنده گویند
مُوَامَرَه - ع . مشاورت کردن
مُوَانَسَتْ - ع .ملاطفه ونرمی کردن ، الفت گرفتن
مَوَانِعْ - ع.جمع **مَانِعْ**،مانعها
مَوَاهِبْ - ع.جمع **مَوْهِبَتْ**، بخششها
مَوَاهِیبْ - ع. بخشیده‌ها
مَوْئِلْ - ع.ماجأ وپناهگاه
مُؤَبَّدْ - ع.همیشه وجاوید
مُؤَبِّرْ - ع.تلقیح کننده
مُؤَبَّرْ - ع.تلقیح شده
مُؤْتَمِنْ-ع. کسیکه دیگری را امین کند
مُؤْتَمِرْ-ع. کسیکه بااو مشاوره کنند
مُؤْتَمَنْ-ع. کسیکه او را امین دانند
مُؤَثِّرْ-ع.چیزی که اثر درچیز دیگر کند
مُؤَجَّلْ - ع.چیزی که برای آن وقت معین شده
مُؤَخَّرْ - ع .چیزی که عقب افتاده
مُؤَدِّبْ - ع . ادب کننده
مُؤَدَّبْ - ع . ادب شده
مُؤَذِّنْ - ع. گویندهٔ اذان
مُؤَسِّسْ - ع. برپا وتأسیس کننده
مُؤَسَّسَه-ع. کارخانه که آنرا اداره کنند
مُؤَكِّدْ - ع. کسیکه تاکید واستحکام کار خواهد
مُؤَكَّدْ - ع . مستحکم وتأکیدشده
مُؤَلِّفْ - ع . جمع وتالیف کننده
مُؤَلَّفْ - ع . جمع وتالیف شده
مُؤْمِنْ-ع. کسیکه عقیده‌مند بچیزیست
مُؤَنَّثْ - ع.ماده مقابل مذکر
مُؤَيِّدْ - ع. کسیکه تقویت کند
مُؤَيَّدْ - ع.تقویت شده
مَوْتْ - ع.بمعنی مرگ است

مَوْتَه – ع . مرض صرع
مَوْتیٰ – ع.جمع **مَوْت**، مردگان
مُوَثِّق – ع. کسی که‌طرف‌اعتماد باشد
مَوْثُوق –ع. اعتماد داشته شده
مَوْج – ع .کوهه وخیز آب
مَوْجان – ف . چشم پر کرشمه ، نرگس شگفته
مُوجِب –ع. علت،لازم کننده
مُوجَب – ع.واجب شده
مُوجَبَه – ع . سخن‌اثباتی مقابل‌سالبه واین‌اصطلاحی است درعلم منطق
مُوجِد – ع . آفریننده ، خالق
مُوجِر – ع. کرایه دهنده
مُوجَز – ع. بمعنی مختصر است
مُوجِع – ع . درد آورنده
مَوْجُود – ع . بمعنی‌هست‌وبودن‌است
مُوَجَّه – ع . بابرهان ودلیل
مُوَجَّهَه – ع . سخن که‌قید ضرورت‌یا دوام وغیرآن‌دارد واین ازمصطلحات علم منطق است
مُوَحِّد –ع . یگانه پرست ، متدین
مُوحِش – ع . وحشت‌آور ، ترسناك
مُود – ف . عقاب یاآشیانه آن
مَوْدُود – ع .دوست داشته شده
مُوذِی – ع . آزار واذیت‌کننده
مُور – ف . حیوان‌کوچکی است که اجتماعی زندگانی کند وتمام ایام‌که ممکنست عقب روزی رود که آن را **مورچه** نیز گویند
مُورامُون – ف .گزر و زردك

مُوَرَّب – ف . کج ومنحرف و بطرز عربی صیغه بسته شده
مُوَرِّث – ع . ارث گذارنده
مُوَرَّث – ع . وارث ، ارث‌بر
مُورِث – ع . سبب و علت
مُورچانَه – ف . زنك آهن وفولاد
مُورچه – ف . مور کوچك ، زنك آهن و **مُورچه‌پَرْدار** مورچه‌بزرگی است پرنده
مُوَرِّخ–ع. کسیکه آشنا بتواریخ‌است
مُورْد – ف . درختی‌است‌که برگش درغایت لطافت وطراوت وسبزیست
مَوْرِد – ع . جایگاه ورود
مُورِد – ع . ایراد کننده
مُوردانَه – ع . تخم‌نوعی‌ازمازریون
مُورِش – ف . نوعی از مهره های کوچك کم‌بهاکه‌زنان دررشته‌کنند وبرگردن اندازند
مُورِق – ع.درخت برك دار
مُوَرَّم – ع . ورم وآماس‌کرده
مَوْرُوث – ع . ارث‌گذاشته شده
مَوْرُود – ع . چیزی که بر آن چیز دیگر وارد شده
مُوری – ف. رهگذر آب‌درزیرزمین
مُورْیانَه – ف زنگاری که در آهن است ، حیوانی است‌کوچك‌که بچوب خیلی‌مایل‌است.وخانه ازگل‌دراطراف چوب سازد و چوب را ذره ذره کرده وخورد و اقتدام زیاد دارد
مُوریچال – ف .گودال وتقبی است

که در اطراف قلعه بجهت تسخیر آن کنند و درآن باروت ریخته و آتش زنند تاقلعه خراب شود
مَوْز - ف. گل نرگس، ترکش، میوه ایست در هند که از آن ترشی درست کنند
مُوزِر - فر. تفنك کوچکی است
مُوَزِّع - ع. تقسیم کننده
مُوَزَّع - ع. تقسیم شده
مَوْزُون - ع. سنجیده ووزن شده
مُوزَه - ع. کفش و چکمه
مُوزَه-فر. جائیکه اشیاءنفیس واشیاء عتیقه در آنجا کنند
مُوژومُوژَه - ف. آبگیر، اندوه
مُوژان - ف.چشم پر کرشمه شهلا
مُوَسَّخ - ف. زنار که بر گردن اندازند
مُوَسَّع - ع. جای فراخ و وسیع
مُوسِقِی - ع. مخفف موسیقی
مَوْسِم-ع.وقت وزمان چیزی مخصوصاً وقت اجتماع برای حج
مَوْسُوم - ع. نام نهاده شده
مُوسَوِی-ع. کسیکه دین موسی دارد
مُوسَه - ف. بمعنی زنبور است
مُوسٰی - ع. نام پیغمبر یهود، نام امام هفتم امامیه، تیغ دلاکی واستره
مُوسِیچَه - ف. مرغی است شبیه فاخته
مُوسِیقار - ف. آلت سرود ونغمه، سازیست که درویشان نوازند، مرغیست که درمنقار او سوراخهای زیاد است که آوازهای گوناگون از آن بیرون می‌آید وموسیقی از آن مأخوذ است
مُوسِیقِی - علم سرود ونغمه که دوازده مقام دارد بنام رهاوی حسینی راست، حجاز، بزرك، اصفهان، نوا، عشاق بوسلیك، زنگوله و هریك ۲۴ شعبه دارد که هر یك از چند نغمه تشکیل یافته ومعرب شده واصل آن موسیکی ویونانی است
مُوش - ف. حیوان کوچکی است با هوش وموذی و اقسام زیادی دارد و **مُوشِ خُرْما** شغال و **مُوش خوار** زغن وغلیواج و**مُوشِ کُور** شب پره و **مُوش گیر** غلیواج
مُوَشَّح - ع. حمایل درگردن افکنده
مُوصِل-ع. پیوند کننده، پیوندرسن
مَوْصُوف -ع.چیزی که دارای وصفیست
مَوْصُول- ع. پیوند شده، اصطلاحی است درنحو
مُوصِی - ع. وصیت کننده
مُوصٰی-ع. کسیکه باوتوصیه شده است
مُوضِح - ع. واضح وآشکار کننده
مَوْضِع - ع. جای ومکان
مُوَضَّع- ع.سست اندام نااستوارخلقت
مَوْضُوع - ع.نهاده شده، اصطلاحی است درمنطق مقابل مجهول
مُوَطِّاء - ع. آماده کننده
مَوْطِن - ع. جا ومنزلگاه و وطن
مَوْطُوء - ع. لگد کوب شده، جماع شده
مُوَظَّف - ع. روزمره‌دار، پیرو شده

مُوعِذ - ع . بیم دهنده
مَوْعِدْ - ع . جایگاه وعده
مَوْعِظَه - اندرز وپند دادن
مَوْعُودْ - ع . وعده‌داده شده
مُوغْ - ف . داناوبینا ، دلیر،زرتشتی
مُوَفَّقْ-ع. کسیکه کاربراوراست آمده
مَوْفُورْ - ع . بسیار و زیاد ووافر
مُوَفِّیْ -ع. کسیکه حق‌او گذارده شده
مُوَقَّتْ - ع . هنگام معین
مُوَقَّرْ - ع . بزرك آزموده،حلیم
مَوْقِعْ -ع.جایگاه افتادن‌وفرودآمدن
مُوقِعْ - ع . اندازنده کسی را در کاری که خوشش نیاید، کسی که کاری را واقع سازد
مَوْقِفْ - ع . ایستگاه ومحل توقف
مُوقِنْ - ع . چیزی که یقین آورد
مَوْقُودْ - ع . افروخته شده
مَوْقُورْ - ع . بردبار گردیده
مَوْقُوفْ - ع . بازداشته شده
مَوْقُوفَه - ع . ملکی که آنرا وقف کرده اند
مُوكْ - ف . نیش عقرب یاغیر آن
مَوْكِبْ - ع . جماعت پیاده یا سواره
مُؤَكِّدْ - ع . تاکید ومستحکم کننده
مُؤَكَّدْ - ع . مستحکم وتاکیدشده
مُوكَدَه - ف . مطلق مقابل مضاف
مُوَكِّلْ - ع . کسیکه دیگری‌راو کیل کند . کسیکه دیگریرا برکاری گمارد
مَوْكُولْ - ع . سپرده شده
مُولْ - ف . نازو غمزه ، حرامزادهٔ ، بیگانه که زن دیگری بـا او رابطه پیدا کند
مَوْلَا - ع . آقا وبزرك ،بنده،دوست، آزاد شده ، آزاد کـننده و **مَوْلَانَا** بمعنی آقای ما و **مَوْلَوِي** منسوب به مولا است و تخلص ملای رومی بلخی است و **مَوْلَوِيَّه** عمامه کوچکی است که‌برسر گذارند ومولا در اصل مولی به‌یاء است‌ولی‌درفارسی باالف‌نویسند مانند تقاضا
مُولِجْ - ع . داخل کننده
مَوْلِدْ - ع . زایشگاه ، محل تولد
مُوَلَّدْ - ع . چیزی که تازه پیدا شده است ، عرب محض
مُوَلِّدَه-ع . بمعنی قابله وزاینده است
مُولِعْ - ع حریص‌ومایل‌بچیزی
مُولَنْجَه - ف . شپشه گندم
مُولُو - ف. ناقوس ونائی که کشیشان در کلیسا زنند
مُوَلِّی - ع . کسیکه دیگری‌را والی برکاری کند
مُوَلَّی - ع . کسی که‌براو پدر یا جد ولایت دارد
مُولِیدَنْ - ف . درنك کردن
مُومْ - ف. چیزیست که زنبور عسل آنرا اول جمع آوری نموده و خانه برای خود ازآن میسازد وپس‌ازتصفیه عسل آنچه ماند آنرا موم گویند
مُومِیْ - ع . اشاره کننده
مُومِیَائِی - ف . چیزیست سبزوسیاه

که از کان بر آرند و مانند موم تراست و آنرا **مُومِیا** نیز گویند ودوائی است
مُونِسْ - ع . انس گیرنده
مَوْهِبَتْ-ع. بمعنی بخشش وعطامیباشد
مُوهِنْ - ع. چیزیکه سستی و پستی آورد
مَوْهُوبْ - ع . بخشنده وعطا کننده
مَوْهُومْ - ع . گمان شده
مُویْ - ف . رشته های نازکی مانند پشم که برسروروی و بدن انسانی بر آید و بررشته‌های بدن ودم اسب وغیر آن نیز گفته شود و**مُویْ‌تابْ** شعر بافو **مُویْ چِینْ** منقاش و **مُویْ شِکافْ** مردم دقیق
مُویا - ف . مویه کننده
مُویانْ - ف . بمعنی مویه است
مَویزْ- ف. کشمش انگور هسته دار بزرك و **مَویزْ آبْ** شراب مویزاست
مَویزَه - ف. گیاهی است مانندلبلاب
مُویَه - ف. نوحه وناله و گریه
مُوییدَنْ - ف. مویه و گریه کردن
مُوینْ - ف . چیزی که ازمو درست کرده باشند، آنچه که پشمینه باشد

مِهْ - ف . منیع ، بزرك و **مِهانْ** بزرگان و **مِهْتَرْ** بزرگتر و بر خادم چهارپایان نیز گفته شود
مَهْ - ف . مخفف ماه و**مَهْ‌بادْ** نخستین پیغمبر عجم است که کتاب آسمانی او دساتیر است و**مَهْتابْ** تابش ماه
مَهابْ - ع . جاهای وزش باد

مَهانَتْ -ع . بزرگی، ترس
مَهابِطْ -ع . فرودگاهها
مُهاتَرَه-ع. بردیگری‌دعوی باطل کردن
مُهاجاتْ -ع . عیب همدیگررا گفتن
مُهاجِرْ-ع. کسیکه‌ازجای‌خوددورشود
مُهاجَرَتْ -ع . دورشدن ازمکان‌خود
مُهاجِمْ - کسیکه بناگاه بر کسی برآید
مُهاجَمَه-ع. بناگاه‌حمله کردن‌بر کسی
مُهاوَنَتْ -ع . مصالحت کردن
مَهارْ -ف . زمام وافسار ، چوبی که دربینی‌شتر کرده وریسمان برآن‌بندند ومهاررا **مَهارِی** نیز گویند
مَهارَتْ -ع . استادی
مُهارَشَه - ع . واداشتن بحمله کردن سگی برسگی
مَهالِكْ-ع . جاهای‌هلاکت ،بیابانها، جنگ ها
مَهامّ -ع . جمع **مُهِمّ** ، مقصودها
مُهانْ -ع . بمعنی‌خوار وذلیل‌است
مَهانِلْو**مَهانُولْ** -ف . تریاك خالص
مَهانَتْ -ع . خاروسست ، سبك‌داشتن
مَهَبّ -ع . جای وزش‌باد
مُهَبِّجْ -ع. کسیکه‌صورت اوورم کرده
مَهْبَطْ -ع . فرودگاه
مَهْبَلْ-ع . راه بچه‌دان‌بادهانه‌آن
مُهْتَجِمْ -ع . کسیکه همه شیر پستان را بدوشد
مُهْتَدِی -ع . کسیکه هدایت شده
مِهْتَرْ -ف . بزرگتر، خادم چهارپا
مُهْتَضِمْ -ع . ظالم وغاصب حق کسی

مَهْتُوكْ -ف. مرده ومحتملست باین معنی عربی باشد
مَهْتُوكْ -ع . کسیکه پرده اودریده
مُهْتَجِدْ -ع. کسی که شب نمازبخواند وشب زنده دارباشد
مِهْجَعْ -ع .غافل احمق، مطیع ومنقاد
مَهْجُورْ -ع . جدامانده، سخن پریشان
مَهْجُومْ -ع . کسیکه باوهجوم شده
مُهْجَه -ع . خون دل ، جان
مَهْچَه -ف . قبه وماهچه رایت وعلم
مَهْدْ -ع . گاهواره ، گستردن
مُهَدِّدْ -ع . ترساننده بعقوبت وویرانی
مُهْدِرْ -ع . کسیکه خون ناحق کسیرا برایگان ازدست دهد
مَهْدِیْ -ع . کسی که راهنمائی شده است
مِهْذارْ -ع . کسیکه بیهوده زیاد گوید
مِهْرْ -ف . محبت ، آفتاب ، مهرگان نام ماه هفتم سال شمسی ، نام فرشته موکل برمهرگان ، سنگی است سرخ ومِهْرِ اِسْپَنْدْ نام روز بیست ونهم ماههای شمسی ونیزنام فرشته موکل برآب و بامور آن روز ومِهْرخوٰانْ لقب محبت آمیز امراء و پادشاهان و مِهْرگِیاهْ اسبرنك و مِهْرْ ماهْ نام ماه هفتم از ماههای شمسی است
مُهْرْ -ف . صفحه کوچکی ازفلز که بآن نقش کنند و مُهْرِ دَهانْ روزه
مَهْرْ -ع .کابین ومَهْرِیَّه بولیست که درموقع عقد نکاح میدهند
مِهْرابْ -ف آفتاب ، رونق
مِهْرامْ -ف . نام یکی ازحکماء قدیم
مِهْرانْ -ف . نام رودسند ، نام رودی در تبریز ، نام مردی بوده فرزانه که رود تبریز شاید بنام او باشد
مَهْرَبْ -ع . فرار کردن ، دورشدن
مِهْرَبانْ -ف . محب وصاحب مهر
مِهْرَبانی -ف محبت کردن،جامهٔ لطیف
مِهْرَگانْ -ف . نام روزشانزدهم مهر ماه که روزجشن پارسیان است وامتداد آن شش روز است که روز اول را مهرگان عامه وروز آخررا مهرگان خاصه گویند
مُهْرَه -ع . استخوانی است میان سینه میوه حنظل، گره آب
مُهْرَه -ف . هرچیز گرد کوچك، چکش ومُهْرَهْ خاكْ کره زمین ومُهْرَهٔ سَفیدْ ناقوس ومُهْرَهٔ سیماٰبی ماه و کواکب
مِهْرِی -ف . سازوچنگ
مُهْرِی -ف . کیسه زروسیم مهر کرده
مَهْزُولْ -ع . لاغر وهزل شده
مَهْزُومْ -ع . هزیمت شده
مَهَسْتْ -ف . سنگین و گران ومَهَسْتِی منسوب بآن است
مَهْشِیدْ ف . پرتوماه راگویند
مَهْضُومْ -ع . هضم شده
مَهْكْ -ع . سخت سائیدن
مُهْلَتْ -ع . دادن وقت تاآماده شود
مُهْلِكْ -ع. فانی و نیست کننده
مَهْلَنْدْ -ع. بمعنی تیغ هندی است
مُهِمّْ -ع. مقصود ومنظور ومُهِمّاتْ

جنگ اوازم جنگ است
مِهْمانْ -ف . دعوت شده ، مدعو
مِهْمانِي - ف . دعوت کردن از کسی
مُهْمَلْ -ع . بیفائده و بیمعنی
مَهْمُوزْ - ع . کلمه که همزه دارد ، فشرده
مَهْمِيزْ -ف . میخ آهنی سرتیز که بر باشنه کفش محکم کرده که بر پهلوی اسب بخلانند که بجست وخیز در آید
مِهَنْ -ع . بمعنی خاریها است
مُهَنّاء -ع . بمعنی گوارا میباشد
مِهْنَتْ -ع. حاذق بودن درکاروخدمت
مُهَنْدِسْ -ع . زمین پیما ونقشه کش
مَهْوارْ و**مَهْوارَه** -ف . ماهیانه
مَهْوَشْ -ف . مانند ماه
مَهِي -ع . نوعی ازبلورشفاف
مُهَيّاء -ع . آماده ومستعد
مُهِيبْ -ع . ترساننده و رعب انگیز
مُهَيّجْ - برانگیزاننده ، تهییج کننده
مَهِرْ - ف . بمعنی ماه است
مُهِيمْ -ع . بیخود ازعشق ومحبت
مُهَيْمِنْ -ع . نامی از نامهای خدا و نیز باینمعنی مؤتمن وشاهد و ناظر بر خلق است
مِهِينْ -ف . بزرگتر و **مِهِينْ پَيَمْبَرْ** خاتم انبیاء محمد مصطفیٰ ص که هردو جهان وماسوی الله است و**مِهِينْ چَرْخْ** فلك نهم و**مِهِينْ داوَرْ** خدای یکتاو **مِهِينْ دستور** صدراعظم
مِهِينَه -ف . بمعنی بزرك است

مَيْ -ف . شراب ، گلاب، پیاله و**مَيْ پَرَسْتْ** دائم الخمر و **مَيِ خامْ** شراب تازه و**مَيْ زَدَه** کسی که بواسطه خوردن شراب زیاددیگر نتواند خوردو**مَيْكَدَه** میخانه و**مَيْگُسارْ** میخواره و**مَيْگُونْ** هرچیز سرخ است
مِي -ف . دراول ماضی ومضارع افاده دوام نماید وبزبان دری بمعنی موی است
مَيادِينْ -ع . جمع **مَيْدانْ** ، میدانها
مَيازارْ -ف . نهی ازشمردن
مِيانْ -ف . وسط ، همیان ، کمربند، غلاف کارد، شمشیر ، هرچه زنان وسط گلوبند زنند
مَيْبَه -ف. آب انگور که بابه بجوشانند
مَيِّتْ -ع . مرده ، جسد بیجان
مَيْتَه -ع . مردار ، مردن
مِيثاقْ -ع . بمعنی عهد وپیمان است
مَيْثَمْ -ع . آلتی که بدان میبرند
مِيخْ -ف . آلتی است آهنی که یك طرف آن تیزاست ویکطرف دیگرپهن
مِيخْتَنْ -ف . بمعنی شاشیدن است
مِيخَكْ -ف. یکی ازاقسام ادویه معطره
مَيْخُوشْ-ف. طعمی میان ترش وشیرین
مَيْدانْ-ف.ظرف می،عرصه اسب دوانی
مَيْدانْ-ع . فضای وسیع وممکن است اصل آن فارسی باشد وبعربی نقل شده و جمع آنرا بمیادین بسته باشند
مَيْدَه -ف . آردگندم دوباره پخته
مِيرْ -ف . مخفف امیر بمعنی بزرگ و

میراب تقسیم کننده آب و **میراخور** مدیر طویله و **میرشب** شبگرد و عسس و **میرزاده** نویسنده ومنشی و **میره** کدخداو رئیس

میراث -ع. مالی است که بوارث میرسد

میره -ف . بمعنی خواجه و بزرك است

میز - ف . تختی است که خانهای چوبی دارد ، میهمان ، شاش، تختی که بالای آن طعام خورند

میزاب -ع . بمعنی ناودان است

میزان -ع . ترازو ، برج هفتمین از بروج دوازده گانه آفتاب

میزبان- کسیکه کسیرا ضیافت کرده

میزد -ف . محل شراب وعشرت

میزر-ف . دستاروشال که برسر بندند

میزك و**میزه** -ف . بول وشاش

میزیدن - ف . شاش کردن،شاشیدن

میستی -ف . پیسی ومرض

میسر - ع . بمعنی آسان وسهل است

میسرو**میسره** -ع . طرف چپ

میسر -ع . بمعنی قمار است

میسم -ع . آهن داغ ، خوبی وزیبائی

میسور -ع . آسان وسهل

میش -ف.ماده گوسفند و**میش بهار** گل بهارو**چشم میش** کسی که چشم او زرد است و**میش مرغ** مرغ خرچال

میشار -ف . گل همیشه بهار

میشته -ف . معلم جهودان و کلیمیان

میشی -ف . نام حضرت آدم

میشن -ف . بمعنی چرم میش است

مینوم -ف . نقش ونگارمانند خال کوبیده ، نیل پاشیده وعوام آنرابجای مشئوم گویند

میعاد -ع . وعده گاه ، محل موعد

میغ -ع . ابر که متصل بزمین باشد و هوارا تیره کند

میقات -ع . هنگام کار ، وقت کار

میگو -ف .یکنوع ملخ دریائی که در نمك اندازند وخورند

میل -ع . بر گردیدن ، ازراه بستن

میل-ع .ثلث فرسخ ، چوب سرمه کش آهن کحال وجراح ، منتهای درازی بطر از زمین

میلاد -ع . وقت زائیدن ، وقت ولادت حضرت عیسی ع

میلان و**میلاو** -ف . شاگردانه

میلیمتر - فر . یکهزارم متر

میله -ف . چاه مخصوصاً چاه کاریز و قنات ، ستونی که ازچوب زنند

میم -ف . نام یکی ازحروف تهجی ، ضمیر متصل متکلم وحده چون کردم میگویم ، علامت نهی چون مزن،مگو

میمنت -ع . تبرك ، شگون

میمند -ف . قصبه ایست در کرمان و فارس ، موضعی است درقزوین

میمنه -ع . طرف راست

میمون -ع . بمعنی نیك وخوب است

میمون -ف . جانوریست که از سایر حیوانات بانسان نزدیکتر است

مینا - ف . شیشه خصوصاً آنچه شبیه

بیاقوت وزمرد وسایر جواهرات سازند
مینو -ف . مینا ، بهشت وآسمان
مینُوت - فر . مسوده ورونوشت
میناتور - فر . میناکاری
مُیُول -ع . جمع **مَیْل** ، علاقه‌ها
میوه -ع . ثمر درخت و **میوه جات** جمع آنست و **میوه دل** ثمر وسخن وفرزند ومعشوقرا گویند
میهمان - کسیرا که بضیافت خواسته اند
میهن -ف . وطن ، محل تولد ، فرزند ، زن ، خانمان ، خانه ، قبیله

ن

نا -ف . نای و ساز ، نی ، گلو ، رطوبت چنانکه گویند آرد بوی نا گرفته و نادر حال ترکیب درصورتیکه دراول کلمه واقعشود افاده نفی کند چون ناپایدار و چون درآخر کلمه واقعشود افاده مکان نماید چون درازنا که محل دراز است و **ناباب** ناجور و **نابای** ممتنع و **نابسود** چیزدست نخورده و **نابکار** بد کردار و **نابود** معدوم و **نابهره** فرومایه وزر قلب و **نابیوسان** ناامید و **ناپروا** لاابالی و **ناتراشیده** منافرطبع وضخیم و **ناتو** کسیکه براه نیست و سخت است و **ناتوان** ضعیف و **ناجور** غیر متناسب ومخالف و **ناچار** از روی اجبار ولزوم و **ناخوش** مریض بدحال و **ناداشت** بیشرم وبیحیا و **نادان** جاهل و **نادرست** متقلب و **نادیده** ناشناس و پربها و **نارس** نابالغ و میوه نرسیده وخام و **نارسا** ناقص وغیر کامل و **نارنك** ناجور و **نارو** نفاق ودوروئی و **ناروا** حرام وباطل وپول قلب و **نازسازگار** مخالف و **ناسازی** مخالفت و **ناسپاس** حق نشناس و **ناسرایش** زبانحال و خاموشی و **ناسره** قلب وناورواج و **ناسزا** بدگفتن و **ناشو** محال وممتنع و **نافرمان** غیرمطیع ونام کلی است و **نافرهخته** زشت وبی ادب و **ناکام** بمقصودنرسیده وحظی نبرده و **ناکس** بی سروپاونا پسند و **ناگاه** غفلتاوفوراً و **ناگرانی** مرکبات غیرنامه مانند برف و باد و **ناگزر** و **ناگزیر** ناچار و **ناگوار** امتلا وغیر گوارمعده و **نامرد** بیغیرت و **ناهموار** پست وبلند ونایاب و **نایافت** معدوم و بیحاصل و کم

نا -ع . ضمیرمتکلم مع الغیرمتصل بفعل ماضی چون سَلَّمْنا وفَرَضْنا
نائِل -ع . یابنده ، جستجو کننده
نائِم -ع . بمعنی خواب است
ناوُس -ف . آتشکده راگویند
ناب -ف . خالص وبیغش
ناب -ف . دندان نیشتر ، مهتر
نابت -ع . بمعنی رویاننده است
نابغه -ع . مردبزرك قدر ، کسیکه فصیح باشد
ناباز -ف . تختی که برای خواب درست کنند

نات -ف. بت بزرك ، بزرك وصاحب
ناج -ف . نای گلو
ناجَرنك - ف . در بتخانه نشستن و عبادت کردن ، نام معبد ترسایان
ناجو -ف . درخت صنوبر وکاج
ناجي -ع . نجات دهنده
ناخج -ف . نوعی ازتبرزین
ناخدا -ف .کشتیبان واصل آن ناو بمعنی کشتی وبان است ومعنی ترکیبی آن کشتیبان میشود
ناخن -ف . استخوانی‌است نازك که سر انگشتان پاودست درآید ودربارهٔ حیوانات آلت‌دفاعی آنها است **ناخنك** تخم گیاهیست شبیه ناخن ودوائی‌است و **ناخنه** مرضی‌است درچشم
نادر -ع . بمعنی کمیاب است
نادم -ع . پشیمان راگویند
نادي -ع . نداکننده ، ندادهنده
ناذر -ع . نذر کننده
نار -ع . بمعنی آتش است
نار -ف . انار، گلی است پر برشبیه گل انارکه بکل نار معروف است و **ناربن** درخت و **ناردان** دانه انار جنگلی و کنایه از لب خوب رویان و **نارگند** انارستان
نارد -ف .کنه که جانوریست گزنده
نارده -ف . بمعنی‌بشه است
ناردین -ف . سنبل یاقسم رومی آن که بیخی است خوشبووزردومایل بسفیدی
نارگیرا -ف . بمعنی خشخاش است
نارگیل -ف . میوه ایست هندی که آنرا جوزهندی وبعربی نارجیل گویند ودرمیان آن مایعی است مانند شیر و پوست آن قرمز ومغزآن سفید وچرب وخوشمزه است
نارمشك -ف . تخمی‌است سرخ‌رنك که اندك سبزی درمیان دارد
نارنج - مع . معرب نارنك
نارنك - ف . میوه ایست ترشمزه و معطر وازجنس مرکباتست
نارنگی -ف.یکی‌ازمرکبات کوچکتر ازنارنج ومی‌خوش ومعطراست
نارو -ف . مرغکی‌است خوش‌آواز، رشته ایست که از اعضاء مردم بیرون آید ومرضی‌است
نارون -ف. درختی است خوش‌اندام وپربرك وسایه دار
ناره -ف. زبانه ترازو وقپان،سنگی که‌ازقپان‌میآویزند،ناله وریسمان کنده
ناري -ف . جامه پوشیدنی
ناز -ف. کرشمه ، نام گلی‌است که‌در آفتاب باز میشود و در سایه بسته و **نازبالش** بالش زیرسر
نازع -ع . نزاع وجدال کننده
نازك -ف. چیزیکه لطیف‌ونرم‌است، باریك ، جان ، معشوق ودلبر
نازل -ع . پائین‌آینده ، پست
نازنین -ف .کسیکه مانند اودرخوبی کم است

نَازْوَرْ -ف . نوعی از پرنده یاقمری
نَازِیدَن -ف تکبر کردن وبخود بالیدن، کرشمه کردن
نَاژْ -ف . بمعنی درخت کاج است
نَاژِیدْ -ف . درخت پشه غال
نَاسْ -ع . مردمان ، اشخاص
نَاسِبْ -ع . نسبت دهنده
نَاسْپَالْ -ف . پوست انار
نَاسِخْ -ع . زایل کننده ، نویسنده
نَاسِكْ -ع . یکی از صاحب شریعتان که قائل بحشر ونشر نبوده
نَاسِكْ -ع . قربانی کننده ، پارسا
نَاسْمَانْ -ف. نهری که‌روی‌نهری گذرد
نَاسُوتْ -ع . عالم طبیعی ومادی
نَاسُورْ -فه . زخمی که‌رو بشدت گذارد وچرك کند ،بیماری‌وفارسی‌معرب‌است
نَاشْتَا -ف. ناهار که ازدیر گاه چیزی نخورده وگرسنه آن را نَاشْتَابْ نیز گویند
نَاشِرْ -ع . فاش ومنتشر کننده‌و نَاشِرَه رگ بازو است
نَاشِزَه -ع.زنیکه باشوهر بدسلوکی کند
نَاشِطْ -ع . شادمان وبانشاط
نَاشِكْ -ف . قرض‌دار ، مقروض
نَاشَوْ -ف . بمعنی‌محال است
نَاشِی -ع . نمو کننده ، آفریننده
نَاشِی -ف . کسیکه کاری را از روی بی‌اطلاعی انجام دهد
نَاصِبْ -ع .برپای‌دارنده‌و نصب کننده دشمن دارنده و نَاصِبِی دسته هستند که خودرا دشمن امیرالمؤمنین‌علی‌ع دانند
نَاصِحْ -ع . اندرزدهنده
نَاصِرْ -ع . بمعنی‌یار ومعین است
نَاصِیَه -ع . موی پیشانی، پیشانی
نَاضِجْ -ع . بمعنی‌پرنده است
نَاضِرَه -ع . تروتازه کننده
نَاطِقْ -ع . گوینده ، بیان کننده
نَاظِرْ -ع . متولی ، بیننده و برخرج بیار نیز گویند
نَاظِرَه -ع . چشم ، رگی‌است درجانب بینی که اشك ازآن بیرون‌آید
نَاظِمْ -ع . شاعر، کسیکه نظم کاردهد
نَاعِتْ -ع . وصف کننده
نَاعِسْ -ع . بمعنی‌خواب است
نَاعِقْ -ع . بانك کننده
نَاعِمْ -ع . نازك ، نیکو
نَاغُوسْ -ع . غوطه خوردن درآب
نَاغُولْ -ع. نردبان وپله کان،سقف‌دراز
نَافْ -ف. سوراخی که‌دروسط‌شکمست
نَافِحْ -ع . باد وزنده ، بوی خوش
نَافِخْ -ع . دهنده ووزنده
نَافِدْ -ع . بمعنی‌نابود است
نَافِذْ -ع . تیر که ازهدف بگذرد
نَافِرْ -ع . کراهت دارنده
نَافِسْ -ع . جاندار ، نفس کشنده
نَافِلَه -ع . عبادت غیرواجب
نَافَه -ع . مشك آهوی چینی‌وختائی
نَافِی -ع . منکر ، نیست کننده
نَاقِبْ -ع . سوراخ کن ونقب زن
نَاقِدْ -ع . کسیکه پول‌را نقد دهد

نَاقِرْ ـع . کننده ،کاوش کننده
نَاقِصْ ـع . بمعنی کم وضد کامل است
نَاقِضْ ـع . شکننده عهد
نَاقِلْ ـع . نقل کننده ، نقل گو
نَاقُلا ـف . زرنك ونا آرام
نَاقُورْ ـع . بوقی که در آن دمند
نَاقُوسْ ـع . زنك ، بوقی بزرك از آهن یا چوب که در موقع نماز در کلیسا زنند
نَاقَهـع . بمعنی شتر است
نَاكْ ـف . عنبر ومشکی که مغشوش باشد ، غشی که درمشك کنند ، مطلق مغشوش چون سیم وزر ناسره ، قسمی از امرود شاداب وشیرین کام وملاز ، فقیر وبیچیزودرآخر کلمات افاده‌معنی صاحب کند چون نمناك و خطرناك
نَاكِثْ ـع . شکننده پیمان
نَاكِحْ ـ ع . کسیکه زن برای خود عقد کند
نَاكِسْ ـع . بمعنی نگون سار است
نَاكِلْ ـع. کسیکه ازسوگند بترسد
نَاكَشْ ـف . رطوبت کش وآن رابر سوراخی که‌هواخور باشد ورفع‌رطوبت دیوار کند گویند
نَالْ ـف .افغان و**نَالَانْ** کسی که‌افغان وناله کند و**نَالِشْ**اسم مصدرو**نَالِيدَنْ** مصدرآنست
نَالَه ـف . افغان،نی‌خصوصاً نی‌شکر، مرغکی‌است خوش آواز ، ریشه های باریك میان‌قلم،جوی، رودخانه کوچك

نَامْ ـف . اسم و**نَامْآوَرْ** خداوندنام وآوازه و**نَامْزَدْ** کسیکه برای چیزی انتخاب شده و**نَامْجُويْ** مردشجاع و روزدهم ماه جلالی و**نَامُوَرْ** نام آور و**نَامِي** معروف ومشهور
نَامُوسْـ مع . حیثیت‌وعزت وشرف ، سرباطن که برامرتوآگاه‌است ، جنك، عصمت وعفت واین کلمه فارسی معرب میباشدوجمع آن‌درعربی **نَوَامِيسْ**است
نَامُويَه ـ ف . زنیکه یك شوهربیش ندیده و کمال محبت را باودارد
نَامَه ـف . حکم ومنشورپادشاهان ، کتاب ، نوشته و **نَامَه‌بَرْ** قاصد وپیك
نَامِي ـف . نام‌آور ومعروف
نَامِي ـع . افزون شونده
نَامِيدَنْ ـف . نام نهادن
نَانْ ـف . خمیر گندم یا جو که پخته باشندو**نَانْجُويْ** گدائی‌و**نَانْخُواهْ** گدا وتخمی است خوشبوی که بنان‌زنند و **نَانْكُورْ** خسیس ودون همت و **نَانْوَا** خباز ونان فروش
نَانُوا ـف.صوتیکه‌زنان‌وقت‌خواباندن کودکان کنند تاخواب‌رود
نَاوْ ـف . جوی‌آب ، کشتی ، هرچیز درازکه وسط آن خالی‌باشد ، چوب بزرگ‌مجوفی که‌آب ازآن‌بچرچ آسیا ریزد وبگردش درآید
نَاوْدَانْ ـف . جای آبریز مخصوصاً لوله که از آهن یا چوب سازند برای جریان‌آب باران ازبام وغیره

ناوَرْ ـف . ممكن مقابل واجب و
ناوَرْفَرْتاش ممكن‌الوجود
ناوَرْدُ ـف. جنك و **ناوَرْدُگاهُ** جنك
گاه كه آنرا **آوَرْدُگاهُ** نيز گويند
ناوَكْ ـف . نوعى ازتير ، آلتى ميان
خالى كه تيررا درآن گذاشته واندازند
كه راست رود
ناوُسْ ـف . بمعنى آتشكده است
ناوَه ـف . آلتى است ازچوب كه گود
است ودرآن خاك وگل كشند ، ناو
ناوِيدَنْ ـف . خراميدن ، خميدن ،
ناليدن ، پينكى‌وخواب
ناوِيژَه ـف . هرچيز غيرخالص
ناهْ ـف . ناوبوى نم
ناهارْ ـف . گرسنه كه ازدير گاهى
چيزنخورده ، غذاى ميان روز
ناهِجْ ـع . گشادكننده راه
ناهِزْ ـع . سوزنده . فرصت دارنده
ناهِضْ ـع .كسيكه برخواسته ،بچه
مرغ كه تمام بال راست نموده
ناهِقْ ـع . خربانگ كننده
ناهِيدْ ـف . ستاره زهره
نائِىْ ـف . سازونى، فخر ومباهات ،
نام قلعه‌ايست و **نائِى لُوشْ** موسيقارو
نائِى مُشْكْ ناى انبان كه سازى است
بانفس‌دهان مينوازند واز چرم سازند
نائِبْ ـع. كسيكه قايم مقام ديگريست
نائِچَه ـ ف . ناى كوچك ، رگ ،
گلوگاه ، ماشوره ، نى‌ميان‌تهى
نائِرَه ـع .آتش شعله ور

نائِلْ ـع . كسيكه بمقصود رسيده
نائِيدَنْ ـف . مباهات كردن

نَباتْ ـف . نام پارسى قند است
نَباتْ ـع . آنچه از زمين برويد
نَباجْ ـف . بمعنى هَوُووزَنِ‌دوّم است
نَباخْ ـف . صداى سگ
نَبارَشْ ـ ف . چوبيكه زير ديوار و
سقف شكسته نصب كنند تانيفتد
نَباغْ ـف . بمعنى‌شريك است
نَبالَتْ ـع . تيزخاطروآگاه گرديدن
نَباهَتْ ـع . بزرگ شدن
نَبايَدْ ـف . مبادا
نَباءْ ـع . بمعنى‌خبر است
نَبْتْـع. رويانيدن‌زمين گياه را ،گياه
نَبْذْ ـع . جنبيدن رگ ، اندك
نَبَرْدْ ـ ف . جنگ ، درهم پيچيدن و
نَبَرْدَه نبرد كننده ونبرد
نَبَسْ و **نَبَسَه** ـف . دخترزاده
نَبْشْ ـع . نهانى‌را پيدا كردن
نَبِشْتَنْ ـف . بمعنى نوشتن است
نَبْضْ ـع . جنبيدن رگ
نَبْطْ ـع . برآمدن‌آب ازچاه
نَبَطْ ـع . طايفه از عجم كه در عراق
عرب سكنى‌دارند وخط كوفى مأخوذ
ازخط نبطى‌است
نَبْعْ ـع . برآمدن‌آب از چاه وچشمه
نَبْغْ ـع . ظاهرشدن ، بى‌آنكه شاعر
باشد نيكوشعر گفتن
نَبْكْ ـف . زه‌آب راگويند

نُبُوَّتْ -ع . بمعنی پیغامبری است
نَبَوِی -ع . منسوب بنبی
نَبَهْ-ع. کارفراموش شده رابیادآوردن
نُبْهَرْ ونُبُوَرَه -ف . نابهره
نَبِیْ -ع . پیغمبروپیغام آور است
نَبِیدْ -ف . بمعنی نوید است
نَبِیذْ -ع . آب فشرده جو وانگور و خرماومانند آن
نَبِیرَه -ف . فرزند طبقه چهارم
نَبِیلْ -ع . تیزخاطر، بزرگ
نَبِیهْ -ع . آگاه ، گرامی
نَپَارْ -ف . تخت خواب بلند
نُپْرَاشْ -ف . تندی وذکاوت ذهن
نُپِی -ف . بمعنی قرآن است
نِتَاجْ -ع . بمعنی زائیده است
نِتَاسْ -ف . خوبی وخوشی وفراغت و
نِتَاسِیدَنْ مصدر آنست
نَتَایِجْ -ع . جمع **نَتِیجَه** ، نتیجه‌ها
نُتَفْ -ع . گیاههای برچیده بدست
نَتْفْ -ف . برکندن موی
نَتِیجَه - ع زائیده ، آنچه از ترتیب مقدمات بدست آید ، دو گوسفند باهم زائید ، در فارسی بفرزند فرزند نیز گفته شود
نُثَارْ -ع . آنچه ازهرچیز بریزد
نِثَارْ -ع . پراکنده شدن
نَثْرْ-ع .مقابل نظم ، سخن بسیار گفتن، پراکندگی

نَجَابَتْ -ع . گرامی شدن
نَجَاتْ -ع . رهیدن وخلاص شدن
نَجَاحْ -ع . بمعنی فیروزی است
نِجَادْ -ع . حمایل تیغ است
نَجَّارْ -ع . چوب تراش
نَخَارْ -ف . سرخاب و گلگونه
نَجَاسَتْ -ع . پلیدی وهرچیز نجس
نَجَاشِی - مح . لقب پادشاه حبشه
نَجَاقْ ونَجَقْ -ف . تبرزین
نَجَبْ -ف . پوست هرچیز
نَجْدَتْ - ع . شجاعت ، مردانگی ، قوت وسختی
نَجْرْ -ع . بمعنی تراشیدن است
نَجْرَانْ -ع . نام شهری است ازیمن
نَجْزْ -ع . روا کردن حاجت
نَجِسْ -ع . چیزپلید و کثیف
نَجَفْ -ع . شهریست درعراق عرب که مرقد علی امیرالمؤمنین ع درآنجا است ، جای بلند
نَجَكْ -ع . تبرزین راگویند
نَجْلْ -ع . نسل وفرزند ، پدر
نَجْمْ -ع . بمعنی ستاره است
نَجَنْدْ -ف . نژند واندوهگین
نَجْوَانْ -ف . بمعنی زعفران است
نُجُومْ -ع . جمع **نَجْمْ** ستارگان
نَجْوَی -ع . سرخودرا که دردل دارد بادیگری مخفی گفتن که آن راخوش ناید
نَجِیبْ -ع . گرامی واصیل‌زاده

نُحَاسْ - ع . مس که فلزی است
نَحَافَتْ -ع . لاغرونزاربودن

نَحْبْ ـع . بشتاب رفتن ، نذر کردن
نَحْتْ ـع . سرشت وطبیعت، تراشیدن
نَحْرْ ـع . شتر کشتن
نِحْرِيرْ ـع . نیکودانندە
نَحْسْ ـع . بد اختر ومنحوس
نَحْلْ ـع . زنبورعسل را گویند
نِحْلَتْ ـ ع. کابین زن‌دادن ، بی‌عوض پیدا کردن ، دعوی کردن
نَحْنُ ـع . ما **وَمَا نَحْنُ فِيهِ** آنچه در او هستیم
نَحْوْ ـع . راه ، قصد ، بر گردانیدن، علم اعراب وسخن عرب
نُحُوسَتْ ـع . بد اختری
نُحُولْ ـع . بمعنی لاغری است
نَحْوَه ـ ع . مانند ، راه ، قصد
نَحِيفْ ـع . لاغر وضعیف

نَخْ ـع . تار رشته ازریسمان ابریشم و غیره ، نام دیوی است ، نوعی از خامه های گرانمایه، زیلوی‌شطرنجی، صف لشکر، آهنی که بدان‌شیار کنند
نُخْ ـف . قدم بقدم رفتن دنبال کسی
نَخَارَه و **نَخَارْ** ـف . ناهار
نُخَاعْ ـع . مغزحرام را گویند
نُخَالَه ـف . سبوس ومانندآن که از غربال بیرون نرود
نُخْبَه ـع برگزیده و انتخاب شده
نَخِجْ ـع . جنبانیدن وتکان‌دادن
نَخْجُوانْـف‌شهری‌است‌در آذربایجان که برس‌بن بهرام ساسانی‌آن را بنا نهاده است
نَخْجِيرْ ـف . شکار، نوائی‌ازموسیقی
نَخْجِيرَانْ ـف . جمع **نَخْجِيرْ** ، نام یکی‌ازسی‌لحن‌باربد که‌درشهر نخجیران که فعلا به کرمانشاهان معروف است وخسروپرویز آن را بنا نهاده باربد اختراع نمود ومورد انعام گردید
نَخْجِيرْوَانْ ـف. مردم شکاری، لقب موسی‌بن بهرام ساسانی
نَخْجَدْ ـف . چرك‌آهن را گویند
نَخْجَلْ ـف . بمعنی نشدن است
نُخْرْ ـف . پیش ومقدم و**نُخْرَازْ**بزنر که پیش رو گله است که‌آن‌هارا**نَهَارْ** نیز گویند و**نُخْرِي** بمعنی اول و مقام است وفرزند اول رانیز**نُخْرِي** گویند
نَخُسْتْ ـف . بمعنی‌اول وآغازاست
نَخُسْتِينْ ـف . اول ونخست
نَخْشَبْ ـ مح . شهری است درماوراء النهر که حکیم بن عطا که اورا مقنع گویند درحوالی‌شهر ازسیماب ماهی بساخت که تا چند ماه ازچاه بیرون میآوردوتافرسخ راه را پرتومی‌افکند وجمعی کثیر پیرواوشدند ومحتمل‌است نورافکن امروزهمان‌اختراع حکیم‌بن عطا باشد
نَخْشَه ـف . حجت ودلیل وبرهان
نَخْلْ ـع . درخت خرما ، بیختن
نِخْوَتْ ـع . بمعنی‌تکبر و ناز است
نُخُودْ ـف . یکی‌ازحبوبات که اقسام زیاد دارد و**نُخُودْچِي** نخود کوچکی

است که آن را بودهند
نَخْجِيرْ -ف. کمینگاه، فرومایه
نَخِيلْ -ع. درخت خرما

نَدْ -ف. رشد وافزونی وخوبی
نِدْ -ع. ضد، همتا
نَدْ - ع. عطریست مرکب ازعود و عنبر وصندل
نِدَاءْ -ع. آوازدادن وخواندن
نَدَّافْ -ف. بمعنی پنبه زن است
نَدَامَتْ -ع. پشیمان شدن
نُدْبَه -ع. بر مرده گریستن وشمردن محسنات او، گریه وزاری
نُدْرَتْ -ع. کم وقلیل ونادر
نَدَمْ -ع. بمعنی پشیمانی است
نَدِيدَه -ف. فرزند طبقه پنجمین
نَدِيمْ- حریف شراب، همنشین بزرگان
نَذَالَتْ -ع. فرومایه شدن
نَذْرْ-ع. پیمان، واجب گردانیدن برخود
نُذُرْ -ع. ترس وبیم
نُذُورْ -ع. جمع **نَذْرْ**، ترس‌ها
نَذِيرْ -ع. بیم رسانند‌ه

نَرْ -ف. ضد ماده، زشت و ناهموار، موج آب، شاخ میان درخت که اطراف آن شاخهای دیگر روئیده باشدو**نَرُوَ لَاسْ** نرو ماده اشیاء که مجازاً گویند چون تکمه ومادگی وچون دوحلقه مخالف که بایکدیگر بندند
نَرَا -ف. دیوار کوچك راگویند
نَرَاكْ -ف. همیشه وپایدار
نَرْجِسْ - مع. معرب نرگس
نِرْخْ -ع. ارزش وقیمت
نَرْدْ-ف. بازیست که درزمان نوشیروان یا اردشیر بابکان اختراع نموده‌اند و اصل آن نردشیر است
نَرْدِبَامْ -ف. پله‌کان چوبی که برای رفتن بالای بام درست کنند وآن را **نَرْدِبَانْ** نیز گویند
نَرْدَكْ -ف. نغز ومعما
نَرْدَه -ف. ممجریست که جلو ایوان گذارند که کسی ازایوان پرت نشود
نَرْسَكْ -ف. بمعنی عدس است
نَرَكْ - ف. درخت پیوند نخورده و بد میوه
نَرَكِي -ف. آلت رجولیت ومردی
نَرْگِسْ -ف. پیازی است که گل سفید معطری دربهاردهد واقسام زیادی دارد
نَرْگِسَه -ف. گلی که ازعاج یا استخوان بشکل نرگس تراشند وبرسقف خانه‌ها نصب کنند
نَرْگِسِي -ف. یکنوع جامه ایست، خوراکی که ازاسفناج درست کرده وبرآن تخم مرغ شکنند
نَرْمْ -ف. چیز کوبیده بسیار ریز که حالت ذراتی پیدانموده، چیزیکه سطح آن بسیارصاف وپستی وبلندی ندارد، چیزی که قابل مالش باشد و **نَرْمْ کَرْدَنْ** کوبیدن چیزی وملایم کردن کسی است و**نَرْمَه** چیزی است که ازالك وغربال

بیرون آید و پره گوشرا نیز گویند و **جارُوبِ نَرْمَه** جارویی‌است که خاك نرم و گرد را باآن میروبند و **نَرْمی** صفت نرم است

نَرْمُورَه -ف. هرچیز کنده وناهموار کرده ، فندق‌بزرك ، تاب وریسمانی که بدرخت بندند وبر آن نشینند ودر هوا حرکت کنند

نَرْوانْ -ف . نام فلك زهره

نَرُوكْ -ف . بیخی باشدکه پلنك او را دوست دارد و چون یکبار آن را خورد دیگر نزاید ، عقیم و کسی‌که فرزند نزاید

نَرَه-ف .آلت‌مردی، زشت و ناهموار، موج آب ، شاخ وسط شاخهای‌درخت

نَرَه -ف . نره و**نَرَه‌خَرْ** خرنر

نَري -ف . آلت مردی و رجولیت

نَرِیمانْ -ف . نام پدر سام جد زال

نَرِینَه -ف. نرمقابل ماده

نَزارْ -ف . بمعنی‌لاغر و ضعیف است

نِزاعْ -ع . جنگ وخصومت

نَزاکَتْ -ف . ملاحظه ادب کردن

نِزالْ -ف . فرود آمدن دو گروه برای جنگ

نَزاهَتْ -ع . دورشدن ازبدی

نَزْحْ -ع . همه‌آب چاه کشیدن

نَزْدْ -ف . پیش ودربرابر ومقابل

نَزْدِیكْ -ف . چیزی که در مقابل یا پهلو باشد ، مجاور

نَزْعْ -ع. تباهی‌افکندن ، برانگیختن

نَزْفْ -ف. ایستادن‌اشك ، خون‌بسیار آمدن که موجب سستی‌شود

نَزْلْ -ع . آنچه پیش مهمان آرند و **نُزُولاتْ** را برحالتی از پیدایش زکام که‌درمغزوبینی وچشم‌حادث‌شودگویند ونیز برآب‌آوردن چشم نیز گویند

نَزَهْ -ع . پرهیزکاری وتقوی

نُزْهَتْ -ع . دوری‌ازناخوشی،دوری

نُزْهَه -ع . دوری ازناخوشی

نَزِیدَنْ -ف . بیرون کشیدن

نِژادْ-ف. اصل‌ونسب، سرشت وطبیعت

نَژْغارْ ف . فریاد ونعره

نِژَمْ -ف . بمعنی‌مه ومیغ است

نَژَنْدْ -ف . اندوهگین وغمناك

نَژَنْكْ -ف . بمعنی‌دام وتله است

نَژَهْ -ف . درخت نازك ولطیف

نَژِیدَنْ -ف . بمعنی کشیدن است

نُسْ-ف. گرداگرددهان که‌بوز گویند هوش وعقل ومجازاً برفرج گویند

نَساءْ -ع . موضعی‌را گویند که برآن آفتاب نتابد ، شهریست در کرمان

نِسا -ف .گوشت واستخوان مردار ، جائیکه برآن‌آفتاب نتابد

نِساءْ -ع . زنها

نَسّابَه -ع . کسیکه عالم بانساب است ونسب مردم را میداند

نَسّاجْ -ع . بمعنی‌بافنده است

نَساجَت ـع . بافندگی
نِسار ـف . موضعیکه بر آن آفتاب نتابد یا کم بتابد ، سایبان
نَسایِج ـع . جمع **نَسْج** ، بافته‌ها
نَسَب ـع . بمعنی نژاد واصلیت است
نِسَب ـع . بمعنی نسبتها میباشد
نِسْبَت ـع . نژاد کسی را یاد کردن ، ارتباط داشتن ، کمیت بین چیزها مانند دو بچهار وچهار بهشت و**نِسْبَتِی** منسوب به نسبت است
نُسْپار ـف . جائیکه در آن انگور افشرند
نِسْپاك ـف . پیچش شکم
نَسْتَرَن ـف . نام گلی است سفید و لطیف و معطر که درخت آن دارای تیغ است
نَسْتَعْلیق ـع . مخفف نسخ و تعلیق است و آن خطی است که از ترکیب خط نسخ وتعلیق پدید آمده ، سخنیکه شکسته نباشد وکلمات آن صحیح وفصیح باشد
نِسْتَك ـف . پنبه زده وباریك پیچیده
نَسْتوه ـف . مردم جنگی که ازستیزه بستوه نیاید
نَسْتَه ـع . بمعنی شئی وچیز است
نَسْتَهَن ـف . نام برادر پیران ویسه
نَسْج ـع . بافتن جامه ولباس
نَسْخ ـع . زایل کردن ، نوشتن ، صورت بر گردانیدن
نُسْخَه ـع . کتابی که از آن نقل کنند ورقه که در آن طبیب دستور مریض نویسد
نَسْر ـع . بمعنی کرکس است
نُسُرْد ـف . مردم شکاری
نَسْرین ـف . نام گلی است سفید
نَسَق ـع . سخن را بریك نسق راندن
نَسَق ـع . سخن مرتب ومنظم
نُسُك ـ ف . نوع خصوصاً هریك از اقسام بیست و یك گانه کتاب زند که بمنزله فصل وباب آن هستند
نُسُك ـع . هرحقی که برای خداست
نَسْل ـع . فرزند ، زادن
نَسْناس ـع . جانوریست قوی توهمی که گمان میکنند بشکل آدمی است ، عوام بریك نوع بوزینه گویند
نَسو ـ ف . هرچیز صاف و لغزنده ، سنگ مرمر
نِسْوان و**نِسْوَه** ـع . زنها
نَسودِیان ـف . ارباب زراعت
نَسْی و**نِسْیان** ـع . فراموشی
نَسیه ـع . عقب انداختن پول‌جنس‌در مقابل نقد ونسیه استعمال کنند
نَسیج ـع . بمعنی بافته شده است
نَسیلَه ـف . گله ورمه‌اسب وشتروخر
نَسیم ـع . بادنرم ، دم باد

نَش ـف . سایه ، سایگاه
نِشا ـف . محیط وکامل
نَشاء ـ ع . آفریدن ، نمو کردن ، بالیدن و**نَشاء کَرْدَن** تخمی را کاشتن و پس ازسبز شدن از آنجا نقل‌دادن‌بجای دیگری کاشتن
نِشادُر ـف . درنوشادر آمده است

نِشاسْتَهْ -ف . ماده سفیدی است که از گندم وبرنج ومانند اینها گیرند
نِشاطْ -ع . شادمانی وانبساط و فرح
نَشاكْ -ف . بلغت زند شکررا گویند
نِشانْ - ف . علامت ، حقه ونصیب ، علامت و نشانه ، امر از نشاندن و
نِشانْداٰدَنْ معرفی کردن و نِشانی علامتی است که بین دونفر است
نِشانْدَنْ -ف . نهادن ، نصب کردن، وادار بنشستن کردن ، خاموش نمودن وهمچنین است نِشانیدَنْ
نِشانَهْ - ف . علامتی است که نصب کنند برای تیراندازی ، نشان، نشانی
نَشاءْ - ع . حدوث و تجدد وحیات ، جوانی که نزدیك بشعور باشد ، گیاهی که سبز شود وهنوز سطبر نشده
نَشپیلْ -ف. قلاب خصوصاً قلاب ماهیگیری
نَشْتْ -ف. خراب وسست، ترشح و نَشْتْ کَرْدَنْ ترشح نمودن است
نِشْتْ -ف . عیش وخوشی وشادمانی
نِشْتَرْ -ف . نیشتر که آلت فصد است
نُشْخوٰارْ - ف . آنچه چهارپایان از قبیل گاو وگوسفند وشترخورده وباز ازمعده بدهان آورند وبخایند وفرو برند
نَشْرْ -ع. دیگر باره سبز شدن ، گستردن دمیدن ، بوی خوش
نِشِسْتْ -ف . تمد ، ماضی از نشستن
نِشِسْتَنْ -ف . مقابل ایستادن
نِشِسْتَنْگاهْ -ف . جای نشستن است
نَشْفْ -ف . بخود کشیدن جامه عرق را وکاغذ مرکب را
نَشْكْ -ف . درخت صنوبر
نِشْگونْ -ف . گرفتن بسر دو ناخن بدن کسی را تا درد آورد
نَشْوْ ونَشْوَهْ -ع . مست شدن
نُشُوءْ -ع. آفریدن ، زیست کردن ، نمو کردن وبالیدن وباینمعنی درفارسی نشو گویند باآنکه نشو درعربی بمعنی مستی است
نُشُورْ - ع . دیگر باره سبز شدن ، گستردن ، روزرستاخیز
نُشُوزْ -ع. ناسازگاری زن باشوهر، زدن شوهرزن خودش را
نَشیبْ -ف . پائین مقابل فراز
نِشیمَنْ -ف . جای نشست یانشستن
نَشینْ -ف . قطب ، پوست درون مقعد

نَصّ -ع . کلام ظاهر وصریح
نِصابْ -ع . مرجع،دسته کارد ،قدری ازمال که برآن زکوة واجب شود
نَصاحَتْ -ع . پند واندرز دادن
نَصارٰی - ع . کسانی که مذهب مسیحی دارند
نَصایِحْ-ع . جمع نَصیحَتْ ، اندرزها
نَصْبْ -ع . برپای کردن، اعراب زبر آنچه برپای کنند برای پرستش
نُصْحْ -ع . پند واندرزدادن
نَصْرْ -ع . یاری کردن ، عطا کردن
نَصْرانْ - ع . نام دهی است بشام و نَصْرانی منسوب بآنجا است که دین

مسیح دارند
نِصْفٌ -ع . نیمه ، داد و عدل
نَصَفَتْ -ع . عدل وداد
نَصْلٌ -ع . پیکان ، تیر، کارد
نُصُوحٌ -ع . اندرزها ، نصیحتها
نُصُوصٌ -ع . جمع نَصٌّ ، نص‌ها
نَصِیبٌ -ع . بهره وسود وفایده
نَصِیحٌ -ع . ناصح ونصیحت کننده
نَصِیحَتٌ -ع . بمعنی اندرز وپند است
نَصِیرٌ -ع . بمعنی یار ورفیق است
نَضَارَتٌ -ع . تازه روی شدن
نَضْجٌ -ع . رسیدن میوه
نَضْرَتٌ -ع . تازه روئی
نَضِیجٌ -ع . میوه رسیده
نَضِیدٌ -ع . رخت برهم نهاده

نِطَاقٌ -ع . کمربند مردان ، یکنوع جامه‌ایست زنان را
نَطَّاقٌ -ع . کسیکه خوب سخن گوید
نَطْعٌ -ع . فرشی‌است چرمی
نُطْفَهْ -ع . آب مرد، آب روشن‌وصاف
نُظَّارٌ -ع. بینندهها، نظاره کنندگان
نَظَارَتٌ -ع . پاکی وپرهیزکاری و درفارسی برنگریستن گویند
نَظَّارَهْ-ع . جماعتیکه بچیزی بنگرند، آلت دوربین
نَظَافَتٌ -ع . بمعنی پاکیزگی است
نِظَامٌ -ع. آراستن، قوام چیز ،منظم وآراسته ودرفارسی برسپاهی بواسطه آراستگی ونظم که‌چون رشته‌مروارید بهم پیوسته گفته شود ونِظَامِی تخلص چند نفرازشعراست که ازهمه‌مشهورتر نظامی گنجوی‌ایست و نیز بر آجر بزرگ پخته گویند
نَظَایِرٌ -ع . جمع نَظِیرٌ ، مانندها
نَظَرٌ -ع . نگریستن و نَظَرِی چیزی است محتاج فکرمقابل بدیهی
نَظْرَهْ -ع . یکمرتبه نگریستن
نِظِرَهْ -ع . مهلت دادن
نَظْمٌ -ع.شعر، آراستن، رشته مروارید
نَظِیرٌ -ع . مانند وشبیه وهم شکل
نَظِیفٌ -ع . پاك وپاکیزه

نُعَاسٌ -ع . خواب ، خواب شدن
نِعَالٌ -ع . کفش‌ها ، نعلهائی که بسم اسبان زنند
نَعَامَهْ -ع . شترمرغ راگویند
نَعْتٌ -ع . توصیف کردن
نَعْرَهْ -ع . آوازبلند کردن
نَعْشٌ - ع . تابوت میت ودر فارسی باعتبارحال ومحل برخود میت گویند
نَعِقٌ -ع . بانك وفریاد کردن
نَعْلٌ -ع . آهنی که بته کفش پا وبسم چهارپایان زنند و نَعْلَیْنْ یکجفت کفش را گویند و نَعْلْبَکِی ظرف لب تخت کوچکی است که زیر استکان گذارند
نِعَمٌ -ع . جمع نِعْمَتْ ، نعمتها
نَعَمْ -ع . آری چنین است
نِعْمَ -ع . خوب است
نُعْمَانٌ - ع . لقب پادشاهان حیره

نِعْمَتْ ـع. نیکی ، مال ، آنچه کرده شود ازنیکی درحق کسی
نَعْناعْ ـع . سبزیست ازجنس پودینه
نَعُوذْ ـع . پناه میبریم
نُعُوظْ ـ ع . برخواستن نره انسان
نَعْیْ ـع . خبر مرگ راگویند
نَعِیبْ ـع . بانگ زاغ
نَعِیمْ ـ ع. نعمت دهنده
نَعِیقْ ـع . بانك غراب ، بانك شبان

نَغاكْ ـف . بمعنی حرامزده است
نَغامْ ـف . زشت وناخوش
نَغْزْ ـف . خوب وخوش وعالی
نَغَلْ و **نَغُولْ** ـف . بمعنی آغل است
نَغَلْ ـف . دشت وبیابان ، راه دور ودراز ، هرچیزعمیق که قعرآن دور باشد خصوصاً چاه ژرف
نَغْمْ ـف . نقب وسوراخ زیرزمین
نَغْمَه ـع . بمعنی آواز وصوت است
نَغُنْ ـف . ناف ، سوراخ ناف
نَغُوسَه ـف . دل شکستن،تسلی دادن دل شکسته ، بسخن آهسته دیگران گوش دادن
نَغُوشْ ـف. گبروجهود وآتش‌پرست از کیشی بکیشی‌دیگر رفتن که بعربی ارتداد گویند
نَغُوشا و**نَغُوشاكْ** ـف . نغوش
نَغُولَه ـف . زلف خوبرویان

نَفّاخْ ـع. چیزی که درمعده نفخ آورد

نَفارْ ـع . نابود شدن
نَفاذْ ـع . گذشتن تیر ازهدف
نِفارْ ـع. بمعنی رمیدن است
نِفاسْ ـع . زچکی‌زن ، خونیکه از زن وقت زائیدن آید
نِفاسَتْ ع . گرانمایه شدن
نَفاغْ ـف . قدح بزرگ شرابخوری
نِفاقْ ـع . دوروئی کردن
نَفامْ ـف . سیاه رنگ وتیره ، سیم غیرخالص
نَفْتْ ـف. مایعی است بدبو وقابل اشتعال واجزاء زیادی دارد
نَفْتالِینْ ـ فر . داروئی‌است ضدعفونی
نَفْتَه ـع . یکمرتبه دمیدن
نَفْجْ ـف . بمعنی کاغذ است
نَفْحْ و**نَفْحَه** ـف . دمیدن بوی خوش
نَفْخْ ـع . دمیدن ، بزرگ منشی
نَفْخَه ـع . آماس وورم شکم
نَفْدْ ـع . نابود شدن
نَفْرْ ـع . رمیدن ، پراکنده شدن
نَفَرْ ـع . مردمان از سه‌بالا ولی‌در فارسی‌بریك نیز گفته شود چنانکه گویند یکنفر آمد
نَفْرَتْ ـع . رمیدن وبد آمدن
نِفْرِینْـف. دعای‌بد درحق کسی کردن
نَفْسْ ـع . جان ، خون ، تن ،هویت هر چیز
نَفَسْ ـع . دم وهوا داخل ریه کردن وخارج نمودن و**نَفَسْ دِرازْ** برحرف
نُفَساءْ ـع . زنیکه تازه زائیده

نَفْضْ -ع . فشاندن جامه
نَفْعْ -ع . سود و بهره و منفعت
نَفَقَهْ -ع. هزینه که مخارج عیالات است
نَفْلْ - ع . عبادتیکه واجب نباشد ، غنیمت ، سوگند خوردن
نَفْلَهْ -ع . ضایع شده و بیمصرف
نُفُوذْ -ع . رفتن نامه وفرمان، گذشتن تیر ازنشانه
نُفُورْ - ع . نفرت داشتن
نُفُوسْ -ع . مردمان ، نفس‌ها
نَفْیْ -ع . دور کردن . رد کردن
نَفِیرْ -ف . کرنای کوچك
نَفِیرْ -ع . بمعنی رمیده است
نَفِیسْ -ع . پاکیزه ومتین

نَقَاءْ -ع . پاکیزه شدن
نِقَابْ -ع .روبند،مرد آزموده، کسیکه نافذ الامر است
نَقَابَتْ -ع . بزرگ قوم شدن
نَقَّادْ-ع. کسیکه خوب و بد کند و صرافی نماید
نِقَارْ -ع . نزاع کردن
نَقَّارَهْ -ع . کوس و نای ودف زن
نَقَّاشْ -ع. کسیکه شغل‌او صورتگریست
نَقَاضَتْ -ع . مخالف گوئی کردن
نِقَاطْ -ع . جمع نُقْطَهْ محل‌ها
نَقَّالْ -ع . کسیکه کار او نقل گوئی و قصه خوانی‌است
نَقَاوَتْ -ع . پاکیزه شدن
نَقَاهَتْ -ع . فهمیدن ، برخواستن از بیماری باضعف حال
نَقْبْ -ع . سوراخ ، راه در کوه
نَقْرْ-ع. کنداگری کردن چوب وسنگ دانه چیدن مرغ در گرماومانند آن، دمیدن
نَقَرَاتْ -ع . رفتن مالها ، کندن‌ها
نُقْرَهْ -ع . سیم گداخته وبعقیده‌بعضی پارسی است
نَقْشْ -ع . رنگ کردن بچند رنگ وزینت دادن که بفارسی‌چربه گویند و گاهی بر مردم زیرك در فارسی گفته شود ونَقْشْ بَرْ آبْ کاربیهوده
نَقْصْ -ع . کم کردن بهره ، کم‌شدن
نُقْصَانْ -ع . کم شدن
نَقْضْ -ع . شکستن عهد وپیمان
نُقْطَهْ -ع . ذره سیاهی بر سفیدی یا بالعکس ، باصطلاح هندسه موقع اتصال دوخط است ، علامتی که روی حروف برای امتیاز گذارند
نَقْعْ -ع . گرد وغبار، بلندشدن‌آواز
نَقْلْ -ع . حاضرجوابی درسخن ، از جائی بجائی‌حرکت کردن ، روایت کردن ، ترجمه نمودن
نُقْلْ - ع . آنچه مزه شراب کنند از شیرینی‌وآجیل‌ومانندآن ، نام یکنوع شیرینی
نِقْمَتْ -ع . کارناپسند کردن ، عتاب و سرزنش کردن باکسی
نُقُودْ -ع . قیمت های نقد
نَقِیْ -ع . پاك وپاکیزه وطاهر

نَقیبْ -ع . بزرگ وپیشوای قوم
نَقیرْ - ع . چاهك پشت هسته خرما ، مگس سیاه
نَقیصَه -ع . کمی، عیب ، سخن چینی
نَقیضْ -ع . مخالف ، اصطلاحیست در منطق
نَقیعْ - ع . چاه پرآب ، آب ایستاده خوشگوار ،شرابی که ازخرما یاسایر میوه های تر گیرند

نُكْ -ف . بمعنی نوك است
نِكْ -ف . نیك ، اینك، زاج ، ناله
نِكاپْ -ف . دست کش پوستی که دست کنند و باز نگاهدارند
نِکاتْ -ع . جمع نُکْتَه ، نکته‌ها
نِکاحْ -ع . عقد زناشوئی
نَکالْ -ع . بمعنی عقوبت است
نِکایَتْ -ع . بداندیشی، کشتن دشمن
نَکْبَتْ -ع . رنج وسختی ومشقت
نُکَتْ -ع . جمع نُکْتَه نکته‌ها
نُکْتَه - ع . نقطه و خجك سفیدی در سیاهی وبرعکس ، مسئله دقیق ،سخن که درنفس اثر کند و نُکْتَه سَنْج کسی را گویند که وقت درکارها کند
نَکْثْ -ع . شکستن پیمان وعهد
نُکْراءْ -ع . زیرکی، داهیه ،کاربد
نَکَرَه -ع . مردم ناشناس وغیرمعروف، اصطلاحی است درعلم نحو
نَکْرْ-ف. خمره، نشانه ،قلاب ،چوبیکه بآن نقاره زنند

نَکْسْ -ع . باز گشتن بیماری
نَکْسْ -ع . نکونسارشدن
نِکُو -ف . بمعنی نیکو وخوب است
نُکُولْ -ع . ترسیدن وبدول شدن ، بازایستادن ازدشمن وسوگند
نِکُوهِشْ - ف . سرزنش وملامت و نِکُوهیدَنْ مصدرآنست
نَکْهَتْ -ع . بوی دهان
نَکیرْ -ع . انکارکننده ، نام یکی‌از دوفرشته که سئوال ازعمل آدمی پس ازمرگ کنند

نَگْ -ف . سقف نهان
نِگارْ -ف. بت وصنم ، معشوق‌ومردم زیبا ، نقش و صورت خصوصاً حنا که بردست وپابندند، نگاریدن ، بتخانه ونِگارْنامَه کتاب ار تنك و نِگارینْ معشوق وهرچیز منقش
نِگاریدَنْ - ف . نگاشتن ونِگارِشْ اسم مصدرآنست
نِگاشْتَنْ -ف . نوشتن ، نگار کردن
نِگاهْ -ف.بچشم‌نگریستن ونِگاهْبانْ پاسبان وحارس‌و نِگاهْدارْ حافظ و نِگاهیدَنْ ونِگاهْ کَرْدَنْ‌دیدن ونظر کردن وحفظ کردن ومنتظر بودن
نِگَرانْ -ف. کسیکه متوجه‌چیزی‌باشد ودرعاقبت‌آن مردد ونِگَرانی اینحالت را گویند
نِگَریدَنْ - ف . دیدن ودرعاقبت‌آن مردد بودن تاچه پیش‌آید

نِگَرِیسْتَنْ -ف . نگریدن، نگاه کردن
نِگَزَوَهْ -ف . کوزه سفالین
نَگْمَهْ-ف. مرض و در جواب کسی گویند که نگوید و مستحق شماتت باشد گفته شود
نِگَنْدَنْ -ف . آجیده و بخیه زدن و دفینه نهادن و **نِگَنْدَهْ** دفینه
نِگُونْ-ف خمیده و باژگونه و **نِگُونْ بَخْتْ** مردم بدبخت و **نِگُونْ تَشْتْ** آسمان و **نِگُونْسَارْ** هرچه واژگون و آویخته است
نِگِیسَا -ف . نام پهلوانی بوده که در زمان خسرو پرویز درجنگجوئی مانند باربد مشهور ومعروف بوده
نِگِینْ-ف. آنچه بر انگشتری سوار کنند
نِلَكْ -ف . فهم و ادراك
نَلَكْ -ف . آهوی کوهی را گویند
نِلَمْ -ف . خوب وزیبا

نَمْ -ف . رطوبت و **نَمُوكْ** نمناك است
نُمَا -ف . نمایش وصورت چیزی
نَمَاءْ -ع . فربه شدن ، افزون شدن، برداشتن خبر پیش کسی ، نسبت دادن بکسی
نَمَازْ -ف . ایماء ورمزواشاره
نَمَازْ -ف .بندگی وعبادت پروردگار
نَمَاكْ -ف . زیبائی، رونق، نمك
نَمَّامْ -ع . سخن‌چین ومزور
نَمَایَانْ -ف . واضح وآشکار ومعلوم
نَمَایِشْ -ف. صورت ومنظره
نَمَایَنْدَهْ -ف . نایب ، علامت ،عکس وصورت چیزی
نَمَایَهْ -ف . مانند ، نمونه
نُمْتُكْ -ف . بمعنی آلوبالو است
نَمَجْ -ف . نم ورطوبت
نَمَدْ -ف . پارچه‌ایست که ازپشم مالند وفرش و کلاه کنند
نَمْدَانْ -ف . فرج زنان
نِمِرْ -ع . بمعنی پلنگ است
نُمْرَهْ -ف . علامت ، زرنگ
نَمْرُودْ -ع . نام یکی ازسلاطین بابل
نَمَكْ -ف . جسمی است سفید رنگ و شور واقسام زیاددارد و **نَمَكْدَانْ** ظرف ودهان معشوق و **نَمَكْسُودْ كَرْدَنْ** چیزیرا درنمك گذاشتن تا نمك بجسم آن رود مانند ماهی ومیگو و **نَمَكِینْ** چیزی که شور است و معشوقی که گیرنده و ملیح است
نَمْلْ -ع . مورچه ، آبله‌ایست مسری
نُمُوّ -ع . فربه شدن ، افزون شدن ، برداشتن چیز پیش کسی
نُمُودَارْ -ف .ظاهر وآشکار، مانند، دلیل وبرهان
نَمُودَنْ -ف . نمایش دادن
نَمُودَهْ -ف . بمعنی نمونه است
نَمُوكْ -ف . نشانه تیر، نمناك
نَمُونَهْ -ف . شکل وصورت ، مثل و مانند ، نشان‌داده شده ،کمی ازچیزی که از آن نشان دهند تا کل معلوم شود ، زشت
نُمِیدْ -ف . مخفف نومید ، نا امید

نَمِیدَنْ ـ ف . میل وتوجه کردن، تخلیه روح ازبدن بواسطه ریاضت
نَمِیرا ـ ف . شرح وتفسیر کلام
نَمِیمَهْ ـ ع. دوبرهم زدن و نمامی کردن

نُنُرْ ـ ف . کسیکه لوس وبی تربیت و بیمزه بارآمده است
نَنْگْ ـ ف. زشت وعار، جنك و نَنْك سَازْ مسخ شدن که ازصورتی بصورتی قبیح تردرآید و نَنْگِینْ بدنام ومعیوب
نَنُّو ـ ف . نانو که جائی است برای کودکان خردسال درست کنند، گهواره
نَنَهْ ـ ف . مادررا گویند

نَوْ ـ ف . تازه مقابل کهنه و نَوْباوَهْ تازه بعرصه رسیده و نَوْبَرْ میوه تازه رس که پیش ازمیوه‌های دیگررسیده و نَوْبَهارْ فصل بهار و ماه از ماههای جلالی و نام آتشکده بزرگی که ازسلاطین ایران دربلخ بنا نهاده بودند وبرامکه متولی آنجا بوده‌اند و نَوْرُوزْ روزتازه وروزنو و نام روز اول ازفروردین و نَوْزادْ تازه پیدا شده و نَوْنَهالْ شاخه تازه و نُوِینْ چیز تازه
نَوا ـ ف . نغمه وآهنك و نَوائِیدَنْ مصدرآنست ، نام مقامی ازدوازده‌مقام موسیقی ، سامان و سرانجام ، رهن‌و گروگان ، نوه‌وفرزند زاده،پیشکشی بسلاطین ، توشه ، بزرگ وبهترین ، شبیه دیگری خودرا کردن وتقلید کردن و نَواخانَهْ زندان ومحبس و نَوازادَهْ فرزند زاده
نَوائِبْ ـ ع . مصیبتها
نَوائِیدَنْ ـ ف . نغمه وآوازخواندن
نُوّابْ ـ ع . نایب ها
نَواةْ ـ ع . هسته خرمارا گویند
نَواجِدْ ـ ع . دلیران وشجاعان
نَواجِذْ ـ ع . چهاردندان آخرفك که بدندان عقل معروف است
نَواجُسْتَهْ ـ ف . باغ تازه نشانده
نَواحِی ـ ع . جمع ناحِیَهْ ، اطراف
نَواخْتَنْ ـ ف .سرایبدن ، بانگ‌زدن، خوش کردن و نَوازِشْ اسم مصدر آنست
نَواخْتَهْ ـ ف . خیر و خیرات ، اسم مفعول نواختن
نَوادْ ـ ف . زبان ولغت
نَوادِرْ ـ ع . جمع نادِرْ ،کمیابها
نَوادَهْ ـ ف.فرزند زاده،فرزند گرامی
نَوارْ ـ ف . چیزیست که ازریسمان یا پشم یا ابریشم‌بافند ودراطراف جامه یاخیمه دوزند و بدان بار را در پشت چاروا ببندند
نَوارِیدَنْ ـ ف . بلع وناجائیده فرو دادن
نَوازْ ـ ف . نوازش ، نوازنده
نَوازِشْ ـ ف.استمالت ودلجوئی کردن
نَواسِیرْ ـ ع .ناسورها ، نام مرضی است که اطراف مقعد زخم وسوراخ

شده چرك آيد
نُواشْتَهْ -ف . خشت و آجر، ديوارى كه ازخشت وآجر برآورده باشند
نَوالْ -ع . عطا ونواب
نُوالَهْ -ع . خوراكي واكثر بخوراك شتر گويند ونُوالَه بُركارد
نَواميسْ-ع. جمع ناموُس، ناموسها
نَوانْ -ف . خرامان وجنبان‌وحركت كنان ازروى وجد ، نالان و فرياد كنان ، آگا ،كهنه ، اسبى كه رنك اوميان زرد وبوراست
نَوايِيدَنْ -ف . ناليدن وفرياد كردن، آگاه كردن ، خراميدن ، ازروى‌وجد وحال جنبيدن
نُوبانْ -ف . بمعنى‌شاهزاده است
نَوْبَتْ -ف . نقاره كه درعيش‌وعشرت زنند ، خيمه بزرك كه آنرا بارگاه گويند
نَوْبَتْ - ع . وقت وكرت و مرتبه و **نُوْبَهْ** برهمين معنى گفته شود ونيز بر تب كردن يك روز درميان يا دوروز درميان نيز گفته شود
نَوْبَرْ -ف . ميوه نورس ، دختر بالغ
نُوپانْ-ف . سبديكه ازبيد بافته‌اند
نَوْتاشْ-ف . هميشه وسرمد وجاويد
نُوجْ -ف . بمعنى‌درخت كاج است
نَوْجَبَهْ - ف . سيلاب . آبى كه منبع دارد وقطع نميشود
نَوْخِيدَنْ-ف . ناله كردن وازپى كسى قدم بقدم رفتن

نُوحْ - مح . نام يكى‌ازپيمبران كه‌او را آدم ثانى گويند و طُوفانِ نُوحْ طوفانى بوده كه اكثرربع مسكون‌را آب فراگرفته بود
نَوْحَهْ -ف . درماتم زارى كردن
نَوَدْ -ف . نه ده عدد ، مقعد
نَوْدانْ -ف . بمعنى‌ناودان
نَوْدَرْ-ف. چيز نودرآمده،فرزندعزيز
نُورْ -ع . روشنى‌ودرخشندگى
نَوْرْ -ع . شكوفه
نَوَرْدْ -ف . پيچ وتابى كه از پيچيدن درچيزى پديدآيد ، جنگ‌وخصومت ، اندوخته، نوردنده ، شكننده
نَوَرْدَنْ -ف . بمعنى نورديدن‌است
نَوَرْدَهْ -ف . پيراهن ، قباله وسجل، چيز نخراشيده
نَوَرْدِيدَنْ -ف . پيچيدن وطى كردن، بساط برچيدن وبينام ونشان ساختن، تاه كردن وروى هم گذاشتن
نُورِسْتادْ -ف . فرقه‌سلاطين وحكام، ارباب اسلحه وسپاه پيشه
نَوَرَنْجَهْ -ف . بمعنى‌استخر است
نُوَرَنْدْ-ف.ترجمه‌اززبانى بزبان‌ديگر
نَوْرُوزْ -ف . روز اول فروردين
نَوْرَهْ - ع . مخلوطى است از آهك و زرنيخ
نُوزْ-ف . مخفف‌هنوز، درخت‌صنوبر
نُوزْدَهْ -ف . نه بعلاوه ده
نُوزَنْدَهْ -ف . بمعنى‌مؤثراست
نُوزِيدَنْ -ف . اثر كردن

نُوژْ ـف . درخت صنوبر را گویند
نُوژَهْ ـف . گریبان جامه
نُوسْ و نُوسَهْ ـف . قوس و قزح
نَوَسانْ ـع . جنبیدن پیرایه و گیسو
نَوسِیرَهْ ـف . بحث ومباحثه
نُوشْ ـف . نوشیدن، تریاك وفادزهر، هر چیز شیرین که مدد حیات دهد امر بنوشیدن و نُوشْدارُو تریاق و معجونی است
نُوشابْ ـف . آب حیات ،آب شیرین و گوارا ، شربت قند
نُوشابَهْ ـف. نوشاب، نام ملکه بروع
نَوشادْ ـ ف . شریعت ، نام شهری است که به کثرت خوبان ترك معروف است
نُوشادُرْ ـف . چیزیست معدنی وسفید وازمعدن و کلخن حمام گیرند
نِوِشْتَنْ ـف نبشتن وتحریر کردن
نَوَشْتَنْ ـف . نوردیدن وطی کردن
نُوشْتَنْ ـف . بمعنی نوشیدن است
نَوشُدَهْ ـف . حادث مقابل قدیم
نُوشِنْجَهْ ـ ف. نوشین و گوارا
نُوشَهْ ـف . خوش وخوشا، غم خوردن
نَوشَهْ ـف . پادشاه جوان
نُوشِیدَنْ ـف . آشامیدن، نیوشیدن
نَوشِیرَوانْ ـف. مخفف نوشین روان که لقب یکی از سلاطین ساسانیان است که بعدل وداد مشهوراست
نُوشِینْ ـف .گوارا وشیرین
نَوْعْ ـع . صنف و گونه وقسم
نَوفْ ـف . شوروغوغا ،آوازسگ
نَوقانْ ـف . تخم کرم ابریشم
نُوكْ ـف . سرهرچیز ، منقار مرغان
نُوكْ ـف. هرچیز سرتیز، منقار مرغان
نَوکَرْ ـف . مردم خدمتکار
نَوکُفارْ ـف . یاوه سرا وپرگو
نَوگُوارْ ـف . نوکفار ویاوه سرا
نُولْ ـف . نوك ومنقار پرندگان
نَولَهْ ـف . لفظ وکلمه وسخن
نَوْمْ ـف . بمعنی خواب است
نَومِیدْ ـف . نا امید ومایوس
نُونْ ـف . اکنون ، تنه درخت ،چاه زنخدان ، نام یکی ازحروف تهجی
نَوَنْدْ ـف . آوازبلند ،اسب تیزرو، سوارتندرو،نام موضعی است که آتشکده برزین آنجابوده است ، مردم تیزفهم
نَوَنْدُولْ ـف . نبیره فرزند که فرزند فرزند زاده است عموماً وپسرپسرزاده خصوصاً که اورا نتیجه گویند
نَوَهْ ـف . فرزند فرزند
نَوُو ـ ف . خرمای تازه است
نُوِی ـف . قرآن را گویند
نَوِیجْ ـف . لبلاب وعشقه
نَوِیدْ ـف . مژده وخبرخوش
نَوِیدَنْ ـف . زاری کردن ، جنبیدن
نَوِیمْ ـف . خالص ومحض وبی غش

نَهْ ـف . حرف نفی
نِهْ ـف . شهر، امر بنهادن ، ولایتی از سیستان
نُهْ ـف . هشت بعلاوه یك

نَهادْ ـف . سرشت وخلقت
نَهادَنْ ـف . بمعنی گذاشتن است
نَهارْ ـف . ناهار، چاشط وسطروز
نَهارْ ـع . بمعنی روز است
نُهارْ ـف . بزو گوسفندی که پیشاپیش گله برود
نَهازِیدَنْ ـف . ترسیدن
نَهالْ ـف . درخت موزون، نونشانده، شکار، جامه‌های کهنه بسته ودرجانب دام وتله فرو برند تاصید ازآن رمیده بجانب دام آیند وصید شوند ، بستر و نهانگاه ، شکارگاه و کمینگاه صیاد
نَهالی ـف . بمعنی بستر است
نَهامِینْ ـ آهنگر وحداد
نَهانْ ـف . مخفی وپنهان ازچشم
نَهاوَنْدْ ـف . شهرآوندچه نه بمعنی شهروآوند بمعنی ظروف است چه در آن شهرظروف خوب میساختند
نِهایَتْ ـف . آخرهرچیز
نَهْجْ ـف . راه گشاده و**نَهْجُ الْبَلاغَهْ** راه بلاغت ومجموعه‌ایست ازخطب امیر المؤمنین علیع
نَهْخُوشْ ـف . تاك دشتی
نَهْرْ ـع . بمعنی جوی است
نَهْرَهْ ـف . ظرفی که درآن روغن از دوغ جدا کنند
نُهْزَتْ ـع . فرصت ، غنیمت
نِهِشْتَنْ ـف . گذاشتن ونهادن
نِهِشْتَنْ ـف. نهادن وگذاشتن
نَهْشَلْ ـف . زردك صحرائی و شقاقل
نَهْضَتْ ـف . برخواستن وقیام کردن
نِهُفْتَنْ ـف . پنهان ومخفی کردن
نُهُمْ ـف . عددآخری نه
نَهْمارْ ـف . دشوار، جنگ، ناگهان بی کران ، هرچیز عجیب و عظیم که تعجب آورد
نَهْمَتْ ـع . زدن چارپا وصیحه زدن تاتند رود
نَهَنْبانْ ـف . سرپوش دیك وتنور
نِهَنْجْ ـف . بمعنی جوال است
نَهَنْكْ ـ ف . حیوانیست دریائی و عظیم الجثه
نَهُودَهْ ـف . زیور وآرایش از قبیل گوشواره دست بند وغیرآن
نَهُوَرْ ـف . نگاه بچشم باخشم
نَهِیبْ ـف . ترس وبیم وهراس
نَهِیدَنْ ـف . نهادن ، غم خوردن ، اندیشه کردن

نِیْ ـف . نای ، حرف نفی و**نِیْچَهْ** نی کوچکی است که نوازندو**نِیْزارْ** جائیست که درآن نی رویدو**نِیْ لَبَكْ** نای کوچکی است که آنرا نوازند
نِیْ ـف . حرف نفی وبمعنی نه میباشد
نِیا ـف . جد و **نِیاکانْ** اجداد
نِیاتْ ـع . جمع **نِیَّتْ** ، قصدها
نِیاحْ ـع . گریه وزاری کردن برمرده
نَیارِسْتَنْ ـف . نتوانستن
نِیازْ ـف . حاجت، دوست، قحط ، بلذت طعام خوردن، تحفه وهدیه که بدرویشان

دادە شود و **نِیازْمَنْد** محتاج
نِیازِی -ف . محبوب و مطلوب
نِیازِیدَنْ -ف . قصد نکردن ، دست بچیزی دراز نکردن
نِیامْ -ف . غلاف شمشیر است
نِیایِشْ -ف . آفرین و تحسین ، دعا ازروی تضرع و زاری
نِیَتْ -ع . قصد وآهنك
نَیِّرْ -ع . روشن کننده و **نَیِّرِ اَعْظَمْ** خورشید و **نَیِّرَهْ** مؤنث آن است
نیرَنْكْ -ف . مکر و حیله ، سحر و افسون
نیرْنُوْدْ-ف.فکرواندیشه و **نیرْنُوْدِیانْ** حکمائی که ازروی اندیشه درك اشیاء کنند درمقابل اشراقیون
نیرُو -ف . قوت وزور و **نیرُورامْ** دلیل عقلی وسخن خردپسند و **نیرُومَنْدْ** مردم توانا و **نیرُوِیِ پَنْدارَهْ** قوه واهمه و **نیرُوِیشْ** فرض وتقدیر
نِیرِیزْ -ف . یکی ازقصبات فارس
نِیزْ -ف . باز وایضاً ، بعد از این
نَیْزَهْ -ف . حربه ایست بلند و سر تیز
نَیْسارِیانْ -ف . بمعنی سپاهیان است
نَیْسانْ - مح . نام هفتم از ماههای شمسی رومی،بارانی که درآن ماه آید
نِیْسُو -ف . نشتر فصاد وحجّام
نِیسَهْ -ف.هریك مهره ازدیوارچینه‌ها
نِیسْتِی-ف . عدم مقابل هستی
نِیشْ -ف . نوك وتیزی سرخنجر و کارد ودندان ماروعقرب وزنبوروتیزی آلت حجام ، دندانهای بادام شکن
نَیْشابُورْ -ف.یکی ازشهرهای خراسان
نِیشانْ -ف . بمعنی نشان است
نِیشْتَرْ -ف - آلت فصد وخون گرفتن
نِیشُو -ف . نیشتر ، نوعی از آلو ، کسیکه لب بالای او کوتاه و دندانهای نیش اوهویداست
نَیْشَهْ -ف . نای کوچکی که شبانان نوازند
نِیفَهْ -ف . جای بندگذراندن شلوار، پوستین، بقچه، آنچه بناف نسبت دارد
نِیكْ و **نِیكُو** -ف . خوب
نِیكِلْ -فر . فلزی که تازه کشف شده
نِیلْ -ف . رنگی است آبی تیره رنك مایل بسیاهی، نام رودی بزرك درمصر و **نِیلْگُونْ** هرچیزمایل بکبودی
نِیلُوپَرْ و **نیلُوفَرْ** -ف . نام گلی است
نِیمْ -ف . نصف وهمچنین است **نِیمَهْ** و **نِیمْ تاجْ** نوعی ازتاج است که ازدیبا بافته ومرصع کنند و **نِیمْ تُرْكْ** کلاه‌خود و **نِیمْ دَسْتْ** سنه کوچك و **نِیمْ تَنَهْ** لباس که تا کمررا بگیرد و **نِیمْرُو** تخم‌مرغی است که درروغن بریان کنند و **نِیمْ رُوزْ** وقت ظهروپرده ازموسیقی و **نِیمْ شِکَرْ** نام یکنوع شیرینی که از شکر وآرد وگلاب درست کنند و **نِیمْ کارْ** مزدور و **نِیمْکَتْ** نیم تخت که برآن نشینند و **نِیمْ لَنْكْ** جای کمان وخود کمان
نَیْمُورْ -ف. آلت تناسل ورجولیت
نِیُو -ف . بمعنی پهلوان است

نیوادْ -ف. شجاعت وتهور وبیباکی
نیوارُ -ف. هوا وجو بین زمین و آسمان
نیوارَهْ -ف . چوبیکه بدان خمیر را پهن کنند
نیوِلِشْ -ف . جماع کردن
نیوُزْ -ف . کائنات جو مانند برق و باران وتگرك وقوس وقزح وغیر آن و **نیوُر** **نیوارُدْ** کائنات جو است
نیوُرادْ -ف . انتظام وتدبیر امور
نیوُسادْ -ف . پاینده و بی‌زوال
نیوُسُومْ -ف . شره وحرص بخوردنی
نیوُشْ -ف . امر بشنیدن و **نیوُشا** شنوا و **نیوُشیدَنْ** مصدر آنست که بمعنی شنیدن است
نیوُشَهْ -ف . کسیکه بحرف نهانی دیگران گوش‌داده وافشاء نموده فتنه آغاز کند
نیوَنْدْ -ف. فهم وادراك ، نام دوائی
نیوَنْدیدَنْ -ف . بمعنی فهمیدن است
نیوَهْ-ف. ناله و نوحه و **نیوه چمینه** خلع بدن است

و

وَ -ف . یکی از حروف عاطفه که بمعنی با نیز استعمال شود
وا-ف . بازو گشاده ، وای ، آش و **وابَسْتِگی** و **وابَسْتَهْ** کسی که خویش یارفیق است و **واپُرْسْ** بازپرس و **واپَسْ زَدَنْ** عقب رفتن وعقب زدن و **واپَسینْ** روز قیامت و **وا خُورْدَنْ** برخلاف انتظارچیزی دیدن یاشنیدن و **وادادَنْ** تعقیب کار نکردن وخم شدن دیوار و **وادار کَرْدَنْ** واداشتن و **واداشْتَنْ** تحریص و ترغیب کردن و **وارَسیدَنْ** تفتیش و تفحص کردن و **وارَفْتَنْ** ازهم‌تجزیه‌شدن و نرم گردیدن و **واریز کَرْدَنْ** ریخته شدن ازچاه یا عمارت و **وازَدَنْ** خارج کردن پس از صرافی و **واکَشیدَنْ** دراز شدن وخوابیدن و **واگُفْتَنْ** دوباره گفتن و **واگُویَهْ** دوباره گفتن ونقل قول کردن و **والَمیدَنْ** درجائی قرار گرفتن برای آسایش و **واماندَنْ** ازکارخسته شدن و بی توان شدن و **وانُمُودَنْ** باز کردن و برخلاف حقیقت نمایش دادن
واتْ -ف . سخن ، پوستین ، نام رودخانه ایست و **واتْگَرْ** شاعر و پوستین دوز
واتَرْ -ف . بمعنی والاتر است
واخْ -ف .گوینده ، پرسش، متحیر و بایننمعنی مترادف با **هاخْ** میشود و گویند فلان هاج واج شده است
واجارْ -ف . بمعنی بازار است
واجِبْ -ع . لازم وحتمی و **واجِبُ الْوُجُودْ** ذات خدای یگانه
واجِدْ -ع . دارنده ، شیفته
واحِدْ -ع . یکی،یك ، هرچیزمنفرد
واخْ -ف . یقین ، ظن نزدیك بیقین کلمه‌ایست که‌درموقع‌تعجب وخوش آمد

مکرر گویند
واخیدن - ف . پشم وپنبه را برزده وحلاجی کردن ، یقین کردن
واد -ف . بمعنی پسر است
وادی - ع . رود ، گشادگی میان دو کوه
وادیج -ف . چفت انگور ، جائی از درخت انگور که خوشه از آن روید ، چاقچور شاطران
وار و **واره** - ف . مانند ، نوبت ، رسم وعادت ، مرتبه ، بار ، صاحب ، شایسته
وارث -ع . ارث برومیراث خور
وارد -ع . کسیکه ورود کند ، راه
وارغ -ف . سدی است که پیش آب از گل وچوب بندند و آنرا **ورغ** نیز گویند
وارن -ف . بمعنی آرنج است
وارن -ف . بمعنی وارون است
وارو - ف. پشت رو واژگون
وارون -ف . واژگون و پشت رو
وارونه -ف . بمعنی وارون است
واره - ف . وار ، وارغ
واز -ف . بازو گشاده ، باز
وازع -ع . پادشاه ، سردارلشکر ، بازدارنده
وازن -ع . وزن وسنجش کننده
واژ -ف . باج ، باز
واژگون -ف . برگشته وپشت رو
واژه -ف . بلغت زند کلمه راگویند

واسط -ع . چیزیکه دروسط است
واسطه -ع . آنچه درمیانه است که رابط بین دوطرف است
واسع -ع . گشاده ووسیع
واسه -ف . وبارزنان آبستن ، برای
واشامه -ف . مقنعه زنان راگویند
واشکرده.ف . چست وچالاك،ساخته و پرداخته
واشنك -ف. چوبك‌زن که برطبل زند
واصف -ع . توصیف کننده
واصل - ع . چیزیکه بچیز دیگر متصل گردد
واضح -ع . هویدا وروشن وآشکار
واضع -ع . بمعنی گذارنده است
واطی -ع. جماع کننده ، لگدکوب کننده
واعد -ع. نوید دهنده، وعده گیرنده
واعظ -ع . اندرزده ، وعظ کننده
وافد -ف . رسول و پیغام برنده
وافور -ف.آلتی که بآن تریاك کشند
وافی -ع . بسر بردن‌پیمان ودوشتی، تمام و کافی و کامل
واقد -ع . بمعنی آتش افروزاست
واقع -ع . ثابت ، حاصل ، مؤثر در نفس ، آنچه عـادت شود ، و **واقعه** حادثه که درروزگارپدیدآید و**واقعاً** درحقیقة و**واقعی** بدرستی وراستی
واك -ف . مرغی‌است کبود رنك که بر کنار آب نشیند
واکس - فر . لاك ، روغن ورنگی

که بکفش وغیر آن زنند
واکسن - فر . جنس مکرب ضعیفی است که برای جلوگیری ازمرض زنند
واگون - فر . اطاقی که درروی خط آهن حرکت کند
وال -ف. نوعی ازپارچه ظریف ابریشمی
والا -ف . بالا ، قدونامت ، قدر و منزلت ، یك برج ومهره ازدیوار
والاد -ف . سقف و پوشش ، قالب و کالبد ،طاق وگنبد ، هرمهره ازدیوار خاصه طرف بالای آن
والانه -ف . ریش وجراحت
والك -ف . سبزی است کوهی وشبیه برك تره که درآش وپلو کنند
واله -ع . بیخبر ازخود وحیران
والی -ع. متصرف ، پادشاه ، حاکم
وام - قرض **وامخواه** قرضخواه
وامق - ع . دوست دارنده ، نام عاشق عذرا
وان -ف . مانند وشبیه ، درآخر کلمه افاده معنی حافظ کند مثل پشتیوان
واو -ف . نام یکی ازحروف تهجی
واه -ف . کلمه ایکه در موقع تعجب گویند
واهب -ع . بمعنی بخشیده است
واهمه -ع. یکی ازقوای خمسه باطنی که قوه وهم وتخیل است و در فلسفه قوه ایست که معانی جزئیه ادراك کند چون دوستی ودشمنی
واهی-ع. پوسیده و کهنه وغیرمحکم

وای -ف . کلمه ایست که در موقع درد گویند
وایا -ف . بایست وضروری وهمچنین است **وایست** و**وایسته**

وباء -ع . بیماری عمومی یاطاعون
وباسك - ف . خمیازه ، دهان دره
وباغ -ع . بمعنی مقعد وسرین است
وبال -ع . ناگواری ، انگل شدن
وبر -ف . ببر وبعربی پشم شتر است
وبی -ع . جائیکه درآنجا وبا باشد
وبیل -ع. شدید ، چیزیکه وبال دارد
وت -ف . سخن ، پوستین
وتد -ع . میخ ، میخ کوفتن
وتر -ع . زه کمان، اصطلاحی استدر هندسه
وتر -ع . تنها ، طاق ، یك
وتك -ف . بدیده وبدرچین
وتیره -ع . روشن ونهاد
وتین -ع . بمعنی رگ دل است

وثاق -ع . بمعنی بند است
وثاقت -ع . محکم واستوارشدن
وثبه -ع . بمعنی برجستن است
وثم -ع . گرفتن وشکستن
وثن -ع . بت راگویند
وثیق -ع . بمعنی استواراست
وجازت -ع . کوتاه کردن سخن
وجاهت -ع . زیبائی، باقدرشدن
وجب-ف. فاصله بین انگشت بزرگ

(ابهام) و انگشت کوچك (خنصر) درصورتیکه تمام انگشتها باز گردد
وَجْدْ -ع . شیفته شدن
وِجْدانْ- ع-گمشده یافتن، ادراك نفس
وَجَزْ-ف.حکم وفتوی و**وَجَزْ خْواهی** استفتاء و**وَجَزْ گَرْ** قاضی وپیغمبر
وَجَعْ -ع . دردمندی و رنجوری
وَجِلْ -ع . بمعنی ترسنده است
وَجَنْاتْ-ع. رخسارها یا تندی رخسارها
وَجَنَهْ ف. رخساره ها یا تندی رخسار
وُجُوبْ ع . بمعنی لزوم است
وُجُودْ -ع . هستی، یافتن مطلوب
وُجُوهْ -ع . اشراف ، روها
وَجْهْ - ع . روی ، عین چیزی و در فارسی بر پولی که بآن معامله کنند نیز گفته شود
وُجَهْاءْ -ع . اشراف وبزرگان
وِجْهَهْ -ع . طرف وحاجت
وَجِیزَهْ -ع .سخن کوتاه که زودازآن مطلب فهم شود
وَجِیعْ -ع . بمعنی دردآورده است
وجِینْ -ف . کندن علفهای هرزه و کاشته زیادی تاآنچه کاشته اند نمو کند
وَجِیهْ -ع . باقدر وجاه
وَچَرْ -ف . فتوی و**وَچَرْ گَرْ** پیغمبر

وَحْدانِیْ -ف . مفرد تنها بالذات و **وَحْدانِیَّهْ** حالت تفرد وتنهائی
وَحْدَتْ -ع . بمعنی یگانگی
وَحْدَهْ -ع. تنها و**وَحْدِی** منسوب بآن
وَحْشْ -ع . جانوروحشی ودرنده
وَحْشَتْ -ع . اندوه وترس کردن
وُحُوشْ -ع .جمع **وَحْشِی**، وحشیها
وَحْیْ -ع . نامه ، اشاره ، پیغام ، در دل افکندن

وَخامَتْ -ع. گرانبارو ناموافق شدن، ناگوار شدن طعام
وَخَرْ -ف . جا ومقام ومکان
وُخْشْ -ف .بمعنی وحی والهام است
وَخْشْ -ف . ابتداء وآغاز
وَخْشْ -ف . مرضی است که دردست وپای ستورپدید آید وآنرا لنك کند
وَخِشْ -ف . ستورلنگ
وَخْشَتْ - ف . نام روز چهارم از خمسه مترقه
وَخْشُورْ - ف . پیغمبر **وَخْشُورْ بَنْدْ** دین ومذهب وهرامرمذهبی
وَخْشِینْ -ف . مرغی است سفید
وَخِمْ -ع . بمعنی ناموافق است
وَخِیمْ -ع . ناپسند وگرانبار

وَدْ - ف . گرم مقابل سرد و حکیم و دانشمند
وُدّْ -ع . دوست داشتن
وِدادْ -ع . دوستی ورفاقت
وَداعْ -ع . بدرود ، خداحافظی
وَداغْ -ف . بمعنی آتش است
وَدائِعْ - ع . جمع **وَدِیعَهْ** ، امانتها
وَدِیعَهْ -ع . امانت وچیز سپرده شده

وَذِیْ -ع . آب کم و بر آبیکه هنگام ملاعبه قبل ازخروج منی خارج شود گفته شود

وَرْ -ف . بر، مخفف واگر ، پهلو و طرف چنانکه گویند این وروآن ور، درآخر کلمات فارسی افادهٔمعنیصاحب وخداوند کندووَرْآمَدَنْرسیدن ومهیا شدن است ووَرْاُفْتادَنْ منسوخ شدن و وَرْاَنْداز از بالا بپائین و عکس نگاه کردنووَرْدَسْتمعاونووَرْمالْ گریز

وِرْ -ف. پر گوئیووِرْوِرْ نیز بتکرار گفته شودچنانکه گویند وِرْمَزَنْیعنی زیاد حرف مزن

وَرا -ف مخفف وبمعنی اورا

وَراءْ -ع . پیش ، پس وَماوَراءُ-الطَّبیعَهْ عالم روحانی

وَراثَتْ -ع . میراث گرفتن

وَراجْ -ف . کسیکه پرسخن گوید و وَراجی پرحرفی است

وُرازْ -ف . خوك نر که آنرا گراز گویند

وَراغْ-ف. شعله آتش، روشنیوتابش

وَرامْ -ف . چیزهای سهلوسبك

وَرْپُوشَهْ -ف . سرپوش چون چادرو غیر آن

وَرْتْ -ف . بمعنی برهنه است

وَرْتُوشْ-ف. نام یکنوع قمار باورق

وَرْتیجْ - ف . مرغی است شبیه تیهو که بعربی سلوی گویند

وَرْجْ -ف . قدرومنزلت ، کندن

وَرْخَجْ -ف . زشت و کریه وبدقیافه

وَرْدْ -ع . بمعنی گلاست

وَرْدْ -ف. شاگرد را گویند

وِرْدْ -ع . پارهایازخواندنیها

وِرْدانْ -ف . دانههای سخت که از اعضاء آدمی بیرون آید که بعربی ثولول گویند و بفارسی ژخ

وَرْدَكْ -ف . جهازعروس است

وَرْدُوكْ -ف . خانه که از چوب و علف پوشند

وَرْدَهْ -ف . نام مرغی است که آنرا وشم گویند

وَرْزْ -ف . مالش ، کسب و حاصل ، کشتوزراعتووَرْزْگاوْوگاوزراعت

وَرْزاوْ ف. بمعنی گاو کشت میباشد

وَرْزُودْ -ف . ماوراء النهر

وَرْزِشْ -ف . ملکه وعادت، حرکت دادن بدن برای تقویت اعصاب

وَرْزَکَنْ-ف . کوزه برآب را گویند

وَرْزَمْ -ف . بمعنیآتش است

وَرْزَنَهْ -ف . آلتی که بآن خمیر را پهن کنند

وَرْزَوْ-ف. گاو کشت کهآنرا درزاو نیز گویند

وَرْزِیْ -ف . بمعنیبرزگر است

وَرْزیدَنْ -ف . عادت کردن، حرکت کردن بطوری که اعصاب قوی گردد، حریص وطالب بودن ، زراعتوکسب

کردن‌و**وَرْزَنْدَه**اسم فاعل‌و**وَرْزِیگَرْ** برزگر
وِرْش -ف . یکهفتم فرسخ است
وَرْساجیدَنْ -ف . لیسیدن
وَرْسازْ -ف . مردم ظریف‌وآراسته، نام ولایتی‌است درماوراء النهر
وَرَسْتادْ -ف . وظیفه ومواجب
وَرْسیجْ -ف . آستانه ، سقف خانه
وَرْشانْ -ف . کبوترصحرائی که آن را مرغ الهی گویند
وَرْشْتَنْ -ف . شستن را گویند
وَرْشَكْ -ف. کیسه که‌درآن‌دارو بندند
وَرْشِكَسْتَنْ -ف . کسر آمدن سرمایه تجارتی ازقرض وتاجری که چنین‌است **وَرْشِكَسْتْ** گویند
وَرْشِیمْ -ف . پاره وجزء
وَرْطَهْ -ع . هلاکی، زمین هموار
وَرَعْ -ع . بمعنی‌پرهیز کاری است
وَرِعْ -ع . بمعنی پرهیزکار میباشد
وَرْغْ -ف . بندی ازچوب وخاشاك و گل که جلو رودخانه بندند که آن را **وَرْغابْ** و **وَرْغارْ** گویند ، فروغ و روشنی
وُرْغْ -ف . تیرگی و کدورت
وَرْغَكْ -ف . گیاهیست مانند اسفناج که درآش کنند
وَرَقْ -ع. سکه نقره دار، برك کاغذ بریده وهمچنین است **وَرَقَهْ**
وَرْقاءْ -ع . کبوتر ، فاخته
وَرِكْ -ع . استخوان طرف ران

وَرَكْ -ف. بوته‌گون که آنرا‌سوزانند وآتش‌آن تند وتیز است
وَرْكارْ - ف . رستنی که تنه ندارد مانند بوته هندوانه وخربزه
وَرْكاكْ - ف . مرغ شیر و گنجشك یا کرکس
وَرْكُوهْ -ف. برکوه‌شهریست‌ومعرب آن ابرقو است
وَرَلْ -ف. ریك ماهی که شبیه مقنقور است
وَرْلاشْ -ف . جرم فلك عطارد
وَرَمْ -ع . بمعنی‌آماس میباشد
وَرْمالِیدَنْ -ف . فراراختیار کردن چنانکه گویندفلانی‌دروار و ورمال‌است یعنی‌چیزبرا بردارد وفرار کند ، دامن برمیان زدن
وُرْنا -ف . بمعنی‌جوان میباشد
وَرْنامَهْ -ف . عنوان نامه است
وَرَنْجْ -ف . حریص درهر کاری
وَرَنْجَنْ -ف . برنجن حلقه ایست از طلا یانقره که زنان دردست کنند
وَرَنْدانْ -ف . نام مشهور ترین بلاد مکران است
وَرْنُوشْ -ف . نام روان سپهر قمر
وَرْوارَهْ -ف. بالاخانه که‌روی اطاق سازندوهمچنین‌است**وَرْوا** **وَرْوایْ**
وَرُوغْ -ف . تیرگی ، آروغ
وَرْهَمِینْ-ف . نانی که ازگندم وجو آمیخته درست کنند
وَرِیْ -ع . آفریدگان

وَرِیبْ -ف. بمعنی منحرف و کج است
وَرِیدْ -ع . رگ گردن میباشد
وَرِیقَهْ-ع. چیزی که ورق او نیکواست

وِزْ -ف . اسم صوت صدای بال مگس وزنبور، صدائی که از ریختن آب در روغن داغ کرده بدید آید ، جمعشدن پشم و کرك ومو در موقع سوختن ، جوشش ماست ودوغ ومانند آن
وِزٰارَتْ -ع . وزیری ودستوری
وَزٰانْ -ف . بمعنی وزنده میباشد
وَزٰانْ -ع . سنگین ، وزین
وِزْرْ -ع . گناه ، معصیت
وُزَرٰاءْ- ع . جمع وَزِیرْ وزیران
وُزُرْگْ -ف . بمعنی بزرگ است
وَزِشْ -ف . وزیدن نسیم است
وَزَغَهْ -ع . قورباغه وغوك که آنرا وَزَغْ گویند یا نوعی از چلپاسه که عقرب میخورد
وُزَكْ -ف. درختی است بسیار بزرك
وَزْنْ -ع . سنجیدن ، اندازه کردن و وَزْنَهْ سنگی است که بدان سنجند
وَزِیدَنْ-ف . تموج هوا و بر آمدن باد
وَزِیرْ-ع. کسیکه مورد مشورت پادشاه است وکاری باو واگذارشده تا انجام دهد وبپارسی دستور گویند
وَزِیرِی -ف . قاب بزرگی که در آن طعام کشند ، نوعی انجیر
وَزِینْ -ع . محکم خرد ودانشمند

وَژَنْ -ف . کثافت ونجاست
وُژَنْگ -ف . پوست توزجگری رنك که بالاتر ازپیکان برتیر پیچند
وَژَنْگ -ف . پارچه که بر جامه دوزند، آرایش جامه وپوستین
وَژُولْ -ف . پول واستخوان شتالنگ وقاب که باآن بازی کنند
وَژُولِیدَنْ-ف . غوغاوشورش کردن وجنگ وفتنه انگیختن و وَژُولَنْدَهْ اسم فاعل است
وَژُوَهْ -ف . چکیدن باران ازسقف ومانند آن
وَژَهْ -ف . وجب که معرب آن است

وَسْ -ف . بمعنی بس است
وِسٰادَهْ -ع . بالین وتکیه گاه
وَسٰاوِسْ-ع.جمع وَسْوَسَهْ، وسوسه‌ها
وَسْتٰا -ف . بمعنی ستایش است
وَسْتِی -ف . شرح وتفسیر وترجمه
وَسَخْ -ع . بمعنی چرك و کثافت است
وُسَدْ -ع . بمعنی مرجان است
وَسَطْ -ع . میانه هرچیزی
وُسْطیٰ -ع . انگشت میانه
وُسْعْ -ع . طاقت ، توان
وَسْقْ -ع . شصت صاع ، بار کردن
وَسْکَرْدَهْ -ف . جلد وچابك
وَسْمْ -ع . نشان کردن
وَسْمَهْ -ع. رنك ابروومو که بفارسی آنرا بِشْمُولْ گویند که برك نیل است
وَسَنْ -ف . بمعنی آلودگی است

وَسَنْ ـع . خواب وپینکی وچرت
وَسْنَادْ ـف . بسیاروفراوان
وَسْنِی ـف . هوو
وَسْوَاسْ ـع . اندیشه وگمان بد
وَسْوَسَهْ ـع . دردل افکندن
وَسَهْ ـف . چوب دستی میباشد
وَسِیجْ ـ مح . یکی از نواحی ترکستان
وَسِیطْ ـع . واسطه صلح ، بلند مقام
وَسِیعْ ـع . فراخ وگشاد
وَسِیلَهْ ـع . سبب ودست آویز

وَش ـف . خوب وخوش ، رایج وسره ، رقص وجست وخیر ، گیاهیست درطبرستان که ازپوست آن جامه بافند ، شبیه و مانند ، شمله دستار
وُشَاقْ ـت. کودك وبچه ، پسر ساده
وَشَانِیْ ـف . یکی اززرهای رایج قدیم که آنرا ده هفتهم گویند که هفت آن زرخالس بوده وسردیگرغش بوده
وَشْتْ ـف . خوب وخوش ، رقص و جست وخیزوشادی ، مخفف وشتاسب
وَشْتَاسْبْ ـف . گشتاسب
وُشْتَنْ ـف . جستن ورقصیدن وشادی کردن
وَشْفَنْكْ ـف . خرفه که آنرا پر پهن نیز گویند
وُشْكْ ـف . صمغ بدران که نباتی است ، درختی است بسیاربزرك از جنس بید که بشیرازی درك وبطبری اوجا گویند
وُشْكْدَانَهْ ـف . میوه بنکل دون
وِشْكِلْ ـف . بمعنی قوچ میباشد
وَشْكِلَهْ ـف . دانه انگور از خوشه جدا نشده
وَشْكَنَهْ ـف . آلت مردی
وشكول ـف . مردچابك **وشكوليدن** مصدرآنست
وِشْكُونْ ـف . بادوانگشت بدن کسی راگرفتن که دردآید وآنرا **بِشْكُونْ** نیز گویند
وَشْمْ ـف . بخار وآنچه در زمستان پدید آید وهوارا تیره کند که آن را مه گویند
وُشْمْ ـف . مرغی است کوچکتر از تیهو و شبیه بآن و بزبان تبری وری آنرا **وَرْدَهْ** گویند
وَشْمَكْ ـف . کفش چرمینه
وَشَنْ ـف . باران چنانکه گویندسال وشنی یعنی بارانی ، آلودگی
وَشْنَادْ ـف . فراوان وبسیار
وَشْنَكْ ـف . میل آهنی که بدان پنبه دانه برآرند ، توده خربزه وامثال آن
وَشِی ـف . جامه ایست ازدیبا واطلس که درشهروشن بافند
وَشِینَهْ ـف . جوشن ، وشی ، رنك سرخ

وَصَّافْ ـع . کسیکه عارف و دانای بوصف است ، طبیعت
وِصَالْ ـع . پیوندواتصال چیزی بچیزی ، ضد هجر
وِصَایَتْ ـ ع . وصیت کردن ، اندرز

وَصافَتْ ـع . خدمت کاری
وَصْفْ ـع . بیان حال وصفت کردن
وَصْلَتْ ـع . بمعنی وصله است
وَصْلَهْ ـع. چیزی که بدان پیوند کنند
وَصالی کَرْدَنْ وصله زدن و متصل کردن چیزی بدیگری
وَصْمَهْ ـع . ننگ وعار ، شکاف
وُصُولْ ـع . بمعنی رسیدن است
وَصِیّ ـع . کسیکه قائم مقام ازطرف میت است درامرثلث یاقیمومت صغار
وَصِیَّتْ ـع . کسی‌را پس ازخود برای امورمالی یاغیرآن نایب کردن،اندرز
وَصِیفْ ـ غلامی که هنوز بحد بلوغ نرسیده
وَضائَتْ ـع . خوبی وپاکیزگی
وَضْعْ ـع . نهادن برجای
وُضُوءْ ـع . پاکیزگی کردن بنحوی که درآئین اسلام مقرر است ، آبیکه بدان بشویند
وُضُوحْ ـع . پیداشدن
وَضِیّ ـع . وضوگیرنده
وَضِیعْ ـع . امانت ، مردپست
وَضِیعَهْ ـع . رخت وبارجماعت
وَطاءْ ـع. سپردن ولگدکوب کردن، جماع کردن
وَطَرْ ـع . بمعنی حاجت است
وَطَنْ ـ ع . اقامتگاه کـه بفارسی میهن گویند
وَطْواطْ ـف . خفاش وشب کور ، مردکم عقل وضعیف الرأی و کسیکه گول است
وَظائِفْ ـع. جمع وَظِیفَهْ ، وظیفه‌ها
وَظِیفَهْ ـ ع . روز مره از خوراك و خدمت وکار ومانندآن ، پیمان
وِعاءْ ـع . ظرف چون‌کاسه و کوزه
وُعّاظْ ـع . اندرز دهندگان
وَعْدْ ـع . بمعنی نویددادن است
وَعْدَهْ ـ ع . قرار دادن کاری که انجام دهند
وَعْظْ ـع . پند دادن
وَعْیْ ـع . نگاهداشتن ویادگرفتن، آواز وفریادکردن ، چاره
وَعِیدْ ـع . تهدید کردن

وَغادَتْ ـع . پست وکم عقل‌بودن
وَغْشْتَنْ ـف . ظاهروآشکار کردن و
وَغْشْتْ بمعنی ظاهر وآشکاراست
وَغْوَغْ ـف . آوازغوك ووزغه
وَغِیشْ ـف. غم واندوه بسیار،انبوه بیشه وجنگل
وَفاءْ ـ ع . بسر بردن دوستی و عهد و سخن
وَفاتْ ـع . مردن ، فوت کردن
وِفاقْ ـع . سازداری کردن
وَفْرْ ـع . مال بسیار،بسیار
وِفْقْ ـع. سازگاروپسنده ، اصطلاحی است درعلم حساب
وُفُورْ ـع. مالهای بسیار ، بسیاریها
وَفِیّ ـع . بمعنی‌وفادار است
وَفِیقْ ـع . رفیق ویاردوست

وَقّات -ع . کسیکه وقت معین نماید
وَقاحَت -ع . بیشرمی، شوخی کردن
وَقّاد - ع . چیزی که زیاد روشن و افروخته است
وَقار -ع . آهستگی و بردباری
وِقاع -ع . مباشرت درکاری کردن
وَقایع -ع . واقعه‌ها وحادثه‌ها
وِقایَه -ع . نگاهداشتن ، آنچه بآن چیزی را نگاهدارند
وَقت -ع . هنگام و گاه
وَقد -ع . افروخته شدن آتش
وَقر -ع . گرانی،گرانی گوش
وَقع -ع . جای بلند ، سخن‌انداختن از هرجنس
وَقعَه -ع . آسیب و صدمه ، قضا و حاجت ، خواب‌آخرشب
وَقف -ع . ایستادن، مطلع کردن ، مالی‌را باقی گذاشتن ونفع آنرا برای مصرفی معین کردن ، اصطلاحی است در تجوید
وَقواق -ع. کم‌دل وجبون
وَقود -ف . افروخته شدن آتش
وَقور -ع. بمعنی بردباروشکیبامیباشد
وُقوف -ع . ایستادن ، وقفها، آگهی
وَقیح -ع . بیشرم ، پررو، بیحیا
وَقیعَه - ع . صدمه جنگ ، جنگ ، غیبت مردم
وَقیَه - ع . جزئی از اجزاءرطل‌که وزنی است

وَلک -ف . غوک ووزغه
وَکالَت -ع. نمایندگی ازطرف کسی باجازهٔ او
وُکتَه -ف . بمعنی نقطه است
وَکِرَه -ع . مهمانی که هنگام تمام شدن بناء خانه دهند وبولیمه معروف شده است
وَکیل-ع . نماینده‌که باو اعتماد در انجام کاری شده
وِل - ف . شکوفه عموماً و شکوفه انگورخصوصاً، رهاوبی‌لجام‌ووِلگَرد کسیکه بیکار است وبهرطرف رودو شغلی‌برای خود اختیارنکرده
وَلاء -ع.خویشی،آزادی،دوستداری
وُلات -ع . حکام وفرمانروایان
وِلادَت -ع . زائیدن وتولید کردن
وَلانَه -ف . ریش وجراحت
وُلانی -ف . شراب نورسیده
وَلایَت -ع . دوستی ، دست یافتن و تصرف کردن، شهرهائی که برآن‌والی وحاکم فرمانروائی دارد و وِلایات جمع آنست ، خویشی، پادشاهی
وِلایَت -ع.پادشاهی، خطّه ، امارت، قدرت ، شهرهائی که بر آن حاکم فرمانرواست
وَلَج -ع . راه درریگ زار
وَلَخ - ف . مرغی است که آن را وشم گویند
وَلغ ف- . نام قلعه‌ایست
وَلَد -ع . فرزند و وَلَدالزّنا فرزند

نامشروع که بفارسی داغول گویند
وُلْد -ع . بمعنی فرزند است
وَلْغ -ع . حرص بچیزی
وِلْكْ -ف . باز وازهم ریخته
وِلْنْگار -ف . مردم بی تربیت
وِلَوْ -ف . ازهم دررفته وپاشیده
وُلُوجْ -ع . داخل شدن
وَلُودْ -ع . کسیکه زیاد زاید
وَلُوعْ -ع . بمعنی حریص است
وَلْوَلَهْ -ف . شور وآشوب ، عربی
وااَوَیْلا را گویند
وَلَهْ - ع. بیخودی وسر گشتگی ازعشق
وَلَهْ ف- . خشمگین ، خشم
وَلِیّ-ع. حاکم بامر، دوست، صدیق
یار ، مطیع **وَلِیعَهْدْ** وارث پادشاه
در سلطنت
وَلِیدْ -ع . زائیده ، کودك ، بنده
وَلِیمَهْ-ع. مهمانی که برای زفاف کنند
وِلِینْ -ف . قوبا کهمرض جلدی است

وَنْ -ف . شبیه و مانند مرادف وان
چتلاقوش، بلکه، درخت زبان گنجشك
وَنْجْ - ف . بمعنی گنجشك است
وَنْجَنْكْ -ف . ریحان راگویند
وَنْدْ -ف . ظرف ازقبیل کاسهو کوزه
وطبق وغیرآن ، درآخر کلمات افاده
مند کند و گاهی افادهمانندچونخداوند
وَنْدا -ف . بلغتزندخواهشوخواسته
وَنْدادْهُرْمُزْ -ف . نام پسرالندپسر
قارن پسر سوخرای یزدانی که معنی
آن خداداد است که پیش ازطایفه گاو
باره ملك الجبال بودند و بزبان دری
آنطایفهرا کرشاه گویند ووندادوهرمز
را بشهریاری برگزیدند و با اعراب
زمان عباسیان جنك درانداختند
وَنْدِسارْ -ف . بمعنی مرکز است
وَنْدَهْ - ف. سبزی ترتیزك
وَنْكْ -ف. درویشی وتهی دستی، زشت
وکربه ، صدا وآواز
وَنَكْ - ف . جانوری است بی دم و
شبیه گربه
وَنْكَهْ -ف . بمعنی بلکه وشایداست
وَنْگْ - ف . صدا و آواز مخصوصاً
صدای سگ موقعی که او را بزنند و
وَنْگْ وَنْگْ مکرراً نیز گویند
وِنْگْ -ف . حرف بیمعنی ومجمل زدن
وآنرا **وِنْگْ وِنْگْ** نیز گویند
وُنْگَهْ -ف . مخفف **وانْگاهْ**
وَنَنْگْ -ف . اونك ، تاك بریده
وَنِیزَدْ-ف. ونزدوهمچنین است**ونیژد**

وَهْ -ف . کلمه تحسین وتعجب
وَهّابْ -ع . بسیاربخشنده وسخی
وَهّاجْ -ع . بسیار افروزنده
وَهارْ -ف . بمعنی مغاره است
وَهْبْ -ع . بخشیدن وعطا کردن
وَهَبْ -ع . بخشنده وسخی
وَهَشْتْ-نام روزچهارم خمسه مسترقه
وَهْلَهْ -ع . اول هرچیز
وَهْمْ -ع. رفتن دل سوی چیزی بی قصد

آن ، گمان
وَهْمَنِش - ف . مردم خوشخوی ، مردمی که گفتار و کردار ودل وزبان او باخداست
وَهْن -ع . سستی و کاهلی
وَهَنگ -ف . جرعه آب ، حلقه چوبی که برباربندند ، تخمی‌است لعاب‌دار که زنان برای فربهی خورند

وَیْ -ف. او،وای کلمهٔ تعجب، اندازه
وِیار -ف . میل زن آبستن بخوراکی مخصوص
ویخ -ف . باهم آهسته سخن گفتن
وَیْخ -ع. وای که‌درمورد ترحم گویند
وَیْد -ف . بمعنی کم شده است
ویدیدن -ف . چاره جستن
ویر -ف . فهم وادراك وهنر، ناله و فریاد ، حفظ نمودن و درخاطر نگاه داشتن ، مردم احمق و کودن
ویرگول - فر . علامتی‌است که بین دوجمله باینطریق(،) گذارند
ویرا -ف . مردم باهوش وذکاوت
ویران -ف . خراب وویرانه‌خرابه
ویزا - فر . تصدیق
ویزیت - فر . دیدن و برحق معاینه طبیب گفته شود
ویژه -ف . درختی که‌ساق ندارد‌مانند بوته خربزه
ویژه -ف . بیغش وخالص،برگزیده، خاصه، خلاصه ،ترجمه ، کنایه ازمعشوق

وِیس-ف . نام‌پدرویران ، نام‌معشوق رامین وهمچنین است **وِیسه**
ویشه -ف . بمعنی‌بیشه است
ویشیدن -ف . گستردن، پهن کردن
ویك.ف .کلمه‌نفرت ، خوشاومرحبا
ویل -ف . غلبه وفتح وظفر
وَیْل -.وای‌وسختی، نام چاهی‌درجهنم
وَیْلان -ف . سرگردان‌ومتحیروبیجا
ویلان -ف . کار ناپیوسته که اول و آخرش تمام شده ووسط مانده باشد وآن را **ویلن** نیز گویند
وِیُلُن - فر. نام سازی است
وین- رنگ،انگورسیاه ،مخفف‌واین
وِیُو - .ف عروس را گویند

ه

ه -ف. درباره کلمات افاده تشبیه کند مانندگردن و گردنه و گوش و گوشه دماغ ودماغه وپای وپایه وساق‌وساقه ودست ودسته‌و درعربی ضمیر متصل مفردمذکراست چون‌علمیه وبه
ها -ف . نزدیك ، اینك چه‌میگوئی، بلی، در آخر کلمات علامت جمع غیر صاحبان عقل است چون درختها ، خانه‌ها ودرعربی‌ضمیرمفردمونث‌متصل است چون علیها
هابط -ع . فرودآینده
هابغ وهابغه -ف . واقع و حقیقت
هابیل - یکی‌ازپسران آدم ابوالبشر

هاتِف -ف . آوازوندا کننده
هاجَر -ع . نام زن ابراهیم
هاجی-ع .نکوهش کننده مقابل مادح
هاذ -ف . بزبان زند سوره
هادِم -ع . ویران وخراب کننده
هادوری -ف. گدای مبرم وبیروپا
هادی -ع راهنما وهدایت کننده
هار-ف .حیوان دیوانه مخصوصاًسك، چیزی که پی‌هم درآمده باشد چون لعل‌ومرواریدکه بررشته کنند ،گردن، مهار، سرگین انسان وحیوان، گوشت گندیده و**هاری** مرضی است که از سگ دیوانه بانسان سرایت کند
هارِب -ع . بمعنی گریزان است
هارون -ع . نام برادر موسی پیغمبر
هاروت -ع . نام فرشته‌ایست که مورد غضب واقع شده است
هارونیدن-ف فروماندن‌وحیران‌شدن
هاری -ف . کناسی، نام مرضی‌است
هازِل -ع . بیهوده گو ، لاغر
هازیدن -ف .گریستن، نگریستن ، فروماندن
هاژ -ف . زشت وزبون ، سرگشته
هاژونیدن - حیران‌شدن وفروماندن
هاش -ف . نیزودیگر
هاشِم -ع . نام جد پیغمبرعرب ص
هاشِمَة-ع. شکستگی‌سر که استخوان شکند
هاضِم -ع. حل کننده طعام درمعده، بازگیر حق کسی

هاکِرَة -ف. مردم‌الکن‌وزبان‌گرفته
هاکول - ف . مرگ موش که از سمیاتست
هال -ف . قرار وآرام
هالِك -ع . نیست کننده
هالَة - ف . رنگ ، مردم مفسد ، بوی ، قراروآرام‌گرفته ، حلقه که بدورماه در موقع رطوبت هوا پدید آیدوباینمعنی‌عربی است وممکن‌است دولغت متوارد باشد
هامال -ف . مانند ومثل
هامِش -ع . حاشیه کتاب
هامون -ف . دشت وبیابان
هامی -ف . سرگشته وحیران
هامیان -ف . بمعنی‌همیان است
هان -ف . امربشتاب ،کلمه تنبیه که برای آگاهی گویند
هانی-ف . بنشین
هاوش -ف . امت پیغمبران
هاوش وهاوشت-ف . امت‌پیمبران
هاون -ف . ظرفیست سنگی‌یافلزی که درآن چیز کوبند
هاویَة -ع. دوزخ ،گودی ،گم کرده فرزند
های -ف . کلمه ایست که کسی را بخواهندو گاهی **آهای** گویند،کلمه‌ای است که درموقع‌دردوالم برزبان‌آرند
هایاهای - ف . شور و غوغای ماتم زدگان.
هایاهوی -ف‌شوروغوغای‌اهل‌طرب

هائج -ع. برانگیزنده وتهییج کننده
هائل -ع . خوف‌آوروترسناك
هائنة -ف . مخفف هرآینه
هائم -ع . بمعنی متحیرمیباشد
هائهائی - ف . صدای گریستن ، زود زود
هائهوئی -ف . فریاد درهم وبرهم

هت -ف . بلغت زند امربگذاشتن
هباء -ع . غبارکه از روزن آفتاب پیدا شود
هباك - ف . بمعنی فرق سراست
هبر -ف . بمعنی‌چرك وریم است
هبط -ع . کم کردن
هبك -ف . کف دست
هبل -ع . نام بتی‌است
هبوب -ع . بمعنی‌وزیدن باداست
هبوط -ع. فرودآمدن، کمشدن‌قیمت
هبة -ع . بمعنی‌بخشش است
هبید - ف . تخم حنظل که خربزه روباه است
هپر -ف . چرك وریم
هتك -ع . پرده دریدن
هج -ف.راست‌وایستاده،راست کرده
هجاء-ع . دشنام دادن، حروف‌مقطعه خواندن حروف مقطعه
هجاور-ف.گروه مردم ، شهریست بخطا که منسوب بخوبرویان است
هجدة -ف . ده بعلاوه هشت
هجر -ع . جدائی وانفصال
هجر -ع ، سخن‌بیهوده ویاوه
هجران -ع . جدائی‌ونفاق
هجرت -ع.ترك كردن ومبدء تاریخ مسلمانان ازهجرت پیغمبراست ازمکه ومدینه که آنرا سنه هجری گویند
هجو-ع. دشنام‌دادن،نکوهش کردن، استهزاء کردن
هجی-ع.حروف مقطعه وباهم‌ترکیب کردن آنرا **هیجی** گویند
هجیر -ف . نام پسر گودرز
هچل-ف . جای کثیف ولجن زارکه پس افتادن در آن بآسانی نتوان بیرون آمد

هداء-ع .عروس را بخانه‌آوردن
هدایا -ع . جمع **هدیة** ، بخشش‌ها
هدایت -ع . راه راست نمودن ،پیدا وآشکارشدن
هدب -ف . بمعنی‌مژه چشم است
هدبة - ف . جانوریست پردست وپا که‌آنرا خرخاکی گویند
هدر -ف . باطل و رایگان از خون و غیر آن
هدف -ع . هرچیز بلندو برافراشته، نشانه ، تیر
هدم -ع . باطل وهدرشده
هدنك -ف . اسب خنك
هده -ف.حق‌وبیهده بمعنی‌بیحق‌است
هدهد -ف . مرغ شانه سرك
هدی -ع . راه وطریقه راست

هَدی -ف . قربانی، روش
هَدِیَهْ -ع . تحفه وارمغان وپیشکشی
هٰذا وهٰذِهْ -ع . این
هَذْبْ -ع . صفا وخلوص
هَذْرْ -ع .بیهوده گفتن وهمچنین است
هَذَیانْ وهَذْرْ بمعنی بیهوده است

هَرْ -ف . افاده معنیعموم کند چون هر که وهرچه ، دانههائی که میانحو وگندم روید وخوردنش ضرردارد
هُرْ -ف . ترسیدن وازجای رفتن
هُرا -ف. ترس،آوازمهیب ،درخشیدن شمشیر
هَرا -ف. فروریختن ، نام شهرهرات
هَراتْ -ف . یکیازشهرهایخراسان کهامروزازتوابعدولت افغانستاناست
هَرّاجْ -ع . اسب تیزرونده وتیزتك
هَرّاجَهْ - ع . گروه در آمیزنده و افزاینده درحدیثوسخنوهَراجْ بمعنی مزایده باینمعنی اشبه است
هَرازْ -ف. رودخانهایستازمازندران که بدریای خزرریزد
هَراسْ -ف . درختیاست پرخار
هِراسْ -ف . ترس وبیم وخوف
هَراسانْ -ف . خائف وشتابان
هَراسَهْ -ف . مترس که درجالیز نهند تاپرندگان بترسند وبرهند
هَراسیدَنْ -ف . بیم کردن، ترسیدن
هَراشْ -ف . استفراغ وقی
هِراشْ -ع . برانگیختن سگان را بیکدیگر
هَراکِشْ -ف. بذری که زودتر کاشته تاحاصل آن زودتر بدستآید
هَرایَنْدْ -ف . حقیقت وماهیت
هَرایِنَهْ -ف . لابد وبیشك
هَرْبْ -ع . بمعنی گریختن است
هَرْباسْبْ -ف . هریك ازسیارات
هُرْبَنْگْ -ف . گیاهیست که خوردنش منگیآورد ودر زراعت گندم و جو روید و کنگره دار است
هَربُو -ف . گلیاست شبیه ریحان
هَرْتْ - ع .گوشت را زیاد پختن ، جادراتیدن ، طعن کردن آبروی کسی
هِرْتْ -ف . جائیکه درآن قانون حکم فرما نیست چنانکه گویند مگر شهر هرت است و هِرْتْ وَپِرْتْ بدون جهت وسبب
هُرْتْ -ف . سر کشیدن کاسهٔ آش و مانند آن
هَرتاشْ -ف . تارك دنیا و راهب و ریاضت کش
هَرْتُوزْ - ف . صدق وراستی
هَرْجْ -ع. آشوب وفتنهوهَرْجْ وَمَرْجْ درهم وبرهم و غیرمنظم است
هَرْدْ -ف . بمعنیزرچوبه است
هُرْدُودْ -ف . هجوم وحمله کردن.
هَرْزْ -ف . هرزه ، علفهای زیادی که دربین حاصل درآید وهَرْزابْ جائی که بیهودهآب جمع شود
هَرْزَهْ -ف . پوچ وبیمعنی، کاربد و

هَرْزَهْ دَرْائِي یاوه گوی ونیز دزد بست که چیزی رابدزدد که بکاراو ودیگری نخورد وهَرْزَگی کاروعمل زشت است
هَرْزِيدْ ـف . مدد وامداد
هَرَشْ ـ ف . پاك شدن درخت از شاخهای زیادی وهَرَش کَرْدَنْ شاخهای زیادی را زدن
هَرَشْ ـف . چوب پوشش خانه
هَرَسَهْ وهَرَشَهْ ـف . لبلاب وعشقه
هَرْطُمانْ ـف . دانه ایست میان گندم وجو روید وآنرا قُرْطُمانْ نیز گویند
هِرَقْلْ ـ مه . لقب سلاطین روم
هُرَكْ ـف . مبهوت وبیعقل
هُرَگْ ـف . بیعقل ومبهوت
هَرْگِزْ ـف . همیشه ولایزال ،هیچوقت
هَرْگِزِي ـف .ابدی وپایدار
هُرْمْ ـف . حرارت آتش
هَرَمْ ـع. رسیدن بپایان بزرگی ،پیر شدن، باصطلاح هندسی مخروط مضلعی است که قاعدهٔ آن کثیر الاضلاع است
هَرِمْ ـع . نفس ، عقل ،کسی که بمنتهای بزرگی برسد
هُرْمَاسْ ـف . اهریمن وشیطان
هَرَمانْ ـف . گنبدهائی است درمصر که ازبناهای عظیم دنیا است
هُرْمُزْ ـف . نام اول روزهای شمسی نام فرشته موکل برآن روز ، نام پسر اسفندیار ، نام ادریس پیغمبر بفارسی، نام پسرانوشیروان ، نام ستاره مشتری
هُرْمُزْدْ ـ هرمز، نام روزپنجشنبه

هَرَنْجْ ـف. دهانه قنات که آب ازآن بیرون آید وآنرا هَرْهَنْجْ نیز گویند
هَرَنْدْ ـف. رودخانه ایست که امروز برود گرگان معروف است ، جائیکه درباغچه راهرو است وآنرا نمیکارند
هَرْتُوتْ ـف، . مکروحیله ، بد مردم دردل نگاهداشتن ، خیانت
هَرنُوَهْ ـف . میوه درخت عود
هَرْنِيزْ ـف . تعیین کردن وقراردادن
هَرْوْ ـف . مردم شجاع ومتهور
هَرْوانَهْ ـ ف . مریضخانه ، عذاب و شکنجه
هَرُوكْ ـف . نام دیگرخسرو پرویز
هِرْوُلْ ـف . دانه ایست مانند ماش
هَرْوَلَهْ ـ ع . دویدن ، رفتاری بین دویدن ورفتن
هَرْوُمْ ـف . نام پهلوانی است
هَرَوِي ـ ف . منسوب بهرات ، نام زبانی است ازشعب زبان فارسی
هَرَهْ ـف . مقعد ،گیاهیست درزراعت گندم وجوروید که کنگره دار است
هِرْهِرْ ـف. صدای خندهٔ بلند چنانکه گویند هرهرخندید
هُرْهُرْ ـف . صدای ریزش آب
هُرْهُرِي ـف. کسیکه پابندچیزی نباشد
هَرْهَفْتْ ـف . زیورخصوصاً آرایش زنان که غالیه ، حنا، وسمه ، زرورق سرمه ، سفیدآب ، سرخاب است
هَرْهَنْجْ ـ ف . دهانه قنات که آب از آن بیرون آید

هِرِی-ف.هنگام تحقیق‌مخاطب گویند یعنی‌زودبرو وزیست مکن
هُرّی -ف. صدای ریزش آوار و خراب شدن‌عمارت
هَرِیرَهْ -ف . آش وظاهراً اصل آن حَرِیرَهْ است وغلط باهاء هوزنویسند چه حریره درلغت عرب بمعنی‌قطعه از حریر است وبمعنی‌آردی است که با شیرپزند
هَرِیسَهْ -ع . گوشتی که باگندم پزند وکوبند وخورند
هُرّینْ -ف . بمعنی‌آوازمهیب است
هَرِیوَهْ-ف.هرچیزمنسوب‌بهرات‌است و زرخالص وسره ، زن فاحشه

هِزارْ-ف . ده صدها، بلبل‌وهِزارْپا حشره ایست که قریب بیست ودوجفت پادارد وهِزارْ بیشَهْ جعبه ایست که که چندین خانه دارد و هِزارْنامَهْ آفتاب وهِزارْ چِشْمَهْ یکنوع مرض سرطان است و هِزارْ خانَهْ شکنبه گوسفند وهِزارْدَسْتانْ مرغی‌استاز جنس بلبل‌که صفیرهای نیکو دارد و هِزارْ دانَهْ برنج و هِزارْ رَخْشانْ گیاهیست که میوه‌اومانند انگوراست ودباغان بکاربرند وهِزارْکَشانْ نباتی است شبیه تاك انگور که بر درختان پیچد ومیوهٔ آن سرخ است که آنرا هِزارْافْشانْ گویند وهِزارْلاشکنبه گوسفند وهِزارْمِیخْ اسمان و خرقه درویشان

هَزارَهْ-ف . طایفه‌ایست درخراسان، کلنار، لاله صد برگ ، پیش‌دیوار که ازآجر ازنیم ذرع‌تایك ذرع بالابرند
هُزاكْ -ف.زشت وزبون ،ابله‌ونادان
هُزالْ -ع . بمعنی‌لاغری است
هَزارَهْ -ف .قصبه‌ایست‌ازفرهان‌عراق
هَزَرْ -ف . سرود طرب انگیز
هَزَمْ -ف . شکستن لشکروسپاهی
هَزَمانْ -ف . مخفف هزران
هُزَوْ -ف . مردم شجاع ومتهور
هَزِیمَتْ -ع. شکستن لشکر،جاه
هَزِینَهْ -ف . خرج ، نفقه عیال،پیوسته وهرروزه ، حزینه
هَژْهارْ -ف . دندان زیادی اسب
هُژِیرْ -ف . خوب ، نیکو، هوشیار، مبارکی وسعادت

هَسْتْ - ف . وجود مطلق ، وجود ربطی بین مسند ومسند الیه
هَسْتُو-ف. اقرارکننده ، حقیقت‌اشیاء
هَسْتَهْ-ف . استخوان ودانه میوه ها، بود وهستی
هَسْتِی-ف . وجود ، مطلق وجود که ذات باریتعالی‌است بنابراصالت وجود خودبینی وخودپسندی وهَسْتِی‌خَدِیو وجود صرف و صرف وجود که ذات باریتعالی است
هَسَرْ -ف . یخ که‌آب منجمد است
هَسَكْ -ف . غله برافشان که کاه را

ازدانه جدا كنند

هَسِيز -ف . بمعنى يخ است

هَش -ف . رفتن ، لاى وگل

هُش-ف . هوش وذكاوت ، جان،مرك

هَشاشَه -ع . شادمانى وسبكى كردن

هُشْلَكْ-ف.صفيريكه كبوتر بازان زنند

هَشْتْ -ف . هفت بعلاوه يك و هَشْتْ دَهانْ نام گياهيست يا نام گل خيريست ياعود هندى و هَشْتَ وَنُه نام بازى است كه باورق كنند وهَشْت يِكْ ثمن چيزيست

هَشْتادْ -ف . هشت ده تا است

هِشْتَنْ -ف . گذاشتن ،آويختن ، رها كردن وهَشْتْ وَمُشْتْ از اتباع است وبمعنى جنگ كردن است

هَشْتويش ف. روزپنجم ازخمسه مسترقه

هَشْفِيلْ -ف . زردك صحرائى

هَشْلَهَفْ-ف . كسى راگويند كه كاراو غيرمرتب ومنظم است

هَشَنْكْ -ف . آدم بى‌سر وپا ومفلس

هَشُو -ف. هوش وعقل ، قلعه وحصار

هُشْوارْ -ف . بمعنى هوشيار است

هَشُومَنْد-ف.شخص هوشمند راگويند

هُشْيارْ -ف . آگاه ومطلع ومسبوق

هُشْيوارْ -ف . بمعنى هوشيار است

هَضْم-ع . شكستن طعام درمعده وحل شدن آن ، ستم كردن

هَضِيمْ -ع . غنچه ناشكفته

هَضِيمَه -ع . بمعنى جوروستم است

هَفْ -ف . بانگ سگ كه آنراهَفْ هَفْ نيز گويند ،كارگاه جولائى ودر كتب عربى اشاره بهذا خلف ميباشد يعنى اين برخلاف فرض است

هَفْتْ -ف. شش بعلاوه يك وهَفْتْ اٰباءْ سيارات هفتگانه وهَفْتْ اقليم قاره معمورزمين وهَفْتْ اَنْدامْ ركى است است كه اگر آنرا بگشايند خون ازهمه بدن كشيده شودوهَفْتْ بَرٰادَرٰانْ بنات النعش وهَفْتْ بَرْگْ درختى استشيردار كه بقدر درخت سماق است كه بعربى مازريون گويند وهَفْتْ بِجارْ ترشى است كه ازچند قسم سبزى ريز كرده درست كنند وهَفْتْ جُوشْ فلزى است مركب ازآهن وروح و توتيا و سرب وطلا وقلع ومس ونقره و هَفْتْ خَطْ خطوط جام جسم ونيز كسى‌راگويند كه منقلب است

هَفْتادْ -ف . هفت ده‌تا

هَفْتَه -ف . روزآدينه تاآدينه كه‌هفت روز است ، نام قلعه ايست از بناهاى شاپور كه‌اسراى‌عراب رادرآنجانگاه ميداشته است

هِفْدَهْ -ف . ده بعلاوه هفت

هَفَواتْ -ع . جمع هَفْوَه ، لغزشها

هَفْوَه -ع . بمعنى لغزش است

هَفْهَفْ -ف . آوازسگ

هِكْتارْ - فر . ده هزارمتر

هَکُچِهِ ـف . فواق و برجستن گلو
هُکُوِی ـف . سر گشته ومتردد
هَکُوِی ـف. شراب ، خربزه نارسیده
هُکَهْ ـف . بمعنی فواق است
هُکُهُكْ ـف . آواز گریه در گلو
هَگَرْزْ ـف . هرگز واین لغت در بدخشان شایع است

هُلْ ـف . بغل وآغوش
هَلْ ـع .آیا
هِلْ ـف . امر ازهلیدن یعنی بگذار، یکی از ادویه حارّه که معطّر است و ازهند آورند وباین معنی هِیلْ نیز گویند
هَلا ـف .کلمه تنبیه که بآن ندا کنند
هَلا ـع . چرانه
هَلاشُمْ ـف . بمعنی زشت وزبون است
هَلاكْ وَهَلاكَتْ ـع . نیست شدن
هِلالْ ـع. ماه نو تا سه شب وهِلالِی شکلی که مانند هلال باشد
هَلالُوشْ ـف . آشوب وفتنه
هَلاهَلْ ـ ف . زهری است قتّال
هَلاهَلا ـف . سهل وآسان
هَلْتاكْ ـف . بمعنی برف است
هُلْكْ ـ ف . چرم پارچه ایست مانند کف ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند وآنرا پر ازسنك کرده بجانب دشمن اندازند
هَلُمْ ـع . بیا
هَلَنْدُوَرْ ـف . نام گیاهیست دوائی
هُلُوْ ـف . میوه ایست ازجنس شفتالو
هَلُوْزُوْنْ ـ ف. نقاشیهای اطراف خانه وکتابت ومانندآن
هِلَهْ ـف . امر ازهلیدن بمعنی بگذار
هَلْهالْ ف ـ . پرویزن وغربال
هَلْهَلَهْ ـف . صدای جماعت که درهم کنند خصوصاً موقع جشن و عروسی ودرعربی بمعنی آواز در گلوانداختن وزجر کردن اسب وتنك بافتن جامه است
هَلَهْ هُولَهْ ـف. ازاتباع است وبمعنی خوراکهای بی تناسب ودرهم است
هَلْهَلْیُونْ ـف. نام میوه ایست صحرائی که درخراسان آنرا علف شیران گویند
هَلِیدَنْ ـف .گذاردن ، فرو گذاشتن
هَلِیكْ ـف . برجستن گلو وفواق
هَلِیلَهْ ـف. میوه ایست جنگلی ودوائی وآن بردوقسم است سیاه وزرد
هَلِیمْ ـع . چسبنده ازهر چیزی ودر فارسی برخوراکی ازگوشت و گندم که اجزاء اوبهم چسبنده و باروغن خورند گویند
هَلِیوْ ـف. سبدی که ازچوب و نی بافند ودرآن میوه گذارند

هَمْ ـف . نیز ، باهمه ، یکجا و هَمْ آغوشْ دست بگردن وهَمْ بازْ شریك ونظیر ومصاحب وهَمْبازِی کسیکه با دیگری بازی کند وهَمْبَرْ برابرومانند وهَمْ بِسْتَرْ رفیق ومصاحب وهَمْتاشریك ومانندوهَمْجَوازْ همسایه وهَمْخوابَهْ زن وهَمْخَوبَنْدْ خداوند وهَمْخُورَنْدْ

ضد و نقیض که آنرا **هَمْ چَشْمْ** نیز گویند **وهَمْداسْتانْ** متفق وهمراز و **هَمْدَسْت** و **هَمْدَسْتانْ** رفیق و دوست و یار و **هَمْدَمْ** رفیق وموافق که همیشه درموقع آسایش باهم باشند و **هَمْزادْ** موافق **وهَمْزادْ** همسال وهمشکم وبعقیده عوام درموقع زایش کسی جنی هم با اوزائیده شده **وهَمْسالْ** دو نفر که سن آنها باهم یکی باشد **وهَمْسایَهْ** دو نفر که در دو خانه مجاور زندگانی کنند **وهَمْشِیرازْ** ترجمه لغتی بلغت دیگر **وهَمْشِیرَهْ** خواهر **وهَمْگِنانْ** کسانی که باهم دریك رتبه وهم پیشه باشند **وهَمْنِشِینْ** رفیق **وهَمْ نَفَسْ** کسیکه بادیگری انس دارد

هَمّ -ع . اندوه وغم وغصه

هُما -ف . همای که نام پرنده ایست

هُما -ع . ضمیر تثنیه که اشاره بدو نفر میشود

هَمادْ-ف . کل وهمه **وهَمادِي** بمعنی کلی است و **هَمادِيانْ** کلیات مقابل جزئیات

هَمازْوهَمارَهْ-ف . همیشه وهمواره، اندازه ، حساب

هُماسْ -ف . انباز وهمتا

هُماكْ-ف . بمعنی اشاره است

هُمالْ-ف. شریك وهمتا، شبیه ومانند

هَمانْ -ف . اشاره بچیز دور که معلوم بین شنونده و گوینده است

هَمانا-ف. گویا وظاهرأ و پنداری، مانند

هَمانَنْدْ -ف . بمعنی مانند و مثل است

هَمانِي-ف . همگان **وهَمانِي آسِمانْ** افلاك نه گانه که قدما قائل بودند

هَمْ آوَرْدْ -ف . دو نفر که با یکدیگر جنك کنند هریك را هماورد گویند

هُمايْ-ف .مرغی است استخوانخوار که بسعادت مشهور است یا کرکس، نوعی ازعلم که نقش آن مرغ را بدو کنند ، اسب تند رو ، نام خواهر اسفندیار ، نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود، نام دختر بهمن بسر اسفندیار که سی سال سلطنت ایران کرد که او را **هُمايِ چِهْرْ آزادْ** گویند و **هُمايِ اَوْجِ سَعادَتْ** کنایه ازمردم نیکبخت **وهُمايِ پَرْوازْ** مردم بلند همت

هُمايُونْ -ف. فرخنده ، نام معشوق همای نامی

هَمْبازْ-ف. بمعنی شریك وهمتامیباشد

هِمَّتْ -ع . قصددل ، خواهش

هِمَجْ -ع . مردمان فرومایه ، نوعی ازمگسان ریزه

هَمْخا -ف . اذیت وملامت

هَمَدانْ-ف .شهری ازشهرهای عراق عجم که دربای کوه الوند وبصفای آب وهوا معروفست

هَمْرافْتَهْ -ف . معنی ومفهوم

هَمْرَشْ -ف . دینار ودرهم

هَمْزَهْ -فه. نام یکی ازحروف تهجی

هَمَگانْ -ف . جمع همه ، کل ومجموع

هَمْگَرْ -ف . پیوند دهنده ، جولاهه، رفو گر

هَمَگی ـف . مجموع وهمه
هَمَلَخت ـف . چرم زیر کفش ، نوعی از کفش چرمینه
هِمَم ـع . جمع هِمَّت ، همتها
هُمَند ـف . زمین‌صاف هموار که اطراف آن کوه وتپه باشد
هَموار ـف. زمین‌صاف، دائم‌وهمیشه، دوچیز هم مقدار
هَمواره ـف . بمعنی هموار است
هَموخ ـف . چراغ ومشعل
هَمَه ـع . مجموع و کل هرچیز
هَمهَمَه ـع. آواز که فهمیده نشود، بر گردانیدن آواز درسینه
هَمی ـف . همیشه ، همچنین
هَمیان ـف . کیسه درازجای سیم وزر که در کمر بندند وازچرم درست کنند
هَمیدون ـف . اکنون ، همچنین
هَمیشَه ـف . دائم وجاوید
هَمیشَه بَهار ـف . گل‌خیری، درختی است که برگهای آن همیشه خرم است
هَمین ـف . اشاره بنزدیك
هَمینَه ـف . قطره‌آب را گویند

هَن ـف . هست
هِن ـف . بمعنی‌لرزه است
هَنام ـف . اندام وقامت را گویند
هَناهین ـف. گفتگووهجوم مردمان، صدای اسبان هنگام رفتن
هَنایش ـف . تأثیر واثر
هَنباز ـف . شریك وانباز
هَنج ـف . عقل وادب ،آهنك
هَنجار ـف . راه وروش، راه پیاده که در محاذات جـاده است و محض نزدیکی جاده را گذارند و از آنجا روند وناهَنجار بی‌تربیت وزشت
هَنجیدَن ـف. کشیدن، بیرون کشیدن
هِند ـ ف . مملکتی است وسیع‌در جنوب آسیاوهِندُوطایفه‌ازهندیهاهستند که‌مذهب مخصوصی‌دارند و هِندُوی پیر ستاره زحل وهِندی‌منسوب بهند
هِندبا ـع . بمعنی کاسنی‌است
هِندِسَه ـ مه . معرب اندازه ، علمی است که از کمیات متصله بحث کند و هِندِسی ومُهَندِس عالم بـآن است
هَندَوان ـف . نام قدیمی‌قلعهٔ بلخ
هَندَوانَه ـ ف . میوه ایست بزرگ و آبـدار
هُنَر ـف .کار وصنعت نیکو که محل توجه باشد ومتصف‌بآنرا هنرمند گویند
هِنزر ـ ف. اسباب ریزه خورد
هَنگ ـف. مقدار واندازه ،آسیب و صدمه ، قصد وآهنگ ، غار،سنگینی ووقار ، زکام ، پیچش شکم ، قوم ، سپاه ، زیرکی و دانائی، تیمار کردن ونگاهداشتن
هَنگار ـف . تندی وتیزی
هَنگام ـف . وقت وزمان
هَنگامَه ـف.هنگام،معرکه‌بازیگران، فریاد وغوغای جمعیت ، اجتماع زیاد از مردم

هَنگامی-ف . حشراتیکه خلق‌الساعه هستند مانند مگس‌وپشه
هَنگفت ـ ف . زیاد و بسیار، سطبر و کنده
هَنگَه ـف . بمعنی‌هنگام است
هَنو وهَنوز ـف . تاحال ، تاکنون
هَنوَند ـف . غرض وناموس
هَنیئ ـع . گوارا

هَو ـ ف . فریاد ، زردآبی که از جراحت آید و آبی که برجراحت افتد وهَوچی مردمی را گویند که باپیچ اشخاص‌شده بوسیله تهمت زدن وظاهر سازی کردن ودروغ گفتن برای خود سرمایه تحصیل کنند
هُو ـف . آه ، مخفف‌هو که‌درویشان گویند ومرادف ذات باریتعالی‌است
هُوَ ـع . ضمیرمخاطب مذکر وبمعنی اومیباشد
هَوا ف . مقابل‌آب وخاك وآتش
هَواء ـع . جو، جبان ، مقابل‌آب و آتش‌ومحتمل است باین‌معنی اخیر از فارسی اقتباس شده باشد و هَوائی کسیکه اراده مستقیم ندارد و برقول او اعتماد نیست
هَواجِس ـع . خیالات فاسده
هَواجِن ـع . کسانی که پدران آنها نجیب وآزاد ومادران‌آنها نانجیب و بنده اند
هَواز ـف . آوارکه خاك و چوب دیواروبنااست که ریزش کند وهَواز شُدَن باربر دوش کسی شدن است
هَواری ـف . چادر و خیمه بزرك
هَوازی ـف . یکباره وناگاه
هَواسیدَن ـف. بدرفتاری‌وبی‌انصافی کردن ،کم شدن خون لب وخشك و گندم‌گون شدن‌آن
هَوّام ـع . شیردرنده را گویند
هُوام ـف. تشنگی‌زیاد، عشق‌ومحبت
هُوبَر ـف . روش ،کنار، حمایت
هُوبَرَه ـف . مرغکی است که اورا شکار کنند
هُوبَرَه ـف . حیران و سر گشته
هُوجَویَه ـ ف . گیاهیست که برك آن خاردارد وشبیه‌کاهو است
هُوخ ـف . بیت‌المقدس
هُوختَن ـف. بر کشیدن وآختن
هُود ـف . آتشگیره چخماق ، جامه که نزدیك‌سوختن‌باشد وزردشده‌است
هُود ـع. نام پیغمبری‌است ،جهودان
هَودَج ـع . بمعنی کجاوه است
هَودَر ـف . زشت وبد و کریه
هُودِل ـف . نگاهداشتن‌ودیده‌بانی کردن خصوصاً دیدن کواکب و رصد آنها بجهت فهمیدن اوضاع و احوال ستارگان
هُودَه‌ـف. راست ودرست‌،نفع‌وبهره
هُور ـف . آفتاب ، بخت وطالع
هُورا ـ فر. هلهله ، شادی ، احسنت
هُورَخش ـف . آفتاب بانورآن

هُورَسْتارْ ـف . دستور، مؤبد ، زنار علماء ، امیربدان
هُورْشِیدْ ـف . خورشید
هُورْمُزْ ـف . نام فرشته‌ایست ،ستاره مشتری ، روز اول از هرماه شمسی و همچنین است هُورْمُزْدْ وهُورْمُزْدا
هُورْ ـف . آوازتند وتیز که‌اززنگ پدید آید
هَوَزْ ـ ع . یکی‌از مرکبات حروف تهجی که دارای ها وواو وزاء استو بموجب حساب ابجدی هـا پنج و واو شش وزاء هفت است
هُوژْ ـف . نام مرغی‌است
هَوَسْ ـع . نوعی ازجنون
هَوِسْ ـع . تیزشهوت
هُوَسْ ـف . میل ورغبت
هُوشْ ـف . شعوروذکاوت، مرگ و هلاکت،جان‌وروح،زهرقاتل‌وهُوشْمَنْدْ مردم‌عاقل‌وهُوشْ‌وارُنْ‌حالت‌غشوه‌ای است برای عارف که در آن هنگام الحامات غیبی بآن میشود و هُوشْیارْ هوشمنداست
هُوشازِیدَنْ‌ـف . تشنه شدن‌حیوانات وهُوشازْ وهُوشازَهْ حیوانات‌تشنه
هُوشِیدَنْ ـف . فکر نمودن وتصور کردن وهُوشِی‌فکوروذانا
هُوَلْ ـف . راست ودرست
هَوْلْ‌ـع. ترس وهَوْلْ‌دادَنْ‌ترساندن وناگهان کسیرابرت کردن‌وهَوْلْدانْ محبس و زندان و هَوْلْناکْ جائیکه مخوف است
هَوْلَکْ ـف . بمعنی گردو است
هَوْلَهْ ـ ف . دستمال مخصوصی است که دست و صورت پس از شستن بآن پاك میکنند وپارچه مخصوصی استکه پس ازبیرون‌آمدن‌ازحمام برای‌خشك کردن بربدن گیرند
هُوْلَهْ‌ـف. حرکت دادن‌ستورراندن آن روی خرمن برای خردشدن‌آن
هَوْلِی ـف . کره اسب زین‌نکرده
هُوْمْ ـف.نام یکی‌ازفرزندان‌فریدون که در کوهها مشغول بندگی‌خدابوده است ، نام درختی شبیه درخت گز که زرتشتیان هنگام زمزمه از چوب آن دست گیرند
هُوْمانْ ـف . نام برادرپیران ویسه
هُوْمَهْ ـع . دشت وبیابان
هُوَنْ ـف . بمعنی‌جهاز شتراست
هَوَنْ ـف . هاون ،کشت زاری که درآن کلوخ بسیارباشد
هَوَنْگْ ـف . بمعنی‌هاون است
هَوُو ـف . دوزن‌یك‌شوهر که‌هریك را هووی یکدیگر گویند
هَوای ـع . میل‌قلبی و عشق بچیزی ودرفارسی این لغت را با الف‌نویسند چون تقاضا وتماشا
هُولِی ـف . ترس وبیم ووحشت
هُوِیَّتْ ـع . شخصیت شخص
هُوَیْدْ ـف . بمعنی‌جهاز شتراست
هَوِیْدْ ـف. گلیمی که جهازشتر کشند

هُوَیْدا -ف. آشکارا وواضح ومعلوم
هویزه - ف . یکنوع دهنه اسب قلاب دار
هُوَیْش -ف . هویت وتعیین وشخصیت
هُوَیَه -ف . دوش ، شانه حمایت

هَیْ -ف . اسم صوت برای راندن اسب هست ، کلمه ایست برای آگاهیدن با تهدید و**هَیْ کَرْدَنْ** راندن حیوانات
هِیَ -ع . ضمیر مفرد مؤنث غایب
هَیاطِلَه -ع. ترکانی که درماوراء النهر سکنی داشتند
هَیاکِلْ - ع . جمع **هَیْکَلْ** ، هیکلها
هَیاهُو - ف . غوغائی که در کثرت جمعیت پیدا شود یاچند نفر که باهم گفتگو ونزاع کنند
هَیْئَتْ - ع . حال وکیفیت چیزی ، پیکر ونهاد ، علم ستاره شناسی
هَیْبَتْ -ع. شکوه ومهابت وبزرگی، ترس ، ترسیدن
هَیْتانْ -ف . کذب ودروغ
هَیْتَلْ -ف . نام ماوراء النهر از ختلان و بدخشان و سمرقند و غیره وآن را **هَیْطَلْ** نیز نویسند
هیچ -ف . نیست ونیستی وهیچ ازادوات نفی است و جمله که ابتدا بکلمه هیچ شود سالبهٔ کلیه خواهد بود
هَیْجاءْ -ع بمعنی جنگ است
هَیَجانْ ع. برانگیختن، برانگیخته شدن
هیخ -ف . هیچ ، نیست ونیستی

هیدْ -ف . غله برافشان
هیدُخ -ف. اسب تند وجهنده وخوب
هیدُخْتْ -ع . ستاره زهره
هیرْ -ف . آتش ، عبادت
هیرابْ -ف . نام فرشته رب النوع
هیرادْ -ف . بمعنی بشیر است
هیرْبُدْ -ف. خادم آتشکده ورئیس آن ومواظب آتش وآئین زرتشتیان وداور آنان ورئیس روحانی آنان
هیرْبُدْسارْ -ف . نام کتابی ازمه آباد که مشتمل برفنون حکمت و سیاست بوده وتازمان زرتشت معمول به حکما وسلاطین ایران بوده است
هیرْسا -ف . مردم مرتاض وپارسا که باداشتن شهوت درهمه عمر مباشرت بازنان نکنند
هیرَكْ -ف . بچه بزیاشتر
هیرْمَنْدْ -ف . نام رودخانه ایست در سیستان ، لقب گشتاسب
هیرُونْ -ف . نی میان پر
هیری -ف . گل شب بو ، گل خیری یا همیشه بهار
هیزْ -ف . مخنث ، بیشرم وبیحیا
هیزُمْ - ف . قطعات درخت که فقط مصرف آن سوزاندن است
هیشْ -ف . هیچ ، آهن جفت که بدان زمین شیار کنند
هَیْضَه -ع. ناگواری طعام ،شکم روش
هَیْکَلْ - ع . پیکر، شکوه ، کالبد ، اسب دراز ودرشت، عبادتخانه ترسایان

بازوبند ، حمایل ، جای بلند
هَیْکَرْ -ف . اسب کَهَر
هَیْلا -ف . مرغ شکاری
هِیلَهْ -ف . گردباد ، حیله ، نیك
هَیْلَهْ -ف . کدخدا و بزرگ خانه
هِیلِیدَنْ -ف . گذاشتن، فروگذاشتن
هَیَمانْ -ع . سرگشتگی ازعشق
هَیْمَنَهْ -ع . نگاهبانی، پرگستردن و درفارسی بمعنیوقار وعظمت و ابهت گفته شود
هِیمَهْ -ف . بمعنیهیزم است
هِینْ -ف . هان ، لرزه ، بشتاب
هَیِّنْ -ع . آسان وسبك
هِینا -ف . شمشیر جواهردار
هِیناهِینْ- ف . شتاب بسیار
هَیُونْ -ف . شترتند رفتار
هِیوَنْدْ -ف . عفت وپرهیزکاری
هِیوَهْ -ف. متغیرگردیدنومتجددشدن
هَیْهاتْ -ع . دوراست
هَیْ هَیْ -ف . درمورد تعجب گویند
هَیْتی- ف . هستی

ی

ی -ف . حرف تنکیر چون مـردی ، ضمیرمخاطب متصل چون آمدی ورفتی

یا -ف . حرف تردید چوناین برگ گل است یابناگوش ، یکی ازحروف تهجی، حرف عطفه

یاءْ -ع .حرف ندا بمعنی آی
یاتْ -ف. هرزه وبیمعنی ، امر بیاب
یابِرْ -ف . تیول که ملکی است برای معددمعاش معین کنند
یابِسْ -ع . بمعنیخشك است
یابُو -ف . اسب ماده راگویند
یابِیدَنْ -ف . یافتن
یاخْتَنْ -ف آختنتیغ وشمشیر،دست دراز کردن
یادْ-ف . بنیاد ، نقشونگار ، بخاطر داشتن ودر ذاکره بودن ، بیداری و **یادْآمَدَنْ** بخاطرآمدنو**یادْبُودْ** قوه حافظه و **یادْبُودْ** یادگار و **یادْگارْ** چیزیکه از کسی نزد دیگریست که هروقتآنرا بیند یادی ازدوست خود کند و**یادْگاری**چیزی رابرایدوست فرستادن تادرغیبت ازخاطرنرود
یادَهْ -ف . بمعنیقوه حافظه است
یارْ-ف . دوست ، معین و**یارانْ**جمع است. و**یارْاَنْبازْ** حقه بازاستو**یارْرَسْ** مددکارو**یارْغارْ**لقب ابی بکرصدیق‌است
یارْدْ - فر. اندازه معادل ١٤ گره
یارَسْتَنْ-ف.توانستنوازعهده برآمدن و**یارائی** بمعنیقدرت است
یارَكْ -ف . مشیمه وبچه‌دان، پوست نازکی که شتربچه چون بزاید برسر وروی اوپیچیده است
یارْمَنْدْ -ف . یارویاور
یارُو -ف . اشاره بشخصی که بین گوینده ومخاطب معلوم است

یارَهْ ـف . دستبند ومعرب آن **یارِق** است ، معجونی است دوائی و**یارَج** معرب آن است
یاریـف . معاونت ، هوو، دسته‌هاون
یازْدَهْ ـف . ده بعلاوه یك
یازِیدَنْ ـف. کشیدن ،آهنگ کردن، نمونمودن ، دست دراز کردن و**یازان** قصد کننده و**یازِشْ** قصد وآهنگ و **یازَنْدَهْ** قصد کننده
یاسْ ـف . مخفف یاسمن و آن گلی است خوشبوی ومعطر واقسام زیادی دارد
یاسَمَنْ ـف. گلی است خوشبو ومعطر که آنرا **یاسْ** و**یاسَمْ** گویند
یاغِی ـف . متمرد وسرکش
یافْتَنْ ـف . فهمیدن ودانستن
یافْتَهْ ـف. قبض وصول وحجت ، اسم مفعول ازیافتن
یافِرْ ـ ف. بمعنی بازیگر است
یافِعْ ـع. کودکی که بحد بلوغ رسیده
یافَهْ ـف . گمشده ، یاوه وهرزه
یاقُوتْ ـع . جواهر وگوهریست که سرخ ویازرد ویا کبود میباشد و**یاقُوتِ خامْ** کنایه ازمعشوق است و**یاقُوتِ رَوانْ** کنایه ازلب معشوق و**یاقُوتِ مُذابْ** کنایه ازشراب واشك چشم و خون است
یاکَنْدْ ـف . بمعنی یاقوت است
یالْ ـف .گردن ، موی گردن اسب وخر واستر که دراصل مویال بوده ، عیال و**یالغُوزْ** کسیکه تنها وبیکس و بیعلاقه است و**یالْمَنْدْ** عیالمند است
یالَهْ ـف . بمعنی شاخ گاو است
یامْ ـف . اسبی که درمیان راهها در چاپارخانه گذارند تا براو سوارشوند
یامانْ ـف . یعنی فوراً مریض شوی
یانْ ـف . هذیان وسخن پرتی که مریض گوید
یانَهْ ـف . هاون ، بُزْرَك
یاوَرْـف .معین ومخصوصاً صاحبمنصب نظام دررتبه مخصوص باین لقب خوانند
یاوَنْدْ ـف . پادشاه ، مانند
یاوَهْ ـف . هرزه گوئی ولغو گوئی
یائی ـف . بیمار وناخوش
یَأْجُوجْ ـع. گویند طایفهٔ ازوحشیانند در آخرالزمان آیند و فتنه در روی زمین کنند
یَأْسْ ـع . بمعنی نومیدی است

یَبْ ـف . تیر پیکاندار
یَبابْ ـع . بمعنی خراب است
یُبْسْ ـع . خشکی خصوصاً درمعده
یَبْسَتْ ـف . گیاهیست صحرائی مانند اسفناج
یُبُوسَتْ ـ ع . خشکی
یَتِیمْ ـع . بی پدر،ستور بی مادر، گوهر بی نظیر وبهمین معنی است **دُرِّ یَتِیمْ**
یَثْرِبْ ـع . نام شهرمدینه
یَحْیی ـع. یکی ازپیغمبران بنی اسرائیل
یَخْ ـف .آب منجمد که ازسرما بسته شده و**یَخْچالْ** زیرزمینی و گودالی است

که‌در آن یخ را جمع کنند و نگاهدارند تا در تابستان خورند و **یَخ دَرْ بِهِشت** خوراکی است از قند وشیر و نشاسته درست کنند و بگذارند تا سرد شود و آنرا لوزی برند و خورند و **گُلِ یَخ** گلی است معطر که در موقع زمستان شکفته شود

یَخچَه ـ ف . تگرگ ، ژاله ، کنایه ازدندان معشوق

یَخْدانْ ـف. صندوقی که‌از تخته‌درست کنند وروی آنرا ازچرم کشند

یَخْنی ـف . پخته ، هرچیزی که برای ذخیره نهند تاروز بینوائی بکار برند ، گوشتی که بادنبه وجگر سفید پزند

یَخَهْ ـف . دستمال گردن که آن را **یَقَهْ** نیز گویند

یُخَهْ ـف. نوعی‌ازنان‌شیرینی که‌نازك ودرهم پیچیده وآنرا **یُوخَهْ** نیز گویند

یَدْ ـع . بمعنی‌دست است

یَدَكْ ـف. اسبی که زین کرده‌و برآن روپوش اندازند وپیشاپیش سلاطین و بزرگان کشند که آنرا **کُتَلْ** و **جَنِیبَتْ** نیز گویند

یَراغْ ـف . اسب آزموده که برآن سوارشده تاهرجا خواهند روند که آنرا **یَراقْ** و **یَرَغْ** گویند ونویسند

یَراقْ ـف . یراغ، بافته ازمفتولهای نقره یاطلا که مانند نوار درست کنند وبرای زینت برجامه یاغیر آن‌دوزند

یَرَقانْـع . مرض‌زردی ، زنگ کشت و زراعت

یَزْ ـف . نام‌گیاهیست

یَزْدْ ـف . نام یکی‌ازشهرهای‌ایران

یَزْدانْ ـف . نام خدایتعالی‌و**یَزْدانی** زهاد وعبادرا گویند

یَزْدِگِرْدْ ـف. نام‌چندین‌تن‌ازپادشاهان ایران ومعرب‌آن **یَزْدِجِرْدْ** است

یَزَكْ ـف . پیشروسپاه و قراول

یَزْنَهْ و**اَیْزَنَهْ** ـف . شوهر خواهر

یَزِیدْ ـع. نام چند نفر که نام‌معروف ترین آنها یزید پسرمعاویه است

یَسارْ ـف . مردم شوم و بی‌میمنت

یَسارْ ـع . دست چپ

یَساغْ ـ ت . نظام وقانون ویاسا

یَسالْـ . تاجی که‌ازگل‌ورپاحین‌سازند

یَساوُلْ ـف . صف‌آرا وحافظ راه

یُسْرْ ـع . آسانی‌و**تَسبِیح یُسر** تسبیحی است که دانهای‌آن ازچوبی که سیاه‌و شفاف است درست کنند

یُسْری ـع . دست چپ

یَسَلْ ـف . دسته‌بندی وحرکت کردن جمعیت برای نزاع

یَسِیرْ ـع . کم ، آسان

یَشْبْ ـف . سنگ یشم

یشف ـ ف. بمعنی‌یشم است

یَشَكْ ـف . دندان‌پیشین

یَشْمْ ـ ف. سنگی‌است سبزرنك

یَعْرُبْ ـع . نام یکی‌از سلاطین عرب

پسر قحطان که درزمان او عربی ازعبری مشتق گردید
یَعْفُور -ع . بمعنی الاغ وخراست
یَعْقُوب -ع. یکی از انبیاء بنی اسرائیل

یَغَام -ف . غول بیابانی
یَغْتَج -ف . ماریست بیزهر که بیشتر درسبزه زار باشد
یَغْلَاو و**یَغْلُو** -ف . ملاقه و روغن داغ کن که ظرفیست دسته دار
یَغْمَا -ف . تاراج ، نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان و**یَغْمَاتَاز** نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور بوده است
یَقْطِین -ع . درخت کدو و اصل آن رومی است
یَقْظَان -ع . خواب و بیداری
یَقْظَه -ع . بمعنی بیداری است
یَقَه -ف . گریبان و یخه
یَقِین -ع. قطع و بیگمان

یَك -ف. عدد نخستین شمار و**یَكَایَك** هرفرد و**یَكْبَارَه** ناگهان و**یَكْپَارْچَه** درست وتمام و**یَك پَهْلُو** لجوج ومستبد برأی و**یَكْتَا** منفرد و**یَكْتَنَه** تك وتنها و**یَكْجَا** همگی وتمامی و**یَك جَهَة** یك رأی و بی تردید و**یَكْدَسْت** تنها وبدون معاون و**یَكْدِل** متحد ومتفق و بی تردید و**یَكْرَان** اسب خصوصاً اسب خوب واصیل که رنگش میان زردو بور باشد و**یَك رِشْتَه** متصل و بی در بی و**یَكْرَنْگ** بیریا وموافق و**یَك رُو** کسیکه نفاق ندارد و**یَكْسَان** برابر و**یَكْسَر** و**یَكْسَرَه** همه و**یَكْسُو** یکجهت و **یَك شَنْبَه** دوم روز هفته و**یَك قَلَم** تمام آنچه نوشته شده و یکجا و**یَكَّه** بیهمت و**یَكَّه تَاز** شجاع و **یَكَّه خُوَرْدَن** بواسطه امرغیرمترقب بفکر فرورفتن و**یَكِی** یکفرد غیرمعلوم
یَكُون -ف . جامه حریرالوان و بعربی بمعنی میباشد
یَكِیتَا -ف . معلم وآموزگار
یَگَان -ف . یگانه ، یك
یَگَانَه -ف. بیمثل ومانند ، نام خداوند و**یَگَانَگِی** نزدیکی ودوستی بی شائبه

یَل -ف . پهلوان وجمع آن **یَلَان** است، رها ومطلق العنان ، چیزی که از چیزی آویخته ، خوابیده وافتاده ، کج کرده، زن هرزه گرد و بیهوده
یَلْدَا -ف. شب اول زمستان که طولانی تر ازهمه شبهای مناطق شمالی است که آنرا شب چله نیز گویند
یَلْك -ف . کلاهی است که سلاطین بر سر گذارند ،دلی که ازاندیشه فارغ است
یَلْكَن -ف . بمعنی منجنیق است
یَلْلِی -ف . کلمه ایست که درویشان و قلندران هنگام خوشی گویند
یَلْمَه -ف . قبا که بوشند ، زره که در هنگام جنك در بر کنند
یَم -ع . بمعنی دریا میباشد

یَمامْ ـف . مرغ بوتیمار
یَمامَهْ ـع . کبوتردشتی
یَمانِیْ ـع. منسوب به یمن و بُرْدِیَمانِی جامه ایست خط دار و بسیار لطیف که ازیمن آرند
یَمشُو ـف . باروت وشوره
یَمَنْ ـع. نا ناحیه ایست درجزیرة العرب
یُمْنْ ـع . خیروبرکت
یَمِینْ ـع . دست راست ، سوگند
یَمِینَهْ ـف . بمعنی معده است
یَنابِیعْ ـع . جمع **یَنبُوعْ** ، چشمه‌ها
یَنبُوعْ ـع . بمعنی چشمه است
یَنبَغِی ـع . سزاوار است
یَنپِلوْ ـف . میدانی که درآن هرنوع متاع فروشند که ازخارج آورده‌اند ، کاروان ، اسباب وامتعه
یَنَكْ ـف . طرز وروش وقاعده
یَنگَهْ ـف . زنیکه همراه عروف شب زفاف بخانه داماد میرود ومیماند
یِنگِی ـ ت . تازه ونو

یُو ـف . بمعنی یك است
یَواشْ ـف . آهسته وآرام وبیصدا
یَواقِیتْ ـع . جمع **یاقُوتْ** ، یاقوتها
یُوبْ ـف. فرش وبساط زیبا
یُوبَهْ ـف . خواهش وآرزو
یُوتْ ـف . مرض عمومی ستوران
یُوجَهْ ـف . قطره مقابل دریا
یُوخْ ـع . آفتاب راگویند
یُورتَمَهْ ـف . لکه رفتن اسب
یُورِشْ ـ مج . بمعنی حمله وهجوم است
یُورغَهْ ـف . اسبرا هوار که سوار خودرا آزار ندهد
یُوزْ ـف . جانوریست درنده وشکاری که آنرا **یُوزْپَلَنْكْ** گویند ، تفحص و جستن ، جست وخیز
یُوزاسِفْ ـف .نام یکی ازفرزانگان ایران درعهدتهمورس که ستاره‌پرستی را رواج داد
یُوزَكْ ـف . سگ شکاری ، مطلق جانورشکاری ، غلطیدن جانوران در خاك ، گدا ، ساق درخت
یُوزِیدَنْـجست‌وخیز کردن تفحص کردن
یُوسُفْـف یکی ازپیغمبران بنی اسرائیل
یُوشانْ ـف . یکنوع بته‌ایست معطر
یُوغْـف.چوبیکه بر گردن گاوزراعت گذارند وچوب گاوآهن رابدان‌بندند وزمین را شیار کنند
یُوكْ ـف.میخ آهنی که برتنوراندازند وبریان را برآن سیخ آویزند
یُوگانْ ـف . بچه دان ومشیمه،روده پاك نکرده گوسفند
یَوْمْ ـع . روز **ویَوْمِیَّهْ** روزانه
یُونْ ـف .بند زین، مطلق‌بشم ،جنس
یُونانْ ـع . مملکتی‌است از اروپا
-**یُونَجَهْ**ـف.علفی‌استکه‌ستوران‌خورند
یُونُسْـع.یکی ازپیغمبران بنی‌اسرائیل
یُوهَا ـ ف . کلمه‌ایست که در موقع تحقیر گویند بمردمیکه هرچه خورند سیر نشوند

یَهُودُ -ع. یهودی
یَهُودا -ع. نام برادر بزرگ یوسف پیمبر که ازمادردیگر بوده
یَهُودِی -ع . جهود که منسوب بیهودا یامنسوب بیهودیه که اورشلیم واطراف آن است
یَهیدَن - خراب نمودن بناء ، خراب بودن بناء
یَیْلاقْ -ف . سردسیر مقابل قشلاق

انتهـــی

علامات اختصاری

که در قسمت واژه های‌نو بکار رفته است

ب = اصطلاح بانکی

پ = اصطلاح پزشکی

ج = اصطلاح حساب (ریاضی)

د = اصطلاح دادگستری

ز = اصطلاح زمین شناسی

ش = اصطلاح شهرداری

ط = اصطلاح طبیعی

ف = اصطلاح فیزیکی

گ = اصطلاح گیاه شناسی

هـ = اصطلاح هندسی

واژه های اروپائی

پذیرفته شده در زبان فارسی

آ

آباژور ـ فر . حباب‌چراغ ، سایبان
آبسه ـ فر . دمل ، ماده ، چرك
آبنوس ـ یو . درختی که میوهٔ آن شبیه انگور و زرد رنگ است . گل این درخت شبیه گل حناست و چوب آن فشرده و سخت است و چون چوب آن را در آب اندازند سیاه میشود و بیشتر در کارهای نجاری بکار میرود . چوب این درخت را در فارسی «شیز» میگویند .
آبونمان ـ . فر . اشتراك ، وجه اشتراك مجله و روزنامه و ماهنامه
آبونه ـ فر . مشترك روزنامه و مجله
آپارتمان ـ فر . ساختمان ، عمارت چند طبقه ، بنای بزرگ چند طبقه
آپاندیس ـ فر . روده کور ، ضمیمهٔ اعور ، رودهٔ کوچك و زائدی که در طرف راست بدن قرار دارد
آپاندیسیت ـ فر . التهاب و عفونت آپاندیس که همراه با درد شدید است واحتیاج .بعمل جراحی دارد

آپیس ـ فر . گاو مقدس مصریان‌قدیم
آتاشه ـ فر. کارمندسفارتخانه،وابسته
آتاشه میلیتر ـوابستهٔ نظامی
آتاك ـ فر . حمله ، هجوم ، پرخاش
آتروپین ـ فر . آلکالوئید « بلادن » که معمولا اثر ضد اسپاسم را داراست
آتلانتیك ـ فر.مربوط باقیانوس‌اطلس
آتمسفر ـ فر . هوائیکه گرداگرد کرهٔزمین‌را فراگرفته ، واحد فشارهوا
آتو ـ فر . ورق برنده ، ضربه
آجودان ـفر. استوار۲، افسر مأمور و مجرای دستورهای افسرمافوق
آدرس ـ فر . نام و نشانی محل یا شخص ، عنوان ، عنوان و نام و نشانی که روی پاکت نوشته شود
آدرنال ـ فر . غدهٔ فوق کلیوی
آدرنالین ـ فر . ماده ایکه از قسمت مغزی‌غده های‌فوق‌کلیوی مترشح میشود و باعث میشود که فشار خون بالابرود
آرتری ـ فر . سرخ رگ ، شریان
آرتزین ـ فر . چاه جهنده که آب‌از دهانهٔ آن فوران میکند ، این چاه را در میان دو دامنهٔ کوه حفر میکنند

و بواسطهٔ فشار آب که از طرفین بآن وارد میشود آب بخودی خود از چاه بیرون میجهد
آرْتیسْت ـ فر . هنرمند ، صنعتگر ، بازیگر هنرمندی که بیکی از صنایع ظریفه آشنا بوده و بمقام استادی رسیده باشد ، هنرپیشه تأتر وسینما
آرْتیسْتیك ـ فر . هنری ، صنعتی
آرْتیشوُ ـ کنگر فرنگی . ازسبزیهای خوردنی که ساقه و برگهای آن تلخ و گل آن قابل خوردن است
آرْتیفیكْ ـ مهارت، استادی ، اختراع
آرْتیکْلْ ـ [دردستور زبان] حرف تعریف [درتجارت] کالا، متاع، مال التجاره [در حقوق] لایحه ، مقاله ، گفتار ، ماده ، [در تشریح] مفصل ، بند
آرْسنیكْ ـ مرگ موش . [درطب] از املاح آرسنیك بعنوان تونیك آهن استفاده میشود
آرْشه ـ چوبی که بآن موی اسب کشیده و برای نواختن ویولون بکار میرود
آرْشیوْ ـ فر . (محل) بایگانی ، مجموعهٔ اسنادیکه آنها را در محل مخصوصی بایگانی کنند ، محل ضبط اسناد
آرْشیویستْ ـ فر . مأمور بایگانی ، بایگان، ضباط ، مأمور نگهداری پروندهٔ
آرْکِئولوُژیْ ـ باستان شناسی
آرْم ـ فر . علامت مخصوص. هرعلامتی که نمایندهٔ اختصاصی ومشخصهٔ یك دولت یابنگاه و اداره ای باشد
آریسْتوُکْراتْ ـ طرفدار حکومت اشراف، عضو یاوابستهٔ طبقهٔ اعیان واشراف
آریسْتوُکْراتیك ـ اشرافی، حکومت اشرافی ، مسلك طبقه اشراف
آریسْتوُکْراسی ـ حکومت طبقهٔ اعیان و اشراف ، طبقه اشراف واعیان
آریشْماتیك ـ ریاضی ، علم ریاضی
آریشْمومِتر ـ ماشین حساب
آژانْ ـ پاسبان . نماینده ، وکیل ، پیشکار ، مباشر ، گماشته ، کارگزار
آژانْسْ ـ فر . وکالت ، نمایندگی ، پیشکاری . وکالت خانه ، شعبهٔ خبر گزاری، کارگزار، مؤسسه‌ایکه نمایندگی بنگاه دیگری را عهده‌دار است
آژورْ ـ فر. شبکه دوزی‌درروی‌پارچه
آس ـ فر . ورق خال ، تکخال ، نام نوعی بازی ، خال ورق گنجفه
آسانْسورْ ـ فر . دستگاه بالا رو که در ساختمانهای بلند برای سهولت در رفت وآمد افرادنصب میکنندکه بوسیله برق از قسمت پائین ساختمان بطبقات مختلف‌فوقانی میرود و برمیگردد
آسْپیرینْ ـ داروی مسکن که برای دردهائی از قبیل سردرد ، کمر درد ، دندان درد و تسکین تب بکار میرود
آسِتاتْ ـ نمك اسید اسیتیك
آسْترُونوُمیْ ـ ستاره‌شناسی ، علم‌نجوم
آسْترُولوُژیْ ـ علم نجوم، طالع‌بینی
آسِتوُن ـ **اَسِتون** ـ مایع بیرنگ و بوکه از مقطراسید اسیتیك بدست میآید

آسپتومورفین ـ هروئین
آسفالت ـ قیر ، ماده ای سیاهرنگ که با شن‌وماسه‌مخلوط‌شده درخیابان‌ها و بام خانه ها بکار میرود
آسم ـ تنگه تفس ، بیماری نفس‌تنگی
آسیستان ـ معاون ، کمك ، دستیار ، یاور ، [در طب] کمك پزشك
آکادمی ـ دارالعلوم ، دارالفنون ، انجمن‌علمی،مدرسهٔ‌متوسطه،فرهنگستان، دانشگاه ، آموزشگاه ، مدرسه ، سابقاً نام محلی بوده که افلاطون در آنجا تدریس‌علوم مختلف میکرده واکنون به هر محلی‌که در آن‌فنون وعلوم مختلف تدریس شود میگویند
آکادمیست ـ عضو فرهنگستان ، عضو انجمن دانش ، شاگرد دانشگاه ،مدیر دانشگاه یا فرهنگستان
آکادمیسین ـ عضو فرهنگستان ، عضو آکادمی ، مدیر یا شاگرد دانشگاه
آکادمیك ـ ادبی ، مربوط به انجمن دانش ، [بطور اسم] محصل دانشگاه، شاگرد دارالفنون ، محصل کالج
آکاروس ـ نوعی‌انگل‌بنام (آکاروس)
آکاژو ـ چوب‌مخصوصی که از درختان جنگلی واقع در آمریکا بدست میاید ، چوب این درخت مواج و برنگ سرخ است و در صنایع نجاری بکار میرود
آکتر ـ مقلد،هنرپیشهٔ‌سینما یاتماشاخانه
آکتریس ـ بازیگروهنرپیشه‌زن‌تئاتر
آکتیو ـ زرنگ ، چابك ، فعال ، کاری ، دایر ، [درگرامر] معلوم ، [در طب] فعال در مقابل بیماری
آکتیویته ـ فعالیت،جدیت ، چابکی، زرنگی ، پرکاری ، اثر
آکروبات ـ بند باز ، ریسمان باز ، کسیکه در کارهای دشواری نظیر وزنه برداری ، بندبازی و پرش مهارت‌دارد [مجازاً] سیاست باز ، سیاستگر
آکروباسی ـ بند بازی ، کارهای ورزشی‌که همراه با پرش ووزنه‌برداری و بندبازی و ژیمناستیك باشد
آکروپلیس ـ دژ ، نام‌دژمعروف‌آتن
آکوردئون ـ گارمون ، نام ساز معروف که هنگام نواختن‌آنرا در بغل گرفته و بوسیله باز و بسته کردن و فشار دادن پدال های آن هرآهنگی‌را بخواهند با آن مینوازند
آکوستیك ـ صداشناسی،علم صداشناسی
آکولوژی ـ علم‌درمان‌شناسی ومداوا
آگارآگار ـ مادهٔ ژلاتینی که‌بعنوان ملین و مسهل بکار میرود
آگالاکتیا ـ کم شیری ، بیشیری
آگراندیسمان ـ بزرگ کردن‌عکس در عکاسی ،[بطورکلی] بزرگ‌کردن، وسعت دادن ، بزرگتر‌جلوه دادن
آلاگارسن ـ فر . اصلاح موی سر زنان‌ودختران که‌شبیه‌سرپسران‌زده‌باشند
آلامد ـ فر . مطابق‌مد و رسوم‌جدید
آلبوم ـ دفتر مخصوص‌مستطیلی‌شکلی

که عکسها و تمبرهای گوناگون را در آن نصب میکنند

آلبومن - سفیدهٔ تخم مرغ ، [در گیاه شناسی] مادهٔ مخصوصی که از دانهٔ بعضی از گیاهان گرفته میشود

آلبومین - یك نوع پروتوئین کهدر مواد گیاهی و حیوانی وجود دارد

آلبومینوریا - وجودآلبومیندرادرار

آلبومینه - دارای مواد آلبومینی

آلترناتیو - متناوب ، جریانمتناوب الکتریسیته ، نوبه بنوبه ، چاره ،علاج

آلتو - و یولونی است که مختصری از ویولون های معمولی بزرگتراستو در ارکسترهای « باس » بم بکار میرود

آلرژی - حساسیت بدن نسبت بعوامل خارجی یا غذا ها و بوها که بصورت عوارض جلدی از قبیل کهیر و اگزما بروز میکند

آلکالوئید - اُلکالوئید بگروهی از مواد آلی که در گیاهان بخصوصی وجود دارد گفته میشود که دارای اثر تسکین دهندهومخدر است ماننده‌رفین ، کدئین، دیونین ، کافئین و غیره

آلمانك - تقویم ، سالنامه نجومی

آلمینیوم - فلز سفید رنگ و نازکی که برای ساختن ظروف و آلاتوادوات بکار میرود . بفارسی آنرا روی و روح هم میگویند

آلومین- بهاکسیدآلومینیوم کهدرطبیعت بشکل زمرد و لعل یاقوت و اقسام آن تشکیل میابد گفته میشود

آلیاژ - چندفلز بهم آمیخته شده بوسیله عمل ذوب که برای مقاومت بیشتر ساخته میشود ، همجوش ، همبسته

آماتور - کسیکه کاری را بخاطر ذوق شخصی انجام دهدنه‌برای استفادهٔ کسبی که لغت ضد آن « پروفسیونل » است

آمبولانس- بیمارستان‌سیار،اتومبیلی که با آن بیماران را به بیمارستان میرسانند ، ماشین بیمارستان

آمپر - فر.واحدجریانواندازه‌گیری مصرف برق ، واحد سنجش الکتریسیته

آمپرمتر - فر . آمپر سنج

آمپول - شیشه سر بسته ایکه حاوی داروهای مختلف است که‌بوسیله‌سرنگ و سوزن به بیمار تزریق میشود

آمفی‌تئاتر- فر.محلی درتئاتربرای تماشاچیان که‌بصورت هلالی ساخته شده

آمونیاك - اَمونیاك - گازی است بیرنگ و بو و فرار که در آب حل میشود و ازنشادر وآهك ساخته‌میشود، مایع آنرا درفارسی‌جوهرنشادرمیگویند

آمونیوم - نام فلزی که به علت شبیه بودن املاحش به سدیم و پتاسیم فرض میکنند از املاح آمونیاك باشد

آمیب - نوعی جاندار تك سلولی که درآبومحل های‌مرطوب تولیدمیشود ، یاخته آمیب عامل جذب و هضم وانجام

دهندهٔ تنفس و دفع حرکت و تولید مثل ساده است ، نوعی آمیب خطرناك نیز هست که مولد بیماری اسهال خونی است ودر رودهٔ انسان رشد و نمو میکند

آمیدْ ــ آمید ها با وسائل شیمیائی از اسید ها بدست میآیند

آمیدُونْ ــ فر . نشاسته

آنابُولیسْمْ ــ کیفیت ترکیب مواد غذائی بعد از هضم در بدن

آناتُومی ــ تشریح ، کالبد شکافی

آنارْشی ــ هرج ومرج ، بیسروسامانی

آنارْشیسْتْ ــ هرج ومرج خواه ، مفسده جو

آنارشیسم ــ طرفداری ازهرج ومرج و جنجال ، اصول هرج ومرج وجنجال

آناناس ــ درختی است کوچك که داری برگهای درازی بوده بامیوهٔ آن کمپوت و مربا و ترشی درست میکنند ، این درخت بیشتر در کشورهای اروپا و قسمتی از آمریکا میروید

آنتراکْت ــ فر . فاصله بین دو پرده در تئاتر ، فاصله بین دو قطعه کنسرت برای رفع خستگی

آنْتِلِکْتووِلْ ــ طبقهٔ روشنفکر ، شخص با هوش وفراست ، ذهنی ، ادراکی ، هوشی

آنْتلیجِنْس ــ فهم ، ادراك ، ارتباط مخفی ، روابط کارآگاهی واخبار مخفی

آنْتلیجِنْس سِرویس ــ ادارهٔ آگاهی ، کارآگاهی و پلیس مخفی انگلیس

آنْتِنْ ــ فر . دکلهای چوبی و آهنی که برای تقویت امواج الکتریکی رادیو و تلویزیون و بیسیم در محل های بلند نصب میشود

آنْتی اِسپاسْمُودیك ــ ضدانقباض عضله

آنْتی بیوتیك ــ مواد جدید الکشف ضد میکربی که از قارچها و باکتریها گرفته میشود مانند پنی سیلین و آکرو- مایسین ، آنتی بیوتیکهای جدیدتری نیز بدست آمده مانند تتراسیکلین ها که برضد مقدار بیشتری از باکتریها بکار میرود

آنْتی پیرین ــ داروی مرقضد تب ودرد

آنتی راشیتیسم ــ داروی ضد نرمی- استخوان ، ضد بیماری راشیتیسم

آنتی فِلوُژِسْتین ــ خمیر ضد دردی که در محل های ضرب دیده و کوفته و نیز در روی کورك ودمل ضماد میشود

آنتیك ــ کهنه ، عتیق ، عتیقه ، هر شیء قدیمی وباستانی که بدست بیاید

آنتیمون ــ جوهرقی ، نوعی فلزسفید متمایل بآبی که درحال ترکیب باگوگرد بدست میآید ، برای ساختن حروف چاپخانه آنرا باسرب مخلوط میکنند ، در طب وداروسازی هم بکار میرود

آنژین ــ فر . ورم گلو ، تورم لوزتین که بالکه های سفید و چرکی وسر درد و تب و استخوان درد همراه است ، تشخیص این بیماری با پزشك است لیکن برای معالجه آن از پنی سیلین و غرغرهٔ مواد کلرات د پتاس استفاده میکنند

آنژین دُو پو آترین ــ فر . این بیماری در اثر اختلال غدهٔ « تیروئید »

عارض میشود . علائم‌عمدهٔ آن تنگی نفس، فشار خون و متورم شدن چشم و پای چشم و ضعف و اختلال جهاز هاضمه است . علت‌پیدایش این بیماری بیشتر در اثر مسمومیت از استعمال الکل یا مسمومیت از سرب است و گاهی‌هم در اثر وجود میکرب سفیلیس در خون یا علل دیگر عارض میشود ـ در موقع حملهٔ بیماری بمریض حالت خفقان و کبودی عارض میشود ـ بیمار باید از هر نوع خستگی و کوشش و بیداری زیاد اجتناب کند . ازخوردن‌مشروبات الکلی و ادویه نیز خود داری کند ـ معالجهٔ این بیماری بیشتر با (یُد) و (تزی نِترین) صورت میگیرد ،اطبای قدیم بورانی علف گزنه را با ماست مفید میدانستند

آنْسیکلوُپِدی ـ فر . دائرة المعارف

آنْسیکْلوُپِدیا ـ انگلی. فرهنگ‌اطلاعات‌ـ عمومی ،دائرة المعارف

آنْکارت ـ فر. برابر در بازی قمار ، نه برده نه باخته ، درفارسی بی پول ، پاکباخته

آنْگلوُفیل ـ طرفدارانگلیس وسیاست انگلیس،پیروآداب و عادات انگلیس

آنوُری ـ عدم ترشح در ادرار

آنوُمی ـ بیماری کم خونی

آواریه ـ اَواریه ـ فاسد ، ضایع ، خراب، خراب شده ،خسارت دیده

آوانس ـ مساعده ،بیعانه ، پیش بها،

[مجازاً] فرصت ، وقت

آوْت ـ انگلی . (دراصطلاح فوتبال) خارج شدن توپ از میدان فوتبال

آوْریل ـ ، ماه‌چهارم‌فرنگی،اول بهار

آوُکا ـ فر . وکیل دادگستری

آویاتوُر ـ هوانورد ، خلبان

آئوُرْت ـ سرخ رگ یا شریان‌بزرگ قلب که درطرف چپ قلب قراردارد و خون را بوسیله شریانهای کوچك خود بتمام بدن میرساند

آیْروُپْلان ـ هواپیما ، طیاره

الف

اُپرا ـ فر . نمایش همراه با شعر و آواز ، نمایشنامه ایکه با شعروموسیقی و رقص همراه است

اُپرِتْ ـ فر . اپرای کوچك(خنده‌دار)

اِپُلَ ـ فر. شانه ، دوش ـ بالشتکی که خیاطها در زیرشانهٔ‌کت‌برای‌برجستگی شانه ها میگذارند

اِپیدِمی ـ فر ، شیوع بیماری مسری

اِپیکا ـ فر . داروی ضدقی که از ریشهٔ گیاهی که در آمریکا میروید میگیرند

اُپیون ـ یو. افیون ، تریاك

اِتِرْ ـ فر . مایعی که‌برای‌بیهوش‌کردن بکار میبرند ، اثیر ، عنصرآسمانی ، در یونانی بمعنی هوا است و آسمان را هم باین‌نام‌مینامند، بخارگرداگردجوزمین

اَتُم ـ ذره ، کوچکترین ذره ، اتم از

ذرات بسیار کوچك بنام پرتون والکترون تشکیل شده ، الکترونها باسرعت بدور هستهٔ مرکزی که مقداری پرتون بهم چسبیده میباشد درگردش است

اَتُمیك ـ اتمی ، مربوط باتم

اُتُوبوس ـ فر .اتومبیل. اتومبیلی که دارای صندلیهای متعدد است و مسافران را در شهر بمناطق مختلف میبرد

اُتُوبیوُگْرافی ـ شرح‌حال بقلم خود نویسنده ، شرح حال نویسنده

اُتُوکار ـ اتومبیل ، اتوبوس

اُتُوماتیك ـ(ماشین‌یا دستگاه)خودکار

اُتُومُبیل ـ از وسائل نقلیه است که بوسیله موتور و مصرف بنزین حرکت میکند ودارای انواع‌واشکال‌مختلف‌است

اُتُوهِماترو پی ـ تزریق‌خون ازناحیهٔ به ناحیهٔ دیگر بدن بیمار برای تصفیه خون (دربیشتر بیماریهای جلدی مانند کهیر و اگزما)

اِتیکت ـ فر . بر چسب ، علامت ، کاغذ چاپ شده ایکه‌روی شیشه واجناس مختلف برای معرفی آن کالا و مارك آن کارخانه می چسبانند

اُرانگوتان ـ یکنوع میمون که‌قیافه و حرکاتش شبیه انسان است دستهای این میمون بسیار درازاست وازروی درختی بدرخت دیگر میجهد و با دستهایش تاب میخورد ودرروی درخت زندگی میکند

اُرْدُنانس ـفر. گماشته . سربازی که در خدمت افسر مافوق است و کارهای او را انجام میدهد و نیز بمعنی حکم و دستور و فرمان هم میباشد

اَرسنیك ـ سم‌الفار ، مرگ موش ، [در طب] از املاح ارسنیك بعنوان تونیك آهن استفاده میشود و ترکیبات سمی آن فوق العاده مهلك و کشنده‌است

اُرکِسْتر ـ مجموع‌سازهای‌زهی‌وبادی‌و مضرابی‌که باآنها قطعات موسیقی‌اجرا میشود ، مجموعه نوازندگان موسیقی

اُرك ـ نوعی ساز شبیه پیانو که اغلب در کلیسا همراه با سرودهای مذهبی نواخته میشد

اُرگانْ ـ فر . کارمند ، آلت ، عضو ، طرفداراحزاب‌سیاسی ،[درطب]جهازبدن

اُرگانیزْ ـ فر . سازمان‌داده ،متشکل

اُرگانیسْم ـفر. اندام ، پیکر، کالبد، کلیهٔ اجزاء واعضائی‌که بدن موجودی را تشکیل میدهد

اِریگاتُورْ ـ فر . ظرفی‌که‌با آن‌تنقیه میکنند ، تلمبه‌ایکه باآن‌آبپاشی‌میکنند

اَزُتْ(= **نیتْرُوژِنْ**) فر. گاز بیرنگ و بی‌بو و بدون طعم که در ترکیبات عناصرچهارگانه‌بمقدار زیاد وجوددارد

اَزُتاتْ ـ نمك اسید ازتیك

اَزُتیك‌اَسید ـ جوهرشوره،اسیدازتیك

اِسانْس ـ فر . مادهٔ معطرو فرارکه‌از گیاهان ومیوه جات وسبزیجات‌میگیرند

اِسْپانْیُول ـ اسپانیا ، اسپانیائی

اِسْپِر ـ تخم یا دانه های ذره‌بینی که نباتات بدون گل برای تولید بمثل میرویانند ، تخم سلولی گیاه

اِسْپِرماتوزوئید ـ نطفهٔ نر ،این نطفه در انسان بشکل یاختهٔ بلند و درازی است که دارای‌سرودم‌است وبطول ۲۰۰ میکرون میباشد

اِسْپِسیالْ ـ مخصوص ، ویژه ، مختص

اِسْپِسیالیتِهْ ـ مختص ، خصوصیت ، اختصاص ، [در شیمی] بداروهائی میگویندکه ترکیب شده درکارخانه‌های داروسازی است وبطور سر بسته بصورت شربت ، قرص ، کپسول در شیشه ها یا جعبه‌های‌مخصوصی‌برای‌مصرف‌در‌دسترس بیماران قرار گرفته است

اِسپُورت ـ انگلی . انواع ورزشهای سبك نظیر اسب سواری ، پیك نیك . قایق‌سواری ، چوگان‌بازی .پیاده روی در هوای آزاد

اِسْپُورْتْمَن ـ انگلی . شخص‌ورزشکار، آدم چابك وزرنگ ، شخص ورزیده‌در ورزشهای سبك

اِسْپیریتیسْمْ ـ احضار ارواح ، فنون احضار ارواح و مسلك آشنایان این‌فن

اِسْتاتْ ـ نمك اسید استیك

اِسْتاتیستیك ـ آمار ،احصائیه، بررسی و بدست آوردن اطلاعاتی ازتعدادنفوس یك شهر یا یك مملکت . این‌علم اخیراً بچند دسته‌زیر تقسیم‌شده ودردانشگاه ها تدریس میشود . آمار نفوس ، آمار اقتصادی ، آمار بهداشتی، آمار اخلاقی و سیاسی . بطورکلی قاعدهٔ جمع آوری این‌احصائیات ازطریق‌شمارش ومحاسبه و جمع کردن نتیجه آن‌بصورت اعداد بدست میآیدکه در دنیای امروز درتمام رشته‌های‌علمی‌واجتماعی‌مورداستفاده‌است

اِسْتاژْـدوره ایکه‌کارمندیاداوطلب‌کاری مشغول فرا گرفتن وآموختن طرزکار و خصوصیات‌آن اداره یا بنگاهی‌استکه میخواهد در آنجا کار کند و معمولا بدون دستمزد است ، کار آموزی

اِسْتاسیونـفر .ایستگاه،جایگاه،مرکز

اِستامْپْ ـ مهر ، مهری که برروی کاغذ میزنند، بجعبه‌ایکه‌داخل‌آن روغن استامپ‌قرار دارد و مهر را برروی آن میزنند نیزاستامپ میگویند

اِسْتانْدارْد ـقبول شده ، پذیرفته‌شده، نمونه ، مقیاس ، قاعده ، اصل ،عیار یا میزان‌معمولی وقانونی‌که درکارخانه‌ها برای اجناس تجارتی‌درنظر گرفته شده

اِسْتِئُولُوژی ـ فر . تشریح‌استخوان

اِسْتِپ ـ فر . دشت ، جلگهٔ سرسبز

اِسْتِپْ ـانگلی . قدم ، گام ، رقص پا

اِسْتُپ ـانگلی . ایست، توقف ، فرمان ایست و توقف (در هرمورد)

اِسْتِتُوسْکُوپْ ـ گوشی پزشکان که برای معاینه قلب و ریهٔ بیمار از آن استفاده میکنند

اِسْتراتژی ـ فر . علم لشکر کشی و جنگ،جمع آوری سپاه ، علم‌پیش بردن ورهبری کردن سپاه در جنگ

اِسْتراتژیك ـ فر . سوق الجیشی ، مربوط به لشکر کشی وعملیات جنگی، مربوط به پیشرفت سپاه در جنگ

اِسْترپتومیسین ـ آنتی بیوتیکی که ضد بسیاری از میکربهاست و بطور کلی دربیماری سل از آن‌استفاده میشود

اِسْتر کنین ـ سمی‌است کشنده ومهلك که مقدار پنج سانت از آن باعث هلاك انسان میشود . استر کنین آلکالوئیدی است متبلور که ازتخم درخت « وومیکا» یا « کچوله » که در هندوستان میروید میگیرند . مادهٔ سمی‌وقلیائی‌دیگری نیز از این گیاه میگیرندکه بروسین نام دارد

اِسْترلینك ـ انگلی . مسکوك نقرهٔ انگلیس یا لیرهٔ استرلینگ که‌واحد پول انگلیس است و معادل با ۲۰ شیلینگ وهر شیلینگ برابر ۱۲ سنت است

اِستریکنال ـ یا سولفات دتیل که از اسید استر کنین گرفته میشود وهمان خواص‌استر کنین را داراست

اِسْتریل ـ فر . عقیم ، نازا . بی ثمر

اِسْتریلیزه فر . ضد عفونی شده ، بدون‌میکرب،عاری‌ازمیکرب، پاك، تمیز

اِسْتودیو ـ اطاق‌کار ، اطاق‌ضبط‌صدا ، محل مخصوص فیلمبرداری (سینمائی)

اِستیل ـ فر . شیوه و سبك در انواع هنرها ازقبیل نقاشی ، حجاری ،مجسمه سازی ، معماری و غیره ، [بطورکلی] اسلوب سبك ، شیوه

اِسْکادْر ـ فر . تعدادی از ناوهای دریائی که زیر فرماندهی یك افسر نیرو دریائی است

اِسْکادْران ـ فر . اسواران ، سواره نظام ها ، عدهٔ معینی‌ازسواره نظام

اِسْکلت ـ استخوان‌بندی‌انسان‌وحیوان

اِسْکُورْت ـ دسته مشایعت کنندگان ، مشایعین ، همراهی ، مشایعت ، عدهٔ از سربازان مسلح که برای محافظت یا تشریفات‌همراه سلاطین‌یااشخاص‌بزرگ حرکت میکنند

اِسکی ـ یکی از انواع ورزش که عبارت از گردش و حرکت در روی برف بوسیله دو چوب بلندیکه باتسمه بپا می بندند ـ این ورزش بیشتر در محل های کوهستانی و دامنهٔ تپه ها که پوشیده از برف است عمل میشود و با دو چوب بلندی که در دست میگیرند حرکت و توقف این بازی را کنترل میکنند و روی‌برف سرمیخورند

اِسکیتینك ـ نوعی بازی ورزشی که عبارت است از سرخوردن روی زمین صاف و هموار بوسیله کفشهای چرخدار و فلزی که گاه در یك پا و گاهی بر هر دوپا میکنندو باسرعت‌حرکت‌می کنند

اِسْکیتینكْ رینكْـ زمین‌بازی‌اسکیتینگ

اِسْمُوکینكْ ـ لباس‌رسمی ، لباس‌شب

نشینی، نوعی لباس برنگ مشکی که کت آن جلو باز و دنبالهٔ آن نسبتاً بلند است و بیشتر شلوار آن راه راه است

اَسید ـ یو . ترشی ، هرمایعی که ترش باشد ـ هر اسید دارای هیدروژن است و در برخورد با فلزات هیدروژن خود را از دست داده در روی فلز اثر گذاشته تولید نمك میکند

اَسیدْ اَزُتیك . = اسید نیتریك

اَسیدْ اَسیتیك ـ جوهر سرکه

اَسید اوریك ـ اسیدی است که در ادرار انسان و بیشتر حیوانات وجود دارد این اسید از ترکیب اوره با اکسیژن بوجود میآید

اَسیدْ بوریك ـ گردی است سفید و کریستال که در آب چشمه‌ها و در بعضی ازاراضی بدست میآید و بیشتر برای شستشوی زخم وجراحات مصرف میشود

اَسیدْ سولفوریك ـ جوهر گوگرد، اسیدیکه در صنعت و طب بکار میرود و بیشتر برای حل کردن فلزات وسوزاندن و سوراخ کردن اشیاء بکار میرود

اَسید سیتریك ـ جوهر لیمو ،عنصری که بصورت نمك سنگ است و دارای رنگ سفید و متبلور وترش مزه است

اَسیدفِنیك ـ جسمی‌است که ازمحلول آن برای گند زدائی و شستشوی زخم استفاده میکنند

اَسید کَربُنیك ـ گاز بیرنك و بو و ترشمزه ایکه در طب برای تقویت جهاز هاضمه از آن استفاده میکنند

اَسید کُلرِیدْریك ـ جوهر نمك ، گاز بدبو و بیرنگی که ترش و قابل حل در آب است . اسید کلریدریك از کلر و هیدروژن ترکیب میشود

اَسید لاکتیك ـ کشك سیاه ، قره ـ قروت ـ این اسید از شیر بریده وترش شده گرفته میشود وبیشتر برای چاشنی غذا وترش کردن آش وغیره مصرف‌میشود

اَسید نیتریك ـ همان اسید ازتیك است که به « تیزاب » یا « جوهرشوره» معروف‌است ـ تیزاب مایعی است برای حك کردن فلزات (بجزانواع طلا) که بطور کلی هر شیئی را میسوزاند و سوراخ میکند ، مخلوط تیزاب ، اسید کُلریدریك را تیزاب‌سلطانی‌هم‌میگویند که طلای زرد و سفید را حك میکند

اِشانْتیوُن ـ فر . مسطوره ، نمونهٔ کالا که برای نمایندگان وفروشندگان هر کارخانهٔ فرستاده میشود

اِشِلْ ـ فر . رتبه ، پایه ، نردبان

اُفِستْ ـ نوعی چاپ که بوسیله فیلم ـ برداری مطالب یا تصاویررا بروی‌فلزی بنام (زینگ) برمیگردانند و آنرا با ماشین افست چاپ میکنند

اَفْسَنْتین ـ یو . گیاهی که گلهایش شبیه گل بابونه‌است . اطبای قدیم‌برای امراض‌رعشه ، صرع ، لقوه‌وبیماریهای

کبد و بخصوص برای دفع کرم معده ازآن استفاده میکردند ، درطب جدید هم از آن استفاده میشود

اُکالیپتوس ـ درختی است معروف به ضد نوبه که برگهایش معطر و دارای خواصی است که میکروب را می‌کشد درخت آن همیشه سرسبزاست و اطبای قدیم برای بیمارانیکه تب‌ونوبه داشتند تجویز میکردنددر طب جدیدهم از آن استفاده میشود

اُکتُبر ـ ماه دهم از سال مسیحی که برابر با مهر ماه میباشد

اِکزِما ـ **اِگزِما** ـ سودا ، بیماری جلدی که همراه با خارش زیاد است هنگام بروز طاولهای کوچك وقرمزی ببدن میزند که از آنها مایعی ترشح میکند و در اثر خارش پوسته پوسته میشود.علت‌پیدایش‌این‌بیماری‌ناسازگاری بدن در مقابل عوامل‌محیطی یاحساسیت در برابر بعضی غذاها یا داروهاست‌که اختلالاتی در غددبدن بوجود میآورند و باعث پیدایش این بیماری میشوند. ضماد سیب زمینی یا آردکتان و آرد جو در محل زخم مفید است و حتی‌ـ المقدور باید در ابتدای بیماری بمداوا پرداخت زیرا هرچه مدت این بیماری بگذرد معالجهٔ آن دشوار تراست

اِکسپُوزِه ـ فر . بنمایش گذاشتن کالا ، توضیح ، شرح ، گزارش ، عرض

اِکسپُوزیسیون ـ فر. نمایشگاه‌امتعه، نمایشگاه مصنوعات ، عرضه ، نمایش

اُکسید ـ ترکیب یکی از فلزات با اکسیژن ، اجسام بسیط که با اکسیژن ترکیب شده باشند

اُکسیداسیُون ـ ترکیب کردن‌جسمی بااکسیژن ، حالت اکسیده شدهٔ جسمی

اُکسید دُوزَنگ ـ گردی که در پمادهای‌ضدزخم‌بکارمیرود ،سفیداب‌روی

اُکسیددُوکَربُن ـ گاز کشنده ایکه از احتراق ناقص ذغال متصاعدمیشود

اُکسیدکَلسیُوم ـ آهك، سنگ‌آهك‌را در کوره های مخصوص در ۱۰۰۰ درجه می‌پزند و چون روی آن آب بریزند از هم پاشیده میشود و بخاری ازآن بلندمیشود . درساختمانهابصورت شفته از آن استفاده میکنند

اُکسیژن ـ یکی از پنج اجزاء قابل تنفس هوا که باعث حیات جانداران و نباتات است از ترکیب‌آن‌باهیدروژن آب بوجود میآید ، وجود اکسیژن علت اشتعال واحتراق میشود وبدون‌آن حیات وزندگی غیرممکن است

اُکسیژناسیُون ـ عمل‌ترکیب‌اکسیژن با هر جسمی و حالت ظاهری آن

اُکسیژنه ـ اکسیژن دار ، اکسیژنی

اِکُونُومی ـ فر . صرفه‌جوئی، اقتصاد

اِکُونُومیست ـ فر . عالم علم‌اقتصاد

اِکُونُومیكـ فر.مقرون‌بصرفه،باصرفه

اِکیپ ـ دسته ای از افراد ، عده ای که باهم کاری را انجام دهند

اُگزالید ـ ماده مترشحهٔ گیاهی
اِگزِما ـ مراجعه شود به : اکزما
اِلکْترال ـ فر ، انتخابی ، کارت الکترال به ورقه ایکه برای رأی دادن میدهند گفته میشود
اِلکْترُواَمان ـ آهن ربای برقی
اِلکْترُوْتراپی ـ مداوای بیماری با برق
اِلکْترُوتراپُوتیك ـ معالجه با برق
اِلکْترُودینامیك ـ بحثی است در علم فیزیك راجع بخواص و کیفیت برق
اِلکْترُوْسکُوپْ ـ برق یاب، برق آزما
اِلکْترُوْ کارْ دیوُگراف ـ دستگاه الکتریکی که انقباضات عضلهٔ قلب را نشان میدهد و در روی نوار ضبط میکند
اِلکْترُوکارْدیوُگْرام ـ نواری که انقباضات عضلهٔ قلب درروی آن ثبت میشود
اِلکْترُوماگْنِت ـ آهنی که در اثر جریان برق حالت مغناطیسی پیدامی کند
اِلکْترُومِتر ـ برق سنج ، دستگاهی است برای سنجش میزان نیروی الکتریسیته
اِلکْترُوموُتوُر ـ موتور مولد برق ، موتور برقی ،دستگاهی که نیروی برق را بنیروی مکانیکی تبدیل می کند ، برقزا
اِلکْترُونْ ـ ذراتی که بدورهستهٔ اتمی درجریان وحرکت هستند ، الکترونها دارای الکتریك منفی هستند
اِلکْتْرِیسِیته ـ نیروی برق، قوه الکتریك که بر دو قسم مثبت و منفی میباشد ـ الکتریك در نتیجه اصطکاك و برخورد دو جسم تولید میشود ودرطبیعت هم بعلت برخورد هوای سرد و گرم بوجود میآید که بصورت رعد و برق ظهور میکند . بعضی از اجسام مانند انواع چوبها و شیشه‌ها و پارچه ها نیروی الکتریسیته را از خود رد نمیکنند که آنها را عایق برق میگویند به فلزات و مایعات وموجودات جاندار که برق را عبور میدهند هادی برق می گویند
اِلکْتْرِیسِیَنْ ـ متخصص برق والکتریك
اِلکْتْرِیك ـ برقی ، منسوب به برق
اَلْکُلْ ـ مایعی که از تقطیر چوب یا کشمش یا تفالهٔ بعضی میوه‌ها میگیرند که بر دو قسم است ـ یکی الکلی که قابل شرب نیست و آنرا بیشتر از چوب میگیرند و مصرف طبی و صنعتی دارد و آنرا الکل صنعتی (یا متیلیك) میگویند. دیگری الکلی است که از کشمش یا انگور میگیرند ، قابل شرب است و آنرا الکل سفید یا عرق یا الکل اتیلیك میگویند ، از الکل های ۹۰ درجه برای تهیه تنطور والرین و استریلیزه استفاده میشود
اَلْکُلات ـ تقطیر الکل با مادهٔ معطر
اَلْکُلُوئید ـ مراجعه‌شود به: آلکالوئید
اَلْکُلیسم ـ اعتیاد بمشروب الکلی ، عادت بخمر ، بیماری زائیده الکل
اَلْکُلیك ـ معتاد بمشروبات الکلی ، الکل دار ، الکلی ، دارای الکل
اُلَمْپیادْ ـ یو . فواصل چهار ساله‌ایکه

در یونان قدیم برای بازی المپیك قائل شده بودند
اُلَمْپیكْ ـ یو . انواع بازیهای ورزشی که چهارسال یکبار دریونان‌قدیم بعنوان تفریح انجام میشد . درسالهای اخیرهم‌در دنیامتداول شده که‌هر بار بازی‌المپیك را در یکی ازکشورهای‌جهان اجرامیکنند و همه گروه از ورزشکاران از تمام نقاط جهان درآن شرکت می‌کنند
اِمْپراطْریس ـ ملکه ، زن امپراتور
اِمْپراطور ـ در روم قدیم بسرداران بزرك لقب امپراطور میدانند ـ بعد از آن لقب و عنوانی شد برای سلاطین و فرمانروایان بزرك جهان
اِمْپِریالْ ـ سلطنتی ، شاهنشاهی ، امپراطوری ،مربوط بسلطان یا شاه
اِمْپِریالیست ـ طرفدار امپراطوری و سلطنت ، طرفدار حکومت شاهنشاهی
اِمْپِریالیسم ـ طرفداری از حکومت سلطنت ، طرز حکومت امپراطوری ، استعمار طلبی ، سیاستی که مرامش استعمار طلبی و تسلط بر کشورهای ضعیف و ثروتمند است
اِمِتین ـ ماده‌ای برنگ قهوهٔ که از ریشهٔ‌اپیکا بدست‌میاید‌تلخ وزود حل‌است
اُمْلِت ـ فر. خاگینه، نیمرو ، نیمروی تخم مرغ و گوجه فرنگی
آمونیاك ـ مراجعه شودبه : آمونیاك
آنتراکت ـ مراجعه‌شودبه : آنتراکت
آنْتِرِسان ـ فر . جالب توجه ، مفید ، قابل‌استفاده ، تماشائی ، سرگرم‌کننده
اَنْتِرْن ـ فر .معین پزشك ، دانشجوی طبی که برای کار آموزی زیر دست دکتر ورزیده‌ای کار میکند محصل مدرسه شبانه روزی .
اَنْتِر ناسیونال ـ فر.جهانی، بین‌المللی، انجمن بین المللی کارگران
اَنْتِرناسیونالیست ـ طرفدار اصول بین المللی، طرفدار سازمان بین‌المللی
اَنْتِرناسیونالیسم احساسات‌بین‌المللی، سازمان بین المللی ، مسلك اتحاد بین-المللی ، سازمان اتحاد جهانی
اَنْتْریك ـ فر . تحریك ، دسیسه ، فتنه جوئی ، تحریك و دسیسه کردن
اَنْتیم ـ فر . باطنی، صمیمی ، قلبی
اَنْتیمون ـ فلزی است سفید که برای ساختن حروف چاپخانه بسرب میزنند
اَنتیمیتِه ـ صمیمیت، نزدیکی ،خلوص
اَنْدِکْس ـ دفتر فهرست ، راهنما ، نماینده ، انگشت سبابه ، زبانهٔ ترازو
اَندیکاتُور ـ نماینده ، دفتر نماینده، دفتر مشخص کنندهٔ نامه‌های رسیده ، دفتری که خلاصهٔ نامه در آن نوشته میشود ، مقیاس ، اندازه ، فشار سنج
اِنِرْژی . فر . نیرو ، قدرت ، قوه ، زور ، خاصیت،تأثیر ، شهامت ، فعالیت
اِنِرْژیكْ ـ فر. نیرومند ، توانا،فعال
اَنِژِکسیُونْ ـ فر . تزریق آمپول

در رگ یا زیر پوست بوسیله سرنگ
اُنس ـ انگلی . در اوزان انگلیسی هر ۱۶ درم برابر است با یك « انس » وهر ۱۶ « انس » برابر با یك پوند . در فرانسه یك شانزدهم لیور و وزنی است برابر با ۳۰ گرم
اَنْسْتْرُومان ـ اسباب ، ابزار ، آلت ، نوشته [در موسیقی] آهنگی برای ساز
اَنْستیتو ـ فر . بنگاه ، انجمن ، شورای ، انجمن علمی ،مؤسسات علمی
انسولین ـ مادهٔ تنظیم کننده قند در بدن ، داروئی که برای تنظیم قند بدن ساخته شده
اَنْفِرْمیه ـ پرستار، پرستار بیمارستان که برای کمك به بیماران و معاونت پزشك‌درامور جراحی و کارهای دیگر در بیمارستان کار میکند
اَنْفلوآنْزْا ـ فر . نوعی گریپ وزکام و اگیرفصلی که بعلت اختلاف هوای سرد وگرم عارض میشود؛درفارسی باین بیماری «مشمشه» میگویند عوارض این بیماری عبارت است از تب ، سردرد ، عطسه ، سرفه‌شدید ، درد پهلو ، خفقان قلب و استخوان درد و خستگی اعضاء که بیمار از شدت ناراحتی تا مدتی نمیتواند حرکت کند
اَنیسُونْ ـ انگلی . هم آهنگی و هم کوکی‌سازها، شاخص کوك وهم‌آهنگی
اوت ـ ماه هشتم از سال مسیحی
اَوْتْ ـ انگلی . مراجعه‌شود به :آوت
اُودُوکُلُن ـ فر . ماده معطری که از حل کردن روغنهای اتردار در الکل بدست میآید
اُورانْ ـ اکسید اورانیوم
اُورانوس ـ یو . رب النوع آسمان ـ نام یکی از سیارات که ۸۴سال یکبار دورزمین میگردد و ۷۴ برابر از زمین بزرگتر است
اُورانیوُمْ ـ فلزی است بسیار قیمتی و کمیاب که بعلت تشعشات رادیو آکتیو آن که از سایر فلزات زیادتر است مورداستفاده‌ومطالعه در آزمایشگاههای اتمی قرار میگیرد . این فلز بیشتر از معادن سرب بدست میآید
اُورْمونْ ـ هُورْمُونْ ـ موادی که از غدد مترشحهٔ اعضاء تناسلی‌یاسایراعضاء در بدن ترشح میکند
اورِمی ـ نوعی بیماری که ناشی از نارسائی کلیه و ازدیاد نمك خون است
اورِه ـ جوهر پیشاب ، جوهر ادرار ، ماده‌ایکه ازاکسیژن و ازت وهیدروژن و کربن تشکیل شده و در ادرارانسان و بعضی از حیوانات وجود دارد . این ماده بوسیله کبد در بدن ساخته‌میشودو بوسیله بندهای کلیه به کلیه میریزد ودفع میشود مقدار اورهٔ خون انسان اگر از ۲۰ تا ۴۰ سانتی گرم تجاوز کند به بیماری اورمی مبتلا میشود .

اُوْرِیون ـ نوعی بیماری که‌غدد بنا گوش متورم میشود و آماس میکند ـ هر گاه‌در کودکان نا بالغ دیر تر بمعالجه این بیماری بپردازند باعث قطع نسل میشود

اُولْترامیکْرُوسْکُپْ ـ نوعی‌میکروسپ ریز بین که بوسیله نور الکتریك میکروبهای دیده نشدنی رامی‌بینند .

اُولْتیماتُومْ ـ اتمام حجت ، آخرین شرط ، پیشنهاد آخری که کشوری بکشور دیگر در مواقع جنگ میدهد

اُونْسْ ـ رجوع شود به : انس

اُونیفُورْم ـ لباس متحد الشکل‌ورسمی

اونیوِرْسیتِه ـ دانشگاه ، کالج ، دارالفنون ، مدرسهٔ عالی ، دانشکده

اووِلْ ـ در انسان بصورت سلولی است دایرهٔ شکل که ترشح زهدان است وبا اسپرماتوزوئید ترکیب شده تبدیل به جنین میشود

ایدْرُوژِنْ ـ رجوع شود به هیدروژن

ایدِه ـ فر . خیال ، فکر ، تصور ، رای ، عقیده ، اندیشه ، نیت

ایدِه آل ـ فر . کمال مطلوب، منتهای آرزو ـ درجه کمال در قوهٔ تخیل

ایدِه آلیسْتْ ـ فر . طرفدارسبك‌ایده‌آلیسم . شخص‌ایده‌آلیسم ، طالب‌ایده‌آل ، معتقد به خیال و تصور ، منکر وجود خارجی اشیاء

ایدِه آلیسْمْ ـ فلسفهٔ تفکر ، معنویت ، اصالت تصور ، عقیده گروهی که‌معتقدند اکثر اجسام زائیدهٔ خیال وتصور ماست

ایدِه ئُولُوژی ـ مبحث تصورات و خیالبافی ، علم افکار ومعانی ، مسلك اصالت تصور

ایدِه ئُولُوژِیك ـ آدم خیالباف ، کسیکه پیرومسلك اصالت‌تصوراست

ایدِه ئُولُوگ ـ متخصص‌دلائل‌نظری ، عالم علم‌نظری ، آدم خیالباف

ایزُوتُوپْ ـ اجسام همشکل که وزن اتمی آنها با هم متفاوت است

ایزُولاتْ ـ مجزا کردن ، منفرد کردن ، عمل تجزیه ، باعایق‌پوشاندن

ایزُوتُونیك ـ هم صدا ، یك صدا ، [درشیمی] دومحلول یا مایع هم وزن یا هم غلظت

اینچ ـ انگلیـ . درمقیاس طول‌انگلیس هر ۱۲ اینچ برابر است با یك فوت وهر سه فوت برابر با یك یارد است اندازهٔ اینچ بطول سانتیمتر برابر است با ۲/۵۴ سانتیمتر

ب

بابانوئِلْ ـ فر . پیر مردی که دارای ریش سفید بلندوجامهٔ سرخ رنگ‌بلندی استکه‌درشب تولد مسیح(شب کریسمس) برای کودکان انواع اسباب بازی و شرینی‌جات میاورد

باتری ـ **باطری** ـ جعبه‌تولید برق‌که برای روشن کردن و استارد زدن در انواع‌اتومبیل قراردارد ، دارای‌نیروی

مثبت ومنفی است که ۱۲ ولت برق دارد
باتون ـ چوبدستی ، عصای کوتاه ولاستیکی که پاسبانان برای استفاده در مواقع هرج ومرج ونزاع بکمر میزنند
باتیست-پاتیستـ نوعی پارچهٔ نخی و نرم
بار ـ میخانه ومحلی که در آنجا بطور ایستاده خوراك و نوشابه میخورند
بارفیکس ـ میلهٔ افقی شکلی که بردو میلهٔ عمودی سوار است و در روی آن حرکات ورزشی از قبیل چرخیدن روی دست وپا وپرش ونرمش انجام میدهند.
باروگرافـ فشار سنج ، دستگاهی که مقدار فشار هرنیروئی را ضبط میکند
بارومتر ـ میزان الهوا ، هواسنج
بارونـ یك ازلقبهای اشرافی که خاص نجیب زادگان اروپا بوده است
باریوم ـ فلزی نقرهٔ رنگ که در ۸۵۰ درجه حرارت ذوب میشود ، املاحش در صنعت و طب بکار میرود
بازالت ـ مرمر سیاه ، سنگ محك
باستیل ـ فر . حصار ، دژ ، زندان ، بنائی که برج و بارو داشته باشد ـ نام زندان معروف فرانسه واقع در پاریس که در انقلاب فرانسه بدست مردم و جنگجویان ویران شد.
باستیون ـ فر . برج و بارو ، بنای داخل حصار ، برج یا حصار دوپهلو
باسکول ـ قپان یا ترازوی بزرگ برای وزن کردن اشیاء خیلی بزرگ.

باسن ـ لگن ، طشت ، لگن خاصره
باسیل ـ میکرب ، نوعی میکرب ذره بینی تك سلولی که انواع مختلف دارد.
باسیل کخ ـ میکرب سل که توسط دکتر کخ دانشمند و شیمیست آلمانی کشف شد
باك ـ مخزن بنزین اتومبیل ، لاوك
باکارا ـ بازی ورق معروف بهشت ونه
باکتری ـ میکربهای گیاهی ، گروه زیادی از موجودات ذره بینی تك یاختهٔ گیاهی که اشکال مختلفی دارند، میکروب کشندهٔ باکتری و میکرب
باکتریولوژی ـ میکرب شناسی ، آشنائی به علم باکتری ، رشتهٔ مباحث باکتریها
باکتریولوژیست ـ میکرب شناس ، دکتر یا محصل در علم میکرب شناسی
بال ـ فر . مجلس رقص ، سالن رقص
بال ـ انگلی . توپ ، گوی ، گلوله
بالانس ـ فر . ترازو ، میزان، موازنه [در تجارت] معادله و موازنهٔ بدهی و بستانکاری [درورزش] متعادل نگاهداشتن بدن درحالت های مختلف
بال ـ رجوع شودبه بالن
بالالایکا ـ روس . گیتار روسی
بالت ـ رقص تفسیری ، نوعی رقص که همراه با موزیك و حرکاتی است که تفسیر کننده و مبین حالت یا موضوعی

باشد. لباس این رقص خیلی کوتاه و دامن آن تور دوزی شده است، هنگام رقص بیشتر با سر پنجهٔ پا راه میروند و هم آهنگی زیادی بین موزیك و رقص است

بالِرین - زنی که رقص بالت میکند، رقاصه، رقاصهٔ بالت

بالْشویسْم - مسلك اشتراکی بالشویکها

بالْشویك - طرفدار مرام اشتراکی، پیرو بالشویسم یا مرام اشتراکی

بالْکُن - بالْکُنی - ایوان جلوعمارت، مهتابی، بالاخانه، ایوان

بالْ ماسْکِه - فر. مجلس رقص که مهمانها هر یك با لباس انتخابی مخصوص در آن وارد میشوند و اکثر دارای نقاب هستند

بالُن - بال - نهنگ، ماهی بزرگ وعظیم الجثهٔ که از پستانداران دریاست. طول بدن این حیوان تا سی و دومتر و وزن آن گاهی تا به چهل تن میرسد. بالن برای تنفس روی آن میآید و بوسیلهٔ سوراخی که در روی سرش وجود دارد نفس میکشد و بعلت چربی زیادی که در بدن این حیوان است او را شکار میکنند و از روغن آن استفاده های مختلف میکنند - بچهٔ این حیوان هنگام تولد از سه تا پنج متر طول دارد و در اقیانوس ها هر قدم هم از مادر دور بیفتد هنگام شیر خوردن خود را بمادر میرساند و از پستان او که شیر فوران دارد میخورد

بالُن - بالُون - بادکنك، کشتی هوائی، کیسهٔ ای بشکل بادکنك کروی شکل که بوسیله هیدروژن و گاز های سبك آنرا بآسمان میفرستند و هنگام بالا رفتن کیسه های شنی که داخل آن است به بیرون پرتاب کرده و هنگام پائین آمدن مقدار هیدروژن آنرا کم میکنند، بالن را در سال ۱۷۸۳ برادران منگولفیه اختراع کردند

بالیستیك - چیزهائیکه مربوط باختراعات و صنایعی است که بآسمان میرود از قبیل، فشفشه، توپ، موشك انواع هواپیما و غیره

بامْبو - خیزران، نی هندی، نوعی نی خوشرنگ دارای ساقه های بلند و راست و مغز دار که با آن عصا و چوبدستی و نیزه درست میکنند از مغز آن شیره ای بنام «تباشیر» میگیرند

بانْجو - نوعی ساز زهدار شبیه گیتار کوچك که با زخمه آنرا مینوازند

بانْد - نوار، بند، نوار زخم پیچی، دسته، گروه، زمین یا علامتی که طول آن بزرگتر از عرضش باشد

بانْداژ - سرچسب، بر چسب، نوار باریك، کتیبهٔ باریك، کاغذ باریك و نازك بشکل نوار که بعنوان مالیات دولت بر سر بطری نوشابه یا چیزهای دیگر میچسبانند

بانْد ماسْتِر - انگلی. رئیس موزیك،

رئیس ارکستر ، رهبرارکستر
بانكـ صرافخانه‌شخصی‌یادولتی که‌مردم پولهای خودرا بطورامانت‌بآن‌میسپارند و بوسیله چك هرمقدارپول ازموجودی خود که حواله بدهند بانك بحامل‌چك میپردازد . بانك‌علاوه بر افتتاح‌حساب سفته و بروات مردم را وصول میکند و با شرائط‌مخصوصی وام باشخاص‌میدهد و ربح آنرا میگیرد ـ یکنوع بازی ورق و همچنین موجودی پولی‌که روی آن بازی میشود
بانْکرُوتـ ورشکستگی، نقض‌عهد، تخلف
بانکیِه ـ فر . **بانْکِر** ـ انکلی . صراف ، بانکدار ، متخصص امور بانك
بایْبایْ ـ انکلی . خدا حافظی (مخصوص کودکان تازه زبان) ، خدا حافظی که با تکان دادن دست همراه است و مخفف گود بای‌است که بمعنی خدا حافظی درزبان‌انگلیسی‌است
بایْکوُت ـ فر . توقف در دوستی ، تحریم ، تهدید بمرگ و قطع رابطه ، ترد کردن از جامعه
بُتانیك ـ گیاه شناسی ، مربوط بگیاه شناسی ، مربوط بعلم گیاهشناسی
بُتانیست ـ گیاه شناس ، آشنا بعلم گیاه شناسی و خواص گیاهان
بُتانی ـ **بُوتانی** ،گیاه شناسی، کتاب گیاه شناسی ، علم گیاه شناسی
بِتُن ـ **بِتوُن** ـ فر . شفتهٔ ساروج ، مخلوط ماسه و سیمان که در پی ریزی عمارات یاپل ها بکار میرود
بِتوُن آرْمِه ـ فر . نوعی بتون که‌در آن میله های آهنی برای استحکام‌قرار داده باشند
بْرانْدی ـ انکلی.عرق ، نوعی‌مشروب انکلیسی ، ودکای‌انکلیسی
بْرانْکارْد ـ تخت روان ، نوعی تخت که بیماران و مصدومین را با آن حرکت میدهند
بْراوُو ـ فریادآفرین‌ومرحبا ،احسنت
بُرْس ـ **بْروُس** ـ ماهوت پاك کن ، در زبان فارسی بیشتر بماهوت‌پاك‌کن سر میکویند
بُرْش ـ **بوُرْش** ـ نوعی سوپ همراه با گوشت و برگ کلم وچیزهای‌دیگر
بِرلْیان ـ الماس شفاف و درخشان ، الماس بی رنگ و درشتی که تراش بیشتری دیده باشد و از الماس گرانبها تراست[بطورکلی]درخشان، براق،شفاف
بْرُمور ـ « بْرُم » (مایعی‌است سنگین برنگ سرخ‌تیره و بوی‌تند که خاصیتش شبیه ید و کلر است) هرگاه با جسم مفرد دیگر ترکیب شود بآن برمور میگویند . مانند ترکیب (برم و پتاسیم) ـ برموردارژان ـ ترکیب برم و نقره است که بیشتر در عکاسی و ظهور عکس بکار میرود ـ برموردو پتاسیم در طب‌برای بیماری‌عصبی‌تجویز

میشود بر موردوسدیم — مصرف طبی دارد و خاصیت آن شبیه بر موردو — پتاسیم است
بُرُنْز ـ فلزی است مرکب از مس و روی که ۸۰ در صد آن مس است و بیشتر در مجسمه سازی و قالب گیری و ساختن بعضی از آلات و ادوات بکار میرود
بْرُنْش ـ نایچه ، نایژه ، قصبة الریه
بْرُنْش اُگرافی ـ عکسبرداری از برنش ها و نایچه ها
بْرُنْشیت ـ ورم نایچه ، ورم ریه که همراه با سرفه های شدید و دردناك است و با اخراج اخلاط و گاهی هم خون بروز میکند — نوعی از آنرا که در زمستان در اثرسرماخوردگی بوجود میآید برنشیت حاد میگویند ، و بنوع کهنهٔ آن برنشیت مزمن میگویند
بْرُوْدْری ـ قلابدوزی ، گلدوزی
بْرُوسین ـ نوعی آلکالوئید سمی و کریستال که تلخ مزه و بیرنگ است و مصرف طبی و داروئی دارد
بره ـ فر . کلاه بره ، کلاه بی لبه
بِرِیْ بِرِیْ ـ نوعی بیماری که از کمبود ویتامین عارض میشود و علائم آن لاغری عضلات ، اختلال مشاعر ونامنظم بودن قلب است
بْری لیوم ـ نوعی فلز که سبك تر از آلمینیوم میباشد و چون آنرا با مس ترکیب کنند فلز بسیارسختی بدست میآید و هرگاه آنرا با فولاد ترکیب کنند آلیاژی بدستمیآید که بهیچوجه خاصیت ارتجاعی خودرا ازدست نمیدهد
بَسْکِتْبال ـ نوعی بازی دسته جمعی شبیه فوتبال که در این بازی توپ را با دست رد و بدل میکنند تا نزدیك توریکه بر میله گردی بسته‌شده برسانند و داخل آن تور بیاندازند — بازیکنان بسکتبال بدو دسته پنج نفری تقسیم میشوند ودرمیانهٔ بازی ۱۰ دقیقه‌ا ستراکت دارند
بْلانِه ـ سنگ معدنی فلز روی
بْلو ـ انگلیـ . آبی ، رنگ‌آبی ، نیلی
بْلوبْلاك ـ انگلیـ . آبی سیاه (بیشتر بمرکب میگویند)
بْلُوتْ ـ نوعی بازی ورق شبیهٔ رامی
بْلوز ـ **بُلیز** ـ پیراهن کمردار ، پیراهنی که بیشتر درکار میپوشند
بْلُوف ـ توپ و تشر ، توپ تو خالی ، گفتار تهدید آمیزی که از رویسیاست و از میدان در کردن حریف باشد ـ در بازی پوکر هم بهمین معنی میاید
بْلُوك ـ توده ، دسته ـ [دراصطلاح] چند مملکت هم پیمان و متحدکه‌دارای یك مرام و هدف باشند
بْلُوك پْلان ـ نقشه ساختمان ، رندهٔ فلزی که تیغهٔ آن‌درشیب پائین‌قرار دارد
بْلُوك سیستم ـ مانع روی خط آهن ،

مانعی که در هر دوسرخطقرار گرفته و ترن قادر نخواهد بود از آن عبور کند مگر آنکه با آن راه را باز کنند

بلوکه ـ محاصره کردن ، سد کردن ، بستن ، ترمز کردن ، نگاهداشتن

بلوند ـ آدم موبور، موی‌بوریاخرمائی

بلیارد ـ بیلیارد ـ نوعی بازی‌بوسیله گوی های رنگی که در روی میزی قرار داردکه گوشه هایش سوراخ است و با چوب بلند چوگان‌مانندی گوی‌ها را بداخل سوراخ میرانند

بلیت ـ قطعه کاغذ چاپ شده ای برای ورود در اتوبوس یا تئاتر و غیره

بمب ـ نوعی آلت استوانه شکل که داخل آن مواد منفجره قرار دارد و آنرا بوسیله هواپیما از ارتفاع زیاد بر روی‌شهرها وهدفهای‌نظامی‌میریزند که بمجرد برخورد بازمین‌منفجرمیشود

بمباران ـ بمباردمان ـ پرتاب کردن بمب بر روی هدف

بمب افکن ـ هواپیما جنگی که بمب هارا در نواحی هدفهای دشمن میریزد

بنان ـ موز ، میوهٔ درخت موز

بنزوات ـ نمك اسید بنزویك

بنزولین ـ نوعی صمغ که از یکنوع درخت که در جاوه میروید میگیرند

بنزین ـ مایعی است قابل اشتعال با بوی تند و مخصوص که از تقطیر نفت خام میگیرند . برای‌سوخت‌ماشینها و موتورها استفاده میشود . نوع تصفیه شده آنرا بنزین سفیدمیگویندکه‌بیشتر برای سوخت هواپیما و برای پاك کردن و لکه گیری لباس بکار میرود

بوآ ـ اژدرمار ، مار بزرگ و بدون زهر امریکای جنوبی که طولش به پنج متر میرسد برای شکار کردن دم خود را بدرختان تنومند می پیچد و درراه میخوابد بر حیوانات هرچند هم بزرك باشندحمله‌میکند وبدور کمرشان‌می‌پیچد واستخوانهایشانرا خورد میکندومی‌بلعد دهان‌این‌حیوان بقدری‌بازمیشودکه‌شکار خودرا درستمی‌بلعد وسپس‌بدور درخت می‌پیچدوحیوان‌را داخل‌معده خودخورد میکند بعد از بلع یکهفته بخواب‌میرود

بوآر ـ الیگاتور لاستیکی ، وسیلهٔ تنقیه لاستیکی که دارای سر باریکی از جنس کائوچواست اول با فشار هوای آنرا خارج میکنند بعد مایع تنقیه را در آن می کشندو بهمین‌نحو تنقیه‌می کنند

بوبین ـ ماسوره ، قرقره ، قرقرهٔ سیم پیچی شده که جریان‌برق را زیادمیکند

بودجه ـ فر . صورت درآمد ماهانه یا سالیانه دولت ، کلیهٔمحل‌های‌درآمد و هزینه بنگاه یا اداره ای

بورات ـ ملح اسیدبوریك

بوراکس ـ بوره ، تنکار ، ترکیب اسیدبوریك و سود که مصرف طبی و صنعتی دارد

بورژوآ ـ متمول شهر نشین ، ارباب
بورژوآزی ـ فر . سرمایه داران ، طبقهٔ سرمایه دار ، گروهی که درآمدهای دائمی داشته باشند مانند مالکین و رباخواران
بورس ـ محل خرید و فروش اوراق بهادار، محل اجتماع تجار و معامله گران
بوریك اسید ـ اسید بوریك محلولیکه بیشتر برای شستشوی چشم بکار میرود
بوش ـ دهانه ، دهنه ، دهان
بوفه ـ محلی برای خوردن و نوشیدن مشروبات و اغذیه در باشگاه ها یا تماشاخانه‌ها وایستگاه‌های راه‌آهن ، قفسه‌ای که ظروف و لوازم سفره را در آن جای دهند
بوکس ـ بازی مشت‌زنی ، مشت بازی، یکنوع مسابقه بین المللی که بین دو نفر هم وزن در محل مخصوصی که آنرا رینگ میگویند اجرا میشود . جریان بازی از اینقرار است که با سوت داور دو بازیکن با دو دست خود که در دستکش های بزرگ و مخصوص این بازی است شروع بمشت زنی میکنند و هر وقت یکی از طرفین بازی بزمین افتاد داور مسابقه تا شماره ده میشمارد اگر در اینمدت از جا بلند نشد و بهوش نیامد آن بازیکن « ناك اوت »و بازنده است و در صورتیکه از جای بلند شد و ببازی ادامه داد درسه روند که سه قسمت است این جریان تکرار میشود تا یکی از آنها برنده شود
بوکسور ـ مشت زن ، مشت باز
بوکسیت ـ سنگ معدنی آلمینیوم
بولوار ـ فر . میدان یا خیابانی که مشجر ودارای گل و گیاه و درخت باشد ، محل تفرج و گردش، تفریحگاه
بووآر ـ فر. خشك کن(میز تحریر)، کاغذ آب خشك کن ، جوهر خشك کن
بیسکویت ـ نان سوخاری ـ نان بیسکویت ، نوعی نان شیرینی خشك و سبك
بیسموت ـ عنصر فلزی سفید خاکستری که بآسانی میشکند ،آلیاژ سربی بیسموت هنگامیکه سخت میشود بزرگتر شده و بیشتر جهت حروف چاپخانه استفاده میشود
بیسیکلت ـ انگلی . دو چرخه (پایی)
بیفتك ـ خوراك از گوشت دانسته گوساله یا گاو که آنرا قطعه قطعه کرده درروغن داغ سرخ میکنند
بیکربنات دوسود = جوش شیرین
بیلان ـ صورتیکه بانکها ومؤسسات در آخر سال برای تراز موجودی ازدادو ستد و بده و بستانکار خود تهیه و تعیین میکنند
بیلیون ـ هزار میلیون ،یك میلیارد
بیوپسی ـ آزمایش علمی در روی عضو جدا شده از بدن موجود زنده
بیوشیمی ـ تغییرات شیمیائی که در بدن یك موجود زنده صورت میگیرد
بیوفیزیك ـ مطالعه در بارهٔ خواص فیزیکی قسمت‌های مختلف بدن موجودات

زنده و تغییرات حاصله در آن
بیوگراف - نویسندهٔ شرح حال ، کسیکه تخصص در نوشتن شرح احوال و تاریخ زندگی دیگران را دارد
بیوگرافی - شرح‌حال، ترجمهٔ‌احوال، شرح زندگانی و سوانح و اتفاقات آن
بیولوژی - زیست شناسی ، علمی که در مورد موجودات زنده و ساختمان بدنی آنها بحث میکند
بیولوژی جانوری - علم شناخت زندگی جانوران و ساختمان بدن آنها
بیولوژی گیاهی - علم‌شناخت گیاهان
بیولوژیك - زیست‌شناسی ، علم‌الحیات، مربوط به بیولوژی و زیست شناسی

پ

پاپ - پدر ، پدر روحانی ، پیشوای روحانی مذهب کاتولیك واقع در روم
پاپا - پدر ، پاپا
پاپاورین - یکی‌ازآلکالوئیدهای‌تریاك
پاپیروس - نوعی نی که در قدیم از آن چیزی شبیه بکاغذ درست میکردند
پاپیون - نوعی کراوات که میان آن گره دارد وطرفین آن‌شبیه‌پرپروانه‌است
پاتولوژی - آسیب شناسی، دردشناسی
پاراتیروئید - دو زوج غدهٔ کوچك ازغدد مترشحه داخلی که درسطح خلفی غدهٔ درقی‌جاداشته وهورمون‌خاصی‌ازآن ترشح میکند
پاراتیفوئید - شبه حصبه ، نوعی تب روده ای که شدت و مدت‌آن ازبیماری حصبه کمتر و سبکتر است
پارازوآ - دستهٔ‌کوچکی‌ازموجودات چند سلولی که‌فاقد اعصاب وحفره‌های شکمی بوده و اسفنج میسازند
پارازیت - انگل ، طفیلی ،مفت‌خور، مزاحم ، موجود زنده ایکه تمام یا قسمتی از عمر خود را با تغذیه از موجود دیگری میگذراند
پارازیتولوژی - انگل شناسی ، علم انگل شناسی‌وطریقه مداوای آن
پاراسمپاتیك - بخشی ازسیستم‌عصبی خودکار که ازبعضی‌ازاعصاب جمجمه‌ای و اعصاب خارجی ایجاد میشود ، وبآن سلسله‌اعصاب پاراسمپاتیك میگویند
پاراشوت - چتر نجات ، چتری که در مواقع خطرخلبان باآن بزمین‌میآید
پاراف - امضاء مختصر ، خطی که در زیرصورتحساب‌میکشند ، خطهای‌امضاء
پارافین - از روغنهای شفافی که از تصفیه نفت بدست‌میآیدومصرف طبی‌دارد
پاراگراف - جزء ، جزوه ، فقره ، بند ، باب ، قطعه یا فصلی از کتاب
پارالل - موازی، خط‌متوازی ،[مجازاً] شبیه ، نظیر ، دوچوب موازی‌که برای ژیمناستیك از آن استفاده میکنند

پارالیزی ـ فلج ، سکتهٔ ناقص ،رعشه
پاراوان ـ دیواره‌ای که با تخته و پارچه درست میکنند که با آن قسمتی از اطاق یا دکان را جدا میکنند ، بیشتر در خیاطخانه ها برای آزمایش و پرو لباس از آن استفاده میشود
پارتی ـ حزب ، فرقه ، بخش ،دسته، مهمانی ، ضیافت ، مجلس رقص و موزیك
پارتیزان ـ طرفدار ، حامی ، هوا- خواه ،سرباز غیر نظامی ، سرباز چریك
پاردُسو ـ فر. لباسیکه در روی لباسهای دیگر میپوشند ، لباس رو.
پاردُن ـ فر. عفو، بخشش،عذرخواهی، طلب بخشش ، ببخشید ، عذر میخواهم
پارك ـ باغ بزرگ پر درخت ، گردشگاه، جایگاه اتومبیل ـ**پارك کردن** (طریقه) نگهداشتن اتومبیل در پارکینگ یا خیابان، در توقفگاه نگهداشتن
پارکینك ـ محل یا فضای بزرگ و بازی است که در زیر ساختمانها و برخی از خیابان ها برای توقف اتومبیل میسازند
پارلمان ـ مجلس شورای ملی ، دورهٔ انتخابیه ، مجلس نمایندگان کشورهای مشروطه و جمهوری
پارناسیسم ـ سبك ادبی که طرفداران آن معتقدند که شعر نشانه ایست از روح کسی که احساسات خود را خاموش ساخته است . شعر پارناسین بمخالفت با رومانتیسم برخاست و با هر گونه شعر شخصی مخالفت کرد ، این سبك‌را در ادبیات فارسی تقریباً با صنعت ترصیع میتوان تطبیق داد که هر کلمه ای را با دقت مثل گوهری بجای خود نشانند .
پارُول ـ حرف ، سخن ، اصطلاحی در بازی پوکر که بازی‌کن اختیار حرف و سرنوشت بازی را بطرف مقابل میدهد
پاس ـ [در اصطلاح بازی پوکر] خارج شدن از بازی ، [در اصطلاح فوتبال] توپ را در اختیار بازیکنان دسته خود قرار دادن ، گذشتن ، از پهلوی کسی ردشدن،معبر ، محل‌عبور، جواز، پروانه ، گذرنامه،حمله،ضربت
پاساژ ـ فر . گذرگاه ، محل عبور، اجازهٔ عبور ،دالان ، راهرو سرپوشیده، تیمچه ، ساختمان بلندیك یا چند طبقه که محوطه ای برای عبور داشته باشد
پاسپُورت ـ گذرنامه ، تذکره خروج
پاستُوریزاسیون ـ فر . عمل جوشاندن و خالی از میکرب کردن شیر و بعضی از مایعات مطابق اصول بهداشتی و علمی که پاستور تعیین کرده
پاستُوریزه ـ جوشاندن و تصفیه کردن شیر و لبنیات از میکرب مطابق اصول بهداشتی وعلمی پاستور ، عمل‌پاستوریزه بدینطریق است ، شیررا با دستگاه های مخصوص ٦٠ درجه حرارت میدهند

و بلا فاصله حرارت آنرا تا درجه ۱۰ تقلیل میدهند این عمل ویتامین های شیر را از بین نمیبرد ومیکربهای‌مضر آنرا هم نابود میکند

پاك ـ فر. عیدپاك ، عیدی که مسیحیان برای‌صعودحضرت مسیح‌بآسمان‌میگیرند یهودیان هم در اوائل بهار بیاد خروج بنی اسرائیل از مصر چنین جشنی‌دارند وآنرا عید فطیر میگویند

پاکت ـ فر . بسته ، بستهٔپستی ، پاکت که نامه های پستی را در آن‌میگذارند

پالادیوم ـ فلزی سفید رنگ چون پلاتین که وزنش از آن سبکترمی‌باشد

پالت ـ پوسته یا پوشش گل و گیاهان

پالتو ـ لباس ضخیم که روی لباس‌در زمستان می پوشند ، رولباسی

پالودرین ـ داروی ضد مالاریا

پالودیزم ـ مالاریا ، بیماری‌مالاریا

پانتئون ـ معبدی‌که رومیان‌قدیم‌برای مجسمهٔ خدایان خود میساختند ، کلیهٔ خدایان یك قوم ، پرستشگاه عمومی‌که اشخاص نامی در آنجا مدفون باشند

پانتوگراف ـ دستگاهی که از نقشه یا نوشته نسخه های متعدد بزرگ و کوچك بر میدارد

پانتهایسم ـ عقیدهٔ وحدت ، حمکت اشراقیه ، وحدت وجود

پاندول ـ زبانه یاآویز ساعت‌که‌بچپ و راست حرکت می کند ، فنرنازك و پیچیده ای‌که رقاصك ساعت رابحرکت در میاورد . آنرا در زبان فارسی « فندول » هم میگویند

پانسمان ـ فر . زخم بندی ، تمیز کردن ، شتشو کردن و مرهم گذارای جراحات ، باند بستن بروی زخم

پانسیون ـ فر . محل‌یامهمانخانه‌ایکه مسافرین یامحصلین را خوراك ومسکن میدهند و در سرماه پول آنرا میگیرند

پانکراس ـ لوز المعده ، عضوغده‌ای بشکل زبان که در زیر و پشت معده قرار گرفته و سر آن در اثنی عشر جای گرفته‌وانتهای آن بطحال میرسد. لوزالمعده دو نوع ترشح دارد یکی انسولین برای تنظیم‌قند بدن یکی هم شیره پانکراس برای هضم غذا که در سر روده ها ترشح میکند

پپسین ـ آنزیم گوارنده‌پروتئین‌موجود در شیرهٔ معده ، جوهر رطوبت معده

پتاس ـ نمك قلیا ، جوهر قلیا

پتاسیوم ـ عنصر فلزی که لازمهٔ عمر گیاه بوده و در خاکسترهای گیاهی وجود دارد و نیزاز معادن وآب‌دریاهم بدست میآید ، قابل اکسیده و اشتعال است و در مجاورت هوا فاسد میشود ، در روی آب میایستد انواع مختلف دارد از جمله « پتاسیوم بیکربنات » که هنگام زیاد شدن اسید معده بعنوان دارو بکار میرود « پتاسیوم کربنات »

بمصرف ساختن صابون‌ملایم و شیشه‌های سخت میرسد ، « پتاسیوم کلرید » که در دریاها وجود دارد بمصرف کود گیاهی میرسد ، « پتاسیم کلوریت » که مصرف داروئی جهت گلو درد دارد و« پتاسیم نیترات » که از آن باروت درست میکنند

پداگوژی ـ فر . فن تعلیم و تربیت، فن آموزش و پرورش

پداگوژیكـ مربوط بفن تعلیم و تربیت

پدال ـ رکاب ، یکی از آلاتیکه در زیر پای رانندهٔ اتومبیل برای رانندگی قرار دارد

پدال گاز ـ پدالی که با فشار دادن آن گاز داخل سیلندر اتومبیل میشود

پراتیك ـ فر. تمرین ، تکرار ، مشق

پراکتیس ـ انگلی . اجرا ، عمل ، تجربه،رویه ، روش ، سان برای عمل کردن ، قابل استفاده ،مفید ، سودمند

پراگماتیك ـ عملی ،قاطع ،دولتی، کشوری ـ عبرت آمیز .

پراگماتیسم ـ فلسفه یا حکمت عملی

پرانتز ـ فر. دوعلامت‌هلالی باین‌شکل ( ) که دراطراف جملهٔ معترضه گذاشته میشود .

پرت‌ـپورت ـ محل ایستادن و بارگیری کشتی ، بندرگاه ، روزنه یا دریچهٔ کشتی ، حداکثر بار یك کشتی ، [در مکانیك] مخرج ، در رو .

پرتابل ـ فر. سبك ، قابل‌حمل‌ونقل، سفری ، دستی ، قابل پوشیدن .

پرزنت ـ انگلی . [در دستور زبان] زمان حال ،تقدیمی ، پیشکش ، حاضر

پرزنتابل ـ قابل معرفی و نمایش ، قابل ارائه ، قابل تقدیم‌وهدیه دادن .

پرزیدنت ـ رئیس جمهور .

پرس ـ منگنه ، دستگاه‌فشار ، ماشین چاپ ،ماشین‌آبمیوه‌گیری یا عصاره‌کشی

پرستیژ ـ اعتبار ، حیثیت ، آبرو ، شهرت ، افسون ، خیال پوچ .

پرسناژ ـ شخص بر جسته و مشهور ، [در نمایشنامه] هر یك از بازی‌کن‌ها

پرسنل ـ شخصی ، خصوصی ، مربوط بشخص ، مجموع کارمندان یك‌اداره ، کارگزینی ، جابجاشونده ، [درحقوق] منقول . قابل انتقال و حرکت

پرفراژ ـ سوراخ کردن کاغذ بوسیله ماشینی که سوراخهای ریز و نزدیك بهم روی کاغذ احداث میکند در نتیجه کاغذ بزودی از قسمت بالا جدا میشود

پرفسور ـ استاد،استاددانشگاه،معلمی که بمدارج عالی استادی رسیده باشد .

پرفسیونال ـ حرفه ای ، پیشه‌ای ، پیشه‌ور ،کسیکه کاری را برای استفاده مادی آن انجام دهد بر عکس و متضاد کلمهٔ « آماتور » .

پرفیز ـ سنگ سماق ، نوعی سنگ معدنی که‌برای‌نمای‌عمارات وساختمانها

بکار میرود .

پرفیزین ـ یکی از موادیکه درهمو- گلوبین خون وجود دارد .

پرفیلاکتیک ـ پیش گیری بیماری ، جلوگیری از بروز بیماری با امکانات موجود .

پرگرام ـ برنامه ، طرح‌اجرای‌کار، نقشه ، نوشته ایکه ترتیب و برنامهٔ کار را روشن کند .

پرمنگنات ـ نمك اسید پرمانگانیك که از ترکیبات منگنز و برنگ قرمز است ـ محلول رقیق‌آنرا برای‌شستشوی زخمها وجراحات‌بکار میبرند و محلول رقیق تر آنرا برای‌شستشوی سبزی‌های خوردنی‌و کاهو از نظر میکرب زدائی بکار میبرند .

پرنس ـ شاهزاده ، شاهپور، ولیعهد

پرنسس ـ شاهزاده خانم ، شاهدخت، ملکه ، دختر پادشاه .

پرنسیپ ـ فر . عقیده ،مسلك ، نحوهٔ اخلاق و رفتار ، اصل ، مبدأ ، آغاز، مایه ،ماده، وضع ، قاعده [در فیزیك] قاعدهٔ کلی [درشیمی] مادهٔ اصلی .

پروپاگاند ـ تبلیغ ، [کالا] ترویج [مسلك] هر نوع تبلیغ برای فروش کالا و ترویج مذهب .

پروتست ـ [در اصطلاح بانك] واخواست ، نکول، اعتراض بپرداخت سفته یا برات [بطور کلی] اعتراض‌و نکول کردن ،قبول‌نکردن ، ردکردن

پروتستان ـ یکی‌ازسه شعبه دین‌مسیح که بریاست روحانی پاپ عقیده ندارند

پروتکل ـ صورت مجلس سیاسی ، پیوند نامه ، متمم‌یا تبصرهٔ قراردادهای رسمی ، شرح نوشتن بمطالبی‌که دریك جلسه گفته میشود .

پروتون ـ ذرات بسیار کوچکی که دارای بار الکتریکی مثبت بوده وهستهٔ مرکزی اتم را تشکیل میدهند .

پروتئین ـ مادهٔ اصلی تشکیل دهندهٔ سلول‌زنده ـ مادهٔمزبوراز نظرساختمانی بسیار پیچیده است و وزن ملکولی آن سنگین میباشد ، اسیدهای‌آمینه تشکیل دهندهٔ آن بوده وبدن‌انسان‌بدون وجود آن قادربادامه حیات نیست .

پروتید ـ گروهی از اجسام آلی که دارای کربن و اکسیژن و هیدروژن و ازت‌هستند .

پروژکتور ـ نور افکن (بزرگ و قوی) . چراغ الکتریکی بزرگی که بعلت وجود آئینهٔ مقعری که زیر آن است نورآن‌چندین برابر شده ومسافت زیادی را مستقیما روشن میکند .

پروژه ـ فر. طرح ، لایحه ، نقشهٔ‌کار

پروستات . غدهٔ کوچك مخروطی‌شکل واقع درزیر مثانهٔ مردکه اطراف‌اولین قسمت ادرار را احاطه کرده است .

پروفیل ـ نیمرخ ، نیمی از صورت ،

نقشه ساختمان که یکطرف آنرا نشان دهد ، نوعی تخته فیبری که یك روی آن صیقلی است وبیشتر برای ساختن کمد ومیزهای لوکس بکار میرود .
پرُوُکائین ـ نوعی داروی بیحس کننده موضع برای جراحی وکشیدن دندان .
پری ـ جایزه ، جایزه‌ایکه در مدرسه بمحصلین یا برندگان مسابقات میدهند
پْریز ـ شیئی دایرهٔ شکلی که در روی آن دوسوراخ نصب شده و دورشته مثبت ومنفی برق بآن منتهی میشود درمواقع استفاده از آلات الکتریکی دو شاخه سرسیم‌را درآن میزنند ، شعبه ، رشته ، شیر آب .
پْریمِر ـ فر . ابتدائی ، اولیه ،اصلی
پُز ـ ریخت و هیکل ، هیئت ، پیکر ، خودنمائی ، تظاهر ،فیس ، خودآرائی
پُزیسیوُنـ شأن، مقام ، رتبه ، منصب، سمت ، مکان ، جا ، وضعیت ، حالت ، کیفیت ، طرز بر خورد [در اصطلاح موسیقی] پنجه گذاری در قسمت های پائین ویلون تا نزدیك خرك .
پُست ـ چاپار، نامه‌بری ، ادارهٔ دولتی که نامه ها و مراسلات و کالای‌مختلف مردم‌را گرفته بشهرهای مختلف‌مطابق آدرسی که در روی نامه یا بسته نوشته شده میفرستد ـ مقام ، منصب ، مقام و شغل دولتی ، محل مأموریت ، پاسگاه
پْسیکانالیزـ روانکاوی ،تحلیل‌روحی، رشته تخصصی روان پزشکی که توسط پزشك‌مشهورقرن حاضر دکتر زیگموند فروید بنا نهاده شده .
پْسیکوُز ـ نوعی اختلال روانی که طی آن تغییرات عظیمی‌در شخصیت‌بیمار ظاهر میشود و او را از واقعیات دور نگاه میدارد .
پْسیکوُلوُژیـ روانشناسی ، معرفت‌ـ الروح،معرفت النفس ، تحقیق ومطالعه دراعمال روح‌وذهن‌انسان‌مانند : حس ، درك ، حافظه ،اندیشه وبطورکلی‌تحقیق در باره رفتار انسان در محیط زندگی و عکس العمل آن .
پْسیکوُلوُژیك ـ روانی ، روحی
پْسیکوُلوُژیکالـ مربوط‌بروانشناسی.
پْسیکوُلوُژیست ـ روانشناس .
پْسی میست ـ بدگمان ، بد بین .
پْسی‌میسم بدبینی ، بدگمانی،اعتقاد به لزوم‌رنج‌وناخوشی درزندگی‌انسان .
پْلاتین ـ طلای سفید ، فلزی که در صنایع شیمیائی و الکتریکی و جواهر سازی مصرف دارد ، قیمت‌آن پنج‌برابر طلاست ، در شکستگیهای استخوان‌لولهٔ آنرا درمیان (یابجای) استخوان‌دربدن قرار میدهند ، پلاتین دیر ذوب و در مقابل اسید مقاوم است .
پْلاژ ـ کنار دریا ، ساحل دریا که در تابستان برای آب‌تنی‌وتفریح‌بآنجامیروند
پْلاستیك ـ هر ماده ایکه بتوان آنرا

بشکل دلخواه در آورد، ماده ایکه از لاستیك و سلولوئید و مواد دیگر ساخته شده باشد که با آن اشیاء و آلات مختلف میسازند **جَرّاحی پلاستیك** ـ جراحی ترمیمی، ترمیم قسمت معیوبی از بدن که نسج نورا بجای نسج آسیب دیده پیوند میزنند

پْلاسْما ـ بخش مایع خون یا لنف که از محلولی مرکب از پروتئین ها و مواد معدنی تشکیل شده است. مادهٔ زرد رنگ خون ، خونابه .

پْلاسِنتا ـ جفت جنین ، جفت نوزاد.

پْلاك ـ قطعه فلزی که روی آن اسم یا مطالب دیگر حك میکنند .

پْلاکِت ـ عناصر ریزیکه آنهارا گُلبولَن هم میگویند ـ ترشحاتیکه از پلاکت در خون میشود در انعقاد خون مؤثر است

پْلُمب ـ **پْلوُمب** ـ سرب ، مهرسربی

پوُلتیك ـ فر . سیاست ، تدبیر ، فن

پوُلیتیك ـ انگلیـ . سیاست داخلی و خارجی ، با تدبیر ، زیرك ، مصلحت آمیز

پْلوُتوُن ـ سیارهٔ معروف جدیدالکشف که از زمین کوچکتر است

پْلوُتوْنیوُم ـ عنصر جدیدیکه از اُورانیُم استخراج میشود

پُلیپ ـ بو اسیرلحمی ، گوشت زیادی ساقه دار که ساقه‌هایش عمیقاً در بافت‌های گلو و حنجره یا جای دیگر می‌نشیند

پُلی تِکْنیك ـ دارالفنون ، جامع علوم

پُلیس ـ مأمورین شهربانی ، پاسبان شهربانی ، ادارهٔ شهربانی ، سازمان شهربانی ، نظم ، انتظام و انضباط

پْلیسِه ـ فر . چین ، دامن چین دار

پُلی کُپی ـ ماشین سواد برداری ، دستگاهی شبیه ماشین تحریر که از یك نوشته یا نقشه کپی های متعدد بر میدارد

پُلی کْلینیك ـ اطاق انتظار پزشك ، بیمارستان یا محکمهٔ امراض عمومی

پُلیفوُن ـ حرفیکه چندصدا داشته باشد، نشان چندین صدا

پُماد ـ مرهم ، انواع خمیرهای طبی

پَمْپ ـ تلمبه ، دستگاه یا ماشینی که برای کشیدن آب از داخل چیزی یا جائی از آن استفاده میشود

پِنالتی ـ انگلیـ ، [در بازی فوتبال] غَرامت ، تاوان ، جریمه، هنگامیکه در بازی فوتبال توپ بدست یکی از بازیکنان مدافع بخورد آنرا (هند) میگویندو در صورتیکه عمداً دست بتوپ بزنند آنرا هند پنالتی میگویند

پَنْچَر ـ انگلیـ. سوراخ شدن لاستیك اتومبیل و انواع وسائط نقلیه که چرخ لاستیکی داشته باشد

پَنْس ـ گوِه ، انبر ، انبر کوچك دم باریك که از وسائل تزریق است ، انبر جراحی ، گازانبر ـ گیره ایکه خانمها برای نگهداری مو بموی سر میزنند

پِنْس ـ انگلیـ . دوازده پنس برابر است با یك شیلینگ و بیست شیلینگ معادل

است با یك پوند یا یك لیرهٔ انگلیسی
پَنگوئن ـ ازمرغان‌قطبی‌که درسواحل دریا بطور دسته جمعی زندگی میکنند، بال های‌این حیوان بقدری کوتاه است که‌نمیتواند پرواز کند . صدایش کلفت و بلند شبیه صدای الاغ است .
پِنوُمونی ـ سینه پهلو ، ذات الریه ، التهاب‌ریه که‌همراه‌باترشح‌در آلوئولها میباشد این بیماری بیشتر در زمستان بعلت سرما و بروز میکرب مخصوصی عارض میشود .
پنی ـ انگلیـ . پولی معادل نیم پنس در انگلیس ، هر۲۴ پنی یك شیلینگ است
پنیسیلین ـ اولین آنتی بیوتیك‌کشف شده که از کپك یا قارچی موسوم به (پنی سیلیوم نوتام) میگیرند این‌دارو بوسیله دکتر فلمینگ در اواسط جنگ دوم جهانی در لندن کشف شد ـ کشف این دارو خدمت بزرگی بعالم انسانیت بودزیراا‌ثرداروئی‌آن درمعالجهٔامراض چرکی از قبیل : سینه پهلو ، سل ، سفلیس‌وسوزاك بخصوص‌در عمل‌جراحی باعث نجات میلیونها نفر از افراد بشر بوده و خواهد بود . این دارو را بصورتهای مختلف تهیه کرده‌اند ، هم بصورت تزریق ، هم بصورت قرصها و کپسول های متنوع و هم بشکل پودر که در روی زخمها می پاشند .

پوتین ـ کفشی که دارای ساقه های بلندی میباشد و تا زیر زانو میاید
پوُدْر ـ گرد ، هر گرد سفید و نرم، گرد یا پودریکه زنان برای توالت بصورت می مالند ،
پوُرْسانْتاژ ـ حق‌دلالی،دریافت دلالی بمقدار معین درصد ـ مثل ۲ در صد .
پورِه ـ سیب زمینی یا حبوبات پخته شده‌که‌آنرا نرم‌کنند و بصورت حریره در آرند .
پوُزیتْروُن ـ ذرات الکتریسیته که از هر جهت شبیه الکترون‌میباشد وتفاوت آن‌تنهادارابودن بارالکتریکی‌مثبت‌است
پوُزیتیوْ ـ مثبت ، قطب مثبت برق و باطری که در مقابل قطب منفی قرار داشته علامت قرار دادی آن (+) میباشد ـ [در دستور زبان] مطلق .
پوُزیسیوُن ـ مراجعه‌شود به پُزیسیوُن
پوُکِر ـ نوعی‌بازی ورق‌شبیه آس‌بازی
پوُلیپ ـ مراجعه شود به : پُلیپ .
پوُند ـ انگلیـ . لیرهٔ انگلیسی اعم از طلا یااسکناس‌که برابر با ۲۰شیلینگ و هرشیلینگ معادل با ۱۲ پنس و هر نیم پنس معادل با یك پنی است . پوند در مقیاس وزن انگلیس معادل با ۴۵۳ گرم است .
پوُنِز ـ نوعی میخ‌سر پهن و کوتاه که بافشار انگشت شصت آنرا بجیزی فرو میکنند .

پیانو ـ سازبزرگی که دارای پدالهای متعددی است که در دو ردیف یك پرده و نیم پرده ساخته شده این ساز شبیه میزی است که پدال های آن در لبه‌میز قرار گرفته‌باشدنوازنده در روی‌صندلی می نشیند و بافشار دادن پدالها بوسیله هردو دست و باستفادهٔ از ۱۰ انگشت این سازدرا می‌نوازد ـ پیانوتکمیل‌شدهٔ «ارگ» است که‌در کلیساها می نواختند
پیانیست ـ نوازندهٔ پیانو ، پیانو زن
پیپ ـ فر. **پایپ** ـ انگلی . چپق‌دسته کوتاه که‌دارای توتون مخصوصی‌است
پیتون ـ نام ماریکه‌بدست آپولو کشته شد ، جنی ،روح ، غیب گو .
پیرامید ـ هرم ، هرمی ، هرمی شکل
پیرامیدن ـ داروی شیمیائی مسکن‌تب ودرد اعصاب که بادار‌وهای‌دیگر ترکیب میکنند
پیرومتر ـ آلت سنجش حرارت زیاد از فاصلهٔ دور ،حرارت‌سنج ،گرماسنج
پیریدین ـ مایعی‌بیرنگ و بد بو که از جوهر قطران میگیرند در الکل سازی مصرف میشود .
پیژامه ـ پیجامه ، لباس گشادیکه در خانه می پوشند ،شلوارگشاد و بلند با پارچه کنتواری‌که درمنزل می‌پوشند .
پیس ـ فر . نمایشنامه قطعهٔ شعر یا داستان (مربوط بنمایش)تکه ، قطعه .

پیستوله ـ تپانچه ، شش تیر ، پشتو
پیستون ـ آلتی که در سیلندر موتور بالا وپائین‌میرود وچهار عمل مکندگی، کمپرس ، احتراق و تخلیه را انجام میدهد . هرآلتی‌که شبیه‌دسته امشی‌باشد
پیك ـ یکی از خال های ورق بازی که بشکل دل و سیاه‌رنگ است .
پیکاپ ـ دستگاهی که‌صدای گرامافون را تبدیل بجریان الکتریك میکند .
پیکتوگرافی ـ تصویر نگاری ، عکسبرداری از تصویر .
پیك‌نیك ـ گردش و تفریح دسته جمعی که هر کسی سهم مخارج‌خود را میدهد ، دانگی .
پیکه ـ پارچهٔ نخی باراه راه برجسته
پیل ـ شمع (موتور) ، پایه، محفظهٔ که دارای دو میلهٔ فلزی مثبت و منفی است و تولید برق میکند .
پیلوت ـ ملوان کشتی،راهنمای کشتی، خلبان هواپیما ـهدایت‌کردن ، راندن
پیلور ـ دریچه زیر معده که بوسیلهٔ عضلهٔ تنگ کننده‌ای محاط شده است
پینگ‌پونگ ـ نوعی بازی ورزشی شبیه بازی تنیس که‌در روی میز بوسیلهٔ دو نفر با راکت های کوچك و چوبی و توپ سبك انجام میشود در وسط میز تور کوچکی نصب‌شده است‌که حدفاصل میان دو بازی کن است .

پیوره ـ چرك کردن پای دندان و لثه‌ها ، بیماری‌چرکین‌پای دندان‌ولثه‌ها

ت

ت ـ خط کش هندسی‌شکل « T » که برای اندازه گیری زاویه ها بکار میرود

تابلو ـ پرده نقاشی، تصویر ، منظره، تصویر یا نمایش بر جسته ـ قطعهٔ فلز یا تخته یا شیشه‌که نام بنگاه یا مؤسسهٔ بر روی آن نوشته یا کنده باشند .

تاتو ـ حیوان پستانداری که پوست بدنش فلس‌مانند وشبیه زره است دارای دم کلفت‌وکوتاه است‌بیشتر در امریکای جنوبی دیده شده .

تافته ـ پارچه‌ایکه باکتان وابریشم یا کتان و پشم بافته شده باشد

تاکت ـ کاردانی،سلیقه،سبك،حضور ـ ذهن‌درنطق ، [درموسیقی] ضرب .

تاکتیك ـ تدبیر ، نقشهٔ جنگ ، فن تجهیز سربازان و تنظیم نقشه دفاع یا حمله در جنگ ، زور آزمائی

تاکس ـ نرخ، قیمت‌ثابت ، مالیاتیکه از طرف دولت‌برای‌کالائی تعیین گردد

تاکسی ـ اتومبیل‌کرایه‌ای ، اتومبیل مسافر بری در شهر که دارای‌کیلومتر سنج است .

تاکسی‌متر ـ کیلومتر سنج

تامپون ـ جوهر خشك کن ، جعبهٔ استامپ ،فتیله ، فتیله‌گذاردن در زخم، پنبه یا اسفنج که بمنظور بند آوردن خون در محل زخم یا بینی میگذارند، تکهٔ پارچه یا کهنه ، پردهٔ گوش

تانك ـ اتومبیل زره پوش سنگینی‌که بوسیلهٔ چرخهای زنجیری که دارد از زمینهای‌پست و بلند حرکت می‌کند خانه ها را در هم میکوبد و درختهارا میخواباند ـ در روی تانك مسلسلی نصب شده استکه هنگام جنگ بطرف دشمن شلیك میکنند .

تانکر ـ کامیون بزرگ نفت کش .

تانگو ـ یکنوع‌آهنگ ورقص اروپائی که باضرب یك دو ـ یك دواجرامیشود

تایر ـ انواع لاستیکهای‌چرخ‌اتومبیل

تئاتر ـ تماشاخانه ،سالنی مانند سینما که در آن نمایش میدهند ـ صحنه نمایش ، محل‌نمایش وبازی‌هنرپیشگان

تئاترال ـ مربوط بنمایش و تآتر ، تصنعی ، ساختگی ، نمایش مانند

تئادولیت ـ زاویه سنج ، دور بین زمین پیما . دوربین گوشه سنج

تئوری ـ علم نظری ، فرضیه ، فرض‌ـ علمی ، تصور علمی ، اصول نظری

تئوریسین ـ صاحب فرضیه ، کسیکه اصول‌علمی ونظری‌را بداند ،فرضیه‌دان

تباکو ـ انگلیـ تنباکو ، توتون

تْراپُوتیك ـ درمان‌شناسی ، رشتهٔ‌ازعلم طب که در بارهٔ درمان بیماریها بحث‌میکند
تَراخُم ـ نوعی بیماری چشم که‌پلك‌ها متورم و قرمز میشود ودانه های‌سفیدی در زیر پلك میزنند احمال و کوتاهی در معالجه باعث کوری میشود
تِراژِدی ـ نمایش تأثر آور و مصیبت بار ، نمایش‌غم‌انگیز ، فاجعه ، مصیبت
تِراژِدیَن ـ شعر یاداستانی که‌غم‌انگیز باشد ، نویسنده تراژدی ، هنرپیشه یا بازیگر نمایش های‌تأثر آور وتراژدی
تِراژیك ـ دارای‌سبك تراژدی یا غم انگیز ، تأثرآور ، مصیبت‌بار
تِراس ـ بام ، پشت بام ، مهتابی
تِرافیك ـ رفت و آمد ، عبورومرور ، طریقهٔ عبور و مرور وسائل نقلیه ، حمل و نقل ، دادوستد ، بازرگانی
تراکْتُور ـ ماشین شخم زنی ، انواع ماشین های کشاورزی از قبیل ماشین شخم‌زنی، خرمن کوبی، خرمن چینی‌وغیره
تِرام ـ خط ها ، نقطه ها و خانه های ریز روی عکس یا شیشهٔ گراورو افست
تْرامایسین ـ نوعی انتی بیوتیك که از قارچ های خاکی بدست میآید
تْرامْوای ـ واگن یا قطار برقی
تْرانْزیستُور ـ دستگاه جدید الکشف که کنترول کنندهٔ یك جریان کوچك الکتریسیته است که تشکیل شده از یك کریستال نیمه‌هادی این کریستال‌دارای سه الکترود میباشد که ولتاژ یکی از الکترودها جریان آندورا کنترل‌میکند ترانزیستور امروز در بیشتر صنایع الکتریکی بکار میرود و تحول عجیبی در این صنعت پدید آورده
ترانْزیت ـ گذر ، عبور . عبور مال‌التجاره از کشوری‌بکشور دیگر بدون حقوق گمرکی
ترانْسپُورت ـ حمل و نقل ، باربری
ترانْسفُورماتُور ـ دستگاه تبدیل و تغییر ولتاژ جریان متناوب از یك‌مدار بمدار دیگر ، تبدیل کننده ، دستگاه کم و زیاد کنندهٔ برق
تْراوِرس ـ الوار ضخیمی که در زیر ریل راه آهن کار میگذارند
تْراوِل چك ـ چك مسافرتی ، چکی که در همهٔ کشور ها رائج است
تْرِبانتین ـ (جوهر)سقز ، صمغ‌درخت کاج ، روغنی که بمنظور رقیق کردن در رنگهای روغنی سیر میریزند
تْرِلیون ـ هزارمیلیارد ، هزار بیلیون
تِرم ـ انگلی .جمله،عبارت(درریاضی)، یکی از سه دوره تحصیلی دریکسال
تِرْمتر ـ حرارت سنج ، گرما سنج
تِرن ـ قطار ، قطار راه آهن ، ترن
تْرُوپ ـ گروه ، دسته ، گروهی که باهم در اجرای کاری شرکت میکنند مانند بازیکنان نمایش

تِرُور ـ وحشت و ترس زیاد ، بوحشت انداختن،(بوسیله‌تپانچه) کشتن‌وایجاد رعب کردن ،آدم‌کشی ، جنایت
تِرُوریست ـ آدم کش ، کسیکه‌وابسته بگروه یا اجتماعی است که مخالفین آندسته را ترورمیکند
تِرُوریسم ـ اصول مخالفت با دولت بوسیلهٔ تهدید و ایجاد رعب و ترس
تْرُومْبُون ـ یکنوع شیپور که قسمت وسط آن بازوبسته و کوتاه و بلندمیشود
تْرُومْپِت ـ شیپور ، سرنا ، یکی از انواع شیپور که در روی آن سه زبانه برای نواختن دارد
تِریبُون ـ میز یا کرسی‌نطق وخطابه، محلیکه دارای میز و بلندگو برای سخنرانی وایراد خطابه میباشد
تْرِیپسِین ـ آنزیم گوارندهٔ پروتئین که درشیرهٔلوزالمعده‌وجود داشته‌وانواع خالص آن برای سیال کردن لختهٔ خون بکار میرود
تریشین ـ کرمهای‌باریکی که‌در گوشت خوك وجود دارد
تِز ـ موضوعی که دانشجوی دانشگاه برای گذراندن دورهٔ دکتری در روی آن کار میکند ، دلیل ، موضوع بحث و اثبات ، رسالهٔ که دانشجو برای‌اخذ دکتری نوشته ، رسالهٔدکتری
تِزار ـ قیصر ، لقب‌سلاطین سابق‌روسیه

تِکْنُولُوژی ـ آشنائی‌بعلوم،اصطلاحات فنی : فن تهیه و تولید آلات‌و ادوات ، آشنائی بعلوم صنعتی
تِکْنیسِین ـ متخصص امورفنی وصنعتی
تِکْنیك ـ فنی ، صنعتی ،آزمایش فنی، کار هنری‌وفنی ، قواعد امورفنی‌وصنعتی
تِکْنیکال فنی ، صنعتی ، مربوط به صنعت ، متخصص امورصنعتی وفنی
تِکنی کالُر ـ روش‌و نوع مخصوصی از تهیهٔ فیلم های رنگی ـ فیلم رنگی
تِلِسْکُوپ ـ دوربین نجومی ، دوربین بزرگی که منجمین و ستاره شناسان با آن ستارگان را می بینند . اولین تلسکوپ در سال ۱۶۰۹ بوسیله گالیله ساخته شد
تِلِفُوتُوگْراف ـ عکسی که از دور گرفته شده ، عکس های تلگرافی
تِلِفُون ـ دستگاهی که دارای گوشی فرستنده و گیرنده است و با گرفتن شماره های تعین شده‌باهر کسی‌بخواهند از مسافت دور صحبت می‌کنند
تِلِفُونیك ـ مربوط به تلفن ، تلفنی
تِلِفُون گِرام ـ مطالب‌و پیام تلفنی ، مطالبی‌راکه‌بوسیله‌تلفن گفته شده‌نوشتن وبرای کسی فرستادن
تِلِگْراف ـ دستگاهی که پیام ها و اخبار و مطالب را از شهری‌بشهردیگر مخابره کند ـ ورقه ایکه‌مطالب‌تلگراف شده در روی آن نوشته شده و توسط

مأمور تلگراف خانه بگیرنده آن میرساند
تِلِگْرام ـ مخابرهٔ تلگرافی ، مطالب تلگراف شده که درروی نامه نوشته باشند
تلوریوم ـ فلزیکه برای تصفیهٔ روی (المینیوم) بکار میبرند
تِلِویزیوُن ـ دستگاهی شبیه رادیو که در روی آن صفحه شیشه ای و محدبی قرار دارد که تصویر و اشکال را مانند پردهٔ سینما با حرکت و صوت نشان میدهد این اشکال وصور بوسیله امواج هوا ازفرستندهٔ تلویزیون پخش میشود و بوسیله این دستگاه نشان داده میشود
تِلِه پاتی ـ ارتباط فکری و معنوی ، انتقال فکر ، انتقال فکر بوسیله القاء ار راه دور ، منتقل یا مطلع شدن از اتفاقاتی که در شهردیگر یا مکان دیگر روی دهد
تِلِه تایپ ـ دستگاه فرستنده ایکه پیام را مانند ماشین تحریر مخابره کند
تِلِه فُتُو ـ دستگاهی که عکس اشیاء راازدور گرفته ودرشت ترنمایش میدهد
تِلِه مِتری ـ فرستادن پیام های بسیار دور توسط موشك و هواپیما بمنظور گزارش اندازه گیری که توسط دستگاه های مخصوصی انجام میگیرد
تِم ـ بحث ، مبحث ، سبك یا موضوع انشاء ، سبك نوشته ،موضوع یاسبك قطعهٔ موسیقی
تُمات ـ فر . گوجه فرنگی ، تماته

تَمْبر ـ کاغذ یا بلیط کوچکی که در روی آن عکس سلطان یا رئیس جمهور وقت یا مطالب دیگر چاپ شده باشد . تمبر را از پستخانه میخرند بر روی پاکت ها و بسته های سفارشی و اسناد بهادار بعنوان مخارج پست و مالیات دولت می چسبانند . تمبرهای قدیمی وکمیاب راکسانیکه تمبر جمع میکنند بقیمت های گزاف خرید وفروش میکنند
تُمْپلاتْ ـ الگو ، نمونه ، گوه ، تخته ، سنگ زیر ستون ، در گراور سازی بکلیشه متن میگویند ، یك قطعه زینگ
تُن ـ طرز صدا و گفتار ، آهنگ ، لحن درجهٔ بلندی وکوتاهی صدا درگفتار
تُن ـ یك هزار کیلو گرم
تَنطور ـ محلول داروئی در الکل
تَنْطورو الِرِیَن ـ محلول عصاره سنبل الطیب در الکل که برای تقویت قلب مفید است
تِنیا ـ کرم کدو ، کرمی است دراز بشکل نوار بند بندکه یك سر آن باریك و سر دیگرش پهن است در ناحیهٔ سر پهنش تولید تخم میکند و سر باریکش را بدیوارهٔ روده میچسباند و مواد غذائی داخل روده را جذب میکند میکرب کرم کدو از طریق گوشت خوك و گوشت گاو مانده و کهنه که خوب پخته نشده باشد وارد بدن انسان میشود

تِنیس ـ نوعی بازی ورزشی که با راکت به توپ کوچك و جهندهٔ میزنندکه از روی توریکه در وسط میدان بازی نصب شده بگذرد و از محوطه تعیین شده خارج نگردد ـ در صورتیکه یکی از بازیکن ها بتوپ نرسند یا توپ از محوطه خارج شود یك شماره باخته است

توالِت ـ آرایش صورت ، خودآرائی ، بزك ـ دستشوئی ، مستراح .

توبِرکول ـ غده ، دگمه ، گره ، بر-آمدگی روی گیاه ـ ضایعهٔ مخصوص باسیل سل (باسیل کخ)

توبِرکولُز ـ سل ، تب لازم ، بیماری ریوی که عامل آن باسیل کخ بوده و ممکن است بنقاط دیگر بدن سرایت کند

تور ـ چرخ ، گردونه ، دوران ، سیاحت ، گردش ـ (دربازی پوکر) یك دور بازی . (دراُور یا ری اُور)

توربین ـ نوعی چرخ پره دار که بوسیله ریزش آب بر روی پره های آن بگردش در آمده و با ترتیب عوامل خاصی تولید الکتریسیته میکند نوع دیگر این دستگاه با بخار کار میکند

توریست ـ جهانگرد ، سیاح ، مسافریکه برای دیدن ابنیه تاریخی و آثار باستانی بممالك دیگر میرود .

توُکْسیکوُلوُژی ـ زهر شناسی

توُکْسین ـ سمی که از میکربها درداخل بدن ترشح میشود .

توُنیك ـ شربت مقوی ، داروی مقوی و نیرو بخش ـ آهنگ دار ، لحن دار

توُمُر ـ غده (که ممکن است خوش خیم یا بد خیم باشد) برآمدگی در بدن

تَیپ ـ تحریر کردن با ماشین تحریر

تیپ ـ یك گروه مشخص ، نمونه ای بر جسته از یك دسته از اجتماع ـ پز (مثل : خوش تیپ) قسم ، نوع ، نمونه

تَیپیست ـ ماشین نویس ، کسیکه با ماشین تحریر نامه یا مطالبی را تحریر کند

تیپیك ـ دارای پز وقیافهٔ عالی ، نوع مشخص ، رمزی ، نمونه ای ، عجیب

تیراژ ـ تعداد روز نامه یا مجله یا کتاب که هر بار چاپ میشود ، کشش ، عمل کشیدن . عمل چاپ کردن

تیروُئید ـ غده ایکه در زیر گلو و پائین گردن قرار داد و بمنزلهٔ مخزن « ید » محسوب میگردد و مادهٔ بنام (تیروُکسین) ترشح میکند که بر سوخت و ساز بدن اثر کنترل کننده دارد ، چنانچه ترشحات غدهٔ تیروئید هنگام بلوغ قطع یا کم شود باعث کوتاهی قد شده و اگر زیاد گردد باعث بلند شدن و طول قامت میشود ـ تورم و بزرگ شدگی بیموقع این غده باعث بیماری « گواتر » میشود که بر جستگی آن بطور وضوح در زیر گلو دیده میشودو چشمها از حدقه بیرون میآید .

تیروُکْسین ـ ترشحات یاهورمون غده

تیروئید که بطور مصنوعی هم ساخته میشود

تیفوئید ـ حصبه ، تب حصبه ، مطبقه، بیماری عفونی که از راه غذا ، شیر و آب آلوده ببدن انسان سرایت میکندو علائم آن درد سر ، تب شدید، پریدگی رنگ و تورم امعاء و احشاو ضعف مفرط جسمی ، خواب آلودگی ، ریزش مو ، اسهال ، استفراغ و خونریزی ازروده هاست که بعد از دو هفته بیماری بنهایت شدت میرسد و تب بیمار به ٤١ درجه رسیده هذیان میگوید طول این بیماری از ۳ تا ٦ هفته است در صورتیکه بیماری سنگین نباشد در شب ۲۱ ممکن است بیمار عرق کند و تب او قطع شود .

تیفوس ـ بیماری حاد عفونی بعد از جنگ که با تب شدید ، لکه های سیاه پوستی، حالت کابوس وخفگی ، کوفتگی عضلات ، سر درد و کمر درد، سرگیجه وحالت تهوع همراه است .میکرب این بیماری بوسیله شپش شیوع پیدا میکند و منتقل میشود بعد از یك هفته از بروز بیماری دانه هائی در بدن بیمار میزند و درجهٔ تب او از ٤٠ و ٤١ پائین تر نمیآید خطر این بیماری بیشتر برای بزرگسالان است معالجه این بیماری بطور کلی عبارت است از تخلیه وتنقیه کردن معده در صبح و عصر یا تجویز مسهل، دادن داروهای تب بر وشربتهای مدر برای پاك کردن مجاری ادرار از سموم و استعمال کیسهٔ یخ ـ کسانیکه یك مرتبه باین بیماری دچار شوند امکان ندارد دفعه دیگر هم مبتلا شوند .

تیم ـ انگلیـ .گروه و دسته ایکه دریك بازی بهم کمك میکنند ، گروهی از ورزشکاران یك باشگاه یا یك مملکت مثل؛ تیم فوتبال .

تیمپان ـ انگلیـ ، **تامپون** ـ فر. پردهٔ گوش ، صماخ .طبل ، طبل گوش

تیمپانوم ـ طبل گوش ، گوش میانی، صماخ .پرده گوش

تیموس ـ غده ایکه روی نای گردن و زیر گلوقرار دارد هر گاه این غده را عمل کنند باعث وقفه در رشد بدن و بهم خوردن رشد طبیعی غده تناسلی میشود.

تین ـ پیت نفت یاروغن .

ج

جار ـ چلچراغ ، چراغ چند شاخه

جاز ـ یکقسم آهنگ و رقص امریکائی که از موسیقی ورقص سیاهپوستان امریکا گرفته شده است .

جاکت ـ ژاکت ، روپوش ، جلیقه

جت ـ فشفشه ، هواپیمایی که بوسیلهٔ دستگاهی که دردماغه آن نصب شده هوارا میمکدو باسوخت مخلوط شده روشن میشود و بسرعت زیاد حرکت میکندو گازهای

سوختهٔ گرم آن از عقب هواپیما خارج میشود .

جِرسِه ـ نوعی پارچه ، ژاکت کشباف

جَك ـ انگلیـ .بار بردار ، بالا بر ، ابزار برای بالا بردن و گرفتن پنجری

جُكـ انگلیـ.حکایات وماجراهای کوچك خنده دار،فکاهی، خنده‌آور ، خوشمزه

جِنْتِلْمَنْـ انگلیـ.مرد با وقار ومحترم، مرد بزرگ زاده و اصیل ، جوانمرد

جُنتیانا ـ نوعی گیاه طبی که دارای ساقه های بلندی است ، از ریشهٔ آن که بسیار تلخ و برنگ زرد است دارو های ملین ومحرك جهاز هاضمه میسازند

جوُدوُ ـ مأخوذ از کلمه « جو جیت سو » زبان ژاپونی که نوعی کشتی‌حمله‌ ای یا دفاعی است که برای از پادرآوردن حریف ضربه های فنی بنقاط ومحل های حساس بدن میزنند

جورنال ـ انگلیـ. مراجعه شود به ژورنال ـ فر .

جوُکر ـ انگلیـ . شوخ ، بذله گو ، خوشمزه [در زبان عامیانه] مردکه ، دو برگ اضافه‌ایکه در ورق بازی است ودربازی‌رامی بجای هر ورقی بکارمیرود

جیپ ـ نوعی اتومبیل محکم و سبك که بعلت اینکه از جاده‌های سخت وسر بالا به آسانی حرکت میکند در میدان های جنگ از آن استفاده میکردند و اکنون برای‌استفاده بارکشی وکارهای سنگین بیابانی از آن استفاده میشود .

جین ـ یکقسم مشروب الکلی که از دانه‌های معطریاپوست مرکبات میگیرند

چ

چُتْکه ـ چُوتکه ـ (روس) چهارچوبی که چند سیم بطور عمودی بر آن نصب کرده اند و در روی هر سیم ده عدد مهرهٔ چوبی قابل حرکت گذاشته اند که با این مهره ها عمل جمع و تفریق حساب را انجام میدهند .

چِك ـ حواله ، دستهٔ کاغذ چاپ شدهٔ که بانك بصاحبان حساب جاری میدهد تا هر وقت بخواهند پولی بر داشت کنندیابکسی‌حواله‌دهندبوسیله برگهای دسته چك که در اختیاردارند هر مقدار که‌بخواهند در روی یکی از آن‌ورقه‌ها مینویسند و پای‌آن ورقه راامضا میکنند بانك هم با تطبیق امضاء پول را بحامل چك میپردازد .

چکاپ ـ انگلیـ . معاینهٔ طبی که با وسائل‌مختلف‌پزشکی از تمام بدن‌انسان معاینه دقیق بعمل آید و در هرکجا که که علت یانقصانی دیده شد مداوا کنند

د

دادائیسم ـ مکتبی که با ثبات عقل و قراردادهای اجتماعی مخالف است

داروینیسم ـ تئوری و نظریه داروین دانشمند انگلیسی در بارهٔ تکامل موجودات و نباتات و جانداران و این نظریه که انسان تکامل یافتهٔ میمون است .
داروینیست ـ پیرو نظریه و تئوری داروین ، طرفدار طریقهٔ علمی داروین
داکتیلو گرافی ـ انگشت نگاری
دالتونیزم ـ عجز قوهٔ بینائی در تشخیص رنگها بخصوص رنگ قرمز و سبز .
دانس ـ فر . رقص . آهنگ رقص
دپارتمان ـ فر . استان ، ایالت .
درام ـ نمایش ، نمایشنامه ایکه بسر گذشت واقعی نزدیك باشد ، نمایشنامه یا فیلمی که عم انگیز باشد یا هم غم - انگیز باشد و هم کمدی و خنده آور
دراماتیك ـ داستان مهیج و جالب ، مربوط بداستان ، داستان مانند ، برجسته
درایوینگ سینما ـ سینمائی که در میدان و محل بزرگی ساخته شده که با اتوموبیل مقابل آن قرار میگیرند و از داخل آن فیلم را می بینند .
دِسِر ـ چیزهائی از قبیل کمپوت ، میوه ، شیرینی که بعد از غذا بخورند
دسی ـ یك دهم ، ده یك .
دسی گرم ـ یك دهم گرم ، ده یك گرم
دسی لیتر ـ یك دهم لیتر ، ده یك لیتر
دسیم ـ فر . یکدهم فرانك فرانسه .
دسی متر ـ یکدهم متر ، ده یك متر

دشارژ ـ فر . خالی شدن باطری یا مخزن الکتریکی ، پائین آوردن بار
دفیله ـ رژه ، عبور گارد نظامی بطور مسلح از برابر پادشاهان یا رؤسای جمهور یا یکی از امراء و سرکردگان آرتش
دکاگرم ـ ده گرم .
دکالیتر ـ ده لیتر .
دکامتر ـ ده متر .
دکتر ـ کسیکه در یکی از رشته های علمی ، مانند طب ، ادبیات ، حقوق و غیره بالاترین رتبه را که دکتراست گرفته
دکترا ـ بالاترین درجهٔ تحصیلی ، درجهٔ دکتری ، مقام و پایهٔ دکتری .
دکترس ـ خانمی که بدرجه دکتری رسیده باشد ، دکتر زن ، خانم دکتر .
دکترین ـ تز ، نظریه ، تعلیم ، اصول
دکلمه ـ شعر یا مطلبی را با فصاحت و بلاغت وصدای بلند خواندن
دکور ـ آرایش ، زینت ، زیور ، پرده دور نما یا ساختمانها و زینت آلاتیکه در سن تئاتر یا صحنه فیلم بر داری نصب میکنند .
دکوراتور ـ سازندهٔ دکور ، آرایش کن
دکوراژه ـ فر . نا امید ، مأیوس ، دلسرد . افسرده ، دچار یأس شدن
دکوراسیون ـ زینت و زیور ، مجموعهٔ دکورها و زینت آلات یك نمایش ـ بازینت آلات تزئین شده ، نمایش مناظر

بنمایش گذاردن دکور وزینت آلات
دُگماتیسم ـ اظهارعقیده بطور آمرانه وبدون دلیل منطقی ، حکمت استدلالی ، فلسفه و نظریه مذهب و آئینی که طرفداران آنرا اعتقادیون میگویند و آنها عقیده بمسائل ماوراء الطبیعه دارند
دُگمانیك ـ اصول دینی ، مربوط باصول شریعت ، نظری ، حکمتی ، اصولی
دُلار ـ واحد پول در امریکا بمبلغ ۸۰ ریال ، واحد پول اتازونی
دلتا ـ قطعه خاکی بصورت جزیرهٔ سه گوش که درمصب رودخانه احداث شود
دُلفین ـ یو. **دوْفین** ـ فر . نوعی ماهی بزرگ پستاندار که سرش شبیه سرخوك است و بدنش دراز بطول ۲ تا ۳ متر دهانش دارای دندان است و در آب های مناطق حاره مانند اقیانوس هند زندگی میکند . این ماهی حیوان قابل تربیت و باهوشی است که درباغ وحش ها از آب بیرون میپرد و غذایش را از دست مأمورین باغ وحش میرباید ، روغن این حیوان مصارف مختلف دارد واورا بفارسی « خوك دریائی » میگویند
دِلیجان ـ فر . **دِلیجنْس** ـ انگلی . کالسکه اسبی بزرگ مسافر بری که سابقاً با آن مسافرت میکردند
دِماگُوژی ـعوام فریبی ، مردم فریبی
دِمُدِه ـ از مد افتاده ، ورافتاده ، غیر قابل استفاده ، قدیمی ، کهنه ، چیزیکه از نظر فرم قدیمی شده باشد ، هرچیز که مطابق مد و سلیقه نباشد و و آنرا دیگر نپسندند
دِمُوْکرات ـ آزادیخواه ، طرفدار حکومت ملی وآزادیخواهی ، خواستار دموکراسی ، پیرو حکومت دموکراسی
دِمُوْکراتیك ـ وابسته به حکومت ملی وآزادیخواهی ، منسوب بهدموکراسی
دِمُوْکراسی ـ حکومت مردم بر مردم ، نحوهٔ حکومتی که سیاست مملکت در دست نمایندگان مردم است ، حکومت ملی و دموکراسی
دِمُوْنستراسیُون ـ اثبات ، دلیل ، استدلال ، شرح ، ارائه ، خود نمائی ـ حرکت یا نمایش احزاب سیاسی بطور دسته جمعی درخیابان برای اثبات عقیده و منظوری که در نظر دارند ـ نمایش
دوْبل ـ فر . دو برابر ، مضاعف ، دو چندان ، دوتائی ، دولا ، نسخه دوم ، رونوشت ، دو سر ، دو رو ، دو پهلو
دوْبلاژ ـ فر . دو تا کردن ، دولا کردن [در اصطلاح سینما] عمل دوبله کردن یا بزبان دیگر برگرداندن ، فیلمی که از زبان اصلی بزبان دیگر ترجمه شود و بوسیله گویندگان مختلف روی فیلم دوبله شود
دوْبله ـفر . دو برابر کردن ، دولا کردن ، آستر انداختن [در اصطلاح سینما] فیلمی رابزبان دیگر برگرداندن

و بوسیله گویندگان روی فیلم دوبله کردن
دوْبلوُر ـ دوبرابر کننده، دولاکننده، کسیکه فیلم سینمائی را بزبان دیگر بر گرداند. گوینده، گویندهٔ فیلمهای سینمائی
دوُجین ـ دوازده تا، بسته دوازده تائی
دوسیِه ـ فر . پرونده ، مجموعهٔ اسناد ، نوشته ها واسنادیکه راجع بیك موضوع است و در پوشه جمع شده باشد
دوش ـ فر . فلز سوراخ شده شبیه سر آب پاش که بشیر آب بسته شده و از آن در حمام برای استحمام و شستشو استفاده میکنند در زبان فارسی هم بهمین معنی است
دوشِس ـ زن دوك . (مؤنث دوك)
دوك ـ لقب موروثی اعیان انگلیس . لقب اشرافی اعیان فرانسه
دوما ـ مجلس نمایندگان ملت درروسیه
دیابِت ـ مرض قند ، بیماری قند که در ادرار هم قند مشاهده میشود و بیمار باید از خوردن قند و مواد قندی خود داری کند ، در موقع بروزاین بیماری لوزالمعده دچار اختلال میشود و ماده « انسولین » را که باعث سوخت قند بدن میشود بمقدار کافی نمیسازد و در نتیجه مقدار قند خون که یك گرم در هر لیتر است زیادتر میشود ـ علائم این بیماری عبارت از زیاد شدن ادرار (بمقدار زیادی قند) ، اشتها و عطش زیاد وغیرطبیعی، حس جوع و گرسنگی دائم ، خستگی وناتوانی ، لاغری و سرعت در لاغر شدن ـ برای معالجه این بیماری بیشتر رژیم در غذا و کم کردن مواد نشاسته ای و قندی را تجویز میکنند و در مورد دوا فقط از انسولین که بطور مصنوعی ساخته شده استفاده میکنند
دیاپازُن ـ [درموسیقی] میزان کوك، وسعت صدا ، دانگ صدا ، میزان تعیین شدهٔ بین المللی برای کوك ارکسترها ، آلت فولادی دوشاخهٔ که با بارتعاش در آوردن آن صدای دیاپازن ازآن خارج میشود وسازها را از روی آن صدا کوك میکنند، هم آهنگی، [مجازاً] حدود، وسعت
دیاسْتاز ـ عصارهٔ بزاق دهان ،ماده ایکه باعث هضم غذا وفعل و انفعالات شیمیائی دربدن انسان میشود، ترشحات لوزالمعده
دیافِراگْم ـ حجاب حاجز ، پردهٔ بینی ، جدار، دیواره ، پردهٔ دل ـ صفحه قابل ارتعاش (در دستگاههای صوتی)، دهانهٔ دوربین عکاسی که باز وبسته میشود و در مواقعیکه هوا روشن و نور زیاد باشد دهانهٔ دوربین را کوچکتر میکنند وهر قدر هوا تاریکتر باشد دهانهٔ آنرا بازتر و وسیع تر می کنند
دیاکوُدا ـ شربتی که از عصارهٔ پوست خشاش (کو کنار) درست کرده باشند
دیاگْنوُزی ـ درمان شناسی، تشخیص امراض ، آشنائی بطریقهٔ معالجه

دیالِکْتیك ـ علم منطق و بیان ، طریقهٔ محاوره و مجادله ، علم تناقض گوئی برای تسلط به محاوره و منطق و از پا در آوردن حریف که روش محاورهٔ سقراط بوده است ،ونیز بمنطق مکتب کارل‌ماکس‌هم‌میگویند ـ لحجه‌ای، مربوط بمنطق و مناظره

دیالِکْتیکال ـ لحجه ای ، مربوط بعلم منطق و معانی بیان ، منطقی

دیالِکتیسِیَن ـ منطق‌دان ،اهل‌مناظره

دیالُگ ـ محاوره، گفتگو ، صحبت. حرف،مکالمه ـ [درنمایشنامه‌یا اصطلاح سینمائی] به مطالبی‌که بین‌هنرپیشگان رد و بدل میشود میگویند

دیا میدین ـ داروی ضد خواب ، دوای بیخوابی

دیپْلُم ـ گواهینامه ،کارنامه،پروانه ، [در ایران] ورقهٔ گواهینامهٔ تحصیلی پنج و شش متوسطه

دیپْلُمات ـ شخصیکه متخصص درفنون سیاست است ، سیاستمدار، کار آزموده درسیاست،شخص‌روشنفکر وتحصیل کرده

دیپْلُماتیك ـ سیاسی ، سیاستمدارانه، مربوط بسیاست و امور سیاسی

دیپلُماسی ـ علم‌سیاست ، فنون‌مملکت داری و ارتباط با کشورهای دیگر

دیپْلُمِه ـ فر . دارای گواهینامه و دیپلم ، شخصی‌که دوره‌پنج‌وشش‌متوسطه را گذرانده باشد

دیرِکْتُور ـ رئیس ، مدیر،کارگردان

دیرِکْتیو ـ متضمن دستور ، دستور عمومی،اداره‌کردنی،قابل پذیرش، دام

دیرِکْسیُون ـ سمت ، جهت ، طرف ، امر،دستور ،راهنمائی ،اداره(کردن)، خط ، مسیر ــ حوزه،رشته‌ـتمایل،توجه

دیریژابْل ـ (نوعی بالن هوائی) قابل هدایت ، قابل هم آهنگی‌کردن

دیریژِه ـ فر . هدایت کردن ، دسته ارکستررا درهم‌آهنگی هدایت‌کردن

دیریژُور ـ هدایت‌کننده(دستهٔ‌ارکستر)

دیِز ـ علامتی درنت موسیقی برای بالا بردن نیم پرده که معکوس آن را (بمل) مینامند

دیزِل ـ موتورهای روغنی که دارای سیستم مخصوصی است‌که توسط «دیزل» مخترع آلمانی اختراع شده و میتوان بجای بنزین از روغن‌و نفت هم‌استفاده کرد قدرت موتورهای دیزل از سایر موتورها بیشتر است بهمین‌دلیل‌بارهای سنگینی را با آن حرکت میدهند

دیْس ـ بشقاب‌بزرگ‌ودراز،سوپخوری، بشقاب خورش خوری

دیسانْتری ـ اسهال خونی ، بیماری شکم روش که همراه با خون است . میکرب این‌بیماری بیشتر بوسیله مگس که برروی غذا می نشیند بانسان منتقل میگردد. علائم این‌بیماری پیچش وددرد شکم همراه با خونریزی شدید است‌که

بعضی‌مواقع باعث‌زخم‌شدن‌روده میشود ، انگل های‌این میکرب بروده میچسبند و باعث میشوند که سوراخهای ریزی در جدار روده ها پیدا شود و از ناحیهٔ سوراخها خون‌جاری میشود . بیماری دیسانتری را اگر درست مداوا نکنند ممکن است چند بار دیگر عود کند برای معالجه باید از خوردن گوشت و چربی و ادویه و میوه جات خود داری کرد . شکم را گرم نگهداشت و از مسهل های‌کم فشار و ملین استفاده کرد ، درمواقع لزوم وشدت بیماری ، سرم ضد دیسانتری و تزریق آمپول امتین بسیار مفیداست دوغ وماست وکتهٔ ماست از غذاهائی است که در مداوای اسهال خونی مؤثر است

دیسك ـ هر چیز گرد و دایرهٔ شکل، صفحه‌گرد فلزی‌یاچوبی که ورزشکاران در مسابقه برای تعیین قدرت پرش‌دست آنرا تا فواصل دوری پرت میکنند

دیسیپلین ـ انتظام ، نظم و ترتیب ، انضبات ، قواعدیکه در آرتش باید رعایت‌شود ، انتظامات نظامی و آرتشی

دیفتری ـ خناق ، ورم گلو ، بیماری مسری وخطرناکی‌که در گلوی‌کودکان عارض میشود و در محل بروزآن‌لکه‌ها و پرده های سفیدی پیدا می شود که بتدریج تمام ناحیهٔ گلو را میگیرد در هنگام بروز این بیماری مریض دچار تب و سرفه شدید وگرفتگی صدا میشود . طپش قلب شدید ترمیشودواگر دیر برسند بعلت سمی که از میکرب دیفتری ترشح میکند . اول دست و پای مریض‌فلج‌میشود وبعدرفته‌رفته مسمومیت بتمام بدن سرایت میکند و باعث‌مرگ میشود . ولی اگر اقدام فوری بعمل بیاید و از سرم ضد دیفتری بموقع استفاده شود هیچ خطر ندارد ودر مدت چند ساعت رفع خطر میشود . برای پیشگیری این‌بیماری‌چون احتمال زیاد داردکه باگلودردهای ساده اشتباه شود حتما باید کودکان را واکسینه کرد

دیفرانْسیل ـ دستگاه اتصال قدرت موتور بچرخ های عقب ماشین که‌باعث حرکت آن میشود

دیکتاتوُر ـ شخص مستبدو خودرأی، صاحب اختیار ، آدم خودسر وظالم

دیکْته ـ املاء : عمل نوشتن ،مطالبی را که کسی بگوید و دیگری بنویسد ، صفحه کاغذی که مطالب گفته شده در روی آن نوشته شده است

دیکْسیوُنر ـ کتاب لغت ، لغتنامه ، فرهنگ ، قاموس ـ کتابیکه لغات هر زبانی‌بترتیب الفباء بهمان زبان یازبان دیگری ترجمه و چاپ شده باشد

دین ـ واحد نیرو ، نیروی لازمه جهت حرکت یك گرم ، نیروئی که بجسمی که جرمش یك‌گرم باشد حرکتی‌برابر

یك سانتیمتر بدهد
دینامْ ـ دینامُو ـ دستگاه‌تولیدکنندهٔ برق (در اتوموبیل) دستگاهی که قوهٔ مکانیك را به الکتریسیته و نیروی برق تبدیل میکند
دینامُو ِمتر ـ نیرو سنج ، دستگاه سنجش نیرو وقدرت دینام
دینامیت ـماده ای مرکب از نیترو- گلیسیرین وکپسول مواد محترقه که قوهٔ انفجار آن زیاد است وبیشتر برای ترکاندن کوه‌هاوسنگهای‌معدنی وهمچنین برای‌حفرتونل‌و حفر چاه که بسنگهای بزرگ برخورد میکنند بکار میبر نداول سنك راباديلم سوراخ میکنند ودینامیت راداخل سوراخ‌جای‌میدهندو بعدفتیلهٔ آن راآتش‌میزنند. بعدازانفجار کوه یاسنگ خورد شده و بقطعات ریزودرشت تبدیل میشود .ونیزموردمصرف‌دیگری داردکه ماهیگیر ها برای ماهیگیری بیشتر عمل میکنند ،دینامیت‌را درروی‌آب‌ودرمحل هائیکه‌ماهی‌بیشترجمع‌میشوند میاندازند وبصدای‌احتراق ماهی های زیادی‌بروی آب میآیند و بحال مرگ میافتند زیرا صدای‌دینامیت باعث میشود که بادکنك داخل شکم ماهی پاره شود بهمین جهت حرکت زیر آب برای ماهی غیرممکن میشود و آنها را از آب میگیرند
دینامیسمـاصالت‌نیرو، نظریهٔ گروهی که معتقدند فقط عناصر مادی صاحب نیرو هستند .
دینامیك ـ مبحث حرکت اجسام . قوای‌محرکهٔ‌مادی‌ومعنوی ، قوهٔ‌محرکه و جنباننده ، مربوط بقوهٔ نیرو ، علم حرکت‌اجسام‌بنیروی‌برق،قوه‌ای،محرك، متحرك ، جنباننده
دینامیکال ـ محرك، قوه‌ای،جنباننده
دیوان ـ مبل سه نفری ، نیمکت .
دیوُپْتریك ـ مبحث عبور روشنائی از اجسام‌روشن وانکسارنور
دیویزیوُن ـ قسمت ، تقسیم ، بخش، تقسیم بندی ، [در آرتش] لشکر .

ر

راپوُرْت ـفر .گزارش ، خبر،سخن- چینی ، اطلاع ، رابطه ، تماس .
رادار ـ رد یاب ، دستگاه مخصوص ارتباطی که وجود شیئی را ازفاصلهٔدور اطلاع‌میدهد،دستگاهی که بوسیلهٔامواج تشعشعی از موقعیت و فاصله و وضع و محل چیزی‌در زمین یاآسمان اطلاعاتی بدست میدهد ، این دستگاه بیشتر در تأسیسات نظامی و نجومی مورداستفاده قرار میگیرد .
رادیات ـ تابیدن ، پرتو افکندن ، تشعشع‌برون‌دادن ،تشعشع پیدا کردن، در فارسی برادیاتور ماشین هم میگویند
رادیاتوُر ـدستگاه مخصوصی که‌معمولا

در جلو موتور اتومبیل قرار داشته و آب در داخل سوراخ ها و جدار های آن جریان دارد . پروانهٔ در جلوی آن میگردد که در موقع حرکت آب راخنك میکند و آب خنك از لوله‌های مخصوص بقسمت های مختلف موتور جریان پیدا میکند و بعداز خنك‌کردن قسمت های داخلی موتور مجدداً از راه لوله‌ای‌برادیاتور بر میگردد تا مجدداً خنك شود . این جریان تا مدتی که موتور اتومبیل‌کار میکند ادامه دارد در فارسی بآن رادیات هم میگویند

رادیال ـ پرتوی ،شعاعی ، پرتومانند، دارای میله های منشعب .

رادیکال ـ اصلی ، ریشه ای ، اساسی [در ریاضی] جذر ، علامت جذر وکعب [درفیزیك] تعداد اتم های تغیر نیافتهٔ موجود در چند ترکیب که‌مانند اتم‌های مفرد جداگانه عمل میکنند ـ طرفدار اصلاحات اساسی برای آسایش بیشتر مردم ،ریشه و اصل کلمه .

رادیکالیسم ـ آزادیخواهی اساسی ، طرفداری از اصلاحات اساسی برای آسایش ورفاه بیشترمردم .

رادیو ـ دستگاه فرستنده اخبار و موسیقی که بوسیلهٔ مار کونی دانشمند ایتالیائی کشف‌شد ـ رادیودستگاه گیرندهٔ امواج صوتی است که بوسیلهٔ فرستنده رادیو پخش میشود و با برق و باطری کار میکند اینروزه بیشتر رادیو ها با دستگاه های ترانزیستور که دستگاه جدید کنترل کنندهٔ الکتریسیته است ساخته میشود . .

رادیو آکتیو ـ ماده ایکه اتم هایش خود بخود شکسته و از آن ذرات بار دار الکتریکی‌متصاعد میشود این ذرات نیز بنوبهٔ خود تبدیل باتم‌های مختلفی میگردند ، جسمی که دارای خاصیت رادیو آکتیویته یاتشعشعات‌اتمی ازقبیل اشعهٔ‌آلفاوبتا و گامامیباشد مانندرادیوم و اورانیوم و توریوم که تأثیرات الکتریکی دارد .

رادیو آکتیویته ـ خاصیت اجسامی که از خود تشعشعات فیزیکی یا پرتو مجهول بیرون میدهند ، تشعشعاتی که در اثر تجزیهٔ عناصر از آنها خارج میشود ، خاصیتی که برخی اجسام از قبیل « رادیوم » و « ارانیوم » دارند . تشعشاتی که در اثر تجاوز از حدمعین تبدیل بانرژی میشوند و باعث مرگ و و نابودی‌سلولهای زنده حیوان و گیاه میشوند ، نوعی از این اشعه در فضا بمناسبت اختلالات جوی پیدا میشود که به اشعه کیهانی معروف است .

رادیو آسترونومی ـ مطالعه وتحقیق دربارهٔ امواج رادیوئی کهکشان

رادیو ترابی ـ معالجه بوسیلهٔ پرتو مجهول یا ریون ایکس .

رادیوُ تِلِسکوُپ ـ دستگاه گیرنده‌ای که دارای آنتن بسیار بزرگی است و درامور مربوط به نجوم وهیئت‌ومطالعهٔ کهکشان‌مورد استفاده قرار میگیرد .
رادیوُ تِلِفوُن ـتلفن بیسیم
رادیوُ تِلِگْرافی ـ تلگراف بیسیم .
رادیوُ تِلِگْرام ـ مخابره با تلگراف بیسیم. با دستگاه‌تلگراف مخابره کردن
رادیوُ سْکُپی ـ پرتو بینی ، معاینهٔ اعضاء بدن بوسیلهٔ‌اشعهٔ‌ایکس‌یااشعهٔ‌مجهول برای‌تشخیص بیماری .
رادیوُ گْراف ـ پرتو نگار ، عکسی که با اشعهٔ ایکس برداشته شود .
رادیوُ گْرافی ـ پرتو نگاری ،عکس گرفتن‌بااشعه ایکس‌از نقاط‌مختلف‌بدن
رادیوُ گْرام ـ رادیوئی که مجهز به گرامافون هم باشد ، دستگاهی که هم دارای‌رادیوست‌وهم‌درزیر آن گرامافونی نصب شده‌که بااستفاده‌از صفحه صدایش از میکروفون رادیو خارج میشود .
رادیوُ لوُژی ـپرتو شناسی ، استفاده از اشعهٔ الکتریك در معالجهٔ امراض
رادیوُلوُژیست ـ پرتو شناس ، کسیکه برای معالجه امراض از اشعه الکتریك استفاده میکند .
رادیوُم ـ عنصرفلزی رادیو آکتیو که که از نظر شیمیائی‌شبیه کلسیم میباشد، عنصر کمیاب و گرانقیمت که بوسیله مادام کوری و شوهرش کشف شد ، رادیوم‌درتاریکی مثل‌چراغ ازخودنور میپراکند و اطراف را روشن میکند و حتی تولید حرارت هم میکند . رادیوم بیشتر در معالجه سرطان بکار میرود .
رادیوُ مِتر ـ پرتونگار ، اشعه نگار، دستگاه‌اندازه گیری‌تشعشعات که عبارت از فرفره ایست در داخل شیشه خالی از هوا که بابر خورد نور بحرکت میآید
راشیتیس ـ مراجعه‌شودبه راشیتیسم
راشیتیسم ـ نرمی استخوان ، بیماری نرمی استخوان که بعلت‌کمبود کلسیوم وویتامین«د» بیشتر در کودکان فقیر که غذای‌کافی‌بآنها نمیرسدپیدامیشود. علائم این بیماری عبارت از خمیده گی پشت‌و ستون فقرات ، کج شدن ساق پا و ساعددست ،رنجوری‌و زردی و ناتوانی است . این بیماری باکلسیم و غذاهای ویتامین دار ، روغن ماهی ، استراحت در هوای پاك و آفتابی معالجه میشود .
راشیتیك ـبیماریکه به‌نرمی‌استخوان مبتلاشده‌باشد، مبتلا به بیماری راشیتیسم
راك اَنْدرُول ـ نوعی رقص و آهنگ تند که با حرکات تند بدن همراه است
راکِت ـ وسیلهٔ که در بازی تنیس و پیك پونگ در دست میگیرند و با آن توپ را بطرف مقابل میزنند ـ راکت تنیس از چوب‌مخصوصی ساخته شده که عبارت است ازچوبیکه سر آن دایره‌ای

شکل است و داخل دایره خالی است و با یکنوع نایلون بافته شده است ـ راکت پیك پونك دارای دسته کوتاه و چوبی است که دایره چوبی سر آن بالاستیك مشبك پوشانده شده است و نیز پا افزاری که برای راه رفتن در روی برف بپا می بندند ـ نوعی موشك ماوراء جو که برای بدست آوردن اطلاعات واکتشافات جوی ساخته شده .

رامی ـ نوعی بازی ورق که بازیکن ها هریك یازده برگ میگیرند و بقیه ورقها را روی زمین میگذارند و دانه دانه‌ازروی آن بر میدارند و با ورقهای خود عوض میکنند هر کس زود تر ورقهایش ردیف شد برندهٔ بازی است .

راندمان ـ بازده کار ، کار کرد ، بهره،سود ،حاصل کار کرد یك کارخانه

رِآکسیوُن ـ فر.عکس‌العمل ،واکنش

رِآکشِن ـ انگلی . اثر متقابل ، انعکاس ، [درشیمی] معرف ، عکس‌ـ العمل جسمی در روی جسم دیگر و تغییرات‌حاصله‌از آن .[مجازاً] تمایل بآداب‌واصول‌قدیمی ، رجوع‌بگذشته‌ها، دوری و گریز از آداب و اصول تجدد

رِآل ـ قفسهٔ چوبی چند طبقه که هر طبقه آن دارای خانه های کوچکی‌است که‌حروف‌چاپخانه را در آنهامیریزند، قفسهٔ کارسه ـ حقیقی ، واقعی ، درست

رِئالیِسْت ـ واقع بین ، حقیقت بین ، نمایشگرحقایق جهان‌و طبیعت درصنایع ظریفه و ادبیات اعم از زشتی یا زیبائی آنها ، پیرو مکتب یا سبك رئالیسم .

رِئالیسْم ـ واقع بینی ، حقیقت جوئی، مکتب بیان حقیقت و نشاندادن حقایق طبیعت در صنایع مستظرفه و ادبیات از زشتی ها و زیبائی ها ، پیروی از مکتب رئالیستها که معتقدنددرزشتی‌هاهم‌زیبائی وجود دارد ونباید ازبیان‌آن‌خود داری کرد.رئالیسم‌مخالف‌مکتب رمانتیسم‌است

رُب دُوْ شامْبر ـ فر . لباس خانه ، لباس بلندو کمرداری که‌درمنزل‌میپوشند

رِپِتیسیوُن ـ فر . تکرار ، مرور ، بازگوئی ، [در تماشاخانه] تکرار نمایشنامه همراه‌با بازی های آزمایشی، آزمایش نمایشنامه،[درموسیقی] تمرین کردن ، تکرار کردن . جوابدادن .

رِپِرتوآر ـ دفتری که مردف بردیف الفباست (مثل دفترتلفن) ـ فهرست ، جدول،دفترنماینده‌اسامی(بردیف‌الفبا)، مجموعه ، مخزن ،مجموعهٔ نمایشنامه‌ها

رِپوُرتاژ ـ خبرنگاری ، جمع آوری اخبار بوسیله خبرنگار ، مصاحبه وخبر گیری برای درج در روزنامه یا مجله، مقاله ایکه بوسیله مصاحبه با خبرنگار در مجله چاپ شده است .

رِپورْتِر ـ خبرنگار ، خبر گیر ، مصاحبه کن ، مأمور مجله یا روزنامه که‌برای‌جمع اخبار یا مصاحبه باشخاص

معروف مراجعه میکند .

رُتاتیو ـ گردنده، بر گرداننده،چرخنده، نوعی ماشین‌چاپ که کاغذ های لوله ای رادر آنمی بندندو بوسیله‌دستگاهی کاغذها بریده و سپس چاپ و دسته میشود . با این‌ماشین‌روز نامه‌هاومجله های پر تیراژ را چاپ می کنند .

رِتوش ـ زدودن ،لکه‌گیری ،اصلاح، تجدیدنظرورفع عیب در چیزهای‌ساخته شده ، [در فن عکاسی] زدودن لکه‌های عکس از روی‌فیلم، پاك کردن لکه های اضافی صورت ازروی‌فیلم عکاسی

رِتورن ـ مراجعت ، باز گشت ، بر گردانی،درآمد، عایدی، صورتحساب، گزارش رسمی،پیچ و خم، بر گرداندن (گوی بازی) ، گزارش‌دادن ، صورت دادن ، عوض دادن ، مراجعت کردن

رِدِکسُون ـ نوعی قرص ویتامین C

رِدِکسیُون ـ فر . کاهش ، تقلیل ،

رِدَنگُت ـ نوعی لباس روی مردانه مانند پالتو . کت بلند

رُز ـ گل سرخ ، گل محمدی ، گل و بته ، رنگ‌گل ،[بطورصفت] گلی‌رنگ

رِزِرْپین ـ داروی کاهش فشارخون که ضمناً آرامش اعصاب‌را نیز برقرارمیکند

رِزِرْوـفر. پس انداز ،ذخیره، اندوخته

رُزماری ـ اکلیل‌کوهی ، گیاهی‌است دارای شاخه های نازك و بر گهای ریز و تیره رنگ که خاصیت بادرنجبویه را داراست وبآن اکلیل الجبل هم‌میگویند

رِزِنانس ـ فر . انعکاس صوت ، طنین صدا ، بر گشت صدا ، صدای‌موج دار

رِزیدِنت ـ انگلیـ . ساکن ، مقیم ، شخص مقیم، نماینده سیاسی ،[درطب] دکتر کشیك بیمارستان

رِزیستانس ـ فر.مقاومت ،پایداری. صلابت ، بردباری ، دوام، [درفیزیك] پیل یا دستگاه مقاومت ، مقاومتی که اجسام‌هادی دربرابرجریان برق‌ازخود نشان میدهند

رِزیستُور ـ قطعهٔ سیمی که بمنظور مقاومت دربرابرشدت‌جریان‌الکتریکی در سرراه مدار آن قرار میدهند

رِزین ـ لاستیك ، روکش لاستیکی اتومبیل، سقز ، انگم درخت ، صمغ

رِژِنِراسیُونـ تولیددوباره. تجدید،احیا

رِژیسُور ـ فر . مدیر ، رئیس ، سرپرست ، رهبر وسرپرست‌هنرپیشگان در تآتر که رل های یك نمایشنامه را بین آنها تقسیم میکنند

رِژیم ـ فر . قاعده ، روش ، طریقه، طرز ، طرز حکومت ، طریقهٔ سیاست ، برنامه ، برنامه ایکه پزشك برای غذا ودوای بیماروازچیزهائی‌که بایدپرهیز کند باومیدهد

رِست ـ راحت، رفع‌خستگی ، منزل، پناهگاه ، ماندن ، استراحت کردن ، سکوت کردن ، [در اصطلاح بازی

پوکر] باقیمانده ، بقیه‌پول‌طرف بازی
رِسْتوران ـ فر . مهمانخانه ، کافه ، محلی برای خوردن غذا و مشروبات
رِفراکسیوْن ـ شکست یا انکسارنور هنگامیکه از هوا داخل آب‌میشود
رِفراندوْم ـ واگذاری بآراءعمومی، رأی گرفتن ازمردم برای تأییدوتعیین تکلیف در اموریکه بموانعی برخورد میشود ، صلاحدید از مردم
رِفرْم ـ تغییر دادن در اوضاع مؤسسه یا اداره ای ، بشکل و طرز نوی در آوردن ، تغییر، اصلاح ، تهذیب اخلاق
رِفرَن ـ فر .ترجیع بند ، برگردان، قطعه ایکه درشعریا نوشته تکرارمیشود
رِفِری ـ داور ، مدیر ، اداره کننده، داور مسابقات ورزشی نظیر فوتبال ، والیبال ، بوکس ،کشتی ، تنیس و غیره
رِفْلِکْس ـ منعکس شونده ، بازگشت بخود ،برگشت ، واکنش‌دار، انعکاس، فروکش ، دارای عکس العمل
رِفوزه ـ فر. نپذیرفتن ، رد کردن در امتحان رد شدن ، قبول نشدن
رِکْلام ـ فر. اعلان، آگهی، ورقه‌ایکه در روی آن مطالبی برای معرفی کالا یا چیزهای دیگر چاپ شده باشد
رِکوْرد ـ پیروزی درمسابقات ورزشی، بدست آوردن بالاترین درجهٔ و نمره در مسابقات ، پیروزی شایان توجه با اخذ مدال ، بهترین نمونه و مدرك کتبی ـ صفحه گرامافون،ضبط، بایگانی، سابقه ، پیشینه . سابقه گذشتهٔ شخص
رَگْبی ـ نوعی بازی ورزشی شبیه فوتبال که توپ آن بیضی شکل است و تعداد بازی کنان هر طرف ۱۵ نفر است در این بازی برعکس‌فوتبال توپ را با دست رد وبدل میکنند
رِگْل ـ فر. قاعده،عادت‌ماهانهٔ زنان، قاعده ، قانون ، اصل ، طریقه ،انضباط خط کش ، راه و رسم ، نظم و ترتیب
رِگْلاتوْر ـ مراجعه‌شود به: رگولاتور
رِگْلاژ ـ فر . مرتب و منظم کردن، خط کشی ، تنظیم ، تعمیر و بازرسی کردن ، تمام موتور اتومبیل یا دستگاه دیگری را تنظیم و بازبین کردن
رِگْلمان ـ فر . ترتیب ، نظم ، طرز ساخت ، یقین ، آئین نامه ، نظام نامه، مفاصا حساب ، دستور ، امر
رِگولاتوْر ـ تنظیم‌کننده، نظم‌وترتیب دهنده ،آلت تنظیم [که‌درانواع‌اتومبیل وجود دارد] ، ناظم ، نظم دهنده
رُل ـ لوله ، طومار ،دفتر ، فهرست، صورت ، دفتر ثبت ، یك ورقهٔ‌نوشته‌شده (در دو طرف) ـ قسمتی از یك بازی نمایشی را که بعهدهٔ‌یك نفر میگذارند، نقشی که هنرپیشه بازی‌میکند ـ فرمان اتومبیل که بصورت دایره ای شکل و گردنده است که راننده با آن جهت چپ و راست ماشین را تعیین میکند

رُلِت ـ فر . دل کوچك،چرخ کوچك، نوعی نان شیرینی مدور که اول بصورت کك درازی‌است که آن را برش برش و حلقه‌حلقه‌میکنند،داخل آن کرم خامه‌ای بشکل ماربیچ‌بدور نان‌پیچیده‌شده‌است ، ونیز نوعی چرخ دنده‌دار ـ نام‌یك نوع بازی قمار با وسیله ای گردنده

رُم ـ نوشابه الکلی که از تقطیر نیشکر یا شیرهٔ شکر بدست میآید

رُماتوزی ـ رماتیسم شناسی

رُماتیسْم ـ التهاب مفاصل‌وعضلات که گاهی ناحیهٔ قلب و مغز رافرا میگیرد، بیماری درد مفصل که استخوانها ونسوج و اعصابیکه نزدیك مفصل قرار گرفته درد میگیرد ،رماتیسم‌بوسیلهٔمیکروب‌آن عارض میشود وبیشتر به دست وپامیگیرد

رُمان ـ داستان ، کتاب‌افسانه وقصه ، داستانهائیکه‌زائیده‌تخیل نویسنده میباشد

رُمانْتیسم ـ سبك و طرز نویسندگان و شعرا و نقاشان رمانتیك که رفرم جدیدی بر خلاف سبك‌کلاسیك آوردند که جنبهٔ افسانه‌ای و شاعرانهٔ آن بیشتر است ، سبك جدید رمان نویسی ، سبك تخیلی ورؤیائی،سبك قهرمانی و جالب

رُمانْتیك ـ داستانی ، افسانه ای ، شاعرانه ، پیروی از تخیلات فانتزی و احساساتی ، سبك ادبی که در قرن نوزدهم‌در فرانسه‌روی‌کارآمد ودر سایر هنرهانظیرهنرشعرونقاشی ومجسمه‌سازی هم اثر گذاشت

رُنْتْگِن ـ اشعهٔایکس‌که توسط رنتگن دانشمند و پرتوشناس آلمانی کشف‌شد. بهمین علت بآن اشعهٔ رنتگن‌هم‌میگویند

روبان ـ نوار، باند ، بند ، رشتهٔ پهن

روبل ـ پول روسیه برابر با ۱۰ریال

روپیه ـ پول رایج هندوستان برابر ۱۶ ریال که اخیراً تنزل‌کرده ومعادل ۱۰ ریال است

رُوتاری ـ دستگاه گردنده یاچرخنده

رُوتاسیون ـ فر .دوران،دور ،چرخ، گردش ـ [در کشاورزی] تغییردادن کشت و زرع در هر سال بجهت تقویت زمین و برداشت کشت بهتر

رُوتِر ـ نوعی قرص برای مداوای زخم معده که بعلت مواد مخصوصی که در آن وجودداردروی‌زخمهارا پانسمان میکند و در نتیجه زخم رفته رفته رو به بهبودی میرود

رودپْسین ـ رنگدانهٔ موجود در روی یاخته‌های میله‌ای شبکیه‌که در تاریکی باقیمانده و درنور کم‌میشود.ویتامین«آ» عامل تشکیل آن است

رِوِرَنْس ـ احترام ، تکریم ، تعظیم

روژ ـ سرخ ، سرخی،ماتیك،سرخاب

روُلِت ـ مراجعه شود به رلت

رِوُلوِر ـ شش‌تیر،تپانچه دستهٔ کوتاهی که در خزینه های آن‌جای‌شش تیردارد

رُمبا ـ نوعی آهنگ و رقص مخصوص

ریبوفلاوین ـ ویتامین ب ، یکی از مشتقات ویتامین‌ب۱۲ که‌در شیر ، جگر قلوه وسفیده تخم‌مرغ‌هم‌وجود دارددودر معالجهٔزخمهای گوشهٔلب‌وضعف و تحلیل قوا و بیماری های دیگر تجویز میشود

ریتم ـ وزن ، ضرب ،آهنگ ، پایه ، روش ، قاعده ، رسم، طریقه .

ریسك ـ اقدام بمعامله .یا کاری که ازاول‌نتیجه‌سود وزیان‌آن معلوم نباشد، کاریکه احتمال خطر در آن باشد ، دل بدریا زدن در انجام کاری ، بیمطالعه‌و بدون ترس از زیان اقدام بکاری کردن

ریل ـ خط آهن ، تیر آهنی که در درمسیر قطارراه آهن میکشند تا ازروی آن ردشود .

ریمل ـ ماده چرب و سیاهرنگ که زنان برای‌آرایش‌در پشت چشم و مژه‌ها میکشند،حاشیه،دور، دوره ، گرداگرد

رینگ ـ چرخ ، حلقهٔچرخ اتومبیل، هرچیزحلقه ای شکل ، محوطه مسابقهٔ بوکس بازی که دایره‌ای شکل است و دور آن با میله‌های آهنی و طناب های ضخیم محاصره شده تا بازیکن‌ها هنگام بازی‌کردن از رینگ خارج نشوند ، [در اسب دوانی] کلیه کسانیکه روی اسبها شرط بسته اند .

ریون‌ایکسـاشعهٔ ایکس،اشعهٔمجهول که‌بوسیله«رنتگن» پرتوشناس ودانشمند آلمانی کشف شده بهمین‌جهت‌بآن« اشعهٔ رنتگن»هم میگویند. بوسیلهٔ این اشعه‌از نقاط مختلف بدن برای شناخت بیماری عکسبرداری میشود

ز

زئولوژی ـ حیوان‌شناسی ، جانور-شناسی . شناخت‌تیره‌های‌مختلف‌حیوانات

زئولوژیست ـ جانور شناس ، حیوانشناس.متخصص درشناخت‌جانوران

زئولوژیك ـ مربوط بجانورشناسی

زئولیت ـ مواد معدنی شیشه ای که ازسیلیکاتهای‌آلومینیوم وفلزات دیگری چون کلسیم و سدیم تشکیل یافته است

زفیر ـ انگلی . باد غرب ، باد مغرب

زونا ـ بیماری‌پوستی که اطراف‌ستون فقرات‌تا روی شانه‌لکه‌هائی‌بیرن میریزد و جای آن زخم میشود . این بیماری بعلت‌کمبودانواع ویتامین‌های B عارض میشود و بسیار آزار دهنده است .

زپلن ـ بالن ، بالون ، کشتی‌هوائی

زیگزاگ ـدندانه‌دار ، کنگره دار، کنگره‌ای ، و **زیگزاگ رفتن** بچپ وراست متمایل شدن .

زینگ ـ روی ، فلزی که در صنعت افست و گراور بکار میرود ـ اول صفحه ایراکه میخواهند چاپ‌کنند فیلم‌آن را میگیرندوفیلم را در روی زینگ منعکس وبوسیلهٔ تیزاب‌حك‌میکنند سپس‌آنرا در ماشین‌چاپ می‌بندند و چاپ میکنند .

ژ

ژاکت ـ نیم تنهٔ زنانه ، جلیقهٔ زنانه
ژاندارم ـ امنیه، مأمورانژاندارمری کهدرحفظ ونظم وآرامش راههایخارج ازشهر می کوشند .
ژاندارمری ـ ادارهٔ امنیه ، ادارهٔ وابسته بارتش که مأمورانی در راهها برای حفظ وامنیت جاده‌ها و دهکده‌ها میگمارد
ژانویه ـ ماه اول سال فرنگی برابر با آواخر دیماه
ژئوفیزیك ـ علم اوضاع بیرونی و طبیعی زمین ، علم کیفیت خارجیزمین
ژئولوژی ـ زمین شناسی ، معرفت الارض، علمشناسائی زمینوطبقاتالارض
ژئولوژیست ـ زمین شناس ، کسیکه عالم یا محصل فن زمین شناسیاست
ژئولوژیك ـ مربوط بزمین شناسی و معرفتالارض ، وابسته بطبقاتالارض
ژئومتری ـ هندسه ، کتاب هندسه
ژئومتریسین ـ هندسه دان ، مهندس
ژئومتریك ـ هندسی ،مربوط بهندسه
ژتون ـ پولك‌های فلزی یاکائوچوئی که در کافه ها یا قمارخانه ها از کیشه میگیرند و بجای پول رد وبدل میشود
ژست ـ وضع لباس و رفتاروحرکات ، وضع حرکات صورت و اندام و دست و پاو**ژست گرفتن**وضعمخصوص بحرکات دست و پا و صورت دادن
ژلاتین ـ مادهٔ چسبنده و لزج سریشم ماهی ، جنس نوردهای ماشین چاپ که باسریشم ماهی و گلیسیرین و آمونیاك ونوعی مواد قندی درست میکنند
ژله ـ نوعیدسر غذاکه بشکل لرزانك است ـ نوعی پودر ژلاتین که از اسانس میوجات میگیرند و با آب گرم وشکر و تخم مرغ و کاکائو مخلوط میکنند و در ظرفهای مختلف الشکل میریزند بعد از اینکه سرد شد حالت ژلاتین و لرزانك پیدا میکند و در سرمیزخوراك برای دسر غذا میگذارند
ژن ـ فر . عاملتوارث ، یك‌کروموزم که قسمتی از هستهٔ سلول بحساب میآید و مختصات و عادات را تا چند نسل با عقاب و اولاد میرساند در مورد گیاه و حیوان هم عیناً شبیه انساناست
ژنتینا ـ جنتینا ، گیاهی که خواص طبی دارد
ژنتیك ـ علم پیدایش و تکوین ، تحقیق در بارهٔ چگونگی پیدایش و تکوین ، مبحث یا کتابی که مطالب آنداجع بعوامل توارث و علم شناخت ژنهاست
ژنراتور ـ دینام ، مولد برق ، دیگ بخار،وسیلهٔتولید گاز، تولید کننده،زاینده

ژنرال ـ افسرارشد ،سرتیپ،سرلشکر
ژنرالیسیم ـ فرماندهٔ کل‌سپاه وآرتش
ژنی ـ نابغه ، کسیکه دارای قریحة و نبوغ ذاتی‌است،ذوق، استعداد ،نبوغ
ژوئن ـ ماه ششم از سال فرنگی
ژوئیه ـ ماه هفتم از سالفرنگی
ژوپیتر ـ مشتری ، بزرگترین‌سیاره که از نظر فاصله نسبت بخورشید در مرحله‌پنجم‌قرارگرفته ، رئیس خدایان در نزد رومیان و یونانیان قدیم
ژور ـروزنه ، دریچه ، شبکه،سوراخ
ژوردوزی ـ مشبك کردن و روزنه دادن‌به‌پارچه‌بادست‌یاچرخ‌های‌مخصوص
ژورنال ـ روزنامه ،مجله، مجله‌ایکه از مد لباس وطرزدوخت انواع‌پوشاکی در آن بحث شده باشد
ژورنالیست ـ روزنامه‌نگار ، نویسندهٔ مجله ، کسیکه متخصص در طرح و دوخت لباس است ، طراح لباس
ژوری ـ هیئت امتحان کننده ، هیئت منصفه . هیئت حاکمه ، گروهی‌ازمردم که برای قضاوت عادلانه در محکمه حاضر میشوند
ژیگلور ـ لوله فلزی کاربوراتور اتومبیل که بنزین را از باك در داخل موتور میبرد
ژیلت ـ جلیتقه ، ژاکت بی آستین ، نیمتنهٔ کشباف ، نوعی تیغ و ماشین صورت تراشی
ژیمناستیك ـ ورزش بدنی ، ورزشی که بوسیله پرش ، بارفیکس ، پارالل و نرمش های بدنی صورت میگیرد

س

سابوتاژ ـفر. کارشکنی،ویران سازی، خرابکاری عمدی که در کارخانه ها و معادن و محل های کارگری بوسیله عدهٔ از کارگران عاصی و ناراضی انجام میشود
ساتن ـ نوعی پارچه نخی شبیه اطلس
سادیسم ـ انحراف جنسی ، بیماری معشوق آزاری که گاهی بصورت‌خطرناك در بعضی از اشخاص بروز میکند تا جائیکه دست بضرب و جرح و کشتار میزنند وازاین کار احساس لذت‌میکنند
سادیست ـ کسیکه از شکنجه دادن دیگران‌وآزارمعشوقه‌احساس‌لذت میکند
سادیستیك ـ از روی سادیسم ،مربوط به لذت طلبی از زجر دیگران
ساردین ـ یك قسم ماهی کوچك که گوشت لطیف و مقوی دارد که از آن کنسرو هم درست میکنند
سارکودین ـموجودات تك یاخته‌ای که قادر هستند «پروتوپلاسم» بدن خود را خارج کنند
ساریگ ـ حیوان علف خواری که در

روی درختان زندگی میکند و بچه‌های او درموقعیکه احساس‌خطر کنندبه‌پشت مادرشان میپرند و دمشانرا بدم مادر که برگشته است می پیچانند

ساك ـ کیسه ، چنته ، توبره ایکه در آن وسائل لازم‌است وبیشترکوهنوردان و شکارجیان به پشت می بندند

ساکسوفون ـ که آنرا درزبان‌فارسی «ساکسیفون»میگویند ، نوعی سازبادی کلید داراست که شبیه‌شیپورآویخته‌ایست که سرآن‌بالاآمده باشد این‌ساز دارای صدای‌بم «باس» است

ساکسونـ نژادی‌ازمردم‌قدیم انگلستان

سالاد ـ سالادراطابق فصل و میوه‌های فصلی درست‌میکنند که عبارت است از: سالاد کاهو ، پیاز ، سیب زمینی پخته‌و روغن زیتون وآبلیمو ـ و سالاد خیار گوجه فرنگی ، پیاز و روغن زیتون و آبلیمویا سرکه ، البته بعضی‌هاحبوبات پخته وسبزیجات راهم در سالاد مخلوط میکنند .

سالدات ـ سرباز ، سپاهی ، نظامی

سالن ـ تالار ، اطاق بزرگ ، اطاق وسیع‌وبزرگ‌برای‌پذیرائی از واردین، محل بزرگی که‌در آن نمایش‌میدهند

سالیسیلات ـ نمك اسید سالیسیلیك

سامبا ـ نوعی رقص و آهنگ مخصوص

سانترال ـ مرکزی ، واقع در مرکز

سانتی ـ یکصد (از واحد یا متر)

سانتی گراد ـ صد درجه ای ، صد قسمتی،واحد اندازه‌گیری درجهٔحرارت و برودت ، واحد سنجش گرما و سرما

سانتی گرم صد گرم ،یکصدم‌گرم

سانتیم ـ یکصدم ، یکصدم فرانك .

سانتی لیتر ـ یکصدم لیتر ، صدم‌لیتر

سانتی متر ـ صدم متر ، یکصدم متر

ساندویچ ـ نوعی‌غذای سردکه‌گوشت یا کالباس یا تخم مرغ را خورد میکنند و نان سفید را از وسط باز میکنند مقداری کره در داخل آن میمالند و گوشت یا تخم مرغ خورد شده راوسط آن میریزند و مقداری خیار شور یا گوجه فرنگی بریده شده و سبزی و پیاز خورد شده هم‌بآن اضافه‌میکنند .

سانسورـ بازجوئی،ممیزی‌و بازجوئی روزنامه یا مجله یا نامه های پستی که بوسیله کادر دولتی‌بازبین و مراقبت‌شود

سئانس ـ جلسه ، مجلس ، در زبان فارسی بفاصله دو پردهٔ تئاتر یا سینما میگویند .

سپتامبر ـ ماه نهم از سال فرنگی

سر ـ انگلی . آقا ، جناب آقای

سرامیك ـ سفال ، کاشی ، صنعت کاشی سازی ، سفال سازی

سرتیفیکاتـ انگلی. گواهینامه،تصدیق

سرم ـ خونابه، داروی مصونیت دهنده در مقابل بیماری‌که بیدن تزریق‌میشود، شیشه‌ها و آمپول های بزرگ محتوی

مواد غذائی که‌به بیماریکه نمیتوانندغذا بخورد تزریق میکنند ـ آمپول محتوی مواد ضد میکربی که از حیوانات یا کشت آن میکرب بدست آمده و برای پیشگیری از بروز بیماری تزریق‌میشود
سُرَنْگ ـ شیشهٔ تلمبه مانندیکه‌بوسیلهٔ آن‌محتوی‌آمپول رابیدن‌تزریق میکنند
سِرْو ـ خدمت کردن ، میز چیدن ، کشیدن غذا ـ نوبت در بازی .
سَروانـ پیشخدمت،نوکر ، خدمتکار، افسر آرتش بعد ازستوان‌که دارای سه ستاره‌است ، درجهٔ بعدی‌آن‌سر گرداست
سِرویس ـ خدمتگزاری ، نوکری ، خدمت ،یکدست ظرف (بیشتر بظروف چینی میگویند) ، یك سری کامل از ظروف‌ـ میزچیدن، غذا آوردن،وسائل غذا را مرتب کردن .
سِریـ یکدسته ، مجموعهٔ از چیزهائی که بهم‌بستگی دارد. یکرشته ،یکردیف
سِریال ـ مسلسل ،پشت‌سر هم ،پیاپی، داستان‌یافیلمی که‌جزء بجزء منتشرشود
سُسْ ـ رب . چاشنی ، نوعی ترشی اشتها آور که با انواع‌ادویه‌ساخته‌شده
سُبْسِیتِه ـ مراجعه شود به : سوسیته
سِفِلیس ـ بیماری چرکی که عفونت آن مادر زادی است مرحلهٔ اولیهٔ این بیماری با تورم لنفاوی آغاز شده و هر مراحل بعدی همراه باضایعات وریه‌ی، قلبی ، مغزی و نخاعی میباشد .

سِکْرِت ـ پنهان ، پوشیده ، مخفی بطورً نهانی ، نهفته ، محرمانه .
سِکْرِتِر ـ منشی ، معاون ، دبیر .
سِکْس ـ جاذبهٔ جنسی ، جنس مذکر یا مؤنث .تمایلات جنسی‌بجنس مخالف
سِکْستان ـ ابزاریکه بوسیلهٔ آن و با تطبیق خورشید و ستارگان‌طول‌و عرض جغرافیائی‌هرمنطقه ایرا مشخص‌میکنند
سُل ـ فرد ،تنها،تك و یگانه ،منحصر بفرد ، نام یکی از نت های موسیقی ، و **کلیدِ سُل** نام علامتی‌است که دراول نت‌موسیقی برای‌تعیین کوك گذاشته میشود
سِلف ـ دستگاهی در اتومبیل که عمل هندل زدن را انجام میدهد .
سُلْفُژ ـ [در موسیقی] نت خوانی ، تشخیص نت ها و صدای‌آنها بطوریکه بتوانندصدای‌هر نتی‌راازروی‌آن بخوانند
سُلوُ ـتك نوازی،تك خوانی ،نوازنده ایکه تنها قطعه ایرا اجرا کند ، قطعه ایکه تنها نواخته یا خوانده شده باشد
سِلول ـ یاخته ، عنصر اصلی بدن موجودات زنده که عبارتست از «پُرُتوْ پلاسم» و «هسته پوسته»که با چشم دیده نمیشود ، در میان‌جانداران و حیوانات عدهٔ دارای یك سلول و عده دیگری از سلولهازیادتری‌تشکیل‌شده‌اند ـزندان‌یك نفری و خانه کوچك و تاریك را هم‌در زبان فارسی سلول میگویند .
سِلولِز ـ بافت چوب ، جسم جامدی

که بطور طبیعی در سلولهای نباتات وجود دارد، ماده گیاهی کهدر پنبه و کتان وجود دارد و در ساخت کاغذ و ابریشم مصنوعی و پارچه های علفی از آن استفاده میکنند . سلولز سفید و بی بو وشبیه به نشاسته است ، فقط درمایع شوایتزر آبمیشود، پنبهوکتان ۹۰درصد سلولز دارد .

سَماوَر ـ (روس) ظرف فلزی که در وسط آن لولهایستکهآنرا باذغال یافتیله نفتی روشن میکنند ، دور لوله محلی برای آب وجود دارد که در اثر گرم شدن لوله ،آب بجوش میآید وروی آن چائیدرست میکنند .

سُمْنامْبُولیسْم ـ حرکت در خواب ، راه رفتن در خواب، حرکتمغناطیسی وغیرارادی در خواب .

سِمِنْت ـ سیمان ، جسمی است که در کارهای ساختمانی مصرف میشود،سنگ آنرا از معدن استخراج میکنند و با حرارت دادن سنگ آن که از احجار آهکی است نیمیخاك رس و نیمیسمنت بدست میآید ، آنرا با ماسه مخلوط و خمیر میکنند و در بنائیها بکار میبرند

سِمینار ـمحلیاآموزشگاهی که صنفی یا دستهٔ از یك حرفه در آن اجتماع کنند و مطالب مربوط بکار خود را از متخصصین فن بیاموزند .

سِن ـ صحنه ایکه هنرپیشگان تئآتردر آن نمایش میدهند ،محلیاسالوننمایش

سِنا ـ مجلس اعیان ، مجلسی که از گروهی از اعیان ورجالمملکتتشکیل شده باشد . نمایندگان سنا دوطبقه اند انتصابی وانتخابیکهگروه انتخابی۳۰ نفروبوسیله مردمانتخابمیشوند، گروه انتصابی هم ۳۰ نفرند که بوسیله شاه انتخابمیشونداز۳۰نفر سناتورانتصابی ۱۵ نفر از ولایات انتخاب میشوند و ۱۵ نفر از پایتخت .

سُنات ـ قطعه ای موسیقی برای ساز

سِناتور ـ وکیل یا عضو مجلسسنا ، سناتورهادوطبقه اند انتصابی و انتخابی که ۳۰ نفر آن بوسیله مردم و ۳۰ نفر بقیه بوسیله شاه انتخاب میشوند .

سِناتُوریوم ـ آسایشگاه خوش آب و هواواقعدرمحلهایبلند و کوهستانی برای معالجهٔ مسلولین .

سِناریسْت ـ نویسنده نمایش و سناریو

سِناریُو ـ نمایشنامه، موضوع نمایش، داستانی کهبوسیله نویسنده برای تئآتر و سینما نوشته میشود .

سَنْبُل ـ **سَنْبُول** ـ نمونه ، نشانه ، بهترین صفت و نشانه ، نکتهٔ برجسته و نمونهٔ شاخص هر چیزی ، تشبیه به بهترین صفت و نشانهٔ چیزی مثل : « این مرد سنبل نیکی است » یعنی نشانه بهترین صفت نیکی است .

سَنبُولیسم ـ عوض کردن موضوعی با

موضوع مشابه که منظور ومقصود گوینده درپرده مفهوم شود . یکی از سبکهای ادبی که برای رساندن مطلب و بیان مقصودونیز برای زیبائی ورنگ آمیزی بیشتر از طبیعت یا مناظر طبیعی سنبل و نمونه ای و داستانی را بیان کند که منظور گوینده هم درآن بیان شده باشد مثل داستانهای کلیله‌دمنه و تشبیهاتیکه شعرا برای معشوقه قائل شده‌اند مانند چاه زنخدان ، قد سرو ، آتش رخسار که مناظری از طبیعت را برای بیان و رسائی وزیبائی بیشتر در شعر بکارمیبرند

سَنْپاتیك ـ دلسوزی ، همدردی ، همفکری ، محبت آمیز ،همراه بادلسوزی و جنبهٔ همدردی [در فیزیولوژی] بخشی‌ازسیستم‌عصبی خودکار که مرکب از یك‌زنجیره در دو طرف ستون فقرات در ناحیه سینه‌ای و کمری است که‌از آنجارشته هائی به مجموع عضلات‌صاف مربوط میگردد، زنجیرهٔ اول که‌به‌عقده های سنپاتیك معروف‌است بصورت گره های دوکی شکل در دو طرف ستون فقرات قرار گرفته و ۲۳ جفت است ، زنجیره دوم اعصاب سنپاتیك است که برنگ خاکستری و مرکب از تارهای عصبی‌است وسلسه اعصاب«پاراسنپاتیك» بخشی از سیستم عصبی خودکار است که از بعضی ازاعصاب جمجمه‌ای و اعصاب خارجی تشکیل شده .

سِنْت ـ یکصدم ، یکصدم دلار .

سَنْتِتیك ـ ترکیبی ، داروهائی که بوسیله ترکیبات شیمیائی و غیر طبیعی ساخته شده باشد .

سِنْتْر ـ مرکز زمین فوتبال .

سَنْتُونین ـ جوهر در منه،داروی ضد کرم‌معده که‌بیشتر با کلمل ممزوج‌است

سَندیکا ـ صنف ، اتحادیهٔ اصناف ، نمایندگی‌صنفی،اتحادیه‌صنفی که‌بریاست یکی از افراد صنف برای حفظ حقوق افراد صنف تشکیل شده باشد ، شرکت

سَنْسْکْریت ـ زبان باستانی و قدیمی برهمنان هندوستان که جنبهٔ علمی و منهبی داردکه‌مادر زبانهای شرقی‌است

سَنفُونی ـ قطعهٔ موسیقی که برای نواختن قطعهٔ مشخصی ساخته شده باشد بطوریکه‌قطعات‌آن گاهی بطوردسته‌جمعی وگاهی بصورت انفرادی نواخته شود

سَنْکُپ ـ توقف یاسکته ناگهانی‌قلب، توقف ضربان قلب که همراه بابیهوشی و کاهش تنفس است ، غش ، ضعف

سَنکْرُوتْرُون ـ دستگاه تولید شتاب که‌حوزه مغناطیسی‌آن‌تعدیل وتنظیم‌شده لیکن حوزه الکتریکی آن درفرکانس ثابتی حفظ شود

سوارِه ـ فر . مهمانی شب ، ضیافت و شب نشنیی‌که تا دیروقت ادامه یابد

سوْبْلیمه ـ نوعی داروی سمی مرکب از (بی کرورد و مرکور) که محلول

یك در هزار آنرا برای شستشوی زخم ها بکار میبرند
سوپ ـ آبگوشت ، شوربا ، نخوداب
سوپاپ ـ دریچه ، دریچه ایکه بالای سوراخ سیلندر اتومبیل قرار دارد که گاز ازآنوارد سیلندر میشود ، دریچهٔ ماشین بخار ، دریچه تلمبه ها که آبرا درلولهٔ تلمبه نگهمیدارد
سوپر ـ فوق ، ماوراء ، روی ، بالای
سوپرسونیك ـ انگلی ـ مافوق صوت (درمورد سرعت هواپیما یا جت)
سوپرفسفات ـ فسفات کلسیم که بوسیله اسید سولفوریك عمل آمده و بمصرف کود گیاهی میرسد
سوپریوُر ـ عالی ، بهترین، بالاترین
سود ـ اکسید مرکب از اکسیژن وسودیم کهسفیدرنگوقابلاحتراق است
سوُدیوُم ـ نوعی فلز قلیائی که سست و نرم و برنگ سفید است و از آب سبکتر است و هرگاه در آب بیفتد مقداری گاز از آن خارج میشود ، سودیومبحالت مفرد وجود نداشتهویکی از ترکیبات نمك را تشکیل میدهد
سور ـ فر . جدی ، پشتکاردار،سخت
سوررئالیسم ـ یکی ازسبکهای ادبی که بعد از جنگ جهانی دوم درفرانسه بوجود آمد پیروان این سبك معتقدند که هنرمند بخصوص شاعر و نویسنده بایدافکار خود را از تعلقات دنیوی ببرد و در هنگام نوشتن و شعر گفتن روابط خود را با نفسانیات و دنیای مادی قطع کند و در حالتی شبیه رؤیا و بیحسی برود تا جملات و گفته های او از ضمیر باطن او برخیزد بطوریکه عقلدراندیشههای او کوچکترین دخالتی نداشتهباشد . سوررئالیسمها معتقدندکه هنرمند باید خود را بدنیای احساس یا (بعد چهارم) بکشاند و این بدست نمیآید مگر بتمرین وترك علائق‌دنیوی
سوردین ـ صدا خفه کن (ویولون)
سوژسیوُن ـ القاء ،تلقین ، موردتلقین و کیفیت و خاصیت تلقین قرار دادن ، القاءکردن ، تحت‌تأثیرمطلبیامضمونی قراردادن‌ـاطاعت.فرمانبرداری،اجبار، خدمت ، خدمتگذاری
سوژه ـ مضمون،زمینه ،مطلب‌داستان، مطیع ، تابع ،مجبور ،شایسته،درخور، دستخوش ، دچار
سوُسیالیستـطرفدارمسلك‌سوسیالیسم، آزادی خواه ، کسیکه معتقد به تعدیل ثروت و ملی کردن منابع کشوراستو با جمع ثروت‌دریك‌محل ودرپیش‌یکنفر مخالف است
سوُسیالیسمـمرامیکههدف‌آن‌درتعدیل ثروت وجلوگیری ازسرمایه داریاست
سوُسیته ـ فر .انجمن ، دسته ،گروه
سوُسیس ـ مقداری گوشت گاو پخته که درروده های سربسته کوچك میکنند

در هنگام خوردن آنرا از پوست در میآورند گرم یا سرخ کرده میخورند

سوش ـ ته چك ، قسمتی از برات یا سفته یا چك که نزد نویسنده باقی‌میماند

سوفْلِرْ ـ گوینده متن نمایشنامه که‌از محل مخصوص‌جلوی سن به هنرپیشگان مطالبی راکه‌بایدبگویندیادآوری‌میکند

سوفیست ـ سوفسطائی ، آئین مغالطه و سفسطه که در قرن پنجم قبل ازمیلاد در یونان بوجودآمدپیروان‌آن بحث‌در مسائل و موضوعات فلسفی و اخلاقی و سیاسی را با مباحثات زیاد و سفسطه مخلوط‌کرده واعتقادداشتند که حقیقت وجود در نظر انسان نسبی‌است وباتغییر حالات نفسانی‌تغییرمیکند واستدلال‌آنها در اینمورد اینستکه میگویند . هرکس که هرچیزی را حس کند خیال میکند حقیقت دارد و معتبر است در صورتیکه شخص دیگری‌همان‌امر را بنحودیگری حس‌میکند . پس‌باموحسیات وذهنیات و قوای دراکهٔ انسان اطمینانی نیست و اصولادرجهان قائل‌بحقیقتی نبایدبود

سوکُمیسیُوْن ـ کمیسیون فرعی ، کمیسیونی که جنبهٔ رسمیت‌نداشته باشد

سولْفا ـ پیشوندی برانکلیهٔ داروهای معدوم کننده باکتری در بدن

سولفات ـ نمك جوهر گوگرد ،زاج، جسم جامدیکه دارای رنگها مختلف است و از تأثیر اسیدسولفوریك برآهن وآلمینیوم یا سولفور یانمك‌دیگر بدست میآید . بیشتر سولفاتها قابل محلول شدن هستند

سولفات دُوآمونیُم ـ بعنوان کود بخصوص بمنظور رشد برگهای گیاه استفاده میشود

سولفات دُوُزَنْك ـ ملحی که در معالجه چشم درد استعمال میشود و از ترکیب جوهر گوگرد وآلمینیوم وآب بدست میآید

سولفات دُوسود ـ ملحی است شور و تلخ مزه که بعنوان مسهل بکارمیرود

سولفات دُوکِنین ـ جوهر گنه‌گنه

سولفات دُوکوئیور ـ کات کبود ، سولفات مس ، نمکی است آبی رنگ در آب حل‌میشود . برای رنگ کردن پارچه و دفع آفات گندم و درخت مو بطور محلول استفاده میشود و برای بدست آوردن آن قطعات مس زنگ‌زده را در اسید سولفوریك میریزند اکسید مس با اسیدترکیب میشود سپس محلول را تبخیر میکنند کات کبوت متبلور بدست میآید

سولفات دُومَنیزی ـ نمکی تلخ مزه که از آب‌دریا و بعضی‌ازآبهای معدنی میگیرند و بعنوان مسهل مصرف میکنند

سولفات دُومَنیزیُم ـ نمکی تلخ و شور مزه و قابل حل در آب که‌بعنوان مسهل بکار میرود

سولفاتیازُول ـ نوعی سولفامید قوی سریع التاثیر که اثر آن کوتاه است

سولفُور ـ مهمترین مواد معدنی فلزات که درطبیعت هم وجود دارد وازترکیب فلز و گوگرد بدست میاید در فلزات معدنی نظیر آهن، مس، سرب، جیوه، نقره، سولفورزیادتری وجود دارد

سولفُوریك اَسید ـ اسید سولفوریك، جوهر گوگرد

سویچ ـ انگلیـ . کلید برقهواتوموبیل

سیاتیك ـ بیماری عرق النسا ، مرض و درد اعصاب سیاتیك که ازشبکه خاصی سرچشمه گرفته درکمروزانو بروزمیکند

سیانور ـ نوعی سم خطرناك وکشنده

سیانوز ـ زاج کبود ، یرقان ازرق ، خون مردگی و کبودی قسمت هائی از بدن که در اثر کمبود اکسیژن تولید میشود ، رنگ کبود ، رنگ بنفش سیر

سیترات ـ نمك جوهر آبلیمو

سیترُون ـ لیمو ، لیمو ترش ، اترج

سیتْواسیُون ـ وضع، حال ، حالت ، رسیدگی بحالت بدهی و وضعیت دارائی تجارتخانه و تعیین موجودی ، [درطب] مشاورهٔ پزشکی ، رسیدگی بوضعیت و موقعیت زمانی بیمار

سیتوپلاسْم ـ قسمتی ازسلول اطراف هسته

سیرك ـ محل نمایش گروهی ازبندباز هاوسوارکارها ومربیان حیوانات مختلف که درهرشهرمحلی را انتخاب میکنند و حرکات خارق العادهٔ ازخود و حیوانات تربیت شده نشان میدهند

سیستِم ـ نوع ، قسم، اسلوب ،قاعده، روش ، ترتیب ، طرز یا مدل ساخت

سیسمُومِتر ـ زلزله سنج ،طوفان سنج

سیفُون ـ زانوئی، لولهٔ خمیده بشکل زانو

سیفیلیتیك ـ مبتلا به بیماری سیفیلیس، مربوط و وابسته بسیفیلیس

سیفلیس ـ سیفیلیس ـ بیماری چرکی که عفونت آن مادرزادی است ، مرحلهٔ اولیه این بیماری با تورم لنفاوی آغاز شده و درمراحل بعدی همراه باضایعات وریدی ، قلبی . مغزی و نخاعی میباشد و عارضهٔ زخمی آن در روی آلت تناسل بفاصلهٔ ۱۰ تا ۳۰ روز پس از سرایت میکروب ظاهر میشود و در آغاز بروز دانه های سرخ رنگ کوچکی میزند که کم کم بزرگ میشود ولی چرك و جراحت ندارد پس از آن غددبیخ ران متورم میشود . زخم سیفیلیس دربیشتر نقاط بدن ظاهر میشود . معالجه آن با تزریق پنی سیلین های قوی صورت میگیرد و اگر در معالجه کوتاهی شود بیمار بامراض دماغی ، قلبی ، فلج ، کوری و کری مبتلا میشود .

سیکْل ـ دوره ، دور ، گردش ، [در فیزیك] یك دوره کامل ازحرکت امواج الکتریك مثل امواج رادیو که که باسیکل درثانیه اندازه گیری میشود

[در هیئت] یك دوره گردش اجرام فلکی
سیکلمه ـ گیاهی است که دارای گلهای ارغوانی رنگ است ، گلهای آن آویزان و در فارسی بآن گل سر نگون یا پنجه مریم میگویند. برنگ ارغوانی هم میگویند
سیگار ـ از دخانیات که کاغذ نازکی است که بوسیله ماشین در وسط آن توتون میریزند و آنرا می پیچیند و می کشند
سیگارت ـ قوطی سیگار ، گیلز کاغذی توتون دار که آنرا میکشند ، نوعی قرقره مقوائی که نخ بآن بسته شده .
سیلك ـ انگلی . حریر ، ابریشم
سیلندر ـ استوانه ، استوانه‌ای شکل، لوله استوانه‌ای وچدنی واقع در موتور اتومبیل که یك سر آن دارای سر پوشی است که بان سرسیلندر میگویند. بوسیله سر سیلندر گاز بنزین و هوائی که در آن جمع شده محترق میشود .
سیلو ـ محل یا انبار بزرگ که بشکل برج ساخته شده و بوسیله دستگاههای مخصوص گندم را پاك کرده ودر آنجا ذخیره میکنند .
سیمان ـ سمنت ـ جسمی است که در کارهای ساختمانی مصرف میشود .سنگ آنرا که از موادآهکی است از معادن استخراج میکنند وبا حرارت دادن آن نیمی خاك رس و نیمی سیمان بدست میآید . سیمان را با ماسه شسته مخلوط میکنند و در بنائی ها بکار میبرند ، سیمان هرچه بیشتر در مجاورت رطوبت قرار بگیرد محکم تر میشود .
سینما ـ عبارت از فیلم های متعددی است که بوسیله دوربین مخصوص از صحنه های مختلف گرفته میشود و در اثر گردش و مجاورت با برق جنبش و حرکتی که در صحنه بوده عیناً برروی پرده سینما منعکس میشود .
سینما اسکوپ ـ فیلم سینمائی رنگی که اندازه پردهٔ آن یك برابر و نیم اندازه معمولی و مستطیلی شکل است
سینماتوگراف ـ نمایش حرکات و مناظر یکه در روی پرده بوسیله فیلم و برق منعکس میشود .
سینوزیت ـ چرك کردن حفره های استخوانی طرفین بینی و پیشانی که در اثر سرما خوردگی و زکام کهنه عارض میشود در ابتدا بوسیله استنشاق محلول های پنی سیلینی مداوا میشود درصورتیکه التهاب و چرك آن زیاد باشد احتیاج بعمل جراحی دارد .
سینه راما ـ فیلم برجسته، فیلم سینمائی و رنگی که در روی پرده مقعر بوسیله سه پروژکتور از سه جهت منعکس و تطبیق شود و بر جسته بنظر بیاید .
سیویل ـ غیر نظامی ،غیررسمی، کشوری
سیویلیز ـ با تمدن ، تربیت شده .
سیویلیزاسیون ـ مدنیت ، تمدن ، عادات و آداب و خوی شهری گزیدن

ش

شاپو ـ کلاه شاپو ، کلاه فرنگی که دورآن لبه دار است .

شاربُنـفر. ذغالـسیاه زخم ، بیماری احشام که بانسان هم سرایت میکند ، در آغاز سرایت یك نقطه بدن ناگهان مثل گزیدگی عقرب میسوزد و بعد بصورت جوش یا لکهٔ سیاهرنگی در میآید که دور آن‌هاله ای قرمز نمودار میشود همراه آن تب شدیدعارض‌میشود و در صورت اندك بیتوجهی میکرب بیماری همهٔ بدن را فرا میگیرد و بیمار هلاك میشود ـ حیوانات امثال گاو و گوسفند و اسب‌زیاد باین بیماری دچار میشوند وگاهی باعث میشود که یك‌گله گاویاگوسفند تلف شود، گاو وگوسفند در ابتدا دچار لرز شدید و بعد از آن تب وکف‌کردگی‌دهان میشوند ، ادرار و فضولات حیوان‌خونین وطحالش‌متورم و سیاه میشود در صورتیکه ظرف دو سه ساعت بحیوان نرسند تلف میشود و هر گاه در حال شدت بیماری حیوان را ذبح کنند ممکن است گوشت‌آن‌حاوی میکرب سیاه زخم باشد و باعث شود خورندهٔ گوشت هم بمیکروب آن مبتلا شود . گوسفند وگاوی که مبتلا بمرض سیاه‌زخم‌است اگر ذبح شود خون‌بدنش درستماننددغال‌سیاه‌است واسم «شاربن» هم بمعنی « ذغال » بهمین جهت روی این بیماری‌گذاشته شده‌است . میکرب این بیماری از طریقهٔ حیواناتی که از سیاه زخم مرده اند وآنها را زیر خاك کرده اند بوسیله کرم یا گیاه هائی که درروی آن زمین میرویند بحیوان منتقل میشود و با خوردن گوشت یا شیر آن‌حیوان‌بانسان منتقل میشود، برای از بین بردن این میکرب‌بهتر اینستکه لاشه حیوانات‌را که از شاربن مرده‌اند بسوزانندبرای‌جلوگیری ازاین بیماری بحیوانات واکسن زد سیاه زخم میزنند برای‌معالجه‌انسان‌محل‌زخم‌را میسوزانند و سرم‌زد شاربن‌بضمیمه داروهای دیگر تجویز می کنند .

شارژ ـ قوه یانیروی باطری ، مقدار برق یکدستگاه ، نیروی مجدد دادن بدستگاههای برقی مثل‌باطری ـ بار ، بارکشی،سنگینی کار،مالیات، نمایندگی

شارژدافر ـ فر . کار دار سیاسی ، مأمور سیاسی ، معاون وزیر مختار

شالارتان ـ فر. حقه‌باز، متقلب ، بد جنس ، پزشك حقه باز و نادان .

شاسی ـ قاب ، دوره ، چار چوب ، ساختمان بدون اطاق اتومبیل ، فنر ها واسکلت‌آهنی‌زیرماشین . گلخانه‌زمینی

شامپانی ـ شراب اعلای ایالت شامپانی
شامپو ـ محلولی که با مواد طبیعی و شیمیائی ساخته و برای شستشوی سر بکار میرود .صابون محلول معطر
شامپیون ـ قهرمان، پهلوان ، کسیکه دریکی ازمسابقات‌ورزشی بمقام قهرمانی رسیده باشد .
شانتاژ ـ فر . نیرنگ ،حیله، فریب، حقه ، طلب حق‌السکوت ، عمل‌شکنجه برای بحرف آوردن .
شانس ـ اقبال ، بخت ، طالع .
شانکر ـ ازامراض مقاربتی و مسری که پس از ابتلاء زخمی چرکی درآلت تناسل پیدا میشود.زخم‌شانکر مثل دمل رسیده نرم و همراه با درد شدید است معالجه آن با پنی سیلین و انواع‌آنتی بیوتیك ها صورت میگیرد .
شُك ـ تکان ناگهانی ، هول ، ترس ناگهانی،ضربه ، تکان‌خوردن ناگهانی بدن یا قلب که دربیماری عصبی و قلبی به‌بیمارعارض‌میشود**شُك‌دادن** تکاندادن بدن بیماربوسیله‌دستگاههای طبی برای رفع عارضه‌های عصبی و قلبی
شُکلات ـ نوعی‌شیرینی‌بفرمهای مختلف که باکاکائو و شکر و شیردرست‌میکنند
شَمپانزه ـ شبیه ترین میمون بانسان، میمون آدم نما ، که درجنگلهای‌افریقا زندگی میکند ، دم ندارد ولی دارای دستهای‌بلندی است و در روی درختهای بلند جنگل زندگی‌میکندبوسیله‌دستهای بلندش ازشاخه ای بشاخهٔ میجهد ، زود اهلی میشود و تمام حرکات انسان را تقلید میکند در آزمایشگاههای طبی بجای انسان‌مورد آزمایش قرار میگیرد
شُمیز ـ پوشه ،مقوای کارتی ، پیراهن
شوالیه ـ فر .جوانمرد ،نجیبزاده، لقب‌نجیبزادگان‌فرانسه ، دارای‌درجهٔ افتخاری ، دارای نشان شوالیه
شوایتزر ـ اکسید آمونیاکی مس که سلولز و پنبه در آن حل میشود .
شوت ـ انگلی . [در فوتبال] زیرتوپ زدن ،با پا پرت کردن ، شلیك کردن
شُورت ـ انگلی .کوتاه هرچیزکوتاه ، زیر شلواری کوتاه .
شِوْرُو ـ **شِبْرُو** ـ پوست‌بزغاله ، پوست نرم و مشکی رنگ بز که در ساختن کفش و کیف بکارمیبرند .
شوسه ـ فر . جاده صاف شده برای عبورومرور، جاده‌همواروخاکریزی‌شده
شوفاژ ـ گرم کردن ، سوخت ، دستگاهی که‌درساختمان هاکارمیگذارند که بوسیله لوله های بخار فضای اطاقها و سالن‌خانه را بطوریکنواخت وطبیعی گرم نگهمیدارد .
شوفاژ سانترال ـ دستگاهی که در ساختمانهای بزرگ و ادارات کار میگذارند که بوسیله لوله های آب و گاز اطاقها و راهروهای آن ساختمان

را درتابستان‌سرد ودرزمستان گرم‌میکند
شوفر ـ رانندهٔ اتومبیل
شوك ـ مراجعه شود به : شك
شیفر ـ فر . عدد ، رقم ، مبلغ ، نمره ، علامت ، رمز ، پیکر .
شیك ـ فر . مطابق مد ، قشنگ ، ظریف ، کسیکه پیروی از مد میکند
شیلینگ ـ انگلی . پول‌سیاه انگلیس که‌برابر با ۱۲ پنس‌است ـ ۲۰ شیلینگ برابر با یك پوند یا یك لیره است
شیمی ـ مأخوذازکلمهٔ کیمی یاکیمیا که علمی است در چگونگی اثر اجسام یا داروها برروی یکدیگر،علم‌آمیختن اجسام و بصورت شیمیائی در آوردن گیاهان ومواد معدنی ـ **پترو شیمی**: موادشیمیائی‌که‌از نفت خام تهیه‌میگردد
شیمیست ـ شیمی دان ، دکتر دارو ساز ، کسیکه متخصص در علم‌شیمی‌است

ف

فابریك ـ کارخانه ، ساخته شده در کارخانه،ساختمان،فرم ، ترکیب ،بافته
فابریکی ـ ساخت کارخانه ، جنس خارجی . ساخته شده در کارخانه
فار ـ چراغ دریائی ، چراغ ساحلی ، برج بلندی که بر سر آن چراغی برای راهنمائی کشتی ها نصب شده.
فارنهایت ـ (آلما) . واحددرجهٔ حرارت که نام مکتشف آلمانی آنرا بر روی آن گذاشته‌اند . میزان الحراره یا حرارت سنجی که نقطهٔ بجوش آمدن آن ۲۱۲ است و نقطهٔ انجماد آب آن ۳۲ است .
فاشیست ـ پیرومسلك دیکتاتوری‌فاشیسم
فاشیسم ـ مسلك سیاسی و دیکتاتوری آلمانها که‌درجنگ دوم‌جهانی‌اتخاذشد و ایتالیائی‌ها هم ازآنها پیروی کردند
فاکتور ـ صورت حساب کالا و اجناس فروخته شده ، سیاهه ، لیست فروش.
فاکولته ـ فر . دانشکده .دانشگاه، هیئت استادان دانشکده ،قدرت ، نیرو، صلاحیت ، استحقاق ، خاصیت .
فامیل ـ نام خانوادگی ، خانواده ، تیره ، دودمان ، طایفه ، سلسله .
فامیلیر ـ یگانه ، خودمانی ، آشنا محرم ، مصاحب ، مونس ، متداول
فانتزی ـ فر .چیزهای‌تفننی‌وتجملی، هوس ، تجمل ، ذوق ، خواهش طبع
فئودال ـ فر . ملاك و سرمایه داری که رعایا و زارعین را در تحت تسلط خود داشته باشد .
فئودالیته ـ فر.اصول‌ملوك‌الطوائفی، اصولی که‌صاحبان‌املاك بزرگ درقرون وسطی در اروپاحق تسلط و تصرف بر رعایا و اموال آنها داشتند بهمین علت فئودالهادارای‌اقتدارزیاد شده ومملکت را ، با هرج و مرج بقسمتهائی موسوم

به فئودها مجزا کرده بودند با بروی کار آمدن دولتهای قوی اصول‌فئودالیته در دنیا ملغی شد و املاك را بین رعایا تقسیم کردند .

فُتُو ـ به فوتو ومشتقات آن‌رجوع‌شود

فِدِراسیُون ـ فر . ایالات متحده ، اتحاد چند کشوریا چند استان، اتحاد چند دسته یاچندگروه ازمردم اجتماع مثل: (فدراسیون‌ورزشی) ،تعهد،اتحاد

فِدِرالـ مربوط بدول‌متحده ،اتحادی، وابسته بایالات متحده .

فِدِرالیست ـ طرفدار اصول‌فدرالیسم، مربوط باصول کشور های متحده

فِدِرالیسْم ـ اصول حکومت متحده . حالت ممالك متحده ، سیستم سیاسی که طبق موازین آن باید مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل شود .

فِر ـ آهن ، آهنی ، نیزه ، شمشیر ، ابزاری آهنی که با آن موی سردافر میزنند ، اجاق فلزی که در آن انواع غذاها و نان ها پخته میشود .

فَراز ـجمله ، عبارت‌یا‌یك‌جملۀمربوط بهم ، جمله مکمل یك نوشته .

فراکْسیُون ـ گروهی از افراد هم عقیدۀ یك‌حزب‌سیاسی، بخش، کسر، جزء

فراماسُونر ـعضوسازمان فراموشخانه

فراماسُونری ـ حزب،سازمان مخفی که‌دارای انجمن های‌سری و تشکیلات خاصی هستند که مرام آنها طرفداری از حق و حقیقت و تهذیب‌اخلاق و رشد فکری افراد انسانی‌است . شعبات این سازمان در بیشتر ممالك دنیا تأسیس‌شد که پایه واصل‌آن در کشور انگلستان گذاشته شد ، در ایران این‌سازمان‌بنام فراموشخانه نامیده میشد و در صدر مشروطیت گروهی از رجال سیاسی و بزرگان بعضویت آن در آمدند و هم قسم شدند که بنفع مملکت و پیشبرد منافع مردم ایران فعالیتهائی بنمایند

فْرانْك ـ واحد پول‌فرانسه و سوئیس

فُرس ـ نیرو ، قدرت ، قوه ، زور

فُرسِپْس ـ بوسیلۀ عمل جراحی بچه را از رحم در آوردن ، یکنوع آلت جراحی که در زایمانهای غیر طبیعی‌از آن استفاده میشود .

فُرس ماژُور ـ قوۀ جبریه ، علت غیر قابل احتراز ، با زور و فشار .

فُرسِه ـ اجباری ، زورکی ، بزور [در اصطلاح بازی پوکر] «اورفرسه» یعنی «اور» اجباری و زورکی .

فِرِکانس ـ تکرار ، کثرت وقوع ، وفور ، [در فیزیك] تکرار و حرکت امواج‌صوت وامواج‌الکتریسیته و مانند آنها در ثانیه .

فُرم ـ فر . ریخت ، شکل ، وضع ، ترکیب ، هیئت ، صورت ظاهر ، قالب

فُرمالیته ـ فر . ظاهر سازی ، کار ناقصی را بصورت رسمی و انجام شده

نشاندادن ، تشریفات ، رعایت آداب و رسوم متداول ، انجام شرائط لازم برای اعتباراسناد ،صورت رسمی‌دادن، عمل رسمی کردن .
فُرمول ـ قاعدهٔ‌رمزی،اسلوب ،دستور، نمونه [درشیمی]علائم‌ترکیبات‌شیمیائی، مشخص کردن‌ترکیبات‌شیمیائی(داروها)
فُرمولر ـ کتابی که در آن دستور ترکیبات دارو ها و عمل داروسازی نوشته‌شده ، مجموعه‌فرمول ها ، مربوط بفرمول ها ، فرمولی ،بصورت دستور و نسخه ترکیب کردن.
فُرمیکا ـ نوعی چوب فشرده که روی آن صیقلی و دارای نقوش مختلف است از این چوب در نجاری های ظریف و مدرن استفاده میشود .
فرمین ـ نوعی گاز بیرنگ وبو که‌از هوا سبکتر است و دارای شعله زرد رنگی است (متان) .
فُروارْد ـ انگلیـ . جلو ، پیش،جلوی [دربازی‌فوتبال] پیشرو ، بازیکن‌جلو
فرونت ـفر . جبهه، پیشانی ،رخسار، طلیعه ، قسمت جلوی سپاه درجنگ .
فِستیوال ـ جشن و ضیافت بزرگی که همراه‌با ساز و آوازو تفریح‌باشد، جشنی که هرسال با حضور عده زیادی از هنرمندان‌دریکی‌از کشورهای‌بزرگ بر پا میکنند و آثار هنری و نمایشی هر کشوری راارزیابی‌میکنندوجوائزی به‌بهترین بازیکن ها و تهیه کنندگان و کارگردانان میدهند .
فُسفات ـ ملح اسید فسفریك ، ترکیب اسید فسفریك با بعضی از فلزات
فُسفُر ـ یکی ازعناصر حیوانی ونباتی که در مجاورت هوا مشتعل میشود ، خالص آن در طبیعت وجود ندارد در اجسام آلی استخوان حیوان و انسان نیز وجود دارد . رنگ آن سبز چمنی است‌ودرتاریکی میدرخشد، موادفسفری در صنایع بکار میرود مانند عقربه های ساعت شب نما و روکش کردن لوله ها اشعهٔ کاتود . مثل لامپ تلویزیون
فُسیل ـ سنگواره ، آثار باقیمانده از موجودات قدیمی نظیراستخوان حیوان جمجمه انسان ، انواع صدف دریائی تخم جانوران و نقش شاخه‌های گیاهان که بعللی در زیر زمین مانده و نقش آن بر روی سنگ ها حك شده باشد [مجازاً] آدم قدیمی ، شخص پیر و کهنه پرست
فُك ـ خوك‌آبی ، حیوان‌بری وبحری قطبی که خود را از دریا بیرون‌میکشد و در ساحل کشان کشان راه میرود . بدن این حیوان پوشیده از پشمهای کوتاه است و چهار دست و پایش پرده دار است ـ دو دندان تیز و بلند از فك بالایش بپائین‌آمده ، این حیوان بسیار با هوش است ودرباغ وحش هاوسیرك‌ها

کارهای بسیار جالبی میکند از جمله توپ های کروی شکلی را باپوزه اش بمسافت دور پرتاب میکند وخودرابآن میرساند و مجدداً آنرابا پوزه‌اش میگیرد اسکیموها برای استفاده از چربی و پوست این حیوان آنراشکار میکنند

فُکُل ـ فر . یخهٔ جدا ، یقهٔ پیراهن که از پیراهن جدا میشود ، در زبان فارسی به گیره‌های پروانه ای شکل که با روبان بسر دختر بچه ها میبندند گفته میشود

فِلاسْك ـ انگلی . قمقمه ، ظرفی که داخل آن با شیشه جیوه دار پوشیده که یخ و مایعات سرد و گرم را بیك‌حالت نگاه میدارد، دبهٔ باروت ، غرابه، بطری

فِلانِل ـ نوعی پارچه‌نخ وپشم‌لطیف که بیشترلباسهای تابستانی‌را باآن‌میدوزند

فلد اِسپار ـ گروهی‌ازسنگهای معدنی که دارای نمك ، آلمینیوم میباشند و سایر فلزات مانند . سدیم ، پتاسیم ، کلسیم و باریم

فُلْدْسْپاتـسنگی‌متبلور بارنگهای‌سرخ وسفیدکه شیشه را خط انداخته ومیبرد این سنگ با برخورد به آب باران تجزیه شده بصورت خاك چینی‌درمیآید

فُلدمارشالـسپهسالار ، بالاترین‌درجات نظامی و آرتشی کشورهای اروپائی

فلوْت ـ نی لبك ، نی فلزی زبانه‌دار

فلوُروُسِنت ـ لامپ مهتابی ، لامپ درازی که با استفاده از اشعه ماوراء بنفش نور آن زیاد تر شده و برنگهای مهتابی ، سبز و قرمز وآبی وجوددارد این لامپ ازلحاظ مصرف‌برق‌باصرفه‌تر است و نور آن مثل نور وروشنائی‌روز است و بچشم صدمه‌ای نمیزند

فلوُرسْکُپـصفحهٔاشعه‌مجهول که برای عکسبرداری از استخوان هاساخته شده

فلوُرَن ـ سکه دوشیلینگی ، پول‌بعضی ازممالك‌اروپائی که‌معادل‌دوشیلینگ‌است

فلوُکْس ـ گل زینتی که دارای پنج پر و شکل خوشهٔبوده ودارای رنگهای مختلف است

فِناتیك ـ متعصب ، کسیکه امورمذهبی یا امور دیگری را کور کورانه و بدون تعقل‌دنبال‌میکند ، پایبند ، دلباخته

فِنوُمِن ـ فر . اثرطبیعی، پدیدهٔشگفت انگیز ، هرچیز قابل توجه وکمیاب

فِنوُمِنیسم ـ فر . عقیدهٔ گروهی از فلاسفه که معتقدند حقیقت‌در آثارحسی و حادثات است وحقایق دیگری نیست

فوت ـ انگلی . پا ، در مقیاس طول برابر با۱۲ اینچ و۳ فوت‌که معادل‌یك یارد است

فوتبال ـ بازی معروف بین المللی که بین دو گروه۱۱/ نفری‌درمیدان‌بزرگی انجام میشود طرفین بازی هر یك دروازه‌ای دارندکه سعی‌میکنند طوپ‌را وارد دروازهٔ طرف مقابل بفرستند

فُوتُوْ ـ عکاسی ، عکس ، عکس گیری پیشوندی که در ترکیب اسامی وصنایع مربوط بنور و عکاسی بکار میرود
فُوتُوْاُتْرابی ـ معالجه بوسیلهٔ نور
فُوتُوْاُتراپیك ـ نور گرائی ، بسمت نور متمایل شدن چون ساقهٔ گیاه
فُوتُوْاِستات ـ عکسبرداری ازروی اسناد
فُوتُوْاِلاستیك ـ موادفشرده ، موادی که مورد کشش یافشار باشد
فُوتُوْاِلِکْتریك ـ بطورکلی هر آلتی را گویند که در مقابل نور متأثر شده وباعث تغییریك جریان الکتریکی میشود
فُوتُوْبرینت ـ چاپ عکسی
فُوتُوْتایپ ـ کلیشه از روی عکس
فُوتُوْترانْزیسْتُور ـ نوعی ترانزیستور که مقاومت آن در مقابل جریان زیاد است لیکن چون درمعرض نورقرار گیرد آنرا تاحدقابل ملاحظه‌ای ازدست میدهد
فُوتُوْژِنیك ـ روشنی زا ، تابنده ، باکتری مخصوص که از خودنوربیرون میدهد ـ خوش عکس بودن ، جالب از نظر عکس گیری ، کسی که در عکس قیافه اش بهتر ازخوداوست
فُوتُوْشیمی ـ بخشی ازشیمی که‌دربارهٔ اثر نور بر اجسام گفتگو میکند . علم آثار شیمیائی حاصل ازنور
فُوتُوْفُوْبیا ـ نور ترسی ، ترس روشنائی ، عجز چشم درمقابل نور وروشنائی
فُوتُوْکُپی ـ عمل برداشتن عکس از روی اسناد و نوشته ها ـ (فوتواستات)
فُوتُوْکْرُوْم ـ انگلیـ . عکس رنگی
فُوتُوْکْرُوْمی ـ عکاسی رنگی ، عکس رنگی گرفتن
فُوتُوْگْراف ـ عکاس ، عکس بردار
فُوتُوْگْرافی ـ عکاسی ، عکس گیری
فُوتُوْگْرافیك ـ مربوط به‌عکس ،عکسی
فُوتُوْگْرام ـ ورقه‌عکاسی ، کاغذعکس ورقه عکس ، تصویر
فُوتُوْگْراوْر ـ عکسی که از شیشهٔ عکاسی بروی صفحه فلزی انتقال داده و گراور کنند ، عکس حکاکی‌شده‌روی‌فلز
فُوتُوْمِتْر ـ نورسنج (دردوربین‌عکاسی)
فُوتُوْن ـ ذرات نور ، دانه های نور ، هر فوتون مقدار معینی انرژی را بر حسب فرکانس نور منتقل میسازد
فُوْرِیه ـ ماه دوم از سال فرنگی
فُوْکْسْترُوْت ـ نوعی آهنگ و رقص مخصوص ، راه رفتن روباه ، بروش روباه راه رفتن
فُوْل ـ [در اصطلاح فوتبال] تنه‌زدن، هول دادن ، پشت پا زدن ، خطاکردن
فول ـ انگلیـ . پر ، انباشته ، مالامال کامل شده ، جامع ، مفصل ـ اصطلاحی
فول اِسْتاپ ـ نقطهٔ پایان جمله
فول‌تایم ـ وقت‌مقرر ، وقت تعیین‌شده، یکدوره (بازمان) کامل تحصیلی
فُوْلْکلُوْر ـ رسوم و عقائد ، آثار و ترانه ها وافسانه های‌قدیم وتودهٔ‌مردم،

تصانیف و اشعار عوامانه ، توده شناسی
فُون ـ صدا ، صدای تکی یا ساده
فُونتیك ـ مصوته ، صدا دار ،تلفظی ، صدائی ، نمایندهٔ صدا
فُونداسیُونْ ـ فر . پی . پی ریزی ، پایه ، شالوده ، اساس ، تأسیس
فُوندمانت ـ پایه ، پی ، شفتهٔ سیمان
فُونُوگْراف ـ ضبطصوت ، دستگاهی که بوسیله میکروفون صدا را در روی نوار ضبط میکند و هر مقدار بخواهند آنرا تکرار میکند . ضبط صوت از اختراعات تکمیل شدهٔ ادیسون است
فُونُوگْرافی ـ طرز و اصول ضبط اصوات ، نوار ، صدا نویسی،تندنویسی
فُونُولُوژی ـ صدا شناسی، صوتشناسی
فُونُومِتْر ـ صدا سنج ،وسیله ای برای شناخت صداها و اصوات
فیبْر ـ رشته ، تار،نخ ، لیف ، نسج ، نوعی مقوای ضخیم نظیر تخته سه لائی که‌ازخمیرچوبهای‌جنگلی بادستگاه‌های پرس وفشارسنگین ساخته میشود و در نجاری‌بجای تخته‌های نازك‌بکار میرود.
فیبری ـ مادهٔالیافی ،مادهٔلیفی‌درخون که هنگام خونریزی باعث‌انعقاد میشود
فیدِل ـ فر . باوفا ، وفادار ،مهربان
فیزیسَین ـ فر . فیزیك دان ، دکتر یا محصل متخصص در علوم فیزیك
فیزیك ـ علم خواص ، علمی در بارهٔ اجسام مادی و اثرات ترکیبی آنها ، طبیعی،مادی،جسمی،جسمانی ،بدنی.
فیزیُوتْراپی ـ طب فیزیکی ، درمان بیماری بوسیلهٔنور، حرارت‌الکتریسیته و دیگر منابع طبیعی
فیزیُوکْراتی ـ نظریه عدهٔ‌ازاقتصادیون که معتقدندکه‌ثروت حقیقی هرمملکتی منابع‌طبیعی آن مملکت است.
فیزیُوگْرافی ـ جغرافیای طبیعی ، شرح آثار و اماکنی که دارای منابع طبیعی است .
فیزیُولُوژی ـ علم وظائف‌الاعضاء ،علم الابدان ، رشتهٔ علمی که در خصوص اعمال فیزیکی و طرز کار اعضاء بدن جانداران بحث میکند .
فیزیُولُوژیست ـ متخصص در علم فیزیولوژی ووظائف الاعضاء
فیزیُولُوژیك مربوط بعلم فیزیولوژی
فیزیُونُومی ـ قیافه شناسی ، علمی‌که در خصوص شناخت‌افراد از روی چهره و مشخصات آنها بحث میکند .
فیزیُونُومیست ـ قیافه‌شناس،متخصص در علم قیافه شناسی ، مردم شناس
فیزیُونُومیك ـ مربوط به‌علم‌قیافه‌شناسی
فیش ـ برگه. زبانه ، تکه کاغذبریده شده ، قطعات کاغذ یا شمیز بریده که برای تنظیم فهرست یا مطالب دیگر مطالبی برروی آن مینویسند و بعدآنها را روی ردیف الفبا تنظیم و آمادهٔ چاپ میکنند .

فیشیر ـ جعبه‌ایکه فیش‌های‌نوشته‌شده‌را بترتیب حروف الفبا درآن قرارمیدهند
فیکس ـ ثابت ، بدون کم و زیاد ، پابرجا،تغییرناپذیر ، کم‌نشدنی،استوار
فیلتر ـصافی ، صاف کن ، وسیله ای که‌آب ومایعات را صاف میکند ـ قسمت اضافی ته سیگار که جرم توتون در الیاف های‌آن باقی میماند ـشیشه‌های رنگی که در صنعت تفکیك رنگها و ساختن‌عکسهای رنگی در گراورسازی بکار میرود .
فیلتراسیون ـ تصفیه ، عمل پالایش
فیلسوف ـیو . عالم فلسفه ، حکیم ، دانا ، عاقل ، دانشمند در علم حکمت‌و فلسفه . جمع‌آن در زبان فارسی‌وعربی فلاسفه است .
فیلم ـ قطعاتی از تلق های شیشه‌مانند که در صنعت عکاسی و عکسبرداری از آن‌استفاده میشود،دراول عکس اشخاص یا مناظر بر روی آن بطور نگاتیف یا منفی منعکس میشود و بوسیلهٔ داروهای شیمیائی‌آنراظاهر وبر روی کاغذعکاسی چاپ میکنند ـ نوعی فیلم « پوزیتیف» یا مثبت هم هست که فیلم های سینمائی را با آن تهیه میکنند .
فیلون ـ رگه ، رگهٔ سنگهای معدنی
فیله ـ فر . گوشت پشت مازه ، پردهٔ زیر زبان ، تور ، دام ، میله ، رشته
فینال ـ آخری ، نهائی ، آخرین نتیجهٔ مسابقات ورزشی ، پایان مسابقه
فیوز ـ شیئی از جنس چینی که در روی کنتر برق وصل میکنند و دو یا یك رشتهٔ نازك سیمی از آن رد میکنند که برق بوسیله آن سیم نازك بداخل کنتر میاید در نتیجه اگر اتصالی یا تصادف دیگری شد آن سیم ذوب و جریان برق قطع میشود .

ك

کائوچو ـ لاستیك خام ، شیرهٔ که از درختان مخصوصی واقع در جنگلهای برزیل و استرالیا میگیرند و در صنایع برای ساختن اشیاء گوناگون از جمله انواع لاستیکهای اتومبیل بکار میرود
کاباره ـ فر. میخانه، مهمانخانه‌ایکه در آن رقص و ساز وآواز دایر است
کابل ـ فر . طناب ، طناب سیمی ، مفتول ، سیم ضخیم که با رو پوش لاستیکی پوشیده شده‌ودرزیر زمین‌برای نصب‌تلفن،تلگرافوبرق کار میگذارند. مخابره ، مخابره کردن .
کابوتاژ ـ کشتی رانی درامتدادبنادر
کابین ـ اطاق ، اطاق خواب کشتی
کابینت ـ اطاق‌کوچك ، اطاق خلوت
کابینه ـ اطاق کوچك ، دفتر ، اطاق خلوت ، دبیرخانه، هیئت وزراء ،هیئت وزیران ، قفسه ، اشکاف .

کاپ ـ کلاه ، کلاهك ، سرپوش ، جوائز مسابقات ورزشی ، جایزه‌ایکه بصورت گلدان یا مجسمه نقره‌ای است و به‌برنده‌نهائی هرمسابقهٔ میدهند.نوعی پوست یا خز گرانقیمت مستطیلی شکل که خانمها در مجالس رسمی روی شانه های خود میاندازند ، شنل

کاپاسیته ـ فر . لیاقت ، استعداد ، هوش ، صلاحیت ، سمت ، مأموریت ، گنجایش ، ظرفیت ـ حق قانونی

کاپوت ـ سر پوش یا کروك ماشین و در شکه ، پوشش فلزی جلوی موتور اتومبیل ، پوشش لاستیکی نازك که در موقع‌نزدیکی‌زن‌و مرد برای جلوگیری از تکثیر اولاد یا بروز میکروب مصرف میکنند ،شنل کلاه دار

کاپیتال ـ سرمایه ، مایه ، ثروت ، دارائی ، اساس ،شرط‌اساسی،پایتخت‌ـ رأس‌مدت ، حروف‌بزرگ لاتین ـ مهم بزرگ ، اصلی ، عالی

کاپیتالیست ـ سرمایه دار،کارفرما، طرفدار اصول سرمایه داری

کاپیتالیسم ـ سرمایه داری ، اصول سرمایه داری و برتری سرمایه داران

کاپیتالیزاسیونـفر. تبدیل بسرمایه، استعمال حروف بزرگ در نوشته

کاپیتان ـ فرماندهٔ کشتی ، سرکردهٔ کشتی،سروان ، سر دسته ، فرمانده

کاپیتولـ (در گیاه شناسی) بساقه هائی‌میگویندکه‌گلهای کوچك‌وفراوان نظیر گل آفتاب گردان بر آن بروید در زبان فارسی باین لغت (کلا برگ) میگویند .

کاپیتولاسیون ـ پیمان نامهٔ‌تسلیمی، قراردادترك‌مخاصمه ، امتیازات‌حقوقی کنسول ها درکشورهای دیگر،قرارداد راجع به حقوق مسیحیان درکشورهای اسلامی ، اصلاح ، فداکاری و گذشت اجباری و اضطراری ـ خلاصه ، دوره

کاتابولیسم ـ و آنابولیزم دوطریقهٔ تجزیهٔ مواد غذائی در بدن بصورتهای مختلف است‌که‌مجموع آنرا متابولیسم میگویند .

کاتاراکت ـ آب مروارید در چشم، آبشار بزرگ ، طوفان

کاتالپسیـحالتی از بیهوشی،خواب مغناطیسی که تمام اعضاء بدن شخص بخواب رفته در اختیار خواب کننده میباشد در این‌حالت تمام اعضاء بدن‌در عالم‌خواب‌وبصورت‌چوب‌خشك در میآید

کاتالوگ ـفهرست ، فهرست‌اسامی، ورقه‌ایکه قیمت‌کالا وانواع مختلف‌آنرا با قیمت های آن معرفی میکند .

کاتود ـ قطب منفی پیل الکتریسیته

کاتولیك ـ یکی‌ازسه شعبهٔ دین‌مسیح که از پاپ تقلید و پیروی میکنند

کادر ـ قاب‌عکس، چار چوب ، چار چوبه ، زمینه ، یك گروه یا دسته

کادُو ـ هدیه ، پیشکشی ، تحفه ، سوغات ، ارمغان ، ره آورد سفر

کارابین ـ نوعی تفنگ سرپر، قره بینه

کاربُن ـ کپی ، کاغذ کپی ، کاغذ نازکی که مطالب نوشته شده را درروی کاغذ دیگری منتقل یا کپی میکند

کاربوراتُور ـ دستگاه سوخت و هوا رسان روی موتورهای بنزینی ـ دستگاه مزبور سوخت هوا را به نسبت معینی مخلوط کرده وداخل سیلندرموتور قرار میدهد تااحتراق حاصل گردد

کارت ـ شمیز ، مقوای نازك ، ورقه، ورق بازی ، نقشهٔ جغرافی

کارت‌پستال ـ کارت پست ،ورقه‌پست، کارتی که‌تمبر پست آن در رویش چاپ شده و بوسیله پستخانه فروخته میشود معمولامطالب کوتاه ومختصر مانندقیمت کالا ، جمع‌صورت حساب وغیره‌داروی کارت پستالمینویسند وبه‌پست‌میدهند .

کارتِل ـ دعوتنامه جنگ تن به تن ، قرارداد ترك‌مخاصمه و مبادله سربازان اسیرشده ، قرار دادتجارتی برای تثبیت قیمت بین تجار

کارتُن ـ مقوا ، جعبهٔ مقوائی ، جا کاغذی،جزوه‌دان (نقاشی) ،رسم‌نقاشی

کاردیا ـ دهانهٔ معده ، فَم معده

کاردیاك ـ مربوط بدهانهٔ معده

کاردیاگرام ـ ترسیم ضربان قلب که توسط‌دستگاه مخصوصی برروی کاغذبطور خودکار ثبت میشود

کاردینال ـ اسقف ،کشیش بزرگ

کاردیُواِسپاسم ـ انقباض دهانهٔ قلب

کاردیُوگراف ـ دستگاهی که بوسیلهٔ آن نحوهٔ ضربان قلب ضبط میشود

کاردیُولُوژی ـ علم‌درمان شناسی‌قلب

کارناوال ـ جشنی که بمناسبت ظهور حضرت عیسی میگیرند و زن و مرد با لباسهای خنده‌آور وماسکهای بزرگ بصورتهای‌مختلف درآن شرکت میکنند و در روی عرابه‌های مخصوص حرکات خنده آور از خود درمیآورند و در خیابانها حرکت‌میکنند مردم باموزیك و شادی این‌کاروان را همراهی میکنند و بشادی و خوشی میپردازند

کاریکاتُور ـ نقاشی‌مضحك، نوعی‌نقاشی که بیشتر چهرهٔ رجال‌سیاسی و اشخاص بزرگ‌را بطورمضحك‌وخنده‌دار میکشند

کاریکاتُوریست ـ نقاش کاریکاتور

کارِیل ـ [در گیاه شناسی] مادگی کوچك گل که میوه را بوجود میآورد

کارِیه ـ فر، دفترکوچك ، دفترچه ،

کازینُو ـ تفریحگاه یا خانه ییلاقی ، تفرجگاهی که سالن‌مخصوص قماردارد، مهمانخانه ، قهوه خانه ، قمارخانه

کاسْکِت ـ نوعی‌کلاه لبه دار

کاشالوت ـ ماهی عنبر، از حیوانات عظیم الجثهٔ دریا که دارای چربی زیاد

است. عنبر مدفوع خشك شده این حیوانست
کاشه ـ نوعی کپسول بزرگ که درداخل آن داروهای مخصوصی رامیریزندو به بیمار میدهند . (دربازی قمار) مخفی کردن
کافئین ـ یکی از موادی که در قهوه وجوددارد و باعث بیخوابی و رفع کسالت میشود ، کافئین را با داروهای طبی هم ترکیب میکنند .
کافه ـ فر .قهوه ، قهوه‌خانه، رستوران
کاکائو ـ درخت آن درنواحی گرمسیر میروید و در تمام مدت سال گل میدهد. دانه‌های آن درون میوهٔ ایندرخت قرار داردو اول سبز است پس از اینکه خشك شد رنگ آن زرد یاسرخ میشود، دانه‌های کاکائو را مانند قهوه بو میدهند و بعد بوسیله دستگاه یا ماشین مخصوص آنرا سائیده نرم میکنند ، سابیده کاکائو را با شیر و شکر مخلوط کرده میخورند و در ساختن انواع شیرینی‌ها و بستنی‌ها و ژلهها ازآن استفاده میکنند
کاکتوس ـ جیدار ، گیاهی است که برگهای پهن وضخیم و گلهای رنگارنگی دارد. نوع دیگر آن مانند درخت بزرگ میشود و بیشتر در باغچه‌ها میکارند .
کالج ـ مدرسهٔ عالی ، دانشکده، آموزشگاه . دارالفنون ، دارالعلم
کالری ـ واحدسنجش حرارت، واحد اندازه‌گیری مقدار انرژی بدن
کالری متر ـ دستگاه گرماسنج، حرارت سنجی که باآن میزان انرژی وحرارت بدن را بدست میآورند
کالسکه ـ (روس.) درشکه‌چهارچرخه‌ای که‌اطاق آن سرپوشیده‌و بادواسب‌حرکت میکند ، درشکهٔ مسافرتی درقدیم
کالیبر ـ دهنه، قطر داخلی لولهٔ تفنگ و توپ و هفت تیر ، اندازه
کامانکار ـ اتومبیل بزرگ آرتش .
کامفر ـ کافور ، دوائی است متبلور دارای رنگ سفید و بوی مخصوص که از درختی در چین میگیرند و برای گندزدائی استعمال میکنند
کامل ـ انگلی . شتر ، شتر دوکوهانه
کاملیا ـ فر. درختی کوچك باگلهای خوشه‌ای زیبا که در باغچه میکارند
کامیون ـ اتومبیل بزرگ حمل ونقل
کامیونت ـ اتومبیل باری کوچك
کاناپه ـ فر . مبل بزرگ دو یا سه نفری که دریکدست کامل مبل وجوددارد
کانال ـ قنات ،کاریز ، تونل آب‌رو ، ترعه یا مجرای وسیعی که بین دو دریا باز میکنندتاکشتی بتواندازآن‌عبورکند
کاندیدا ـ نامزد ، داوطلب ، کسیکه برای انجام کار یا نمایندگی مجلس شوری یا ریاست جمهوری داوطلب یا نامزد شده باشد
کانگورو ـ نوعی حیوان علفخوار دم‌دارکه‌دارای‌دست‌های کوتاه و پاهای بلند است و معمولا روی پاهای خود

مینشیند. در زیر شکم این حیوان کیسه‌ای وجود دارد که نوزادخودرا درآن‌جای میدهد . نوزاد این حیوان فوق العاده ناتوان و کوچك است وتا زمانیکه قدرت جسمانی پیدا نکند ازکیسهٔ مادر بیرون نمیآید حتی از درون کیسه شیرمیخورد، کانگورو درمواقع خطر مانندخرگوش خیزهای بلند برمیدارد و از سراشیبی بسختی عبور میکند

کانوا ـ رشته‌هائی از نخ و پشم که باآن لباسهای زمستانی میبافند

کاوالیه ـ سوار ، سواره نظام ،مردی که با زن همراه باشد

کُبالْت ـ کُوْبالْت ـ فلز لاجورد ، و کبالت ۶۰ ـ رادیوایزو توپ مصنوعی کبالت که بجای رادیوم جهت معالجه بیماری‌بسرطان‌و همچنین مصارف‌صنعتی مورد استفاده قرار میگیرد

کَپْسول ـ روپوش یا غلاف قابل هضم‌و لولهٔ شکل که درآن داروهای مختلف میریزند ، تخمدان گیاه ،چاشنی تفنگ

کَپور ـ نوعی ماهی که قدش تا یك‌متر میرسدو دررودخانه‌هاو کنار دریازندگی میکند .

کِپی ـ نوعی کلاه لبه‌دار که درشکار یا هنگام مسافرت بسر میگذارند

کُپی ـ رونوشت،سواد برداری،عکسی که از روی نوشته یا تصویری بر دارند

کُپیست ـ کپی‌کننده ، سواد بردار

کُپیه ـ رونویسی ، نسخه برداری ، سوادبرداری ، مسوده یاکپی‌برداشتن، رونویسی‌کردن ، و نیز بمعنی‌کاغذیکه زیر نوشته میگذارند و کپی برمیدارند

کُت ـ نیمتنه آستین دار (مردانه) ، لباس مخصوص‌مردها که باشلوارمی‌پوشند

کُتلِت ـ نوعی خوراك شبیه شامی که سیب زمینی و گوشت‌کوبیده را مخلوط کرده در روغن سرخ میکنند

کُخ ـ نام‌کاشف آلمانی که علت‌پیدایش بیماری سل را کشف‌کرد و دانست که مولد بیماری سل باسیل مخصوصی است بهمین علت این بیماری بنام«باسیل‌کُخ» معروف شد.

کُر ـ بوق ، شیپور ـ نوای گروهی زن و مرد که در بعضی آهنگها بطور دسته جمعی قطعه‌ای را اجرا میکنند.

کْراوات ـ نوعی پارچهٔ الوان که بعنوان زینت بگردن می‌بندند

کَربُن ـ عنصر شیمیائی موجود در ذغال ، ذغالچوب گرافیت و الماس ـ الماس‌خالصترین انواع‌کربن است

کاغذکَربُن به‌کاغذکپیه‌میگویند که‌دارای رنگ‌آبی‌یابنفش‌است‌وهرگاه بخواهند از نوشته ای کپیه بردارند آنرا در میان‌دو برگ‌کاغذ میگذارند و بعد مینویسند .

کَربُنات ـ نمك اسیدکربونیك ، عمل تبدیل بذغال ، اسید کربنیك زدن ـ

کربنات‌ها عناصر جامدی هستند که بمقدار زیادی درمعادن و قشرهای‌زمین وجود دارند ؛ مانند : سنگ مرمر ، سنگ‌آهك ، گل سفید و غیره ، باستثنای کربنات سدیم‌وپتاسیم‌وآمونیم، کربناتها غیرمحلول هستند اکثر فلزات درمعادن بصورت‌کربنات هستند مانند کربنات آهن و سرب و روی و غیره

کَربُنیك ـ ذغالی ، مربوط بذغال یا کربن . کربنی ، وابسته بذغال

کِرِپ ـ اطلس ، پارچه لطیف و نرم

کِرِپ دوُشین ـ پارچه حریریااطلس

کِردیت ـ فر. اعتبار ، اعتبار بانکی، اعتباریکه بانکها بکسبه و تجارمیدهند

کُرسِت ـ شکم بند زنانه‌که خانم ها برای جلوگیری ازچاقی وتناسب اندام در روی شکم می‌بندند .

کُرنر ـ [در بازی فوتبال] گوشه‌زمین فوتبال ، خطائی در بازی فوتبال که منجر میشود یکی‌از بازیکنان ازگوشه زمین توپ را بطرف دروازه میزند و احتمال بردآن زیاد است

کْرُوازِر ـ کشتی جنگی اژدرانداز ، ناو جنگی تندرو ، رزم‌ناو .

کْرُوکوُدیل ـ تمساح ، حیوانی‌شبیه سوسمار که طولش به ۱۰ متر میرسد دارای چهار دست و پای کوتاه است ، دمی دراز دارد و دهان و فکینش تانیم متر بازمیشود ودارای دندانهای تیزی است در خشکی و آب هر دو زندگی میکند موقع تخم گذاری بخشکی‌میآیدو تخم میگذارد نوعی ازاین حیوان‌بسیار خطرناك‌است‌که‌بانسان‌حمله‌میکندو‌بعلت ضخامت پوستش‌گلوله بآن‌بی‌اثراست .

کْرُوم ـ نوعی فلز سفید براق که‌بعلت مقاومتی که در برابر اسیدها و نفوذ هوا دارد اشیاء فلزی را یك ورقه آب کروم میدهند . از اسید ها فقط اسید کلریدریك‌در آن نفوذ میکند

کْرُوماتیك ـ رنگی، پر رنگ،رنگین

کْرُوماتین ـ قسمتی‌ازسلول که رنگ را جذب کرده و بخش های دیگر آن بیرنگ باقی میماند

کْرُومانیوُن ـ نوعی از نژاد انسان قدیمی‌مربوط به عصر حجر که‌شباهتش بانسان امروز ازسایر نژادهابیشتراست

کْرُومُزوُم ـ هنگامیکه‌یك سلول بدو قسمت یا بیشتر تقسیم میگردد قطعات آن‌روی‌میلهٔ‌کوتاهی‌موسوم به‌کروموزوم مرتب میگردد ، در هر انسان ٤٦ کروموزوم وجود دارد که بیشترصفات و اختصاصات ارثی هر فردی بآنها بستگی دارد .

کْرُومیوُم ـ عنصر فلزی آبی متمایل بسفید که کلیه ترکیبات آن بطور درخشانی رنگ‌آمیزی شده .

کْرُونْ ـ زمان ، وقت ، طول زمان

کْرُونوگْراف ـ آلت سنجش زمان

کُرُونُوگْرام ـ ماده تاریخ
کُرُونُولُوژی ـ تاریخ شماری ،شرح تاریخ ووقایع ، علم ترتیب تاریخ
کُرُونُومِتر ـ نوعی ساعت دقیق که سرماو گرمادر آن‌تأثیر نمیکند،زمان‌سنج
کْرِیسْتال ـ بلور، بلوری ، آینه‌مانند. نوعی بلور صاف وشفاف که با آن‌اشیاء و لوازم خانه میسازندوبعلت‌اینکه‌تراش آنرا بادست‌میدهندقیمتش گران‌است .
کْرِیسْتالیزه ـ متبلور ، بلور شده
کْرِیسْمَس ـ عیدی که مسیحیان بعلت تولد حضرت مسیح در شب ۲۵ دسامبر میگیرند. جشن دیگری نیز دارند بنام ژانویه که جشن سال نوی مسیحی‌است و در این شب تا صبح به شادی ورقص و تفریح میپردازند .
کِلاج ـ پدال یا دستگاه رابط بین موتور اتومبیل و جعبه دندهٔ آن که بچرخهای‌اتومبیل انتقال میابد و باعث حرکت میشود و با قطع کردن آن اتومبیل از حرکت باز میماند
کِلاس ـ اطاق درس ، اطاق‌مدارس، درجه ، مرتبه ، طبقه ، صنف ، رشته
کِلاسِمان ـ درجه بندی ، تنظیم ، طبقه بندی ، ترتیب ، ردیف سازی
کِلاسُور ـ نوعی پوشهٔ مقوائی شبیه جلد کتاب که دارای فنر حفاظت‌است و اوراق و اسناد و پرونده‌های مهم را در آن نگاهداری میکنند
کِلاسِه ـ فر . مردف و مرتب‌کردن، طبقه بندی‌کردن ـ شمارهٔ پرونده
کْلاسِیك ـ مربوط بکلاس ، کلاسی، مربوط بادبیات باستانی یا قدیمی ، علوم‌ادبی باستانی ، سبك موسیقی قدیم، هنرهای سبك قدیم ـ سبك خاصی در ادبیات‌که منظورنهائی‌آن درس‌خواندن و سر مشق گرفتن از آن است
کُلُر ـ گازی که دارای بوی زننده است‌و گازخفه کن‌را ازآن درست‌میکنند از ترکیب‌کلر بافلزات‌شبیه مس،آهن، نقره وغیره کلرور بدست میآید .
کُلُرا ـ فر . وبا ، بیماری وبا که مسری و بسیار خطرناك است و درقدیم هر موقع این بیماری بروز میکرد در مدت چند ساعت عده زیادی را بخاك هلاکت میکشید ـ میکروب این‌بیماری بیشتر بوسیله‌آب وخوراك بانسان منتقل میشودوعوارض آن عبارت است‌ازاسهال و استفراغ‌شدید ، عطش ، نفس تنگی ، پرش ماهیچه‌ها،ضعف شدیدوناگهانی ، کبودی لبها و فرو رفتگی زیر چشم ، احساس سرما و لرز و پائین آمدن نبض ـ در موقع بروز بیماری بایدبیمار را از محیط جدا کرد و از سرم ضد وبا استفاده کرد ، و معده‌را با محلول اسید لاکتیك ۲ در صد یا پرمنگنات دوپطاس خیلی رقیق (یك در۵۰۰۰) شستشو داد و خورده های یخ را

مرتباً بمریض خورانید و نیز آمپول «باکتریوفاژ» از طریق خوراکی آن و داروهائی نظیر مانتول، کُلُرُوفورم، کُلُرُور دُو سُدیُم وتنطور تریاك ، بی کَربُنات دُو سود و کُلُرُور دُو پُتاسیُم در رفع عطش و استفراغ مؤثر است

کُلُرات ـ نمك اسید کلوریك

کُلُرات دُو پُتاس ـ ترکیبی ازاسید کُلُریك و پُتاس که برای شستشوی دهان و غرغره هنگام گلو درد و تورم لثه و دیفتری تجویز میشود

کُلُرُور ـ کلرورها عناصری هستند که از ترکیب کلرو فلزات بدست میآیند و اقسام زیادی دارند . ازجمله کُلُرُور دُو سُدیُم وکُلُرُوردوپُتاسیُم وکلرورهای جیوه ، نقره ، مس ، سرب و آهن

کُلُرور سُدیُم ـ نمك خوراکی ، نمك طعام

کُلُرُوفُورم ـ عنصری فرار شبیه اتر که در هنگام جراحی بیمار را با آن بیهوش میکنند هرگاه مقداری از این دارو را به پنبه آغشته کنند و نزدیك بینی ببرند بلافاصله بیهوشی میاورد

کُلُرُوفیل ـ ماده سبزینهٔ گیاه ، مادهٔ سبزیکه دربرگهای درخت وجوددارد واز اثر نورآفتاب تولید میشود

کُلُرُومیستین ـ نوعی آنتی بیوتیك که در آمریکای جنوبی از خزهٔ خاکی میگیرند و جهت معالجهٔ تیفوس و تب تیفوئید بکار میرود

کُلُرُوکوین ـ دوای بیماری مالاریا

کُلُرُوهیدرات دُوکِنین ـ جوهر گنه گنه

کَلْسیُوم ـ عنصری فلزی و سفیدرنگ بشکل آهك که بصورت خالص درطبیعت وجود ندارد . کلسیم در بدن انسان برای رشداستخوانهاست و هر گاه بمقدار کافی در بدن وجود نداشته باشد باعث ریزش مو و ضعف عمومی بدن و بروز بیماری راشیتیسم یا نرمی استخوانها میشود ، کلسیم بدن انسان بوسیله شیر و انواع لبنیات و بعضی ازسبزیجات تأمین میشود ترکیبات دیگر کلسیم عبارت است از :

«**کَربُنات کَلسیُم**» یا سنگ آهك که بوسیله کوره و حرارت ۹۵۰ درجه آن را بصورت آهك در میآورند .همچنین «**کَلسیُوم کاربید**» که چون آنرا باآب مخلوط کنند گاز استیلین بیرون میدهد. «**سولفات کَلسیُم**» که ترکیبات زیادی از کلسیم را از آن میگیرند و نیز گچ را زود سفت میکند «**کَلسیُوم کُلُوراید**» رادر بتونهای ساختمان هامیزنند تازودتر سفت شود

کُلُفُن ـ راتیانج ، شیرهٔ درخت صنوبر که آنرا بموی آرشه ویلن میکشند تا حالت زبری پیداکند وصدارا بهتر از سیم ویولن خارج کند

كُلِكْسيُون ـ فر . مجموعه ، سری ، دسته ، هر مجموعه‌ای از نمونه های مختلف اشیاء زینتی مانند : تمبر ، پروانه گل ، عکس ، ساعت ، کتاب و غیره

کُلُنِل ـ (در آرتش) سرهنگ

کُلُنی ـ مستعمره ، کوچ نشین . مهاجر نشین ، سر زمینی که گروهی از مردم سرزمین های دیگر بآنجا کوچ کرده و مقیم شده باشند

کُلوب ـ فر . **کْلاب** ـ انگلی . باشگاه ، محل اجتماع گروه مشخصی برای تفریح

کُلی ـ عدل ، بسته ، لنگه ، صندوق یا بسته ای که حاوی کالا یاجنسی باشد و **کُلی پُستال** بسته یا صندوق پستی

کِلیشه ـ فر . صفحهٔ فلزی بنام «زنک» که نوشته یا تصویری را بوسیله فیلم عکاسی روی آن منعکس میکنند و بعد بوسیلهٔ تیزاب اطراف آنرا حَك و مُقعّر میکنند در نتیجه مطالب یا تصویر در روی فلز بر جسته میماندو آنرا بوسیله ماشین چاپ طبع و نشر میکنند

کِلینیك ـ درمانگاه ، بیمارستان آموزشی ، مطب ، محکمه ، اطاق پزشك

کُلیه ـ فر . گردن بند (الماس) ، قلاده

کُما ـ انگلی . نام این علامت (،) که جمله را ازهم جدا میکند ـ بیهوشی

کُماند ـ سفارش ، سفارشنامهٔ کتبی ورود کالا که از طرف نماینده فروش بکارخانهٔ سازنده آن کالا داده میشود

کُماندان ـ سر کرده ، فرمانده ، سر گرد

کُمْبین ـ سازش ، دسته بندی ، بهم پیوستن ، ترکیب کردن ، بهم ملحق شدن

کُمپانی ـ شرکت ، مؤسسه شرکتی بزرگ ، اجتماع ، دسته ، هئیت شرکاء

کُمْپرس ـ دستمال آب گرم که در روی دمل یامحل سرما خوردگی میگذارند

کُمْپرسُور ـ دستگاه فشار ، فشار آورنده ، منگنه ، پرس ، دستگاه تراکم بخاریاهوادرسیلندراتومبیل ، چکش برق

کُمْپلت ـ مجموع . کامل ، تمام ، مجموعهٔ کامل از هر چیز ، مکمل

کُمْپلِکْس ـ عقده ، ناراحتی روانی

کُمْپلُوُ ـ انگلی . دسیسه ، توطئه ، دسیسه چیدن ، توطئه کردن

کُمْپوت ـ میوه‌ای که آنرا با شکر پخته ودرقوطی های سر بسته کرده باشند

کُمپُوزیتُور ـ سازنده ، مصنف . تصنیف کننده ، آهنگ ساز ، حروفچین

کُمپُوزیسیُون ـ فر . ترکیب ، تلفیق ، انشاء ، تصنیف ، آهنگسازی ، حروف چینی [در حقوق] سازش ، قرار قبلی [مجازاً] حالت دماغی یا روحی

کُمُد ـ قفسه ، گنجهٔ کشودار ، اشکاف ، قفسهٔ مخصوص لباس

کُمِدی ـ داستان یا نمایش خنده دار

کُمِدیست ـ نویسنده نمایشنامهٔ کمدی

کُمِدیَن ـ هنرپیشه کمدی ، آرتیستی که متخصص بازیهای خنده دار است ،

مقلد ، کمدی‌نویس، نویسندهٔ آثار کمدی
کُمِرس ـ انگلیـ . بازرگانی، تجارت
کُمِرشال ـ انگلیـ تجارتی، بازرگانی
کُمُوتاتوُر ـ آلت تغییر جهت برق
کُمُونیست ـ کسیکه پیرو مسلك و مرام الغاء مالکیت و سرمایه‌داری شخصی است، معتقد به کمونیسم و اصول اشتراك
کُمُونیسْم ـ مرام اشتراکی ، مرام مخالف سرمایه داری و مالکیت شخصی
کُمیته ـ محل اجتماع احزاب ، گروه بر جسته از یك حزب یا یك انجمن، انجمن مطالعات علمی و فنی ـ محل کمیسیون و شور ، محل جلسات رسمی
کُمیسَری ـ کلانتری ، یکی از شعب شهربانی ، محلی که مجرمین و نزاع کنندگان را بوسیلهٔ پاسبان با نجا میبرند و در صورتیکه اختلاف طرفین نزاع در آنجا حل نشد بعد از ۲۴ ساعت آنها را بدادگستری جهت تعیین تکلیف میفرستند
کُمیسْتر ـ سر کلانتری ، کلانتر ، مباشر . معاون رئیس کلانتری
کُمیسیُون ـ فر . شور ، مشورت ، گروهی که برای حل اختلاف یا رسیدگی بپروندهٔ اداری در محلی جمع شده مشورت نمایند ـ کار مزد ، حق العمل ، دلالی ، حق العمل کاری ـ شعبات مشورتی مجلس شورای ملی **وسوکُمیسیُون** ـ کمیسیون فرعی و غیر رسمی
کُمیسیونر ـ حق العمل کار ، دلال

کُمیك ـ خنده دار ، مضحك ، خنده آور ـ بازیگر یا نویسندهٔ کمدی
کُنتاك ـ اتصال ، اتصالی برق، تماس، برخورد ، اتصال کردن ، تصادف کردن
کُنتُر ـ دستگاه تعیین مصرف برق و آب ، شمارنده ، حساب کننده
کُنْتُرات ـ قرار داد ، مقاطعه ، عقد پیمان نامه برای انجام کاری
کُنتُراست ـ اختلاف، مخالفت ، مقابله، تباین ، فرق نمایان ، تضاد ، ضدو نقیض
کُنْتُرُل ـ تفتیش ، باز دید ، وارسی، رسیدگی . نظارت ، جلوگیری
کُنْتُرُلر ـ ممیز ، ناظر ، مفتش ، کسیکه در سینما یا در اتوبوس و قطار راه آهن بلیط مسافرین را بازبین میکند
کُنتینوُ ـ جریان مستقیم برق ـ پی در پی، پشت سرهم ، متصل . پیوسته
کُنسِرت ـ اجرای آواز و قطعات موسیقی بوسیله هیئت نوازندگان و و خوانندهٔ کنسرت ـ هم آهنگی ، یکصدائی نوای سازها ، باهم نوازی . با سازهای مختلف یك قطعه موسیقی‌را بطور یکصدا نواختن
کُنسِرسیوُم ـ بهم‌پیوستن چندشرکت یا تجارتخانه ، انجام‌یك شرکت بزرك بوسیله اتحادچند تجارتخانه و شرکت
کُنسِرو ـ مربا ، انواع مرباجات، و خوراك آماده که در قوطی های فلزی سربسته‌نگاهداری شده باشد

کُنسرواتوآر ـ فر . هنرستان ، هنرستان موسیقی ، آموزشگاهی که مخصوص فرا گرفتن فنون موسیقی و تئاتر باشد

کُنسول ـ قنسول.سفیر، نمایندهٔ کشوری که در ممالك خارج بکارهای سیاسی و مشکلات هموطنان خود که در آن مملکت موقتی یا دائمی مقیم هستند رسیدگی میکند و **کُنسولگری** کنسول خانه یا سفارتخانه

کُنسولتاسیون ـ شور ، مشورت ، [در طب] اجتماعی از اطباء که در مورد بیماری مریضی باهم مشورت میکنند

کُنسیانس ـ معرفت،دیانت ، وجدان، معرفت ، ضمیر بیدار ، ضمیر آگاه .

سوپ کُنسیانس ضمیر ناخودآگاه یا ضمیر باطن که از اعمال بلا ارادی دماغ بشر است

کُنفرانس ـ فر سخنرانی ، نطق ، خطابه ، در اطراف موضوعی سخنرانی کردن ، درحضور اجتماع نطق کردن

کُنکور ـ فر . اجتماع ، جمعیت ، گروهی از مردم که در صدد انجام کاری هستند ؛ مسابقه ، شرکت در امتحان ، هم آهنگی کردن ، درردیف اجتماع رفتن ـ محل اجتماع ، محلی که در آن مسابقه یا امتحان میدهند

کُنکورانْس ـ تصادف ، برخورد ، موافق،دمساز[در اصطلاح هندسه] تلاقی

کُنگره ـ فر . انجمن ، مجلس ، انجمنهای بین المللی علمی ، سیاسی ، پزشکی ، اجتماعی که گروهی از متخصصان و دانشمندان هر رشتهٔ درآن شرکت می کنند و اطلاعات واکتشافات جدید هر زمان را مورد بحث قرار میدهند : نظیر کنگرهٔ رامسر در ایران که کنگرهٔ جهانی پزشکی است .

کُنیاك ـ یکی از مشروبات الکلی که شراب تقطیرشده رادر بشکه‌های مخصوصی میریزند و در قعر دریاها رها می کنند بمرور زمان و با حرکت امواج دریا الکل داخل بشکه بصورت کنیاك درمیاید

کِنین ـ کنه کنه ،داروی معالج مالاریا که‌از پوست‌درختی درامریکا بدست‌میاید

کوارتز ـ ازبلورهای تشکیل شده‌از سنگهای آتشفشان که باشکال مختلف دیده میشود و به علت سختی مانندالماس شیشه‌را می برد ، درفارسی‌بآن‌درکوهی میگویند ـ [در فیزیك] قطعات کوارتزرا بضخامت‌وشکل‌خاصی‌میتراشند که در برابر نور حالت انکسارمضاعف پیدا می کند

کوبیسم ـ نوعی نقاشی مدرن که بوسیله پیکاسو بوجود آمد . در نقاشی سبك کوبیسم بیشتر از رنگهای تند و خطوط نامنظم استفاده شده و بیان‌کنندهٔ احساس نقاش است که در پردهٔ ابهام کشیده شده و بطور کلی هیچ شباهتی

به سبك کلاسیك ندارد ، سبك کوبیسم پیش از آنکه در ادبیات وارد شود در نقاشی قدم بعرصهٔ وجود گذاشت. کوبیستها معتقدند که باید گذشته از آن قسمتی که که بچشم دیده میشود قسمتهای پنهان و نامرئی را نیز نشان دهند و بطور کلی نقاشی را از حقیقت دور میسازند

کوپ ـ برش، برزدن ، قطع ، و زیر و رو کردن و **کوپ کردن** بر زدن ورق بازی

کوُپِك ـ (روس). کوچکترین پول روسیه

کوُپُن ـ ورقه ، بلیط بهادار ، سهم ، سهمیه ، ورقه ایکه دارای شماره‌های مختلف است و با گرفتن سهمیه یکی از آن شماره‌ها راازورقه‌اصلی جدامیکنند

کوپه ـ فر ، اطاق .واگن راه آهن

کُود ـ رمز . رمز تلگراف

کوُدِئین ـ یکی از آلکالوئید های تریاك که مصرف داروئی‌دارد و بیشتردر شربتها وقرصهای‌ضدسرفه ازآن استفاده میشود .

کودِتا ـ قیام کردن بر علیه حکومت کشوری ، تغییر رژیم دادن

کوران ـ جریان ، مسیر ، رایج ، جاری ،مسیر هوا ، جریان هوا

کوردیپلماتیك ـ گروه نمایندگان سیاسی کشوری در پایتخت کشوردیگر ، گروه سیاسیون ، گروه دیپلماتیك

کورس ـ دو ، عمل دویدن ، مسابقهٔ دو ، مسابقه‌اسب دوانی ، راه طی‌شده

کوُریدوُر ـ داهرو ، دالان ،سرسرا

کوکا ـ نام برك درختی که مصرف طبی دارد و درخت آن در آمریکای جنوبی میروید کوکائین را هم از برك ایندرخت تهیه میکنند

کوُکائین ـ گرد کریستال و سفید رنگی که از برك‌درخت کوکا درآمریکای جنوبی بدست میآید علت کشف این‌دارو این بودکه‌دهقانها برك این درخت را میجویدند و در تمام مدت روزدیگر گرسنه نمیشدند و یك نیروی کاذب در بدن آنها پیدا میشد . رفته ـ رفته این جریان کشف شد و بوسیله دولت از خوردن آن جلوگیری بعمل آمد وآزمایشگاه های‌طبی متوجه‌شدند که در برك ایندرخت ماده‌تلخی وجود دارد که اثر تسکین دهنده و بیحس کننده دارد گرد آن را برای مصارف طبی و بیحسی های موضعی ساختند . بعلت انرژی کاذبی که در این دارو وجود دارد عدهٔ بآن معتاد شده و از طریق بینی آنرا استعمال کردند . استعمال دائمی آن‌اثرناراحت‌کننده‌ای بر روی اعصاب شخص‌معتادباقی گذاشت بهمین‌علت این داروراجزء ادویهٔ‌مخدره بحساب آوردند و خرید و فروش آنرا منع کردند

کُوکْتِیل ـ آمیخته ای از مشروبات الکلی نظیر جین وویسکی ودکا وبراندی و **کُوکْتِیل پارتی** مهمانی و مجلسی که در آن کوکتل مینوشند

کُولْت ـ اسلحه جیبی ، هفت‌تیر

کولِرـانگلی . خنك کننده،سرد کننده، آرامش‌دهنده ، دستگاه برقی که بوسیله گاز یا آب ،هوای اطاقها وسالن‌ها را با آن خنك میکنند

کولون ـ قولون ، روده ایست دربدن انسان که دارای سه‌قسمت صاعد وافقی و نازل میباشد

کُوما ـ انگلی . اغماء، بیهوشی‌ـریشه

کِیك ـ کِك . نوعی‌نان شیرینی ساده و کرم دار که در فرپخته میشود از نوع کرم دار آن در مجالس عروسی و جشن تولد استفاده میشود

کیلوُـ(پیشوندی‌بمعنی)هزار، یکهزار

کیلوُتوُنـواحدسنجش قدرت انفجار سلاح های اتمی‌که معادل‌قدرت انفجار هزار تن میباشد

کیلوُسیکْل ـ سیکل عبارت ازواحد یك جریان کامل الکتریك است وچون سرعت حرکت امواج رادیو زیاد است ، در ثانیه با کیلو سیکل اندازه میگیرند یعنی هزار سیکل درثانیه

کیلوُگرَم ـ هزارگرم،یکهزارگرم

کیلومِتر ـ هزارمتر ، یکهزار متر

کیلووات ـ وات واحد قوهٔالکتریك است و مصرف نیروی برق با کیلووات یعنی هزار وات‌بوسیله کنتر تعیین میشود

کیوسْك ـ آلاچیق ، دکانك چوبی که در حاشیه‌خیابان‌برای‌فروش‌روزنامه ومجله میسازند

گ

گابارْدین ـ نوعی پارچه ضخیم

گار ـ ایستگاه راه آهن

گارانتی ـ تعهد ، ضمانت ، تضمین

گارد ـ مأمورین نگهبانی و حفاظت محلی،دسته‌نگهبانان‌ـنگهبانی،حفاظت

گارِدن ـ باغ ،گلستان ،گردشگاه

گارِدن‌پارتی ـ مهمانی و پارتی که در باغ‌وگردشگاه مشجر میدهند ـ در باغ یا تفریحگاهی وسائل تفریح و سرگرمی فراهم کردن

گارسُن ـ فر . پسر ، شاگرد ، پسر بچه ، پیشخدمت ، پیشخدمت کافه رستوران

گارموُن ـ (روس) . آکاردئون

گاز ـ بخار ، هر مادهٔ تبخیری‌دودی شکل ، گاز دارای انواع مختلف است از جمله گاز نفت که از آن بعنوان سوخت و روشنائی استفاده میکنند ـ (در طب) نفخ ، نفخ معده

گاز کَرْبُنیك ـ بخار یا گاز ذغال که بسیار خطرناك است و هرگاه در

مکان های سربسته در هوا منتشر شود باعث هلاك انسان میشود

گازمتر ـ گاز سنج ، کنتر گاز

گازولین ـ یکی ازچند مواد سوختنی که به بنزین موتور معروف است

گازولیل ـ گازولین

گاستروپاتی ـ بیماریهای معدی

گاستروپلاستی ـ جراحی پلاستیکی و ترمیمی در روی معده

گاستروپتوسیس ـ سقوط معده بپائین

گاستروسکوپی ـ معاینه معده باپرتو

گاستریك ـ معده‌ای ، مربوط بمعده

گاسترین ـ هورمونی که سبب ترشح شیره در معده میگردد

گال ـ مرض جلدی ومسری که‌دانه ـ های ریز و سفید رنگی دربدن بخصوص در لای انگشتهای دست میزند و خارش زیادی دارد ، جرب

گالری ـ تالار ، دالان ، سرسرا ، ایوان ، لژ تئاتر ، اطاق نقاشی ، اطاق موزه ، عکاسخانه

گالش ـ کفش لاستیکی ، روکفشی

گالن ـ پیمانه ای برابر با ۴٫۷۹ لیتر مقیاس وزن مایعات در انگلستان

گالن ـ سولفور سرب ، نوعی ازاقسام سنگهای معدنی سرب برنگ خاکستری

گالوانومتر ـ دستگاه اندازه گیری جریان برق، دستگاه سنجش قوهٔ مغناطیس

گالوانیزم ـ الکتریك شیمیائی ـ [در طب] برق گذاری ،معالجه بابرق

گالوانیزه ـ آبدادان ، سفید کردن فلزات، زیر برق گذاشتن، [بطورمجازی] تحریك کردن

گالوانیست ـ متخصص در برق شیمیائی ، متخصص در معالجات بابرق

گالینکور ـ نوعی پارچه لعابدار ضخیم که دارای رنگها و طرح های مختلف است و برای ساختن جلد کتاب و چمدان بکار میرود

گامت ـ سلول یا یاخته تناسلی که سلول نر اسپرماتوزوئید و مادهٔ آن را اوول میگویند

گانتریزین ـ یکی از سولفامیدها

گاوال ـ تمساح هندی ،بزمجه آبی

گتر ـ روکفشی ، روپوش کفش

گتو ـ محله کلیمی‌ها ، محلهٔ یهودیان

گرابه ـ قرابه ـ دوازده دوجین

گرافولوژی ـ خط شناسی

گرافیت ـ ذغال مداد ، سرب سیاه

گرافیك ـ مربوط بترسیم (نقاشی) طرحی ، ترسیمی ، نشاندادن باترسیم

گرامافون ـ دستگاهی که بوسیله ادیسن اختراع شده و بوسیله اصطکاك سوزن باصفحه صدا ازآن خارج میشود .

گراماتیکال ـ دستور زبانی ، صرف و نحوی . مربوط بدستور زبان

گرامر ـ دستور زبان ، صرف ونحو ، دستور یا قواعد صرف و نحوی زبان

گراند ـ بزرك ، وسیع ، عظیم
گراندوك ـ لقب شاهزادگان اروپا
گراند هتل ـ مهمانخانه یاهتل بزرك
گرانول ـ دانهٔ ریز ،حب کوچك،حبه
گرانیت ـ سنگ خارا ، سنگ سخت
گراور ـ نقشه یا نوشتهٔ که بوسیله دستگاه مخصوص ازروی‌آن فیلم‌میگیرند و بعد آنرا بروی صفحهٔ فلزی بنام « زینگ » برمیگردانند ـ سپس بوسیله تیزاب اطراف نوشته را حك میکنند بالنتیجه کلمات و نقوش در روی‌صفحه برجسته میماند . بعد آن صفحه را در ماشین چاپ می بندند و از روی آن چاپ میکنند
گرم ـ واحد وزن که اصل آن از فرانسه گرفته شده ـ ۷۵ گرم معادل ۱ سیر و ۱۰۰۰ گرم‌برابر ۱ کیلواست
گروپ ـ دسته ، گروه ، توده
گروت ـ سکهٔ چهار پنسی درانگلیس
گریپ ـ بیماری مسری که در اثر سرماخوردگی‌عارض‌میشود . نوع‌دیگر و شدیدتر این بیماری آنفلوآنزا نام دارد که همراه با کمر درد و پا درد است علائم دیگر آن عبارتست از درد پهلو . سرفه . سینه درد ، تب شدید ، قی‌واسهال ودردو استخوان درد ـ زکام
گریس ـ روغن ، چربی ، و نیز به روغن موتور اتومبیل‌هم گریس‌میگویند
گریك ـ یونانی ، مربوط بیونان ، اهل یونان ، زبان یونانی
گریم ـ تغییرشکل‌دادن‌بوسیله‌متخصصین این فن که بیشتر در روی هنرپیشگان تأتر و سینما انجام میشود
گل ـ انگلیـ . دروازه ، توپ فوتبال را داخل دروازه کردن
گلادیاتور ـ پهلوان ، قهرمان (شمشیر زن) ، کسیکه در نمایشهای باستانی رم با شمشیر جنگ میکرده
گلاس ـ انگلیـ . شیشه ، گیلاس ، لیوان ، آئینه ، ذره بین ، عینك
گلایول ـ نوعی گل‌زمینی برنگهای سفید و ارغوانی وسرخ و زردکه‌دارای ساقهٔ های بلندی است پیاز آنرا چون در گلدان یا باغچه بکارند درمیآید
گلبول ـ موجودات زندهٔ ذره‌بینی‌که در خون انسان و حیوان وجود دارد. دارای دو نوع سفید و قرمز است که نوع قرمز آن دربدن انسان بسیاراست و بطور تقریبی‌درهرمیلیمترمکعب خون انسان پنج میلیون گلبول سرخ وجود دارد و هرگاه تعداد آنها کمتر شود باعث بیماری و ضعف مزاج و پریدگی چهره میشود تعداد گلبول های سفید از گلبولهای سرخ کمتر است و درهر میلیمتر مکعب خون بطور طبیعی ۶۵ هزار الی ۷۰ هزار است گلبولهای سفید حالت تدافعی دارند و در مقابل میکرب ها و سم ها و چیزهای خارجی

پادزهر آنرا تهیه وعمل آنها را خنثی میکنند . کمبود گلبول های سفید باعث میشود که بدن نتواند در مقابل میکربها مقاومت کند در نتیجه زود به بیماری میکربی دچار میشود

گلبولن ـ یا « پلاکت » سلولهای ریزی که در خون وجود دارند و ترشحاتی از خود میکنند که باعث انعقاد خون میشود (در جمع) پروتوئین هائی که در محلول نمك حل میشوند و در گرما سفت و منجمد میشود

گلف ـ بازی ورزشی شبیه چوگان بازی که در میدان وسیعی در انتهای میدان سوراخی باندازه گوی حفر میکنند و بازی کن با چوگان بگوی میزند در صورتیکه وارد حفره شد برنده است

گلوتن ـ ماده چسبندهٔ گندم ، قسمت پروتئینی آرد گندم که چسبنده هم میباشد

گلوکز ـ قند میوه ، ماده قندی و شیرین میوه‌جات که دانه دانه و سفید رنگ است و بیشتر در ساختن الکل و آبجو و انواع شیرینی جات بکار میرود گلوکز درکبد انسان بشکل گلیکوژن ذخیره میشود

گلوکزید ـ مواد مختلف موجوددر در گیاه که صدهارقم است ـ موادمربوطه بوسیله انزیم تبدیل بقند (دکستروز) و مواد غیر قندی میشود

گلوم ـ پوست یا غلاف دانهٔ حبوبات

گلیسیرین ـ مایع غلیظ بیرنگ وشیرین که از ته‌مانده‌مایع شمع و صابون بدست میاید و قابل اشتعال است ـ گلیسیرین بیشتر بمصرف چرب کردن دست‌وصورت و ساختن خمیرهای طبی میرسد

گمارا ـ (عبری) کتاب تفسیر تورات و اخبار مربوط به انبیاء بنی‌اسرائیل که بوسیله علمای یهود جمع آوری شده

گواتر ـ بزرگ شدن و نمو خارق العاده غدهٔ تیروئید که بشکل غدهٔ در زیر گلو ظاهر میشود

گوتیك ـ مربوط بگت‌ها طائفهٔ قدیمی آلمانها ـ زبان یا خط قدیم آلمانی

گوریل ـ میمون‌شبیه بانسان که بروی دو پا راه میرود و دارای دستهای بلندی است گوریل بیشتر در جنگلهای افریقا زندگی میکند و در مواقع خشم وغضب بانسان حمله میکند و بسیار خطرناك میشود

گونوکوك ـ میکروب بیماری سوزاك

گونیا ـ زاویه سنج ، خط کش مثلث شکلی که از آلات هندسی است

گیتار ـ یکی از سازهای مضرابی که دارای شش سیم زهی است که نوازنده نوار آنرا بگردن میاندازد و مینوازد و **گیتارهاوائی** نام سازی شبیه سنتور است که با دست راست و مضراب سیم را بارتعاش درمیاورند و با انگشت‌دست چپ بروی سیم میکشند بطوریکه صدای کشش داری از آن خارج میشود

گیتاریست ـ نوازندهٔ گیتار ، گیتارزن
گیشا ـ زن رقاص ژاپونی
گیشه ـ باجه ، اطاق چوبی برای فروش بلیط سینماو تئاتر ، اتوبوس وغیره
گیمه ـ گیوُمه ـ نام این علامت « »
که اطراف کلمه میگذارند
گیوُتین ـ فر . دستگاهی که در قدیم محکومین باعدام را در کشور فرانسه با آن سر میبریدند

ل

لا ـ نت ششم در موسیقی
لابْراتوآر ـ آزمایشگاه ، محلی که در آن خون و ادرار و مدفوع بیماران را بوسیله دستگاه های مخصوص آزمایش میکنند ، کارخانه شیمیائی یا داروسازی
لاتار ـ لاتاری ـ بخت آزمائی
لاتِکس ـ مایع سفیدی که در بعضی از گیاهان وجود دارد ، شیر نباتات
لاتَن ـ لاتین ـ از نژادهای قدیمی که دارای زبان و خط مخصوصی بودند ریشهٔ زبانهای اروپائی امروز از لاتن گرفته شده
لارْج ـ انگلیـ ـ در زبان فارسی بآدم گشاده دست و خراج میگویند
لارِن ژیت ـ تورم حنجره و حلقوم
لارِنْکس ـ انگلیـ . حنجره ، حلقوم
لاسْتیک ـ شیرهٔ درخت کائوچو که مصارف مختلف از جمله روکش انواع چرخ های اتومبیل دارد کاشف لاستیک (دنلوپ ایرلندی در ۱۸۸۹) .
لاک ـ ماده‌زرینی که در هندوستان از بعضی از درخت هابدست میآید . رنگ آن قرمز و مصارف مختلف دارد ازجمله بمصرف پولیش کردن میرسد ـ نوعی لاک هم بوسائل شیمیائی ساخته میشود که لاک ناخن از آن است
لاک اَلکُل ـ مخلوطی ازلاک و الکل که بمصرف جلا دادن اشیاء ساخته شد از چوب میرسد
لاکْتوُز ـ قند شیر ، ماده قندی شیر که از قند معمولی کم شیرینی تر است و بمقدار ۷۰/ گرم در یک لیتر شیروجود دارد ، ماده مزبور مدر است
لام ـ ورقهٔ از فلز نازک ، صفحه
لاما ـ نوعی شتر کوچک و بدون کوهان که در امریکای جنوبی زندگی میکند
لامْپ ـ چراغ برقی که عبارت استاز شیشه ایکه هوای آن را خارج کرده و یک رشته سیم موئی و نازک از جنس پلاتین را در آن نصب کرده‌اند که با اصطکاک به برق روشن میشود ـ لامپ انواع مختلف دارد که واحد روشنائی آن را با کلمهٔ « شمع» میشناسند ـ مثل (لامپ ۶۰ شمع)
لامْپا ـ چراغی که با نفت میسوزد و دارای لوله ای استوانه ای شکل است

لاو ـ انگلیـ .قانون، حقوق ـ شریعت ، قانون مذهبی، حقوق دینی

لایْتِر ـ انگلیـ . فندك ـ روشن کننده

لاینز کیپر ـ [در بازی فوتبال] کمك رفری ، نگهبانان خطوط دور میدان بازی فوتبال

لپر ـ جذام ، بیماری جذام یا خوره

لِتارژی ـ فر . نوعی خواب مغناطیسی که نائم حالتی شبیه بمرده دارد

لِتِر ـ انگلیـ . نامه ، نوشته ،سند

لِتِر رایْتر ـ انگلیـ . کتاب نامه نگاری

لُرد ـ لقب اعیان انگلستان

لُژ ـ ردیف جلو در تئاترو ردیف آخر در سینما ، محل خصوصی در تئاتر ، اطاق چوبی کوچك ، اطاق خصوصی

لُژیك ـ انگلیـ . منطق ،علم منطق

لُژیُون ـفر . یك گروه یا واحدارتشی، دسته ، هنگ ، تیپ ـ در روم قدیم به گروهی مشخص از افسران ارتش میگفتند و افراد آن گروه رالژیونر مینامیدند

لژیون دِنُور ـ فر . از مدالهای افتخار فرانسه که به آرتشی ها تعلق دارد

لُژیُونِر ـ فر . دارای نشان لژیون دنور ، یکی از گروه لژیون

لِکْتور ـفر . خواننده ،قرائت کننده، کتاب قرائت ، کتاب درسی

لِکْسیکوگرافی ـ انگلیـ.لغت نویسی

لِکْسیکولوژی ـ علم لغت نویسی

لِکومُوتیو ـ ماشینی که قطار راه آهن را حرکت میدهد و لکوموتیو بوسیله قوه بخار بحرکت میآید . (مخترع آن جرج استیونسن انگلیسی)

لُگاریتم ـ (کلمهٔ مأخوذ از فرانسه از یونانی لِگس بمعنی نسبت وآریتمس بمعنی عدد) و در اصطلاح لگاریتم مجموعهٔ اعدادیست که دارای خاصیت های مخصوص هستند و در محاسبات مختلف بکار میروند

تعریف ـ هر گاه a یك عدد ثابت و رابطهٔ $X = a^y$ بر قرار باشد y را لگاریتم X در دستگاه به مبنای a می نامند و می نویسند :

$$y = \log_a X$$

و در حالت خاصی که a مساوی با ۱۰ باشدلگاریتم رالگاریتم معمولی یااعشاری می نامندودراین حالت بخصوص می نویسند $y = \log X$ ودر حالت خاصی که a = باعددe باشد(e = ۲/۷۱۸۰۰۰۰) این لگاریتم رالگاریتم نپری (۴) مینامند

لِگومین ـ مواد پروتئیدی حبوبات

لُمباگو ـ کمر درد شدید که ممکن است نشانهٔ فیبروزیت عضلات کمری یا دررفتن دیسك بین مهره ئی باشد

لِنت ـ تنظیف ، پارچهٔ زخم بندی

لَنتَر ـ چراغ نفتی سقفی ، فانوس ، مناره ـ چراغ نفتی پایه دار

لنز ـ عدسی دور بین ، جسم بلوری یا شفاف که بمنظور انکسار نور بکارمیرود

در چشم عبارتست از جلدیه ، زجاجیه
لَنْف ـ مایعی که درعروق‌لنفاوی‌جریان دارد و رنگ آن کمی شفاف و بیرنگ یا اندکی زرد رنگ میباشد . وظیفه مایع مزبور رساندن غذا به بافتهاست
لَنفاتیك ـ عروق لنفاوی ، سپیدرگ
لوُبِکْتوُمی ـ برداشتن گوشه‌ای‌ازریه
لوبِلیا ـ نوعی گل برنگهای سرخ و و آبی و سفید که دارای برگهای‌سرخ رنگی است
لوُتوُ ـ نوعی بازی قمار که در روی کارتهائی که دارای خانه های چهار گوش‌ونمره‌داراست‌مهره هائی‌میگذارند هر کس زود تر توانست یکردیف از خانه ها را پر کند برنده است
لوُژ ـ وسیلهٔ در پیستهای اسکی برای سر خوردن روی برف و یخ
لوسْتِر ـ چلچراغ ، چراغ سقفی ، چراغ آویز که با برق روشن میشود
لوُسیوُن ـ فر : مالیدن روغن های طبی ببدن ـ داروهای مالیدنی
لوکوُموُتیوُ.مراجعه‌شودبه:لکوموتیو
لوکْس ـ اشیاء و چیز های تجملی و شیك ، تجملی،لوکس،با شکوه،قشنگ
لوُمْباگوُ ـ مراجعه شود به . لمباگو
لومینال ـ داروی منوم و مسکن
لوور ـ موزهٔ معروف پاری
لیاناس ـ گیاهان بالا رونده دارای ساقه های چوبی هستند

لیاسـ لایه‌های خاک‌رس‌مربوط‌بسلسله (ژوراسیك) که دوران آن به ۱۴۵ میلیون سال قبل میرسد لایه های‌مزبور دارای سنگ آهك میباشد که در آنها بقایای‌سوسمارهای‌عظیم‌الجثه وحیوانات دیگر دیده میشود
لیبراری ـ فر . کتابخانه، کتابفروشی
لیبراسیوُن ـ جنبش ، نوسان، حرکت میزانی ، گردش خفیف ماه از سمتی بسمت دیگر بطوریکه کمی بیش از نیمهٔ سطح آن دیده شود
لیبرال ـ آزادیخواه ، آزاد ، آزاده
لیپوُئید ـ چربی دار ، مواد چربی (مثل کره و روغن و امثال آنها) در سابق بجای لیپوئید لغت لیپید را استعمال میکردند
لیپوُم ـ تومر چربی ، غده چربی‌که در نقاط مختلف بدن احداث میشود و گاهی به بزرگی‌یك‌توپ فوتبال میشود غدهٔ لیپوم بیخطر و بی آزار است و و گاهی ممکن است بخودی خود در بدن جذب شود
لیتارژ ـ مردار سنگ ، مونواکسید سرب که‌بمصرف‌تهیهٔ رنگ وسیمان‌میرسد
لیتر ـ پیمانه سنجش‌مایعات که معادل با حجم یك دسیمتر مکعب آب است ـ محتوی ظرف مکعب شکلی‌که طول هر ضلعش یك دسیمتر باشد یك لیتر است لیتر تقریباً معادل یك کیلو گرم است

لیترالْ ـ انگلیـ . لغوی ، حرفی ، حروفی ، لفظی ، تحت اللفظی ، واقعی
لیتُوپُون ـ عنصری که از ۷۰ درصد سولفات باریم + ۳۰ در صد سولفیت روی تشکیل شده و بمصرف تهیهٔ رنگ سفید و سنگین کردن وزن کاغذمیرسد
لیتُوتولی ـ خارج کردن سنگ مثانه بوسیله عمل جراحی ، سنگ در آری
لیتُوگْراف ـ لیتُوگْرافی چاپ سنگی
لیتُولُوژی ـ سنگ شناسی
لیخِن ـ گلسنگ ، گیاهان کوچك خاکستری، زردیا آبی که روی‌سنگ‌های صاف میروید
لیدِر ـ رهبر ، پیشوا، رئیس، سرکرده راهنما ، هدایت کننده ، سردسته
لیر ـ واحد پول در ایتالیا
لیرِه ـ سکهٔطلا ،پول‌طلا، مسکوك‌طلا،
لیرِه‌انگلیسی ـ معادل ۲۰ شیلینگ‌است
لیرهٔ پَهْلَوی ـ معادل‌با ۸۵۰ ریال‌است
لیرِه‌تُرکیِه ـ معادل‌با ۱۰۰ پیاستر‌است
لیسانْس ـ فر دانشنامه ،اجازه‌نامه، دانشنامهٔ علمی بعد از دیپلم
لیسانسیه ـ دارای دانشنامهٔ لیسانس
لیسْت ـ صورت حساب ،صورت‌اسامی، فهرست ، صورت ، فهرست مطالب
لیکُور ـ انگلیـ . مشروب الکلی که با اسانس میوه جات تقطیر شده
لیکولیدُوز ـ پلاتین‌خالص در ۱۷۵۵ درجه سانتی گراد و طلای خالص در ۱۰۶۲ درجه‌سانتی گراد ذوب میگردد اما مخلوطی از هردو فلز مزبور در درجهٔ حرارتی ، بین دو حرارت فوق الذکر شروع بذوب نموده و عمل ذوب در حرارتی بالاتر از این دو متوقف میگردد . نقطهٔ توقف جوشش این فلز را « لیکوئیدوز » میگویند
لیمُون ـ لیمو ، لیمو شیرین
لیموناد ـ نوعی نوشابه غیر الکلی و گاز دارد که از اسانس لیمو و شکر ساخته میشود
لیمونیت ـ سنگ آهن ، کلوخ آهن طبیعی که اغلب در مکان های مرطوب پیدا میشود
لینُولِئُوم ـ انگلیـ . مشمع کف اطاق

م

ماتِریالْ ـ انگلیـ . جنس ،کالا،شیئی، ماده ، پارچه ـ مادی ، جسمانی
ماتِریالیسْت ـ مادی ، کسیکه منکر معنویات و پیرو مادیات است
ماتِریالیسْم ـ فلسفه مادی ، عقیدهٔ جمعی که معتقدند حوادث طبیعت و و تحولات دنیا ناشی از ماده است و معنویات و عقلانیات را منکر هستند ، فلسفه طبیعیون
ماتِماتیك ـ علم ریاضی ، حساب
ماتِماتیکال ـ ریاضی ،مربوط بحساب

ماتیك ـ نوعی سرخاب که زنها بلب میمالند ، سرخاب لب
مادام ـ خانم ، بانو ،زن شوهر کرده
مادموازلـدوشیزه،دخترشوهر نکرده
مارْس ـ ماه سوم از سال فرنگی
مارْس ـ ستاره مریخ ، بهرام
مارْشـقدم برداری ، رفتار ، راه‌روی، راه‌پیمائی ـ آهنگی که‌درمواقع‌حرکت قشون برای تهییج وهم آهنگی‌آنها در راه رفتن میزنند
مارْشال ـ سپهبد ، سردار ،سرکرده، رئیس تشریفات
مارْك علامت ، نشان ، نشانه ،داغ، اثر ـ علامتی که نمایندهٔ کارخانه یا موسسهٔ سازنده ای در روی کالاهای تجارتی خود میچسبانند
مارْكـپول آلمان که‌معادل ۲۰ ریال‌است
مارْكاژ ـ زمین باتلاقی ، باتلاق
مارْكِت ـ انگلی . بازار ، سوق
مارْكْسیزْم ـ مسلك سیاسی واقتصادی کارل ماکس‌که اصول سوسیالیستی‌عملی را در سیاست واقتصاد دخالت داده‌است
مارْكَی ـ لقبی است‌موروثی درکشور فرانسه که مابین دوك و کنت است ، نجیب زاده ایکه در انگلستان پائین تر از دوك و بالاتر از ایرل است
مارْكیز ـ زن مارکی (لقب اشرافی)
مارْگریت ـ گل مینا
مارْمالاد ـ مربا، مربای به یانارنج، لرزانك ، جوشانده عصارهٔ میوه باشکر

ماری ـ ماریا ـ مریم ، حضرت مریم
ماری جووانا ـ شبه حشیش ،گیاهی که برگ آن اثر تخدیرکننده شدیدی داردواکثرآن را باتوتون‌سیگارمخلوط میکنند و میکشند. استعمال‌سیگارماری‌ـ جووانااعتیادشدیدمیاورد و باعث‌بیماری و ضعف اعصاب واختلالات روحی‌میشود
مازُوت ـ نفت سیاه ، یکی ازموادیکه از نفت خام بدست میاید و در سوخت موتور های دیزل از آن استفاده میشود
مازُخیسم ـ مازُشیسم ـ انحراف جنسی‌که برآوردن لذت جنسی توام با شکنجه دادن و کتك خوردن یا زدن حاصل شود
ماژِستیـانگلی. بزرگی، عظمت،شاهی
ماژِستیك ـ باعظمت ،بزرگ ،مجلل، پادشاهی ، در خور پادشاهان
ماژور ـ بزرگتر ، اعظم ، بیشتر ـ [در آرتش]سرگرد ، یاور[درحقوق] کبیر ، بالغ ، [در موسیقی] گام‌بزرگ [در طب] اصلی ، خاص
ماژوسكول ـ حروف بزرگ لاتین مانند : (A.B.)
ماساژ ـ مالش ، مشت و مال ،ورزش دادن عضلات بدن با دست
ماستر ـ انگلی . آقا، ارباب،کارفرما
ماستیك ـ کندر رومی،مصطکی،بطانه، چسب فیبری ـ نوعی انگم درختی که مصارف‌دندان‌پزشکی‌وآزمایشگاهی‌دارد
ماسك ـ نقاب ،روبند ، صورتك‌هائی

که بوسیله قالب ساخته میشود و دارای اشکال مختلفی است بیشتر در بالماسکه بصورت می بندند ـ هرچیزیکه صورترا با آن بپوشانند

ماسکولین ـ مذکر ، جنس مذکر

ماسکوت ـ کشتهٔ سرب ،سرب کشته

ماشین ـ هر دستگاهی که دارای چرخ باشد و بر آن سوار شوند ، اتومبیل ـ دستگاه ـ بانواع دستگاه های کارخانه که مولد کالاومال التجاره باشدماشین میگویند

(ماشین چاپ) دستگاهی که بوسیله آن حروف های چاپخانه را چاپ میکنند

(ماشین خودتراش) دستگاهی که بوسیله آن صورت را میتراشند

ماشینیست ـ ماشین چی ، متخصص ماشین ، کسیکه با ماشین کار میکند

ماشینیسم ـ بطریق ماشین کارکننده ، طریقه کارکردن باماشین

ماکادو ـ قلوه سنگ ، کلوخ سنگ

ماکارونی ـ رشته فرنگی ، رشته هائی باشکال مختلف که از لعاب برنج وآرد گندم وسیب زمینی درست میکنند

ماکت ـ نمونه کوچك ازساختمان که قبل از شروع بکارساختن برای آگاهی از شکل وفرم آن بامقواوچوب میسازند

ماکزیموم ـ حد اکثر ،منتهی درجه ، بالاترین حد و اندازه ، حداعلای امکان

ماکیاولیزم ـ نوعی سیاست که برای رسیدن بهدف ازهیچگونه عمل غیرانسانی خودداری نمیکنند

ماگنت ـ انگلی . آهن ربا ،مغناطیس ، دینام ماگنت دارکه در بعضی ازموتورهای بنزین بمنظور مشتعل ساختن بخار بنزین بوسیلهٔ جرقه‌ای که تولید میکند بکار می‌رود

ماگنتیک ـ مغناطیسی ـ دارای حالت آهن ربائی ، مغناطیس دار

مالاریا ـ نوعی بیماری که بوسیلهٔ پشهٔ مخصوصی بنام « آنوفل» بانسان سرایت میکند ،پشه مالاریا بیشتر درنواحی کنار مرداب ورودخانه‌ها تخم‌ریزی میکند . بیمار مالاریائی بعلت تب ونوبه که باو عارض میشودبسیارضعیف میشود. بیماری مالاریا با کنین و داروهای آرسنیك‌دار معالجه میشود

مالاریولوژی ـ مالاریاشناسی

مالاریولوژیست ـ مالاریا شناس

مالت ـ سمنوی جو ، جوانهٔ جو که بیشتر با روغن ماهی مخلوط میکنند ودر بیماریهای ناشی‌ازضعف‌اعصاب وکم خونی بمریض میدهند .

ماموت ـ نوعی فیل بزرگ و عظیم‌ـ الجثه که در زمانهای قدیم درنواحی سرد سیر زندگی میکرده واکنون بجز استخوانهای فسیل‌شده آنها نشان‌دیگری دردست نیست

مانتو ـ پالتو بهاره ، شنل ، بارانی

ماندولین ـ نوعی ساز شبیه سه‌تار که

دارای هشت سیم‌است و بامضراب یا ناخن نواخته میشود .

مانِکَن ـ مجسمه ایکه بشکل انسان درست میکنند ولباس برتن آن میکنند برای نشاندادن دوخت و فرم لباس ـ دختر یا پسر خوش‌اندامیکه خیاطخانه های بزرگ برای نشاندادن‌انواع‌لباس های دوخته شدۀ خود استخدام‌میکنند

مانگو ـ انبه ، درخت انبه

مانُوْر ـ حرکت سربازان آرتش با تجهیزات جنگی ، حرکت‌ناوهاو کشتی های جنگی بطور دسته جمعی برای تمرین و انجام دادن نقشه های جنگی بطور آزمایشی ، حرکت ، تمرین

مانِیتیزم ـ خواب مصنوعی ، بخواب مصنوعی ومغناطیسی بردن یا رفتن،قوۀ یا نیروی جاذبه که در انسان و بعضی از حیوانات وجود دارد مانند مار که شکار خود را با نیروی چشم مانیتیزم میکند . کسانیکه دارای این قدرت هستند میتوانند بانیروی چشم وحرکات دست افراد مستعد را بخواب مصنوعی ببرند و نیروی فعاله آنان را درداختیار خود بگیرند

مانْیتیزُور ـ مانیتیزم کننده ،کسیکه متخصص درفن‌خواب کردن‌مصنوعی‌است

مُبْل ـ فر . نوعی نیمکت و صندلی راحتی که باپارچه یا مخمل برای‌اطاق پذیرائی میسازند ، اسباب خانه

مُبلمان ـ اسباب اطاق پذیرائی‌ازقبیل مبل ومیز وصندلی وکمد چوبی وغیره

مُبلِه ـ مجهز بمبل وسایر اشیاء خانه ازقبیل میزوصندلی ، کمد ، فرش‌وغیره

مِپاکرین ـ داروی درمان مالاریاکه انواع انگلهای‌مالاریائی موجوددرخون رامعدوم میکند بجزآنهائیکه درمرحلۀ توالد وتناسل هستند

مِتابُولیت ـ مادۀ حاصله ازمتابولیسم

مِتابُولیسم ـ سوخت و ساز ، سلسلۀ تغییرات شیمیائی در بدن موجود زنده که در اثر آن نیروی لازم برای بدن ساخته میشود وباعث ادامۀحیات‌میشود. واحد مقیاس حاصله ازاین سوخت‌وساز را کالری مینامند .

مِتاپْلاسم ـ تغییر کلمه یا حرف،عمل کردن ، عمل‌شدن ـ [درفیزیولوژی] به موادی میگویندکه مانند « دوتوپلاسم » از فعالیتهای حیاتی « سیتوپلاسم»حاصل شده وداخل‌سلول‌یامجاورآن‌باقی‌میماند

مِتازوئِرـ جانداد پرسلولی‌مانندانسان

مِتاسْتاز ـ گسترش یا انتقال بیماری که مانند غده‌های سرطانی ازیك قسمت بدن بدیگر قسمت‌ها از راه خون‌یالنف سرایت میکند

مِتافیزیكـ علم‌ماوراء الطبیعه،حکمت الهی،علم‌معقولات ،حکمت مابعدالطبیعه

مِتافیزیکال ـ مربوط بماوراء طبیعت وحکمت الهی ـ غیر طبیعی ـ مجرد ،

خیالی ـ دشوار ، پیچیده
متال ـ (انواع) فلز ـ سنگ برای سنگ فرش کردن (کف خیابان و کف حیاط وغیره)
متالوگرافی ـ شرح فلزات و آلیاژها
متالیزه ـ روکش کردن فلز ، آب فلز دادن به فلز دیگر برای حفاظت بیشتر
متالیك ـ فلزی ، از فلز ساخته شده
متان ـ گازی بیرنگ و بو سبکتر ازهوا
متد ـ روش ، شیوه ، طرز ، اسلوب ، سبك خاص (درانواع علوم)
متدلوژی ـ منطق علمی ، روش تحقیق علوم ، اسلوب مطالعات علمی
متدیست ـ کسیکه طرفدار متد و قاعده است ، بامتدکار کننده
متدیسم ـ رعایت اسلوب و قاعده
متدیکال ـ مطابق قاعده و اسلوب ، ترتیب و نظم ، مرتب ، منظم
متر ـ مقیاس طول برابر ۱۰۰ سانتیمتر و ۱۰۰۰ میلیمتر و مطابق ۱۴/۲۵ گره از ذرع
متراژ ـ اندازه گیری بامتر ـ مساحت خانه یا زمینی که با متر تعیین شده باشد
متر الیوز ـ مسلسل سنگین ، شصت تیر
مترس ـ فر . معشوقه ، زن غیررسمی
مترو ـ ترن زیرزمینی برقی
مترولوژی ـ وزن یا پیمانه شناسی
مترونوم ـ [درموسیقی] میزان شمار ، دستگاهی که دارای عقربه ایست که با حرکت کردن بطرف چپ وراست میزان های موسیقی را با درجه های مختلف تعیین میکند .
متریت ـ ورم رحم ، التهاب رحم
متریك ـ متری ، مطابق بامتر
مد ـ مطابق سلیقه ورسوم روز ، روش ، اسلوب ، شیوه ، رسم
مدال ـ نشان ، نشان افتخار ، نشانه ، مسکوکی که بعنوان تشویق وقدردانی ازخدمات بافراد میدهند
مدرن ـ نو ، جدید ، باب روز ، چیز تازه وجدید ، امروزی ، شیك
مدرنیسم ـ اصول تجدد ، روش های تازه ، رسوم و شیوه‌های امروزی
مدرنیست ـ متجدد ، پیرو مد روز
مدل ـ نمونه ، طرح ، الگو ، سرمشق ، قالب ، نقشه ، سبك
مدیاستانیوم ـ میان پرده (در قفسه سینه) قاسم الصدر
مدیست ـ پیرو مد ، مد ساز ، سازنده مد ، طراح مد ، شیك ، خوش لباس
مدیسین ـ دارو ، دوا ، علم طب
مدیسینال ـ طبی ، داروئی ، دوائی
مدیکال ـ طبی ، پزشکی ، مربوط بطب
مرس ـ دستگاه تلگراف و الفبای آن که بوسیلهٔ انگشت زده میشود ـ مرس نام مخترع امریکائی دستگاه تلگراف است که روی آن گذاشته اند
مرس ـ فیل دریائی ، حیوانی پستاندار

که در خشکی و دریا زندگی میکند ـ مرس از نژاد « فك » است و مانند او دندانهای فك بالایش بلند و مانند عاج گرانقیمت است وپایش پرده دار استو بیشتر در ساحل دریا زندگی میکند

مِرسی ـ فر . اظهارتشکر ـ متشکرم

مُرفین ـ جوهر افیون ،عصارهٔ تریاك، آلکالوئیدسفید رنگی که بوسیله دستگاه های شیمیائی از تریاك میگیرند .مرفین ازداروهای خواب آور وآرامش بخش است و استعمال مکرر آن اعتیادمیآورد بعلت اثر تسکین دهنده ایکه در آن هست بیشتر بیماران جراحی شده راکه دچار درد شدید میشوند مرفین میزنند و نیز بعلت تحریکی که در روی قلب و اعصاب باقیمیگذارد در سنکوپ‌های قلبی مقدار ۲ سانت محلول مرفین را در رگ تزریق میکنند .

مُرفینیسم ـ کسیکه معتاد بمرفین‌است

مِرکور ـ جیوه ، سیماب ، زیبق

مِرکورکُرُم ـ داروی‌ضد عفونی کننده محل های بریده شده و زخم شده که اول‌بصورت پودراست بعداً آنرا بصورت محلول در میاورند و در روی زخم با پنبه میمالند ـ رنگ آن قرمز و بآن دوای قرمزهم میگویند ـ محلول‌مرکور کرم را در روی زخم های چرك دار نباید بمالند

مِرینوس ـ نوعی‌کرك‌یا پارچه پشمی که‌ازقوچهای استرالیائی گرفته میشود و در انگستان بصورت پارچه در میاید

مِستِر ـ انگلیِ . آقا ، موسیو ، ارباب

مِسمِریسْم ـ معالجه‌با قدرت مانیتیسم مطابق دستور العمل مسمرا

مِکانیزه ـ مکانیکی کردن ، بصورت ماشینی یا خود کار در آوردن

مِکانیسم ـ طرز ساختمان چیزی،طرز ترکیب و تنظیم چیزی

مِکانیسیَن ـ متخصص در مکانیك ، سازنده ماشین آلات ، ماشین چی

مِکانیكـ علم‌مکانیك ، فن ماشین‌سازی، خودکار ، ماشینی

مِکانیکالـ مکانیکی ، ماشینی ،خودکار

مِکافُون ـ میکروفون دستی

مِلاس ـ عصارهٔ چغندر قند که با آن شکر و قند درست میکنند

مِلانکُولی ـ مالیخولیا ، افسردگی، وسواس ـ بیماری مالیخولیا

مِلانکُولیك ـ مالیخولیائی

مِلُودی ـ آهنگ، قطعه ای ازموسیقی که بوسیله آهنگساز ساخته میشود

مِلُودیست ـ آهنگساز ، ملودی ساز

مِلُودیك ـ خوش آهنگ ، خوشنوا ، آهنگ دار ، صدا دار

مَندِلیُف ـ جدول متناوب شیمیائی منسوب به مندلیف دانشمند روسی که‌در طبقه بندی عناصر تنظیم کرد و حدس زد که عناصری در طبیعت وجود دارد

که هنوز شناخته نشده و بهمین علت بعضی از خانه های جدول را خالی گذاشته است. بعداً نظریه او موردتأیید دانشمندان قرار گرفت

مَنگنز ـ نوعی فلز که حالت اکسید دارد و بطور خالص در طبیعت وجود ندارد ، مواد معدنی آن با سنگ آهن همراه است و به « بی اکسید منگنز » معروف است . مصرف عمدهٔ آن در تهیه کردن فولادهای منگنز دار است که بصورت« بی اکسید منگنز » بکار میرود

مِنَنْژیت ـ بیماری خطرناکی که باعث تورم و چرك کردن پردهٔ مغز میشود علامت اولیه آن عبارت است از سردرد استفراغ، تب ـ در صورتیکه درمعالجه این بیماری اندك غفلتی شود باعث هلاکت بیمارمیشود . برای معالجه این بیماری از سولفامیدها وعمل واکسیناسیون برضد بیماری و تقویت بدن بوسیلهٔ ویتامین‌ها استفاده میشود .

مَنْیزی ـ از داروهای ملین که مقدار بیشتر آن بعنوان مسهل خورده میشود. منیزی بر دو قسم است یکی « کربنات دو منیزی » ودیگری « منیزی کلسنه» که هردو اثر پاك کننده معده را دارد

مَنْیزیُوم ـ عنصر فلزی سفید نقره ای رنگ که بانورسفید وخیره کنندهمیسوزد استحکام آن از آلمینیوم کمتر است اما آلیاژهای آن بسیار سخت و محکم است . درساختن انواع هواپیما وماشین آلات جنگی و صنایع شیمیائی بکار میرود بعلت نوردرخشانی که در موقع سوختن از خود بیرون میدهد در لامپهای عکاسی بخصوص در شب از آن استفاده میشود

مُوتُور ـ دستگاه محرك ماشین آلات، دستگاه تولید نیرو ، محرك ، جنبانده

مُوتُور سیکْلت ـ دوچرخهموتوردار

موزائیك ـ یکقسم آجر که باندازه و طرح ها و رنگهای مختلف با سیمان و شنهای رنگی ساخته میشود

موزه ـ فر . محلی که آثار باستانی از قبیل کتاب ، نقاشی، ظروف سفالین و فلزی ، قالی ، زری ، انواع وسائل حرب و غیرهدرآنجا نگهداری وبنمایش گذاردهشده است،مجموعهٔ آثار باستانی، لغت موزه از یونان گرفته شده ومحلی بوده در قدیم که در آنجا مطالعاتی در مورد صنایع ظریفه بخصوص آثار باستانی میکرده اند

موزیسیَن ـ موسیقی دان ، نوازنده

موزیك ـ موسیقی ، علم موسیقی ـ گروه نوازندگان وموسیقیدانان نظامی

موزیکال ـ مربوط بموسیقی ، لحن دار ، خوش آهنگ ، با موسیقی

موسیُو ـ فر . آقا ، صاحب ، ارباب

مولکول ـ ذره ، کوچکترین و ریز ترین جزء یك جسم مرکب

مُونُوپُول ـ فر . انحصار ، در انحصار

و امتیاز یك شخص یا یك محل بودن
مُونُوتُون ـ یکنواخت ، یکنواختی [در موسیقی]ملوری یا آهنگ‌یکنواخت
میتُولُوژی ـ علم تفسیر افسانه های خدایان ، تفسیر اساطیر قهرمانان
میس ـ انگلیـ . دوشیزه ، دختر
میسیز ـ انگلیـ . خانم ، زن شوهر کرده
میسیون ـ فر . هیئت ، گروه ، هیئت مبلغین مذهب مسیح
میسیونر ـ فر . تبلیغ کنندهٔ مذهبی
میشنا ـ (عبری)مجموعه‌تفاسیر تورات که شامل روایات و اخبار و نظریهٔ علمای مذهبی است که ترجمه ساده تر و در خور فهم و درك مردم عوام است. المثنی ، نسخهٔ دوم
میکا ـ سنگ طلق ، شیشهٔ معدنی که میتوان آنرا با پوسته‌های بسیار نازکی در آورد . این‌جسم بیشترجهت روکش سیم های الکتریسته بکار میرود
میکادُو ـ لقب امپراطور ژاپون
میکرُوب ـ جانوران ذره بینی که حامل بیماری های مختلف هستند ، میکروبها در همه جا یافت میشوند و بوسیله هوا ، غذا ، آب و همنشنی با دیگران بانسان سرایت میکند
میکرُوبیُولُوژیست ـ میکروب‌شناسی
میکرُوپیل ـ سوراخ بسیار کوچك مانند یك « اوول » بارور نشده که از میان آن هستهٔ پولن داخل میگردد

میکرُوترُون ـ دستگاه بسیارکوچکی که‌الکترونهای سریع‌السیر تولید میکند
میکرُوتُوم ـ آلت‌مخصوص برش اشیاء بقشرهای‌بسیار نازك بطوریکه نور از آنها عبور کند و بتوان آنرا در زیر میکروسکوپ دید
میکْرُوسْکُپ ـ دستگاه‌مخصوص برای دیدن انواع میکروبها ، ریز بین
میکْرُوسْکُپیك ـ ریز ، ذره بینی
میکْرُوسْکُپی ـ ریز بینی ، ذره‌بینی
میکْرُوسْکُوند ـ یك میلیونیم ثانیه
میکْرُوفُون ـ بلند گو ،دستگاهی‌که بوسیله آن صدا بلند تر شده ودرجای دیگر منتقل یا پخش میشود
میکرُوفیلم ـ فیلمهای بسیار ریز که ازمطالب‌مهم‌سیاسی یا عکسهای‌جاسوسی گرفته‌میشود وبعداً بوسیله دستگاههای عکاسی بزرگ میشود ـ تهیهٔ‌عکس‌کتاب نامه و مانند آنها روی فیلم سینما و خواندن مطالب آنها بوسیله نشان‌دادن روی پرده
میکْرُوگْرافی ـ علم میکروب‌شناسی
میکرُولُوژی ـ موشکافی ، مطالعهٔ ذرات ،میکربها و موجودات ذره‌بینی
میکْرُومِتر ـ آلت اندازه‌گیری بسیار دقیق قطرها و ضخامت جسمی ذرات و میکروبها بوسیلهٔ میکروسکوپ
میکْرُون ـ یکهزارم‌میلیمتر، کوچکترین مقیاس‌اندازه‌گیری برای‌ذرات‌ومیکروبها

واشیاء کوچك
میکزودم ـ بیماری کمبود ترشحات غدهٔ تیروئید که در اطفال باعث اختلال در رشد بدن میشود ودربزرگسالان باعث تورم پوست صورت و اختلالات دماغی میشود وغدد تناسلی ازکار میافتد
میگرون ـ صداع ، سردرد بسیار شدید که گاه گاه در یك طرف سر پدیدار میشود و همراه با استفراغ و اختلالات قوهٔ بینائی است .
میل ـ مقیاس طول ، مقیاس میل چند نوع است :میل انگلیسی ۱۶۰۹متر ، میل دریائی برابربا ۱۸۵۲ متر است. میل در زبان عربی باندازهقدرت دیداست ومقیاس میل با کیلومتر یك و سه پنجم کیلومتر است و نیز یکهزارم اینچ
میلرد ـ عنوان لردهای انگلیسی
میلی ـ یکهزارم ، هزار یك
میلیبار ـ واحد اندازه گیری فشار و قدرت آتمسفر
میلیتاری ـ نظامی ـ نظام ، آرتش
میلیتاریسم ـ روح نظامی ، نفوذ و تفوق آرتش در شئون مملکت
میلیتر ـ سپاهی ، نظامی ، لشکری
میلیگرم ـ یکهزارم گرم
میلی لیتر ـ یکهزارم لیتر که برابر است با یك گرم آب خالص که دارای چهار درجه حرارت باشد
میلی متر ـ یکهزارم متر

میلیون ـ هزار هزار ، دوکرور
میلیونر ـ کسی که بیش از یك میلیون ثروت داشته باشد
میمیك ـ تقلید کننده ، حرکات و حالات مختلف صورت هنرپیشه دربازی
مین ـ سوراخیکه مواد محترقه را در آن میگذارند ـ یکی از مواد منفجره که در راهها و جاده ها در زیرزمین کار میگذارند تا هر گاه سربازان دشمن خواستنداز آن محل رد شوند محترق شود زیرا بمجرداینکه پا در ناحیه مین گذاری گذاشته شود منفجر شده وباعث مرگ و هلاکت شخص عابر میشود ـ نوعی مین آبی هم وجود دارد که کشتی های اژدر انداز آنرا بطرف کشتی دشمن رها میکند
مینر ـ انگلی . معدن ، کان
مینرال ـ انگلی.معدنی ، مربوط بمعدن
مینرالوژیست ـ معدن شناسی
مینوت ـ مسوده ، پیش نویس
مینوسکول ـ حروف کوچك کتابی زبانهای لاتین مانند (a.b.c.)
مینیاتور ـ نقاشی تذهیب شده که سبك مخصوصی در نقاشی است ، مینا کاری وریزه کاری بالاجورد و طلا یاآب رنگ
مینیاتوریست ـ مینیاتورساز ،کسیکه سبك مینیاتور نقاشی کند
مینیموم ـ حداقل ، دست کم ،کمترین مقدار ، کوچکترین اندازه
میوپ ـ نزدیك بین ، کسیکه بعلت

ضعف چشم فاصلهٔ دور را نمی‌بیند
میولوژی ـ ماهیچه شناسی ، عضله شناسی ،علم تشریح عضلات و ماهیچه‌ها

ن

ناتور ـ طبیعت ، ماهیت ، ذات
ناتورال ـ طبیعی ، فطری، ذاتی
ناتورالیز ـ اهلی کردن،حق تابعیت دادن ، تابع زبان خودکردن
ناتورالیست ـ پیرو مسلك و مرام طبیعیون ، طبیعی‌دان ،طبیعی ،دهری، آشنا بتاریخ طبیعی .
ناتورالیسم ـ مرام‌طبیعیون‌ودهریون، اعتقاد به طبیعت ، اصالت طبیعت که بمفهوم فلسفی بآن‌رشته‌ازروشهای‌فلسفی اطلاق میشود که معتقد بقدرت محض طبیعت است وهرگز طبیعت را آلتی‌در دست نظم یا ناظم بالاتری نمیدانند
ناتورالیسم ادبی ـ بمکتبی اطلاق میشود که امیل‌زولا و طرفدارانش بنا نهادند ومدعی شدند که هنر و ادبیات باید جنبهٔ علمی داشته باشد و کوشیدند که « روش تجربی » و « جبر علمی»را در ادبیات رواج دهند
ناتوریسم ـ سبکی‌درادبیات که‌پیروان آن درآثار خود زندگی وطبیعت‌وعشق وشجاعت را تجلیل میکردند وبسیاری از سخن سنجان « مائده های زمینی » آندره‌ژید را در زمرهٔ آثار این مکتب میشمارند .
نانیو ـ بومی ، اهلی ، ذاتی ، اصلی
نارکُوتیك ـ مخدر ، خواب آور
نارکُوتین ـ یکی از آلکالوئیدهای تریاك که سمیت آن کم است ودر دارو های مسکن ازآن استفاده میشود
نازیسم ـ مرام ومسلك حزبی که در آلمان زمان هیتلر دایر شد و معتقد به برتری نژادی افراطی‌بودند ،بخصوص بایهودیها دشمنی وعداوت زیادی‌داشتند
ناسیونال ـ فر . ملی ،ملتی ، قومی
ناسیونالیست ـ طرفداراستقلال‌ملی، هواخواه ملیت وقومیت ونژاد خود
ناسیونالیسم ـ احساسات ملی ،ملت‌خواهی ،حس استقلال ، تعصب‌نژادی
ناك آوت ـانگلیـ . اصطلاحی‌دربازی بوکس که‌هرگاه یکی ازطرفین‌باضربهٔ طرف مقابل بزمین افتاد وبا ده شماره از جا بلند نشد «ناك‌آوت» است
ناندو ـ مرغی شبیه شتر مرغ که‌ازآن کوچکتر است ، شترمرغ آمریکائی
ناو ـکشتی ، کشتی جنگی ، جمع‌ناو درزبان فارسی ناوگان است
نِئوُپلاسم ـ رشد جدید نسجی نابجا، پیشرفت بیماریهای شبیه سرطان
نِئوُپرین ـ لاستیك مصنوعی که از کلروپرین (ترکیب آسیتیلین و اسید هیدرو کلریك) تهیه میکنند .

نئوسالوارسان ـ نوع جدیدسالوارسان که درمعالجه سیفلیس بکار میرود
نئوکائین ـ داروئی شبیه کوکائین برای بیحسی موضعی که بیشتردردندان پزشکی وجراحی‌های‌سطحی بکار میرود
نئومایسین ـ آنتیبیوتیك عفونتهای پوستی وچرکهای زیر جلدی
نئون ـ فر . گاز بیرنگ وکمیابی که تقریباً یك پنجهزادم اتمسفردا تشکیل میدهد. گاز مزبور برروی موادیگر بی اثر بوده و لامپهای نئون را با آن پر میکنند .
نپتون ـ رب النوع دریاها ـ یکی از سیاراتی که در سال ۱۸۴۶ کشف شد. سیارهٔ نپتون ۸۵ مرتبه اززمین‌بزرگتر است و هر ۱۶۵ سال یك مرتبه دور خورشید میگردد
نُت ـ یادداشت ، قبض ، سند، تذکره، حاشیه ، علامت ـ نت موسیقی الفبای موسیقی است که دربین پنج خط حامل قرار میگیرد وعبارتاست از : دو ، ر، می ، فا ، سل ، لا ، سی ـ ونیز بمعنی آهنگ ، نغمه ، نوا
نرمال ـ انگلی . مطابق‌قاعده طبیعی، باندازهٔ طبیعی ، معمولی چون حرارت بدن انسان که ۳۷ سانتیگراد است
نِرو ـ عصب ، پی
نِروُو ـ عصبانی ، مربوط باعصاب ، قوی ، پرزور ـ عضلانی ، پرگوشت
نِروین ـ داروی مسکن اعصاب
نَفت ـ مایع‌قابل‌اشتعال که بوسیلهٔ‌حفر چاه از اعماق زمین خارج میکنند و بوسیله دستگاههای تصفیه نفت سفید و مشتقات آنرا از آن خارج میکنند . تعداد موادیکه ازنفت میگیرند بیشمار استکه در انواع صنایع ازآن استفاده میشود مواد قابل اشتعال آن‌عبارت‌است از : نفت سفید ، نفت سیاه ، بنزین ، اتر ، مازوت و انواع روغنهای سبك و سنگینی که بوسیلهٔ تبخیر نفت خام بدست میآید .
نفتالین ـ جسمی متبلور و سفید که دارای‌بوی‌بد استوبرای محافظت‌البسه و پارچه‌های پشمی و قالی از بیدزدگی مصرف میشود
نِفروپاتی ـ بیماری کلیه ، امراض کلیوی
نِفروتومی ـ شکافتن کلیه
نِفریت ـ درد والتهاب کلیه
نِفریتیك ـ دچار بیماری کلیه ، کلیه ای . مربوط به کلیه ومعالجه‌آن
نِگاتیو ـ منفی ، معکوس ، وارونه ، (درعکاسی) فیلم منفی
نِگرو ـ سیاه حبشی ، سیاه زنگی
نکروتیك ـ مبتلا به بیماری قانقریا
نُوامبر ـ ماه‌یازدهم ازسال فرنگی‌که دارای ۳۰ روز میباشد
نوبل (جایزه) ـ جایزه‌ایکه بوسیله

آلفرد نوبل مخترع دینامیت در ۲۷ نوامبر ۱۸۹۵ قبل‌از مرگ‌دروصیت‌نامهٔ خود بآن اشاره کرد ودرآن قید نمود معادل ۳۱ملیون کرون‌سوئد (که‌معادل ۳۱/۵میلیون‌دلار است) از ثروت اورا باشخاصی که خدمت بزرگی از لحاظ صنعت یا ادب یا صلح انجام داده اند ودررشته‌های‌فیزیك ،شیمی، فیزیولوژی طب ، ادبیات و صلح جهانی کارجالبی کرده‌اند جایزه بدهند و انجام این‌کار بعهدهٔ نمایندگان ایالات پادشاهی‌سوئد و نروژ محول گردید که همه ساله‌طبق وصیت اوعمل‌میشود

نُوْبل ـ انگلیـ اصیل ،شریف،مربوط بگروه اشراف ، با شکوه ، آقا منش

نوئِل ـ عید ولادت حضرت مسیح

نُوترُون ـ ذره ایکه در هستهٔ اتمی آن بار الکتریکی وجود ندارد . ذرهٔ خنثی که هستهٔ اتم را تشکیل میدهد ، برای‌مثال: اتم‌هیدروژن از یك پروتون و یك الکترون که بدور آن میگردد تشکیل‌یافته، لکن هستهٔ اتم‌یك‌هیدروژن سنگین از یك پروتون و یك نوترون تشکیل شده است . جرم یك نوترون تقریباً یك درصد سنگین تر از جرم پروتون میباشد

نُوراستنی ـ بیماری ضعف اعصاب

نُرمال ـ مراجعه شود به : نرمال

نُوزُوگْرافی ـ تعریف امراض و بیماریها ، مبحث انواع امراض درطب

نووِل ـ حکایت ، قصهٔ کوتاه ، خبر، داستانهای کوتاهی که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ میشود

نیترات ـ نمکهای اسید نیتریك

نیترات‌باریوُم ـیکی‌ازاملاح باریوم

نیترات پُتاسیُم ـ یکی از املاح‌اسید نیتریك

نیترات دارژان ـ سنگ جهنم ، نیترات‌نقره ، گردی‌سفید رنگ‌ومتبلور مرکب از جوهر شوره و نقره که در طب برای سوزاندن جوشها و غده ها بکار میرود محلول‌رقیق آن (یك‌درصد) برای شستشوی‌چشم بکار میرود

نیتروُژن ـ ازت ، گاز بیرنگ و بو که در هوا وجود دارد

نیکل ـ فلزی است نقره ای رنگ و صیقلی‌که‌برای‌پوشاندن و استحکام‌دادن فلزات بکار میرود ، فلزاتی نظیرآهن مفرغ ، چدن‌و غیره رابرای آنکه‌براق شود با آب نیکل میپوشانند نیکل در اسید ازتیك حل میشود و سنگ معدن آن سولفور نیکل است که با سولفور مس همراه است معادن نیکل بیشتر در کانادا و کالدونی جدید و همچنین در ایران‌واقع در معادن انارك وجوددارد نیکل در آلیاژ فلزها هم بکار میرود

نیکوُتینـ مادهٔ سمی موجوددرتوتون

نیوُتن ـ واحد نیرو در سیستم

(M.K.S.) نیروئی که باعث میشود جسمی بوزن یك کیلو گرم طول یك متر راه را در یك ثانیه طی کند

و

وات ـ واحد قوهٔ الکتریسیته ـ مصرف برق بوسیله کنتر باوات اندازه گیری میشود. کیلو وات معادل با هزار وات است ـ کلمهٔ وات از نام جیمز وات مخترع دیك بخار گرفته شده است

واتر پروف ـ رطوبت ناپذیر (مثل: ساعت واتر پروف) ـ لباس بارانی که پارچهٔ آن رطوبت ناپذیر است

واتر کلوزت ـ انگلی. مستراح ، که لغت اختصاری آن دبلیوسی (W.S.) است

واریته ـ فر . گوناگون ، متنوع ، تنوع ، نمایشنامه ایکه حاوی قطعات گوناگون و متنوع باشد

واریاسیون ـ فر . تغییر ، اختلاف، تفاوت ، [در موسیقی] تغییر صدا ، تغییر شکل، تغییر نت [در گرامر] صرف

واریس ـ اتساع وریدهای پا ، تورم و گشاد شدگی وریدها که بیشتر در ساق پا پیدا میشود، علت پیدایش واریس را ایستادن زیاد در روی پا و برداشتن بار های سنگین دانسته اند و برای معالجه از جورابهای طبی و کش دار استفاده میکنند

وازلین ـ از روغنهائی که از نفت استخراج میشود و در ترکیب دارو ها وخمیر های طبی و مالیدنی بکارمیرود

واشر ـ پولك چرمی یا فلزی که پشت پیچ و مهره قرار میدهند تا سطح نرم یا وسیع تری برای فشار فراهم گشته و یا بمنظور رابطه و آب بندی بهتر بین دو لوله قرار میدهند تا از نفوذ آب جلوگیری شود

واکس ـ مادهٔ چرب و رنگی که برای نظافت واستحکام بیشتر بکفش میمالند

واکسن ـ باکتریهای ضعیف شده که که بمنظور پیشگیری بعضی از بیماریهای واگیر دار چون آبله ، دیفتری ، فلج و مانند آنها ، بشخص تزریق میکنند

واکسیل (بند) ـ (روس.) رشته های نخی یا ابریشمی زرد یاسفید که افسران آرتش روی دوش و جلوی سینه آویزان میکنند

واکسیناسیون ـ مایه کوبی ، تلقیح، عمل واکسینه کردن

واکسینوتراپی ـ مایه کوبی ، تلقیح، واکسن زدن ، تلقیح واکسن

واگن ـ واگون ـ اطاق لکوموتیو، اطاقهائی که بقطار راه آهن می بندند و مسافرین در آن می نشینند

واگنت ـ واگن کوچك ، واگنهای کوچکی که بتنهائی در روی ریل حرکت می کنند .

والانس ـ ظرفیت (در اصطلاح‌شیمی)
والِرِیَن ـ سنبل الطیب ، سنبل کوهی
والِنتِین ـ معشوق یا معشوقه ایکه در روز ۱۴ فوریه انتخاب شود
والوُر ـ شجاعت ، دلیری، ارزش،قدر و قیمت ، موقعیت خوب داشتن
والیبال ـ نوعی ورزش دسته جمعی بین ۱۲ نفر که طرفین بازی هر دستهٔ ۶ نفر هستند ، در وسط میدان بازی توری بر روی پایه های چوبی‌بارتفاع ۲/۵ متر نصب شده که بازیکنان توپ را با ضربهٔ دست از بالای تور بطرف بازیکن‌های طرف مقابل خود میزنند ـ توپ بازی با دست
وامپیر ـ نوعی‌شبکور ـ روح‌طبهکاری که از گور بیرون میاید و خون مردم را میخورد
وانیل ـ گیاهی است خزنده که قلمهٔ آنرا میکارند و پس از سه چهار سال میوه میدهد ، میوهٔ آن بشکل کیسه های درازی است که‌دارای بوی خوشی است و در ساختن عطر از آن استفاده میکنند ـ وانیل مصارف طبی هم دارد
وانیلین ـ جوهر یا عصارهٔ‌وانیل
وِتوُ ـ حق مخالفت و امتناع ، حق استرداد و امتناع از تصویب قانونی
وُدکا ـ (روس.)نوعی‌مشروب الکلی که درجهٔ‌الکل آن‌از ۵۰ تا ۶۰درجه است
وِرساد ـ وِرستاد ـ آلت فلزی که که کارگران حروفچین آنرا بدست میگیرند و حروفها را یکی یکی درآن می‌چینند درفارسی بآن ورساتمیگویند
ورشو ـ نوعی فلز آلیاژ که مرکب از نیکل ، مس و روی است ، و رشو مانند نقره براق است، استحکام‌وقدرت آن بسیار است ، بهمین‌جهت درساختن سماور ، کارد و چنگال ، قاشق از آن استفاده میکنند
وِرموت ـ یك قسم شراب
وِرمیفوژ ـ داروی کرم معده
وِرنی ـ لعاب ، روغن جلا ، رنگ و روغن ، نوعی میشن مصنوعی که بسیار براق است و برای ساختن‌کفش وکیف از آن استفاده میکنند
وِژتارِیَن ـ گیاهخوار ، طرفدار غذا های نباتی و پرهیزکننده ازگوشت و فرآورده های‌حیوانی ؛ ماننده‌روغن، کره ، تخم مرغ و غیره
وُکابولِر ـ فر . لغتنامه ، فرهنگ
وِکتور ـ [در فیزیك مکانیك] خط شعاع یا خط‌حامل ، بردار
وُلت ـ واحداندازه‌گیری فشار ومقدار مصرفی الکتریسیته
وُلتاژ ـ نیروی الکتریسیته بر حسب ولت ، فشار نیروی محرکه الکتریکی که برق را در هادی ها جریان میدهد
وُلت‌مِتر ـ آلت اندازه گیری فشار الکتریسیته [مخترع ـ ولتا ـ دانشمند

ایتالیائی ۱۸۲۷ - ۱۷۴۵]
ونوس - ستارهٔ زهره یا ناهید ، الههٔ عشق و زیبائی در نزد یونانیها
ویبراسیوُن - فر . جنبش ، اهتزار ، [در موسیقی] ارتعاش ، لرزش
ویتامین - مواد آلی که لازمهٔ رشدو سلامت انسان بوده و در اغلب خوراکیها و میوه‌جات وجود دارد و برای تقویت و توازن اعمال بدن و ادامه حیات بسیار ضروری و فقدان هر نوع از آن باعث بیماری و بهم خوردن تعادل بدن میشود
ویتامین A - در انواع گوشتها و چربیهای حیوانی و لبنیات و روغن ماهی وجود دارد و فقدان آن باعث شب کوری و خوشونت پوست میشود
ویتامین B -سالهاپیش فکرمیکردند که ویتامین ب منفرد است ولی بعداً کشف شد که این ماده از تعداد زیادی ویتامین های مختلف ساخته شده است و اسم مجموع آنها را ویتامین ب مخلوط گذاشتند ویتامین ب های گوناگون که در ویتامین ب مخلوط وجود دارد بنامهای ۱ب ، ٦ب ، ۱۲ب - که نام شیمیائی آنهارا «تیامین» «پیریدوکسین » و«ریبوفلامین» نامیدند
ویتامین B^1 - برای هضم غذا و آرامش اعصاب و رفع یبوست و خشکی مزاج و و خستگی ورفع اختلالات قلبی بسیار موثر است و در مخمر آبجو ، جوانهٔ گندم ، ملاس سیاه ، شیر خشك وماست بمقدار زیادی وجود دارد کمبود آن باعث بیماری بری بری میشود
ویتامین B^6 - یا «پیریدوکسین» بیشتر درزرده تخم‌مرغ ، شیر ، جگر ،جوانهٔ گندم وجود داردوفقدان آن باعث ضعف عمومی بدن واعصاب میشود ، در رفع مسمومیت های شدید آمپولهای ویتامین ٦ب بسیار مؤثر است
ویتامین B^{12} - در گوشت ،تخم‌مرغ، انواع میوه جات و سبزیجات و غلات وجود دارد این ویتامین سلسله اعصاب را در حال سلامت نگهمیدارد ، بسرعت نمو و رشد می افزاید ، ازترك خوردن گوشهٔ لبها و دهان جلو گیری میکند
ویتامین C - در لیموترش ومیوجات تازه مانند گوجه فرنگی ،توت‌فرنگی کلم‌وجودداردوفقدان آن باعث بیماری اسکوربوت میشود و عامل مهمی برای جلوگیری از زخم وفساد لثهٔ های‌دندان و اختلالات عروق دموی میباشد -این ویتامین مادهٔ بی‌ثباتی است زیرا دراثر نور و حرارت و کهنه شدن ازبین‌میرود حتی المقدور باید از میوه‌هائی نظیر لیمو ترش بجای قرص های ویتامین ث استفاده کرد .
ویتامین D - در روغن جگر ماهی و روغن تخم آفتاب گردان وجوددارد فقدان آن باعث بیماری‌راشیتیسم(نرمی

استخوان) و فساد دندانها میشود ـ ضمناً بوسیلهٔ نور آفتاب هم این ویتامین در بدن ساخته میشود

ویتامین E ـ در روغن تخم‌دانه وجود دارد و کمبود آن سبب عقیمی و نازائی میشود .

ویتامین H ـ درجگر و نشاسته وجود دارد . کمبود آن باعث اختلالات پوستی میگردد

ویتامین K ـ معمولا در بدن ساخته میشود و در برگهای سبز نیز وجود دارد کمبود آن سبب خونریزی و بند نیامدن خون میشود

ویتامین P ـ در مرکبات بخصوص پرتقال و لیمو وجود دارد . کمبود آن باعث خونریزی مویرگها میشود

ویتامین P.P. ـ در مخمر آبجو و بعضی از سبزیها وجود دارد کمبود آن باعث بیماری « پلاگر » میشود

ویترین ـ قفسهٔ شیشه ای ،جعبه آئینه

ویراژ ـ فر . چرخ ، گردش ،پیچ ، چرخ‌زدن اتومبیل و دوچرخه

ویروس ـ ماده سمی قابل سرایت،ماده ایکه باعث بیماری های واگیر میشود. میکروبهای بسیارریزی که بامیکروسکپ هم قابل دیدن نیست

ویرگول ـ علامتی باین شکل « ، » که بین جملات و کلمات گذاشته میشود

ویزا ـ امضای گذرنامه ، امضا کردن، اجازهٔ خروج دادن

ویزیت ـ ملاقات ، عیادت بیمار

ویزیتوُر ـ ملاقات کننده ـ کسیکه از طرف بنگاه های دارو سازی برای معرفی دارو بملاقات پزشکان میرود و نمونهٔ داروهای آن بنگاه‌را ارائه‌میدهد

ویستاویژن ـ انگلیـ . فیلمهای‌رنگی که اندازهٔ پردهٔ آن بین سینما سکوپ‌و فیلمهای معمولی باشد

ویسکی ـ نوعی نوشابه الکی که از تقطیر غلات مانند جووذرت بدست‌میآید

ویلا ـ خانه یا کاخ ییلاقی

ویوُلا ـ ویلن آلتو که مختصری از ویلن های معمولی بزرگتر است و در ارکستر های « باس » بم‌نواخته میشود

ویوُلِت ـ بنفشه ، گل بنفشه

ویوُلوُن ـ از آلات موسیقی که با آرشه نواخته میشود

ویوُلوُن سِل ـ ویولون بزرگ که‌در ارکستر ها نواخته میشود

ویوُلوُنیست ـ نوازندهٔ ویلون



هارپ ـ چنگ ،سازیکه با ده‌انگشت دست نواخته‌میشود ودارای ٤٦سیم‌است

هارمُونی ـ [در موسیقی] هم‌آهنگی صداها ، مطابقت ، جوری ، توافق

هارمُونیك ـ هم صدا ، هم آهنگ

هاشور ـ پرداخت ، عمل پرداخت و صیقلی کردن ، کشیده شده با قلم نازك
هاف بك ـ انگلیـ . (در فوتبال) بازیکنی که دروسط میدان بازی میکند
هال ـ تالار یا محوطه ایکه در ساختمانها بشکل اطاق ساخته میشود
هالتر ـ میل ورزشی که ورزشکاران وزنه بردار آنرا روی دست بلند میکنند مسابقهٔ وزنه برداری در ۶ وزن تعیین شده که بقرار زیر مشخص میگردد
۱ ـ خروس وزن تا ۵۷ کیلوگرم
۲ ـ پر وزن تا ۶۰ کیلو گرم
۳ ـ سبك وزن تا ۶۷ کیلوگرم
۴ ـ میان وزن تا ۷۵ کیلو گرم
۵ ـ نیم سنگین تا ۸۵ کیلو گرم
۶ ـ سنگین وزن از ۸۵ کیلو ببالا
هتل ـ مهمانخانه ، مسافرخانه
هرکول ـ آدم قوی ، پهلوان ، رب النوع قدرت در افسانه های یونان
هروئین ـ یکی از مواد مخدر و خطرناك که ازتصفیهٔ مرفین بدست میاید هروئین ازتمام آلکالوئیدهای تریاك اعتیاد آورتر و خطرناك تر است . اشخاصی که بآن اعتیاد پیدا میکنند بآسانی نمیتوانند آنرا ترك کنند طریقهٔ استعمال آن از راه تزریق ، و کشیدن به بینی است که از طریق مخاط بینی جذب بدن میشود ـ موارد استعمال طبی آن فقط در سکته های قلبی است که یك سانت آنرا داخل رگ تزریق میکنند قلب تکان شدیدی میخورد و باز میشود
هکتار ـ ده هزار متر مربع
هکتو ـ صد . **هکتومتر** ـ صدمتر
هلی کوپتر ـ نوعی هواپیمای کوچك که دارای پروانه های ملخی شکل است و حرکات عمودی و افقی دارد
هلیوتراپی ـ معالجه با نور آفتاب
هلیوگراف ـ آلتی که بوسیله انعاس نورخورشیدخبررا بنقاط دوردستمیرساند
هلیوم ـ نوعی گاز که در جوخورشید کشف شده . این گاز بعلت سرعت در احتراق واشتعالی که دارد برای سوخت موشك ها از آن استفاده میشود
هماتیك ـ سنگ آهن قرمز
هماتوما ـ دمل یاورم خونی
هموژن ـ جسمی که برخلاف هتروژن تمام قسمتهای درونی آن از یك جنس باشد و با آزمایشگاه‌های میکروسکوپی قابل شناخت نباشد
هموفیلی ـ بند نیامدن خون بدن که در اثر بیماریهای موروثی است
هموگلوبین ـ مادهٔ قرمز موجوددر خون که دارای پروتئین و آهن میباشد
همولیز ـ شکستن سلول های قرمز خون بر اثر کلروفرم ، سم مار ، یا گروه خون دیگر که هموگلوبین از گلبول سرخ جدا میشود
هند ـ (در اصطلاح فوتبال) دست

خوردن یا زدن بازیکن های وسط میدان به توپ فوتبال ـ دست

هَنْدبال ـ انگلیـ . نوعی بازی شبیه فوتبال که بین دو گروه ۱۱/ نفری اجرا میشود منتهی در این بازی توپ را با دست رد و بدل میکنند

هِنْدِل ـ دسته، میله ایکه با آن موتور اتوموبیل را روشن میکنند

هیپْنُوتیزُور ـ کسیکه متخصص در علم هیپنوتیسم (خواب مصنوعی) است

هیپنوتیسم ـ علم خواب مصنوعی ، طریقه بخواب مغناطیسی بردن ، علمی که راجع بخواب مصنوعی و طریقه آن بحث میکند

هیپُوز ـ خواب مغناطیسی ، خواب غیر طبیعی که از تأثیر شخصی درشخص دیگر بوجود میآید

هیپوفیز ـ غدهٔ مخ ، غده کوچکی که در زیر مغز سرانسان قراردارد

هیدرات ـ جسم آمیخته شده باآب، امتزاج آب باجسمی، مخلوط هیدرازین و آب که جهت سوخت موشك وهواپیمای جت بکار میرود

هیدرازین ـ مایهٔ بیرنگ ، ماده ای بسیار قوی و کاهش دهنده که پلاتین و نمك های نقره را بفلز تبدیل میکند

هیدرُو اِلِکْتریك ـ تولید نیروی الکتریسیته از گردش و جریان آب

هیدرُو ترابی ـ معالجه با آب تنی و بخار آب (یا حمام بخار)

هیدرُو دینامیك ـ علم نیروی حاصله از مایعات ،علم قدرت الکتریسته حاصله از آب و مایعات

هیدرُوژن ـ سبکترین گاز موجود در طبیعت که اتم آن دارای یك پروتون و یك الکترون میباشد

هیدرُوژِن اِلِکْتْرُود ـ قطب مغناطیسی هیدروژن

هیدرُو کْلُریك اَسید ـ یا جوهر نمك که ترکیب شده از محلول هیدروژن کلراید ، این محلول اکثر فلزات را مانند روی ذوب نموده و هیدروژن را آزاد میکند

هیدرُوگْرافی ـ نقشه برداری ازروی آبهای زمین ، تشریح آبهای تحت الارضی

هیدرُول ـ مولوکولهای موجوددرآب

هیدرُولیست ـ هیدرات کلسیم که چون با آب ترکیب شود تشکیل هیدروژن میدهد

هیدرُو لیزی ـ تجزیه ترکیبات شیمیائی توسط آب

هیدرُولیك ـ مربوط بآب و حرکت آن در لوله ها وتلمبه ها ، علم جریان آب و طرز استفاده از آن

هیدرُو متر ـ آلت مخصوص سنجش وزن مایعات ، غلظت سنج

هیراتیك ـ مربوط بچیزهای مقدس ، مربوط به کشیش ها و کاهن ها

هیروگلیف ـ یکی از خطوط مقدس که بجای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها را میکشیده اند و در مصر متداول بوده
هیستری ـ نوعی مرض عصبی که بیمار دچار اختلال حواس و ناراحتی های روحی میشود و گاهی بصورت حمله ظاهر میشود
هیستریك ـ بیمار مبتلا به هیستری
هستولوژی ـ بافت شناسی

ی

یارد ـ مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی که برابر با ۳۶ اینچ و ۹۲ سانتیمتر یا ۱۴ گره میباشد
یاطاقان ـ حلقهٔ فلزی اتوموبیل که میله ای در داخل آن حرکت میکند
یُد ـ جسمی است جامد و تیره رنگ که از خاکستر نباتات بدست میآید . در الکل قابل حل است محلول آن جهت ضدعفونی زخم ومحل بریده شده بکارمیرود
یُدُوفُورم ـ ترکیبی از الکل ، آب ، کربنات دو پتاس که در التیام جراحات وجراحی ها برای گند زدائی بکارمیرود
ین ـ پول رایج در کشور ژاپن
یون ـ هر اتم که دارای الکترون غیر کافی بوده یا تعداد الکترونهای آن زیاده از حد باشد ـ یونها الکتریسیته را از میان مایع و گاز عبور میدهد .
یونسکو ـ مؤسسهٔ آموزشی و فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد
یویو ـ نوعی اسباب بازی برای بچه ها



واژه‌های نو

و لغات پذیرفته‌شده در فرهنگستان

الف

آئین ـ رسم و عادت و طرز و روش
آئین دادرسی ـ اصول محاکمات
آئین نامه ـ نظامنامه
آبادان ـ نام فارسی شهروجزیره‌ایست در دهانه‌کارون که کارخانه‌های پالایش نفت در آنجاست آنراسابقاً (عبادان) مینامیدند
آب باز ـ غواص ،شناگر
آب بها ـ پولی است که برای قیمت آب پرداخته میشود
آبدان ـ مثانه
آبدانك ـ مثانه کوچك
آبدزدك ـ زراقه
آبراهه ـ گذرگاه سیلی
آب رفت ـ ته نشست‌آب‌رودخانه
آبریز ـ سرازیری هائی که‌آب آنها برودی میرسد
آبفشان ـ سوراخهائی که‌آب گرم‌از آنها خارج‌میشود
آبکش ـ لوله هائی‌درگیاه‌که دارای سوراخهای ذره بینی بسیار و در میان آنها صفحه‌هائی مانندغربال است
آبگیر ـ تمام پهنه‌ای که آب‌آن بیك رود می ریزد
آبیار ـ کسی که‌بزراعت یاجای‌دیگر آب دهد ، میراب .
آتش زنه ـ سنك چخماق
آتش نشان ـ کسی‌است که‌برای فرو نشاندن‌آتش گماشته شده سابقاً (مأمور اطفائیه) گفته میشد
آتش نشانی ـ فرونشاندن‌آتش،دائره یا ادارهٔ اطفائیه
آخال ـ فضولات
آذر سنج ـ حرارت سنج
آرام ده ـ مسکن ، تسکین دهنده
آرامش ـ سکون
آرواره ـ فك ، فك زیرین
آزمایش ـ تجزیه ، آزمودن
آزمون ـ امتحان ، آزمایش
آسایشگاه ـ جائی است که بیماران و نا توانان رادر آن نگاهداری‌میکنند تا بهبودی یابند

آشکوب ـ هرمرتبه‌از خانه راگویند که بعربی (طبقه) نامیده میشود

آغاز ـ ابتداء ،اول ، شروع

آغازگر ـ بجای (استارتر) یعنی کسی که در اسب دوانی فرمان دویدن میدهد پذیرفته شده

آغازیان ـ موجودات تك یاخته

آغشتن ـ آلودن جسمی بمایعی

آگاهی ـ فرهنگستان این کلمه را بجای کلمه فرانسه (سورته ژنرال) اختیار نموده و آن اداره ایست در شهربانی که برای‌تعقیب بزهکاران‌است و کارمندان آنرا کار آگاه می گویند ، پلیس مخفی شهربانی

آگهی ـ نوشته‌ایست‌که خبر یادستور تازه‌ای بخوانندگان میدهد ـ اعلامیه ایست‌که راجع‌بحساب اشخاص ازطرف بانك برای مشتری‌فرستاده میشود

آگنه ـ بر جستگی‌کوچك درساقه یا ریشهٔ گیاه

آمار ـ احصائیه

آمار شناس ـ کسیکه بقواعدعلم‌آمار آگاهی دارد

آمارگر ـ کسیکه‌مأمورانجام‌کارهای آمار است

آمپر سَنج ـ آمپر متر

آموزش ـ آموزگاری ، آموختن ، کلمه‌ای‌که بجای(تعلیم) میتوان‌بکاربرد

آموزش و پَروَرِش ـ تعلیم وتربیت

آموزشگاه ـ مدرسه‌بمعنی اعم‌که‌شامل هریك از بنگاه های علمی رسمی و غیر رسمی خواهدشد

آمیزه ـ اختلاط و امتزاج

آوُرتا ـ ام الشرائین

اِرادِه ـ قسمت زیرین هواپیما میباشد که چرخها بآن پیوسته و هنگام فرود آمدن هواپیما نخست بروی زمین قرار میگیرد

اَرز ـ سندهای تجارتی که ارزش آنها بپولهای بیگانه معین شده(اسعار)

اَرزِش ـ اعتباریك سند یا متاع ـ پولی که در سند نوشته شده

اَرْزَندِه ـ دارای ارزش ـ دارای اعتبار

آرزیاب ـ کسیکه ارزش هر چیزی را معین میکند ـ مقوم

اَرْزیابی ـ عمل یافتن ارزش هر چیز این کلمه‌بجای(تقویم) اختیار شده است

اَرزیافت ـ نتیجه ای که از ارزیابی بدست آمده

اَرَسْباران ـ بخشی است در شمال آذربایجان که رشته های رودارس‌ازآن جاری‌شده بارس‌میریزند چون‌نام‌قدیمی ارسباران‌فراموش‌شده‌بودآنرا (قراجه داغ) می گفتند

اَرش ـ نام فارسی (ساعد) و آن از سر انگشت تا آرنج است

اِژدَر ـ در افسانه های قدیم نام مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش

بیرون میریخته

اژدَر اَفکَن ـ کشتی بخاری کوچك و درازی که اژدر بطرف کشتی های دشمن میاندازد

اژدَر اَنداز ـ آلتی است دراز شبیه بلوله توپهای بزرگ که در کشتیهای اژدر افکن برای انداختن اژدر بطرف کشتیهای دشمن است

اسپریس ـ میداناسب دوانی و میدان نمایش ـ میدانهای اسب دوانیوچوگان بازی و نمایش و رژه ـ میدانهای درونیشهر بهمان‌نام میدان‌خوانده‌میشود

اُستان ـ یکی ازده ناحیه‌بزرگ‌کشور ایران است که هر یك از آنها بچند شهرستان تقسیم میشود

اُستاندار ـ کسی است که کار های استان یعنی یکی از ده ناحیهٔ بزرگ کشور را انجام میدهد

اُستُوار نامه ـ حکمی است که ازطرف رؤسای‌کشورهابه کنسولها و مأمورهای سیاسی داده میشود تا اعتبار آنها را نزد رؤسای کشور های بیگانه استوار سازدوبیشتراعتبارنامه سیاسی گفته‌میشد

اِعْتِبار ـ اعتمادی که از طرف بانك‌یا شخصی‌بشخص دیگری‌داده‌میشود وتاحد معینی بآنشخص اجازه میدهند که از سرمایه بانك استفاده کند

اِعتِبار نامِه ـ ۱ ـدر اصطلاح بانکی نوشته ای را گویند که بانك بیکی از مشتریان خود میدهد تا اعتبار او رادر پیش یکی ازکارگزاران یا نمایندگان خود معین کند

۲ ـ نوشته ای است که ازطرف بانکی بشخص داده شده و اعتبار آن شخص را معین میکند و آنشخص بهر بانکی که طرف‌حساب‌بانك اول است‌برودمیتواند برابر آن مبلغ دریافت دارد و مبلغ دریافت شده‌درپشت‌آنورقه نوشته میشود

اَفروزِش ـ اشتعال

اَفزارمَند ـ کسیکه کارهائی‌را بوسیله افزار وآلات انجام میدهد

اَفزایش ـ جمع

اَفزودَن ـ جمع کردن

اَفکَنه ـ ته نشست سیل که در دهانهٔ آبراهه می‌نشیند

اَنجُمَن شَهرداری ـ انجمن بلدی

اَندازِه ـ مقدار ، اندازه

اَندام ـ این کلمه برای عضو بدن انتخاب‌شده وآنرا نمیتوان در غیرعضو بدن استعمال نمود

اَندرونِه ـ احشاء

اَندرونِه‌شِناسی ـ معرفةالاحشاء

اندوخته ـ پولی است که درشرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود

اَندیشِه ـ فکر، پندار

اَنگشت‌نِگاری ـ عملی‌است که‌ازروی اثر انگشتها میتوان اشخاص مختلف را شناخت زیرا که خطهای مختلف

سرانگشتان هر کس با دیگری اختلاف دارد
آنگل ـ طفیلی ، انواع کرم های معده
آنگل شناس ـ طفیلی شناس
آنگل شناسی ـ طفیلی شناسی
آنگلی ـ طفیلی شدن
ایشه ـ در فارسی بمعنی جنگل است

ب

باجه ـ بفارسی دریچه وروزنه را گویند این کلمه را فرهنگستان بجای لفظ گیشه اختیار نموده است
بادامك ـ لوزه
بار آوَر ـ صفت سرمایه‌ای است که سودی میدهد
بارخیز ـ شاخه هائی از گیاهان که ممکن است بر روی آنها میوه پیداشود
بار دهی ـ بار آوری ، میوه آوردن درخت
بار کشی ـ بردن بار از جائی بجای دیگر که سابقاً نقلیه نامیده میشد
بار نامهٔ کشتی ـ سندی است که بواسطهٔ آن بارهای فرستاده شده بتوسط کشتی معلوم میشود
بازبین ـ بجای (کنترلر) اختیار شده و آن کسی است که کالا و جنس های تجارتی را رسیدگی کرده برابری آنها را با بار نامه تصدیق مینماید کسی که در راه آهن ها و تماشاخانه بلیط های فروخته شده را بازرسی مینماید تاهر کس مطابق ارزش بلیط درجای خود قرار گیرد
باز پُرس ـ این کلمه بجای مستنطق برگزیده شده است
بازپُرسی ـ استنطاق
باز تاب ـ انعکاس
باز جو ـ کسیکه از طرف رئیس مأمور میشود که از روی سندها یا از روی دفترها راستی و ناراستی کاری را معین کند
بازجوئی ـ عمل بازرس . پیشتر بجای اینکلمه (تفتیش کتبی) و (تحقیق) بکار میرفت
باز داشت ـ توقیف
باز داشتگاه ـ توقیف گاه
باز داشته ـ توقیفی و توقیف شده
باز دُم ـ زفیر
باز ده ـ محصول مفید . ضریب انتفاع ، راندمان
باز دید ـ دائره باز دید . رسیدگی بمالیاتها و عوارض دولتی (ممیزی) از نو رسیدگی کردن بحساب یا جیری
بازرس ـ کسیکه از طرف وزارتخانه‌ها و اداره‌ها بکارهای کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای آنها را برئیس یا وزیر آگهی میدهد و سابقاً مفتش نامیده میشد
بازرسی ـ عمل بازرس ، تفتیش
بازرگانی ـ تجارت ، عمل تجارت

باز گرد ـ باز کردن حساب
باز گرداندن ـ بازگشت‌دادن، اضافه پرداختی از بابت سرمایه
باز گشت ـ اضافه پولی است که‌شرکا ازبابت‌سرمایه‌بشرکت پرداخته‌اند
بازنشستگی ـ تقاعد
بازنشسته ـمتقاعد
بازه ـ فاصله میان دو بال‌پرندگان‌یا هواپیما
باستان‌شناس ـعالم بعلم باستانشناسی
باستان‌شناسی ـ علم بآثار عتیقه‌ای‌و چیزهای کهنه و باستانی
باشگاه ـکلوب ، کانون
باشه ـ در فارسی بمعنی مرغ شکاریست
بافت ـ نسج
بافت برداری ـ آزمایش نسج زنده بر داشتن قسمتی از بافت اندام مبتلا بعارضه ای برای امتحان‌ذره بینی
بافت‌شناس ـ نسج شناس
بافت‌شناسی ـ نسج شناسی
باکتری ـ واژهٔ فرانسه‌که در فارسی پذیرفته شده است میکربهای گیاهی
بالارو ـ ساعد
بالارو ـ نام‌دستگاهی‌است که بواسطهٔ آن‌به‌آشکوبهای بالای ساختمان میروند اینکلمه‌بجای(آسانسور)پذیرفته‌شده‌است
بانك ـ از کلمهٔ فرانسه (بانك) بنگاه صرافی و معاملات نقدی
بانك دار ـ کسی که بانك دارد و بکارهای بانکی میپردازد
بایسته ـ لازم
بایگان ـ نگاهدارنده و ضباط ـ کسی است که نامه‌ها ونوشته‌های اداری‌رادر محلی نگاه‌میدارد تادر هنگام‌نیازمندی بتوان‌باسانی ازآنها استفاده کرد
بایگانی ـ عمل بایگان ، ضبط
بچه‌زا ـ جانورانی‌که بچه میزایند
بخش ـ تقسیم
بخش ـ ۱ ـ مجموعهٔ کشتیهای‌جنگی که بفرماندهی یکنفر است
۲ ـ در تقسیمات کشوری هرشهرستان بقسمتهای کوچکتری تقسیم میشود که آنها را (بخش) واداره کننده آنها را (بخشدار) نامند
۳ ـ جزء و قسمت ـ فرهنگستان آنرا بجای (ناحیه) که یك‌قسمت شهرویکی ازتقسیمات‌کشوری‌است‌اختیار‌کرده
بخش‌پذیر ـ قابل قسمت
بخش‌پذیری ـ قابلیت قسمت
بخشدار ـ کسیکه کار های بخشی (یکی از قسمتهای شهرستان)را انجام میدهد
بخش کردن ـ تقسیم کردن
بخش ناپذیر ـ غیر قابل قسمت
بخشنامه ـ نامه‌ایست‌که در یك‌یاچند نسخه نوشته شده برای آگهی چند نفر فرستاده‌میشود ،نامه‌ایستکه‌ازطرف رئیس های ادارات برای آگهی‌عموم‌یا

قسمتی از کارکنان اداره وانجام‌دستور معینی نوشته شده و بامضای هر یك از کارکنان میرسد - پیشتر متحد المثال گفته میشد

بَخشودِگی - این‌واژه درمقابل کلمهٔ معافیت بر گزیده شده و در همهٔ موارد بجای صرف نظر کردن بکار میرود خواه تقصیر و گناه باشد و خواه‌جریمه یا پرداخت حق و عوارض

بَخشودِه - این واژه در مقابل کلمهٔ عفو بر گزیده شده ولی هنگامیکه میخواهند بگویند فلان کس از خدمت معاف شد نمیتوان گفت فلان کس از خدمت بخشوده شد و باید همان کلمهٔ معاف یا نظیر آن را بکار برد

بَخشی - مقسوم

بَخشیاب - مقسوم علیه

بَخشیاب مُشتَرك - مقسوم‌علیه‌مشترك

بِدِهکار - کسیکه بدیگری پولی را مقروض است

بِدِهی - آنچه‌کسی از کالا و خواسته از دیگران وام گرفته‌وبایدبآنها بدهد

بَرابَری - ۱ - تساوی

۲ - هم‌ارزی‌دو چیز

بَرات - نوشته‌ای است که بموجب آن پرداخت پولی را بدیگری واگذار میکنند

بَرات کِش - کسیکه برات یاچك‌را مینویسد - پیشتر محیل میگفتند

بَرات گیر - کسیکه چك یا براتی‌را برای او نوشته اندوبایدبپردازد پیشتر محال علیه گفته میشد

بر آورد - عمل تعیین قیمت کردن چیزی که بعربی تقویم گویند

بر آورد کردن - معین کردن قیمت چیزی ، تقویم نمودن

بَر آیند - بجای منتجه پذیرفته شده است

بَرچَسب - نشانه ایست که بچیزهای ساخته شده میچسبانند تا معلوم شود که در کجا ساخته شده یا برای چکار لازم است

بُرجِه - قسمتهای کوچك مادگی که بمیوه مبدل میشود

بَرچیدِگی - کلمهٔ فارسی انحلال است بجای آنکه گفته شود تجارتخانه فلان منحل شد باید گفت تجارتخانه‌بر چیده شد

بَرخوُرد - تقاطع

بَرخِه - کسر

بَرخِه‌دوری - کسر متناوب

بَرخِه‌شُمار - صورت کسر

بَرخِه‌نام - مخرج کسر

بَردار - حامل‌فیزیکی و مکانیکی

بَرداشت - عمل بر داشتن قسمتی از چیزی یاسرمایه‌ای پیش‌از آنکه هنگام تقسیم آنچیز یا سرمایه برسد

بَررِسی - مطالعه - اقتراح

بَرز ـ ارتفاع نقطه ای ازسطحی

بَرزَن ـ محلات شهر

بُرش ـ ۱ - مقطع (درطب)

۲ ـ قسمتی از یك ورقه ازسهم تجارتی بانك که ممکن‌است بچند برش‌تقسیم شده و هر برش آن جداگانه‌خرید و فروش شود (ب)

بُرْش ـ سوپ گوشت وبرگ کلم وغیره

بَرگ ـ کلمه فارسی است که بزبان عربی شکلش تغییر کرده و ورق شده

بَرگِچه ـ برگ کوچك(در گیاه‌شناسی)

بَرگردان ـ ۱ ـ بجای کاغذ کاربن پذیرفته شده است

۲ ـ دربانك برداشتن پولی‌است‌ازحساب یکنفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته که ببانك داده‌شده است سابقاً انتقال بانکی گفته میشد

بَرگُزیدَن ـ انتخاب کردن

بَرگشت‌پَذیر ـ چیزیکه ممکن است برگشت کند ، قابل برگشت

بَرگِه ـ ۱ - برگ کوچکی که درپای ساقه گل است

۲ - بجای (فیش) فرانسه پذیرفته شده و از کاغذ یا مانند آن است که در آن‌نام کتاب‌یا چیزهای مرتب‌کردنی‌را مینویسند

بَرگِه‌دان ـ جای قرار دادن برگه‌ها

بَرنامه ـ نوشته‌یادستورچاپ‌شده‌ایست که روش و گزارش آئین و جشن یا انجمنی را بآگهی مردم میرساند این کلمه بجای پرگرام ازفرانسه پذیرفته شده است

بُرونمَرزی ـ مصونیت خاصی است‌که پاره ای اشخاص مانند وزرای مختار و سفرای کبار نسبت بقوانین قضائی کشوریکه درآنجا رفته‌اند دارامیباشند

بِزِه ـ این واژه بجای کلمهٔ جرم بر گزیده شده

بِزِهکار ـ بجای کلمهٔ مجرم پذیرفته شده است

بَساك ـ قست‌بالای‌پرچمهای گل است

بَساوائی ـ لامسه

بَساویدَن ـ **بَسودَن** ـ لمس کردن

بستانْکار ـ کسی که از دیگری‌پول‌یا کالائی‌طلب‌داردبعربی او رادائن‌گویند

بَستگی ـ رابطه

بَستَن حِساب ـ عملی است که بواسطه آن حسابی را در بانك ختم میکنند

بَس‌شُماری ـ ضرب

بَس‌شُمُرده ـ مضروب

بَس‌شِمُر ـ مضروب فیه

بَسَنده ـ کافی

بَسیج ـ آماده شدن برای کاری

بَسیجی ـ قابل تجهیز

بلورِلایه ـ سنگهای‌بلورین که‌لایچه‌های بسیار دارند

بُمب ـ در زبانهای بیگانه کرهٔ میان تهی است که آنرا ازباروت‌یاچیزهای

دیگری مانندآن پر کرده و آتش میزنند ازهمان کلمه بمب درفرهنگستان پذیرفته شده است

بُمباران ـ پراکنده و پرتاب نمودن بمب ازبالا بر روی مکان یا بروی شهرها، همانند این کلمه در فارسی بسیاراست : چون سنگباران ، گلوله باران

بُن بَست ـ پس کوچه‌هاو کوچه‌هائیکه دررو ندارد

بَند ـ کلمه فارسی مفصل است و در کتابهای قدیم فارسی همیشه باین معنی بکار رفته است

بَند پائیان ـ گروهی از جانوران که پاهای آنها بندبنداست

بَندَرِگز ـ نام فارسی بندرجز است

بُنگاه ـ مؤسسه

بُنیادی ـ اصلی

بویائی ـ شامه

بَها ـ قیمت

بِهداشت ـ وسیله های نگاهداری سلامت ـ اینکلمه بجای حفظ الصحه پذیرفته شده

بِهداری ـ اداره ای که برای مواظبت بهداشت مردم تأسیس شده است اینکلمه بجای صحیه اختیار شده است

بَهر ـ خارج قسمت

بَهرِه ـ ربح، تنزیل

بَهرِه کاری ـ مرابحه، تنزیل خوری

بَهرِهٔ مُرَکَّب ـ ربح مرکب

بِهِل ـ پس از رسیدن بحساب چون طرفین طلب و وامی نداشته باشند بهل میشود

بِهنجار ـ بطریق و روش معین

بیابان ـ صحرائی که درآن هیچ نروید

بی آزار ـ بیضرر، بی زیان

بی بَرگَشت ـ اعتبار بی برگشت ـ اعتباری است که نمیتوان آنرا برگرداند

بی پایه ـ گل یا برگی که دم ندارد

بی دَرمان ـ علاج نشدنی

بیرونی ـ خارجی

بیشینه ـ بیشترین مقدار ممکن

بی گُلبَرگان ـ بجای کلمهٔ بی جام وعدیم الطاس پذیرفته شده است

بی لِپه ـ بجای عدیم الفلقه پذیرفته شده

بیمارِستان ـ مریضخانه

بیماری ـ مرض

بیماری‌های بومی ـ امراض محلی

بیماری‌های بیرونی ـ امراض خارجی

بیماریهای پراکنده ـ امراض انفرادی

بیماری‌های پی ـ امراض عصبی

بیماری‌های جهانگیر ـ امراض وبائی

بیماری دَرونی ـ امراض درونی

بیماری‌های رَوان ـ امراض روحی

بیماری‌های زنانه ـ امراض نسوان

بیماری های کودکان ـ امراض اطفال

بیماری های گرمسیر ـ امراض مناطق حاده

بیماری های گوش و گلو و بینی ـ امراض گوش و حلق و بینی

بیماری های مَغز - امراض دماغی
بیماری های میزه راه - امراض مجاری بول، امراض مجاری ادرار
بیماری‌های واگیر - امراض ساریه
بیمه - (بانك) عملی است که اشخاصی با پرداخت پولی مسئولیت کالا یا سرمایه یا جان خودرا بعهده بیمه کننده میگذارند تاهنگام خطر زیان وارده‌را با آنها بپردازد
بی‌مهرگان - غیر ذوفقار
بینائی - باصره

پ

پائین‌روُ - نازل
پادگان - گروهی ازسربازان که‌در مکانی جای گزیده و برای حفظ آن‌محل هستند تا کنون‌ساخلو نامیده میشد. پاد در فارسی بمعنی محافظت و نگاهبانی است وپادگان‌برابر فارسی ساخلواست
پارسَنك - سنگی که برای ترازمندی در ترازو نهند
پاره - قسمت
پارینه سنگی - عصر حجر قدیم
پازهر و پادزَهر - ضد سم
پاس - نگاهداشتن ، نگاهبانی و حراست کردن ،استوارداشتن این کلمه مخصوص موعد قراولی و عمل قراول دادن بکار میرود
پاسبان - کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم و آسایش شهراست
پاس‌بَخش - کسیکه پاسدهنده‌را عوض کرده دیگری را بجای او بگمارد
پاسداران - کسانیکه به‌پاسدادن‌میپردازند پیش از این هیئت قراولی گفته میشد
پاسگاه - محل پاس - جای قراول پیشتر بجای این کلمه(پست) بکارمیرفت
پاسیار - پایور شهربانی‌نظیر سرهنگ آرتش
پاکت - از کلمه فرانسه (پاکه)که بمعنی بسته است . در فارسی بمعنی لفافه ایست که‌نامه را درآن‌نهاده و سر آنرا میچسبانند
پالایش - تصفیه
پالایه - صافی
پالودَن - تصفیه کردن
پایابی - مربوط بجائی که‌چندان گود نباشد
پایه - مبنا، اساس
پاپایای - عمل دو کس یا دو کشور را گویند که طلب های خود را بجای وامهائی که بهم دارند حساب میکنند و پیشتر تهاتر گفته میشد
پایان نامه - رساله دکتری
پایمُزد - مزدی که‌بپزشك برای‌عیادت و معالجهٔ بیمار دهند، حق القدم
پایَندان - بجای کفیل بمعنی ضامن پذیرفته شده است
پایوَر - صاحبمنصب‌شهربانی وکشوری،

صاحبمنصبان ارتش را افسر مینامند
پایه ـ مقام و اشل ، رتبه
پَت ـ کرکهای ریزدرهم تافته
پَتك ـ کرکهای بسیار ریز درهم تافته
پَذیرا ـ کسی که قبولی مینویسد ـ در اصطلاح بانکی کسی که پرداخت سندی را قبول میکند
پَذیرِش ـ عمل پذیرفتن قبولی ـ در اصطلاح بانکی عملی است که شخصی پرداخت سندی را میپذیرد
پَذیرُفتَن ـ قبول کردن
پَذیرُفتَنی ـ چیزی که میتوان آنرا پذیرفت
پَذیرِه نویسی ـ نوشتن وامضاء کردن در پای نوشته‌ای برای تعهد انجام کاری که در آن نوشته شرح داده‌شده. هنگام تشکیل شرکتها ازکسانی که میخواهند شریك باشند دعوت میشود ، هر یك از آنها قسمتی ازسهام شرکت رامی‌پذیرد
پَرتُوبینی ـ رادیو سکوپی
پَرتُوشناسی ـ رادیو لوژی
پَرتُونِگاری ـ رادیوگرافی
پَرداخت ـ تادیه ، دادن پول به کسی که طلبکار است
پَرداختَن ـ دادن پولی که دریافت‌شده
پَرداختَنی ـ چیزی که باید پرداخته شود . چیزی که قابل پرداختن است
پَرستار خانِه ـ جائی است که در آموزشگاه ها و سربازخانه‌ها بیماران را پرستاری میکنندو برای بیماران‌همان بنگاه است
پُرسِش نامِه ـ ورقه ایست که بر روی آن چند سئوال نوشته شده و بداوطلبان کاری‌میدهندتا پاسخهای آنها رابنویسند
پَروانچِه ـ گواهی نامه ایست که از دبستان و دبیرستان بدانش آموزان هر سال که‌درس‌خودرا تمام کرده‌اند داده‌میشود
پَروانِه ـ علاوه برمعنی‌حشره‌معروف‌در زبان فارسی بمعنی اذن‌واجازه بطورعموم است. در زبان‌فرانسه‌لیسانس بمعنی‌اجازه نامه است خواه اجازه نامه ای که بدانشجویان دانشگاه میدهند خواه اجازه‌نامهٔ ورود یا خروج‌کالاکه‌ازطرف اداره بازرگانی یا گمرك ببازرگانان داده میشود در فرهنگستان لغت پروانه بجای لیسانس اختیار شده ولی میتوان آنرا درتمام موردهائی‌که مقصوداجازه نامه باشد بکار برد
پَرَوَرِش ـ فارسی تربیت است
پَرَوَرِشگاه یَتیمان ـ جائی است که کودکان یتیم را در آن نگاهداری و پرستاری میکنند ، دارالایتام
پَرَوَندِه ـ سندها و نوشته هائی راجع بیك موضوع یا یك کار و یکنفر را که یکجا جمع آوری شده و خلاصهٔ مطالب آن نوشته ها را برای آسانی در پشت پوشه های آن مینویسند وبفرانسه‌دوسیه میگویند

پَژوهِش ـ تحقیقات و بررسی ها ، تجسسات علمی ، تجسس
پِزشك ـ نام فارسی طبیب است
پزشك‌خانه ـ بمعنی کلینیك ومطب در خارج ـ جای پذیرائی پزشکان خارج از بیمارستان
پزشك دَستیار ـ طبیب معاون
پِزشکی ـ طب و طبابت
پزشکی آزمایشی ـ طب تجربی
پَسادَست ـ معامله‌ای که پس‌از دریافت قیمت آن پرداخته میشود و پیشتر نسیه میکنند
پَس‌اَنداز ـ پولی‌است که‌از صرفه‌جوئی در هزینه پیدا میشود
پُشت‌نِویس ـ سندی که در پشت آن نوشته شده
پُشت نِویسی ـ نوشتن‌در پشت‌سند، ظهر نویسی ، پشت نویسی سند یا نامه
پُشتوانه ـ سپرده‌ایست که کسی‌برای اعتبار خود در بانك معین میکند
پَشیز ـ پول‌سیاه‌مس و نیکل و غیر آن
پَلَشت‌بَر ـ ضد عفونی کننده
پَلَشت‌بَری ـ ضد عفونی
پَنجه داران ـ جانورانی که دارای پنجه اند ، حیوانات پنجه دار
پوسته ـ نام فارسی قشر است مثلا بجای قشرزمین‌باید‌گفت : پوستهٔ زمین
پوست کَن ـ کسی که در کشتارگاه حیوانات را پوست میکند ـ سلاخ

پوشاندَن ـ معین‌کردن‌پشتوانه‌در‌بانك
پوشه ـ درفارسی‌هر چیزی را گویند که آنرا پوشند و در بر کنند ـ لفافه کاغذی که نوشته های اداری را در آن گذاشته و چند برگ آنها را در جزوه دانی ق‌. ار میدهند که از مقواست و سابقاً شمیز گفته میشدکه کلمه‌فرانسه و بمعنی پیراهن است
پول ـ قطعه‌فلزی که از طرف دولتها برای آن ارزش‌معینی معلوم شده وشکل مخصوص دارد ودر جریان است
پیاپی ـ متوالی
پِی ـ نام فارسی عصب وآن ریشه های سفیدی است که در تمام اندام آدمی پراکنده و بمغز مربوط میشود
پی‌بُر ـ بجای (پلاسه) یعنی اسبهائی که‌جایزه‌های‌دوم‌وسوم چهارم‌را میبرند و هر یك از آنها راپی‌بر نخستین‌وپی‌بر دوم وپی‌برسوم میگویند
پیرامون ـ محیط ، اطراف
پیش آگَهی ـ (بانك) آگهی‌مختصری که پیش از سر رسیدن هنگام پرداخت سندی از طلبکار یا بانکی برای‌بدهکار فرستاده میشود
پیش آمَد ـ حادثه
پیش بُر ـ بجای(گانیان) یعنی اسبی که جایزه نخستین را می‌برد و برنده نخستین است (اسب‌دوانی)
پیش‌برك ـ پوسته ای که پیش از

پیدایش برگ ظاهر میشود

پیش بَها ـ چیزی که پیش از دریافت کالا بفروشنده دهند ـ (بیعانه)

پیشاب ـ بول

پیشاب راه ـ مجرای بول

پیش پاس ـ معالجه قبلی

پیش پَرداخت ـ بجای (مساعده) پذیرفته شده است

پیش گیری ـ جلوگیری از بروز مرض

پیش نِویس ـ این کلمه بجای مینوت پذیرفته شده و آن نامه موقتی است که پیشنهاد مضمون نامه را در آن نوشته پس از تصویب وزیر یا رئیس اداره آن را پاك نویس کرده بامضاء میرسانند و میفرستند

پیشنَهاد ـ طرح ونقشه ونظریهٔ کسیکه بنظر شخص دیگر برساند وپس از تصویب اجراء یا رد شود

پیشه ـ کسب و حرفه

پیشه وَران ـ پیشه بمعنی شغل و کارو عمل و کسب وحرفه است و پیشه ور بجای کسبه و اصناف پذیرفته شده

پیشینِه ـ بجای سوابق کار اداری که پیشتر(سابقه) گفته میشد بر گزیده شد

پیك ـ کسی است که مأمور رساندن بارها و نامه های پستی از جائی بجای دیگر است ـ چاپار

پیکر ـ رقم در اصطلاح حساب مانند پیکر ۵ و پیکر ٦ دو عدد ۵۹٦

پی گَرد ـ کسیکه درپی چیزی میگردد

پِی گَردی ـ عمل گشتن درپی چیزی

پیمان ـ عهدنامه ایکه بین دویاچندتن و دو یا چند دولت بسته میشود

پیمان نامه ـ تعهد نامه

پِی نِوِشت ـ نوشتن در پی چیزی و آن دستوری است که رؤسای ادارات درپائین نامه ها نویسند

پِیوَسته ـ متصل

پیوَند ـ علاوه برمعانی دیگر نام رشته هائی است که ماهیچه هارا بیکدیگر متصل میکند

پَهلو ـ ضلع ، جانب

پَهلوئی ـ جانبی

پَهنا ـ عرض

پَهنه ـ وسعت

ت

تاختگاه ـ خطی که اسبهای دونده در روی آن میدوند (اسب دوانی)

تاراوا ـ طناب صوتی

تارَك ـ قله ، نوك ، رأس ، اوج

تاژك ـ رشته دراز و باریك

تاقدیس ـ چین خوردگیهای زمین که بشکل طاق است

تاکستان ـ سیادهن،قریه ایست درسر راه قزوین بهمدان و زنجان

تالاب ـ جائیکه در آن آب شرین میایستد

تَخشالی‌اَرتش ـ بجای صناعت‌ارتش پذیرفته شده کلمهٔ تخشائی از تخشیدن یعنی ساختن گرفته‌شده‌زیرا صنعتگران را در دوره ساسانیان هوتخشان یعنی (خوب سازندگان) میگفتند و حکیم فردوسی این واژه‌را تبدیل به‌اَهتوخِشی و اهنوخشی نموده است که همان کلمه هوتخش‌است

تُخمگذار ـ جانورانی که‌تخم‌میگذارند

تَراز ـ اختلاف دارائی و بدهی‌حساب که در آخر ستون کمتر میشود تا مجموع دو ستون مساوی شود ـ اختلاف دارائی و بدهی در حساب

تَرازکردن ـ قراردادن‌تراز در آخر حساب برای‌مساوی‌کردن‌دوحاصل‌جمع

تَرازنامه ـ صورتی است که خلاصهٔ دارائی و بدهی در آن نوشته‌شده است

تَرازی ـ افقی

تِراك ـ شکاف‌کوه وزمین که در زبان عوام (تِرَك) گفته میشود

تْرانْزیت ـ (از کلمه‌فرانسه) هرگاه کالای کشوری‌ازکشوردوم‌گذشته و در کشور سوم بفروش رسد در کشور دوم از پرداخت‌گمرك‌ومالیات‌معمولی ورود و خروج‌معاف‌است وفقط‌حقی میپردازد که آنرا حق ترانزیت گویند

تَعرفِه ـ صورت قیمت و ارزش‌متاع یا صورت مالیاتی که بمتاع تعلق میگیرد مانند: تعرفه گمرکی

تَك‌آغاز ـ بجای(استارت) یعنی‌محلی که اسبها از آنجا آغاز دویدن میکنند (اسب‌دوانی)

تَکاب ـ نام قسمتی است‌از آذربایجان که پیشتر (تیکان تپه) یعنی (خارتپه) گفته میشد

تَك‌اَنجام ـ محلیکه اسبها باید بآن نقطه برسند (اسب دوانی)

تَك‌لِپه ـ ذوفلقه مانند گندم

تَك‌یاخِته ـ جانورانیکه‌یك یاخته‌دارند

تَلخِه‌رود ـ نام رودی‌است که‌ازمشرق آذربایجان شرقی از کوهها فرودآمده پس از گذشتن از شمال شهر تبریز بدریاچهٔ رضائیه میریزد پیشتر (آجی جای) نامیده میشد

تَمْبْر ـ قطعه کاغذ کوچك با نقش و علامت و ارزش معینی است که‌دراداره‌ٔ پست و مانندآن بکار میرود

تَن‌پیمائی ـ عمل‌اندازه‌گرفتن‌قسمتهای بدن انسانی

تَنخواه‌گَردان ـ پولی است که در صندوق اداره و تجارتخانه گذاشته میشود تا در هنگام لزوم برای خرید چیزهای لازم و فوری بکار رود و آنرا پیشتر (اعتبار متحرك) مینامیدند

تُندِه ـ سراشیبی بسیار تند کوه

تُندِه ـ جوانه و نطفه

تُندی ـ بجای سرعت پذیرفته‌شده‌است

تُندیدَن ـ جوانه زدن

تَنِه - ۱ - بجای تنۀهواپیماپذیرفته‌شده و آن مانند دوك بسیار بزرگی است که‌چون قسمت موتور وبالها وارادە از هواپیما برداشته شود قسمت باقی مانده آن که بدنه اصلی و جای نشستن است تنه نامیده میشود ۲ - بدن

تماشاخانه - جائی‌است که‌مردم برای تماشا بآن جا میروند - تأتر

تَوان - قوه در اصطلاح حساب

تَوانِ دُوُم - مجذور

تَوان سِوُم - مکعب

توپدار - کشتی کوچکی است که‌چند توپ دارد و در رود های بزرگ یا نزدیکی کنار دریا کار میکند

تودِه شناسی - بجای کلمه خارجی پذیرفته شده و آن علم به‌عادات ورسوم توده مردم ومجموع انسانهاوتصنیف‌های عوامانه است

تِهران - چون پیشتر در نوشتن(طهران) و (تهران)هردو نوشته‌میشد فرهنگستان دستور داده‌است که‌تهران با(ت) نوشته‌شود

تَهی - (بمعنی وضعی) - خالی

تَه‌نِشَست - رسوب، لای ، لایه

تَه‌نِشَسته - رسوبی

تیره - طایفه - خانواده(درگیاه‌شناسی و جانور شناسی)

تیره پُشت - نام فارسی ستونی از استخوانها است که‌آنها راستون فقرات میگفتند و در حیوانهای‌استخوان‌دارهم یافت میشود

تیکان - بجای (تکانلو) که‌نام یکی‌از بخشهای‌سقز کردستان‌است پذیرفته‌شده تیغان یا تیکان جمع تیغ استو درزبان کردی‌به‌تیغ‌یا خار«تی» میگویندوتیکان جمع تی میباشد

تیمارستان - تیمار بمعنی خدمت و غمخواری و محافظت کردن بیمار یا کسی است که به بلائی دچار شده باشد فرهنگستان اینکلمه‌را بجای(دارالمجانین اختیار نموده‌وآن‌جائی است که‌دیوانگان را در آنجا پرستاری و درمان میکنند

تیمارگاه - شعبه‌ای ازادارۀ بهداری شهرداری است که‌بیماران فقیررادرآن معالجه نموده وبطوررایگان‌دارومیدهند فرهنگستان این کلمه را بجای (پست امدادی) اختیار نموده است

تیمچه - (مرکب ازتیم یعنی سرای و چه‌علامت تصغیر) بمعنی‌کوچه ودالان سر پوشیده‌ایست که در کنار آن دکانها و مغازه‌ها ساخته شده‌فرهنگستان‌این‌کلمه را بجای پاساژ اختیار نموده

ج

جاشو - عمله کشتی

جاغَر - نام‌یکی‌از بخشهای‌سقز (کردستان است) که پیشتر چاغرلو گفته میشد

جام - همۀ برگهای رنگین گل

جامه‌گاه - جائی‌است که‌در بنگاههای

شبانه روزی رخت و جامه در آن نگاه داری میشود
جانِشین ـ قائم مقام
جَر ـ ترکهای زمین
جزوه‌دانـ پوشه هائی که مربوط بیك موضوع است ودر لفافی ازمقوا قرارداده میشود که آنرا جزودان گویند
جُلبَك ـ رستنی‌هائی که مانندرشته‌های سبز در آب میرویند
جناغ سینه ـ نام فارسی استخوانی است که در جلوی سینه واقع شده و بعربی آنرا (عظم قص) میگویند
جُنبِش ـ حرکت در اصطلاح علمی
جُنبِشِ دِرَنگیـ بجای حرکت مبطئه
جُنبِشِ شِتابی ـ بجای حرکت مسرعه
جُنبِش شناسی ـ بجای علم الحرکات پذیرفته شده است
جُنبِشِ یکسان ـ بجای حرکت متشابه پذیرفته شده است
جِنس ـ مطاع ، کالا
جُفت ـ بجای زوج پذیرفته شده است
جَنك ـ نزاع با اسلحه ما بین دو ملت یا دو کشور
جوش ـ غلیان
جهانگرد ـ نام فارسی (سیاح) است
جهانگردی ـ سیاحت
جَهِش ـ فَوَران

چ

چاپ ـ عملی که بوسیله ماشین چاپ میتوان از روی یك نوشته چند نسخه شبیه بآن تهیه کرد ـ طبع
چاپخانه ـ نام فارسی مطبعه و آن محلی‌است که کتابهارا در آن‌چاپ‌میکنند
چاربَر ـ ذوار بعةالضلاع
چارگوشه ـ ذو اربعة الزوایا
چاك‌نای ـ مضمار
چرخه ـ دوران ،گردش ، دور
چِرك ـ ریم ، فساد زیر جلدی
چِشائی ـ ذائقه
چشم‌پزشك ـ پزشکی که درد های چشم را درمان میکند
چك ـ سندی است که برات کش بدیگری میدهد تا پولی را از شخص سوم یا بانکی دریافت دارد و ممکنست شخص دوم آن سند را بدیگری‌واگذار کند
چك بَسته ـ چکی‌است‌که برروی‌آن دو خط کشیده‌اند و فقط بانك دیگری میتواند آن چك را دریافت کند و باشخاص متفرقه پرداخته نمیشود
چمین ـ مدفوع
چندی ـ کمیت ، مقدار ارزش
چوب رست ـ رستنی‌هائی که برروی چوب میرویند

چوبی ـ ساخته شده از جنس چوب
چینه ـ طبقه زمین
چینه‌شناسی ـ طبقات الارض

ح

حسابدار ـ کسیکه حسابها را منظم نگاه میدارد . دفتر دار ، محاسب
حسابداریـ ۱ـعمل‌منظم‌نگاهداشتن حسابها ـ۲ـاداره‌ایست که‌دروزارتخانها بحسابهارسیدگی‌میکندوسابقاً محاسبات نامیده میشد
حواله‌کرد ـپول‌یاچیزی که‌پرداخت آن بدیگری واگذار میشود

خ

خارا ـ گرانیت
خارائی ـ گرانیتی
خارا ـ بجای صخره پذیرفته شده‌است
خاستگاه ـ مبداء
خامه ـ رشته‌های باریکی که دربالای تخمدان گیاه است
خانه‌های‌شش ـ حبابچه های ریوی
خاور ـ مشرق
خبرگزاری ـاداره‌ایست که‌خبرهارا بدست آورده و منتشر مینماید
خدمتگزار ـ بجای کلمه (مستخدم) پذیرفته شده است ـمستخدمین مملکتی را باید خدمتگزاران کشور گفت
خرده‌باج ـ عوارض متفرقه
خرده‌نگاری ـ میکروگرافی
خرمشهر ـ محمره در خوزستان
خرم‌کوشك ـ خزعلیه در خوزستان
خزانه ـ اداره یا جائی که‌درآمدهای کشوری در آن جمع شده وهزینه‌ها از آنجا پرداخت میشود
خزانه‌دار ـ رئیس‌خزانه
خزه ـ رستنی‌هائی است که درجاهای نمناك میرویند
خسته‌خانه ـجائی‌است که‌پیران‌ناتوان و بیماران درمان ناپذیر و کودکان‌بی کس را در آن نگاهداری میکنند
خشك‌نای ـ حنجره
خشنودی ـ رضایت
خم ـ منحنی
خم‌آورتا ـ قوس ام‌لشرائین
خمیدگی ـ انحناء
خواربار ـ خوراك ـ آنچه میخورند، ارزاق‌ـدائرهٔ خوارباریکی‌از دایره‌های شهرداری است که بکار خوراك مردمان شهر میپردازد
خواستهـ این واژه بجای کلمه‌مدعی اختیار شده است
خوانده ـ مدعی علیه
خواهان ـ مدعی
خودکار ـ دستگاه و آلتی‌که بخود، خودکار کند ، اتوماتیك
خورد ـ (اسم مصدر از خوردن) د

فارسی عمل تغذی را گویند
خیز ـ (درساختمان) ـ بلندی طاق

د

دادخواست ـ عرضحال
دادرَس ـ قاضی
دادرَسی ـ محاکمه
دادِستان ـ مدعی العموم
دادسَرا ـ پارکه
دادگاه ـ محکمه
دادگاه دادستان ـ محکمهٔ استیناف
دادگاه بخش ـ محکمهٔ صلح
دادگاه شهرستان ـ محکمه بدایت
دادگُستَری ـ عدلیه
دادنامِه ـ ورقه حکمیه
دادِه ـ پول یا سندی که ببانکی داده میشود تا بحساب پرداختی برند
دادیار ـ وکیل عمومی
دارائی ـ (۱) آنچه از سرمایه وکالا که متعلق بکسی باشد ـ در حسابداری سرمایه دارای دو قسمت است قسمتی از آن بحساب دارائی است که بزبان فرانسه (اکتیف) نامیده میشود حساب مقابل آن بدهی و اختلاف این دو حساب سرمایهٔ اصلی تجارتخانه است
(۲) ـ مالیه، وزارت دارائی
دارو ـ دوا
داروخانه ـ دواخانه ، دارو فروشی
دارو ساز ـ دوا ساز
دارو شناس ـ ادویه شناس
داروشناسی ـ ادویه شناسی
دارو فروش ـ دوا فروش
دام پزشک ـ کسی است که چارپایان بیمار آهلی را درمان میکند چه دام در فارسی بمعنی جانور اهلی میباشد و دامیار صیاد را گویند ـ بیطار
دانِش جو ـ شاگردی که در آموزشگاه عالی تحصیل میکند و آن نظیر (طلبه) عربی است
دانِشنامِه ـ گواهی نامه دانشکده ها
داوَر ـ حکم ، حاکم ، قاضی
داوَری ـ حکمیت ، قضاوت
دَبیر ـ کارمند تجارتخانهٔ که مانند وزیر مختار و سفیر کبیر دارای مصونیت سیاسی است و در غیاب آنها میتواند کاردار (شارژدافر) بشود و پیشتر نایب سفارت گفته میشد
دبیرخانِه ـ دبیر بمعنی نویسنده و دبیر خانه دفتری است که دبیران و نویسندگان اداری در آن بکار های نوشتنی میپردازند سابقاً آنرا دارالانشاء میگفتند
دُچاری ـ ابتلاء ، مبتلابه عللی
دِرازا ـ طول
دَرآمَد ـ عایدات ـ آنچه به کسی عاید میشود ، دخل ، عایدی
دَربَند ـ کوچه‌های پهن و بسیار کوتاه

که در آنها بسته میشود
دَرخواست ـ خواستن چیزی. نوشته‌ای که درآن چیزی خواسته یا پیشنهاد شود
دُرُست ـ صحیح ـ عددیکه خرده ندارد
دَرصَد ـ نرخ سودی که بهرصد ریال سرمایه بسته میشود
دَرمان ـ طریق علاج ، مداوا
دَرماندِگی ـ حال تاجری که نمیتواند وام خود را بپردازد. سابقاً توقف گفته میشد ـ بیچارگی ،فقر ونداری
دَرمان‌شِناس ـ متخصص دراصول تداوی
دَرمان شناسی ـ اصول تداوی
درمانگاه ـ کلینیك بمعنی مطب در بیمارستان قسمتی از بیمارستان که دارای تخت خواب است و یك نفر پزشك آنرا اداره میکند
دُرودگَر ـ کسیکه اسباب و آلاتی از چوب میسازد و بعربی نجار گویند
دَرون‌شامِه دِل ـ غشاء درونی قلب
دَرونی ـ داخلی ،میانی
دَریائیان ـ بحریان،حیوانات بحری
دَریابان ـ امیرالبحر بادرجهٔ دو
دَریادار ـ امیر البحر بادرجهٔ سه
دَریاسالار ـ امیر البحر بادرجهٔ یك
دَریافت ـ وصول
دَریافتی ـ آنچه تاجر از دیگران میگیرد و بحساب خود میبرد
دَریائی ـ بحری
دریانَوَرد ـ بحر پیما

دَریچهٔ دو لَختی ـ یکی ازدریچه‌های دل
دَریچهٔ سه لَختی ـ یکی ازدریچه‌های دل
دَریچه سینی ـ یکی ازدریچه‌های دل
دَریچه نای ـ دریچه مکبنی
دِژپیه ـ غده ، دمل
دَستگاه ـ جهاز ، هروسیله ماشینی
دَستگاه جُنبش ـ جهاز محرکه
دَستگاه رویش ـ جهاز نامیه
دَستگیر کَردَن ـ توقیف شخص
دَستگیری ـ پیش از این (تعاون بلدی) گفته میشد و آن اداره ایست از شهرداری که به بیماران ورنجوران بینوا همراهی میکند
دَست مُزد ـ مزدی که برای کار به کسی دهند بعربی اجرت وحق الزحمه گویند
دَستوَرز ـ مرکب ازدست وورز کسی که کارهای دستی میکند
دَستوَرزی ـ پیشه نمودن کارهائی که با دست انجام داده میشود
دَستور ـ جواز در اصطلاح پزشکی
دَستورخوراك ـ رژیم غذایی
دَستیار ـ معاون ـ بازی کننده.شاگرد زیر دست ـ این کلمه‌ها بجای معاون فنی اختیار شده
دَغَل ـ ۱ ـ عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار
۲ ـ کسیکه چیزی‌را برای گمراهی خریدارتغییر میدهد

دَفتَر ـ ١ ـ کتاب و مجموع ورقهائی که دیران مینویسند
٢ ـ جائیکه دیران درآنجا بکارهای دفتر نویسی میپردازند کلمه خارجی آن کابینه و بورو است
دَفتَرچه ـ دفتر کوچك
دَفتَر دار ـ کسیکه دفتر های حساب را بدستور حسابداری مینویسند
دَفتَر داری ـ عمل نگاهداشتن و نوشتن دفترهای حساب، دستورهای حسابداری
دَفتَر رسید ـ نامه هائیکه از ادارهها باید برای اشخاص فرستاده شود در دفتری ثبت شده و هنگام تحویل آن نامه ها امضائی از گیرنده پاکت گرفته میشود این دفتر رسید نامیده شود
دَفتَر نماینده ـ دفتریست که در ادارهها خلاصه نامه های رسیده وفرستاده را در آن مینویسند پیشتر اندیکاتور گفته میشد
دُکتُر ـ از کلمه فرانسه کسیکه بالاترین رتبه علمی را از دانشگاه میگیرد
دَلال ـ کسی که بادریافت حق معینی واسطهٔ مابین خریدار و فروشنده میشود
دَلالی ـ عمل دلال
دَندِه ـ استخوانهای پهلو ،ضلع
دُور ـ بجای عصر پذیرفته نده است
دُوران ـ بجای عهد پذیرفته شده است
دُورَگ ـ ذوجنبتین
دُورِهٔ نَهفتگی ـ دورهٔ کمون
دوری ـ بعد ، مسافت
دوگرانه ـ طریق تناسب
دوفلزی ـ قرار دادن واحد پول بر اساس دو فلز یعنی طلا و نقره
دولپه ـ گیاه ذوفلقتین مانند لوبیا
دومیان ـ وسطین
دِهدار ـ نام کسی است که کارهای یك دهستان را اداره میکند
دَهدَهی ـ اعشاری
دِهستان ـ در تقسیمات کشوری هر بخش بچندین دهستان تقسیم میشود
دَهگان ـ عشرات
دِهلیز ـ یکی ازدوخانه بالائی دل
دَهه ـ عشره
دیداری ـ چیزیکه هنگام دیدن باید انجام گیرد ـ سند دیداری سندی است که در هنگام دیدن باید پول آن پرداخته شود
دیر فرست ـ تلگرافهائی فوری در موقعیکه سیمهای تلگراف آزاد ندمخابره میشود و پیشتر دیفره گفته میشد
دیر کرد ـ عمل عقب افتادن ـ تأخیر
دیرین شناسی ـ بجای پالئونتولژی پذیرفته شده است
دیرینگی ـ این کلمه بجای سابقهٔ خدمت پذیرفته شده
دیوان دادرسی کشور ـ بجای دیوان عالی تمیز پذیرفته شده

ر

راستا ـ امتداد ـ جهت
راست گوشه ـ بع مستطیل
راسته ـ مستقیم
رأی ـ عقیده ، نظریه دادن
راه ـ فارسی (طریق) است ، بجای (وزارت‌طرق)وزارت‌راه گفته میشود
راهنمائی‌ورانندگی ـ سابقاً (شعبهٔ تامین وسایل عبور و مرورووسایط نقلیه) نامیده میشد که یکی از قسمتهای اداره شهربانی است
رایزن ـ کارمندیست که از دبیر اول (نایب اول) سفارت یك پایه‌بالاتر واز وزیر مختار یك پایه‌پائین تر است‌پیشتر مستشار سفارت گفته میشد
رایزنی ـ مشاوره
رُبایش ـ بجای جذب پذیرفته شده است
رُخ ـ خطهائی است‌بر روی سنگهاکه چون ضربه ای‌بسنك رسد ازآن خط ها میشکند
رُخساره ـ وضع عمومی آشکوبها
رَده ـ بجای‌طبقه‌پذیرفته‌شده‌است
رَده‌بَندی ـ بجای طبقه بندی پذیرفته شده است
رَزم ـ یعنی مخاصمه در میان‌دو گروه از مردم
رَزم‌ناو ـ (مرکب‌ازرزم‌وناو) کشتی تندروی‌است‌کهمواظب‌حرکت‌کشتی‌های دشمن‌است وناگهان بر کشتیهای جنگی یا تجارتی دشمن حمله میکند و ممکن استازاقامتگاه‌دائمی‌خود بسیاردورشود
رِژه ـ بجای کلمه فرانسه (دفیله) فرانسه اختیارشده‌بمعنی‌حرکت‌سپاهیان
رِژه رَفتن ـ حرکت سربازان باهم
رُستنی ـ نبات ، گیاه
رُستَنی ها ـ نباتات
رَسته ـ دکانهای بازار که در یك صف واقع است فرهنگستان مقرر داشته‌است که این کلمه بجای صنف بکار رود
رستی ـ خاکی ، مربوط بخاك
رَسَدبان ـ پایه‌ور شهربانی نظیرستوان ارتش
رِسید ـ نوشته ای که‌رسیدن و دریافت کردن چیزی را معلوم میکند
رِسیدگی ـ کلمه فارسی (تحقیق) است بجای آنکه بگویند تحقیقات‌بعمل آمد باید گفته شود (رسیدگی شد)
رِسیدگیـرسیدن‌ـرسیدگی‌کردن فعل آن است
رسیدگی فَرجامی ـ رسیدگی‌تمیزی
رسیدگی نخستین ـ رسیدگی‌بدایت
رِسیده ـ وارد ـ نامه هائی که برسد
رِشته ـ لیف
رُفت‌گَر ـ کسیکه بکارروفتن‌کوچه ها میپردازد (مأمور تنظیف)

رُفت‌وروب ـ عمل پاك كردن ـ در شهرداری‌نام دائره‌ایست‌که بکار روفتن و صاف کردن کوچه ها و خیابانها میپردازد

رَگ‌شناسی ـ معرفة العروق

رَمیدَن ـ روی هم خراب شدن

رَنگین‌کمان ـ قوس وقزح

رَوادید ـ عبارات و امضائی است که نوشته‌ای را دارای اعتبار میسازد مانند (روادید کنسول روی گذرنامه ها)

رَوانامه ـ فرمانی است که رئیس کشوری به کنسولهای خارجی میدهدو آنهارا بانجام‌دادن‌مأموریت خود مجاز مینماید .

رو ـ کاغذ دو طرف دارد طرفیکه‌نوشتهٔ سند برآنست رو و مقابل آن (پشت) است که بعربی ظهر میگویند

روزنامه ـ دفتری‌که خرید و فروش روزانه را درآن مینویسند

رَوِش ـ (۱) اسم مصدر از رفتن ـ در فرهنگها بمعنی‌رفتاروطرزاست(۲)طریقه

رَوَند ـ مشی کار

روشَنی ـ ضیاء ، نور ، درخشندگی

رونوشت ـ نوشته ایکه ازروی‌نوشته دیگر مینویسند

رونویس ـ ۱ ـ بجای کلمه (ثبات) پذیرفته شده است ۲ ـ کسیکه از روی نوشته‌ای نوشته دیگر مینویسد

رویان ـ (دوره اول رشد تخم را در رحم مادر قبل از سه ماه رویان نامند)

روی هم ـ مجموع

رویه ـ سطح

ریز بین ـ میکروسکپ

ریز حساب ـ صورت جزء حساب

ریشه ـ جذر

ریشه پائیان ـ تك‌یاخته‌هائی‌که‌دارای ریشه‌های بسیارند

ریشه سوم ـ کعب

ریشگی ـ رادیکال

ریك ـ شن درشت ، سنگ ریزه

ز

زاد ـ موالید ، متولدین

زایا ـ مولد ، بچه زا

زایچه ـ ورقه ولادت وآن ورقه‌ایست که درهنگام ولادت کودك نوشته‌میشود واداره‌آمارازروی‌آن‌شناسنامه‌تهیه‌میکند

زایشگاه ـ محلی است‌دراداره‌شهرداری که‌برای زائیدن زنهاآماده شده است

زایمان ـ وضع حمل

زبانك ـ برگ بسیار باریك و کوچك

زبانه ـ برگ باریك ودراز

زبانی ـ شفاهی

زبرین ـ فوقانی

زدن ـ ضرب واردکردن

زرادخانه ـ مکانیست‌که درآن اسلحه ومهمات‌را نگاهداری‌مینمایندفرهنگستان

این واژه را بجای قورخانه و (ذخایر و مهمات ارتش) برگزیده است

زَر ـ طلا

زَرداب ـ صفرا

زَردپی ـ نام فارسی رباط یعنی رشته های زردی است که دو استخوانرا بهم متصل میکند

زَرینه رود ـ نام‌رودی است که ازکوه های کردستان‌فرود‌آمده بدریاچه‌رضائیه میریزد و پیشتر از این (جغتوچای) گفته میشد

زَفَره ـ ضمیمه کوچکی که در دهان جانوران وحشرات است

زَفَر ـ پوزه

زمین پیما ـ پیمودن بمعنی اندازه گرفتن وزمین پیما اندازه‌گیرنده زمین است ـ مساح

زمین شناسی ـ بجای معرفة الارض پذیرفته است

زندان ـ جائیکه محکومین وبزهکاران را درآن نگاه میدارند

زندانبان ـ مستحفظ زندان

زندانی ـ کسیکه درزندان‌نگاهداشته شده ـ محبوس

زندگی‌نهانی ـ حیات خفی

زندگانی ـ حیات

زنده ـ حی

زنگیان ـ از آدمهای شهرستان گرگان وپیشتر آنرا زنگی محله مینامیدند

زِه ـ وتر

زِهدان ـ رحم

زَهر ـ سم (استریکنین‌یك‌جورزهریست)

زَهره ـ کیسه صفرا

زیانَ ـ نقصان و ضرر

زیردریائی ـ (اززیرودریائی) آنچه در زیرآب دریا است ـ نوعی کشتی کوچك‌جنگی که میتواند در زیر آب حرکت کند ودر زیرکشتی های دشمن اژدر بگذارد

زینه ـ درجه

زینه بندی ـ مدرج ساختن

زیرین ـ تحتانی ، پائینی ، زیری

ژ

ژَرفا ـ عمق

ژَرفی ـ مربوط بقسمتهای‌گود دریا

س

ساختگی ـ فارسی‌آن(مجعول) است بجای (سند مجعول) باید گفت (سند ساختگی)

ساختمان ـ عمارت ، هرچیزساخته‌شده

سازش ـ بجای (صلح) دراصطلاحات دادگستری پذیرفته شده است

سازمان ـ این‌کلمه بجای (تشکیلات) پذیرفته شده است

ساز و برگ ـ آنچه سرباز از لباس

و وسایل و آلات دیگر داده میشود
سالْمَندانْ ـ اکابر
سِپارَنْدِه ـ کسیکه چیزی بکس دیگر می سپارد (و دیعه دهنده)
سِپُرْدَنْ ـ گذاشتن چیزی در جائی تا مدت معینی (ودیعه)
سِپُرده ـ چیزیکه درجائی گذاشته‌شده
سِپیدَرگ ـ وعاء (یاآوند) لنفاوی
سِتام ـ هرچیزی که‌از چرم‌و‌طلاو‌نقره‌ برای یراق و زین اسب بکار برند
سِتَبْرا ـ ضخامت ، کلفتی ، فربهی
سِتَرْوَن ـ عقیم ـ نازا
سِتَرْوَن کَرْدَن ـ عقیم کردن
سِتَرْوَن کُنَنْدِه ـ عقیم کننده
سِتَرْوَنی ـ عقیم ، نازائی
سِتیغ ـ بالای کوه ، تیزی کوه
سُخَنران ـ کسیکه سخن رانی‌مینماید
سُخَنرانی ـ بجای کنفرانس پذیرفته شده و آن خطابه‌هائی است که‌از طرف یکنفر برای گروهی گفته میشود‌بجای کنفرانس که بمعنی مجمع علمی است انجمن بکارخواهد رفت‌مثلا‌بجای‌مجلس کنفرانس ، مجلس سخنرانی و بجای کنفرانس نه دولت انجمن نه‌دولت گفته خواهد شد
سَدگان ـ مات ، صده
سَده ـ مائه ، قرن ، دورهٔ صدساله
سَرْبَهر ـ پایور شهربانی
سَرپاس ـ پایور شهربانی ـ نظیر سرتیپ ارتش
سَرپاسبان ـ پایور شهربانی ـ مانند گروهبان ارتش
سَرپِزِشْك ـ رئیس سرویس بیمارستان
سُرخرَگ ـ شریان
سُرخ‌نای ـ مِری ، مجرای‌حلق‌تامعده
سَرداوَر ـ حکم مشترك
سَررِسید ـ هنگام پرداخت پول سند
سَررِسید نامه ـ دفتری است که سر رسید سندها را معین کند
سَرکَلانتری ـ اداره‌ایست‌درشهر بانی برای نگاهداری انتظام عمومی که سابقاً آنرا (اداره پلیس) میگفتند
سَرکُنسول ـ ژنرال قنسول
سَرمایه ـ تمام متاع یا پولی است که برای بازرگانی گذاشته میشود
سَرمایه‌دار ـ کسیکه دارای سرمایه زیاد است ، ثروتمند
سَرناوی ـ سرجوخهٔ دریائی
سَروْ ـ شاخ و میلهٔ درازی که‌برروی سر حشرات است
سَفْتِه ـ سندی است که بواسطهٔ آن یکنفرازشخص‌دیگری درخواست میکند که‌پولیرا‌بشخص‌سوم بپردازد[فته طلب]
سَفْتِه‌بازی ـ خرید و فروش سندهای تجارتی وورق های بهادار بقصداستفاده زیاد و بکار بردن‌وسایلی که دارندگان سندها رافریب دهد که ارزانتر ازقیمت حقیقی بفروشند

سُماك ـ بجای سنك سماق پذیرفته شده است

سُمداران ـ جانوران سم‌دار، جانورانی که دارای سم هستند

سَنجاقَك ـ سنجاق کوچکی است که در سوراخهای سر پیچها قرار می دهند تا در هنگام حرکت مهره های آنها باز نشود و نیفتد ـ نام حشرهٔ معروف

سَنَد ـ ۱ ـ نوشته‌ای است که‌مطلبی را ثابت میکند ـ۲ـ (بانك) نوشته‌ای‌است که وام یا طلبی را معین مینماید

سَنك ـ ۱ ـ بجای حجر پذیرفته‌شده است

۲ ـ بجای وزنه پذیرفته شده‌است

سَنگتَراش ـ کسی که سنك میتراشد

سَنك‌شناسی ـ بجای علم الاحجارو معرفة الاحجار پذیرفته شده است

سَنگواره ـ بجای‌فسیل‌پذیرفته‌شده‌است

سنك‌واندازه‌نرخ ـ بجای(اوزان و مقیاسها و نرخ) اختیار شده و در شهرداری شعبه ای بدین نام است

سَنگینی ـ بجای وزن و ثقل پذیرفته شده است

سو ـ بجای جهت پذیرفته شده‌است

سوخت ـ هرمادهٔ قابل احتراق

سوخت‌آما ـ آما اسم‌فاعل‌از آمودن است بمعنی‌پر کردن و درهم‌ساختن‌پس (سوخت‌آما) یعنی مخلوط‌کننده سوخت

سوخت‌پاش ـ قسمتی است که نفت‌یا بنزین را در ماشین هواپیما پراکنده میکند تا بتواند با هوا مخلوط شود

سود ـ منفعت حاصل از بازرگانی

سودناویژه ـ نفع غیرخالص

سودویژه ـ نفع خالص

سودوزیان ـ نفع و ضرر

سوزا ـ بجای قابل احتراق وسوختنی پذیرفته شده است

سوزائی ـ قابلیت احتراق

سوزان ـ محرق ، سوزنده

سوزانَنده ـ محرق ،سوزنده

سویه ـ (درمیکربها) ـ میکربی که میکربهای دیگرازآن پدیدآمده باشند

سه‌بَر ـ سه ضلعی

سه‌گوشه ـ مثلث

سیاهرگ ـ ورید ، رگهای بدن که خون از موی رگها در آنها وارد شده و بقلب برمیگردد

سیاهه ـ صورت ریز جنسهای خریده شده یا پولهای پرداختی یا دریافتی که از طرف خریدار یافروشنده تهیه‌میشود (صورت حساب)

ش

شاخه ـ بجای شعبه پذیرفته شده‌است

شادباش ـ تبریك، تهنیت

شامّه ـ حس بویائی ـ پوستهٔ نازك
شامّهٔ شُش ـ غشاءِ رِیَتین
شُخانِه ـ احجار ساقطه ـ سنگهائی که در آسمان پراکنده اند و گاهی برخی از آنها بزمین میافتنند
شَفاخانِه ـ اداره ایست که به بهداشت شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کرده و بیماران را درمان میکند پیشتر(پست صحی امدادی مدارس) گفته میشد
شِکاف ـ ترك خوردگی
شِکَست ـ گسیختگی سنگ ها وجدا شدن آنها ، خورد شدگی
شِکَسْتَن ـ نقض ، خوردکردن
شِکَمپایان ـ حیوانات بطنی رجلی
شِکَمِه ـ بطن-یکی‌ازدوخانهٔ زیرین‌دل
شُمارِه ـ نمره
شِمْش ـ قطعه فلزی که هنوز چیزی باآن ساخته نشده و معمولا بشکل صله دراز یا مکعب است
شِناسْنامِه ـ ورقه ایست که از اداره آمار و ثبت‌احوال‌بهرشخص داده‌میشود و از روی آن ورقه آن‌کس‌را میشناسند (ورقه هُویّت)
شِن ـ ریك ، سنگ ریز
شِنوائی ـ حس سامعه
شوشِه ـ منشور
شَهر ـ آبادی بزرگ که‌دارای‌خانه‌و عمارتها و خیابانها و کوچه‌ها ومیدانها و جمعیت بسیار است (بعربی بلد)
شَهربانی ـ اداره ایست که‌در کشورها بحفظ‌انتظام عمومی‌میپردازدفرهنگستان این کلمه رابجای(نظمیه)اختیارنموده است . پایوران شهربانی از اینقرارند
پاسبان ـ آژدان
سرپاسبان سه ـ گروهبان سه
سرپاسبان دو ـ گروهبان دو
سرپاسبان یك ـ گروهبان یك
رسدبان سه ـ ستوان سه
رسدبان دو ـ ستوان دو
رسدبان یك ـ ستوات یك
سَربَهر ـ سَروان
یاوَر ـ سَرگُرد
پاسیاردو ـ سَرهَنگ دو
پاسیار ـ سَرهنگ
سَرپاس ـ سَرتیپ
شَهردار ـ رئیس شهرداری (رئیس بلدیه)
شَهرداری ـ اداره ایست که درشهرها بکار ساختمانها و پاکیزگی کوچه ها و خیابانها و کارهای دیگر رسیدگی میکند (بلدیه)
شَهرِ رِی ـشهری درجنوب تهران که مقبرهٔ حضرت عبدا لعظیم در آنست
شَهرستان ـ کشورایران‌به۴۹ قسمت تقسیم شده که هریك از آنها را (شهرستان) می‌نامند
شیرخوارگاه ـجائی است که‌ازطرف شهرداری کودکان شیرخوار را در آن نگاهداری میکنند ـ دارالرضاعه

شیرهٔ پَروَرده ـ شیره ایکه در برگها پالایش یافته و بقسمتهای گیاه میرود
شیره خام ـ شیره‌ایکه درگیاه‌ازریشه بساقه میرود
شیشه ای ـ بجای زجاجی پذیرفته شده است

ص

صَرف ـ اختلاف ما بین بهای واقعی پول و قیمتی‌که در بازارخرید وفروش میشود
صَندوق ـ جعبهٔ چوبی یا فلزی‌برای نگاهداشتن یا بردن کالا از جائی‌بجای دیگر ـ در اصطلاح بانك محلی که پولهای‌پرداختی‌را بدیگران داده‌پولهای دریافتی را میگیرد
صَندوقدار ـ کسیکه در اداره‌ها و و در بانکهاپول را دریافت یاپرداخت مینماید

ط

طَلَبکار ـ کسیکه پول یا کالائی از دیگری باید باو برسد ـ داین

ع

عَدَسَك ـ برجستگی‌های کوچك مانند عدس که برروی ساقه گیاهان میروید

غ

غُدِه ـ غدهٔ مترشح‌مانند غده های‌بزاقی
غَلت ـ گردش جسم در روی جسم دیگر ، چرخش ، عمل چرخیدن
غَلتان ـ چیزیکه می غلتد
غَلتَك ـ لوله‌ایکه می‌غلتد
غَلتِیه ـ لوله کوچکی که می‌غلتد
غَلتیدَن ـ گردیدن جسم بروی جسم دیگر
غُنْد ـ جرم ، هرچیز گلوله شده
غُنْدِه ـ مصمت ، پنبهٔ زده شده

ف

فَراخواندَن ـ احضار کردن مأمور
فَرایاز ـ متصاعد
فَرایازی ـ تصاعد
فَرْجام ـ تقاضای تجدید نظر ، پایان
فَرجامْخواستِه ـ خواستارتجدیدنظر
فَرجامْ خوانده ـ مستدعی علیه‌تمیز
فَرجامْ خواه ـ خواستارتجدید نظر
فَرسایِش ـ عمل فرسودن
فَرسودَن ـ سائیده شدن زمین وتراش یافتن تدریجی آن
فَرسودگی ـ ضایع شدن اسباب است بقسمتی که از آن نتوان دیگر استفاده نمود ـ سابقاً آنرا [اسقاط] میگفتند
فَرماندار ـ کسیکه کارهای شهرستان را اداره میکند

فَرهَنگ ـ معارف
فِرستاده ـ صادر ـ صادره درجائی که بمعنی فرستادن باشدمانند (مال‌التجاره صادره) و (مراسلهٔ‌صادره) که باید کالای فرستاده و نامهٔ فرستاده گفته شود
فزونی ـ مبلغ یا پولی که زیادتر از ارزش متاع است (مازاد)
فِهرِست ـ جدول یا دفتری که عنوان را در آن نوشته و بشمارهٔ صفحه‌ای که شرح مطلب را در آن داده اند رجوع شده است

ق

قَرارداد ـ نوشته ایست‌که مابین دویا چند نفر رد وبدل میشودوهریك‌ازآنها انجام کاری را برعهده میگیرند
قِرَنطین ـ قرانطینه
قفس سینه ـ قفس صدری
قانون‌گذاری ـ بجای کلمهٔ[تقنینیه] پذیرفته است
قپانداری ـ مالیاتی که از بابت‌قپان کردن کالا بشهرداری پرداخته میشود

ك

کاخ‌دادگُستَری ـ عمارت عدلیه
کار ـ شغل
کارآگاه ـ پلیس مخفی
کارآموز ـ کسیکه مشغول آموختن کار است
کارآموزی ـ دوره‌ایست‌که‌اشخاصیکه وارد خدمت میشوند بی حقوق برای آشنا شدن بکار خدمت‌میکند
کارپَرداز ـ رئیس کارپردازی
کارپَردازی ـ اداره ایست که لوازم کار واثاثیه وزارتخانه و بنگاهی‌راتهیه میکندبیشتر آنرا (مباشرت‌وملزومات) میگفتند
کاردار ـ مأمور سیاسی است که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی‌دولت‌خودرا نزددولت دیگری عهده‌دارمیشود و بیشتر شارژدافر گفته
کارشناس ـ اهل خبره
کارشناسی ـ خبرویت
کارکنانـ نام‌کسانیکه‌دروزارتخانه‌ای بکار مشغولند
کارگُزار ـ کسیکه کار های بانك را در شهر دیگری انجام میدهد
کارگُزاری ـ بنگاه‌هائی‌است‌که‌معامله اشخاص را برعهده گرفته برای‌خریدو فروش خانه یا سایر راهنمائی هامزدی گرفته و کاری انجام میدهند
کارگُزین ـ رئیس کارگزینی
کارگُزینیـ اداره‌ایست که دروزارتخانه بکار کارمندان رسیدگی کرده شغل‌آنها را معیین و تغییر مأموریت آنها را مطابق اطلاعات واحتیاج وشایستگی‌هر یك تعیین مینماید (بیشتراداره استخدام و پرسنل گفته میشد)

کارمُزْد ـ حق‌العمل
کارمَنْد ـ عضو اداره و نظایر آن
کاروَرْز ـ دانشجوئی که امتحان مسابقه را گذرانده و در بیمارستان بدستور سر پزشك کار میکند
کاسْتَنْ ـ کم کردن ، تفریق کردن
کاسْتِه ـ مفروق
کاسِه ـ بجای حقه گل پذیرفته شده است
کاسِه سَر ـ جمجمه
کالا ـ مال‌التجاره و متاع و لباس و اسباب خانه
کالبُد شِکافی ـ تشریح عملی جسد آدمی که برای یافتن گذرگاه پی‌ها و رگها و جای ماهیچه ها یا علت بروز مرگ اندام باندام میشکافند
کالبُدشِناسی ـ شناسائی باندامهای بدن آدمی که از چه قسمتها تشکیل یافته و در کجا قرار گرفته و چگونه بهم پیوسته اند
کالبُدگشائی ـ شکافتن جسدی برای اینکه معلوم شود از چه بیماری مرده است
کان ـ معدن
کان شناسی ـ معدن شناسی
کانی ـ معدنی
کاواک ـ مجوف ـ میان تهی
کاو ـ مقعر ـ گود
کاهِش ـ تفریق
کاهِش یاب ـ مفروق منه
کتابخانه ـ جائی است که کتابهارا در آن گرد آورده و بدستور معینی در گنجه‌ها قرار میدهند و هرگاه کسی بخواهد بخواند برایگان از آنها استفاده میکند
کِتابْشِناسْ ـ کسی است که شناسائی باحوال کتابها و نویسندگان آنها دارد
کِتابفُروشی ـ مغازه‌ایکه در آن کتاب فروخته میشود .
کَج راهی ـ انحراف
کَرانه ـ (دریا) . ساحل دریا
کَرَجی ـ قایق پاروئی یا موتور دار
کُرك ـ پر یا پشمهای بسیار نرم
کَرو ـ کرجی که باد حرکت میکند
کِشاوَرْزی ـ فلاحت وزراعت
کُشتارگاه ـ جائی است که در آن حیوانات را کشته و گوشت آنها را بصرف خوراك شهر میرسانند. مسلخ
کِشْت ـ زراعت برای پرورش میکرب
کَفَك ـ قارچهائی که بروی مواد غذائی میرویند
کُلاپَرَك ـ ساقه ایکه گلهای کوچك بسیار بر روی آن قرار میگیرند مانند یك گل آفتاب گردان که کلاپرکی از گلهای کوچك بسیار است
کُلاك ـ بیابانی که در هنگام بارندگی در آن گیاه بروید در هنگام تابستان خنك شود
کُلالِه ـ بجای تکمه پذیرفته شده است و آن بر جستگی یا رشته‌های سر خامه مادگی گیاه میباشد

کَلانْتَر ـ رئیس کلانتری
کَلانْتَری ـ شعبه‌هائی از شهربانی که بتنظیم بخش های شهر میپردازد
کَلانْتَر مَرز ـ کمیسر سرحدی ـ کلانتری که بکارهای مرز رسیدگی میکند
کُلاهَك ـ محفظه ریشه
کِلید ـ بجای (مفتاح) پذیرفته شده است ـ مفتاح رمز : کلید رمز
کَمان ـ قوس
کَمْبود ـ چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب یا پرداخت وام که میآید مثال : کمبود صندوق
کَمینه ـ کمترین مقدار ممکن ـ حداقل مقدار ـ اظهار کوچکی وفروتنی
کِنار ـ ساحل رود
کِناره ـ ساحل ـ حاشیه کاغذ یا پارچه
کُنْده ـ قسمت پائین درخت
کُنْسول ـ مأموریکه کار رسمی او حمایت هم میهنان خودو حفظ منافع آنها در کشورهای بیگانه میباشد (قنسول)
کُنِش ـ عمل ـ فعل
کودرُسْت ـ گیاهانی که بر روی کود میرویند
کوژ ـ محدب
کولاب ـ آبگیر کوچك که آب در آن بماند
کوه‌زائی ـ حرکات پوستهٔ زمین که موجب پیدایش کوه‌ها میشود
کوی ـ کوچه‌های بزرگ از ۶ تا ۱۲ متر
کِیفَر ـ مجازات ، پاداش بمقدار جرم
کیفَری ـ جزائی
کیسه ـ حفره های درونی بدن که بواسطهٔ انگل ها یا چرك دربدن پیدا میشود

گ

گاوصَنْدُق ـ صندوق بزرگ آهنی
گُداز ـ (از گداختن) آب کردن چیزی است
گُدازه ـ تودهٔ گداختهٔ که از آتش فشان بیرون می‌ریزد
گُذَر ـ محل عبور کردن و گذشتن ـ بجای (معبر) اختیارشده
گُذَرنامه ـ نوشته‌ایست که برای گذشتن و مسافرت ازشهربانی یا ادارهٔ دیگری بکسی داده میشود ـ تذکره ـ پاسپورت
گِرانْبَها ـ چیزیکه ارزش وبهای زیاد دارد
گِرانی ـ بجای ثقل پذیرفته‌شده‌است است ـ زیادشدگی قیمت اجناس
گِرانیگاه ـ بجای مرکز ثقل پذیرفته شده است
گَرداَفشانی ـ پراکنده‌شدن گردهٔ گل
گَردِش ـ جریان،حرکت ، چرخش
گَردِش خون ـ دوران دم

گِرْدِه ـ قرص ،هر چیز گرد ودایره
گرماسَنج ـ کالری سنج
گرمابِه ـ حمام
گِروُ ـ چیزیکه‌در مقابل دریافت پول از کسی نزد او گذاشته‌میشود که‌هر گاه پول را رد کنند آن چیز را بگیرند
گِروُگان ـ چیزی است که بگرو گذاشته میشود
گُروه ـ بجای دسته پذیرفته‌شده‌است
گزارِش ـ غیر از معنی های بسیارکه برای آن نوشته شرح و تفسیر چیزی گفتن و ادا کردن سخن است . این کلمه بجای فرانسه که در نوشته‌های اداری‌معمول شده بود انتخاب شده‌است [راپورت] .
گش ـ مایعهائیکه‌در بعضی‌ازحفره‌های بدن موجودات جمع میشود
گَشتاوَر ـ عزم‌دراصطلاح مکانیك
گَشتی ـ دسته‌ای از نگهبانان‌که باید مسافت معینی رانگهبانی کنند و پیوسته درآن مسافت حرکت میکنند
گشنیدن ـ آمیختن نرو ماده
گُسِله ـ گسیختگی آشکوب‌های‌موازی زمین
گسیختَن ـ فسخ
گِل ـ از آمیختن خاك و آب ساخته میشود
گُل آذین ـ طریق جای گرفتن گلها برروی شاخه‌ها
گُلبَرگ ـ برگهای رنگین گلها
گُلَسنك ـ لیخن
گَلویِ‌زِهدان ـ عنق‌رحم
گُماشتَنْ ـ نصب ، سرکار گذاشتن
گَنْج ـ حجم
گَنْجا ـ حجیم
گَنْجه ـ نام فارسی قفسه است و آن برای‌نگاهداری کتاب یاچیزهای‌دیگر بکار میرود .
گَنْجینه ـ دراصطلاح کتابداری بجای (مخزن کتاب) پذیرفته شده وآن‌مکانی است که‌کتابها را مطابق ترتیب معینی درآن‌مرتب نموده چون بخواهندهریك راباآسانی یافته در دسترس خوانندگان میگذارند .
گَنْدزُدا ـ ضد عفونی کننده
گَنْدزُدائی ـ ضد عفونی کردن
گُنك ـ کرولال
گُوارِشْ ـ هضم ـ ترکیباتی را هم که برای گذراندن‌غذا میسازند گوارش گویند و (جوارش) معرب آن‌است
گُواه ـ این واژه بجای کلمهٔ شاهد بر گزیده شده .
گُواه‌خواهی-گُواه‌خواستَناستشهاد و استشهاد کردن
گُواهی ـ شهادت
گُواهی‌نامه ـ تصدیقنامه
گوشت فروش ـ قصاب ،سلاخ

گوشك ـ آذین ـ گوشهٔ کوچك
گوشه ـ زاویه ـ از بر خورد دو خط ساخته میشود
گوشهٔ باز ـ زاویه منفرجه
گوشهٔ تُند ـ زاویهٔ حاده
گویا ـ منطق ـ بلیغ ، فصیح
گوی ـ کره ، هرشیيء کره‌ای شکل
گیاه‌شناسی ـ نبات شناسی
گیره ـ چنگال دو شاخه‌ایکه دردهان جانوران است

ل

لاشه ـ جسد
لایه ـ بجای طبقه پذیرفته شده است
لای ـ از ته نشست آب ساخته میشود
لجن ـ گلی که در ته آب میماند
لشاب ـ جائی که‌آب‌ایستاده و درآن علف و نی بروید
لغزش ـ تغییر محل جسمی بر روی جسم دیگر بقسمی که نغلتد و نچرخد
لگنچه ـ حوضچه ـ لگن کوچك
لگن ـ لگن خاصره

م

مادگی ـ آلت تأنیث در گل
ماسه ـ شن بسیار نرم
ماسه‌زار ـ صحرائی که ماسه نرم‌دارد
مالش ـ اصطکاك ، تماس
ماما ـ قابله
مانداب ـ جائی که در آن آب‌مانده و بدبو میشود
مانده ۱ ـ تفاوت جمع دریافتی و پرداختی یك تجارتخانه ـ مانده بدهکار هنگامی است که‌دریافتی‌بیش‌ازپرداختی باشد و مانده بستانکار هنگامی است که پرداختی بر دریافتی فزونی دارد
۲ ـ تفاضل ـ باقیمانده
ماهیچه ـ عضله ، ماهیچه
ماهیچه‌شناسی ـ معرفة العضلات
مایه ـ بنیاد هر چیز را گویند ـ هر مایعی که‌برای جلوگیری ازبیماریها در بدن وخون اشخاص داخل‌میکنند
مایه زنی ـ تلقیح واکسن
مایه‌کوبی ـ تلقیح واکسن
مِدال ـ سکه‌مانندی است‌که‌بیادگاردر واقعه مهمی‌یا بپاس‌خدمت شخص‌بزرگی ساخته میشود ـ بپاس خدمت کار کنان اداره یا کسانی که خدمت بر جسته‌ای برای کشور یا انجمنی انجام داده‌اند ممکن است‌مدال‌داده‌شود و آن پائین‌تر از (نشان) است
مُرداب ـ پیش رفتگی کوچك دریا در خشکی
مَردسیاسی ـ رجل سیاسی
مَردُم‌شناسی ـ این کلمه‌بجای(انترو پولزی) پذیرفته شده و آن علمی است که بشرح کارهای‌مادی‌اقوام‌وملل‌مختلف

می‌پردازد
مُرده ـ متوفی
مَرزدار ـ کسانیکه مأمور نگاهداری سرحد کشورند
مَرزداری ـ اداره مرز ـ اداره ایکه بکار مرز داران رسیدگی میکند
مَرگ ـ موت
مُژه‌داران ـ تك‌یاختههائی که دارای چند مژه میباشند
مُغاکی ـ مربوط بقسمتهای بسیار گود دریا
مَغزِ تیره ـ رشته سفیدی است که‌در وسط استخوانهای‌تیره‌پشت قرار گرفته و آنرا مغز حرام میگویند ـ نخاع
مُفاصا ـ سندی است که درتاریخ معین پس از رسیدگی حساب بعضویکه‌درآمد هزینه‌ای بر عهدهٔ او بوده داده میشود و پس از دریافت آن سند دیگر از آن تاریخ ببعد رقمهای‌جز و گذشته‌بحساب نخواهد آمد
مَلوان ـ ناوبر ، درکشتی‌های‌تجارتی ملاح ، ناخدا، کشتیبان
موزِه ـ مجموعهٔ بزرگی ازآثارصنعتی و چیزهای گرانبها ـ مکانیکه این آثار را در آن بمعرض نمایش میگذارند . و هنرمندان میتوانندازآنها استفاده کنند موزه‌رافرانسویان‌ازلغت‌یونانی گرفته‌اند
مومیاکاری ـ مرده‌ای را برای‌اینکه دوام‌پیداکندوفاسدنشودمومیائی‌مینمایند
مویِ رَگ ـ عروق شعریه
مُهر ـ استامپ
مُهرِ انگشت ـ درانگشت‌نگاری‌هرگاه انگشت آلوده بمرکب را در روی‌کاغذ نهند اثری از آن باقی‌میماند.کسانیکه نمیتوانند پائین‌نامه‌هاو سندها را امضاء کنند سرانگشت خود را میزنند
مُهره ـ چیزهای گردیست که‌درمیان آنها سوراخ باشد و بفارسی هر یك از استخوانهای تیره پشت را که پی‌از آنها گذشته مهره میگویند ـ فقره
مُهره‌داران ـ ذوفقار
مِهمیز ـ دنباله ای که در پای‌یکی‌از گلبرگها دیده میشود
میان ـ وسط
میانه ـ ۱ ـ متوسط و معتدل ۲ ـ خطیکه از رأس مثلث بوسط قاعده متصل شود
میرابی ـ دایره‌ایست از شهرداری که بکار آبهای شهر رسیدگی میکند
میکرُب ـ مأخوذ از کلمه فرانسه ـ جانوران ذره بینی بسیارکوچك
میکرُب‌شناس ـ میکروبیولژیست
میکرُب‌شناسی ـ میکروبیولژی
میله ـ رشته باریك پرچم در رگها
مین ـ (از کلمه فرانسه مین) اسبابی است که‌درجاده‌ها وزیر کشتی‌های‌دشمن گذاشته میشودتاانفجارآن‌موجب‌خرابی وشکستن کشتی‌یامرگ‌سپاهیان‌دشمن‌شود

ن

ناخدا ـ نظیر سرهنگ آرتش در کشتی
ناخنك ـ ناخن کوچك
ناراسته ـ غیر مستقیم
نافه ـ مجموعه پرچمهای گیاه
نام و نشان ـ بجای محل اختیار شده نام و نشان هرکس وسیله شناخت اوست
نامه ـ کتابت و فرمان و کتاب را گویند چون در نوشته‌های اداری غالباً مرقومه و مراسله بکار برده میشد فرهنگستان این کلمه را یادآوری نموده است که بجای مرقومه‌ومراسله بکاررود
نانوا ـ خباز
نانوا خانه ـ خباز خانه ، نانوائی
ناو ـ کشتی جنگی بمعنی اعم
ناواستوار ـ نظیر استوار در آرتش
ناوبان ـ یکی از درجات نیروی دریائی مطابق ستوان در ارتش
ناوبر ـ کسی که کشتی‌راهدایت‌میکند، راننده کشتی
ناوبری هوائی ـ بجای (اتـر و ناویکاسیون) پذیرفته‌شده است
ناوتیپ ـ مجموعه کشتی های جنگی که دارای دو یا سه‌ناو گروه‌است و نظیر لشکر در ارتش است
ناوسروان ـ نظیر سروان در آرتش
ناوچه ـ کشتی کوچك جنگی
ناوشکن ـ کشتی کوچك بسیارتند رو که برای دنبال کردن وغرق کردن‌اژدر افکن‌هااست
ناوگان ـ مجموع کشتیهای جنگی‌یك دولت را گویند
ناوی ـ سربازی که‌درخدمت کشتی‌های دریائی است
ناهنجار ـ بی‌قاعده و بر خلاف‌طریقه معین
نای ـ قصبة الریه
نایژه ـ شعبه قصبةالریه
نبرد ـ محاربه و جدال ما بین دوسپاه
نخ گروهه ـ نخ عمامه
نخست وزیر ـ رئیس الوزراء
نرخ ـ قیمت و ارزش هرسند یا سهم یا متاع که‌بوسیله‌شهرداری قیمت شده‌است
نرده ـاشل ،مقیاس(درهیئت)
نژاد شناسی ـ علمی است که احوال ملل مختلف را شرح داده و از استعداد هرقوم گفتگو میکند
نشانی ـ ۱ ـ علامت ـ ۲ـ این کلمه‌را فرهنگستان بجای (قرائن وامادات) اختیار نموده است
نگارشـ انطباعات، نویسندگی، تحریر
نگاره ـ شکل ـتصویر ، تابلونقاشی
نگاهبانی ـ عمل نگهبان (کشیك)
نگهبانـ بجای کشیکچی‌اختیار شده
نمایندگان شهر ـ وکلای انجمن بلدی ،وکلای‌انجمن شهر

نِمایَنده ـ کسیکه از طرف بانکی در شهر دیگر کارهای بانك مرکزراانجام میدهد

نِمودار ـ بجای خطی استکه بالا و پائین رفتن مقدار متغیری را نمایش میدهد و برای رسم آن دو محور عمود بریکدیگر درروی صفحه‌ای شطرنجی رسم میشود وتغییر مقداررا در خانه‌های آن کاغذ معین‌مینماید شکل یاخطی را که ازمجموع این نقاط‌ساخته‌میشود(نمودار) میگویند‌ـبیان کننده ، نماینده

نَوارچَسب ـ رشتهٔ باریکی ازکاغذکه بشکل نوار بر روی جعبه یا بطری چسبانده میشود وازروی‌آن‌معلوم میشود که مالیات دولتی جنس درونی جعبه یا مایع درونی بطری پرداخت شده

نَوان‌خانِه ـ (از نوان وخانه) نوان بمعنی ناتوان ولاغروضعیف است ونوان‌ـ خانه جائی است که از طرف شهرداری ناتوانان را درآن نگاهداری میکنند‌ـ دارالعجزه

نُوسَنگی ـ حجر جدید

نِشَست ـ فرو نشستن وفرورفتن زمین

نوشابِه ـ انواع شربتها و مایعات خوشگوار

نوش‌ـمادهٔشیرینیکه‌درپای گلبر گهاست

نوش‌جای ـ جایگاه ماده شیرین گل

نِوِشْت اَفزار ـ لوازم التحریر

نُوکار ـ دانشجوئیکه امتحان مسابقه را گذرانده و در بیمارستان بدستور کارورز بکارهای مقدماتی‌میپردازد

نوكِ‌دِل ـ راس القلب

نُوکَردَن ـ تجدید کردن

نَهان‌دانِگان ـ رستنی‌هائیکه‌دانه‌آنها پوشیده است مانند باقلا

نَهان زا ـ مخفی التناسل ـ کمزاد مخفی الزهر مانند خزه وقارچ

نیام ـ غلاف برگ یا گل

نیام ماهیچه ـ غلاف عضلانی

نیرو ـ بجای قوه پذیرفته شده است

نیرو سَنْج ـ میزان القوه

و

وابَستِه ـ در سفارتخانه ها بمأموری گفته میشود که تازه وارد کار شده و هنوز به پایه دبیری نرسیده است ووقتی این کلمه با مضاف الیه استعمال شود معنی آن فرق خواهد کرد مثلوابسته نظامی یا واسطهٔ تجارتی ـ فرهنگستان این واژه رابجای اتاشه برگزیده است

واخواست ـ اعتراض ـ پروتیست ـ هنگامیکه براتی‌پذیرفته میشود ازطرف دارندهٔ سند یا برات کش واخواست میشود

واخواستَن ـ بجا آوردن واخواست

واخواهی ـ عمل واخواستن

وارِسی ـ رسیدگی کردن بچیزی یا

بکاری ـ ممیزی ، بازرسی
واروك ـ برجستگی روی پوست
وارون ـ معکوس
واریختن ـ رسیدگی بحساب برای تعیین کردن مقدار وام‌یا طلب و تعیین مانده بدهکار یا مانده بستانکار بطریقی که اگر از نو حسابی باز کنند‌در آغاز حساب جدیدجز باقیمانده حساب گذشته چیزی ننویسند
واریز ـ عمل واریختن
وازدن ـ رد ، عمل‌رد کردن
وازنش ـ دفع ـ پس زدن
واکنش ـ عکس‌العمل ـ انفعال
واگذارنده ـ (بانك) کسیکه چیزی را میفروشد و بدیگری میدهد
واگرالی ـ تباعد ، گسستن ، بریدن
وام ـ قرض ، دین ، بدهی
وام فرسالی ـ استهلاك دین
ورشکست ـ تاجریکه بواسطهٔ اشتباهات ومرتکب شدن‌خطاهائی نتواند وام های خود را بپردازد
ورشکستگی ـ وضع تاجر ورشکست
وزارت بازرگانی ـ وزارت تجارت
وزارت پیشه وهنر ـ وزارت صناعت
وزارت دادگستری ـ وزارت عدلیه
وزارت دارائی ـ وزارت مالیه
وزارت راه ـ وزارت طرق
وزارت فرهنك ـ وزارت معارف
وزارت کشور ـ وزارت داخله

وضع ـ حالت‌بدهی یاموجودی‌ودارائی تجارتخانه یا شرکتی از لحاظ اسناد تجارتی و ارزها
ویژه ـ در کشورهای بیگانه معمول است که‌برای‌مواقع‌شادمانی‌تلگرافهائی بنام تلگرام لوکس قبول و مخابره میشود و در فارسی تلگرام ویژه گفته خواهد شد



هاك ـ جزئی از موجودات که‌ازآنها جدا شده و روئیده و تخم بر روی آن پدید میآید
هامن ـ سطح مستوی
هامون ـ بیابان صاف و مسطح
هزاره ـ الف ، هزارمین‌سال
هزینه ـ خرج‌است که‌مقابل دخل‌باشد و بمعنی نفقه عیال یعنی‌پول‌روزمره‌ایکه جهت زن‌و فرزند مقرر کنند این کلمه بجای‌لفظ(مخارج) یعنی‌خرجها‌اختیارشد
همانند ـ شبیه ،نظیر ، مانند
هستی ـ عالم وجود
هم‌ارز ـ دو چیزکه ارزش‌آنها‌برابر یکدیگر باشد
هم‌ارزی ـ برابری ارزش دوچیز
همچشمی ـ عمل رقابت میان دوکس
همچند ـ معادل
همچندی ـ معادله

هَم‌رَسْ ـ متقارب ، متوازی
هَمْزیستی ـ عمل شریك شدن دو گیاه یادو گروه‌برای زندگی بهتر
هَمْگِرائی ـ تقارب، پیوستن بهم
هَنْجار ـ وضع و اندازه معین
هُنَرپیشگان ـ ارباب صنایع ظریفه
هُنَرسَرای عالی ـ دانشکدهٔ صنعتی
هواپیما ـ طیاره ، ماشینی که باوجود سنگین تر بودن از هوا میتواند پرواز کند ، سیاره

ی

یاد ـ حافظه
یادآوَری ـ یادآوری، تذکر بطرف مکاتبه است برای زود فرستادن جواب وانجام کاری و گاهی نیز بجای آن تذکاریه استعمال میشد درفرهنگستان مقرر شد که یادآوری گفته شود
یاداشت پرداخت ـ یادداشتی است که در هنگام پرداخت پولی از طرف بانك برای مشتری فرستاده میشود
یادداشت دریافت ـ یادداشتی است که در هنگام دریافت پولی ازطرف بانك برای مشتری فرستاده میشود
یاخته ـ سلول ـ کوچکترین جزء ماده زنده
یاری‌گاه ـ محلی است که در آن پذیرائی از مردمان ناتوان و بیچاره میشود ـ پیشتر آنرا پست امدادی میگفتند
یاوَر ـ پایور شهربانی ـ نظیر سرگرد ارتش
یکان ـ آحاد
یکه ـ واحد

